

نام رمان: عبور از غبار

نویسنده: نیلا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول :

پرده روسریع زدم کنار تا تختو حرکت بدن، به پرسنل نگاهی انداختم تا دکتر فتحی رو پیدا کنم ،اما بی فایده بود،پیداش نمیکردم ...هدایتی یکی از پرستارا به سمتون دوید و برگشت و گفت :

دکتر عجله کنید ...

رو به هدایتی در حالی که امضای زیر پرونده رو میزدم گفتم :

- دکتر فتحی کجاست ؟

- از این به بعد دکتر یزدانی میان

تا خواستم سؤال دیگه ای پیرسم،دکتر جدید اورژانس با عجله خودشو به ما رسوند،توی اون موقعیت نمی تونستم به آنالیز شکل ظاهریش پردازم،چون حال بیمار زیاد مساعد نبود،پرونده رو با یه حرکت چرخوندم و به طرفش گرفتم و گفتم :

-فشارش نرمال شده،جلوی خونریزی رو گرفتیم،شدت ضربه زیاد بوده ،کمی تنگی نفس

داره،هوشیاره ،دردش کمتر شده ،اما همچنان تو ناحیه قفس سینه سوزش و درد داره...

سری تکون داد و سریع چراه قوه کوچیک جیبیشو در آورد و نورشو توی چشمای بیمار انداخت،با توقف تخت ،پردهها کشیده شد و اون به همراه دو پرستار دیگه دست به کار شدن...بخش اورژانس شلوغ بود .

با تصادف بزرگی که تو بزرگراه اتفاق افتاده بود اکثر مصدومینوبه بیمارستان ما که نزدیک به محل حادثه بود انتقال داده بودن ،توی این چند ماهی که خودمو به اصرار به بخش

اورژانس انتقال داده بودم، روزی نبود که به مأموریت نریم، کمتر پیش می‌اومد که بیکار بوده باشم و این برای من نقطه قوت بود.

وارد محوطه بیمارستان که شدم، دکتر عرشیا رو دیدم که در حال حرف زدن با تلفن همراهش عجله داشت که زودتر خودشو به بیمارستان برسونه، همیشه با دیدنش عصبی میشدم، مثل حالا که احساس میکردم از خودم متنفرم.

دردوسه قدمیم بود که نگاهش بهم افتاد. سریع نگاه ازش گرفتم و اون هم تا زمانی که از کنارم رد نشده بود نگاهشو بهم دوخت و رد شد.

برف لعنتی هم شروع به باریدن کرده بود و من باید طبق معمول به خودم بدو بیراه میگفتم که چرا لباس گرم نپوشیدم.

تا کافی شاپ بیمارستان راهی نمونده بود و من خدا خدا میکردم که چشمم به کسی نیفته و راحت بتونم خودمو به یه لیوان چای داغ مهمون کنم.

وارد کافی شاپ که شدم سری چرخوندم و با ندیدن کس خاصی به سمت پیشخون رفتم و تقاضای یه لیوان چای کردم، تو همین بین سمیه با عجله وارد کافی شاپ شد و با دیدنم با جدیت و ناراحتی گفت: تو اینجایی؟

لیوانو از روی پیشخون برداشتم و گفتم:

-باید جای خاص دیگه ای باشم؟

-چرا دستگاهتو خاموش کردی؟ عجله کن دوباره اعزام شدید.

با حرص لبامو بهم فشردم و با اخم و تخم گفتم:

-الان که نوبت من نیست...

سمیه که از همون اولم از اومدتم به بخش اورژانس مشکل داشت، سری به نشونه متأسف بودنش تکون داد و دستگیره در رو رها کرد و بیرون رفت.
لعنتی زیر لبی به خودم دادم و لیوان چایی رو حتی بدون اینکه مزه مزه کرده باشمش روی میز رها کردم و با سرعت خودمو به اورژانس و گروهم رسوندم .

امیدوار بودم از این خستگی که از دیشت تا حالا گریبونم رو گرفته بود پخش زمین نشم .
دیگه کشش یه مأموریت دیگه رفتن رو نداشتم. هنوز دلم برای اون یه لیوان چای داغ پر می کشیدو براش له له میزدم .

دیگه نباید با این همه مأموریت رفتن دوباره اعزامم میگردنبخصوص که گروه بعدی جایگزین شده بودند .

ساعتمو که نگاه کردم ، دیدم شاید بتونم لااقل با یه بیسکوییت و یه لیوان چای ، سر و صدای معده امو کمی بخوابونم.

رنگ که به روم نمونده بود. وارد کافی شاپ به دردخور بیمارستان شدم و به چند نفری که جلوی پیشخون ایستاده بودن نگاهی انداختم و منتظر شدم که کمی خلوت بشه . اسمش کافی شاپ بود اما همه چیز توش پیدا میشد .

وقتی آخرین نفرم ساندویچشو برداشت و رفت چشمم به بسته سیب زمینی و ساندویچ روی پیشخون موند و یه لحظه هوس کردم برای همین بی خیال چای و بیسکوییت شدم و یه گور بابای معده گفتم و به طرف گفتم بهم یه ساندویچ و یه بسته سیب زمینی با کلی سسی که روش می ریزه بهم بده .

با خوشحالی از اینکه معدهام بلاخره به خواستهایش میرسه سریع بسته سیب زمینی رو برداشتم و خواستم به سمت یکی از میزها برم که از پشت سر، ترکیبی از یک صدای سیلی مانند و صدای برخورد شدیدی رو شنیدم .

بلافاصله برگشتم و دیدم یک مرد میانسال چاق بیهوش روی زمین افتاده .

ساندویچی رو که روی میز گذاشته بودمو رها کردم و با همون بسته سیب زمینی بالای سر مرد بیچاره رفتم ، در حالی که با خودم فکر میکردم در حال از دست دادن یه ساندویچ خوشمزه هستم . سیب زمینها رو هم روی زمین رها کردم .

چند دقیقه بعد توی کافیشاپ بیمارستان به جای اینکه معده امو از سیری خوشحال کنم ، در حال حفظ راه هوایی بودم . تو همون بین همزمان با رسیدن یکی از پرستارای قبلی بخش اورژانس، که قدمش خیلی بد بود، تنفس مرد بیچاره متوقف شد و نبض ضعیفی که احساس میکردم هست از بین رفت . شانس بهتر از اینم مگه میشد !

وقتی شروع به احیای قلبی ریوی کردم، جمعیت دور ما جمع شده بودند، اخیه بیشتر مشتریای کافی شاپ مردم عادی بودن که با دیدن این صحنه یا شوکه شده بودن یا با موبایلانشون در حال فیلمبرداری از جون دادن یک انسان بودند. این رسم مردم ماست که ترجیح میدن ضبط کننده لحظهها باشن تا مفید بودن برای اطرافیانسون !

پرستار به شدت هول کرده بود و دست و پا شو گم کرده بود و تنها کار مثبتی که کرده بود این بود که سریع بچههای بخش اورژانسو که نزدیک به کافی شاپ بودنو خبر کنه .

در نهایت با رسیدن تجهیزات ، و با قرار دادن مونیتور و مشاهده فیبریلاسیون بطنی با نوسان بالا، پروتکل احیای قلبی پیشرفته را شروع کردیم .

بلاخره پس از دفیبریلاسیون، پرستار شروع به تعبیه کاتتروریدی کرد و من در حالی که مجبور شده بودم جلوی اون جمعیت که ملاحظه‌های به خلوت شدن دورمون نمی‌کردند دمر روی زمین کافیشاپ دراز بکشم، تازه حواسم رفت پی سیب زمینیهای سرخ شده‌ای که به لباسم چسبیده بودن و من توی اون شرایط مرد بیهوش رو انتوبه می‌کردم .

پس از برقراری مسیر وریدی، به احیای قلبی ادامه دادیم تا اینکه بلاخره برانکارد رسید .

در حالی که تونسته بودم نبض ضعیفی رو لمس کنم، بیمار رو روی برانکارد گذاشتیم و به سمت بخش اورژانس تو طبقه پایین رفتیم .

اما توی آسانسور، از شانس بد من و مرد، نبضش دوباره از بین رفت .

در آسانسور که باز شد، در حالی که هنوز مقداری از راه تا بخش مونده بود، سعی کردم بهش ماساژ قلبی بدم اما برانکارد بلند بود و من ریزه میزه و لاغر. و کار زیادی از دستم بر نمی‌اومد برای همین برای نجات جون بیمار دیگه به چیز دیگه ای توجه نکردم.

به اینکه کسی منو توی اون وضعیت ببینه و هزارتا اما و اگر بیاره، برای همین با عجله پامو روی میله پایینی برانکارد گذاشتم و زانوی اونیکی پامو به لبه تخت چسبوندم و شروع به ماساژ قفسه سینه کردم .

بچه‌های بخش متوجه ما شدن و به سمتمون می‌اومدن و من مرتب ماساژ قلبی میدادم و زیر لب زمزمه می‌کردم: نفس بکش نفس بکش...

که یه دفعه نبضش برگشت و من با خوشحالی از روش پریدم پایین و دوباره نبضشو گرفتم...

تو همین حین پرستارا و دکتر یزدانی که هنوز درست و حسابی ندیده بودمش تخت و با بیمار تحویل گرفتن و به سمت بخش رفتن و من رنگ و رو پریده تازه فرصت پیدا کردم به لباسم و سس گوجه فرنگی و خاک نشسته روش نگاهی بندازم و تازه به حالت چندشم برسم و بخوام باز به خودم و شانسم فحشی نثار کنم، که صدایی از پشت سر اونقدر هولم کرد که فحشامم یادم رفت:

-به این جثه ریزت نمیدانقدر تر و فرز باشی!

با عجله برگشتم و به خنده روی لباس و نگاه شوخش با دقت نگاهی انداختم و با خنده خسته‌های گفتم:

-فقط شانس اوردم طرف نبضش برگشت و گرنه رییس بخشدیپورتم میکرد به جای سابقم...

همونطور که خنده رو لباس بود و به سمتم می اومد یهو خنده از رو لباس محو شد با تته پته به پشت سرم سلامی داد و سر به زیر از کنارم گذشت.

با نگرانی به رفتن نگار چشم دوختم و برگشتم که یهو چشم تو چشم دکتر موحد با اون اخم و تخم همیشگی‌ش شدم..

رئیس بخش نبود اما بعد از رئیس بیمارستان همه کاره بود.

نگاهش دقیق ا به لکه سس روی لباس و بعد صورتم بود که با نگرانی درست مثل دانش آموزی که تویبخ شده باشه دستمو کمی بالا اوردم و بی اراده و بدون اینکه بدونم برای چی همچین چیزی رو میگم از ترس گفتم:

-الان تمیزش میکنم

نمی دونم تو نگاهش تمسخر بود، پوزخند بود، چی بود که داشت دیوونم میکرد، من که کار اشتباهی نکرده بودم لاقل با نجات جون یه انسان مطمئن بودم که کار اشتباهی از من سر نزده بود...

دیگه ایستادن زیادو جایز نمی دونستم بخصوص که اونم منتظر اسانسور بود. با یه ببخشید به جای اینکه از بخش خارج بشم به سمت بخش رفتم و از دیدش با حرص خارج شدم. نگار که موج نگرانی و حرص خوردنمو میدید به سمتم اومد و گفت :

- فکر کنم تمام ماجرا رو دید...

با حرص شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- خوب که چی؟ ببینه... نجات دادن جون یه آدم که توییخ شدن نداره؟

نتونست خنده اشو کنترل کنه و زودی زد زیر خنده و گفت :

-والا با اون پوزیشن یه دوریین کم بود که از شیرین کاریات فیلم بگیره، فقط دعا کن سمیه این قضیه رو دست نگیره برای بیرون کردنت از اینجا.

-به سمیه چه ربطی داره؟

بعد یه دفعه از کوره در رفتم و گفتم :

- اصلا دکتر موحد اینجا چیکار داشت؟ نگار لباسو کمی کج کرد و

گفت :

- نمی دونم... فقط می دونم بد نگات میکرد.

باز چشمم به لباسم افتاد که فتانه از پشت میزش بلند شد و با دیدنم گفت :

-آه ..چه خوب که اینجایی...باید بری بالا ..کارت دارن ؟ رنگ از چهرهام
پرید و زودی پرسیدم :

-چی شده ؟

دستاشو به نشونه ندونستن بالا آورد و منم با ناراحتی و فراموش کردن لکه روی لباسم از
بخش خارج شدم و به سمت اسانسور رفتم .

همه چیز دقیق ا از چندماه پیش شروع شد...زمانی که فکر میکردم خوشبختتر از من توی
دنیا وجود نداره ..درست همون لحظهایی که فکر و ذکر شده بود یه زندگی خوب و بی
دغدغه ،

زمانی که برای آخرین بار مثل یه دستمال مچاله شده متعفن دور انداخته شدم و از زندگی
ساقط ...اون جا بود که فهمیدم چقدر بدبختم .

دستمو روی شقیقهام می ذارم و چشمام میبینم و با نفرت با خودم میگم :

-ازت متنفرم هومن ...متنفر...لعنت به تو

اشک توی چشمام حلقه می زنه و می خواد که سرازیر بشه اما با باز شدن در اسانسور و
کشیدن یه نفس عمیق مهارش میکنم .

چند ماه پیش برای فرار از رو در رو شدن با بلای جون و روحم ،به هزار جون کردن
خودمو منتقل کرده بودم به بخش اورژانس که هم سرم شلوع با شه هم نتونم به گذ
شتهام فکر کنم ...اما انگار نمیشد ..همه چیز منو یاد اون می نداشت .

مقابل در ایستادم و چندین بار به صورتم دست کشیدم و با یه نفس عمیق دیگه ، ضربهای به در زدم و از اون جایی که در نیمه باز بود به ارومی درو باز کردم و با دیدن دکتر تقوی سلامی دادم و پرسیدم :

-سلام دکتر...پایین گفتن که با من کار دارید؟

به موهای جو گندمی و صورت اصلاح شدهاش لحظهای خیره شدم که با لبخند گفت :

- بله بفرماید تو

آب دهنمو قورت دادم و وارد شدم و درو کمی بستم و خواستم به سمت مبلی که از اول بهش اشاره کرده بود برم که باز دکتر موحدو دیدم که خیلی ریلکس و در حالی که یکی از پاهاشو روی اون یکی انداخته بود روی مبل نشسته بود به من نگاه میکرد .

با ترس و نگرانی از موقعیت به وجود اومده پایین به اونم با لرز سلامی دادم که یهو یاد لکه روی لباسم افتادم ..افتضاح بود..بدجور خودنمایی میکرد..آبرو دیگه برام نمونده بود

پس زودی برای دیده نشدنش روی مبل نشستم که نگاه خیره اشو ازم گرفت و به دکتر تقوی چشم دوخت ...من هم نگاهم به دکتر تقوی ثابت موند که شروع کرد:

-چند ماهه که تو بخش اورژانسی؟

زیر چشمی نگاهی به دکتر موحد انداختم و با نگرانی گفتم :

-ماه

-راضی هستی؟

نمی دونم چرا فکر میکردم این سوالا همش مربوط به موحد میشد که قبل از جواب دادن

هی زیر چشمی نگاهش میکردم:

-بله...راضی هستم یهو این فکر که از شیرین کاری پایینم برای تقوی خبری آورده باشه بی اراده گفتم :

-من فقط میخواستم جونشو نجات بدم... .

دکتر تقوی ابروهاشو بالا داد و سوالی بهم خیره شد

اینبار سرمو چرخوندم طرف دکتر موحد و با گلگی رو به تقوی گفتم :

-خطایی از من سر زده ؟

دکتر تقوی لبخندی زد و راحت به صندلیش تکیه داد و گفت :

-از این به بعد میری بخشی که زیر نظر دکتر موحده...مشغول میشی... .

قلبم داشت می اومد تو حلقم بعد از چند ماه جون کندن دست مزدم این بود؟ برم بخش قلب .. جایی که یه راست زیر نظر دکتر موحد، استاد بد اخلاق دوره دانشجوییم بود..استادی که دو بارمنواز درسش انداخت و دست آخر با نمره پاسم کرد.

سعی کردم هرچی فشار عصبیه رو از خودم دور کنم..و اصلا به این فکر نکنم که ساعته

جز آب چیز دیگه ای نخوردم..به این فکر نکنم که نباید می پریدم روی تخت...و بیشتر

از همه به این فکر نمی کردم که به خاطر اینکه جز خانواده های مرفهین بی درد نبودم

هومن پرتم کرد دور...منی که جز یه پدر آشپز توی یکی از بیمارستانای بزرگ شهرستان

و مادری خونه دار که مرتب از درد پاهاش و کمرش می نالید کس دیگه ای رو نداشتم

...وهمچنین یه برادر کوچکتتر از خودم که مرتب برای من و خانواده ام دردرس درست می

کرد...منی که تازه یکسال بود درست و حسابی مشغول به کار شده بودم..و به خاطر

مسائلی مجبور شده بودم زمانی که همه هم دوره ایام در حال گرفتن تخصصاشون هستن ... گرفتن تخصصمو کنار بذارم .

-چرا دکتر ؟

و باز همون لبخند که دیگه برام داشت عذاب آورمی شد و هیچ جذابیتی نداشت.

-دلیل نمی خواد دکتر فروزش

بغض لعنتی باز بازیشو شروع کرده بود..از اینکه احساس توپیرو داشتم که به خاطر

نداشتن پارتی به این ور و اون ور پرت میشه ..داشت خردم می کرد

-لطفا از فردا تو بخشی که گفتم مشغول شید

دیگه دید زدن دکتر موحد و شاهکار پایین و لکه سس گوجه روی لباسم اصلا خودنمایی نمی کردند..تنها متعجب بودم که اگه قرار بود از بخش درم بیارن چرا مستقیم خود دکتر تقوی چنین چیزی رو ازم خواسته ..رئیس بخشم می تونست این کارو کنه...

-می تونید برید دکتر

با ناراحتی و چهره ای عصبی از جام بلند شدم ... همچنان تقوی لبخند به لب داشت ..از اینکه نمی تونستم وایستم و بگم نه،از خودم بدم اومده بود...نمی تونستم کاری کنم ..من تازه تو این بیمارستان جا افتاده بودم و نباید کارمو از دست می دادم ..اونم تو یکی از بهترین بیمارستانهای تهران .

فصل دوم :

تمام طول راه به جای اینکه چشمامو رو هم بزارم و یه چرتی بزnm تنها به این فکر کرده بودم که آخه چرا؟ حتی آخرین جمله نگار بعد از این که فهمیده بود باید برم بخش موحد مثل پتک تو سرم نواخته میشد که بهم گفته بود هومnm برگشته و تو همون بخشه. عصبی چندین بار چشمامو می بندم و باز می کنم. انگاری زندگی هیچ وقت نمی خواست روی خوش به من نشون بده..

به جلوی خونه که می رسم با کلی اندوه از ماشین پیاده می شم و پله ها رو یکی پس از دیگری بالا می رم .

مقابل در واحد اجاره ایم می ایستم. کلیدو با بی میلی هرچه تمام تر توی قفل خونه می ندازم و وارد می شم. یه خونه کوچیک یه خوابه. با وسایلی که نمی شه گفت لوکس ومدرن. برعکس یه خونه با وسایل دسته دومی که همیشه گفت، می شه باهاشون فقط زندگی کرد.

سکوت خونه با صدای قدمهای کفشام شکسته میشه ... به سمت کتری روی گاز می رم و برش می دارم و از اب پرش می کنم و به این فکر می کنم . که چرا وضعم اینه ؟ لب به دندون می گیرم و با حرص کتری رو روی گاز می کوبم و سعی می کنم آرام باشم . زیر کتری روکه روشن می کنم صدای زنگ گوشیم در میاد.. رغبتی به جواب دادن ندارم اما میدونم که اگه مامان باشه دست بردار نیست .

گوشی رو از تو کیفم در میارم و جوابشو می دم :

-الو مادر کجایی تو؟

-سلام تازه رسیدم خونه

از تن صدای گرفته و مضطربش می فهمم که مصیبت جدیدی در راهه

-چی شده؟ چرا نگرانی؟

حتی یه خسته نباشید ساده هم نمیگه... انگار که اصلا ادم نیستم... انگار که فقط آفریده

شدم که بلاهای اون خونه رو جمع کنم

..همین و بس.

-خدا ذلیل کنه این حمیدو... با موتورش دوباره زده به یکی ..

حرصم می گیره... این مادرم همش از من انتظار داره -خوب حالا میگی

چیکار کنم؟

انتظار این حرفو ازم نداره و با صدای گلایه مندی میگه :

-موتورشو گرفتن ... طرفم شکایت کرده ... فعلا به قید ضمانتازاده ولی جریمه شده و باید

پول طرفو بده تا رضایت بده .

با حرص می گم :

-خب ؟

سکوتش طولانی می شه... مادرم اصلا وضعمو درک نمی کنه... همیشه همینطور بود.

-طرف تو من می خواد

طاقتم تموم میشه -از کجا

بیارم؟

سریع تغییر موضع می ده

-مادر من که نگفتم تو بدی ... فقط گفتم بدونی

-باشه همون ... اول و آخر که باید بازم بدم .. منم میگم ندارم ... تا اخر این ماه باید خونه رو خالی کنم .. چکمو باید تا چهار روز دیگه پاس کنم ... که هنوز پول به اندازه جور نکردم .

و باز این مادر ساده من حرفی می زنه که خونمو به جوش میاره -خوب مادر تو دکتري...وضعت...

صدام ناخواسته بالا می ره :

-ما در من ... دکتري هستم که هستم .. بابا من بدبخت تازه تونستم يه کار درست و حسابی گیر بیارم و خودمو يه جا بند کنم... اصلا چقدر سابقه کار دارم که فکر می کنی میلیاردي پول در میارم. بعدشم مگه همه دکترا پولدارن یا دارن پول پارو می کنن؟ مثل اینکه يادت رفته چقدر پسر یکی يه دونت برام خرج تراشی کرده و گند بالا آورده که به خاطر بابا صداشو در نیاوردم و هی هرچی که در میارم و بهش می دم ... حتی اونقدر درگیر کار کردنم که مجبور شدم يه مدت قید تخصص گرفتنم بزنم .. اونوقت تو دم از پول می زنی؟

-چی گفتم مگه مادر؟ باشه .. کار کن .. توقعی نیس .. تو هم حق داری پولایی که برای خودت در میاری رو برای خودت خرج کنی .. سهم ما هم همیشه همیشه پز دادن شغلت تازه اشم مادر چرا تخصص نگرفتنتو منتشو سر ما می ذاری؟ این که دیگه تقصیر ما نیست ... خودت ولش کردی .. ما که بهت نگفتیم مادر من ...

این حرفش انقدر عصبیم می کنه که با داد می گم :

-مگه تا حالا کم پول دادم که اینطوری حرف می زنی...؟ آره تخصص گرفتتمو ول کردم ..خوب که چی؟ شما هم بدتر از همه ...هی نمک بریزید رو زخم ادم ...

-باشه مادر خودتو عصبی نکن ...حالا گذشته ...ندونم کاری خودت و دیگرانو چرا سر ما می کوبی مادر؟...برو... برو به کارات برس ..ما هم خدایی داریم ..

اشکم در میاد...اینم از مادرم ...انگار نه انگار دو ماه پیش پولعمل پاشو داده بودم، مبلغی رو هم به حمید برای گم کردن پولدوستش ...جای تاسف داشت ..حتی اون پولوهم از یکی از دوستانم قرض گرفته بودم ...اما کی می خواست باور کنه که من هیچی ندارم ..هیچی...تازه زخم زبونم می زد به کار نکردم ...آخه گناه من چی بود این وسط.؟!...ساده لوحیم ...؟یا حماقتام ؟

با دیدن ساختمان بیمارستان و کمی اونطرف تر که بخش اورژانس بود به یاد دیروز و بیرون کردنم می افتم .

چقدر الان باید سمیه خوشحال باشه ..از اینکه نیستم و قرار نیست که جاشو بگیرم .

وارد بخش که میشم احساس می کنم که هیچ کسی رو نمی شناسم ..در حالی که تک تکشونو می شناختم ..چون همشون همونایی هستن که سال اول گرفتن تخصصم ،روزهامو باهاشون سپری کرده بودم ...یه حس غریبی پیدا می کنم.. یه حسی که نمی خواد یه لحظه هم رهام کنه

تنها آرزویی که می تونم امروز داشته باشم ..ندیدن هومن و اون پوزخنداییه که همیشه گوشه لبش جا خوش کرده است..

از کنار اتاق دکتر موحد عبور می‌کنم و به این فکر می‌کنم کهاگاه کمی بیشتر به تقوی
اصرار کرده بودم و سکوت نمی‌کردم ملازم نبود که امروز این بخشو تحمل کنم. غصه‌آخر
هفته هم میاد و اضافه‌میشه به تمام دردام که تلمبار شدن سر دلم..

برای همین تو یک تصمیم‌آنی می‌خوام عقب‌گرد کنم و برم سراغ دکتر تقوی که یه دفعه
در اتاق دکتر موحد باز می‌شه و خودش توی چارچوب در ظاهر می‌شه ... به طوری که
مجبور می‌شم دو قدمی برگردم عقب و سریع بهش سلام کنم اما مگه این بشر سلام
بلده .. بد اخلاق .. بد عنق .. مثل همیشه ، تازه اگه حالمو نگیره خوبه

-الان وقت اومدنه ؟

می‌خوام نگاهم رو به سمت ساعت بچرخونم .. اما جراتش را ندارم

...از قامت و نگاهش همیشه ترس داشتم و دارم

سکوتم رو که می‌بینه ..نگاهی به سرتا پام می‌کنه و می‌گه :

-دیگه تکرار نشه ...الانم عجله کن که دارم می‌رم به چندتا از بیمارا سر بزنم ...مسئولیت
چندتاشون از این بعد با توعه.

با جدیت کلام و نگاه خیره‌اش تنها قادرم که سری تکون بدم و بی‌حرف برای تعویض
لباسم برم .

چند دقیقه بعد در کنار دکتر موحد که انگار که تازه یاد دوره‌دانشجوییم افتاده باشه منو از
این تخت به اون تخت می‌برد...درست مثل وقتایی که می‌خواست از من سوال بپرسه و
جلوی جمع ضایع‌مون کنه ...هی ازم سوال می‌پرسید واین حرکت جلوی بقیه همکارا اصلا
خوشایندم نبود... یه جورایی داشت عصیتم می‌کرد ...اما انتظارزیادی هم نباید می

داشتم... من که هنوز تخصصمو نگرفته بودم... اما اینکه فقط داشت این بلاها رو تنها سر من می آورد واقعا برام ناراحت کننده بود... بالای سر یکی از بیمارا که رفتیم پرونده اشو برداشت و مشغول خوندن شد.

دستامو توی جیب روپوشم کردم و به الهام که از جلوی در اتاق رد می شد خیره شدم که دکتر موحد با تشر بهم گفت :

-چرا عین هو ماست و ایستادی و بیرونو نگاه می کنی؟ بیرون خبریه ؟

از تعجب و هول یه دفعه دستامو بیرون اوردم و بهش خیره شدم... نمی دونستم اصلا چی بهش بگم که خودش گفت:

-تا اونجایی که یادمه اکثر دوره های آموزش رو گذروندی... حداقل نصفشو با من گذروندی... مگه نه ؟

از خجالت و ناراحتی چندین بار چشمامو بستم و باز کردم و بغضمو قورت دادم... می دونستم که تن صداش بالاتر از اینم میره .. اما جلوی بیمار و برای حفظ آرامشش زیاد صداشو بالا نبرده بود... .

منظورشو گرفته بودم برای همین با رنگ و رویی پریده اول دستی به صورتم کشیدم و بعدم به طرف بیمار که یه زن میانسال بود رفتم و شروع به ویزیتش کردم و چند تا سوال ازش پرسیدم.

دکتر موحد همونطور خیره نگاهم می کرد. زن رو دیروز عمل کرده بودند و کمی دست و پاهاش ورم داشت که حین ویزیت کردنش رو به دکتر گفت که کمی قفسه سینه اش درد می کنه.

دکتر موحد نگاهی به من انداخت و بعد به بیمار گفت :

-دکترتون از این به بعد خانوم دکتر فروزش هستن ...هر مشکلی هست به ایشون بگید
بعد از چندماه دوری از این بخش کمی به استرس افتاده بودم. هر دوشون داشتن به من نگاه
می کردند.

می دونستم موحد از ادمایی که دست و پاشونو گم می کنن و هول می شن به شدت بیزاره
.پس سعی کردم اروم باشم و تمام اصول اولیه رو رعایت کنم و همه چیزو به یاد بیارم .

-لطفا چندتا نفس عمیق بکشید.

زن به حرفم گوش داد و شروع کرد به کشیدن نفسهای عمیق.. موحد چند قدمی عقب رفت و
دست به سینه به کارام خیره شد..ازاینکه حرفی نمی زد و نمی خواست ضایعم کنه با خیال
راحتری وضعیت بیمارو چک می کردم

وقتی از وضعیتش مطمئن شدم رو به دکتر موحد گفتم :

-تنفسش خوبه ...البته برای اطمینان ریه هاشم باید چک بشه که عفونتی نکرده باشه
...هرچند من تو سرفه هاش چیز مشکوکی نمی بینم .

بعد با لبخندی رو به زن گفتم :

-نگران درد قفسه سینه اتون نباشید به خاطر خارج کردن خلطیه که توی ریه هاتون جمع
شده بوده ..که تو این حالت این درد کاملا طبیعیه .

بیمار که زیاد از حرفام سر در نمی آورد تنها سرشو تکونی داد و منم بهش لبخند زدم و
-سرمو بلند کردم و به موحد نگاه کردم،با اون شخصیتش معلوم بود که انتظار افرین و
احسننتو ازش نداشته باشم یا حتی یه کلمه خوبه... .

البته تشخیص شاقی هم نکرده بودم... اما ته دلم قلقلک می رفت که بهم بگه خوبه.. هنوز به چیزایی یادته.. ولی نگفت و مطمئنم کرد هنوز خود خودشه.. بی روح و بی احساس.. به چیزایی تو مایه های سنگ از اونم بدتر، پس از تخس بودنش اصلا ناراحت نشدمو منتظر دستور بعدیش شدم که گفت :

-چندتا بیمار دیگه هستن... باید به اونا هم سر بزنینم .
 سری تکون دادم و پشت سرش از اتاق بیرون اومدم .
 الهام با دیدنم چشمک بانمکی زد و قایمکی بهم گفت :
 -خدا بهت رحم کنه..

و شروع کرد ریزریز خندیدن... هنوز همونطور شیطون بود... به لحظه احساس کردم که چقدر دلم برای این بخش و ادماش تنگ شده... چطور تونسته بودم که ماه از اینجا دورباشم... با بلایی که هومن سرم آورده بود شاید باید بیشتر از اینا از این بخش دور می موندم .

بغض می کنم... و نگاه دو نفر دیگه از بچه ها که از اتاق خارج می شن رو ندید می گیرم و دنبال دکتر موحد راه می افتم... نباید به گذشته ها فکر می کردم.. چون هم هومن تموم شده بود هم گذشته هام .
 فصل سوم :

به هفته از شروع کارم تو بخش می گذشت انگار دوباره همه چی شده بود درست مثل سابق... سابق که ناراحتی هیچ چیزی رو نداشتم و دنیا به کامم بود.

بانوشتن آخرین جزئیات مربوط به بیمار از اتاق خارج شدم و به سمت استیشن پرستاری رفتم و از یکی از پرستارا که تازه تو بخش می دیدمش خواستم که پرونده یکی دیگه از بیمار را رو بهم بده.

پرستار که صورت سبزه و با نمکی داشت با لبخند پرونده رو به سمتم گرفت ..دست بلند کردم و بهش لبخندی زدم و پرونده رو ازش گرفتم و مقابلم گذاشتم و ازش پرسیدم :

-تازه اومدی این بخش ؟

-نه دکتر

سر بلند کردم و نگاهی به صورت اصلاح شده و موهای تازه رنگ کرده اش انداختم که خودش گفت :

-یه چهار ماهی میشه

با تعجب نگاهش کردم که چونه پر حرفشو مجددا با خنده تکونی داد و گفت :

-فکر کنم شما جدید اومده باشید..درسته خانوم دکتر؟من که شما رو تا حالا ندیدم.

حوصله جواب دادن زیاد و نداشتم برای همین مکث کوتاهی رویصورتش کردم و بعدم به پرونده جلو دستم نگاهی انداختم و گفتم :

-نه ،من خیلی وقته که اینجا .

-جدی ؟پس چرا من تا حالا شما رو اینجا ندیده بودم ؟

همینم کم مونده بود که به پرستار لوس و خوش خنده بخش جواب پس بدم ...دست تو

جیب روپوشم کردم و خودکارمو در اوردم که دو پرستار دیگه از راه رسیدن و رفتن

کنارش ایستادن و با خنده و لبخند بهم سلام دادن.

با حرکت سر و سلامی که به ارومی بهشون می دادم نگاه ازشون گرفتم و خواستم داروهای جدید بیمار و بنویسم که سر و صدایی از انتهای سالن نظرمو جلب کرد... سرمو بلند کردم و به انتهای سالن سوالی خیره شدم.

اما با دیدن شخصی که داشت همراه دو نفر دیگه از دکترای بخش به سمتون می اومد.. نگاه پرسوالمو از بین برد و تپش قلبم رو برای لحظه ای متوقف کرد.

احساس می کردم زمان هم متوقف شده ..البته تنها برای چند ثانیه ای ..چند ثانیه ای که می تونست به سرعت باد... گذشته در خواب رفته امو به یکباره بیدار کنه و طوفان شدیدی رو در اعماق وجودم به پا کنه .

بغضی که معلوم نبود یهویی از کجا سر و کله اش پیدا شده بود، توی گلوم به راحتی هر چه تمام ترجا خوش کرد و به شدت شروع به ازار دادنم کرد... به طوری که دلم می خواست به گلوم چنگ بندازم و از دستش خلاصی پیدا کنم...

سه پرستاری که ازشون هیچ شناختی نداشتم با دیدن هومن و دوتا دکتر دیگه با خنده به انتهای سالن چشم دوختن و شروع به پیچ کردن که یکیشون بلافاصله گفت:

-بلاخره تشریف فرما شدن

رنگ صورتم به شدت پرید ..پشتم به پرستارا بود و دیگه صدام در نمی اومد ...اونقدر حالم بد بود و رنگ صورتم پریده ... که اگه رژ لب کمرنگی رو که امروز صبح از سر بی میلی به لبام زده بودمو به لب نداشتم ..بی تردید به همشون نشون می دادم که چقدر اوضاع اسفناک شده و قابل ترحم هستم. ترحمی که به دید دیگران ترحم بود و به دید خودم عذاب..

هنوز منو ندیده بود..چه خوب بود بچه های پرستاری، جدید بودن و منو نمی شناختن.
سرم رو بر می گردونم و می خوام داروهای بیمارو تغییر بدم ..اما ذهنم یاری نمی کنه که
اصلا باید چی بنویسم .

صدای قدمهاشون مرتب داشت بهم نزدیک می شد.
کاش موجودی مثل زن نبودم که تمام استقامتم بشه کنترل اشکاییکه خدا برای رهایی از
دردا برامون گذاشته..

چشمام حتی نوشته های توی پرونده رو نمی دیدن، شنیدن صدای شادش و جوابی که
پرستارا بهش می دادن..بی طاقتم می کنه،دیگه برای رفتن و ندیدنش خیلی دیره ...پاهام
خیلی وقته که میخکوب زمین شدن.

سرم رو بیشتر خم می کنم توی پرونده و تلاش می کنم اسم داروها رو به یاد بیارم ...اما
نمیشه. بازصداش به گوشم می رسد که جعبه شیرینی رو به طرف پرستارا گرفته و با
شوخی بهشون تعارف می کنه که بردارن.

صدای دکتر عرشیا رو هم می شنوم که به هومن می گه :
-کاش زودتر زن می گرفتی که از این خسیس بودنت دست بکشی.

دعا می کنم و به دستام نگاه می کنم که نلرزن ...بسه هرچی کشیدم ...بسه هرچی تحقیر
شدم و صدام در نیومد...تصمیم می گیرم تا هنوز بینشون نادیده گرفته شدم از اونجا دور
بشم ،اما با صدای شاد و شوخش این بازی قايم موشک بلاخره تموم می شه:

-بفرمایید خانوم دکتر

جعبه رو به سمتم گرفته و می خواد که شیرینی بردارم، به سختیدارم مبارزه می کنم از تشکیل حلقه اشکایی که حقم هستن در برابر تمام نامردیاش باز صدام می کنه :

-بفرمایید خانوم دکتر

با کلی فشاری که رومه و به سختی سرپام ...سرمو بلند می کنم و به سمتش می چرخم...

تا منو می بینه رنگش می پره ...با پریده شدن رنگش ناخواسته کمی جون می گیرم .

سه پرستار با لبخند و خنده بهم نگاه می کنن .دکتر عرشیا که دوست صمیمیه هومنه ..شیرینی نصفه نیمه ای که خورده رو از دهنش دور می کنه و قدمی به عقب می ره که همون پرستار خوش خنده سبزه رو با خنده و عشوه خاص خودش می گه :

-بردارید...شیرینی عروسی من و آقای دکتره ...خانوم دکتر تمام حس تنفرم برای لحظه ای از تعجب زیاد ...از بین می ره و با حرفش سرم رو با ناباوری حرکتی میدم و به چهره تازه عروس هومن نظری می ندازم و دوباره برمی گردم و به صورت رنگ پریده هومن خیره میشم .

سخته ...درد تا مغزاستخونم نفوذ کرده ... اما در اوج ناباوری موفق می شم و لبخند بی جونی می زنم و حرفایی که در اراده من نیستن رو به زبون میارم :

-تبریک می گم ...امیدوارم که خوشبخت بشید

هومن هنوز بهم خیره اس که با کنترل لرزش دستام .. پرونده رو بدون اینکه چیزی توش نوشته باشم می بندم و به طرف زن هومن می گیرم و می گم :

-وضعیتش باید هر یه نیم ساعت چک بشه .. داروهاش یادتون نره با لبخندی چشمی می گه و پرونده رو از دستم می گیره .. لبخند تلخی بهش می زنم و می چرخم که برم که بیچاره خوشبین میگه :

-خانوم دکتر شیرینی برداشتید !

چقدر هضم این کلمات برام سخت و سنگینه، شیرینی عروسی هومن ...دکتر هومن کلهر... بغضم رو برای هزارمین بار در این چند دقیقه نفس گیر .. به یه جون کندی قورت می دم و با لبخندی بر می گردم و توی چشمای هومن خیره میشم و می گم :

-قبلا صرف شده عزیزم ...مزه شیرینیشم حالا حالاها تو دهنم هست ...پس لطف کنید و سهم منم بدید به اقا داماد...که انشالله همیشه دهنشون شیرین بمونه .

دکتر عرشیا رنگش قرمز میشه و هومنم با ناراحتی جعبه شیرینیرو به زنش که حتی نمی دونم اسمش چیه میده و من با همون لبخندرو ازشون می گیرم و به راه می افتم تا یه جایی رو برای نفس کشیدنم پیدا کنم...

چون دیگه نمی تونم رو پاهام وایستم ...صدای خنده های دوتا از پرستارای دیگه رو می شنوم و دکتر عرشیا که برای عوض کردن جو مرتب مزه می پرونه و شوخی می کنه .

اما من هنوز نرسیده به جایی اشکام بی صدا درمیان ...به پهنای صورتم ...!تمام شخصیتم رو خرد شده می بینم ...به در انتهای سالن نرسیده دست بلند می کنم و دری که مدام باز بسته می شه و جلو عقب می ره رو کنار می زنم و از اون سالن لعنتی خارج می شم .

شدت اشکام بیشتر می شه ...سرعت قدمهامو تند تر می کنم ...به ادمای اطرافم توجهی نمی کنم که چرا دارن بد بهم نگاه می کنن ... و تنها مقصدم میشه رسیدن به دستشویی، با

دیدن در دستشویی سریع درو باز می کنم و می پریم توش و درو محکم می بندم و بهش تکیه می دم و در حالی که پاهام دیگه تحملشونو از دست دادن.. یواش یواش تکیه داده بر در سر میخورم به سمت پایین و همزمان صدای هق هقم فضای دستشویی رو پر می کنه.

دستامو می دارم روی گوشام و روی پاهام می شینم و لحظه بهلحظه های گذشته رو به یاد میارم ..

« صداش توی جیغ و هیاهوی مردم گم شده ... با خنده در حالی که از ترس بازوشو چسبیدم داد می زنه و می گم :

-نمی شنوم.. یه بار دیگه بگو

دستمو محکم گرفته و بیشتر فشارش می ده و با داد می گه :

-دوست دارم

انقدر ذوق می کنم .. که ترس از ارتفاع و سرعت سرسام آور ترن هوایی رو فراموش می کنم و با شیطنت می گم :

-نمی شنوم هومن ..نمی شنوم

بلند می خنده و هردومون از ترس سرعت ترنی که می خواست بره سمت پایین چشممونو می بندیم و اون باز داد می زنه :

-دوست دارم «

دستامو از روی گوشام پایین میارم ..و سر انگشتمو به لبهام می رسونم ،اشکام بند نمیان .

«میگم این استاد موحدو باید کجای دلمون جا بدیم ؟

به حرفش می خندم و اون می گه :

-عصا قورت داده بداخلاق ..نمیشه دو کلام باهش حرف زد..اه

،ادمم انقدر گنده دماغ ؟»

توی حق هق گریه هام به خنده می افتم از ادایی که پشت سر موحد وقتی بالای سر بیمار

بودیم در آورد..حتی بیمار هم با ما می خندید و بیچاره موحد عصبانی شده بود که چرا

داریم می خندیم ،برای همین هممونو از اتاق بیرون کرد .

توی کافی شاپ بیمارستان وسط زمستون سال قبل در حالی که کسی از شدت سرما بیرون

نیومده بود ...تک و تنها توی کافی شاپ بیمارستان که بخاریش خراب شده بود و

دوتامون داشتیم از سرما قندیل می بستیم با یه دونه کیب یزدی داشت برام جشن تولد

می گرفت ...حتی شمع هم نداشتیم . و مرتب بهم می خندیدم .

چقدر گذشته برام شیرین و درد اوره ...وقتی توی اون سرما رو به روش نشسته بودم و

اونم دستامو توی دستاش گرفته بود و بهم قول یه جشن تولد درست و حسابی رو بعد از

یک هفته کاری سختو می داد..

چقدر صاحب کافی شاپ به دیوونه بودن دوتامون خندیده بود،به شدت اشکامو با دست

پس می زنم اما بند نمیانلب پایینمو محکم گاز می گیرم و از جام بلند می شم ...و

محکم اشکارو از روی صورت تم پاک می کنم و از دستشویی در می یام و مرتب به خودم می گم:

-من اون احمقو نه دوس داشتم و نه دارم ..اون انقدر پست هست که لیاقتش همون دختره پرچونه باشه...

باز اشک تو چشمم حلقه می زنه و من به سرعت از پله ها به سمت طبقه پایین میرم...
 نمی خوام فرار کنم اما در توانم نیس ... هنوز خیلی زوده که سال با هم بودنو فراموش کنم ..خیلی زوده ...هنوز خیلی زوده که باور کنم منو چقدر راحت دور انداخت.
 به دنبال دکتر احمدی در نزده وارد اتاقش میشم و بدون سلام کردن می گم :

-من می خوام برگردم بخش اورژانس ...البته اگه امکانش هست .
 با تعجب از جاش بلند میشه و می گه :

-چرا؟

نفس عمیقی می کشم و می گم :

-اونجا راحت ترم ...تازه مگه نیرو کم نداشتید؟

دکتر که از قبل قصد خروجو داشت به سمت در میاد و مصمم می گه :

-نه

وا میرم ..به چشمای پف کردم نگاهی میندازه و می گه :

-ماه پیشم خانوم دکتر به خاطر کم بودن نیرو موافقت کردم

...هرچند وقتی دکتر تقوی فهمید..خیلی شاکی شد...اخه خانوم دکتر

...دکتری که داره تخصص قلب و عروقو می گیره چه ربطی به اورژانس داره؟ تازه اشم شما به من گفته بودید دکتر تقوی قبول کرده ..اونم برای یه مدت کوتاه برای اشنایی با بخش اورژانس ...می دونید وقتی فهمید شما و من خودسر این کارو کردیم چقدر از دستم گله مند شد؟

از اتاقش میاد بیرون و بی اعتنا به من به راه می افته ..که با سماجت جلو شو می گیرم و می گم :

-اگه دکتر تقوی اجازه بدن چی؟

به چشماش خیره میشم و منتظر اینکه بگه باشه که کسی از پشت سر می گه:

-نکنه اونجا خبراییه که ما ازش بی اطلاعیم خانوم دکتر؟ شوک زده و نگران از شنیدن صداش ..به سمت دکتر موحد که بداخلاقتر از همیشه است برمی گردم که دکتر احمدی شونه هاشو بالا می ندازه و میگه :

-متاسفم ...از دست من کاری بر نیاد

و از کنارم رد میشه و به دکتر موحد با خوشرویی سلامی می دهی ره .

دکتر موحد لحظه ای خیره نگاهم می کنه ..وبعد با جا به جا کردن کیفش توی دستاش چند قدمی به سمتم بر میداره و من سرمو پایین میندازم ..احساس می کنم که می خواد بایسته اما واینمیشه و از کنارم رد میشه و خیلی جدی موقع رد شدن از کنارم ..کاملا دستوری و با لحن بدی میگه :

- دقیقه دیگه تو اتاقم باش

بارفتن دکتر، تازه به مغزم اجازه داده بودم که کمی فکرکنه... از این که انقدر زود خودمو باخته بودم ..از دست خودم شاکی بودم .

اما تنها دلخوشیم این بود که جلوی هومن کم نیورده بودم ..که البته به نظرم خیلی هنر بچگانه ای بود..من اصلا باید نادیده اش می گرفتم .

دقیقه بود که دکتر از دیدم محو شده بود...به پله ها نگاهی انداختم و به سمت اسانسور رفتم .

از حرص و نگرانی و احساس حقارتی که به شدت بهم دست داده بود،چندین طبقه رو بدون در نظر گرفتن تعداد پله ها پایین دویده بودم.

از اینکه باید دوباره به بخش بر می گشتم و باید هومنو با زنش می دیدم دچار حالتی عصبی شده بودم .موحدم نمی تونستم دست به سر کنم ،منتظرم بود اما با فکر اینکه حتما می تونم ازش مرخصی چند روزه بگیرم به خودم قدرت و جسارت دادم که دوباره به بخش برگردم.

دست به سینه و تکیه داده به دیوار اتاقک به نقطه نا معلومی خیره شده بودم که در اسانسور باز شد ..هنوز تو رفتن مردد بودم که بلاخره تصمیم رو گرفتم و از اسانسور خارج شدم ...به استیشن پرستاری و همسر هومن نگاهی انداختم ...مشغول جمع و جور کردن پرونده بیمار بود.

چشمامو از شدت حرص روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم .باید تحمل می کردم ...این همه زحمت نکشیده بودم که حالا به خاطر دو نفر همشو به باد فنا می دادم.

با گذشتن از کنار استیشن، همسرش بهم لبخندی زد و منتظر عکس‌العملی از جانب من موند. برای بار دومی که می‌دیدمش انگاری اصلا بود و نبودش برام مهم نبود.. شایدم اینطوری برای خودم تلقین می‌کردم که مهم نیس... منم بدون تغییری توی حالت صورتم همونطور که بهم خیره بود رومو ازش گرفتم و به سمت اتاق دکتر رفتم . معمولاً در اتاقشو همیشه باز می‌داشت به جز مواردی که میخواست یکی از ماها رو مواخذه یا دعوا کنه .

مقابل در اتاقش که ایستادم ضربه‌ای به در اتاقش زدم و منتظر نگاهش شدم . سرشو بلند کرد و با دیدنم ... در حالی که داشت چیزی رو یادداشت می‌کرد گفت :

-بیا تو ... درم ببند

مطمئن بودم که یا قراره توییخم کنه یا حسابی سرم اوار بشه . با بستن در و قرار گرفتن مقابل میزش دوباره سرشو بلند کرد و خودکارشو روی برگه‌ها رها کرد و بهم گفت :

-مشکلت چیه خانوم فروزش ؟

اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم که دستاشو از روی میز جدا کرد و خودشو عقب کشید و به صدلپیش تکیه داد و با تمسخر گفت:

-خوب از اول که عاشق بخش اورژانس بودی برای چی اینقدر به خودت زحمت دادی که تخصص بگیری...؟ چرا اصلا وقت امثال منو حروم خودت کردی؟ هان ؟

سرم رو کمی بالاتر بردم و تو چشماش خیره شدم ... نگاه ازم بر نمی‌داشت...

وقتی دید جوابی نمی دم سری تکون داد و یه دفع از صندلیش بلند شد و به این طرف میز اومد و حین تکیه دادن به میز در حالی که دست به سینه می شد خیلی جدی و بدون تمسخر گفت :

-به من مربوط نیس که با این بخش مشکل داری یا با ادماش؟ اما این آخرین باریه که بهت تذکر می دم...از همین الان یا درست و حسابی برمیگردی سرکارت و به مریضا میرسی یا اگه نمی خوای توی این بخش بمونی..جول و پلاستو جمع می کنی و از کل این بیمارستان می ری بیرون ..

از ناراحتی و خجالت نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم که با حرص گفت :

- ماه اول که معلوم نبود کجا گم و گور شدی...بعدشم که میای قایمکی میری و به دروغ به دکتر احمدی می گی به بخش

اورژانس منتقل شدی...بعدشم که باید ما خانومو توی حین عملیات احیای بیمار زیارت کنیم...البته خبرت رو داشتم..فقط می خواستم بدونم تا کی می خوای این کارو ادامه بدی ..

بعد یه دفعه ای با داد بهم گفت :

-خانوم محترم متخصص تربیت نمی کنم که هر بار یه سازی برای من و بخشم بزنه و با ابروی من بازی کنه .

از دادش یه لحظه خیلی خفیف تکونی خوردم و چیزی نگفتم...چندثانیه ای تو سکوت نگام کرد و ادامه داد:

-حالا تصمیم با خودته ...می مونی یا میری؟می دونی که بیشتر مواقع می تونم جای دکتر تقوی تصمیم بگیرم ...هوم؟هستی یا میری؟

می دونستم از اون دسته ادمایی نیست که از سکوت طرف حرفشونو بگیره .یعنی اگر می گرفت در هر صورت جواب درست و حسابی می خواست..

منم نباید پا رو دمش می داشتم ..برای همین پا روی غرور لعنتیم گذاشتم و گفتم :

-بخشید نباید این کارو می کردم ..دیگه تکرار نمیشه

لبخند کجی گوشه لبش جا خوش کرد و با حالتی معنی دار سرشو تکونی داد و گفت :

-اهان ...حالا شد...درستشم همینه ...حالا که یه خبیطی کردی باید

جورشم بکشی،امروز که موندی ..کشیک شبم می مونی و وضعیت بیمارای دکتر کلهرم به عهده می گیری،تا فردا...یعنی با اشتباهت من به دکتر کلهر یه مرخصی یه روزه میدم و تا زمانی که ایشون برگردن ..شما جورشو می کشی...که دیگه از این هوسا نکنی...هر اشتباهی یه تاوانی داره ...تاوان اشتباه توام می شه مرخصی، که به کلهر می دم ...اشتباه دفعه بعدیتم مصادفمیشه با بیرون شدن از اینجا..حله ؟ فصل چهارم :

با صدای زنگ گوشیم چشمامو از هم باز کردم ..به شدت خوابم می اومد و دلم نمی خواست از جام تکون بخورم ..اما دست بردار نبود.

از بعد از ظهر که برگشته بودم خونه ..بدون اینکه چیزی بخورم ..خودمو به تخت رسونده بودم و تا همین الان که شب بود به خواب رفته بودم .

از لطف بی حد و حصر دکتر موحد نه تنها کشیک دیشب بلکه امروزم تا آخر وقت بیمارستان مونده بودم و دیگه جونی تو بدن نداشتم .

بالشتو برداشتم و سرم رو زیرش بردم تا شاید صدای زنگ رو نشنوم ...اما ول کن نبود...پشتم رو به میز عسلی کردم و چشممو محکم بستم ...اما طرف پشت خط نیت کرده بود که تا خوابم رو بهم نریزه از زنگ زدن دست نکشه.

وقتی دیدم همچنان زنگ می خوره بالشو از روی سرم برداشتم وپرتش کردم یه گوشه و چنگ زدم به گوشیم که رفت رو پیغام گیر:

-سلام ...خوبی مادر؟...حتما بیمارستانیمی خواستم بدونم پول تونستی جور کنی ؟طرف کوتاه بیا نیست...

با ناراحتی همونطور که گوشی تو دستم بود،سرم رو آرام گذاشتم روی بالشت و به گوشی خیره شدم

-باور کن مادر اگر داشتیم انقدر بهت التماس نمی کردیم .

سرم رو برگردوندم و توی بالشت فرو بردم ..چرا فکر می کرد که من از قصد پول بهشون نمی دادم ..مگه خبر نداشت تازه اسباب کشی کرده بودم و هرچی پول داشتمو داده بودم به صاحب خونه -تو رو خدا جواب بده که بدونیم اگه نمی دی لااقل از یه نفر قرض بگیریم .

با این حرفش فکم منقبض شد و با حرص به دندونام فشار اوردم مادرم خیلی بی انصافی می کرد...اما چی می تونستم بهش بگم ...مادرم بود و به هر حال انتظار داشت.

وقتی تماسو قطع کرد سرم رو بلند کردم و به اتاق نامرتب و وسایلی که وقت نکرده بودم از کارتون درشون بیارم نگاهی انداختم و به این فکر کردم که باید از کجا پول جور کنم. از طرفیم می دونستم که چرا فکر می کرد که من پول دارم... اما بنده خدا خبر نداشت که من همه چیمو از دست داده بودم...

گوشی رو روی تخت ول کردم و نشستم و زانو هامو بالا اوردم و چونه امو روشون گذاشتم و دستامو دور زانو هام قلاب کردم و به این فکر کردم.. باید باز قرض بگیرم . فکرم که درست کار نمی کرد ... با وضعیتی که هومن برام درست کرده بود و شرایط محیط بخش .. تنها کاری که ازم بر می اومد.. رفتن سرکار و برگشتن به خونه بود... به هر حال موحد اولتیماتوم داده بود و نباید ساده ازش می گذشتم. از روی تخت بلند شدم و گوشیمو برداشتم و وارد سالن شدم و به دنبال قهوه ساز کارتونا رو زیر رو کردم و وقتی پیداش کردم به سمت اشپزخونه رفتم که دوباره صدای زنگ گوشیم در اومد. به خیال اینکه باز مادرمه ... خودمو با قهوه ساز مشغول کردم که رفت رو پیغام گیر اما با شنیدن صدا هومن دستام لحظه ای از کار ایستادن و با ناباوری سرم رو به طرف سالن برگردوندم :

-الو

چقدر می تونست وقیح باشه که انقدر راحت باهام تماس گرفته بود... کسی که از چندین ماه قبل منو برای همیشه فراموش کرده بود .

از اشپزخونه بیرون اومدم و چند قدمی به گوشی نزدیک شدم :

-می دونم خونه ای ...خودم رفتنتو از بیمارستان دیدم ...الانم مطمئنم که خونه ای و داری حرفامو می شنوی...پس لطفا جواب بده ...باید باهات حرف بزنم .

صداش حالمو بد می کرد ..بالای سرگوشی با حرص ایستاده بودم -الو...آوا...آوا جواب بده

بعد از چندین ماه با شنیدن اسمم از زبونش احساس کردم تمام جریان خون تو رگهام متوقف شده و بدنم لحظه ای سرد شده ...امامطمئن بودم که دیگه بهش احساسی ندارم ..جز حس تنفر

-آوا جواب بده ..خواهش می کنم

التماسش برام بی ارزش شده بودن ...نگاهمو با بغض از گوشه گرفتم و به سمت اشپزخونه برگشتم ...و خواستم قهوه رو آماده کنم.

اما اعصابم به شدت بهم ریخته بود...قهوه رو ول کردم و خواستم سرو سامونی به اشپزخونه بدم که یهو با عصبانیت کارتون ظرفای شکستنیمو با یه حرکت از روی کابینت به سمت زمین با فریاد کشیدم و پرتش کردم و از اونجایی که درش باز بود تمام ظرفا و هر چیزی که توش شکستنی بود با صدای وحشتناکی شکستن و پخش کف اشپزخونه شدن .

از شدت عصبانیت به نفس نفس زدن افتاده بودم ...به سختی خودمونگه داشته بودم که گریه نکنم

اما با جا به جا شدنم و رفتن یه تکه کوچیک از شیشه لیوان تو پام بهانه ام جور شد و به اشکام اجازه جاری شدن دادم .

بازم تو تنهایم به حق افتاده بودم اونم برای آدم بی ارزشی همچون هومن.

روی زمین ولو شدم و همونطور که گریه می کردم در تلاش بودم که تکه رواز زیر پام در بیارم...چشمام انقدر خیس بودن که درست نمی تونستم ببینم و تکه در نمی اومد و منم شدت گریه ام بیشتر می شد و مرتدبهبش بدویبراه میگفتم...برای همه نامردیایی که در حقم کرده بود

با در آوردن تکه شیشه..اولین تصمیمی که گرفتم عوض کردن خط گوشیم بود..تا حالاشم..محظ خیریت این کارو نکرده بودم.

چرا که همش فکر می کردم راهی برای برگشت وجود داشته باشه...هرچند خودمم از اول می دونستم دیگه هیچ راهی نمونده...و تنها برای سرپا موندن .. به خودم دروغ گفته بودم که زنگ می زنه و همه چی برمی گرده به حالت قبلش.

بعد از نیم ساعتی که کمی حالم برگشت سرجاش از خیر اشپزخونه هم گذشتم و با بستن باند به دور پام به اتاقم برگشتم و دوباره روی تخت افتادم که تا با خوردن یه آرام بخش قوی از هر چیزی که منویاد اون و گذشته مینداخت فرار کنم.

صبح روز بعد با عجله و در حالی که از ماشین پیاده می شدم به ساعت نگاهی انداختم که سرم سوت کشید. دقیقه ای بود که دیر کرده بودم....آرام بخش کار خودشو کرده بود و منو به خواب عمیقی فرو برده بود...که باعث شده بود دیر از خواب بیدار بشم و اگر تماسای آتنا یکی از هم دوره ای هام نبود..هنوزم خواب مونده بودم.

امروز از اون روزایی بود که باید اتاق عمل می رفتم ..معمولا هفته ای سه روز اتاق عمل داشتم...

عمل امروزم عمل مهمی بود و با خود دکتر موحد داشتم ...این یکی رو مطمئن بودم که نمی بخشید.. ..

مخصوصا که اتاق عمل بود و براش خیلی مهم بود که همه سر وقت حاضر بشن ...وارد محوطه بیمارستان که شدم سرعت قدمهامو بیشتر کردم به اسانسور که رسیدم از ازدحام جمعیت جلوش فهمیدم حالا حالاها نوبت به من نمی رسه ..به سمت پله ها دویدم ...وقتی وارد بخش شدم نفسی نمونه که بخواد بالا بیاد. .. با تمام این حرفا تازه به بخش رسیده بودم و هنوز لباس نپوشیده بودم ...آتنا با دیدنم سریع ساعتشو بالا آورد و دو بار با نوکانگشتش بهش اشاره کرد و گفت :

-پوستتو کنده ..بدو

رنگم پرید و پالتو و کیفمو بهش دادم و گفتم :

- کی رفتن اتاق عمل ؟

- یه ربعی هست عجله کن

مسیرمو به سمت اتاق عمل تغییر دادم وهمزمان با دویدن ساعت مچی و دست بندمو در اوردم .

یعنی اگه امروز از دستش جون سالم به در می بردم به چیزی مثل معجزه بی برو برگرد ایمان می اوردم .

وارد قسمت جراحی شدم ..از پشت شیشه گروه جراحی و دکتر موحدو دیدم و از ترس اب دهنمو قورت دادم ..دیگه کار از کار گذشته بود و متوجه غیبتم شده بود.

باید اول می رفتم که لباسمو عوض کنم بعد از پوشیدن لباسای سبز مخصوص اتاق عمل با عجله دستامو شستم و با یه بسم الله که بیشتر از ترس دکتر موحد بود، همونطور که دستام رو بالا نگه داشته بودم وارد اتاق شدم .بچه ها با ورودم برگشتن و به من نگاه کردن ..موحد همونطور که سرش خم بود فقط چشماشو بالا آورد وبه من خیره شد که رنگ پریده تر از قبل نگاهمو ازش گرفتم و به سمت یکی از پرسنل سیرکولار رفتم که کمک کنه که هم گان و هم دستکشامو بپوشم.

با گذاشتن ماسک روی صورتم به بچه ها و تخت نزدیک شدم که موحد با چشم غره ، دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت :

-عمل امروز بای پس سرخرگ کرونریه

از اینکه چیزی بهم نگفته بود و برخورد زننده ای باهام نداشت یکم احساس آرامش کردم که ناگهان با سوالش از من تمام حس خوبم پرید و دود هوا شد :

-درسته خانوم دکتر فروش ؟

بچه ها سرشونو برگردوندن طرفم که نگاهم به نگاه اشنای هومن افتاد .

لحظه ای سکوت کردم و سعی کردم که حواسمو متمرکز عمل و دکتر موحد کنم که خدارو شکر کمی هم موفق بودم و بی خیال هومن شدم و رومو ازش گرفتم و گفتم :

-بله... یک عمل جراحی مهم که برای تامین خون کافی برای عضلات قلب محسوب می

شه.

سرشو تکونی داد و با تمسخر گفت :

-خب ادامه بده ..انشاء که نمی خونی هی وایمیستی

همه اروم و ریز بهم خندیدن ...البته به غیر از هومن ...که داشت مستقیم

نگاهم می کرد که سر به زیر بودنو گذاشتم کنار و گفتم :

- باید بخشی از سیاهرگ ساق یا ران بیمار یا یکی از سرخرگهای دیواره قفسه سینه یا بازو شو برداریم و به سرخرگ کرونری مسدود شده پیوند بزنیم تا یک مسیر فرعی در اطراف گرفتگی ایجاد بشه .

موحد سری تکون داد و گفت :

- خوبه. پس امروز می تونی دستیارم باشی

وقتی این حرفو زد قلبم اومد تو دهنم ..دستیار موحد بودن چیزی برابر بود با شکنجه روحی...هیچ کدوم از بچه ها دوست نداشتن توی هیچ عملی دستیارش باشن ..بس که بد اخلاق بود و توی جمع به بدترین شکل ممکن به آدم ضد حال می زد .

یکی از اقایون که کنارش ایستاده بود با نفس اسوده ای که بیرون داد جا رو برای من خالی کرد و موحد بهم خیره شد...

کم کم داشتم معجزه رو فراموش می کردم و هنوز سر جام ایستاده بودم که اینبار اخلاقش کمی تندتر شد و گفت :

-تا اخر امروز وقت نداریم خانوم دکتر که هی دست دست می کنی

...تا الانشم...

مکثی کرد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و بعد به چشمام خیره شد و گفت :

- دقیقه تاخیر داشتی

بچه ها که متوجه تندی اخلاقش شده بودن منتظرم بودن که زودتر برم و سرجام وایستم که بلاخره به حرکت افتادم و رفتم کنارش ایستادم و نفسم رو با احتیاط و ترس بیرون دادم.

موحد با قرار گرفتتم در کنارش نگاهی به بچه ها انداخت و با متلک گفت :

-خب عملو با دقیقه تاخیر خانوم دکتر شروع می کنیم و دست به کار شد

این عملو توی سال گذشته بارها و بارها دیده بودم و با نحوه کار آشنا بودم،البته نه در اون حدی که جرات کنم و بخوام یه روزی این کارو تنها انجام بدم...احساس می کردم که هنوز زود بود که بخوام به خودم این همه اطمینانو داده باشم .

توی طول عمل مرتب ازم می خواست کاری رو انجام بدم و کمکش کنم.بچه ها از ترس اینکه صداش در نیاد جیکم نمی زدند و حرکت اشتباهی نمی کردند.

چند باری هم با اینکه اشتباهی ازم سر نزده بود با لحنی تند بهم هیتذکر داد..اما به قول معروف پوست کلفت شده بودیم و سعی میکردیم زیاد به روی مبارک خودمون نیاریم که چرا هی توی جمع اذیتمون می کنه و حالمونو می گیره .

بعد ازچندساعت سر پا بودن که چیزی به تموم شدن عمل نمونده بود در کمال ناباوری خودشو کنار کشید و بهم گفت :

-بقیه اشو تو انجام بده

بچه ها با نگرانی سربلند کردن و بهم خیره شدن...معمولا موحد از ما به عنوان دستیار استفاده می کرد و تا اخر عمل خودش همه کارارو می کرد و حالا از اینکه از من می خواست عملو ادامه بدم ... کمی به استرس افتاده بودم .

هرچند با اصول کار کاملا آشنا بودم و باید کارهای پایانی رو انجام می دادم . کار زیاد سختی نبود ،اما در مخیلم نمی گنجید که از من انتظار تموم کردن کارو داشته باشه . البته تا اونجایی هم که ذهنم یاری می کرد مطمئن بودم که چندان به کار خانوما اعتقادی نداره .

به خاطر همین با شک سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم که سرشو تکونی داد و گفت :

-زود باش

و رفت عقب تر که جاشو به من داده باشه

لبامو با زبون تری کردم و در حالی که از زیر ماسک مرتب بادندونام لبامو گاز می گرفتم ..رفتم و سر جاش ایستادم و بدون این که به بچه ها نگاهی کنم تا از نگاه های مضطربشون براسترسم اضافه بشه دست به کار شدم .

وقتی شروع به کار کردم فاصله اشو بامن به حداقل رسوند و درست کنارم ایستاد تا ببینه دارم چیکار می کنم...حرکت دونه های عرق روی پیشونی و سون فقراتم رو به خوبی حس می کردم.

هر لحظه منتظر تذکر و ضد حالاش بودم ..اما در کمال ناباوری هیچی بهم نمی گفت و همین امر نگران ترم می کرد .

همچنین فاصله نزدیکم مزید بر علت شده بود که به شدت احساس گرما کنم و مغزم خوب فرمان نده به خصوص وقتی که دست شو بلند می کرد و به قسمتی از کار اشاره می کرد و برای بچه ها توضیح می داد.

اما بعد از گذشت چند دقیقه زجر آور که برای من قرنی بود ... کم کم آرام تر شدم و با خیال راحت تری به کارم ادامه دادم به طوری که - باری در حین کار بهم گفت :
-خوبه ..عالمیه ..همین طور ادامه بده

نیم ساعت بعد کار تموم شده بود و همه در حال در اومدن از اتاق عمل بودیم ...از ترس و خستگی و سیخ و ایستادن .. مهره هایگردنم به شدت درد گرفته بودند.
البته اگر موحد انقدر بهم نزدیک نبود و از ترس خراب نکردن انقدر به خودم سخت نمی گرفتم ...مطمئنا این دردو نداشتم .

اکثر بچه ها برای اینکه با تذکر و ایرادای موحد مواجه نشن به سرعت از بخش جراحی جیم شده بودن ،به طوری که وقتی رفتم تا دستامو بشورم دیگه هیچ اثری از بچه ها نبود...اما بدتر از همه این بود که بعد از قضیه من و هومن اکثر بچه ها باهام قطع ارتباط کردند...یکی از بلاهایی که هومن سرم آورده بود همین بود انگار که مخصوصا به تک تکشون گفته باشه که منو بایکوت کنن و بهم نزدیک نشن البته دیگه برام مهم نبود..کسانی که با یه طرز فکر اشتباه می خواستن ازم کناره گیری کنن هیچ وقت به درد دوستی نمی خوردند...چه حالا چه بعدهاش.

با آرامش دستام رو زیر اب گرفته بودم و می شستم و هیچ عجله ای هم برای زود بیرون رفتن نداشتم که موحد اومد و درست کنارم مشغول شستن دستاش شد .

به شستن دستام سرعت دادم که همونطور که دستاشو می شست با اخطار بهم گفت :

-فکر نکن دیر اومدنتو فراموش کردم ...اگه کس دیگه ای بود از کل بخش می نداختمش بیرون ...اما چون می دونستم دوروز سرپابودی ..نیم ساعتو ندید گرفتم ..هرچند اینا بهانه همیشه .

دستامو از زیر اب بیرون اوردم و با نگرانی نیم رخم رو به سمتش چرخوندم . هنوز داشت دستاشو می شست که ادامه داد:

-کارت توی اتاق عمل بدک نبود..البته انتظار بیشتری ازت داشتم

.یه جراح شل و ول واینمیسته و فکر نمی کنه که داره به اجبار اشپزی می کنه ...اصلا هم نباید فکر کنه که داره اشپزی می کنه فروزش !!!

دستاشو از زیر اب بیرون کشید و در حالی که با حوله استریل مشغول خشک کردنشون بود به سمتم چرخید و گفت :

-یه جراح با لذت و دقت کارشو انجام می ده ..به طوری که اصلا نباید به خودش شک کنه ...و همه رو هم به خودش مطمئن کنه که کارش درسته ،اون روزم توی اورژانس دیدم که

چطوری نبض رفته رو برگردوندی ...و برای همین گفتم نه هنوز امیدایی بهت هست

..وگرنه خودت بهتر از من می دونی که دو ماه نبودن و بعدش قایمکی رفتن به بخش

اورژانس ،حاصلش میشه بیرون انداختنت از بیمارستان و قید تخصص زدنه ،اما من بهت یه

فرصت دیگه دادم ..برای همین از دکتر تقوی خواهش کردم که همین یه بار ..فقط همین

یه بار فروزش .. بهت یه فرصت دیگهبده...چون ای یه نمه ای قبولت دارم ...البته نه اون

قبولی که الانتو ابرا برای خودت سیر کنی و فکر کنی کارت درسته .. گفتم یه مقدار ناچیز ..هنوز خیلی مونده که بشی یه جراح درست و حسابی.

با شنیدن حرفاش کم کم داشت موجی از خوشی تو دلم به راه می افتاد که با جمله پایانش گند زد به تمام تعریف و تمجیداش

-البته هرچی که فکر می کنم می بینم که نمی تونم دیر اومدنتو ندید بگیرم ...برای همین کشیک امشبم وایمیستی و به یکی دیگه از دکترای بخش مرخصی می دم.

لبهام بی اراده از هم باز موندن و اون سرخوشانه در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت :

-سعی کن که دیگه تکرار نکنی که از این اتفاقا برات بیفته

...مطمئنم چند شب بی خوابی حسابی درستت می کنه ..

با رفتنش واقعا نمی دونستم به حال خودم گریه کنم یا خنده ..دیوانه منو اسیر بیمارستان کرده بود...انگاری که می خواست تلافی ماه نبودنمو توی چندین شب متوالی در بیاره

بعد از ظهر بود و من هنوز خسته عمل ...سرم هم به شدت درد گرفته بود و هرچی چای می خوردم تاثیری نداشت...

وقتی یکی از دکترای بخش وارد اتاق شد با حسرت به لباسپوشیدنش خیره شدم و بعد به ساعت روی دیوار نگاه کردم..

باورم نمی شد که باید شبم می موندم... اونم فقط به خاطر نیم ساعت تاخیر.. کاش لااقل بهم گفته بود که ساعت باید دیرتر برم نه اینکه امشبم می موندم.

پامو روی اون یکی پام انداختم و مشغول نوشتن گزارش پیشرفت معالجات یکی از مریضام شدم که آتنا با سرخوشی وارد اتاق شد و با کلی روق گفت :

-من که میگم یه چیزی به سر این دکتر موحد خورده

دست از نوشتن برداشتم و به آتنا چشم دوختم و اون ادامه داد :

-فکر کنید... امروز من هیچ کار مفیدی که به درد خودم و بیمارام بخوره نکردم، یعنی نه

اینکه دست روی دست بذارما... اما واقعا همون کارای هر روزمو می کردم... خلاصه

بگذریم از این حرفا بعد از عملی که امروز موحد داشت می دونستم که نباید فعلا بهش

نزدیک بشم... آخه می دونید چیه بچه ها؟... آرش ازم خواسته بود که هر جوری که شده

فردا رو مرخصی بگیرم که با هم بریم دنبال کارای خریدمون، حالا فکرشو کنید که من

چقدر استرس داشتم که از موحد مرخصی بگیرم!!! هی دست دست می کردم که توی یه

موقعیت خوب ازش مرخصی بگیرم.. اخرم دقیقه پیش باهزار نذر و صلوات رفتم پیشش و

به دروغ گفتم که حال مادرم زیاد خوبنیست اگه ممکنه فردا رو بهم مرخصی بدید، اول یه

نگاهی بهمکرد که ای وای.. جونم داشت می اومد تو دهنم.. اما بعدش.. خیلی ریلکس بهم

گفت... برو درخواستتو بنویس و بیار...

آتنا از خوشحالی دوبار روی پاهاش پرید و جیغ خفه ای کشید و دستاشو محکم بهم کوبید و

گفت :

-وای باورتون می شه ...؟ من که می گم یه مرگش هست با حسرت آهی
بیرون دادم و مشغول نوشتن شدم و گفتم :

-نه عزیزم ... مطمئن باش که اون از همیشه هم سالم تره ... و یقین داشته باش که یه بینوای
بیچاره رو بدبختش کرده که تو به یه نوایی رسیدی .

آتنا که از خنده ریسه رفته بود با عجله به سمت کمدش رفت و گفت :

-الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که زودتر درخواستمو ببرم پیشش تا نظرش عوض نشده

سرمو با نا امیددی تکونی دادم و گفتم :

-اره ..حتما ..عجله کن...

آتنا که احساس می کرد من دارم به موقعیتش حسودی می کنم گفت:

-شنیدم امروز بد حالتو گرفته ؟

پامو از روی اون یکی پام برداشتم و گفتم :

-آخه کی حال کسی رو نگرفته این بشر ؟...فقط امیدوارم تا پایان دوره ...از بی خوابی نمیرم

یه لحظه ایستاد و سوالی نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم :

-یه طلا فروشی درست و حسابی سراغ نداری؟

-برای چی می خوای ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- پولدار شدم می خوام سکه بخرم با شک بهم خیر شد که گفتم :

-یه چندتا تکه طلا می خواستم بفروشم...دنبال یه طلا فروشی با انصاف می گردم..اگه سراغ داری ادرسشو بهم بده..

در حالی که پالتوشو به تن می کرد گفت :

-من که نه..ولی ارش می دونه...ازش می پر سم و ادرسشو برات اس ام اس می کنم به سمت در رفتن و گفتم :

-ممنونت میشم

خنده ای کرد و زودی اومد طرفم و یه دفعه نمی دونم برای چی بهم گفت :

- خاک تو سر هومن...من که میگم به خاطر پول رفته این دختررو گرفته.آخه نمی دونم چیش به تو سرتره ؟

اب دهنموقورت دادم و به دکتر محمدی که اونم لباسشو پوشیده بود نگاهی انداختم و خواستم چیزی به اتنا بگم که مطمئنم برای حرص دادنم گفت :

-می دونم بچه ها زیاد دیگه باهات کاری ندارن...اما عزیزم...می تونی روی من حساب باز کنی...به هر حال اتفاقیه که افتاده..هر ادمیه ممکنه که اشتباه کنه

رگه هایی از خشم توی وجودم شروع به زبونه کشیدن کردن...

چشمامو برای آرامش بستم و باز کردم و سعی کردم که لبخند به لب داشته باشم :

-نظرم عوض شد...خودم یه طلافروشی خوب سراغ دارم

...امیدوارم که بهت خوش بگذره ..فعلا...

و قبل از هر نظر احمقان ه دیگه اش از اتاق زدم بیرون و با حرص و خود خوری به خودم گفتم :

- دختره ابله ...هرچی از دهنش در میادو میگه ...همینم مونده که روی تو حساب باز کنم . سردردم شدت گرفته بود و می خواسم به سراغ یکی از مریضامبرم که همزمان شنیدم که کد هومن رو برای بخش CCU دارن اعلام می کنن.

دستی به پیشونیم کشیدم و به اسم نحسش بد و بیراهی نثار کردم که یهو با عجله از کنارم گذشت و به سمت CCU رفت .

از پشت سرداشتم نگاهش می کردم که یکی از پرستارا بیرون اومد و جلوش رو گرفت و گفت :

-بیمار تخت به محرکا پاسخ نمی ده دکتر

هومن دیگه تا انتهای حرف پرستار واینستاد و رفت داخلنیم نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم همسرشم که توی استیشن پرستاری نشسته بود بلند شد و اونم به طرف CCU رفت .

از دیدن دوتا شون حالم به شدت گرفته شد...احساس می کردم که دوتاشون فقط می خوان جلوی بقیه نشون بدن چه زوج خوشبختی هستند .

دقیقه ای گذشته بود و هومن هنوز تو اتاق بود..تازه همسرشم رفته بود تو نمی دونم چرا به چیزی مثل خوره داشت جونمو می خورد که دیگه صبر نکردم و منم خودمو رسوندم بهشون .

هومن بالای سر بیمار بود و پیشونیش حسابی از دونه های عرق پر شده بود .
 به دستگاہها نگاهی انداختم ..بیمار هنوزم به محرکا پاسخی نداده بود..نگاهم رفت سمت
 هومن و کارایی که می کرد.
 به طرفش رفتم که دیدم کاتتر مرکزی رو توی رگ بیمار تعبیه کرده و مرتب داره بهش
 اپی نفرین و آتروپین تجویز می کنه ...دستامو که از ابتدا توی جیب روپوشم فرو کرده
 بودم با نگرانی در اوردم و به صفحه نمایش خیره شدم .
 فعالیت الکتریکی بیمار بدون نبض بود و هومن حالا می خواست بهش آمپول بی کربنات هم
 تزریق کنه.
 که بی اراده جلو رفتم و قبل از هر کاری بدون در نظر گرفتن گذشته امون خیلی جدی ازش
 پرسیدم :
 - سطح گلوکز خونش چقدره ؟
 انگار که اونم یادش رفته باشه من کیم ...با نگرانی و رنگ پریدگی گفت :
 -نمی دونم
 همسرش که بیشتر از اون ترسیده بود کمی عقب تر از هومن ایستاد که رو به پرستار دیگه
 گفتم :
 -یه آزمون نواری سریع ازش بگیر بینم
 و بعدم بدون فوت وقت ...به همراه یه پرستار دیگه یه ویال W^od به بیمار تزریق کردم..

در حالی که همه امون کاملا نگران بودیم صدای موحد از پشت سر هممون بدنمونو آنی منجمد کرد .

هومن که دیگه شک داشتم بخواد دست به کاری بزنه ..کاملا معلوم بود که ترسیده که موحد از من پرسید :

-قند خونش چقدره ؟

در حالی که باز می خواستم یه ویال $W^{50}D$ دیگه به بیمار تزریق کنم گفتم :

- 13 dL/mg

سرشو تکونی دادو گفت :

- چندمین باره که داری ویال $W^{50}D$ تزریق می کنی ؟

تمام حواسم به بیمار و کارم بود و در حالی که پشتم به موحد بود بدون استرس گفتم :

- دومین باره... .

و در حالی که واقعا منظوری از این حرفم نداشتم گفتم :

-دکتر کلهر باید دکستروز تجویز میکرد .معلوم نیس که مریض چه مدت هیپوگلیسمی داشته .

بعد از تزریق و مطمئن شدن از کارم، سرمو بالا اوردم و به هومن خیره شدم که دیدم با خشم داره نگاهم می کنه ...و اگه دست خودش باشه یه کشیده هم می خوابونه دم گوشم .

خواستم بکشم کنار و حرف دیگه ای نزنم که با صدای کنترل شدهای گفت :

-این بیمار منه شما حق نداشتی تو کار من دخالت کنی

کمی رنگ به رنگ شدم و به دو پرستار کناریم نگاهی انداختم که موحد گفت:

- دو تاتون همین الان برید بیرون هومن که

کوتاه بیا نبود سریع گفت :

- اما دکتر

موحد که حالا بالای سر بیمار ایستاده بود با جدیت هر چه تمام تر بهش گفت:

- گفتم بیرون دکتر کلهر

با ناراحتی رومو از بقیه گرفتم و از بخش اومدم بیرون که هومن به همراه همسرش اومد

بیرون و گفت :

- مثلاً می خواستی خود شیرینی کنی ؟

دستامو تو جیب روپوشم کردم و رومو ازش گرفتم که اومد و مقابلم ایستاد :

- الان فکر می کنی که خیلی کار بزرگی کردی؟..حالا از اینکه منو کوچیک کردی ..تمام

عقده هات خالی شد ؟

دیگه داشت صبرم لبریز می شد که موحد بیرون اومد و جلوتر ازما به راه افتاد و به دوتامون

گفت :

-همین الان بیاید اتاق من

من که نمی خواستم دیگه حرفای هومن رو بشنوم ... بلافاصله به راه افتادم .اما هومن موند

و چیزی به زنش گفت و بعدم به راه افتاد ..اول من وارد اتاق شدم و بعدم هومنکه

دکتر بدون اینکه درو ببندد با عصبانیت سر دوتامون غرید و گفت :

-می دونستید جون ادما ککشک نیست ؟

هومن از اینکه جلوی دکتر حسابی ضایع شده بود و به دنبال بهانه ای برای تبرئه کردن خودش بود با حرص میون حرف دکتر پرید و گفت :

-اما اون بیمار من بود دکتر

موحد دستی به موها و گردنش کشید و به سمت هومن رفت و گفت:

-نه بابا..عجب تشخیصیم داده بودی؟فکر کنم گذاشته بودیم به کارت ادامه بدی دکتر جان متخصص!!!بیمار بدبختو تا الان فرستاده بودی سرد خونه .

هومن که هر چی می گفت بی نتیجه بود با فکی منقبض شده ساکت شد .

موحد نگاهی به من انداخت و بعد به هومن گفت :

-آخرین بارتون باشه که جلوی پرستارا با هم بگو مگو می کنید و به هم احترام نمی ذارید...

و یه دفعه ای رو به من با تشر گفت :

-مگه بیمار تو بود که دخالت کردی ؟اصلا تو اونجا چیکار می کردی ؟

دیگه واقعا خونم به جوش اومده بود..در صورتی که می دونستم موحد تازه باید از من

خیلیم ممنون و راضی باشه که جون بیمار بخششو نجات داده بودم ...اما برای چی داشت

چنین چیزی رو می گفت نمی دونم که با صدای لرزونی جوابشو دادم و گفتم :

-منی تونستم وایستم و بینم که یه ادم ..خیلی راحت به خاطر تشخیص اشتباه یه نفر

جونشو از دست بده ..در ثانی اگه منم تجویز اشتباه بدم که دکتر توش مداخله کنه

...ناراحت که نمی شم هیچ ...تازه ممنونشم میشم که یه چیز جدیدی بهم یاد داده...احتمالا

دکتر با خودشون فکر کردن که دیگه همه کاره بخش هستند که سر خود و بدون نظر دیگران برای خودشون دارو با دوزای مختلف تجویز می کنن...

هومن با حرفم حسابی جریح شد و به سمتم با عصبانیت برگشت که موحد با داد سر دو تامون گفت :

-بسه دیگه... با هر دو تونم... توی اتاق من حق ندارید که صداتونوبلند کنید، اونم جلوی روی من ! توی بخش من !همین الانم این بحثو تموم می کنید .. شما دکتر کلهر تا یه ماه حق نداری بری بخش CCU. امشبم کشیک وایمیستی ..

هومنو کارد می زدن خونش در نمی اومد.. دروغ چرا ته دلم داشتن کیلو کیلو قند اب می کردن که دکتر موحد بهم گفت :

-از این به بعد مسولیت اون بیمار با توعه ... امشبم لازم نیست کشیک وایستی .. دکتر کلهر هستن . حالام هر دو تاتون از اتاق برید بیرون که واقعا نمی خوام بینمتون.

واقعا احساسم توی اون لحظه ها مثال نزدنی بود... احساس می کردم که کمی از عذاب و سختی اون ماهه کم شده ... از اینکه موحد طرفم رو گرفته بود ... رو ابرا بودم و نمی دونستم که باید چیکار کنم ..

از اتاق که اومدیم بیرون، هومن سریع در اتاقو بست و لحظه ای استین روپوشم رو کشید و متوقف کرد و با خشم منو به سمت راهروی باریکی که کمتر کسی توش رفت و امد داشت برد و با کینه گفت :

-تلافیشو سرت در میارم آوا

پوزخندی بهش زد و استینمو از بین انگشتاش با حرص بیرونکشیدم و با حالت تحقیر
کننده ای گفتم :

-بدبخت برو ابروی ریخته شده اتو جلوی زنت جمع کن ...به توام میگن دکتر؟...موندم
تویی که هنوز فرق دست راست و چپتو نمی دونی،چطوری بهت زن دادن ؟

انقدر عصبی بود که حد نداشت ...لحظه ای دندوناشتو محکم بهم فشرد و نگاهی به انتهای
سالن کرد و با اطمینان از نبودن کسی گفت :

-اره خانوم دکتر ..من فرق دست چپ و راستمو نمی دونم ..اما همین تو بودی که چندسال
عاشقم بودی و کنارم می خوابیدی..مگه نه ؟

از لحن تحقیرآمیزش چنان تمام اعضای بدنم سفت و سخت شد که تنها واکنشم در اون
لحظه،کشیده محکمی بود که توی صورتش خوابونده بودم ...و نفسی که با حرص بیرون
می دادم .

همه چیز توی یه چشم برهم زدن اتفاق افتاده بود...صداش اونقدر بلند بود که شک داشتم
موحد نشنیده باشه.

خیره تو چشمام ...دستشو اروم از روی صورتش آورد پایین و توی صورتم با وقاحت تمام
خیره شد که در اتاق دکتر یه دفعه باز شد و دوتامونو کاملا نزدیک بهم دید.

توی نگاهش ..همون اخم همیشگی بود ..اخمی که حالا کمی رنگتعب و سوال رو هم گرفته
بود .

دستم که با باز شدن در همونطور رو هوا مونده بود رو با دیدن موحد مشت کردم و پایین اوردم و قدمی به عقب رفتم .

دیگه چیزی در اراده ام نبود...به شدت بغض کرده بودم ... و می دونستم هر ان آماده ترکیدنه ... و تنها منتظر یه تلنگر کوچیکه ..

نگاه پر خشمم اول توی چشمای موحد بود و بعد زمینی که نمی دونستم باید از کدوم طرفش برم

فقط توی یه تصمیم آنی...تصمیم گرفتم که رومو ازشون بگیرم و خلاف جهتشون به راه بیفتم...

راه افتادنی که درهرثانیه اش سرعت قدمهامو بیشتر می کردم ..به طوری که فقط می خواستم از اونجا و دید اونا دور و ناپدید بشم .

احساس خلاءشدید و پوچی در کل وجودم سرک کشیده بود...حرفهای توهین آمیز هومن بد برام تموم شده بود.

اونقدر حالم بد و دگرگون شده بود که حتی یادم نمی اومد چطور از بیمارستان بیرون زده بودم .

هوا تاریک شده بود و نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود...در حالی که همه عجله داشتن قبل از شدت گرفتن بارون خود شونو به خونه یا یه جای گرم و نرم دیگه برسونن من با قدمهای خسته،تنها دلم می خواست تا می تونم توی سرمای هوا راه برم و مغزم رواز حرفهای بی سر و ته ای که شنیده بودم منجمد کنم.

در اون لحظه ها مطمئن بودم که هیچ کسی نمی تونه حالم رو درک کنه ...حتی دوست نداشتم به خونه برم و با خوردن یه آرامش بخش دوباره خودم رو گول بزنم ...از واقعیت های گذشته!

صدای رعد و برق آسمون لحظه ای وجودم رو لرزوند و من رو به گذشته ای نه چندان دور برد... گذشته ای که کاش قابل پاک شدن بود.

«تو حق نداشتی با من اینکارو کنی؟»

-اخه کدوم کار پسره دیوونه؟ اصلا می فهمی چی داری می گی؟ مرتب جلوم راه می رفت و با خشم تو چشمام خیره می شد و مدام یه چیزایی می گفت که اصلا نمی فهمیدمشون ...یه کاره از بیمارستان پا شده بود و اومد بود سراغم:

-کاش از اول می دونستم چه ادم کثیفی هستی

در مقابل حرفهای دیگه طاقت نیوردم و مقابلش ایستادم و فریاد زدم:

-حرف دهننتو بفهم هومن ...تو اصلا نمی گی به من که لااقل بدونم چه غلطی کردم که خودم ازش بی خبرم

یه دفعه حلقه توی انگشتشو از دستش بیرون کشید و به سمتصورتتم پرت کردو با داد سرم فریاد زد:

-خفه شو ...خفه شو

و با همون عصبانیت از خونه بیرون زد» *****

بارون شدت گرفته بود و داشت تمام هیکلم رو خیس می کرد... دست چپم رو از جی پالتوم بیرون کشیدم و به انگشت و جای خالی حلقه خیره شدم...

حرفهای امروزش لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد.

« سال عاشقم بودی و کنارم می خوابیدی »

نمی دونم چرا روی لب هام خنده تلخی جا خوش کرد و نگاه موحد جلو روم نقش بست.

انگشتمو مشت کردم و به این فکر کردم که حتما تکه اخر حرفهای هومن رو شنیده ... یعنی ابرویی هم برام مونده بود؟ شالم از شدت خیسی روی سرم سنگینی می کرد.. سه ساعت قدم زدن زیر بارون تنم رو خسته و بی حس کرده بود.

وقتی که به خونه رسیده بودم حتی دستام قدرت نداشتن کلیدو توی دست بگیرن... در واحد رو بعد از چند دقیقه جون کندن باز کرده بودم.

هوای خونه به شدت سرد بود و من به کل یادم رفته بود که باید بخاریها رو وصل کنم.

به سالن سرامیکی و وسایل درون کارتونو چشم دوختم... باید به سمت اتاقم می رفتم اما سردم بود.

شال رو از سرم پایین کشیدم و بند کیفم رو از روی دوشم سر دادم پایین و به سمت حمام به راه افتادم.. حین راه رفتن دونه دونه دکمه های پالتوم رو باز می کردم.

با باز کردن دکمه ها درش اوردم و داخل حمام رفتم... شیر اب رو باز کردم لحظه ای کنار ایستادم تا اب داغ داغ بشه...

جمله کنارم خوابیدی و دیدن قیافه موحد هر لحظه دیوونه ترم می کرد و به شدت عذابم می داد.

با دیدن بخاری که از اب داغ بیرون می اومد با همون لباسا زیر اب رفتم. مغزم دیگه فرمان نمی داد که کدوم کار درسته و کدوم کار اشتباه.

همون زیر اب تک تک لباسامو در اوردم. لحظه ای با کف دستام روی صورت و چشمام، محکم دست کشیدم که شاید حرفاش رو فراموش کنم ولی نمی شد... اب به شدت داغ بود و پوست تنم رو می سوزند اما همچنان دلم می خواست زیر اب باشم.

با حرفش حالم از خودمم بهم می خورد که یه دفعه با دیدن صابون مثل آدم های حریص بهش چنگ انداختم و عین دیوونه ها شروع کردم همه جای بدنم رو صابونی کردن.

دیوونه شده بودم هر جایی که به دستم می رسیدو صابونی می کردم.. اما هر لحظه احساسم بدتر می شد صابون رو ول کردم و با دستام محکم روی بدنم دست کشیدم. احساس می کردم اینم بی فایده است.. لیفو برداشتم و با خشونت روی دستام و گردن و سینه ام کشیدم. بدنم قرمز قرمز شده بود و به شدت می سوخت... اما خالی نمی شد از حرفهای تحقیرآمیز هومن.

دلم می خواست پاک کنم هر جایی از بدنم رو که بهش دست زده بود... حالم از یاد آوری بوی بندش داشت بهم می خورد... حتی چند باری هم عق زدم..

انقدر با شدت لیف رو همه جای بدنم می کشیدم که لحظه ای از خستگی و بی طاقتی کف محوم افتادم ...

تمام فضای حموم رو بخار گرفته بود...لیف رو که از دستم افتاده بود رو دوباره برداشتم و دوباره همه جای بدنم کشیدم.اما بی فایده بود.بوی بدنش تو بینیم بود انگار که همین الانم کنارم حضور داشت.

که خل شدم و بلند جیغ کشیدم :

-گم شو کثافت ...بههم دست زن ...نجاست از سر و روت می بارهنامرد ...

بلند زدم زیر گریه ...لیفو ول کردم و با سر انگشتم به جون گردن و سینه ام افتادم اونقدر که ناخونام روی سینه و گردنم خراش ایجاد کردن ..روی بازوها و دستام هم کشیدم ..شدت اب گرم رو بیشتر کردم .انگشتای دست چپم رو توی موهام فرو بردم و کشیدمشون.می خواستم تک تک موهامو بکنم ...که واقعا بی حال شدم و نشسته روی زمین و به دیوار تکیه دادم.

بوش هنوز توی بینیم بود و گریه می کردم ...می دونستم که دارم از خودم خل بازی در میارم ...اما واقعا باید یه کاری می کردم که کمی اروم بشم ...و تنها راهم از نظر خودم ،همین اسیب رسوندن به خودم بود ...چون دستم به جایی بند نبود ..همیشه همین طور بودم . بدبخت،بیچاره،بی کسی که همه ازش انتظار داشتن جز خودش. من مثل اون نامرد نبودم که دق و دلیم رو سر زندگیش در بیارمو نابودش کنم ...اما اونم حق نداشت با من و احساسم بازی کنه .

به سختی از جام بلند شدم و شیر ابو بستم و بدون اینکه با حوله بدنم رو خشک کرده باشم ...توی هجوم سرمای سالن و اتاقم به تختم پناه بردم و خودم رو توی پتوم چپوندم . حتی

یادم رفته بود برق اتاق رو خاموش کنم. اما توان بلند شدن و خاموش کردن برقاتاقم رو هم نداشتم .

سرم رو بیشتر زیر پتو بردم و با خنده دیوونه کننده ای گفتم:

-تو بهم دست نزدی..دست نزدی ...یعنی من نداشتم

...نامرد..خودت و زنت هستی...شما دو تا کثافت تا

اشک از گوشه چشمم راه افتاد...قادر نبودم خودم رو به هیچ طریقی اروم کنم ...هیچ کسی رو هم نداشتم که برام دلسوزی کنه ...حتی یه دوست خوب و نزدیک که می تونست برای من غنیمتی باشه .

همونطور که گریه می کردم احساس کردم که بدنم داره کم کم گرم میشه و چشمام سنگین ...

و چقدر محتاج این خواب بودم.. یه خواب عمیق و راحت ..بدون فکر کردن به هومن و حرفهای تحقیر آمیزش

صبح روز بعد با شنیدن صدای اذان به سختی چشمامو از هم باز کردم و خواستم تکونی به خودم بدم که احساس کردم حتی نمی تونم دستهام رو جا به جا کنم .

تلاش کردم که توجام نیم خیزبشم اما درد امونم رو برید...عضلاتبدنم به شدت گرفته بود و به محض قورت دادن اب دهانم تازه متوجه شدم که حتی نمی تونم نفس بکشم... .

بارون دیشب و اون وضعی که سر خودم آورده بودم کار خودشو کرده بود و من به شدت سرما خورده بودم ...

حتی نمی تونستم از تختم کنده بشم ..چه برسه که بخوام آماده بشم و برم بیمارستان !
باید زنگ می زدم و مرخصی می گرفتم اما با یادآوری حرفهای هومن ...به هزار زحمت توی
جام نشستم و نفسی تازه کردم..

دیوونه نبودم اما باید می رفتم ..که فکر نکنه که تونسته تحقیرم کنه ..باید می رفتم که اگه
موحد حرفامون رو شنیده بود ...درباره ام فکرای بدی نکنه ...به اندازه کافی بچه های
بخش عذابم میدادن ...موحد دیگه نباید بهشون اضافه میشد.

در تمام طول عمرم چنین سرمای سختی نخورده بودم ..تا خواستم به خودم برسم و لباسی
پیوشم ...ساعت شده بود...صدام انقدر گرفته بود که حتی برای گرفتن آژانس مجبور شده
بودم که از نگهبان ساختمان کمک بگیرم ..تا برام یه ماشین بگیره.

وقتی به بیمارستان رسیدم ...در حالی که چشمام قرمز بودن و به شدت ورم داشتن ..با
بدنی خرد و خاکشیر...به سمت بخش به راه افتادم .

خنده دار بودم ...نه به دردهایی که دیشب کشیده بودم و نه به اینکه با اومدن به
بیمارستان به این فکر می کردم که باز موحد برای دیر کردنم کشیک شب بهم میده
..اونوقت بود که با این سرماخوردگی باید تا خود فردا صبح سرپا وایمیستادم و به بیمار
می رسیدم .

وارد بخش که شدم یک راست برای عوض کردن لباسهام رفتم .از اتاق که اومدم بیرون
گوشی رو دور گردنم انداختم و وسایلم رو توی دست جا به جا کردم و به راه افتادم .

به قول یارو گفتنی چشمام داشتن البالو گیلاس میچیدن ...نمی تونستم فکرم رو متمرکز
کنم که باید از کدوم طرف برم ..سعی کردم برنامه امروزم رو به یاد بیارم ..

خداروشکر عمل نداشتم... برای همین برای سرکشی از مریضام اولین قدم شلم رو برداشتم

به شماره اتاق نگاهی کردم و خواستم برم تو که با دیدن موحد بالای سر مریض قدمی به عقب برگشتم و با نگرانی بهشون خیره شدم .

مریض با دیدنم سرش رو به سمتم برگردوند که موحد هم متوجه شد و سرش رو چرخوند و منو دید با ترس سرم رو براش تکونی دادم که گو شیش و پرونده بیمار رو برداشت و با چهره ای برزخی به سمتم اومد.

لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و نفس گرم رو بیرون دادم... به نزدیکیم که رسید... نگاه بدی به سرتاپام انداخت و بدون حتی لحظه ای مکث از کنارم عبور کرد. قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد... حالم بدتر از صبح شده بود... هزار جور فکر مسخره به ذهنم خطور کرد و بیشتر از همه نگران این بودم که حتما حرفهای من و هومن رو شنیده .

برگشتم و نگاهش کردم، به سمت استیشن پرستاری می رفت. همسر هومن با نزدیک شدنش از جاش بلند شد و پرونده رو از دستش گرفت و نیم نگاهی به من انداخت لحظه ای به موحد خیره نگاه کردم... جرات نزدیک شدن بهشو نداشتم... معنی رفتاراشو نمی فهمیدم. حتی خودم رو با این موضوع که شاید دیروز بعد از رفتنم، هومن همه چیز رو درباره گذشته بهش گفته باشه... آزار دادم. اما عقم چیز دیگه ای می گفت... هومن هر چی که بود اونقدر احمق نبود که با وجود همسرش توی بخش بخواد حرفی از خودش و من بزنه.. اونم جلوی موحد!

اب دهنم به شدت خشک شده بود و گلوم درد می کرد..دستم به دیوار کناریم تکیه دادم و لحظه ای با چشمهای بسته فکر کردم ...

و به خودم اطمینان دادم که اون چیزی نفهمیده و از دیر اومدنم عصبانیه .

اما بازم اروم و قرار نداشتم و بلاخره تصمیم گرفتم قبل از دور شدنش از استیشن برم و گرفتن پرونده یکی از مریضا رو بهونه کنم ...تا که شاید چیزی دستگیرم بشه.

چند قدمی اونها... دستی به صورت تبارم کشیدم و با صدای گرفته و به سختی رو به همسر هومن گفتم :

-پرونده بیمار اتاق رو به رویی رو به من بدید

تن صدای خش دار و گرفته ام به قدری ناهنجار بود که بلاخره موحد آدم حسابم کرد و برگشت و با تعجب نگاهم کرد .

لحظه ای با خودم فکر کردم که اگه حرفامونو شنیده باشه من الان دارم با چه رویی ...رو در روش حرف می زنم که همسر هومن پرونده رو بدون سلام و حتی حرف اضافه ای به سمتم گرفت .

معلوم بود از برخوردی که دیروز با همسرش داشتم ازم بیزار شده ... شاید همچیزی از گذشته رو فهمیده بود.

اما مگه فرقیم می کرد..من که داشتم تو گذشته دست و پا می زدمچه اشکالی داشت که اونم یکم خون به دلش می شدو عذاب می کشید .

پرونده رو که برداشتم موحد کامل به سمت برگشت و گفت :

-چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

همسر هومن بهم خیره شد... لحظه ای حواسم پرت اون شد و بهش نگاه کردم و برای اولین بار به صورتش دقیم شدم.

کمی بعد نگاهم به سمت پایین رفت و روی کارت شناساییش متوقف شد و اسمش باخودم تکرار کردم:

-صنم دولت خواه موحد که متوجه حواس پرتم شده بود با عصبانیت کمی صداشو برد بالا و پرسید:

-خواست کجاست؟

سریع نگاهمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-یه سرماخوردگی ساده است...

سوالی نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ام انداخت و پرسید:

-خوبی؟ می تونی سرپا و ایستی؟ سرم رو خیلی

اروم تکونی دادم و گفتم:

-بله

و به چشماش خیره شدم که مطمئن شم که چیزی نمی دونه

-اما به نظرم اگه امروزو مرخصی بگیری و بری خونه... برات خیلی بهتر باشه.

حتما همه چیز رو می دونست که دیگه نمی خواست جلو روش باشم... با وجود درد و

گرفتگی عضله های گردنم... سرم رو به تندی حرکتی دادم و گفتم:

-نه.. نه.. من خوبم

قیافه مردنیم هر احمقی رو متوجه می کرد که من به زور سرپام وهر آن ممکنه از حال برم ...این که دیگه موحد بود .

با پوزخندی که می زد قدمی به سمت برداشت و پرونده توی دستم رو از بین انگشتای بی حسم بیرون کشید و با تحکم گفت :

-نه ..لازم نیست بمونی..برو

و برگشت و پرونده رو جلوی صنم گذاشت ..دلهره ام بیشتر شد و گفتم :

-اما من به مریضام سر نزدم

خودکارشو از جیبش در آورد و برگه ای رو برداشت و شروع به نوشتن چیزی کرد و گفت :

-دکتر بختیاری و دکتر عرشیا هستن

و در حالی که نوشته اش تموم شده بود ... برگه اشو برداشت و به سمت اتاقش به راه افتاد.

با نگرانی مکثی کردم و به صورت صنم نگاهی انداختم که بد نگاهم می کرد ..به نگاه پر از تنفرش اهمیتی ندادم و دلمو به دریا زدم و به دنبال موحد قدمهامو تند کردم

وارد اتاقش شده بود که اروم ضربه ای به در اتاقش زدم و گفتم :

-دکتر

هنوز به میزش نرسیده بود که با شنیدن صدام ایستاد و برگشت و یه دفعه ای طور خاصی نگاهم کرد که رنگ از صورتم پرید و با خودم گفتم :

-اره .. اون با این نگاهش داره می گه که همه چی رو فهمیده حالا چی باید بهش می گفتم؟ که سرشو حرکتی داد و گفت :

-چیزی می خواستی بگی ؟

انگار داشت جونم بالا می اومد... که یه کلمه حرف بزnm ..وقتی دید حرفی نمی زنم ..رفت و پشت میزش نشست و پوشه مقابلش باز کرد و گفت :

-من خیلی کار دارم ..اگه کاری نداری می تونی بری

اشک داشت تو چشمام حلقه میزد ...اون داشت درباره ام بد فکر می کرد

-من ...

معلوم بود کلافه است. ..و می خواد از دستم خلاص شه ...سرشو بلند کرد و گویی که مسخره ام کرده باشه گفت :

-تو چی ؟

هر کاری کردم که چیزی گفته باشم ... اما نتونستم ...حتی یه کلمه!...طرز نگاهش داشت خردم می کرد که نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-کشیک شیم وایمیستم

واقعا معنی این حرفم تو اون لحظه چی بود؟...خودمم نمی دونستم...انگار که فقط می خواستم یه چیزی گفته باشم برای ادامه مکالمه امون، که یهو با حرفم به خنده افتاد و دستی به صورتش کشید و با خنده کنترل شده ای گفت :

-برو فروزش ..حالت اصلا خوب نیست

لبهام از شدت تب و سرمای وجودم کمی به لرزه افتاده بودن و نمی فهمیدم که داره به حال روزم می خنده برای همین مصرانه گفتم :

-من حالم خوبه .. می مونم

خنده اشو به زور جمع کرد و تو چشمام دقیق شد و گفت :

-اگه بگم باشه ... بمون ... می ری که من به کارام برسم ؟

کنگ نگاهش کردم ... داشت خیره به چشمام نگاه می کرد ... و منتظر حرف بعدیم بود

واقعیت این بود که همش دنبال ردی تو نگاهش بودم که بفهم چیزی می دونه یا نه ... اما

هر بار نوع نگاهش عوض می شد و منو دیوونه تر می کرد.

با نگرانی نگاه ازش گرفتم و به سمت در اتاق رفتم که برای آخرین بار، برای مطمئن شدن

برگشتم و پرسیدم :

-شیم بمونم ؟

دیگه واقعا نتونست خنده اشو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت :

-فروزش ... باور کن به این مرخصی احتیاج داری ..

با ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود به خنده هاش خیره شدم ... وقتی دید در برابر خنده

اش هیچ واکنشی از خودم نشون نمی دم حالت صورتش رو عوض کرد و با لحن ملایمتری

گفت :

-نه نمی خواد بمونی ... اما اگه دیدی حالت بدتر شد می تونی بری .. لازم نیست بیای و از

من مرخصی بگیری.

چند ثانیه ای به نگاه خیره اش خیره شدم و سپس با قورت دادن اب دهنم در حالی که به شدت سردرگم بودم خواستم از اتاقش بیام بیرون که اینبار اون صدام زد:

-فروزش

لحن و تن صدایش مثل چند دقیقه پیش نه شوخ بود و نه ملایم...حتی وقتی چهره جدیشو دیدم..رنگ صورتتم درس به رنگ اتاقش در اومده بود و لبهام بی رنگ تر از همیشه شده بودن...

نگاه از صورتتم بر نمی داشت و می خواست جونمو بیاره بالا..از اینکه می خواست حرفی رو بزنه که باید از خجالت جلوش اب میشدم...قلبم داشت می اومد تو دهنم اما در اخرین لحظه شاید درموندگی نگاه و ناتوانی جسمیم مانع از این شد که لبهاس در استانه باز شدن از حرکت بایستند و خاموش بشن و برای خلا صی هر چه زودترم فقط بگه :

-هیچی

و خودشو با پوشه مقابلش مشغول کنه .

اینباربود که بدون تاخیر از اتاقش خارج شدم که دیگه بهش فرصی برای بازگو کردن مطلبش نداده باشم ..چون حالا که نگاهش رو می دیدم شرمم می شد که بخواد حرفی در مورد دیروز بزنه...

همونطور که از اتاقش دورتر و دورتر می شد به این فکر کردم که اگه چیزی می دونست..اونطوری بهم نمی خندید...و مرخصی نمی داد..اما لحظه آخر چی می خواست بهم بگه که نگفت ...؟ حساسیت شدیدی به اینکه شاید ماجرا رو فهمیده باشه، پیدا کرده بودم و نمی دونستم که چطور باید از دست این حساسیت خلاصبشم چون اگه قرار بود موحدم بشه

یکی از اون بچه ها که با نگاه های بدشون بهم نگاه می کردن، بیمارستان دیگه برام جهنم می شد.. حتی چیزی بدتر از اون .
فصل پنجم :

-خانم دکتر قفسه سینه ام درد داره

به بیمار که یه مرد ساله بود نگاهی انداختم و پرونده اشو باز کردم و ازش پرسیدم :

-سابقه سکتة یا نارسایی قلبی که نداشتی ؟

در حالی که به شدت ترسیده بود سرشو تکونی داد و گفت :

-یه مدته که همش توی قفسه سینه ام درد احساس می کنم...همین..

و با نگرانی ازم پرسید :

-خطری تهدیدم می کنه ؟

همونطور که نکات اصلی رو یادداشت برداری می کردم لبخندی به سختی زدم و از درد

گلو لحظه ای چشمامو بستم و گفتم :

- نه نگران نباشید..

-پس این درد برای چیه ؟

پرونده رو بستم و با لبخندی که سعی در حفظش داشتم گفتم :

-باید یه انژیو ازتون بگیریم ..اونوقت همه چیز مشخص میشه

-من که اکو و اسکن قبلا دادم

به صورت رنگ و رو رفته و ترسیده اش نگاهی انداختم و برای اروم تر کردنش گفتم :

-شغلتون چیه؟

-شغل ازاد دارم

- فعالیتتون زیاده؟

لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

-نه

گوشی رو که روی میز کوچیک انتهای تخت گذاشته بودم و برداشتم و دور گردنم انداختم و گفتم:

-قرار نیست اتفاق خاصی بیفته... انشالله که اصلا چیزی نیست... انژیو هم برای اطمینانه... هنوز تو چشمات ترس داشت... با اینکه خودمم کمی تردید داشتم بهش امیدواری دادم و گفتم:

-هیچ چیز نگران کننده وجود ندارد آقای معصومی لبهاتو با زبونش

تر کرد و سعی کرد که لبخندی بزنه بهش لبخندی زدم و برای اطمینان

خواستم سوالی دیروزو ازشپیرسم.. اما یکی از پشت سر صدام زد:

-خانوم دکتر؟

لبهام همونطور نیمه باز موندن... شنیدن صدای هومن رو بین حرفام به سختی تونستم هضم کنم.

وقتی سرم رو چرخوندم... دیدم کمی با فاصله از من و خیره بهم ایستاده. نمی تونستم حضورش رو تحمل کنم.. چه بسا که امروز از ترس فاجعه دیروز اونقدر جلوی موحد از ترس اب شده بودم که برای این یکی دیگه توانی نداشتم... سریع تصمیم گرفتم نادیده

اش بگیرم .. باید از کل زندگیم حذفش می کردم .. البته اگه خودش میذاشت و هی عین اجل معلق جلوی چشمم ظاهر نمی شد.

بی توجه بهش پشت کردم و به بیمار خیره شدم وازش پرسیدم :

- داروهای قند خون، فشار خون، چربی خون و ضد آنژین که مصرف نمی کنید؟

سرشو به نشونه نفی تکون داد و پرسید :

- خیلی طول میکشه ؟

- نه ... انقدر زود تموم میشه که خودتونم باورتون نمیشه ... امشبم اینجا بستری میشید

دیگه زیاد جرات نکرد سوال بیشتری ازم پرسه .. به شدت نگران بود.

وسایلم رو برداشتم و بهش گفتم :

- نگران نباشید ان شالله که اصلا چیزی نیست . .. و شما بیخودی نگران هستید.

در حالی که از شدت سرما خوردگی بدنم به تب و لرز بدی افتاده بود سری برای بیمار

تکون دادم و بی توجه به هومن به سمت در رفتم که از پشت سرم اومد و صدام زد و گفت

:

- باید باهات حرف بزنم اینقدر غدبازی در نیار ... زیاد وقتتو نمی گیرم .

لحظه ای وایستادم و بدون این که برگردم ... در حالی که شقیقه امو با انگشتای دست چپم

فشار می دادم گفتم :

- دست از سرم بردار ... نمی خوام ببینمت ... خواهش می کنم از من دور شو

دوباره به راه افتادم که اینبار ... بدون ملاحظه مچ دستم رو گرفت و با دندون قروچه گفت :

-عین ادم دارم باهات حرف می زنم
 حالمو داشت بهم می زد...دیگه زیادی دور برداشته بود که برگشتمو با خشم خواستم
 دستمو از دستش در بیارم که نگاهم به مریضافتاد که با دقت داشت نگاهمون می کرد .
 رنگم پرید و با یه حرکت مچمو از دستش در اوردم و با انزجار کمی سرم رو بهش نزدیک
 کردم وبا صدای خیلی اروم و پر خشمی بهش گفتم :
 -یه بار دیگه همچین غلطی کنی و بهم دست برنی ...قسم می خورم که خودم تک تک اون
 انگشتاتو بشکنم و کادو برای زنت بفرستم ...که دیگه انقدر نامرد نرن.
 با نفرت تو چشمام خیره شده بود و منم نگاه ازش بر نمی داشتم که از گوشه چشم به
 بیرون اتاق و رد شدن موحد خیره موندم .
 رنگ صورتم پرید و اون رد شد و خواستم قدمی به عقب برم که یهو دیدم چند قدمی عقبی
 برگشت و با شک به دوتامون خیره شد.
 هومن بدتر از من رنگش پریده بود که موحد وارد اتاق شد و به دوتامون نگاهی انداخت و
 از من پرسید :

-تو هنوز نرفتی خونه ؟

نگاهی به هومن انداختم و گفتم :

-نه

هومن که نمی خواست موحد ازش سوالی بپرسه ...با گفتن «ببخشید من برم ..مریض اون
 یکی اتاق هنوز مونده » از بین منو موحد عبور کرد...و به نحوی از جلوی چشمای پر سوال
 موحد فرار کرد.

منم با استرس به موحد که داشت به رفتن هومن نگاه می کرد..خیره شده بودم

بعد از رفتن هومن سرش رو به سمتم چرخوند و گفت :

-مریض این اتاق باید امروز انژیو بشه ؟ نگاهی به

مریض انداختم و گفتم :

-بله دکتر

موحد سری تکون داد و به من و مریض نگاهی سرسری انداخت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش دستمو بردم زیر مقنعه ام و زنجیر گردنبندمو با حرص کشیدم و از اتاق خارج شدم تا پرستار بیاد و مریض رو برای انژیوگرافی آماده کنه .

برای آنژیوگرافی کنار موحد با حالی گیج ایستاده بودم ...چون بیمارمن بود ...بهم گفته بود برای انژیو من هم باشم.

شدت تبم هم بیشتر شده بود و من دیوانه حتی یه دونه قرض همنخورده بودم که لااقل کمی از شدت سرماخوردگیم کم بشه و بتونم سرپا وایستم .

موحد که متوجه انسداد سه سرخرگ کرونری شده بود با توجه به اضطراب بیمار که به هوش بود با بی قیدی بهش گفت :

-سالم سالمی ..هیچ مشکلی نیست ...توی قفسه سینه ات که درد نداری؟

-فقط نمی دونم چرا حالت تهوع دارم دکتر موحد

لبخندی زد و گفت :

-عادیه ...نگران نباش

بعد رو به من گفت :

-باید آنژیوپلاستی بشه...

به مریض که هنوز می ترسید نگاهی کردم و چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه ای موحد که انگار داشت بهترین تفریح زندگیشو می کرد، در حالی که با

بیمار هم شوخی می کرد یک کاتتر رو وارد سرخرگ کشاله ران بیمار کرد و گفت :

-ازدواج کردی ؟

مرد یکم دردش گرفت و گفت :

- تا بچه دارم

موحد که حسابی حواسش به کارش بود با خنده گفت :

-بابا دست منم از پشت بستنی که مرد

خندید و پرسید :

- چرا؟

موحد که بی خیال حضور من در کنارش شده بود گفت :

- ساله امه ..هنوز یکیشم ندارم

-شوخی نکن دکتر ؟

موحد که زده بود به خط شوخی گفت :

-نه به جان بچه ام ...دروغم چیه

چنان مظلومانه این حرف رو گفت که در اوج درد و بی حالی همراه بیمار به خنده ای افتادم که نمی تونستم کنترلش کنم .

من که نگام به دستای موحد بود و بهش نگاه نمی کردم لحظه ای با حس سنگینی نگاهش ... سرم رو کمی بالاتر اوردم و نگاهش کردم که دیدم داره خیره نگاهم می کنه که سریع خنده رو لبام ماسید و خودم رو زودی جمع و جور کردم و به بیمار خیره شدم .

با خستگی و کوفتگی از بخش آنژیوگرافی خارج شدم ...روی پاهام بند نبودم و نمی تونستم خودمو حرکت بدم ..انگار بین زمین و آسمون بودم .

حتی پلکهامم باهام راه نمی اومدن و هر لحظه می خواستن جلوی دیدم رو بگیرن و من رو از حرکت باز نگه دارن .دیگه فایده ای نداشت ...تمام مقاومت بدنیم تحلیل رفته بود و دیگه کارکرد مفیدی برای امروز نمی تونستم که داشته باشم . پس تصمیمم رو گرفتم و دستی به پیشونی داغم کشیدم و قید محکم بودن و نگرانی از فکرایبی که درباره ام می شدو زدم .می دونستم تا یک ساعت دیگه هم دووم نمی یارم ..چه برسه که بخوام تا بعد از ظهرم بمونم .

..

تصمیمو عملی کردم و راه افتادم که برم ...اما در بین راه یه لحظه ایستادم و خواستم قبل از رفتن با دکتر کاظمی یکی از جراحهای قلب درباره عمل فردای یکی از مریضام حرف بزوم ...احتمالا فردا هم نمی تونستم پیام .

مسیرم رو به سمت بخش جراحی تغییر دادم و از راهروی کوچیکی که اکثر پزشکا و پرستارا ازش استفاده می کردن عبور کردم ..

وسط راه از یکی از بچه ها سراغشو گرفتم که گفت توی اتاق عمله ...اونجا بود که آه از نهادم بلند شد و خواستم از راهی که اومدم برگردم که با دیدن دوری راه ترجیح دادم که از در اصلی بخش جراحی خارج بشم .

هنوز به در نرسیده بودم که صدای داد و بیداد زیادی رو از پشتدر شنیدم ..همون موقع در باز شد و یکی از پرستارا اومد تو و بانگرانی ازم پرسید :

-دکتر کاظمی کجاست ؟ سرو صداها لحظه ای نمی خوابید و هنوز توجهمو به خودش جلب کرده بود که پاسخ دادم :

-اتاق عمله

تا گفتم توی اتاق عمل رنگ صورتش پرید و تندی گفت :

-دکتر موحد چی ؟

-بخش آنژیو بود...چیزی شده ؟این سرو صداها برای چیه ؟ سرشو با نگرانی حرکتی داد و گفت :

-بدبخت شدیم

و با عجله رفت که دکتر موحدو گیر بیاره .

با رفتن پرستار اخرم نفهمیدم که چش بود و این صداها برای چی بود .

با این وجود سعی کردم به چیزی اهمیت ندم و به مسیرم ادامه بدم با هر قدمی که به در نزدیک می شدم کنجکاویم هم هر لحظه بیشتر می شد. دست دراز کردم و درو باز کردم که یه دفع نگاهم به یه عالمه ادمی که جلوی در ایستاده بودن افتاد.

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم و به زنی که مدام شیون و گریه‌زاری می‌کرد و به سر و صورتش ضربه می‌زد خیره شدم.

یه تعدادی می‌خواستن جلو شو بگیرن و عده‌ای هم گریه می‌کردن... درو بیشتر باز کردم و بیرون رفتم.

زن پشت سرهم بدو بیراه می‌گفت و هر چی که به دهنش می‌رسید و با توپ و تشر تحویل یه کسایی می‌داد که نمی‌دونستم کین. همونطور که نگاهشون می‌کردم خواستم از کنارشون رد بشتم که یهو زن نگاهش به من افتاد و اشکاش بند اومد.

اونقدر نگاهش وحشتناک بود که لحظه‌ای سرجام ایستادم... ایستادنی که به زن چنان جسارتی داد که توی چشم بر هم زدنی اطرافیانشو کنار بزنه و به سمت بدوعه. اصلاً نفهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته و درست زمانی ذهنم شروع به کار کرد که زیر ضربات وحشتناک و بی‌رحمانه زن داشتم جون می‌دادم... حتی نفهمیدم که کی منو به زمین انداخت و افتاد روم... .

تنها کاری که با اون حال خرابم می‌تونستم بکنم.. محافظت از سر و گردنم بود... زور زن اونقدر زیاد شده بود که حتی چند مرد همراهشم نمی‌تونستن جلوشو بگیرن... بدترین فحشا رو نثارم می‌کرد و سعی می‌کرد که به صورتم چنگ بندازه.

در حالی که نمی‌دونستم دارم تاوان کدوم گناه ناکرده‌امو می‌دم، زن دست برد و مقنعه‌ام رو کشید و سعی کرد موهام رو از ریشه بکنه... .

-کثافت تا شما کشتینش

روزی که از اولش بد آورده بودم معلوم بود که تا آخرشم باید بدبیارم... به شدت کتک می خوردم و صدام از شدت درد گلوم در نمی اومد. پسر جوونی که بازوی زن رو گرفته بود سرش مرتب داد می زد و می خواست ازم جداش کنه.. اما انگار زن که تازه فهمیده بودم به خاطر مرگ پسرش افتاده بود به جونم، قصد ول کردنمو نداشت... .
با تمام این وجود با همون یه ذره قدرتم سعی کردم که داد بزوم و از کسی کمک بخوام... .
بعضی از بچه های بخش داشتن به سمتون می اومدن... اما نمی دونم چرا کسی کمکم نمی کرد...

مزه خون توی دهنم پر شده بود

که بلاخره در حالی که فکر می کردم باید زیر دست و پای این زن جون بدم... صدای موحد تنها صدایی بود که امید از دست رفته امو دوباره بهم برگردوند.

صدای دادش زن رو لحظه ای از زدن متوقف کرد

-بکش کنار بینم.. با اجازه چه کسی دست روی پزشک بیمارستانبلند کردی؟

و خواست بیاد کمکم که زن باز دیوونه شد و یه سیلی محکم به صورتم زد

موحد که دید باز بخواد ملاحظه کنه زن منو راهی سرد خونه می کنه بی ملاحظه خم شد و زن رو هول داد کنار و سر پسری که می خواست زن رو ازم جدا کنه فریاد زد و گفت :

- جمعش کن اینو

تو همین بین حراست بیمارستان با عجله خودشونو بالا رسوندن..

زنو که به زور ازم دور کرده بودن ... یکی از پرستارا جرات کرد و تند مقنعه امو که روی زمین افتاده بود و برداشت و به سمتم دوید .

سرم به دوران افتاد بود و درست چیزی رو نمی دیدم ...تو عمرم چنین کتکی تا حالا از کسی نخورده بودم .

پرستار در تلاش بود که مقنعه رو به جوری روی سرم درست کنه که موحد اومد و بالای سرم ایستاد و کمی به سمتم خم شد و رو به پرستار گفت :

-کمکش کن بلند شهببرش اتاق من

هنوز بالای سرم بود که بیشتر خم شد و با نگرانی به کل صورتمخیره شد و بعد از چند لحظه ای با عصبانیت روشو برگردوند و بهطرف قوم و خویش زن گفت :

-فکر می کنید شهر هرته؟.دست رو دکتر بلند می کنید؟...طرفو کشتید و بعد از اینکه کار از کار گذشته برداشتیدش اوردید اینجا... انتظار معجزه ام دارید...؟ ازتون یه شکایتی کنم که حالتون جا بیاد...

بعد یه دفعه سر پرستاری که زیر بازومو گرفته بود داد زد و گفت:

-نمی بینی داره میفته ...وایستادی چی رو می بینی ...ببرش دیگه به کمک پرستار و دستم که روی دیوار گذاشته بودم از جام بلند شدم و به سختی به راه افتادم ...بعضی از بچه های بخش که تازه متوجه ماجرا شده بودن .. تازه داشتن می اومدن ..که با دیدن سر و صورت درب وداغونم لحظه ای تو جاشون وایمیستادن و خیره نگاهم می کردند .

احساس بدی وجودمو پر کرده بود و تمایل شدیدی هم به گریه کردن داشتم... که چشمم به هومن افتاد که کمی دورتر از من با نگاهی مملو از نگرانی و بی قراری بهم چشم دوخته بود...

نگاه ازش گرفتم و دستمو بالا اوردم و به زیر بینیم کشیدم و بهخون روی دستم خیره شدم که پرستار گفت :

-احمقای دیوونه... طرف نرسیده اتاق عمل تموم کرد..اونوقت نمی دونم اینا دنبال چین؟
وارد اتاق که شدیم به سمت یکی از صندلیای کنار میز رفتیم و کمکم کرد که روش بشینم که یهو با دیدن روپوشم گفت :

-اوه..استین روپوشتونم که پاره شده
دسمو از روی بینیم برداشتم و به اسینی که کمی پاره شده بود نگاهی انداختم و چشمام بستم و باز کردم و گفتم :

-میشه یه دستمال بهم بدی ؟
سرشو تکونی داد و دستمالی از جیبش در آورد و بهم داد که هومن یه دفعه ای جلوی چارچوب در ظاهر شد و با نگاهی که به انتهای سالن می نداشت وارد اتاق شد و خیلی راحت ازم پرسید :

-خوبی؟
از حضور بی موقعش به شدت عصبی شدم و نگاهمو ازش گرفتم که بازم از رو نرفت و مقابلم قرار گرفت و گفت :

-صورتتو ببینم..

پرستار که صورت ملیح و شیطونی داشت سریع از اینکه شاید چیزی بین من و هومن باشه کنار رفت و گفت :

-من دیگه برم

و بدون تعلل اتاقو ترک کرد و نداشت که حتی من بهش بگم ..نه... نرو... فرصت به این دیوونه نده ..اما کار از کار گذشته بود و اون رفته بود... که هومن مقابلم زانو زد و خواست سر انگشتشو بذاره روی خراشیدگی که به واسطه ناخونای زن روی گونه ام ایجاد شده بود که سرم رو زودی عقب کشیدم و با اخم ازش رو گرفتم .

بهش حسابی برخورد و مثل قدیم با همون لحن خودمونی و عصبیش گفت:

-دیوونه بذار بینم چیکارت کرده ..نمی خورمت که ... حالا همچین تفحه ای هم نیستی که هی هوس کنم بهت دست بزnm...

از شدت خشم چشمامو بستم که دیگه توی اتاق موحد صدام در نیاد و شرایط بدتر از اینی که هست نشه که شنیدن صدای موحد...برای دومین بار راحتم کرد و چشمامو باز کردم :

-پرستار میگه زنگ بیماراتاق سوخت از بس که دکترشو خواست.

هومن با وحشت از جاش بلند شد و به صورت پر اخم موحد خیره شد ...موحد قدمی به داخل اتاق گذاشت و بهش گفت :

-از کی تا حالا به دکتر سیاری ارتقاء پیدا کردی که من نمی دونستم ؟

چشمامو بستم و باز کردم و به زمین خیره شدم ..این چندمین باریبود که داشت به حساب خودش ...مچ من و هومنو می گرفت... .

از سکوت دوتا شون می دونستم چه شرایط بدی به وجود اومده که بلاخره هومن عقل کرد و به سمت در رفت ..اما موحد تازه دنبال کسی برای خالی کردن خودش می گشت:

-شما که حس ترحمت گل کرده ..موقع ای که می زدنش می رفتی از زیر دست و پا جمعش میکردی...نه حالا که بخوای براش دل بسوزنی ...البته بهتره حرفامو به بقیه بچه های بخشم منعکس کنی ...اخه نه اینکه ته مرامن ..گفتم زبانن ازشون یه تشکری کرده باشم که انقدر راحت می ذارن تو روز روشن به همکارشون صدمه بزنی و صداشونم در نیاد...

سرم رو کمی بالاتر گرفتم و به صورت هومن که از شدت عصبانیت قرمز شده بود خیره شدم که یه دفع با صدای موحد که رو به روم روی زمین زانو زده بود ازش رو گرفتم و با نگرانی به موحد خیره شدم :

-جاییت که درد نمی کنه ؟

خیره تو چشمام ... می خواست بدونه مشکلی دارم یا نه ...اما من از نگرانی تنها به رنگ چشماش خیره شده بودم و به چیز دیگه ای فکر نمی کردم... یعنی درد نمی داشت که بخوام فکرم رو معطوف حرفاش بکنم ..اصلا حواسم سر جاش نبود که یه دفعه دستشو بالاورد و نزدیک به چشمام بشکنی زد و جدی پرسید :

-رو به راهی ؟ حواست سر جاشه ؟

با لبهای نیمه باز نگاهمو از چشمای عسلی رنگش گرفتم و خواستم با دستمال مچاله شده تو دستم... خون زیر بینیم رو پاک کنم که بلند شد و دستمالی رو از جعبه روی میزش بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت :

- گوشه لبتم هست

به دست درازشده مقابلم لحظه ای خیره نگاه کردم و سپس دستمالو ازش گرفتم که با تاسف سری تکون داد و دوباره مقابلم زانو زد و خیره به خراشای صورتم گفت :

-اخره من نمی دونم این بیمارستانشهربازیه ؟...چیه که تو

...تو ی هر جاش یه سرکی می کشی...انژیو کجا ...بخش جراحی کجا...اخره تو اونجا چیکار می کردی ؟

کتک خوردنم کم نبود حالا نوبت سوال پرسیدنای موحدم رسیده بود...همین یکی رو کم داشتم... ..

هنوزم نمی دونستم که گناهم چی بود ...که دست گذاشت زیر چونه ام و آرام سرم رو به سمت راست حرکت داد.. تا درست صورت دربو داغونمو از نظر بگذرونه ... با این کارش کمی معذب شدم و نگاهمو ازش گرفتم که یهو دستشو از زیر چونه ام برداشت و باپشت دستش پیشونیمو لمس کرد و گفت :

-تو چرا انقدر داغی ؟

عرق شرم و خجالت که به پیشونیم اضافه شد احساس کردم که نفس کشیدنم دیگه عادی نیست ... کمی مکث کردم و بعد نفس گرمم رو بیرون دادم و خواستم پا شم که همزمان پسری که همراه زن بود با رنگ و رویی زرد وارد اتاق شد و رو به موحد گفت :

-خواهش می کنم ...از مادرم شکایت نکنید...بابا داغداره ..بهش حق بدید...یهو از اون در لعنتی بیرون و اومدن و خیلی راحت بهش گفتن که پسرت مرد...تموم کرد ...دست خودش که نبوده ...

موحد عصبی به سمتش چرخید و گفت :

-یعنی چی این حرف ؟چون ایشون داغدارن ...هرکاری که دلشون خواست ...باید بکنه و کسی حرفی نزنه ؟ ...اینطوری که همیشه آقا! ادم هرچقدرم خراب و داغون باشه ..حق نداره به خودش انقدر اجازه بده که جلوی جمع به دکتری که اصلا کاره ای نبوده.. حمله ور بشه و مقنعه اشو از سرش بکشه ...

بعد یهو به سمت اومد و دستشو به سمت گونه ام گرفت و گفت :

-بین مادر جنابعالی چیکار کردن ...الان این طبیعیه ؟..هیچی نگیم؟...نه اقا ...نمیشه

-بله حق با شماست ..خواهش می کنم که اینبار و گذشت کنید

...مادرم بیماری کلیوی داره نمی تونه سرپا باشه ..الانم که اصلا حالش مساعد نیست

...مامورای بیمارستان می خوان زنگ بزن اداره پلیس ..نذارید تو رو خدا

سرم به شدت درد می کرد و می خواستم برای فرار از این همه سر و صدا بلند بشم و

بهش بگم ...بخشیدم ..باشه ..کاری با مادرت ندارم ...فقط شرتو کم کن و برو

اما به جاش موحد رفت طرف تلفنش و حین شماره گرفتن گفت :

-نخیر اقا ...من نمیذارم که توی این بیمارستان هر کی به بهانه مرگ عزیزش . .به پزشک

بخش من بی حرمتی کنه ...تا شما باشی که جلوی مادرتو بگیری و تماشاچی نباشی.

پسر که روی صورتش ردی از آثار اشک باقی مانده بود به سمت او آمد و کمی خم شد و گفت :

- تو رو خدا شما ببخشینش ... جبران می کنم. ..

موحد پوزخندی زد و با لحنی عصبی گفت :

-لابد برای جبراننش ..اینور صورتشم خش می ندازید؟ پسر مستقیم تو

چشمام خیره شد و با التماس گفت :

-خواهش می کنم بینید من وضعم خوبه ..هرچقدر که بگید پرداخت می کنم ..اما

ندارید کار به کلانتری و اینجور جاها کشیده بشه ..ازتون خواهش می کنم ...شما هم مادر

دارید...حالم رودرک می کنید...که چی می گم

آشفته بازاری شده بود...هم نمی خواستم کوتاه پیام ..هم واقعا دلم برایشون می سوخت..

به موحد خیره شدم که داشت با عصبانیت نگاهم می کرد که پسر دسته چکشو از جیب

کتش بیرون آورد و بازش کرد و روی دسته صندلی گذاشت و گفت :

-هر مبلغی که می خواید بنویسید...چکش به روزه ...مطمئن باشید.

نگاهم به خودکار تو دستش بود که همون پرستاری که برای راحتی من و هومن اتاقو ترک

کرده بود با یه سینی حاوی وسایل پانسمان وارد اتاق شد و با دیدن سه تامون سر جاش

ایستاد و به موحد خیره شد تا اون بگه که چیکار کنه . پسر روی زانوهایش روی زمین

نشست و خودکارو برد سمت دسته چک و گفت :

- تومن بسه ؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه ها یه چشم به موحد بود که بینم میخواد چیکار کنه ...اصلا نظر اون چیه ؟ انقدر عصبانی بود که حد نداشت ..مطمئن بودم که اونم منتظر من بود که ببینه من می خوام چه غلطی بکنم..

- تومن خوبه ؟ چند بنویسم ؟

پرستار بیچاره همونطور سینی به دست به من نگاه می کرد کهپسر گفت :

-باشه تومن می نویسم

وخواست که بنویسه که با عصبانیت و صدای کنترل شده ای گفتم :

-لطفا برید بیرون

پسر رنگ صورتش پرید و با تردید پرسید :

-مبلغش کمه ؟زیادش کنم ؟

با دستای لرزون ..انگشتامو به لبهام رسوندم و و چشمامو بستم و گفتم :

-برید بیرون... با مادرتونم کاری ندارم ...فقط برید بیرون ..نمی خوام ببینمتون.

پسر که بهش می خورد یه پسر - ساله باشه با نگرانی و حالتی سوالی برگشت و به موحد

خیره شد که موحد بهش گفت :

-نشیدی چی گفت ؟..برو بیرون ..

پسر از روی زمین بلند شد و پرسید :

-یعنی شکایتی ندارید؟

و برگشت و بهم خیره شد که موحد از اتاق بیرون رفت و یکی از نگهبانای بیمارستان رو صدا زد و بهش گفت که نیازی نیس با جایی تماس بگیرن و خودش همراه نگهبان رفت. پسر که خیالش راحت شده بود سریع به سمتم و اومد کلی ازمتشکر و کرد و با عجله از اتاق خارج شد. پرستار که حالا جا براش باز شده بود به سمتم اومد و گفت:

-خدا بده شانس... .

و با لحن شوخی ادامه داد:

-جات بودم تومن پیادش می کردم که دیگه از این دست و دلبازیا نکنه

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-خداروشکر که جای من نیستی ..

با لبخند ملیحی مقابلم نشست و با مطمئن شدن از نبود موحد گفت:

-دکتر موحد امروز رسماً داغ کرده بودا..تا حالا اینطوری ندیده بودمش

به در اتاق نگاهی انداختم و چیزی نگفتم و اون مشغول ضدعفونی کردن و تمیز کردن زخما شد.

-دوتا از ناخونات حیف شدن..بدجور شکستن

اینو گفت و خواست دستمو بگیره که با احساس گرمای زیاد دستم گفت:

-اوه...چقدر داغی!

و درعین حال که هنوز دستم توی دستش بود به استین پاره شده اما اشاره ای کرد و کمی بالا زدش که متوجه خراشایی که دیشب روی دست و بدنم ایجاد کرده بودم شد و با نگرانی ازم پرسید :

-این بلا رو هم این زنه سرت آورده؟ ای وای ...

تا خواستم چیزی بگم موحد وارد اتاق شد و من تندى استینمو پایین دادم .

پرستار که هنوز وحشتزده داشت نگاهم میکرد وسایل توی سینی رو جمع و جور کرد و بلند شد

موحد باز اومد مقابلم و با عصبانیت گفت :

-کارت بهتر از این همیشه که ...همین کارارو می کنید که همه پرو میشن .

احساس می کردم که زیادی داغ کرده و از اینکه رضایت دادم کلی کفریه .

دستی به صورتش کشید و از پرستار پرسید :

-کارت تموم شد ؟

پرستار با تردید سری تکون داد و گفت :

-ظاهرا بله

قیافه موحد با این حرف پرستار واقعا دیدن داشت که ازش پرسید :

-یعنی چی ظاهرا؟

-بنده خداخانوم دکتر ...والا خانومی میکنه صداش درنمیاد..روی ساعد و مچ دستشونم این

خانوم تا تونسته خش انداخته ..اونم خیلی وحشتناک ...

رنگ از صورت تم پرید ..همینم مونده بود که متوجه خل بودنم بشن برای همین سریع و به زور از جام بلند شدم و گفتم :

-نه .. نه .. من خوبم ..چیزیم نیست

موحد که داشت از چشماش خون می بارید به طرفم برگشت و گفت :

-نه شما اصلا حالت خوب نیست و نمی فهمی که چی میگی ..اینو باید از صبح می فهمیدم ..پس بشین سرجات

پرستار که متوجه وخامت اوضاع شده بود،با ترس نگاهی به موحد کرد و ...باعجله سینی به دست از اتاق خارج شد... منم می دونستم بمونم موحد حتما بهم گیر میده .

خواستم پشت سرش برم که موحد محکم گفت :

-گفتم بشین سرجات ...باهات کار دارم ایستادم و برگشتم طرفش و گفتم :

-امروز برم خونه و یکم استراحت کنم ...خوب خوب میشم دکتر عصبی به سمت در

اتاقش رفت و درو بست و برگشت و گفت : -تو اگه حرف گوش کن بودی همون صبح میرفتی ...پس بشین سرجات و اون استینتو بزن بالا...

اب دهنم خشک خشک شده بود و پرستارو داشتم نفرین می کردم که قدمی به سمتم برداشت که گفتم :

-این زخما اصلا ربطی به این خانوم نداره ..در ثانی من بخشیدمش..دیگه چه لزومی داره که بررسی بشه کجام آسیب دیده کجام ندیده ؟

با حرفم ابروهاشو بالای داده و با پوزخند گفت :

-که لزومی نداره ؟

سعی کردم محکم باشم و نذارم بفهمه که ازش می ترسم :

-بله هیچ لزومی نداره دکتر

در حالی که فکر می کردم کاری کردم که پاشو فراتر از حد خودش نذاره ،بی توجه با حالت تدافعی که گرفته بودم ..مچ دستم رو گرفت و استینم رو بالا زد و به خراشای ناجور

دستم خیره شد اب دهنمو قورت دادم که گفت :

-چطوری اینطوری شده ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-بخشید دکتر..اما اصلا به شما مربوط نمیشه

باز به زخما نگاهی انداخت و با همون پوزخند جای خوش کرده گوشه لبش گفت :

-یعنی خودت اینطوری کردی ؟

با عصبانیت توی چشماش براق شدم و گفتم :

-من نباید به شما جواب پس بدم دکتر

و سعی کردم مچمو از دستش خلاص کنم ..اما نداشت و گفت :

-اتفاقا باید جواب پس بدی ...

همونطور که تو چشمام خیره شده بود سوالی کرد که قلم رو آورد توی دهنم:

-مشکل تو با دکتر کلهر چیه ؟

با شنیدن اسم هومن به شدت بغض کردم و اون ادامه داد:

-چرا سعی داری همش از دستش فرار کنی؟ یا نه، بهتره اینطوری بگیم که چرا سعی داری به چیزی رو حالیش کنی؟ چیکارت داره که دست از سرت بر نمی داره؟

حالم به شدت بد شده بود و می دونستم که حلقه های اشک دارن کم کم توی چشمام جمع می شن

دستمو رها کرد و قدمی به عقب رفت و گفت :

-محض اطلاع .. می دونستی که زن داره خانوم دکتر؟

از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد.. معلوم شد که همه حرفامونو شنیده بوده . نگاهمو با نگرانی و ترس به اطراف چرخوندم و اون خیره به چشمام با مکثی طولانی... و البته با کلی تردید پرسید :

- باهاشی؟

مطمئن بودم که اگه چندین ماه قبل اون اتفاق توی بخش نمی افتاد هرگز به خودش چنین اجازه ای نمی داد که بخواد ازم چنین سوالی رو بپرسه.

چقدر حقیر و بدبخت شده بودم که دکتر موحد.. مرد احمالودی که هیچ وقت به حاشیه ها اهمیت نمی داد .. حالا توی اتاق خودش منو زیر سوال برده بود .

چطور حاضر شده بودم چنین بلایی سرم بیاد.. منی که تمام تلاشم رو کرده بودم که از همه چیز با سکوت دور بمونم .. چطور انقدر راحت مورد اماج حملات تهمت ها و ناملایمات قرار گرفته بودم؟ شاید تا چند دقیقه پیش میل عجیبی به گریه کردن داشتم اما با این سوال و طرز نگاهش تمام اون بغضای لعنتی ازم دور شد و جاش زخم عمیقی بر روح و روانم زده

شد

نوع نگاهش رو دوست نداشتم .. طرز نگاهش کلی حرف پشتش داشت .. نباید به لبهام مهر سکوت عبور می زدم ..

موحد بچه های بخش نبودن که بهشون محل نمی دادم .. موحد کسی بود که به راحتی یه اب خوردن در صورتی که براش مسجلمی شد من چطور ادمی هستم .. از بیمارستان که چه عرض کنم .. از کل بیمارستانهایی که می تونستم توشون باشم بیرونم بندازه .. کسی که به راحتی می تونس منو بعد از ماه رها کردن تخصصم بگردونه ... مسلما اخراج کردن و بیرون انداختنم هم براش کاری نداشت.

قدمی به عقب رفت و دست به سینه شد و با بدجنسی گفت :

-نکنه زخمای دستتم کار اونه ؟

باز و بسته شدن غیر ارادی پلکهام خبر از برگشت اون بغض کشنده ای رو می داد که فکر می کردم ازم دور شده ... با هر سوالش خنجر می زد به روح از دست رفته ام که بلاخره تارهای صوتی حنجره ام خودی از خودشون نشون دادن و ادار به شکستن سکوتم کردن - تو تمام این سالها از تنها اخلاقی که داشتید و ازش خوشم می اومد، این بود که ندونسته و بی فکر چیزیه که بهش یقین نداشتید و به بچه ها نمی گفتید . هیچ وقت تا از چیزی مطمئن نمی شدید .. به زبونش نمی اوردید، منم همیشه این اخلاقونو ستایش می کردم و بهتون احترام می داشتم، اما امروز دکتر!!! با این سوالتون، تمام ماورامو از بین بردید .. تمام اون اعتقاداتی که بهتون داشتمو ..

قطره اشکی از گوشه چشم بیرون افتاد و گفتم :

-استادی که شاگردشو بعد از چند سال شناسه ..باید فاتحه اون استاد و شاگردی رو خونند
دکتر!

می دونستم دارم می رم رو اعصابش اما اون همچنان خیره نگاهم می کرد

-شما با شنیدن دو سه جمله حرف مفت و دوتا برخورد ساده، انقدر راحت به خودتون

اجازه دادید که اینجا توی بیمارستان به من انگ بدکاره بودن بزنید؟

صدام به لرزش افتاده بود و سعی می کردم جملاتم رو زودتر تموم کنم و از این محیط

خفقان اور هر چه زودتر فرار کنم

-چرا اگه یه زن یا یه دختر در برابر یک مرد سکوت کنه ..باید متهم بشه و همه به چشم

بد...بهش نگاه کنن؟ می دونید اون دوماه چرا گم و گور شده بودم؟

اخم صورتش بیشتر از قبل شده بود

-چون نمی خواستم با حضورم دامن بزمن به همه اون حرفای مفت، قید تخصصی رو که

سالشو گذرونده بودمو زدم که جلوی دیدادمایی که برام شایعه درست کرده بودن

نباشم...اما امروز باحرفتون دکتر...فهمیدم که چقدر حماقت کرده بودم .

معلوم بود که دیگه حرفی برای گفتن نداره و حضورم توی اون اتاق بیش از این بی فایده

بود .به سمت در رفتم و دستگیره رو گرفتم و قبل از رفتن صورتم رو به سمتش

برگردوندم و گفتم :

-واقعا برای خودم متاسفم دکتر...خیلیم متاسفم دروباز

کردم که برم صدام زد:

-فروزش

درو نیمه باز نگه داشتم و نگاهش کردم.

زبونش برای اولین بار قفل شده بود.. فهمیده بود که گند زده، اساسی، چشماشو بست و سرشو تکونی داد و خواست چیزی بگه که با پوزخندی بهش گفتم :

- دیگه بدتر از اینش نکن دکتر

و از اتاق زدم بیرون و به سمت پلویون رفتم ..اوضاع بخش کاملا بهم ریخته بود. هنوز اثر اون خانواده توی بخش بود ...هومن کنار همسرش نزدیک به استیشن ایستاده بود و به محض دیدنم خیره نگاهم کرد...چندتا از بچه ها هم بدجوری نگاهم می کردن.اما مهم نبود..گندی که به زندگیم خورده بود با این نگاه هانه بدتر می شد نه بهتر .

لباسهامو عوض کردم و با همون صورتی که هر کسی که می دیدش ..می تونست هر فکری درباره ام بکنه ...از بیمارستان با اون حال خراب بیرون زدم.

اول خواستم برم سمت خونه اما...از اینکه تنهایی و فکر و خیال از پام در بیاره ترجیح دادم فعلا به خونه نرم و با وجود سرماخوردگی و کتکی که خورده بودم برم یه جای شلوغ ،یه جایی بین مردم .یه جایی که فکر کنم هنوز هستم و کسی به چشم بد بهم نگاه نمی کنه.

جاش مهم نبود...دور و نزدیک بودنش هم مهم نبود...فقط با اولین نگاه باید تصمیم می گرفتم و تصمیم رو با دیدن کافی شاپی که یک خیابون پایین تر از بیمارستان بود گرفتم .

حالا هرچه باداباد... می خواست شلوغ باشه یا نباشه...می خواستمحیطش باب میلم باشه یا

نباشه ...

با بازکردن در یه لنگه کافی شاپ و صدای زنگوله بالای در.. حضورم رو به تمام ادمای داخل کافی عبور شاپ که تعدادشون انگشت شمار بود، اعلام کردم.

حتما با دیدن صورتم فکر می کردن یه دختر فراریم و از زورسرما به اینجا پناه اوردم ...نگاه خیره مرد جون مسئول کافی شاپرو روی خودم احساس کردم و به میزای خالی نگاهی انداختم .

بهترین جا و دنج ترین میز همونی بود که کنار پنجره چوبی با شیشه های رنگی قرار داشت. به سمت میز رفتم .صندلی رو بیرون کشیدم و بی معطلی روش نشستم و دستهامو گره کرده روی میز قرار دادم .

احتمالا خل شده بودم ...با این وضع چرا اومده بودم اینجا؟..اینجایی که هنوز نگاهاشون میخکوب من بود.

مرد از پشت پیشخون بیرون اومد و به سمتم با قدمهای اهسته گام برداشت ...سبک کافی شاپ جالب بود، یه جورایی به ادم آرامش می داد ..انگار همه چیزش از چوب بود ،بوی ادکلنهای جور واجور مشتریای کافی شاپ توی فضای گرم و کوچیکش سردردم رو تشدید می کرد -چی براتون بیارم ؟

سرم رو بلند کردم و به چشمای مرد جوون خیره شدم ...چی باید می خوردم که کمی ارومم می کرد؟...اصلا چیزیم مگه پیدا می شد که من رو از این همه فکر و عذاب راحت کنه؟جواب دادنم طول کشید و اون گفت :

-خانوم ؟

-یه فنجون قهوه تلخ سری
خم کرد و پرسید :

-همین ؟

مطمئن نبودم ولی گفتم :

-بله فقط همین

و از پنجره به بیرون خیره شدم ... شاید دوست داشت یه لبخند گله گشاد تحویلش بدم و بگم فعلا همین ... واونم با روی باز بهم بگه چشم... یه اشنایی مزخرف که می تونست برای مدتی دووم داشته باشه ..از اون اشنایی که با هومن داشتم ..از اون اشنایی هایی که داشت ابرومو لکه دار می کرد.

کاش اینجا یکم شلوغتر بود...سکوت همش ذهنم رو در گیر می کرد.

کمی بعد مرد فنجون سفید رنگ حاوی قهوه رو مقابلم گذاشت ...بوی قهوه توی بینیم پچید...بغض کردم ..اما نمیخواستم به چیزی فکر کنم ..فنجون رو کمی به سمت خودم کشیدم که صندلی مقابل میزم توسط دستی بیرون کشیده شد و نگاهم رفت طرف صاحب دست که بهم می گفت :

-اجازه هست که اینجا بشینم ؟

وقتی نگاه خیره ام رو دید کمی صندلی رو جا به جا کرد و روشنشست و بهم خیره شد که بهش گفتم :

-من بهتون اجازه دادم که اینجا بشینید؟ لبخند

دندون نمایی زد و گفت :

-چیزیم برای مخالفتون نگفتید

-این معنیش میشه که شما می تونید اینجا بشینید؟

مرد جوون که از لحن تندم ناراحت نشده بود کمی به عقب متمایل شد و گفت :

-نشستم اینجا شما رو اذیت می کنه ؟ چشمامو با

حرص بستم و باز کردم گفتم :

-بله

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

-من قصد مزاحمت ندارم

-ولی دارید این کارو می کنید

در حالی که نگاه شو از صورت و چشمام بر نمی داشت دستاش رو روی میز گذاشت و گفت :

-خیلی وقت پیش ...یه دختری بود کهآآآآآ..اسم شو دقیقا یادم نیست..اما اون موقع

های خیلی ادعا داشت اونقدر زیاد که به ماها اصلا نگاه نمی کرد ..می دونی که،ماها تو

حدش نبودیم که بخواد بهمون نگاه کنه

با تعجب و عصبانیت کمی سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم ...دا شت برای خودش

چرت و پرت می گفت .ابروهاشو بالای داد و پرسید :

-نمی خوای چیزی بگی ؟

با عصبانیت فنجونمو جلوتر کشیدم و دستامو روی میز روی هم گذا شتم و گفتم :

-مشاور خانواده ای ؟

شیطون خندید و گفت :

-شاید

توی اوج اون عصبانیت و درد همین یه قلمو کم داشتیم که بشه مخل آسایشم

-لابد وکیلی ؟

-اگه تو دوست داشته باشی موردی نداره طرف

خیلی پرو بود

-حتما الانم می خوای کمکم کنی؟

-چرا که نه ...اگه اجازه بدی ...صد البته

تو چشمات خیره شدم ..هنوز شیطون بود و می خندید که یهو پرسید :

-شوهرت این بلا رو سرت آورده ؟

از شدت عصبانیت خنده ام گرفت و زدم به سیم اخر:

-اره شوهرم زده... یکی از امثال شماها که بابام از زور نداریش منو دو دستی تقدیمش

کرده بود، حالا چه کمکی می تونی بکنی ؟ طلبکارانه بهش خیره شدم ...در حالی که اون

لبخند حرص درار رو لبهاش داشت گفت :

-تنها کمکی که می تونم بکنم اینکه بهت بگم که چی به زخمت بزنی که زودتر خوب بشن

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

- آه ..چه خوب ...حتما به جز مشاور خانواده و وکالت ..پزشکیم خوندی؟

معلوم بود که از حرص خوردنم لذت می بره که کمی به سمتم متمایل شد و انگشت اشاره دست راستشو بلند کرد و با نشون دادن خراشای روی صورتتم گفت :

- گرم محلول بتادینو با گرم شکر و گرم پماد بتادین ترکیب کن و بذار روی زخمت ...بعد بین چه می کنه حتی بهت قول می دم اثرش از پلی سپورین و نوسپورین بهتر باشه.

احساس می کردم چهره اش زیادی داره آشنا می زنه ..برای همین اینبار با دقت و در سکوت به لبخند شیطونش خیره شدم و بینیمو کمی بالا کشیدم و گفتم :

-چرا نمی ری میزب*غ*لی و منو تنها نمیذاری که بتونم قهوه امو بدون مزاحمی مثل تو بخورم ...من نیازی به نسخه های بی سرو تهت ندارم.

نگاهم به سمت کت و شلوار خوش دوخت و ساعت مدل بالاش رفت که بهم چشمکی زد و گفت :

-نشستی بینیم با یه آنتی هیستامین درست درست میشه ها...

دستی به پیشونیم کشیدم و بهش خیره شدم ...دروغ چرا ..بدم نمی اومد باهاش هم صحبت بشم ...بخصوص که اونم بی میل نبود ...و یه جورایی ذهنمو از بدبختیام دور می کرد:

-خیل خوب تو بردی ...حالا پا میشی بری؟ با وقاحت

تمام ابروهاشو بالا داد و گفت :

-نه

از زور عصبانیت و پرویی بیش از حدش به خنده افتادم و به گوشه لبم که ترک برداشته بود دستی کشیدم و گفتم :

-من از اوناش نیستم .. شما هم وقتتو بی خودی هدر نده ...حوصله حرف زدن با تو رو هم ندارم

تا اینو گفتم راحت به عقب تکیه داد و دست به سینه شد و گفت :

-همون زغنبوتی هستی که بودی

«زغنبوت» کلمه آشنایی از گذشته های دور بود که خیلی وقت بود نشنیده بودمش ...با تردید بهش خیره شده بودم که گفت :

-هنوز جوجه اینترنی؟ یا نه؟ سری تو سرا در آوردی زغنبوت؟ از تعجب دهنم باز شد ...امکان نداشت اما اسمشو با ناباوری به زبون اوردم :

-یوسف !!

در حالی که بهم می خندید گفتم :

-تو کجا... اینجا کجا؟

-والا باید اینو از تو پرسید..اینجا پاتوق منه ...تو اینجا چیکار می کنی؟ به حالت موها و رنگ چشمای طوسی رنگش خیره شدم و با گنگی گفتم :

-همین طوری یه دفعه ای اومدم ...اخه تو اینجا..

با لبخند ارنجشو روی میز گذاشت و کف دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت :

-دختره زغنبوت ...ببین چه شکل و شمایلی برای خودش درست کرده

به خنده افتادم و در حالی که بدنم درد گرفته بود از خنده گفتم:

-باورم همیشه که تو اینجا باشی..چقدر عوض شدی !! !!

-حالا که می بینی هستم...

خنده ام به لبخند تبدیل شد و گفتم :

-چه خوب چهره ام یادت مونده

دستشو از زیر چونه اش برداشت و جدی نگاهم کرد و گفت :

-صورتت از اون دسته چیزایی که هیچ وقت از یادم نمیره لبخند از لبام محو

شد که پرسید :

-هومن چطوره؟...یادم میاد اون موقع ها نمیداشت مورچه از کنارت رد بشه ..چه برسه به

ادمیزاد

حالا که لبخند از لبام رفته بود به عقب تکیه دادم و گفتم:

-خوبه

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-تو یه بیمارستانی؟ تنها

سرم رو تکون دادم

-پس واجب شد یه شب دعوتم کنید خونتون و با

چشمکی اضافه کرد:

-بعد از چند سال حتما رفتید سر خونه و زندگیتون دیگه ..مگه نه ؟ با گوشه لب پوزخندی

زدم و ازش پرسیدم :

-تو چی؟ تو ازدواج کردی؟

با شیطنت چینی به صورتش داد و گفت:

-منظورت بازار ازاده یا رسمی؟

هنوزم مثل قدیم خودمونی و بی پروا بود و البته می دونستم اهل ک*ث*ا*ف*ت کاری نیست.. و این حرفش متلکی به همون گذشته های دور بود

-شوخی نکن یوسف

لبه اشو با زبونش تر کرد و گفت:

-خوب.. یه بارتا پای سفره عقد رفتیم.. اما.. خوب نشد دیگه

..طرف گفت دلمو زدی و رفت

-ادم باش یوسف..

خندید. راحت. بی خیال. بازم مثل گذشته... تنها فرقش با گذشته... چهره جا افتاده اش

بود.. چطور نشناخته بودمش... چطور چهره اشو فراموش کرده بودم؟

-خیل خب شوخی رو می ذارم کنار... صورتت چرا اینطوری شده

؟چرا انقدر دمغ و داغونی؟ چرا اون آوایی که می شناختم نیستی؟ تک خنده ای کردم و

گفتم:

-سرما خوردم

پقی زد زیر خنده و گفت:

-سرما خوردی یا با سر رفتی تو دیوار؟... دختر از دم در که اومدی تو.. کپکردم...

یه دفعه جدی شد و گفت:

-چی شده؟ هومن می دونه؟ نکنه تصادف کردی؟

حق داشت که فکر کنه با هومن هستم و هی درباره اش ازم سوال می پرسید..دستی به صورت و چشمام کشیدم و با لبخند تلخی خیره توی چشمای شیطون و تخسش گفتم:

-من و اون دیگه باهم نیستیم

تمام حالتهای شیطون و خندونش از صورتش رفت و م*س*تقیم نگاهم کرد و بعد گوشه لبشو بالا و داد و گفت :

-باهم نیستید؟

-همه چی بین ما تموم شده

ناگهان جهت دیدشو به فنجونم دوخت و پرسد:

-شوخی می کنی؟

نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم و گفتم :

-نه...چند وقت پیش عروسیش بود

با ناباوری سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد...سکوتش داشت ازارم می داد که یهو زد توی فاز دیگه :

-از اولم ادم مزخرفی بود...یادته همیشه بهت می گفتم...همون بهتر که گورشو از زندگیت

گم کرد...اخه تو به این خوشگلی...دماغ گندگی، لب شتری،چشم لوچی ،چه ربطی به اون

داشتی زغنبت ؟

ناراحت بودم و می خواست اشکم در بیاد...از نوع نگاهش می فهمیدم اعصاب اونم خراب

کردم -کجای دماغم گنده است اخه ؟

- هست دیگه ... یادته سر کلاس قاضی پور با دماغ خوردی به در؟ ... اونجا بود که فهمیدم دماغی داری برای خودت .. گنده و پهن و بی ریخت

با این که از تکون خوردن زیاد بدنم درد می گرفت خندیدم ... اون قدر که بلاخره بغضم از طریق اشکام خود شو تخلیه کرد و ... اشکایی که دلم می خواست بیرون بریزمشون ... از چشمام جاری شدن

فکش منقبض شد و با حرص به بیرون خیره شد ..

دوست داشتم حرف بزنه ... که دیگه گریه نکنم .. اما نمیزد .. دستمالی رو از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت :

- اون ک*ث*ا*ف*ت ارزششو نداره .. گریه نکن ...

دستمالو ازش گرفتم و بهش خیره شدم و ازش پرسیدم :

- اومدی که بمونی .. یا بری؟

فنجون قهوه امو از جلوم برداشت و گفت :

- سرد شده .. بگم برات عوضش کنه ..

- چقدر عوض شدی یوسف

به زور لبخندی زد و گفت :

- بد شدم یا خوب؟

باید می خندوندمش .. نباید به خاطر من غصه می خورد - همون خری

هستی که بودی ... فقط پالانت عوض شده با چشمای قرمز شده اش بهم

خندید و گفت :

- یعنی من خر بودم و خودم نمی دونستم دختره نجسب ؟ بینیم رو بالا کشیدم
که خنده اشو قطع کرد و با خشم پرسید :

- نکنه اون اینکارو باهات کرده ؟
پوزخندی زدم و گفتم :

- کاش حداقل عرضه این کارارو داشت ...مادر یکی از مریضا به گمونش که بچه اش زیر
دستای من مرده این بالا رو سرم اووره جدی پرسید :

- شوخی می کنی ؟حتما بقیه وایستادن و نگات کردن که حال و روزت اینه ؟

-بیخال ..تازه فهمیدم کتک خورم ملسه

-اوا یکم شعور داشته باش و درست حرف بزن با خنده و
لبایی که به زور باز می شد گفتم :

-اگه شعور داشتتم که با تو هم کلام نمی شدم .

با لبخند بهم خیره شد و مرد جون رو صدا زد و گفت که قهوه امو عوض کنه و برای
خودش هم یه قهوه دیگه بیاره

بعد از چند دقیقه ای که مرد قهوه رو آورد یوسف با نگاهی معنادار توی چشمام خیره شد

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و پرسیدم :

-حالا محلولت معجزه می کنه یا الکیه ؟ هنوز

نگاهم می کرد که باز گفتم :

-از فاطمه چه خبر ؟

دست به سینه خیره بود که گفت :

-نمی دونم

با تعجب پرسیدم :

-نمی دونی ..تا اونجایی که یادمه .. با هم بودید

-این با هم بودنو تو برام درست کرده بودی نه من

-یعنی چی یوسف ؟

-با من زیاد راحت نبود ...منم نمی خواستم ازارش بدم ...همین

- من فکر می کردم دوشش داری؟

-تو زیادی با خودت فکر می کنی ..

و با مکثی بهم متلک انداخت :

- و البته زیادیم اشتباه می کنی حالم

گرفته شد و سکوت کردم :

-جدی دیگه باهات نیستی ؟

دستی به فنجونی که حالا براتش آورده بودن کشید و گفت :

-یه سال بعد فهمیدم فاطمه با همون پسره دماغو ازدواج کرده ..

با تعجب نگاهش کردم.

-خیل خب بابا دماغو نبود..همون سر به زیره که نمی شد دو کلام باهات حرف زد .

سرش رو بلند کردو فنجونشو برداشت و لبه اش رو به لبه اش رسوند...و قلیپی از قهوه اش

رو خورد و چشمکی بهم زد و گفت :

-برات از اون عروسکایی که دوست داری گرفتم...

ابروهام از تعجب و شگفتی بالا رفت :

-چیه خوب...سوغاتی گرفتم دیگه

-اخره توی دیوونه از کجا می دونی که من از چه عروسکی خوشم می یاد؟

قلپ دیگه ای از قهوه اشو خورد و گفت :

-هیچ وقت منو نشناختی اوا

با نگرانی بهش خیره شدم و برای عوض کردن جو گفتم :

-چرا می شناسمت ..تو همون یوسف سلحشوری که از ما چند سال بزرگتر بود و بیشتر از

همه ما سرش می شد..همونی بودی که توی دانشکده بالاترین نمره ها رو می

گرفتی...همونی بودی که اگه واقعا همون باشی باید تا الان فوقتم گرفته باشی ..همونی که

از ایران بودن بدش می اومد..و می خواست زودتر بر اونور ...همونی که تو سرما

زم*س*تون با بی رحمی هر چه تمام تر

..یه سطل اب یخو روی سر من بدبخت خالی کرد تا کاری کنه که یه ماه از خونه در نیام

...همون دیوونه ای هستی که همه فکر می کردن هفته ای یه دوست جدید داری...همونی

که به ما ترم پایینا زور می گفت ..همونی که من به جبران همون یه سطل اب ..بلایی

سرش اوردم که دیگه غلط کرد دور و برم پپلکه.

به خنده افتاد و گفت :

-نگو یادم که میاد لگنم درد می گیره گذشته چه

شیرین بود و من یادم رفته بود

-اخ اوا چه خوب شد که یادم اوری.. باید تلافیشو سرت در بیارم

...با اون پوست موز، منو از تا پله فرستادی پایین بی توجه به نگاه های

مشتریها بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-یادته تا یه هفته کج راه می رفتی ؟

-بسه دیگه یادم نیار... اشکم در اومد یه دفعه

دوتامون ساکت شدیم و اون گفت :

- بعد از اون دیگه هیچ وقت نشد که تلافی کنیم

راست می گفت ...با وجود هومن همه چیز عوض شده بود...

-خوب حالا چیکار می کنی ؟ فنجونو

سرجاش گذاشت و گفت :

-هیچی نمی بینی ..کافی شاپ دارم با

حیرت نگاش کردم...

-خوب بین اینجا ماله منه ..در آمد خوبیم داره

-شوخی نکن یوسف این امکان نداره چرا نداشته

باشه ..تازه یه ماهه که برگشتم -یوسف !!؟؟

لبخندی بهم زد و از ته دل گفت :

-جانم

سکوت کردم ..لبخندش بیشتر شد و گفت :

-نکنه انتظار داری یه جراح همه فن حریف شده باشم ؟

- هستی امکان نداره نباشی

- نیستم بابا... اونوریا مخشون بهتر از ما کار می کنه ..من که رفتم دیدم مخم نمیکشه ..برای

همین کشیدم کنار ..به همین راحتی

- یوسف ؟

- چیه ؟ بدت اومده از کافی شاپم ؟

داشت اشکم در می اومد...حتما دروه بود که گفت :

-ای بابا.. خیل خب...شوخی کردم..زدم به کار ازاد..تجارت

..همون کار بابام ...بیا بین چه می کنم ...چه پولی که پارو نمی کنم اوا...باید یه روز بیای

دفتر کارمو ببینی..یه دفتر بزرگ با تا لیدی نانا..به عنوان منشی

با یه چشمک و با شیطنت ادامه داد :

-یه اتاق مخفی هم دارم که اگه یه موقع ای پسر خوبی نبودم و خواستم شیطنت کنم ...سر

خر نداشته باشم..

بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-ای بابا باشه چرا انقدر تو سرم می زنی ..من قدیم یه زری زدم ..تو چرا یادته هی می

گی ؟ خنده از لباش رفت و گفت :

-برای اینکه از تو یکی انتظار چنین چیزی رو نداشتم

-یوسف تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن... یه چیزی همینطوری برای کم نیوردن بهت زده

بودم

انگشتشو دور فنجون کشیدو با ناراحتی گفت :

-اما همه باور کردن

-همه غلط کردن...همه فکر می کردن کرم از منه...فکر می کردن چون دوست دارم و تو

منو نمی خوای این حرفا رو بهت زدم

با شیطنت نگام کرد و پرسید :

-یعنی دوسم نداشتی؟

انتار این سوالو نداشتم برای همین با شوخی تندی گفتم :

-نه

لبخندش تلخ شد و گفت :

-می رفتی خونه یا بیمارستان ؟

از حرفی که رک بهش زدم ناراحت شدم و سرم رو پایین گرفتم و گفتم :

-خونه

-پس می رسونمت

-نه مزاحمت نمیشم تو برو به اتاق مخفیت برس

یهو دوتایی زدیم زیر خنده و اون بلند شد و با شیطنت گفت :

-بلند شو نگران نباش اونجا نمی برمت دستم رو

به میز تکیه دادم و بلند شدم نگاهی به سرتا پام

انداخت و گفت :

-اوا می تونی راه بری؟

-اوهوم... .

- ماشینم به خیابون بالاتره..تا اونجا می تونی بیای یا برم بیارمش ؟ کیفم رو از دسته
صندلی برداشتم و گفتم :

-بریم ..با تو راه رفتنو یادم رفته .

لبخند مهربونی زد و از کیفش چندتا اسکناس نو در آورد و روی میز گذاشت

با این حرکتش به یاد قدیم گفت :

-یوسف تو یه جنتلمن واقعی هستی ژست با نمکی

به خودش گرفت و گفت :

-اوه عزیزم شرمنده ام نکن ..کیه که قدر بدونه ؟

خندیدم و اون در رو برام باز کرد ...سوز سرمای بیرون توی صورتم خورد و یقه پالتوم رو

بالا دادم و دستامو رو زیر ب*غ*لم بردم و با قدمهای اهسته به راه افتادم...

سرمای بدی بود و من م*س*تقیم به جلو خیره بودم که یوسف پالتویی که از کافی شاپ

در اومده بودیم و هنوز به تن نکرده بود روی شونه هام انداخت و گفت :

- تو چرا چاق نمیشی دختره لاغر مردنی ..اون موقع ها هم لاغر مردنی بودی

بدون نگاه کردن بهش گفتم :

-نمی دونی بدون ..مده ..دیگه کسی به دخترای چاق نگاه نمی کنه هم قدم با من یکی از

دستاشو کرد تو جیب شلوارش و با پرویی گفت :

-من ..من عاشق دخترای چاقم ..بخصوص وقتی اون مانتو های تنگ رنگا وا رنگو تنشون می کنن و چند من به صورتشون سرخاب سفیداب می زنن ..اوا می میرم براشون یه لحظه سرجام وایستادم و گفتم :

-خفه میشی یا خفه ات کنم یوسف ؟

با خنده قدمی که از من جلوتر رفته بود و برگشت و گفت :

-تو جون بخواه کیه که بهت بده زغنبوت ؟

دیوونه ای نثارش کردم و وارد یه کوچه باریک شدیم ..

دزد گیر ماشینشو زد و درو برام باز کرد

حالم به شدت بد بود و فقط می خواستم به خونه برسم ...اما حضور یک دفع ای یوسف رو هم نمیتونستم بی خیال بشم ...واقعا از دیدنش خوشحال شده بودم ...از اینکه باز بود و مثل گذشته ها شوخی می کرد...

فقط حیف که چون گذشته، نه دل و دماغش رو داشتم و نه توانش رو که پا به پاش

...باهاش شوخی کنم ...دیگه چیزی برای سر حال بودن و خوش بودن نداشتم ...امروز

بدترین روز زندگیم بود ...موحد با اون حرفاش و هومن با اون گیر دادناش ...دیگه

چیزبیرای من نداشته بودن که بمونه .

به احتمال زیاد وجود یوسف می تونست کمی منو به آرامش برسونه ..مثل گذشته هایی که

همیشه کمکم می کرد...کمکایی که هم دوره ای هامو عصبانی می کرد و حس

حسادتشونو برانگیخته می کرد..

چون یوسف از بین همشون به من ترم پایینی بیشتر بها می داد... و من چقدر عاشق این همه توجهش بودم

وقتی روی صندلی جاگیر شدم و به درون ماشین مدل بالاش نگاهی انداختم ... با صدای گرفته و بمی گفتم :

-پولات چه کرده ..لازم شد یه اسپند برات دود کنم

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد و ماشین رو روشن کرد... .

وقتی دیدم تمایلی به جواب دادن نداره، پالتوشو به طرفش گرفتم و گفتم:

-بگیریش ...پالتوی پولدارا به تن من نمی چسبه

در حالی که دریچه های بخاری رو به طرفم تنظیم می کرد ...با تن صدای دوست داشتنیش گفت :

-بنداز روت ..داری از سرما می لرزی

تک خنده ای کردم و با وجود اینکه هنوز از سرما می لرزیدمگفتم:

-بینیم نشتی داره.... یه وقت دیدی پالتوتو کثیف کردم..

به عقب تکیه داد و با همون لبخند گفت :

-تو بریز ..فدای سرت... .

راحت به صندلی تکیه دادم و پالتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم ..بوی ادکنش اونقدر تند و زیاد بود که بینی کیپم هم این بو رو حس می کرد .

به راه که افتاد ازم ادرس گرفت و منم با چشمای گیج و سنگین مسیرو گفتم.

همونطور که داشت پلکهام سنگین می شد به نیمرخ پسری که زمانی دوستش داشتم خیره شدم... دوست داشتنی که در حد یک دوست بود... اما این تنها برای من معنی شده بود... برای اونو نمی دونستم... هیچ وقتم نفهمیدم...

اما واقعا گذشته ها گذشته بود و می خواستم بیاد بیارمشون... ولی حالم بد بود و نمی تونستم خوب تمرکز کنم... گرمای ماشین لحظه به لحظه بیشتر می شد و من مشتاق خواب .. به طوری که چند دقیقه بعد با خیال راحت به خواب رفتم.

نمی دونستم در چه زمان و مکانی قرار دارم تنها با احساس لمس دستي بر روی گونه ام به سختی با لبهایی خشک چشمامو باز کردم هنوز توی ماشین بودیم و اون با لبخند نگاهم می کرد ... بدون تغییری در وضعیتم چندین بار پلکهامو باز و بسته کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

لبخندش غلیظ تر شد و گفت:

-رسیدیم .. خیلی وقته

سرم رو چرخوندم و به نمای ساختمون نگاهی انداختم و اون گفت:

-خیلی تب داری

نگاه از ساختمون گرفتم و دوباره سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:

-یه دوش آب گرم و بعدشم خواب... درست درست می کنه لبخند تلخی زد و

گفت:

-تجویزاتم به درد عمه ات می خورن...

با چشمای پف کرده و سردردی که بدتر از قبل شده بود.. خنده ای کردم و گفتم :

-هرچقدر می خوای فحش بده ..من عمه ندارم لحظه ای

سکوت کرد و گفت :

-شماره اتو بده

تکیه ام از صندلی جدا کردم دس توی کیفم بردم و گوشیم رو دراوردم و گفتم :

-تو بده...

سر شو تکونی داد و گوشی رو از بین انگشتم بیرون کشید و مشغول ذخیره شماره اش

توی گوشیم شد و همونطور که مشغول بود گفت :

-تو راه برات دارو گرفتم...بخورشون ..برای دکور خونه ات نگرفتم ... صدات شده عین

این خروسای بی محل ...شماره اتو چند وقته عوض کردی ؟

-جهت دیدم رو تغییر دادم و به بیرون خیره شدم و گفتم :

-این شماره امو همین امروز فردا می خوام عوض کنم ...فعلا داشته باشش ..تا شماره

جدیدو بهت بدم پوزخندی زد و چیزی نگفت ...که بهش گفتم :

-تو که شماره ام رو داشتی ؟

گوشیم رو به طرفم گرفت و کیسه داروها رو از صندلی عقب برداشت و روی پاهام گذاشت

و با گوشی خودش ور رفت...

چند لحظه ای خیره نگاهش کردم که دیدم یکم اخماش تو هم رفته ...و جوابم رو نمی ده

...دست بردم توی کیسه داروها و به شوخی گفتم :

-عجب تاجر نسخه پیچی

در حالی که هنوز با گوشی خودش ور می رفت ..حالت اخمش عوض شد و گفت :

-همینی که هست ...از خداتم باشه که من برات نسخه بیچم

-بالا نمیای ؟

قاطع جواب داد:

-نه

-نه و نگمه ..اصلا کی رات داد؟

سرشو از صفحه گو شیش برداشت و به نیم رخم تب دارم نگاهی انداخت و گفت :

-انشالله فردا که با این حال و روزت قصد سر کار رفتن نداری؟ با یادآوری موحد

اخمام تو هم رفت و گفتم :

-چرا اتفاقا . .حتما باید برم... یه کاری هست که باید انجامش بدم با تاسف سری تکون

داد و گفت :

-لابد همه مریضا منتظر خانوم هستن که بره و بهشون سر بزنه ؟ خیره به بیرون

پوزخندی زدم و گفتم :

-نه اینبار فرق می کنه ... باید حال یه دکتر و بگیرماین کارو هم نباید به یه روز دیگه

بندازم

با نگرانی تکیه اشو از صندلیش جدا کرد و به سمتم چرخید و پرسید :

-کنکه می خوامی حال هومنو بگیری؟ تند سرم
رو تکون دادو گفتم:

-من دیگه با اون کاری ندارم

ابروهشو بالای انداخت و دوباره سر جاش درست نشست و گفت:

-وقتی اینطوری حرف می زنی...ازت می ترسم...این نگاه و حرفت... منو یاد اون
پله ای می ندازه که لگنمو سرویس کرد

خندیدم و اون هم خندید و گفتم:

-نه با این همیشه از اینکارا کرد..باید مثل خودش باشم.. مثل خودشم جواب بدم

-درباره کی داری حرف می زنی آوا؟

سکوت کردم و چهره موحدو به یاد اوردم و با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

-همونی که اون موقع ها زیادی دور و ورش می پلکیدی؟ سوالی نگاهم کرد:

-همونی که تو رو کرده بود اسطوره ما ترم پایینی ها ابروهاش رو با

تعجب بالا برد و گفت:

-موحد؟؟؟

بهش خیره شدم و اون با نگرانی بهم چشم دوخت...می دونستم دوستش داره و خیلی

براش احترام قائل برای همین لبخندی زدم و گفتم:

-شوخی کردم...باید به مریضام سر بزدم..این روزا زیاد مرخصی گرفتم...فعلا نمی تونم

جیم بشم

هنوز با شک بهم نگاه می کرد که برای راحتیش گفتم :
 -باور کن قرار نیست بلایی سرش بیارم
 -آوا چیزی هست که به من نگفته باشی؟ درو باز
 کردم و گفتم :

-همه اون چیزایی رو که باید بدونی رو شنیدی ...بیشتر از کپنتم شنیدی اقا
 حرفی نزد و من پیاده شدم و درو بستم و ضربه ای به شیشه ماشینش زدم
 شیشه رو پایین داد...هنوز تو نگاهش شک و تردید بود -کی پیام دفترتو
 بینم ؟

نگاهش تغییر نکرد ..تنها لبخند مرموزی زد و گفت :
 -به همین زودیا

فصل ششم :

آخرین پله رو که پایین اومدم برگشتم و به تابلوی بالا در، با انزجار خیره شدم... شاید کارم درست نبوده باشه اما حداقلش این بود که کمی خودم رو آرومتر می کرد . هنوز کمی شک داشتم... به سمت خیابون رفتم و برای تاکسی زرد رنگی که به طرفم می اومد دستی تکون دادم و بلند گفتم :

-دریست

ماشین کمی جلوتر از من ایستاد و من به طرفش رفتم ..بارون دوباره شروع به باریدن کرده بود ..درو که بستم به راننده گفتم بره به سمت میرداماد و اونم با گفتن چشمی به راه افتاد... به عقب تکیه دادم و شال گردنم رو کمی دور گردنم مرتب کردم

که صدای زنگ پیامک گوشیم از توی کیفم در اومد. درش اوردم و بازش کردم ... با دیدن اسم یوسف با لبخندی به متنش خیره شدم:

-زغنبوت جان ...می دونم حرفم رو گوش نکردی و رفتی بیمارستان ...پس ادرس

بیمارستانو بهم بده..تا اگه تلف شدی بدونم لااقل کجا باید پیام سراغت

لبخندم پر رنگ شد و ادرسو براش نوشتم و انتهایش اضافه کردم:

-تو توی کدوم بیمارستان هستی؟
جوابی ازش نگرفتم .

با خنده سرمو بالا اوردم و با خودم گفتم :

-فکر کرده .. باور کردم که تاجرہ ..پسرہ پرو یہ دفعہ
پیامش اومد کہ توش نوشتہ بود:

-بعد از بیمارستان بیا شرکتم . اینم ادرسش ..

با لب و لوچه اویزون به ادرس خیرہ شدم ...امکان نداشت کہ اون به کار ازاد چسبیدہ
باشہ ..اونم یوسفی کہ توی دانشکده از ہمہ بہتر بود.

اعصابم بہم ریخت و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم توی کیف کہ رانندہ گفت :

-بفرمایید خانوم رسیدیم ..

با حساب کردن کرایہ از ماشین پیادہ شدم و بہ ساعت نگاہی انداختم ...تاکارام رو می
کردم و می رفتم بیمارستان یکساعتی با تاخیر می رسیدیم ..

لب پاینم رو گاز گرفتم و بہ سمت بازار رفتم ...رسیدن بہ این کارام واجبتر بود.

بعد از چندتا مغازہ بالا و پایین کردن ...توی آخرین مغازہ با توجہ بہ دیر کردن بیش از
اندازہ ام ..کیسہ کوچیک طلاہامو روی پیشخون شیشہ ای مغازہ گذاشتم و گفتم :

-ہمہ اشو می خوام بفروشم

طلافروش کہ مرد جاافتادہ ای بود طلاہا رو از توی کیسہ در آورد و نگاہی بہشون انداخت و
ازم پرسید :

-فاکتور خریدشونم دارید؟

-بعضیاشونو

دستبندی که آخرین یادگاری هومن بود رو اول برداشت و شروع به وزن کردنش کرد..بقیه

رو هم وزن کرد و گفت :

-چهار و دویست چشمام

گشاد شد و گفتم :

-چرا انقدر کم ؟

چندتا از طلاها رو جلوم گذاشت و گفت :

-بعضیاش که نگین داره بعضیا رو هم که اجرت کارش زیادی بوده از روش کم شده

..می خواید می تونید برید و از چندتا جای دیگه هم بپرسید

با حرص دستبندو برداشتم و بقیه طلاها رو به سمتش کشیدم و گفتم:

-نه می فروشمشون

و دستبند رو توی کیفم انداختم

وقتی از مغازه در اومدم ...گوشیم رو در اوردم و با خونه تماس گرفتم

صدای مادرم که توی گوشی پیچید با ناراحتی و برای زود تموم کردن مکالمه گفتم :

- سلام ..به حمید بگو شماره حسابو برام اس ام اس کنه ..تا یه ساعت دیگه پولو به

حسابش می ریزم

-جور کردی مادر؟ دستت درد نکنه ..الان بهش میگم شماره حسابو برات اس ام اس کنه
...سرکاری مادر؟

اعصابم بهم ریخته بود برای همین با تلخی گفتم :

-سرم شلوغه ..خیلی کار دارم ..باید برم ..کاری نداری..خداحافظ و تماس رو قطع کردم
...باید زودتر به بیمارستان می رفتم... به اندازه کافی دیر کرده بودم .

وارد محوطه بیمارستان که شدم ... ساعت و نیم شده بود ...به اطراف نگاهی انداختم و با
ندیدن بچه ها بخش سرعتمو زیاد کردم...اما هنوز وارد ساختمون نشده بودم که هومنو
دیدم که با دیدنم داشت به سمتم می اومد..

همینطور که نزدیک می شد تصمیم گرفتم مسیرم رو تغییر بدم که صدام زد و جلو راهم رو
گرفت و گفت :

-باید باهات حرف بزنم ؟

نمی خواستم نگاهش کنم...اما باید تکلیفم رو هم با هومن مشخص می کردم ..سرمو بلند
کردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم :

-چه مرگته هومن ؟از دستم می خواستی خلاص بشی که شدی... چرا راه به راه مزاحمم
میشی؟شدی عین این مزاحمای سر چهارراه ..دیگه داره کم کم از دیدن قیافت حالم بهم می
خوره ..از ادا واصولات متنفرم هومن ..می فهمی؟دست از سرم بردار..برو پی زندگی شیرینت
...برو به صنم جونت برس ..فقط منو راحت بذار...

با عصبانیت چشماشو بست و باز کرد و گفت :

- نمی خوام صنم چیزی از گذشته بدونه..
با تعجب پوزخندی زدم و گفتم :

-برای همین یه راست برداشتیش و آوردی توی همون بخشی که من هستم ؟

جوابم رو نداد و گفت :

-قضیه خونه رو هم باید مشخص کنیم

فهمیدم دردش چی بوده ..چه احمقی بودم که فکر می کردم که از روم خجالت زده است ..دست به سینه شدم و گفتم :

-تمام سرمایه امو پای اون کاخ پوشالی که برام درست کرده بودی گذاشتم ...حتی به اسم خودم وام گرفتم ..اما چی شد...این شد..که تو .. زن جوونتو بردی توی خونه ای که نصفش مال منه ...

-پولتو پس می دم

-می دونستی من دارم پول قسطای اون وام کذایی رو می دم ؟

-دفترچه رو بده من ...از این به بعد من حساب می کنم...

با عصبانیت رومو ازش گرفتم و گفتم :

-ازت متنفرم هومن ...از این که شخصیتت انقدر مزخرفه ازت متنفرم ...از اینکه می خوای

نقش ادمای مظلومو دربیاری هم ازت متنفرم ..

تحلم داشت از بین می رفت که با بغض و حرص برگشتم و تو چشماش خیره شدم و گفتم

:

-باباش خیلی پول داشت که منو به راحتی یه اب خوردن انداختی دور؟...من که از روز اول گفته بودم پدر و مادرم چیکارن... فقط نمی دونم چرا سال منو بازی دادی...؟چرا با آبروم بازی کردی؟

داشت اشکم در می اومد و اون خیره نگاهم می کرد
اما نباید کوتاه می اومدم...اگه به حقم هم نمی رسیدم... باید ازارش می دادم:

-من خونه امو می خوام با نگرانی
نگاهم کرد و گفت :

-هیچ می فهمی چی می گی؟

-اره جناب عاشق پیشه می فهمم که چی میگم...اینکه تو برای کمنیوردن زندگیمو تارج کردی و دو دستی تقدیم زنت کردی روخوب می فهمم...پس تا صدام در نیومده و آبروتو توی بیمارستان نبردم..خونه امو بهم برگردون...تمام و کمال.

-آوا!!!

به صورت اصلاح شده و نگاه متحیرش خیره شدم و گفتم :

-دیگه آخرین بارت با شه که منو به اسم کوچیک صدا می زنی

...بعد از اینم جلومو نگیر..ما دیگه حرفامونو زدیم...هیچی برای گفتن نمونده جناب دکتر کلهر.

بهم ریخته سر جاش ایستاد و من به را افتادم...همونطور که زندگی برای من جهنم شده بود باید برای اونم می شد...هر چی که از خودگذشتگی کرده بودم کافی بود..حالا نوبت اون بود که عذاب بکشه .

وارد بخش که شدم با عجله برای عوض کردن لباسم رفتم ... دقیقه بعد در حالی که لباسهامو عوض کرده بودم ... در کیفم رو باز کردم و چیزایی رو که می خواستم برداشتم و بدون معطلی مدارکو توی جی روپوشم گذاشتم و از اتاق خارج شدم ... امروز باید تکلیفم رو یکسره می کردم ... بین راه الهه رو دماغ و ناراحت دیدم .. وقتی بهش رسیدم ... ازش پرسیدم :

-دکتر موحد کجاست ؟

پوفی کرد ونگاهی به گونه ام انداخت و گفت :

-همه امروز از دستش در میرن ..اونوقت تو میگی کجاست؟ معلومه دیگه ... تو اتاقشه خواستم از کنارش رد بشم که پرسید :

-خوبی؟ برای چی امروز پاشدی اومدی بیمارستان ؟ ایستادم و با مکثی گفتم :

-کار داشتم .. باید می اومدم

-اما اگه نظر منو می خواوی ..بهنتره امروز طرفش نری...مردک احمق معلوم نیست چشمه ؟از صبح تا حالا پاچه بیشتر بچه های بخشو گرفتههمین نیم ساعت پیشم حال منو گرفت

نگاهی بهش انداختم و بعد بدون حرفی به سمت اتاق موحد راه افتادم

الهه هنوز ایستاده بود و با کنکاش به من نگاه می کرد ..که نفسی بیرون دادم و ضربه ای به در اتاقش که برخلاف تمام روزای دیگه .. بسته بود زدم ..

با گذشت چند ثانیه و نگاه خیره ام به در با صدای عصبی گفت :

-بفرمایید

برای آخرین بار نگاهی به الهه انداختم و درو باز کردم و وارداتاقش شدم .
عصبی و اخمو در حال نوشتن اطلاعاتی توی پرونده یکی از بیمارا بود که درو بستم و بهش
گفتم :

-سلام

دست از نوشتن برداشت و تنها چشماشو به سمت بالا حرکت داد و بهم خیره شد...
از کار دیروزم ناراحت نبودم ...اما یه حسی وادارم می کردم *م*س*تقیم بهش خیره نشم
به خصوص که قرار بود چیزی رو جلوش بذارم که واقعا بد بود...اما همه چیز بر می گشت
به آبروم و حیثیتم .

دست توی جیب روپوشم بردم و همزمان با دراوردن مدارک به سمت میزش رفتم و مقابل
میزش ایستادم .

اول نامه پزشکی قانونی رو جلوش گذاشتم و با نهایت سختی و در حالی که رنگ به روم
نمونده بود از خجالت ..اما محکم گفتم :

-من با دکتر کلهر ارتباط ای ندارم ...می دونم که زن داره

...هیچیم بین ما نیست ...تمام حرفایی هم که شنیدید...تنها خیال پردازیهایی یه آدم سسته
که توی زندگیش هر هدفی داره جز عزت و احترام ...من با ایشون هیچ ارتباطی نداشتم که
حالا دو دستیبهش بچسبم و بگم که چیکار کنه ...که کاری باهاش نداشته باشم نامه رو با
احتیاط توسط انگشت اشاره ام باز به سمتش هل دادم و گفتم :

- پزشکی قانونی هم تایید می کنه که من با ایشون نبودم که بخوام عین بختک بهش
بچسبم و مرتب ازش باج بگیرم... چون مطمئنم که دختره نامردی نیستم که شما اون انگا
رو بهم چسبوندی ...

اما اگه براتون سواله که چرا انقدر راحت جلومو می گیره و گاهی حرفای بی ربط می زنه
..جوابش اینجاست ..

شناسنامه ای که توی دستم مونده بودو به طرفش گرفتم و گفتم:

-بگیردیش ..صفحه دومشو باز کنید..توش یه تاریخ عقد وجود داره و یه تاریخ طلاق
...اسم کسایی رو هم که اونجا می بینید....هر دوتاشم براتون آشناست .

عصبی بهم خیره بود و منم دست دراز کرده مقابلش ایستاده بودم دوباره اون بغض
سرکش داشت به سراغم می اومد ...که بلاخره به حرف اومد :

-نیازی نیست درباره زندگی خصوصیت به من جواب پس بدی جالب بود که دیگه
ازش نمی ترسیدیم

-اما این شما بودی که همین دیروز از زندگی خصوصی و ارتباطهام ازم سوال می
پرسیدی!!!نپرسیدید؟

عصبی چند لحظه ای بهم خیره شد بعد سرشو انداخت پایین و نفسشو بیرون دادو دوباره
مشغول نوشتن شد و بهم گفت :

-فروزش می تونی بری

حرصم گرفت ..چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم و بدون فکر کردن به عواقبش گفتم :

- شما به من یه عذرخواهی بدهکاری با پوزخند
سرشو بالا آورد و پرسید :

-بابت ؟

با خشم شناسنامه رو باز کردم و صفحه دومو مقابل گذاشتم و گفتم:

-بابت توهینی که به من کردید

فکش منقبی شد و خیره نگاهم کرد..و گفت :

-خانوم دکتر فروزش در زندگی گذشته اتون هر چی که بوده و هر چی که گذشته به
خودتون و شاید به اطرافیانتون مربوط و محدود میشه ...رفتاری که ازتون .. توی محیط
کاری این جا دیدم...

اصلا حرفه ای و شایسته این محیط نبود ..وظیفه ام ایجاب می کرد که بهتون تذکر بدم که
یادتون نره که کجایید و چه وظایفی دارید، درثانی من یادم نمیاد بهتون انگلی چسبونده باشم
که امروز بامدرک پاشدی اومدی اینجا...

تو همون ارتباط استادی و شاگردیمونم انقدر دستگیرم شده که بدونم اگه شاگردی به
اسم فروزش دارم ..اگه حرفی بهم بزنه ...راسته یا دروغ ...

هنوز وجودم پر از خشم بود و نمی تونستم بدون جواب دادن اتاقتو ترک کنم :

-دکتر شما تمام اون حرفای دیروزو بخاطر دکتر اقبالی بهم چسبوندید

ابروهش رو با تعجب بالا داد و نگاهم کرد و گفت :

-دکتر اقبالی چه ربطی به تو داره ؟

نگاهمو ازش گرفتم و به گوشه میزش خیره شدم و گفتم :

-همون ربطی رو داره که به شما اجازه می ده درباره ام هر نوع فکری کنید دوباره عصبی شد:

-فروزش این بحثو تمومش کن باید تمومش می کردم ..اما نکردم :

-اگه اون چندین ماه پیش یه ک*ث*ا*ف*ت کاری کرده و رفته چرا به خاطر تهمتایی که بهم زدن ...اون حرفا رو بهم زدید؟..مگه غیر از اینه که شما هم مثل بقیه فکر کردید اون ادمی که هیچ وقت معلوم نشد کیه .. منم؟ منی که حالا چسبیدم به دکتر کلهر!!
عصبانی از روی صندلیش بلند شد و دستاشو به میزش تکیه داد و گفت :

-بدترش نکن ...برو بیرون

دهن خشک شده ام رو به زور اب دهن تری کردم و گفتم :

-شما دیروز به من توهین کردی..حالا راحت برم بیرون؟...اگه مرد بودم حرفی نبود و می رفتم ...اما من یه دخترم ...دختری که راحت بهش گفتی

دیگه داشت قاطی می کرد ، سرشو تکونی داد واز پشت میزش اومد بیرون و مقابلم ایستاد و گفت :

-تو جای من ...وقتی بینی دو تا ادم خیلی راحت باهم برخورد می کنن در حالی که می

دونی بینشون هیچی نیست ..چه برداشتی می کردی ؟

خیره نگاهش کردم ... شاید باید درباره حرفاش فکر می کردم ..اما خشم و عصبانیت مانع فکر کردنم می شد

-اینم برای آخرین بار..من به تو توهین نکردم .. فقط ازت سوال کردم ...که اگه همین دیروز فقط می گفتمی نه ..همه چی حل بود..دیگه نیازی به این همه دم و دستکی که به راه انداختی نبود یه دفعه با همون حال عصبییش خم شد و نامه رو از روی میزوبرداشت و با پاکتش ضرب ه محکمی به سینه ام زد و گفت :

-تو اصلا روت شد این نامه برداری و بیاری جلوی من بنذاری؟مثلا می خواستی با این نامه چی رو بهم ثابت کنی ؟ و توی چشم برهم زدنی نامه رو از وسط پاره کرد و انداخت روی میزش و به سمتم با حالتی تهدید گونه خم شد و گفت :

-آخرین بارت باشه از این برنامه ها توی اتاق من راه می ندازی

...فکر می کنی من از داد و بیداد و اینکارات می ترسم ؟ قطره های اشک بی اختیاری از گوشه چشمم سر می خوردن و می افتادن پایین

-از امروز میری سرکارت...منم دیگه باهات هیچ کاری ندارم

..اصلا اگه دلت می خواد می تونی قید تخصص گرفتنتم بزنی و بری...اگرم می خوای بمونی بمون ...فقط دیگه حق نداری...

چنان غرورم داشت لگد مال میشد که احساس می کردم یه تریلی چرخ داره از روم رد میشه و من زیر حرفای موحد داغونه داغون ادامه حرفاشو یه دفعه قطع کرد...طاقتم داشت تموم میشد .. با پشت دست اشکای روی گونه ام رو پاک کردم ..اونم قدمی به عقب رفت و چشماشو بست و دستی به گردن و موهاش کشید و به زمین خیره شد.

بینیم رو بالا کشیدم و به گریه ام ادامه دادماگرم کارم اشتباه بود ولی باید حرفام رو می زدم ...نباید دست اخر ...بازم من میشدم گناهکار:

-بله حق دارید که هر فکری کنید... منم جای شما بودم همین فکرارو می کردم .

سرم رو بلند کردم و با همون چشمای خیس ..خیره به نیم رخ عصییش گفتم :

-اما من باید چطور از خودم دفاع کنم ...وقتی مردی رو دوس داری که راحت به خاطر پول یا هر چیز دیگه ای ولت می کنه و می ره ..وبرای راحت تر خلاص شدن از دستت...توی بیمارستان چو می ندازه که من با اقبالی بودم که بهانه به دست خودش بده که زودتر طلاقم بده .. شما جای من بودی چی برمیداشتی و می آوردی که از ابرو و حیثیت از دست رفته ات دفاع کنی ..هوم؟؟؟ هنوز سرش پایین بود...

-منم جای خواهرت ..بگو دیگه ... به ندرت به ادمایی که از روز اول میشناختمشون و حالا به چشم بدکاره بهم نگاه می کنن ..می تونستم که با حرفام قانعشون کنم که من با هیچ کسی نبودم

?من پاک پاکم ...در حالی که شرعا و قانونا زن مردی بودم که نباید روش اسم مرد میذاشتن !!!

سکوت بدی بود و نمی خواست شکسته بشه .

-دکتر من یه ادم بدبختم که تنها گناهم ..دوست داشتن مردی بود کهفکر می کردم دوستم داره...خودمو به خاطر خودم می خواد نه خانواده ام ... شاید پدرم یه اشپز ساده باشه ...شاید مادرم یه زن خونه دار دهن بین باشه..اما هرچی که هستن و دارن.. اونقدر بی قید نبودن که منو طوری تربیت کنن که راحت برم و به هر اشغالی بچسبم ..

حسرت تو وجودم زبونه کشید :

-هرچند.. خودشونم به تربیتشون شک کردن و مثلا به روم نمیارن ..

دستی به زیر چشمم کشیدم... از اینکه حالا موحد همه چیز رو می دونست.. حس بدی داشتم، حسی که شاید به این زودیها خوب و درست نمی شد:

-اگرم در برابر حرفای دیگران ساکت شدم و چیزی نمی گم... به خاطر اینکه می دونم بی گناهم و حرف زدنم برای ادمایی که مدام خودشونو با حرفای دیگران گول می زنن بی فایده است... یه جور گندابه که باهم زدنش بوش بدتر میشه... .

کمی به عقب رفت و دست به سینه به میزش تکیه داد و نگاهی بهم انداختو پرسید :

-برای همین خواستی از این بخش بری؟

سرمو پایین انداختم و به این فکر کردم که کاش اصلا چندین سالپیش گول حرفای هومنو نمی خوردم و زنش نمی شد... و در برابر شوخی یوسف که بهم می گفت :

-خر چیش شدی ؟

فقط لبخند نمی زدم و کمی منطقی تر برخورد می کردم .. تا روزگرم این نباشه

یا وقتی که بهم می گفت بیشتر فکر کن و زود جواب نده... با لحن خودش نمی گفتم که :

-به توچه .. تو سر پیازی یا ته پیاز ..؟

تا اونم با جزوه اش با تاسف به بازوم ضربه ای نزنه و جدی نگه که :

-تو فقط احساساتی شدی... .

و جواب من بشه :

-حسود

با جواب مثبتم به هومن، یوسف هم ازم دور شد...کسی که نمیداشت هیچ وقت کم بیارم ...چنان ازم دور شد که تبدیل به یه غریبه شد..غریبه ای که یادم رفت ..ماهی یکبار وادارم میکرد که به کوه بریم و یا توی دل سرما زمستون بستنی به خوردم می داد که به حساب خودش ادمم کرده باشه .

چقدر دور شدم از پسری که بی منت جزوه هاشو بهم می دادو می گفت :

هر جا که مشکلی داشتی ازم پیرس... .

کسی که هومن از وجودش بیزار بود و از من میخواست دیگه باهاش حرف نزمن..

به هر جایی از گذشته قدم میداشتم ..حضور از هومن و حمایتهاشو نمی دیدم ..چه بسا که حضور یوسف پررنگتر هم می شد... .

کادوی های پنهانی تولدم ...بعد از عقد با هومن که یوسف به هزار مصیبت به دستم می رسوند...

یکبار عروسک ..یکبار کتاب ... یکبار هم کیک تولد... چرا که فهمیده بود اصلا تولدی برای خودم نگرفتم .

از حرفهایی که به ناچار به موحد زده بودم حتی نمی تونسم سرم رو بالا بیارم ...تازه می فهمیدم چقدر باید پرو شده باشم که این نامه رو جلوش گذاشته بودم... .

حالا درباره ام چه فکری می کرد؟...اما من مجبور بودم ...چون فکر می کردم که مثل بقیه

به ارتباط من و اقبالی شک داره ...شایدم یقین داشته باشه، دکتر اقبالی که با اومدن یکباره و رفتن آنیش تمام زندگیمو زیرو رو کرد..همونطور توی افکارم غوطهور بودم بودم که با صداش به خودم اومدم :

-هیچ دوست نداشتم این حرفا امروز و اینجا زده بشه ... کاش حداقل اونقدر عزت نفس و اعتماد به خودت داشتی که جلوی من مرد ، با این چیزا از خودت دفاع نکنی...

چه کار بدی کرده بودم و به عمقش پی برده بودم ...حالم بد شده بود و دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم ..چند قدمی عقب عقب رفتم و به کُندی بر روی صندلی اتاقشنشستم ...دیگه هیچی برای دفاع از خودم نداشتم

نفسش رو پر صدا بیرون داد و اروم به طرفم اومد و درست روی صندلی کناریم نشست ..نگاهش نکردم ...خم شد و ارنجهاشو روی زانو گذاشت و دستاشو درهم گره کرد و خیره به دستاش گفت :

-هیچ وقت برای دفاع از خودت ، شخصیتت رو زیر سوال نبر...بعضی چیزا به همین راحتی به دست نیومدن که با یه فکر نسنجیده به راحتی از دستت بشون بدی ... حالا به نیمرخ نگاه می کرد و من هنوز به زمین چشم دوخته بودم...

-توی دوره دانشجوییم خیلی کارا کردم و خیلی چیزا دیدم ...مطمئنا اشتباهاتی داشتم ..خطاهایی هم کردم ..به بیراهه هم رفتم... تویدردسرم افتادم ...حماقتهایی هم داشتم که هنوزم که هنوزم نتونستم جبرانشون کنم . اما تنها چیزی که به قول خودت درس و حسابی انجام دادم ...قضاوت نکردن الکی درباره دیگران بوده ...من اگه بر گردوندمت بخش ...اگه به تقوی رو انداختم که این خودسریتو نادیده بگیره و یه فرصت دیگه بهت بده ..همش برای این بود که به توانایی هات ایمان داشتم ...دلم نمی اومد کسی که میتونه تو کارش بهترین باشه ...به خاطر یه مشت حرف چرت خودشو کنار بکشه ...حداقل جای شکرش باقی بود که انصراف نداده بودی و فقط گم و گور شده بودی، درسته ماجرای اقبالی باعث

شد که توی این بخش مشکلاتی به وجود بیاد و حرفایی مطرح بشه ..اما من به اونایی که اطمینان داشتم هیچ وقت به چشم بد بهشون نگاه نکردم و نمی کنم ...یکی از اونایی که درباره اشون دارم حرف می زنم تویی فروزش

جمله اخرشو با تحکم گفت ... کمی سرم رو بالا اوردم و از گوشه چشم بهش خیره شدم ..نگاهش درست توی چشمام بود

-بدترین شباهت می دونی چی بود؟ سکوت.... همیشه و همه جا سکوت خوب نیست ...بعضی وقتا باید ادم حرف بزنه ..در برابر ناملایمات بایسته ..تا خودشو ثابت کنه... ثابت کنه اونو نیست که دیگران درباره اش فکر می کنن ،اینکه یهوایی ببری و از اینجادور بشی..چاره کار نیست !!!...روش های بهتری برای متقاعد کردن دیگران وجود داره فروزش ...اما خوب بعضیا هم هرچی بهشون بگی نمی فهمن ..که در برابر اون جماعت سکوت کنی بهتره ..اما نه در برابر کسایی که تحصیل کردن و چند سالی رو در کنار هم درس خوندید..چون مطمئنا اونقدر روت شناخت دارن که اگه از خودت دفاع درستی کنی ،باورت داشته باشن و باورت کنن

نگاهم رو ازش گرفتم و به نوک کفشام خیره شدم ..حرفاش منطقی بود.....چند ثانیه ای گذشت ..سکوت بود و سکوت که مسیر حرفو عوض کرد و پرسید :

-سرماخوردگیت بهتر شد؟

شاید فهمیده بود چقدر دارم ازش خجالت می کشم و قادر به حرف زدن نیستم همونطور خیره به کفشام با صدای گرفته و ارومی گفتم:

-بله

از حالت خم شده اش در اومد و راحت به صندلی تیکه داد و با لبخند مهربونی گفت :

-پس می تونی امروز سر پا و ایستی؟

با تردید برگشتم و نگاهش کردم و باز گفتم :

-بله

با همون لبخند پای راستشو روی پای چپش انداخت و خیره به من گفت :

-خیل خب ...پس برو سر کارت

چند لحظه ای خیره نگاهش کردم ..هنوز اون لبخند رو لباش بود که بلاخره از جام بلند

شدم و بدون حرف به سمت در رفتم که با تن صدایی که معلوم بود توش کمی خنده

است ازم پرسید :

-ساعت چنده فروزش ؟

با تعجب برگشتم سمتش و به ساعت روی دیوار اتاقش نگاهی انداختم و بعدم به صورت

جدیش :

-بازم دیر اومدی ...طبق معمول

خیره نگاهش کردم از جاش بلند شد و به سمت میزش رفت و بدون نگاه کردن به من ..در

حال نشستن روی صندلیش گفت :

-شیفت امشب یادت نره

دهم تا نیمه باز شد ...خودکارشو برداشت و با صدای جدیی اما چشمایی که می خندید بهم

خیره شد و گفت :

-چیه ؟! ..نکنه ...انتظار داری بهت مرخصیم بدم ؟

وقتی دید حرفی نمی زنم و با تعجب نگاهش می کنم چشماشو باز و بسته ای کرد و محکم گفت :

-برو دیگه ...چرا وایستادی ؟

با صدای بلندش تکونی خوردم و به خودم اومدم و با عجله درو باز کردم و رفتم بیرون و خواستم درو ببندم که باز بلند گفت:

- فروش ؟

با نگرانی ایستادم و به سمتش چرخیدم ...نگاهی به صورتم انداخت ..معلوم بود خنده اش گرفته اما بروز نمی داد:

-درو نبند

نگاهی به در و بعد نگاهی به موحد انداختم و با احتیاط درو تا انتها باز کردم و ایستادم .

خیره نگاهم می کرد که دو سه قدمی رو عقب عقب رفتم و با بیخشیدی که نمی دونم برای چی گفتم ... با عجله از جلوی چشماش ناپدید شدم و به سمت استیشن رفتم

الهه که دل تو دلش نبود با بیرون اومدن از اتاق موحد به سمتم اومد و با دیدن چشمای قرمزم گفت :

-حالتو گرفت ..نه ؟..نگفتم نرو ،بابا این دیوانه اس ..روانیه ...من نمی دونم چرا اینو

گذاشتن این بخش ...اصلا اخلاق که نداره هیچ...هیچیم سرش همیشه ...

یک ریزداشت پشت سرش بد می گفت و بهش برچسب می چسبوند که به خنده افتادم و گفتم :

-اخلاقو که باهات پایه ام ..اما اینکه چیزی حالیش نیست و نه ..

دستاشو توی جیب روپوش کرد و به چشماش حرکتی داد و گفت :

-خوب حالا...چون که چیزی بارشه که نباید با ما اینطوری رفتار کنه ..حالا چرا می خندی؟
...نکنه خل شدی از دستش ؟ به سمت پرستاری که پشت استیش ایستاده بود برگشتم و
گفتم :

-دکتر کاظمی هنوز نیومدن ؟

-نه..

-پس لطفا پرونده خانوم سماوی رو بهم بدید

پرستار برگشت تا پرونده رو بده که الهه دستشو رو شونه ام گذاشت و وادارم کرد به

سمتش بچرخم

-حالا سر چی حالتو گرفته ..که نشستی پا به پاش گریه کردی ؟ پرستار پرونده رو مقابلم
گذاشت و من با برداشتنش به راه افتادم الهه با عجله به دنبالم اومد و گفت :

-برای قضیه دیروز ؟

پرونده رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :

-الهه فکر کنم دم در کارت داشتنا یه

لحظه سر جاش وایستاد و گفت : -با من

؟...کی ؟

وایستادم و به سمتش چرخیدم و با شیطنت گفتم :

- نمی دونم... یه آقای خیلی خوشیپی بود... اومدنی یادم رفت بهت بگم... بنده خدا فکر کنم
 یه دو ساعتی هست که زیر پاهاش علف سبز شده
 با تردید نگاهی بهم کرد و پرسید :
 - شوخی می کنی ؟
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم :
 - خود دانی ... من جای تو بودم معطل نمی کردم
 وجودم پر از خنده شده بود ... یه حس خوب تمام وجودمو فرا گرفته بود.. حسی که بهم
 امنیت و آرامش می داد...
 حسی که از طریق موحد بداخلاق ... به روح و روانم تزریق شده بود... حسی که منو داشت
 بر می گردوند به خودم ... حسی که داشت یادم می نداشت که اگه دنیا هم باهات بد باشه
 .. اما باز این خود تو هستی که می تونی با اراده ات تغییرش بدی و به نفعت ازش کامی
 بگیری.
 چند قدمی عقب رفت و با تهدید گفت :
 - وای با حالت دروغ گفته باشی
 با گوشه پرونده به شوخی گونه ام رو خاروندم و گفتم :
 - عزیزم .. ساعت گذشته .. خوب ممکنه رفته باشه ... این که دیگه دست من نیست ... اما هر
 وقت ماهی رو از اب بگیری تازه است ... شایدم نرفته باشه ..
 و برای تاکید و اذیت بیشترش گفتم :
 - الهه خیلی خوش قیافه بود... ..

با اینکه هنوز تو چشماش موجی از تردید و شک رو داشت سری تکون داد و با عجله به انتهای سالن پرواز کرد..

به حرکتش خندیدم و برگشتم و با خنده شونه هامو بالا انداختم و خطاب بهش گفتم :

-تا تو باشی که انقدر فضولی نکنی و با همان

خنده رفتم توی اتاق بیمار

وارد رست که شدم از خستگی در حال سقوط بودم ...به اولین صندلی که رسیدم به سمت

خودم کشیدمش و روش نشستم. و دستی به چشمای تب دارم کشیدم ...

الهه اونطرف تر در حالی که از قضیه صبح ...حسابی از دستم شاکی بود پشت بهم کرده

بود و با گوشیش ور می رفت..

لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا گوشیم رو از کیفم در بیارم ... وقتی دوباره سر جام نشستم

...به پیام رسیده شده از طرفیوسف لبخندی زدم و سریع بازشون کردم:

«-کارت کی تموم میشه ؟» پیام

بعدیشو باز کردم :

«-زغنبوت نگو که گوشی همراست نیست» بعدی رو با

خنده باز کردم:

«-نکنه مُردی و ما از دستت راحت شدیم که جواب نمی دی؟» خنده ام بیشتر شد :

«-آوا..آوا..آوا..» خندیدم و

با خودم گفتم:

-دیوونه گروه کر راه انداخته

«تا به ساعت دیگه جواب ندی خودم پا میشم میام اونجاها»

-اره ارواح عمه ات ...تو پول در آوردنو ول می کنی بیای پی من و همزمان شماره اشو

گرفتم که سریع با صدای شوخش جوابمو داد:

-فعلا قادر به پاسخگویی نیستم ...اما اگه زغنبوت باشه به نیم ساعتی وقت دارم با خنده

بهش گفتم :

-سلام

-سلام و درد ..کجایی تو دختر ؟...داشتم کم کم به فکر سنگ قبرتمی افتادم ...البته دور از

جونما

-خوب گل و خرما هم سفارش می دادی؟

-نه دیگه اون موقع خوشبحالتم میشد ..کجایی؟چرا جواب نمی دادی ؟

راحت تر به صندلی تکیه دادم و گفتم :

-کجا می خوای باشم .؟.بیمارستان ..از صبح گوشیم تو کیفم بوده تازه پیاماتو دیدم -کی

میای شرکتم ؟

-امروز نمی تونم

سکوت کرد و به دفعه گفت :

-برای چی ؟

-شیفت شبم باید بمونم

به خنده افتاد و گفت :

- دو شیفته کار می کنی؟

الهه که به مکالمه ام شک کرده بود کمی به طرفم برگشته بود و با دقت به حرفام گوش می داد

- نه بابا... تو فکر کن چقدر جون دارم که دو شیفتهم و ایسم.. جریمه دیر اومدنم به بیمارستانه

به خنده افتاد و با صدای پر خنده اش گفت :

- کی جریمه ات کرده که خودم پیام درستش کنم؟

دو ست نداشتم الهه زیاد فضولی کنه.. از جام بلند شدم و به سمت پنجره توی راهرو رفتم و گفتم :

- دکتر موحد

خنده اش یهو قطع شد و گفت :

- نه دیگه حتما یه چیزی می دونسته که جریمه ات کرده... جوون مادرت منو با اون در ننداز

خندیدم.. با اینکه موحدو دوست داشت.. کم از دستش نکشیده بود...

چه خوب بود که یوسف بود.. حال و هوامو همیشه عوض می کرد - خوب دیگه

.....مجبورم یه روز دیگه پیام ..

- اشکالی نداره هر وقت که دلت خواست بیا بینیمو کمی

بالا کشیدم و گفتم :

- من که باورم نمیشه تو شرکت داشته باشی

- چرا؟ دم دارم یا شاخ؟

لب پاینمو گازی گرفتم و گفتم :

-هیچکدوم .. تو تخصص داری...چیزی که عمرا ولش کنی ..فکر کن یوسف سلحشور که عاشقه قلبه بره پشت میز بشینه و دو سه تاچهارتا کنه

-اوه دختر ..داری خیلی بزرگش می کنی ...حالا ناهار خوردی ؟ پوفی کردم و گفتم:

-نه

-پس پیر بیا پایین تا سرد نشده ...برات پیتزا گرفتم

با تعجب گوشی رو از خودم دور کردم و بهش نگاهی انداختم و دوباره به گوشم نزدیک کردم و ازش پرسیدم :

-کجایی یوسف ؟

یکم لحنش به شوخی تند شد :

-سر قبرت ...جلوی بیمارستان توی ماشینم دیگه

-خوبی تو..؟مگه شرکت نیستی ؟ خنده

ای کرد و گفت :

-وقت داری یه ربعی بیای پایین ؟

با همان حالت تعجب سری تکون دادم و گفتم :

-الان میام

با اینکه باورم نمی شد این پسره خل اومده با شه بیمارستان.. اما باسرعت رفتم پایین ..جلوی بیمارستان نگاهی به اطراف انداختم اما اثری از ماشینش نبود که با خودم گفتم:

-اینم از تلافی سرکار گذاشتن مردم..

به یاد الهه لبخندی زدم و خواستم برگردم که گوشیم زنگ خورد...

-یعنی تو با اون چشمای وزغت منو نمی بینی آوا؟

-کجایی یوسف؟

-همونجایی که وایستای به راست بچرخ به راست

چرخیدم :

-حالا یه بیست قدمی حرکت کن و بیا سمت اون درخت بی خودی که هیچی نداره ..و دقیقا

عین خودته

وقتی به درخت رسیدم با بی حوصلگی گفتم :

-یوسف بازیم نده ...کجایی تو؟

-اگه به ماشین خوشگل جدیدم یه نگاهی بندازی جمالت به جمال زیبام روشن میشه

به ماشین جلوی پاهام نگاهی انداختم که شیشه اش پایین اومد ..یوسف با خنده در حالی

که گوشیش هنوز دم گوشش بود از همون طریق گفت :

-توروخدا عین این ندید بدیدا به من و ماشینم نگاه نکن ...می ترسم چشمت اونقدر شور

باشه که منو بفرستی اون دنیا.

خم شد و در جلو رو برام باز کرد ...از جوب اب پریدم و سوارشدم و نگاهی به ماشینش

انداختم و گفتم :

-بابا تو که انقدر وضعت خوبه ..یه نگاهی به ما بکن و دست مارو هم بگیر

با خنده دستشو به سمتم دراز کرد..سوالی نگاهش کرد که گفت :

-ای بابا چرا اینطوری نگام می کنی ..خودت گفתי دستتو بگیرم دیگه خنده ای کردم و گفتم :

-دیوونه ..اینجا چیکار می کنی ؟

برگشت و دو جعبه پیتزا رو از صندلی عقب برداشت و گفت :

-اومدم دوستم رو ببینم ..عیبی داره ؟

..بی تعارف جعبه رویی رو برداشتم و درشو باز کردم و بدون سس زدن اولین تکه اشو توی دهنم گذاشتم و با همون دهن پر گفتم:

-نه اتفاقا کار خیلی خوبی کردی..همیشه از اینکارا بکن..

و با چشمکی ادامه دادم :

-البته همیشه با خوراکی

جعبه خودشو روی پاهاش گذاشتت و مشغول سس ریختن روش شد و گفت :

-اگه اینجا راحت نیستی می خوام برم یه جای دیگه ؟

-نه ..مشکلی نیست ...

کمی خم شد و به نمای بیمارستان نگاهی انداخت و گفت :

-نه بدم نیست ...با کلاسه

همزمان با برداشتن تکه بعدی گفتم :

-اره ..خیلی خوبه ..من که دوسش دارم

برخلاف من که اهمیتی به مرتب و اروم خوردن نمی دادم،یوسف با طمانینه و آرامش تکه ها رو گاز می زد و با خنده به خوردنم نگاه می کرد که گفتم :

-اونطوری نگاهم نکن ..از صبح هیچی نخوردم...
 -سرماخوردگیت چطوره ؟
 -بهتره ...سلام بهت می رسونه
 خندید و همونطور که می خوردیم یه دفعه گفت :
 -هیچ می دونستی ..از اون موقع ها صورتت با نمکتر شده من که حرفش رو به پای تمسخر گذاشته بودم با خنده گفتم :
 -مگه اینکه تو ازم تعریف کنی ...و مثل خاله سوسکه قریون دست و پای بلوریم بری .
 به خنده افتاد و چیزی نگفت و منم بی تفاوت اخرین تکه رو توی دهنم جا دادم
 -بهتره برای خراشای روی صورت به یه دکتر سر بزنی ..
 با دستمال دور دهنم رو تمیز کردم و گفتم :
 - کم کم خوب میشه
 -یه وقت رو صورتت نمونه ؟
 متوجه لحن و تن صدای نگرانش نبودم و بی خیال جوابشو می دادم :
 -حالا نه اینکه خیلی کشته و مرده دارم ...که بخوام به خودمم برسم
 ؟
 با لبخند محسوسی صورتمو از نظر گذروند و نفسشو بیرون داد و جعبه پیتزای نصفه نیمه اشو روی صندلی عقب گذاشت و گفت :
 -حیفه صورتت از ریخت و قیافه بیفته

-ول کن تو رو جدت ...موحد که مدام قرص شیفت صبح و شب می خوره ..هر بارم که منو می بینه یه شیفت بی منت بهم تقدیم می کنه ..حالا من کی وقت کنم برم پیش دکتر؟ هوم؟ دستمو بالا اوردم و به ساعتی نگاهی انداختم و بهش گفتم :

-من برم ..می ترسم باز موحد منو ببینه که جیم شدم اونوقت بهم بگه تشک و بالشنتو بردار و کلا بیا تو بیمارستان مستقر شو...

خنده ای کرد و بهم خیره موند دروباز کردم و پیاده شدم و گفتم :

-ممنون واقعا عالی بود...حسابی چسبید

لبخندی زد و گفت :

-خواهش

خواستم چیز دیگه ای بهش بگم که دیدم داره خیره به جایی نگاه می کنه. جهت دیدشو تعقیب کردم و به جلوی در بیمارستان رسیدم...

هومن خیره به من و یوسف ..با کت و شلواری خوش دوخت بی حرکت ایستاده بود ...

دس به در... به نگاه موند هومن به یوسف رونداره می کردم که یوسف بدون اینکه نگاه از هومن بگیره بهم گفت :

-جان تو الان یه پاره اجر گیرش بیاد پرت می کنه سمت

نگاهمو از هومن گرفتم و به نیم رخ یوسف که محو هومن شده بود خیره شدم و گفتم :

-مثل اینکه هنوز قبول نکردی من و اون با هم نیستیم ؟

اینبار با گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی زد و گفت :

-عزیزم اینو به من نگو ..به اونى بگو که داره خون خوشو می خوره

به شیطنتش لبخندی زدم و گفتم :

-توأم که بدت نیامد زد

زیر خنده و گفت : -

خدا وکیلی توأم عروسیه

سرمو پایین انداختم و خندیدم و بهش گفتم :

-بسه می ترسم امشبى رو سخته ناقص بزنه خنده اش

یهو قطع شد و جدی بهم گفت :

-وقتی چیزی بینتون نیس ..غلط می کنه که بخواد سخته بزنه ..از همه مهمتر .. غلط می کنه

که اونجا وایستاده و زوم کنه رو ما...

دوباره با خشم به هومن خیره شد که فهمیدم اگه دو دقیقه دیگه اینجا وایسته ..یه مشکل

جدی به وجود می یاره

-خواهش می کنم یوسف ..ولش کن ...من باهش کاری ندارم ..ولش کردم ...از توأم می

خوام بی خیالش شی کلافه دستی به چو نه اش کشید و گفت :

-تو رو نمی دونم ..اما من میل عجیبی برای پایین آوردن فکش دارم

با ترس به یوسف که چشم از هومن بر نمی داشت خیره شدم و با نگرانی گفتم :

-یوسف ..خواهش می کنم

با دیدن نگرانیم ..دستاشو از روی فرمون برداشت و کمی بالا برد و گفت :

-خیل خب ..جوش این احمقو نزن ...من دیگه برم... .

سریع درو بستم و قدمی به عقب رفتم که شیشه رو پایین داد و اشاره کرد که جلوتر برم .

اول نگاهی به هومن که حالا دست تو جیب شلوارش کرده بود و نگاه ازمون بر نمی داشت انداختم و بعد به سمت یوسف رفتم

-اگه کوچکتترین ازاری بهت رسوند باید بهم بگی وگرنه خودت می دونی که قاطی کنم ..دیگه خدا رم بنده نیستم برای اینکه زودتر ردش کنم تند تند گفتم :

-باشه..باشه..الان که چیزی نگفته..تو برو...اگه کاری کرد بهت می گم

دنده رو جا به جا کرد و گفت :

-اره جون عمه ات .. این باشه ها رو به کسی بگو که تورو شناسه. ..

دوباره نگاهش رو هومن بود:

- نه ...از تو دیگی برای من نمی جوشه ... باید خودم یه کاری کنم ...اینطوری دلم خنک نمیشه

می دونستم تمام حرصش برای منیه که بی رحمانه توسط هومن دور افتاده شده بودم..

با بوقی که زد خداحافظی کرد و به راه افتاد و منم با تکون دستیبه سمت در ورودی بیمارستان رفتم و از کنار هومن گذشتم که به دنبالم راه افتاد و با پوزخند گفت :

-نگفته بودی برگشته ؟

جوابشو ندادم و دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم که ول نکرد و گفت :

-نبايدم بگي...دوست فابريك خانومه ..براي چي به بقيه بگي؟ نفسم با حرص بيرون
دادم و اون رفت رو اعصابم :

-الان كه برگشته بايد رو ابرا باشي ..نه ؟

با انزجار سر جام ايستادم و به سمتش برگشتم و با صدای تقریبا عصبی و ارومی گفتم :

-اره ..خیلی خیلی خوشحالم كه برگشته..

به صورتم خیره موند و گفت :

-از اولم اونو می خواستی

عصبی پوزخندی زدم و دست به سینه شدم و گفتم :

-الان حرص خوردنت برای چیه؟ می خوای خودتو از چي خلاص کنی كه این حرفا رو بهم

می زنی ؟ سكوت كرد و جوابم رو نداد و گفتم :

-من كه به اشغال نامردم ...ديگه برای چي انقدر خودتو اذیت میکنی؟ تو كه به زن خوب و

خونواده دار و پولدار می خواستی كه گیر آوردی !!!ديگه چي می خوای ؟ نابود شدنمو

....از اینجا رفتنمو؟...چی ؟

بازم سكوتی كه معلوم بود داره به زور نگهش می داره ابرو هام با تمسخر بالا انداختم و

گفتم :

-تو كه داشتی می رفتی بیرون ...نكنه دلت برای صنم جون تنگ شده كه افتادی دنبالم

...؟اخ نیای دنبالم..یهو یکی میبینه بهت برچسب می زنه ...اونوقت برای صنم جونت بد

میشه ...تو كه نمی خوای این ارتباط عاشقانه و رمانتیکی كه به این زیبایی شكل گرفته رو

با افتادن به دنبالم خراب کنی ...؟هوم؟افرین پسر خوب

..برو به زندگیت بچسب...برو و انقدر خرمگس نباش .
 با اینکه از این حرفا و بدو بیراهایی که بهش می گفتم سیر نمیشدم و وجودم غرق خشم و کینه بود اما ترجیح دادم دیگه ولش کنم و برم دنبال کار خودم. ..
 نباید بیش از این اعصابمو براش خرد می کردمازش رو گرفتم و خواستم برم که بلاخره حرف دلشو زد:

-یوسف تو رو برای سرگرمی چند روزه اش می خواد
 نتونستم خنده عصیمو کنترل کنم وزدم زیر خنده ..طوری کهباعث شد چند نفری که نزدیک به ما بودن بهمون خیره بشن :

- چه بهتر.... اونم یکی مثل تو...مگه توام منو برای همین سرگرمی.. سال دنبال خودت نکشوندی ؟

عصبی شد و با حرص سرشو پایین انداخت که محکم و جدی گفتم:

-یوسف اونقدر مرد هست که اگه واقعا منو برای همون چند روز بخواد ،بی رودربایستی بهم میگه اوا برای چند روز می خوامت ..نه اینکه مثل تو بازیم بده و بعدم بی حیثیم کنه .
 دیگه زبونش بند اومده بود .قدمی بهش نزدیک شدم ...نمی خواستم شکست خورده به نظر پیام ...نمی خواستم فکر کنه که تونسته نابودم کنه :

- صبحم بهت گفتم ..تکلیف خونه رو زودتر روشن کن ...دیگه ام برام مهم نیست ..چرا اینکارارو باهام کردی ...چون شخصیتت برام پوچ شده. ..در ضمن بهتره از این به بعدم ... دوتامون مثل دوتا همکار باهم برخورد کنیم . ..نه بیشتر نه کمتر... .

در پایان حرفام هم با پوزخند تمسخرآمیزی سر تا پا شو براندازی کردم و خواستم برم که چیزی یادم افتاد و برگشتم و بهش گفتم :

-راستی ...جلوی من دیگه حق نداری درباره بهترین دوستم حرف بی ربط بزنی ...می دونی که درباره کی حرف می زنم ...؟

ابروهامو با بدجنسی بالا انداختم و لبخندی گفتم :

-منظورم یوسفه...یوسف همون پسره ایکیبری که همش بهش می گفتی پول ندیده ...تازه به دوران رسیده ...هیچی بارش نیست ...الحمدالله اسامی نابی که براش گذاشته بودی رو که خوب یادته...جهت اطلاع یادآوریشون کردم که بدونی دارم درباره کی حرف می زنم .

توی چشممام با کینه خیره شد و بعد از چند ثانیه ای که معلوم بود سعی در اروم کردن خودش داره گفت:

-فقط امیدوارم روزی که ازش ضربه خوردی و نابودت کرد،همینطوری بازم ازش تعریف و حمایت کنی .

خیره بهش لبخندی زدم که با حرص بهم پشت کرد و به سمت در ورودی بیمارستان به راه افتاد.

می دونستم داره می سوزه ..می دونستم که چون دستش به جایی بند نیست تا می تونه حرص می خوره ...برای همینم داشت دلم خنک میشد...برای تمام اون لحظه هایی که با بی معرفتی بعد از امضای طلاق ..منو جلوی محضر رها کرد و رفت ..برای تمام اون ساعاتی که یه چشمم خون بود و یه چشمم اشک ..اما هنوز بسش نبود و دلم می خواست ..تلافی تمام اون لحظه های تلخ رو سرش در بیارم ...

کتاب بعدی رو هم تمیز کردم و توی قفسه بالا جا دادم.

هنوز چندتا کتاب دیگه مونده بود برگشتم و به دور و برم نگاهی انداختم و با خستگی پارچه توی دستم رو روی چند کتاب باقی مونده روی زمین رها کردم و به سمت اسپزخونه رفتم... بلاخره بعد از چندین روز موفق شده بودم اسباب و اثاثیه اموجا به جا کنم و شکل و شمایلی به خونه کوچیکم بدم ...

از توی کابینت لیوانی برداشتم و مشغول ریختن چایی شدم.. بعد از این همه کار اونم توی یه روز تعطیل به شدت می چسبید.

خوبی این خونه این بود که هرچند نقلی و کوچیک بود اما شیک و تر و تمیز بود... عاشق شومینه کوچیک گنج دیوارش شده بودم..

شومینه ای که منو از دست بخاری راحت کرده بود..

بعد از اون روز و رفتن یوسف... تنها تلفنی چند باری باهم حرف زده بودیم که به خاطر کار زیاد من و اون مدت زمان این مکالمه ها هم به یک دقیقه نمی رسید... حتی وقت نکرده بودم به شرکتش هم سری بزنم... جالب این بود که اونم دیگه هیچ اصراری به رفتنم نکرد...

هرچند اگه وقت داشتم حتما می رفتم... به سمت شومینه رفتم و روی صندلی راک کلاسیکم که تنها منبع آرامشم در این چند وقت گذشته بود نشستم و دستهام رو به دور لیوان قاب گرفتم.. بخاریبرون اومده از چای حس خوبی رو بهم می داد...

به تلفن خونه و گوشیم که روی میز کوچیک نزدیک به در قرار داشت نگاهی انداختم
 ...زیادی خونه سوت و کور بود...دلم می خواست این روز تعطیل رو بیرون و در کنار
 دوستانی می گذروندم که زمانی دوستم بودند...دوستانی که خیلی راحت منو از بودن در
 کنارشون حذف کرده بودن ...

هرچند صمیمت چندانی هم نبود..و هر چه که بود دوستی بود که ازهمراه هومن بودن برام
 به وجود اومده بود...

دختر دیرجوشی نبودم ..برعکس زود هم با دیگران اخت می شدم ...اما گوشه گیری این
 چند وقته و محل ندادن به دوستان ... اونها رو هم از من دور کرده بود... واقعیت این بود
 که بچه های بخش هم ترجیح می دادن کمتر با من بگردند...مشغولیت کاری و درسی هم
 باعث شده بود کمتر به این فکر کنم که باید یه دوست خوب صمیمی در کنار خودم داشته
 باشم. ..

خانواده امم .. هم جای خود داشتند ... سالی - بار بیشتر نمی دیدمشون ...البته کاش اونها
 می تونستن بیان ...اما نمی اومدن..سختی راه رو هر بار تحمل نمی کردند و نمی اومدن
 ...پدر بیچاره ام اونقدر درگیر کار بود..که حتی وقت سرخاروندن هم نداشت ..مادرم هم
 گلایه دوری راه و پا درد تنها بهانه هاشبودن برای نیومدن ..حمید هم که در صورت نیاز
 ...من به یادش می افتادم. ..

عجیب بود که بعد از ریختن پول ..مادرم دوباره همون هفته ای یکبار باهام تماس می
 گرفت ...و من دیگه عادت کرده بودم به این نوع رفتارها.

به یاد قدیم و روزهای جمعه هایی افتادم که با هومن هزارتا نقشه می کشیدیم برای پر کردن تمام ساعتاش ..روزهایی که دوتامون تا نصف روز از خستگی به خواب می رفتیم و قید برنامه ریزیهامونو می زدیم ...پوزخند زدم و به لیوانم خیره شدم و صندلیمو حرکت دادم ..دلم گرفته بود و می خواستم با کسی حرف بزنم .

دلم به تغییر اساسی می خواست... به تغییری که منو از این وضعیت خارج کنه.

توی افکارم فرو رفته بود که با شنیدن صدای زنگ گوشیم ..با عجله بلند شدم و به طرف گوشیم رفتم و با دیدن اسم یوسف چنان خوشحالی وجودمو فرا گرفته که زود تماسو برقرار کردم و گفتم :

-سلام

چقدر دوست داشتم توی این تنهایی و سکوت ...تنها به صدای اشنارو بشنوم ...و چه خوب بود که این صدا ...متعلق به یوسف بود

-وای ببخشید مثل اینکه اشتباه تماس گرفتم ..شرمنده هیچ وقت این رگ موزی

گری و شیطنتش از کار نمی افتاد -یوسف !!!

-نه ..نه درست گرفتم ..داغ نکن

لبخندی زدم و با نامردی گفتم :

-تو خواب نداری؟

-تو خواب بودی مگه ؟ ساعت چنده ؟

-والا شما شرکت داری..با اون اتاق مخفی و اون تا نانا..منم باشم کله صبحی پا میشم و

مزاحم مردم میشم

-منو باش که می خواستم بهت لطف کنم ..کله صبحی چیه دختر؟ ساعت ست ..

قلپی از چایمو خوردم و با گله ازش پرسیدم :

-کجایی که خبری ازت نیست ؟ تن

صداش ذوق زده شد:

-نگووو...دلت برام تنگ شده ؟

-من ..عمر...

خنده ای کرد و با پرویی گفت :

-نه معلومه که دلت برام تنگ شده ...منم که نمی تونم دل کسی روبشکنم ...کوه احساسم آخه .

با قلب دیگه چاییم گفتم :

-می دونم احساس جان

-افرین حالا که می دونی ...برای شب یه شام دو نفره با کلاس درست کن تا از دوریم

نمردی پیام و بهت سر بزخم چشمامو با حرص و خنده گشاد کردم و گفتم :

-امر دیگه ؟

-از اون سالادای مخصوصم یادت نره ..غذای چینیتیم تا یادم میاد بدک نبوده ...اما من

فسنجونو بیشتر ترجیح می دم ..البته نمی خوام به زحمت بیفتی ..ولی خیلی وقته زرشک پلو

با مرغم نخوردم ...مدیونی فکر کنی دارم بهت دستور غذا می دما .

-اهان ؟ خوب دیگه ؟

-نوشابه که ضرر داره ..همون دوغ خونگی خوبه ...از اونایی که کلی توش سبزیای خش شده اجق وجق می ریزی

با خنده لبامو با زبونم تر کردم و اون دستور بعدیشو صادر کرد:

-می دونم شبه ها...ولی دسرم باشه ..چیزی از کمالات کم نمیشه سری تکون دادم و گفتم :

-بیچاره زنت

-وا..چرا بیچاره ...اتفاقا...خوشبختترین ادمه روی زمینه ..باور کن خنده ای کردم و اون گفت :

-هنوز یه دو سه ساعتی وقت داری که کپه اتو بذاری... بعدش می تونی بلند شی و بیفتی پی تدارکات شام ..

-اونوقت تو این وسط چیکار می کنی ؟

-من ؟

- بله ..شما

-عزیزم کار مهمتر از اینکه بیام و طعم غذاها تو تست کنم و بهت افلین افلین بگم با خنده ادامه داده :

-این افلین افلینا رو تاز گیا از این دخترای سوسول اطرافم یاد گرفتم

...البته چندتا دیگه هم هست که بعدا برات رونمایی می کنم خندیدم و بعد از

چند ثانیه ای جدی گفت :

-شام امشب مهمون من ..همون رستوران همیشگی...هستی ؟ لیوانو روی میز گذاشتم و با خستگی گفتم :

-بیا یه چیزی درست می کنم

-نه ...کل هفته سر کاری..نمی خواد به خودت زحمت بدی

-لازم نکرده مهربون بشی...شاید فسنجون و مرغ پیدا نشه ..اما یه نون و پنیر ساده گیرت میاد

با خوشحالی گفت :

-مرگ من

با خنده گفتم :

-مرگ تو

-خیل خوب ..پس ساعت آماده باش که پیام و باهم بریم همون رستوران

کوتاه بیا نبود..پس اصرار نکردم و با گفتن باشه ای دعوتشو قبول کردم. توی همون رستوران همیشگی رو به روی هم نشسته بودیم ..فضای رستوران کمی تغییر کرده بود...و با اون چیزی که توی ذهن دو تا مون ثبت شده بود ..کلی فرق کرده بود...

-می اومدی خونه گشنه نمی موندی که مجبور کردی بیایم رستوران ؟

خیره به من ..لبخندی خسته ای زد و گفت :

-حالا وقت زیاده

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم که غذاهامونو آوردن .

برخلاف صبح که اونقدر شنگول بود کمی گرفته و خسته به نظر می رسید .

قاشق و چنگالمو برداشتم و گفتم :

-والا من از صبح دارم اثاث خونه جا به جا می کنم ..تو چرا خسته‌های ؟

با بی میلی قاشق و چنگالشو برداشت و خیره به بشقابش گفت :

-تازه اسباب کشی کردی؟

قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم و بعد از بلعیدن غذا گفتم:

-یه چند وقتی میشه

هنوز لب به غذاش نزده بود که بی مقدمه ازم پرسید :

-یه سوال ازت میپرسم ؟ لحظه ای

نگاهش کردم و گفتم :

-پرس

با چنگالش گوشت درون بشقابشو جا بجا کرد و گفت :

-اونروز چرا دوست نداشتی با هومن رو درو بشم ؟ خیره به یوسف که حالا داشت با دقت

نگاهم می کرد لقمه بعدیمو قورت دادم و با پایین گرفتن سرم به بهانه غذا گفتم :

-خوب محیط بیمارستانه ..نمی خواستم حساسیتی به وجود بیارم

-من که نمی خواستم دست به یقه شم باهش سکوت

کردم ...ناراحت شد و با تردید گفت :

-نکنه هنوز دوسش داری؟

کفری چنگالو توی تکه ای از جوجه ام فرو بردم و گفتم :

-تو فکر کن که چقدر باید احمق باشم که هنوز اون نامردو دوستداشته باشم

-اما بعد از رفتنم ..کم باهاش حرف نزدی ؟ موشکافانه
نگاهی بهش انداختم و پرسیدم :

-تو نرفته بودی ؟

پوفی کرد و با انزجار گفت :

-نمی تونم تحملش کنم

عصبی شدم و با اینکه نمی خواستم باهاش بد حرف بزنم گفتم :

-خوب به توجه ؟...این مشکل منه ..ربطی به تو نداره

عصبی چنگال و قاشقشوی توی بشقاب رها کرد و ارنجهاشو روی میز گذاشت و دستاشو

کمی جلوتر از صورتش توی هم قلاب کرد و با صدای تقریبا عصبی گفت :

-چرا اتفاقا...وقتی یادم میاد ..اون موقع ها..فقط به خاطر یه سلام و احوال پرسی ساده

...مثل این عبور لاتا...بلبشو راه می نداشت ..می خوام سر به تنش نباشه...می خوام انقدر

بزنمش که زیر دست و پام به غلط کردن بیفته و التماس کنه ،هیچ وقت یادم نمیره که

اونروز توی محوطه دانشکده جلوی بچه ها چطور با ابروم بازی کرد..چطور حرف منو سر

زبونا انداخت

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و اون با عصبانیت گفت :

-وقتی می بینم اون همه ادعای دوست داشتنش .. شده کشک

...خونم به جوش میاد ،یادته که چی بهم می گفت ؟

-بس کن یوسف ..گذشته ها گذشته

-برای تو شاید اما برای من نه ..

تو چشمای پر کینه اش خیره شدم :

-وقتی اونروز و یادم میارم که تو جمع فقط به خاطر دادن یه جزوه به تو بهم گفته بود که دنبال اینم که زنشو هوایی کنم ..

عصبی حرفشو قطع کرد و به بیرون خیره شد...نگاه ازش بر نمی داشتم ،لحظه ای بعد صدایش پر از گلایه شد:

-توهم هیچی نگفتی ...انتظارم ازت این نبود... .

بغض کرده چنگالمو گوشه بشقاب گذاشتم و خیره به وسط میز گفتم:

-حمایتت میکردم ...بدترش میکرد..دنبال بهانه بود...نمی خواستم این فرصتو بهش بدم ...جلوم قسم خورده بود که کاری کنه که تورو از دانشکده بندازن بیرون ...من اینو نمی خواستم یوسف ...اون اونروز می خواست واکنش منو ببینه ...فکر می کرد عاشقتم ..دوست دارم ...می خواست مطمئن بشه از کوره در رفت و عصبی تو چشمام خیره شد و گفت :

-با ریختن ابروی من می خواست به این نتیجه برسه ؟..پس خاکتوی اون سر بی خاصیتش .. که بدون شناخت اومده بود تورو گرفته بود

عصبی از جام بلند شدم و گفتم :

-خب می خواستی شامو کوفتم کنی... لااقل توی همون خونه اینکارو می کردی..دیگه چرا این همه منو آوردی تا اینجا؟ ...من که دیگه با اون عوضی کاری ندارم ...اصلا تو برای چی انقدر یاد گذشته ها می کنی ؟

بغض کرده با چشمانی که پر اشک شده بودن بهش خیره بودم که اروم از جاش بلند شد ..و عذرخواهانه گفت:

-معذرت می خوام ... اما ازت انتظار نداشتم که اونروز انقدر مسالمت امیز باهاش رفتار کنی... حذاقلش این بود که دلم می خواست بی محلش کنی ... خواهش می کنم بشین با ناراحتی بهش خیره شدم که دوباره ازم خواهش کرد... اروم سرجام نشستم و گفتم :

-ما توی یه بیمارستان کار می کنیم .. به اندازه کافی باهاش مشکل دارم ...دیگه نمی خوام بدترش کنم .. در ثانی خودم شرایطمو بهتر درک می کنم و می دونم که باید چیکار کنم به زور لبخندی زد و گفت :

-درست می گی .. حق با توعه .. من یکمی تند رفتم .. منو ببخش بغضمو به سختی قورت دادم که جعبه ای از جیب کتش در اوردو مقابلم گذاشت و گفت :

-عروسکت توی ماشینه ... اینم خوشم اومد برات گرفتم

وقتی دیدم می خواد جو رو عوض کنه .. با لبخندی منم سعی کردم همین کارو کنم و با گرفتن جعبه بهش گفتم :

-خوبه همش به یاد من بودی و هی برام گرفتی راحت به صندلیش تکیه داد و گفت :

-دوتا تکه وسیله که به یاد بودن نیست دختر

در جعبه رو باز کردم و به دستبند ظریف و قشنگی که به زیبایی روش کار شده بود خیره شدم ... واقعا قشنگ بود -این خیلی قشنگه

-قابل تو رو نداره

در جعبه رو بستم و به طرفش گرفتم و گفتم :

-اما نمی توم قبولش کنم

با ناراحتی پرسید :

-چرا؟

-معلومه یوسف ..این خیلی گرونه ...هدیه ..یه چیزی مثل همونعروسکیه که گرفتیبه

این همیشه گفت هدیه ..البته برای یهدوست

-ول کن توروخدا...از این اخلاق خرکیت بدم میاد..من اینو برای تو گرفتم -اما یوسف

-شاید دوشش نداری؟

-چه حرفیه ...خیلیم قشنگه ..فقط ...

-پس لطف کن دستت کن

-اما

-دستت کن دیگه

می دونستم اگه ردش کنم ..ناراحت میشه ..بالاجبار دروشو باز کردم و حین برداشتن

دستبند گفتم :

-پس دیگه از اینچیزا برام نگیر

-خیل خب..حالا تو دست کن ..کی دیگه از این به بعد می خواد چیزی برات بگیره ...تفحه

-خوب معلومه تو خنده

ای کرد و گفت :

-سورپرایز اصلی فرداست

با تعجب گفتم :

-فردا؟

خنده شیطنت باری کرد و گفت :

-مطمئنم سورپرایز میشی

-با شوخی گفتم :

-نکنه می خوای یه خونه بزرگ برام بخری؟ با حالت با نمکی قیافه

ای به خودش گرفت و گفت :

-انقدر مال پرست نباش بچه

به خنده افتادم و دستبند تو دستم چرخوندم ... به دستم می اومد..اینو از نگاه و برق
چشمش موقع ور رفتن با دستبند می تونستم بفهم ..فقط مونده بودم که سورپرایز فرداش
چی می تونست باشه

با ورود به بخش و دیدن ساعت ..نفسی از سراسودگی کشیدم و جواب سلام دو پرستاری
رو که از کنارم می گذشتن رو دادم و برای تعویض لباسم رفتم...

از اتاق که بیرون اومدم ..گوشیم رو دور گردنم انداختم و برای یه روز پرکار دیگه آماده
شدم ..بخش نسبتا به چند روز گذشته کمی خلوت تر و ارومتر شده بود.

البته تو این چند روز ه هم کمتر با موحد برخورد داشتم ..و همینکه به موقع به بیمارستان
می رسیدم جای شکرش باقی بود که دیگه شیفت شبی ندارم ...برعکس بعضیها که
عاشق شیفت شب بودن ،من به شدت بیزار بودم و تمایلی به شب موندن نداشتم.

نزدیکای ساعت بود که بعد از سر زدن به چندتا از بیمارا خواستم برای کمی استراحت به سمت رست برم که در حال گذشتن از استیش اتنا و نیلوفر و رو دیدم که با دو پرستار دیگه در حال بگو و بخند هستند...

به سمتشون رفتم و گفتم :

-همیشه به خوشی و خنده .. به ما هم بگید بخندیم

-خبر نداری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-خبر چی؟

-دکتر جدید بخش

با تعجب سر تکون دادم و گفتم :

-دکتر جدید بخش ... نه چیزی نشنیده بودم اتنا با

سرخوشی به سمتم چرخید و گفت :

-شاید قراره جای موحد بیاد.. ای خدا یعنی میشه ؟ این حرفش

باورم نمیشد برای همین گفتم :

-ول کن توروخدا... هر کی بیاد و بره موحد عمرا بره .. در ثانیبنده خدا چه گناهی کرده که

انقدر ارزوی رفتنشو داری؟

-بس کن اوا ... هر کی که نخواد تو که باید بیشتر بخوای انقدر بهت شیفت شب میده. ..

-حالا کی هست این دکتر که داری براش بال بال می زنی ؟ با ذوق ابروهاشو بالا

انداخت و گفت :

-حدس بزن

-وا..خوب چه کاریه ..خودت بگو کیه با شیطنت

چشمکی زد و گفت :

-د همیشه دیگه ..مزه اش به اینکه حدس بزنی ..من خودمم هنوز باورم نمیشه

عین این خنگا ازش پرسیدم :

-من میشناسمش ؟

-ای بابا یه ملت میشناسنش ...منظورم همون بچه های دانشکده ان لبامو تری کردم و

گفتم :

-پس از اساتید اونجاست

-نه

-نه ؟

نیلوفر با تعجب از من پرسید :

-ببینم مگه تو از صبح تو بخش نیستی؟

-چرا...نمی بینی همش می رم این اتاق و اون اتاق خنده ای کرد و

گفت :

-خوب تقصیر خودت نیس ..چشم و گوشت زیاد نمی جنبه ...اتفاقا همین نیم ساعت

پیش تو بخش بود

-ای بابا می گید کیه یا برم ؟

پرستار شیطونی که از بحث ما لذت می برد رو به من گفت :

-اسمشون دکتر سلحشوره

با شنیدن سلحشور... لحظه ای مخم هنگ کرد و با تعجب بهشون خیره شدم که اتنا گفت :

- شنیدم تازه برگشته ... نفله فوقشم گرفته ... از اون قدیما جذابتر شده ... ادم کیف می کنه باهاش حرف می زنه

- شوخی می کنید بچه ها؟

نیلوفر که توی فکر بود با پرونده توی دستش ضربه ارومی به شونه ام زد و گفت :

- نه دیوونه .. آخرین بار... که رفته بود CCU احتمالاً الان اونجا باشه ... موحدم که ماشاالله فقط ما ادم نیستیم .. با اقا همچین خوشه که انگار برادرشه .. نه اخمی نه تخمی اتنا چینی به پیشونیش داد و به نیلوفر گفت :

- خوب بدبخت اون که عین ما دوره اشو نمی گذرونه .. دکتر بخششده ها... گرفتی دکتر ...

نیلوفر خنده ای کرد و گفت :

- ولی خیلی نازه من که خیلی دوسش دارم

با ناراحتی و حسی عجیب... بی حرف ازشون جدا شدم و به سمت CCU به راه افتادم .. تازه متوجه سورپرایزش شده بودم...

این همه مدت یعنی منو بازی داده بود...؟

وارد بخش CCU که شدم دیدمش بالاسر یکی از مریضا ایستاده بود... از دستش حسابی عصبانی بودم .. خوب عین ادم می گفت می خوام پیام .. پس حرف از شرکت و رها کردن

پزشکی چی بود...؟ به سمتش رفتم و با ناباوری در دو سه قدمیش ایستادم...محو کارش بود... که متوجه نگاه سنگینم شد و برگشت و با لبخند بهم خیره موند

-سورپرایزت این بود؟

با همون لبخند تخت و دور زد و مقابلم ایستاد و خیلی اروم و موقر گفت :

-اینجا نه ... بریم بیرون

با عصبانیت خارج شدم و اونم به دنبالم اومد...تمام ناراحتیم از سر کار گذاشتنم بود...اخره چه لذتی می برد انقدر منو سرکار می داشت ؟

..اتنا و نیلوفر با دیدن یوسف سریع به سمتمون اومدن یوسف ایستاد اما من به راهم ادامه دادم .. صدای خنده و حرف زدناشون و می شنیدم ...که پرستار صدام زد و گفت :

-ببخشید خانوم دکتر ..مریض اتاق ...کمی درد داره ..میشه بیاید و بهش یه سری بزنید

سری تکون دادم و همراه پرستار وارد اتاق شدیم ...کمی بعد پرستار برای انجام کاری بیرون رفت و من با بیمار تنها شدم.. و وضعیتشو چک کردم که کسی از پشت سر گفت :

-از دستم ناراحت نباش ...توی این یه هفته هم دنبال ریست و راست کردن کارام بودم

بهش محل ندادم و از مریض چندتا سوال پرسیدم ،که با شیطنت گفت :

-الان قهری؟

خنده ام گرفته بود که گفت :

-فکر کردم خوشحال میشی...باشه اگه خوشحال می شی من میرم

...از کل این بیمارستان هم می رم ..خوبه ؟

می دونستم داره شوخی می کنه به سمت در رفت که همونطور پشت کرده بهش در حال
چب کردن وضعیت بیمار گفتم :

-میمردی از اول می گفتمی دارم سرکارت می رارم ؟ با خوشی برگشت
و گفت :

-باور کن شرکت دارم ..منتها مال بابا جونمهمنشیم تا داریم
..اما نه نانا بلکه تا

نگاهی به پیرمرد انداخت و با شیطنت به پیر مرد گفت :

- البته دور از جون شماها.. تا چپر چلاق.. فقط می مونه اون اتاق مخفی که شکل انباریه ...
خنده ام گرفته بود...صداشو مظلوم کرد :

-دیگه قهر نباش دیگه ...من که بهت ادرس دادم ..خودت نیومدی

...می اومدی همه چی رو می فهمیدی

برگشتم ..با چشمای شیطونتش بهم خیره بود که یه دفعه اتنا وارد اتاق شد.. یوسف
سریع به خودش حالت جدی داد و با صدای محکمی گفت :

-دقت کنید دیگه خانوم ...چندبار تذکر بدم ..اه

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم ..در حالی که پشتش به اتنا بود..چشمکی
برام زد و گفت :

-دیگه تکرا نشه ها

و از اتاق خارج شد

اتنا با رفتن یوسف به سمت اومد و گفت :

-می دونی من مطمئنم تو مهره ماری... چیزی... داری که کسی دوستت نداره

مریض که یه پیرمرد ساله بود به خنده افتاد.. بهش لبخندی زدم و گفتم :

-تا بوده قسمت من همین بوده اتنا جون .. تو خودتو ناراحت نکن

-حالا چرا سرت داد زد؟

پیرمرد که خنده اش پررنگتر شده بود نگاهی به دوتامون انداخت و من به اتنا گفتم :

-چی کار کنم عین تو که زبون خوب ندارم .. برا همه تلخه

...اونم زد تو بر جکم

با تعجب شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-اهان

و از اتاق خارج شد

با خروج اتنا من و پیرمرد شروع به خندیدن کردیم .. خندیدنی که برای من از ته دل بود

برای برگشتن یوسف به همچین محیطی... توی یه بیمارستان و در کنار من .. به یاد تمام اون

گذشته های شیرین ... فراموش شده .

تا ظهر به شدت سرم شلوغ بود... یوسفم بدتر از من ... البته خبر خورد انچنانی باهم نداشتیم

... چون دو تامونم ترجیح می دادیم که توی محیط بیمارستان ... چنین برخوردایی نداشته

باشیم ... هر دو تجربه بدی از گذشته داشتیم و به هیچ وجه حاضر به تکرارش برای فرصت

طلبها نبودیم

یوسف که از همون بدو ورودش کلی خاطر خواه پیدا کرده بود...حتی لحظه ای هم تنها نمی موند...البته این هم از نعمتهای خوش چهره و خوش پوش بودنش بود .

از اتاق مریض که اومدم بیرون ..خسته و گشنه ..با نگاه کردن به ساعت تصمیم گرفتم سری به سلف بزنم .

سلف کوچکی که مخصوص پزشکها و پرستارها بود.... البته ..پزشکها توش کمتر دیده می شدن... .

با ورودم به سلف و گرفتن غذام ...نگاهی به صندلی ها انداختم که اکثرشون پر بودن ...با بلند شدن یکی از هم دوریهایم از روی صندلی... میز کاملا خالی شد و من فرصت پیدا کردم و رفتم و غذامو روی میز گذاشتم و برای اینکه راحت باشم روی صندلی که رو به پنجره بود نشستم

- دقیقه ای نگذشته بود که صدای سلام و علیکهایی رو شنیدم

...معلوم بود کس خاصی وارد شده که به احترامش بهش سلام می کنن ولی از اونجایی که پشتم به در بود ترجیح دادم ..مشغول غذای خوردنم باشم و زیاد کنجکاوی نکنم که کیه.

در همون بین گوشیمو از جیب روپوشم که کمی اذیتم می کرد در اوردم و روی میز گذاشتم و اولین قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم که صدای یوسف مانع از قورت دادن لقمه ام شد :

-بخشید تمام صندلیها پره ..ایرادی نداره اینجا بشینیم ؟

با فعل جمعی که به کار برده بود تازه متوجه حضور موحد در کنارش شدم ..برای همین کمی نیمخیز شدم و سریع غذامو قورت دادم و با حالتی معذب گفتم :

-خواهش می کنم بفرمایید

یوسف که از هفت دولت ازاد بود برای احترام به موحد اولین صندلی که می تونست برای خودش داشته باشه رو به موحد تعارف کرد و خودش کمی دورتر..یعنی درست رو به روی من و موحد کاملا بغل دستم نشست .

از حضور بی موقع دو نفرشون کمی کلافه بودم که متوجه گوشیم شدم که ما بین من و موحد بود ..

خواستم برش دارم اما با خودم فکر کردم ...موردی نداره همونجا بمونه.

برای همین بی خیالش شدم و مثل دوتاشون مشغول خوردن شدم امروزانگار عجیبترین روز زندگی بود...مخصوصا موحد...اومدنشبه سلف کمی دور از انتظار بود.. حالا جا قحط بود که بیان و کنار من بشینن؟...اصلا برای چی امروز اومده بودن سلف ...؟اینا که هیچ وقت به این جور جاها افتخار نمی دادن. ..

مگه غذا از گلوم پایین می رفت ... الهه که چشم ازم بر نمیداشت...

امروز احساس می کردم نفس کشیدنم برام سختتر شده ...چنگال و قاشقم رو حرکتی دادم و سعی کردم که خونسرد باشم ..اما زیر نگاهای شیطنت بار یوسف و بی توجهی موحد ..هر لقمه به یه زهرماری تبدیل می شد که قادر به بلعیدنشون نبودم.

-خوب خانوم دکتر اوضاع و احوال چطوره ؟

تنها چیزی که تو ذهنم و رویاهام در اون لحظه ها رژه می رفت ..گیر آوردن یوسف بعد از بیمارستان و تلافی کردن اذیت کردناش بود... .

موحد زیر چشمی نگاهی به من که کمی تعجب کرده بودم و حرفی نمی زدم انداخت و قاشقشوی توی دهنش گذاشت که نفسی بیرون دادم و گفتم :

-خیلی ممنون... .

یوسف تو دور اذیت کردن افتاده بود:

-می دونستید شما تنها کسی هستید که امروز به من ..برای اومدنم تو بخش ... خوشامد نگفتید؟

موحد لبخندی زد و با شیطنت کمی ریز خندید...پنهانی چشم غره ای برای یوسف رفتم و گفتم :

-شرمنده ...همین الان زیارتتون کردم ...خیلی خیلی خوش اومدید به این بخش ...

می دونست دارم حرص می خورم و حسابی داشت لذت می برد ..بعد از چند لحظه ای که خندید..رو به دکتر موحد گفت :

-دکتر اگه می دونستم همه از اومدنم انقدر خوشحال میشن زودتر می اومدم

موحد کبابشو تکه ای کرد و با لبخندی گفت :

-حالا زیاد خوشحال نباش ..بذار یه مدت بگذره ...بعد اگه تونستی انقدر ذوق کن

یوسف خندید نگاهی به من انداخت و بعد مسیر حرفو به بیمار یکی از اتاقا و عمل فرداش

عوض کرد

در این بین گاهی چیزایی هم از منم می پرسید و منم جوابای کوتاهی می دادم... حتی یکبار هم موحد سوالی درباره یکی از عملاش کرد و من با اینکه در شرایط راحتی نبودم سعی کردم جوابشو رو بدم.

کم کم داشتم از اون خفگی وحشتناک جون سالم به در می بردم که گوشیم زنگ خورد... زنگی که همراه ویبره بود... ویبره ای که تمام جونم رو به لرزه انداخت و با سخاوت صفحه اش کمی متمایل کرد به سمت دکتر موحد...

موحدی که هر کی جای اون بود بی برو برگرد نگاهی به صفحه می نداخت.

اسم هومن... درس مثل خود دیدن جهنم بود... جهنمی که هر لحظه داغتر و اعصاب خرد کن تر می شد... خیره به صفحه گوشی بی حرکت مونده بودم که یوسف گفت:

-تلفنتونو جواب نمی دید خانوم دکتر؟

نگاهم به موحد افتاد... در حال خوردن دوغش بود... و اخمی که معلوم بود برای چی داره روی صورتش خودنمایی می کنه.

نگاه خیره یوسف همچنان ادامه داشت که صدای زنگ گوشی قطع شد...

یوسف با تردید نگاهی بهم انداخت... اما تمام حواسم پیش موحد و سکوت معنا دارش بود.

که اینبار صدای رسیدن پیامکی به گوشیم مجبورم کرد که سریع دست دراز کنم و گوشی رو بردارم.

اما از شانس بدم و هولی که کرده بودم سر انگشتم به گوشی بر خورد کرد و گوشی درست توی بغل موحد افتاد

با ترس سرم رو بلند کردم... چون این اتفاق کاملا ناگهانی افتاده بود در لحظه آخر... به علت لمسی بودن گوشی... صفحه پیام باز شده بود... موحد طبق اون ارامش همیشگیش به ارومی گوشی رو از روی پاهاش برداشت و خیر به صفحه با مکثی نسبتا طولانی گفت :

-امیدوارم چیزیش نشده باشه و

گوشی رو به سمتم گرفت

رنگ پریده .. دست بلند کردم و گوشی رو ازش گرفتم...

گوشی سالم بود اما پیامش !!! ... تخریب کننده روح و روانم بود... پیامکی که حال مضمونشو موحد به خوبی می دونست چیه و دیده بود... پیامی از هومن

« با اومدن دو ست جونت دیگه سراز پا نمی شناسی... مگه نه ؟... حالا نیازی به مخفی

کاری نیس ... پس باهاش خوش باش ... دیشبم که خوب از خجالتش در اومدی ... »

هجوم محتوای غذایی که خورده بودم به شدت به گلوم ازاررسوند...

طوری که با هول از جام بلند شدم .. و باعث شد که بطری دوغم روی روپوش موحد سرازیر

بشه

سریع خودشو با صندلی عقب کشید و ایستاد..

یوسف متعجب به من خیره موند.. نباید جلوی جمع تابلو می کردم ... اعصابم بهم ریخته

بود... اما در هر صورت باید منطقی بر خورد می کردم .

بدون اینکه به موحد نگاه کنم ... سریع دستمالی رو از تو جعبه روی میز بیرون کشیدم و به

طرفش گرفتم و گفتم :

-بخشید..اصلا متوجه نشدم

البته چون جلوی روپوششو باز گذاشته بود..کمی هم روی شلوار صاف و اتو خورده اش ریخته بود...واقعا نمای بی نظیری بود..دوغ روی شلوار پارچه ای تیره رنگ...یه اثر خارق العاده... که می تونست تا مدتها توی ذهن ثبت بشه و فراموش نشه..

با اکراه روپوششو درآورد...موحدی که به تمیزی اهمیت زیادی می داد..حالا انگار وسط لجن گیر افتاده بود...که لحظه ای چشم از اون لکه سفید روی شلوارش بر نمی داشت. نیم نگاهی به یوسف انداختم که داشت از خنده منفجر میشد اما خودشو نگه داشته بود که بیشتر این خرابکاری نشه..به سمت موحد رفت و گفت :

-خداروشکر زیاد نریخته

موحد نگاهی به شلوارش انداخت و روپوششو توی دستش جا به جا کرد و به یوسف گفت :
-مهم نیست ..

و با نیم نگاهی که نمیشد فهمید چه فکری در موردم می کنه با دستمالی که ازم گرفته بود شروع به پاک کردن لکه دوغ روی شلوارش کرد.

از خجالت داشتم می مردم...و روی دیدن شو نداشتم که حین پاک کردن..لحظه ای سرشو بالا آورد و به من خیره شد.

از خجالت سرخ شدم و صورتم ... گر گرفتگوشی رو محکم توی دستم فشارش دادم و در حالی که قادر به بلند کردن سرم نبودم با صدای اروم و لرزونی گفتم :

-من معذرت می خوامنباید اینطوری میشد..باور کنید که از روی قصد نبود

و با گفتن همین چند جمله با سری سرافکنده و اعصابی متشنج.. در برابر نگاهای متعجب و خندون بقیه همکارام از سلف خارجشدم.

احتمالا خیلیاشون هم فکر می کردن که از قصد و تلافی کارهای موحد اینکارو کردم... چون بیشتر از همه به من گیر می داد ...

بیشتر از همه به من شیفت اضافه می داد... و همیشه خدا توقعش از من بیش از سایرین بود

اما واقعیت امر این چیزا نبود... واقعیت این بود که اصلا نمی دونستم که باید چه خاکی توی سرم بریزم و چیکار کنم...

موحد پیامو خونده بود... و تنها چیزی که این وسط ازش شانس اوردم... نیاوردن اسم یوسف توی پیام فرستاده شده از طرف هومن بود.

تصمیم گرفتم برای دقایقی به پاپویون پناه ببرم و کمی فکر کنم... و به خاطر گندی که روی روپوش موحد زده بودم خودمو آروم تر کنم... که توی بخش هومنو در کنار همسرش دیدم.

فکم منقبض شد... اعصابی برای بحث و دعوا نداشتم... تنها چیزی که دلم می خواست... پیدا کردن یه چیز سفت و سخت بود که باهاش روی سر هومن اوار بشم که دیگه دست از سرم برداره. با دیدنم پوزخندی زد و چیزی به همسرش گفت... در دوسه قدمیشبی اراده ایستادم... دلم می خواست حالشو بگیرم... جلوی همسرشنا بودش کنم... وجود زنش برام اهمیتی نداشت... چه بسا که اگه اونم حرفی می زدم آماده بودم که جوابشو بدم:

-پیام خنده داری بود دکتر...-

پوزخند از روی لباش محو شد .. با شناختی که از هومن داشتم کمکم می کرد که دست روی نقطه ضعفش بذارم .

عصبی لبخندی زدم و گفتم :

-تاز گیا پیامای قشنگی می فرستی...این روتو ندیده بودم دکتر! !!

صنم که از حرفام سر در نمی آورد .. با رنگ و رویی پریده به هومن خیره شد

هومن بالاچار تک خنده ای کرد و برای ماست مالی کردن گفت :

-مزاح می فرمایید کدوم پیام خانوم دکتر ؟

نگاهی به صورتش انداختم...شخصیتش خیلی پوچ شده بود...اونقدر که دیگه دوست نداشتم باهاش هم کلام شم

- پیامکه .. نصف خونه مال من .. نصف خونه مال تو...کی به نامم می زنی ؟

با هول بین حرفام پرید و گفت :

-اهان اونو می گید...خند دار بود نه ؟

دستامو که از قبل توی روپوشوم فرو برده بودم رو مشت کردم و خواستم حرف اخرمو بزنم که یکی از پزشکا از اتاقی خارج شد و به سمتون اومد.

چند قدمی عقب رفتم و با نزدیک شدنش اروم سلام کردم ...با خوشرویی جوابم رو داد و از صنم خواست پرونده یکی از بیمارا رو برای نوشتن داروهای جدید بهش بده

صنم که تمایلی به دور شدن از ما نداشت به سختی روشو برگردوند و به سمت پرونده ها رفت..

چشمای هومنو خون گرفته بود و نگاه ازم بر نمی داشت دکتر هنوز در حال نوشتن بود که هومن بهم گفت :

-می خوام نظرتو درباره یکی از بیمارا بدونم ..میشه همراه بیای تا بهت نشونش بدم ؟
منتظر نگاهم کرد ...و بعد از چند ثانیه ای به راه افتاد... به دکتری که هنوز مشغول نوشتن بود نگاهی انداختم و به راه افتادم...اتاق بیماری که میگفت ته سالن بود...با فاصله زیادی از هومن حرکت می کردم ... که نرسیده به اتاق ایستاد و به سمتم برگشت تا نزدیکش بشم. ..

با رسیدنم بهش با چشم غره و خشم گفت :

-خونه رو بی خیال شو...چیزی که از من می خوای امکان نداره پوزخندی زد و با تمسخر گفتم :

-چرا اونوقت ؟

سکوت کرد...از عصبانیت در حال فوران بودم :

-چی شده ..؟دور برداشتی..اس ام اس می فرستی..تهدید می کنی نگاهی به صنمی که نگاه ازمون بر نمی داشت انداخت و گفت :

-اگه یه بار دیگه حرف از خونه بزنی ..توی بخش پر می کنم

...که تو و یوسف ...

طاعت نیوردم و از بین دندونای قفل شدم با صدایی عصبی گفتم :

-خفه شو

جاش نبود.. وگرنه یه کشیده حقش بود.. یه کشیده که دهن شو برای همی شه می بست

--خواستن حقم چیز زیادیه ؟

-فردا شناسنامه اتو بیار و قال قضیه رو بکن ..دفتربه قسطم بیار

...بهتره خونه رو بی خیال شی ..اونوقت منم دیگه باهات کاری ندارم

با خشم بهش خیره شدم ...که نامردی نکرد و گفت :

-این دفعه اگه بشنون که با یوسفم هستی ...بی برو برگرد با اردنگی از بیمارستان می

ندازنت بیرون ...اونوقت نه تنها باید قید تخصصتو بزنی باید قسم پزشکیم بزنی

-خیلی نامرد شدی هومن

-نه به اندازه تو که هنوز طرف نیومده از هول حلیم افتاده باشم تو دیگ ..و از ذوق باهات

این ور و اونور برم

- اه ..اینطوریاست ..می بینم که خوب امارمو داری

-فردا منتظرتم ..نصف پول سهمتم ..هر وقت خونه رو به نامم زدی بهت می دم ..نصف بقیه

اشم ..توی یه چک ماهه ...

چندین بار چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم و گفتم :

-من و یوسف چیزی بینمون نیست ...که بخوای بابتش منو بترسونی

پوزخندی زد و گفت :

-کسی که یه بار امارش خراب شد..تا آخرش خرابه ...اونوقت بیا و ثابت کن ...آوا فردا بیا

تمومش کن ..

داشت نامردی می کرد... می دونستم خونه بده نیس... امکان نداشت انقدر راحت ازش بگذره . که چیزی مثل یه جرقه توی ذهنم زده شد... نمی دونستم کارم درسته یا نه ؟.. اصلا میشه یا نه ؟... اما توی همون عصبانیتی که فروکش نمی کرد بالاخره تصمیمم رو گرفتم :

-پولمو یه جا می خوام

-نمی تونم

-یه جا بده تا دست از سرت بردارم

صنم داشت به سمتون می اومد.. هومن با نگرانی نگاهی بهش انداخت و گفت :

-پس قرارمون یه هفته دیگه باشه ... تو خونه رو به نامم می زنی

..منم پولتو یه جا می دم

بهش خیره شدم چرا انقدر عوض شده بود؟... چرا دیگه نمی شناختمش ؟.. چرا راحت

باز می خواست یه بار دیگه بهم تهمت بزنه ؟ اینکار یعنی انقدر برایش راحت شده

بود..؟ بازی کردن با ابروی ادما؟!!!!

-باشه یه هفته دیگه ... فقط نقد می خوام ... چک و این چیزا رو قبول نمی کنم ...

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

-باشه

و بدون فوت وقت به سمت صنم به راه افتاد .. برگشتم ... صنم با ناراحتی داشت ازش

چیزایی می پرسید و اونم با آرامش جوابشو می داد.. لحظه ای بعد صنم با خشم بهم خیره

شد... که کسی از پشت سرم گفت :

-چقدر دوستت داره که اونطوری نگات می کنه

برگشتم ... یوسف بود که با لبخند به صنم خیره شده بود... .
چند لحظه ای بهش خیره شدم که روشو به سمتم برگردوند و پرسید:
-تو سلف یهو چت شد؟...اون چه بلایی بود که سر موحد آوردی ؟ گیج و حیرون نگاهمو
ازش گرفتم و گفتم :
-دست من نبود... یهو یی شد... .
بعد یهو انگار که چیزی یادم آمده باشه ازش پرسیدم :
-یه محضر اشنا سراغ داری ؟
با اینکه هنوز نمی دونستم می خوام چیکار کنم .. شکل با نمکی به خودش گرفت و لب
پایینشو نمایشی گازی گرفت و گفت :
-اوا می خوام شوهر کنی ؟
اعصاب نداشتم ..اینم رفته بود توی دنده شوخی :
-یوسف !!
-خوب محضر برای همینه دیگه ..میری یه وکیل می شنوی و یه بله جواب می دی و به
همین راحتی میشی زن یه ادم خوشتیپ و باحالی مثل من سعی کردم اروم باشم :
-ادم قحط بود که پیام زن تو شم ...همون یه بار برای هفت پشتم بس بود
یوسف به ظاهر ناراحت شد و گفت :
-حیف من که خودمو برات گوش قربونی کردم ...اصلا می دونی چیه ..لیاقتت همون موحد
که روزی یه بار ازش کتک بخوری و براش شلوار بشوری که دیگه روی شلوار نازش دوغ
نریزی .

یهویی دوتامون با یاد اوری بلایی که سر موحد آورده بودم زدیم زیر خنده و من ازش پرسیدم :

-خیلی بد شد نه ؟

-فکر کنم رفته دنبال شلوار...حالا از کجا می خواد گیر بیاره الله و اعلم .

بعد با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت : عبور

-شانس آوردی جای حساس نریختی ..وگرنه فرستاده بودت اون دنیا ..

ادم شاد همه رو شاد می کنه ...زدم زیر خنده... شاید همین خنده می تونست کمی اروم ترم کنه ..واقعا بهم ریخته بودم.

با اومدن یوسف به کل هومن و صنم رو فراموش کرده بودم که دیدم هر دو دارن بد نگاهمون می کنن

یوسف دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و ژست با نمکی به خودش گرفت و گفت :

- نظرت چیه یه جلسه معارفه با همسر هومن برگزار کنیم و بیشتر باهم آشنا بشیم ؟معلومه اونم تمایلی زیادی داره

برگشتم و به راه افتادم که اونم به دنبال اومد و جدی پرسید :

-حالا محضر برای چی می خوای ؟

یه لحظه سر جام ایستادم و نگاهی به دو طرف سالن انداختم و با حالتی معذب بهش گفتم :

-یوسف ...شاید از حرفم ناراحت بشی..اما میشه خواهش کنم توی محیط بیمارستان زیاد دور و بر هم نپلکیم چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت :

-منم که از صبح دارم همین غلطو می کنم ..زغنبوت
-بخشش ..تو از خیلی چیزا بی خبری ...

-من فعلا دارم به عنوان یه همکار باهات حرف می زنم ..اما اگه مشکلات اون عوضیه
..مشکلی نیست ...خودم درستش می کنم واقعا حالم عجیب و غریب بود...حوصله توضیح
نداشتم ...سکوت کردم و بعد از چند ثانیه ای به راه افتادم ..هنوز ازش دور نشده بودم که
گفت :

-اره . . .سراغ دارم ..ادرسشو برات می فرستم
برگشتم که جوابشو بدم که دیدم داره در خلاف جهت میره ...ناراحت شده بود.....حالم
گرفت ...هومن بازی بدی رو شروع کرده بود...

فصل هفتم

به محضری که یوسف ادرسشو بهم داده بود سری زدم ...و کاری که می خواستم بکنمو
ازشون پرسیده بودم...

تا حدودی هم کارهامو انجام داده بودم ...برای تکمیل نهایی وجود مدارکم نیاز بود ..از
جمله شناسنامه ام ...تا تمام کارا درس می شد ... اما از صبح هر چی دنبالش می گشتم
..پیداش نمی کردم...

دیروز بهشون گفته بودم که امروز مدارکمو برایشون می برم ..اما انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین.

کلافه وسط اتاقم ایستاده بود و فکرم کار نمی کرد که یهو وسط اون همه بهم ریختگی یاد چیزی افتادم

دو روزی از ریختن دوغ روی شلوار موحد می گذشت و من توی این دو روز جلوش افتابی نشده بودم...

انگار اونم خدا خواسته بود که اصلا جلوی چشمم سبز نمی شد ...با نگرانی روی زمین نشستم ...و سرمو بین دستام گرفتم و بلند با خودم نالیدم :

-آخه چرا من اون روز اون شناسنامه لعنتی رو از روی میزش برنداشتم؟...لعنت به من ..لعنت به این شانس و بخت بدم. ..

سرمو بلند کردم و به تصویر خودم که توی اینه افتاده بود خیره شدم و گفتم :

-حالا من چطوری برم و ازش شناسنامه بگیرم؟اصلا چرا تا حالا خودش بهم نداده؟خوب وقتی من یادم رفته اونم لابد یادش رفته دیگه ...اصلا شاید پیش اون نباشه ..نه پیش خودشه ...

وای خدای من ..حالا چیکار کنم ؟

وارد بخش که شدم دو دل برای رفتن به طرف اتاق موحد بودم که بلاخره دلو به دریا زدم و بعد سر زدن به چند بیمار و رسیدن به کارم به سمت اتاقش رفتم.

به جلوی اتاقش که رسیدم دیدم درش بسته اس... با تعجب به در نگاهی انداختم و با تردید ضربه ای به در زدم... اما هیچ خبری نشد... یه بار دیگه ضربه زدم که یکی از پرستارا که در حال رد شدن از کنارم بود گفت :

-دکتر نیستند

به سمت پرستار چرخیدم و پرسیدم :

-بیمارستانه ..یا اصلا نیستن ؟

-دیروزم نیومدن ..

آه از نهادم بلند شد... ماشاالله چقدر حواسم به همه چی بود کهمتوجه نبودنش از دیروز نشده بودم... من معمولا توی شانس و بخت و اقبال حرف اول می زدم ..بس که همیشه بد می اوردم.نفسی بیرون دادم و با ناراحتی به سمت پاوون رفتم...معلوم نبود کیبر می گرده...البته اینکه دیروز نبود یعنی حتما امروز می اومد.. اما اگه نمی اومدچی ؟.من باید سریعتر کارامو می کردم ..نمی تونستم تا اخر هفته صبر کنم.

در فکر چاره بودم و عقلم به هیچ جایی قد نمی داد ..از اونجایی هم که همیشه عاشق هم صحبتی با موحد بودم به خاطر اخلاق گندش ..!!!!هیچ وقت در تلاش نبودم شماره ای ازش داشته باشم

...

کما اینکه از نبودش هم ..همیشه غوغایی توی دلم برپا بود..و امروز اولین و به احتمال زیاد تنها ترین روزی بود که بی قرار اومدنش بودم.

ساعتها گذشت و خبری از استاد اخمو و خوش اخلاقم نشد که نشد... کم کم برام یقین شده بود که باید به دنبال شماره ای ازش باشم و این هم صحبتیها را بیشتر کنم که در

این موارد ... اینطور دست و پا نزنم و اما از اونجایی که دو سه روزی بود سوژه بچه ها برای ریختن دوغ روی شلوار موحد شده بودم .. ترجیح دادم از بین بچه ها به دنبال شماره اش نباشم ..

و شماره رو از کسانی بگیرم که ماجرا رو ندیده بودم و یا چیزی به گوششون نرسیده بود .. چرا که از اون روز به بعد .. بعضی از بچه ها بهم لقب شوالیه دوغ به دستو داده بودن .. هر چند با همین عمل خداپسندانم، دل خیلایشون شاد کرده بودم ،طوری که گاهی وقتا... که بهم می رسیدن می گفتن خدا خیرت بده

..دلمونو خنک کردی ... و حالشو گرفتی

از یوسفم که به هیچ وجه من الوجوهی نباید شماره می گرفتم .. چون برای خودش گیری بود و تا ته و توی ماجرا رو در نمی اوردم .. شماره رو بهم نمی داد .

برای همین برای به دست آوردن شماره به طبقه پایین .. درست مثل چند ماه قبل رفتم و مزاحم دکتر احمدی اروم و سر به زیر بیمارستان شدم ... کسی که سعی می کرد سرش تو کارای خودش باشه ...

مجبور شدم اینبار هم دروغی سر هم کنم و شماره رو به صورت غیر مستقیم ازش بگیرم ... و اونم هم بعد از چند سوال بی سرو ته .

.. به بهانه اینکه می خوام درباره یکی از بیمارا سوالی از دکتر پیرسم ، شماره اش رو بهم داد

و دست اخر با گفتن حرفی درباره دکتر .. مطمئنم کرد که چه کار خوبی کردم که این شماره رو ازش گرفتم .

چون دکتر برای روز متوالی قصد اومدن به بیمارستان رو نداشت... و این چیزی نبود که در باورم بگنجه.. موحد عمرا تحمل روز دوری از بیمارستان رو نداشت... ولی انگاری حالا شده بود.

ساعت نزدیکای بود که تصمیم گرفتم حین خارج شدن از بیمارستان باهاش تماس بگیرم... شماره اش کاملا رند بود به طوری که با یه بار خوندن توی ذهنم ثبت شده بود... هوا سرد بود و خوشبختانه خبری از برف و بارون نبود تنها سوز بود و سرما... خبری هم از لطفهای بی پایان یوسف نبود..

از وقتی به یوسف گفته بودم که دیگه دورو برم نیلکه.. تا بهش سلام نمی کردم جوابمو نمی داد.. جوابم که می داد انقدر سرد و رسمی بود که همون سلام نمی کردم بهتر بود.. به حساب می خواست دورو برم نباشه و به خاطر حرفام یکمی ادبم کنه که الکی چیزی بهش نگم... هرچند اون ادم قهر و کینه نبود.. ولی انصافا هم این روزها توی بیمارستان کارش زیاد شده بود.. اونقدر که اگه یه بار هم به طور تصادفی توی بیمارستان می دیدمش خودش غنیمتی بود.

از خیابون بیمارستان که در اومدم گوشیم رو در اوردم... و شمارهاش رو گرفتم و با یک دو دسه گفتن، دکمه سبز رو فشار دادم و با چشمای بسته گوشی رو کنار گوشم قرار دادم و سرجام ایستادم..

با شنیدن صدای سرد و بی روح و محکمش که می گفت بفرمایید.. قلبم هری پایین ریخت که سریع گفتم:

-سلام

سکوت ایجاد شده به احتمال درصد برای تشخیص دادن صدای طرف مقابل بود برای همین قبل از هر گونه سوال تکراری مبنی بر اینکه شما کی هستید گفتم :

-سلام دکتر... ..فروزش هستم

سکوت بود و سکوت ..چه احمقی بودم که فکر می کردم با گفتن اسمم کلی ابراز خرسندی و خوشحالی می کنه ...و دست اخر میگه بفرمایید...اما هیچ کدوم از اینا اتفاق نیفتاد و سکوت کرد. ..

چرا اینقدر ادم غیر قابل پیش بینی بود ؟ شاید هم شماره رو اشتباه گرفته بودم ؟

همچنان ساکت بود و من هم با تردید ساکت بودم که حوصله اش سر رفت و گفت :

-حرف تو بزن فروزش ؟

وقتی گفت فروزش ..باورم شد که خودشهچرا با خودم فکرمی کردم که جواب سلام واجبه ...و اون حتما بهم سلام می کنه ...انگار اعصاب نداشت ...واقعا هم نداشت ...چون کسی از اون ور خط صدایش زد و چیزی گفت که موحد با تشر بهش گفت باشه الان ...انقدر عجله نکن و بعد خطاب به من گفت :

-بگو فروزش عجله دارم

کاش لحنش یکمی مهربونتر بود..که ادم انقدر معذب نمی شد

-بخشید دکتر مزاحم شدم ...راستششناسنامه ام پیش شما جا مونده ؟

با مکث کوتاهی سوالی پرسید :

-شناسنامه ات ؟

با نا امیدی از اینکه شاید واقعا پیشش نباشه گفتم :

-بله

که دوباره نور امیدو به دلم برگردوند و گفت :

-اوه ..اره ...اون روز یادت رفت با خودت ببریمنم برای اینکه دم دست نباشه توی کیفم گذاشتمش ... روز دیگه که اومدم بیمارستان برات میارم روز دیگه خیلی دیر بود -ببخشید دکتر روز دیگه خیلی دیره ..من همین الان نیازش دارم نفسشو کلافه بیرون دادو عصبی و بی مقدمه گفت :

-الان ادرس بدم تا نیم ساعت دیگه می تونی بیای اینجایی که می گم ؟

خوشحال شدمو تند گفتم :

-بله ..می تونم

-خیلی خوب پس یادداشت کن ...فقط من تا یکساعت دیگه باید برم جایی ...پس تا نیم ساعت دیگه خودتو برسون ..ادرس سر راسته با نوشتن ادرس ...پی به این موضوع بردم که وضعش باید حسابی توپ باشهکه چنین محله ای رو بهم ادرس داده .. برای دیر نرسیدن سریع یه دربست گرفتم و ادرس رو بهش دادم ...فقط امیدوار بودم که دیر نرسم ...اما تمام امیدواریهام با سنگینی ترافیک و گذشتن عقربه های ساعت از وقت مقرر،از بین رفت،چرا که وقتی به ادرس مورد نظر رسیده بودم.. یک ساعتی از قرارمون می گذشت .

از ماشین پیاده شدم ..و به شماره پلاک گفته شده توی کاغذ نگاهی انداختم ..خونه درست رو به روم قرار داشت ..توی یه محله بی سرو صدا و با کلاس ،یه خونه بزرگ که از در بازش می تونسی تا انتها رو به خوبی ببینی..بزرگ و چشمگیر ..چند قدمی به سمت در

رفتم .. در یه لنگه باز بود و کارگرها مشغول جابه جا کردن وسایل بودن ...یکی از پشت در ... با نردبون بالا رفته بود و در حال رنگ کردن در بود .. که نگاهش به من افتاد - با کسی کار داشتید خانوم ؟

-اینجا منزل دکتر موحده ؟

مرد که می خواست جوابمو بده یکی از پشت سر صدام زد و گفت:

-بفرمایید خانوم ... امری بود؟

برگشتم .. به طرف صدا... یه لحظه فکر کردم خود موحده اما اون نبود .. کسی شبیه بهش بود

-سلام ... با دکتر موحد کار داشتم

مرد که چهره ای سفید رو و با نمکی داشت با لبخند پرسید :

-با کدومشون ؟

متعجب بهش خیره شدم که به خنده افتاد و گفت :

-جراح قلب داریم ..دندون پزشکی داریم ...مغزو اعصابم داریم

..شما کدومشو می خوای ؟

در حالی که منم از لحن شوخش به خنده افتاده بودم گفتم :

- همون قلب

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و با نگاهی شیطننت امیزبیه سرتا پامنگاهی انداخت و گفت :

-دیر اومدید. همین چند دقیقه پیش رفت می دونستم
دیر اومدم اما با ناامیدی پرسیدم :

-قرار بود ..پیام و یه چیزی از شون بگیرم ..

یه لنگه ابروش با حالتی بامزه ای بالا داد و من گفتم :

-شما نمی دونید. شاید داده باشن دست کسی که اونو بهم بده همچنان شیطان
نگاهم می کرد که گفتم :

-نمی دونم والا...اق داداشمون که داشت می رفت ..چیزی به من نگفت ...شاید به مادرم

داده باشه ...بهبتره از ایشون پرسیم ...بفرمایید..مادرم طبقه بالاست

به راه که افتاد منم بلاچار به دنبالش راه افتادم ...دوشادوش هم ..اون حواسش به مسیر

بود و من حواسم ..به درختا و نمای قشنگ خونه که پرسید :

-حالا مطمئنید همون قلبه ؟کس دیگه ای نیست ؟ با لبخند

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-بله مطمئنم

لبخندی زد و به راهش ادامه داد ...به پله ها که رسیدیم ..دستشو به سمت درگرفت و گفت

:

-بفرمایید..فقط ببخشید..داخلو دارن رنگ می کنن ...مواظب باشید که رنگی نشید

و جلوتر از من وارد خونه شد ...روی تمام و سایل ملافه کشیده شده بود ...از پشت سر

بهش خیره شدم با قدم های بلند پله ها رو یکی دو تا می کرد و می رفت طبقه بالا..کمی

جلوتر رفتم و به نمای داخلی خونه نگاهی انداختم... سالن بزرگی بود... چند قدمی به سمت پنجره بزرگ رو به باه رفتم... که صدایی از بیرون نظرم رو جلب کرد
چرخیدم و به سمت در ورودی رفتم... کسی مرتب و پشت سر هم می گفت:

«امیر علی»

داختم به در نزدیک می شدم.. صدای قدمها داشت نزدیکتر می شد که تا در مقابل در باز سالن قرار گرفتم، مایع سفید رنگ لزجی به سمت صورت و بدنم هجوم آورد و تا بفهم چی شده.. از حجم زیاد ریخته شده مایع... پخش زمین شده بودم.

با وحشت چشمامو به سختی باز کردم... از بوی مایع فهمیده بودم که کلی رنگ به استقبالم اومده بود... پلکهام به سختی باز می شدند... دو رو برم پر رنگ بود... و دو سه نفری با ترس و وحشت مقابلم ایستاده بودند

آخه چرا هرچی بلای نابه... باید سر من بیاد...؟ دستامو با ناباوریبالا اوردم... و به چکیده شدن قطره های رنگ خیره شدم. بعدم به پالتوی نازنین قهوه ایم که هنوز دو ماهم از خریدش نمی گذشت... چتریهامم که جای خود داشتن... انگاری بی دغدغه در عرض چند ثانیه پیر شده بودم. امانقطه عطف این ماجرا این بود که.. تنها ذهنم رو درگیر این مسئله می کرد که آیا این رنگها رفتنی هستن یا نه؟... تازه اگر رفتنی باشن من چطوری باید تا خود خونه با این وضع نیمه رنگی می رفتم؟

یکی از اونایی که سطل دستش بود تازه به خودش اومد و سطل رو رها کرد و به سمتم اومد و گفت:

- شما اینجا چیکار می کردید؟

عصبی چشمامو باز و بسته کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :
 -الان طلبکارم هستید که چرا من اینجا بودم؟اخه این چه وضع شوخیه ؟یه نگاهی به سر و
 وضع من بندازید..

و در حالی که واقعا ناراحت بودم دوباره به پالتو و کیف وشالم خیره شدم .
 در همین حین برادر موحد که فهمیده بودم اسمش امیرعلیه .. با سرخوشی داشت از پله ها
 پایین می اومد... که با دیدن سرتاپای رنگیم...یهو سرجاش خشکش زد و بعد از چند
 ثانیه به عاملین رنگ پاشی..که کارشون بی شباهت به اسید پاشی هم نبود... باناباوری خیره
 شد...و با صدای عصبی گفت :

- شما ها چیکار کردید؟

همون پسری که رنگو پاشیده بود با نگرانی از م پرسید :

-حالتون خوبه ؟...می تونید پاشید؟

امیر علی سریع از پله ها پایین اومد و با عصبانیت گفت :

-نه می خوام یه جفتکم با این حال روزش برات بندازه ؟

-ای بابا چرا عصبانی میشی؟..ما فکر کردیم تویی

امیر علی سیخ سرجاش وایستاد و به سه نفرشون خیره شد و با تعجب پرسید :

-یعنی قرار بود این بلا رو سر من بیارید؟

یکی از اون پسرها که به زور خنده اشو نگه داشته بود به سمتم اومد و دستشو به ستم دراز

کرد و گفت :

-واقعا عذر خواهی می کنم خانوم ..ما اصلا متوجه حضور شما نشده بودیم

به دست دراز شده پسر نگاهی انداختم و بی توجه بهش سعی کردم از جام بلند شم.. اما همین که ایستادم و خواهم حرکتی کنم.. به خاطر نیم چکمه های پاشنه بلندم و رنگ ریخته شده روی سرامیکها... نزدیک بود که دوباره پخش زمین شم.. که امیر علیزود جنبید و بازومو چسبید و با عصبانیت گفت :

-مراقب باش

با ترس سر جام ایستادم.. وضع اسفناکی بود... حالا اونم بین رنگا بود.. البته تنها با این تفاوت که کف کفشاش رنگی شده بود و نه عین من.. تمام قد

-لطفا از این طرف بیاید..

سه پسر دیگه واقعا از خنده در حال انفجار بودن... خودمم کم کم به خاطر بخت بلندم.. چیزی به خنده افتادم نمونده بود.. که بخت بلندم با لیز خوردن امیر علی و سقوطش به سمت زمین کامل شد.. چون پشت بندش به خاطر گرفتن بازوم منم دوباره کف زمین ولو شدم...

نمی دونم جنس رنگ چی بود که به هیچ کسی رحم نمی کرد... اما اینبار واقعا دستم بد درد گرفت، به طوری که صدای اخم در اومد...

از امیرعلی خندون نیم ساعت پیش خبری نبود و به شدت عصبانی بود... چون سر و وضعش حالا شده بود درست مثل من که با داد سر هر سه تاشون گفت :

-بنید چه گندی بالا آوردید...؟

یکی از همون سه نفر که برای کمک دستشو به سمتم دراز کرده بود گفت :

-عصبانی نشو.. کاریه که شده..

و بعد با احتیاط و چهره ای جدی به امیر علی گفت :

-داد نزن ...صدات میره بالا

امیر علی با حرص ساکت شد ...خواستم کمی جابه جاشم که از درد مچ دستم ...صدام در اومد.

به طوری که همشون با حالی نگران ...بی خیال رنگ شدن و نزدیکم اومدن ...کم کم داشت اشکم در می اومد...و توی دلم به هومن بد و بیراه می گفتم که مسبب تمام بدبختیام بود.

هر کدومشون چیزی می پرسید و می خواست به نحوی کمکم کنه که با شنیدن صدایی که از نیم ساعت پیش منتظرش بودم بلاخره از دست همشون خلاص شدم

-اینجا چه خبره بچه ها؟

هر چهار نفر سرشونو برگردوندن طرف درسالن ...صدای قدمهاش منو یاد بیمارستان می انداخت ..هنوز منو ندیده بود که امیر علی گفت :

-طبق معمول امیر مسعود جانت گند بالا آورده ...اونم نه یه ذره ..

نه دو ذره ...کلی ...

با استین پالتویی که دیگه چیزی ازش نمونده بود رنگ پشتچشمام و روی بینم رو کمی پاک کردم ...

بیچاره باورش نمی شد که این چهار نفر چه بلایی سر من آوردن که با کنار رفتنشون و قرار گرفتن موحد رو به روم ..چشماش چهار تا شد و با تعجب گفت :

-فروزش

امیر علی که نمی دونست چیکار باید کنه رو به موحد گفت :

-شرمنده ..فکر کنم مهمون تو بود...خدا وکیلی هم خوبم ازش اسقبال شد...کلا بچه ها در این زمینه سنگ تموم گذاشتن
 نمی دونم چرا با این حرفش به خنده افتادم و اروم خندیدم ..اون سه نفر دیگه هم که منتظر فرصت بودند زدن زیر خنده ..

موحد عصبانی شد و با تشر به همشون گفت :

-افرین به همه اتون گند که زدید هیچ ..حالا وایستادین و می خندین ؟

-خوب چیکار کنیم گریه کنیم ...؟

موحد عصبی به سمت اومد و بدون اینکه بخواد دستشو به سمت دراز کنه و یا بگه دستتو بده من بازومو گرفت وادار به ایستادنم کرد... که امیر علی لحظه ای بی حرکت به ما خیره شد. ..

-تو که قرار بود یه ساعت پیش اینجا باشی

سرمو بلند نکردم که ببینمش ..در واقعه اصلا حوصله اشو نداشتم...حالا وقت توییح کردنم بود انگار...درست مثل بیمارستان

...حرفی نزدم و بالاجبار سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم ...اما واقعا چهره اش اینو نمی گفت.. یه جورایی معلوم بود که از وضع پیش اومده ناراحتی که امیر علی ازش پرسید :

-تو چرا انقدر زود برگشتی؟

موحد که هنوز نگاهش به سر و وضعم بود جوابشو نداد و بهم گفت :

-بیا اینورتر

حین جا به جا شدن مچ دستم کمی درد گرفت و چشمامو کمی تنگ کردم که با نگرانی پرسید :

- جاییت درد می کنه ؟

امیر علی زودی پرید وسط حرف موحد و از جاش بلند شد و گفت:

--فکر کنم مچ دستش ضربه دیده باشه...دفع دوم بد خورد زمین موحد با تاسف سری تکون داد و خواست دستمو نگاهی بندازه که صدای ظریف دخترانه ای مانع از این کارش شد -چی شده ؟

همه به سمت پله ها چرخیدیم ..دختر با نمک و خوش چهره ای با دیدن همه امون و رنگ پاشیده شده کف سالن گفت :

-میگم این صداها برای چیه ؟..نگو که

اما یهو با دیدن من که بین همشون غریبه بودم ساکت شد و با ناباوری از پله ها پایین اومد که موحد بهش گفت :

-حنانه جان تو رو خدا خانوم فروزش رو ببر بالا و کمکش کنه

..لباساشو عوض کنه ...ببین بچه ها چه بلایی سرش آوردن ...تازه برای من وایستادن و می خندن .

حنانه لبخندی زد و بهم سلام کرد...و منم به جواب دادن یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم ...چون واقعا جایی برای آشنایی بیشتر نبود با کمک حنانه که نمی دونم چه نسبتی با موحد

داشت اول کفشامو در برابر نگاههای خیره همشون در اوردم ... که دیگه پله ها و جاهای دیگه رنگی نشه.

حالا چنان نگاهم می کردن که انگار از کره ماه اومدم ... بیشتر از همه امیر علی بود که وقتی موحد بازومو گرفت تا بلند شم نگاه ازمون نگرفت ... نگاههاشون معذبم کرده بود
نگاهی به چکمه هام انداختم .. از بین رفته بودن .. کلا با سرخوشیشون من دوباره افتاده بودم توی خرج ... چرا که باید دوباره برای خودم خرید می کردم ...

با وجود سر وضعم اصلا فرصتی برای برنداز طبقه بالا نداشتم ... به همراه حنانه وارد اتاق بزرگی شدیم ... که گفت :

-البته این چیزا اینجا طبیعیه ... اگه یه مدت اینجا باشی میفهمی کهچی می گم .. این شوخی حد نرمالش بود ... مثلا جشنُ حسن ختامرنگ خونه بود ... که امیر علی ازش قسردر رفت دگمه های پالتومو باز کردم و به کمکش درش اوردم ...

وقتی شالمو برداشتم با خنده گفت :: ..

- خدا ذلیلشون کنه واقعا ازت معذرت می خوام ... اما باور کن از حضورت بی خبر بودن به خنده افتادم و گفتم :

-نیازی به معذرت خواهی نیست .. تو فقط برو پیرس این رنگا رفتنی هستن یا موهامو باید از ته بزمن همراه من شروع به خندیدن کرد و گفت :

-نه نگران نباش .. میره .. حالا زودتر برو دوش بگیر .. که خدایی نکرده رنگسفت نشه و نمونه رو موها .

اولین کاری که کردم سریع شستن موهام بود... خداروشکر رنگها در حال پاک شدن بودن... تنها شانسم هم همین زود حمام کردنم بود.. فکر کنم چیزی نزدیک به نیم ساعت توی حموم بودم.. اما مشکل این بود که با دستی که درد می کرد نمی تونستم خوب خودمو بشورم... اما بلاخره بعد از نیم ساعت کارم تموم شد... و با حوله ای که حنانه قبلا برام گذاشته بود شروع به خشک کردن خودم کردم... که ضربه ای به در حموم خورد و حنانه اروم دروباز کرد و گفت :

-لباس برات روی تخت گذاشتم ..لباسای خودمه.. یه بارم نپوشیدمشون...خدا روشکر هیکلمون تقریبا عین همه .. من می رم بیرون که راحت باشی ..

ازش تشکر ی کردم و اونم بیرون رفت ..از حموم که دراومدم تازه فرصت کردم و به اتاق نگاهی انداختم ..کم از زیبایی نداشت.. مچ دستم کمی بهتر شده بود...به احتمال زیاد اب گرم کمی در کاهش دردش موثر بوده ..به لباسهای گذاشته شده روی تخت نگاهی انداختم..

یه دفعه یاد کیفم افتادم که همون طبقه پایین جاش گذاشته بودم ..به کل فراموشش کرده بودم ..اگه کسی زنگ می زد چی ؟

اما الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود..سریع لباسا رو که شامل یه تونیک بلند قرمز رنگ با یه شلوار راسته سفید بود و پوشیدم .

موهام هنوز توی حوله بود که حنانه با ضربه ای به در، وارد اتاق شد و به سمتم اومد و با دیدنم گفت :

-خوب خداروشکر..اثری هم از رنگا نمونده...

بهش لبخندی زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم که دیدم همونطور که رفته و داره روی لبه تخت می شینه .. از توی اینهنگاهم میکنه به سمتش برگشتم و گفتم :

-میشه اگه زحمتی نیس ...برام از آژانس یه ماشین بگیرید ..من به این محله زیاد آشنا نیستم ...باید زودتر برگردم ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت :

-کجا؟

حوله رو از دور موهام برداشتم و موهای بلند مشکیمو عقب دادم و با خنده گفتم :

-می خوام قبل از اینکه با یه شوخی دیگه یه بلای دیگه سرم بیارن

..زودتر برم خونه ام به

خنده افتاد و گفت :

-غصه اونا رونخور...امیرحسین هر چهارتاشونو درست کرد...تا همین ده دقیقه پیش هر

چهارتا کف سالنو تمیز می کردن ...صحنه جالبی بود.. کاش تو هم بودی و می

دیدی...دکترای مملکت در حال تی کشیدن ...!!!

زد زیر خنده و ادامه داد:

-من که کلی کیف کردم ...راستی دستت چطوره ؟امیر علی گفت ضرب دیده

دستمو کمی بالا اوردم و گفتم :

-خوبه

با لبخند توی صورتم دقیم شد و گفت :

-چهره با نمک و خوشگلی داریا...توی اون همه رنگ معلوم نبود رومو ازش گرفتم و تکه ای از موهامو لای حوله قرار دادم و کمی خشکشون کردم و گفتم :

-ممنون ..چشات قشنگ میبینه

-اون که بله ..چشما قشنگم که ببینن ...اما خوشگلی چیزیه که باید وجود داشته باشه تا دیده بشه ...به چشم قشنگ نیست بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم که خودش گفت :

-اسم من حناست ...البته معلومه که می دونی ...حالا اسم تو چیه ؟ -آوا

با خودش یه بار اروم تکرار کرد و گفت :

-چه قشنگ ...آوا...بهتم میاد

-ممنون ..حالا امکانش هست برای من یه ماشین بگیری؟ جدی شد و گفت :

-نه

احتمال دادم که در حال شوخیه ...برای همین بی خیال از جام بلند شدم و به سمت اینه رفتم و موهامو با گیره بستم و شال قرمزی که هنوز سر نکرده بودم و برداشتم و روی موهام انداختم حناست هم بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-نمی خوام سشوار بدم موهاتو کامل خشک کنی؟

--نه حسابی دیرم شده ..باید برم

-امکان نداره آوا جان متعجب

به سمتش برگشتم :

-آخه چرا؟

-شام باید اینجا بمونی

نمی دونم چرا دلم نمی خواست اونجا بمونم... یه حسی وادارم می کرد زودتر از اون خونه برم

-نه عزیزم ..من باید برم ...اگه این رنگا نبود که تا حالا رفته بودم

-نه باید بمونی ..مادر ناراحت میشه اگه بری

وقتی گفت مادر.. یاد امیر علی افتادم که رفته بود دنبال مادرش ...اما وقتی برگشت اثری از مادرش نبود...حتی با وجود اون همه سر و صدا پایین هم نیومده بود ...حالا چطور حنا در مورد مادرش حرف می زد ؟

وقتی سکوتم رو دیدم مقابلم قرار گرفت و گفت :

-یه شب که هزار شب نمیشه ..لطفا یه امشب یه رو شام اینجا بمون

...لااقل برای جبران خراب کاری بچه ها...هرچند بچه های بدی نیستن ..تازه باید یه فکریم برای لباسات بکنیم یا نه ...

و با چشمکی :

-نگران نباش ..سعی می کنیم زیاد بهت بد نگذره...

اصرارهای زیادش .. وادار به موندنم کرد ...وقتی که از پله ها پایین می اومدیم ..سالن تر و تمیز شده بود و خبری از اون فاجعه عمیق رنگ نبود...البته از لباسهامم خبری نداشتم ...

اما هنوز روی بعضی از وسایل ملافه بود..با راهنمایی حنا.. از سالن عبور کردیم و وارد یه سالن دیگه شدیم ...سالنی که به بزرگی سالن قبلی بود اما وسایلمش به مراتب..زیبا و شیک

تر بود..به خصوص با اون مجسمهای توی چشم که واقعا دلت نمی اومد چشم ازشون

برداری ...

از دور به پسرهایی که دیگه شیطنتی ازشون نمی بارید نگاهی انداختم.
 با نزدیک شدن بهشون همراه حنانه با سلام ارومی... روی یکی از مبلها نشستم .
 اصلا از اینکه در کنارشون بودم راحت نبودم ... اثری هم ازموحد و امیرعلی نبود که یکی از
 پسرها گفت :

-مجددا عذر خواهی می کنم
 لبخندی زدم و گفتم :

-خواهش می کنم ..اتفاقیه که افتاده ..خواهشا انقدر عذرخواهی نکنید
 یکی دیگشون که زحمت خالی کردن سطل رو روی سر و هیکلم به عهده داشت ازم
 پرسید :

-شما همکار امیر حسین هستید دیگه ؟ دستامو
 روی هم گذاشتم و گفتم :

-تقریبا
 اونیکی با کنجاوی پرسید :
 -چرا تقریبا؟

نمی دونم چرا انقدر پشت سر هم ازم سوال می پرسیدن -من دارم
 تخصصمو می گیرم همون اولی گفت :

-حتما زیر نظر امیر حسین ؟
 به نیش باز هر چهارتاشون نگاهی انداختم و با لبخند گفتم :

- رئیس بخش ایشون هستن دیگه .. و البته یکی از بهترینها
امیر علی که خبری ازش نبود یهو از در اونیکی سالن وارد شد و با خنده گفت :
- چه خبره ؟ .. مگه اینجا دادگاهه انقدر ازشون سوال می کنید؟ بعد دستشو به سمت همونی که رنگ روم ریخته بود کرد و گفت :
- دکتر امیر مسعود موحد... یا همون استاد رنگ کارمون همه به خنده افتادن و امیر علی ادامه داد :
- نه دکتر براش زوده .. داره فوقشو می گیره .. هر وقت گرفت بهش می گیم دکتر .. پس بی خیالش... البته داداش کوچیه ما هم هست بعد به مرد رو به روییم که نسبت به بقیه کم حرف تر و البته کمی سن بالاتر بود اشاره کرد و گفت :
- ایشونم که گل سر سبد خاندان موحدها... دکتر طاها موحد.. تخصصوشنم جراحی مغز و اعصابه ، این یکیم که به امیر حسین کشیده ... رشته ایشونو دنبال می کنن .. دکتر یاسین موحد.. کلا جمعمون جمعه
- بعدم با تمام افتخار به خودش اشاره کرد و رفت طرف حنا و در حال نشستن کنارش دستشو انداخت دور شونه حنا و گفت :
- من و همسر مم که اصلا نیازی به تعریف و تمجید نداریم . هر دو تامون .. دندون پزشکیم ..
- و با اشاره به سه نفر دیگه گفت :
- تا کور شود هر انکه نتواند دید

از اینکه فامیل همشون موحد بود نزدیک بود به خنده بیفتم اگه الان یوسف اینجا بود جلوی جمع بی برو برگرد می گفت ..نکنه افتادیم توی کندوی عسل موحدا..

به خنده افتادم و بقیه هم خندیدن که حنا گفتم :

-که البته برای عروسی حتما دعوتتون می کنیم با لبخند بهشون گفتم :

-حتما..خیلیم خوشحال میشم

طاها که از ظاهر و حرف زدنش معلوم بود باید دکتر قهاری باشد پاشو روی اون یکی انداخت و با ورود یکی از خدمه که سینی از فنجونها را به دست داشت گفت :

-البته امشب اینجا سوت و کوره ..مهمونی اصلی فردا شبه... ما هم اومده بودیم که اگه کاری دارن کمکشون کنیم ...که از بیکاری اون بلا رو سر شما آوردیم.

لبخندی زدم که نگاهم به امیر علی افتاد که با دقت داشت نگاهم می کرد...لبخند از روی لبام رفت

و سرمو پایین انداختم که بالاخره سرو کله موحد پیدا شد

به احترامش کمی توی جام نیم خیز شدم که امیر علی نگاه شو ازم گرفت و با لحن شوخی گفت :

-با دکتروم که آشنایی کامل دارید دیگه ..پس نیازی به معرفی نیست

سعی کردم استرس کمی که با دیدن موحد درم به وجود اومده بود رو از خودم دور کنم که موحد با چشم غره ای به امیر علی گفت:

-کافیه

امیر علی خنده ای کرد و با بقیه شروع به حرف زدن کرد... که موحد حین نشستن ازم پرسید :

-از بیمارستان چه خبر؟

دوباره همه ساکت شدن و به من خیره شدن... حالا مطمئن شدم اینجا یه خبرهایی هست :

-مثل همیشه... خبری نیست ..

-عمل مریض اتاق انجام شد؟

-بله.. دکتر کاظمی انجامش دادن... خدا روشکر مشکلی هم پیش نیومد

همونطور که بهم خیره بود یهو پرسید :

-از دکتر سلحشور چه خبر؟

یهو ساکت شدم.. چرا حال یوسفو از من می پرسید :

-توی این چند روزه اصلا ندیدمشون... ایشونم حسابی گرفتارن

..همش توی اتاق عمل هستن

خدمتکار سینی رو مقابلم گرفت... نگاه موحد هنوز روم بود که یه فنجون برداشتم و به بهانه اش نگاهمو ازش گرفتم..

واقعا چرا حاضر شده بودم شام رو اونجا بمونم.. من که هیچ نسبتی با اونها نداشتم... حنانه

در این بین سعی می کرد حرفی بزنه و نذاره که زیاد ساکت بمونم، که دوباره همون

خدمتکار وارد سالن شد و کیفم رو درحالی که صدای گوشیم از توش در می اومد ، رو داشت برام میاورد..تلاش کرده بودن کیفو به نحوی تمیز کنن ..اما زیاد موفق نبودن ...رنگ کار خودشو کرده بود خدمتکار کیفو مقابلم گرفت که موحد گفت :

-گوشیت داره مدام زنگ می خوره ..فکر کنم کار مهمی باهات دارن.

لحظه ای بهش خیره شدم و در کیفم رو باز کردم و گوشیم رو در اوردم.. یوسف بود...نگاهی به موحد انداختم و با بیخشیدی بلند شدم و کمی ازشون فاصله گرفتم و جواب دادم :

-کجایی تو دختر؟ می دونی یه ساعته پشت در خونه ت هستم ؟ نیم نگاهی به جمع انداختم ...موحد گاهی نگاهی بهم می نداخت و دوباره به جمع خیره می شد

-چرا اونجا؟

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

-خوبی تو؟

صدام رو کمی پایین اوردم :

-اره .. بین من جایی هستم که زیاد نمی تونم راحت حرف بزنم

..اومدم باهات تماس می گیرم

-چیزی شده؟ ..می خوای پیام دنبالت ؟

-نه نه ..خودم میام ..فکر کنم تا نیم ساعت دیگه خونه باشم

-اوکی ..رسیدی..بهم زنگ بزن ...من دیگه می رم

خوشحال از بهانه ای که به دست اوردم ..بدون اینکه پیرسم چیکارم داشتنی فقط گفتم :

-باشه

تماسو که قطع کردم ..به جمعشون برگشتم و گفتم :

-بیخشید کاری پیش اومده که من باید برم حنانه از

جاش بلند شد و گفت :

-برای شام بمون بعد برو..الان مادرم اینا هم میان با اینکه این

حرف از ته دلم نبود اما گفتم :

-خیلی دوست داشتم ولی باید برم

-هر جور راحتی عزیزم ...زیاد اصرار نمی کنم که اذیت نشی

-پس بی زحمت می گید پالتوی منو بیارن ؟ لبخندی زد

و گفت :

-با اون که نمی تونی بری ..صبر کن پالتوی خودم رو برات بیارم

-نه نه شما یه اژانس بگیرید...کافیه .. با همون پالتو هم می تونم برم

امیر علی از جاش بلند شد و گفت :

-آژانس برای چی؟ می رسونمتون...

وقتی حنانه رفت که پالتوشو بیاره ...موحد بلند شد و رو به امیرعلی گفت :

-نه ...من می رسونمشون ...خودمم بیرون کار دارم امیر علی لبخند

معناداری زد و گفت :

-در هر صورت خوشحال می شدیم که می موندید
-انشالله تو یه موقعیت بهتر و
رو به موحد گفتم :

-مزاحم شما هم نمیشم...خودم می رم
اما حرفم نیم مثقال هم برآش ارزش نداشت چون به خدمه گفت که سوئیچ و پالتوشو از
اتاقش بیارن.

دقیقه بعد با پوشیدن پالتوی حنانه ...از جمع خداحافظی کردم...معلوم بود به اخلاق موحد
آشنایی کامل دارن که در برابر حرفش کسی چیزی نمی گه ..و حرف ..حرف اونه
موحد جلوتر از من از پله ها پایین رفت تنها حنانه بود که تا پایینپله ها همراهم اومد که
دیگه طاقت نیوردم و ازش پرسیدم :

-ببخش می پرسم ...بالا که دا شتم لباسامو می پوشیدم احساس کردم یه صداهایی می یاد.
..فکر کنم با وجودم اون بالا ..مزاحم کسی شده باشم ...فقط خدا کنه باعث ناراحتی مادر و
وهمسر دکتر نشده باشم .

لحظه ای ایستاد و من هم ایستادم و با تعجب گفت :
-همسر؟

منتظر بودم چیزی بگه که گفت :

-نه شاید از توی اتاق مادر بوده باشه ...البته نگران نباش.. فکر نمی کنم سر و صدایی
ایجاد کرده باشی که انقدر نگرانی وبا لبخند بهم خیره شد و کنارم ایستاد تا موحد با
ماشینش بیاد ..

ماشین که جلوی پاهام ایستاد... موحد خم شد و در جلو رو باز کرد.. در حالی که کمی سردرگم شده بودم... نفسم رو بیرون دادم و با حنانه خداحافظی کردم و سر به زیر و آرام سوار شدم و درو بستم... موحد هم با بوقی که برای حنانه زد به راه افتاد.

توی راه هیچ حرفی برای زدن بینمون وجود نداشت... اگرم بود همش مربوط به بیمارستان و مریضاش می شد... نگاهم که به سیستم پخش افتاد توی دلم گفتم:

-کاش حداقل یه چیزی می داشت که انقدر ساکت نباشه

فکر کنم پیشتر از نصف راهو رفته بودیم که بلاخره حرف زد امانه خیره به من .. بلکه خیره به جلو..

حتی یه نگاه کوچیک هم نکرد.. فقط مسقیم به جلو..

رفتارش کاملا عادی بود مثل همه روزای دیگه .. که توی بیمارستان بود... این ادم یعنی هیچ چیز هیجان انگیزی توی زندگیش وجود نداشت که انقدر بی احساس برخورد می کرد؟

-برای امروز واقعا متاسفم... مثل اینکه امروز زیادی خوش بودن گاهی وقتا هم صحبتی با ادمای خشک و جدی هم می تونه خالی از لطف نباشه... به خصوص که کمی هم بخوای درباره خودش و زندگیش کنجکاوی به خرج بدی و از همه چیزش سر در بیاری... برای همین لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-البته یکمی وحشتناک بود.. کم مونده بود سخته بزدم.. انتظار اون همه رنگو نداشتم

به زور گوشه لبش به لبخند کم رنگی از هم باز شد و گفت:

-من تا یکساعت منتظرت شدم.. گفتم دیگه نمیای که رفتم تازه یاد

شناسنامه ام افتادم و گفتم:

- ترافیک خیلی سنگین بود سعی کردم زودتر پیام اما نشد..
نگاهش به جلو بود.. که فرمونو با دست چپش نگه داشت و دست راستش تو جیب پالتوش
کرد و شناسنامه رو از توش در آوردو به سمتم گرفت و گفت :

- تا یادم نرفته بگیرش

چه خوب که یادش بود ... حد اقلش این بود که به رنگی شدن سر تا پام می ارزید ... دست
بلند کردم و حین گرفتن شناسنامه گفتم :

- ممنون ... باعث زحمتتونم شدم

انتظارم برای خواهش می کنم و یه چیزی مثل این ... به نتیجه ای نرسید و اون دستشو برد
پایین و دنده رو عوض کرد و چیزی نگفت ...

بارون شروع به باریدن کرده بود و مسیر زیادی طولانی شده بود... که بلاخره حوصله
خودشم سر رفت و دستگاه پخش رو روشن کرد .. آهنگ ملایمی در حال پخش شدن بود...
که یه دفعه حرکت ماشین تغییر کرد نگاهی به موحد انداختم که خودشم تعجب کرده
بود... شدت بارون زیاد شده بود که ماشین رو به کناری کشید و متوقفش کرد... و زیر لب
گفت :

- لعنتی .. همینو کم داشتیم

و از ماشین پیاده شد.. کمی توجام ... جا به جا شدم .. و به کار و کردارش دقت کردم ... با
بررسی هایی که بیرون می کرد متوجه شدم .. یکی از لاستیکا پنچر شده ... فقط دعا می کردم
که زاپاس داشته باشه ... که خوشبختانه هم داشت که زود دست به کار شده بود.

شدت بارون اصلا کم نمیشد...سرتا پای موحد خیس اب شده بود...به خاطر من به چه روزی که نیفتاده بود.

توی جام چرخیدم و نگاهی به داخل ماشین انداختم ..کیف و چتری روی صندلی عقب بود..

حس انسان دوستانم در کسری از ثانیه ...به شدت گل کرد ...در برابر زحمت رسوندنم..
یه چتر بالا سرش نگه داشتن ...چیز خاصی نبود ...و تعبیر بدی هم نمی شد که ازش کرد...

خم شدم و چتر رو برداشتم ...و در حال باز کردنش از ماشین پیاده شدم... لاستیک جلو پنچر شده بود..بالای سرش رفتم ..دستاش سیاه و قرمز شده بودنو در تلاش بود هر چه زودتر کارو تموم کنه که با دیدنم گفت :

-بارون شدیدیه ...همون تو می نشستی

چتر و کامل بالای سرش قرار دادم و کمی خم شدمو گفتم :

-بهتون گفتم که با آژانس می رم ...شما هم به زحمت افتادید

پاچه های شلوارش حسابی خیس شده بودن ...چتر و بیشتر پایناوردم ...و به نیم رخش

خیره شدم ...که بدون اینکه انتظار داشتهباشم ازم پرسید :

-زخمات چطوره ؟

نگاهی بهش انداختم و وقتی دیدم مشغول کارشه و بهم نگاه نمی کنه ..خیره به لاستیک

اروم گفتم :

-ممنون ..بهترن

دوباره بینمون سکوت شد فقط در این بین بعضی از ماشین هایی که از کنارمون می گذشتن گاهی بوقی برامون می زدن و رد می شدن... اما هیچکس یه نیش ترمز هم برای پرسیدن اینکه کمک می خواید یا نه ، نزد...

بلاخره کارش تموم شد و من فهمیدم ...دکتر اخموی بخش ..انقدرهام که پشت سرش می گفتند..فیس و افاده ای هم نیس که به خاطر کلاس کاریش دست به این کارها نزنه ... وقتی وسایلو جمع کرد و با دستمال شروع به پاک کردن دستاش کرد من دقیقا مقابلش چتر به دست ایستاده بودم...

که ماشین مدل بالای مشکی از کنارمون در حالی که صدای پخششو تا فلک زیاده کرده بود رد شد ...همزمان شیشه اشو داد پایین و پسر بغل دست راننده که چهره شیطونی داشت با دیدن مادو نفر صداشو انداخت توی گلوش و گفت :

-آخ که چه صحنه تکان دهنده ای...تیکه تیکه شدم از این عشق...بابا دمتون
جیززززززززز...چه زن فداکاری ...؟؟؟؟ از چرت پرتایی که می گفتن می شد فهمید
که تا خرخره زهرماری داده بودن بالا...شایدم ..قرصی ...چیزی زده بودن که متوجه
حرفاشون نبودن

-مشتی قدرشو بدون ..به این میگن ..زن ..طلا...اخ که دلم ریش شد..وای خدایی جوووونم
...منم زن می خوام

باناباوری و چشمای خندون ...به ماشین چشم دوخته بودم ...آخه این چه اراجیفی بود که می گفت ... که با کمی فاصله ازمون پسر سرشو از توی شیشه بیرون آورد و دستاشو از هم باز کرد و با اخرین توانش فریاد زد:

- الهی بترکید که انقدر باحالیید... لامصبا..

جمله آخر پسره ... اوج خنده ام بود... آخه میمیرد این قسمت اخرو نمی گفت ... حالا مگه می تونستم برگردم و به موحد نگاه کنم. ..

چند بار سعی کردم با قورت دادن اب دهنم خنده امو یه جوری قورت بدم .. اما دست خودم نبود.. کلا همیشه تو اینجور موارد من مشکل داشتم .. وقتی همه عصبانی بودن .. و یا اینکه همه ساکت و ناراحت ... بی جهت خنده ام می گرفت. به جز مواردی که واقعا خودم عصبانی بودم یا ناراحت .. اما الان به شدت نیاز به خنده داشتم.

یوسف هم با این^۲ بعد از شخصیتم مشکل داشت .

اخه کجای من و موحد بهم می خورد ؟ ... فکرشم واقعا مسخره بود.. من بشم زن موحد!!!!!! اون وقت کل بخش چی می گفتن؟؟؟ هیچی.. جز این که یکیم محکم می کوبیدن تو فرق سرم به خاطر انتخابم .. دیگه باهام حرف نمی زدن.

آوا فروزش همسر امیر حسین موحد...!!! اوه خدای من!!

اصلا مگه اخلاقامون بهم می خورد..؟.. فکر نمی کردم بشه یک ساعت باهاش زیر یک سقف دووم آورد.. اما حالا هیچ کدوم از اینا مهم نبود .. باید بر می گشتم طرفش.

سرمو اروم برگردوندم و به دستاش که پارچه بین شون بود خیره شدم ... باز داشت خنده به سراغم می اومد.. که با خودم گفتم :

-خله اون که زن داره چرا برای خودت آسمون و ریسمون می بافی که با تشر گفت :

-تو که چترو کلا بالای سر خودت نگه داشتی ... و زحمت سر ریز شدن بارونو روی پالتو و هیکلیم به خودت دادی

با تعجب بهش و وضعیت خیس شده اش خیره شدم و خنده به کلاز یادم رفت . تندی چترو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ببخشید متوجه نشدم

نمی دونم چشمای اونم می خندید یا من زیادی تو فضا بودم و توهم زده بودم ... که سری تکون داد و گفت :

-لطفا زودتر سوارشو...تا یکی دیگه نیومده و سخنان گوهر بار...تحویلمون نداده

دوباره با این حرفش ... اون دوتا خل الکی خوش به یادم اومدن و صورتم از شدت خنده گرفت.

سرمو پایین انداختم و لب پاینمو گاز گرفتم .

حالا موحد کاملا زیرچتر بود و بارون داشت منو خیس می کرد که واقعا به خنده افتاد و گفت :

-تو الان احساس نمی کنی که داری خیس میشی فروزش ؟ سرمو بالا گرفتم که با دیدن چهره خندونش بی اراده به خنده افتادم که اونم به خنده افتاد و گفت:

-نمی دونم چرا امروز اینطوری میشه

در حالی که به زور خنده امو نگه داشته بودم گفتم :

-ببخشید دست خودم نیست ..ولی واقعا خنده ام گرفته

سعی کردم با گذاشتن دستم روی دهنم کمی خودمو کنترل کنم امانمی شد..حتی با یادآوری تمام اتفاقات اخیر خنده ام هم بیشتر میشد.

-توی یه ماه گذشته هر چی که فکر می کنم می بینم یا خوردم زمین ..یا کوبیدن تو سرم.. یا یه چیزی رو سرم آوار شده از خنده زیاد دستمو بالاتر بردم و روی چشمم گذاشتم و گفتم :

-خدارو شکر که این دوتا دیوونه قصد نکردن بیان پایین و یه فصل کتکمون بزنن دیوونه شده بودم ..داشتم راحت و خوش جلوی موحد می خندیدم -من واقعا به خاطر اراجیف اون دوتا دیوونه از شما معذرت می خوام شدت خنده ام دو برابر شد و با دستم کل صورتمو پوشوندم ...دیگه خونه اخرش بیرون انداختم بیمارستان بود دیگه ..پس چه اشکالی داشت از ته دل می خندیدم . دستشو با لبخند بلند کرد و دسته چتر و گرفت و گفت :

-لطفا بقیه خنده اتو توی ماشین ادامه بده ...چون همینطور که ادامه بدی ..تضمینی نمی دم که فردا دوتامون سرما نخوریم

دو تامون موش اب کشیده شده بودیم ...خنده امو سریع جمع کردم و دستی به لبه شال چسبیده شده به پیشونیم کشیدم و با خنده بهش نگاهی انداختم که دیدم داره خیره نگاهم می کنه، نگاهی که توشنه لبخند بود نه خنده.. یه جور خاصی بود..

دستم همونطور لبه شال بی حرکت موند و توی چشمش خیره شدم هر دوامون زیر چتر قرار داشتیم و بارون بی رحمانه می بارید...نمی دونستم چه تعبیری برای این نگاهش باید می داشتم ...اما هر چی که بود اون زودتر از من به خودش اومد و گفت :

-بریم

چتر و دوباره به سمت گرفت با خجالت و حالی عجیب چتر و ازش گرفتم و اون به سمت ماشین رفت و قبل از سوار شدن سریع پالتوشو در آورد و سوار شد...

برگشتم و نگاهش کردم ... صاف سر جاش نشسته بود ..دیگه حتی یه ذره هم خنده ام نمی اومد که به راه افتادم و منم سوار شدم .

خوشبختانه مسافت زیادی هم تا خونه نمونده بود ...اما تو همین مسافت کم جو سنگینی بینمون حاکم شده بود که منو به شدت آزار می داد .

وقتی که رسیدیم از شدت بارون خیلی کاسته شده بود.. یه چیزی مثل نم نم که اونم داشت تموم میشد هنوز تمام هیکلش خیس بود که گفتم :

-ممنون ..امشب واقعا به خاطر من تو در دسر افتادید

حوصله ام رو نداشت ..اینو از دم و بازدم بی حوصله اش فهمیدم..

در و زود باز کردم و پیاده شدم و برای اینکه کمی خودم را آرومتر کرده باشم گفتم :

-بی ادبی منو ببخشید..نباید اونطور می خندیدم ...ازتون معذرت می خوام

بعد از لحظه ای نیمرخش رو به طرفم چرخوند و با اون حالت همیشگی چهره اش گفت :

-برو تو سرما می خوری

متوجه شدم که دوست نداره زیاد حرف بزنم برای همین سری برایش تکون دادم و با تشکری دوباره ازش خداحافظی کردم و اونم تنها با تکون سری پاشو روی گاز گذاشت و رفت.

وارد بخش که شدم با اتفاقات دیروز و دیدن خانواده موحد... حسم یه جورایی عوض شده بود...حسی که بهم می گفت ..موحد اونقدرام بد نیست ...میشه بعضی وقتم بهش امیدوار بود ...البته اگه از قسمت پایانی دیشب فاکتور می گرفتم ...کلا ماجرای بدی نبود... آشنایی با خانواده اش و پذیرایی جالبشون ...با رنگ !!

امروز از اون روزایی بود که اتاق عملم داشتم ...عملی که توسط یوسف قرار بود انجام بشه.

تازه صبح یادم افتاد که بهش گفته بودم باهاش تماس می گیرم...دیشب اینقدر خسته بودم که تا رسیدم خونه ...به خواب رفته بودم و بی خیالش شده بودم .

وقتی برای شستن دستام رفتم.. یوسف رو دیدم که در حال شستن دستاشه .خنده به لبهام اومد و با خوشی به سمتش رفتم و حین شستن دستام گفتم :

-سلام نگاهم نکرد ...و نفسش را داد بیرون و اروم گفت :

-سلام

به خیال اینکه ناراحت زنگ نزدن دیشمه گفتم:

-قهری؟

اخم روی پیشونیش بیشتر شد و چیزی نگفت ..بعد از چند ثانیه ای بهش خیره شدم و گفتم :

-هی ..صدامو داری یوسف ؟

عصبی سرشو بالا آورد و با صدای عصبی و نسبتا بلند گفت :

-شما نمی دونید که فامیلیم سلحشوره خانوم دکتر ؟

چشمام چهارتا شد و دست از شستن کشیدم و بهش خیره شدم که کارش تموم شد و گفت :

-قبل از من باید توی اتاق عمل باشید... برای چی اینجا وایستادید و برای خودتون خوش می گذرونید ؟

خداروشکر کسی از بچه ها اطراف نبود که گفتم :

-باور کن دیشب اینقدر خسته بودم که اصلا صداشو برد بالا :

-به من چه خانوم ..اینا رو برای چی به من می گید؟

حسابی جا خوردم و ساکت شدم و بهش خیره شدم ..که بی توجه بهم از کنارم رد شد و به سمت اتاق عمل رفت

برگشتم و از پشت سر نگاهی بهش انداختم و اروم گفتم :

-اینو چرا برق گرفته بود؟ دیوونه ...این که اینطوری نبود ؟ وارد اتاق عمل که شدم هنوز نیومده بودبچه ها در حال حرف زدن با هم بودن که بلاخره اومد.

البته نه به عصبانیت چند دقیقه قبل ..ناراحت از رفتارش نگاهش نمی کردم که به سمت دستیار اتاق عمل رفت تا دستکشا رو دستش کنه.

بعد از دست کردن دستکش ..پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و وقتی که از راحت بودن حرکت انگشتاش اطمینان حاصل کرد به سمت تخت بیمار و ما اومد و با لحن شوخی رو به بچه ها گفت :

-امروز بهترین عمل زندگیتونو می بینید...چیزی که کمتر پیشمیاد

ناراحت کمی سرمو بالا بردم و از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم ..اصلا نگاهم نمی کرد
...پسره دیوونه .. منو باش که برای امروز می خواستم ازش کمک بگیرم

-می دونید چرا؟

همه حاج و واج نگاهش کردیم ..چشماش خندون بودن :

-برای این که کمتر پیش میاد من تجربیات ارزنده امو برای اساتید زیر دستی چون شماها
به نمایش بذارم ..چیزی که کمتر شاهدشید دوباره نگاهش کردم بقیه که با ذوق به
حرفاش گوش می کردن و خنده رو لباشون بود ..اما من می خواستم سر به تنش نباشه
-اگه کسی حوصله نداره ...به اجبار اینجاست ..از روی من بیزاره..یا این که کار
مهمتری داره ..لطفا بره بیرون...رودربایستی هم نداشته باشه ...من به هر نوع از
تصمیمتون احترام می ذارم...

کسی که اینجاست باید و حتما با تمام وجودش اینجا باشه.. .

نگاهی به بیمار انداختم ...بیمار بیچاره که احساس می کرد به سلاح خونه اومده با وحشتی
که توی چشماش بود به یوسف خیره شده بود که یوسف ماسکشو با انگشت اشاره و

شست پایین آورد

و با خنده گفت :

-نگران نباش مرد...قول شرف که به دست هیچکدوم از این اجنبیا نمی سپارم . .

صدای خنده بچه ها بلند شد

- تا اخر خودم عملت می کنم ...حالتم از روز اول بهتر بهتر میشه...به من اطمینان داشته

باش

با شروع عمل دیگه سعی نکردم به این فکر کنم که چرا باهام اونطوری برخورد کرده و چرا از دستم ناراحته..عمل سنگینی بود...اما با فضای شوخی که یوسف ایجاد کرده بود.دوست داشتنی شده بود...

حرفهایی جدی که بینشون شوخی هایی هم بود ...نکات مهمی که از قلم نمی نداشت ...یوسف واقعا دوست داشتنی بود ...و نمی شد که ازش دلگیر بود ..بعد از عمل باید از دلش در می اوردم ...طاقت بی توجهیاشو نداشتم

عمل که تموم شد با بچه ها از اتاق خارج شدیم که الهه با هیجان شروع کرد و گفت :
-ای کاش تمام عملا با دکتر سلحشور بود ..ادم کیف می کنه...اصلا نم خسته نمیشه...اخه این موحد چیه ؟نه تو اتاق عمل می تونی نفس بکشی..نه راحت وایستی..همش باید سیخ وایستی که اقا بهت گیر نده ...من که اصلا ازش خوشم نیاد ...نظر تو چیها آوا؟

حرکتی به گردن و مهره های کمرم دادم و گفتم :

-اینقدر نامرد نباش ...اونم که همه چی رو میگه ...نکته به نکته

..حالا بین حرفاش از شوخی استفاده نمی کنه که همیشه بد...من که ازش بدم نیاد

با ناراحتی حرکتی به گردنش داد و گفت :

-نه تو رو خدا خوشتم بیاد ...

هر دو رفتیم که دستمونو بشوریم و اون با توجه به دیدی که به موحد داشت گفت :

-بیچاره زنش... .

گوشامو تیز کردم و به ظاهر خودمو زددم به بی خیالی

-من که میگم...اون زنی که باهاش داره زندگی می کنه... یا عقل نداره... یا از این دیوونه تره ...

نگاهی به نیمرخ الهه انداختم...حین شستن دستاش ... توی اینه رو به رویش ..به لب و لوچه اش شمایی می داد و می گفت :

-من اگه بمیرم و شوهر گیرم نیاد ..به همچین ادمایی بله نمی دم

..حالا می خواد کار درست باشه یا پولدار..راستی شنیدی آوا؟

-چی رو؟

-اینکه چقدر پولداره !!!؟؟؟ شنیدم انقدر زیر میزی از مریضامیگیره که حد نداره...

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-اخه چرا چیزی که نمی دونی درسته یا غلط به زبون میاری ؟ به سمتم برگشت و گفت :

-همه میگن من که نمیگم .اصلا ..تو چرا امروز طرفدار اون دیو دو سر شدی ؟هان ؟

-ای بابا چه طرفداری.....حالا چون همه میگن که نباید فکر کنی درسته

چینی روی بینیش انداخت و تا اومد جوابمو بده یوسف به سمتمون امد تا دستاشو بشروع که با دیدنمون رو به الهه گفت :

-بحث شیرینتون درباره عمل امروزه ؟

الهه که به دنبال هم صحبتی با یوسف بود گفت :

-وای دکتر عالی بود...خیلی کارتون درسته ..من که به شدت لذت بردم...

با پوزخند به الهه نگاهی انداختم که چشم از یوسف بر نمی داشت و مدام ازش تعریف می کرد که یوسف گفت :

-خوب اگه انقدر لذت بردید..می تونید برای عمل بعدی که یه ساعت دیگه است ...تشریف بیارید و یه بار دیگه از هنر پنجه هام مستفیض بشید

با خنده به الهه نگاه کردم حسابی از گفته یوسف شل شده بود که گفت :

-نه دکتر با اینکه خیلی دوس دارم ..ولی باید به مریضا یه سری بزnm ...چشم به راهن

یوسف نگاهی به چشمای خندونم انداخت و رو به الهه گفت :

-اخی..طفلکیا..مطمئنم از صبح انتظارتونم میکشن خانوم دکتر الهه خنده اشو قورت داد و گفت :

-مریضن و یه دکتر دیگه ..

-بله حق با شماست ..پس بفرمایید برید...تا مریضا از دوریتون رو به قبله نشدن

الهه دیگه نتونست خنده اشو کنترل کنه و با ببخشیدی به سمت در رفت که من به جاش به خنده افتادم و یوسف گفت :

-هه هه ...زهرمار..رو اب بخندی با خنده

به سمتش برگشتم و گفتم :

-خوب بنال چه مرگته که بدونم گناهم چیه که می خوای سر به تنم نباشه

روشو ازم گرفت و در حال شستن دستاش گفت :

-من با تو حرفی ندارم

- اه جدی؟...چه بد...حالا توروخدا یه نگام بکن خنده اش گرفته بود که گفتم :

-خوب چیکار کنم که از دل اقا در بیارم گناه نکرده امو.. دستاشو از زیر شیر اب بیرون کشید و گفت :

-هر چی بگم گوش می کنی ؟

این پسر دیوونه بود...نه به اخم و تخم قبل از عملش ... نه به الان که شده بود یه پسر ساله

-اره گوش می کنم..

-خوب افرین ..پس امشب بیا خونه من اخمی کردم و گفتم :

-که چی بشه ؟

-که برام شام پیزی

با پوزخند ابرهامو بالا انداختم و گفتم :

-که بعدش چی بشه ..؟

-که باهام شام بخوری

-اونوقت بعد بعدش چی میشه ؟

به چشمای خندون و شیطونش خیره شدم که با پرویی گفت : -بعد بعدشم معلومه دیگه

..به اتاق خواب ختم میشه خنده از لبام رفت و با عصبانیت گفت :

-یوسف ..خیلی

جدی شد و گفت :

-زهرمار..چرا هوا ورت داشته .. کی گفت تخت خواب .. گفتم اتاق خواب

به خنده افتادم و گفتم :

-چه فرقی می کنه دیوونه ؟

-فرقش اینه که افکارت منحرفه

-خوب من منحرف ..اخه اتاق خواب چه غلطی کنیم ...؟

در حالی که خنده اش گرفته بود ..به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-هیچ غلطی بخدا.. .

-یوسف

-ای بابا ...گفتم بیای و نظرتو درباره کاغذ دیواری جدید اتاق خوابم بدی

-جا قحط بود که اتاق خواب نظر بدم ؟ با خنده

گفت :

-منو باش ادم حسابت کردم

و یه دفع با نگاه تندی که به اطراف انداخت نزدیکم شد و یه مشت ابو پاشید روی صورتم و

موقع در رفتن گفت :

-تلافی دیشب که ع الاف کردی

با خنده دستی به صورت پر از ابرم کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم :

-دیوونه ای بخدا

هنوز به در نزدیک نشده بود که برگشت و گفت :

-جدی شام خونه من به صرف غذای چینی ..با کلی مخلفات حال بهم زن -اگه نیام ؟

-اون وقت ببین چیکارت می کنم زغنبت

با در آوردن دستکشهام از داخل کیف از اتاق خارج شدم و به سمت آسانسور راه افتادم که همزمان صدای زنگ گوشیم توی سالن پیچید..مقابل اسانسور ایستادم و باد دیدن اسم یوسف سریع جواب دادم

-می تونی سریعتر بیای پارکینگ ؟ مکثی کردم و گفتم :

-قرارمون سر خیابون بود که

-زود بیا پارکینگ و چیزی نگو..هر کاریم که کردم ..هیچ کاری نکن ..فقط زود بیا...سعی کن در دقیقه آینده این پایین باشی -چی شده ...؟

-تو بیا می فهمی

تماس که قطع شد...دستکشهای چرمم رو به دست کردم و دکمه آسانسور زدم و سرم رو پایین نگه داشتم ..در که باز شد ... سرم رو بلند کردم ..اما با دیدن هومن .. لحظه ای ایستادم و هیچ حرکتی نکردم که با دیدن تعللم گفت :

-چرا نمیای تو؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و اخمی چهره امو پوشوند و بی توجه بهش وارد شدم و در
بیشترین فاصله ازش قرار گرفتم

با بسته شدن در... نفسش رو با صدا بیرون داد و دست راستشو توی جیب شلوارش فرو
برد و خیره به شماره های بالای در اسانسور گفت :

-خیلی ازم بیزاری نه ؟

نه نگاهش کردم و نه جوابش رو که سرش رو به سمتم چرخوند و خیره به تیمم گفت :

-دستکشای قشنگین

صداش داشت می رفت رو اعصابم

-آخر هفته که یادت نرفته ؟ عصبی

سرمو بالا اوردم و گفتم :

-وقتی می بینی که دوست ندارم باهات حرف بزنم ..چرا انقدر اصرار داری که حرف بزنی ؟

خیره تو چشمم کامل به سمتم چرخید و قدمی به سمتم برداشت و با افسوس گفت :

-خیلی عوض شدی آوا پوزخندی

بهش زدم و گفتم :

-نکنه انتظار داری با هنرنمایی هایی که تا حالا کردی هنوزم دوست داشته باشم و قربون

صدقه اتم برم ؟ اصلا انتظار چی رو ازم داری که می گی عوض شدم ؟

نگاهش حسابی غمگین شد و خواست چیزی بگه که در باز شد... هر دو خیره بهم سرجامون ایستاده بودیم.. این نگاههاشو خوب میشناختم ... اما دیگه برای دل سوزی خیلی دیر شده بود.. برای دلتنگی و هزارتا حرف دیگه هم خیلی خیلی دیر شده بود نگاه ازش گرفتم و از اسانسور خارج شدم با دیدن صنم که مقابل یوسف ایستاده بود.. لحظه ای تعجب کردم و به سمتشون رفتم هومن هم یک قدم عقب تر از من داشت به هومن سمت می اومد.. لبخند معنادار یوسف حاکی از این بود که نقش هایی داره.. با قرار گرفتن کنارشون یوسف بازی کردن نقششو شروع کرد:

-سلام خانوم دکتر .. احوال شما

لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم .. اما صنم با اخم فقط یه سلام اروم بهم داد و با دیدن هومن کمی از ما فاصله گرفت و به سمتش رفت و گفت :

-چرا انقدر دیر کردی ؟ خسته شدم

یوسف که تنها من پوزخندشو می دیدم با صدای ارومی گفت :

-نامرد انگار نه انگار که تا حالا داشته از هم صحبتی با من کیف و حال می کرده

عصبی صدامو خیلی پایین اوردم و گفتم :

-الان که انتظار نداری جلوی اینا سوار ماشینت شم ؟ لبخندی با نمکی

صورتشو پوشند و گفت :

-تو رو نمی دونم اما من باید حال این عوضی رو بگیرم ... از روزی که دیدمش یک لحظه

هم آروم و قرار ندارم

زیر چشمی نگاهی به هومن و زنش انداختم که سخت در حال حرف زدن بودن ..البته در فاصله دورتر از ما تا صداشون واضح شنیده نشه

-اینطوری که بدترش می کنی ..من سوار شم ...همین زنش فردا کل بخشو پر می کنه که من با تو بودم چشمکی زد و گفت :

-نگران اون نباش ..قبلا پختمش

-لابد اونم تو زود پز که خوب جا بیفته ؟

نگاهی به هومن انداخت و خیره تو چشمای نگرانم گفت :

-الان داره کلی حرص می خوره ...تورخدا اون لحن عصبی که داره با زنش حرف می زنه رو بین ..من که دارم حال می کنم با عصبانیت دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-من می رم ..حوصله این بازی رو ندارم

-د نرو دیگه احمق جان ..بازی تازه می خواد شروع شه ...تمام زحمتای منو خراب نکن

با حرص از بین دندونای کلید شدم بهش غریدم و گفتم :

-یوسف من نه اینجا ماشین دارم نه به ظاهر با تو صمنی ..پس دارم اینجا چه غلطی می کنم

؟

-منم صنم ندارم ...هومنه که صنم داره ...تو هم پایینی تا مدارکی که می خواستی رو من

لطف کنم و از داشبورد ماشینم بهت بدم بعد شم با دو تعارف ساده ام راحت برای رسیدن

به مقصد سوار ما شینم میشی...حرف زیادیم نمی زنی تا من اون کاری که دلم می خوادو

بکنم

با حرص کمی عقب ایستادم که مثلا یوسف مدارکو برام بیاره... اما دیدم داره حسابی لغتش میده.. هومنم بد و ایستاده بود و به بهانه حرف زدن با زنش از جاش جم هم نمی خورد که با حرص و به ظاهر با آرامش گفتم :

-دکتر اگه پیداش نمی کنید بعدا ازتون می گیرم ..من دیرم شده باید برم
اما با شنیدن صدای زنگ گوشی صنم نگاهمو کلافه از یوسف گرفتم و به هومن خیره شدم
که صنم بهش گفت :

-بالا کاری پیش اومده باید زودتر برم بالا..من الان برمی گردم همین چند جمله ...انگار
خواسته دل هومنم بود که بدون ناراحت شدن گفت :

-باشه ..برو انجام بده و بیا

حتی تاکیدی به زودتر اومدن صنم هم نکرد...چشمش کاسه خون شده بودن ..با بسته
شدن در اسانسور ..یوسف سرش رو از توی داشبوردش بلند کرد و گفت :

-بهش گفته بودم زودتر زنگ بزنه ..نمی دونم چرا انقدر لغتش داد

با تعجب به سمتش چرخیدم و پرسیدم :

-تلفن کار تو بود؟

با انگشت اشاره گونه اشو خاروند و گفت :

-باید اون سر خرویه جوری ردش می کردم یا نه ؟

با نگرانی به یوسف خیره شدم که با لبخند نگاهم می کرد نمی دونستم چی تو فکرشه .

..اما با شنیدن صدای هومن فهمیدم که بدجور زده تو خال :

-می بینم که حسابی داره بهتون خوش می گذره یوسف در ماشینو کامل باز کرد و پیاده شد و گفت :

-چشم حسودا کور بشه ..بله ...خیلی خیلی داره خوش می گذره نگاهم به هومن بود.. فک منقبض شده و چشمای قرمزش نشون از عصبانیتی بود که لحظه ای رهاس نمی کرد -همون چند سال پیش هم خوب تشخیص داده بودم ..تو یه کثافت اشغالی که فقط به دنبال خوشگذرونیشه با ترس به یوسف نگاه کردم

یوسف به نظرم حرص می خورد اما در ظاهر لبخند می زد:

-خوب تشخیص دادی دکتر جان ...من همون اشغالم که مخ دخترا رو می زد و شاید هم الانم می زنه ..اما همین به ظاهر اشغال شرف داره به امثال توهایی که هیچی از انسانیت حالیشون نیست و مثل حیون رفتار می کنن.

خشمو حالا میشد توی چشمای هردوشون دید ...هر دو می خواستن حال همو بگیرن

یوسف در حالی که در رو کامل برام باز می کرد...لبخند حرص دراری به هومن زد و گفت :

-حالا حرص نخور ...من و آوا می ریم خوشگذرونی تو هم برو به زن و زندگیت برس

اخلاق هومنو خوب می شناختم... امشب تا صبح باید از سردرد بی خوابی می کشید

-آوا هیچ جا با تو نمی یاد

یوسف ناگهان خنده بلندی سر داد و گفت :

-نه بابا... اینو تو گفتی؟ اصلا تو چیکارشی؟ هوم؟ اهان ..شما همون به حساب همسر عقدی

سابقشی دیگه ...اوه اوه ...ترسیدم هومن ساکت شد و یوسف با جدیت بهم گفت :

-سوار شو بریم

هومن بهم خیره شد..اهمیتی ندادم و رفتم که سوار شم که هومن سرم داد زد و گفت :

-تو با این هیچ جا نمی ری

ایستادم و چرخیدم و به هومن خیره شدم

-این عوضی ادم نیست ..بفهم...

هیچ تمایلی بهش نداشتم ...حرفهاشم نمی فهمیدم ...این همه جلیز و ویلیزش برام بی

معنی بود

-لابد تو ادمی؟

خیره نگاهم کرد و یوسف با پوزخندی گفت :

-ما که رفتیم ادم جان ...تو هم همین جا بمون و خوش بگذرون یوسف پا گرد کرد که

بره طرف ماشین که هومن از پشت سر بهش نزدیک شد و در حالی که قصد زدنشو

داشت بلند گفت :

-تو اینکارارو برای در آوردن حرص من می کنی

و یه مشت حواله صورت یوسف که غافلگیر شده بود کرد ..دقیقا یه ضربه زیر چشم

یوسف

یوسف با ناباوری دستشو از محل ضرب دیدگی برداشت و به هومن سرتا پا خشم نگاهی

انداخت و کم نیورد و محکم تر از اون زد زیر چشمش..

هومنم که انتظار این عکس العملو از یوسف نداشت به راحتی مشتو خورد کمی به عقب

رونده شد و کیفش از دستش افتاد.

با وحشت نگاهی به اطراف پارکینگ انداختم و بعدم به دوتاشون که دیدم هومن برای گلاویز شدن با یوسف قدم اولو برداشت.. نگاهم به اسانسور افتاد نباید کسی این دوتا رو توی این وضعیتی دید به سمتشون دویدم ..داد زدم که از هم جدا شن ..اما هیچکدومشون صدامو نمی شنیدن .

تازه انگار بعد از سالها به مراد دلشون رسیده بودن و می خواستن که هم دیگرو بکشن ، داد زدم ... التماس کردم ...اما بی فایده بود که باز هومن محکم زد توی صورت یوسف ... یوسفم عصبانی شد و چنان زد و هلش داد که هومن افتاد روی زمین .خودشم افتاد روش و تا می خورد هومنو به باد کتک گرفت.

هومن دیگه نای تکون خوردن نداشت .

نباید می داشتم کار بیخ پیدا کنه ..از پشت سر بازوی یوسف رو چسبیدم و داد زدم :

-ولش کن ..کشتیش

اما یوسف تازه گیرش آورده بود..یقه هومنو محکم گرفت و به واسطه اش سرشو کمی بالاتر آورد و مشتشو برای زدن بالا آورد و گفت :

-این برای تمام نامردیایی که در حق آوا کردی ..کثافت

چنان مشتو زد توی صورتش که احساس کردم هومن تموم کرد اما یوسف هنوز سیرمونی نداشت

-این برای تمام تهمتایی که چند سال پیش بهم زدی و هیچی بهتنگفتم

خون از گوشه لب و دماغ هومن بیرون زده بود ..اما به دید یوسف نمی اومدن ..رنگ پریده قدمی به عقب رفتم

-اینم برای اینکه دل آوا خنک بشه...

مشت آخر و با رها کردن یقه هومن توی صورتش زده بود... هومن پخش زمین بود و یوسف با نفرت نگاهش می کرد هومن چشماشو با بیحالی از هم باز کردو به من خیره شد... احساس بدی داشتم که یوسف از روش بلند شد و با پشت دست خون کنار لبشو پاک کرد و به هومن گفت:

-دیگه دور و بر آوا نبینمت

هنوز به هومن خیره بود که یوسف با لبخند و آرامش به طرفم برگشت و گفت :

-سوار شو بریم

و خودش رفت که سوار بشه...

یقه خونی و موهای بهم ریخته هومنو از نظر گذروندم که یوسف دو بار پشت سر هم برام بوق زد

هومن نگاهشو ازم بر نمی داشت چند قدمی رو عقب عقب رفتم و توی لحظه آخر نگاه ازش گرفتم و با عجله سوار شدم... عصبی و نگران خواستم برگردم و نگاهی به هومن بندازم که به محض بستن در یوسف گاز ماشینو گرفت و از پارکینگ خارج شد.

نگران از وضعیت پیش اومده با فشاری که به دسته کیفم وارد می کردم به ادمها و خیابونها خیره شده بودم... نیم ساعتی می شد که در سکوت مطلق به سر می بردیم.. از یوسف خوش خنده و بذله گو هم خبری نبود.

اضطرابی که نمی دونم برای چی بود تمام وجودمو فرا گرفته بود که بلاخره به حرف اومد:

-تو رو خدا نگو که برای اون عوضی نگرانی ؟

نگاهمو از بیرون گرفتم و نگاهی بهش انداختم... حسابی عصبانی بود..

-نباید می زدیش

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و خیره به جلو با صدای تقریباً بلندی گفت :

-چرا؟ چون یه زمانی شوهرت بوده ؟

خیره نگاهش کردم ..نیم نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت ادامه داد:

-نکنه دلت براش سوخته ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : -تو

الان عصبانی هستی هرچیم که

بگم بی فایده است

-تو رو خدا به من درس اخلاق نده

با نگرانی سرمو به سمتش چرخوندم ..گوشه لبش کمی باد کرده بود

-اگه چیزیش شده باشه چی؟اونوقت به خاطر اون دیوونه باید بیفتی تو دردسر

با عصبانیت دنده رو عوض کرد و گفت :

-فدای سرت ..اصل... خنک شدن دلم بود... که شد..حالا هرچی که می خواد بشه

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم :

-بخدا که دیوونه ای ...حالا کافیه زنش بیاد پایینو و شوهرشو اونطوری ببینه ...فردا همه جا

رو پر می کنه که ما اون بلا رو سرش آوردیم پوزخندی زد و گفت :

-دکتر کلهرت برای حفظ آبروشم که شده باشه ..حرفی از من تو به میون نمی یاره
...هرچی باشه افت داره تو بخش پر بشه که از من کتک خورده

-تورو خدا دست از شوخی بردار...خیلی بد زدیش

از شنیدن حرفام حسابی کلافه شد و ماشینو کنار کشید و زد رو ترمز گفت :

-ای بابا..بین می تونی تا اخرش حالمو بگیری یا نه ؟

ساکت شدم.. یوسف دستی به صورتش کشید و خیره به نیم رخم گفت :

-من فقط به خاطر تو و البته چند درصدیم به خاطر خودم این کارو کردم ..در ثانی اون
دیوونه اول شروع کرد ..نه من..من قصدم

فقط عذاب دادنش بود..چون می دونستم از اینکه پیشم باشی حرص می خوره ..می

خواستم عذابش بدم ...خودت که دیدی...اولین مشتم اون زد نه من.

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاهی انداختم. گوشه لبش باد کرده و خراش افتاده کنار
ابروش ناراحتم کرد و گفتم :

-فردا با این سر و وضع بیای بیمارستان هیچ کسم نفهمه ... زنش که میفهمه

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-به جهنم ..تازه اشم من فردا تا عمل دارم ...اصلا وقت نمی کنم توی بخش پیلکم ..اخه

زنش کجاس که بخواد بیاد و منو ببینه ..گیرم ببینه ...می خواد چی بگه ؟..هوم؟...نگران

نباش هومن جرات نمی کنه به زنش چیزی بگه ...چون زنش دهن لق تر از این حرفاست

دست بلند کردم و دستمالی رو از توی جعبه روی داشبوردش بیرون کشیدم و چند لاش کردم و اروم گوشه ابروش گذاشتم و گفتم:

-حالا چه ورزشی کار می کنی که اون بدبخت نتونست جلوت جُم بخوره؟
به خنده افتاد و گفت :

-عصبانی که بشم دیگه هیچی جلو دارم نیست لبخندی
زدم و اون با لبخند گفت :

-حالا دلت خنک شد یا برم یه دور دیگه بزمنش ؟ دستمالو از
روی زخمش برداشتم و با خنده گفتم :

- نه..همین طور ادامه بدی باید ادامه عملاتو...توی زندان انجام بدی...اونم برای ادم بی
ارزشی مثل هومن...

دستمالو از توی دستم بیرون کشید و نگاهی به ابرو و زخمش کرد و گفت :

-تو رو خدا بین چیکار کرده ...بی انصاف...
با خنده گفتم :

-نه اینکه تو اصلا صورتشو صفا ندادی؟؟
با خنده دستمالو روی زخمش کشید و گفت :

-بی خیال بابا..

به عقب تکیه دادم و خواستم حرفی بزدم که با شنیدن صدای زنگ گوشیش سکوت
کردم.گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و با دیدن شماره اش سریع جواب داد:

-سلام

....-

-امشب ؟

....-

-اما آخه...

نگاهم بهش بود ..نگاهی بهم انداخت و با ناراحتی گفت :

-خیل خب ..یکی دو ساعت دیگه ..

... -

-باشه ..باشه ..کاری نداری

...-

-باشه ..خداحافظ

وقتی تماسو قطع کرد با بی میلی و ناراحتی گوشی رو پرت کرد روی داشبورد و بدون

اینکه نگاهم کنه گفت :

-آوا..اگه بگم که امشب کاری برام پیش اومده و نمی تونم اونغذای حال بهم زن چینی رو

به خوردت بدمچی می گی ؟ به خنده افتادم و گفتم :

-بهتر از این همیشه ..حس و حال مهمونی رو اصلا نداشتم..

پوفی کرد و گفت :

-منم ...ولی باید یه جایی برم که دوست ندارم

ابروهامو با تعجب بالا دادم و خواستم فضولی کنم که با دیدن چهره متفکرش سکوت

اختیار کردم و گفتم :

-اگه منو تا خونه برسونی ممنونت میشم ..اگرم نمی تونی که خودم

-نه ..می رسونمت

و با گفتن همین حرف ساکت شد و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد و تا خود خونه هیچ حرف دیگه ای نزد.

وقتی یوسف ازم خداحافظی کرد و رفت ...نگران از سکوت بی موقع و صورت گرفته اش تصمیم گرفتم باهاش تماس بگیرم و پپرسم که چشمه ..چون می دونستم ادمی نیست که موقع نارحتی رو دروم حرفی بزنه ..شاید تلفنی می گفت که چشمه با اولین بوق جواب داد:

-جانم آوا؟

-خوبی یوسف ؟

-خوبم ..خوشم ..سر حالم ..چطور؟

-نمی دونم احساس کردم گرفته ای

-حست یکم مزخرفه ..چون هیچ مشکلی نیست

-با لبخند گفتم :

-مزخرف حس خودته ..

-نگران نباش ..چیزی نیست ..کاری نداری ؟ سکوت کردم ..معلوم

بود که نمی خواد حرفی بزنه

-من خونه ام اگه خواستی می تونی زنگ بزنی و بگی چه مرگته...

به خنده افتاد و به ظاهر برای شوخی گفت :

-مرگ تو روحت...دختره خل و چل لبخندی
زدم و گفتم :

-باشه مزاحمت نمی شم...شب خوبی داشته باشی سکوتش
طولانی شد و گفت :

-امیدوارم ..تو هم همینطور و
تماسو قطع کرد

امشب یوسف عجیب شده بود...نمی دونم چش بود...ناراحت گوشی رو روی میز رها کردم
و به ساعت نگاهی انداختم

که با دیدن لباسای حنانه که به خشکشویی داده بودمشون یه دفعهفکری به سرم زد و توی
یه تصمیم آنی تصمیم گرفتم لباساشو همین امشب براش ببرم.

هرچند از تصمیمم حسابی خرسند و خوش بودم ..اما هیچ نمی دونستم که تصمیمم قراره
چه تغییراتی رو توی زندگیم بده ...تغییراتی که شاید به همین راحتیها نمی تونستم از
دستشون خلاص بشم

با حساب کردن پول آژانس از ماشین پیاده شدم ...امشب از اون شبایی بود که قبل از
اومدن حسابی به خودم رسیده بودم... .

علتشم به احتمال زیاد ...وجود خانواده پر جمعیت دکتر بود که همشون یا دکتر بودن یا یه
کاره مهم ...البته واقعا هم دلیلش رو نمی دونستم ..اما حسی بهم می گفت درست و حسابی
برو اونجا و یکم به خودت برس.

در بزرگ خونه که حالا رنگش عوض شده بود کامل باز بود... با تعجب به ماشین های پارک شده نزدیک خونه ... نگاهی انداختم و با قدمهای آهسته به سمت در رفتم .. انگار خبرایی بود.

مقابل در که ایستادم ... لباسا رو توی دستام جا به جا کردم و باخودم فکر کردم که بهتر بود قبلش باهاش تماس می گرفتم و می گفتم که می خوام لباساشو بیارم .
الان همینطوری برم تو و بگم چی ؟ مخصوصا که فهمیده بودم تو مهمونیه ... اصلا یادم نبود که دیشب بهم گفته بودن که امشب اینجا مهمونیه ..

لبهامو بهم فشردم و تصمیم گرفتم که برگردم ... عجله ای برای پس دادن نبود ... اما با افتادن نور چراغهای ماشینی که چشمامو می زد لحظه ای سر جام ایستادم و بی حرکت به راننده خیره شدم.

ماشین قصد داخل شدن رو داشت ... برای همین نورش مستقیم تو چشمام بود ... راننده قابل تشخیص نبود .. در سمت راننده باز شد و اون فرد که نمی تونستم خوب بینمش پیاده شدو به سمتم اومد.

چند لحظه بعد با دیدن موحد که متعجب نگاهم می کرد سری تکون دادم و آروم گفتم :

-سلام

کت و شلواری خوش دوخت تنش کرده بود... مقابلم که ایستاد جواب سلامم را داد و

پرسید :

-اینجا چیکار می کنی ؟

حسابی به موها و صورتش رسیده بود.. به جورایی تپیش عوضشده بود.

لباسارو کمی توی دستم بالا اوردم و گفتم :

-لباسای حنانه خانوم و اوردم ..اما..

-چرا اینجا وایستادی؟ ..خوب می رفتی تو

خیره توی صورتش که نگاه ازم نمی گرفت ..لباسارو به سمتش گرفتم و گفتم :

-میشه زحمت لباسارو شما بکشید و به دستشون برسونید نفسش رو بیرون

داد و گفت :

-توی خونه خبر خاصی نیس ...در ضمن بفهمه که اومدی و نیومدی تو. ..شاید ناراحت بشه

...بهتره خودت بهش بدی ...بیا سوار شو

و خودش به سمت ماشین رفت .

مردد برای رفتن و نرفتن بلاخره به راه افتادم ...اول خواستم در جلو رو باز کنم که با

نزدیک شدن به در و با دیدن زنی که روی صندلی جلو نشسته بود یه لحظه سرجام

ایستادم و نگاهی به موحد انداختم .

موحد که قبل از سوار شدن نگاهمو دیده بود مکثی کرد و پرسید :

-چرا سوار نمی شی؟

نمی دونم چرا انتظار نداشتم که زنی رو در کنارش بینم شایدم بهخاطر طرز تفکری بود که

بچه های بخش نسبت بهش داشتن.

چیزی نگفتم و به سمت در عقب رفتم و دروباز کردم و همزمان با نشستنم به زنی که جلو

نشسته بود سلام دادم.

زن نگاهی به موحد انداخت و بلاجبار خیلی خشک و سرد جوابم رو داد .
 موحد از توی اینه نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت و با بیرون دادن نفسش به راه افتاد.
 چهره زن رو خوب نمی تونستم ببینم ...زیادم نمی تونستم توی جام تکون بخورم که موحد
 گفت :

-لازم نبود برای آوردن انقدر عجله کنی

به موحد و موهای مرتبش خیره شدم اصلا زن رو به من معرفی نکرده بود ..خیلی دلم می
 خواست بدونم که زن چه نسبتی با موحد داره که جواب دادم :

-روزا که وقت آزاد ندارم ...گفتم همین امشب بیارم ...احتمال دادم که شاید حالا حالاها
 وقت نکنم که بیارمشون .

با قرار گرفتن ماشین جلوی پله های عمارت دستم به سمت دستگیره در رفت که یه دفع
 زن خیره به پله های با بی حوصلگی و حالتی که لجبازی کاملا توش مشهود بود گفت:

-من زیاد نمی مونممی فهمی که ؟

موحد سرش رو چرخوند و به نیمرخ زن که هیچ نگاهش نمی کرد با حرص خیره شد .. که
 یه دفع انگار من یادش افتاده باشم جهت دیدشو به سمت تغییر داد ...خجالت اور بود اما
 مثل این بود که من از رفتار زن خجالت کشیده باشم که با نگاه شرمنده موحد سرمو
 سریع پایین انداختم و درو باز کردم و پیاده شدم .

موحد هم شاید به خاطر حضور من حرفشو خورد و چیزی نگفت و پیاده شد که زن با کلی
 فخر و عشوه در رو باز کرد و پیاده شد.

تازه می تونستم چهره اشو کامل ببینم ... نمی تونستم بگم فوق العاده بود .. اما چیزیم از زیبایی کم نداشت .. به خصوص با اون رنگ ابی چشماش که تناسب قشنگی رو با شال ابی رو سرش ایجاد کرده بود.

همچنین ارایش تمیز و قشنگی که روی صورتش شده بود جدای از اخلاق تند و سردش می تونست خیلی خواستنی ترش کنه...

همونطور با حفظ ظاهر ... محو تماشای صورتش بودم که بی ملاحظه در ماشین رو محکم بهم کوبید و رو به موحد گفت :

-نمی خوای خانومو به من معرفی کنی ؟

نگاه عصبی موحد به زن انقدر بد بود که خودم پیش قدم شدم و دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-آوا فروزش هستم .. همکار دکتر توی بیمارستان

دستم رو همونطور تو هوا مونده به انتظار گذاشت و با پوزخند صدا داری گفت :

-اون بیمارستان دولتی و مزخرف اینقدر پز دادن نداره خانوم دکتر

...از من به تو نصیحت وقتتو مثل بعضیا برای اینجور جاها تلف نکن .. ارزش نداره .. البته اگه چیزی حالیته.

با تعجب و ناراحت از اینکه دستم رو نادیده گرفته بود به موحد نگاهی انداختم که جلوتر از ما از پله ها بالا رفت و روی پله اخر برگشت و رو به من گفت :

-الان حنانه رو صدا می کنم ... بیا بالا

مخاطب جمله اش تنها معلوم بود که منم .. به زن هیچ اهمیتی نداد .. حتی یه تعارف ساده هم برای بالا رفتن بهش نکرد .

زن با عصبانیت و پوزخند حرکتی به چشمها و ابروهاش داد و با نشون دادن نیم بوتای زیباش، اولین قدم رو روی پله ها گذاشت و خیره به جلو گفت :

-ادبم که تعطیله ... اسمشون دکتره ... فقط همین ... هیچی حالیشون نیست .. جماعت بی فرهنگ

وقتی چند پله رو بالا رفت یه لحظه ایستاد و سرش رو به سمتم که بی حرکت مونده بودم چرخوند و ازم پرسید :

-گفتی اسمت چی بود؟

از اینکه با این لحن باهام حرف می زد حسابی دلخور بودم ... اما به احترام موحد و خانواده اش و شاید اینکه این خانوم نسبت نزدیکی با موحد داشته باشه با همون حال گرفته گفتم :

-فروزش ... آوا فروزش

لحظه ای چنان به قد و بالام خیره شد و بعد سریع به در ورودی عمارت نگاهی انداخت که لحظه ای احساس کردم شاید اسمم رو بهش اشتباه گفته باشم که اون طور نگاهم می کنه .

متعجب و دلگیر از کار و کردار زن چند لحظه بعد حنانه در آستانه در عمارت قرار گرفت و با دیدنم لبخندی به لبهاش اومد و حین پایین اومدن از پله ها در حالی که از کنار زن رد میشد اول سلامی به من و بعد به زن داد و به ظاهر .. برای احترام مقابل زن قرار

گرفت و با لحنی که خیلی رسمی بود و چندان هم صمیمیتی توش نبود با زن احوال پرسى کرد.

اما این زن انگار با همه مشکل داشت چرا که بی توجه به احوال پرسى های حنا نه مسير شو رو به سمت بالای پله ها ادامه داد و به هر دومون هیچ اهمیتی نداد.

حنا نه با رنگ و رویی پریده سعی کرد لبخندی بزنه و همه چیز رو طبیعی جلوه بده...

-دیشب اونقدر... همه جا بهم ریخته بود که به کل یادم رفت برایامشب دعوت کنم

لبخندی زدم و یک پله بالا تر رفتم و گفتم :

-خواهش می کنم...چه حرفیه...معلومه یه مهمونیه خانوادگیه

...من برای چی باید دعوت بشم عزیزم ؟ لباسها رو

به سمتش گرفتم و گفتم :

-ممنون برای همه لطف و محبتات

لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و گفت :

-ای وای...لازم نبود همین امشب بیاریشون...لباساتو دادم تمیز کنن..لباسای توام آماده

است... بیا بریم تو

دستشو گذاشت رو بازوم و وادار به حرکت کرد که گفتم :

-نه دیگه..من تو نیام...

-چرا حتما باید بیای تو..نمیشه که...اتفاقا به مادر و پدرم هم میخوام معرفیت کنم

..تعریف تو پیششون کردم

توی دلم با خودم گفتم .. آخه من چه تعریفی داشتم که در عرض یک روز .. تو برای پدر و مادر هم گفته باشی.

با فشار ضعیفی که به بازوم وارد کرد از فکر بیرون اومدم و همراه با حنانه هم قدم شدم . اما هنوز به در نرسیده با توجه به تمام رفتارهایی که تا این ساعت باهام شده بود ایستادم ... نباید خودمو مثل بز اخفش نشون می دادمو هر کی هرچی که می خواست و بهم می گفت و باهام رفتار می کرد و من فقط سر تکون می دادم و ساکت می شدم.

حنانه متعجب از ایستادنم ... ایستاد و پرسید :

-چرا وایستادی ؟

-حنانه جان .. شماره اتو داشتم حتما باهات تماس می گرفتم که پیام یا نه ... برای مهمونی هم نیومدم ... جمع هم کاملا خانوادگیه .. این درست نیست من بیایم ... در واقعه اصلا راحت نیستم .. بخصوص که خواسته باشم بدون دعوت قبلی وارد جایی بشم ...

لبخندی به پهنای صورتم برآش زدم و اون بلافاصله گفت :

-نکنه از رفتار ...

متوجه منظورش شدم و سریع گفتم :

-نه نه .. ایشون که چیزی نگفتن ... در واقع من باید برم ... یه کاری دارم که تازه یادم افتاد انجامش ندادم .

حنانه که معلوم نبود داره به چی فکر می کنه .. با چهره ای گرفته گفت :

-ماشین داری ؟

دروغ گفتن کار خوبی نبود.. اما زیادم می خواستم خودمو آویزوناین خانواده کنم
... احساس بدی بهم دست می داد ... پس به ناچارمتوسل به دروه شدم

-با اژانس اومدم با همونم می رم

-پس منتظرته ؟

خوب البته زیادم دروغ نبود... و این که اون فکر می کرد ماشینی منتظرمه .. فکر خودش
بود نه گفته من - با اجازه

یه لحظه هم نباید می داشتم برای رفتن مخالفت کنه .. همونطور که لباسها رو به دستش
می دادم .. خداحافظی کوتاهی باهاش کردم و خواستم از پله ها پایین برم که با شنیدن
صدای داد و فریادی ..

بی اراده سرجام ایستادم و برگشتم و به حنانه که داشت با وحشت ... داخل سالن رو نگاه
می کرد خیره شدم

صدای زن اونقدر واضح بود که نیازی به فال گوش وایستادن نبود.

-فکر می کنید برای چی اومدم اینجا؟... فکر می کنید بیکارم؟... یا شماها رو خیلی دوست
دارم؟... یا عاشق این گردهمایی های پزشکیتونم ؟

جواب فریاد گونه موحد ترس رو توی وجودم سرازیر کرد:

-صداتو ببر..

پلکهامو چندین بار باز و بسته کردم که یکی از لباسا که توی دستحنا بود به علت توجه
به داخل سالن از روی بازوش سر خورد و به خاطر داشتن کاور پلاستیکی از بالای پله ها به
سمت سرازیر شد و به پاهام برخورد کرد.. اما همچنان حنانه به داخل سالن نگاه می کرد .

خم شدم و لباسو برداشتم و برای دادنش از پله ها بالا رفتم ..صدای زن یک لحظه هم بند نمی اومد ..در یک قدمی حنانه ایستادم

-مطمئن باش عاشق جمال ادم مزخرفی مثل توهم نبودم که پیام ..تا تو بهم بگی صداتو ببر...حالم ازت بهم می خوره... یه ادم بی خاصیت که از یه زنم نامرد تره

با شنیدن این جواب تنها صدای شنیده شده بعدی ..بی شک کشیده محکمی بود که توی صورتش خوابیده شده بود.

زن با دستی که روی گونه اش گذاشته بود مقابل موحد ایستاده بود ..خشمی که از چشمهای موحد می بارید همه رو از ترس ساکت کرده بود .

که زن با پوزخندی اروم اروم دستشو از روی گونه اش به پایین کشید و گفت:

-چیه؟ نکنه فکر می کنی دروغ می گم؟ اره؟ چرا به این جماعت نمی گی که چطور ادمی هستی؟ چرا می خوای خودت و دیگرانو گول بزنی؟ فکر می کنی با یه سیلی که زیر گوشم خوابوندی می تونی ساکت می کنی؟ امشبم فقط به خاطر اونی که اون بالاست اومدم، اومدم تا بگم چه پسری بزرگ کرده ..که ننازه انقدر به این پسرش .

حنانه تازه متوجه حضورم شده بود بی حرف لباسو بهش دادم و برگشتم که از پله ها پایین برم ...معلوم نبود مهمونی بود یا میدون جنگ هنوز دو پله پایین نرفته بودم که صدایی سرم آوار شد:

-کجا خانوم خانوما؟ تازه شناختمت ..وایستا ببینم

متحیر از اینکه طرفش منم یا حنانه سرم رو چرخوندم و به داخل سالن خیره شدم .

با عصبانیت داشت به سمت در می اومد...از حرکت و فریادش جدا ترسیده بودم و با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم ..حنانه که مقابلش بودو کنار زد و چند پله ای پایین اومد و یه دفعه به بازوم چنگ انداخت .

قلبم اومد توی دهنم ...زن اونقدر عصبانی بود که دیگه حتی میترسیدم تو چشماش نگاه کنم با

فشار که به بازوم داد صدام در اومد و داد زدم :

-چیکار می کنی خانوم.؟.بازومو ول کن

همه مهمونا که با نگرانی به دنبالش از عمارت خارج شده بودن...حالا درست بالای سر ما ایستاده

بودن که موحد کنارشون زد و با عجله اومد پایین و دست زن رو که روی بازوم بود کشید و سرش داد زد:

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی ؟

زن برگشت و توی چشمای موحد براق شد و گفت :

-اره که می دونم ...خانوم وایستاده ... فضولیاشو کرده ..حالا داره راحت می ره ...خبر نداره که دعوا سر خودشه ...خود خاک بر سرشه...

با وحشت به موحد خیره شدم ...نگاهها یه جوری عجیب شده بودن ..زن که به هدفش رسیده بود...رو به جمع با صدای بلند

طوری که معلوم بود می خواست کسی توطبقه بالا حرفاشو بشنوه سرشو بلند کرد و خیره به پنجره یکی از اتاقا گفت :

-پسرت .. دیگه یاد گرفته ..خبر نداری. ..بدون... می ره زن صیغه می کنه ...شایدم عقد کرده و ما خبر نداریم موحد داغ کرد وبا عصبانیت وسط حرفای زن و گفت :

-حرف دهننتو بفهم

زن از رو نرفت : -

من بفهم یا تو؟

دیگه طاقت نیوردم

:

-یعنی چی این حرفا؟ زن که فکر می کرد من مقابلش یه موجود حقیر شده و بی ارزشم سرم داد زد و گفت :

-تو یکی خفه شو...دختره هرجایی

بغض کرده و نگران به موحدی که در تلاش بود زن رو ساکت کنه خیره شدم:

-آهای خانوما ..اقایون ...اقا رفته یه مورد مطلقه هم گیر آورده ..

حنانه برگشت و بهم خیره شد :

-فکر کنم کارت توی اون بیمارستان اصلا همین باشه ...لابدم امشب اومده بودی اینجا که

خودتو به همه معرفی کنی؟اره احمق عوضی؟

اشک توی چشمام جمع شد

-خودم شناسنامه اتو دیدم ..اقا همچینم توی کیفش قایم کرده بود که انگاری گنجه

نگاه امیر علی و حنا به بد داشت داغونم می کرد که موحد با صدای کنترل شده و عصبی رو به زن گفت :

-آفاق.. به کلمه دیگه حرف بزنی ...کاری می کنم که برای همیشهاز اینجا اومدن پشیمون بشی

زن با حرص به چشمای موحد خیره شدو بعد از چند ثانیه ای یهو تغییر

حالت داد و با حالتی زار

برای مظلوم نمایی رو به جمع گفت :

-دیدید..به خاطر یه عوضی با من چیکار می کنه... .

نگاه امیرعلی هنوز روم بود که با همون چشمای گریون چرخیدم و از پله ها

پایین رفتم.. . به چیزی

تو گلوم گیر کرده بود...حقارت امشب رو چطور می تونستم تحمل کنم... .

-داری در میری؟...چی شد..به هدفت نرسیدی؟آخی بمیرم دفاع کردن برای جمعی که

منو نمی شناختن واقعا کار سختی بود..اگه به کلمه دیگه حرف می زد

...قسم خورده بودم که برگردم و جوابش رو بدم ..حالا هر چی که می خواست بشهکه

موحد با

حرفش قدرت فکر و تصمیم گیری رو در یک لحظه بهم ریخت و از بین برد :

-اره این دفعه رو خوب زدی تو خال ...آفاق ایستادم ..اما

برنگشتم

-تو ام نمی دونی بدون ... من از اش خوشم میاد..اتفاقا تصمیم داشتم همین روزا از اش خواستگاری کنم ... ممنون که کارمو راحت کردی

وحشت زده سرم رو چرخوندم ..لبهای زن با حالی گنگ باز و بسته می شد که شاید حرفی بزنه

که بلاخره زد اما دست و پا شکسته :

-خیلی پستی

-هرجوری که دوست داری فکر کن ... تو مگه زنی که ناراحت میشی...؟

حنانه ،امیر علی و اونایی که می شناختم با ناباوری به منی که توی شوک فرو رفته بودم خیره شده بودن

-دستت درد نکنه امیر حسین ..من ...

پوزخند روی لبهای موحد بهم دهن کجی می کرد:

-زنم بودی ..تموم شد..یادت رفته.؟..امشیم به خواسته من اینجا نیستی ..به خواست پدرمه که اینجاایی..به خواست مادرمی که از قضا تو خواهر زاده اشى . .

اشک جمع شده توی چشمهای زن ...در نگاه شوک زده من قفل شد گیج و هیرون نگاهم بین تمام ادما ی اونجا در چرخش بود ..باید چیکار

می کردم ...خودمم نمی دونستم ...بهم ریخته و عصبی برای آخرین بار به موحد که نگاهم نمی کرد و به ظاهر نگاهش به

سمت افاق بود خیره شدم و بعد در حالی که نفسی برای کشیدن برام باقی

نمونده بود چرخیدم و به
 سمت در بزرگ حیاط راه افتادم ..حتی نمی تونستم معنی حرفای امشب موحد
 رو به خوبی درک کنم
 انتظارم ندا شتم که کسی بیاد دنبالم... یعنی خداخدا هم می کردم که چنین
 اتفاقی هم نیفته ..اما
 از همون سکوت مهمونها...هم می شد فهمید که خواسته ام هم دور از انتظار نیست ...چون
 به
 راحتی از در گذشتم ..حتی به سر خیابون رسیدم ...شوک حرفایموحد اینقدر
 زیاد بود که حتی اشک
 ریختن رو هم فراموش کرده بودم...
 حتی قادر به حلاجی ماجرهای امشب هم نبودممن گند زده بودم یا موحد؟
 واقعا حرفاش جدی بود؟از من خوشش می اومد؟اونم موحد؟این امکان نداشت ...اینا
 همش یه شوخی مسخره بود برای ریختن ابروم جلوی یه سری ادم غریبه ...که حتی به
 خودشون زحمت شک
 کردن به حرفای آفاق رو هم نداده بودن ...چرا که میشد همه اینا رو از نگاهاشون به
 خوبی فهمید !!
 دلم می خواست هر چه زودتر از اونجا دور دور بشم ..از خودم ...از بختم از برچسب مطلقه
 بودنم

متنفر شده بودم ..حالم از خودم بهم می خورد...آخ که ای کاش وایمیستادم و یه کشیده محکم می خوابوندم توی دهن زنش که اینطور با ابروم بازی نکنه ...کاش اونقدر حامی داشتم که می دونستم... ..اگه کاری کنم کسی هست که بگه برو جلو من پشت سرت هستم ...برو و نترس ..برو و حقو بگیر..برو و نذار پشتسرت حرف بی ربط بزنی... .

چرا پدرم هیچ وقت با اقتدار در کنارم نبود که کسی بهم چپ نگاه نکنه ..تا کی باید خودم راست و استوار می ایستادم و از حقم دفاع می کردم ...حتی اونمی که دوستش داشتم ..تنهام گذاشت و بدتر از همه دورم انداخت. .

اشکا دوباره جون گرفتن ...چه شب بدی بود..چه لحظه های دردناکی بود...هر لحظه چیزی توی وجودم صدام می زد که برگرد و برو و حالیشون کن که تمام حرفای زن دروغه .اونم یه دروغ محض ..اما عقلم می دونست که این کارا بیهوده است

...برای اولین تا کسی که انتظار نداشتم توی اون محله بینم دست بلند کردم ...دونه های برف اروم شروع به باریدن کرده بودن ..سوز و سرما با بغضم یکی شده بودن و تنم رو به لرزه انداخته بودن ...با ایستادن تا کسی ..دستی به زیر چشمام و بینیم کشیدم و سوار شدم.

در رو که بستم ..کمی شیشه رو پایین دادم و گونه امو به شیشه سرد چسبوندم تا هوای ازاد به

صورتم بخوره و فکرم کمی ازاد بشه... ..

مسخره بود..اما دنبال یه راه حل برای مشکلی بودم که دقیقا نمیدونستمچییه ..اما زهی خیال باطل ذهنم به هیچ عنوان متمرکز نمی شد...یه جور سردرگمی و ناباوری توی وجودم

بود... نمی دونستم باید به کدوم قسمت ماجرا فکر کنم... به حرفای زنش یا به حرفای خود موحد!!

وقتی به خونه رسیدم ساعت ۱۰ شده بود... با بستن در... کیف و دسته کلیدم رو همونجا دم در روی زمین رها کردم و به سمت شومینه رفتم و روی صندلیم نشستم...

توی راه چندین بار به خودم گفته بودم که اشتباه شنیده ام... اما بعدش مثل

چوبی که محکم به سرم خورده باشه یادم اومد که بلند و رو به جمع چنین حرفی رو زده بود... بدتر از همه برچسبایی بود که زنش بهم چسبونده بود... اونم بی کم و کاست

صندلی رو به حرکت در آوردم... حرکت گهواره ماننده اش اینبار اروم نمی کرد... ارنجمو روی دسته اش تکیه دادم و پشت انگشتمو به لبهام رسوندم...

و متفکر با حرکت انگشتا روی لبهام سعی کرم منظورشو دقیقاً بفهم... اما واقعا معنای خاصی نداشت چون فقط یه معنی می تونست حرفاش داشته باشه.. اینکه می خواد ازم خواستگاری کنهو دوست داره که من زنش بشم.

ناخوداگاه به خنده افتادم... اول اروم و بعد یواش یواش بلند... خنده ای که انتهایش به اشک رسید، برای تحقیر شدنم توی اون جمع... بطوری که چندین بار به موحد بلند گفتم:

-دیوونه.. دیوونه... حالیش نیس چی گفته.. احمق زن داره بعد اون حرفا رو به من می زنه...

اما بعدش یادم افتاد که بهش گفته بود تو زن من نیستی

دستم رو به روی صورتم کشیدم که شاید این پرده خیالی کنار بره و من چیز دیگه ای بینم

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.. تنها اتفاق نشستن دو ساعته من روی صندلی بود.. بدون اینکه متوجه

گذر زمان بشم..

فکرم به هیچ جایی قد نمی داد .. عاقبت فضولیم همینی بود که برام اتفاق افتاده بود... با توجه به شناخت از اخلاق موحد باور اینکه از من خوشش بیاد در حد صفر و شاید هم پایین تر از اون بود. ..

خنده دار بود.. ادم به اون بی احساس جلوی فامیلش بلند گفته بود که از من خوشش میاد... هر لحظه هم تن صداش توی گوشم تکرار می شد و عذابم می داد مشکل اصلی این بود که اگه واقعا از من خوشش می اومد چی؟ اگر منتظر جوابم بود .. اون وقت باید چه خاکی تو سرم می ریختم ...

و آیا باید درباره اش جدی فکر می کردم؟

با ناباوری سرم رو تند به چپ و راست حرکتی دادم و به خودم گفتم :

- فقط خواهی ازت حمایت کنه .. برای جبران گندی که زنش بالا آورده بود.. ااره همینه

اما ته دلم با حرکت لبهام یکی نبود... حتی عقلم هم مداخله کرد و گفتم :

- اون برای دفاع می تونست تمام ماجرا رو به همه بگه ... لازم نبود اینطوری ازت دفاع کنه و بخواد خودشو توی هچل بندازه تا این فکرا به سراغم اومد بی دلیل حس تنفر از موحد تو وجودم شعله کشید چرا که یگراست فکرم به اینجا ختم شد که اون به خاطر وضعیتم می خواد این کار کنه ... شاید با خودش فکر کرده که چون من طلاق گرفتم، در مقابلش به راحتی جواب مثبت میدم.

ازش متنفر شدم ... اونم به شدت ... حق نداشت چنین بازی رو با من بکنه ... حالا به هر دلیلی. حتی اون دلیل می خواست چزوندن زنش باشه..

حالا خوب بود توی اون گیرو ویر یوسف نبود و گرنه ...اوه خدای من یوسف ...برای کارای محضر ازش کمک می خواستم ..به کل فراموشش کرده بودم.

از روی صندلی بلند شدم که باهاش تماس بگیرم ..اما با دیدن عقربه های ساعت ... که ۱۲ رو نشون می دادن با ناامیدی دوباره سرجام برگشتم و تنها دعا کردم که حرفای موحد یه شوخی باشه برای چزوندن زنشتنها امیدم همین بود

فصل هشتم

با دیدن همراه یکی از بیمارا که صدام می زد سرجام ایستادم و اون خودشو به من رسوند :

-خانم دکتر امکانش هست بازم اتفاقی براش بیفته ؟

زیر چشمای گود افتاده و نگرانش رو از نظر گذروندم و گفتم :

-نه خداروشکر خطر برطرف شده ..اما باید تحت نظر باشه ..در ضمن باید دکتر بخش

همسرتونو ببینه ،شاید دیگه نیازی به عمل نباشه با قرص و دارو برطرف بشه

با نگرانی و ترس زن لبهاشو تر کرد و گفت :

-حالا میشه شما هم بیاید یه سری بزیند. ..

به روش لبخندی زدم و به راه افتادم ...دیدنم تاثیری نداشت اما برای راحت کردن خیال زن

به سمت اتاق بیمار رفتم. .

بعد از معاینه همسرش گوشیم رو دور گردنم انداختم و پرونده اشو باز کردم ...زن اونقدر

نگران بود که احساس می کردم هر لحظه قراره نفس کم بیاره و توی اتاق ولو بشه .

خودکارمو از جیب جلوی روپوشم برداشتم و پرونده رو روی میز انتهای تخت باز کردم و خم شدم تا آخرین وضعیتها رو یادداشت کنم .

-دکتر بخش کی میان ؟

با نوک انگشت گونه امو خاروندم و خیره به پرونده گفتم :

-میاد.. نگران نباش

نفسش را با صدا بیرون داد که همزمان دستی از پشت سر لبه پرونده رو گرفت و به سمت خودش کشید .

لحظه ای ترسیدم و نفسم بند اومد

اروم که سر چرخیدم با دیدن موحد..رنگ صورتتم به وضوح پرید و پرونده رو رها کردم و کمی به عقب رفتم ..با عقب رفتنم ..خیلی راحت جامو گرفت و نگاهی به پرونده انداخت و بعد به معاینه دقیق بیمار مشغول شد و گفت :

-امشب اینجایی تا از وضعیتت مطمئن شیم ..

حالا زن و شوهر با دیدن یک پزشک مرد به کل منو فراموش کرده بودن

-دکتر نیازی به عمل هست ؟

-فعلا همیشه چیزی گفت اما تا امشب باید وضعیت چپ بشه ...فردا انژیو میشی ...بعد نظر قطعی رو بهت می دم

در حالی که نکات مهم و داروها رو توی پرونده می نوشت از پشت سر،سرتا پاشو برانداز کردم ...یک سرو گردن از من بلند تر بود...خوش پوش بود...اگه بداخلاق نبود...چهره خوبی داشت ...اما همه اینا دلیل نمیشد که فکر کنم اون ازم خواستگاری کرده و من به

دنبال جوابش باشم... رفتارش که چیزی رو نشون نمی داد... و من همون احتمال چزوندن همسرشو برای خودم تخمین می زدم

گوشی به دست در حالی که حواسم نبود به سمتم برگشت و نگاهم کرد... لحظه ای با نگاهش غافلگیر شدم و نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم که پرسید :

-امروز عمل نداری؟

سرمو بلند کردم زن و همسرش به من نگاه می کردن...

-نه دکتر

-پس با من بیا.. باید به چندتا مریض سر بزدم.. لازمه که توام باشی. دلم نمی خواست باهاش برم... از بودن باهاش واهمه داشتم... زن خیره نگاهم می کرد. احساس می کردم همه نگاهها قصد نابود کردنم رو دارن

کار و کردارش اصلا تغییری نکرده بود... شاید هم همین کمی ارومم می کرد... اول موحد از اتاق خارج شد و پشت سرش من... پرونده رو توی دستش جا به جا کرد نگاهم به انتهای سالن بود

.. قلبم دیوونه وار شروع به تپیدن کرده بود که با دیدن یوسف که با سرخوش و رویی خندون به سمتون می اومد این دلهره و استرس چندین برابر شد... .

اگه یوسف می دونست... بی شک گردن موحدو میشکست. اما نه... اون موحدو دوست داشت...

شاید از این حرکت هم کلی ابراز خوشحالی می کرد

به ما که رسید با لبخند اول به موحد دست داد و بهش سلام کرد و بعد به من سلام کرد
..سری تکون دادم و چیزی نگفتم با اینکه با موحد حرف می زد اما از گوشه چشم حواسش
به من بود

-بیچاره دکتر کلهر ...چقدر بهش گفتم برو یه ورزش رزمی یاد بگیر..اخرم کار دست
خودش داد

موحد بی خبر از هر کجا.. ..سری تکون داد و گفت :

-خیلی بدزدنش ...فکر کنم تا یه هفته نتونه بیاد بیمارستان.. معلومنیست این نگهبانی
چیکار می کنه که هر کی راحت میاد و می ره دوراز چشم موحد یوسف با شیطنت
چشمکی بهم زد و رو به موحد گفت :

-حالا خداروشکر نتونستن چیزی ازش بدزدن ...دکترم خوب مقاومت کرده ها..افرین داره
نگاه یوسف به من بود ... انتظار لبخند و شوقی رو از جانبم داشت ...اما وقتی دید بی احساس
ایستادم و حتی توی حرفاشون نظری هم نمی دهم رو به من کرد و پرسید :

-چه خبر خانوم دکتر؟...شما خوبید؟

چقدر از این لبخندای ظاهری بیزار بودم ...با لبخندی که به سختی روی لبهام جا داده بودم
...سر بلند کردم و گفتم :

-ممنون ..خبری نیست ..مثل همیشه

-خوب خداروشکر ..اونم خوبه ...مثل همیشه باشه ..بدتر از همیشه نباشه ..اونم کلی
غنیمنه

اینبار هرچند از ته دل نبود اما لبخندی به لبهام اومد..موحد نگاهی به من انداخت ...و بعد به یوسف گفت :

-عمل امروزت ساعت چنده ؟

-باید دیگه برم کم کم آماده شم...

-باشه ..پس موقع ناهار می بینمت

یوسف که کمی برای رفتن عجله داشت با لبخندی از من جدا شد و رفت

با رفتن یوسف موحد هم به راه افتاد و وارد اتاق یکی از بیمارا شد ...کم کم از اینکه چیزی نمی گفت و به روم نمی آورد داشت خیالم راحت می شد و به حدسیاتم افرین می گفتم که حین معاینه بیمار در حالی که من این طرف تخت و موحدم طرف دیگه تخت رو به روم ایستاده

بود و با گوشی دقیق صدای قلب بیمارو گوش می کرد و نگاهش به من نبود ازم پرسید :

-خوبی ؟

سوال از این بی سرو ته ترم مگه می شد؟کجای حالم خوب بود؟اصلا مگه چیزیم گذاشته بود برام بمونه که خوب باشم ...؟ نگاهم رو ازش گرفتم... یعنی دیگه حوصله دیدن روشو نداشتم ...ازش خجالتم نمی کشیدم ..فقط فکر کنم کمی داشتم اب روغن قاطی می کردم که سرم رو بلند کردم و گفتم :

-دیشب اصلا کار خوبی نکردید...

خیره نگاهم شد ...اخم روی پیشونیم بیشتر شد...باید حرفی میزد و منو از این برزخ نجات میداد

از حالت خمش خارج شد و صاف ایستاد... و پرونده بیمارو باز کرد.. خیلی دلم می خواست بدونم که چی می خواد بگه .

نگاه بیمار روی موحد زوم شده بود که موحد پرونده رو بس و رو به من گفت :

-کدوم کار ؟

اخمم غلیظ تر شد

-اگه شما با کسی مشکل دارید حق ندارید که صبر نکرد

حرفم تموم بشه :

-من با کسی مشکلی ندارم .. کار خطایی هم نکردم .. که حالا بهم بگی کارم درست بوده یا نه ... دیشب فکر کنم حرفمو کامل و واضح زدم .. توام خوب شنیدی که چی گفتم .

چنان ته دلم خالی شد که یه لحظه فکر کردم سبک ترین موجود روی زمینم ... اینقدر این حرفا رو خشک و جدی می زد که یه درصدم احتمال نمی دادم شوخی باشه. انتظار خجالت کشیدن و کمی رنگ به رنگ شدنم هم با این چهره مصممی که داشت ... ازش نداشتم .

شاید این بی مزه ترین نوع خواستگاری در حوزه پزشکی محسوبمی شد که می تونست برای من اتفاق بیفته ... یه لحظه یاد هومنافتم که موقع خواستگاری از من چقدر نقش افتاب پرستو خوب ایفا کرده بود بس که هی تغییر رنگ می داد و نمی تونست حرفشو بزنه.

مطمئن بودم که هیچ کدوم از بچه های بخش دوس نداشتم جای من باشن ... حتی توی رویاهاشونم به موحد اجازه این همه پیشرویی رو نمی دادن .

حالا اخم نبود که روی صورتم جا خوش کرده باشه ...حالا سردرگمی و ته دل خالی شدن بود که داشت عذابم می داد

نگاهمو چند ثانیه ای بود که ازش گرفته بودم و با ناراحتی به لبه تخت خیره شده بودم تا بتونم کمی قدرت بگیرم و به خودم جسارت بدم و بگم صداتو ببر..آخه این اراجیف چیه که برای خودت میگی.

-باید با هم حرف بزیم

سرم رو بلند کردم اما به صورتش نگاه نکردم ..نگاهم به دستها و استین های روپوشش بود...که از تمیزی داشت دلمو می زد -به بیماریات که سر زدی بیا اتاق من

باید همین حالا جوابشو می دادم ...دوس نداشتم که فکر کنه سکوتم علامت رضایته .. به چه حقی بهم دستور می داد که کجا برم..کی برم.. اصلا برای چی باید ..باهم حرف می زدیم ...مندوست نداشتم باهاش حرف بزیم اینو دیگه مطمئن بودم -دکتر ببخشید..اما من -گفتم که . .وقتی کارت تموم شد بیا اتاق من ..حرفاتو اونجا بزن.

به ناچار لبهامو روی هم گذاشتم و خاموش شدم و به صدای قدمهاش تا دم در ...گوش سپردم ...حتی صدای قدمهاشم یکنواخت بود..حالا زندگی زیر یک سقف با این ادم می خواست چه هیجانی داشته باشه ؟ ..ادمی که به ظاهر همه کارهاش یکنواخت و تکراری و خسته کننده بود ...بدتر از همه اخلاقی بود که مورد پسند هیچ کسی نبود ...باید امروز تکلیفم رو باهاش روشن می کردم ..این جور موارد نباید زیاد کش پیدا می کردن ...چون می دونستم بعدا برام درد سر میشن

یه ساعت بعد در حالی که از وجودش توی اتاق مطمئن بودم... تصمیم گرفتم برم و کار و یکسره کنم.. هر چی می خواسته گفته بشه و نشه... جواب من در مقابلش یه کلمه بود نه البته اگر بحث به همون خواستگاری بی سرو ته مربوط میشد..

به سمت اتاقش رفتم.. در اتاقش باز بود و در حال حرف زدن باتلفن همراهش بود.. منو که دید سری عبور تکون داد و خواست که برم تو..

رفتم تو و وسط اتاق ایستادم... شاید قرار نبود حرفامون ... زیاد طولانی بشه

.. برای همین ترجیح دادم ایستاده حرف بزنم

یه اتاق کوچیک و ساده .. دم و دستک انچنانی هم نداشت... خوب یه بیمارستان دولتی بود دیگه، انتظار بیشتر از این نباید ازش می داشت .

کاملا ریلکس روی صندلیش لم داده بود و با اون طرف خطی که معلوم نبود زنه یا مرد... با خوشرویی و محبت حرف می زد... .

وقتی دید هنوز ایستادم.. دست شو بلند کرد و به یکی از صندلیا اشاره کرد تا روش بنشینم .. گوشه لبم رو از تو با دندون گاز گرفتم .. حتما می دونست که حرفامون قراره طولانی بشه که می خواست بنشینم .. شایدم اینطوری بیشتر می تونست روم تمرکز کنه و باهام حرف بزنه

روی دومین صندلی که از میزش فاصله داشت نشستم... .

از مکالمه اش فهمیدم که اخراشه .. چون بعدش همونطور که بلند میشد و به سمت در رفت..

حین گفتن خداحافظ در اتاقو بست

امیدوار بودم حرفاشو زود تموم کنه و من هرچه سریعتر از اینوضعیته

خلاص بشم با قدمهای اروم به سمت میزش برگشت ... گوشیش رو لبه میز گذاشت و لحظه ای بهش خیره شد .. به احتمال زیاد داشت حرفاشو مزه مزه می کرد ... دقیقا همون کاری که من کمتر بهش توجه می کنم ... شایدم

-یه هفته برات خوبه که درباره اش فکر کنی ؟

یه جمله کاملا مفید که جلوی گفتن هر «نه» ای رو پیش از موعدهش میگیره

سوالش انقدر غیر منتظره بود که تنها کارم خیره شدن به صورت و چشمایی بود که از شیطنت داشتن بهم می خندیدن ...

-البته اگه کمه یه ماهم می تونه خوب باشه .. نظر خودت چیه ؟ فکر کن که کسی بخواد ازت خواستگاری کنه .. انتظار داری که اول کلی

ازت تمجید و تعریف کنه و

لی لی به لالات بذاره ... بعد بره و ازت پیرسه که با من ازدواج می کنی ؟

بعد تو براش کلاس بذاری و بگی باید فکرامو بکنم ... و طرف با التماس یک ماهتو بکنه یه هفته ...

اما انگاری قضیه ما فرق داشت ... اقا حتی درباره یکی از خصوصیات شخصیم یا شیرین

کاریای

بیمارستانم که کم هم نبودن چیزی نگفت و هندونه ای هم زیر بغلم نداشت ... تازه لطف فرمودن و یک هفته رو کردن یک ماه.

-دکتر اصلا شوخی خوبی نیست

به خنده افتاد..راحت ..حتی ناراحت نبود که من ببینم و شاید هم بهم بر بخوره

-شوخی؟ کدوم شوخی؟ ببینم نکنه از نظر تو خواستگاری کردن شوخیه؟

می دونستم گونه هام از شرم قرمز شدن و اون داره کلی لذت می بره... .

البته نکنه دیگه ای که بیشتر ذهنمو درگیرش کرده بود این بود که اگه من جای موحد بودم از

کسی که می خواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم ..لااقل یه همچین جایی رو انتخاب نمی کردم ..اونم این همه بی مقدمه

-شما دیشب یه حرفی رو بهم زدید..که احتمالا برای حمایت از من بوده ...اما دیگه لزومی نمیبینم که بخواید هی ادامه اش بدید

به میزش تکیه داد و دست به سینه شد. و به من نگاه کرد... از نگاه خیرش معذب بودم

-راستش الان نه وقتش مناسبه نه جاش ...اما از اونجایی که می خواستم بدونی ..همین طوری یه

حرفی رو نزدم ... گفتم بیای تا بفهمی ...حرفم کاملا جدیه ..از تم می خوام بعد از ساعت کاری امروزت

..یه وقتی رو در نظر بگیری که حرفامونو با هم بزنینمراسش یه چیزایی

هست که باید بدونی

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم امروز توی این اتاق جلوش می ایستم و میگم «نه»

کلا نه گفتنم توی نطفه خفه کرده بود..

-اما دکتر من جوابم

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتش ایجاد بشه و شاید هم نگران از گفتن

«نه» ام... قبل از گفتن

جواب گفت :

-لطفا قبل از هر جوابی حرفامو بشنو و بعد جواب بده... .

سرم رو بلند کردم .. جدی بود البته حالا یکم اخمم روی صورتش دیده

میشد... به نظرم فکر نمی کرد که من بخوابم به این زودی بهش جواب بدم ... من فقط می

خواستم این قضیه توی محیطی مثل اینجا زیادی کش پیدا نکنه ... در صورتی که جواب

شو چه الان چه یه هفته بعد یا یک ماه بعد می

دونستم ... جوابم همون «نه» بود

-در مورد اون خانوم هم ... امیدوارم که حرفاشو جدی نگرفته باشی

دلم می خواست این بحث زودتر تموم بشه و از این اتاق برم بیرون ... چون فضاش داشت

کم کم برام زیادی سنگین می شد

-خوب چه ساعتی مناسبه که پیام دنبالت ؟

چقدر راحت حرف می زد ... چقدر راحت فکر می کرد که همه چیز تمومه

بدجوری توی سکوت فرو رفته بودم که خودش زمانو تعیین کرد: -ساعت پیام دنبالت خوبه؟

ناراحت بودم..توی وضعیت بدی منو قرار داده بود...معلوم بود که حتما می خواد همین امشب

باهام حرف بزنه ..سرم پایین بود نه از خجالت بلکه از ناراحتی -بله...خوبه

-خیل خب پس ساعت میام دم خونتون ..اشکال که نداره؟
-نه

-البته اگه احساس می کنی که خانواده ات اینبار من
بودم که حرفشو قطع کردم :

-خانواده من شهرستان... .

و در حالی که سرم رو بلند می کردم تا بهش نگاه کنم گفتم :
-من تنها زندگی می کنم

معلوم بود که کمی جا خورده ..اما زیاد به روی خودش نیاورد -خیل خب ..منو صدا می
زنن ...باید برم ..پس همون ساعت میام دنبالت

از جام بلند شدم ..کف دستام سرد سرد شده بودن... .

فکر می کنم بعد از این دیگه ساعت رو دوست نداشته باشم ...به نظر میاد یه خواستگاری

زورکی باشه که نیست ..هر کسیم جای اون بود یه فرصتی روبرای حرف زدن می خواست
..چه بهتر

که همین امروزو انتخاب کرده بود... .

فصل نهم :

شال زرشکی رنگم رو که مخلوطی از رنگهای تیره و روشن بود و روی سرم مرتب کردم و کمی از موهای حالت دار مشکیمو بیرون ریختم و نگاهی به ارایش ملایم صورتم انداختم...بعد از مطمئن شدن از صورتم ...کمی از اینه فاصله گرفتم و به سمت راست چرخیدم و فرم پالتوی کرم رنگم رو روی بدنم برانداز کردم.

به نظر که همه چی خوب بود...فقط مشکلم استرسی بود که ولم نمی کرد

نگاهم به ساعت افتاد.. هشت و ربع شده بود...می دونستم که دیرتر از من از بیمارستان دراومده ..پس زیاد برای تاخیرش ناراحت نبودم.چون حق داشت که اگه می خواست بره خونه و بعد بیاد دنبال من .. به ساعت ۸ نرسه ..

کیفم رو از لبه تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم ...در حال پوشیدن بوت های ساق بلندم بودم، که پیامکی برای گوشیم رسید .

با دیدن شماره موحد.. به لحظه فکر کردم که مقابلم ایستاده... حتی استرس هم بیشتر شد... اینکه می خواستم باهاش در مورد خواستگاری که تو مخیلم نمی گنجید حرف بزنم.. واقعا اضطرابم رو بیشتر می کرد .

هرچند امروز نگذاشته بود بهش نه بگم ..اما تا همین الان با خودم هزار بار تمرین کرده بودم که امشب قضیه رو فیصله بدم و تمومش کنم ..و راحت بهش بگم « نه » پیامش رو باز کردم:

-سلام...پایین منتظرتم

نفس عمیقی کشیدم و به خودم اطمینان دادم که امشب همه چی روتوم می کنم ... وقتی در ساختمونو بستم دیدم از ماشینش پیاده شده و در حال قدم زدن ،داره با تلفن همراهش حرف می زنه... .

تیپ رسمی زده بود ...کت و شلواری که پوشیده بود واقعا به هیکلش می اومد...چند قدمی به سمتش رفتم

با دیدنم سری برام تکون داد و به سمتم اومد...چند قدم دیگه به طرفش رفتم ...که مکالمه اشو تموم کرد و گفت :

-بخش یکم دیر شد... .

-نه ..منم تازه به ساعتی میشه که رسیدم خونه

سری تکون داد و قدمی به سمت ماشین برداشت و در سمت منو باز کرد

معذب تشکری کردم و سوار شدم .. با نشستم درو بست و رفت که سوار بشه .. احساس عجیب و غریبی داشتم... اصلا باهاش راحت نبود... این ملاقات به هر چیزی می خورد الا خواستگاری و حرف زدن درباره همدیگه و آینده ای که می تونستیم با هم داشته باشیم . وقتی که پشت فرمون نشست ... سرمو کمی پایین گرفتم و دستامو روی کیفم گذاشتم و توی هم قلابشون کردم... .

خیلی ادم خشکی بود... یه لحظه با خودم فکر کردم که اگه میخواستم مغزمو کار نندازم و بهش جواب مثبت بدم..

چطور باید این رفتارهای خشک و سردشو تحمل می کردم ..احتمالا تا سر سال از دستش باید دق می کردم و قلبم از حرکت وایمیستاد

-خسته که نیستی؟

شروع بدی نبود... بخصوص که من یکی اصلا حرفی برای گفتن نداشتم ..سرم رو کمی بالا اوردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-نه ..شما باید خسته باشید..صبح که یه عمل داشتید و تا یه ساعت پیشم که تو بیمارستان بودید

نگاهی به نیم رخ معذبم انداخت و دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد و گفت :

-نه خوب ...من دیگه عادت کردم ...فقط امیدوارم امشب مورد اورژانسی چیزی پیش نیاد از ته دل دعا کردم که پیش بیاد و این مراسم به قول معروف خواستگاری زورکی ..هرچه زودتر تموم بشه .

هرچند شیطنتم هم کمی گل کرده بود که بینم آخر این ماجرا به کجا ختم میشه... در واقع به جورایی هم برام تفریح شده بود.. چون جوابم رو از همین حالا می دونستم: نه

-امیدوارم که پیش نیاد

یه لبخند خیلی محو گوشه لبش جا خوش کرد.. احتمالاً میمرد بیشتر از این لبهاشو کش بیاره که هیچ وقت لبخند نمی زد

وارد خیابونای اصلی شده بودیم... خیابونا حسابی شلوغ بود که گفت:

-یه رستوران خوب سراغ دارم... اشکالی نداره که حین خوردن شام حرفامونم بزنینم...؟

دستم بالا بردم و موهام رو که کمی بیشتر از اونچه که می خواستم بیرون ریخته بودن.. تو دادم و خیره به جلو جواب دادم:

-هر جور که خودتون راحت هستید... من مشکلی ندارم

رستوران شیک و ترو تمیزی بود.. معلوم بود که هر کسی به این رستوران نیاد.. تمام ادمایی که توش رفت و اومد داشتن از دور داد می زنن که وضعیتشون عالیه

با راهنمایی گارسونی که از بدو ورود موحد رو شناخته بود به سمت میز و صندلی که معلوم بود از قبل رزرو شده رفتیم.. توی دلم به شیطنتمش لبخندی زدم و با خودم گفتم.. تو که از اول می خواستی بیای اینجا چرا دیگه نظر منو پرسیدی...؟

با نشستن روی صندلیها و دادن سفارشا.. بلاخره دوتایمون تنها شدیم.. طرز نشستمون طوری بود که درست مقابل هم قرار گرفته بودیم

سرم رو بلند کردم و با حرکت چشمام نگاهی به اطراف انداختم که شاید اون شروع کنه که کرد:

-از اولم خانواده ات شهرستان زندگی می کردن ؟ چشمهامو حرکت دادم به سمتش و گفتم :

-بله

و برای اینکه دوباره به دردم سوال پرسیدن بیشتر نیفته ادامه دادم :

-پدرم اشپز یکی از بیمارستانی بزرگ اونجاست ..مادرم یه زن خونه داره.. یه برادرم دارم که علاقه ای به درس خوندن نداره و ولش کرده

لحظه ای تو فکر فرو رفت ...با خودم فکر کردم بهتره که همه چیز بدونه

...چون خانواده اون با خانواده

من زمین تا آسمون فرق داشتن ..اینم میشد دلیلی برای باهم نبودن

..

-پس بخاطر محیط کاری پدرت این رشته رو انتخاب کردی ؟

با یاد گذشته لبخند تلخی روی لبهام نشست و خیره به نمکدون رویمیز گفتم :

-نه ...پدرم هیچ وقت دوست نداشت برم جایی که کار می کنه

...منم هیچ وقت اون بیمارستانی که کار می کنه نرفتم ...اما دلیل انتخابم ...خیلی خیلی ساده است..

ژست نشستنشم خیلی با کلاس بود..انگار واقعا عصا قورت داده بود..با چهره ارومش ..
خیره به

من و صورتم شده بود ...سعی کردم کمی اون جو خشک و سرد رو از بین ببرم:

-اول فکر می کردم مهندس بشم خیلی با کلاسه..

به کودکی های چند سال پیشم لبخندی زدم و ادامه دادم :

-یعنی اینطوری تو ذهنم جا افتاده بود...ولی واقعا هم ریاضیم خوب بود

...اما توی اون منطقه ای که

ما زندگی می کردیم یه دبیرستان بیشتر نبود...برای رشته ای که می خواستم

ادامه بدم .. باید می

رفتیم یه دبیرستان دیگه که کلی از خونه و محله ما دور بود ... اون موقع ها مثل الان نبود که

دختر راحت هر جا بره و مدرسهای کلی از خونه دور باشه و ایرادی هم نداشته باشه .

سرویس و از این جور چیزا هم زیاد باب نشده بود ..به اجبار بعد از ریاضی که تو برگه

انتخاب رشته ام اولین انتخاب بود ...توی رشته ای که می تونستم کمی تحملش کنم رفتم

..یعنی همون تجربی

...وقتی واردش شدم ..احساس می کردم که شاید میانه راه ولش کنم ..اما در کمال تعجب

.. کم کم دیدم که ازش خوشم میاد و ادامه اش دادم

نگاهمو از نمکدون گرفتم و به رنگ عسلی چشماش خیره شدم :

-پس چطور برای پزشکی که قبول شدی اجازه دادن بیای؟ پوزخندی زدم و با افسوس گفتم:

-توی فامیل ما رفتن به دانشگاه اونم دولتی کار هر کسی نبود... پدرم اهل پز دادن و این چیزا نیست ولی خوب.. رشته تو دهن پر کنی بود.. بلاخره پدر بود و دوست داشت بچه هاش به جایی

برسن.. رشته ام که خوب بود...هزینه انچنانی هم که نداشت..برای همین پدرم رضایت داد

-پس تو تمام این سالها همیشه تنها زندگی کردی..برات سخت نبود؟

..از سوالهای پشت سرش کمی توی خودم فرو رفتم و گفتم:
-بدیه ادم اینکه زود به همه چی عادت می کنه
-بعد از گرفتن تخصصت می خوای چیکار کنی؟ به لبه شالم
دستی کشیدم و گفتم:

-اصلا درباره اش فکر نکردم

-دوست داری برگردی شهرستان؟ بین

سوالاش وقفه هم نمی نداشت

-نمی دونم...شاید...واقعا نمی دونم...باید بینم چی پیش میاد

لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد کمی به سمت جلو خم شد و دستاشو روی میز گذاشت و مکثی کرد گفت:

-من یه بار ازدواج کردم ...دو سالم باهم زندگیم کردیم ...ولی بعدش فهمیدیم به درد هم نمیخوریم و از هم جدا شدیم ...البته از اولشم ازدواجمون اشتباه بود..درباره کارم هم که همه چی رو می دونی دیگه

به شدت معذب شده بودم ...نوع حرف زدنش انگار از روی اجبار بود...معلوم بود حرفهایی سر نوک زبونش میاد و نمی خواد کهبگه

-اونشبم حضور اون زن توی خونه پدریم به خواست من نبود...در واقع من اصلا اونجا زندگی نمی کنم ..قضیه اش مفصله ..و مطمئنم که هیچ علاقه ای به شنیدنش نداری...هرچند اگه خواسته باشی می تونم بهت بگم

نگاهم خیره به لبه‌اش بود و تنها یک سوال توی ذهنم جولان می داد «که چرا من؟»

خواستم لبهامو از هم باز کنم و حرف دلم رو بزنم که غذاها رو آوردن ...بعد از چیده شدن غذاها روی

میز متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم ... سرم رو بلند کردم و چند ثانیه ای بهش خیره موندم و بلاخره حرف دلم رو زدم :

-دکتر واقعا لازم نیست به خاطر برنامه دیشب این بازی رو ادامه بدید

چهره اش به لبخند کوتاهی از هم باز شد و خیره در نگاه منتظرم گفت :

-فروزش نمی گم عاشقتم... یا اینکه خیلی دوست دارم ..امیدوارم از صریح حرف زدنم ناراحت نشی...اما خوب من خودم همیشه دوست داشتم همسرم کسی باشه که من و حرفه ام رو درک کنه ..اینکه بدونه کارم برام ارزش داره ..نه اینکه به خاطر کارم به خیال خونه و

زندگی بشم .. نه .. اما اونقدر درک داشته باشه که زندگی رو توی رویاهای بچگانه اش نبینه .. تو رویاهایی که دیگران برات دیکته می کنن

خصوصیات اخلاقی تو چه موقعه ای که دانشجو بودی و چه حالا که داری تخصصتو می گیری به خوبی می شناسم ... من کسی رو می خوام که مثل خودم باشه

به زندگی گذشته ات هیچ کاری ندارم ... چرا که دیگه تموم شده و قرار نیست ادامه داده بشه .. اما واقعیت اینه ... من ازت خوشم میاد و فکر می کنم که بتونیم در کنار هم یه زندگی خوب و بی دغدغه ای داشته باشیم

احساس جالبی نداشتم ... البته از انتظار حرفای عاشقانه ای که دلمو هوایی کنه رو هم نداشتم .. حداقل حسنش این بود که حرف دلشو زده بود و قصد گول زدنمو نداشت - تو نمی خوای هیچی بگی ؟

حرفها به زبونم نمی رسیدن اما باید جلوش خودمو بی دست و پانشون نمی دادم ... یا حداقل طوری نشون نمیدادم که بفهمه از اینکه تعریف انچنانی ازم نکرده ناراحتم .. بلاخره دختر بودم و دوست داشتم که کمی ازم تعریف بشه .. حداقل برای دلخوشیم این کارو می کرد .. در واقع بعد از قضیه هومن نیاز داشتم که این حس توسط کسی بهم برگردونده بشه:

- راستش بعد از قضیه دکتر کلهر من نمی خواستم به این زودیا به ازدواج فکر کنم

با کمی استرس با انگشتم به بالای ابروم دست کشیدم

- شما ادم خوبی هستید .. خوب البته تا اونجایی که من روتون شناخت دارم .. اما الان واقعا نمیخوام به ازدواج فکر کنم ... چون اصلا امادگیشو ندارم

به چهره اش نگاهی انداختم که موشکافانه داشت نگاهم می کرد:

-منظورت از این حرفا این نیست که امشبم می خوای بهم جواب نه بدی؟

- با نگرانی سرم رو بلند کردم نه لبخند داشت نه اخم :

به هر حال فکر می کنم هر کسی تو هر تصمیمی... ولو اینکهازشم خوشش نیاد باید کمی

تامل کنه و بهش فکر کنه ...ممکنه که همیشه نقطه ای برای برگشت وجود نداشته باشه

بعد از لحظه ای مکث ... به چشمای پر استرسم خیره شد و با صدای ارومی گفت :

-مگه اینکه .. پای کس دیگه ای در میون باشه سریع سرمو

تکون دادم و گفتم :

-نه نه ..من فقط

-پس یه مدتی به دلخواه خودت ...خوب درباره اش فکر کن ..تو حتی منو نمی شناسی..تنها

شناختت توی همون محیط بیمارستانه ..البته من به هر تصمیمی که بگیری احترام می ذارم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

-برداشت بد نکنی ...اما اگه تو بخوای می تونیم بیشتر باهم آشنا بشیم ..که این مستلزم

رفت و اومدای بیشتره به غذاهای دست نخورده میز خیره شدم

-این شناختم بهتره که همراه با خانواده ها باشه ..اینطوری فکر کنم که توام

راحت تر باشی ..البته

این حرفا اصلا به محیط کار و بیمارستان کشیده نمیشه ...اینومطمئن باش...

چی باید جوابشو می دادم ...دلیل این همه اصرارو نمی فهمیدم

- شما اگه بخواید موردای خیلی بهتر از منم هستن که با آرامش دستاشو روی میز قلاب کرد و رو به من گفت :

-فروزش من به موردای دیگه فکر نمیکنم...فعلا فقط دارم به تو فکر میکنم

هر دو سکوت کردیم...چقدر نفس کشیدن برام سخت شده بود -خب نگفتی؟...

وقتی دلت چیزی رو نمی خواد..... وقتی دلت می خواد از جایی که هستی زودتر دور بشی و نتونی ..

اونوقته که زبونت بند میاد..دلهره ات بیشتر میشه ..از اینکه حرفت خریدار نداره ..از اینکه مجبور به پذیرش چیزایی میشی که باب دلت نیستن ..

در اون حالتی که مجبور به قبول خواسته طرف می شی... که شاید همه چی زودتر تموم بشه و تو بتونی راهی برای تنفس بیشتر پیدا کنی

اما بعضی وقتا هم بد نیس که کمی این فضا رو تحمل کنی ..حداقلش

اینکه با تحملش می تونی

حرف دلتو بزنی و خودتو خلاص کنی

-من فکر می کنم نیازی به رفت و امد بیشر نباشه ..اگه اجازه بدید توی همون یه هفته فکرامو بکنم و بعد جوابمو بدم

با سکوت معناداری نگاهم کرد اب دهنمو قورت دادم و سرم رو کمی پایین گرفتم که گفت :

-من فکر می کنم که جوابتو از همین حالا هم برای هفته بعدم آماده کرده باشی

نگران سرم رو بالا اوردم عصبانی نبود اما به وضوح معلوم بود که کمی دلگیر شده قاشق و چنگالشو اروم برداشت و با لبخندی که معلوم نبود برای چیه در حالی که مشغول به خوردن شده بود گفت :

-اما بدم نیس ..حداقلش اینکه توی این یه هفته به این فکر می کنی که چرا می خوای بهم جواب نه بدی رنگ از صورت تم پرید

-و امیدوارم دلیلش هر چی که باشه ..بی معنی نباشه ...و قانع کننده باشه

چقدر خجالت زده شده بودم ...از اینکه غیر مستقیم بهش گفته بودمنه

...و اون خوب منظورمو گرفته بود

حتی دیگه روم نمی شد دست به غذا بزنم ..چه برسه که بخوام بهش نگاهم کنم

-بخور ...غذاش خوشمزه است ..من که غذاهاشو دوست دارم

...اینجا

کشف دوره مجردیم بوده

شرم زده دستم رو بلند کردم و قاشق رو برداشتم معلوم بود که داره با متلک بهم حالی

می کنه

که چون قبلا ازدواج کرده شاید بهش جواب رد دادم .. شاید من از ناراحتی داشتم اینطوری

درباره اش فکر می کردم .

دچار عذاب وجدان شده بودم ..اما اون با ارامش داشت غذاشو میخورد حتی نگاهم نمی

کرد...

نه از اینکه دیگه نخواد حتی رومو ببینه احتمالا به خاطر اینکه می خواستم معذب نباشم

لیوان دوغش رو برداشت و به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت :

-اون روز که روی برانکارد دیدم داشتی بیمارو احیا می کردی یادخودم افتادم ...منم

همچین تجربه ای رو داشتم به خنده افتاد و قلپی از دوغش رو خورد و گفت :

-خنده دار شده بودی فروزش ..اصلا حواست به اطراف نبود

..اما از اینکه با اون هیکل نحیف و کوچیکت ..جون یه نفرو نجات داده بودی با اینکه دو مرد

دیگه کنارت بودن

..ازت خوشم اومد..هر زن دیگه ای جای تو بود. مطمئنم همه حواشش می رفت پی اون

لکه سسی که روی لباس افتاده بود تا جون اون مریض بدبخت خنده اش بیشتر شد :

-یا اون روزی که توی سی سی یو ...کلهر رسما از گيجی داشت پس می افتاد

سرم رو بلند کردم خیره نگاهم می کرد..لبخند هنوز روی لبه‌اش بود :

-از اینکه تو مواقع حساس سعی می کنی اروم باشی و مسائل خانوادگیتو قاطی کار نکنی

واقعا تحسینت می کنم

لیوانش رو روی میز گذاشت اما دست شو از دور لیوان جدا نکرد و به لیوان با همون لبخند

خیره شد:

-ماه دوم انترنیم بود و من پزشک آنکال یکی از بخشا توی یه بیمارستان بزرگ دولتی و

مسئول دوازده تا بیمار بودم .

این قضیه بر می گرده به چندین سال قبل...اون روز در حالی که فکر می کردم با سر زدن به چند تا بیمار و بررسی کردن و وضعیتشون بزرگترین کار دنیا رو کردم داشتم توی رست برای خودم خستگی در می کردم و فکر می کردم که چقدر ادم موفق هستم. حتی از نبود بچه های دیگه استفاده کرده بودم و جفت پاهامو انداخته بودم روی میز کوچیک وسط اتاقی که کسی توش نبود..دنیا بدجوری به کام بود که یهو صدای اعلام کدمو از بلندگو شنیدم .چشمامو باز کردم و با خودم گفتم نیم ساعت پیش وضعیتشو چک کردم پس مشکلی نیست احتمالاً باز پرستار هول کردن... .. دوباره چشمامو بستم ..که یه کد دیگه اعلام کردن...احتمال دادم مربوط به یه پزشک دیگه است ..بازم چشمامو بستم و با خودم گفتم ..امروز چه روز بدیه ..اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که پرستار بخش با عجله وارد رست شد و به من گفت :

-دکتر ،بیمار شما به محرکها پاسخ نمیده .

آماده شنیدن چنین خبری نبودم چرا که نیم ساعت پیش حال بیمارمخوب بود...حتی باهاشم کلی شوخی کرده بودم،

به سرعت بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم متوجه شدم که پرستار داره راست می گه و خبری از هول شدنای الکی نیس ..بیمار تنفس سطحی داشت و نمی تونستم نبضشو لمس کنم . حالم از اون روز کلهرم بدتر بود از اونجایی هم که هنوز رزیدنت ارشد نیومده بود همه به من نگاه میکردند و منم به بیمارم ...شرایط بدیه که همه انتظار دارن تو یه کاری بکنی و جون کسی رو نجات بدی یه دفعه تصمیم گرفتم برای نجات بیمارم هر کاری انجام بدم .

صفحه نمایش فعالیت الکتریکی رو بدون نبضو نشون میداد. سعی کردم مطالبی رو که تو کلاسا یاد گرفته بودمو به خاطر بیاورم و یادم آمد که به طور مکرر باید چندتا امپول جور واجور به بیمارم تجویز کنم .

از بیمار رگ گرفته نشده بود ،پس از پرستار خواستم که یک کاتتر مرکزی به من بده و در عرض سه دقیقه کاتتر را تو مسیر فمورال با موفقیت تعبیه کردم . . .چه حالی برای خودم می کردم فروزش ... حالا با این کارم خودمو یه پزشک بزرگ فرض می کردم که کارم درسته .. حتی فکر می کردم بهتر از رزیدنت ارشدم، چرا که تونستم تو ماه دوم انترنی بدون حضور رزیدنت ارشد کار مهمی رو انجام بدم عوامل قابل برگشت رو دوباره با خودم مرور کردم به تمام عللی که با (h) شروع میشدن مثل هیپوکالمی ، هیپوکستی و هیپوولمی فکر کردم . بیمار انتوبه شده بود و دوز مختلف دریافت کرده بود . پس تصمیم گرفتم که یک آمپول دیگه تجویز کنم .

اما بیمارم به هیچ کدوم از این کارا پا سخ نداد. تقریبا ۵ دقیقه گذشته بود.

به شدت عرق کرده بودم، فکر میکردم که چه کار دیگری میتونم انجام بدم که تو همون حال رزیدنت رسید و از من پرسید که سطح گلوکز خون چقدره .

منم مثل خنگا خیلی صادقانه گفتم «نمیدونم» . تا گفتم نمی دونم سریع دست به کار شد و کارایی کرد که من هیچ کدومشونو انجام نداده بودم ،نگاه پرستارا بدجور رو مخم بود ...

خنده موحد بیشتر و بیشتر شد :

- همونجا بود که رویام درباره بهتر بودن از رزیدنتم به سرعت از بین رفت و فهمیدم هنوز هیچی از پزشکی نمی دونم ،شانس اوردم که با اون همه تجویز... بیمارم دچار مشکلی

نشد... تجویز اون روزت منو یاد چند سال پیشم انداخت ... شاید باورت نشه تا دو سه ماهی حتی جرات نمی کردم داروی ساده ای رو برای بیماری تجویز کنم، گاهی وقتا سخت گیریا.. بی خوابیا... درس خوندنایزیادی می تونه اونقدر موثر باشه که تو حتی نمی تونی فکرشو بکنی .. من توی تمام دوره دانشجویم .. توی تمام دوره تخصص گرفتم .. روزی نبوده که بیشتر از ساعت خوابیده باشم .. شاید هم کمتر. خیلیا تو بخش فکر می کنن من به ادم عقده ای هستم که علاقه شدیدی به اذیت و ازار زیر دستام دارم با لبخند نگاهم کرد .. حرفهای بچه ها که به یادم می اومد از خجالت نمی تونستم سرمو بلند کنم

-اما همه این کارا برای خودتونه... یادم میاد چندسالی رو که توی خارج بودم برای در آوردن مخارج درس و زندگیم بعد از نیمه های شب توی یه بیمارستان توی بخش سردخونه اش کار می کردم .. از نیمه های شب تا خود صبح .. می دونی کارم چی بود؟

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم

-البته هنوز اون موقع ها تخصص نگرفته بودم .. من مسئول اسانسوری بودم که جنازه ها رو توی طبقات مختلف جا به جا می کرد... .

با چشمایی گشاد شده و متعجب بهش خیره شدم

-به اندازه تمام عمرم مرده دیدم .. از ساده اش تا اونی که حتیچهره اش قابل شناسایی نبود... از ادم بزرگش گرفته تا اون بچه هایی که واقعا ادم با دیدنشون دلش ریش می شد .. صبح وقتی بر می گشتم خونه ... حتی حالم نمیشد لب به چیزی بزنم ... اما همه اون کارا و سختیها بهترین تجربیات زندگیم بودن ... باور کن اگه به زمانی بتونم برگردم عقب از

اینکه بخوام دوباره اون کاراو بکنم اصلا ناراحت نمی شم... .. از نظر خودم توی حرفه ام ادم موفق هستم ..چون همه تلاشی که باید می کردم و کردم ...اما توی زندگی شخصیم موفق نبودم...

همسری داشتم که به خواسته خودم زنم شد...زنی که دید و طرز فکرش با من کلی فرق داشت ..و من هیچ وقت تا وقتی که زنم نشده بود اینا رو نمی دونستم ...بهترین تفریحش خوش گذروندن با دوستانش بودچون من اکثرا بیمارستان بودم ...بهانه اش این بود که باید یه جوری خودشو سرگرم کنه ...منی که با هزار جون کندن سعی می کردم عیدا رو توی خونه باشم اون دنبال تهیه بلیت برای سفرای خارج از کشورش بود که با دوستانش بره و خوش بگذرونه ...

پوزخند زد:

-من حتی یکبار هم دستپختش رو نخوردم ..دو سال همسرم بود اما ساعت هم باهم زیر یک سقف نبودیم ...یا من بودم و اون نبود..یا اون بود و من نبودم ...اون از من ۵ سال کوچیکتر بود ...و ادعاش توی آخرین روزای زندگیمون این بود که من دارم کم کم پیر میشم و زندگی‌ش رو دارم تباه می کنم ...جالب این بود که وقتی پول به حسابش واریز می کردم چنین ادعاهایی رو نداشت توی مهمونی دوستان و آشنایان از این که کنارم باشه هیچ احساس خوبی نداشت و همیشه با دوستانم بیشتر از من حرف می زد برای شنیدن ادامه حرفاش خیلی مشتاق بودم که سکوت کرد و بعد از گذشت مدت کوتاهی خیره به نگاه مشتاقم مسیر حرف رو عوض کرد و گفت :

-تو می تونی در مورد من هر فکر کنی ...می تونی فکر کنی که دارم از وضعیتت سوء استفاده می کنم ..می تونی فکر کنی که چون احساس می کنم مسئول بخشم ...می تونم هر

خواسته ای ازت داشته باشم... می تونی فکر کنی که ادم زیاده خواهی هستم.. حتی می تونی توی دلت بهم بدو بیراه بگی... اینا شاید حق تو باشن.. پس اصرار زیادی برای آشنا شدن بیشتر یا تجدید نظر در مورد جوابت نمی کنم.. هفته بعد اگه جوابت صد در صد منفی بود... لازم نیست که چیزی بهم بگی... توی محیط کارم سعی می کنیم فکر کنیم که از اولشم هیچ حرفی بینمون مطرح نشده... وهمون روال عادی رو ادامه می دیم نمی خواستم امیدوارش کنم... اما از اینم که سکوت کرده بودم خیلی ناراحت بودم:

-امروز بهم گفتید که باید یه چیزایی رو بدونم که

-به نظرت برای تویی که جوابت از همین حالا نه است.. گفتنش لزومی داره؟

سرافکننده نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

-غذاتو بخور سرد شد... .

حالا که به حرفاش فکر می کنم.. می بینم که اگه میذاشم کمی بیشتر باهم آشنا بشیم شاید نظرم در موردش عوض می شد.. اما من دیگه حرفم رو زده بودم.. بهتر بود که توی سکوت غدامو می خوردم و دیگه بهش فکر نمی کردم... خیلی بی انصاف شده بودم... لااقل در مورد موحدی که مثل سایه گاهی توی بیمارستان هوامو داشت شاید هم بیشتر از گاهی... و من واقعا در حقش بی انصافی کرده بودم.

ساعتی بود که وارد بخش شده بودم... مهممه و رفت و امد امروز توی بخش زیاد بود... به مراتب سر منم کمی شلوغ شده بود... و همین باعث میشد کمتر به قضیه دیشب فکر کنم

...

تا نیم ساعت دیگه هم باید می رفتم اتاق عمل .. و بدتر از همه اینبود که عمل امروزم با خود موحد بود ...البته که بدتر نبود اما واقعا نمی دونستم باید باهاش چه برخوردی داشته باشم... یا اون چه برخوردی با من می کنه...

هرچند چیز ناراحت کننده نبود.. به هر حال یه خواستگاری بود که با گفتن نه من تموم شده بود پس نباید خودمو زیاد درگیرش می کردم کم کم داشتم کارامو دسته می کردم که برم اتاق عمل ... که دیدمش داشت از اتاقش در می اومد

که یکی از دکترا رو دید و باهاش دست داد و با خوشرویی و خنده مشغول حرف زدن شدن ... به سمت استیشن رفتم و با گوشه چشم حرکات شو زیر نظر گرفتم .. عادی مثل همیشه بود... نمی دونستم جوابم چ قدر براش مهم بوده .. الان اگه کسی مثل هومن بود.. با چهره ای برزخی تمام طول روزو سپری می کرد.. اما موحد انگار نه انگار که دیشب بهش گفته بودم نه ... حتما هم براش مهم نبوده ... و همین می تونست دلگرمم کنه که عذاب وجدان نداشته باشم

-خوردیش .. خوشمزه است یا نمک بدم خدمتتون ؟

از ترس یهو شنیدن صداش اب دهنمو قورت دادم و سرجام سیخ و ایستادم که یوسف ادامه داد:

-بنده خدا چه هیزم تری بهت فروخته که با چشمت داری هیبراش خط و نشون می کشی؟

وقتی به سمتش برگشتم و از نبود کسی پشت استیشن خیالم راحت شده بود عصبی گفتم :

-کی من از دست تو سخته کنم .. خدا می دونه

-خوب زنم بشی من دقیقا می تونم بهت بگم که کی قراره سخته بزنی
عصبانیت چند لحظه پیشم با این حرف مسخره اش از بین رفت و جاش لبخندی نشست رو
لبهام و گفتم :

-مگه عمل نداری؟

-والا اونطور که تو داری به امیرحسین جونم نگاه می کنی ..می ترسم تنهاتون بذارم
از لج سری براش تکون دادم و گفتم :

-من اگه بدونم تو چرا انقدر این ادمو دوست داری ..همه چیز حل میشه

کمی به سمت استیشن چرخید و ارنجهشو به لبه اش تکیه داد و خیره به منگفت :

-تو نمی شناسیش وگرنه اینطوری درباره اش حرف نمی زدی دست به سینه شد و
با تمسخر گفتم :

- اه ..چه جالب...خوب شما که خوب می شناییش به ما هم بگو تا بهتر بشناسیمش

چهره اش مهربون شد و پرونده زیر دسشو به بازی گرفت و گفت:

-ادما رو از رو قیافه شناس دختر...اگه بگم اخلاقی داره صد برابر اخلاق تو بهتر. ..باورت
میشه زغنبوت ؟

-چه خوب که مدافعی مثل تو داره

-داری درباره اش بی انصافی می کنی نگاهمو

ازش گرفتم و گفتم :

-تو اینطوری فکر کن یه دفعه
زد تو جاده خاکی :

-این هفته میای بریم کوه ؟ با
وحشت گفتم :

-تو این سرما؟

-کدوم سرما ؟..بهانه نیار دیگه ...از وقتی که برگشتم یه دل سیر باهام حرف نزدیم ...بریم
که هم خوش گذرونده باشیم هم اینکه حرفامونو بزنینم

-والا خزعبلات تو ...شنیدن نداره ...رو من یکی حساب نکن ..من فقط یه جمعه ها رو دارم
که به تو که چه عرض کنم ..به دنیا هم نمیدمش

یوسف حتی نشنید که من چی گفتم که برای خودش گفت :

-پس تصویب شد..کله سحر روز جمعه منتظرم باش ...با تمام تجهیزات ..لباس گرم
فراموش نشه با چشمام بهش چشم غره رفتم :

- من پیام

-دیگه ادامه نده تصویب شد رفت دیگه

مگه حرفمو گوش می داد...؟ -راستی

یوسف باید کمکم کنی پرونده رو باز کرد

و گفت :

-چه کمکی؟

به دو طرف سالن نگاهی انداختم... موحد هنوز در حال حرف زدن بود و خبری از پرستارا نبود و چند نفری از همراهای بیمارا در حال رفت و آمد بودن :

-قراره هومن پول نصف خونه ای که گرفته بودیمو بهم بده یه دفعه گوشاش تیز شد و دقیق به سمتم چرخید و منتظر شد:

-اما من می خوام یه کار دیگه کنم..دوس ندارم راحت مثل این بدبخت بیچاره ها بیاد و پولو جلوم پرت کنه و بره و به زندگیش برسه

حالا دیگه مهربون نبود سرزنشگر نگاهم می کرد:

-می خوام یه مرد کنارم باشه..برای همین گفتم که تو

-تو زندگیم یه احمق بیشتر ندیدم که اونم خودت بودی آوا عصبی بهش چشم دوختم و گفتم :

-از کشفی که کردی خیلی خوشحالم..حالا کمکم می کنی ؟ قدمی بهم نزدیک شد:

-چه کمکی از دست من بر میاد؟ لبخند

رو لبام نشست و گفتم :

-می خوام نصف اون خونه ای که به ناممه رو وقف کنم خنده که هیچ ..

..حتی اخم و تخم از صورتش رفت :

-چه غلطی بکنی ؟

با ناراحتی سرم رو کج کردم و گفتم :

-اینطوری دیگه نه می تونه پولای زنشتو به رخم بکشه ونه راحت توی اون خونه زندگی کنه

-مگه شهر هرته ..هیچ می فهمی چی میگی آوا؟ قیافه حق به

جانبی به خودم گرفتم و گفتم :

-آره که می فهمم ..چطور؟

-اولا به همین راحتی نیست ..در ثانی..می دونی اگه اینطوریم بشه اونم باید یا دوباره نصف سهم تو رو بخره یا اینکه برای نصفی که مال خودش نیست اجاره بده ..تازه اینا خوشینانشه ..ول کن تو رو خدا..چرا پولتو نمی گیری و بکشی کنار عصبانی شدم... انتظار داشتم کنارم باشه اما نبود:

-تو با منی یا با اون ؟

جدی شد و برای اینکه صداس زیاد بلند نشه کمی به سمتم خم شد :

-تو داری با زندگیش بازی می کنی ..این کارارو نکن آوا

-مثل اینکه یادت رفته همین تو بودی که اون بالا رو سرش آوردی؟

-اره من بودم ..پاشم وایمیستم ..اما خوردنشو،خودش خورد..همه چیز با خودش بود نه با زندگیش ..من با زندگی آدمای بازی نمی کنم...شاید خودش و زنش خوب نباشن ..اما بازم یه زندگیه .

..ممکنه با اینکارت زندگیشون از هم پاشه..

و یه دفعه تو چشمام براق شد و گفت :

-با یه مرد سراین جور مسائل شوخی نکن یوسفم

داشت طرف اونو می گرفت :

-پس چرا اون می تونه با من این کارو کنه؟..پس چطور می تونه بد نامم کنه؟ چطور می تونه منو مثل یه دستمال کاغذی دور بندازه و یکی دیگه رو جایگزینم کنه..؟هان؟ پس چرا من نتونم؟...اتفاقا همین کارم می کنم که بفهمه توی زندگیش هر غلطی رو کهخواست نمی تونه بکنه...پرسو جو هم کردم...شدنش میشه...البته یه خورده دنگ و فنگ داره

خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم افتاد...اشکام می خواستن در بیاد که یهو لبخند رو لباش افتاد و گفت :

--چه خوب دکتر دیدمتون..می خواستم پیام پیشتون

استشمام ادکلن موحد در چند قدمیم منو ساکت ساکت کرد... یوسف از مقابلم کشید کنار و به سمت موحد رفت..برنگشتم...شاید حق با یوسف بود اما نمی تونستم انقدر راحت خونه ای که اون همه برایش زحمت کشیده بودمو دو دستی تقدیم زن هومن کنم.

چند لحظه بعد برگشتم..نگاه موحد بهم افتاد...نگاه منم خیره به چشماش شد

نگاهی که از دید یه غریبه هیچ معنایی نداشت...حتی برای منم نداشت...اروم بهش سلام دادم..

بدون کوچکترین حسی سرش رو تکونی داد و جوابم رو داد و بی تفاوت روشو دوباره به سمت یوسف برگردوند و شروع به حرف زدن کرد.

باز خداروشکر جوابم رو داده بود و کینه نکرده بود...فکرم درگیر چندتا جا بود...مطمئن بودم به موحد هیچ حسی ندارم...اما از اینکه انقدر زود و بدون در نظر گرفتن هر چیزی

جوابشو داده بودم یه جورایی ناراحت بودم... قضیه هومنم که با نبود یوسف و حرفاش داشت اذیتم می کرد...

نگاهشون کردم ... توجهشون به من نبود... برگشتم و گوشیم رو از روی استیشن برداشتم و از کنارشون گذشتم

تنها یوسف بود که موقع کنارشون نگاهی به من انداخت ... اما موحد همچنان گرم صحبت کردن بود و نگاهم نکرد ... به انتهای سالن حرکت کردم تا به بخش جراحی برم .. دیگه باید همه چی رو می سپردم به زمان تا حلشون کنه ... به غیر از قضیه هومن که نمی تونستم توی این یه مورد به حرف یوسف گوش کنم

یک ربع بعد در حالی که همه منتظر موحد بودیم اومد... یکی از آقایون که کنارمون ایستاده بود اروم طوری که فقط ما چند نفر بشنویم گفت :

-فقط خدا کنه امروز از دنده لچ پا نشده باشه

اتنا که معلوم بود از زیر ماسکش داره می خنده گفت :

-نه بابا... امروز شازده، شارژ شارژه .. صبح نبودید ببینید با خانوم دکتر رحیمی چه بگو

بخندی داشتن

به اتنا نگاهی انداختم با چشماش حواسش به موحد بود :

-البته لیچار بارکردنش همیشه سهم ما جماعت مقرون به صرفهست ... و خوشیاش با امثال

خانوم دکتر ارتوپد مفصل بند

چند نفری از بچه ها نتونسن جلوی خنده هاشونو بگیرن و کمی بلند خندیدن که موحد متوجه شد و سرشو بلند کرد..رنگ صورتش پرید...اتنا که از ترس رنگ صورتش سفید شده بود اروم گفت:

-یا پیغمبر

همگی اماده بودیم که بیرونمون کنه ...حتی منی که هیچی نگفته بودم ...اما چون بین اون جمع

بودم مطمئن بودم که منم به تیر غیبت گرفتار میشم که گفت :

-خیل خب ..یکم دیر شده ..عملو شروع می کنیم

یک لحظه هممون شوک زده به موحد خیره شدیم ..امکان نداشت توی این جور موارد از یه نفرمون بگذره

اتنا که با ناباوری خیالش راحت شده بود نفس صدا دارشو اروم بیرون داد و گفت :

-خدا به هممون رحم کرد

قدمی به سمت تخت برداشتم و اروم کنار گوش اتنا با تندی گفتم :

-اره خدا به هممون رحم کرد ..پس از این بعد لطف کن و از این حرفای مفت کمتر بزن

عصبانی برگشت و بهم خیره شد ..اهمیتی بهش ندادم و درنزدیکترین جا به تخت

ایستادم... یک ساعتی از شروع عمل میگذشت ...جو ارومی بود ...مثل قبل ... با این تفاوت

که موحد امروز به هیچ کدوممون گیر نداده بود

مخصوصا به آقای تابان که همیشه حواسش به جای دیگه بود یا اتنایی که زیر زیرکی با بچه ها حرف می زد.. مقصودیانی که از بی حوصلگی اونقدر پا شو تکون می داد که می رفت رو اعصاب موحد... سماواتی که همیشه سوالاتی بی مربوط می پرسید ..

موحد امروز هیچ کدوم از اینا رو نمی دید... فقط داشت عملشو می کرد .. و توضیحاتی که باید می دادو می داد

با نگرانی سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم... حواسش جمع عمل بود... چشمامو حرکت دادم و به دستاش خیره شدم.. تند و بی نقص مثل همیشه بود

اما اخلاق ... نه ... همونی نبود که ازش انتظار داشتیم... خود به خود همون ساکت شده بودیم از اخلاق جدیدش

اتنا که از ابتدای عمل از دستم شاکی شده بود بلاخره طاقت نیورد و به منی که تمام حواسم به صورت موحد بود نزدیک شد و زیر گوشم گفت :

-بینم نکنه دلت براش تاپ تاپ می کنه که اینطوری هواشو داری؟ از دنیای افکار دنباله دارم خارج شدم و با ناباوری به اتنا خیره شدم

-چشمم که ازش بر نمی داری... خبریه عزیز دلم؟

رنگ پریده بهش خیره موندم که بلاخره موحد به اخلاق سابقش برگشت

-شماها... دو دقیقه هم نمی تونید ساکت بمونید... مثلا اینجا اتاق عمله

با وحشت به موحد خیره بودم نگاهش چند ثانیه ای خیره به من موند و گفت :

-دوتاتون همین الان برید بیرون

با ناباوری بهش خیره شدم من حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم اونوقت منم داشت بیرون میکرد...اتنا اخمالود چرخید و با شونه اش موقع رفتن به شونه ام ضربه ای زد و به سمت در رفت موحد نگاهشو ازم گرفت ..بچه ها به من خیره شدن و من به موحد که داشت عملشو ادامه میداد...رنگ پریده و گر گرفته چرخیدم و به سمت در رفتم

اتنا با حرص توی راهرو دست به سینه به دیوار تکیه داده بود تا منو دید از دیوار جدا شد و به سمتم اومد و گفت :

-راحت شدی ؟

خودم بدتر از اون عصبی بودم و حوصله بحث باهاشو نداشتم...کنارش زدم تا برم لباسامو عوض کنم که از پشت سر بازوموچسبید و گفت :

-هی با توام

عصبی برگشتم و گفتم :

-خیلی پررویی...هرچی از دهنتم در میادو که می گی...عین این بچه ها هم شوخیای مسخره می کنی ...به دکترای بیمارستان هم...

همه چی می چسبونی...اونوقت منو مقصر تمام خرابکاریات میدونی؟

یه لحظه ساکت موند می دونست خودش بانی بیرون کردنمون بوده اما بعد از چند ثانیه ای از رو نرفت و گفت :

-من یه شوخی کردم که بخندیم ..نمی دونستم انقدر به خانوم بر می خوره

-اره که بر می خوره ...خوشت میاد پشت سر دکتر رحیمی حرف در میاری ؟از مورچه صدا در میاد از اون بدبخت نه...

-دیگه داری خیلی بزرگش می کنی آوا

-بله که بزرگش می کنم ..چون به خاطر جنابعالی پیش دکتر یه ادم حراف و سر به هوا نشون داده شدم ...

-روشو ازم گرفت و دستشو توی هوا تکونی داد و گفت :

-برو بابا..حالا همچین میگه که انگار موحد کی هست ...خوببیرون کرد که کرد..هزار بار از این عملا دیدیم ..چیزی رو ازدست ندادیم که

واقعا براش متاسف بودم ... برای لاپوشونی کاراش هر حرفی رو می زد:

-شاید تو چیزی رو از دست ندی ...اما من اعتبارمو دوست ندارم از دست بدم

-اوه ..اعتبار!..اونم برای کی ؟.... برای موحد!!...برو بابا..توام دلت خوشه ها ..یه ادم عصبی و بدعنعق که دیگه داشتن اعتبار پیشش انقدر ارزش نداره ..والا من به این چیزا اهمیت نمی دم نه بحث باهاش فایده ای ندا شت ...تو خوابای خرگوشی خودش به سر می برد...پس ولش کردم و برای عوض کردن لباسام رفتم .

پشت سرم به راه افتاد :

-البته ممکنه که منظور از اعتبار یه چیزای دیگه باشه ...هان

؟نظر خودت چیه ؟

کم کم داشتم صبر و حوصله ام رو از دست می دادم

-نکنه آوا دوسش داری که انقدر شاکی شدی ؟

ایستادم ...وحشت و عصبانیت تمام وجودم رو گرفت و به سمتش چرخیدم

پوزخند گوشه لبش چهره اش رو به طور زننده ای بد نشون میداد

-همین امثال تو.. باعث شدن چند ماه پیش اون حرفا پشت سرم در بیاد ..دیگه اجازه نمی دم که تو یکی بخوای با ابروم بازی کنی.

..آتنا تا امروزم اگه صدام در نیومده ..چون نمی دونستم اون طرفی که با اقبالی بوده کیه که کاراشو کرد و به نام من زد ...اما یه کلمه دیگه بی ربط درباره من یا هر کس دیگه ای بزنی بی برو برگرد می رم پیش دکتر تقوی و بهش می گم که تو از اون مریضای بدبخت زیر میزیای الکی می گیری..به بهانه عمل... یا همون به قول خودت شیرینی که معلوم نیست برای چیه رنگ صورتش پرید :

-چرا حرف مفت می زنی ؟

-فکر نمی کنم زیاد مفت باشه ...وقتی تو انقدر راحت به من برچسب می چسبونی ...گفتن واقعیت که دیگه کار سختی نیست داشت از کوره در می رفت..رنگ صورتش حسابی قرمز شده بود:

-خیل خب...برم به موحد بگم تو تقصیری نداشتی...راحت می شی ؟

محکم جوابشو دادم :

-اره که میشم ..

لبه اش با لرزش از حرکت ایستادن ...انتظار نداشت این همقطاعت به خرج بدم

-نیم ساعت دیگه عملش تمومه ..اما اونقدر می شناسمت که بدونم جنم این کارم نداری

رومو برگردوندم دیگه صداش در نمی اومد... نمی خواستم به روش بیارم ..اما گاهی باید به
ادما حالی کنی که فقط اونا زرنگ نیستن ...و نمی تونن که دور بردارند

یک ساعت بعد در حالی که توی بخش با یکی از بچه ها درباره وضعیت یکی از بیمارا حر
ف می زدیم ...اتنا رو دیدم که گرفته داشت می رفت سمت اتاق موحد..زهرا که مقابلم
ایستاده بود با تک

خنده ای گفت :

-فکر کنم که از جونش سیر شده باشه هیچ

حرکتی از خودم نشون ندادم :

-بعد از رفتنتون از اتاق عمل... یه کلمه هم حرف نزد...توضیحاتشم خیلی مختصر
شد...یعنی اصلا فقط انگار داشتیم فیلم می دیدیم .

اتنا با ضربه ای وارد اتاق موحد شد و من رومو برگردوندم و به زهرا خیره شدم :

-منو الکی بیرون کرد...من که حرفی نزده بودم دستشو

گذاشت رو شونه ام و گفت :

-ناراحت نشو..موحده دیگه ...اگه از این کارا نکنه که موحد نیستت ..البته اتنا هم دیگه

شورشو در آورده ...شوخیاش داره بد میشه

بهش لبخندی زدم و گفت :

-بی خیال ...خوب حالا کجا بودیم خانوم دکتر؟ با خنده

ضربه ای به شونه ام زد و گفت :

-بیا توی اتاق مریض تا بگم کجا بودیم دکتر جان با خنده
همراهش به سمت اتاق مریض رفتیم ...

وقتی از اتاق مریض در اومدیم اتنا رو دیدم که با صورتی گریون داشت می رفت طرف
رست ... زهرا با تاسف سری تکون داد و گفت :

-خدا به خیر بگذرونه ... خیلی دلم می خواد بدونم موحد چی بهش گفته که داره عین ابر
بهار گریه می کنه و بعد با شوخی چشمکی بهم زد و گفت :

-تو نمی خوای یه سری به اتاق دکتر بزنی

-ول کن تو رو خدا ... درسته انقدر شیفت شب بهم داده که پوستکلفت شدم .. اما باور کن
که دارم پوست می ندازم ... تا آخر وقت اصلا دور و برش نمی خوام بپلکم که مطمئنم که
منو ببینه شیفت شب بهم می ده

بلند خندید و با گفتن اینکه باید بره جایی ازم خداحافظی کرد و رفت و منم فرصت کردم
به بیمار کوچولوی بخش که زیاد درباره اش حرف می زدن یه سری بزدم .. همه از شیرین
زبونیش زیاد تعریف می کردن ... کاری که نداشتم .. پس فرصتو مغتنم شمردم و به سمت
اتاقش رفتم

وقتی وارد اتاقش شدم مادرش روی صندلی کنار تخت نشسته بود و خودش با بی حال
داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد .. بهش نزدیک شدم و گفت :

-سلام خانوم کوچولوی ... خوبی ؟

صورتشو به سمتم برگردوند :

-اگه من خانومم ... چرا میگی کوچولو..اگه کوچولوم ...چرا میگی خانوم ؟

مادرش بهم لبخندی زد و منم خنده امو به زور جمع و جور کردم و گفتم :

-بیخشید

-نکنه توام اومدی سر به سرم بذاری ؟ با خنده

لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-قربونت بشم چه حرفیه ...اومدم بهت سر بزدم ..اخه تعریف تو خیلی شنیدم

-اهان شنیدن کی بود مانند دیدنه دیگه نه ؟

خنده امو دیگ قورت ندادم ...مادرشم همراهم خندید

-دقیقا... و خوب شد که اومدم ...چون از اون چیزایی که شنیده بودم با حالتی

بلاخره خندید و دستشو بلند کرد و به سمتم گرفت و گفتم :

-من مهسام ..اسم تو چیه ؟

دستم بلند کردم و دستشو گرفتم و گفتم :

-منم آوا

لبخندش عریضتر شد و گفتم :

-توام دکتری؟

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-یه جورایی اره ..هنوز یکم مونده که دکتر دکتر بشم

-پس نباید بذارم که معاینه ام کنی ..منم می خوام دکتر بشم

-چه خوب ..می خوامی دکتر چی بشی؟

صادقانه ترین لحن ممکن گفت :

-دکتر دیگه

لبخند زدم به این حالت کودکانه و ساده اش :

-خوب خانوم دکتر ما حالا چند سالش هست ؟ با ذوق گفت :

-۹ساله

ته دلم بر اش سوخت ..نه سالش بود و اونوقت توی تخت بیمارستان بود..مادرش که دیگه رنگ به رو نداشت...یه لحظه ای از اینکه خدا بهم سلامتی داده بود شکر گزارش شدم که ازم پرسید :

-ازدواج کردی ؟

مادرش با لحن دلخوری صدایش زد که با لبخند رو به مادرش گفتم:

-عیبی نداره

و بعد رومو به سمت مهسا گرفتم و گفتم :

-نه

جدی و با چشمای گشاد پرسید :

-چرا؟

لبامو با شیطنت تر کردم و گفتم :

-مورد خوب هنوز پیدا نشده سوالی

نگاهم کرد و پرسید : -مگه مورد

خوب چه شکلیه ؟

صندلی کنار پنجره رو برداشتم و نزدیک به تختش گذاشتم و روش نشستم و گفتم :

-امممم ..خب مورد خوب ..خب بذار ببینم ..

حالا مورد خوب باید از کجا می اوردم ..مهسا فقط شکلشو میخواست ...منم که بعد از هومن به کسی فکر نکرده بودم که یهو یاد موحد افتادم ..چه اشکال داشت مهسا که نمی فهمید دارم درباره کی حرف می زنم ..کسیم که تو اتاق نبود مهسا با بی طاقتی گفت :

-بگو دیگه

از بی قراریش خندم گرفت ..تو جام درست نشستم و گفتم :

-باید قد بلند باشه

-از توام قد بلند تر؟

-اره عزیزم مکثی کرد و

پرسید :

-موهانش چطوری باشه ؟

نگاهی به مادرش انداخت که داشت با خجالت به مهسا نگاه می کرد:

-موهانش مشکی ...یکمم بزنه به خرمایی

شگفتی نگاهم کرد :

-چشماش چی؟اونا چه رنگی باشن ؟ تو دلم

گفتم :

-اخه بچه اینا به تو چه ربطی دارن که با خنده گفتم :

-عسلی

لحظه ای به چهره خندونم خیره موند که بادیدن کسی که پشت سرم ایستاده بود سریع جهت دیدشو تغییر داد و لباس از خنده کش اومدن و گفت :

-سلام

با شنیدن صدای پشت سرم ..احساس کردم دیگه نفسی برای کشیدن ندارم

-سلام خانوم خانوما..احوال شما؟

کاش زمین دهن باز می کرد و من بد شانسو با خودش یه جا می بلعید..چشمامو محکم بهم فشار دادم و یهو عین فتر از جام پریدم

موحد به سمت تخت رفت و من اب دهنمو قورت دادم ..ابرو دیگه برام نمونده بود..اخه چه وقت اومدن بود ..دیگه نباید وایمیسادم..البته قبل از رفتن باید خرابکاریمو یه جوری درست می کردم

مهسا که متوجه من شده بود یهو گفت :

-داری می ری ؟

موحد با ابروهای بالا رفته و نگاهی که معلوم بود داشت بهم می خندید نگاهی بهم انداخت که رو به مهسا گفتم :

-رنگو اشتباه گفتم ..مشکی بود عزیزم ..مشکی

توی عالم بچگیش نگاهی به چشمای موحد انداخت و گفت :

-تو که گفتمی عسلی

قلبم اومد تو دهنم ..به زور لبامو حرکت دادم و با همون رنگ پریدگی ضایع گفتم :

-عزیزم گفتم که اشتباه کردم ..من گفتم مشکی ...حالا خوب بگیر بخواب ...

و سریع برای فرار از اتاق با یه ببخشید فرارو بر قرار ترجیح دادم..

وقتی از اتاق خارج شدم .. برای گندی که زده بودم با دست ضربه ارومی به پیشونیم زدم و بعد کل صورتم با دست از خجالت پوشوندم ...اخه موحد الان برای چی باید می اومد تو اتاق ؟ به راه افتادم صورتم داغ داه شده بود...دیگه مگه روم می شد بهش نگاه کنم ..وسط راه یهو فهمیدم ..دارم مسیرو اشتباه میرم.. سرمو تا سف تکون دادم و برگشتم که همزمان موحد از اتاق خارج شد

..طوری که نزدیک بود بهش بخورم

قبل از برخورد قدمی به عقب پریدم و با همون رنگ پریدگی بهش خیره شدم ..شیطنت نگاهش نشون می داد که خوب اتویی دستش دادم.

هوا برای نفس کم آورده بودم که همزمان با حرکت دست راستم شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

-تو اتاق عمل من نبودم که حرف زدم.. یعنی شما اومدید ما همه ساکت بودیم ..بعد یهو...راستش الان با مهسا داشتیم بازی می کردیم ..بازی رنگا...یعنی اینکه کی چه رنگی رو دوست داره ...

حرفام هر لحظه بی معنی تر میشدن و اینو به خوبی می تونستم حس کنم

-خوب البته اون اشتباهی فکر کرد که من گفتم عسلی

یه دفعه نگام افتاد توی اون یه جفت چشم عسلی رنگ.. که خنده اش بیشتر شده بود ..خرابکاری پشت خرابکاری

-ولی به خدا من رنگ عس... یعنی ..یعنی

دستمو مشت کرده چندباری تو هوا تکون دادم که چیزی برای خرابکاریم پیدا کنم اما نمی کردم..نگاهش حتی یه لحظه هم ازم کنده نمی شد که دیگه قید همه چی رو زدم و گفتم :

-ببخشید من الان واقعا نمی فهمم که دارم چی میگم ...من ..من

..من

ادامه حرفام به نوک زبونم نمی رسیدن ...از بی دست و پاییی که یه دفعه ای گریبونمو گرفته بود داشتم حرص می خوردم که گفتم:

-خوب عسلی باشه یا مشکی ...مگه فرقیم می کنه ؟

گلوی خشک شدم به شدت نیاز به اب داشتم ..داشتم حسابی از خجالت میمردم و کاری نمی تونستم بکنم

وقتی دید کاملاً در مقابلش عاجز شدم با شیطنت گوشه لبشو گاز گرفت و نگاهی به چشمام انداخت و سرشو اروم به سمتم خم کرد و گفت :

-خانوم دکتر چشم قهوه ای... امشبو به جبران تنبیه اتاق عملت شیفت شب

وایمیستی..فرداشبم وایمیستی ...الانم به جای دکتر یعقوبی میای بخش انژیو کمک دست من تا

یاد بگیری بیمارستان جای بازی نیست ..مخصوصاً بازی رنگا

بعدم با بی رحمی سرجاش صاف ایستاد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-من یه ربع دیگه بخش انژیوم ..کارات بسپر دست یعقوبی ..امشبو دوتایی شیفت وایمیستید ...تا خود صبحم هر نیم ساعت زنگ می زنگ که خواب به چشمتون نیادبهت گفتم که

من به بی

خوابی عادت دارم....وای به حالتون فردا پیام و بفهم دیشب حالمریضی بد بوده..هیچ بهانه ای رو هم قبول نمی کنم...

می تونستم قسم بخورم که داشت تلافی می کرد...در طول این ۲سال تخصص گرفتم هیچ وقت انقدر وحشتناک تنبیه ام نکرده بود...آخه دو شب پشت سرهم ...من برای چی باید شیفت وایمیستادم؟

سکوت مطلق بخش و دیدن قیافه غمباد کرده اتنا...کاملا رو اعصابم بود...هنوز کلی تا صبح مونده بود..نگاهم به ساعت افتاد ۱۲:۰۱رو نشون می داد...با کوهی از غم پلکهامو روی هم گذاشتم و باز کردم.

اتنا دور تر از من مشغول اس ام اس دادن بود

کمی روی مبل ... پایین رفتم و خمیازه ای کشیدم ... پاهامو بلند کردم و روی میز گذاشتم و پلکهام رو بستم . ..به شدت نیاز به خواب داشتم .

-به احمق دیوونه .. امروز رفتم و گفتم که تقصیرمن بود...خانوم فروزش تقصیری نداشتن...عقده ای میگه تا یه ماه حق نداری مرخصی بگیری، بهش میگم من که تو اتاق عمل چیزی نگفتم ..میگه شیفت امشبو باید وایستی.... میگم امشب باید برم خونه حال مادرم بده ..میگه فرداش باید وایستی

پلکهامو از هم باز کردم و بهش خیره شدم ..چشماشو هاله ای ازاشک فرا گرفته بود:

-هرکلمه ای که می گفتم یه شیفت بهم می داد..دیووانه روانی..عقده ای و بی همه چیز

پوزخند صدا داری زدم و گفتم :

-حالا خوبه که تو حرف زده بودی...اونوقت منم توییخ کرد...کجای کاری دختر؟ سرشو بلند کرد و گفت:

-میگم روانیه...اونوقت تویی که هی میگی نه و طرفشو می گیری دستامو که گذاشته بودم روی سینه ام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

-والا این تویی که میگی من بهش چشم دارم...اگه داشتم که من بدبخت نباید پا به پای تو زجر میکشیدم..تازه به جای خانومم امروز رفتم آنژیو

تازه یادش افتاد که امروز از اون بخش با دستور موحد جیم شده بود

-اره ها راست می گی...ببینم..تو رفتی چیکارت کرد؟

به خنده افتادم..مگه قرار بود چیکارم کنه..با یادآوری بخش آنژیو لبخندی زدم و گفتم:

-انقدر سرم غر زد و ایرادای الکی گرفت که دست اخر صدایم ریض بیچاره در اومد و گفت..دکتر گناه داره کم تجربه اس...دکترم کم نیورد و گفت..شما نگرانشون نباشید..اینا نیاز دارن تا یاد بگیرن، فکرشو کن اون لحظه می تونستم چه احساس شاعرانه و قشنگی نسبت به موحد عزیزم داشته باشم آتنا به خنده افتاد و گفت:

-می دونی من فکر می کنم درموردت اشتباه کردم ... حالا معنی نگاهاتو می فهمم..تو یه حس انتقام نسبت بهش داری..اره..چه احمقی بودم که نمی فهمیدم به خنده افتادم و گفتم:

-خوشحالم از این که بلاخره خودتو شناختی با حرص گوشیشو روی میز پرت کرد و گفت:

-آوا

بلند تر خندیدم که یه دفعه گوشیش زنگ خورد سریع خم شد و گوشیشو برداشت و گفت :

-این شماره ناشناس دیگه کیه ؟

و زودی جواب داد...به ثانیه نکشیده یهو تو جاش ..بلند شد و سیخ و ایستاد و با ترس گفت :

-نه دکتر ما دو تامون بیداریم ..اتفاقا الان ذکر و خیرتون بود

با این حرفش ریسه رفتم از خنده ...الان موحد پیش خودش چهفکری می کرد

-نه نه منظورم اینکه ..

رنگش عین گچ ...سفید شده بود که با تته پته گفت :

-بله هستن ..اتفاقا الان بالا سر مریض بودیم ..نه ..نه ...گوشی یه لحظه

با چشمهایی که به سختی می تونستم بازشون کنم بهش خیره شدم ...به سمت اومد و گوشیشو

به طرفم گرفت و گفت :

-دکتر با تو کار داره

با تعجب پاها مو از روی میز برداشتم و درست تو جام نشستم و گوشی رو از دستش گرفتم

اتنا خیره به من عقب عقب رفت و روی صندلیش نشست و منم گوشی رو اروم گذاشتم دم

گوشم و گفتم :

-سلام دکتر

به نظر می اومد که در حال مچ گیریه :

-خواب که نبودید؟

از اینکه می خواست اذیتمون کنه نمیدونم چرا به خنده افتاده بودم .. به قول اتنا واقعا برای خودش دیوونه ای بود

-نه دکتر

-امیدوارم ... مریض اتاق ۳۲۸ امروز زیاد حالش خوب نبود... قبلاز رفتن بهش سر زدم ... وضعیتش بد نبود پسرش یه ساعت پیش بهم زنگ زد .. هر یه نیم ساعت حواست بهش باشه ... مشکل فشارداره ... قند خونم داره ... هر چیزی پیش اومد سریع به من خبر بده ..

-دکتر یه ربع پیش بهش سر زدم خوب بود لحظه ای سکوت کرد و گفت :

-تو هر نیم ساعت وضعیتشو چک کن ...

-پرستارا هم می تونن این کارو کنن دکتر

عصبی شد .. منم همینمو می خواستم ... حالا که اذیت می کرد چرا من نمیکردم .. اما واقعیتش هم همین بود .. وظیفه من نبود که هر نیم ساعت وضعیتشو چک کنم

-پس من تو رو برای چی اونجا گذاشتم ؟

-دکتر دیگه برای چک فشار و ...

یه دفعه صداشو برد بالا و گفت :

-فروزش ... کاری نکن که تا اخر هفته توی اون بیمارستان لعنتی نگه ات دارم ... وقتی میگم هر نیم ساعت بگو چشم

با حرص چشم‌امو بستم و باز کردم ..البته حساسیتای موحد بی دلیل هم نبود ...همین شیفت شب هم می تونست برای من تنبیه کافی باشه ..مرض نداشت که بخواد از خواب خودش بزنه و اذیت‌کنه ... برای همین بهش گفتم :

-چشم دکتر

باشنیدن چشمم بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع کرد
نفسم رو با حرص بیرون دادم و گوش‌ی رو با عصبانیت روی میز پرت کردم :

-چی گفت که کفرتو در آورد ؟

لحظه ای خیره نگاهش کردم و بعد بدون محل دادن بهش از جام بلند شدم و با برداشتن گوشیم به سمت در رفتم که پرستار با عجله وارد اتاق شد و گفت :

-از بخش اورژانس تماس گرفتن و خواستن که زودتر برید پایین اتنا که خودشو زد به اون راه که یعنی نشنیده ...نگاهی بهش انداختم .. شدیداً خودشو با گوشیش سرگرم کرده بود...

نگران مریض اتاق ۳۲۸ هم بودم ...اما از اونجایی که یه ربع پیش وضعیتشو چک کرده بودم ...با خودم تصمیم گرفتم اول برم اورژانس و بعد از برگشت دوباره بهش سر بزنم ...به

پرستاری که منتظرم بود سری تکون دادم و گفتم :

-حواست به مریض ۳۲۸ باشه ...من زود بر می گردم ...خانوم دکترم هستن..

چشمی گفت و منم سریع به سمت اسانسور رفتم

در اسانسور که باز شد نگاهم به دو انترنی افتاد که بالا سر مریض ایستاده بودن...مرد بیچاره نگران و شوک زده در حال جواب دادن به سوالاشون بود .

پرستار بخش که منو از قبل می شناخت سریع به سمتم اومد و گفت:

-من تماس گرفتم ...از وقتی که این اقا اومده کار مثبتی این دو تا نکردن...دکتر یزدانیم برای کاری نیم ساعت پیش رفت و هنوز نیومده ..این بنده خدا هم همش می گه درد داره و اون دو تا وایستادن

به سمتشون رفتم پرستار که معلوم بود دل خوشی ازشون نداره سرشو بلند کرد و گفت :

-لطفا برید کنار خانوم دکتر اومدن

هر دو کنار رفتن و من به مردی که لبه تخت نشسته بود نزدیک شدم.. یکی از اون دو تا گفت :

-مشکل خاصی ندارن دکتر...همه علائم طبیعییه نگاهی به رنگ و روی

مرد کردم که خودش گفت : -توی قفسه سینه ام درد دارم ..انگار

بازومم گرفته ...نفس کشیدنم داره سخته میشه

اون یکی که می خواست حرفی زده باشد گفت :

-آقا حساس شدی چیزی نیست

گوشیمو که دور گردنم انداخته بودم و توی گوشم زدم و سرش رو روی سینه اش گذاشتم و خواستم نفسای عمیق بکشم..

صدای ضربان قلبش نامنظم بود ..گوشی رو برداشتم و خواستم بهش بگم که دراز بکشه که در یک لحظه باور نکردنی سرش به دوران افتاد و چشماش سیاهی رفتن و یهو روی تخت افتاد دو تا دختر با وحشت عقب رفتن .. سریع بالا سرش خم شدم و پلکها شو باز کردم و با گوشی دوباره ضربان قلبشو چک کردم ..دیگه صدای قلب رو نمی شناختم

رنگم پرید... بعد از خستگی یه روزه انتظار این یکی رو نداشتم همونطور که به مرد خیره بودم
برگشتم و با دیدن پرستار بلند گفتم

:

-ایمانی عجله کن... ایست قلبی

ایمانی همراه دو پرستار دیگه در کوتاه ترین زمان دستگاه دفیبریلاتور رو آماده کردن ...

توی فاصله اماد کردن دستگاه... CPR رو بدون فوت وقت شروع کرده بودم

دخترانترنی که از ترس به لرز افتاده بود کمی جلو اومد و درست پشت سرم ایستاد و گفت :

-خوب بود به خدا

حواسم به شمردن تعداد ماساژام بود که باز گفت :

-خانوم دکتر

عصبی همونطور که ماساژمی دادم سرش فریاد زدم و گفتم :

-بکش کنار

با چشمای گریون دستشو گذاشت روی دهنش و به سمت اون یکی دوستش رفت... با نگرانی

برگشتم و ایمانی رو صدا زدم و گفتم :

-پس چی شد این دستگاه ؟

ایمانی بدو به این سمت تخت اومد و گفت الان آماده میشه ..

با نگرانی همونطور که دستام روی سینه مرد بود و ماساژمی دادم به ساعت نگاهی انداختم

.. زمان داشت از دست می رفت

دست تنها برای اولین بار نبود که می خواستم شوک بدم اما از اینکه بعد از من پزشک دیگه ای نبود کمی به وحشت افتاده بودم ایمانی پدالا رو آماده ژل زدن می کرد ...برای اینکه مو به مو درست انجام بدم و برای خودم تکرار کنم

با حالت دستوری گفتم سطحشونو ۲ میلی متر ژل بزن .

بقیه پیرهن مردو بدون توجه به دگمه های بسته اش از بالا با یه حرکت کشیدم ..چندتا از دگمه هاش کنده شدن و بقیه با فشارم از جاشون در اومدن

ایمانی رنگ پریده تر از من سریع ژلا رو زد و پدالا رو به دستم داد.. دستهامو طوری روی سینه اش قرار دادم که یکیش روی پنجمین فضای بین دنده ای چپ و اون یکی دستم روی فضای بین دنده ای راست زیر استخوان کلاویکول باشه

با اینکه خودم داشتم دیوونه میشدم اما ظاهرم رو اروم نشون می دادم ..هم برای آرامش خودم و هم بقیه ..

اون دوتا انترن که حسابی کشیده بودن عقب که با شنیدن صدای موحد قبل از دادن شوک پدال ها رو از سینه بیمار دور کردم -چند دقیقه است ؟

دیدن موحد در بدترین لحظاتی که این چند وقته داشتم ...برام دنیایی می ارزید...دست و پام رو گم نکردم و گفتم :

- ۳دقیقه است دچار VF)فیبریلاسیون بطنی(شده

اولین بار بود که می دیدم عینک به چشم زده ...کیفش رو روی یکی از تختا رها کرد و با عجله با همون کت و شلوار توی تنش اومد کنار دستم و پدالا رو گرفت و بهم گفت :

-CPR رو چند دقیقه بود که شروع کرده بودی؟

-یک دقیقه و بیست ثانیه

بالای سر مرد ایستاد و بهم گفت :

- ۳۶۰ تاش کن...

به سمت دستگاه رفتم و موحد سریع یکی از چشمای مردو برای بررسی باز کرد و بعد

پیرهن مرد رو کامل کنار زد

دفیبریلاتور رو روی ۳۶۰ تنظیم کردم و گفتم آماده است ..توی دست راستش پدال مربوط به

Apex و توی دست چپش پدال

مربوط به Sternum

گرفت و بلند گفت :

-آماده

همه عقب رفتیم و اون سریع شوک رو وارد کرد ...دعا کردم با اولین شوک برگرده و همزمان

نگاهم به دو انترن افتاد که داشتن از ترس پس می افتادن

شوک اول تاثیری نداشت ...موحد کمی رنگش پریده بود که با تنظیم دوباره دستگاه شوک

دومو دوباره وارد کرد فقط نگاهم به صفحه بود... که برگشت ..نفس حبس شده امو..بلاخره

بعد از چند دقیقه نفس گیر ..به راحتی بیرون دادم

با برگشت مرد موحد رو به ایمانی کرد و گفت :

-سریع ببریدش بخش

ایمانی سری تکون داد و همراه دو پرستار دیگه سریع دست به کار شد... که نگاه موحد که به من در یک قدیمش قرار گرفته بودم ... افتاد ..عینکشو با انگشت اشاره کمی بالا داد و گفت :

-شانس آورد زود خودشو به بیمارستان رسونده بود

با تعجب بهش خیره شدم و از اینکه حضورش اینجا برام سوال شده بود گفتم :

-من تازه بالا سرش رسیده بودم که از حال رفت

چیزی نگفت و من به ایمانی و بقیه که در حال جا به جا کردن و بردن مرد به بخش بودن نگاهی انداختم ..موحد به سمت کیفش که روی تخت پرت کرده بود رفت و منم پشت سرش رفتم دو انترن با ترس به موحد خیره شده بودن...اما موحد اصلا نگاهشون نمیکرد که بهم گفت :

-تو پایین چیکار می کنی ؟

حالا همینو کم داشتم که با یادآوری لحن دستوریش پای تلفن با متلک گفتم:

-دا شتم می رفتم به مریض ۳۲۸ سر بزنم برای چک فشار و قند خونش که ایمانی تماس

گرفت و گفت زود پیام پایین ...فهمیده بود کاری از دست این دوتا بر نمیاد

بلاخره نگاهی به اون دوتا انداخت و گفت:

-پس دکتر یزدانی کجاست ؟ شونه هامو

بالا انداخت و گفتم :

-در جریان نیستم

با بردن مرد به بخش ... می دونستم موحد هم باید بیاد بالا... به سمت اسانسور رفتیم ... وارد اسانسور که شدیم .. کمی عقب رفتم و به دیواره اتاقک تکیه دادم که احساس کردم داره خیره نگاه می کنه .. سرم رو بلند کردم و به نگاه خیره اش خیره شدم که از اینه پشت سرش تازه متوجه یه دسته موم شدم .. که از بی خوابی به کل فراموش کرده بودم که توی رست برای مرتب کردن داده بودمشون بیرون که بعد از تماس موحد و اومدن پرستار بی خیالش شده بودم.. یعنی کلا فراموششون کرده بودم

سرمو سریع گرفتم پایین و دسته مویی که به طرز ناشیانه ای بیرون ریخته شده بود دادم تو که با نیشخند گفت :

-پس خواب نبودی دیگه ؟

سرمو بلند کردم .. سرش رو با خنده تکونی داد و گفت :

-یعقوبی هم لابد لالا تشریف دارن ؟ نزدیک

بود به خنده بیفتم :

-نه دکتر بخشو بهش سپردم و اومدم پایین

در اسانسور باز شد همراهش بیرون اومدم که هنگام عبور از دررست ایستاد..متعجب پشت

سرش ایستادم که برگشت و بهم گفت :

-عجب بخشو بهش سپردی

چند قدمی که ازش عقب بودم و طی کردم و در کنارش به اتنایی که بی خیال دنیا...پاهاشو

روی میز گذاشته بود و با دهانی نیم باز به خواب رفته بود خیره شدم

موحد دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

- دنیا رو اب بیره اینو خواب می بره

حرف دیگه ای برای نجات اتنا وجود نداشت... امیدوار بودم مجبور نشه تا آخر هفته تمام شیفت شبا رو بمونه با خجالت سرمو پایین انداختم که خیره به اتنا گفت :

- یعقوبی هیچ وقت از اون دسته دکترایی نمیشه که من بخوام بهشون اعتماد کنم.. هیچ وقت و به سمت اتاقش به راه افتاد

لحظه ای ایستادم و به اتنا خیره شدم که بلکه بیدار بشه ... اما. نه توی خواب عمیقی فرو رفته بود... اه پر حسرتی کشیدم و به سمت اتاق موحد رفتم.. در حال پوشیدن روپوشش بود که بهم گفت :

- برو بالا سر مریض ببین همه چی رو به راهه .. منم الان میام

نیم ساعت بعد وقتی از اتاق مریض خارج شدیم... خوابالود باچشمایی قرمز خواستم برم رست که گفت :

- به ۳۲۸ سر زدی ؟

من امشب یا خودم رو میکشتم یا موحد رو... خودش می دونست که اصلا وقت نکردم...

- از وقتی رفتم اورژانس و برگشتم متاسفانه وقت نکردم

زبونش رو توی دهنش چرخشی داد و بی حرف به سمت اتاق رفت... چشمای اونم قرمز تر از من بود... توی دلم به اتنا هر چی از دهنم در می اومد می گفتم که دست تنهام گذاشته

...لااقل باید بخشو می گردوند

به ناچار دوباره همراهش به بیمار ۳۲۸ سر زدم ..خدا رو شکر حالش خوب بود که باز بهم دستور داد که فشار خون و قندشو چک کنم و خودش از اتاق بیرون رفت وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم که رفت توی اتاقش.. ساعت رو نگاه کردم.. ۲.. و ربع شده بود...تنها یه لیوان چایی می تونست سر عالم بیاره به رست رفتم و از چایی ساز ..لیوانی چای برای خودم ریختم ..اتنای عزیزم همچنان در خواب کودکیهش دست و پا می زد

لبه لیوان رو به لبهام نزدیک کردم که با خودم فکر کردم که شایدموحدم هوس کرده باشه ...اونم خسته است

لیوان دیگه ای برداشتم و برای اونم چای ریختم ...وهر دو لیوانو توی سینی کوچیک پلاستیکی گذاشتم و از کیفم بسته بیسکویت ساقه طلایم رو در اوردم و مقداریشو توی پیش دستی گذاشتم و به سمت اتاق موحد به راه افتادم.

صندلیش رو کمی به سمت پنجره چرخونده بود و سرش رو به عقب تکیه داده و پاهاشم دراز کرده بود...به چشمای بسته و موهایی که کمی نامرتب شده بودن نگاهی انداختم و ضربه ای به در زدم

چشماشو باز کرد و سرش رو به سمت در حرکت داد ..

کمی سینی رو بالا اوردم و بهش نشون دادم و گفتم :

-گفتم شاید هوس کرده باشید

لبخند خسته ای زد و گفت :

-چایی یا قهوه ؟ رگ

شیطنتم گل کرد:

-دکتر امکانات دولتیہ . . .

با همون خستگی لبخندشو ادامه داد و من سینی رو به سمت میزش بردم ..پاهاشو جمع کرد و صندلیشو چرخوند به سمت میز و دستشو بلند کرد تا لیوانو از توی سینی برداره ،همزمان با برداشتنلیوان گفت :

-ممنون . . .از ظهر به بعد دیگه هیچی نخوردم ...هنوز وقت نکردم برم خونه

پیش دستی حاوی بیسکویتا رو مقابلش گذاشتم و لیوان به دست مقابل میزش ایستادم که گفت :

-چرا ایستادی ...بشین

از خستگی رو پاهام بند نبودمبه سمت صندلی رفتم و حین نشستن گفتم :

-باور کنید هر نیم ساعت بهش سر می زدم نیازی به اومدنتون نبود لبخند زد و خیره به لیوان گفت :

-مسیر برگشتم از این ور بود.... گفتم یه سری بزنم که خیال خودم راحت تر بشه ..و گرنه می دونم اونقدر بی مسئولیت نیستی که به حرفم اهمیت ندی

شنیدن این تعریف بعد از یک روز کاری سخت چقدر به دل ادم مینشست...

لبه لیوان رو به لبه‌اش نزدیک کرد و سکوت کرد...من هم در این سکوت ترجیح دادم قلیی از چایی بی مزه بیمارستانو بخورم... .

-بعضی وقتا چیزای بد مزه هم ادمو سر حال میارن
نگاهش کردم.. منظورش چایی بود ...اما نگاهش به سمت در بود...

از گوشه چشم نگاهی به سمت در انداختم ..کسی نبود :

-زیادم بد مزه نیست

و قلبی از چایمو خوردم که گفت :

-من زیاد اهل چایی نیستم .

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ..در حالی که ارنج دو دستش رو روی لبه های میز گذاشته بود..لیوانو دو دستی چسبیده بود و اروم اروم چایش رو همونطور خیره به در می خورد

به یاد شب پیش و شام و خواستگاری افتادم ..انگار نه انگار حرفی بینمون زده شده بود..لیوانو

کمی پایین تر اوردم و به محتوای توش خیره شدم

هیچ حرفی برای گفتن نبود.. خسته از شرایط به وجود اومده دوباره نگاهش کردم و گفتم :

-نمی رید خونه ؟

لب ه لیوانو کمی از لبهاش دور کرد و نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد ..خیره به ساعت

دوباره لیوان رو به لبهاش رسوند و با آرامش مشغول خوردن شد

نزدیک بود از کار و کردارش به خنده بیفتم که گفت :

-تا خونه ام زیاد راهه ...تا بخوام برم و بخوام ..نیم ساعت نمیتونم چشمامو روی هم بذارم .

و بلاخره بعد از این همه مدت نگاهش به سمتم سر خورد و با لبخند گفت:

-قسمت شد امشب با تو شیفت وایستم ..و باید اعتراف کنم که دارم از بی خوابی میمیرم

با چشمایی خواب آلود به زور جلوی خنده امو گرفتم و از جام بلند شدم و گفتم :

-پس با اجازه اتون من برم ..شما هم کمی استراحت کنید

لیوان خالی از چایش رو روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد و به تخت جمع و جور گوشه

اتاقش که مخصوص بیمارا بود خیره شد و گفت :

-توی ۷۲ ساعت گذشته تنها ۴ ساعت خوابیدم

به نگاه خیره اش که هنوز به سمت تخت بود خیره شدم ..نگاهی خسته و غیر قابل فهمی

داشت به سمت میز رفتم و لیوان چایش رو برداشتم ...جهت دیدشو عوض کرد و به من

خیره شد:

-حواست به بیمار جدیده باشه ...من بیدارم ...هر چی شد بهم اطلاع بده

سرم رو تکون دادم و با گفتن چشم به سمت در رفتم :

-دلت برای اون یعقوبی هم نسوزه ...برو بیدارش کن ...تا خودم نیومدم بالا سرش

خنده امو با گاز گرفتن لپم از داخل قورت دادم و با گفتن چشمی دوباره ... از اتاقش خارج

شدم

ساعت نزدیک بود ..اتنا رو که بعد از در اومدن از اتاق موحد به زور بیدار کرده بودم ...دوباره

یک ساعت پیش به خواب رفته بود...

اما من تمام طول دیشب رو حتی نتونسته بودم دو دقیقه هم ، پلکهام رو روی هم بذارم...

شروع روز جدید و حس اینکه باید با همون لباسها و بدنی خرد و خاکشیر تا پایان وقت امروز می موندم...حالم رو بد می کرد..نیاز به یه دوش داشتم...اما خارج از دسترس بود..حتی باید امشب رو هم می موندم...مصیبت بدتر از این نبود...

ناراحت و گرفته در حالی که توی سلف بیمارستان سعی میکردم با خوردن صبحونه کمی خودم رو سر حال بیارم..یوسف رو دیدم که از مقابل در سلف داشت عبور می کرد...خیره نگاهش کردم با نگاهم متوجه حضورم توی سلف شد و با لبخندی مسیروش رو به داخل عوض کرد و گفت :

-به به خانوم دکتر توییخی ..

نگاهی به قیافه خسته و خواب آلودم انداخت و خندید :

-قیافه اشو

چیزی نگفتم که صندلی مقابلم رو بیرون کشید و روش نشست ..خیره بهش لبخندی زد و گفتم :

-بذار ببینم توام دوشب اینجا شیفت وایستی و خونه نری و یه ساعتم نخوابی...قیافه ات بهتر از من میشه یا بدتر ؟

ارنجشو روی میز گذاشت و چونه اش رو به کف دستش تکیه داد و با خنده گفت :

-من باید کشف کنم که چرا موحد انقدر زغنبوت منو اذیت می کنه خداروشکر کسی توی سلف نبود..با چشمایی پف کرده لیوان چاییم رو برداشتم و گفتم :

-خبر نداری بدون ..امشبم بهم شیفت داده

ابروهاشو با شیطنت و تعج بالا داد و با خنده گفت :

- شوخی نکن

- به نظرت به این قیافه شوخی میاد.. از حالا غصه ام گرفته

- نه لازم شد من برم باهاش صحبت کنم

لیوان رو روی میز گذاشتم و پیشونیم رو به دستم تکیه دادم و با چشمای بسته گفتم :

- نه .. می ترسم بدترش کنی ... یه شب دیگه هم بهم شیفت بده

... فعلا که چشمم دارن آلبالو گیلاس می چینن .. یه شب اضافه دیگه بهم بده .. بی برو برگردد

بیناییم رو از دست می دم

- حالا به خاطر چی توییخت کرده ؟

چشممو باز کردم .. با شیطنت بهم می خندید .. چاله روی لپش موقع خندیدن چهره اش رو

بدجوری نمکی می کرد :

- هیچی اتنا جانت تو اتاق عمل حرف زد .. دیواری کوتاه تر از من گیر نیورد منم همراه اون

توییخ کرد - امروز صبح دیدمش .. خیلی زود اومده

با شیطنت ابرو هامو همونطور خواب آلود بالا و پایین دادم و گفتم :

- آه ام گرفت .. دیشب خودشم توی بیمارستان بود

- جدی ؟

- چشممو بستم و باز کردم و گفتم :

- اوهوم

با ناباوری صاف تو جاش نشست و دستاشو روی میز روی هم گذاشت و مشکوک ازم پرسید :

- موحد دیشب بیمارستان بود؟

اصلا منظور شو از این سوال درک نکردم و جواب دادم :
اره

توی سکوت نگاهی به چهره ام انداخت و لبهاشو با زبون تر کرد و پرسید :
مطمئنی ؟

وا..اینکه مطمئن بودن نمیخواه ..باور نمی کنی برو از اتنا پرس
پس چرا..

به لبهایی که برای نگفتن ادامه حرفش بسته میشدن خیره شدم و پرسیدم :
پس چرا چی ؟

متوجه تغییر حالت توی چهره اش شدم که گفت :
هیچی

هنوز منتظر ادامه حرفاش بودم که صدلی رو عقب کشید و بلند شد.. با تعجب نگاهش کردم :

داری می ری ؟

از ساعت چند اومد بیمارستان ..؟

تکیه ام رو از میز فاصله دادم و به صدلی تکیه دادم و پرسیدم :

یادم نیس ...بخش اورژانس بودم که اومد..بیمار بد حال داشتیم

..چطور مگه ؟

از حالت چهره اش می شد فهمید..که ذهنش درگیر جاییه -صبحونه نمی
خوری ؟

نه از شیپنتش خبری بود و نه از لبخندش :

-نه تو بخور..نوش جونت ..بعدا می بینمت

چنان بی حرف به سمت در رفت که یه لحظه احساس کردم که این یوسف نیست ...به رفتنش تا دم در سلف خیره شدم ..بدجوری تو فکر فرو رفته بود... صبحونه ام تموم شده بود..از جام بلند شدم و پشت سرش از سلف خارج شدم ...نگاهش کردم داشت می رفت بخش جراحی ..بدجوری توی فکر بود حتی جواب سلام یکی از بچه ها رو هم که از کنارش می گذشتو نداد..یعنی معلوم بود که متوجهش نشده بود .

حیرون از رفتارش دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و به سمت بخش رفتم ..

اخرای ساعت کاری بود ...کم کم داشتم برای استراحت به رست می رفتم که موحدو دیدم که با یکی از همراهای بیمار داشت حرف می زد...

سر و وضع اونم زیاد مرتب نبود..و خستگی از سر و روش می بارید...دستی از روی مقنعه ام به گردنم کشیدم و نگاه ازش گرفتم ...و به سمت رست رفتم

وارد اتاق که شدم چندتا از بچه ها مشغول بگو و بخدمت بودن که با اومدنم حرفاشونو قطع کردن و یکی از اونا گفت :

-بمیرم از دیروز سر پایی

نفسم رو بیرون دادم که اون یکی گفت :

-خوب چرا صدات در نمیاد?..برو بهش بگو چرا اینطوری می کنه اما همون اولی جوابشو داد و گفت :

-بره به کی بگه؟..اون مگه حرف تو گوشش می ره ...؟ بعد رو کرد به من
گفت :

-حرف اینو گوش نکنیا..نرو..بدتر می کنه...

هر کدومشون یه چیزی می گفتن که اتنا از پشت سر وارد شد و گفت :

-تازه امشبم داریم ..شماها که الان می رید ...خوشحالتون یکی از بچه ها که حسابی از رفتار
موحد عصبانی شده بود رو به هممون گفت :

-آخه جونیم براتون می مونه؟..مگه شما نگهبان شبید؟..ای بابا..ما مثلاًدکتریم ...احترام و
شخصیتمونو همش می بره زیر سوال

اتنا که انگار هم درد پیدا کرده بود پیششون رفت و گفت :

-من فکر می کنم این عقده داره ..حتماً این بلاها سرش اومده که هی سرمون خالی می کنه
نفسم رو از حرفای بیهوده اشون بیرون دادم و گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و برای تماس
با شخص مورد نظرم از رست خارج شدم
مقابل پنجره ایستادم و شماره اشو گرفتم :
-الو سلام ...فروزش هستم...

...

-ممنون ..خوب هستین شما

...

-من امروز قرار بود پیام خدمتتون اما یکم سرم شلوغه اگه موردی نداره فردا حول و هوش
ساعت ۱۱ پیام

...

-بله ممنون ...اگرم تونستم زودتر هم میام ..

...

-نه نه مطمئن ...باشید..نظرم بر نمی گرده ..قطعیه

...

-بله ..بله ...بازم ممنون ...فردا حتما خدمتتون میرسم ...خداحافظ تماسو قطع کردم و گوشی رو به داخل جیب روپوشمُ سر دادم ...و از پنجره به محوطه بیمارستان خیره شدم .
از خستگی داشتم میمردم ... بهتر بود می رفتم و تا قبل از رفتن بچه ها یکی دوساعتی رو می خوابیدم .

هم سرم درد می کرد و هم توان ایستادن نداشتم .

اما با احساس گرمای بدنی که در نزدیکم قرار داشت ...با چشمای قرمز از خوابم سریع چرخیدم و با دیدن موحد کت و شلورا پوش نفسم را با احتیاط بیرون دادم و قدمی به عقب رفتم و گفتم :

-بیخشید متوجه اومدنتون نشدم

نگاهی سرسری بهم انداخت و بعد از پنجره به بیرون خیره شد و گفت :

-لازم نیست امشب بمونی ..می تونی بری

گفتن همین دو جمله حتی خواب رو هم از چشمام فراری داد و عوضش تمام وجودم پر شد از خوشی -یعنی دیگه لازم نیست شب بمونم ؟

نگاهشو از پنجره گرفت و به چشمام خیره شد و گفت :

-تا نظرم عوض نشده زودتر برو..نه لازم نیست بمونی انقدر خوشحال شده بودم که خنده به لبام اومد و گفتم :
-ممنون دکتر...

و با عجله برای تغییر نکردن نظرش به سمت رست رفتم...
برای من در این وقت روز که آرزوی دو ساعت خواب بی دردسر و داشتم ... رفتار عجیبش ..برای رفتن و موندنممهم نبود...اتنا که روی مبل ولو رفته بود بهم گفت :
-من یکم می خوابم ...بعد از یه ساعت بیدارم کن ..تا تو بخوابی
..باشه ؟

کیفم رو برداشتم و به سمت کمد رفتم و تند تند در حالی که دگمه های روپوشم رو در می اوردم گفتم :

-تو بخواب ...هر چقدر که دلت می خواد بخواب...
مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-مهربون شدی عزیزم ؟

با خنده ای که دست خودم نبود گفتم :

-آخه قرار نیست امشب در کنارت باشم عزیزم با تعجب و شگفتی سریع از روی مبل بلند شد و گفت :

-منم نباید بمونم ؟

-تو رو نمی دونم ..اما به من گفت برو عصبی سرش
و تکونی داد و گفت :

-میمیری برای منم می پرسیدی؟

فقط خندیدم...اونم حرص خورد

از بخش که خارج شدم ..با عجله از ساختمان بیرون اومدم و با قدمای بلند از محوطه عبور کردم ... شالم رو از توی کیفم در اوردم و روی مقنعه ام انداختم و نزدیک به دیواری که زیاد توی دید نبود..مقنعه رو از زیر شال بیرون کشیدم و شال رو روی سرم کمی مرتب کردم ...اینطوری احساس می کردم که کمی هوا به موهام رسیده ..

با سرخوشی حتی با نگهبانی هم خداحافظی کردم و اون بنده خدا هم کلی تحویلم گرفت

به سرخیابون که رسیدم ..تصمیم گرفتم یه در بست بگیرم ..دستم رو بلند کردم اما زود پشیمون شدم ..یادم اومد که تو خونه هیچی برای خوردن ندارم .

برای خرید باید یه خیابون بالاتر می رفتم ...با خودم گفتم جهنم و ضرر اینم روش دو ساعت دیرتر ولی اخرش خونه است و استراحت .

دستی به شال وچتری های ریخته شده از زیر شالم کشیدم و به راه افتادم ...جالب این بود تا

نیم ساعت پیش توی بیمارستان ..فکر می کردم از بی خوابی از پا در پیام ..اما حالا انگار اصلا خوابم نمی اومد ...شاید چیزی نزدیک به ۱۰۰ قدم نرفته بودم که باشنیدن صدای بوق ماشینی سرجام ایستادم و به خیابون خیره شدم موحد با اون ماشین مد بالاش داشت برای من بوق می زد ...نمی دونم چرا با دیدنش فکر کردم می خواد بهم بگه برگردد بیمارستان و شیفتتو بمون ..غم عالم تو دلم ریخته شد ..

با قدمهایی که به سختی روی زمین می کشیدمشون به سمت ماشینش رفتم ..شیشه رو پایین

داد..سرمو رو با ناراحتی بلند کردم و بهش خیره شدم :

-مگه خونه نمی رفتی ؟ با
خوادم گفتم :

-اخه به تو چه که کجا می خوام برم
-بیا بالا می رسونمت

نارحتی نگاهم به تعجب تبدیل شد و در کسری از ثانیه به نگرانی ...به دو طرف خیابون
نگاهی انداختم و گفتم :

-نه دکتر مزاحم شما نمی شم ...الان یه دربست می گیرم و می رم خم شد و در جلو رو باز
کرد با نگرانی به در ورودی بیمارستان خیره شدم منتظر بهم خیره شد و گفت :
-چرا سوار نمی شی؟

-مسیر شما یه طرف دیگه است دکتر ..به مسیر من نمی خوره چشماشو کمی تنگ کرد
و گفت :

-تو نگران مسیر من نباش ..سوار شو

کاش انقدر جلوی چشمم نبود...این کارشو باید به حساب چی می داشتم ...محبتش یا
خواستگاری اونشبش ؟

نباید زیاد معطلش می کردم ممکن بود کسی از بچه ها ما رو می دید و چون اینکارا از موحد
سالی یکبار هم دیده نمی شد

می داشت به یه حساب دیگه و دوباره کلی حرف بود که باید تحملشون می کردم ...دستمو
روی دستگیره در گذاشتم و سوار شدم ...البته برای موحد فرقی نمی کرد...چون اخلاق
خشکی داشت

مطمئن بود کسی درباره اش فکرای بد نمی کنه ...اگر کسی قرار بود خراب بشه من بودم نه اون.

..درو که بستم پاشو روی گاز گذاشت و به راه افتاد .

ناراحت از شرایطی که دوستش نداشتم با خودم فکر کردم ممکنه تا وقتی که جدی بهش نگفتم نه همین برنامه ها ادامه داشته باشه

..شاید هنوز امیدوار بود بهش جواب مثبت بدم .

شالمو کمی کشیدم جلو و دستی به موهای زیرش کشیدم و لبهامو تر کردم

که بهش بگم جناب آقای دکتر امیر حسین موحد جوابم منفیه ..پساین برنامه ها رو تموم کن.. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ..توی سکوت در حالی که ارنجشو به قاب شیشه ماشین تکیه داده بود رانندگیش رو می کرد.

اما ممکن بود اینطوری خیلی بد بشه ...خیلی بهش بر می خورد اما اون قسمت دیگه از ذهنم که طرفدارم بود گفت :

-خوب بد بشه ...حداقل خودت راحت میشی..باید بفهمه که داری اذیت می شی

نیم ساعت بی صدا و بی حرف گذشت ..نه اون حرفی زد و نه من خودمو خلاص کردم..

نزدیک به خونه بودیم که بلاخره تصمیم رو گرفتم ..باید تمومش می کردم ...دکتر بود

...تحصیل کرده بود ..همه این چیزا رو خوب درک می کرد ..پس می تونستم حرفمو بزنم .

پس با یک دو سه ای که توی دلم گفتم رودربایستی رو کنار گذاشتم و سرم رو پایین گرفتم و گفتم :

- گفته بودید اگه جوابم منفی بود چیزی نگم ..اما خوب من فکر می کنم زبونن بهتون بگم بهتر باشه

با همون چشمای خسته و قرمز سرش رو به سمتم چرخوند و خیرهنگاهم کرد ..ازش خجالت کشیدم ...اما شروع کرده بودم و باید تا اخرش می رفتم :

-خوب من راستش گفته بودم یه هفته ..اما تمام دیشبو فکر کردم ...

از خجالت تمام مدت سرمو پایین گرفته بودم ..و اون در حالی که هم حواسش به جلو بود و هم به من فقط سکوت کرده بود سرم رو بلند کردم و با رنگ پریدگی از خجالت خیره به نگاه خسته اش گفتم :

-من و شما به درد هم نمی خوریم دکتر..

مردم و زنده شدم تا این یه جمله رو گفتم ...عوضش خودمو راحت کرده بودم..حرفم تموم شده بود..

نگاه کردن بهش سخت شده بود.... بخصوص که خیره نگاهم می کرد ...سرم رو پایین گرفتم و با بند کیف دور دستم ور رفتم و به سختی گفتم :

- من ..من ...متاسفم

نگاهش همچنان خیره به من بود ...که با لحنی پر از تمسخر در حالی که داشت نگاهشو از من می گرفت و به رو به رو خیره می شد گفت :

-ذهن فعالی داری که توی اون همه کار و گرفتاری دیشب وقتکردی و به منم فکر کردی رنگ از صورتم پرید

-حالا دلیلش ؟

سرم رو کمی بالا بردم ..گاهی نگاهی به من می نداخت و دوباره به جلو خیره می شد

-میشه نپرسید

ابروهاشو بالا انداخت و یه دفعه راهنما زد و ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد... ریتم ضربان قلبم تند شده بود با آرامش ماشین رو خاموش کرد و به صندلیش راحت تکیه داد و گفت :

-نه ..باید بگی ...چون حقمه که بدونم

نمی دونم چرا فکر می کردم که اگه به اینجای کار برسیم

جوابی براش داشته باشم ..اما نداشتم ..یعنی فکر می کردم همه بی سر و تهن ... که بودن ...چیزی کم نداشت البته اگه اخلاق بد و داشتن یه زن دیگه و سنش رو در نظر نمی گرفتم ..هیچی کم نداشت.

وقتی دید نگاهش نمی کنم ..سرش رو به سمتم چرخوند و گفت : -امیدوارم که فقط

دلیلت مربوط به سن و یه زن دیگه داشتن

...نباشههرچند سنم کمی از تو بیشتره . ..من ۳۷ سالمه و تو

۲۸سالت

به لبه‌اش شکل و شمایل‌ی داد و ادامه داد:

-خوب کمم نیس ...اما این دلیلو از تو انتظار ندارم ..چون فکر نمی کنم به این چیزا زیاد

اهمیت بدی ...پس یه دلیل درست و حسابی برام بیار

کمی مضطرب و نگران شده بودم..می خواستم همه جمله های توی ذهنم رو مرتب کنم..با انگشتای سرد شده دستم..دستی به گوشه شالم کشیدم و خیره به داشبورد در حالی که واقعا نفس کشیدن برام سخت شده بود گفتم :

-من یه بار ازدواج کردم ...حالا همون عقد..اما ازدواج کردم
 ..قبلا هم بهتون گفتم فعلا امادگیشو ندارم ...در ثانی با اون حرفایی که اون شب جلوی خانواده اتون زده شد..دیگه فکر نمی کنم کسی نظر مثبتی نسبت به من داشته باشه.. در مورد سنتونم..نه ..من مشکلی باهاش ندارم ..فقط فکر می کنم ..اخلاق و رفتار دو نفرمون زمین تا آسمون با هم فرق می کنه ...خانواده هامونم که اختلاف زیادی دارن .چه از نظر فرهنگی..چه از نظر اقتصادی ..و خیلی چیزای دیگه که گفتنشون بی فایده اس ...چون تفاوتها واقعا آشکارن نفس صدادارشو بیرون داد و دستی به موهاش کشید ..داشت با خودش فکر می کرد...که یه دفعه گفت :

-فکر نمی کنی حرفات یه خرده کلیشه ای و تکرارین ؟ وقتی روشو به سمتم کرد به سحتی تونستم تو چشاش نگاه کنم :

-منکر حرفات نمی شم اما من و تو دختر و پسر بچه ۲۰ ساله نیستیم که این چیزا بخواد تاثیر مستقیم توی زندگیمون بذارهبه نظرت می ذاره ؟

لبهای خشکم رو بهم فشردم ..حرف زدن سخت بود..خیلی سخت :

-می دونی چیه ؟ اینا دلیل نیستن ..اینا بهانن ..بهانه ای که خودتو راحت کنی..از همون نگاه اولتم فهمیدم که جوابت منفیه ...می دونستم ... حتی منتظرت تا اخر هفته هم نبودم ...چون جوابمو گرفته بودم

دو سه انگشت دستشو بلند کرد و روی فرمون کشید و گفت :

-بهبتره جمله اتو درست کنی...تو امادگی زندگی کردن با منو نداری..یعنیتوی نظرت .. هیچ وقت چنین آمادگی برات به وجود نیاد.. نه این که امادگی ازدواجو نداشته باشی..مشکل تو منم ..نه چیز دیگه

نه می تونستم حرفی بزnm و نه سکوتm به درد بخور بود.. .

دستشو با کمی مکث از روی فرمون برداشت و روی دنده گذاشتو لحظه ای به انگشتای دستش خیره شد و بعد با یه تغییر ۱۸۰ درجه ای سرشو بلند کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

-در هر صورت هر جا که هستی امیدوارم موفق و خوشبخت باشی فرو رفتن ناخونهام توی گوشت دستم نمی تونست چیزی از احساس بدی که نصیبم شده بود از این همه نامهربونیم رو کم کنه ...احساسم فقط یک چیز بود..دلش رو شکسته بودم ..اما توی اعماق وجودم حق رو به خودم می دادم ..نمی تونستم به خاطر نشکستن دل کسی خودم رو تا اخر عمر اسیر زندگی کنم که حتی یک ثانیه اش رو هم نمی تونستم تحمل کنم ...و چه بسا همه اینها تفکراتی بود که منشاش از اخلاق سرد و بی روح موحد سرچشمه گرفته بود ***

فصل دهم :

از ساختمون که در اوادم به ساعت نگاهی انداختم ..هنوزیکساعتی از مرخصیم مونده بود...کارم رو تموم کرده بودم و بایدبر می گشتم بیمارستان ..

بلاخره خودمو راحت کرده بود و تکلیف سهمم رو از خونه مشخص کرده بودم ..هرچند خیلی دردرس داشت ..الان دیگه خودشون می دونستن و هومن ...اگه می خواست می تونست سهمشو بفروشه یا اجاره سهم منم بده ،اصلا از کارم ناراحت نبودم .

می دونستم پدر دختره انقدر پول داره که بخواد می تونه یه خونه بزرگتر و قشنگتر براش بگیره ...

وارد بخش که شدم مثل همیشه بود امروز اتاق عملم داشتم اما هنوز تا اون موقع خیلی مونده بود...

پرونده به دست در حالی که داشتم به سمت اتاق یکی از بیمارا می رفتم ...متوجه صدای کسی شدم که داشت از پشت سر بهم نزدیک می شد

صداش رو خوب می تونستم تشخیص بدم ..صدای اشنای گذشته ها بود

وقتی که بهم رسید هم قدم با من گامهاشو برداشت و گفت :

-الان از دیدن صورت جدیدم داری کیف می کنی نه ؟

پوزخندی زدم و پرونده رو توی دستم جا به جا کردم

- به اون دوست عزیزت بگو کاری می کنم که از کارش برایش همیشه پشیمون بشه

-چرا به من می گی ..برو به خودش بگو صداش عصبی

شد:

-حالم از دوتاتون بهم می خوره

-نگاهش نکردم و گفتم :

-خوب بسلامتی... برو که کمتر حالت بهم بخوره انگشت اشاره اشو
به سمت گرفت و گفت :

-تکلیف تو یکی رو هم روشن می کنم
تک خنده ای کردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم :
-پا فیتيله روشن کردنات دستتو نسوزونه لبه اشو بهم
فشار داد و گفت :

-می بینم زبون دراز هم شدی ؟
خسته از تهدیداش به دفعه سر جام ایستادم و به صورتش خیره شدم
..چه کرده بود یوسف با صورتش ..تازه مثلا خوب شده بود

-حداقل کاش اون روز پا میشدی و به دوتا کشیده هم تو توی صورتش می زدی که دلم
نسوزه چند سال با به ادم بی عرضه سر کردم ، زورت بهش نمی رسه برای من قلدر بازی در
نیار

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و گفت :

-آوا تو هیچی نمی دونی

حرفهای تکراری که به درد لای جرز دیوار هم نمی خوردند

-چرا می دونم ..همه چیزو می دونم ..اما تکرارش دیگه فایده ای نداره ...من و تو دیگه
زندگیمون از هم جداست ...نه تو دیگه خودتو اذیت کن نه من ..لطفا هم توی مسائل شخصی
زندگیم دخالت نکن که دیگه از این بلاها سرت نیاد..به تو ربطی نداره من با کی می رم و با کی
نمیرم

-یه روزی به حرفام می رسی که خیلی دیره
-باشه حالا تا اون روز خیلی مونده...

نفسی بیرون دادم و نگاه ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم...اگه قضیه خونه رو می فهمید...از
اینی که بود دیوونه تر میشد..اما حقش بود.

وقتی از اتاق بیمار در اومدم...چندتا از بچه ها رو دیدم که وسط سالن با همسر هومن در حال
حرف زدن بودن...بهشون که نزدیک شدم اتنا که باز با رفتن اونشیم از بیمارستان می
خواست حالم رو بگیره با بدجنسی رو کرد بهم و گفت :

-نمی خوای به صنم جون تبریک بگی ؟
ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-بابت ؟

-ای بابا آوا جان بمیرم برات اونقدر توی خودت و مشکلاتت غرقی که از همکاراتم غافل
شدی

این دختر نیاز داشت که فکش یه تعمیر درست و حسابی بشه ..البته بنده خدا دست خودش
نبود...ذاتش مشکل داشت

-تولد صنم جونہ ..خانوم دکتر کلهر دیگه چه تاکیدی
هم روی اسم هومن داشت

-اه ..خوب سلامتی

صنم چشم و ابرویی برام اومد...نمی دونم چرا انقدر به خودش می نازید ..

-تبریک خانم دولت خواه ...ان شالله سالیان سال در کنار خانواده از این جشنها به شادی بگیری

وخواستم از کنارشون رد بشم که اتنا دوباره به حرف بی مربوط زد:

-کادو نمی دی ؟

ایستادم و به سمتشون برگشتم اتنا

لبخند مرموزی زد و گفت : -زشت

نیست ؟ ..همکارمونه ..مخصوصا که

خانوم دکتر کلهرمهستن ...

بیچاره ارش که باید اتنا رو تا آخر عمرش تحمل می کرد -ما همه به چیزی

بهشون دادیم ..تو هم بده ...

بهش لبخندی زدم و گفتم :

-خوب تو که انقدر به فکر مردمی ...جای منم می دادی دیگه بچه ها خنده ای کردن

و اتنا گفت :

-عزیزم بهتر خودت بدی ..تا بقیه بدونن دیگه مشکلی با کسی نداری

رنگ از صورتم پرید..بچه ها که منظورشو خوب گرفته بودن به جوری نگاهم کردن ...صنم

هم که معلوم نبود درباره من و هومن چقدر می دونه بدتر از همیشه بهم خیره شد..

لبهام تر کردم و بهشون خیره شدم که یهو یوسف از کنارم رد شد و گفت :

- به به میبینم که جمعتون جمعه

یکی از بچه ها جعبه شیرینی که صنم آورده بود رو به سمتش گرفت گفت :

-شیرینی تولد خانوم دولت خواهه

یوسف نگاهی به صنم که با لبخند بهش خیره شده بود انداخت و گفت :

-به به ..دیگه چی بهتر از این ..خدا کنه همیشه از این تولدا باشه تا ما از این شیرینا بخوریم

دستم رو با بی حوصلگی توی جیب روپوشم فرو بردم که یوسف به صنم گفت:

-حتما دکتر کلهر کادوی خوبی براتون گرفته ..اینطور نیست ؟ صنم کمی رنگ به رنگ

شد و گفت :

-بله ..معلومه ...که هدیه خوبی گرفته

و توی یه چشم بر هم زدنی سوئیچ ماشینی رو از توی جیبش درآورد و به هممون به خصوص

من نشون داد که یوسف گفت :

-افرین دکتر...واقعا قدرشو بدونید..من یکی که از این ولخرجیا برای زنم نمی کنم

همه بچه ها که اخلاق شوخ یوسف رو می دونستند با غر و ناراحتی ظاهری چیزایی بهش گفتن

که خودش گفت :

-شماها چرا غر می زنید ..اون بنده خدا باید غر بزنه که نمی زنه همه خندیدن که صنم

گفت :

-ان شالله کی شام عروسی دکتر؟

یوسف که دو لپی شیرینی ترش رو می خورد با چشمکی رو بهجمع گفت :

-به همین زودیا

بچه ها که کلی با حرف زدن باهاش حال می کردن پرسیدن :

-مثلا

یوسف خندید و گفت :

-امروز نه فردا.. .

بچه ها مرده بودن از خنده که گفت :

-مگه هندونه است که امروز فردا کنم... شما ها چرا عجله دارید؟ همونطور در حال حرف زدن و خنده بودن که موحد از بخش جراحی خارج شد... بچه ها به محض دیدنش هر کدوم سریع به بهانه ای پراکنده شدن و جایی رفتن... .

یوسف که از حرکت بچه ها به خنده افتاده بود نیم نگاهی به صنم انداخت و گفت :

-نظر منو می خوای بهتره شیرینی تو زودتر از اینجا ببری صنم که متوجه نشده بود چرا بچه ها انقدر برای رفتن عجله داشتن گنگ به من و یوسف خیره شد

که بلاخره موحد به ما رسید و یوسف الکی رو به من کرد و گفت: --بله چرا نشه ..نیم ساعت دیگه توی اتاق عمل تمام مراحل کارو شرح می دم ..شما هم که ماشالله واردید دیگه با یه اشاره کوچیک متوجه میشید .

همینم مونده بود جلوی موحد ازم تعریف کنه .. صنم که با دیدن موحد به سمتش چرخیده بود.. بهش سلام کرد و جعبه شیرینی رو طرفش گرفت و با لبخند گله گشادی گفت :

-بفرمایید دکتر ..شیرینی تولدمه

موحد نگاهی به ما دو نفر انداخت ..من که سریع نگاهمو ازش گرفتم و به پرونده توی دستم خیره شدم اما یوسف که می دونست به همین زودی صنم ضایع می شه با لبخند به موحد خیره شده بود که موحد به صنم گفت :

-شیرینی تولد؟

صنم با لبخند بهش خیره شد -

انوقت شما چند سالتونه ؟

رنگ صورت صنم حسابی پرید..سرم رو برای نخندیدن پایین گرفتم

--خانوم این وسط معرکه گرفتی که به همه بگی تولدته ...؟ صنم خجالت زده

...سعی کرد چیزی بگه :

-من ..فقط

-هر روز که ادم یه جعبه شیرینی بر نمی داره بیاره که بگه تولدشه

...بیمارستان فکر نمی کنم جای این کارا باشه ..لااقل توی ساعت کار ..جای اینکارا نیست

یوسف با دست جلوی دهنشو گرفته بود که خنده اش دیده نشه موحد نگاهی به من و یوسف

انداخت و با تاسف سری تکون داد و به سمت یوسف اومد و گفت :

-من فردا نیستم ..عمل خانم زبیری رو می تونم به تو بسپرم ؟ یوسف دستشو از روی

دهنش برداشت و گفت :

-حتما ..لابد برای همون..

موحد زود سرشو تکونی داد و گفت :

-نه ..ربطی به اون نداره... یه کار دیگه برام پیش اومده یوسف بهش لبخندی زد و گفت :

-نگران نباش من هستم

موحد لبخند کوتاهی بهش زد و از کنارمون بدون نگاه کردن به من گذشت

صنم با چهره ای غضبناک به رفتن موحد چشم دوخت و گفت :

-مگه چیکار کردم ...ایشون اصلا دنبال بهانه ان ..و گرنه یوسف دستی به موهاش کشید و گفت :

-خوب همه بچه ها جمع شده بودن ...دکتر دوست ندارن تو ساعت کاری که همه باید به وظایفشون برسن ...کسی سهل انگاری کنه .

صنم لبهاشو بهم فشار داد و ساکت شد و بهم خیره شد.

شونه هامو بالا انداختم و با نگاهی به یوسف سعی کردم خنده امو قورت بدم ..

موحد ناخواسته دلم رو خنک کرده بود

صنم که دیگه دل و دماغی برای شادی تولدش نداشتبا ناراحتی به سمت استیشن رفت و یوسف بهم نزدیک شد و گفت :

-آخی طفلکی

نیشم باز شد و یوسف ابروهاشو بالا داد و گفت :

-خدا موحد نگه داره که دلتو خنک کرده سرمو

تکونی دادم و گفتم :

-خودش می دونه که موحد توی ساعت کار خوشش نیاد بچه ها از اینکار کنن ..یا لاف انقدر شلوغش کنن باهم به راه افتادیم که پرسید :

-حالا چند ساله اش شده بود که انقدر ذوق داشت ؟ خندیدم و اونم به خنده ام خندید و گفت :

-آخر هفته سر جاشه.. یادت نره

چشمامو با بی حالی بستم و باز کردم و گفتم :

-واقعا که دیکتاتوری..به هیتلرم گفتم زکی

کمی بلند خندید و منم خیره به لبخند و گونه برجسته اش بهش لبخند زدم ***

با ضربه ای که به بازوم خورد به زور چشمامو از هم باز کردم ...و به فضای سرد و برفی رو به روم از داخل ماشین خیره شدم

-پاشو ..هر چی بهت خوش گذشته بسه ..پاشو که باید تا ظهر به اون بالا برسیم

چرا قبول کرده بودم روز جمعه امو خراب کنم به خاطر یوسف ..واقعا چرا؟

-یوسف نظرت چیه برگردیم خونه و من یه غذای خونگی خوشمزه برات درست کنم

همونطور که توی داشبورد به دنبال چیزی می گشت گفت :

-اینبار مشتم روی بازوت نیست ... توی صورتم که سر حال بیای

..پس تا محبتم گل نکرده پیاده شو

دستی به شالم کشیدم و قبل از پیاده شدن خیره به سفیدی رو به روم گفتم:

-اگه سرما بخوریم چی؟

لبخندی زد و گفت:

-پیاده شو و رو اعصابم راه نرو در و باز

کرد و گفتم:

-مورچه... توام مگه اعصاب داری؟

-پیاده نشو ببین دارم یا نه

خندیدم و با اینکه هنوز دلم خواب می خواست پیاده شدم.. سوز سرما که به صورتم خورد با

نال دستکشامو از کوله ام در اوردم و گفتم:

-خدا ذلیلت کنه که توی چله زمستون منو آواره کوه و بیابون کردی ..

با خنده پاشو روی سپر جلوی ماشین گذاشت و بند کفششو محکم کرد و گفت:

-آخرش که بری و برگردی و حسابی بهت خوش بگذره... بهم میگی خدا حفظم کنه

ابروهامو برای مسخره کردنش حرکتی دادم و گفتم:

-وای مامانم اینا... ..

خندید و گفت:

-پس کو کلاهی؟

یه لحظه از بی خوابی... گنگ نگاهش کردم و بعد یه دفعه یادم افتاد که روی داشبورد گذاشته

بودمش

...برگشتم و در ماشین رو باز کردم و کلاه بافتنیم رو برداشتم و دروبستم و گفتم:

- وجدان زنتم بود ... کله سحری از خواب بیدارش می کردی که بیای کوه ؟
- با لبخند ایستاد و نگاهی به من انداخت که می خواسم کلاه رو از روی شال بکشم روی سرم ... به لبخندش لبخندی زدم که اومد جلو و کلاه رو از دستم بیرون کشید و گفت :
- اونقدر خوابآلودی که ادم سرحالم خوابش می گیره
- و با همون لبخند یه دفعه کلاه رو روی سرم کشتید و مثل پدری که بخواد کلاه رو روی سر بچه اش درست کنه شروع کرد به درست کردن هر طرفش .. با خنده دستامو بلند کردم و خودمم کمکش کردم و گفتم :
- بابا بزرگ من ۲۸ سالمه بلام کلاه سرم کنم با خنده دستاشو از کلاه جدا کرد و با نوک انگشتش ضربه ای به نوک بینی قرمز شده ام از سرما زد و گفت :
- تو کار بزرگترا دخالت نکن زغبوت
- خنده ای کردم و کوله امو رو دوشم انداختم و گفتم :
- راه بیفت تا پشیمون نشدم ... بابا بزرگ
- یک ساعت بعد در حالی که از راه رفتن زیاد و سربالایا داشتم از گرما می پختم گفتم :
- حاضر بودم دوتا عمل پشت سر هم با موحد برم اما با تو کوه نیام با بدجنسی چشمکی بهم زد و گفت :
- اگه با موحد می اومدم بیشتر خوش می گذشت .. تا شنیدن غرغرای تو خندیدم و پرسیدم :
- یعنی انقدر دوشش داری ؟
- خندیدم .. جوابی که نشنیدم ... دو بنده کوله امو گرفتم و کمی کشیدمشون پایین و ازش پرسیدم

:

-خیلی باهاش صمیمی هستی؟

در حالی که به نفس افتادن افتاده بود..نگاهی به من انداخت و گفت:

-منظور؟

روموازش گرفتم و گفتم :

-نترس چشمتون نمی زرم ..فقط پرسیدم سرشو

تکونی داد و گفت :

-آهان

دیدم کمی مشکوک شده برای همین سکوت کردم که دستی بهپیشونی و گونه اش کشید و

گفت :

-هم صحبتی باهاشو دوست دارم نگاهش

کردم :

-از ادبش خوشم میاد...و به نظرم اون دیوی که شما توی بخش ازش ساختید انقدرام

ترسناک نیست سرمو گرفتم پایین و گفتم :

- بد اخلاق و خشکه

چیزی نگفت و با احتیاط پرسیدم :

-خونه اشم رفتی؟

یه دفعه وایستاد و به منی که یه قدم جلوتر از اون رفته بودم نگاهی انداخت و گفت :

-سوال اصلیتو پیرس رنگم

پرید و زود گفتم :

-دیوانه ...منظورم این بود رفت و اومد خانوادگیم دارید ..که انقدر صمیمی هستید؟

مکثی کرد و بعد به راه افتاد ..بهم که رسید ایستاد و گفت :

-چی شده که امروز یاد موحد افتادی و هی ازش سوال می پرسی؟ نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

-نمی خوای جواب بدی خوب نده ..دیگه چرا ی حرفای بی مربوطمی زنی؟

و با عصبانیت به راه افتادم که به خنده افتاد و گفت :

-حالا چرا داغ میکنی؟...مگه نمیخوای جواب سوالتو بگیری...وایستا تا بهت بگم دیگه

همونطور که به راه افتاده بودم بدون اینکه وایستادم و یا نگاهش کنم گفتم :

-نه ..دیگه نمی خوام بدونم... یعنی اصلا برام مهم نیست با عجله خودشو بهم رسوند و با خنده بازومو گرفت و گفت :

-صبر کن ..اره رفت و اومدم داریم ..خوب دیگه ؟

به خنده افتاده بودم اما چهره امو عصبانی نشون دادم و گفتم :

-نمی خوام بدونم ...چه غلطی کردم امروز با تو اومدم کوه ها بازومو از تو دستش در اوردم و به راهم ادامه دادم بلندتر خندید و گفت :

-حالا قهر نکن برگشتنی بهت جیگرم می دم بلند داد زدم و با خنده ای که نمی دید گفتم :

-نمی خورم

خودشو بهم رسوند و گفت :

-می خوری...لطفا روزمونم خراب نکن
خندیدم و گفتم :

-دنبه هم داشته باشه ها

چهره اشو طلبکارانه کرد و گفت :

-کارد بخوره به اون شکمت بلند

خندیدم و گفتم :

-خیلی مونده ؟

با خنده ضربه ارومی به شونه ام زد و گفت :

-راه بیا ...راه بیا..هی نگو چقدر مونده

با اینکه هوا سرد بود بازم کسایی بودن که دلشون برای کوه و طبیعت تنگ بشه و اومده بودن
...از بی خوابی و بی حالی صبح در اومده بودم ..تازه سر حال ترم شده بودم ..اونقدر بالا اومده
بودیم ...که از برگشت این همه راه اه از نهادم پا میشد. ..

برگشتم و نگاهش کردم در حال در آوردن فلاسک کوچیک چایش بود..کوله امو در اوردم و
به سمتش رفتم و حین نشستن بهش گفتم:

-تو نیاز به یه دوستی داری که حوصله کله شق بازیاتو داشته باشه خنده ای کرد و گفت :

-پس تو چی هستی؟

لقمه ای که درست کرده بود و داشت از توی کیفش در می آوردو از دستش قاپیدم و گفتم :

-من همکارتم ..نه دوستت ...تو یه همپای خوب می خوای لیوانو از چای پر کرد

و گفت :

-اشتباهت همینجاست دیگه

گازی به لقمه زدم و با دهن پر سرمو تکون دادم که یعنی چی ؟ لبخندی زد و گفت :

-حالا بعدا می فهمی به زور لقمه امو قورت دادم و

پرسیدم :

-بعدا کیه ؟ الان بگو

خنده ای کرد و روشو به یه طرف دیگه ای کرد و چایش رو خورد

با ارنجم که کنارش نشسته بودم ضربه ای بهش زدم و گفتم :

-سرکارم نذار حرفتو بزن... .

با صورت پر خنده برگشت و گفت :

-گیرنده

-دنده ام گیر کرده ..خوب جواب بده دیگه

یه دفعه دستشو زیر دستام برد و لقمه ام رو از دستم بیرون کشید و گفت :

-خوب برو تعمیرگاه ..تا گیر نکنه

با عصبانیت به آخرین لقمه ای که داشت توی دهنش می چپوند خیره شدم که یه دفعه گفت :

-دوست داری برای گرفتن فوقت بری اونور و دیگه اینجا نباشی ابروهامو بالا انداختم... یه

لیوان چای دیگه رو برام پر کرد و به طرفم گرفت ... وقتی دید هنوز خیره نگاهش می کنم

گفت :

-چرا عین جن زده ها شدی ؟

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم :

-می خواهی برگردی ؟

-من دارم از تو می پرسم . ..اونوقت تو از من می پرسی که می خوام برگردم ؟

لیوان چایش رو پس زدم و بلند شدم و گفتم :

-همیشه همینطوری هستی ..قبل از هر کاری ادمو میاری یه جایی.. بعدم حرفتو با ذره ذره

عذاب دادن طرف به خوردش میدی بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-امروز به خدا یه چیزت میشه ...من فقط ازت سوال کردم به سمتش برگشتم و

با ناراحتی گفتم :

-چندسال پیشم همین کارو کردی ..یادته ؟..قبل از رفتن هی حرف رفتنو زدی ..هی زدی

..حتی بوشم در نمی آوردی که داری کارای رفتنتو اوکی می کنی..تا روزی که یه دفعه اومدی و

گفتی..من دارم می رم ..بای بای ،الانم داری همون برنامه رو پیاده می کنی

با عصبانیت دستی به صورت و پیشونیم کشیدم ...می دونستم چه مرگمه ..قبلا هم همین کارو

کرده بود ...

-تو که می خواستی برگردی چرا اومدی ؟ کمی عصبی

شد...چیزی که ازش بعید بود:

-چته ؟چرا انقدر بزرگش می کنی؟...یه سوال مسخره بود ..که تموم شد و رفت

برگشتم و سرجام نشستم ..حرص ادمو در می آورد...کی گفته مردا عین هم نیستن ..هستن

،همشون مثل همین ..بی وفا و نامردن:

-تموم نشده ..منظور داشتی ..می دونم که داشتی . . .

اومد جلوم ایستاد و بهم گفت :

-به من نگاه کن بینم

سرم پایین نگه داشتم و به ادمایی که می رفتن ومی اومدن خیره شدم

-میگم نگام کن

-نگات نمی کنم ...برو حرفات به کسی بزن که نشناستت ..اون از هومن اینم از تو

تا اسم هومن اومد برای اولین بار بدجوری از کوره در رفت :

-هومن چه ربطی به من داره ؟

صداشو اونقدر بلند بود که چند نفر بد بهمون خیره شدن

-خودت خواستیش ..مگه من زورت کردم ؟..تازه توی اون مغز خرت انقدر خوندم خوندم که

اخر رفتی و همون غلطی رو کردی که نباید می کردی ..منو با هومن یکی نکن ..آوا سرمو بالا

گرفتم و گفتم :

-من تو رو با کسی یکی نکردم ..فقط حرف از بی وفایتون زدم

.....حرف از اینکه همتون ادمو ول می کنید و میرید..همتون اونقدر که به فکر کارا و برنامه

های خودتونید ..به فکر دیگران نیستید

دستی به صورتش کشید و و اومد مقابلم روی پاهش نشست و گفت:

-مگه من گفتم می خوام برم ؟ دلم

بدجوری گرفته بود...

-توی این شهر لعنتی همیشه تا میام به یکی وابسته بشم ..گند می زنه به همه چی و می ذاره و می ره...فکر می کنی الان دارم خوش می گذرونم؟ خیلی خوشم؟..فکر می کنی عاشق اون بیمارستانم ..؟تمام بچه ها به خاطر هومن ازم بریدن ..هیچ کس حاضر نیست یه روز تعطیل پاشه و بیاد و باهم بریم بیرون ..پارکی سینمایی ..اون از خانواده ام که هر وقت پول لازم میشن یادم می افتن ..اینم از تو که بدتر از هومنی ..هومن که منو مثل دستمال کاغذی انداخت دور..به خیالشم نیس باهام چیکار کرد..اینم از تو که نیومده داری می ری خیره تو چشمام سکوت کرد ...و یه دفعه گفت :

-خوب چرا ازدواج نمی کنی ؟

با بغض و اشکهای حلقه زده توی چشمام گفتم :

-راه حلت اینه ؟درد من اصلا اینه ؟ قاطع جواب

داد:

-ازدواج کن

با تمسخر نگاهی به پشت سرش انداختم و گفتم :

-چقدر خواستگار ردیف شده ...تو رو خدا سازماندهیشون کن که کسی جا نمونه ..دونه دونه

بفرست جلو..حیفن ...باید از همشون مصاحبه بگیرم

به خنده افتاد و با شیطنت گفت :

-خوب اگه یه مورد خوب بهت معرفی کنم چی ؟ حرصم گرفت :

-یوسف من هنوز نترشیدم که تو برام بیفتی دنبال شوهر خندید :

-والا بوی سرکه ات داره اذیتم می کنه

-الحق که خیلی بیشعوری به
خنده افتاد و منم خندیدم

-اما اگه بخوای بری اونور...من همپای خویمم ..باهات میام معنی حرفشو نگرفتم :

-که تو غربت دلمو بسوزونی

-آوا من کی دلتو سوزوندم ؟

نگاهی بهش انداختم ..اون یادش نمی اومد اما من خوب یادم می اومد که چطور دلمو ناخواسته
سوزنده بود -همیشه

-چرت نگو دیگه ...توی اون دانشکده یه یوسف سلحشور بود که فقط هوای یکی رو داشت
..اونم هوای زغنبوتشو -تو چرا انقدر به من می گی زغنبوت ؟ توی صورتم خیره شد ...و
سکوت کرد

-حداقل یه اسم قشنگتر می داشتی ..انگار بچه کوچولوام نگاهی به راه
برگشت انداخت و گفت :

-برگردیم ؟

-چیه ؟دیگه حوصله بالا رفتن نداری ؟

خواست چیزی بگه که سریع لبهاشو بهم فشرد و گفت :

-آره حوصله اشو ندارم ..بیا برگردیم

می شناختمش .. یه چیزی داشت اذیتش می کرد ..از چشماش میتونستم اینو بخونم

-یوسف

با لبخند تلخ بهم خیره شد

-حرف دلتو بزَن

احساس کردم صدایش بغض داره:

-اینجا نه آوا..اینجا همیشه

از جلوم بلند شد و نفس پر حسرتی رو بیرون داد و گفت:

-چایتم نخوردی سرد شد بلند

شدم و گفتم:

-عوضش انقدر چرت و پرت گفتمی که از حرص داغ کردم و گرم شدم

بازم همون لبخند تلخ روی لبهاش اومد و وسایلمو جمع کرد و کوله اش رو روی دوشش

انداخت منم بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

-بیا فردارو جیم شیم و نریم بیمارستان به خنده

افتاد:

-دوتا عمل دارم...نمیشه

-می ریم خوش می گذرونیما

--جواب موحدو چی بدیم؟

خندیدم و گفتم:

-تو دوست صمیمیشی..پارتی منم شو

دستشو رو شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

-بذار جمعه بعدی....توروخدا از کار بی کارمون نکن..که اونوقت از دست موحدم کاری بر

نمیاد

خندیدم ..از نزدیکیای بیش از حد و شوخیاش هیچ وقت ناراحت نمیشدم ..چون هیچ وقت احساس بدی رو بهم القا نمی کردن ..محببتاشو دوس داشتم ..معلوم بود یه جور دیگه است ..جوری که می تونستی با تمام وجودت حسش کنی

همونطور که پایین می رفتیم ..دستشو از روی شونه ام برداشت و من به سالهای قبل برگشتم ..سالهایی که اولین دیدار و آشنایمونو رقم زده بود..

-آقای زمانی به من این ترم خوابگاه ندید..باید شب تو خیابون بخوابم

آقای زمانی که حسابی سرش شلوغ بود برگشت و با عجله گفت :

-اولویت با ترم اولیاست ..الان همیشه

صدامو بردم بالا و گفتم :

-یعنی چی که همیشه ..مگه الکیه ؟

بچه های ترم اولی و سال بالایی که توی اتاق در حال فرم پر کردن و بحث بودن انقدر زیاد بودن که برای عبور باید همشونو با دست می زدی کنار ..زمانی که یه چشمش به پرونده ها بود و یه چشمش به بچه ها که جواباشونو بده ...اصلا حوصله بحث با منو نداشت

-آقای زمانی

-فروزش الان نه ..می بینی که سرم شلوغه

می دونستم ایستادنم بی فایده بود...با حرص برگشتم و از بین جمعیت عبور کردم ..به هرکیم که جلوم ایستاده بود تنه می زدم و به زور رد می شدم که بعد از گذشتن از بین ۷-۸ نفری به یه پسر قد بلند رسیدم که پشتش به من بود و با دوستش در حال حرف زدن بود

صداش زدم .. نشنیدید.. باز صداش زدم و گفتم :
- آقا؟

نمیشنید . عصبانی شدم و حرصمو سر طرف خالی کردم و ارنجمو بلند کردم و محکم به پهلویش
زدم ... توی اون شلوغی کسی متوجه من نبود.

چنان صداش از ضربه ام در اومد که همه از جمله زمانبیرگشتن و به ما نگاه کردن

- یعنی چی خانوم .. چه خبر تونه ؟

چشمام با عصبانیت گشاد کردم و صدامو بردم بالا..

- خبری نیست .. اما انگار شما کر تشریف داری... هر چی صدات می زنم .. میگم برو کنار نمی
شنوی .. حالا بکش کنار می خوام رد شم

یوسف اون موقع ها چهره شادتر و سرزنده تری داشت .. اون موقع اولین باری بود که می
دیدمش ..

برگه ای که توی دستش بود و به دوستش داد و دستاشو به پهلو زد و گفت :

- مثلا من نخوام بکشم کنار تو می خوام چیکار کنی ؟

همه که منتظر جواب من بودن بی حرف به ما نگاه می کردن ... یکم هول کردم .. اما زود
خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- میگم بکش کنار بذار هوا بیاد

تن صداشو نازک کرد و با ادا سرشو تکونی داد و گفتم :

- نمی خوام بکشم کنار که هوا بهت برسه ... حالا چی ؟ بعضیا به خنده افتاده
بودن که بلند گفتم :

-مثلا قلدری..؟ یا خیلی پارتیت کلفته؟...راهو سد کردی...پرو امهستی؟

یوسف فکر می کرد ترم اولیم برای همین از در تمسخر وارد شد و گفت :

-آخیه ترم اولی هستی..مامانتو گم کردی...بیا بریم حراست بگم از بلند گو مامانتو صدا کنن ..چرا دست مامانتو ول کردی ..کوچولو؟...نگفتی گم میشی؟

زمانی نامرد هم خنده اش گرفته بود که منم نامردی نکردم و گفتم :

-باشه اقا گندهه ...بیا بریم حراست تا معلوم کنم یه من ماست چقدر کره داره

بلند خندید و گفت :

-مرگ من ...چقدر کره داره ..؟

دوستش که از خنده داشت هلاک میشد ..بهش می گفت :

-یوسف بی خیال

- نه چی چی رو بی خیال .. خانوم زده پهلو مو ناقص کرده ...

تازه دو قورت ونیمش باقیه ...تا معذرت خواهی نکنه ..من از جام تکون نمی خورم

-خوب نخور..انقدر همینجا بمون که شته بزنی ...بی ریخت گنده و با ضربه دیگه ای که با

کیفم بهش زدم ردش کردم و رفتم سمتدر که صداشو از پشت شنیدم که در برابر التماس

دوستش که می گفت ولش کن می گفت :

-نه این خیلی پروعه ...باید درستش کنم.. .

از اتاق که اومدم بیرون از پشت سر یهو بلند توی سالن صدام زد و گفت :

-هی جوجه اردک

با عصبانیت ایستادم و به طرفش برگشتم و گفتم:
-با من بودی؟

چند قدم به طرف اوامد و صداشو به تقلید از صدام تغییر داد و گفت:

-نه با خودم بودم...خوب معلومه با تو بودم بی ریخت
-بی ریخت هفت جد و آبادته

-هوی احترام خودته داشته باش

-تو داری که من داشته باشم؟

-تو اول شروع کردی نه من...

-برای اینکه راه سد کرده بودی

-خوب دور می زدی..این وحشی بازیا برای چیه؟

-درست صحبت کنا

-نمی خوام درست حرف بزnm..خوب که چی؟

خیلیا که می شناختنش به حمایتش دورمون جمع شده بودن...شرایط زیاد مناسب نبود. می

ترسیدم از اینکه زیاد شناخته شده نبودم..برام پرونده سازی بشه..بخصوص که یکیرفته بود

دنبال حراست .

یکی از بچه ها بهش نزدیک شد و گفت :

-یوسف جمعش کن از حراست دارن میان

یوسف نگاهی به بقیه انداخت و نزدیک به من شد و دم گوشم گفت:

-بعدا حالیت می کنم

منم به تقلیدش سرمو نزدیکش بردم و گفتم :

-بعدا چرا؟ بیا بیرون دانشگاه جلوی پارک...

با ناباوری سرشو برد عقب

ابروهامو دادم بالا و گفتم :

-یه ربع دیگه اونجا باش خنده

اش گرفته بود:

-سرکاریه ؟

-من که یه ربع دیگه اونجام ..هر کی نیاد..یه ترسوی بی خاصیته زبونشو توی دهنش

چرخوند و گفت:

-پس یه ربع دیگه ...

منم تکرار کردم :

-یه ربع دیگه

بیچاره خبر نداشت چه آشی داشتم براش می پختم

خشم و حرص و عصبانیتمو باید سرش خالی می کردم ..خیلی داشت برای خودش گنده لاتی

می کرد...

وقتی از دم در دانشگاه دیدمش که داشت بیرون می اومد ..با حرص گفتم:

-چنان جوجه اردکی بهت نشون بدم که کیف کنی..کاری می کنم که جوجه گفتن از دهن

بیفته ...پسره مفنگی

همون دوستشتم داشت باهاش می اومد.البته دوتا پسر و یه دختر دیگه هم از پشت سر کمی عقب تر از اونا همراهیشون می کردن به خنده افتادم ایل کشی کرده برای من نگاهم رو به اطراف چرخوندم ...هوا ی سرد زمستون ...دندونامو به لرز انداخته بود..اما ادب کردنش مهمتر از لرزش دندونام بود.

وقتی منو دید که کنار دکه روزنامه فروشی وایستادم ...شروع کرد به خندیدن ..احتمالا باورش نمی شد..که بخوام پیام و رو هوا یه چیزی برای خودم گفتم ..

با یه جهش از روی جوی اب خودشو به من رسوند و به طرفم اومد و با خنده و شیطنت گفت :

-خوب جوجه من اینجام

نگاهی به دوست و بقیه همراهش انداختم و بعد توی صورتش دقیق شدم و گفتم :

-یعنی انقدر ترسیدی که با خودت ادم آوردی ؟ پوزخندی زد و گفت :

-چیکار کنم ..دوست عزیزشونو ول نمی کنن ..دست من نیست که عقل کلی بودم برای خودم ...می خواستم با یه دانشجوی سال بالایی که این همه طرف دار داشت در بیفتم نگاهی به هیکل چهارشونه اش انداختم و گفتم :

-یکم بیا جلوتر

نگاهی به جلوی پاهاش و فاصله بین خودش و من انداخت خنده ام گرفته بود که بهش گفتم :

-نترس توی یه ربع نه وقت میشه که یه گودال گنده کند ..نه یه تله شکاری درست و درمون برات کار گذاشت خنده اش پر رنگ تر شد و گفت :

-خوب پس چطور می خوای حالمو بگیری؟

اصل کار هم همینجای قضیه بود...چهره امو مظلوم کردم و سرم رو نزدیک تر بردم و گفتم :

-بین من فهمیدم که کارم اصلا درست نبوده ..مخصوصا که شما اونجا حق آب و گل داری

چه ذوقی می کرد از پیروزی که داشتم دو دستی تقدیمش می کردم -خوب؟

نفسم رو اروم بیرون دادم و گفتم :

-خوب اینکه ...با اینکه می دونم تقصیر داشتم اما معذرت خواهی جلوی دوستان خیلی به

غرورم لطمه می زنه ..اگه ایرادی نداره بیا پشت دکه تا من ازت معذرت خواهی کنم و قضیه

رو بین خودمون دوتا حل و فصل کنیم

نگاه شیطون و ناباورانش ..حرفم رو قبول نمی کرد

..مظلومیت صدام و چهره ام رو دوچندان کردم ...وبهش لبخند زدم

-چیکار کنم ...با اینکه قیافه ات داد می زنه اهل معذرت خواهی نباشی اما... باشه ..دل شکستن

تو کارم نیست ...فقط زودتر که باید برگردم .. کلی کار دارم .

به زور جلوی خنده امو گرفتم :

-بله بله ..حتما..از این طرف ..منم نمی خوام زیاد وقت گرانبهاتونو بگیرم

قدمهامو تند کردم و به سمتی که می خواستم بلا سرش نازل کنم رفتم . اما یوسف قبل از

حرکت به سمت دوستاش برگشت و گفت بمونن تا برگردم

از این همه اقا منشی که به خرج می داد حالم به شدت داشت بهم می خورد که بلاخره قبل اومدن یوسف به جایی که می خواستم رسیدم.

سطل پلاستیکی که توش اب گلا رو گذاشته بودنو سریع از روی زمین برداشتم... این فکر دقیقا با دیدن دکه و گلای توش و اب کثیفش به ذهنم خطور کرده بود.

نگاهش رو که از دوستاش گرفت و به سمتم چرخید.. لبخند گله گشادی زدم و گفتم :

- شرمنده .. بوش با این هوای سرد .. لذتی داره مثال نزدنی و تمام سطلو توی یه چشم بر هم زدنی روی سر و هیكلش خالی کردم ... انقدر سرعت عملم زیاد بود که از هول نریخته شدن اب روی خودش چند قدمی با عجله عقب رفت و در آخرین لحظه با برخورد اب به هیكلش نقش زمین شد..

خنده به لبهام اومد.. و با خنده بهش خیره شدم .. دوستاش که صدای برخوردشو به زمین شنیده بودن .. سریع به پشت دکه اومدن که سطل به دست گفتم :

- از این به بعد ادم میشی که صداتو بالا نبری و سال پایینیا رومسخره نکنی ..

و سطل محکم به طرفش پرت کردم که با عصبانیت سطلو تو هوا قاپید و زوداز جاش بلند شد که با دیدن حرکتش هول کردم وبا عجله به سمت خیابون دویدم ..

ماشینا با سرعت در حال رد شدن بودن اما من نمی تونستم منتظر بمونم چون داشت با چشمای به خون نشسته به دنبال می دوید اولین ماشینو خیلی شانسی رد کردم و خواستم بین اون ماشینا دومی رو هم رد کنم که با سرعت وحشتناک یکی از ماشینا از ترس توی جام میخکوب شدم و چشمامو بستم ... و اشهدمو خوندم که بلند از اون ور خیابون داد:

-روانی چشمتو باز کن

صدای بوق کشیده ماشینی که با سرعت از کنارم رد شده بود...هنوز توی گوشم بود که از ترس برخورد نکردن با ماشین دیگه به وسط خیابون و نرده کشیا رفتم و به سمتش چرخیدم...رنگ صورتش از کارم و رد شدن ماشینا پریده بود که داد زد :

-دختره احمق...دستم بهت برسه اولادمت می کنم...بعدشم اونور راه نداره..برگردد تا یه بلا سر خودت نیوردی وسط خیابون داد زدم :

-مگه مغز خر خوردم که برگردم اون طرف ؟ صداشو بلند تر کرد :

-مغر خرو که خوردی...فقط نمی دونم چطوری توی این دانشگاه قبول شدی...برگرد..خطرناکه..راننده های اینجا رحم ندارن..برگرد

نگاهش واقعا ازم می خواست برگردم...اما برگشتنم مساوی بود با تلافی کاری که کرده بودم
-دختره خلو بیینا..باشه ما می ریم تو برگرد به راه که افتاد
بره داد زدم :

-هی خرس مهربون ؟

هم اعصابش خرد بود هم نگران وضعیتم ... قیافه اش داد می زد که از دیوونه بازیم کپ کرده
-چیه جوجه اردک..؟

-مهربونی... برای خودت باش...بمیرم...شرف داره به گذشت تو داد زد :

-خوب به جهنم..برو بمیر...یه خل کمتر...دنیا ابادتر

اداشو با دهن کجی براش در اوردم که یه کامیون با سرعت و بوقی که زد صدای جیغمو تا هوا برد.. وسط خیابون ..خودمو به نردها چسبونده بودم ...واقعا هم راهی به اونور نداشتنرده ها بلند بودن و گذشتن از بینشون و یا بالا پریدن از روشون کار غیرممکنی بود

از جیغم وایستاد و به سمت خیابون اومد اما یکی از دوستاش گفت:

-ول کن دختره خل و چلو..خودتو به خاطرش به کشتن نده ...اینجا کم ادم نمرده

ترسیده بودم ...و محکم نرده ها رو چسبیده بودم ...با اینکه می خواستم سر به تنش نباشه ..اما با نگاهم ازش می خواستم بیاد کمکم ...عصبانی بودم...کارد می زدی خونش در نمی اومد...کم بلایی جلوی دوستاش سرش نیورده بودم..

با اینکه وسط خیابون نزدیک بود با یه ماشین تصادف کنه

..بلاخره خودشو رد کرده بود و به سمتم اومده بوده... .

غرورم اجازه نمی داد که از ترس گریه کنم ..وقتی بهم رسید با عصبانیت و موهای خیزی که توی اون سرما بخار ازشون بلند میشد گفت :

-من تو یکی رو ادم می کنم ..صبر کن داد زدم :

-اینجا؟

محکم گوشه ای از استین پالتومو گرفت و گفت :

-از اینجا خلاص بشیم و عمرمون به دنیا باشه ..کاری می کنم کهخودت اون سطلو روی خودت خالی کنی خودمو عقب کشیدم :

-نه من با تو هیچ جا نمیام

- غلط کردی که نمیای... همینجا بمونی ..یکی از این ماشینا لهت می کنه
به دوستاش که با نگرانی نگاهمون می کردن نگاه کردم و گفتم:
- باشه باشه حق با توعه ...ولی بیا تلافی رو بذاریم یه روز دیگه
..باشه ؟

یوسف که نگاهش به ماشینها بود و می خواست توی یه فرصت مناسب خودشو و منو رد کنه
گفت :

- الان تلافی مهم نیست ...بذار ببینم باید چطوری سبک سری تو رو جمع و جور کنم ...تا منم
به کشتن ندادی

نگاهم به ماشینا افتاد که با عجله به راه افتاد و استینم رو کشید ...به وسط خیابون رسیدیم ...به
سطل افتاده روی زمین خیره شدم

...و بعد به یوسف که داشت به ماشینا نگاه می کرد

استینم رو محکم چسبیده بود...از ترس بیشتر بهش نزدیک شدم و بی اختیار بازوشو چسبیدم
یوسف انقدر عصبانی بود که متوجه کارام و ترسم نمیشد ...وتوی اون لحظه فقط می خواست
از این خیابون لعنتی بزرگ رد بشیم .

با عبور ماشینی از کنارمون توی یه حرکت بعدی با عجله سریع خیابونو رد کردیم ...هنوز
دستم روی بازوش بود ..و اونم استینم رو محکم چسبیده بود.

می دونستم می خواد تلافی کنه ..هنوز قلبم از ترس تند تند می طپیدهمونطور که استینم
توی دستش بود ...دستم رو با خجالت از روی بازوش برداشتم ..که دیدم داره منو می کشونه

سمت سطل افتاده شده روی زمین با نگرانی به دوستاش که حالا با خیال راحت نگاهمون می کردن خیره شدم .

سطلو برداشت و به سمت جوی اب رفت و با یه دستش از اب پرش کرد و به سمتم چرخید و سطلو روی زمین گذاشت گفت :

-حالا همشو خالی کن رو سرت نیش
تمام پسرا باز شده بود با مظلومیت گفتم
:

-سرما می خورما؟ پسرا

ترکیدن از خنده -اخیه

لابد من الاغم که با کارت

سرما نخورم ..میگم بریز

روسرت

نگاهم به سطل جلوی پام و استینی که اسیر دستاش شده بود افتاد .

..سرمو بلند کردم و گفتم :

-دلت میاد من این کارو کنم

سرشو با تاکید تکون داد...نفسمو بیرون دادم و خم شدم و سطل با یه دست برداشتم ..

لذتی که می برد داشت عذابم می داد:

-با یه دست که نمی تونم ..لااقل دستمو ول کن ابروهاشو بالا

انداخت و گفت :

-با همون یه دست بریز

لپامو باد انداختم و سطلو روی زمین گذاشتم ... دسته اشو ول کردم و لبه اشو چسبیدم و گفتم :

-مردی به این چیزا نیست ..مرد باید گذشت داشته باشه ..مرد باشه

..اذیتم نکن با

خنده گفت :

-روضه برام نخون بریز خنده

ام گرفت و گفتم : -ببین من

امشب خوابگاه ندارم ..هیچ

جایی رو ندارم ..اب بریزمرو

خودم باید کجا برم لباسامو

عوض کنم ..؟هوم ؟ -انقدر

وراجی نکن ..بریز

هیچ کدوم از دوستای نامردشم به طرفداریم نیومدن که گفتم :

-خیل خب خودت خواستی ...تو اگه گذشت داشتی هیچ کدوم از این مشکلات پیش نمی اومد

تا اومد دهن باز کن با همون یه دست به سختی تا اونجایی که می شد ..سطل به سمت خودش

پرت کردم ..سطل سنگین و محکم به پهلویش خورد و باعث شد استینم از دستش ول بشه و

من بدون نگاه کردن و دیدن بلایی که به سرش آورده بودم با تمام سرعت به سمت پیاده رو

دویدم ..

حتی به لحظه هم برنگشتم که بینم چی شد... فقط دویدم.. اونقدر که بعد از ۲۰ دقیقه ای خودمو توی محل نا آشنایی پیدا کردم که نمیدونستم کجاست .

به ظاهر از دسش خلاص شده بودم ولی همین سر آغاز لجبازیهای بعدیمون شد... لجبازیهایی که دقیقا یک هفته بعد در حالی که احساس می کردم دست از سرم برداشته و بی خیالم شده شروع شد.

روی برد به اسامی کلاسها و استادها نگاه می کردم که یکی از بچه های کلاس که توی دانشکده فقط همدیگرو در حد دیدن می شناختیم نزدیکم شد و گفت :

- کلاس بعدی استاد توی سالن امفی تئاتر برگزار میشه .. می دونستی؟

با تعجب به سمتش چرخیدم و پرسیدم :

- مطمئنی؟

- والا بچه ها اینطوری می گفتن ... تا به ربع دیگه هم شروع میشه به روش لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون .. چه خوب شد که گفتی

- خواهش می کنم .. زودتر بیا تا استاد نرفته

با رفتنش کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت امفی تئاتر به راه افتادم .. اما هر چی جلوتر می رفتم اثری از بچه های کلاس رو کمتر پیدا می کردم .

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که حتما من دارم دیر به کلاس می رم .. چندتا از پسرا جلوی در ایستاده بودن که ازشون پرسیدم :

-کلاس استاد موحد اینجا برگزار میشه ؟

-بله.. به ۱۰ دقیقه ای هست که شروع شده

تا گفت ۱۰ دقیقه رنگ از صورتم پرید و باعجله دستگیره درو گرفتم و درو باز کردم

که در کمتر از ۵ ثانیه تمام سر و هیکلم به یکبار از شدت سرما به لرز افتاد... و بعد شلیک

خنده بچه ها.. همونطور شوک زده از بلایی که سرم اومده و شدت سرمای اب درون سطل با

دندونای لرزون به یوسف که روی یکی از صندلیا نشسته بود خیره شدم -عزیزم لذتش مثال

نزدنیه ...مگه نه ؟البته ما بهداشتی عمل کردیم

..اب با یخ فراوون ...از دیشب تا حالا کل یخچالای خوابگاهو بسیج کردیم برای پذیرایی از

شاهزاده جوجه اردک

پسرا چنان از ته دل می خندیدن که هر کی که از جلوی در امفی تتاثر رد می شد ... فکر می

کرد تو دارن نمایش خنده دار نشون میدن

با دندونای لرزون بهش خیره شدم :

-آخیه سرما نخوری؟خوابگاه که داری نه ؟وای وای استاد موحد رفت سر کلاسا. ..

لبهاشو با تمسخر گاز گرفت و گفت :

-اوخ اوخ اوخ ..دیگه رات نمی ده ...تازه بده ..با این سر و وضع بری سر کلاس !!!..استاد چی

میگه ..بچه ها چی می گن ..وای وای وای....؟

می خواست اشکم در بیاد و اونم همینو می خواست که داد زدم :

-خیلی بی شعوری با

خنده گفت :

-نظر لطفته

از جاش بلند شد و گفت :

-دوستانی که با استاد موحد دارن ..امروز آخرین جلسه ارائه تحقیقاتشونه..هر کی نره ..این

ترم افتادهوظیفه ام بود که اطلاع رسانی کنم

بچه ها با عجله از امفی تئاتر خارج شدن و اون ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-حیف شد..ترم بعدم باید با خودش برداری ..

بعدم یه خنده دندون نما که با همون دندونای لرزوم گفتم :

-تلافیشو بد سرت در میارم

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-ادم شو و حیا کن و برو سر درس و مشقت ..با من در نیفت دستی به صورت خیس از ادم

کشیدم و اون با سرخوشی از امفی تئاتر خارج شد. ..

بعد از اون روز و نرفتن سر کلاس موحد ..دچار چنان سرماخوردگی شدم که تا یک هفته

نتونستم سر هیچ کدام از کلاسام حاضر بشم ...حتی شب اول کارم به بیمارستان کشید ...واون

ترم مجبور شدم کلاس موحدو بی خیال شم.

حالا نوبت تلافی من بود..اما از وقتی یوسف شنیده بود که چه بلایی سرم آورده دیگه کمتر

دور و برم می پلکید ...منم برای اینکه فکر کنه در صدد تلافی نیستم ...بهش نزدیک نمی شدم

..هرچند هیچ کدام از کلاسهای ما با هم نبود..

از اون ماجر دو سه هفته ای گذشت که توی یه روز که فهمیدم یه ازمون مهم داره ..تصمیم گرفتم دست به کار بشم و زهرمو بریزم.

کتاب سنگین یکی از درسها رو که از بچه ها گرفته بودم رو برداشتم و به سراغش رفتم .. چون از قبل امار تمام کلاساشو در آورده بودم ..می دونستم که اون روز کجاست ...به طبقه بالا رفتم.

از دور دیدم که داشت با بچه ها می گفت و می خندید....به سمتشون رفتم

و خیلی مودبانه گفتم :

-اقای سلحشور

تا نگاهش به من افتاد با تعجب بهم خیره شد:

-یه عرضی داشتم خدمتتون

هم خنده اش گرفته بود ..هم اینکه کمی دچار تردید شده بود..به سمتم که اومد کتابو به سمتش گرفتم و گفتم :

-راستش بچه ها گفتن توی این درس شما خیلی استادی ..توی یه مبحثش ..من کمی مشکل دارم ..این شد که مزاحمتون شدم .

لبهاشو با زبونش تر کرد و گفت :

-سرما خوردگیتون خوب شد؟

لبخندی زدم و گفتم :

-یادآوری نکنید..یه کاری من کردم ..شما هم جوابشو دادی..بی خیالش ..من عجله دارم اگه ممکنه

و صفحه مورد نظرمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-الان کلاستونم شروع میشه .. میتونیم حین راه رفتن توضیحاتتونم بدید

سری تکون داد و با اینکه کمی از رفتارم گیج شده بود به راه افتاد..توی ساعت کلاسی ...سالن معمولا خلوت بود..نگاهی به دو طرف سالن انداختم و یوسف شروع کرد به توضیح دادن ...و الحق هم که خوب توضیح می داد..

به سر پله ها که رسیدم ..صفحه رو برگه زد و با جدیت خواست ادامه بحثو بگه که گفتم :

-بهت گفتم که تلافیشو سرت در میارم با تعجب

پرسید :

-چی ؟

با چشم به چندتا پوست موزی که دقیقا لبه پله توسط دوستم فاطمه گذاشته بودم اشاره کردم که تا خواست نگاهشون کنه از سنگینی کتاب و پایی که کامل روشن گذاشته بود و هول ارومی که من بهش دادم ... چنان پاهاش رفت رو هوا و داد زد که خودم قلبم فرو ریخت .

فرو ریختی که تا پایین رفتن ۵۰ تا پله رو شاهد بود ...کتاب کاملا پر پر شده بود ..و یوسف با درد داشت دست روی پاش و کمرش می کشید..بچه ها از توی کلاسا در اومده بودن و دوستاش به کمکش رفته بودن ...با اینکه کارم وحشتناک بود از بالای پله ها بهش لبخند زدم ...تا بیشتر بسوزه ..

بیچاره تا یه هفته کج راه می رفت و تا منو می دید..مسیرشو عوض می کرد ...و من هر روز آماده تلافی کردنش بودم البته بعد از اون دیگه هیچ تلافی در کار نبود ...چون یوسف واقعا کشیده بود کنار ..شایدم بوی مرگو احساس کرده بود..

با یاد آوری گذشته به خنده افتادم که یوسف گفت :

-به چی می خندی ؟ سرمو

بلند کردم و گفتم :

-به روزای دانشکده

لبخند زد.. یوسفم مثل من خیلی عوض شده بود... هر دو از شر و شوری افتاده بودیم... حجم سنگین درسا.. اتفاقاتی که توی زندگی دو تا مون افتاده بود و بالا رفتن سنمون.. باعث شده بود هر دو این همه تغییر کنیم

-خیلی شر بودی ..

خندیدم و اون گفت :

-خداروشکر الان اونطوری نیستی با خنده مشتی

به بازوش زدم و گفتم :

-نه اینکه توام بدت می اومد؟

نگاهی به صورت خندونم انداخت و گفت :

-بعد از اون ۵۰ تا پله باهم دوست شدیم ..یادته ؟ سرمو تکون

دادم و گفتم :

-اوهوم ..همون روزی که داشتم از غصه بی خوابگاهی پس می افتادم که تو منو به یکی از

دوستات که با دوستای دیگه اش باهم خونه گرفته بودن آشنا کردی -اره ..زهره...

لبخند زدم :

-دختر خوبی بود

-البته شیطونی تو رو نداشت ... سال بعد با محسن ازدواج کرد و بعدم هر دوتایی برای ادامه تحصیلاتشون رفتن اونور

ناراحت شدم با هرکی که باهاش خوب بودم بعد از ۲-۳ سال دوستی... پا شده بود و رفته بود اونور

-درست مثل تو صورتم
غمگین شد:

-همه اونایی که دوششون داشتم رفتن .. هومن درست بعد از شماها اومد تو زندگیم ..

-کجا بعد از ما بود دیوونه ؟ با یاد آوری
هومن بغض کردم :

-بزرگترین اشتباه زندگیم بود...کاش به حرفت گوش می کردم چند قدم جلوتر از
من رفت و گفت :

-تو از سر لجبازی اینکارو کردی

ایستادم و اون داشت همین طور می رفت ... نمی دونم درست بود یا نه ...اما بلاخره بعد از چند سال و با نبودن هومن چیزی که مثل خوره داشت جونمو می خورد به زبون اوردم :

-برای اینکه من اون موقعه ها دوست داشتم ...اما هیچ وقت نفهمیدی یوسف

شوک زده ایستاد ..اما برنگشت

-هومن پسر بدی نبود...اما بعضی از کاراش منو یاد تو می نداشت.

شاید بعد از اینهمه سال گفتن این حرفا درست نباشه، تو هیچ وقتنخواستی درباره ارتباطمون جدی فکر کنی..همیشه دوتا دوست بودیم که خیلی باهم صمیمی بودیم ..فقط همین،طوری که همه دخترا به من حسودی می کردن .

به ستمم چرخید...نگاهش گرفته و غمگین بود

-یادمه یه روز به شوخی بهت گفتم ...دوست داری زنت شم.. یادته چی بهم گفتی؟ سوالی نگاهم کرد..

-تو بهم گفتی ...ازدواج بچه بازیه ...بهم گفتی از این افکار بچگانه خارج شم ...من و تو در حد یه دوست هستیم ...و بهتر همین طور بمونیم.

خیلی بهم برخوردی بود یوسف ..اما برای اینکه کم نیارم و تو مثل گذشته باهام باشی..خندیدم و گفتم:ایول منم همینو می خوام . اونجا بود که خیالت راحت شد ...اما بعد از اون من همش تو عذاب بودم ...ازدواج با هومنم از سر لجبازی نبود...احساس می کردم می تونه منو درک کنه ..لااقل با حرکات و رفتارش اینطور بهم فهمونده بود ..حیف که نشناختمش ،پول براش مهمتر بود... بدنام کردنم توی بیمارستان براش مهم نبود...تو کتکش زدی ..اما دلم خنک نشد..فقط دلم سوخت که چرا به خاطر داشتن یه خاطره خوب ..خاطره ای که شاید منو یاد تو بندازه... این همه بلا سرماومد .

بی حرف هنوز بهم خیره بود

-چند روز پیش یه خواستگار خوب داشتم ...همه چیزیش خوبه

...درست و درمونه ...اونم دکتره و آدم حسابی رنگش پرید...و

لبه‌اش از هم باز موند

-اما من بهش جواب رد دادم.. یکم پشیمونم اما...دیگه نمی خوام به خاطر یه خاطره.. ... یا یه یادآوری... زندگیمو خراب کنم... یعنی دیگه فکر کردن به ازدواج برام شده عذاب ..شده مایه دق ...شده یه چیز مسخره...

بهش لبخند زدم :

-فقط خواستم بدونی ... بعد از این همه مدت ... این حرفا داشت اذیتم می کرد..گفتم که بدونی از سر لجبازی زن کسی نشدم به سمتش به راه افتادم و در کنارش قرار گرفتم :

-بریم ..هنوز جیگری که بهم قولشو داده بودی رو بهم ندادی ایستاده بود که دو بند کوله امو گرفتم و به راه افتادم..

سنگینی نگاهشو رو حس می کردم ..دلم می خواست یه دل سیرگریه کنم... یه دل سیر بهش بدو بیراه بگم ..اما نمیتونستم..غرورم رو بیش از این نباید نادیده می گرفتم...

صدای قدمها شو از پشت سر میشنیدم .. شل شده بودن ...دیگه محکم قدم بر نمی داشت...

نیم ساعت بعد در حالی که با فاصله از هم دیگه راه می رفتیم بلاخره به حرف اومد و صدام زد :

-آوا

ایستادم و به سمتش چرخیدم ..اونم با ایستادم توی ۵ قدمیم ایستاد و گفت :

-اون موقعه ها خیلی زود بود ..باور کن ...بعدشم من قبل از شنایی با تو قصد رفتن داشتم ...من

-یوسف بی خیال ..دیگه من نه اون آوای چندسال پیشم ... نه تو اون یوسفی که می شناختم ...

عصبی و بهم ریخته بود بهم نزدیک شد - من باید

باهات حرف بزنم آوا نگاهش کردم

-مثلا می خوای چی بگی ؟

ساکت شد .. به سختی به روش لبخند زدم :

-من ازت انتظار هیچی ندارم ..خودتو اذیت نکن ...فقط حرفدلمو زدم ...چون خسته شدم از

سکوت و حرف نزدن و بعد در حالی که خودمو به لودگی زده بود گفتم :

-فکر می کنی به اون طرف بگم نظرم برگشته ... بازم منو قبلو می کنه ؟...اخه توی خریت

بهش نه گفتم ..اونم خیلی محترمانه قبول کرد

از ناراحتی خندیدم و گفتم :

-حیف شد ...یارو رو پروندم ...حالا باید برم منت کشی..اوه اوه اونم از اون

ارجایفم رو همین طور ادامه می دادم که با بغض گفت :

-آوا من زن دارم

لبهام بی حرکت ایستادن...انگار زمان هم ایستاد...چشماشو حلقه ای از اشک فرا گرفته بود و

بهم خیره بود گیج و حیرون بهش خیره نگاه می کردم :

-البته اینجا زندگی نمی کنه ..بزرگ شده اونجاست ...۳ ساله که ازدواج کردیم

رنگ صورتم پریده بود..دستم رو به ارومی بلند کردم و روی لبهام کشیدم و یه دفعه با تیکی

عصبی و شوکی که بهم وارد شده بود رومو ازش گرفتم ودستم رو با ناباوری روی پیشونیم و

ابروم گذاشتم.

احساس می کردم حال هر لحظه داره بدتر میشه ..و نفس کشیدنم سخت

نگاهی به اطرافم انداختم و بی اراده به راه افتادم... حالا هر جور که می خواست فکر کنه... قدمها شو تند کرد و با عجله دست شو روی شونه ام گذاشت که با لمس دستش روی شونه ام به یکباره احساس سرما کردم و سریع خودمو عقب کشیدم و با داد گفتم:

-به من دست نزن

-صبر کن بذار حرفمو بزنم

نمی تونستم چشم تو چشمش بشم.. پلکهام تند تند باز و بسته می شدن:

-هیچی نگو.. من می خوام برم خونه

-توروخدا یه لحظه وایستا... تو از هیچی خبر نداری اشکم کم کم داشت

در می اومد...

-یوسف نمی خوام بشنوم.. ولم کن...

پشت بهش کردم و با سرعت به سمت پایین رفتم..

حالا می فهمیدم.. علت جواب منفی دادنم به موحد اخلاق بدش نبود.. بلکه امیدی بود که شاید به یوسف داشتم.. یعنی از وقتی که دیده بودمش با اینکه می دونستم نباید درباره ازدواج بهش فکر کنم... اما بازم امیدوار بودم که شاید...

اشکم در اومد... چقدر حماقت کرده بودم... یوسف زن داشت.. و بروز نداده بود..

شکستم به معنای واقعی کلمه شکستم.. غرورم شکست.. شخصیتم شکست.. تک تک

خاطراتی که توی جام خاطراتم ازشون به شدت مراقبت می کردم هم شکستن...

همه این مدت فقط داشتم خودمو گول می زدم... دیدنش از همون روز اول.. دریچه امیدی شده بود برای برگشت به دوران دانشجوییم.. دورانی که دیوونه وار یوسف رو دوست داشتم.

با پشت دست اشکامو پاک کردم... شدت اشکم بیشتر شد... با صدای اهنگی که پسری که جلوتر از من راه می رفت و از گوشیش پخش می شد... دیوونه تر شدم و سرعتمو زیادتر کردم... چقدر بدبخت بودم... برای دومین بار توی زندگیم از بلندیهایی که برای خودم ساخته بودم سقوط کردم...

قبول کن ندیدنت سخته من به این جدایی شک دارم من به دنیای گره خوردم باتو روزهای مشترک دارم قبول کن من همیشه مغرورم میخورم بغضمو نمیباره من خودم رو خوب میشناسم عشق من عادت بدی داره وقتی از کوچه ی دلتنگی از همون که بغضو میفهمه رد میشی تازه میبینی خاطره چقد بیرحمه

وقتی میفهمی عشق یعنی چی سختیهای زندگی خوبه اتفاقای خاص واجب نیست نه همین روزمرگی خوبه تازه میفهمم عشق یعنی چی اون که باتو خوشبخته من قبول میکنم دلتنگم ولی ندیدنت سخته ندیدنت سخته ندیدنت سخته , ندیدنت سخته

فصل یازدهم :

چقدر شبیه آرزویی هستم که نقش بر آب شده... چقدر سنگینم روی دل زمین... ای خدا... چقدر آدمای زندگیم شبیه مرداب شدن... چقدر زندگی بی رنگ و بد بو شده

ادم باید بی احساس باشه.. باید سنگدل باشه.. باید بی تفاوت باشه.. باید یه چیزی تو مایه های ادم نبودن باشه که بتونه بی خیال همهچی بشه.. بی خیال تمام تلخی هایی که تک تکشون..

شدن نیشتری بر روی قلبت... قلبی که نمی دونی برای چی هنوز داره می تپه

سخت شدم و بی احساس... البته برای دیگران و گرنه توی خود خودم هر روز دارم آب میشم و از بین می رم..

دارم میمیرم از این همه بی کسی و بی وفایی... منم ادمم... بلاخره از پا در میام.

این روزا اصلا حواسم به کارام نیست همین دیروز داشتم داروی اشتباه تجویز می کردم که اتنا متوجه شد و بهم گفت

یا همین امروز که اونقدر گوشی رو روی سینه بیمار نگه داشتم که موحد با لحن همیشگیش جلوی همه بچه ها بهم تذکر داد و گفت حواست کجاست..

طاقت نگاههای اونم ندارم... فکر کنم از روش خجالت می کشم که دیگه نمی تونم تو روش نگاه کنم.

اما یوسف... مثل من کشیده کنار.. مثل من رفته توی خودش... از شوخیاش تو بخش خبری نیست... وقتی منو می بینه... نگاه غمگینی بهم می ندازه و بعد زودتر از من از جلوی چشمام ناپدید و محو میشه.

این روزا حال همه خوبه .. فقط این حال منه که اصلا خوب نیست ... این حال منه که معلوم نیست چشمه و چی می خواد

با الهه در حال پوشیدن لباسمون هستیم که بریم اتاق عمل ... اونقدر ساکت و بی حالم که بلاخره اونم به حرف میاد... ::

-چته ..؟ کشتیات توی کدوم دریا غرق شدند که انقدر ناراحتی ؟ نگاهش می کنم... یه خانواده خوب داره.. یه نامزد مهربون و شیطون که اگه یه روز همو نبینم دلشون به تاپ تاپ می افته .. خوشگله و با نمک ... منم جای نامزدش بودم عاشقش می شدم

...خوشبحالش... انگار هیچ مشکلی نداره

-راستی کلهر در به در .. دنبالت می گشت

اسم هومن هیچ حسی رو بهم نمی ده که همونطور بی حال پرسیدم:

-چیکارم داره ؟

-چه می دونم .. فقط به هر کی که رسیده گفته فروزش کجاست حتما هومن حرفای همیشگی رو می خواد بگه... نفسم رو بیرون می دم و همراهش به سمت بخش جراحی به راه می افتم .

دو سه نفری از بچه ها در حال شستن دستاشون هستن.. منم می رم که دستامو بشورم ... با موحد عمل داریم ... همونطور که مشغول شستن دستام هستم .. صدای هومن توی گوشم می پیچه .. کنارم ایستاده و با حرص نگاهم می کنه .. نگاهش نمی کنم که با حفظ تن صداش می گه :

-این چه غلطی بود که تو کردی ؟

بهش توجه نمی کنم که کمی صداشو بالاتر می بره ... طوری که بقیه بچه ها هم متوجه میشن :

-عقده ای روانی ..زندگیمو به گند کشیدی. راحت شدی ؟ چشمامو با حرص می بندم و دستامو همونطور زیر اب می گیرم که داد می زنه :

-جواب منو بده

تمام بچه ها می دونن که روزی باهم زن و شوهر بودیم ...و حالا اینکارش اصلا چهره خوشایندی نداره

همه دست از شستن کشیدن و به ما نگاه می کنن ..دستامو از زیر اب بیرون می کشم و مشغول خشک کردنشون میشم که دورم می زنه و مقابلم می ایسته ...و انگشت اشاره اشو بالا میاره و تهدیدم می کنه :

-اگه نری و گند کاریتو درست نکنی. ..به خدا

با ارامش سرم رو بالا می برم و تو چشماش خیره میشم :

-اونوقت مثلا چیکارم می کنی ؟ هوم ؟ با عصبانیت

سکوت می کنه

-منو می کشی؟ خوب بکش و راحتم کن ..چته هی...هر روز هر روز میای جلومو می گیری و

فقط فک می زنی

رنگ صورتش قرمز قرمز شده که با ورود صنم کاملا شوکه می شه و به سمتش بر می گرده

هومن با تشر بهش می گه :

-اینجا چیکار می کنی؟

اما اون جواب شو نمی ده و با چهره برزخی به سمتم میاد و همین که بهم می رسه با کف دو

دستش محکم به سینه ام ضربه می زنه و به شدت به عقب هلم می ده و داد می زنه :

-چون فکر می کنی دکتري.. خيلي ادمي؟

با ضربه اش که چند قدمی به عقب رفتم ..با خشم بهش خیره می شم و اون ادامه می ده و به سمتم میاد :

-حالا چون اون موقع از خریدش نصف خونه رو به نامت زده تو باید اینکارو کنی دختره عوضی؟

یوسف هم که عمل داره تو همین لحظه وارد میشه و صنم جان صداشو بالاتر می بره :

-تو به چه حقی این کاری کردی ؟

هومن از پشت سر بازوشو می چسبه و عقبش می کشه و سرشداد می زنه :

-برو بیرون

اما این دختر امروز قصد داره تمام دلخوری و ناراحتیاشو..با بی ابرویی سر من خالی کنه که بازوشو از دست هومن در میاره و به سمتم حمله ور می شه و موحد از در اصلی وارد می شه تا نگاهم به موحد می افته از فرصت استفاده می کنه و دوباره محکم به عقب هلم می ده یوسف عصبانی میشه و می خواد به سمتم بیاد که صنمو با قدرت عقب میزنم و سر هومن داد می زنم :

-بیا این زنتو جمع کن

صدام اونقدر بلند هست که همه لحظه ای تو جاشون وایسن ..حتی موحدی که از چیزی خبر نداره

-چرا به زنت نمی گی که من حق خودمو دادم...چرا نمی گی از بی عرضگی خودت صداشو در نیوردی که پول نصف اون خونه مال من بوده...؟ حتما باید آبرو ریزی بکنی...حتما باید خودت انگشت نما کنی؟ اصلا من دلم نمی خواست خونمو بفروشم..وقفش کردم..برای سهمم باید از تو و زنت اجازه بگیرم؟...به خاطر جنابعالی تا خرخره توی قرض رفتم..اما به روت اوردم؟ اودممخل آسایشت بشم و زندگی رویایتو به گند بکشم؟ به سمت صنم برگشتم:

-آدم بودن به دکتر و پرستار بودن نیست...خانوم...ادم بودن به اینکه قبل از شوهر کردن بدونی مال شوهرت از کجا اومده که بعدا برات دردسر نشه..که بعدها... مثل الان...مجبور نشی اونقدر سطح فرهنگیتو نشون بدی که بیفتی مثل این لاتا به جون آدما..حداقل برای خودت و شخصیتت احترام قائل نیستی..برای همسرت احترام قائل باش که پشت سرش حرف در نیارن، شما هم آقای کلهر..فکر کنم خارج از ساعت کاری می توسنی بیای خرخره امو بگیری و حق نداشتو طلب کنی...به اندازه کافی توی این بیمارستان برام اسم در اوردی...که دیگه بچه ها هم جواب سلامم نمی دن...خواهشا بیشتر از اینش نکن.

چه نمایشی شد این خونه بین ۱۰ نفر ادمی که بی حرکت ایستادن و دارن نگاهم می کنن با چشمایی پر اشک و با عصبانیت کلاه رو از روی سرم می کشم..مقنعه ام بهم می ریزه...و کمی از چتریهام نامرتب از زیر مقنعه می زنن بیرون در حالی که کلاه رو توی دستم می گیرم...دستم رو مشت می کنم و تا قدرت دارم از شدت عصبانیت فشارش می دم و با چشمایی گریون به سمت در خروجی

میرم...از کنار موحد بدون ترس عبور می کنم.. صدای اونم در نیامد...دیگه هرچه بادا باد...عکس العمل و طرز تفکر بچه ها و موحد دیگه برام مهم نیست

من فقط به دنبال آرامشم... سکوت کردن دیگه کافیه ..

بیمار که یه پیرمرد بانمک بود با لبخند نگاهم می کرد .. همونطور که داروهاش و وضعیتشو توی پرونده چک می کردم بهم لبخندی زد و گفت :

-به سن ما که برسی... فقط دلت می خواد حرف بزنی و دنبال یه جفت گوش مفت می گردی ... اما حالا شماها تو این سن فقط دوست دارید سکوت کنید پروند رو بستم و گفتم :

-روزگار بدی شده پدرجان ... گاهی وقتا باید ساکت باشی و فکر کنی به تک تک لحظاتی که می تونستی ازشون خوب استفاده کنی و نکردی

-اما من عقیده ام اینه که تا جوونی ... عشق و حال کن که به سن من برسی .. دلت برای همه این لحظه ها پر می کشه ... حتی برای سلامتیت

با لبخند به صورتش خیره شدم

-این دومین باره که سخته زدم .. کی بشه سومی .. خدا عالمه

-دور از جون .. چه حرفیه

-مرگ حقه ... اما مرگ باعزت .. مرگی که بعد از مردنت .. چشمت به این دنیا نباشه .. که کسی کاراتو ریست و راست کنه

-ان شاءالله که حالا حالها هستید و سایه اتون بالا سر بچه ها و خانواده اتونه لبخندش تلخ شد

-تمام بچه هام رفتن خارج ... هیچ کدومشون ایران نیستن زنم چند سال پیش مرد ... سالی یه بار اونم تلفنی موقع تحویل سال ... نه نه ببخشید ۲-۳ ساعت بعد از تحویل سال یه زنگی به من می زنن و حال و احوالمو .. سرسری می پرسن لبخندی زدم و پرسیدم :

-دوششون دارید؟

نفسش رو با افسوس بیرون داد :

-اولادن ... مگه میشه دوششون نداشت ..ادم فقط ازشون دلگیر میشه ..وقتی این همه...

سکوت کرد و خندید و گفت :

-منو و خانواده امو ول کن.. اوضاع و احوالم چطوره ؟ لبخندم پر رنگ شد و

گفتم :

-خوب ...از ۱۰ تا جوونم بهترید

-خداروشکر..

گوشیم رو توی جیب روپوشم گذاشتم که گفت :

-روزای قبل سرحال تر بودی ...امروز چرا انقدر گرفته ای ؟ به زور لبخند زدم :

-یکم خسته ام ..حجم کارا زیاد شده

نفس پیرمرد به سختی بالا می اومد که با ورود موحد نفس کشیدنش به لبخند تبدیل شد و رو

به موحد گفت :

-فکر کردم دکترم عوض شده ؟ موحد نگاهی به

من انداخت و گفت :

-عوض نشده ...اما چون نمی تونم زیاد بهتون سر بزنم.. یه دکتر خوب بالا سرتون گذاشتم

سرمو بلند کردم و به موحد که نگاهش به پیرمرد بود خیره شدم ...که یهو سرشو به سمت

چرخوند و خیره نگاهم کرد..از نگاهش معذب شدم و پرونده رو بلند کردم به سمتش بردم و

گفتم :

-وضعشون خوبه... .

پرونده رو از دستم گرفت و باز کرد و گفت :

-همه چیزیش نرماله ؟

-بله

بعد از نگاهی که به پرونده انداخت ...بهم خیره شد و گفت :

-عمل امروز مهم بود

چشمامو به زمین دوختم و چیزی نگفتم

نفسش رو بیرون داد و خودکارش رو در آورد و مشغول نوشتن چیزی توی پرونده شد و گفت

:

-بهبتره یه مدت ..شیفتتو عوض کنی ...

دستی به لبه مقنعه ام کشیدم و گفتم :

-من مشکلی ندارم که بخاطرش شیفتمو عوض کنم دکتر... .

پرونده رو بست و خیره تو چشمام گفت :

-اما من مشکل دارم دهنم بسته

شد و اون گفت :

-می ترسم همین طور پیش بره ..فردا ...پس فردا حین جراحی هم مشکل پیش بیاد...پس

بهبتره از همین حالا جلوش گرفته بشه... .

اعصابم بهم ریخت :

-من نمی خواستم اینطوری بشه ..من فقط از خودم بین حرفام نفسش
رو بیرون داد و گفت :

-درسته تو نمی خواستی ولی اونی که به خواسته ات احترام نمی ذاره ...این چیزا حالیش نیست
...

و در حالی که توی چشمام دقیق شده بود با لحن ارومتری گفت : -فروزش خودتو سوژه
این بخش و بیمارستان نکن ..من خیلی هنر کنم بتونم دهن اون چند نفری که شاهد ماجرا
بودنو ببندم ..اما دیگه نمی تونم جلوی دهن زن کلهر بگیرم ..
بغض کردم

-منی خوام به خاطر یه مشت حرف مفت.. پزشک خوب بخشم عاقبتش بشه یکی مثل
اقبالی!!!هم من ...هم خودت می دونیم ..اقبالی چوب ندونم کاری و ساده لوحیشو خورد...نذار
این بلا سر تو هم بیاد..هرچند کرم از خود درخته ...نمیشه گفت که اقبالی کلا بی گناه بوده...
دوباره نگاهم رو به زمین دوختم :

-طرف تو فروزش... یه زن و شوهرن!!کافیه فقط یه حرف پشت سرت دریاد که دنبال مرد
زن داری...اونوقت من که سهله ..خود رئیس بیمارستانم نمی تونه کاری برات بکنه ..
مکثی می کنه و ادامه می ده :

-کسیم به این کاری نداره که یه روزی عقد کرده هم بودید...بفهم

..خواهشا به حرفم گوش کن و شیفتتو عوض کن و فقط برای عملایی که توی هفته داری بیا
بیمارستان ..یه مدت تو چشم نباشاین زنی که من دیدم راحت برات حرف در میاره من
باید از خودم دفاع می کردم :

-اما دکتر..اگه من برم یعنی حتما به کاری کردم که رفتم...اینطور نیست ؟

انگار از قبل می دونست که می خوام چنین حرفی رو بزوم که زود جواب داد:

-تو چه بمونی چه بری.. حرف هست ..اگه بمونی پشت سرت بگن مونده که همسر سابقشو هر روز ببینه چی ؟این حرف نیس ؟...همین که توی عملا حاضر باشی کافیه ..همه می بینن که میای و میری...فقط می خوام به مدت توی بخش و جلوی دید این زن و شوهر نباشی ..منظورمو گرفتی یا نه ؟

نمی دونم چرا هر روز زندگی سخت تر میشه ..شرایط بحرانی تر... و آدما سنگ دل تر..همونطور که نگاهم به زمین بود پرونده رو به سمتم گرفت و گفت :

-الانم می تونی بری و شب بیای..بهتره یکی دو ماهی این روندو ادامه بدی ..اینطوری برای همه بهتره

پرونده رو از دستش گرفتم و وقتی در مقابل حرفش سکوتم رو دید سعی کرد کمی لحنش رو آرومتر کنه :

-فکر نمی کنم دیگه حرفی مونده باشه ..که نه بیاری..درسته ؟ سرم رو بلند کردم و توی چشمش خیره شدم.. شاید یک دنده بودم و نمی خواستم غروم رو زیر پا بذارم :

-نصف اون خونه حق من بود...من برای چیزی که مال خودم بودهبه کسی جواب پس نمی دم...حرف شما هم متین ...اما اگه اجازه بدید...من توی همین شیف خودم راحت ترم ..

نگاهی به صورت و نگاه مصمم انداخت و صاف ایستاد و ابروهاشو با کلافگی بالا داد و گفت :

-حالا که اینطور می خوای..باشه.. اصرار کردن من بی فایده اس

...پس حالا که می مونی ...سعی کن که دیگه موردایی اینطوری پیش نیاد..به خاطر خودت میگم ..نه بخشم ...نه خودم ...

بهش خیره شدم ..نگاهش آروم بود:

-ممنون از توجهتون ...بابت نیومدنم به اتاق عمل هم...واقعا معذرت می خوام ..

چشماشو با حالت با نمکی حرکت داد و گفت :

-من معمولا خطاهای اینطوری رو نمی بخشم ..خودت که بهتر می دونی ؟

لحنش اونقدر خودمونی بود که ناخواسته به خنده افتادم و گفتم :

-بله..شیفت شب ..خوشبختانه منم دیگه به بی خوابی عادت کردم...

چرا این مرد رو نمی تونستم بشناسم ...خندید..اونقدر راحت که فکر می کردم چندین ساله که می شناسمش :

-نه لازم نیس بمونی ..فقط دیگه تکرار نشه ..همین الانشم باید بهممه جواب پس بدم که چرا سرت داد نزدم

سرم رو با ناباوری بالا گرفتم ..خندید..با دیدن خنده اش ..واقعا نتونستم جلوی خنده امو بگیرم ...و همراهش خندیدم و اون به سمت در رفت ...نگاهش کردم ...هنوز به در نرسیده بود که گفتم :

-ممنون دکتر

ایستاد و دست چپش رو روی چارچوب در گذاشت و سرش رو به سمتم چرخوند و با لبخند گفت :

-اگه می خوام ببخشمت.. یه دونه از اون لیوان چاییای بی مزه ات بگو برام بیارن
 با فشار دندونام روی لب پایینیم جلوی خنده ام رو گرفتم که دور از چشم پیرمرد چشمک
 قشنگی بهم زد و گفت :
 -بیسکویتم داشته باشه ..لطفا
 خنده از لبام دور شد و دهنم از هنرمایی موحد نیم باز موند و اون با خنده رفت ..چرخیدم و به
 پیرمرد نگاه کردم که گفت :
 -اونوقت بگو ما جوونا شانس نداریم ...دوست داره بابا جون نه ؟ من که هنوز توی شوک
 چشمکش بودم ...لپم رو از درون گاز گرفتم و به خنده افتادم و سردرگم برای دادن سفارش
 چایی از اتاق خارج شدم
 با یکی از بچه ها در حال حرف زدن بودم ...میخواست فردا رو بهجاش به
 بیماراش سر بزnm و هواشو
 داشته باشم تا بتونه خودشو تا ظهر برسونه ...با اینکه می دونستم ممکنه این کار باعث
 عصبانیت
 موحد بشه ...اما با قول گرفتن از اینکه فقط بین خودم و خودش این کار بمونه قبول کردم که
 تا ظهر
 کاری کنم که کسی متوجه نبودنش نشه
 چون اینطور که می گفت مشکلی براش پیش اومده که باید حتما می رفت
 ...منم که فداکار ...تو

رودربایستی قبول کردم...وقتی ازش جدا شدم..رفتم که برای سفارش چای موحد اقدام کنم
اما از

اونجایی که گفته بود زیاد اهل چایی نیس تصمیم گرفتم به کافی شاپ

بیمارستان یه سری بزنم و

هم برای خودم و هم برای موحد...قهوه بگیرم

به سمت انتهای سالن به راه افتادم که یک دفعه صنم رو دیدم که باهمون چهره برزخیش
داشت توی

سالن راه می رفت ... سرمو با تاسف تکونی دادم و درست همونطور که از رو به رو به سمتم
می اومد

منم به سمتش رفتم چون راه خروج از همون سمت بود.

نگاهش نکردم و خواستم از کنارش ردبشم که با وقاحت مقابلم قرار گرفت و گفت :

-می دونی چرا ولت کرد؟

ایستادم...و دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و بی تفاوت و بی حوصله

نگاهش کردم که با حرص گفت :

-چون یه ادم فاسد بودی که بودن با هرکسی برات فرقی نمی کرد

...موندم با اون ابروریزی..هنوز

چطور توی این بیمارستان موندی؟...واقعا باید ادم خیلی پرو و بی حیا باشه

که هنوز راست راست

اینجا راه بره و با افتخار خودشو هی مطرح کنه
 پوزخندی زدم و بهش خیره شدم به شدت حرصش گرفت :
 -خودم کاری می کنم که دمتو بذارم رو کولت و از این بیمارستان درری
 با خنده لبهامو با زبون تر کردم و گفتم :
 -ادمی از حرفات می ترسه که کاری کرده باشه ..نه منپس هر چی دوست داری فک بزن
 ..موندم
 هومن با این اخلاق گندت چطور تحملت می کنه ..تا جایی که یادم میاد...از ادمای جیغ جیغو
 متنفر
 بوده و هست ...لابد هر شب با یه آرام بخش خودشو از دستت خلاص می کنه...
 رنگ صورتش پرید ...ابروهامو بالا دادم و با لبخند ادامه دادم:
 -آخرین بارتم باشه که حد خودتو نمی شناسی و با پزشک بخش اینطوری بی ادبانه حرف می
 زنی
 ...این دفعه به خاطر نفهمیت می بخشمت ..اما دفعه بعد به این سادگی ازت نمی گذرم ...حد
 خودتو بشناس دولت خواه
 با حرص لب پایینشو گاز گرفت و من با اخم از کنارش عبور کردم ...معلوم
 نبود که کی برام شر می شد...باید بیشتر از قبل مراقبش می بودم ...هرچند شرشده بود و باید
 دمش رو می چیدم
 وارد محوطه شدم ...هوا سردتر از قبل شده بود...دستامو زیر بغلم دادم و

سرعت پاهامو بیشتر کردم

وارد کافی شاپ که شدم... گرمای مطبوعی به صورتم خورد و سردی بیرون رو برام لذت بخش کرد... .

به سمت پیشخون رفتم

با اینکه از صبح و همین الانبا برخورد های زننده مواجه شده بودم ...اما
یه حس خوشی .. زیر پوستم روقلقک می داد...حسی که کاملا نامعلوم و ناشناخته بود..

دوتا قهوه سفارش داد و برای سرد نشدنشون سریع از کافی شاپ خارج شدم

توی بخش در حالی که دوتا لیوانو توی دستم گرفته بودم نگاهی به اطراف

انداختم و اول رفتم رست

..چهره خوشایندی نداشت با دوتا لیوان می رفتم اتاق موحد

.....وارد که شدم لیوان

خودمو روی میز

گذاشتم و به فتانه که در حال استراحت بود گفتم :

-لیوانم اینجا باشه الان بر می گردم ابروهاشو با شیپنت

بالا انداخت و گفت :

-اون یکی مال کیه ؟

سرمو با خنده تکونی دادم و گفت :

-سفارشیه

-نمیشه به من بدیش ؟

-نه عزیزم

خندید و منم با خنده از رست در اومدم ...هنوز خنده رو لبام بود که یوسف از اتاق یکی از مریضا در اومد

و خنده رو لبام ماسید...چهره اش پر از دلخوری بود..خیره به من و لیوان توی دستم بود...که نگاه ازش گرفتم و به سمت اتاق موحد به راه افتادم .

حتی وقتی که از کنارش عبور کردم نادیده اش گرفتم ...نگاهش از دلخوری به عصبانیت تبدیل شد و در خلاف جهتم به راه افتاد..اما درس لحظه ای که ضربه ای به در اتاق

موحد زدم برگشت و منو

دید...موحد سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت ...با دیدنم لبخند

نامحسوسی روی لباهش جا

خوش کرد و من بی خیال نوع نگاه یوسف وارد اتاق شدم ..حتی ندیدم که موند یا رفت

لیوانو روی میزش گذاشتم و با لبخندی گفتم :

-گفته بودید زیاد از چایی خوشتون نمیاد...برای همین براتون قهوه گرفتم

یک بر خورد ساده و گفتگوی صمیمانه اش ...شده بود دلیل راحتیم با

موحد..شاید تنها کسی بود که

هنوز بهم از نظر روحی آسیبی نرسونده بود و همین شده بود دلیل احترام به

کسی که روزی از سایه اشم می ترسیدم لبخندش
پرنگ شد :

- ممنون... .

لیوانو که به دست گرفت گفت :

-لازم نبود به زحمت بیفتی

لبخندی زدم و گفتم :

-برای خودمم گرفتم...زحمتی نبوده لیوانو توی

دستش جا به جا کرد و گفت :

-پس یه قهوه بهت بدهکار شدم

-خواهش می کنم چه حرفیه

همونطور که خنده رو لبهام بود برای در نیومدن حرفی از جانب کسی سریع عقب گرد کردم
و گفتم :

-نوش جان .. با اجازه اتون

سرش رو تکونی داد و با لبخند کم رنگی رفتنم را بدرقه کرد...راضی از حسی ایجاد شده

درونیم از اتاق خارج شدم..

اما این حس با دیدن یوسفی که هنوز سرجاش ایستاده بود تبدیل به یه حس

زننده ای شد که

وجودش کم و بیش باعث عذاب بود

سرمو پایین انداختم و به سمتش رفتم ..بی توجه ای بدترین چیزی بود که می تونست
عذابش بده

...وقتی از کنارش رد شدم...

نفسش رو با صدا بیرون داد و رفت ...ناراحت از این برخورد تا توجام ایستادم و به رفتنش خیره

شدم ...کی فکرشو می کرد که یه روزی کار من و یوسف به اینجا بکشه که

فقط با حرص و عصبانیت همدیگرو بینیم ...و نتونیم حرف دلمونو بهم بزیم ..

از نبودش ..از حرف نزدنشم به شدت ناراحت و عصبی بودم ..اما همه اش

تقصیر خودش بود

بعد از پایان ساعت کاری تصمیم گرفتم برای خونه کمی خرید کنم

..البته

بیشتر بهانه بود..

بیشتر دلم می خواست خودمو سرگرم کنم که کمتر به اتفاقای پیرامونم فکر

کنم ...به نبودن کسایی

که یه زمانی دوسشون داشتم ...البته در مورد یوسف باید اعتراف می کردم که هنوزم دوسش

داشتم

..و نمی تونستم زن گرفتنش رو هضم کنم

به قفسه کناریم نگاهی انداختم .. دست بلند کردم و کمپوت آناناس رو برداشتم و روی بقیه خریدام

گذاشتم ... باز به قفسه ها خیره شدم و چرخو حرکت دادم و کمی جلوتر خم

شدم و یه بسته لازانیا از

طبقه پایین قفسه ها برداشتم و صاف ایستادم که ناگهان یوسفو تمام قدم مقابلم

دیدم در حالی

که انتظار داشتم با شرمندگی نگاهم کنه با حالت طلبکارانه ای تو چشمام خیره شده بود.

لازانیا رو توی دستم فشار دادم و روی بسته های دیگه پرت کردم و بی توجه به حضور

پررنگش از کنارش عبور کردم

معلوم بود که صبرش دیگه تموم شده .. که بازومو محکم از عقب چسبید و با عصبانیت گفت :

-من باهات قول و قراری گذاشته بودم ؟

چشمامو برای آرامش بستم و باز کردم و سعی کردم چیزی نگم که شرایط بدتر از این بشه

-با توام ؟ جوابمو بده

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم .. توی چشماش طوفانی بر پا بود

-خودتم می دونی هیچ قول و قراری وجود نداشته .. پس این مسخره بازیات برای چیه ؟

می خواستم جوابش رو بدم .. اما سکوت کردم و گفتم :

-آقای سلحشور لطف کنید و مزاحم نشید .. به اندازه کافی توجه همه آدمای

اینجا رو ... به خودمون جل
کردید..

با همان عصبانیت نگاهی به اطرافمون انداخت و لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-خریدات تموم شد؟

ابروهامو بالا انداختم :

-به تو چه

یوسفی که می شناختم ... باید با این حرفم کل سبد خریدمو این وسط پخش و

پلا می کرد به خاطر

بی توجهیم ... اما چقدر خودشو نگه داشته بود که فقط دسته چرخو با

عصبانیت به سمت خودش

کشید و به سمت صندوق به راه افتاد

با حرص دست به سینه شدم و به تیپش خیره شدم .. با اینکه با اون نیم پالتوی

کرم رنگ و شلوار کتون

سفیدش .. نگاه خلیا رو روی خودش جذب کرده بود .. اما انگاری برای من

دیگه اون جذابیت قبلی رو

نداشت .. شایدم داشت و من خودمو گول می زدم

به ناچار به سمتش رفتم .. در حال خالی کردن خریدام روی میز کوچک مقابل زن پشت

صندوق بود

..زن نگاهی به من و بعد به یوسف انداخت و درحالی که دونه‌دونه خریدارو بر می داشت با
وارد

کردن قیمتا توی کسبه ها می نداختشون.. یوسف کیف پولوشو در آورد و عابر
بانکشو از توش بیرون کشید
که با حرص گفتم :

-همش مال خودت ... من هیچ کدوم از این خریدارو نمی خوام خواستم از کنارش رد بشم
که با حرص و در سکوت بازومو محکم گرفت و
کارتو به زن داد تا توی کارت خوان
بکشه...

عصبانی از کار یوسف با صدای کنترل شده ای گفتم :
-دستمو ول کن ...الان همه فکر می کنن که داری چیکار می کنه.
..

زن خیره به ما دوتا رمزو پرسید ..و یوسف با چهره عصبی که چهره اشو جذابتر می کرد رمزو
بهش

گفت ..با حساب کردن خریدار بسته ها رو برداشت و منو به سمت در خروجی کشوند ..
ماشینشو توی کوچه بغلی پارک کرده بود ..با وارد شدن به کوچه
...با

انزجار دستمو از توش دستش

بیرون کشیدم و بدون اینکه صدامو بیش از اندازه بالا برده باشم گفتم :

-من زنت نیستم که هر جور که دلت می خواد باهام رفتار می کنی..اگرم اون تو صدام در نیومد فکر

نکن تو دلم قند اب می کردن که

دستمو گرفتی..فقط بین اون همه نگاه نمی خواستم کسی بهمون گیر بده..

بسته ها رو با حرص روی زمین رها کرد و به طرفم اومد:

-برای اینکه هرچی باهات درست حرف می زنم و ازت می خوام جوابمو

بدی..عین این بچه ها رفتار می کنی

نگاهمو ازش گرفتم که با لجاجت مقابلم قرار گرفت :

-اخره من احمقنه باهات قول و قراری گذاشتم و نه بهت وعده وعیدی

دادم ...پس چرا باهام

اینطوری رفتار می کنی ؟..این چند روزه بدرفتی رو اعصابم چند نفر که از سرکوچه رد میشدن

با شک بهمون خیره شدن ..کمی عقب

رفتم و دست به سینه به

دیوار تکیه دادم تا بقیه عرایضشو ادامه بده

-اخره مشکلات چیه ؟تا شنیدی زن دارم ... چرا از این رو به اون رو شدی ؟

دلم نمی خواست باهات حرف بزوم ..چرا که می دونستم بلاخره رانم می کنه

-مگه خلاف شرع کردم ؟...بابا زن گرفتم ...درست مثل تو

...مگه خودت تو شوهر نکردی

؟..پس چرا باید بهت جواب پس

بدم ؟

فاصله بینمون به چهار انگشتم نمی رسید...اما من نگاهم همونطور دست به

سینه به سر کوچه و به

زنی که با بدبینی بهمون نگاه می کرد... خیره بود

وقتی دیدم زن نمی ره ... رومو به سمت یوسف چرخوندم و اروم گفتم :

-صداتو بیار پایین...همه رو متوجه خودت کردی

سرشو به سمت کوچه چرخوند و صداشو برد بالاتر و قدمی ازم دور شد و داد زد :

-بذار ببین ..بذار از سر بیکاری وایسن و ببین ...انگاری خودشون هیچ

مشکلی ندارن و من تنها لکه

نگ این دنیام ...اره من زن دارم و دارم با یکی دیگه لاس می زنم ...حالا این

جماعت چی می خوان بگن

؟هان ؟ بیشتر داد زد :

-چی؟

زن که رنگش پریده بود سریع به راه افتاد..با تاسف سری تکون داد و با تمسخر

بهش گفتم :

-اون ور رفتن و درس خوندن ..انگار همون یه ذره ادبتم از بین برده

درست رفتم روی اعصابش .. چون با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت :

- تو دیگه هیچی نگو آوا... که از وقتی که برگشتم ... شدی آینه دقم پوزخندی زدم و گفتم :

- آینه دق تویی که اول بی سرو صدا میای .. بعدم یه جویری رفتار می کنی که

آدم نمی دونه چه قصدی

داری

به شدت بهم ریخت :

- چطوری رفتار کردم مگه ..؟ هان ؟ .. د بگو دیگه

تمام رفتاراش جلوی چشمم اومد از همون اولین بار دیدنش .. تا آخرین روزی

که توی کوه از هم جدا

شده بودیم .. عصبانی شدم و گفتم :

- نمی دونی .. واقعا نمی دونی ؟

چشمام از اشک پر شد ... و یوسف با عصبانیت بهم خیره موند

- اینکه هوامو داشتی .. اینکه حرفایی می زنی که ادم هزاربارم با خودش معنا

کنه .. آخرش به یه جواب

می رسه ... اینکه بی هوا یهو میای سرراه ادم ... پس اینا چین ؟ اخه کدوم دوست ؟ .. کدوم

همکار ؟ ... انقدر نگران همکارشه . ؟ . کدوم دوستت دنبال تلافی کردن و زدن شوهر سابق

دوستشه . ؟ .. اینکاراتو

پای چپ باید بذارم یوسف؟... تو... تو خجالت کشیدم اما :

- تو کاری کردی که من بهت اعتراف کنم... شاید نفهمیدی؟... اما تو منو شکستی یوسف... بدم شکستی... هزار بار ازت پرسیدم.. زن داری؟.. ازدواج کردی؟... هر بار فقط خندیدی و یه چرتی بهم تحویل دادی... تو بگو... باید چه برداشتی می کردم از اینکاراات.. هان؟ صورتش برافروخته و عصبی شد.. اشکم در اومد.. با پشت دست به زیر بینیم دست کشیدم و تو

چشمش خیره شدم... دل چرکین شده بودم ازش.. اما تو اوج ناباوری هنوزم دوستش داشتم... اما

غرورم رو نباید بیش از این له می کردم...

یوسف که با دیدن اشکام ساکت شده بود.. به سمت بسته ها رفت و از روی

زمین برداشتشون و در

ماشینشو باز کرد و خریدارو صندلی عقب گذاشت...

پشت فرمون که نشست.. در کناری شو باز کرد و دست به فرمون بهم خیره شد..

شاید حسن سن نزدیک به ۳۰ سال این بود که مثل دخترای ۲۰ یا ۲۳ ساله.. مدام روی دنده لج

نمی

افتادم... و از همه مهمتر این بود که شاید بهش اجازه می دادم حرفاشو بزنه

...حتما اونم دلایل خودش

رو داشت ... کاری که خیلیا نداشتن من بکنم ... کسایی مثل هومن که بی دلیل و بی حرف ترکم کرد

... تکیه ام از دیوار جدا کردم و دستی به زیر چشمم کشیدم و به سمت ماشینش رفتم..

سوار شدم و درو بستم و بی حرف کمر بندمو بستم و به عقب تکیه دادم با ناراحتی به نیمرخ اشک آلودم خیره شد ... نگاهش نکردم ... نفسش رو با ناراحتی بیرون داد و

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

نیم ساعت بعد هر دو رو در روی هم همون کافی شاپی بودیم که روز اول دیده بودمش ... به دستای

کشیده و تمیزش که روی میز بود خیره شدم و با تلخ خنده ای گفتم:

-حلقه اتو چرا دست نکردی؟ .. نمی گی زنت ناراحت میشه ...؟ داشتم عصبانیش می کردم که سرشو بلند کرد و گفت :

-آخه تو که هیچی نمی دونی چرا انقدر حرف مفت می زنی؟ لبهامو با زبون تر کردم :

-چی رو نمی دونم؟ .. اهان اینکه زن داری ... بعدم عین مجردا رفتار می کنی؟

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و گفت :

-آوا تا اعصابمو بیشتر از این بهم نریختی بهتره ساکت شی پوزخند زدم :

-باشه اگه ارومت می کنه ..من خفه میشم ..توام به ادامه دروغاتبرس
 همینو گفتم و خواستم از جام بلند شم ...که یک دفعه توی محیط کوچیک
 کافی شاپ با فریاد ..
 میخکوب جام کرد:
 -بشین سرجات
 رنگ پریده به دختر و پسرای درون کافی شاپ که با تعجب و نگرانی نگاهمون می کردن .
 ..نگاهی

انداختم و دوباره از سر ناچاری سرجام نشستم و با حرص بهش خیره شدم
 ...تا که بیشتر از این آبرو ریزی
 نکنه

دستاشوتوهم گره کرد و با خشم و عصبانیت در حالی که نگاهش به دستهای گره کرده اش
 بود گفت :

-نمی دونم عاشق کدوم اخلاق گندت شدم ...؟
 به خنده افتادم و گفتم :

-هر چه باشه به پای اخلاق جنابعالی نمیرسه ..

نگاهمو به خیابون دوختم ...دستی به پیشونیش کشید و بعد گوشیشو از جیب
 پالتوش در آورد و مشغول
 شماره گرفتن شد

چشمامو با کلافگی چرخ می دادم و بهش خیره شدم .. که تلفن رو روی اسپیکر گذاشت و درست

مقابلم روی میز قرارش داد ... و در حالی که صدای بوقهای کشیده رو می شنیدم با تمسخر گفت :

-امیدوارم زبانت خوب باشه ...اگه غصه ات به اعترافیه که پیش من کردی

..پس خوب گوش کن ...حالا نوبت

اعتراف منه همین که این رو گفت :

کسی از اون ور خط به لهجه غلیظ آمریکایی جواب داد

یوسف کمی خم شد و لبهاشو به گوشه نزدیک کرد صدای ظریف دختر پشت

خط مثل صدای زنگ

داری بود که گوشم رو آزار می داد

-یوسف خودتی؟

لبهامو محکم بهم فشار دادم .. یوسف نگاهی به من انداخت و از دختر پرسید :

-خونه ای؟

دخترشاد خنده ای کرد و گفت :

-نه ..با جیمز اومدیم خریدداره بهت سلام می رسونه یوسف عصبی دستی

به صورتش کشید و گفت :

-اسناد و مدارکو قراره کی برام بفرستی؟

صدای شاد دختر هیچ حسی به یوسف نمی داد چرا که هر لحظه با شنیدن

صدایش چهره اش برافروخته

تر هم می شد

-آه .. عزیزم .. وکیل می گفت ممکنه یه ماهی طول بکشه..

یوسف عصبی شد و در حالی که سعی داشت زیاد عصبانی نشه گفت :

-چرا انقدر دیر؟

-دست من نیست ... قوانین اینطوریه دیگه .. اگه باور نداری خودت بیا

فشاری که با دندوناش به لبهاش می آورد رو اعصابم بود ...

-حالا چرا انقدر عجله داری ... آقای دکتر؟

با عصبانیت دستی به زیر لبش کشید و بعد دستشو پایین آورد و گفت :

-تو که مشکلی نداری .. فعلا با جیمز عزیزت خوش می گذرونی و کسی

هم نمی تونه بگه بالای

چشمتون ابرو

دختر عصبانی شد و تن صدایش تغییر کرد:

-چرا متلک بارم می کنی ؟ .. مثل اینکه خودت با این شرایط موافقت کردی و کنار اومدی

.. یادت رفته ؟

یوسف سرشو بالا آورد و بهم خیره شد...خدا رو شکر چونفارسی حرف نمی زدند کسی متوجه

حرفاشون نمی شد..هر چند منم دستت و پا شکسته بعضی از قسمتای

حرفاشونو خوب متوجه نمی شدم

-کتی به اون وکیل نفهم بگو سریع مدارکو برام ارسال کنه صدای تمسخر گونه دختر...عصبانیت یوسف رو بیش از قبل کرد

:

-چی شده دکتر؟...نکنه می خوای تجدید فراش کنی ؟ نگاهم به یوسفی بود که نگاه ازم بر نمی داشت :

-اگه تونست تا دو هفته دیگه ...در غیر اینصورت تا یه ماه دیگه حتما بفرسته ...چون می خوام ازدواج کنم

حرف یوسف و سکوت ناگهانی دختر شوک زده ام کرد :

-زود دست به کار شدی..عزیزم ؟فقط مثل اینکه اسم ما بد در رفته بود ...نه ؟

-نه به اندازه تو. زود دست به کار نشدم ...خیلیم دیر شده ...

صدای دختر خشک و زنده شد:

-باشه بهش می گم ...کاری نداری ؟

یوسف بدون جواب تماس رو قطع کرد و بهم خیره موند...

اب دهنم رو قورت داد و گفتم :

-خوب این نمایش برای چی بود؟

-اون روز اگه وایمیستادی همه چی رو بهت می گفتم ...اما حالا هم دیر

نشده ...پس خوب گوش

کن ..این تماس رو هم گرفتم که نگي دروغ می گفتم...

کتی همون کتایون دختریه که من باهاش ازدواج کردم ...ازدواجی که به

ظاهر ازدواجه ..اما از نظر دوامون

...نه ... نیست ..

چرا که از همون روز اول دختری که فکر می کردم شاید بتونم باهاش یه عمر زندگی کنم

..اومد و

راست راست تو چشمام خیره شد و گفت ..به اجبار خانواده اش همسر م شده

..اجبار که نه

برای فرار از خانواده و مستقل شدنش تن به این ازدواج داده ..و هیچ

علاقه ای به من نداره ..البته هر بار یه

حرف جدید می زد

منم که می شناسی...هیچ وقت سعی نمی کنم از همون اول وابسته کسی

بشم ...اما اولش با

خودم گفتم شاید یکم جو گیر شده اما یه هفته بعد وقتی دست دوستشو گرفت و اومد توی

خونه بهم ثابت کرد ..که الکی حرف نزده...

دختر بی پرواییه... هرکاری می کنه که به هدفش برسه... هرکاری... زندگی زیر یک سقفمون فقط

برای یک ماه طول کشید... یک ماهی که درست مثل دوتا همخونه توی یه خونه زندگی می کردیم... زندگی که بیشتر برای اون خوشی بود و برای من عذاب... ..

من یکم مشکل اقامت داشتم.. برای همین این ازدواج برام علاوه بر اینکه می تونست تداوم دار

باشه.. می تونست مشکل اقامتم رو هم حل کنه... اونا عمری خانوادگی اونجا زندگی کرده بودن... و

حالا خانواده اش به ایران برگشته بود... چی بهتر از اینکه دیگه تنها شده بود و می تونست هر کاری کنه....

خانواده کتی دوست صمیمی پدرم بودن... در واقع این پیشنهاد ازدواج از طرف دو خانواده مطرح

شده بود... منم که بیشتر قصدم رفتن بود... پذیرفتمش.. این پذیرفتمم درست بعد از عقد تو و هومن بود.

اوا تنها تو نشکستی... منم با انتخابت نابود کردی.. اون جا هم تو نفهمیدی... وقتی که عقد کردی

.. زندگی توی ایران برام بی معنی شد.. هرچند که از قبل می خواستم برم.. اما

ازدواج با تو می تونست خیلی چیزا رو تغییر بده
 منتهی نمی خوام سرت بذارم.. یا دنبال گناهکار باشم ..اما... اول می
 خواستم آروم راضی به رفتنت
 کنم بعد که موافقتتو گرفتم بهت پیشنهاد ازدواج بدم
 اما همین که شنیدم به هومن جواب مثبت دادی ..داغونم کردی ...حتی
 هرچی گفتم که تو
 انتخابت بیشتر دقت کن ..تو گوش نکردی و راه خودتو رفتی برای همین بعد از عقدت بی
 سر و صدا رفتم ...زندگی گند اونورم ..مثل
 سگ دونی بود..دختری که
 برای رهایی از دست من . .به راحتی شبا توی اتاق بغلی کنار دوست
 پسرش می خوابید ..
 شاید بگی چقدر بی غیرتم ...اما من اونو دوست نداشتم ...بارها و بارها.. .
 قبلش کثافت کاریاشو
 نشونم داده بود..این دیگه اخرش بود ...چند بار قبل از اون شب با هم دعوا
 کرده بودیم ..سر تموم ابرو
 ریزیش ..حتی کارمون به لطف همسایه ها به اداره پلیس کشیده شد..اما به
 خاطر اقامتم و گند نزدن
 به ادامه تحصیلاتم ..مجبور شدم ساکت بمونم... .

اون همه چی رو به نفع خودش تموم کرده بود...البته برامم مهم نبود که می
 خواد چیکار کنه ...در
 واقعه اون شب منو تو کار انجام شده قرار داده بود..می خواست کاری کنه که
 دممو بذارم رو کولم و از
 اون خونه برم و هر چه زودتر ازش جدا بشم
 خونه هدیه پدر زنم بود...کتی برای اینکه ثابت کنه علاقه ای به من و زندگیم
 نداره ...توی یکماهی
 که اونجا بودم تا بتونم یه خونه برای خودم دست پا کنم هفته ای دوبار با اون
 پسر بود...شایدم تمام
 کاراش نمایشی بود ..اما هر چی بود.. یکبار تا مرز کشتنشون پیش رفتم
 با سر انگشتاش به شقیقه هاش فشار آورد :
 -اما نه بی غیرتم آوا..باید دوتاشونو خفه می کردم و می کشتم
 .باید باهمین دستام
 این کارو می
 کردم ...وقتی گاز خونه رو باز گذاشتم و خواستم اون دوتا رو تو اتاق به کشتن
 بدم ..همسایه ها متوجه
 بوی گاز شده بودن و به سراغمون اومده بودن ...حال دوتاشون خراب
 بود..بردنشون بیمارستان ..بعد از

اون ماجرا کتی بی پروا تر از قبل شد ... حتی تهدیدم کرد که اگه کاری بهشون داشته باشم به جرم

اینکه می خواستم بکشمشون ازم شکایت می کنه ..

دیگه نمی دونستم چیکار کنم ... روزای اول اونقدر خودمو درگیر درسا می

کردم که تا به خونه می

رسیدم از خستگی به خواب می رفتم و نیمه شب با صدای کثافت کاریاشون بیدار می شدم..

کتی نانجیب ترین دختریه که تا حالا دیده بودم... تصمیم گرفتم همه چیز

رو با خانواده ام مطرح کنم و خودمو از اون

شرایط نجات بدم

چشمای قرمز یوسف و بغضش ... حالم رو دگرگون کرده بود...

-اما همه چی یهو تغییر کرد ... پدرم همون موقع ها بود که ورشکست

شد... حتی یکبار هم سخته

زد.. شرایط بدتر از قبل شد ... چون دیگه حمایتای اونم نداشتم .. از هر طرف

روم فشار بود ... جایی برای

موندن نداشتم .. پولی برای مخارج زندگیم نداشتم .. مجبور بودم تحمل کنم تا

بتونم سرپا شم .. اونم

داشت از اون موقعیت سوء استفاده می کرد بهم خیر شد:

-منم دوستت داشتم... اما نمی دونم چرا نتونستم قبل از رفتن بهت بگم.. یا بهت ثابت کنم... توی احمقم هیچ وقت نفهمیدی... همینم یه درد شد برام... قرار مدارک طلاقو برام بفرستن... خانواده ام فکر می کنن من دیوونه وار کتی رو دوس دارم... پدرم بعد از ورشکست شدن دوباره توسط پدرزنم سرپا شد... آوا... خانواده من عمری توی پول و خوشی غرق بودن... پدرم با از دست دادن این چیزا سخته زده بود.. که پدر زنم نجاتش داد حالا اگه بفهمن من می خوام از زنم جدا بشم.. دوباره همه چی می شه مثل قبل... این طلاقم.. پنهون از بقیه است... هرچند هنوز قانونی نشده... اما قراره کارا توسط وکیل مون انجام بشه... شاید مجبور شم که برای کارای طلاق یه بار دیگه برم اونجا این ازدواج برای همه خوب بوده جز من... چون پدرم با پدر زنم کسب و کار بزرگی راه انداختن.. که تداومش به زندگی من و کتی بستگی داره... کتی به عشقش رسیده و من مثل مترسک این وسط بدون حتی کوچکترین چیزی دارم دست و پا می زنم تازه خانواده ها با ذوق منتظر یه نوه هم هستن... وقتی اومدم ایران... به بهانه دیدنشون خیلی...

ناراحت شدن که چرا کتی رو نیوردم...تلفن پشت تلفن که کتی تو هم بیا..

اونم خوب تو نقشش فرو رفته..هدیه هایی که مادرو خواهرم براش می

فرستن ..انقدر بار مادیش

زیاد هست که نتونه بیخالش بشه..

پدر کتی که اخلاق دخترشو می شناسه ..مال انچنانی بهش نداده ..جز

همون خونه که توش

زندگی می کنه.. که همونم همین روزا به لطف دوس پسرش به باد می ده

...از اونجایی هم که

کتی دنبال کار و دراومد نیست ..وابسته این هدایا شده..

اوا من دارم دیوونه میشم ...یه واقعیت دیگه ای که نتونستم ازت خواستگاری کنم ..می دونی

چی بود؟

اب دهنشو قورت داد و به دستاش خیره شد:

- اولین بار که قضیه تو رو با خانواده ام مطرح کردم.. همشون به شدت

مخالفت کردن ..چون ..چون

به شدت از حرفی که می خواست بزنه خجالت کشید :

-چون وضع خانواده ات خوب نبود..به قول مادر از دماغ فیلافتادم ..در

شانسون نبودی ...از اینکه

پدرت اشپز بیمارستان بود خیلی ناراحت بودن ..همه به فکر این بودن که تو

رو از سرم بندازن بیرون فکم
منقبض شد ..

-همه چی دست توی دست هم داد که من ازت دور بشم و تن بدم به ازدواجی که اونا برام
ترتیب

داده بودن ... با رفتن تو... اونقدر دلم شکست که حتی به این فکر نکردم با یه
دختری که نمیشناسمش
چطور می تونم زندگی کنم ... فقط سوختم و ساختم ... برای اینکه به خانواده
ام نشون بدم که دارن چه
بلایی سرم میارن .. اما هیچ کس ندید آوا .. همه شاد بودن .. اما هیچ کس غم
منو ندید ..

مادرم .. که باید سنگ صبورم می بود و دلداریم می داد .. هر بار کتلفنی
باهام حرف می زد هی
تکرار می کرد و می گفت .. دیدی خوب شد با اون دختره ازدواج نکردی .. ببین
الان چه خوشبختی ... یا
پدرم که باید حمایتگرم می بود .. همش به این فکر بود که چطوری دوستی شو
محکمتر از قبل کنه

... شاید نباید این زندگی رو تحمل می کردم ... شاید هم حماقت کردم ... اون

روزا من داشتم زنده زنده خودمو
به کشتن می دادم...

اون قدر کار یا کتی و دوری تو بهم فشار آورد که یه مدت کارم شده
بود گیج کردن..اونقدر می

خوردم که شبایی که اون دوتای توی اتاف بغلی بودن با خنده هاشون
...می خندیدم ..

من شاید تونسته باشم بقیه رو بخندونم و شاد کنم اما هیچ وقت ازدرون
شاد نبودم..بهترین روزای

زندگیم زمانی بود که توی دانشکده با تو آشنا شدم...

اما بعد از اون جهنم بود...اون روزا انقدر حالم بد بود که دیگه درسم نمی
خوندم...نزدیک بود به

خاطر نمرهای بدم از دانشکده بندازنم بیرون...من با کتی تنها یک ماه توی
اون خونه بودم..چرا که

بعدش رفتم یه خوابگاه دور از مرکز شهر..یه خوابگاه کثیف...با ادمایی غیر
قابل تحمل...هر نوع ادمی که می گفتی

توشون پیدا می شد

دیگه داشتم دیوونه می شدم و زندگیمو به نابودی میکشوندم که یه نفر

تونست کمکم

کنه ..تونست منو از اون منجلاب نجاتم بده ..
با چشمای گریون بهش خیره شده بودم..

-وجود امیرحسین ..انگار یه جور مرهم بود که زخم درونیم روالتیام می بخشید...وقتی توی

دانشکده دیدمش بین اون همه بی زبون. . انگار دنیایی رو بهم داده بودن

...اونقدر اشفته بودم که با

دیدنم باورش نمی شد من همون یوسف سلحشوری باشم که توی دانشکده

برای همه نمونه اش می

کرد..

برای یک ترم استاد یکی از درسام بود...هر روزی که باهاش درس داشتم با کله می رفتم سر

کلاسش ..حضورش منو یاد قدیم .. یاد تو.. یاد تمام خاطره های خوب گذشته می نداخت..

وقتی وضعیتمو فهمید کمکم کرد یه خونه درست و درمون پیدا کنم و منو از

اون خوابگاه نجاتم داد..

یوسف پوزخند زد:

-پول خونه و تمام وسایل توشو خودش داد..مثلا به عنوام قرض

..هیچ وقتم

به روم نیاورد ...چه

شبایی که بیرون نرفتیم و اون با شوخیاش ارومم می کرد..

حتی بعد از رفتنش باهام در ارتباط بود ...چندباری هم اومد و تو تعطیلات بهم سر زد..

با وجودش کم کم خودمو پیدا کردم... کارم تو بیمارستان اونجا خوب پیش
 می رفت.. همه ازم
 راضی بودن... این روند ادامه داشت تا اینکه بعد از گرفتن فوقم... بدون اینکه
 نظرمو پیرسه.. بعد از پایان
 دوره ام و تعهدی که اونجا داشتم... کارای استخدام و اومدن به اینجا رو برام
 جور کرد... که درست پیام
 همین بیمارستان... حالا می فهمی چرا دوستش دارم... چون تنها ناجیم بود
 توی اون بدبختیا.. ..
 -حالا اینی که می بینی.. تنها یه یوسف خالیه.. هیچی ندارم
 ...ماشینای
 رنگارنگم مال
 پدرمه... آپارتمان شیکم تو زعفرانیه مال پدرمه... اما خوشحال باش تازگییا
 یه خونه اجاره کردم البته تو
 زعفرانیه نیس... خیلی دورتر از اونجاس.. اما قشنگه.. کمی که بگذره
 وضعم بهترم میشه.. البته بد
 نیست که بخواد بهتر بشه.. اما اینکه همه چی اونم از نوع عالیشو داشته باشم.. ندارم..
 به خنده افتاد:
 -نگران نباش دکتر مملکتتم.. خیر سرم جراح قلب... هیچی دستمو نگیره یه

پول بخور نمیری گیرم میاد
که زنده بمونم...

از شوخی مسخره اش بین اشکام به خنده افتادم :

-حالا با همه این حرفا..با این ادم یه لاقبای هیچی ندار..که اسم یهزن

دیگه رو هم تو شناسنامه

اش داره و هیچ دیگه ای نداره ..ازدواج می کنی ؟ حاضری تحملش کنی

?...حاضری بهش بله بگی ؟

دستامو روی میز گذاشتم ...و نگاه از یوسف گرفتم ...با سکوتش منتظر

جوابم بود ..که به حرف اوادم

:

-اگه بخوام بهت جواب مثبت بدم ..با خانواده ات چیکار می کنی

اونا؟

حتی اگه موافق به جدایی تو

زنت باشن ..اما حاضر به اینکه من عروسشون بشم نیستن ..با اونا می خوام

چیکار کنی یوسف ؟

لبهاتو با زبونش تر کرد و خیره تو چشمم گفت :

-چندین سال از بهترین سالهای عمرم رو به خاطر خانواده ام تباه کردم

...اما حالا دیگه نمی خوام

این کارو کنم ... من نمی تونم تا اخر عمر نقش یه ناجی رو براشون بازی کنم که همه چی رو توی

خودش می ریزه و دم نمی زنه... .

من موافقت اونا رو نمی خوام آوا... یعنی دیگه برام مهم نیست ... الان فقط

جواب تو رو می خوام تا تکلیف

خودمو روشن کنم

سردرگم بودم ... توی دوراهی بدی گیر کرده بودم :

- اما تو هنوز زنتو داری ... حتی من نمی دونم توی کدوم مرحله از طلاق هستید

چشماشو با کلافگی بست و باز کرد و کمی به جلو خم شد و گفت:

- تو اگه بهم جواب منفی هم بدی .. بهت حق می دم ... اما اگه واقعا می خوای جواب منفی

بدی .. بده .. فقط انقدر دلیل و برهان نیار

دستامو از روی میز برداشتم ... حالا با شنیدن همه ماجرا نمی دونستم چه احساسی به یوسف

داشتم .. یه روزی دلم می خواست مثل امروز مقابلم می نشست وازم

خواستگاری می کرد

.. اما .. حالا .. توی این شرایط .. .

سرم رو بلند کردم .. بهم خیره بود:

- انتظار نداشته باش که همین حالا جوابتو بدم

لبه‌اش به پوزخندی از هم باز شد و به بیرون خیره شد

-برات طاچه بالا نمیدارم ... گفتن این حرفا الان راحتته... یه مدت بعد

پای خانواده ها وسط کشیده

می شه ..من این چیزا رو قبلا تجربه کردم ..عاشق شدن و دوست داشتن فقط قسمت اولشه
..بعد

خانواده ها میان و سرزندگیت آوار می شن ...اگه اونام راضی نباشن که دیگه بدتر -چقدر؟

سرم رو بلند کردم ..اخم روی پیشونیش اذیتم می کرد:

-چقدر وقت می خوای که فکر کنی..هان؟

سرمو با ناراحتی تکون دادو گفتم :

-تو الان... .

کم تحمل شده بود:

-من الان چی؟

دستامو روی میز توی هم گره کردم و گفتم:

-من احساس می کنم که تو الان فقط می خوای انتقام بگیری ..یه جوری

همه رو بچزونی..حقتو پس

بگیری ..من

چهره اش در هم مچاله شد و با تلخی گفت :

-چرا چرت می گی آوا..؟کدوم انتقام؟...کدوم حق؟تموم شد..عمرم رفت

...جوونیم رفت ...بهترین

لحظات زندگیم دود شدن و رفتن هوا...حالا تو داری درباره چی حرف می زنی ...؟

با عصبانیت به عقب تکیه داد...چشماشو با ناراحتی بست و باز کرد..مثل

اینکه بخواد جلوی

اشکاشو بگیره ..توی چشماش قرمز قرمز بود

-من فقط دیگه نمی خوام ازت جدا باشم ..اگه تو جواب مثبت بدی

...باور

کن

که

بغض کرد و خیره تو چشمام یه دفعه خاموش شد...واقعا نمی دونستم چی باید بگم .

-بدبخت بیچاره نیستم که انقدر نگران خانواده امی...گفتم یه لاقبا نه اینکه هیچی نداشته

باشم ...یعنی فکر می کنی عرضه یه زندگی چرخوندنم ندارم ؟ سریع قبل از برداشتهای

اشتباه دیگه ای که ممکن بود بکنه گفتم :

-نه یوسف ..منظور من این حرفا نیست

-پس چته ؟چرا دو به شکی ..چرا نمی خوی جواب بدی ؟ یه دفعه رنگش پرید و

مات نگاهم کرد:

-نکنه به اون خواستگاری که درباره اش

یوسف داشت دیوونه ام می کرد..دوستش داشتم ..مطمئن بودم اما تردیدا..بعدهایی که

ممکن بود

پر از مشکلات بشه ...همه و همه نمی داشتن درست فکر کنم و راحت بهش

بگم بله

- نه... من که گفتم بهش جواب رد دادم.. من.. فقط
عاجزانه نگاهش کردم.. از یوسف بیمارستانی که توی بخش شاد بود و همه حسرت لحظه
های

شاد بودنش رو می خوردن خبری نبود..

- من فقط باید کمی بیشتر فکر کنم... اینم حق طبیعی منه.. اینطور نیست؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد در حالی که سعی می کرد خودش رو اروم

نشون بده.. خیره به میز گفت

:

-ح با توعه... راست میگی من تند رفتم... اما نمی دونم چرا همش احساس می کنم که دارم

تمام فرصت‌امو از دست می دم... یعنی همه چیزمو دارم از دست می دم

اروم سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت :

-حتی فکر می کنم قراره تو روم از دست بدم... این فکر عین خوره افتاده تو

جونم... انقدر فکرم

مشغوله که واقعا نمی دونم دارم چیکار می کنم چیزی نگفتم و

با نگرانی نگاهش کردم :

-باشه تو فکراتو بکن.. اما به اینی که می گم نه نگو... یعنی مجبورم که اینو بگم... راستش

من... .

فعلا .. یعنی ..

می تونی تا فردا بهم جواب بدی ؟

به خنده افتادم .. شایدم دلم سوخت که با محبت گفتم :

-یوسف آروم باش ... می دونم الان ذهنت آشفته است و نمی تونی خوب

تمرکز کنی .. حقم بهت می

دم ... اما

تکیه اشو از صندلی کمی جدا کرد و خودشو جلو کشید و اروم دستشو روی دستام که روی

میز بود گذاشت و گفت :

-درسته ... من اروم نیسم .. تمرکز ندارم .. پس راحت می کنم

اگه ..

جوابت تا فردا ظهر مثبت بود ..

بیا به محضی که ادرستو برات پیامک می کنم ... فعلا برای اینکه بتونم

مراحل طلاقو زودتر انجام بدم

و کتی دبه در نیاره .. نمی تونم رسمی عقدت کنم ... می دونم خجالت آورده

... باعث شرمساریه ..

نگاهشو ازم گرفت و با خجالت ادامه داد:

-اگه قبول کنی تا تموم شدن مراحل طلاق .. صیغه هم شیم

... بعدش قول

شرف .. که یه روزم معطل
 نمی کنم ..چه خانواده ام منو از زندگیشون طرد کنن چه قبولت کنن ..عقدت
 می کنم ..اونم رسمی ...
 رنگ صورتم پرید..انتظار این یکی رو نداشتم :
 -اگر اصرار به صیغه دارم ..چون نمی خوام دیگه ازم جدا باشی
 هر...
 شرطیم بذاری چشم بسته
 قبول می کنم ...باور کن قسم به تمام مقدسات ..تا روزی که بخوایم عقد کنیم
 ..بهت دستم نمی زنم ...قسم
 می خورم...
 سردی دستش روی دستم ..ته دلم رو خالی کرد ...خیره نگاهش کردم
 ..چهره اش دیگه اشفته
 نبود جدی و محکم نگاه می کرد که دستشو از روی دستم برداشت و گفت :
 -ادرسو برات اس می کنم ...اگه جوابت مثبت بود..ساعت دو همونجا
 منتظرت می مونم...
 همینو گفت و با گذاشتن چند اسکناس هزار تومنی ..از جاش بلند شد..
 نگاهش نکردم ..حتی از هم خداحافظی هم نکردیم ...وقتی به خودم اومدم
 که با بسته شدن در و

صدای زنگوله بالای در متوجه نبودنش شدم .

به جای خالیش خیره شدم ... حالا چی باید جوابشو می دادم؟..مشکل

اینجا بود که عقل و دلم

یکی نبودن و هر کدوم سازی برای خودشون گرفته بودن

...سردرگمیم کم نبود حالا

اضطراب و نگرانی

هم بهش اضافه شده بود ... زمان کمی بود تا فردا..خیلی کم گاهی وقتا ...یه خاطره.. یه اتفاق..

یه واکنش ...انقدر ذهنتو درگیر می کنه که

به کل فراموش می کنی

اصلا داشتی برای چی به این چیزا فکر می کردی ...حتی فراموش می کنی

...موضوع اصلی درگیری ذهنیت

چی بوده...

خواستگاری یوسف ..حرفاش... گذشته ای که داشتیم ...رفتارای عجیب غریبی که تا به حال

ازش ندیده بودم ...تمام ذهنمو درگیر خودش کرده بود..حتی نمی دونستم باید به کدومش

فکر کنم من بی اغراق دوستش داشتم و دارم ...اما این کلمه «دارم»....داره کمی اذیتم می کنه

... الان همه

چی تغییر کرده... یوسف با این خواستگاری کردنش معلومه که ازیه چیزی به شدت هراس

داره ..چیزی که نمی خواد من بدونم تمام نگاهم کشیده می شه به دستبندی که بهم هدیه

داده بود..لمشش می کنم ..از ظرافتش لذت می برم و دلم به درد میاد از اینکه نمی دونم باید
چیکار کنم

تصمیمی که خیلی سخته ...دلهره ای که ول نمی کنه و همش با منطق میگه ..زندگی یوسف رو
خواست ..یه اشتباه دیگه رو تکرار نکن..

اما قلبم .. قلب مزخرفم ..با هر طپشش با رسوایی اعلام می کنه ...که مگه همینو نمی
خواستی..؟

دستبند رو با درموندگی از دستم در میارم و روی میز کناریم رها می کنم... یوسف ادم
دروغگویی نیست ..هر کی جای اون بود شاید تا به حال خودشم کشته بود ...

اخلاقش دستم بود..به خانواده اش احترام می داشت مراقب رفتاراش بود اما ادمی نبود که
بخواد زیر بار زور بره..

اما انگاری رفته بود..تسلیم شده بود...شایدم اصلا واقعیت یه چیز دیگه بود و
من اینطور فکر می کردم

واقعا نمی تونستم هضمش کنم ..اگه با جواب مثبتم زندگی خودش و من بدتر
از اینی که هست می شد

چی ؟

حتی بعد از طلاقش اگر خانواده اش هزارتا سنگ جلوی پامون می نداختن چی ؟

مگه مادر هومن نبود که عروسم از دهنش نمی افتاد اما با یه عقب گرد هومن ...حتی
عارش

می اومد بهم نگاه کنه ..من تمام این صحنه ها رو از بر بودم ..و نمی خواستم
 که دیگه تکرارشون کنم..
 به عقربه های ساعت نگاه کردم... صبح شده بود..دیگه وقت رفتن به
 بیمارستان بود ...از دیشب حتی
 خواب به چشمم نیومده بود..شاید چون می خواستم زندگیمو تغییر بدم ...کی
 چی بشه.؟.که به
 یوسف برسم؟..بعدش چی؟اینا سوالایی بودن که لحظه ای ولم نمی کردن
 چقدر باید وایمیستادم تا همه چی خوب پیش بره و زنش رو طلاق بده ...اگه
 نمی تونست طلاقش بده چی
 ؟
 از جام بلند شدم ...پالتوم رو برداشتم و مقابل اینه قدی ام ایستادم ...با
 تصمیمی که می گرفتم
 ...مسیر زندگیمو رو به کل تغییر می دادم ...دهنم خشک شده بود..به یاد موحد
 و جواب صریحی که
 بهش داده بودم افتادم..
 بدبخت بیچاره اگه دلیم داشت ..با اون جوابم ..توی خاموشی و سکوت
 شکسته بودمش ..شالم رو
 برداشتم و نفسم رو بیرون دادم و با برداشت کیفم به سمت در رفتم

...

تا ساعت ۲ کلی وقت بود.. باید هنوز فکر می کردم .. فکر ... امامی دونستم که تا اون ساعت هم ذهنم

نمی تونه کمکی به اشفتگی های درونیم کنه... شاید برای اینکه جوابم از

همین حالا آماده بود و برای

تغییر ندادنش همش به دنبال بهانه بودم ... اما بازم به جوابم شک داشتم

بخش شلوغ بود.. چیزی که برای امروز نمی خواستم .. وقتی بخش شلوغ

میشد... سر منم حسابی

شلوغ می شد و درگیر بیماریا می شدم ... پس باید کی فکر می کردم ؟

از بالای این مریض به بالای اون مریض رفتن ... چک کردن وضعیتها... هیچ

کدوم نمی تونست بهم تمرکز

بده حتی دوست نداشتم باهاشون حرف بزنم .. و بهشون قوت قلب بدم ...

برعکس امروز هم شون با خوشرویی می خواستن هم صحبتشونبشم ... و

چقدر بد بود که مجبور

بودم توی خودم بریزم و تحملشون کنم

هر باری که وارد سالن می شدم سرم رو بلند می کردم و به ساعت گرد و سفید وسط سالن که

از

سقف اویزون بود خیره می شدم... زمان به راحتی داشت می گذشت...
ساعت یازده شده بود... موحد رو دیدم که داشت از بخش جراحی خارج می
شد.. از صبح خبری از
یوسف نبود... .

به هیکلش خیره شدم... چهار شونه بود آگه اخم نداشت... می دونستم دختری بخش برایش
سر و

دس می شکستن یا لاقل آگه مهربونتر رفتار می کرد... اینطور همه ازش دوری نمی کردن
یه لحظه از اینکه بهش جواب رد داده بودم ناراحت شدم... و باخودم گفتم:
-شاید عجولانه تصمیم گرفتم... .

مثل بچه ها شده بودم... در حالی که با یکی از پزشکا در مورد عملش حرف می زد به
سمتشون

رفتم... متوجه ام شد... و من نا خواسته با سلامی بهش پرسیدم:

-ببخشید دکتر سلحشور امروز نیستن؟ نگاه خیره
اش به ثانیه هم نکشید.. .

-امروز نمیان

تازه انگار متوجه سوالم شده بود که دوباره بهم خیره شد و خواست چیزی بگه که پرستار از
پشت

استیشن خارج شد و صدایش زد و گفت تلفن باهاش کار داره... به رفتنش خیره شدم... .

و دوباره به ساعت چشم دوختم ... سمانه تا ظهر بیماراشو به من سپرده بود به طرف استیشن با حال

خرابی پیش رفتم و از پرستار خواستم پرونده یکی از مریضا روبهم بده.. .

موحد هنوز گوشی توی دستش بود..و لبهاشو با دندون در حالی که معلوم بود ذهنش خیلی درگیر

شده فشار می داد..پرونده رو باز کردم و اون برای اتمام مکالمه اش گفت :

-نه گوشیم تو اتاق بود..من تازه از اتاق عمل اومدم بیرون ...نه مشکلی نیست میام

لبخند به لبهاش اومد...نگاهی به من انداخت و با خنده گفت :

-نیم ساعت دیگه چطوره ؟

..

-خیل خب ..پس نیم ساعت دیگه ..من باید برم به بیمارم سر بزنم

به...

گوشیم زنگ بزن ..جواب ندادم ..پیام

بفرست..

..

-باشه کاری نداری ..قربانت

گوشی رو به سمت پرستار گرفت و دوباره نگاهی به من انداخت وبعد بی

حرف به سمت اتاقش رفت

یک ساعت بعد توی اتاق رست در حالی که با استرس حرکت پام تیک برداشته بود به یه نقطه خیره

شده بودم که صداهایی از داخل بخش.. حواسمو به خودش معطوف کرد..

از جام بلند شدم و وارد سالن شدم.. زن جوونی به شدت به سر و صورتش

چنگ می نداخت و گریه و

زاری می کرد.. پرستارا سعی می کردن نگهش دارن.. کمی جلوتر رفتم که دیدم

دوتا از خدمه تختی رو از توی اتاق دارن در میارن تختی که روی مریضش رو با یه ملافه سفید پوشنده بودن... تمام بدنم سرد شد.

حتی وجودم برای لحظه ای از هر چیزی خالی شد... احساس کردم مرگ در یک قدمیم به

انتظار ایستاده.. حس بدی بود... زن خودشو به تخت چسبوند تا نبرنش.. حتی روی ملافه رو

کنار زد.. اعصابم داشت به شدت بهم می ریخت... از این صحنه ها کم ندیده بودم... نا

خودآگاه با شیون و زاری زن.. نزدیک بود اشکامدریباد.. پلکهامو تند چندیدن بار باز و بسته

کردم و دستی به صورت رنگ و رورفتم کشیدم که با لمس دستی روی شونه ام از ترس از

جام پریدم و به عقب برگشتم.. سمانه با نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت :

-ببخش دیر شد... حسابی اذیت شدی نه ؟

در حالی که نفس می زدم.. نگاه ازش گرفتم و دوباره به زن و التماساش خیره شدم که سمانه گفت :

-بیچاره شوهرش بود... ۳۵ سال بیشتر نداشت... البته اینجور موارد کم.. اما انگاری این

زیادی حرص

دنیا رو می خورده ... حالا باید زن بیچاره اش چیکار کنه ؟ به سمت سماه چرخیدم
و گیج پرسیدم :

-ساعت چند سماه ؟

ساعت موچیش رو بالا آورد و گفت :

۱۲:۳۰-

دست و پامو گم کرده بودم :

-بین مراقب مریضای من باش ..من باید یه جایی برم..

همینو گفتم و بدون اینکه بگه باشه ..به سمت کمده لباسام رفتم که از پشت سر

با نگرانی گفت :

-موحد بفهمه ..من جوابی ندارم بهش بدما

اصلا نفهمیدم چی گفت ..فقط تند لباس عوض کردم

از بیمارستان که زدم بیرون ...توی دلم بدجوری اشوب بود...اروم و قرار

نداشتم ..نگران بودم ..قربون

اسمون خدا هم برم بدتر از من دل اشوب بود که شدت بارونش هر لحظه

بیشتر می شد...برای اینکه

بیشتر از این خیس نشم سریع دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و گفتم :

-دریست

سوار که شدم ..گوشیم رو از توی کیف دراوردم و به ادرسی که یوسف داده بود نگاهی

انداختم

نمی دونم .. شاید کارم اشتباه بود... اما دلم با عقلم توی یه لحظه بهم گفتن برو
..شاید برای هیچ

کس قابل درک نباشه .. اما برای من توی اون لحظه بود.. شایدم دو دستی داشتم خودمو
بدبخت می

کردم ... اما ته .. تمام اینا به این ختم می شد که من واقعا دوستش داشتم..

با دادن ادرس راننده به راه افتاد

توی بعضی از خیابونا از شدت بارون اب راه افتاده بود ... بعضی جاها ترافیک

شده بود.. برف پاک کن

ماشین مدام بالا و پایین می رفت ... بین راه چند بار تصمیم گرفتم برگردم .. اما

یه چیزی هر بار مانع می

شد.. نمی دونم چی ... حتی قادر به توصیفش هم نبودم .. دلم می خواست به اونجا برسم

به چهار راه آخر که رسیدم پشت چراغ قرمز ایستادم.. نگاهم به ساعت ماشین

افتاد پنج دقیقه به دو

بود...

قلبم دیوونه وار شروع به طپیدن کرد... به ساعت نگاه انداختم و یهدفعه از

راننده پرسیدم :

-خیلی از راه مونده ؟

از توی اینه نگاهی به من انداخت و گفت :

-نه همین خیابونو بالا بریم انتهایش دست چپ ...داخل که بشید اولین کوچه
سمت راسته ..ادرسش سر
راسته

سریع در کیفم رو باز کردم و بدون شمردن چندتا اسکناس بهش دادم و از
ماشین پیاده شدم...

حسی مبهم که با دیدن اون جنازه در من ایجاد شده بود..تصمیمم رو قطعی
کرده بود....تصمیمی که تا

قبل از ساعت ۱۲:۳۰...جوابش نه بود

سرعت قدمهامو بیشتر کردم .. شر شر بارون و خیس شدن صورتم لحظه ای
خنده رو به لبهام آورد و

همونطور که می دویدم با خودم گفتم :

-اگه اینم یه شرط بندی دیگه اس اشکال نداره ...بذار این شرط بندی که فقط دوس
داشتنه زندگیمو تغییر بده...

دوس داشتن شرط بندیه آوا خانوم ...حالا که می خوام شرط بندی کنی ..دل بازی کردنو..و
عذاب کشیدنو هم داشته باش

لبخندم بیشتر شد ...به انتهای خیابون که رسیدم ..یه دفعه بی هوا پام توی یه گودال رفت و
نزدیک بود

بیفم که سریع خودمو به دیوار تکیه دادم .. و پامو از توی اب بیرون کشیدم .. تا نزدیک زانوم
شلوارم خیس

خیس شده بود.. پاشنه کفشمم که از جا در اومده بود...

با دیدن وضعیتم با خنده سرمو تکون دادم .. و گفتم :

- اقا یوسف پول کفش و شلوارمو بعد از بله گفتنم ازت می گیرم خندم شدت گرفت ... مرد و
زنی که با عجله به دنبال جایی برای پناه گرفتن

بود با دیدنم به خنده

افتادن

سرمو با خنده دوباره تکون دادم و با گاز گرفتن لب پایینم به دنبال کوچه گشتم

ساعتو نگاه کردم ۲:۵ شده بود که نفسمو بیرون دادم و خم شدم و کفشامو از پام در اوردم و
با

جورابای خیس در حالی که کفشام توی دستم بود با دیدن اسم کوچه با

خوشحالی به سمتش

دویدم ..

اگه منو با این سرو وضع می دید به احتمال زیاد منصرف می شد.. از دور

ماشینشو دیدم ... خندیدم و

سعی کردم از جاهایی برم که اب کمتری داشته باشه..

برف پاکنش مدام بالا و پایین می رفت .. نگاهم به سمت راننده بود .. سرشو

روی فرمون گذاشته بود..

خنده ام بیشتر شد...معلوم بود حسابی دقش دادم ..از جوی اب پریدم و با

خوشحال ضربه ای به شیشه بخار

گرفته ماشین زدم بعد از دو سه ثانیه

ای شیشه پایین رفت و من با نیش باز

و پر خنده گفتم :

-یکم دیر شد ولی اوادم ..من... .

یک دفعه زبونم از دیدن چیزی که چشمام می دید بند اومد رنگ از صورتم پرید...نگاه

خندونم به یکبار محو شد و کفشا از دستم افتادن

لبخند به لب به موهای چسبیده شده روی پیشونیم و شالی که با سرم یکی

شده بود بهم خیره

شده بود..

حتی نمیتونستم نگاه ازش بگیرم ... حرف زدن که دیگه ممکن نبود که با

همون لبخند ...چشماشو

با آرامش بست و باز کرد و گفت :

-تا همین الان منتظرت بود...یه سر رفت بالا زود برگرده با بغض بهش خیره بودم که روشو

ازم گرفت و چتری رو از روی صندلی عقب

برداشت و دستشو روی

دستگیره در گذاشت و درو باز کرد
 با خجالت سرمو پایین گرفتم و عقب رفتم و اونم پیاده شد...چترو باز کرد و
 قدمی به سمتم اومد و
 چترو بالای سر دوتامون گرفت...
 با دیدن هیکل خیس و پاهای بدون کفشم ..خنده اش غلیظ تر شد و گفت:
 -چه بلایی سر خودت آوردی؟...چرا کفشاتو از پات در آوردی؟ قدرت خیره شدن تو
 چشماتو نداشتم.. دستی به پیشونی و موهای خیس
 کشیدم و بدون نگاه
 کردن بهش گفتم:
 -پاشنه کفشم کنده شد
 با تن صدای ارومش ..که مخلوطی از مهربونی و خنده بود گفت:
 -من درمورد خودمون اصلا چیزی بهش نگفتم ..امیدوارم که تو هم تا الان
 چیزی بهش نگفته باشی
 چشمم هر لحظه آماده خیس شدن بودن... انتظار هر کسی رو جز موحد
 داشتم.
 خیره به دستش که چترو باهاش چسبیده بود خواستم با حرفی شرایطو کمی
 بهتر کنم...نگاهش یه
 جوری بود ..که همش بهم عذاب وجدان می داد - من..

لبخندی زد و گفت :

-بی خیال دختر ... انقدر بهش فکر نکن

ته دلم خالی شد و چشمام از شدت فشار گریه .. قرمز شدن

-بیا بریم بالا ... داری حسابی خیس میشی ..

دیگه اصلا حس خوبی نداشتم .. حتی دوست نداشتم دیگه یوسفو ببینم

-حالا اصلا امکان نداره کفشاتو پا کنی؟ .. اینطوری سرما می خوری .. یا

ممکنه چیزی تو پات بره

بغض کردم .. چرا یوسف موحدو با خودش آورده بود... قرارمون این بود که

کسی چیزی نفهمه ..

-بریم دیگه ... چرا وایستادی ؟

به راه افتاد...مقابل در ورودی ایستاد تا من کفش رو پام کنم...حتی دست بلند کرد و کیفم رو

که توی

دستم حین پوشیدن کفش اذیتم می کرد و بی حرف از دستم بیرون کشید

خجالت زده رفتم تو ...موحدم پشت سرم اومد تو و چتر بست و از پله ها بالا رفتیم

به پاگرد که رسیدیم ...لحظه ای ایستاد و صدام زد و گفت :

-فروزش

با خجالت سرمو به سمتش چرخوندم :

-جلوش چیزی نگفتم ... نمی خواستم فکر بدی بکنه ...اما فقط باهاش سر یه

ماه توافق کن ..پسر بدی
 نیست ..خیلیم خوبه ..اما ادم از بعدش خبر نداره...
 حالا که تو اومده بودیم سردم شده بودمتوجه لرز لبهام و دستم شد و
 پالتوشو در آورد و به سمتم گرفت
 چرا داشتم انقدر شرمنده اش می شدم
 -نه ..الان خوب می شم
 اما اون توجه ای نکرد و بی حرف دو لبه کتشو با دست باز کرد و رو دوشم انداخت و گفت :
 -بعد از اون اگه زنشو طلاق داد ...که هیچ ... ولی بعد از یکماه
 ..اگه نصیحت منو می شنوی..
 .دیگه زیر بار صیغه نرو
 سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ..خنده اش گرفت :
 -نترس ...نمی خوای به قتلگاه بری...خیلی از این چیزا دیدم
 ..برای همین
 نمی خوام برات دردرس
 بشه ...راستش من همه چی زندگیشو می دونم ... برای همین جانب احتیاطو
 دارم ..نمی خوام یه بار دیگه
 اذیت بشی
 شرمندگی چیز خیلی کمیه در مقابل مردی که حتی یه روزم بهش فرصت نداده

باشی

سرمو پایین گرفتم... اشکام کم کم داشتن قدرت نمایی می کردن:

- باور کنید من ازتون بدم نمی اومد که بهتون گفتم ...

-فروزش؟

بهش خیره شدم.. با مکثی نسبتا طولانی بهم خیره شد و با جدیت گفت :

-من اصلا ازت ناراحت نیستم.. پس با خیال راحت برو بالا چی می تونستم بگم.. هیچی... توی

همین لحظه یوسف با چهره ای نگران از

پله ها پایین اومد که به

محض دیدنم.. چهره اش تغییر کرد و خنده به لبهاش اومد موحد لبخندی بهش

زد و گفت :

-گفتم که نگران نباش

یوسف اروم اروم از پله ها با چهره ای خوشحال و شاد پایین اومد و گفت :

-چرا انقدر خرسی؟

احساس خوبی نداشتم و می خواستم از ته دل گریه کنم... حالم به شدت بد بود

موحد متوجه حال خرابم شد و رو به یوسف گفت :

-من می رم بالا... شماها هم کم کم دیگه بیاید بالا

یوسف سری تکون داد و موحد آروم از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت

یوسف با خوشحالی دو پله باقی مونده رو پایین اومد و گفت :

-نکنه شیرجه زدی تو اب ..؟

با عصبانیت تو چشماتش براق شدم.. انتظار این نگاهو ازم نداشت :

-موحد برای چی اینجاست ؟

از برخوردارم ناراحت شد و لبخند از لباش رفت

-مگه قرار نبود همه چی بین خودمون دوتا باشه ..پس چرا اون اینجاست؟..چرا از همه چیز

خبر داره ؟ فکم منقبض شد

-آروم باش آوا...من هر کاری که می کنم فقط به خاطر خودته عصبانی شدم :

-اومدن موحد چه ربطی به من داره ؟

کامل اومد و مقابلم قرار گرفت و نگاهش به پالتوی موحد افتاد :

-چون فقط می خوام حداقل یه نفر..یه نفر مطمئن شاهد باشه

....شاهد

باشه که من سر حرفم

هستم...نمی خوام فکر کنی که می خوام ازت سوء استفاده کنم..موحد تنها کسیه که بهش

اطمینان دارم

از شدت عصبانیت و سرما...بدنم کمی به لرز افتاد :

-کارت درست نبود یوسف

-بهترین دوستمه ..بهترین کسیه که تو زندگی دارم ..چرا انقدر تو سختش می کنی ؟

-من بهت اطمینان داشتم لازم نبود نفر سومی رو بیاری وسط

-من برای راحت شدن خیال تو این کارو کردم..

نگاهمو با نارضایتی ازش گرفتم که پالتو رو بیشتر رو شونه هام کشید و با لبخند گفت :
-گفتم دیگه نمیای ؟

اخ یوسف .. دلم می خواست همین حالا می رفتم و حالشو می گرفتم ...اما
-حالا که اینجام ..از سورپرایزتم که رو ابرام خنده اش گرفت
:

-باور کن امیرحسین خیلی ادم خوبیه ..
نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-مگه گفتم ادم بدیه ؟اما تو جای من نیستی ...دارم از خجالت میمیرم
خنده اش بیشتر شد و گفت :

-نگران نباش ...اون همه چی رو می دونه و شرایط دوتامونو درک می کنه
-میشه خواهش کنم انقدر نخندی
با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-نه ... جوون تو امکان نداره ...چون امروز قراره به کسی که دوسش دارم برسم ...پس نمی
تونم نخندم

در حالی که حرص می خوردم به خنده افتادم و عاجزانه گفتم :
-کاش یوسف بهش نمی گفتی ...

جدی شد و لبهاشو با زبون تر کرد و گفت :

-چرا باید یکی این وسط می بود که بهت ثابت کنم رو حرفم هستم

..حالا بریم بالا

به یاد حرف موحد در حالی که یوسف می خواست بره بالا بازو شو چسبیدم و گفتم :

-صبر کن

وایستاد و با لبخند به سمتم برگشت و گفت :

-چی شده ؟

یه پله بالاتر رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم :

-می خوای مدت صیغه چقدر باشه ؟ لبخندی زد

و گفت :

-خوب صیغه می کنیم و هر وقت که قرار شد عقد رسمی کنیم

..فسخش

می کنیم و عقد می

کنیم

لبهامو بهم فشردم و گفتم :

-مگه نگفتی تا یه ماه دیگه همه چی درست میشه ؟ مطمئن سرشو

تکون داد:

-پس مدت صیغه رو یه ماه کن احساس

کردم کمی وا رفت :

-چرا؟

اب دهنم قورت دادم :

- راستش من از صیغه بودن خوشم نمیاد... الانم که اینجام فقط برای اینکه نشونت بدم.. واقعا دوست دارم..

با تردید بهم خیره شد:

- تو به من شک داری ؟ تند

سرمو تکون دادم :

- دیروز گفתי هر شرطی بذارم قبول می کنی .. اینم شرط منه

...فقط یه ماه...

ناراحت بهم خیره شد

- آگه مطمئنی که تا یه ماه دیگه کارای طلاق تموم میشه .. پس ناراحت چی هستی ؟ من که

حسن

نیتمو بهت نشون دادم .. حالا نوبت توعه ..

چند ثانیه ای بدون هیچ واکنشی بهم خیره شد .. که یه دفعه لبخندی زد و گفت :

- چشم هر چی تو بگی .. دیگه ؟ به خنده

افتادم و گفتم :

- دیگه هم از این سورپرایزا برام در نظر نگیر خندید و دستمو

چسبید و گفت :

- بریم تا نگفتی این یه ماهم نه

و از پله ها به زور بالام کشید... لنگون لنگون با اون وضع اسفناک وارد

محضر شدیم ...

با ورودمون ... نگاهم به موحد افتاد که مقابل پنجره ایستاده بود و به بیرون

چشم دوخته بود ...

یوسف که قبل از ورود دستمو رها کرده بود جلوتر از من به سمت محضر دار رفت و مشغول

حرف

زدن شد .. از جلوی در کنار رفتم ... موحد متوجه ورودمون شد و سرش رو

برگردوند و به من خیره شد.

..

یه نگاه مستقیم و پر از معنا... یه چیزی توی نگاهش بود که نمی تونستم

بفهمم .. تازه دلهره امو

بیشتر می کرد..

..وقتی دید از نگاهش نگران و مضطرب شدم ...با یه لبخند ساختگی بهم

لبخند زد و بعد برگشت و

به یوسف خیره شد ...

محضر دار چیزی به یوسف گفت و یوسف به سمتم برگشت و گفت:

-شناسنامه اتو اوردی ؟

نگاهی به موحد انداختم و با خجالت شناسنامه امو از توی کیف در اوردم و بهش دادم...

یوسف به سمت محضر دار رفت .. موحد که از لحظه ورودمون هی این پا

و اون پا می کرد به

سمتشون رفت و دم گوش یوسف چیزی گفت

یوسف با سکوت به موحد خیره شد و موحد بهش گفت :

-این کارو کنی بهتره... .

سکوت یوسف هنوز ادامه داشت که موحد نگاهی به من انداخت و به

یوسف گفت :

-حالا می خوامی می تونی نظر خودشم بررسی

معلوم بود یوسف از حرفی که موحد بهش زده ... زیاد راضی نبود ..به سمتم

که چرخید گوشه

لبشو زیر دندونش فشاری داد و به فکر فرو رفت ...موحد از یوسف فاصله گرفت

یوسف کلافه به سمتم اومد و گفت :

-یه لحظه بیا بیرون

به موحد خیره شدم ...نگاهش به زمین بود

یوسف که رفت بیرون منم از در محضر بیرون رفتم و گفتم :

-چرا اینطوری می کنی ؟ چرخید و بهم

خیره شد و گفت :

-راستش موحد چیزی گفت که فکر کنم بدم نمیگه با بدبینی

نگاهش کردم

-بهبتره فقط صیغه نخونیم ...یه صیغه نامه هم داشته باشیم چشمام گشاد شد و منتظر شدم حرفاشو تموم کنه -خوب من بین حرفاش اومدم و گفتم :

-یوسف قرار بود همه چیز پنهانی باشه ..حالا تو می خوای یه سند رسمی هم داشته باشی؟ هرچند من با چیزی به اسم صیغه کلا مشکل دارم برای آرام کردنم جلوتر اومد و گفت :

-خوب تو از همه چیز با خبر نیستی ...این محضردار آشناست
...براش

فرقی نداره که فقط صیغه

بخونه یا صیغه نامه هم برامون درس کنه ..اما اگه یه زمانی مشکلی پیش اومد بهتره که

باشه ..راستش بخوای اینطوری خیلی بهتره ..

یک ماهی که قرار بود هیچ اتفاقی نیفته ..نباید رسمیش می کردم ..حداقل برای آبروی خودم ...چون

در اون صورت حتی حرفی برامون در می اومد کسی نمی تونست ثابت کنه بین من و یوسف چیزی

هست ...نمی خواستم مدرکی وجود داشته باشه ...هرچند همین صیغه کردن از پای بستش هم مشکل دار بود..

من فقط نمی خواستم کسی چیزی بدون من .. وگرنه زنا و دخترایی که می
خواستن خودشونو به
مردی بچسبونن از خدایونم بود که یه صیغه نامه هم داشته باشن
...البته
آبروشونو اینطوری بیشتر
حفظ می کردن ... خود منم توی دو راهی مونده بودم ... چون اگه یه زمانی
گندش در می اومد .. حداقل
می تونستم از خودم و حیثیتم دفاع کنم .. هرچند اون هم یه تیکه کاغذ پاره
بیشتر نبود ... کسی که می
خواست آدمو بد نام کنه چه با اون کاغذ چی بی اون کارشو می کرد
اما چه باید می کردم که یوسف با حرف موحد که نمی دونم چی بود مصمم
شده بود که حتما یه
صیغه نامه باشه
-یوسف من نمی خوام کسی بدون من ..
-عزیزم قرارم نیست کسی بدون من .. کار از محکم کاری که عیب نمی کنه ..
پالتوی موحد رو از روی شونه هام پایین کشیدم و به سمتش گرفتم و گفتم :
-هر کاری که می کنی فقط زودتر ...
با گرفتن پالتو بی توجه بهش وارد محضر شدم

یوسف از کنارم گذشت و به سمت موحد رفت و باهم در حالی که بچ بچ می کردن حرف زدند
 داشتم دیوونه می شدم موحد پالتوشو گرفت و به سمت محضردار رفت و مشغول حرف زدن شدن
 به یاد پدر و مادرم افتادم... حتی خبر نداشتن که دارم چنین کاری می کنم
 ..البته برام فرقی هم نمی کرد... انگار برای اونا هم زیاد مهم نبود... بیشتر به فکر ابروشون بودن تا خواسته های دلم...
 به دیوار رو به روم خیره شدم... چیکار داشتم می کردم...؟ هیچی فقط داشتم به اونی که دوستش داشتم می رسیدم... اما به چه قیمتی...؟
 نفسم رو مضطرب بیرون دادم.. یوسف بهم نزدیک شد و گفت :
 -پیا
 از اون چیزی که فکر می کردم وحشتناک تر بود.. احساس خلع و تهی بودن.. احساس پوچی و بی مصرف بودن.. احساس اینکه وسیله دسته دومی هستم که دارن به زور به کسی می ندازنش
 در...
 تک تک ذرات وجودم داشت زبانه می کشید

وجود موحد و سکوت معنا دارش ...عجله های یوسف ...حسابی بهمم
ریخته بود ...

یکی تو دلم می گفت ..خوب احمق چون اگه نمی خوای.. چاقو که زیر
گلوت نداشتن ...بگو نه و برو
از اینجا بیرون ..

به یوسف که منتظرم ایستاده بود خیره نگاه کردم .. شاید نشه برای کسی که از دور ما رو می
دید ... کارم رو توجیه کرد..اصلا نمیشه ..

دوست داشتن گاهی فکر کردن رو هم زیر پا می ذاره...
دوست داشتن ..گاهی بی خیال همه چیز میشه ...

حتی بدترین شرایط رو هم قبول می کنی به خاطر دوست داشتن و تنها تن به همه اینها میدی
که به خاطر دوست داشتن ..فرصت بودن با

کسی که دوستش

داری رو از دست ندی ..شاید من هم داشتم همین کارو می کردم ...و احتمالا

بزرگترین اشتباه زندگیم رو داشتم

مرتکب می شدم .

به راه افتادم ..بهم لبخند زد ...اما نگاه موحد هنوز همونطور بود ..پر رمز و

راز ...شایدم نگران ...نگران

از چیزی که من درباره اش نمی دونستم... .

همه چیزی در عرض دو دقیقه به سان گذر نسیمی از کنار گوشتموم شده بود... و به برگه

ساده که به نظرم منفورترین چیزی بود که می تونستم توی تمام زندگیم به

دست بگیرم..توی کیفم جا

خوش کرده بود ...

موحد توی تمام اون لحظات فقط سعی کرد لبخند بزنه ... و نشون بده که

خوشحاله ..اما نبود ..منی

که چندین سال بود می شناختمشمطمئن بودم که خوشحال نبود ...در

عوضش لبخندهای یوسف

همه از ته دل بود ...انگار دنیا رو بهش داده بودن.. .

توی یه روز بارونی کی فکرشو می کرد که من.. یوسف و موحد ..رئیس

اخمالوی بخش ..از

بیمارستان بیرون بزیم و برای این کار کنار هم باشیم .. .

از در محضر که بیرون اومدیم ...یوسف غرق در شادیش با موحد حرف می

زد و اون سری تکون می

داد و باز سعی می کرد که فقط لبخند بزنه ...اما خوب شایدم اخلاقی اینطور بود ..هنوز بارون

می

بارید ...البته نه به تندی قبل ...جلوتر از من از پله ها پایین رفتن .

..

که یوسف با دیدن لاستیک عقب ماشینش ناراحت ایستاد و گفت :

-این دیگه چرا پنچر شد ؟

موحد لبخندی زد و گفت :

-ماشینتم فهمیده هوا دو نفره است ..و خواسته به زور راهی هوا خوریتون کنه

یوسف خندید و گفت :

-داشتیم دکتر ؟

موحد با همون لبخند دست توی جیب پالتوش کرد و سوئیچش رو در آورد

و به سمت یوسف گرفت

گفت :

-با ماشین من برید ..

-نه دکتر

اما موحد بی تعارف گفت :

-بگیرش ..من پنچریشو می گیرم و با ماشین تو بر می گردم...

-نمیشه که دکتر

-چرا نشه ...بنده خدا خانوم فروزشم همه لباساش خیسه .. سرما نخوره خوبه ...

یوسف دست بلند کرد و سوئیچ رو از موحد گرفت و گفت :

-خیلی ممنون واقعا به زحمت افتادی...انشالله که بتونم یه روزی جبران کنم

موحد که سوئیچ ماشین یوسف رو می گرفت با خنده گفت :

-نیازی به جبران نیست

و برگشت و به من نگاهی انداخت ..با خجالت سرمو پایین گرفتم ... یوسف
 که توی یه عالمه دیگه

بود هیچ برداشتی از نگاه موحد نگرد که موحد با خنده گفت : -امروزو از بیمارستان جیم
 شدید..چشم پوشی میکنم ...ولی ..وای به

حالتون فردا دیر بیاید که تا

آخر هفته زن و شوهری بهتون شیفت شب می دم ...شوخیم ندارم .

..

یوسف می خندید و من از تو.... هر لحظه در حال اب شدن بودم ...در

حالی که باید شاد می بودم

...ولی اصلا نبودم

ماشین موحد کمی جلوتر پارک شده بود.. یوسف رفت که ماشینو کمی

عقب تر بیاره ...برای اینکه

خیس نشم هنوز از در اصلی محضر بیرون نیومده بودم ..موحد چتر به دست اول نگاهی به

یوسف

انداخت و بعد به سمتم اومد و گفت :

-نمی خواستم دخالت کنم ...اما این به نفع خودت بود ...البته من با شناختی که ازت داشتم

فکر

می کردم خودت نباید زیر بار یه صیغه خالی بری...اما مثل اینکه در موردت

اشتباه فکر می کردم

...شاید زمانش یه ماه باشه ..اما بعضی وقتا دو روز صیغه بودنم برای ادم

دردسر درست می کنه ...راستش

حرفی که به سر زبونش اومده بود رو با نگاه نگرانم خورد و لبخندی زد و گفت :

-امیدوارم که خوشبخت بشی

چترو به سمتم گرفت ..نگران دستم رو بلند کردم و خیره به نگاهش دسته چترو گرفتم و

مردد و خجالت زده پرسیدم :

-شما چیزی می دونید که من ازش بی خبرم ؟ لبخندی زد و

گفت :

-نه ..مثلا چی ؟

سکوت کردم و اون برای راحت کردنم گفت :

-هیچ چیز نگران کننده ای نیس ...فقط اون نصیحتی که بهت کردم یادت بمونه

همین رو گفت و به سمت ماشین یوسف رفت

خیره به موحد با صدای یوسف به خودم اومدم از ماشین پیاده شده بود و به سمتم اومده بود

-صدامو نمی شنوی ؟

مات و گنگ لحظه ای بهش خیره شدم که گفت :

-بیا بریم سوار شیم

سرم رو تکونی دادم و به راه افتادم ..با موحد گرم خداحافظی کرد اما من

همون خداحافظی خشک

و خالی رو هم نکردم. چون اصلا حواسم به چیزی نبود... انگار بین اون دو

نفر نبودم و یه جای دیگه سیر

می کردم

هر دو با چتر به سمت ماشین رفتیم.. اول درو برای من باز کرد.. برای بار آخر به موحد که

کنار

ما شین ایستاده بود و به ما نگاه می کرد نگاهی انداختم و سوار شدم... وقتی

یوسف پشت فرمون

نشست دریچه های بخاری رو به سمت گرفت و با خنده گفت :

-امیر حسین چی بهت گفت که تو فکر رفتی ؟ سرم رو بلند

کردم و گفتم :

-هیچی خندید

و گفت :

-هیچی که انقدر تو فکر رفتی ؟ سعی

کردم لبخند بزنم

-یه ماه دیگه همه چی تموم میشه دیگه... مگه نه ؟ لبخند زد.. اطمینان

بخش :

-صد در صد.. شک نکن

هنوز توی خودم بودم.. که دستم رو از روی پام برداشت و توی دستش گرفت و گفت :

-می شه خواهش کنم انقدر تو خودت نباشی...یکم بخند..دلمو خون کردی

بخدا از صبح... یکم بخند

راست می گفت ...چرا باید این روزو برای دوتامون کوفت می کردم ...اول

به زور لبخند زدم ..اما

بعدش با لبخندش ..لبخندم جون گرفت و بیشتر شد و گفتم :

-کفش و شلوارم به خاطر تو از بین رفت

به کفشام خیره شد و خنده اش شدت گرفت و گفت :

-من دیوونه رو بگو اونقدر هول بودم که فکر کردم پات خورده جایی و درد می کنه که می

لنگی خنده ام گرفت و گفتم :

-برای همین پرسیدی چه مرگمه ؟

دستم که توی دستش بودو فشار داد و گفت :

-خوب الان می پرسم ..چه مرگته عزیزم ؟ دوتایمون

خندیدم و گفتم :

-لطفا بعد از این توروخدا درست شو

دستم رو بلند کرد و بوسه ای بهش زد و گفت :

-موحد الکی الکی بهمون مرخصی دادا

از گوشه چشم از اینه بغل ... به موحد که در حال عوض کردن لاستیک

بود خیره شدم که گفت :

-خوب حالا کجا بریم ؟

هنوز نگاهم به موحد بود -
ماشینشو نمی خواد؟

انگشتامو بین دست گرم و انگشتاش به بازی گرفت و خیره به صورتم با محبت گفت :
-می خواست که بهمون نمی داد... تازه ماشین من کلاشو پایین نمیاره
..نگران نباش

لبخند زدم و یوسف به راه افتاد و گفت :

-اول بریم ..برای خانومم یه جفت کفش درس و درمون بگیرم که هی
نلنگه

همین که به راه افتاد بوقی برای موحد زد و من باز از اینه به موحد که
همونطور نشسته بود و

لاستیکو عوض می کرد خیره شدم که با پیچیدن توی یه خیابون دیگه ..از دیدم کاملا محو شد

وارد کفش فروشی که شدیمبدون اینکه نظرمو پیرسه ...از فروشنده
خواست که چکمه چرم

ساق بلند پش ویترینو برامون بیاره ...با گله بهش خیره شدم .. با خنده به
سمتم چرخید و گفت :

-بذار اولین هدیه ای که بهت می دم به سلیقه من باشه ..بعد از اون هر چی

خواستی برای خودت
بگیر..

از شیطنتش خنده ام گرفت ..مغازه دار چکمه ها رو آورد و به دست یوسف
داد..به رنگ قهوه ای

سوخته اش خیره شدم... قشنگ بودن ...به سمت اینه و چهارپایه کوتاه که
برای نشستن کنار اینه

گذاشته بودن رفتم...
یوسف به سمت اومد

روی چهارپایه نشستم ...خم شدم تا پاچه شلوارو بالا بزنم که مقابلمزانو زد ..و دستشو روی
دستام گذاشت و خودش پاچه شلوارو بالا داد و زیپ کفشمو پایین کشید با

خنده دستامو کنار کشیدم

...و بهش خیره شدم ...با خنده چکمه رو آورد جلو..و بهم با شیطنت خیره شد و گفت :

-انقدر ذوق نکن همیشه از این خبرا نیست ...الان مثلا دارم خرت می کنم

از خنده ریسه رفتم و خم شدم و گفتم :

-بده خودم پام کنم... .

با خنده نداشت و پام کرد...فروشنده با خنده به ما نگاه می کرد اما اصلا

برای یوسف مهم نبود

بلند شدم و به چکمه ها نگاهی انداختم ..به پاهام می اومد... .

از مغازه که بیرون اومدیم .. بارون بند اومده بود... با وجود سرما... ولی هوا

خوب بود ... اونقدر خوب که

تمام حسای بدی که توی محضر داشتم رو فراموش کرده بودم... .

لبخند از لبای یوسف دور نمیشد ... انقدر حسش خوب و سرزنده بود که

ناخواسته به منم منتقل

کرده بود .. دیگه دلم نمی خواست یه لحظه هم ازش جدا شم... .

از خنده هاش.. شوخیاش ... غرق لذت می شدم ... وقتی می دیدم دیگه

هیچ مانعی بینمون نیست شادیم

بیشتر بیشتر می شد... .

در کنار یوسف بودن .. حتی نگاههای عذاب دهنده موحد رو هم از خاطرم برده بود.. .

دوتامون مثل بچه ها شده بودیم ... حتی بدتر از بچه ها ... درست مثل

دیوونه ها در حالی که همه

ترجیح می دادن توی این هوا.. یا توی ماشینشون باشن یا یه سرپناه پیدا کنن

.. توی پیاده رو بی خیال دنیا راه می رفتیم و می خندیدم ... حتی از مسخره ترین چیزها هم به

خنده می افتادیم

در کنارم که راه می رفت به هیکل و قدش نگاه می کردم .. قدی که یه سر و

گردن از من بلند تر بود

و هیکی که با وجود دو برابر بودنش از من.. درست و میزون بود...

بوی وسوسه انگیز ادکلن و صورت اصلاح کرده و موهای خوش حالتش

..نگاه عابرای پیاده رو به

خودش جذب می کرد.. من که دیگه جای خود داشتم...

هنوز تو درست و غلط بودن کارم مونده بودم... اما نه اونقدر که بخوام این

لحظات دوست داشتنی رو از

دست بدم

نگاهم چند متر جلوتر به یه فروشنده افتاد که با چرخ چوبیش بلند داد می زد ..

باقالی .. باقالی داغ

با نگاه خندون .. بهش خیره شدم

یوسف نگاهم رو دنبال کرد و با خنده گفت :

-تو هنوز اسیر شکمتی ؟

با خنده دندونامم در معرض دید قرار دادم و گفتم :

-خیلی هوس کردم ... آخرین بار یاده کی باهم باقالی خوردیم ؟ سری تکون داد و دوشادوش

هم در حالی که به سمت فروشنده می رفتیم

دستشو بلند کرد و از کمرم رد کرد و روی بازوی گذاشت و منو به سمت خودش کشوند ... از

حرکتش توی خیابون کمی

معذب شدم و همونطور که بهش چسبیده بودم با خنده گفتم :

- ابرومونو بردی ... همه دارن بد نگاه می کنن بی غل و غش
خندید و گفت :

- به جهنم .. ز نمی .. دلم می خواد ...

خندیدم ... حتی نگاه تاسف بار مرد رهگذری که از حرکت یوسف خوشش

نیومده بود نتونست

خوشیمو زایل کنه

- اره خوب یادمه ... اما اون روز بارون نمی بارید ... اون روزم خوشحال بودیم ...

به فروشنده و چرخش نزدیک شدیم .. دستشو از دور شانه و بازوم برداشت و گفت :

- اون روز مهمون تو بودم

با خنده چهره امو در هم کشیدم و گفتم :

- یعنی می خوای بگی الانم باید من مهمونت کنم ؟ پرو پرو تو

چشمام خیره شد و گفت :

- وقتی گل گلابی مثل من ... گیرت اومده .. چرا که نه .. تازه شامم باید بدی

با تاسف برایش خندیدم و کنارش ایستادم تا برام باقالی بگیره

فصل دوازدهم:

با خنده کلیدو توی قفل انداخت و درو باز کرد و قدمی با دستای پر از کیسه

های خرید عقب رفت و گفت

:

-خیلی خیلی خوش اومدی

اولین باری بود که به خونش می اومدم

نماش از همین بیرونم قشنگ بود و در برابر خونه کوچیک من ...

قابل

مقایسه نبود..

با تردید و لبخند نگاهی بهش انداختم ..خندید و درو بیشتر برام باز کرد

آروم وارد شدمخونه بزرگی بود..اونم برای یه نفر سری چرخوندم و

همونطور خیره به وسایل خونه گفتم :

-از قدیمم خوش سلیقه بودی

از پشت سر.. همین طور که بهم نزدیک می شد..بسته های روی میز

گذاشت و کتشو در آورد و گفت :

-چه فایده ...اصلا توش نیستم ..شده انگار یه جایی فقط برای خوابم

لبخندی بهش زد و به سمت پذیرایی رفتم... یوسف دست به سینه از کار و

کردارم به خنده افتاد

...با خنده سر جام ایستادم و به سمتش چرخیدم و گفتم :

-می خوای تا صبح اون جا وایستی...وهی بهم بخندی؟..مثلا من مهمونما..نمی خوای

چایی..قهوه ای ...یه چیزی بدی ؟دیگه از این مرخصیا نداریما..انقدر با این خنده ها

تلفشون نکن

با خنده نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

-مهمان جان اول برو اون لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی

..بعد بیا

اینجا یقه امو بچس و بگو

قهوه ...مرخصیم تا وقتی که پارتنی مثل امیرحسین دارم ..هیچ مشکلی نیست ..اصلا غمت نباشه

راست می گفت نگاهی به سر وضعم انداختم ..دوباره بهم خندید و با

تکون سر به سمت

آشپزخونه رفت

به دنبال دستشویی...سری چرخوندم ...سمت چپم ...راهروی نسبتا بزرگی

بود با سه تا در...به

یوسف خیره شدم... توی اشپزخونه مشغول بود.. بند کیفم رو از روی شونه ام سر دادم و توی دستم

گرفتم.. مطمئن بودم تمام ارایشمم بهم ریخته

به سمت راهرو رفتم... و بعد از باز کردن دومین در بلاخره دستشویی رو پیدا کردم...

وارد دستشویی که شدم... تازه به خودم اومدم... لحظه ای از کاری که کرده

بودم پشیمون شدم.. به

در بسته تکیه دادم.. صدای باز و بسته شدن کابینتا می اومد... حالا که باید

خوشحال می بودم... یه

جور پشیمونی به سراغم اومده بود.. می دونستم که دوشش دارم.. اما توی دلم بارها و بارها

هی

تکرار می کردم.. که ای کاش اینطوری بهم نمی رسیدیم ..

به اینه خیره شدم... به صورتم دقیق نگاه کردم... و با خودم تکرار کردم

.. یعنی کار اشتباهی کردم؟

البته... هر چی که بود... دیگه کار از کار گذشته بود... حالا چه غیر رسمی

.. یا رسمی مثلا زنش

شده بودم... می دونستم بخوام بیشتر از این فکر کنم جز عذاب دادن خودم...

چیز دیگه ای عاید نمی شه.. تکیه امو از در جدا کردم

پالتو مو در اوردم.. شالم رو هم برداشتم.. بارون حسابی موهامو بهم ریخته بود...

گیره موهامو باز کردم و دستی توشون کشیدم ... و سعی کردم کمی مرتبشون

کنم ..البته اونقدرم

بهم ریخته نبود...

هنوز یه کمی حس عذاب وجدان داشتم ... با کلافگی شیر اب رو باز کردم

و با خشونت چند تا

مشت اب به صورتم پاشیدم تا هم نگاه موحد از جلوی چشمام بره ... هم اون حس لعنتی ..

اما رفتنی نبودن ... تمام این مدت با خندیدن و راحت بودن کنار یوسف

انگار داشتم خودمو گول می

زدم

به خودم و به صورت خیسی که اب ازش می چکید به اینه خیره شدم ... می دونستم بدترین

کاری

بود که در حقش کرده بودم ..البته ناخواسته و هیچ تلاشی هم برای درس

کردن اون وضعیت نکرده بودم

..

چشمامو چند بار بستم و باز کردم ... دوباره نگاهش جلوی چشمام جون

گرفت ..عصبی شدم و کیفم

رو باز کردم

خیره به کیف کوچیک لوازم ارایشتم .. با حرص لب پایینم رو گاز گرفتم..

واقعا حسش نبود .. در کیفم رو بستم .. صورتم تمیز بود ... باز به اینه نگاه کردم .. دلم می خواست جلوش خوب و قشنگ به نظر برسم ... برای همین دوباره در کیفم رو باز کردم و سعی کردم با یه ارایش ملایم ... از فکر موحد بیرون پیام .. حداقل برای امروز ..

وارد سالن که شدم ... یوسف هنوز توی اسپیزخونه بود ... نگاهی به سر و وضعم انداختم تیشرت جذب و جینم هر دو مشکی بودن و هیکلم رو خوب نشون می دادن ... موهامم با گیره بالای سرم جمع کرده بودم .. اینطوری بهتر دیده می شدن تا بازشون میذاشتم .. البته بهمم می اومد وارد اسپیزخونه شدم ... هنوز لبخند رو لباش بود .. بهش نزدیکتر شدم -داری چیکار می کنی ؟

با همون لبخند سرشو بلند کرد و بهم خیره شد یکم از اینکه برای اولین بار جلوش راحت بودم خجالت کشیدم .. متوجه شد و نگاهشو ازم گرفت و مشغول کارش شد و گفت :

-گشنه ات که نیست ؟

معذب دستی به گردنم کشیدم و به اسپیزخونه نگاهی انداختم .. یوسف از قدیم هم .. حتی

کوچکترین وسیله اشو باید شیک به روز انتخاب می کرد... بهتجهیزات کامل

اشپزخونه با لبخند خیره شدم

که با خنده گفت :

-به چی می خندی ؟ چشمی

چرخوندم و گفتم :

-به خونه داریت

به فنجونای قهوه که مقابلش گذاشه بود...نگاهی انداخت و چیزی نگفت

نزدیکش رفتم ...با دقت

در حال درست کردن قهوه بود که بی مقدمه گفت :

-تا چند روز پیش به موحد خیلی شک داشتم با تعجب به

نیم رخش خیره شدم

-راستش بعد از یه موضوعی نسبت بهش بدبین شده بودم

تا اینو گفت از تو گر گرفتم ..اما اون هنوز داشت با دقت کارشو ادامه می داد ..

-یادته اون شبی که شیفت بودی ...روز بعدش که من اومدم گفتمی موحدم

شبش اومده بود

بیمارستان

چیزی نگفتم و اونم به نشونه تصدیق کردنم ادامه داد:

-من احمقو بگو به بهترین دوستم شب کرده بودم ..فکر کردم اومده بوده تو رو ببینه

چند بار پلکهامو بستم و باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم :
-چرا اینطوی فکر کردی ؟

لبخند زد و قهوه رو اروم توی یکی از فنجونا ریخت :
-آخه همون روزش باهم بیرون بودیم ..البته بعد از ساعت کاری

...خیلی

حرف زدیم ...درباره خیلی

چیزا ..یکیش همین ازدواج ...وقتی بحث ازدواج شد به شوخی ازم

پرسید...مگه باز قصد ازدواج داری؟

..منم بهش گفتم ارهازم پرسید اونم طرفو می شناسه ؟ ..بهش گفتم اره ..پرسید کیه ؟...اما
من

سربه سرش گذاشتم و پیچوندمش ...و ازش پرسیدم خودت چی..نمی خوای زن بگیری ...؟
با همون حس شوخیش گفت ..اره منم می خوام بگیرم ...اتفاقا خوبم میشناسیش ...هرچی فکر

کردم کس خاصی به ذهنم نرسید ..ازش پرسیدم کیه ؟...جدی شد و گفت ..فعلا نمی تونم
اسمشو بگم ..

هرکاری کردم نگفت که نگفت ..حتی حاضر شدم بگم از تو خوشم میاد تا

اونم بگه ..اما راضی نشد

که نشد فقط گفت ..از دختره خیلی خوشش میاد و توی همین بیمارستانیه که ما توش کار می
کنیم

رنگم هر لحظه زرد تر و بی روح تر میشد... اما یوسف ول کن نبود
 - برای این که کم نیارم بهش گفتم.. دختری که من دوستش دارم
 ...خیلی
 خانوم و کار درسته
 اونم کم نیورد و گفت... برای من ... هم خانومه .. هم کار درست ... هم خوشگل
 اب دهنم خشک خشک شد
 فنجون قهوه ی منو به سمتم کشید و مشغول قهوه خودش شد
 - انگار یه جور بازی رو کم کنی بود... البته ما از قدیم هم سر به سر هم می
 داشتیم ... منم فکر می
 کردم داره سر به سرم می داره ... اخی بهش نمیاد که کسی چشمشو بگیره
 ... معمولاً زیاد به خانوما
 توجه نداره .. خوب من اینطوری شناختمش دیگه
 برای همین منم سر به سرش گذاشتم و بهش گفتم ... هر چی که هست به پای اونی که من
 ازش خوشم میاد نمی رسه
 تا اینو گفتم ... توی چشمام دقیق شد و گفت :
 - تو نظر من همه پیش عالیه ... فقط یکم اخلاقت گاهی تند میشه که اونم
 درست شدنیه
 انگشتای دستم به لرز افتادن .. دستم رو مشت کردم که لرزشونو نبینه

-اما تا گفت اتفاقا امشب می خوام برم بینمش...یهو شک کردم کهنکته تو

رو می گه ..چون اون

شب توی بخش چندتا پزشک بیشتر نبود که از بینشون دو نفرشون خانوم بودن

..یعنی تو و یعقوبی . .

وقتی جلوی بیمارستان پیاده اش کردم ...برای اینکه مطمئن شم شکم بی

مورده ...بعد از وارد

شدنش به بیمارستان پشت سرش راه افتادم ...اما در کمال ناباوری دیدم رفت

بخش اورژانس ..فهمیدم

اونی که میگه باید اونجا باشه ...برای همین با خیال راحت برگشتم ...البته روز

بعدش با گفته ات باز

بهش شک کردم ...تا همین چند وقت پیش ... امروزم که به عنوان شاهد

اومدم ..یقین پیدا کردم که

کاملا اشتباه فکر می کردم ..احتمالا سر به سرم می داشته ...نگاهبه قیافش

نکنتو دور بیفته خیلی خیلی

شوخ تر از منه

سرشو بلند کرد و فنجونو به لبه اش رسوند وبا لبخند بهم خیره شد و گفت :

-الانم که تو پیش منی

با همون چهره بهت زده..لبخند نیمه جونی زدم و بهش خیره موندم -می دونی چند وقته که

آرزو می کردم پیشم باشی...کنارم باشی...از وقتی که برگشتم ایران از

تصور اینکه باید کنار هومن می دیدمت داشتم دیوونه میشدم ...اما بعد که

گفتی ازش جدا شدی

قلپی از قهوه اش رو خیره به صورت رنگ پریده ام ...خورد و بهم لبخند زد

از درون داشتم داغون می شدم... .

فنجونش رو روی کابینت گذاشت و قدمی به سمتم نزدیک شد:

-چرا موهاتو بالای سرت بستنی ؟

فکرم دیگه پیش یوسف نبود از درون آشفته شده بودم ...بی خودنبود که

عذاب وجدان ولم نمی کرد

دست بلند کرد و با حالتی شیطنت گونه گیره رو از موهام جدا کرد موهام از اطراف به سمت

پایین و شونه هام سرازیر شدن ...باورم نمیشد که اونش فقط برای دیدن من اومده باشه

بیمارستان فاصله ها رو یوسف با قدم بعدش از بین برد و دستش رو دور شانم حلقه کرد و من

رو به سمت خودش کشوند .

-چرا رنگت پریده ..نکنه سرما خوردی ؟

نگاهمو ازش دزدیدم ..دلم می خواست فضای بیشتری رو برای بلعیدن هوا

پیدا می کردم ..تک تک

کلماتی که یوسف از دهن موحد گفته بود توی گوشم مرتب تکرار می شدن :

-نمی دونم...شاید..

مضطرب و نگران سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم ..اما اون این چیزا

حالش نبود و همه اشو به حساب

معذب بودنم گذاشت . دیگه یوسف

جلوی چشمام نبود..بلکه این صورت

موحد بود کهدیگه با باز و بسته

شدن چشمام هم ازم دور نمی شد..

سرش رو توی موهام فرو برد ... شاید باید بهش می گفتم که قبلا موحد ازم

خواستگاری کرده و من

بهش جواب رد دادم ...اما از واکنشی که می تونست داشته باشه ترسیدم

..ترسیدم درباره من ..درباره موحد

..بد فکر کنه..

سرش رو از توی موهام بیرون کشید و با لبخند گرمی گفت :

-ترس ..بهت قول دادم ... سر قولم هستم..

با شرم و حالی خراب سرم رو پایین گرفتم ...چرا باید اولین شبمون .. با این حرفا خراب

میشد?...چرا باید حرف از موحد زده می شد ؟

هنوز دستش دور شانم حلقه بود که جعبه کوچیکی رو که اصلا متوجه اش

نشده بودم رو از روی

کاینبت برداشت و به طرفم گرفت و گفت :

-توی محضر جلوی استاد محترم و حاج آقا نمیشد این کادورو بهت داد...چون شرایط خاص داشت

اونقدر غرق شادی و لذت بود که اصلا متوجه بهم ریختگی من نمی شد...جعبه رو به سمتم گرفت ...

-بازش کن...

رنگ پریده و در سکوت دست بلند کردم و جعبه رو ازش گرفتم ..و در شو اروم باز کردم .

گردنبند ظریف و قشنگی بود که بی شک خیلی هم بهم می اومد ...معلوم

بود که قیمتشم خیلی

زیاده ..طبق همه لبخندای امروزم باز به زور لبخند زدم که با چشمکی گفت :

-حلقه که نمی شد گرفت ..فکر شو کن هی قایمکی دستمون کنیم

..اما این یکی همیشه تو گردنت هست ...کسی هم نمی تونه ببینه مثل پسر بچه ها اونقدر

خوشحال بود که دلم نمی اومد با بی حالی و نگرانی تمام برنامه هاشو

خراب کنماما واقعا هم نمی تونستم یه کلمه هم حرف بزنم ...دست شو از دور شانم

برداشت و گردنبندو ازم گرفت و گفت :

-بچرخ

چرخیدم ..و نفس آزار دهنده امو بیرون دادم ..موهامو اروم کنار زد...

شیطنت انگشتاش روی گردنم

موقع بستن گردنبندها نه تنها حس خوبی بهم نمی داد بلکه اریتمم می کرد

اروم گفت :

-شرایط خاصش می دونی چیه ؟

با نگرانی برگشتم ... نه از ترس یوسف که بخواد کاری بکنه ... نگران از اینکه شاید اون همه چیزو

می دونه و می خواد بازیم بده ... نگران از حرفهای موحد و حسش نسبت به من ..

اما وقتی برگشتم لبخند رو لباش بود.. نگاهش غرق محبت و خوشحالی بود

.. و من تنها رنگ پریده

و مضطرب به تمام حالاتش خیره بودم .. دست خودم نبود.. از وقتی که ذهنم درگیر

حرفاش در مورد موحد شده بود بی اراده فقط دلم می خواست تنها می شدم ... و کمی حرفاشو

هضم می کردم بیشتر منو به سمت خودش کشید ... توان پس زدنش رو هم نداشتم .. دلم نمی

اومد ناراحتش

کنم .. اونم برای چیزی که فقط دیگه حرفش بود.. و من فقط برای عذاب وجدان این همه بی

میل شده بودم با عشق بهم خیره شد .. از خودم متنفر شدم...

-تو گشنه ات نیست

حرفی بود که برای فرار از نگاههاش به میون آورده بودم لبخندی زد و گفت :

-چرا اتفاقا.. خیلیم گشمنه

گوشه لبم برای لبخند به سختی بالا رفت و گفتم :

-امروز مریضامو انداختم گردن یکی از بچه ها و اومدم بیرون

..فردا منو ببینه

..حسابی گله می کنه

خندید و غذاها رو از توی کیسه ها در آورد کمی دست و

پامو گم کرده بودم

-بشقابات کجان ؟

دست بلند کرد و یکی از کابینتا رو نشونم داد -تو کابینت

بغلیشم لیوانه

سرمو حواس پرت تکون دادم و اول کابینتی که لیوانا توش بودو باز کردم و

دست بلند کردم که لیوان

بردارم .

اما با بی دقتیم ...دستم به لیوان کناری لیوانی که می خواستم بردارم خورد و با یه حرکت از

داخل

کابینت بیرون افتاد ...و تا من به خودم بجنبم با صدای بدی کنار پام افتاد و شکست

یوسف متعجب دست از کار کشید و به من که رنگ پریده و بی حرکت ایستاده بودم خیره

شد لبهام لرزید

-بیخش اصلا حواسم نبود

میز رو دور زد و با نگرانی گفت :

-تکون نخور صبر کن برم برات دمپایی بیارم ..

دستی به گردن و موهام کشیدم

وقتی دمپایی رو مقابلم گذاشت ..نگاهی به صورتم انداخت و گفت

:

-چیزی شده آوا؟

سریع تو چشماش خیره شدم و گفتم :

-نه..

پورخند زد ...اونم از نوع عجیب و غریبش

-احساس می کنم اصلا اینجا نیستی

داشتم گند می زدم ..دستشو به سمت بلند کرد ..باید به خودم می اومدم

...زودی دستشو گرفتم و با

خنده گفتم :

-این احساسات الکیو بنداز دور

چشماشو کمی تنگ کرد

باید حواسمو بیشتر جمع می کردم... یوسف ادم خنگی نبود که بخوام با دوتا

لبخند و شوخی ذهنشو

از چیزایی که نمی خواستم منحرف کنم

-خیل خب ..راستش از اینکه پدر و مادرم در جریان نیستن یکم ناراحتم..

به میز تکیه داد و دستاشو از دو طرف رو لبه های میز گذاشت و گفت :

-بهت قول می دم این یه ماهم زود تموم میشه ..شایدم زودتر... اگه خودمم

برم که خیلی زودتر جمع و

جورش می کنم ..اما نمی خوام وقتمو تلف کنم چون دیر یا زود کتی مدارکو

می فرسته ...بعدش با

خیال راحت می ریم به مرحله خواستگاری و عقد کردن

ناراحت به غذاها خیره شدم ...لبخندی زد و به سمتم اومد دست اویزونم رو

با دستش گرفت و کف اون

یکی دستشو روی گونه ام گذاشت و با مهربونی گفت :

-بیخش مجبورت کردم کاری رو که دوس نداشتی رو بکنی ..فکر کنم ادم

خودخواهی شدم... .

بهش خیره شدم ...نوک انگشتاشو اروم روی ابرو و برجستگی گونه ام کشید و با ناراحتی

گفت :

-بیا تا غذاها سرد نشده ..بخوریمشون ... بعدشم برسونمت خونه ات ..می

دونم خسته ای . . .

دستم از توی دستش دراوردم و به سمت میز رفتم و با شیطنت گفتم :

-نه تو رو خدا الان انتظار نداشتی که بگم ..نه تو رو خدا خودتو ناراحت نکن ..من می مونم

خندید و گفت :

-جدی نمی مونی ؟

با خنده دستامو روی دستاش گذاشتم و گفتم :

-تو از اون دسته جماعتی هستی که اگه بهشون رو بدی ...ادمو با کله می خورن

با شیطنت خندید و گفت :

-توام که خوردنی ..

خنده ام شدت گرفت و راحت تر بهش تکیه دادم :

-قول می دی که بیشتر از یه ماه نشه ؟

-عزیزم قول ..به تمام شرافتم قسم که تمومش می کنم ..من برای بودن با تو هر

کاری می کنم ...نمی دارم این سختی بیشتر از یه ماه طول بکشه ..لطفا باورم کن

صورتمو نمی دید جز نیم رخم .لبخند زدم ...بوی ادکلنش رو دوست داشتم

..چشمامو بستم .. یوسف

هم راضی از وضعیت موجود بی حرف ایستاد ..

حضور نزدیک و آرام بخشش .. ذهنم رو از موحد دور دور می کرد

سرحال وارد بخش شدم .. یوسف یه خیابون بالاتر منو پیاده کرده بود و خودش

چون باید می رفت دنبال

کاری ...تا یه ساعت دیگه می اومد بیمارستان ..

آتنا که ویلون و سرگردون توی بخش می چرخید با دیدنم با یه لبخند عریض

به سمتم اومد و گفت :

-می بینم جرات پیدا کردی و نصفه روزه بی مرخصی از بیمارستان جیم می زنی

لبخندی بهش زدم و همونطور که به طرف رست می رفتم گفتم :
 -خوب توام از این جساراتا پیدا کن بهم
 پوزخند زد:

-وقتی دچار ترکشای موحد شدی ببینم بازم حرف از جسارت می زنی ؟
 چیزی نگفتم و با خنده لب پایینم رو گاز گرفتم ..هر دو وارد رست شدیم که
 سودابه با عجله از پشت سر
 وارد شد و گفت :

-بچه ها تا نیم دیگه یه جلسه مهم توی سالن همایشا برگزار می شه.. یادتون
 نره ..گفتن همه بیان
 اتنا چینی به دماغش داد و پرسید :
 -حالا درباره چی هست ؟

سودابه که عجله داشت زودتر این خبرو به بقیه بچه ها برسونه حین رفتن به سمت در گفت :
 -نمی دونم ..تا یه ساعت دیگه می فهمیم شروع به در
 آوردن پالتوم کردم و گفتم :

-حتما مثل همیشه است دیگه ...درباره تازه واردا...و وضعیت بیمارستانو..خط و نشون
 کشیدنای همیشگی

به سمت مبل تک نفره رفت و روش ولو شد و گفت :
 -اخه حضور ما چه فایده ای داره ؟هوم ؟فقط می ریم و مثل بز دو ساعت به

حرفاشون گوش می کنیم و

اخرم دست از پا درازتر بر می گردیم ..من که بیا نیستم ..

حو صله اشو ندارم ..توام نرو..حتما موحدم هست ...دیروز خود شم دو سه

ساعتی توی بخش نبود..اما

وقتیم برگشت انقدر کار داشت که یادش نیفتاد تو هستی یا نه حالت تدافعی به

خودم گرفتم و گفتم :

-وا این همه ادم ..مگه دیوانه است همش امار منو بگیره ؟ چشماشو بست و با

خنده سرشو به عق تکیه داد :

-اخه به تو بیشتر از هممون شیفت می ده ...ازتم کار زیاد میکشه

..برای همین گفتم با

ندیدن حضور

پررنگت حتما متوجه غیبتت شده

روپوش سفیدم رو تنم کردم و با بستن دگمه هاش با حرص گفتم :

-اگرم نفهیده باشه ...تا الان فکر کنم تو زحمتشو کشیده باشی..نه ؟ خندید :

-اگر ازش نمی ترسیدم مطمئن باش می گفتم ... به تلافی اون روزی که رفتی و منو شب اینجا

تنها گذاشتی

-به من چه ...کم کارایاتو که نباید من تلافی کنم چشماشو باز کرد و

با نگاهی مملو از کینه گفت :

-اتفاقا به نامه نوشتم و از زیر در اتاقش انداختم تو... فکر کنم امشب رو باید

با مریضای خوشگل سر کنی

با ناباوری به سمتش چرخیدم پوزخند

زد:

-راستش آوا اصلا ازت خوشم نیاد..مخصوصا با اون نامردی که در حقم کردی

بهش خیره موندم...و بعد از چند ثانیه ای که واقعا نمی دونستم توی ذهنش

چی می گذره از رست

خارج شدم...بی محلیمو طاقت نیورد و به دنبالم اومد -امیدوارم تا آخر

هفته عذابت بده

بازم سکوت کردم و به سمت اسانسور برای رفتن به سالن همایشات رفتم

ایستادم و دکمه رو فشار دادم

-خیلی دلم می خواد به روزی این دک و پزتو بیارم پایین..نمی دونم این همه اعتماد به نفس

مسخره اتو از کجا میاری؟

دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و به در خیره شدم اما صدای وز وزش

هنوز توی گوشم بود

معلوم نبود از چی حرصش گرفته بود که از اول صبح شروع کرده بود... .

شخصیتش رو می شناختم از

اونایی بود که هر روز به جور رفتار می کردن و با تغییر شرایط زودی همه چی رو بهم می ریختن تا کمی اروم بشن

هنوز در اسانسور باز نشده بود که یکی از پرستارا با عجله به سمتم اومد و گفت :

-دکتر مریض یکی از اتاقا بد حاله...میشه بیاید پرسیدم :

-مریض کدوم اتاق ؟

با شنیدن شماره اتاق فهمیدم مریض اتناست ..اما اتنا به محض باز شدن در

اسانسور رو به پرستار گفت

:

-دکتر فروزش به مریض من رسیدگی می کنن و با فراغ بال

وارد اسانسور شد

پرستار بدتر از من به رفتار عجیب اتنا خیره موند

با بسته شدن در اسانسور پوزخندی زدم و رو به پرستار گفتم :

--گفتی کدوم اتاقه ؟

پرستار خجالت زده لبخندی زد و شماره اتاق رو گفت

نیم ساعت بعد در حالی که کمی عجله داشتم از اسانسور خارج شدم ...و به سمت سالن

همایش به راه افتادم...

در رو به ارومی باز کردم... سکوت بود و سکوت و تنها صدایی که شنیده

میشد صدای دکتر تقوی

..رئیس بیمارستان بود...در سالن دقیقا جایی قرار داشت که به محض ورود

همه ادمو می دیدن ..چون در از پایین

جایگاه باز می شد .

ردیف جلو بدون استثنا جهت دیدشون عوض شد و به من خیره شدن ..از جمله موحد

معذب سرم رو پایین گرفتم و به سمت سندلیا رفتم ..باید از وسط سندلیا که

تنها راهبرای رفتن به

ردیفهای انتهایی بود استفاده می کردم ...موحد درس ردیف جلو و روی

صندلی نشسته بود که باید از

کنارش می گذشتم..

اتنا دو سه ردیف عقب تر با تمسخر بهم خیره شده بود .. هومن هم ردیف

بعدی موحد نشسته

بود...از یوسف هم خبری نبود ...با نزدیک شدن به اولین پله با نگاه موحد

سری به نشونه سلام براش

تکون دادم ...سرش رو خیلی اروم برام تکون داد...و بعد به تقوی خیره شد

همون لحظه یه دفعه احساس کردم... دستبندم از مچ دستم ازاد شد و از زیر

استین روپوشم سر خورد و

روی زمین افتاد اونم کنار کفش

موحد...موحد اول نگاهی به من

و بعد به دستبندانداخت

..خواستم خم بشم که پایی

که روی اون یکی پاش انداخته بود و از روی پاش برداشت و خم شد و دستبند رو از روی زمین

برداشت و همزمان بلند شد و با دادن دستبندبه من که اصلا جلب توجه

نمی کرد...روی صندلی بغلیش

نشست و گفت :

-عقب جا نیست ..همینجا بشین هومن با

خشم بهم خیره موند...

با تعارف موحد بیشتر از قبل معذب شدم ...اخه این ردیف مال ماها نبود..

بدتر از اونم به خاطر تمام

اتفاقا و حرفای دیروز خواستم بگم نه ..عقب جا پیدا می کنم که با دیدن رنگ و روی اتنا که

چیزی شبیه به حرص خوردن بود ...یه لحظه

پشیمون شدم و با اینکه

برام سخت بود . . با تشکری روی صندلی کناریش نشستم باز همون بحثای همیشگی و حرفای

تکراری که بیشتر برای پزشکای جدید بود

نگاهم به تقوی بود و فکرم هزار جای دیگه ... از اینکه موحد عادی برخورد کرده بود.. حس خوبی

داشتم ... مثل اینکه من زیادی سخت گرفته بودم .. هنوز توی افکار خودم بود که نیم نگاهی به من انداخت و پرسید

:
- سر عمل دکتر رجبی ... که همین چند روز پیش انجام شد.. بودی ؟ سرم رو چرخوندم و خیره به چشماش گفتم :

- نه متاسفانه .. اما شنیدم که عمل مهمی بوده نیم نگاهشو ازم گرفت و خیره به تقوی گفت :

- سعی کن که سرعملاش باشی... چون چیزایی که می بینی و یاد می

گیری... توی عملای دکترای

دیگه کمتر.. می تونی ببینی و یاد بگیری .

لحظه ای خیره به نیم رخش سکوت کردم ... از سنگینی نگاهم سرشو کمی به سمتم چرخوند و

نگاهم کرد... معذب از نگاه خودم... سرمو برگردوندم و دوباره به تقوی خیره شدم ..

حرفهای تقوی تموم شده بود و کم کم همه می خواستن برن بیرون ... نگاهی

به موحد انداختم..

سخت مشغول حرف زدن با دکتر ناصری .. بغل دستش بود از جام بلند شدم ... هومن هنوز

سرجاش نشسته بود که به محض بلند شدنم به من خیره شد.

با پوفی نگاهمو ازش گرفتم و چرخیدم برم که دستی روی شونه ام جا خوش

کرد ..به عقب چرخیدم اتنا با لبخند

بهم خیره شده بود امروز نمی فهمیدم

چشمه که مدام جلوی چشمام سبز میشد

و نیشبهم می زد...

-عزیزم مریض که زیاد بد حال نبود ؟ دستامو توی جیب

روپوشم فرو بردم و گفتم :

-اگه خیلی نگران مریضت هستی می تونستی بمونی و بهش سر بزنی

پوزخندی زد و در کمال وقاحت گفت :

-من که می خواستم بهش سر بزنی ..اما انگار یادت رفته ..همین تو بودی که اصرار کردی که

می خوام خودت بهش سر بزنی

صداش به حدی بلند بود که موحد و ناصری که هنوز نشسته بودن سرشونو به سمت ما

چرخوندن

اتنا به دنبال بهانه ای برای خراب کردنم بود..اما هنوز منو نشناخته بود ... با اینکه می دونستم

چندتا

چشم به ما دوخته شده خودمو نباختم و گفتم :

-خانوم دکتر اونقدر رفتنتون تند و با عجله بود که پرستار بیچارهبخشم ..حرف تو دهنش

ماسید

بهم پوزخند زد ... می خواست عصییم کنه :

-در حالی که شما باید به مریضتون سر می زدید..اما اونقدر عجله داشتید که

به جلسه برسید که

حتی دلتون نیومد از پرستار پرسید مشکل مریض دقیقا چیه مثل من دستاشو توی جیب

روپوشش فرو برد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نه خانوم دکتر فروزش ..مشکل این حرفا نیست ...مشکل اینکه ..

شما فکر

می کنید نسبت به بقیه

بیشتر سرتون میشه و تو کار همه مداخله می کنید

چندتا دیگه از بچه ها که در حال عبور بودن ایستادن ...کمی رنگ صورتم

پرید ...اتنا که دور گرفته بود ادامه

داد:

-احتمالا هم اونقدر سرتون میشه که بیماراتونو بدون اطلاع قبلی رها می کنید

و از بیمارستان می رید

بیرون ..حتی یه اطلاع به همکارا و یا رئیس بخشم نمی دید..

معلوم نبود قصدش چیه و چرا انقدر تغییر رفتار داده بود:

- شما که انقدر بی انضباطی با چه جراتی به من میگید که وظایفم رو درست

انجام نمی دم ...من می خواستم به بیمارم سر بزنم ..اما شما مانع شدید

کم کم داشتم عصبی می شدم که موحد از جاش بلند شد و بهمون نزدیک شد
و اتنا با لبخندی که

نشونه راضی بودنش از شرایط بود رو به موحد گفت :

-دکترخانوم فروزش بدون اینکه اطلاعی به ما یا شما بدن بخشو ول کرده بودن به امون
خدا

هومن با پوزخند بهم خیره مونده بود و اتنا با ذوق از خراب کردنم سکوت کرده
بود موحد قدمی جلوتر

اومد و ما بین من و اتنا قرار گرفت و گفت :

-تشکر از اطلاع رسانیتون خانوم دکتر یعقوبی ...می بینم فعالیتیکه توی

عرصه خبر رسانی دارید توی تخصص

خودتون کمتر دارید

رنگ صورت اتنا پرید و بچه ها ریز خندیدن

-دکتر دیروز همه بچه ها اذیت شدن ... همه باید مدام به بیمارهای ایشون سر می زدیم

موحد نگاهی به اتنا انداخت و گفت :

-ممنون از تلاشای فداکارانتون ...اما خانوم دکتر فروزش دیروز مرخصی

داشتن ..از منم مرخصی گرفتن

..

اتنا با ناباوری به موحد و بعد به من خیره شد

بعد از چند ثانیه که بچه ها منتظر ادامه بحث و دعوا بودن موحد با تشر به هممون گفت :

-جلسه خیلی وقته تموم شده ..شما ها قصد رفتن ندارید احیانا...؟ همه سریع به راه افتادن و اتنا با حرص از کنارم رد شد ...موحد هم گوشی و پرونده ای که از اول

جلسه همراهش آورده بود رو برگشت و از روی صندلی برداشت و بدون حرفی همراه دکتر ناصری از سالن خارج شد..

اما هنوز هومن نشسته بود و به من نگاه می کرد....عصبی برگشتم برم که صدام زد و گفت :

-دلم می خواد یه روزی خرد شدنتو با چشمای خودم بینم آوا چرخیدم ..تنها بین صندلیا نشسته بود و کسی توی سالن نبود

-تموم زندگیمو بخاطر تو باختم آوا...از این به بعد تنها هدفم نابود کردنته ..نابود کردن خودت و زندگیته ...یعقوبی تازه اولشه. . .

از جاش بلند شد و به سمت اومد و مقابلم ایستاد :

-کاری می کنم که قید تخصص گرفتتم بزنی و بری بهش پوزخند زدم :

-آتنا رم تو کوک کرده بودی... مگه نه ؟

لبخند زد و به سمت در رفت ..برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم:

-هر کاری که می تونی بکن ...من کاری نکردم که از تو بترسم

...و واقعا هم

برات متاسفم ..تو اصلا

مرد نیستی ...یه ترسویی..ترسو ایستاد و نگاهم

کرد و با لبخند گفت :

-خواهیم دید خانوم دکتر ..خواهیم دید

عصبی وارد بخش شدم.. احساس می کردم نگاه بچه ها یه جورایی عوض

شده ...درست مثل زمانی

که همه جا پر شده بود که من با اقبالی هستم ...البته این فقط یه احساس

بود..چون از هومن بعید

نبود که دوباره به خاطر تلاقی کردن ..سر قضیه خونه ..بخواد زمینم بزنه

برای اینکه بهانه دست کسی نداده باشم سریع به کارای روزانه ام رسیدم

...ساعت ۱۱ با موحد عمل

داشتم ...باید تا اون موقع به تمام مریضام رسیدگی می کردم ..ساعت نزدیک ۱۰ بود که

بلاخره سر و کله یوسف هم پیدا شد... .

قرار گذاشته بودیم توی بیمارستان زیاد بهم نزدیک نشیم ...برای همین وقتی

وارد بخش شد..اصلا

بهم توجه نکرد و یه راست به بخش جراحی رفت ...البته انتظار این همه بی توجهی رو هم

ازش

نداشتم..لااقل یه سلام خالی رو می تونست بکنه
 ...به آخرین مریضم هم سر زدم و برای رفتن به اتاق عمل آماده شدم...
 لباس پوشیده وارد بخش جراحی شدم...
 هنوز وارد بخش اصلی نشده بودم که یوسف عصبی از راهروی کوچیکی که
 می تونستی باهش از
 بخش خارج بشی..رد شد و از بخش بیرون رفت..متعجب ایستادم و نگاهش
 کردم.....
 اصلا متوجه من نشده بود...در صورتی که من و اون تنها توی راهرو بودیم
 ...به ساعت روی دیوار نگاه
 کردم..وقت رفتن به دنبالشو نداشتم...وارد اتاق عمل شدم...هنوز موحد
 نیومده بود...
 چند دقیقه بعد با اومدنش..عملو شروع کردیم...
 درست مثل همیشه با دقت و گاهی هم با تشر برامون در مورد عمل توضیح
 می داد..اما من نگران
 یوسف بودم..معلوم نبود چش شده بود که حتی منو ندیده بود به ساعت برای چندمین بار
 نگاهی انداختم که موحد بالحن سرزنش کننده ای گفت:
 -اگه حوصله عملو ندارید می تونید برید بیرون خانوم دکتر فروزش؟
 رنگ پریده به موحد خیره شدم..بچه ها هم به من خیره موندن..موحد سری

با تاسف تکون داد و
دوباره مشغول شد

یکی از بچه ها که نزدیکم ایستاده بود با ناراحتی و اروم زیر گوشم گفت :
-تو رو خدا عصبییش نکن ..حوصله غرغراشو نداریم ..تو یکی بهانه دستش نده
عصبی و بی توجه به دختر ازش فاصله گرفتم و به تخت نزدیکتر شدم و سعی

کردم به حرفای موحد با دقت
بیشتری گوش بدم

بعد از پایان عملی که چیزی ازش نفهمیده بودم ...زودتر از بقیه از اتاق خارج
شدم ...وقتی لباسامو

عوض کردم و وارد بخش شدم... یه راست به سراغ گوشیم رفتم .

..

گوشی به دست از بخش خارج شدم و سریع شماره اشو گرفتم ...اما جواب نداد..
با حرص تماسو قطع کردم و دوباره شماره رو گرفتم ..بازم جواب نداد..به

ناچار براش اس ام اس

فرستادم .. و خواستم که باهام تماس بگیره و چند دقیقه ای رو هم توی محوطه برای خودم

چرخ زدم

که شاید تماس بگیره ..اما تماس نگرفت

دست از پا دراز تر وارد بخش شدم که یکی از پرستارها با عجله به سمتم اومد و گفت :

-کجا یید؟ چندبار کدتونو اعلام کردیم نگران

پرسیدم :

-چی شده ..؟

-مریضون توی بخش CCU حالش بد شد و بعدش قلبش برای لحظه ای

وایستاد... شانس آوردیم دکتر

موحد همون موقع وارد بخش شد ..و به داد مریض رسید

رنگ پریده به سمت CCU رفتیم... موحد و دوتا از بچه ها بالای سر مریض

بودن

ضربان قلبم بالا رفت و نگران پشت سر موحد ایستادم ..و به صورت رنگ

پریده مریض خیره شدم ..دکتر

موسوی تا منو دید با دست اشاره کرد که تا موحد منو ندیده برم اما من متعجب بهش خیره

شدم که انگار با برگشتن موحد به سمتمون نگاهشو ازم گرفت و به بیمار خیره شد

موحد عصبی و با صدای کنترل شده ای گفت :

-مگه مریض تو نیست ..؟ اب

دهنم خشک شد

-چرا هر چی صدات کردن توی بخش نبودی؟ چرا نیومدی؟ باید چه دلیلی می اوردم.؟..

دست و پامو برای اولین بار گم کردم -دکتر من تازه از بخش جراحی

-یعنی چی خانوم ..عمل نیم ساعته که تموم شده ... شما وظیفه ات بوده بعد

از عمل توی بخش و بالا سر

مریضات باشی

دکتر موسوی و محکم با نگرانی به من خیره شدن

-بچه نیستید که من هی بهتون وظایفتونو گوشزد کنم ؟

نگاه عصبیش برای چند ثانیه ای روم بود و انگار که کاملا ازم ناامید شده باشه

..بی توجه به رفتار

تحقیرآمیزی که جلوی پرستارا و دو دکتر کرده بود از کنارم گذشت و از CCU خارج شد...

مطمئن بودم اگه پرستارا و دوتا از همکارم نبودن با این برخوردش می زدم زیر گریه ...

دکتر موسوی بهم نزدیک شد و گفت :

-نزدیک بود بیمار بمیره برای همین دکتر خیلی عصبانی بودن از تسلائی که بهم داده بود با

چشمای قرمزی که نمی داشتم ازشون اشک بباره با لبخند تلخی

تشکر کردم و از اون بخش خارج شدم..

اصلا حال خوب نبود...تمام بدشانسیا از همون اول صبح سرم آوار شده بودن...

به طرف بخش که راه افتادم چندتا نفس عمیم کشیدم تا همه بغض واشکامو پس بزنم...

توی همون حال عجیب دلم می خواست کمی با مادرم حرف بزنم ..حتی

آرزو کردم که کاش یه خواهر

داشتم که توی اینجور مواقع کمی باهام حرف بزنی و آروم کنه ..اما نه مادرم کسی بود که بخواد سر صبر و حوصله پای حرفام بشینه و نه خواهری داشتم که همراهم باشه و با دلسوزی تمام حرفامو بشنوه..

گوشی توی دستم رو توی جیب روپوشم انداختم... .

جلوی موحد با این اتفاق به سان ادمای الکی خوش نشون داده شده بودم که خودم رو از خودم متنفر می کرد...از اینکه شاید فکر می کرد ادم بی مسئولیتی هستم خیلی از دست خودم شاکی شده بودم

حتی از وسیله ای مثل گوشی هم بیزار شدم...به طوری که تصمیم گرفتم همین الان برم و از پنجره پرتمش کنم بیرون ..اگه اون ادم میمرد دیگه نمی تونستم خودمو ببخشم... .

اما به جای پرت کردن از پنجره رفتم رست و گوشی رو توی کیفم انداختم

...وقتی یوسف نگرانم نبود

چرا باید من نگرانم می شدم و به خاطرش حرف می شنیدم . . .

حس وظیفه شناسیم به شدت بعد از برخورد موحد گل کرده بود...

طوری که

تا پایان وقت حتی به

مریضای چندتا از بچه های دیگه که سرشون حسابی شلوغ بود سرزده بودم... .

دو سه باری هم که تو اتاق بالای سر مریض بودم ..موحد با همون اخم

وحشتناکش منو دیده بود... و بی

تفاوت رد شده بود

دوس نداشتم موحدی که به زور از کسی تعریف می کرد حالا بااون

وضعیت از گفته اش پشیمون

بشه و با خودش بگه ..درباره اینم اشتباه فکر می کردم..

هرچند توی محضر این حرفو صراحتا زده بود ...و با کمال ادب و با زبون به

زبونی بهم گفته بود..حماقت کردم

...

ساعت از وقت کاری گذشته بود و من هنوزی توی بخش بودم ..نه اینکه خودم خواسته باشم..

.

حال یکی از بیمارام زیاد مساعد نبود ..نگران از اینکه بعد از رفتنم حالش بدتر بشه و در

نبودم اتفاقی

بیفته ..جرات رفتن رو ازم می گرفت..

بیشتر بچه ها رفته بودن... یوسفم دیگه بعد از آخرین باری که امروز دیده بودم

..پیداش نبود ..علاقه ای

هم برای دیدنش نداشتم ...حتی نیومده بود بخش که از دورم شدهباشه منو ببینه ..

پرونده به دست به سمت استیشن رفتم ...شیفت پرستارا هم عوض شده

بود...پرستار قد بلند سفید

رویی که مقابلم ایستاده بود...در حالی حرف زدن با تلفن بود..

پرونده رو مقابلش باز کردم..مکالمه اش رو زود تموم کرد و به سمتم چرخید و من بهش گفتم :

-این مریض یه سری آزمایش داشته..خواستم زود جوابشو برام بیارن ..اما

هنوز نیوردن ..به محض آوردن سریع به

من اطلاع بده لبخند زد :

-چشم خانوم دکتر ...

پرونده رو بستم به سمتش کشیدمهمزمان موحد از اتاقش خارج شد

حس دانشجوی تنبلی رو داشتم که استادش به کل ازش ناامید شدهبود

حس بدی بود و من چنین چیزی رو نمی خواستم... .

اخمش کمتر از قبل بود...پالتو و کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و به سمت استیشن

اومد..پرستار خسته نباشیدی بهش گفت و برای مرتب کردن پرونده ها از ما کمی فاصله گرفت..

پالتو و کیفش رو روی استیش گذاشت و تلفن رو به سمت خودش برای زنگ

زدن چرخوند ...همین که

گوشی رو برداشت منم هم گوشی معاینه ام رو دور گردنم انداختم و اروم و سر به زیر در

حالی که

قصد رفتن به اتاق مریضم رو داشتم گفتم :

-خسته نباشید بدون اینکه نگاهی به من بندازه ...در حال شماره گیری با همان صدای خشب

و سردش گفت :

-مگه شیفتت تموم نشده ...؟ ایستادم و

نگاهش کردم و گفتم :

-جواب آزمایش یکی از مریضام مونده... منتظر جوابشم گوشه رو کمی از

گوشش دور کرد و گفت :

-کدوم مریض ؟

تمام برخورد امروزش جلوی چشمم مثل فیلم تکرار شد...اما اون رئیس بخش

و استادم بود..نه می تونستم بهش احم کنم ..نه تلافی سرش در بیارم ...تلافی هم وجود نداشت

..وقتی پای جون یه ادم در

میون بود ...بچه بازی و ادا در آوردنی نبایدم در کار می بود..

پرونده مریض رو برداشتم و بازش کردم و به سمتش گرفتم و اسم بیمارو گفتم

گوشی رو سرجاش گذاشت و پرونده رو ازم گرفت و با دقت تمام موارد یادداشت شده رو

خوند و گفت :

-جواب آزمایشاش کی میاد؟

جای شکرش باقی بود که هنوز به طور کامل از چشمم نیفتاده بودم -هنوز منتظرم... یه بارم با

ازمایشگاه تماس گرفتم ..گفتن زود می فرستن

سری تکون داد و پرونده به دست .. به سمت اتاق بیمار راه افتاد..نگاهی به

راهروری خلوت انداختم و به

دنبالش رونه اتاق شدم

رنگ و روی بیمار زیاد خوب نبود ...سنی هم ازش گذشته بود و همین ادمو نگران تر می کرد

نگاهی به سر و صورت بیمار انداخت و به سمت دست دراز کرد و گفت :

-گوشیتو بده

گوشی رو از دور گردنم برداشتم و به طرفش گرفتم و موحد با گرفتن گوشی

شروع به معاینه اش کرد

همونطور که معاینه می کرد ... سوالاتی رو هم در مورد و وضعیت بیمار ازم می پرسید و من هم

سعی

می کردم درست جوابشو بدم کارش

که تموم شد

پرونده رو باز کرد و اسم یه داروی جدید دیگه رو به دارویی که قبلا نوشته شده

بود اضافه کرد و گفت :

-اگه جواب آزمایش مشکلی نداشت ...این دارو هم حتما بهش داده بشه

پرونده رو ازش گرفتم ...گوشیم هنوز توی دستش بود که به سمت در رفت

طاعت نیوردم و بهش نزدیک شدم و گفتم :

-

د

کتر

ای

ستا

د

-من امروز نمی خواستم از انجام وظایفم ...شونه خالی کنم..
به سمتم چرخید ..دوباره اخمش برگشته بود سر جای قبلش از نگاهش سکوت
کردم

-آگه جواب آزمایش مشکل داشت ..حتما باهام تماس بگیر ...تا او مدن

جواب آزمایشام مرتب بهش سر بزن

همین جمله ها کافی بود تا بفهم که هیچ عذر و بهانه ای برایش پذیرفته نیس

و من نمی تونم خودم رو

تبرعه کنم

سرم رو با ناراحتی پایین گرفتم ..دست بلند کرد و گوشیم رو به سمت گرفت

دست دراز کرده هنوز بهم خیره بود...

ناراحت ...دستم رو بلند کردم و گوشیم رو از دستش گرفتم و اون رفت

دلم می خواست به حال و روزم های های گریه کنم ...بدبخت تر از منم مگه

بود..مطمئن بودم که

بود... اما توی اون لحظه ها فقط فکر می کردم من از همه بدبخت ترم...

یک ربع بعد جواب آزمایشا رسید و مشکلی نبود...حالا من هم میتونستم

برم خونه...خونه ای که

حوصله اش رو نداشتم..اما جز اونجا هم جایی دیگه ای رو نداشتم...جلوی بیمارستان دربست

گرفتم...حس خیابون گردی و پیاده روی هم نبود... خسته بودم..اونم خیلی زیاد

گوشیم رو از توی کیفم در اوردم... یه عالمه شماره که هیچ کدوم در عین آشنا

بودن...اصلا برام آشنا

نبودن...تک تک اسمها رو پایین اومدم... یوسف حتی یکبار هم باهام تماس نگرفته بود...

لبهام لرزید..و شماره خونه رو گرفتم...شاید یه صدای آشنا کمی حال رو از

این فضا دور می کرد

صدای مادرم رو که شنیدم..احساس کردم که چقدر دلم براش تنگ شده :

-بفرمایید

چشمامو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم :

-سلام مامان لحظه ای

سکوت کرد -تویی آوا؟

به این که دوست داشتم با شنیدن صدام از خوشحالی ذوق کنهامیت ندادم :

-خوبی مامان ؟

جواب رو بی حوصله و مثل روال همیشگیش داد:

-سلام...بد نیستم مادر..تو خوبی؟...چی شده؟اتفاقی افتاده؟ سرم رو از شیشه جدا کردم...

نزدیک بود اشکم در بیاد...پشیمون شدم از زنگ زدن:

-نه مشکلی نیست..همین طوری زنگ زدم..کاری نداری؟ بازم سکوت

-نه مادر..مراقب خودت باش

بغضمو قورت دادم و با گفتن باشه تماس رو قطع کردم...

دستم رو روی صورتم گذاشتم...چرا انقدر بدبخت شده بودم..؟من با خودم

چیکار کرده بودم...؟چرا

هیچ کسی دور و برم نبود...؟چرا من انقدر تنها شده بودم ***

با حساب کردن کرایه جلوی ساختمون پیاده شدم...کلیدو از توی کیفم در

اوردم...و باز به کلمه حماقت

برای هزارمین بار توی امروز...خوب فکر کردم...به یاد یوسف لبخند تلخی

زدم...اونم خیلی تلخ...چرا

که هرکسی... بهترین هم که باشه... اگر زمانی که باید باشه...

نباشه...همون بهتر که اصلا نباشه

وارد راه پله شدم...دلم می خواست دیرتر به خونه برسم...چندتا طبقه که قرار

بود با فکر و خیال بالا

برم... مطمئنم می کرد که اروم ترم میکنه..

اینکه وارد خونه ای بشم که کسی منتظرم نیست... و حتی اینکه شامی برای خوردن ندارم... غم عالم رو توی دلم می ریخت.. از دیروز تا امروز چقدر همه چی عوض شده بود

یه طبقه مونده به طبقه خودم در واحدی با شتاب باز شد... سرجام از شدت

صدای برخورد در به دیوار

ایستادم.. پسر قد بلند و مضطربی بیرون اومد و بلند به ادما داخل خونه گفت :

-تا ماشینو روشن می کنم زودتر بیارینش پایین

پسر.. خیلی هول در حالی که می خواست بره پایین از کنارم گذشت و بی هوا بهم تنه زد.. طوری که

کمی به دیوار کشیده شدم... همزمان مردی با یه بچه توی دستش بدو بیرون

دوید و زنی هم پشت

سرش با گریه و زاری در حالی که مرتب می گفت :

-نمی تونه نفس بکش علی... یه کاری کن به سمت

پایین دویدن

به صورت بچه شیرخواری که توی دست مرد بود خیره شدم

...کبود شده بود و نمی

تونست حتی یه ناله

کوچیک کنه

وقتی دوتاشون از کنارم عبور کردن من هم با عجله به دنبالشون پایین رفتم

..وارد پارکینگ شدن ...پسر

اولی ماشین رو روشن کرده بود و می خواست بره بیرون ...از پشت سرشون

داد زدم و گفتم :

-وایستا

مرد که بچه دستش بود هراسون به سمتم چرخید خودمو با قدمای بلند بهش رسوندم و گفتم :

-بدش من

با ترس از اینکه ثانیه ها رو از دست بده اهمیتی نداد و به سمت ماشین دوید

کیفم رو رها کردم و به

سمتش دویدم و با داد سرش گفتم :

-بدش من ..من دکترم

با شنیدن کلمه دکتر.. دستاش شل شد و من بچه رو از دستش بیرون کشیدم ...

زن با گریه باز گفت:

-نفس نمی کشه ..نفس نمی کشه ..تورو خدا یه کاری کنید پسری که ماشین رو روشن

کرده بود پیاده شد و به سمتمون اومد بچه رو روی بازوم به صورت خوابونده و روی

شکممش گذاشتمطوری که

سرش کاملاً به طرف پایین

بود...عصبی در حالی که می خواستم اروم باشم با کف دست به آرامی

بار بین دو کتفش ضربه زدم

اما هنوز حالت خفگیش برطرف نشده بود و نفس نمی کشید سریع به پسری که از ماشین پیاده شده بود گفتم :

-کتو در بیار

گیج نگام کرد .. سرش داد زدم :

-اون لعنتی رو در بیار و بنداز کف زمین

به خودش اومد و کتشو در آورد و روی زمین انداخت .. تند نشستم و بچه رو به

پشت روی کت خوابوندم

و در حالی که سرشو به طرف پایین قرار داده بودم دو تا انگشتم رو درست زیر خط فرضی که نوک

سینه ها را به هم وصل میکرد، قرار دادم و ۵ بار همون ناحیه رو فشار دادم و سریع داخل دهن بچه رو با نگرانی نگاه کردم

بعد از گذشتن ۲-۳ ثانیه ... با دو سه تا تک سرفه یهو شروع کرد به گریه کردن و

هر لحظه صدای گریه اش بیشتر بیشتر شد...

تا حالا از گریه یه بچه انقدر خوشحال نشده بودم ... با لبخند و رضایت از باز شدن راه تنفسش بلند

شدم و کتو دورش پیچوندم و از روی زمین برداشتمش و به صورت بچه با

خنده خیره شدم .. به شدت
گریه می کرد خندیدم :

- فکر کنم از من بدش میاد ... و مامانشو می خواد
مرد بیچاره که رنگ به رو نداشت با ناباوری بچه رو ازم گرفت تا مطمئن شه داره نفس میکشه
زن فین فین کنان به مرد نزدیک شد و به بچه خیره شد
به سمت کیفم رفتم و از روی زمین برداشتمش و به سمت پله هارفتم ... بیچاره ها هنوز توی
شوک

بودن که پسر با عجله خودشو به من رسوند و گفت :
- خیلی خیلی ممنون .. سر میز شام یهو نفهمیدیم چیشد که صورتش کبود شده و صداش در
نمیاد

- خواهش می کنم کاری نکردم
لبخندی زد و پرسید :

- شما پزشک کودکانید؟ لبخند
خسته ای زدم و گفتم :

- نخیر .. تخصصم یه چیز دیگه است .. با اجازه پسر که هنوز
همون لبخند رو داشت گفت :

- تو همین ساختمون هستید؟

نگاهی به مرد و زن و بچه اشون انداختم و گفتم :

- بله

و اینبار بدون اینکه بهش اجازه داده باشم بیشتر حرف بزنه.. از پله ها بالا رفتم

که از پشت سر با سرخوشی گفت :

-بازم از تون تشکر می کنم... خیلی خیلی ممنون

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم... وارد خونه که شدم... کلیدبرقو زدم... و

نفسم رو بیرون دادم... .

عجیب گشنه ام شده بود.. اما متاسفانه چیزی برای خوردن نداشتم.. حوصله درست کردن

غذای حضری رو هم نداشتم

به سمت هال کوچیکم رفتم و روی مبل ولو شدم.. حال در آوردن لباسامو هم نداشتم

...چشمامو

بستم که صدای زنگ گوشیم در اومد... کیفم رو که کنارم انداخته بودم و

برداشتم و گوشیم رو از توش در

اوردم..

اسم یوسف چه خوب نقش بسته بود روی گوشی.. اما حالا این من بودم که

حوصله جواب دادن رو

نداشتم... امروز تو حقم خیلی بی انصافی کرده بود.. اونم خیلی زیاد

گوشی رو پرت کردم روی میز مقابلم و دوباره به عقب تکیه دادمو چشمام رو

بستم که اینبار با

شنیدن صدای زنگ خونه به ناچار باز چشمامو باز کردم

از جام به زور و اجبار بلند شدم و از چشمی بیرونو نگاه کردم ... با دیدنش

نفسم رو ناراحت بیرون

دادم و درو باز کردم و بهش خیره شدم لبخند روی لباش

بود اما داد می زد که الکیه

-یوسف نمی دونم چته ... اما الان واقعا حوصله ات رو ندارم با چشمای باز بهم خیره

موند و گفت :

-می تونم برات توضیح بدم سرمو بی رمق

تکون دادم و گفتم :

-باشه توضیح بده .. ولی نه الان .. خیلی خسته ام پوزخندی زد و

گفت :

-بس کن دختر .. یعنی چی؟ .. حالا چرا جلوی درو گرفتی و نمی ذاری پیام تو؟

چشمامو بستم و باز کردم و توی چشماش خیره شدم و بعد از چندثانیه ای سکوت گفتم :

-برو یوسف .. برو

خنده اش گرفت :

-بذار پیام تو .. انقدر عجول نباش زغنبوت

در حد مرگ از چشمم افتاده بود البته می دونستم فعلا اینطوریه ... وگرنه

انقدر ادم کینه ای نبودم

خواستم درو ببندم که دستشو روی در گذاشت و با خنده گفت :

-دوباره رفت تو فاز دیوونگی

خواستم سرش داد بزنم و بگم از اینجا برو... اما همون پسر توی پارکینگ با سینی غذایی که در دست داشت... از پله ها بالا اومد... و البته لبخندی که بعد از چندسال زندگی خوب معنیشو می فهمیدم...

با دیدن یوسف همون نصفه و نیمه لبخندش از بین رفت که سریع به روی

یوسف لبخند زدم و

گفتم:

-چه خوب.. پس امشب قرار نیست شیفت بیمارستان بمونی؟ یوسف مشکوک نگاهی به من انداخت و در حالی که خنده اش گرفته بود با

دیدن پسر دوهزاریش

افتاد و گفت:

-اره عزیزم.. باورت همیشه.. اینقدر خسته ام که شام نخورده می خوام بخوابم

در حال حرص خوردن با چشمم براش خط و نشون کشیدم که پسر به

یوسف نزدیک شد و من به

روش... لبخند ظاهری زدم و گفتم:

-برای بچه مشکلی پیش اومده؟

پسر نگاهی به یوسف انداخت... از موقعیت استفاده کردم و قبل از یه

مصیبت جدید گفتم:

-معرفی می کنم... آقای یوسف سلحشور متخصص و جراح قلب و البته

نامزده بنده

کلمه نامزد چه تاثیر فوق العاده ای داشت به طوری که دیگه لبخندی رو به لبای پسر نیاورد

حتی یادش رفته بود برای چی اومده بالا که به ظرف غذاش با لبخند خیره شدم و گفت :

-چرا زحمت کشیدید.؟راضی به زحمت نبودیم

تازه فهمید برای چی اومده بالا و سعی کرد از حال گرفتش در بیاد -نه خواهش می کنم...در

برابر کاری که شما کردید...هیچه ..

خواستم سینی رو بگیرم که یوسف پیش دستی کرد و سریع سینی رو گرفت و گفت :

-البته دستپخت نامزدم فوق العاده است و همیشه ازش گذشت..ولی خوب

مطمئنم خانوم دکتر

چون تازه از بیمارستان اومده وقت نکرده باشه چیزی درست کنه...پس واقعا

از لطفتون ممنونم...از

خانومتونم خیلی خیلی تشکر کنید

نگاه پسر به یوسف نه خصمانه بود..نه دوستانه :

-خواهش می کنم این دستپخت زن داداشمه..بنده هنوز ازدواج نکردم...با اجازه

یوسف لبخند مصنوعی زد و گفت :

-به سلامت

و با دور شدن پسر همچنان که بهش خیره بود گفت :

-بری که بر نگردی و پرو پرو
وارد خونه شد

سینی رو روی میز ناهار خوریم گذاشت و گفت :

-تو حق ایشون چه لطفی مرحمت نمودید که یه شبه عاشق جمال شما شدن ؟

ناراحت از ورودش درو بستم و به سمت اشپزخونه رفتم چیزی نگفتم که با

لبخند پشت سرم وارد

اشپزخونه شد و گفت :

-خیلی از دستم عصبانی هستی ؟

به سمتش چرخیدم و دست به سینه سرمو برای گفتن اره بالا و پایین بردم

خنده اش گرفت و گفت :

-می خوای سر به تنم نباشه ؟ بازم

سرمو بالا و پایین بردم

-دوست داری همین الان برم بیرون ؟ تند تند

سرمو تکون دادم

به زور خنده اشو با فشار دندونشان روی لبش فرو خورد و گفت:

-دلت میاد این غذا رو تنها تنها بخوری و اونوقت من شام نداشته باشم ؟

پلکهمو اروم بستم و باز کردم و باز سرمو تکون دادم

-حالا همیشه اول شام بخورم بعد برم ؟

و اینقدر حالت چشماشو مظلوم کرد که خودش به خنده افتاد و گفت :

-یاد گریهه ..توی شرک افتادی درسته ؟

به خنده افتادم و چشمامو بستم و باز کردم و گفتم :

-یوسف تو اصلا امروز فهمیدی با من چیکار کردی ؟ چشماشو چرخ داد و گفت :

-خوب بذار ببینم ..تو رو که اول صبحی با سلام و صلواتراهی

بیمارستان کردم ..بعدش رفتم

سراغ پدرم ...و فهمیدم که کتی سر بسته یه چیزایی در مورد طلاق بهش گفته

..کلا خانواده ام امروز

در حد خفه کردنم اونقدر باهام تماس گرفتن که تصمیم گرفتم گوشیمو توی

داشبورد ماشین بذارم ..تا برای عملم

اعصاب داشته باشم..

بعدشم که اومدم بیمارستان ...در کمال ناباوری فهمیدم بیماری که دیروز

عمل کرده بودم به خاطر

بی توجهی یکی از پرستارا جونشو از دست داده..

بعد رفتم و کلی به تیم پزشکی جواب پس دادم و کل عملو براشون تشریح کردم

چون خانواده مرحوم فکر کردن کم کاری از جانب بنده بوده ...و شکایتی

رو علیه بنده تنظیم فرمودن

بعدش که یه عمل دیگه داشتم به خاطر مشکوک بودن به هنر پنجولام... به امیر حسین جان
واگذار

کردن که افتاد برای فردا... هرچند بنده خدا در دفاع از من سنگ تموم گذاشت

بعدش چون خانواده عزیزم منو پیدا نکردن زنگ زدن بیمارستان ... و چون

بازم پیدام نکردن ... مادرم

امیر حسینو گیر آورده و براش اه و ناله کرده... امیر حسینم یه راست اومده

سراغم و بعد از چندین

سال دوستی دهنشو باز کرده و گفته... تو که زندگی و تکلیفت با خودت روشن نیست.. غلط
کردی

فروزش بدبختو... درگیر خودت کردی که به خاطر جنابعالی گند بزنه به تمام

حرفه پزشکی و با چشمکی

بهم گفت : -خبر از گند

کاری امروزت دارم.. بازم به

لطف امیر حسین.. اگهمریضت

میمرد.... زن و شوهری روز

اول تاهلمون دوتا مرده می داشتیم کف دستاش..

..چقدر بنده خدا از دست دو تاملون امروز حرص خورده با لبخند ناراحتی بهم خیره شد و گفت :

-خوب حالا میشه بهم بگی امروز در حقت چیکار کردم که خانوم خانوما دوست نداره با دیدنم

..حتی یه لبخند کوچیک بزنه که شاید خستگیم در بره با ناباوری ازش پرسیدم :

-کدوم مریضت مرد؟

با اه دستی به سر و صورتش کشید و گفت :

- ولش کن ..بنده خدا که دیگه نیست ..عملش موفقیت امیز بود...

بد شانسی ...پرستار عاشق

..دارویی که باید سر ساعت می داد...یه ساعت دیرتر داده..

فعلا هم که منکرش شده

چشماس پر اشک شد و با خنده گفت :

-من خیلی گشمنه ..بریم این غذایی که عاشق کشته مرده ات ...

آورده رو

بخوریم

در حالی که ناراحت بودم به خنده افتادم و گفتم :

-همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی کتشو در آورد

و گفت :

-والا چراغ نفتیش بدم نیست ..قد بلند.. رعنا...مهربون ..ابرو کمون ...

با ناراحتی مشتتی به بازوش زدم که با خنده مچمو گرفت و منو کشید تو بغلش و گفت :

-امروز خیلی بهم ریخته ام ...خیلی ..پس لطف کن و امشب فقط حرفای خوب بزن..

لبخند تلخی زدمو گفتم :

-پس بذار بشقاب و قاشق بیارم ..

صداش خیلی گرفته بود:

-نه همون دوتا قاشقم کافیه ... توی همون سینی می خوریم ..عین این تازه عروس دومادا

به چشمای قرمزش خیره شدم ...و با برداشتن قاشق همراه ش ازاشپزخونه خارج شدم

...خواستم برم طرف میز که گفت :

-بیا روی زمین بخوریم

و به کنار شومینه اشاره کرد .. سینی رو برداشتم و پشت سرش به سمت

شومینه رفتم ..قبل از

نشستن ..دست بلند کرد و برق هالو خاموش کرد که گفتم :

-چرا برقو خاموش می کنی ؟

چیزی نگفت و با ناراحتی و خستگی روی تشک کوچیک مقابل شومینه نشست

فهمیدم خیلی داغونه و دوست داره توی تاریکی بشینه سینی روی زمین

گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم :

-یوسف تقصیر تو نبوده ..ناراحت نباش

قاشقو از توی دستم بیرون کشید و به سینی خیره شد و گفت :
 -نه غذاشونم بد نیست ...معلومه که خاطر تو خیلی می خواد با نگرانی به نیم رخش خیره شدم
 ..قاشقو توی برنج فرو برد و خواست بیره طرف دهنش ..اما

نتونست و قاشقو پایین تر برد و توی ظرف رهاش کرد و سرشو بادستاش پوشوند خیلی
 نگرانش شدم :

-یوسف !!؟

دست چپشو کامل روی چشماش کشید و بهشون فشار آورد قلبم از ناراحتیش به
 درد اومد و با ناباوری بهش خیره شدم هنوز سرش توی دستاش بود:
 -پرستار احمق دارو رو دیر داده ..دارویی که به جون طرف بستگی داشت

...وقتی رسیدم بالای سر

مریض ... ایست قلبی کرده بود..هر کاری کردم بر نگشت ..آوا ..زیر دستای
 من مرد ...کسی که می

تونست خیلی راحت چندین و چندین سال زندگی کنه

چشمامو اشک پر کرد و خودمو بهش نزدیک کردم و دستمو دور شونه اش
 انداختم ..

تا گرمای بدنم رو حس کرد سرشو کمی بالاتر آورد و به سینه ام تکیه داد
 ...چند ثانیه بعد در

سکوتی که خفقان اور بود احساس کردم داره می لرزه ..کمی ازشفاصله

گرفتم که فهمیدم داره بی صدا
گریه می کنه

با ناباوری بهش خیره شدم... باورم نمی شد صدام لرزید :
-تورو خدا نکن ..تقصیر تو نبوده ...چرا اینقدر خودتو داری عذاب می دی ؟

دستی به زیر بینیش کشید و گفت :

-حالم بده ..دست خودم نیست

صدای هق هق مردونش دلمو به درد آورد... .

همراهش به گریه افتادم... که یه دفعه سرشو بالا آورد و گفت :

-دارم بالا میارم

و با عجله بلند شد و با اشاره انگشتم به سمت دستشویی دوید با نگرانی دنبالش دویدم صدای

عق زدنش تمومی نداشت ..فکر کنم معدش خالی بود و اینقدر فشار عصبی امروز تحمل

کرده که کار به بالا آوردن کشیده بود

چند دقیقه بعد با رنگ و روی زرد در دستشویی رو باز کرد و به چشمای

گریونم خیره شد سعی

کرد لبخند بزنه :

-چرا لباساتو در نیوردی ؟نگران نباش .. من حالم خوبه... .

و بینیشو بالا کشید

-معده ات خالیه ...بیا یه چیزی بخور بعد قرص بدم راحت بخوابی سرشو تکونی داد و به

سمت شومینه رفت و بی حال روی زمین نشست

به غذای رو به روش خیره شده بود کنارش نشستم نگاهی بهم
انداخت و گفت :

-میلیم به غذا نمیره ..

سرمو کمی به سمتش خم کردم :

-می خوای بخوابی؟

با ناامیدی توی چشمام خیره شد:

-می تونم امشب اینجا بمونم؟

با نگرانی و ناراحتی سرمو تکون داد و گفتم :

-بلند شو بیا توی اتاق... .

جلوتر از اون وارد اتاق شدم و دو تکه از لباسامو که روی تخت صبح

انداخته بودم و سریع برداشتم و

پتو رو کنار زدم ..اوامد و لبه تخت نشست و به نقطه مقابلش خیره شد و

همزمان دست بلند کرد و

دگمه یقه اشو با یه دست باز کرد لباسا رو توی کمد گذاشتم و به سمتش چرخیدم :

-نمی خوای یه دوش بگیری.؟.شاید کمی سرحال تر بشی خیره به همون نقطه

با صدای گرفته ای گفت :

-طرف جوون بود ..هیچ کاری نتونستم برایش بکنم اوا

جلوش روی زمین زانو زدم و دستامو روی زانوهایم گذاشتم و خیره به صورت مغموم و گرفته

اش گفتم :

-تقصیر تو نبوده... همه هم می دونن.. پس چرا داری این کارارو با خودت می کنی؟... یکی دیگه

مقصر بوده اونوقت تو عذاب وجدان داری؟ همه چی تا فردا معلوم میشه

نگاهی به چشمای قرمزش انداختم و ادامه دادم :

-یه نگاه به خودت بنداز..داری خودتو نابود می کنی...اصلا بهتره فردا نیاییمارستان پوزخند زد:

-بیام نیام ..چه فرقی می کنه.. اصل کاریا منو مقصر می دونن

..مگه

نشیدی چی بهت

گفتم؟...عمل امروزمو ازم گرفتن نفسم رو

بیرون دادم و گفتم :

-این روالا عادیه برای اینکه کسی رو روی تو حساس نکنن .

وگرنه اون همه عمل

موفق داشتی

کسی بهت گفت افرین؟..پس مطمئن باش کسی بهت شک نداره

...لااقل من یکی

ندارم به خنده

افتاد:

-الان این حمایت از منه دیگه

به زور خندیدم و با سر انگشتم اروم به سرش ضربه ای زدم و موهاشو بهم ریختم و گفتم :

-ناچاریه دیگه ..شوهرمی ...مجبورم ازت حمایت کنم به تلخی خندید و

گفت :

-این یارو چه مرگش بود که با دیدنت اب از لب و لوچه اش اویزون شده بود؟

دستامو از روی زانوهای برداشتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با خنده روی زمین

نشستم و گفتم :

-همونقدر نمی دونی ..طرف فهمیده چه جیگری هستم... ..

در حال خندیدن دستی به زیر بینیش کشیدو دماغشو بالا داد...هنوز چشماش اشک داشت

- حسابی داغونم ..موحدم تا تونست تلافی هر چی حمایتی که جلوی

دیگران ازم کرده بود و توی

اتاقش سرم در آورد و بد و بیرایی نبود که حوالم نکرده باشه ...از شیرین کاری توام حسابی

کفری

بود... اونم سر من خالی کرد

این اولین باری نیست که کسی زیر دستم میمیره ..اما پیش خودش به زن و بچه اش قول دادم

که

صحیح و سالم از اتاق عمل میاد بیرون ...یه عالمه بهشونامیدواری دادم

...پسره حتی قبل از عمل

اونقدر ترسیده بود که رنگ به رو نداشت...اونقدر باهاش شوخی کردم که

باورش شد هیچ مشکلی

نیست...واقعا هم نبود

بلند شدم..داشت خودخوری می کرد..دستم روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-دراز بکش و بهش اصلا فکر نکن...تو باید محکمتر از این حرفا باشی یوسف

دراز کشید و دست اویزونم رو با دستش گرفت و گفت:

-پدرم فکر می کنه زیر سرم بلند شده به خنده

افتاد و یهو جدی گفت:

-اما من از اینکه صیغه ات کردم اصلا پشیمون نیستم..اما الان همیشه

حرفی ازت زد..شرایطو کتی

خراب کرده...من از خانواده ام نمی ترسم..خیلی وقته راهمو از اونا جدا کردم

اما برای مطرح کردن تو.. باید زیر پامو محکم کنم... تا بعد از فهمیدن

..محکم زمین نخورم

در نبودم... کتی چند باری با بیمارستان تماس گرفته..مثلا خواسته از یه چیزایی سر در بیاره

حتی به پرستارم گفته همسر منه... یکم شرایط بخشم بد شده... نباید کسی

رو حساس کنیم...از

فردا بهتره مثل روال قبل خودت تنها بری و تنها بیای..همون سلام و علیک

عادی رو هم نباید داشته

باشیم ..امیرحسینم نگرانه ..بیشتر از همه نگران ابروی توعه اگه رفاقت چندین و چند سالمون نبود..به خاطرت دوتا کشیده نر و ماده می

خوابوند توی صورتم

ناراحت مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و تخت رو دور زدمو طرف

دیگه تخت و پشت به

یوسف نشستم

تخت تکون خورد ..دستشو روی شونه ام گذاشت :

-طبق قول سر یه ماه همه چی رو تموم می کنم ..قول ...نمی ذارم اذیت شی ...

نزدیک بود اشکم در بیاد ...

-حالا چرا قهری ؟

هیچی نگفتم شونه ام رو فشار داد :

- الان یکم حال روحیم افتضاحه ... فقط همین ...اما مطمئنم بخوابم خوب

خوب میشم ...توام یه لطفی

کن و یوسف امشبو فراموش کن ..من چندین ساله که نابود شده ام

..

یوسفی که می شناختی..از بین رفته ...حالا فقط یه جسم ..یه جستتم توخالی که با یه تلنگر

سریع

از هم می پاشه ...شایدم پاشیدمو خودم نمی فهمم ..

رومو به طرفش چرخوندم

کنارم نشسته بود..نگاهم به چندتا تار موی سفید لابه لای موهاشافتاد

-پس از فردا خوب شو...بشو همونی که من می خوام ..همون یوسف

شیطون ...توی بیمارستانم

کاری باهات ندارم ...از این به بعد بیرون همو می بینیم ...اگرم نخواستی

..باشه صبر می کنیم تا اخر

این یه ماه ..تا همه چی حل بشه ..خوبه ؟

لبخند شیرینی زد و با دستش منو به سمت خودش کشید...هر دو خسته

بودیم ...چشمام رمق

زیاد باز موندن رو نداشتم...

غرق لذت چشمهامو بستم و اون گفت :

-همه چی خوب میشه ..خوبه خوب ..مطمئنم

چشمامو باز کردم ..چشماشو بسته بود و خسته از یه روز اعصاب خرد کن به استقبال خواب

رفتم

امروز کمی فکر می کردم حالم بهتره... سر حال بودم ..علتشم نامعلوم

بود...اما یوسف هنوز توی

خودش بود و به ظاهر سعی می کرد شاد باشه و شوخی کنه ...حتی صبحونه هم نخورد...و

کمی

زودتر از من خونه رو ترک کرد

...البته هر چی اصرار کرد تا نزدیکای بیمارستان منو برسونه قبول نکرده بودم
می دونستم دلش تنهایی می خواد و تا رسیدن به بیمارستان می خواد کمی به خودش مسلط
بشه

و آماده چونه زدن با مسئولای بیمارستان باشه... .

امروز نسبت به روزای قبل کمی بیشتر به خودم رسیده بودم...می خواستم

حداقل اگه روحیه یوسف

خرابه روحیه من خراب نباشه...و بتونم بهش امیدواری بدم ارایش صورتم یه خرده بیشتر از
حد معمول بود...موهامم با حالت جدیدتری

کمی از زیر مقنعه ام بیرون

ریخته بودم...و البته لبخند هم قرار بود از امروز روی لبام بیشتر از تمام روزای گذشته باشه
و...به

تمام بدبختیای اطرافم فقط یه لبخند بز نم...و امیدوار بودم این روند تاثیر

خوبی توی زندگیم داشته باشه

...

با روی باز و خندون وارد بخش شدم..حتی نمی خواستم ادمای اطرافم که

همیشه باعث اعصاب خرد

کنیم بودن.... باعث ازارم بشن...و باید تلاش می کردم من به تنهایی برم رو

اعصابشون تا کمتر اذیتم کنن

اتنا با الهه در حال حرف زدن بودن .. بی شک مطمئن بودم حرفاشون هیچ

ربطی به بیمارا و تخصصشون

نداره .. و همه اینا از اتنا سر چشمه می گرفت .. هرچند نمیشد منکر ذهن

باهوشش شد .. و گرنه قادر

نبود با این همه حرف و بحثای متفرقه تا این سطح خودشو بالا بکشه

لبخند لبامو بیشتر کردم و به سمتشون رفتم .. در دو سه قدمیشون الهه متوجه ام شد و من با

روی

باز به دوتاشون لبخند زدم و گفتم :

-سلام صبحتون بخیر خانوما

اتنا که فکر نمی کرد من از امروز بهش محل بدم متعجب نگاهم کرد و الهه با خنده گفت :

-سلام .. چه خوشگل شدی ؟ چشمکی بهش

زدم و باخنده گفتم :

-تا چشمم نزدی برو یه اسپند برام دود کن خندید و

گفت :

-اگه امکانات بود حتما ..

دستم روی شونه اش گذاشتم و خیره به دوتاشون گفتم :

-خوب بحث درباره چی بود؟

اتنا ابرویی بالا اومد و گفت :

-آوا تو امروز حالت خوبه ؟

سرمو قاطع و محکم دو بار بالا و پایین بردم... .

-مطمئنی چیزی به سرت نخورده ؟

خودمو مشغول فکر کردن نشون دادم و گفتم :

-اتفاقا همین پیش پاتون با کله رفتم تو دیوار...چطور عزیزم ؟ الهه غش غش زد زیر خنده و گفت :

-اتنا...این امروز خوش خوشه ..معلوم نیس چشه ...اما هرچیش که

هست ..تو جواب دادن نمی خواد

کم بیاره

اتنا نفسش رو بیرون داد و گفت :

-شنیدی سلحشور چه خیطی بالا آورده ؟ الهه با غم

بهم خیره شد و من گفتم :

-چرا گناه کس دیگه ای رو به پای دکترو می بندید؟ اتنا پوفی کرد و

گفت :

-فعلا که اوضاع بخش خیطه..توام چه روزی رو...برای سرخوش بودن

انتخاب کردی

خندیدم و گفتم :

-حالا نه اینکه جنابعالی تمام ایام سال سرخوشی و کسی بهتون خرده نمی گیره

قیافه اشو مظلوم کرد و گفت :

-به خاطر دیروز خیلی از دستم ناراحت شدی؟

الهه به من نگاهی انداخت و من خیره به چشمای اتنا گفتم :

- ناراحت نشدم...اما فهمیدم ... به درد دوستی و همکار بودن نمی خوری...پس مجبورم تا پایان دوره

تخصصم یا تا وقتی که توی این بیمارستان هستی تحملت کنم ..و البته

مطمئن باش ..ادم چندان

مهمی نیستی که به خاطرت تمام فکر و ذهنم رو مشغول کنم رنگ از صورت اتنا پرید و

الهه بهش خندید و رو به من گفت :

-مگه اینکه تو حال اتنا رو بگیری..ما که جرات این کارو نداریم خندیدم و به الهه چشمک زدم گفتم :

-هرکی پا رو دمم بذاره حالشو می گیرم ... اتنا که جای خود داره اتنا کفری و عصبانی بهم

خیره شد با خنده ابرو هامو بالا دادم ...و بهش خیره

موندم که بی حرف از مون

جدا شد و به سمت دیگه ای رفت ...الهه خیره به رفتن آتنا چینی به صورتش داد و گفت :

-مرده شور قیافش ..از صبح کسی رو گیر نیاورده ...مدام مخ منو تیلیت می کنه

-خوب تو بهش رو می دی...چه خبرا از مریضا و بخش ؟ غمباد زده بود :

-بخش که طبق معمول ..همونطوریه ..فقط به خاطر دکتر سلحشور و شکایتی

که از ش شده یکم همه
دپرسن

معلوم بود که اوضاب حسابی خرابه -من که
شنیدم تقصیر پرستار بوده ؟ لباسو با زبون تر
کرد و گفت :

-پرستارم زیر سواله ..دارن بررسی می کنن ..ولی دختره مُقَرِّبیا نیست ..و میگه تقصیری
نداشته بیچاره یوسف

-بالاخره که همه چی معلوم میشه ..

-خدا کنه ..امروز از اون روزاست که موحدم اعصاب نداره خنده ام گرفت :

-مگه چیزی گفته ؟

نگاهی به در اتاقش انداخت و گفت :

-از صبح که سلحشورو دیده برده تو اتاقش ..معلوم نیست دارن چی میگن

...سلحشورم که قربونش

برم ..اونم عین تو امروز که باید حال گرفته باشه ..مدام اون لبخند عذاب

اورش رو لباشه... یکی نیست

به شما دوتا بگه بابا...بخش رو هواست ..خنده اتون برای چیه اخه ؟

خنده ام بیشتر شد :

-نگاه نگاه ..دختره پرو ..باز چرا داری می خندی ؟ به زور خنده امو جمع و جور کردم و گفتم :

-الان بشینیم گریه کنیم و کاسه چه کنم دست بگیریم ..بخش از هوا در میاد و رو زمین می

شیننه ؟ یا اون پرستار از حرفش بر می گرده ؟

تازه دکتر سلحشور اینطور که من شنیدم مقصر نبوده ...حتی اعضای تیم اتاق عمل هم می تونن ارزش

دفاع کنن ...پس چرا باید ناراحت باشه ؟

از حالت غمگینش در اومد و با خنده چشمکی زد و گفت :

-اوا امروز چته ؟...چرا خوشگل کردی ..نکنه خبرایه نامرد؟ اخم ظریفی بهش کردم :

-نه چه خبری؟...به ما نمیاد به خودمون برسیم ؟ دستاشو تو جیب روپوشش فرو برد و گفت :

-چی بگم والا..چرا اتفاقا بهتم میاد..اما توی بخش تنها کسی که براش مهم نیست ...موهاشو

اینطوری کنی که ناز تر بشه و رژ لب خوشگل بزنه و خودشو ملوس تر کنه ..تویی...مگه نه ؟

خنده ام کمی صدا دار شد و دستی به موهام کشیدم و گفتم :

-حالا خوب شدن؟ بهم میاد؟ نگاهی به

موهام انداخت و گفت : -اگه رنگشون می

کردی چه میشد... خودم اونوقت می اومدم
خواستگاریت ..

با مشت در حالی که دوتامون می خندیدم .. به بازوش ضربه ای زدم که فرزانه به سمتون
اومد و گفت :

-بچه ها .. موحد گفته همه بریم اتاقش .. باهامون کار داره... عجله کنید

الهه با وحشت گفت :

-بسم الله.. خدا به هممون رحم کنه .. یعنی چیکارمون داره ؟ فرزانه شونه ها شو
بالا داد و گفت :

-نمی دونم .. هنوز معلوم نیست دوتاشون
بهم خیره بودن که گفتم :

-خوب بریم تا معلوم شه که می خواد چی بگه

اتاق کوچیک موحد ظرف یک ربع از بچه های بخش که شامل پرستارا هم میشد پر شد.. همه

ایستاده بودیم .. من و الهه نزدیک به در بودیم و یوسف کنار موحد ایستاده بود

و گاهی نگاهی به من

مینداخت

-دیروز متاسفانه یکی از بیمارا جونشو از دست داد.. این وسط اتفاقی افتاده

که تحت بررسیه .. پس

من و یا هر کس دیگه ای نمی تونیم تقصیر و گردن کسی بندازیم همه چی داره بررسی می شه .. اما خواهشی که این وسط از همتون دارم اینه .. از دیروز دارم یه

حرفایی رو می شنوم .. که اصلا خوب نیستن ... لطفا جو بخش رو با این حرفا

خراب نکنید.. به دنبال

مقصرم تحت نظریه ها و تئوری های من در آوردی خودتون نباشید ..

به خاطر شکایتی که شده .. ممکنه حرف و حدیثای زیادی پیش بیاد.. کسایی بیان و چیزایی

پرسن ..

از کسایی که هیچ اطلاعی ندارن .. خواهش می کنم به بقیه حرفای بی ربط

نزنن .. اطلاعات ندن ... یا

حداقلش اینکه اطلاعات الکی و بی اساس ندید ..

البته اگه من جای شما باشم ... در مورد چیزی که نمی دونم چیه ... اصلا

حرف نمی زنم و اظهار بی اطلاعی

می کنم ...

دکتر سلحشور یکی از بهترینهای بیمارستانه .. بارها خیلیاتون شاهد عملای موفقش بودید ..

عملی هم که ایشون انجام دادن کاملا موفقیت امیز بوده .. اگه شک و شبه ای هم هست .. تنها

به

خاطر یه سری حرفایی که بی خودی زده شده ..

اما بازم می گم تا نظریه اصلی ... هیچ کسی حق اظهار نظر نداره .. و از همه

مهمتر به ادمای عادی

که هیچ مسئولیتی در این پرونده ندارن حق جواب گویی ندارید که اگه بفهمم اطلاعات ناقص و یا هر چیز دیگه ای از این بخش و توسط شماها به بیرون درز پیدا

کرده باشه ... به بدترین شکل ممکن باهاتون برخورد می کنم..

می دونید که تو حرفم .. کاملاً جدی هستم..

به یوسف خیره شدم ... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت که صنم از بین جمعیت حرفی زد که باعث متشنج شدن جمع شد:

-دکتر چرا می خواید پرستارای بیچاره رو مقصر جلوه بدید ؟ موحد سرش رو چرخوند و به صنم خیره شد و صنم ادامه داد:

-یعنی دکترای بخش اصلاً اشتباه نمی کنن.؟ همیشه تقصیرا باید پای ما

پرستارای بی زبون بیفته ؟ اخه

این درسته دکتر؟

چند تا از پرستارای دیگه که با حرف صنم جرات حرف زدن پیدا کرده بودن

.. پشت سرش با گفتن

درسته .. ایشون حق داره .. شروع به حرف زدن کردن که موحد صداشو کمی

بالا تر برد و گفت :

-اولا شما صداتو بیار پایین ... و بفهمم داری با کی حرف می زنی ؟ رنگ صورت هومن پرید

-بعدشم .. من .. نه گفتم مقصر پرستاره نه دکتر .. هیچی هنوز نگفتم

...شما

برای چی داری جو

سازی می کنی ؟

-دکتر وقتی می گید عمل موفقیت امیز بوده یعنی همین دیگه

..یعنی پرستار

اشتباه کرده

...اخم موحد غلیظ شد :

-تیم پزشکی و کادر اتاق عمل حرف منو تایید می کنن ... شما هم به جای

اینکه اینجا وایستی و

صداتو بندازی تو گلو و بقیه رو بشورونی اول برو پرس و جو کن بعد بیا دور

بردار..که یهو داغ نکنی .

..خوبه پرستار ..و یا همون همکار جنابعالی ..گفته که چه ساعتی دارو رو

داده ..بعد زده زیر حرفش

...داروی تجویز شده و ساعت تجویز دارو هم توسط دکتر سلحشور توی

پرونده درج شدهبازم بگم

یا شما باز می خوای بالای منبر بمونی ؟

بچه ها ریز خندیدن که با نگاه غضب الود موحد ..نیش همشون بسته شد

..یوسف سعی می کرد

اصلا حرفا رو نشنوه اما صنم می خواست حرفاشو بزنه و پزشکا رو ببره زیر سوال
-اگه اینطوره ..پس چرا عمل دکترو امروز شما باید انجام بدید؟..لابد

بهشون شک دارن دیگه ؟

نگاهم به هومن افتاد که به یوسف با چشمای خندون خیره شده بود ...چشماش داد می زدن
که

چقدر از وضعیت به وجود اومده خوشحاله ..بهترین موقعیت برای نابود کردن

یوسف بود ...اونم همینو می خواست
که موحد گفت :

-خیلی معذرت می خوام نباید این حرفو توی این جمع بزnm

...چون بی شک همه امون مطمئن

هستیم که از سطح شعور و فرهنگ بالایی برخورداریم ...اما چه همیشه کرد

..گاهی برای ادمای حرف

مفت زنمجبوریم که اینکارو ..کنیم متوجه هستید

که خانوم پرستار...

سرخ شدن صورت صنم همانا و پوزخندای بقیه بچه همانا از حرف موحد خوشم اومد ...جایی

که باید طرفو ادم می کرد و می زدش

زمین ...طوری که دیگه بلند نشه ..حرفشو می زد.. صنم حقش بود..بی ادب و بی پروایش

..دیگه از حد گذشته بود

صنم با حرص از بین جمعیت اتاق رو ترک کرد و موحد با ناراحتی سری تکون داد و گفت :

-خواهش می کنم این بحثا رو اینور و اونور نبرید ..شماها همکارید..بهم

احترام بذارید و تا مشخص

شدن موضوع سعی کنید که سکوت کنید ..

و فقط به کسایی که مسئول این پرونده هستن ..جواب گو باشید ..نهکس

دیگه

و از همه مهمتر تمام وقت وانرژیتونو برای بیمارا و بخش بذارید..این

مهمترین چیزه ...ممنون از

حضورتون ..می تونید برید

از اتاق که خارج شدیم ..دو دستگی عجیبی بین پرستارا و پزشکا ایجاد شده

بود...هر گروه اون یکی

رو مقصر می دونست ..نگاه ها به شدت خصمانه بود...

اگه ترس از موحد نبود شاید کار به جاهای باریک هم کشیده می شد...یوسف

به ظاهر بی خیال اما از

درون کلافه به بیماراش سر می زد... حضورش توی بیمارستان ...فقط برای

این بود که حرف زیادی پشت

سرش در نیاد. ..

جو سنگین و حاکم توی بخش اونقدر خسته کننده بود که زمان بهنظرم به کندی می گذشت

دلم می خواست این روزا بیشتر کنار یوسف می بودم تا بتونم ارومش کنم
 ...اما در عین محرم بودنمون
 خیلی از هم دور شده بودیم ..اونم به خاطر وضعیتی که اصلا قابل پیش بینی نبود ...
 روزها بدون تغییر می گذشت و یوسف همچنان اجازه هیچ عملی رو نداشت
 ..و ارتباطمون در حد چندتا اس ام
 اس اخر شبی بود
 به نظرم رئیس بیمارستان و بقیه پزشکا داشتن بیش از اندازه سخت می گرفتن
 ...از روز چهارم به بعد
 یوسف اومدنهامش به بیمارستان یک روز در میون کرد ...و این نشون می داد که داره دیوونه
 میشه
 کار زیادم تو بیمارستانوقتی رو برای بودن باهاشو نمی داشت... در
 حالی که باید این روزا بیش
 از گذشته در کنارش می بودم ...حتی باید قید قولی که بهم داده بودیم رو می
 زدمپس بعد از چند
 روز..کار سخت و خسته کننده تصمیم گرفتم به خاطرش مرخصی بگیرم ...و در کنارش باشم
 به جلوی در همیشه باز اتاق موحد که رسیدم .. ضربه ارومی به در زدم و وارد شدم
 در حال نوشتن بود که با صدای ضربه ای که به در زده بودم سر شو بالا آورد

..از اول صبح ندیده بودمش

...آروم سلام کردم

سری تکون داد و خودکار به دست بهم خیره موند ..جرات مرخصی گرفتن رو هم نداشتم اما برای

یوسف باید هر کاری می کردم ..داشت نابود می شد ..البته شکداشتم بهم

مرخصی بده ..این روزا کار

بخش زیاد شده بود و موحد بیشتر از قبل بهمون سخت می گرفت لبهامو با زبون تر کردم و اروم گفت :

-خسته نباشید دکتر

همزمان با تکون دادن سر گفت :

-ممنون

نفسمو اروم بیرون دادم و سریع قبل از پشیمون شدن گفتم :

-من ...من می تونم برای امروز مرخصی بگیرم دکتر؟

دو ثانیه به چشمام خیره شد و بعد از نگاه گرفتن از من مشغول نوشتن شد و گفت :

-فقط برای امروز؟

کاش می تونستم برای فردا هم مرخصی بگیرم اما به زبونم نیومد...هرچند

معلوم هم نبود که برای امروزم

بهم مرخصی بده :

-بله

دوباره بهم نگاه کرد و پرسید :

-وضع بیماریات چگونه ؟

دستامو از جلو توهم گرفتم و گفتم :

-خوبن ..در واقع مثل همیشه هستن ...دکتر رائفی پور قبول کردن در نبودم

هوای بیمارامو داشته باشه نفسش رو

بیرون داد و گفت :

-مشکلی نیست می تونی بری ..

بعد از چند روز ..برای اولین بار بود که از ته دل خوشحال می شدم ...حتی

بهم گیر هم نداده بود -

خیلی ممنون دکتر

سری تکون داد و من خواستم به طرف در برم که همون طور که سرش پایین بود گفت:

-می تونی فردا هم نیایی..البته اگه رائفی پور مشکلی نداشته باشه با لبای خندون که به زور

جلوی خنده اشو گرفته بودم به سمتش چرخیدم و گفتم :

-ممنون دکتر ..خیلی خیلی ممنون

اونقدر عجله برای رفتن داشتم که فقط یک لحظه موقع خارج شدن متوجه

لبخند محوش شدم ...به

طوری که با شک نیم نگاهی قبل از خروج کامل بهش انداختم..

اما دیگه هیچ اثری از لبخند رو لباس نبود ..به طوری که به دیده ام شک کردم

موحد ادم تیزی بود...حتما می دونست که علت مرخصیم چیه...که بی چون
و چرا قبول کرده بود..در

صورتی که به ندا برای یک مرخصی دو ساعته گیر داده بود و نذاشته بود که بره ..پس باید
حسابی ممنونش می بودم

قبل از هر کاری به یوسف پیام دادم تا مطمئن شم کجاست جواب داد که خونه است و داره به
کارای عقب افتاده اش می رسه...نیشم تا

بنا گوش در رفت ...و

در جواب پیامش که گفته بود من کجام

بهش گفته بودم بیمارستانم و موحد دوباره بهم شیف شب داده وقتی جوابی نیومد فهمیدم

کامل دپرس شده و هر چی بد و بیراهه نثار موحد بی خبر از هر کجا کرده

تصمیم گرفتم اول کمی به خودم برسم ...این چند وقته اصلا فرصتش رو

نداشتم ...پس به اولین

ارایشگاهی که به ظاهرم خوب می اومد قدم گذاشتم... .

دو روز مرخصی که می تونست فقط مختص من و یوسف باشه

...البته اگه

می تونستم یوسفم از

اون حال و هوا در بیارم که عالی میشد

ارایشگاه یکساعتی از وقتم رو گرفت اما به تحمل کردنش می ارزید ..موهام مرتب شده

بود..ابروهام کشیده و صورتم روشن تر...از قبل شده بودن
 باید کلی خرید هم می کردم... یوسفی که من می شناختم حتما تالان با
 شکمش هم قهر کرده
 بود
 بعد از خرید از فروشگاه با دستایی پر به سمت خونه اش یه ماشین دربستی گرفتم و به راه
 افتادم .
 ماشین وارد خیابون اصلی خونه اش شد..که با دیدن گل فروشی...از راننده خواستم که منو
 همونجا پیاده کنه...
 نه به اون همه تیپ زدنم و نه به اون دستای پر از خریدم ...از گل فروشی
 چند شاخه گل لیلیوم
 سفید که مورد علاقه ام بودو گرفتم...چند قدم بالاتر هم یه شیرینی فروش بود
 ..ولخرجیمو بیشتر
 کردم و با بالا و پایین کردن قفسه های کیک ..کیک مورد نظرمر و سفارش دادم
 به اپارتمانش که رسیدم ...اول خواستم زنگ واحدشو فشار بدم اما با دیدن خانومی که با
 ماشینش قصد داخل شدن تو پارکینگ رو داشت نظرم به کل
 عوض شد .

با لبخند پیروزمندانه ای پشت در واحدش.. دستم رو روی زنگ در گذاشتم و بدون اینکه انگشتم

رو از روی زنگ بردارم منتظر شدم تا دروباز کنه

چند ثانیه بعد در حالی که هنوز دستم روی زنگ بود صدای غرغراشو شنیدم که می گفت :

-بله بله ..ای بابا اومدم ..چه خبرتونه ؟..

حتی دستم رو ...روی چشمی در گذاشتم و شروع به خندیدن کردم ...که

یهو بی هوا در باز شد و

یوسف با چشمای به خون نشسته در حالی که آماده حمله به طرفمقابل بود

با دیدنم کپ کرد و

سرجاش وایستاد

همچنان دستم روی زنگ بود و با خنده به سرو وضع نامرتبش خیره شده بودم که گفت :

-اون زنگ سوخت به جهنم ..گوشای منم کرشدن به جهنم ..اون نیش در

رفته ام به جهنم ...آبرومو

بردی ...بیا تو تا کسی ندیده ات دختره زغنبوت

از ته دل خندیدم و با خوشحالی دستمو از روی زنگ برداشتم و با شاخه

گلی که توی دستم

بود..قدمی به داخل خونه اش گذاشتم و گفتم :

-خیلی دلم برات تنگ شده بود

یوسف که از کارم جا خورده بود به خنده افتاد و گفت :

-تو اگه منو از اینجا با رسوایی بیرون نکردی ..اسمو عوض می کنم

یه بار دیگه گونه اشو محکم بوسیدم و گفتم :

-اول اون همه خریدی که برات کرده امو بیار تو..بعدا در مورد بیرون انداختنت حرف می

زنیم همونطور با خنده پرسید :

-مگه بیمارستان نبودى ؟ اینبار لپشو

بوس کردم و گفتم :

-اره ..حالا اینجام ..اگه دوست نداری برگردم ؟

با اینکه ناراحت بود اما از حضورم میشد فهمید که خوشحاله.. به سمت خریدای روی زمین

رفت ..اول نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و بعد با برداشتن خریدا با خنده وارد خونه شد و

درو با پا بست..

گل به دست به سمت میز پایه بلندش رفتم و گلهای پلاسیده ای رو که توی گلدون مونده

بودنو

برداشتم و ۵ شاخه گلو توش جا دادم و بلند گفتم :

-خوب که گفتی ..کارای عقب مونده اتو داشتی انجام می دادی

اره؟ حالا

این کارای عقب مونده ات چی

بودن دکتر جان ؟

با خنده خریدار رو توی اشپزخونه برد و گفت :

- کلی خواب به خودم بدهکار بودم .. داشتم از خجالت اونا در می اومدم خندیدم و قدمی به عقب رفتم و به گلای توی گلدون خیره شدم. . .

و بعد در حالی که شالم رو از روی سرم بر می داشتم به سمت اشپزخونه رفتم ..

داشت زیر کتری رو روشن می کرد

-لابد صبحونه ام نخوردی ؟ خندید و گفت :

-می دونستم تو میای .. برای همین چیزی نخوردم چهره امو تخس کردم :

-اره جون عمه ات .. بگو می دونستی نوکرت داره میاد بلند خندید و به سمتم اومد و دستاشو باز دور شانه انداخت و منو به سمت خودش کشید... دستامو

اروم بلند کردم و روی بازوهای گذاشتم و گفتم :

-جهنمو ضرر امروزو برات کنیزبازی درمیارم ..البته همین امروز..به قول خودت برای خر کردنت... .

حالا نهار چی دوست داری برات بپزم ..؟ با چهره ای خندون دستی به موهام کشید و گفت :

-موحد بهت مرخصی داد؟ سرمو
کج کردم و گفتم :

- یوسف جان ..تو بهم بگو..مگه آخه توی اون بیمارستان می شه از کس دیگه ای هم مرخصی
گرفت ؟ خندید و پرسید :

-تا کی ؟

ذوق کردم :

-حدس بزن

زبونشو توی دهنش چرخوند و با چشمکی گفت :

-یه هفته ؟

خندیدم و گفتم :

-نه دیگه خیلی خوش خوراکی

-پس چند روز ؟

خنده ام به لبخندی فرو کش کرد و با عشق به چشمای طوسی رنگش خیره

شدم و گفتم :

-امروز و فردا

نگاهش پر از عشق شد ...و در سکوت بهم خیره شدیم ...دلم برای خودش حسابی تنگ شده
بود:

-یوسف ...دلم خیلی برات تنگ شده بود.. ..

در حالی که صدام بغض داشت برای اینکه به گریه نیفتم با خنده ادامه دادم :

-البته تو که آدم نیستی که این چیزا حالت بشه ...می دونی چند روزه درست و حسابی ندیدمت ؟

هنوز در سکوت داشت نگاهم می کرد ...نگاهش داشت اتیشم می زد که بازوشاشو بیشتر فشار دادم و گفتم :

-این دو روز فقط بخند... اصلا بیا به کاری کنیم ...هر دو تاملون از دنیا پزشکی برای همیشه خداحافظی

می کنیم ...بعد می زنیم به کار ازاد...تو برو سر خیاباون بلال بفرش ..منم رختشویی توی خونه های

مردم انجام می دم ..به جون تو زندگیمون می چرخه...

یه دو جین بچه ام میاریم ...که زندگیمون به کل کن فیکون شه و تاخرخره

خودمونو بدبخت کنیم

به خنده افتاد ...اونم بلند ..با خنده و لبخند بهش خیره شدم ...نزدیک بود به گریه بیفتم ..اما خودمو نگه داشتم و سکوت کردم بعد از چند دقیقه گفتم :

-کاش زودتر مرخصی می گرفتی ..داشتم از دوریت دق می کردم نفسی تازه کردم و گفتم :

-بیمارستانه دیگه .. خودت که بهتر می دونی چطوریه ؟ نفسش رو پر حسرت بیرون داد و گفت :

-خوب ناهار می خوام چی برام درست کنی ؟ از حال و هوای بیمارستان در اومدم و گفتم :

-برای امروز و فردا کلی برنامه چیدم ..اول ناهار درست می کنیم و دوتایی می

زنیم تو رگ ...بعد این

وسط یکم می خوابیم ..چون واقعا خسته ام و به شدت خوابم میاد..البته

شیطونی نمی کنی ها

خندید

-بعدش شب میریم بیرون..اول پارک..بعد باغ وحش ..بعد سینما..بعد موزه ..اصلا همه اونجاهایی که

این چند ساله وقت نکردیم بریمبعد می ریم و تو یکم برام خرید می کنی ..

اونوقت من هی برات ناز می کنم و تو هم هی نازمو می خری تا اینکه من یه چند میلیونی ...رو

دست خرج بذارم ..بعد با این همه دک و پوزمون می ریم اون کبابی قدیمی دوره

دانشجویمون

بود..یادته که ..؟ چند سیخ کبابو با دو پر ریحون می گیریم و تا جون داریم

می خوریم ..دوباره شب بر می

گردیم همینجا ..

شبو کنار هم یه فیلم ترسناک می بینیم ..همراه کیکی که من گرفتم

...

با خنده چشمکی زد و گفت :

-یعنی شب اینجا می مونی ؟

با نگاهی گیج بهش خیره شدم ..داشت خنده اش می گرفت که گفتم

:

-معلومه خره ..چرا نمونم ؟...مگه میشه ازت دل کند؟ لپشو از تو گاز

گرفت و من برای ضد حال زدن گفتم :

-البته من توی اتاق خواب ..و پشت در قفل شده ..جنابعالیم توی هال و روی مبل عزیزت

در حالی که می خندید گفت :

-خیلی نامردی

براش ناز و غمزه ای اومدم و گفتم :

-پرو نشو دیگه ...همینم که انجام باید خداتو شکر کنی ...ولی ای کاش یه هفته مرخصی

داشتیم ..اونوقت می رفتیم شمال ..عین این دوستا..قایمکی

..چه حالی می کردیم ...بعد گشت ارشاد حالمونو می گرفت ...تمام خوشیمونو هم از دماغمون

درمی آورد ...اکهی بخشکی شانس ..این موحدم خیلی سخت گیره ها با خنده نوک بینیمو

گرفت و فشارش داد و گفت :

-ماه عسل می ریم شمال ..خوبه ؟

خودمو مثل کسایی که از خوشی ذوق مرگ میشن نشون دادم و باهیجان گفتم:

-مرگ من ؟

گفت :

- مرگ دشمنات

بلند خندیدم و اون گفت :

-اگه باز مسخره ام کنی برای ماه عسل میگم موحدم بیاد که حسابی کوفتت شه

دوتایی بلند زدیم زیر خنده و من گفتم :

-فعلا برو دعا به جونش کن که اون بهم مرخصی داد و گرنه هنوز باید لالا

تشریف می داشتی ..و در ارزوم هی اه و ناله

پس می دادی

رو به روی هم ..نشسته رو صندلی ..توی همون کبابی ساده دوره دانشجوییمون منتظر

سفارش

کبابامون بودیم ...من با لب خندون... یوسفم با لبای خندون و البته با چشمای غمگین ..

بعد از نهار ساده ای که دوتایی باهم درست کرده بودیم و یهاستراحت

مختصر از خونه زده بودیم

بیرون و حالا به اینجا رسیده بودیم ..

-یادته تو و فاطمه رو به زور آورده بودم اینجا...؟ لبخندش کش اومد

-وقتی به در و دیوار اینجا نگاه می کردید عارتون می شد رو صندلیاش بشینید

یوسف خندیدو با نمکدون مقابلش بازی کرد و گفت :

-همون دو لقمه رم به زور خورد به یوسف

چشمک زدم و گفتم :

-اما تو تا تهش خوردی
 به چشمام با خنده خیره شد و گفت :
 -اخه فکر نمی کردم اونقدر خوشمزه باشن...
 لبامو با زبون تر کردم و گفتم :
 -از پس فردا میای بیمارستان دیگه ؟
 خنده اشو جمع و جور کرد و خیره به نمکدون توی دستش گفت :
 -اره... .

دستم بلند کردم و روی دستش گذاشتم و گفتم :
 -همه چیز که عمل و بخش جراحی نیستت ...تو بخش که باشی
 ..من هی

با دیدنت قنداب تو دلم
 اب می کنم و کلی ذوق مرگ میشم ...ولی بخش جراحی کم می بینمت
 لبخند تلخی زد :

-من ناراحت عمل کردن نیستم . .
 رفتم تو فاز شوخی :
 -اهان تو ناراحت اون خریدایی هستی که برام کردی آره ؟..بابا...

بدبخت
 ... ادم باید از خداهش باشه
 که برای زنش خرج کنه تازه منم برات خرید کردم به خنده افتاد:

- اهان همون پیره‌نی که کلی منت سرم گذاشتی و برام گرفتی ؟ دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا خنده ام بیشتر از اینی که هست نشه :

- پیره‌نت خیلی گرون شد.. ولی خب اشکال نداره ..موقع تولدم حسابی از خجالتم در میای -نخواستم برای خودت

از خنده زیاد دندونام نمایان شد و صاحب کبابی ستینی کباب و بقیه سفارشامونو آورد

با هیجان دستامو بهم مالیدم و گفتم :

-بزن دکتر.... بزن که روشن شی...خونه بابات از این چیزا گیرت نییاد...بزن که سالی یه بار گمراه میشم و

دست به جیب

و نونو کنار زدم تا کبابای روغن افتاده داغ ..نمایان بشن چنگالو برداشتم و بی معطلی یه لقمه گنده درست کردم و به سمتش گرفتم و گفتم :

-بخور ..می دونم که از دست حبیب خوردن حسابی بهت مزه میده دست بلند کرد و حین گرفتن لقمه گفت :

-تو روجدت یه ده تا نوشابه برای خودت باز کن ..حیفی به خدا با این همه تعریف و تمجید لقمه دیگه ای برای خودم درست کردم و قبل از چپوندنش توی دهنم گفتم :

-بعد از اینجا کجا بریم ؟

لقمه اشو اروم و با طمأنینه ..خورد و گفت :

-از صبح تو برام برنامه ریختی ..از اینجا به بعدشو دیگه بذار به عهده من

چشمامو گشاد کردم و لقمه دومی سریع گذاشتم توی دهنم و گفتم :

-کجا می خوای منو ببری؟

نگاهش شوخ و شیطون شد...انگار داشت کم کم از اون حالت غمگین زده خارج میشد

-یه جای خیلی خیلی خیلی خوب

چشمامو کمی تنگ کردم و به عقب تکیه دادم و به خوردن با شیطنتش خیره شدم

-چرا داری اینطوری نگام می کنی؟

ابروهامو دادم بالا و سری تکون دادم و گفتم :

-چی بگم والا...

خندید و یه لقمه برام درست کرد و به سمتم گرفت و گفت :

-ترس ..جای بدی نمی برمت

لقمه رو از دستش گرفتم و بهش لبخندی زدم و گفتم :

-تو هر جا که بری منم باهات میام ..هیچ وقت نمی ترسم...

با لبخند بهم خیره شد

با اینکه همه وجودم یوسف شده بودم ..اما بازم یه احساس عجیبی داشتم ...احساسی که اصلا

دوش نداشتم...

به تک تک اجزای صورتش خیره شدم ...لبخندا و خنده هاش ..فرم صورت و لبش

نگاهش برام آرامش بود..اما تهش یه نگرانی تموم نشدنی که لحظه به لحظه

اضطرابمو بیشتر می کرد .

ساعتی بعد ...توی خیابانوی خلوت تهران وقتی با خنده پاشو روی گاز

گذاشته بود...با وحشت

دستامو روی صورتم گذاشته بودم و جیغ می زدم که سرعتشو کمتر کنه..

اما اون بین صدای پخش اهنگی که صداشو تا ته بلند کرده بود ..همراه

خواننده بلند بلند می خوند

و هی ادا در می آوردبه خنده افتاده بودم و همراه ترس می خندیدم ..

توی اون وضعیت بودم که با دست ازادشدس چپمو از مچ گرفت و

پایین کشید و گفت :

-خیابونا خلوته ..حالشو ببر...نترس زغنبوت چشمامو محکم

بستم و داد زدم :

-ارومتر

کمی که گذشت یهو احساس کردم سرعت ماشین کم شد ...هنوز چشمام بسته بود که با خنده

گفت :

-گاومون فکر کنم داره دو قلو می زاد

با تعجب چشمامو باز کردم که دستمو رها کرد و به جلو خیره شد و سرعتشو

با خنده باز کمتر کرد

سرم رو چرخوندم و به جلو خیره شدم
مامور پلیس ... تابلوی ایستو داشت از دور برامون تکون می داد یوسف بهم چشمک زد و
گفت :

-صیغه نامه همراهِه ؟

رنگم پرید و با ناامیدی گفتم :

-نه

به عقب با خیال راحت تکیه داد و خندید و گفت :

-پس امشب رو پیش برادران نیروی انتظامی تشریف داریم ...

با ترس همونطور که به جلو خیره شده بودم گفتم :

-حالا چی بهشون بگیم ؟

باز مثل دیوونه ها خندید و گفت :

-دختر خاله پسر خاله خوبه ؟

-جدی باش.. محض رضای خدا خودشو

مثلا جدی نشون داد :

-باشه باشه .. تو اصلا نگران نباش ... پسر عمه دختر همسایه چطوره ؟

و بلند زد زیر خنده

با حرص بهش خیره شدم که دیگه کار از کار گذشته بود و ما به مامور رسیده

بودیم .. شیشه رو

یوسف پایین داد و با لبخند به مامور گفت :

-سلام خسته نباشید

مامور سری تکون داد و بیشتر خم شد تا منم ببینه ..با استرس کمی شالم رو کشیدم جلوتر که

مامور با بدبینی و خلقی تنگ رو به یوسف گفت :

-کارت شناسایی..گواهینامه ..کارت ماشین یوسف خندید و

حین باز کردن داشبورد گفت :

-جمله سازیم زیاد خوب نیستا مامور

عصبانی شد و گفت :

-بله ؟

یوسف باز به خنده افتاد و مامور ازش پرسید :

-خانوم چه نسبتی با شما دارن ؟

یوسف خنده اشو جمع و جور کرد و با چهره نسبتا جدی که ته مایه اش خنده

بود دست رو دنده

گذاشت و خیره به مامو گفت :

-اگه خدا قسمت کنه ...و پدرشون گیر نده و مامانشونم بهانه جهیزیه نکنه و

بابای منم عاقم نکنه از انتخابم

...قرار همسرم بشن

مامور که می خواست یه جوری از حاضر جوابیای یوسف ..حال بگیره گفت :

- پس الان ..هیچ نسبتی باهام ندارید ؟ یوسف
نگاهی به من انداخت و گفت :

-نداریم نه ؟

نزدیک بود به خنده بیفتم ..هم داشتم از ترس سکنه می کردم ..هم می

خواستم بخندم

یوسف که جوابی از من نشنید روشو برگردوند و گفت :

-وقتی ایشونم جواب نمی دن ..لابد نداریم دیگه

می خواستم زبون یوسفو از حلقومش درسته بکشم بیرون ...مامور پورخندی به یوسف زد و
گفت :

-پس لطف کنید و پیاده شید یوسف به ظاهر

جدی شد و گفت : -سلامتی کجا؟ مامور

اخماشو توهم کرد و از یوسف پرسید :

-چیزی زدی ؟

یوسف از گوشه چشم با لبای خندون بهم خیره شد و گفت :

-نمی دونم ..شاید ..

مامور عصبانی در سمت یوسفو باز کرد و گفت :

-زود بیا پایین

-حالا همیشه الان بریم ..فردا بیایم ..شبه ..شما هم میخوای بخوابی

...دیر وقته ..بده

عصبی به خنده افتادم و دستمو روی صورتم گذاشتم - خانوم شما هم پیاده شید

یوسف با خنده پیاده شد و مامور خم شد و سوئیچو چرخوند و در آورد ... با

نگرانی به یوسف خیره شدم

که خم شد و گفت :

- عزیزم نشیدی.. فرمودن .. پیاده شو... چرا نشستی؟

پیاده شدم و مامور ما رو به سمت ماشین پلیس راهنمایی کرد ... وقتی سوار شدیم سرمو با

ناراحتی تکون دادم و گفتم :

- حالا چی میشه ؟

همزمان مامور دیگه ای سوار شد و به راننده گفت که حرکت کنه ... یوسف خندید و گفت :

- چی می خوای بشه عزیزم ؟ ... فقط از فردا میشیم پزشکای نمونه بیمارستان ...

مامو جلویی چرخید و به یوسف پرسشی خیره شد و پرسید :

- دکتري ؟

یوسف شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- اینطور که میگن

مامور که از لحن یوسف خوشش نیومده بود گفت :

- بذار بریم اداره ببینم بازم اینطور خوشمزگی می کنی یا نه ؟ یوسف خندید و دیگه

چیزی نگفت

وقتی رسیدیم هر کدومونو جدا بردن یه اتاق و هی ازمون سوال کردن

..اخرم ...ازمون شماره

تلفن خواستن ..حالا مونده بودم که به کی زنگ بزنم ..از اتاق که خارج شدیم ...

من هیچ شماره تلفنی رو ننوشته بودم.. یوسفو دیدم که هنوز می خندید ...

با دیدن چهره ناراحتم

بهم چشمک زد ...و لباسو حرکت داد و چیزی بهم گفت که معنی شو نفهمیدم

..سرمو تکون دادم که چی

می گی ؟

با خنده به شالم اشاره کرد که کامل روی پیشونیم کشیده بودم تا موهام دیده نشه ...

وبعدش گفت :

-بانمک شدی

نگران بودم و با این خونسردیش داشتم بیشتر نگران می شدم ..که مامور زن به سمتم اومد و

گفت :

-اگه شماره ندی باید اینجا بمونی

به یوسف خیره شدم که چشماشو با اطمینان بست و باز کرد و ازم خواست

اروم باشم در برابر مامور سکوت کردم ..اونم که دید حرفی برای گفتن ندارم برام

تاسفی خورد و ازم دور شد و

من روی صندلی راهرو نشستم.. یوسفم آوردن و با یه صندلی فاصله از من نشوندنش

حتی نمی داشتن باهم حرف بزیم ..بعد از نیم ساعت که داشتم از دلشوره

پر پر می زدم ..نگاهم

به ته سالن و هیکل موحد افتاد ..اخماش درهم بود...نگاهم به یوسف افتاد که با لبخند گفت :

-انتظار نداشتی که به بابام میگفتم ؟

اره انتظار ندا شتم ..اما انتظارم نداشتم که موحدم مارو اینجا ببینه

..بخصوص

که قیافه اش داد می زد

داره از بچگی دوتامون حرص می خوره ..تازه حرصم نمی خورد...

منم جاش بودم و ساعت ۱۲ شب کسی بهم زنگ می زد و می گفت بیا خلاصم کن ..بعد از یه

روز

کاری سخت .. کفتری می شدم ..و با چهره ای درهم می رفتم سراغش

بهمون که نزدیک شد.. سریع از جام بلند شدم و سر به زیر ..یه سلام اروم

بهش دادم ..نفسش رو

بیرون داد و جوابم رو داد و رو به یوسفی که اونم ایستاده بود گفت

:

-یوسف مگه بچه شدی ؟

با اومدن موحد یوسف نه دیگه می خندید و نه شوخی می کرد ..جدی شده

بود اما عصبانی هم نبود - شرمنده تورم
 زابراه کردیم تعارفو گذاشت کنار و
 پرسید :

-قضیه از چه قراره؟ چرا گرفتتون؟
 یوسف نگاهی به من که با خجالت و ناراحتی سرمو پایین انداخته بودم کرد و
 رو به موحد گفت :

-باور کن هیچی...یکم سرعت ماشین زیاد بود..بعدم که دستور توقف دادن
 ..وایستادیم و مامو چندتا سوال
 کرد و منم

موحد حرفای یوسفو خودش ادامه داد و گفت :
 -توأم از سرخوشی..هرچی که دلت خواسته بهشون گفتی؟ و در حالی که صداشو
 پایین تر می آورد گفت :

-یوسف جان اینجا اونور نیست..که هرکی تو ماشین بغل دستت نشست
 کاری به کارت نداشته
 باشه..اینجا زنتم کنارت بشینه گاهی به ادم گیر می دن یوسف عصبی شد و
 سعی کرد موحدو ساکت کنه :

-دکتر... خواهش می کنم
 موحد چشماشو باز و بسته کرد و قدمی به سمتم اومد و ازم پرسید

:

-با کسی هم تماس گرفتی؟

انگار بهتر از یوسف دردمو فهمیده بود...این چند وقته چقدر باید جلوی

موحد خجالت می کشیدم و به روی

خودم نمی اوردم :

-نه ..کسی نبود که بخوام بهش زنگ بزنم

چشم غره ای که موحد به یوسف رفت ..زبونم رو قفل کرد ..یوسفم حسابی عصبی کرد

-خیل خب بشینید برم بینم ..اصلا چی شده

چقدر همه چیز بد پیش رفته بود...به یوسف نگاهی انداختم که عصبی شده بود...

چیزی بهش نگفتم که بیش تر از این داغ نکنه... صحبت های موحد داخل اتاق

دقیقه ای طول کشید

...کلافه و خسته به نقطه مقابلم خیره شده بودم که بلاخره از اتاق اومد بیرون رو به من گفت :

-بیاید تو.. یه چندتا برگه است که باید امضا کنید

اگه بگم حس دختر ۱۸ ساله ای رو داشتم که با دوستش گرفته بودنش ..دروغ نبود..یه حس

بد

که حتی لفظ شغل پزشکیم .. نمی تونست چیزی از این خجالت و ناراحتی رو کم کنه اول از

من امضا گرفتن ..برای همین زودتر از یوسف از اتاق بیرون اومدم ..از دستش به شدت

عصبانی بودم ...موحدم پشت سر من بیرون اومد و گفت :

-کیف و گوشیتو ازت گرفتن؟

خجالت زده به سمتش چرخیدم...نگاهی به سرتاپام و چهره گرفته ام

انداخت و گفت:

-گفتن بریم از اون اتاق بگیریم..

و جلوتر از من راه افتاد..پشت سرش با قدمهای اروم حرکت کردم

...

وفتی وارد اتاق شدم و کنارش ایستادم تا زن وسایلم رو بیاره..خیره به کمد مقابلش خطاب

به من گفت:

-ایناشم باید تحمل کنی دیگه...یوسف رسماً قاطی کرده روی مستقیم

خیره شدن بهشو نداشتم..اما گفتم:

-عمل کردن انگاری براش خیلی مهمه که...

حرفم رو قطع کرد:

-توام جای اون باشی همینطوری میشی...ادم به کار خودش شکنداشته

باشه..اما بهش بگن

کارت درست نیست...اشتباه کردی..اونوقت چه حسی بهت دست می ده؟

خیلی ناراحت بودم:

-یوسف اینطوری نبود...توی اینجور چیزا انقدر زود خودشو نمی باخت

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-اگه انتظار داری یوسف دوره دانشجوییتو ببینی ..یا فکر کردی که با همونی که می شناختی ازدواج کردی ..باید بهت بگم فروزش ...که سخت در اشتباهی نگاه خیره و ناراحت کننده اش اینبار وادارم کرد بهش مستقیم خیره بشم نگاه ازم نمی گرفت ...حرفاش کلی معنی داشت ..لبهام لرزید -منظورتون چیه ؟ روشو از من گرفت و گفت :

-منظورم هرچی که هست ...اما با خیال یوسف قدیم ..زندگی نکن ..شاید تو

براش همونی باشی که بودی ..اما اون دیگه اون یوسفی نیست که می شناختیش ..

خیره به نیم رخش ..دوباره به من خیره شد و گفت :

-باور کن ..پس بهتره که از خیال در بیای زن کیف و گوشیم رو مقابلم گذاشت اما من هنوز به موحد خیره بودم ...ناراحت بود ..نگاهش یه جوری بود...یه چیزی انگار سر زبونش بود که می خواست بهم بگه ..ولی نمی گفت ..یه جور ناامیدی تو نگاهش موج می زد...

همش فکر می کردم که می خواد بهم بگه ...دلتو برای زندگی با یوسف خوش

نکن ..بهبتره ازش جدا
 شی...این زندگی دوم نداره...
 اما نمی گفت ... سکوت کرده بود.. شاید به خاطر یوسف ...اما پس من چی
 میشدم؟!..اگه یه سر قضیه
 من بودم ..حقم بود همه چیزو بدونم ...ولی انگار کسی دوست نداشت من چیزی بدونم...
 حتی موحد... ..
 کیف و گوشیمو از روی میز برداشتم ...از اینکه منو خیال پرداز فرض کرده بود ...از خودم
 بیزار
 شدم ...بیزار از اینکه با این حرفش تصمیم رو زیر سوال برده بود...
 انتخابم رو اشتباه می دونست ...و اینا کلی تحقیر برام محسوب می شدن
 سعی کردم آرام باشم ...و حرفاشو تو ذهنم جا ندم
 حالا که با یوسف بودم ...نباید خودمو ناتوان و یوسفو بدبخت نشون می دادم :
 -دکتر من تو رویا و خیال زندگی نمی کنم... یعنی خیلی وقته که از این جاده
 به ظاهر قشنگ زدم
 بیرون
 ایستاد و دست ازادشو توی جیب شلوراش فرو برد و بهم با دقت خیره موند:
 -یوسف هر بدی هم که داشته باشه ..برای من باز یوسفه ...منم تغییر کردم
 ...درست مثل یوسف ...حالا

شاید اون بیشتر من کمتر ... اما مطمئنم هر دومون باهم تغییر کردیم ..
 لحظه ای بهش خیره نگاه کردم و ادامه دادم :
 -زندگی همینه دیگه دکتر .. باید با همه چیش ساخت ... با خوب و بدش ... با
 غم و شادیش .. با داری و
 نداریش .. اصلم فقط اینکه باید بسازی .. البته وقتی طرفتو خوب می شناسی
 چشماشو کمی تنگ تر کرد :
 -اگه خودش تشخیص می داد و می خواست حتما بهم همه چی رو می گفت ...
 با همه تغییراتش ... تغییراتی که شاید من ازشون بی خبر باشم ... اما با همه این حرفا ... من با
 تمام
 اطمینان می تونم بهتون بگم که آدم دو رویی نیس که بخواد بازیم بده و
 نخواد حقیقتو بهم بگه ..
 اگه چیزیم بهم نگفته .. حتما گذاشته به وقتش خداروشکر منم تحملم
 زیاده .. خیلی زیاد
 پس برای همه نگرانیایی که تا حالا برامون داشتید ... خیلی خیلی ازتون ممنون .. اما ...
 سکوت کردم .. سکوت بدی بینمون حاکم شد ... اما از اینکه مدام کسی می
 خواست برام یادآور بشه
 دست به چه کاری زدم .. بیزار بودم ... بخصوص برای کاری که دیگه تموم شده بود .. حالا
 درست یا غلط ...

بیشتر از این عذاب می کشیدم که حرفی که باید می زد رو نمی زد... پس باید خلاصش می کردم که

دست از نگرانیاش برداره ... و هر بار منو دچار شک و تردید نکنه

-اما دیگه از تون می خوام نگرانمون نباشید...بازم ممنون.. برای همه چیز

وقتی بهش لبخند زدم ..نگاهش سرد تر و بی روحتر از هر بار دیگه ای شد که میشناختمش

چرخیدم و به سمت در رفتم ...در دو سه قدمی در ..از پشت سر بهم نزدیک

شد و زودتر از من به

سمت در رفتسرم پایین بود که ایستاد و به طرفم چرخید و با یه لبخند که

در جواب لبخند معنی

دارم بود گفت :

-اره حق با توعه ...من نباید زیاده روی می کردم... ..

و با یه مکث نسبتا طولانی خیره توی چشمای غمگینم اروم اما کوتاه گفت :

-خداحافظ

طوری گفت خداحافظ که احساس کردم آخرین حرفی بود که می خواست

برای همیشه بهم بزنه... ..

از اتاق که بیرون رفت ..بی رمق سرجام ایستادم

همین دو جمله پایانش با اون نگاه و لبخند کافی بود که باز از خودم خجالت

بکشم ..چرا که باز بون

بی زبونی بهش گفته بودم ..دیگه به زندگیم کاری نداشته باشه و اونم با همون زبون بهم گفته بود...«باشه»

به سختی دستمو روی چارچوب در گذاشتم و قدمی به بیرون گذاشتم

..یکراست به سمت یوسف

رفته بود ..و داشت باهاش حرف می زد... یوسف با لبخند بهم خیره موند..اما

دیگه موحد برنگشت

...حتی نگاهم نکرد ...طوری برخورد کرد که قدم هام بی اراده از حرکت

ایستادن ...

وقتی به هم دست دادن و خواست بره ..تنها یه چرخش کوتاه به خودش داد و با دیدنم ..فقط لحظه

ای که شاید به ثانیه ای هم نمی کشید بهم خیره شد و بعد توی یه چرخش

سریع رفت ..طوری که

انگار من اصلا اونجا حضور نداشتم

و این دومین باری بود که می تونستم با اطمینان به خودم بگم که باز ناراحتش کرده بودم ..

با رفتنش... یوسف به سمتم اومد...کیفم رو توی دستم جا به جا کردم و به در بسته ای که

موحد چند

ثانیه قبل ازش خارج شده بود خیره شدم -بریم ؟

نگاهم رو از در گرفتم و به یوسف که با ناراحتی بهم لبخند می زدخیره شدم

...حمایت از یوسف از

گذشته ها هم باعث دردسرم میشد...هرچند اون این وسط مقصر نبود..مقصر دلی بود که گاهی

خودش هم نمی دونست که از دنیا چی می خواد...دلی که فقط بودن با

یوسف رو می طلید...اما

حالا این دل..پر از تردیدها و سوءظن ها شده بود...و حالا علاوه بر دوست

داشتن...شک و بدبینی

هم بهش اضافه شده بود...طوری که گاهی نمی فهمیدم که چرا به درخواستش جواب مثبت داده

بودم و حاضر شده بودم صیغه اش بشم

سوار ماشین که شدیم...دستی به گردن و موهاش کشید و ماشین رو روشن کرد...

هردوتامون دیگه دل و دماغی برای خوش گذراندن نداشتیم..اتیش شادی و

شیطنتمون فروکش

کرده بود...

وقتی میدونو دور زد و مسیر خونه امو در پیش گرفت..نگاهمو از خیابون

گرفتم و بهش خیره شدم:

-کجا داری می ری؟

نفسش رو بیرون داد:

-خونه ات ؟ ابرو هامو

دادم بالا:

-خونه ام ؟

نگاهی به من انداخت و گفت :

-اره

دستی به شالم که حسابی روی پیشونیم پوشنده بود. کشیدم و کمی عقبش

دادم و گفتم :

-مثلا قرار بود منو ببری یه جایی ها

تعجب کرد و کمی بعد سرعت ماشینو کم کرد تا راحت تر بتونه به من خیره بهش :

-جدی می خوای ببرمت ؟ مصمم

جواب دادم :

-قرارمون از اولم همین بود دستی به چونه و

لبش کشید و گفت :

-یعنی تو الان نمی خوای کله امو بکنی ؟ نفسم رو با

دلخوری بیرون دادم :

-چرا..اما اولش منو می بری همونجایی که می خواستی ببری..بعد از اون به حساب ابروریزی

امشبت می رسم

لبخند به لبش اومد :

-منو باش گفتم کی قراره این دختره از عصبانیت بترکه ..داشتم خودمو برای

هر لحظه اش آماده می

کردم

به خنده افتادم :

-از دستت خیلی عصبانیم

ماشینو اروم گوشه خیابون متوقف کرد و کامل به سمتم چرخید :

-واقعا متاسفم ...می دونم یکم شورشو در اوردم..

انگشت اشاره و شستم رو بالا بردم و حدی بینشون مشخص کردم و به تمسخر گفتم :

-یکم ؟

با خنده و خجالت پس کله اشو خاروند و گفت :

-هرچی بگی حق داری...اصلا نفهمیدم چرا اون حرفا رو زدم... .

-خوبه که خودت می دونی با

لبخند بهم خیره شد بهش لبخند

زدم و گفتم :

-با این لبخندا ...سرم کلاه نذار

لبخندش به خنده تبدیل شد و سرشو به سمتم آورد و اروم گونه ام رو بوسید و گفت :

-معذرت می خوام ..لطفا منو ببخش

خیره نگاهش کردم ...و به این فکر کردم که شاید الان وقتش باشه ..یه چیزایی رو ازش

پپرسم :

-یوسف کمی خودش رو عقب کشید :

-جانم ؟

خواستم ازش بپرسم ..اما دپرسی و بی حالیش که جلوی چشمام بود منصرفم

کرد..منصرف از اینکه

شاید بیشتر از این ناراحتش کنم :

-نمی ری؟

تمام اجزای صورتم رو با دقت از نظر گذروند و با محبت گفت:

-چرا عزیزم ...همین الان می ریم

یک ساعت بعد با توقف ماشین به اطراف خیره شدم.. یوسف از ماشین پیاده شد ..

اروم درو باز کردم و من هم پیاده شدم ..تمام شهر زیر پامون بود ...کنارش که ایستادم ...

چشماشو بست ... دستاشو از دو طرف باز کرد و سرشو عقب داد و با لذت

گفت :

-اینجا بهترین جای دنیاست ..البته این موقع شب

هوا سرد بود اما منظره بی نظیر رو به رو و بودن در کنار یوسف ..سردی هوا رو کمرنگ می

کرد بهش خیره شدم ...چشماش رو باز کرد

به لبخندم با لبخند پاسخ داد و دستشو دور شونه ام انداخت گفت :

- و البته در کنار تو که یه چیز دیگه است ...عاشق اینجام ..عاشق این هوام

...اینجا که باشم...دیگه

به چیزی فکر نمی کنم...تمام ذهنم پر میشه از چیزای خوب...ادمای خوب

...روزای خوب.. لحظه های خوب

با لبخند سرم رو کج کردم و به شونه اش تکیه دادم

فشار دستش رو روی شونه ام بیشتر کرد و باز چشماشو بست

...نگاهم ..به

روشنی شهر و خیابونا کشیده

شد و اروم گفتم :

-کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم

همونطور که چشماش بسته بود به تلخی گفت :

-همه چی عوض شده ..ادما..خونه ها...دوستیا..مراما...حتی نجابتم یه معنی

دیگه پیدا کرده ...شدیم

یه نسل سوخته که فقط داره با خاطراتش زندگی می کنه ..انگار از گذشته یه

عالمه چیز داریم وانگاری نداریم

...

با خنده بهش خیره شدم ..نگاه محبت امیزش با باز کردن چشماش به سمتم چرخید :

-خنده های توام عوض شده آوا

حرفش به جور شوک خفیف بود که باعث شد در عین داشتن لبخندم با تعجب بهش خیره بشم :

- اون موقع ها وقتی می خندیدی از ته دل بود...وقتی صدام می زدی ..انگار

فقط تو دنیا به یوسف بود

...وقتی برات کادوی تولدت می گرفتم ...اونقدر ذوق می کردی که انگاری تا

اون زمون کسی برات

چیزی نگرفته بود ...هربار که بهت جزوه می دادم ...زمانی نبود که توش برام چرت و پرت و

شعر

نویسی...تازه بعضی وقتا محبتت گل می کرد ...و برام کادو در حد وسعت

می گرفتی ..شوخیات و

شیطنتات اینقدر شیرین و به دل نشستنی بود که ازشون سیر نمی شدم... .

حالا نه لبخند رو لبام بود و نه خنده گونه هام رو برجسته کرده بود...متحیر

یوسف بودم ..لبهام لرزیدن که با

ارامش گفت :

-امشب بذار فقط من حرف بزنم ..تو فقط گوش بده

در حالی که روشو ازم می گرفت نفسش رو لرزون بیرون داد...طوری که بغض توی گلویش رو

حس کردم و سردی بدی وجودم رو گرفت

-این روزا که می خندی ..همش به زوره ...نگاه قدیمت ...مثل بچه ها بود..اما

الان توش پر از رمز و رازه ...

قدیم از شلوغی و بین بچه ها بودن کلی حال می کردی ..اما الان بعضی وقتا

منم به زور تحمل می کنی

...

تمام این مدت فکر می کردم که فقط منم که عوض شدم ..منم که دیگه نه

اعصاب دارم نه روان..

بزرگترین ضربه زندگیت شاید این بود که هومن رهاش کرده بود..و این همه

تغییر کرده بودی ...اما

بزرگترین ضربه زندگی من ...دیدن همخوابی زنم با مردی بود که تمام هیكلشو با پولای زنم

پوشنده بود

بهت دروغ گفتم که بهشون شک داشتم و اونا تظاهر به باهم بودم می کردن

...من دیدمشون ...وقتی

روی تخت دو نفرمون توی هم مچاله شده بودن دیدمشون ...بوی متعفن

عرقشون هنوزم که هنوزه توی

بینیمه ..

از حرفا و زجرای یوسف صورتم پر از اشک شد ..چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-به زور و التماس صیغه ات کردم ...می دونی چرا ؟..می دونی چرا مجبور به تصمیم گیری

فوریت کردم ...چون ..چون...

نفسش رو به زور بیرون داد و گفت :

-چون می دونستم خواستگاری که ازش حرف می زنی کیه ؟ در سکوت به گریه هام اجازه
دادم که راحت تر از روی گونه ام سرازیر بشن

..سرم رو پایین گرفتم

-چون ترسیدم ..ترسیدم که باز شکست بخورم ...ترسیدم قبل از به دست

اوردنت ..باز شاهد تخریب شدن تمام

غرور و شخصیتم باشم به خنده افتاد:

-اما یه ادم بدبختیم ..یه موجود ترحم انگیز..که توام بهم ترحم کردی ...امیرحسینم بهم ترحم
کرد ...

دستش رو سریع مشت کرد ...و زود قبل از سرازیر شدن اشکش ..اشک زیر

چشمش رو پاک کرد و

خیره به رو به روش با زهرخند گفت :

-فهمیده بودم دوست داره ...فهمیده بودم ..داره برنامه هاشو یه جوری آماده می کنه که زود
ازت

خواستگاری کنه ...فهمیده بودم تو چشمشو گرفتی ..اما برای اینکه ازت

دورش کنم ..ازت خواستم

صیغه ام بشی...که خیالم راحت شه ...چون می دونستم دیگه جذابیت گذشته رو برات ندارم..

تمام اون شبی که توی رستوران بودی از توی ماشینم ...نگاهتون کردم... یا

اونشب بارونی وقتی تو رو

رسوند دم خونه ات... .

روز بعدشو ...یادته باهات سر سنگین بودم؟....واقعا باهات سر سنگین بودم

..اخه دلم ازت پر بود

مخصوصا امیرحسینو اوردم محضر که شاهد صیغه امون باشه ..که دیگه

باهات کاری نداشته باشه... .

اونم مردونگی کرد و عین یه مرد کشید کنار ...حتی بعد از اون دیگه نگاهتم نکرد ..

به زور خندید :

-حالم داره از خودم بهم می خوره

چشمای پر اشکشو بست و با صدای خاص و قشنگش که مختص خودش بود شروع کرد به

زمزمه کردن :

-کاشکی میشد این دلمو از تو سینه در بیارم پاره کنم دور

بریزمیه دل بهتر بیارم یه دل که توش غم نباشه غصه

و ماتم نباشه یه دل که عین سنگ باشه زشتی ها توش

قشنگ باشه

به حق افتادم ..دستشو پایین تر آورد و روی بازوم گذاشت و کمی فشارش

داد..تن صداشو بالاتر

برد و چشماشو محکم تر بست :

-دلی که توش راز نباشه یه

دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش توی

دلم باز نباشه دلی که توش راز

نباشه یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش توی

دلم باز نباشه

چشماشو باز کرد و با چشمای خیس بهم خیره شد :

- دلی که توش راز نباشه یه

دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش توی

دلم باز نباشه

دلی که مثل قصه لیلی و مجنون نباشه کاشکی

میشدکاشکی میشد اما می دونم همیشه اما می

دونم همیشه

تمام طول مسیر تا خونه توی خودم بودم... یوسف گرفته و بی حال ...فقط

سعی می کرد که خوب

باشه ... گاهی نگاهی به من مینداخت و دوباره به روبه روش خیره
 میشد..شب هرچه تاریکتر ..دل های ما هم بی روح تر و دورتر از هم می شد .یه شکاف عمیق
 ..که هیچ چیزی نمی تونست ترمیمش کنه ...شاید عشق فقط

می تونست یه مرهم

کوچیک باشه ...مرهمی که هیچ تضمینی براش نبود
 به جلوی خونه که رسید ...ماشین رو خاموش کرد و بهم خیره شد .

..

سرم رو بالا بردم و توی صورتش دقیق شدم..

لبخند زد

دیگه لبخندی نداشتم که باش بزنم... تظاهر به چیزی که از ته دل نبود ..خیلی برام سخت
 بود... .

-بالا نمیای ؟

سری تکون داد و با لبخند گفت :

-نه

و با همون لبخند ادامه داد:

-باید برم یه جایی

-مگه خونه ات نمی ری؟

نگاهشو ازم گرفت و به دستش که روی دنده قرار داده بود خیره شد.:

-کتی نمی خواد مدارکو بفرسته ...دیگه همیشه منتظر اون شد لبهای خشکم رو با زبون تر کردم

-توام فردا برو بیمارستان ...بی خودی مرخصی بگیرمی خوام تا فردا همه چی رو تموم کنم

نگران به نیم رخش نگاه کردم :

-می خوای چیکار کنی یوسف ؟

صورتش رو به سمتم برگروندن لبخند زد:

-زندگی مضطرب

شدم :

-یعنی چی؟

لبخند از لباش نمی رفت :

-یعنی کاری که باید از خیلی وقت پیش می کردم ...و نکردم پرسشی در مقابلش

سکوت کردم :

-می رم پیش پدرم ...می رم و بهشون می گم که می خوام از کتی جدا شم

...می گم بهشون که از

اون زندگی سگی برای همیشه سیر شدم ...می خوام خودمو راحت کنم

لبخند عجیبش دلشوره امو بیشتر می کرد -مجبورن

که موافقت کنن... .

ترسیده از تصمیم ناگهانی یوسف ..التماس رو توی چشمام ریختم و گفتم :

-نه یوسف..بذار خود کتی پیش قدم بشه...تو هنوز لبخند داشت و نگاهش داشت دیوونه ام می کرد.. ..

-نه ..این زندگیو رو باید خودم تمومش کنم... منتظر کتی شدن ...فقط وقت تلف کردنه.. .

-ولی یوسف
خودشو جلو کشید و گفت :

-فردا بعد از بیمارستان می ریم و به بقیه تفریحامون می رسیم

...کلی خرید

دارم که می خوام برات بکنم

چشمامو با عذاب وجدان بستم و باز کردم :

-یوسف .. موحد.

سرشو با همون لبخند سریع تکون داد و گفت :

-می دونم ...بهش جواب رد دادی..وگرنه امیرحسین ادمی نبود که بخواد بکشه کنار ..اونم با حرف من ...

سرمو پایین گرفتم .. ::

-اگه بهت نگفتم ..به خاطر این بود که

-می فهمم ..انقدر برای خودت پیچیده اش نکن ... اگه دوتاتون بهم نگفتید

چون چیزی بینتون نبوده ...و

هر دوتون بهترین تصمیمو گرفتید... من ناراحت نیستم سرمو بلند کردم
... حرفاش اشفته ام کرده بود :

-من دوست دارم یوسف ..

خندید :

-می دونم

نگرانش شدم :

-از روی ترحم نیست دیوونه

-بازم می دونم دیوونه

عصبی شدم :

-میشه حرفامو جدی بگیری و انقدر نخندی ؟

خندید و راحت به عقب تکیه داد و در حالی که به نگاه نگرانم چشم دوخته

بود با لحن بانمکی گفت :

-اصل منم که دوست دارم ... تا زن رسمیم نشی .. بی خیالت نمی شم ... حالا

راحت شدی؟

با چشمای خیس نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم :

-نه .. راحت نشدم ... چون داغونی .. چون حرفامو باور نمی کنی

.. چون فکر

می کنی هنوزم دارم بهت ترحم
می کنم

سرمو بگردوندم به سمتش :

-احمق تو یه درصد فکر کن که بخوام با اون ادم بد اخلاق مغرور زندگی کنم

..اصلا مگه امکان

داره ؟...من اصلا نمی تونم تحملش کنم ...اونوقت تو فکر می کنی ...من یا

اون بهت ترحم کردیم ... تو منو اینطوری

شناختی یوسف ؟

راحت و اسوده دستشو بلند کرد و اشک روی گونه امو پاک کرد و بهم لبخند زد:

-میدونی مترسک تنهای توی مزرعه . ..وقتی کلاغ بدصدا ...

اومد و روش نشست .

..چی بهش گفت ؟

اشکام بیشتر شد با پشت انگشت اشاره اش ..اشکای اونطرف صورتم رو هم

گرفت و با حسرت گفت :

- گفت هرچی میخوای نوکم بزن، ولی تنهام نزار!

صدای هق هقم بلند شد ...به سمتش خم شدم و با مشت روی سینه اش یه

ضربه محکم کوبیدم :

-دیوونه ای. .دیوونه ..

مچ دست مشت شده ام رو گرفت .. زار زدم و نالیدم :
 -حالا من کلاغم ...؟ یعنی دارم آزارت می دم ؟ احمق دیوونه ... من همیشه
 دوست داشتم ...هنوزم
 دارم ...موحد فقط یه خواستگار ساده بود که حتی نداشتیم کار به یه هفته هم
 بکشه ..همون روز که
 ازم خواستگاری کرد..شبش بهش جواب رد دادم...
 با اون یکی دست ازادم.. یه مشت دیگه زدم به سینه اش ..گریه ام شدت گرفت
 ..خندید..دیوونه شده
 بود ...فکر می کردم توی عالم دیگه است ...حرفاش یه جور بود...بوی دوری می دادن..
 -امروز صبح که دیدمت ... خیلی قشنگ شده بودی ...نمی دونم تویی که
 توی هر دفعه داری قشنگتر
 میشی یا این منم که دارم عاشق تر میشم ؟
 هنوز باورم نداشت ...بند بند وجودم از درد صدایش و نگاهش از هم گسسته می شد..
 اما اون باز نمی فهمید که دوسش دارم ...فکر می کرد دلم یه جای دیگه است ..پیش کس
 دیگه
 است ..احساس گناه می کرد ...از اینکه منو از یه نفر دیگه دور کرده بود..
 اما توی همین احساس گناه باز نمی خواست ازش دور بشم.. با زمزمه و صدای گرفته ای
 گفتم:

- کلاس عشق ما دفتر ندارد... نوشیدنی عاشقی ساغر ندارد.. بدو گفتم که مجنون تو هستم
...هنوز آن بی وفا باور ندارد..

و با حق هق اروم و بی قدرت به سینه اش باز ضربه زدم و با ناتوانی گفتم :

- باور ندارد.. باور ندارد

. یوسف شکستنی شده بود... اونقدر هم ترک پیدا کرده بود که هر لحظه آماده شکستن بود..

وقتی بینش رو کشید بالا فهمیدم که اونم داره گریه میکنه ..چقدر راحت این روزا خودشو
پیشم

برملا می کرد ...چقدر راحت مرد بودنشو با گریه هاش زیر سوال می برد ..اما فقط برای من..

یوسف حتی توی بیمارستان نداشته بود که احدی به این همه اشفتگیش پی بیره ..و همیشه

خودشو پشت نقابی از شادی و خنده پنهون کرده بود..اما اونم ظرفیتی داشت

..ظرفیتی که همیشه

پیش من لبریز می شد..میشکست ...و به خودش اجازه می داد ..که خودشو

به راحتی جلوم خالی

کنه ...تا که راحت بشه ..جا برای نفس کشیدن پیدا کنه ..

چقدر خوب بود که تا این حد به دردش می خوردم

یوسف همه وجودم بود ...همه اون چیزی که توی این سالها به دنبالش بودم ...اما کاش باورم

می کرد..کاش انقدر

احساس گناه نمی کرد ... کاش می دونست .. دلم اینجاس .. پیش خودش ... پیش محبتاش .. پیش نگاهای عاشقانه اش ... سکوتش ... بارش نم نم بارون .. توی ماشینی که شده بود همه خاطراتم با یوسف ... بی طاقتم می کرد :

-آوا .. خیلی دوست دارم .. خیلی .. حتی بیشتر از تصور صداش می لرزید ... یوسف یه جوری رفتار می کرد که انگار مال اون نیستم .. فقط وظیفه داره نگه داریم کنه ... ازم محافظت کنه .. تا اسیبی بهم نرسه مسخ مسخ بود .. هیچ واکنشی از خودش

نشون نمی داد ... نگاهش دیگه پیشم نبود .. حال و هوای بدی بود ... کافی

بود که فقط لب تر کنه .. اونوقت بود که باهاش همراه میشدم ... تا آخرش .. تا آخرین لحظه اش ... تا هر وقتی که اون می

خواست حاضر بودم وجودمو بهش بدم

اما نمی گفت ... چشمم چرخید به سمت صورتش ... نگاه یخ زده اش به

بیرون از ماشین و به نور تابیده شده روی زمین ... تیر

چراغ برق بود ..

بارون شدت گرفته بود .. که صدای زنگ گوشیش .. توی فضای مملوء از

حسرت هام پیچید ... صدای

دلخراشی داشت .. گوشم رو ازار می داد ... اما قطع نمی شد ... هنوز نگاهش به

بیرون بود ... نمی دونستم توی دلش چی می گذره ... واقعا نمی دونستم ... کاش موحد همه چی

رو می گفت ...

ندونستن توی دنیای عجیب و غریب یوسف ..عین خود مرگ بود ...وقتی
صدای زنگ گوشی قطع شد
.. سرم رو از روی سینه اش برداشتم ...نگاهم کرد ...اما برخلاف چند دقیقه پیش با محبت ...نه
یخ زده ... نه بی روح
-دیگه برو خونه ...فردا تو بیمارستان می بینمت
خیره نگاهش کردم که شاید چیزی بگه ...اما سکوتش ...انتظارم رو به یاس
تبدیل کرد..یاسی که
مجبور شدم دوباره خواسته امو تکرار کنم :
-نمیای بالا؟
توی نگاهم خواهش ریختم ...شاید بتونم روش تاثیری بذارم.. شاید بتونم با
یک شب بودن در کنارش
...این همه بی قراریش رو از بین ببرم ...و بهش نشون بدم که حاضرم مال اون
باشم ..تا باورم کنه
...بدونه که چقدر برام باارزشه ...حتی تا این مرحله هم می خواستم پیش برم
...یوسف داشت نابود
میشد ..باید کاری می کردم
اما اون در برابر نگاه و درخواستم فقط دستش رو بلند کرد و کامل روی گونه و
گذاشت ...نگاهش به زور می خندید :

-یه قولی بهت دادم... که تا آخرشم باید پاش وایستم... ارزشش تو خیلی خیلی

بیشتر از این حرفاست

نگاهم رو از خجالت ازش دزدیم.. متوجه شد... دست دیگه اش رو بالا آورد

و با دو دست کامل صورتم را

قاب گرفت و مجبور کرد به چشماش رول بزنم

-تو انقدر قشنگی داری که حالا حالاها کار من و تو به اونجاها نکشه... .

محو صورتش شدم... لبخند زد و گفت :

-حالا برو بالا.. فردا می بینمت ..

با چشمای خیس بهش خیره شدم.. نگاهشو ازم نمیگرفت... سرمو پایین

گرفتم... و دستم به سمت دستگیره رفت .

وقتی پیاده شدم بهم خندید و گفت :

-خوابای خوب بین .. منم توش زیاد بین

به زور خندیدم.. بارون تمام هیکلم رو خیس کرده بود... شیشه رو پایین داد و با دلخوری

گفت :

-خیس شدی برو تو

هیچ کلمه ای به زبونم نمی اومد که بهش بگم... برگشتم و به سمت در رفتم

...منتظر بود که برم تو

ایستادم... به سمتش چرخیدم و باز نگاهش کردم... بهم خندید و یه دفعه داد زد و بلند

گفت:

-می دونم دوسم داری ..برو تو ..خیس اب شدی
 در حالی که به گریه افتاده بودمخندیدم ...خندیدم و اون ندید...چون از
 دیدن اشکام ناراحت شد ...و
 سرشو برگردوند...و من برای اینکه بیشتر از این عذاب نکشم ...توی یه
 لحظه درو بستم ..
 و بدتر از توی ماشین زدم زیر گریه ...دلم گرفته بود...می خواستم خالی بشم
 ..از این همه سنگینی دلم خسته شده بودم ...این همه بغض نفهمیدم یهو از کجا اومدن که هر
 چی گریه می کردم تموم
 نمی شدن ...فقط تو دلم خدا خدا می کردم که امشب زود بگذره ..خیلی
 زود ...شاید برای فردا حالم بهتر
 می شد

فصل سیزدهم :

دست کردم تو کیف و به دنبال گوشی به راننده گفتم :

-لطفا تا جلوی بیمارستان برید

راننده چشمی گفت و حرکتش رو کندتر کرد و گفت :

-مثل اینکه تصادف شده ...اشکالی نداره دور بزنم و از یه مسیر دیگه برم

گوشیمو در اوردم و شماره یوسفو گرفتم ..و به راننده گفتم :

-نه

بعد از دو سه تا بوق رو پیغام گیر رفت و با خنده گفتم :

-سلام آقای تنبل ...فقط زنگ زدم بگم ...ساعت چند از بیمارستان بزنم بیرون

راستی برنامه ریختم

امروز بریم پاتوق دوره دانشجوییمونفقط قبلش باید یه سر برم خونه

...برای زهرا قرار بود یه

چیزی بیارم که یادم رفت برش دارم ...انقدر عجله داشتم که یادم رفت ...از

ترس دیر نرسیدن انداختم

برای بعد از بیمارستان

..پیغامو گرفتی زود باهام تماس بگیر...بعد از یه روز تعطیلی نمی خوام دیر برسم

بیمارستان که

موحد پوست کله امو می کنه ..بهانه دیشبم که دستشه ...هرچقدر که از تو

خوشش میاد ازمن

متنفره ...باید خودمون براش استین بزنیم بالا و براش زن بگیریم ..تا یکم

مهربونتر شه ...خدا به دادم

برسه ..یه ربع دیر کردم.. بخدا امشب بهم شیفت شب میده ..می دونم
 ..تماس یادت نره.. منتظرم
 سرمو بلند کردم ..راننده ماشینو جلوی بیمارستان متوقف کرد و گفت :
 -بفرمایید خانوم ..رسیدیم ..
 با لبخند دست توی کیفم کردم ... چندتا اسکانس در اوردم و بهش دادم و زود پیاده شدم ..
 دیر کرده بودم ...با عجله گوشیمو رو توی کیفم انداختم و بی توجه به اسانسور
 از پله ها بالا رفتم..
 بیمارستان حسابی شلوغ شده بود..فکر کنم به خاطر تصادفی که نزدیک
 بیمارستان اتفاق افتاده بود ...این
 همه رفت و امد بود
 نفس زنان آخرین پله رو رد کردم و به سمت در ورودی بخش رفتم ...نفس
 عمیقی کشیدم و دروباز
 کردم ...با ندیدن کسی توی بخش ..نفس اسوده ای کشیدم و با لبی خندون به
 سمت رست رفتم ...دو
 نفر از بچه ها غمبرک زده ..رو به روی هم نشسته بودن
 با خنده بهشون سلام کردم ...امروز می خواستم پر انرژی تر از دیروز باشم
 ..مثل دیروز..... جواب
 سلاممو اروم دادن ...لباسمو که عوض کردم ... از رست خارج شدم و به

سمت استیش رفتم ...اما
 کسی رو پیدا نکردم ...تک و توک پرستارا می اومدن و می رفتن ...گاهی هم
 همراهای بیمار توی راهرو
 سرک می کشیدن و یا می رفتن بیرون ..گوشیمو دور گردنم انداختم ..امروز
 نباید هیچ بهانه ای دست
 موحد می دادم
 چرخیدم و به انتهای سالن نگاهی انداختم.. تعجب کردم ...بخش هیچ وقت
 انقدر سوت و کور نبود..
 به سمت بخش جراحی به راه افتادم ..در این بین به اتاقا هم سرک می کشیدم ...خوشحال
 بودم که
 موحدو نمی دیدم ..با شیطنت به خودم خندیدم ...و قایمکی به گوشیم نگاهی انداختم ..
 به تماس از طرف یوسف داشتم ...پس چرا من نشنیده بودم ؟...باز به راهرو
 نگاهی انداختم ..کسی
 نبود..گوشیمو زود در اوردم و شماره اشو گرفتم که در بخش جراحی باز
 شد..از ترس گوشی رو انداختم
 توی جیب روپوشم
 هومن مقابلم ظاهر شد ...نه احساس تنفر بهش داشتم نه دلتنگی ...
 خواستم

ازش رو بگیرم که با دیدنم سر جاش ایستاد و چند ثانیه ای نگاهی به سرتا پام انداخت .. دستامو تو جیب روپوشم فرو بردم و اماده توهیناش شدم .. اما کاملا اروم و بی حرف از کنارم گذشت .. گیج برگشتم و به رفتنش خیره شدم ... هومن توی هر فرصتی برای حرف زدن با من استفاده می کرد .. اما امروز چش شده بود که بی حرف از کنارم گذشته بود ؟ ... شونه هامو بالا انداختم و در بخش جراحی رو باز کردم ... اینجا هم سوت و کور بود و گاهی چند نفری از خدمه می اومدن و می رفتن کم کم از وضعیت موجود به شک و تردید افتادم ... نکنه امروز روز تعطیل بود ... و من ازش بی خبر بودم ؟ مسیرمو تغییر دادم و به سمت بخش انژیو رفتم .. دکتر کاظمی روی صندلی با ناراحتی نشسته بود و دو نفر از بچه ها بالای سرش و ایستاده بودن لیلا که چشمش به من افتاد ... با نگاهی غمگین بهم خیره شد .. نگران شدم و .. به سمتشون رفتم که دکتر کاظمی بلند شد و از اتاق بیرون رفت

لیلا ..یهو زد زیر گریه

..فاطمه هم به گوشه ای رفت و بی صدا شروع کرد به گریه کردن ... صدام در نمی اومد... تنم

به لرز

افتاد... اروم به لیلا نزدیک شدم و گفتم :

-چی شده لیلا؟

از روی مقنعه دستی به گلوش کشید و همونطور که گریه می کرد روشو ازم گرفت و گفت :

-بخش الان نمی تونم حرف بزنم... .

و از اتاق خارج شد

با استرس از بخش انژیو خارج شدم و به سمت بخش برگشتم ..تک توک از بچه ها سرو

کله اشون پیدا شده بود..

بعضیا چشماشون قرمز بود و بعضیا هم هنوز گریه می کردن رنگم پرید ...اتنا ..شوک زده از

اسانسور خارج شد و به من خیره شد..دو نفر

دیگه از بچه ها پشت

سرش با چشمای قرمز خارج شدن

هول کردم و به طرفشون رفتم و با نگرانی پرسیدم :

-چی شده بچه ها؟چرا همتون دارید گریه می کنید ؟ اتفاقی افتاده ؟ توی یه لحظه با ترس

برگشتم و به در اتاق موحد خیره شدم ..درش بسته

بود..دردی که همیشه باز بود

..رنگ صورتم مثل گچ شد ...سریع برگشتم و به الهه نگاه کردم دستشو گذاشت روی دهنش
...و با حق هق قدمهاشو به سمت رست تند کرد

..اتنا هنوز شوک زده

به دیوار تکیه داده و به رو به روش خیره شده بود
با ترس بهش نزدیک شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و پرسیدم :

-تو رو خدا اتنا.. چی شده ..چی شده که اقایون هم دارن گریه می کنن

؟برای موحد اتفاقی افتاده ؟

سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد ..و یه قطره بزرگ اشک از گوشه چشمش فرو افتاد

دلم هوری فرو ریخت که با صدایی که اصلا برای خودش نبود گفت :

-آوا...دکتر

رنگ صورتم سفیدتر و دستام سردتر شدن ... فشارم بین افتادن و نیفتن منتظر حرف

اتنا...موند

-دکتر چی ؟

دستشو به زیر مقنعه اش برد و گفت :

-نیم ساعت پیش ...نیم ساعت پیش ..

جونمو آورد بالا تا حرف بزنه :

-تموم کرد

شوک زده با چشمهایی که توش از حلقه های اشک پر شده بود به اتنا خیره

شدم...صدام در نمی

اومد..به زور و بریده بریده ازش پرسیدم :

-یعنی چی کهتموم کرد؟ اب

دهنشو با بغی قورت داد :

- هیچ کس نتونست کاری براش بکنه ..اخه خیلی بد تصادف کرده بود..وای

خدا..باورم نمیشه

دستم شل شد و از روی شونه اش پایین افتاد

-بیچارهوای اوا..باورم نمیشه

دیگه نتونست ادامه بده و یهو بلند زد زیر گریه

شوک زده دو قدم ازش فاصله گرفتم و بهش خیره شدم ..دستاشو روی صورتش

گذاشت و تکیه به

دیوار به سمت پایین سر خورد و بنای گریه کردن گرفت

قفسه سینه ام از هجوم بغض به شدت درد گرفت ...در بخشجراحی باز

شد..از صدای حرکت درا..به

همون سمت با دهنی نیمه باز و لبای خشک چرخیدم

اما همین که نگاهم به موحد افتاد...با ناباوری بهش خیره شدمموحد کمی دورتر ..اما سرپا

با

چشمایی قرمز ایستاده بود..وقتی منو دید..رنگ صورتش پرید..چهره اش یه جوری شده بود..

چشمام سر خورد به سر استینای روپوشش...چند لکه خون به طور زننده ای داشتن
خودنمایی می

کردند...باز به چشماش خیره شدم...

لبهای نیمه باز موحد و حال اشفته ای که تا به حال تا اون روز..

ازش ندیده

بودم..وحشت و ترس رو به

وجودم گره زد... لبهام

لرزید..پلکهام چندین بار

بدون اینکه من بخوام باز و

بسته شدن..طوری که تمام

اون حلقه های

اشک از حصار چشمام ازاد شدن و بی معطلی بیرون افتادن بی اراده خیره به موحد عقب

عقب به سمت در خروجی انتهای راهرو به راه

افتادم...وقتی موحد اینجا

بود...پس بچه ها داشتن برای کدوم دکتر گریه می کردن...؟ این همه دکتر توی بیمارستان

بود...اما دلم چرا انقدر گواه بد می داد؟

ضربان قلبم شدت گرفت..انگار می خواست از جا کنده بشه و از وجودم جدا شه

موحد دستشو بلند کرد که صدام بزنه..اما با دیدن صورت رنگ پریده ام

...وحشت زده سر جاش
 ایستاد..به انتهای راهرو که رسیدم ..سریع چرخیدم و دروباز کردم و به سمت
 پله ها دویدم
 گاهی از شدت ترس ..قدرتی پیدا می کنی باور نکردیطوریکه حتی
 فراموش کردم چطور اون
 همه پله رو یک نفس پایین دویدم ..
 وارد بخش اورژانس که شدم ..جلوی در ورودی ایستادم ... سر همه شلوغ
 بود ...اما می شد از نگاه
 پزشکا و پرستارا پی به همه چی برد..
 همه بی حال بودن ...بعضیا چشماشون پر اشک بود و بعضیا ماتم زده سعی
 می کردن به کاراشون
 برس
 گیج و حیران بودم که صدای ایمانی..پرستار بخش اورژانس توی گوشم پیچ
 خورد و خورد تا وادار به
 حرکت کرد ...کمی جلوتر رفتم و پشت پرده سبز رنگ دور تخت ایستادم
 با پرستار کناریش حرف می زد ... صداش کاملا واضح بود ...
 شاید فهمیده
 بود که من اون پشت

..ایستادم و دارم به حرفاشون گوش می دم :

-خیلی بد مرد ..بنده خدا..بیچاره پدر و مادرش..

پرستار مقابلش با چشمای گریون گفت :

-به خانواده اش خبر دادن ؟

ایمانی سری تکون داد و با فین فین گفت :

-بیچاره فکر شم نمی کرد امروز اول صبحی جاش توی سرد خونه باشه..

تمام بدنم سرد و سر شد...اما ایمانی همچنان ادامه داد..تا داغون ترم کنه ...تا

از زندگی ساقطم کنه :

- تا دکتر یزدانی گفت تموم کرد...نبودی ببینی موحد ...یزدانی رو چطور زد

کنار و رفت بالا سرش

..همه شوک زده عقب وایساده بودیم ...موحد بیچاره خودش می دونست

تموم کرده ..اما باورش

نمیشد...تا حالا اینطوری ندیده بودمش ..هر کاری می کرد که برش گردونه

..آخر سرم تقوی رفت

جلو ...کشیدتش کنار...بخدا اگه ماها نبودیم همونجا می زد زیر گریه ..تمام

صورتش قرمز قرمز شده بود

پرستار با صدای گرفته ای گفت :

-اره دیدم یهو با عصبانیت از اینجا زد بیرون ..چه روز بدیه امروز ...اخه چرا اینطوری شد ؟

در حالی که تلاش می کردم نفس بکشم ... اشک از چشمام سرازیر

شد..موحد فقط برای یه نفر

اینطور دست و پا می زد..فقط برای یه نفر

..نمی تونستم باور کنم ..سرم به دوران افتاد..اطرافم رو خوب نمی تونستم

بینم ...دستم رو از زیر

مقنعه روی گلوم گذاشتم ..تنگی نفس چه درد بدیه ...تازه می فهمیدم یعنی چه ..نفسم بالا
نمی

اومد ..

نزدیک بود بیفتم ..اما دستمو سریع به دیوار پشتیم تکیه دادم...هیچ کس منو نمی دید ...که
صدای

ایمانی دوباره تو گوشم تکرار شد:

«بیچاره فکر شم نمی کرد امروز اول صبحی جاش توی سردخونه باشه ...»

لرزم بیشتر شد ...به زور خودمو از دیوار جدا کردم .. به پاهام حرکت دادم و با سرعت زیاد .
بی

توجه به تنه محکمی که به یکی از همراهای مریض زده بودمبی معطلی به سمت سردخونه
بی امان دویدم .

با ترس ... باقدرت ...فقط دویدم ...برای اثبات نبودنش و تموم کردن این کابوس لعنتی ...همه
می گفتن

مرده .. اما اسمی ازش نمی بردن .. پس شاید من اشتباه می کردم تمام محوطه رو دور زدم و
یکراست وارد سرد خونه شدم ... دو نفر از خدمه اقا

..تختی خالی رو به

سمت در هل می دادن .. با پشت دست اشکای روی صورتمو پاک کردم .. با

تعجب نگاهم کردن و از کنارم

گذشتن ...

نمی دونستم کجا باید برم که مسئول سرد خونه آقای اجلالی رو دیدم با

چشمای گریون بی خیال

رسوا شدن .. خودمو بهش رسوندم و پرسیدم :

-دکتر سلحشور کجاست ؟

تاکیدم روی اسمش بود

اجلالی چند ثانیه ای بهم خیره شد و گفت :

-برو دخترم .. اینجا برای چی اومدی؟ .. برو صدام لرزید :

-کجاست ؟

اجلالی که دیگه برایش این چیزا طبیعی شده بود با محبت پدرانه ای نفسش رو

پر حسرت بیرون داد و

گفت :

-خدا پیامرزش .. ان شالله که جاش بهشت باشه .. پسر خوبی بود

..قسمته

دیگه ..کاریش همیشه کرد

چرا این مرد مراعاتم رو نمی کرد؟...چرا داشت باهام این شوخی بی مزه رو

می کرد؟..بی انصاف

اصلا به این فکر نکرد که با همین حرفش قلبم به هزاران تکه تبدیل شد و از هم پاشید

....یعنی

واقعا داشت درباره یوسف حرف می زد ...؟

حتی روح هم از بدنم فراری شد ..چون که دیگه طاقت این همه سنگینی رو نداشت چشمم

سیاهی رفتن ...سقف بالای سرم جلو و عقب می شد...خطوط راست رو گم کردم... .

اجلالی خلاصم کرده بود ...نفسم به طور کامل بند اومده بود ...هوای اونجا

خیلی سنگین شده بود... .

حالم رو که دید قدمی به سمتم اومد...نگرانم شده بود ...می خواست به

سمت در خروجی هدایتم کنه

که چیزی ته دلم گفت ..حرفش دروغه ...دروغه... یهویی قدرت گرفتم و با

عصبانیت پشش زدم و وارد

بخش اصلی که جنازه ها رو اول می بردن اونجا شدم... .

به دنبالم دوید ...وارد اتاق که شدم ۴ تا تخت دیدم که روی همشون پارچه کشیده بودن

ترسیدم و سر جام ایستادم ..اجلالی نگران به دنبالم اومد و گفت :

-دخترم ..برو... برای ما شر درست نکن
 باورم نمیشد...جلوی چشمامو خون گرفته بود ...اجلالی حرف می زد اما من هیچی نمی شنیدم
 ...فقط یکسری حرفای درهم و برهم ..که برام شبیه وز وز بودن به طرف اولین تخت ..با
 ترس و تردید رفتم ..گوشه پارچه رو گرفتم و با قورت
 دادن اب دهنم ..زدمش
 کنار ...یه پیرمرد که انگار داشت بهم لبخند می زد
 جرات پیدا کردم و بی توجه به اجلالی که مدام می خواست برم بیرون رفتم سر تخت بعدی و
 پارچه رو بدون فوت وقت کشیدم
 یه پسر جون ... و با صورتی کبود
 داشتم بالا می اوردم که به تخت سوم رسیدم ... کمی از پارچه خونی بود
 اشکم سرریز شد. ..چشمامو بستم ..چیزی از درون بهم می گفت ..نزن
 کنار..این خودشه ..نزن که نبینی ...نزن که
 داغون نشی ...
 با دستایی لرزون ..لبه پارچه رو گرفتم ..لرزش دستم بیشتر و بیشتر شد
 ..صدای یوسف توی گوشم پیچید

:

-هرچقدر که می خوای نوکم بزن ... ولی تنهام نذار چشمامو محکم بستم و باز کردم ... و پارچه رو کنار زدم خدایا چقدر روزگار نامرد بود.....چقدر من بدبخت بودم ..قدرت پاهام با دیدن چهره غرق در خون یوسف از بین رفت... .

نزدیک بود سقوط کنم که دستمو به لبه تخت چسبوندم... .

چشماش بسته بود و خون از لابه لای موهایش سرازیر شده بود اجلالی از پشت سر بازومو چسبید و

من با عجز و ناباوری با صدایی که از ته چاه در می اومد نالیدم و صداش زدم:

-یوسف

کاش چشماشو باز می کرد...کاش صورتش انقدر پر خون نبود ...صدای

دویدن شخصی از توی راهرو

تنها صدای حاضر.. ..در جواب یوسف گفتنام بود ...

اجلالی رو پس زدم ..تخت تکون خورد و باز با ناباوری گفتم :

-یوسف ..پاشو ...از این شوخیت بدم میاد..تو رو خدا پاشو و سعی کردم تکونش بدم...اما انگار خیلی سنگین شده بود..خونی که از گوشه لبش بیرون زده بود...چشمامو جذب خودش کرد..

همینطور بهش خیره بودم که یک دفعه با حالتی هیستریک با دستم شروع کردم به پاک کردن خون

گوشه لبش ...خون کشیده شد روی صورتش و پخش تر شد..
 دیوونه شده بودم ...می خواستم فریاد بزنم ...اما نمی تونستم ..یکی انگار
 جلومو گرفته بود..درست
 مثل زمانی که در خواب هستی و هر کاری می کنی تا فریاد بزنی ..اما نمی
 تونی ..دست و پا می
 زنی اما کسی صداتو نمیشنوه ...توانش ازم رفته بود..تلاش کردم ولی نشد ... نشد...
 از دیوونه ها بدتر شده بودم ... با دو دست شروع کردم تند تند به پاک کردن بقیه خونای
 روی
 صورتش ...اجلالی نگران باز به سمت اومد که موحد نفس زنان وارد شد و با وحشت به من
 خیره
 شد..اما من همچنان با کف دو دست داشتم خونا رو پاک می کردم
 ...
 اجلالی به موحد خیره شدو موحد با نگرانی به سمتم قدماشو اروم کرد و گفت:
 -فروزش !!؟؟
 بهش اهمیتی ندادم و باز پاک کردم ..حتی از استین روپوشم استفاده کردم
 موحد اروم اروم بهم نزدیک شد و گفت :
 -نکن فروزش
 عصبی برگشتم و تو چشماتش با نفرت خیره شدم ترسید و ایستاد

پلکهام تند تند باز و بسته میشد :

-دکتر الان تمیز میشه ..یوسفه دیگه ...داره سر به سر همه امون می ذاره

دستشو اروم روی بازوم گذاشت و با احتیاط گفت :

-نکن ...داری اذیتش می کنی گریه ام شدت

گرفت و با خنده گفتم :

-این؟ این اذیت شه ..؟ول کن تورخدا دکتر..این یه عجوبه ای که لنگه نداره

...الان داره تو دلش به همه

امون می خنده ... به من احمق داره می خنده .. به تو می خنده ..

به کل این

بیمارستان می خنده ...فقط

داره می خنده ..نگاش کن ..نگاش کن ...داره می خنده اجلالی با ناراحتی کنار کشید

..موحد بیشتر بهم نزدیک شد:

-بیا بریم ...الان خانواده اش میان

به سختی نفس می کشیدم ..حتی سعی می کردم با عقب و جلو کردن خودم راه نفسم رو باز

کنم ..تو جام مدام تکون می خوردم :

-بیا فروش

نگاهی به یوسف و بعد به موحد انداختم :

-خانواده اش ؟

یوسف که خانواده اش رو دوست نداشت ...اون فقط منو دوست داشت

-درباره کی حرف می زنی دکتر؟ ...پس من کیم؟
 موحد نگران به اجلالی نگاهی انداخت و سرشو بهم نزدیکتر کرد:
 -با ابروش بازی نکن ..بیا بریم ..خواهش می کنم..
 به گریه افتادم و بازوی یوسفو چسبیدم :
 -یوسف اینجاست ..کجا پیام ؟..دو دقیقه صبر کنید..الان بیدار میشه

...بخدا

بیدار میشه

نگاه اجلالی و موحد حاکی از این بود که از رفتارم حسابی ترسیدن
 موحد مچ دستمو محکم گرفت :

-اگه دوستت داری بیا بریم ...خانواده اش هیچی نمی دونن

...برای خودت دردرس

درست نکن

با عجز سرمو کج کردم ..همونطور که اشک از گوشه چشمم سُر می خورد به صورت یوسف
 خیره

شدم ...راحت خوابیده بود :

-دیشب هر چه التماسش کردم نره ..گوش نکرد و رفت ...امروزم می خواست

منو ببره بیرون

موحد چشماشو عصبی بست و باز کرد و دستمو کشید ..اما من محکم سرجام

ایستاده بودم و فقط

یوسفو نگاه می کردم

-خیلی دوسم داشت...چقدر قشنگ برام شعر می خوند...صداشو نشنیدی

دکتر..خیلی قشنگه

-فروزش تو رو خدا بیا ..الان میان

به اجلالی خیره شد...دوتاشون ترسیده بودن که موحد بهش گفت:

-خواهش می کنم که

اجلالی با ارامش چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-خیالتون راحت من اینجا هیچی ندیدم دکتر ..من میرم بیرون

...الان

خانواده اش میان ...شما هم از در پستی

برید

موحد سری تکون داد و وادار به حرکت کرد ...اجلالی که خارج شد... اشکم

شدت گرفت و خودمو

روی سینه یوسف انداختم و بلند زدم زیر گریه

موحد بازو هامو گرفت و به سختی از تخت جدام کرد.. صدامو بردم بالا و داد

زدم و گفتم :

-اون نمرده ...نمرده ...تو رو خدا بذار بمونم

اما گوش نمی کرد و منو کشون کشون از تخت دور می کرد ...
 وقتی به در
 رسید برای آخرین بار
 برگشتم و به یوسف خیره شدم ... دستش از لبه تخت اویزون شده بود
 خواستم باز برگردم که موحد با تمام قدرتش منو از اتاق بیرون کشید ... صدای داد و فریاد و
 گریه و
 زاری نشون می داد که بالاخره آمدن اونایی که یوسفمو چندیدن سال عذاب داده بودن
 گریه ام شدت گرفت و محکم سر جام ایستادم که موحد از دو طرف محکم
 بازو هامو گرفت و شدید
 تکونم داد و سرم داد زد و گفت :
 - به خودت بیا... به خودت بیا فروزش ... او نا به جهنم .. ابروی خودتو توی این
 بیمارستان نبر ... به خاطر یوسف ... راه بیا
 ... نذار بیننت ..
 حرکت بدنم دست خودم نبود .. لحظه ای بدنم شل می شد و لحظه ای بعد
 چنان سفت که حرکت
 ازم سلب می کرد
 بهم فشار آورد که حرکت کنم ... صداها که نزدیکتر شد ... بدنم اتوماتیک به

راه افتاد به هر طرفی که موحد
منو می کشوند..

از راهروی اصلی گذشتیم... پاهامو نمی تونستم درس رو زمین بذارم

..عجله داشت که منو زودتر از

اونجا دور کنه ... که یه دفعه تعادلمو از دست دادم و همونطور که دستم توی

دستش بود روی زمین

افتادم .. زود برگشت و بلندم کرد .. دستمو به دیوار تکیه دادم .. و بلند شدم..

اما با شنیدن صدای جیغ زنی که فکر می کردم مادر یوسف باشه بدنم سرد

شد .. و باز افتادم...

اینبار موحد زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و منو بلاخره از ستترد خونه به هزار مصیبت

بیرون برد..

در پشتی سرد خونه جایی بود که کمترین رفت و آمد رو داشت .. خسته از

کشوندن من .. به اطراف

نفس زنان نگاه کرد.. دیگه جونی برای راه رفتن نداشتم ... مثل یه تکه گوشت با

هدایت موحد این ور و

اون ور می رفتم ... باور مرگ به جاش که برسه خیلی خیلی سخته .. اونم برای کسی که خیلی

دوشش داشته باشی

صدای داد و فریاداشون تموم نمی شد..حسابی عصبی شده بود که اجلالی از

پشت سر باعجله بیرون اومد

و گفت :

-دکتر

موحد سرش رو چرخوند ...بی حال به موحد که بازومو گرفته بود تکیه داده بودم :

-دکتر تقوی دنبال شماست ..دیدن که اومدید طرف سردخونه

...اوضاع اون

تو هم اصلا خوب نیست

..چی بهشون بگم ..دنبال شما می گردن ؟ موحد لباسو با

زبون تر کرد :

-اجلالی جان... یه جور خودت درستش کن..

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-اینو نمی تونم ولش کنم ..حالش اصلا خوب نیسفقط اگه می تونی

کیفم رو از توی اتاقم برام

بیار ...سوئیچ و تمام وسایلم توشه

کافیه امروز..اینو کسی اینطوری ببینه ..اونوقت همه ...همه چی رو می فهمن ..از شما هم

خواهش می کنم که همه چی بین خودمون بمونه

اجلالی به زور لبخند زد :

-دکتر نگران نباشید...شما هر چی بگید من چشم بسته قبول دارم

...الانم

ماشینو میارم پشت

بیمارستان .. شما از اونجا خارج شید.. نگرانم نباشید... همه چی رو خودم

درست می کنم ده دقیقه دیگه

ماشین اونجاست

موحد سرشو در حالی که خیلی ناراحت بود تکون داد و منو به سمت نیمکت فرسوده کنج دیوار برد و روش نشوند صدای زن وقتی که مدام اسم یوسفو تکرار می کرد ازارم می دادم ... به هر حال مادر بود حق

داشت ... پسر دکتر یکی یه دونش ... دیگه توی این دنیا نبود

...چشمام داشتن سیاهی می رفت .. سنگینی سرم رو نتونستم تحمل کنم و به

عقب کشیدمش

بدنم شل و گرفته شد بود... جوی اشکام خشک نمیشد... بی حال از گوشه

چشمم قطره های

اشک جاری شده بودن... سرمو کج کردم. چشمامو بستم ... تصویرش جلوی چشمام نقش بست

...وقتی که می خندید... وقتی که صدام می زد ... حسرت دوباره زنده دیدنش اتیشم زد و

شدت اشکام بیشتر شد...

حالم خیلی خراب بود ... موحد بهم نزدیک شد ... حرفی برای زدن نداشت..

دستم بی حس و بی حرکت از دو طرف روی نیمکت اویزون شده بودن .. فکر

می کردم بیشتر از قبل
 سنگینشون داره عذابم میده پاهام توی بدترین حالت قرار گرفته بودن
 ..اگه نیمکت نبود..افتادم روی
 زمین حتمی بود... بدنم سرد
 شده بود...و دهنم خشک
 خشک...دستاشو بلند کرد و
 روی کتف
 و شونه هام گذاشت
 ..و فشارشون داد...خیره نگاهم می کرد ...اگه کسی ما رو اینجا و در این
 وضعیت می دید هزار و یک فکر می
 کرد...
 چشمای پر اشکم رو باز کردم و نگاهش کردم ..سرشو پایین انداخت و به در
 بیرون بیمارستان نگاهی
 انداخت که بیینه اجلالی کی ماشین رو میاره ...نگاهم به سمت استین
 خونیش کشیده شد
 مطمئن بودم خون یوسفهچقدر دلم می خواست همه اینا دروغ باشه .. و
 الان یوسف در کنارم بود
 اما واقعیت نبودنش ..حریص ترم کرد به طوری که به دنبال ردی از بودنش بینیمو به سمت
 استین خونی

موحد کشیدم تا که شاید بویی از یوسفو پیدا کنم و احساسش کنم... کار و کردارم دست خودم نبود...

بوی خون توی بینیم کشیده شد... اما بوی یوسفو نمی داد... اشک دوباره

راهشو پیدا کرد

بینیمو محکم تر چسبوندم تا شاید اتفاقی بیفته و من حسش کنم... لبهام می لرزید... موحد

عصبی از رفتار بی اراده ام... دستشو رو از روی شونه ام برداشت و با خشم روپوششو از

تنش کند

و به زیر درخت خشک و بی برگ چند قدم دورتر از ما پرت کرد.. اعصابش به شدت بهم

ریخته بود

کمی ازم فاصله گرفت و با بی قراری باز به در خیره شد..

حالم رو نمی فهمیدم... یه لحظه می خواستم از اونجا دور بشم و لحظه ای

بعد می خواستم دوباره برم

سراغ یوسف... موحد

حواسش به من نبود اول

خواستم بلند شم.. اما به

خاطر افت فشار و بد

حالم.. زیاد نتونستم

توی این کار موفق باشم.. و دوباره روی نیمکت افتادم.. اما صدایی ایجاد

نکردم برای همینم متوجه ام نشد ..

بار دوم دستمو محکم به لبه پشته نیمکت چسبوندم و بلند شدم که باز برم

توی سرد خونه ..دلم از

درویش داشت ریش ریش می شد...

چند قدم در حالی که به راست و چپ تلو می خوردم به سمت در به راه افتادم که متوجه شد و

عصبی به سمتم اومد و جلومو گرفت دستم رو بلند کردم که پشش بزدم اما نتونستم چون

محکم دستامو گرفت..خواستم دستامو از

دستش بیرون بکشم...نذاشت...تمام توانم تحلیل رفته بود قدرتش در برابر منی که رمقی

برای کشیدن خودم رو هم نداشتم خیلی زیاد بود ...

باز با ناامیدی به در سردخونه خیره شدم ...منو کشید ..تا دورتر مکنه ...کی

فکرشو می کرد روزی

موحد ..تنها کسی باشه که از زیر و بم زندگیم خبر داشته باشه و بخواد هوامو

داشته باشه ...؟بخواد

ابروی منو یوسفو حفظ کنه ...؟

اگه کسی توی این بیمارستان پی به این موضوع که منو یوسف باهم می بودیم می برد... .

افتضاح میشد ...اونوقت نه تنها قضیه اقبالی براشون یقین میشد ...حتی منو از این بیمارستان با

برچسب بدکاره بودن بیرون می نداختن... .

همه اینا رو می فهمیدم ..اما توی اون لحظه نمیشد به خودم مسلط باشم

..نمی شد ادای ادمای
 روشن فکرو در بیارم و محکم باشم..
 من ادم بودم ..دلم که از سنگ نبود ...مرگ هم که بیاد ..با مقدمهچینی و
 هزارتا برنامه پیش نیامد..که
 بتونی خودت رو برای قبولش آماده کنی و تحملتو بالا ببری برای همین شروع کردم به دست
 و پا زدن ..امروز اگه یوسفو باز نمی دیدم ..تا اخر عمرم دیگه نمی
 دیدمش ..و همیشه مجبور بودم اونو از زیر خروار ها خاک به نظاره بنشینم
 ...
 سعی کردم قدرت پیدا کنم ..پسش بزخم ..حتی خواستم سرش داد بزخم
ولی موحد بی توجه به
 دست و پا زدنهام ..به التماس هام . ..منو به سمت در خروجی کشوند...
 لحظه به لحظه از در دور می شیدم ..عقلم می گفت تازه موحد بذاره ..اون همه ادم اونجاست
 ..تو بری
 اون وسط چی بگی ؟..بگی زن صیغه ای پسر تون بودمامابازم عقلم
 سرکش شد ...می خواست
 بگه به جهنم ..اینجا مهم نیست ..به یه بار دیدن یوسف می ارزه ..
 حتی شده منو از این بیمارستان بیرون کنن ..حتی اگه مجبور باشم قید
 پزشکیمو برای همیشه بزخم

...به گریه افتادم .. التماسش کردم :

-بذار فقط یه بار .. فقط یه بار دیگه ببینمش .. تو رو خدا... فقط یه بار

نگاهم نمی کرد .. فکش منقبض شده بود و منو می کشوند .. برای خودش کر

شده بود ... تا حرفامو

نشنوه .. تا خامم نشه ...

وقتی دیدم داریم دور می شیم و اون به حرفم اهمیت نمی ده ..

صدامو بردم بالا

...که شاید جواب بگیرم :

-نامرد.. همه که مثل خودت از سنگ نیستن .. بی احساس ... سنگدل

...ازت

بدم میاد ... تو ادم

نیستی ... تو که این چیزا حالت نیس ... ولم کن .. به تو چه ... ولم کن نامرد

... یوسفم مرد ... تو دیگه از جونم

چی می خوای ... ؟

صدام اونقدر بلند شده بود که گوش خودم رو هم ازار می داد ... توی همون

کشمکش ها و داد زدنا

برگشت ... چشمماش قرمز بود ... و صورتش سفت و سخت شده بود ... گریه

امونمو بریده بود ...

برام مهم نبود که از حرفام ناراحت و دلخور بشه ... توی یه لحظه با خودم

گفتم بذار باهات اروم حرف

بزنم شاید که راضی شه ... چه ادم بدی شده بودم اون لحظه ها - اروم میرم و میام ... گریه هم

نمی کنم .. فقط یه بار دیگه بینمش

... بعد میام

و هر جا که بگی می رم ... باشه

؟

التماس .. خواهش .. مظلومیت رو تو صدام .. تو چشمام .. حقیقتی همه

وجودم ریختم تا که دلش نرم

بشه .. و اجازه بده ... کم کم از سکوتش داشتم امیدوار می شدم که نگاهشو ازم گرفت و با احم

بیشتری از قبل منو به دنبال خودش از بین درختای خشک و سرما زده اطرافمون کشوند

همونطور که کشیده میشدم باز به در سردخونده خیره شدم .. می دونستم دیگه هیچ وقت

یوسفو

نمی دیدم .. هیچ وقت .. و این توی دلم می موند ... غصه ای که عذاب اور و دردناک بود

با شدت زدم زیر گریه ... توجه ای به اطراف نداشتم ... دلش نرم نمیشد و به حال نمی

سوخت

... ازش متنفر و متنفر شدم ... چندبار بازوم و دستم به شاخه ها گیر کرد اما متوجه دردش

نشدم

..درد دلم بیشتر از این دردا بود...

صدام دیگه در نمی اومد فقط بی هدف دنبالش کشیده می شدم ...

با شنیدن

صدای اجلالی تازه

فهمیدم به در خروجی نزدیک شدیم ...اجلالی سوئیچ به دست با گفتن اینکه

مامور دم درو دست به

سر کرده از موحد خواست زودتر حرکت کنیم ...یه در کوچیک

...که شاید

روزی یک نفر هم ازش رد نمی

شد...

با عجز سرمو چرخوندم و به پشت سرم خیره شدم ...در سردخونه معلوم بود اما رفتنم دیگه

امکان

پذیر نبود... یوسف دیگه مال من نبود...برای همیشه از دستش داده بودم

...حالا من هیچ کاره یوسف

بودم ..یه غریبه که توی سکوت و خاموشی حذف شده بودم.. شده بودم یه

نقطه کور که دیده

نمیشد...

از در عبور کردیم ..اجلالی زودتر در جلو رو باز کرد ...موحد منو کشوند جلو

و وادارم کرد روی صندلی

بشینم... سخت بود.. اما سوار شدم.. دلم داشت از جا کنده می شد... دلم می

خواست همین حالا

می مردم... اما کو مرگ...؟ فقط توی این بین شنیدم که موحد به اجلالی گفت:

-اگه تونستی کیفشو از بخش یه جوری بیار.. اگر نشد دیگه هیچی دیگه

اجلالی سری تکون داد و گفت :

-به دکتر تقوی گفتم .. از بیمارستان رفتین بیرون... ایشونم چیزی نگفتن .. البته

چندبار گوشیتون زنگ

خورده .. صداش از توی کیفتون مرتب می اومد...

موحد درو بست .. روی صندلی مچاله شدم .. سردم بود.. سرمای زمستونم کارشو کرده

بود..... موحد که

سوار شد .. با دیدن لرزم .. سریع دریچه بخاریا رو به سمتم کرد .. و کمی رو صندلیش بلند

شد و

پالتوشو از روی صندلی پشت برداشت ... هم گریه می کردم هم می لرزیدم ...

پالتوش باز کرد و روم انداخت ... و بعد درست نشست تا حرکت کنه ... از

سرمای زیاد لبه های پالتو رو

محکم چسبیدم ... بهم نگاهی انداخت و دوباره کمی نیم خیز شد تا صندلی

رو کمی بخوابونه ... به

پهلو شده بودم ..پاهام رو هم از شدت سرما بالا کشیده بودم و می لرزیدم

..صورت‌م طرفش بود

...خیلی نگرانم بود...

به راه که افتادم ..لرزم بیشتر شد..داشتم از یوسف دور و دورتر می شدم...

نمی دونم چقدر گذشت ..یا اینکه اصلا کجا می رفتیم ..فقط متوجه توقف

ماشین شدم ...ماشینو

خاموش کرد و سوئیچو در آورد..عجله داشت ...پیاده شد و درو بست و با زدن

دزدگیر...ماشینو قفل کرد..

یقینا با خودش احتمال می داد...دست به دیوونگی بزنم و کاری کنم

...چشمام هنوز بسته

بود...فشارم که افتاده بود..کاملا بدنم بی حس شده بود..همچنان می لرزیدم

و صورت غرق در خون یوسف جلوی چشمام

رژه می رفت

دزدگیر ماشین که زده شد...بازم چشمامو باز نکردم ...دوست داشتم بمیرم

..چند ثانیه بعد... یه دفعه

دستم بلند کرد و نبضمو گرفت ...خودمم احساس می کردم کهنبضم ضعیف

ضعیفه ...و داره جونم در میاد

نی کوچیکی رو به لبام نزدیک کرد و گفت :

-یکم از اینو بخور

سرمو حرکت دادم و از خوردن ممانعت کردم ..کارم براش مهم نبود..چون نی

رو دوباره به سمتی که

لبهامو برده بودم آورد و بین لبهام گذاشت :

-فقط یکم

دست بردار نبود...برای اینکه ولم کنه کمی از محتوای مایعی که نمی دیدمش

رو بالا کشیدم ...خنک

بود و شیرین ...احساس کردم کمی بهم جون داد..یکم دیگه خوردم

...

سرم درد گرفته بود ..پلکهامو به ارومی از هم باز کردم ...خیلی بهم نزدیک بودحسی که

اون

موقع داشتم این بود که یه دل سیر می خوابیدم ..و کسی رو نمیدیدم

می خوابیدم و فکر می کردم که همه اینا یه خوابه ..تا وقتی که چشم باز می

کردم ..همه چیز بر می گشت به نقطه ابتدایش ...و این مصیبت ها نبود

لبامو از نی دور کردم..

صندلی رو کامل خوابوند...نمی دیدم چیکار می کرد تنها وقتی که سرنگی رو

برد بالا و تا مایع توشو

تنظیم کنه متوجه شدم می خواد چیکار کنه ..برای همین سعی کردم بلند شم

...دستشو گذاشت روی شونه

ام و نداشت

صدام در نمی اومد...اونقدر به خودم فشار آورده بودم که حرف زدنم دیگه

برام راحت نبود...استین

روپوشمو بالا زد...باهمون صدای ضعیف گفتم:

-نکن..نمی خوام..برگرد بیمارستان...نزن

دستم بلند کردم که نذاره..جدی و خشک دستمو با دست دیگه اشکنار زد -میگم نزن
بین حرفام... دستم به سوزش افتاد...اون کارشو کرده بود...میدونست هم که دقیقا چیکار
باید

بکنه...چون تصویرش لحظه به لحظه برام مبهم تر و محوتر می شد...

بدنم که شل شد و قدرت هر کاری ازم گرفته شد..عصبی برگشت و سرنگو

پرت کرد روی داشبورد و

دستی به سر و موهاش کشید و نگاهم کرد...

چشمام کم کم داشتن بسته می شدن...که نگاهشو ازم گرفت و سرشو

گذاشت روی فرمون...

رویای شیرینی بود...یه خواب راحت..بعد از مرگ عزیزترین کس زندگیم..

چشم که باز کردم سرم سنگین بود...چشمام به زور از هم باز میشدن...

دهنم خشک خشک بود... احساس می کردم زبونم هم توش اضافه

.....دیگه

سرما و لرزی وجود نداشت ..همه

جا گرم بود..

نگاهمو با لبهای خشک به اطراف چرخوندم... به جای ناآشنا... که چیزی

رو به خاطر نمی آورد ...به

سختی اب دهنمو قورت دادم .. نمی دونستم اینجا کجاست ..حتی یادم نمی اومد چه اتفاقی

افتاده ..زمان و مکان رو گم کرده بودم... .

داخل به اتاق نیمه تاریک که چیزی ازش نمی دونستم ..چشمامو از زور

خستگی بستم و دوباره

بازشون کردمتنها چیزی که تو نگاه اول دیده میشد به اتاق تمیز و مرتب با وسایل شیک

بود... .

دقت چندانی نمیتونستم به اطرافم داشته باشم ...گیج بودم.... .حالمطوری

بود که دلم می

خواست بازم بخوابم ...چشمامو به زور باز نگه داشته بودم... باز اب دهنمو

به سبب خشکی داخل

دهنم قورت دادم و چشمامو بستم... .

هنوز کامل هوشیار نبودم ...اما مطمئن بودم به چیز گم کرده دارم ...که یادم

نمی اومد چیه ... سعی
 کردم بهش فکر کنم .. ولی ذهنم دلش نمی خواست و بهم می گفت بخواب
 ... سرم رو روی بالشت
 کمی کج کردم تا باز بخوابم .. دست خودم نبود.. به شدت خوابم می اومد
 اما با شنیدن صدای باز و بسته شدن در...چشمام تکونی خورد و متوجه ورود کسی به داخل
 اتاق
 شدم ..چشمامو باز نکردم ... چرا که حوصله فکر کردن به کسیو چیز رو نداشتم ..
 تو حال خودم بودم که با کشیده شدن یه چیز سوزن مانند از دستم ..درد به
 سراغم اومد و پلکهامو توی یه لحظه از
 هم باز کردم
 به اهستگی در حالی که نگاهم به سمت پنجره بود ..لبهامو با زبون تر کردم
 کسی مقابلم نبود ...اما
 حضور کسی رو می تونستم در نزدیکی خودم حس کنم...
 به دنبال این حضور ازار دهنده سرم رو حرکت دادم و در جهت خلاف پنجره به کسی که لبه
 تخت
 نشسته بود با گنگی خیره شدم...
 چند بار چشمامو بستم و باز کردم که تصویر صورتش رو به یاد بیارم ..به فرم
 صورت و موهایش نگاهی

انداختم که لباس مشکی تنش شروع کرد به زدن جرقه هایی تویدهنم ..
 نگاه غمگین مرد و سکوتش.... یه تخت خشک و خالی و سرد و به همراه یه
 مرده روش .. داشت برام تداعی
 می کرد..

مرده ای که روش رو با یه ملافه سفید خونی پوشونده بودن ..و بعد صداهای
 داد و فریاد ..پلکهام تند
 تند شروع کردن به باز و بسته شدن ...خونایی که پاک نمی شدن ...پیرهنی که من برای اون
 مرده خریده بودم..

دستم ..چونه ام به لرز افتادن ...داشتم همه چی رو به یاد می اوردم ...خواستم لب به اعتراض
 باز

کنم ... اما نشد ..فقط تونستم کمی از لبهام رو از هم باز کنم ..
 بی حالی و بدن بی حسم اجازه هیچ قدرت نمایی رو بهم نمیداد
 ...نفسم رو به زور بیرون دادم

و همزمان اشک از گوشه چشمم سرازیر شد ..نگاه من و مرد هنوز بهم دیگه بود
 لحظه ها به سختی می گذشتن و درد دلم بیشتر و بیشتر می شد ...لبهای

لرزونمو بلاخره بعد از
 گذشت چند دقیقه مرگ اور به حرکت در اوردم و با عجز از مردی که حالا می شناختمش
 پرسیدم :

-تموم شد ؟

نگاهشو با ناراحتی ازم گرفت ...گریه ام شدت گرفت و باز پرسیدم :

-تموم شد..خاکش کردن ؟

با التماس نگاهش کردم ...می دونستم منو اسیر جایی کرده که نتونم خودم رو به یوسف برسونم

...سرشو بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت :

-دیروز ..

باورم نمیشد...دنیا سرم اوار شد ... سنگینی هوای اطرافم به قفسه سینه ام

فشار آورد ...همراه با

نفس کشیدن می خواستم هم بزنم و خودمو از بغضی که باعث سنگینی گلوم شده بود خلاص کنم

...

راه نفسم هی می گرفت و هی باز می شد ...اشکم شدت گرفت

...بریده

بریده نفس می کشیدم

توی همون لحظه ها دختر جوونی که نمی شناختمش وارد اتاق شد و گوشیم

رو که مرتب زنگ می

خورد رو به سمت موحد گرفت و در حالی که با نگرانی نگاهم می کرد گفت:

-موبایلشون داره باز زنگ می خوره

موحد که کلافه بود دستشو توی هوا تکونی داد و گفت :

-الان نه ..ببرش

دخترک نگاه عجیبش رو بهم دوخت و با گفتن چشم از اتاق خارج شد

دیگه دلم نمی خواست کسی رو که منو از مراسم خاکسپاری یوسف هم

محروم کرده بود بینم ..با

همون شدت اشک لبه ملافه رو توی دستم گرفتم و حین پهلو شدن ... روی

سرم کشیدم و بهش

پشت کردم و بلند زدم زیر گریه از کارم ناراحت

نشدم و به حرف اومدم:

-نمی تونستی که بری اون جا..توی اون شلوغی ...می خواستی چی کار

کنی؟یوسفم راضی نیست که انقدر خودتو

داری اذیت می کنی دست ازادم رو گذاشتم

روی گوشم

-بهبتره کم کم به خودت بیای ...درسته که یوسف دیگه نیس ..اما قرارم

نیست که توام خودتو نابود کنی

...

توی خودم مچاله شدم ...چقدر صداس عذاب دهنده شده بود ..

صدام لرز

داشت و گریه ناتوانیمو بیشتر

می کرد...در هر صورت حس تنفرم رو نمی تونستم ازش پنهون کنم :

-حق نداشتید با من اینکار کنید...شما حق نداشتید صدای عصییش نشون

می داد از دستم عصبانی شده.. ..

-چیکار می کردم؟..می داشتم با افتخار بری اون تو و خودتو معرفی کنی؟ یا می داشتم می

رفتی

سر خاک اون خدایامرز و خاک می ریختی تو سرت تا همه از خودشون

پپرسن این کیه که خودشو داره به اینور و

اونور می زنه ؟

عصبی شده بودم و نمی فهمیدم چیکار می کنم برای همین بلند داد زدم :

-اره..اره باید همین کارو می کردید؟.به شما اصلا هیچ ربطی نداشت

...هیچ ربطی

از لبه تخت بلند شد.....لبهامو محکم بهم فشار دادم:

-نمی تونستم بذارم از خودت احمق بازی در بیاری و خودتو نابود کنی ..

گوشه ای از ملافه رو توی دستم مشت کردم .. سر انگشتم از شدت فشار

وارد سفید شدن ..که با

بی رحمی بهم حرفی زد که احساس کردم به قلبم خنجر زده :

-تو چیکارش بودی؟...اصلا مگه کاره ایشم بودی؟.. ...نکنه با خودت فکر

کردی که یه صیغه کردی

...شدی زنش؟ ..شدی همه کاره اش...؟ قلبم به در

اومد:

-زنش هفته دیگه میاد...بیادم کسی نمی گه قرار بود از هم جدا بشن...چون

کسی چیزی نمی دونه

...همه فقط میگن بیچاره بدبخت..بی شوهر شد..بیوه شد..اخی...

الهی

...حالا تو بری اونجا به تو چی

می گن..هان؟ بگو دیگه..

چرا حرف نمی زنی؟ لازم نیس تو بگی...خودم بهت می گم....می دونی

بهت چی می گن؟..میگن

خونه خراب کن..میگن فتنه..میگن اشوب...بدبخت کن...

بلند داد زد:

-میگن زن صیغه ای...می دونی که توی این مملکت زن صیغه ای چی معنی

می ده؟ یا اینم برات

معنیش کنم؟

دستی که باهاش ملافه رو مشت کرده بودمو به لبها و دندونام نزدیک کردم که صدای گریه

امو خفه کنم

-متاسفانه تو الان حال خودتم نمی فهمی ...
 چشماتو محکم بستم که تختو دور زد و با خشم ملافه رو از روم کشید و با
 چهره ای برزخی کنار تخت
 زانو زد و خیره به چشمای پر اشکم گفت :
 -میدونی توی اون بیمارستان اگه بفهمن صیغه اش بودی..چیکارتمی کنن
 می دونی تا له ات
 نکن ..ول کنت نیستن ؟..می دونی که با چه بی ابرویی از اونجا می ندازنت
 بیرون ..؟چرا نمی خوای
 درک کنی ؟چرا نمی خوای بفهمی که دیگه نباید به یوسف و همه چیزایی که
 متعلق به اون بودن فکر کنی
 ؟
 زندگیتو تباه نکن ...مرگم قسمتی از زندگیه ...و حالا که پیش اومدهباید
 باهاش کنار بیای ...تو توی
 وضعیتی نیستی که بخوای براش عزاداری کنی ؟نمی تونی بشینی و چله
 نشینش بشی ؟چون
 زنش نیستی...چون ربطی به اون و زندگیش نداری ؟
 چون کسی تو رو به رسمیت نمیشناسه ...فقط یه تیکه کاغذ داری که جز

حکم بی ابرویت چیز دیگه ای
رو برات نمیاره

بفهم ... کار دوتاتونم از اول اشتباه بود ..اصلا نباید این کارو می کردید ؟
با حرفاش زجرم می داد ...خونمو به جوش می آورد که یهو از از دهنم پرید :

-لابد شما از همه ما بیشتر می فهمیدی ؟

حرصش گرفت ...چونه ام لرزید و با گریه بهش خیره شدم .

از جاش با عصبانیت بلند شد و گفت :

-نمی دونم چی باید بهت بگم ؟ با کینه

بهش خیره شدم :

-حق نداشتید به جای من تصمیم بگیرید...این کارتون اصلا هیچ توجیهی نداره

پوزخند زد و سرشو با تاسف تگون داد و با اطمینان گفت :

-من درست ترین کارو کردم ...این تویی که نمی دونی داری چه بلایی سر خودت میاری

خودمو روی تخت کمی بالا کشیدم و نیم خیز شدم ... سرم پایینگرفتم و

دستی به شالی که

داشت لیز می خورد بره پایین کشیدم و اوردمش جلو و خیره به نقطه ای نا معلوم با فین فین و

اشک گفتم :

-زندگی من به شما هیچ ربطی نداره ... لطفا از این به بعد...توی زندگی من

دخالت نکنید..با من کاری نداشته باشید ..

ابروهشو بالا انداخت و دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و با پوزخند گفت :
-اتفاقا..از این به بعد دیگه نمی دارم ..گند بزنی به زندگیت ...به کارت ..به حرفه ات

به خنده افتادم ...اخه اون چیکاره بود؟ ..پوزخند نشسته کنج لبم رو دید و

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-تو یا هنوز منو نشناختی ..یا اینکه خیلی کوتاه فکر و ساده ای

..حیف اسم

پزشک که باید روی تو

گذاشت

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم و با حرص گفتم :

-بله ..خیلی کوتاه فکر و ..ساده ام ..بدبختم ...برای همینم دیگه از حالا

شما هیچ نقشی توی زندگیم

ندارید...بهتونم اجازه نمیدم که بیشتر از این پیش روی کنید و توی زندگیم سرک بکشید

نگاهش نشون می داد از لجبازیم داره به خنده می افته اما چهره اشو سخت و جدی کرده بود

..

فکر کردم الان در مقابل لجبازیم چیزی می گه و جواب دندان شکن می ده که گفت :

-از فردا باید بیای بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم و با یه تصمیم قطعی گفتم :
 -متاسفم دکتر ..اما این شما نیستی که برای من تصمیم میگیری..من
 خودمم که برای خودم
 تصمیم می گیرمخودمم که تصمیم می گیرم کی باید به اون خراب شده برگردم
 با حرص دستاشو همزمان توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :
 -اهان ..پس تو خودت تصمیم گیرنده هستی ...درست مثل تمام تصمیمای
 ابلهانه و بچگانه ات...
 با گریه دستی به زیر چشمم و بینیم کشیدم خیره به جثه
 ناتوانم با تحکم و تهدید گفتم :
 -نمی خواستم کارو به اینجا بکشونم ..اما اگه بخوای از این مسخره بازی در بیاری و مثله بیوه
 زنا بری و
 توی یه کنج تاریک بشینی و گریه کنی و هی یوسف یوسف راه بندازی ..
 مجبورم با خانواده ات تماس بگیرم و بگم که دخترشون سر خود چه تصمیمی
 برای خودش گرفته و
 رفته صیغه یه مرد زن دار شده
 تمام بدنم از بی رحمیش کوره اتیش شد
 انگار تیرشو به هدف زده بود که با اقتدار گفتم :
 -می دونی که شوخی تو کارم نیست

برای اینکه نشون بدم ازش ترسی ندارم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-من از کسی ترس ندارم ..هر کاری که دلتون می خواد بکنید

..اونا در جریانن

باز پوزخندش رفت روی اعصابم :

-معلومه که در جریانن ..چون اگه در جریان بودن ...دست و پای دخترشتونو

قلم می کرن که سر خود از این

تصمیما نگیره

با نفرت بهش خیره شدم به خنده افتاد و با تمسخر گفت :

-یعنی از پدرتم خجالت نمی کشی دیگه ؟...با افتخار میری و بهش می گی که صیغه شدی ؟

مخصوصا هی کلمه صیغه رو جلوم تکرار می کرد چشمامو با عصبانیت

بستم :

-دست از سرم بردارید. ..

سرم داد زد :

-نه دست از سرت بر نمی دارم ...باید برگردی به زندگیت ...بهکارت ...بهت اجازه نمی دم از

این

مراسما برای خودت راه بندازی ..این سه روزم با هزار مصیبت نبودنتو عادی جلوه دادم

اشک توی چشمام پر شد سرمو با ناتوانی به سمتش بلند کردم :

-من مثل شما نیستم ..از سنگ نیستم ..بی احساس نیستم ..نمی تونم بعد از

دو سه روزی که به

لطف شما همش تو خواب بودم با سرخوشی برگردم به بیمارستانی که همه

جاش یوسفو می بینم ..

نمی تونم ... در توانم نیس .. من به این چیزا مثل شما عادت ندارم .. من بی رحم نیستم

حرفی شد ... و با حرص گفت :

-می تونی .. باید بیای .. باید عادت کنی .. به نبودنش .. به نشنیدن صداش .. به همه پیش

با همون اشکا بهش خندیم .. تلخ و دردناک :

-من اگه نخواهم هیچ جا نمی رم شما هم برام هی خط و نشون نکش دکتر

یه لحظه بهم خیره شد و گفت :

-حرف آخرت همینه ؟

جدی شدم و خیره تو چشمامش سرمو به نشونه اره بردم پایین با حرص سرشو تکونی

داد و گفت :

-باشه .. حرفی نیست ..

و به سمت در رفت و بلند داد زد و گفت :

-کوکب خانوم .. کوکب خانوم .. بی زحمت اون گوشی که زنگ می خورد و رو برام بیارید

بهش خیره شدم ... اینبار زن میانسالی گوشی به دست به سمت در اومد و

موحد گوشیمو از دستش

گرفت و گفت :

-ممنون

زن که رفت... شروع کرد به ور رفتن با گوشیم که یه دفعه سرشو بلندکرد و

گفت:

-شماره پدرت رو به اسم بابا ذخیره کردی دیگه ؟ نمی دونستم

واقعا می خواد چیکار کنه... .

شماره رو گرفت و روی بلندگو گذاشت

قلبم اومد توی دهنم...چرا موحد داشت این بازی رو باهام می کرد

با...

شنیدن صدای پدرم که می گفت

:

-بله

با یه حرکت از روی تخت پایین اومدم و با بی حالی به سمتش قدمهامو تند

کردم که گوشی رو از

دستش بگیرم...دستمو بردم سمت گوشی که گوشی رو برد بالاتر

..

-الو اوا

با نگرانی بهش خیره شدم که موحد با حرکت چشم خواست تلکیفم رو روشن کنم

نمی خواستم تسلیم این بی رحمیش بشم ..برای همین خیره تو چشماش

سرمو به راست و چپ

تکوت دادم که اونم اروم گفت :

-خیل خب...نشون می دم لجبازی یعنی چی ؟ گوشه ر و به

سمت دهنش برد و گفت :

-اقای فروزش ؟

پدرم که از شنیدن صدای یه مرد از شماره دخترش لحظه ای ساکت شده بود گفت :

-شما؟

-خوب هستید جناب فروزش ؟ رنگم

پرید

- ممنون...ببخشید مثل اینکه شما دارید با گوشه دخترم

با رنگ پریدگی دستی به صورتم کشیدم و باتمام سختی..طوری که فقط

خودش بشنوه گفتم :

-باشه..باشه میام..هیچی بهش نگو لبخند

پیروزمندان بهم زد و گفت : -بله گوشه دختر

خانومتونه..راستش من شماره ای از ایشون

نداشتم..بنده

پزشک بیمارستانی

هستم که ایشون هم توش مشغول به کار هستن..گوشیشونو توی بیمارستان جا گذاشته

بودن

..خواستم گوشی رو به دستشون برسونم ..این شد که با شما تماس گرفتم
 با حرص نگاهش کردم .گوشی رو از بلندگو خارج کرده بود و به من نگاه می کرد...
 بی حال دو دستمو روی صورتم گذاشتم ...وعقب عقب به سمت تخت رفتم
 و روی لبه اش نشستم...
 اشکم دوباره در اومده بود...موحد داشت با بی رحم می تازوند و منو نادیده
 می گرفت ...اخه به چه
 قیمتی؟ ...چنان با پدرم حرف می زد که انگار چندین ساله می شناستش
 ..پدرم هم که گویا از این
 هم صحبتی لذت می برد که مکالمه اشون داشت طولانی میشد ..
 انژیوکت روی دستم حسابی داشت انگشتامو اذیت می کرد ...دستای لاغر مم تحمل اونو هم
 نداشتن که بلاخره تماسشو قطع کرد
 وقتی مقابلم ایستاد...همچنان سرم روی دستام سنگینی می کرد که گفت :
 -پس قرارمون شد فردا توی بیمارستان ..اونم با یه چهره ی پر انرژی و محکم...
 جوابش رو ندادم که پرسید :
 -راستی یه عملم با من داری ..نه ؟ و با
 شیطنت برای عذابم گفت :
 -وای من چه بدبختیم که باید تورم تحمل کنم...
 گریه ام بیشتر شد..:

-پدرت بهت سلام رسوندا...مشخصه پدر خیلی خوبی داری ...

مرد محترمی به عبور

اون حرف می زد و من داشتم این همه فشاری که روم بودو تحمل می کردم که

برای فرار از این همه

عذاب سرمو بلند کردم و گفتم :

-میشه یه دونه دیگه از اون ارام بخشا بهم بدید؟ ابروهاشو بالا

برد با صراحت گفت :

-معلومه که نمیشه

-من حال خوب نیستم ...

کمی خم شد و اروم گوشیمو روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت :

-اتفاقا..خوبی ..از منم بهتری ...دختر... سه روزه که خوابیدی

...بسته دیگه داشت زجر کشم می کرد... یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد:

-من نمی تونم فردا پیام ..اصلا حال خوب نیستم

خم شد و دستاشو روی زانوهاش گذاشت و صورتش رو در یک وجبی صورتم

قرار داد و گفت :

-میای..خوبشم میای...حالتم خیلی خوبه...الانم که شام بخوری..خوب

خوب میشی ...توی اتاق

علمم با اینکه درست نیست می دارم دستیارم بشی که حواستبرگرده سرجاش

گریه ام شدت گرفت و نالیدم . .:

-به خدا نمی تونم..

لبخند زد و با بدجنسی گفت :

-آگه بفهمن من باز تو رو دستیارم کردن می ندازنم بیرون ...نمی دونم کدوم

از خدا بی خبری دفعه

قبل گزارش داده بود که من یه دکتر در حال گرفتن تخصصو دستیارم کردم

...تقوی می خواست خفه ام

کنه ...حالا بماند چطوری ماست مالیش کردم ...فقط اینکه طرف به هدفش

نرسید...پس یه لطفی

کنو حواستو جمع جمع کن که سوتی ندی ...من به هیچ کس از این لطفا نمی کنما

اصلا نفهمیدم چی گفت فقط پرسیدم :

-مراسم هفتم برایش می گیرن ؟

می خواست به یوسف فکر نکنم ...پس حالمو گرفت و جوابمو یه چیز دیگه داد :

-تو فکر اینم که توی این هفته کلی برات عمل بذارم ..تجربه ات می ره بالا..به

رجبی باید بگم ..تو رو

ببره توی عملاش ..نظر خودت چیه ؟

صورت خیسمو بلند کردم و بهش خیره شدم ..این مرد دیوونه بود یا من ؟

..من حرفشو نمی فهمیدم یا

اون؟ این همه عذاب برای چی بود؟

وقتی سکوت رو دید.. فهمید که موفق شده... موفق شده که دیگه اسم یوسفو نیارم... حقیقتم

همین بود... می خواست دیگه درباره یوسف حرف نزنم

همه اینا رو می فهمیدم.. درک می کردم.. دیگه نمی تونستم خودمو بزمن به اون

راه..... باید محکم

می بودم... حق با اون بود.. اسم یوسف آوردن از این به بعد بدون حضور

یوسف.. در دسر بود.. بدبختی

بود... سعی کردم به خودم مسلط باشم و روزای هفته رو به یاد بیارم... از

بازیش خوشم نمی اومد

اما باید نشون می دادم خنگ نیستم و حواسم سر جاشه.. هنوزم می تونم

خودمو جمع و جور کنم

با چونه ای لرزون و چشمایی پر اشک گفتم:

-من فردا با شما عمل ندارم.. دکتر کاظمی.. دکتر کاظمی از هفته پیش عمل

فردا رو تعیین کرده بود با شیطنت

ابروهاشو داد بالا:

-مگه فردا چند شنبه است؟

به حق هق افتادم.. مثلاً می خواست ذهنو برگردونه سر جاش.. چه بازی بدی بود:

-اگه سه روزه که اینجام.. پس فردا سه شنبه است

-ای بابا چه جالب ..من اصلا فردا عمل ندارم ..چرا خودم یادمنبود ؟من که

تا ظهر یه بیمارستان دیگه ام خندید

..اما من گریه کردم...

-خیل خب اشکال نداره به کاظمی می گم تو رو دستیارش کنه با گریه به تلخی

خندیدم .:

-خانوما رو قبول نداره

خندید :

-حقم داره ..همش خرابکاری می کنید

به چشمای قرمزش خیره شدم و با شرمندگی گفتم :

-برای همه حرفایی که الان و چند روز پیش بهتون زدم ..ازتون معذرت می خوام ...حالم خوب

نبود ..هر

چی که خواستم بهتون گفتم ..ازتون معذرت می خوام لبخندش مهربون

شد:

-ایرادی نداره ..فقط دیگه تکرار نشه

خنده پنهن و نگاه مهربونش رو دوست نداشتم... سرم رو پایین گرفتم ...به

یوسف فکر کردم ..به

مظلومیتش ..به مرگ ناگهانش ...و با حسرت و با زجر گفتم :

-اگه مصلحت به اینه که فراموشش کنم...اگه مجبورم که فراموشکنم...باشه فراموشش می کنم

..برای همیشه..فراموشش می کنم

از حرف خودم ترسیدم...بدنم سرد شد و لرزیدم...اما واقعیت رو باید قبول می کردم :

-دیگه کسی رو به اسم یوسف نمیشناسم..نه می شناسم نه به یاد میارم

نگاهش غمگین و سرد شد...لرزیدم و اشک ریختم که گفت :

-مجبور نیستی که فراموشش کنی ..

خیره توی چشماش..اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-نه فراموش کردن راحت تر از یه عمر با حسرت زندگی کردنه

...تمام تلاشمو می کنم که

فراموشش

کنم...تا نه من عذاب بکشم نه اون

..به زور لبش برای یه لبخند غمگین و ناامید کننده کش اومد که در اتاق باز

شد و زن با اجازه ای گفت

:

-اقای دکتر..میز شامو بچینم؟

موحد همونطور که دستاش روی زانوهاش بود به زن با لبخند نگاهی انداخت و گفت :

-بی زحمت برای دو نفر بچینید

وقتی سرش رو دوباره به سمتم چرخوند..هنوز گریه می کردم

...اینجا آخرین

اشکایی بود که باید می

ریختم...بعد از این نباید اشک می ریختم.....پس حقم بود از آخرین

ساعات به یاد مونده از یوسف

اشک بریزم و اون ایرادی نگیره...چشمامو بستم و باز کردم..

دستمالی رو به

طرف گرفتم...

دستم رو بلند کردم و دستمالو ازش گرفتم و اون گفت :

-دستتو بده من انژیوکتو دربیارم...

دست سرد و کوچیکم رو به سمتش بلند کردم..مقابلم زانو زد و با آرامش و با

احتیاط شروع کرد به در

اوردنش ..

خیره نگاهش کردم و باز اشک ریختم..اونم غمگین و ناراحت بود..اما خوب

خودشو نگه داشته بود

نگاهم به سمت سرم بالای تخت رفت...این چند روزه معلوم بود که حسابی

عذابش داده بودم..سه

روز توی بی خبری...سیر کرده بودم...و از همه چی بی اطلاع بودم..و از

حالا به بعد م حق نداشتم

عزادار یوسف باشم

دیگه مجبور بودم با همه چی کنار بیام

به اطرافم با حرکت چشمام نگاهی انداختم... تازه داشت سوالی جدیدتری

توی ذهنم نقش می بست ..اینکه اینجا کجا بود؟ ..اون زن و دختر کی بودن؟... اصلا من

چطوری اومده بودم اینجا؟ یعنی

توی این سه روز کسی متوجه نبودنم نشده بود...؟

نگاهم برگشت دوباره روی خودش .. چطور همه این کارارو کرده بود؟ ***

دقایقی از رفتن موحد از داخل اتاق می گذشت و من هنوز لبه تخت نشسته بودم

به گوشیم که روی عسلی گذاشته بود خیره شدم ..از فرط خستگی و گریه نای نفس کشیدن

هم

نداشتم که با ضربه ای به در اتاق نگاهم از گوشی گرفته شد و به در چشم

دوختم ..همون دختر وارد

اتاق شد و چند دست لباس رو کنارم روی تخت گذاشت و گفت :

-..اگه می خواید دوش بگیرد... ..حموم آماده است ..

دخترک سبزه رو با نگاهی یخ زده توی چشمام خیره شده بود...از لحن حرف

زدن زن و رفتارهای این

دختر فهمیده بودم که توی این خونه کار می کنن... .

نه می تونستم بگم قشنگه نه زشت ..چهره متوسطی که با کمی رسیدگی می تونست قشنگتر هم

بشه ..در هر صورت برخورد دوستانه ای باهام نداشت همچنان که نگاهش به من بود نگاهی به لباسهای روی تخت انداختم ... و گفتم :

-ممنون لازم نبود که لباساتو

نگاهش هنوز هم سرد بود و هیچ تغییری برای ابراز محبت از خودش نشون نمی داد :

-اینجا لباسای من نیستن ..با اجازه

لبهام از حرکت ایستادن ..حتی اجازه نداده بود بقیه حرفام رو بزخم ...رفتار

عجیبش برام مهم نبود...چون

که با این اوضاع واحوالم جایی برای فکر کردن به اون و رفتارای پیچیده اش رو نداشتم

باز به لباسها نگاه کردم ..کم کم از اینکه ...جایی بودم که هیچ شناختی نسبت بهش نداشتم

...راحتیمو داشتم از دست می دادم..

به اتاق و وسایلمش با چشمای پف کرده خیره شدم ..اتاق بزرگی بود...همه چیز سر جای

خودش قرار

داشت ... چشمام چرخید و چرخید تا اینکه به یه در سفید رنگ بزرگ رسید ...

کنار در.. یه میز کوچیک پایه دار بلند بود ...که روش یه ...گلدون بزرگ پر از گل قرار

داشت..

رنگ میز و گلدون ..هر دو سفید بودن ... گلدون با حاشیه های طلایش و

گل‌هایی که از توش سرازیر

شده بودن لحظه ای حس از زندگی و نشاط رو توی وجودم بیدار کردن..

مثل یه تصور کوچیک از یک قاب نقاشی بود..اکثر وسایل اتاق هم ترکیبی از

رنگ‌های سفید و طلایی

بودن

به دیوارا نگاه کردم..تمام قابا...عکسایی از طبیعت و گل بودن به جز یه قاب

نسبتا بزرگ که درست رو به روم

قرار داشت..

توی عکس .موحد به همراه برادرش ایستاده بودن..زن و مرد مسنی هم روی دوتا صندلی

جدا از

هم که مقابل موحدوبرادرهاش بود...نشسته بودن...وخیلی صمیمانه به

دوربین لبخند می زدن

بقیه هم می خندیدن..حتی موحد

چهره موحد بیشتر شبیه مرد بود ولی دو برادر دیگه اش به زن شباهت داشتن

نگاهم از زن و مرد گرفته شد و به صورت خندان موحد خیره شدم..چهره ای

متفاوت از مردی که توی بیمارستان

جز اخموترینها بود همونطور که به

عکس نگاه می کردم پشت دستم به

سوزش افتاد ...بلندش

کردم و نگاهش کردم...

کبود شده بود ..دستمو چرخوندم و بالاتر اوردم و روی گونه و لبم گذاشتم

..داغ بودم ...

به ارومی از جام بلند شدم ..اینه قدی پایه داری.... دورتر از من گنج دیوار و

نزدیک به پنجره شیشه

بزرگ قرار داشت ...قدمی به سمتش برداشتم که بوی سرم و عرق تنم لحظهای توی بینیم

پیچید

...حالت تهوع باعث شد که دیگه نتونم قدمی از قدم بردارم دستم رو روی بینیم گذاشتم و

چشماموبستم ...چندثانیه بعد برگشتم و به

لباسهای روی تخت

نگاه کردم

با اینکه احساس راحتی نمی کردم ..اما نیاز بود یه دوش می گرفتمشاید

حالم بهتر از الان میشد

..و احتمالا کمی هم به آرامش می رسیدم

نیم ساعت بعد لباس پوشیده ...مقابل اینه ایستاده بودم ..رنگ صورتم هنوز

زرد بود و ضعیف بودن و بی حالم رو
توی ذوق می زد

به ساعت روی میز نگاهی انداختم ..دیگه وقتش بود که از اتاق بیرون می رفتم
دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و درو باز کردم ...مقابلم یه سالن بزرگ

قرار داشت ..دست روی دستگیره
..سرجام ایستادم ..

دا شتم احساس غریبگی می کردم شاید بهتر بود برمی گشتم داخل اتاق و منتظر می شدم
اما همون لحظه زن با ظرف غذایی که در دست داشت در حال رد شدن از رو به روم با
لبخندی ایستاد و گفت :

-بفرمایید... .میز آماده است ...اقای دکترم الان میان ..دارن با تلفن حرف می زنن
همین دو جمله برای حرف زدن با من براش کافی بود ..چرا که بعدش راهشو
گرفت و به سمت میزی که هنوز توی
دیدم نبود رفت

دستگیره در رو رها کردم و پامو فراتر از اتاق گذاشتم و وارد سالن شدمچند
قدم جلوتر ...میز ناهار

خوری که زن روشو پر کرده بود از چندین نوع غذا . ..به چشمم اومد..

دخترک در کنار زن با چهره ای بق کرده در حال چیدن قاشق و چنگال ها بود

که هر دو به محض دیدنم سریع
میز رو ترک کردن...

با حرکت چشمام به دنبال موحد گشتم.. خبری ازش نبود... خونه زیادی
بزرگ بود... سرجام ایستادم...

میل به غذا و یا هر کار دیگه ای رو نداشتم.. که با شنیدن صداش از پشت سرم... به
اهستگی

سرم رو به سمتش چرخوندم و بهش خیره شدم... من رو می دید.. اما تمام

حواسش پی گوشه و اون
ادم پشت خط بود :

-نه فردا میام... نه عزیز من.. چیزی نیست ..

....

-نه فدات شم.. اصلا نگران نشو.. همه چی خوبه خوبه ..

....

خندید و بهم نزدیک شد:

-اچه چرا هر چی می شه به اون ربط می دی قربونت بشم..؟ شما نگران نباش

و راحت بگیر و بخواب..

....

-چشم.. امر دیگه ؟

....

-باشه.. حتما... شب بخیر.. راحت بخوابی ..

به من که رسید گوشی رو از گوشش دور کرد و گفت :

-چرا ایستادی ؟

یه لحظه به زبونم اومد که ازش پرسم اینجا کجاس ..اما جلوی زبونم رو

گرفتم و اون با دستش

اشاره کرد که به سمت میز بریم

هم قدم باهاش به راه افتادم ... کمی جلوتر رفت و صندلی رو برام بیرون کشید و گفت :

-حالت تهوع نداری که ؟

دستاش روی پشتی صندلی بود ...نگاهی بهش انداختم و دوباره به میز و صندلی خیره شدم و

گفتم :

-نه

لبخند زد و به صندلی اشاره کرد و گفت :

-پس بشین

سر به زیر در حالی که هیچ حسی از راحتی رو نداشتم ...با تشکری روی

صندلی که برام بیرون

کشیده بود نشستم ..لبخندی زد و به سمت صندلی سر میز رفت و روش نشست

سرمو پایین گرفتم ...زن بیچاره کلی غذا تدارک دیده بود...میز پر بود..این

همه زحمت برای چی بود ؟...من واقعا قادر به بلعیدن حتی یک لقمه هم نبودم..

که با دیدن کباب کوبیده روی میز.. یاد چند شب پیش و شام دو نفره خودم و یوسف افتادم

..چشمامو بستم ..اولین لقمه ای که من براش گرفته بودم... .

چه شبی بود ...در عین اذیت شدنش و گریه هاش ...عالی بود .

-چی شدحالت خوب نیست ؟

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم.. نفسم رو به سختی بیرون دادم و اون

ظرف مقابلم رو برای

ریختن سوپی که بوش ... مشامم رو پرکرده بود برداشت ...نگاهم هنوز به

کبابها بود که ظرف رو مقابلم

گذاشت و گفت :

-هنوز ضعف داری ...بهبتره یه چیزی بخوری

نباید بهش فکر می کردم.. چشمامو دوباره بستم و باز کردم و قاشق کنار

بشقابو برداشتم ...چهره

خونیش با یه لبخند ..حالم داشت بد می شد ..باز چشمامو بستم ..نگران بهم

خیره شده بود ...با خودم

تکرار کردم..

-فراموشش کن.. یوسف دیگه نیست ..یوسفت برای همیشه رفت قاشق رو اروم توی سوپ

فرو بردم ..لرزش خفیف چونه ام رو که منو آماده

برای اشک ریختن می کرد

رو با فشاری که به فک و لبهام می اوردم کنترلش کردم آخرین لحظه ای که یوسف رو دیده بودم و دست اویزونش از تختدور
 کردنهای موحد ..چشمای
 بسته یوسف ...صدای فریاد مادرش...
 اشک توی چشمام حلقه زد..
 غذاهای رو به روم داشتن حالم رو بد می کردنچهره یوسف مدام می اومد جلوی چشمام
 که با
 صدای موحد تمام افکارم بهم ریخت
 -دو هفته دیگه توی شیراز به سمینار برگزار میشه ...اکثر پزشکا هستن ...اگه دوست داشته باشی
 می تونم تو رم همراه خودم ببرم
 شوک زده از حرف یهویییش بهش خیره مونده بودم
 -ولی خوب به نظرم حتما بیا ...اینجور سمینارا و آشنا شدن با چند تا پزشک
 متخصص و فوق تخصص برای هر
 پزشکی خوبه
 حرف موحد و صورت یوسف در هم قاطی شدن ..دیگه نمی تونستم روی
 صورت یوسف تمرکز کنم
 ..اونم فهمیده بود که حرف پرونده بود
 ...از نگاه خیره شوک زده ام به خنده افتاد و گفت :

-پس اوکی شد ...میای ..

لحظه ای صبر کرد که من حرف بزnm ...اما وقتی دید هنوز دارم گنگ نگاهش می کنم گفت :

-یه سمینار سه روزه ...هم می تونی توی شهر بگردی هم از سمینار استفاده

ببری ...استراحتیم برات

میشه ...فکر کنم خیلی وقته مرخصی نرفتی برای خودش

می برید و می دوخت

نگاه خیره اش به لبهای نیم باز و چشمای پف کرده ام بود

-بخور...دو سه قاشقم که شده به زور بخور...

..موحد الان با موحد بیمارستان زمین تا آسمون فرق کرده بود..لبخند روی

لبه اش ...و نوع نگاهش...

ترحم انگیز نبودن.. یا از سر دلسوزییه که بخواد تحمل کنه. ..

درست مثل یه دوست که فقط خواسته باشه در کنار دوستش خوش بگذرونه و

بذاره که به دوستش

خوش بگذره... در

واقعیه ... واقعیت تلخ

زندگیم این بود که می

دونست چون هیچ کسی

نمی تونه توی غم

شریک باشه باهام
مدارا می کرد..

چون مجبور بودم توی خودم بریزم و دم نزنم ..می خواست تنها کسی باشه که باهام همدردی
می

کنه .. که بهم فشار نیاد.. و توی تنه‌ایم از شدت درد و بغض ..دق نکنم و بفهمم

کسی هست که می دونه چقدر ناراحت و غمگینم

برعکس من که حتی دلم نمی اومد قاشقی رو توی دهنم بذارم اون با آرامش و بدون هیچ
ناراحتی

لقمه هاشو یکی پس از دیگری می بلعید و حرف می زد... .

به سوپ خوش رنگ درون ظرفم خیره شدم که صدای زن از کنار گوشم باعث

شد .. سرم رو بالا

بیارم

-اقای دکتر چیز دیگه ای لازم ندارید ؟ موحد

لبخندی به زن زد :

-نه ممنونهمه چی هست ..شما هم بفرمایید برید ...خیلی ممنون

زن با چهره گندمگون و با نمکش نگاهی به من انداخت و گفت :

-سمیرا بمونه که اگه کاری داشتید موحد

نذاشت جمله اش رو تموم کنه

-نه...ممنون از زحمتتون

زن اینبار سرش رو بدون لبخند تکونی داد و به سمت در خروجی رفت

موحد نفسش رو درست مثل زمانهایی که از دست یکی از ماها عصبانی میشد و نمی خواست

سرمون داد و فریاد بکنه بیرون داد و گفت :

-خوب کجا بودیم ؟

میل عجیبی امشب برای سکوت پیدا کرده بودم. اصلا حرفم نمی اومد..در

حالی که موحد با خودش

عهد کرده بود منو به حرف بیاره ..

زمانی که سکوت و ظرف سوپ دست نخورده ام رو دید سرشو پایین انداخت

و با قاشقش کمی از

غذای داخل بشقابش رو جا به جا کرد و گفت :

-می دونی که توانایی اینو دارم که تا خود صبح اینجا بنشونمت و وادارت کنم

که تک تک این غذاها رو

بخوری ؟

بعد از این چندساعت ...اولین باری بود که نزدیک بود به خنده بیفتم ..چون

واقعا چنین توانایی رو

داشت و من نمی تونستم منکرش بشم

با اینکه نخندیده بودم... یا حتی یه لبخند کوتاه هم نزده بودم. ..

اونقدر تیز

بود که متوجه تغییر حالت چهره

ام بشه و بگه :

-پس بخور ..تا وادارتم نکردم که حین غذا خوردن برام حرفم بزنی

قاشم رو توی ظرف رها کردم و گفتم :

-دکتر من واقعا میلیم نمی کشه ..نمی تونم

قاشق و چنگالش رو اروم توی بشقابش گذاشت ... ارونجاشو لبه‌میز تکیه داد و دستهاشو توی

هم

گره زد و زیر چونه اش گذاشت و گفت :

-آخرین باری که فشارت رو گرفتم ..با خودم فکر کردم که تو چطور هنوز زنده ای؟...بعد به

این نتیجه

رسیدم ...شاید همیشه فشارت اینطوریه که همیشه سرپایی ...حتما یه جورایی بهش عادت

داری

...درسته ؟

منظورش رو نفهمیدم :

-بینم فروش تو اصلا غذا می خوری تو زندگیت ...؟

اینبار لبخند کوچکی دزدکی روی لبهام پریدو موحد با دیدنش سعی کرد به

روی خودش نیاره ..البته

لبخندی که با غم بود

-البته من از این سوپ اصلا خوشم نمیاد...به این کوکب خانوم همیشه می گم درست نکنه
ها..اما

نمی دونم چرا هی درس می کنه ...تو رو خدا یکم رنگ و روشونگاه کن

...انگار فقط رب و جو ریخته

توش ...مرغام دارن توش پرواز می کنن ...بماند که معلوم نیس چه ادویه

هایی هم توش قاطی کرده

با تردید به سوپ توی ظرف نگاهی انداختم ..اصلا با تعریفای موحد یکی نبود برای همین با

شگفتی و تعجب گفتم :

-به نظر که خوب میاد

ابروهاشو بالا داد :

-جدی ؟

نمی دونم چه ایرادی سوپ داشت که مرتب داشت براش ایراد می تراشید

-خوب شاید ظاهرش فریبنده باشه ولی مطمئنم طمعش چینی به بینیش

داد و گفت :

- وحشتناکه

این بار من بودم که ابروهامو دادم بالا و بی حرف برای امتحانمزه سوپ ...قاشق رو برداشتم و

مقدار کمی از سوپ رو مزه کردم

عالی بود هیچ موردی نداشت ..حتی ترغیب شدم بازم ازش بخورم

سرشو سوالی تکون داد و گفت :

-بد بود نه ؟

صادقانه جواب دادم :

-خیلی خوبه

نفسش رو اسوده بیرون داد و گفت :

-خداروشکر..پس هم زبونت سالمه ...هم حس چشاییت ..

سوالی نگاهش کردم لبخند زد

-خوب من اگه کسی در قبال وظیفه پزشکیم ازم تشکر نکنه

..ناراحت نمیشم

..چون قسم خوردم جون

ادما رو نجات بدم و برام مهم نیست که ازم تشکر بشه و یا نشه ..

اما اون زنی که این غذاها رو درست کرده ...از همسر مریضش زده و سه روز

مراقب تو بوده ..درست

مثل دختر خودش ... یه لحظه هم ترکت نکرده ..اگه بیاد ببینهدست به هیچ کدوم از غذاهایی

که

درس نکرده نزدی ...به تو چیزی نمیگه ..فقط دفعه بعد که من ازش یه

خواهشی کنم قاطع میگه

نه ...خیلیم بهش برمیخوره ..اونقدر بهش بر می خوره که خودش تا چند

روز دست به هیچی نمی

زنه ... از اون زنای حساسه ... البته فقط گفتم که بدونی .. و گرنه می تونیم که نخوری سرم رو
پایین گرفتم و قاشق رو برداشتم موحد استاد بازی کردن با

احساس های ادمها بود شاید

واقعا اون زن اینطوری نبود .. اما مجبورم کرده بود که اینطوری فکر کنم ... وقتی دید دارم اروم
و سر به

زیر سوپم رو می خورم دیگه ساکت شد .. ساکت شد و مشغولغذای خودش شد .. اون به
هدفش رسیده بود...

و البته من هم فقط می خواستم اروم بشم .. شاید بغضم به همراه هر قاشق

سوپی که می خوردم

پایین می رفت و بهانه ای برای جمع شدن اشب توی چشمم نمی داشت

با این که نتونستم چیز زیادی بخورم بازم نصف سوپم رو خورده بودم

... حذاقلش این بود که موحد راضی بود .. راضی

بود که بهم گیر نمی داد

خودشم با اون همه سخنرانی غرایبی که کرده بود چیزی نخورده بود ... غذای

اونم نیمه کاره بود...

نگاهش کردم .. سرش پایین بود .. توی خودش فرو رفته بود .. و به ظاهر غذاشو

می خورد ... چطور یه ادم

می تونست انقدر سخت باشه ...؟ چطور می تونست احساساتشوبروز نده

...و به روی خودش نیاره ؟

همونطور که نگاهش می کردم تا به درونیاتش پی ببرم ... با بلند کردن یکباره سرش ..نگاهم رو با یک لبخند شکار کرد

شکاری که در هر موقعیت دیگه بود باید از خجالت اب می شدم

..اما حالا نه

تنها هول نشدمبلکه

بی احساس تر از هر زمان دیگه در برابر نگاهش ..چند ثانیه ای بهش خیره

موندم ..هنوز لبخندش رو

داشت و می خواست با نگاهش به عمق وجودم پی بیره ...ادم عجیبی شده بود ..که بلاخره من

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-هیچ وقت فکر نمی کردم کارم به اینجا کشیده بشه نگاه مستقیمش

هنوز روم بود

- به کجا ؟

پوزخند زدم :

-به جایی که ندونم کجای کارم ..به جایی که ندونم باید چیکار کنم

..به جای

که

حرفم رو خوردم :

- شما خیلی به من لطف کردید... تازه می فهمم که داشتم چه اشباهی می

کردم ... اما دست منم

نبود .. همه چی .. یهویی شد... یهویی و بی مقدمه ...

فکر می کردم به تنهایی زندگی کردن... عادت کردم ... اینطور زندگی قویم کرده ... اما

... حالا... بعد از مرگ یوسف خیلی خیلی تنها شدم ... انگاری دیگه هیچی ندارم ... حتی

خانواده ام ندارم .. یه

حس خیلی بد.. که خیال تموم شدنم نداره

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم .. نگاهش هنوز خیره بود.. اما دیگه

لبخندی نداشت

لبهای خشکم رو به حرکت در اوردم :

- من همیشه عادت دارم به از نو شروع کردن ... اما این بار بهنظر سخت

میاد ... خیلیم سخت

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و پایین افتاد:

- بچه های دانشکده همیشه بهم می گفتن بی احساس .. چون تنها کسی بودم که برای تشریح

جنازه ها پیش قدم می شدم تنها کسی بودم که بعد از مرگ بیمارا برای فهمیدن علت

مرگ شون بدون ترس بهشون نزدیکم میشدم و بررسیشون می کردم ... چون تنها کسی بودم

که

برای نشون دادن اینکه ترسو نیستم ... حاضر شدم یه شب تا وسط سرد خونه

بیمارستان دوره انترنیم
 برم اما حالا می فهمم ..همش ادا بوده ..همش برای حفظ غروری بود
 که نمی خواستم جلوی
 دیگران از بینش ببرم و خردش کنم
 ..حتی اون قدر محکم نیستم که بتونم خودمو محکم نگه دارم و فردا پیام
 بیمارستان ...چون مطمئنم با
 دیدن سرد خونه و بخش ...به گریه می افتم ...و طاقتمو از دست می دم
 بغض مانع از ادامه حرفام شد -می خوای
 بری سر خاکش ؟ بدون فکر سرم رو تند
 تکون دادم
 -نه نه ...نه می تونم ..نه می خوام که برم ...بهبتره اصلا اونورا نرم ...خودمو
 می شناسم ...تحمل اون
 لحظه ای که برم سرخاکشو ندارم
 بهتره زودتر برگردم به زندگی عادیم ..سخته ... اما می دونم شدنی
 نمی تونم بگم دقیقا اون لحظه در حضور موحد چه حسی داشتم ..حسی که یه لحظه دلش می
 خواست بره سر خاک یوسف ..و دوباره همون حس می خواستبا فرار از
 واقعیت ..خودش رو برای ادامه
 زندگی گول بزنه

موحد نفسش رو بیرون داد و گفت :

-فرار از واقعیت برای یه مدت کوتاه خوبه ..بعد از اون میشه خوره ...خوره ای که باید هر روز منتظرش

باشی ...تا ازارت بده ...ازارت بده و تو رو از درون خرد کنه ...

به لیوانی که دستشو دورش حلقه کرده بود خیره شدم ..دلم می خواست با

یکی درد و دل کنم ..به

شدت بهش احتیاج داشتم...دلم داشت از سنگینی بغض و بی همزبونی می ترکید

دستی به پیشونی کشیدم و چند قطره اشکی که زیر چشمم رو خیس کرده بودن

... با سر انگشتم

پاک کردم و بدون نگاه کردن به موحد گفتم :

-از اولم مخالف بودم که صیغه کنیم ..اما اون اصرار داشت ...بعدافهمیدم

چرا این همه اصرار می کرد

...خوب اولش می خواستم قبول نکنم ..اما بعد... .

به یاد اون روز و زنی که به خاطر همسر مرده اش زجه می زد افتادم :

-با دیدن یه صحنه از مرگ ..فکر کردم فاصله خوشبختی و غم از هم خیلی

کمه ..اونقدر کم که ارزش

نداره کسی رو که از دروه دانشجویی دوشش داشتم رو ازار بدم ...واقعیتشم این بود که خیلی

دوستش داشتم ...نمی تونستم خودمو گول بزنم

پس قبول کردم... اما بعدش به شدت پشیمون شدم.. پدرم با اینکه زیاد تو

کارام دخالت نمی کنه... با

اینکه ماه به ماه بهشون سر نمی زنم و اونم بهم سر نمی زنه .

اما اگه بفهمه همچین کاری رو کردم دیگه خونه که رام نمیده هیچ... حتی تو

صورتتم نگاه نمی کنه...

یوسف تو تمام این سالها کسی بود که میخواستم.... وقتی که برگشت

...خیلی خوشحال شدم

..سر از پا نمی شناختم...همش خیال می کردم که برگشتیم به اون دوران

..دوران خوش دانشجویی

..اما چه خوش خیال بودم...دیگه هیچی مثل اون موقع ها نبود

...یوسف هم عوض شده

بود...بهم

ریخته شده بود..دیگه خودش نبود... یه چیزی ازارش می داد...

یه چیزی که نمی دونم چی بود...اما اونقدر باهام راحت نشده بود که بتونه همه حرفاشو بهم

بزنه..هنوز محرم اسراراش نبودم

حسرت و درد مرگش رو با بستن چشمهام و قورت دادن بغضم

...توی دلم

ریختم و بیشتر درد کشیدم و از تو
سوختم و خاکستر شدم : - برای مردن
خیلی جوون بود .. خیلی ...هنوزم باورم
نمیشه

..فکرم نمی کنم که هیچ
زمانی بتونم

فراموشش کنم ...دکتر کلهر شاید باعث شد ۵-۶ ماهی رو فقط عذاب بکشم

..به خاطر کاری که نکرده

بودم کاری که همه بچه های بخش رو از من دور کرده بود ...بهترین

دوستامم ازم جدا شدن..

اما یوسف ..رسمما بدبختم کرد..با حرف نزدنش ...با روشن نبودن تکلیفش با

خودش ...با مرگش ...کاری

کرد که حالا ..از خودمم بدم بیاد...بدم بیاد که چرا تو زندگیش بودم ..بدم بیاد

که چرا بعد از چند سال

یهو اومد و یهو رفت... اصلا این ارتباط برای چی بود؟هنوزم نمی فهمم ..همه چی بدجور بهم

ریخته

اگه اون روز می رفتم تو و همه می فهمیدن که من با یوسف چهنسبتی داشتم

...برای هیچ کسی

اتفاق بدی نمی افتاد..حتی خود یوسف ..چون برای حفظ ابروشم که شده بود

...همه...همه چی رو

همونجا مدفون می کردن و سر من اوار می شدن...

نگاهم به سان ادمهای شوک زده به وسط میز و ظرف سالاد بود :

-راست می گید ..یه عمر زحمت نکشیدم که بخوام به اسونی یه اب خوردن

همه چیزمو از دست

بدم ...من توی همه این سالهابه تنهایی سختی کشیدم و خودمو عذاب

دادم ..با همه چی

ساختم ...با بی خوابگاهی ..با بی پولی ...با تنهایی ...با همه چی ؟ با سختی...سالای اول

دانشگاه این ور و اونور کار کردم و مخارجمو تامین می کردم که به خانواده

ام فشار نیادنگاههای نامرد ادمایی که برای گرفتن یه فتوکوپیساده و این

چیزا می اومدن توی

مغازه ای که با هزار بدبختی خودمو توش مشغول کرده بودمو تحمل می کردم و به خودم

سختی

می دادم تا برسم به جایی که الان هستم ...چه شبایی که برای پرستاری از

پیرزنای که توان راه

رفتن نداشتم به این اون رو انداختم تا برام کار جور کنن...

با یاد آوری اون روزا به خودم پوزخند زدم :

-دست اخرم .. با کلی منت سرم ... کاری بهم می دادن که مجبور بودم لگن
 زیر مریضا و پیرزنا رو جا به جا کنم ...
 اشکم در اومد.. ..

-اره پس نباید خط بکشم روی این همه سختی ...و خودمو تباه کنم ..من از
 اون بچه هایی نبودم که
 از اول خانواده ام پولدار باشن که بی غم درس بخونم و تنها غصه‌ام بشه پاس
 کردن درسا..یا رفتن به
 کدوم ارایشگاه که از بقیه همکلاسیام کم نیارم ...و عقب نیفتم به تلخی خندیدم :

-برای تولد یکی از بچه ها که دعوت می شدم غصه عالم می افتاد به جونم
 که حالا چی بگیرم
 ... سالای اول وحشتناک بود..هزینه کتابا..هزینه اجاره خونه
 ..هزینه خورد و خوراکم
 ..می دونستم

اگه کمی به خانواده ام فشار بیارم از نظر هزینه مجبورم می کنن که برگردم
 ..اخه پدرم در توانش
 نبود...برادرم به اندازه کافی براشون خرج تراشی می کرد..من یکی دیگه نمی
 تونستم براشون هزینه ای درست کنم
 تازه داشت زندگیم جون می گرفت ..تازه داشتم احساس می کردم تمام تلاشام

داره نتیجه میدن... .

توی ازدواج اولم همه این سختیها رو تجربه کرده بودم اما بازم برام درس عبرت نشد و حاضر شدم

دوباره شرط بندی کنمآخه دوستش داشتم ...حتما دیوونه بودم ..که تن به این کار دادم
...حتما

اما وقتی با خودم فکر می کنم می بینم که برای یوسفم اونقدر عزیز نبودم که بخواد باهام راحت

باشه و حرفاشو بزنه. چون اگه دوسم داشت ...اگه مطمئن بود منم دوسش

دارم ...این همه پنهون

کاری نمی کرد ..پس دیگه سر خاکش نمی رم ...چون فقط خودمو ازار می دم

..خودمو ذره ذره اب

می کنم ...برای چیزی که دیگه نمی تونم بهش برسم

برای اینکه اشکم دوباره در نیاد سریع دستم رو به صورت و زیر بینیم کشیدم :

-از فردا سر کارم حاضر میشمخوبه که هیچ کس نمی دونه

..خوبه که

فقط یه ادم مطمئنی مثل

شما همه چی رو می دونه ...پس نگران هیچی نیستم ..زندگی هنوز ادامه داره

...منم کلی ارزو دارم که
باید بهشون برسم

با چشمایی که توشون پر اشک بود سرم رو بلند کردم و به موحد که متفکر بهم خیره شده
بود خیره شدم و گفتم:

-ببخشید..اما احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم...خیلی وقته با کسی حرف
نزدم..حتی یوسف...

که فکر می کردم از همه بهم نزدیکتر ..
هنوزم احساس می کنم یه چیزی از درونم داره سنگینی می کنه ..

یه چیزی تو گلوم
چسبیده و ولم نمی
کنه...الان حس
ادمایی رو دارم که می
خوان سر به بیابون
بذارن و فقط داد بزن
و خودشونو

خالی کنن..دلم می خواد یه جوری خالی بشم.. یه جوری که دیگه به هیچ
چیز دیگه ای فکر

نکنم...سبک بشم...راحت بشم.. یه راه نفس پیدا کنم...اما نمیشه

...

سرمو اروم تکون دادم و تکرار کردم :

-نمیشه

شونه هامو با چشمهایی خیس بالا دادم و سعی کردم با دیدن ظرف سوپ

بخندم :

-دست پخت کوبک خانومتونم خیلی خوبه ..انقدر بهش ایراد نگیرید سعی کرد لبخند بزنه

با دستای لرزون چنگالمو برداشتم ...و با یه تصمیم انی ...توی کباب کوبیده

...توی دیس فرو بردم

فراموش کردنمو به طور جدی با این کار می خواستم شروع کنم .

..

می خواستم تمام خاطرات باهم بودنم با یوسف رو از بین ببرم ...تکه اول کبابو با بغض و با

همون

چشمای خیس پایین دادم ...چقدر سخت بود اون لحظه ها.. .

خیره نگاهم می کرد که با همون بغض و اشک بهش خندیدم و گفتم

:

-ترسید...دیوونه نشدم...

به خنده افتاد سرشو تکونی داد و نگاهشو از من گرفت و چنگالشو برداشت و

همونطور که سالادشو

اینور اونور می کرد با لبخندی گفت :

-بلاخره این روزام تموم میشه

همونطور که نگاهش می کردم ..و اون نگاهش به سالاد بود گفتم :

-بله بلاخره یه روزی تموم میشه ...و میشه فقط یه خاطره سرشو که بلند کرد و نگاه خیره ام

رو روی خودش دید مکثی کرد و خواست

چیزی بگه که سریع

لبه‌اشو بهم فشرد و نگاهشو ازم گرفت و گفت :

-صبح یکم زودتر بیدار شو.. .

حتی نداشت بفهمم چی گفت چون خودش ادامه داد:

-اول میری خونه ات یا مستقیم میای بیمارستان ؟

هنوز تو فکر حرفی بودم که می خواست بزنه و نزده بود که پرسیدم:

-کیف وسایلم ؟

چنگالشو توی ظرف رها کرد و دستی به موهاش کشید و گفت :

-کیفتو که از بیمارستان اوردم ...روپوش و لباساتم که کوکب خانوم داده خشکشویی و آماده

است ..حالا اگه کار خاصی داری که باید بری خونه ...می تونیم صبح یکی

دو ساعتی زودتر حرکت کنیم

که به بیمارستانم به موقع برسیم ..هوم ؟خوبه ؟

لحظه ای با خودم فکر کردم که رفتنم به خونه ای که هیچ کسی توش نیس

...چقدر توی این روزا می تونه
عذاب آور باشه:.. نه . . منم
میام بیمارستان

...با نگاهی حاکی از رضایتش ..سری تکون داد و از سر میز بلند شد
می دونستم روز سختی در انتظارمه ...روزی که شاید نتونم تحملش کنم ...اما داشتم خودمو به
جلو

هل می دادم ...که همه چیزو عادی جلوه بدم ...و فراموش کنم تمام اتفاقی
که هر کدومشون به

تنهایی قادر بودن یه ادم رو از ریشه نابود کنن...
و شاید هم باز می خواستم به خودم و یا دیگران نشون بدم که هنوز ..تواناییهامو دارم و می
تونم با

هر اراده ای که می کنم کارامو پیش ببرم ...اینطوریم بهتر بود..کار تنها چیزی بود که می
تونست فکرم رو از یوسف و زندگی گذشته ام دور دور کنه فصل چهاردهم :

صبح روز بعد ..با اینکه می دونستم شاید بدترین روز زندگیم باشه ...اماده
رفتن شدم ...بیچاره کوب

خانوم صبحونه مفصلی رو آماده کرده بودم ..اما حتی نتونستم ذره ای از
خوراکی های روی میزو

بخورم ...موحد هم که زنگ گوشیش لحظه ای قطع نمی شد...و مدام در حال

حرف زدن بود و همینم

باعث شده بود متوجه صبحونه خوردن من نشه ..چون هنوز دو دقیقه سر میز ننشسته برای حرفی

که نمی خواست بقیه بشنون به اتاق دیگه ای رفته بود و من رو با میز صبحونه تنها گذاشته بود... .

وقتی مانتو و روپوش و تمام وسایلی که اون روز با خودم به بیمارستان برده بودم رو روی تخت دیدم

...لحظه ای شوک زده بهشون خیره شدم ..برای اینکه برام سوال شده بود

چطور اون وسایل رو از توی

اتاق و در مقابل چشم بچه ها برام آورده بود..چون اتاق در طول شبانه روز

حتی لحظه ای هم خالی

نمی شد و بچه های هر شیفت به طور منظم می اومدن و می رفتن

...

از اتاق که بیرون اومدم ..اماده به انتظارم ایستاده بود..پالتو و کیفش رو توی دست گرفته بود

و به

کوکب خانوم توصیه های لازم رو می کرد که به محض دیدنم ..صحبتش رو

قطع کرد و به سمتم اومد و گفت :

-بریم خیلی دیر شده

و خودش جلوتر از من به راه افتاد.. زن خدمتکار نگاهی بهم انداخت و من
اروم و اهسته بدون اینکه

لبخندی برای تشکر از زحماتش بر لب داشته باشم ..تنها گفتم :

-خداحافظ

و به دنبال موحد که باز گوشیش زنگ خورده بود راه افتادم ..هرکی بود بد موی دماغش شده

بود...چون هر لحظه تن صداش بالاتر می رفت و سعی می کرد جلوی من

زیاد عصبانی نشه ...از دو

پله جلوی ساختمون پایین رفتیم و اون همونطور در حال حرف زدن ..در

سمتی که قرار بود من بنشینم

رو باز کرد و خودش برای گذاشتن وسایلش روی صندلی عقب به سمت دیگه ای رفت و درو

باز کرد

به حیاط بزرگ و پر دارو درخت اطرافم خیره شدم ...معلوم بود اینجا خونه ای

وسط تهران نیست ...با

گذاشتن وسایلش روی صندلی عقب ..رفت و پشت فرمون نشست و تماسش

رو قطع کرد و کمی به

سمت من که هنوز محو تماشای حیاط بودم خم شد و گفت :

-فروزش مگه نمی خوای سوار شی ؟

تن و لحن صداش دوباره برگشته بود به همون موحدی که توی بیمارستان

بود..اب دهنم رو قورت دادم

و به سمت ماشین رفتم و با بیخشیدی سوار شدم و در رو بستم وقتی که نشستم برگشت و از صندلی عقب کیفم رو برداشت و اروم گذاشت روی پاهام و گفت :

-یه چک کن ببین همه چیزت توش هست ؟

با کشیدن زیپ کیف درشو باز کردم و نگاهی اجمالی به داخلش انداختم ...با

اینکه مطمئن نبودم ..اما

با بی حالی فقط توشو نگاه کردم و گفتم :

- چیزی کم نشده سری تکون

داد و گفت :

-اخه یه روز کامل وسایلت توی بیمارستان موند ...در واقع همون روزی که...

دیگه حرفش رو ادامه نداد که گفتم :

-وسایل مهمی توش نبود..

ماشین رو روشن کرد که نگاهم به پرده پشت پنجره افتاد که گوشه ای ازش

توی دست دختر بود و

با اخم به ما نگاه می کرد ..موحد متوجه اش نبود که بهم گفت :

-در مورد غیبتتم هر کسی ازت پرسید بگو برای چند روزی رفته بودی

شهرستان ..توضیح زیادی بهشون نده

دستامو روی کیف گذاشتم و با نگاهی به پرده و دختر فقط سر تکون دادم

..چند ثانیه بعد دختر پرده رو
رها کرد و رفت ...و موحد به راه افتاد
تموم طول مسیر سکوت بود و حرفی نبود که بخواد این سکوت رو بشکنه
...از تابلوهای تو مسیر تازه
متوجه شده بودم ..که منو برده بوده توی خونه اش ...توی لواسان نزدیکای بیمارستان
بودیم که بلاخره به حرف اومد:
- این چند روز دکتر ملک کارتو انجام داده ..البته خودمم حواسم بهم ریضات
بود ...عملت با دکتر کاظمی ساعت
چنده ؟
برگشتم و نگاهش کردم ...حواسش به رانندگیش بود - ساعت ۹:۳۰
میدون اصلی رو رد کرد ..فکر کردم که شاید بخواد منو نزدیک بیمارستان پیاده کنه اما به
راهش ادامه
داد...نگرانی وجودمو فراگرفت ..اخه رو در رویی با محیط بیمارستانی که تک تک جاهاش
یوسف رو
دیده بودم ..واقعا عذاب آور بود ...که بلاخره درست رسیدم جلوی در ورودی
بیمارستان ...اب دهنمو
قورت دادم و دستامو که توی هم گره کرده بودم و بیشتر بهم فشار دادم
...نگهبان با دیدن موحد ..از

جاش بلند شد و با احترام به موحد سلام کرد و زنجیرو پایین انداخت..

موحد سری برایش تکون داد و وارد محوطه بیمارستان شد و به سمت پارکینگ

به راه افتاد.. نمی دونم

چرا دلم نمی خواست کسی منو با موحد ببینه ..از بس که برام حرف در آورده بودن ..می

ترسیدم با

دیده شدن توی ماشین موحد بازم چیزی بهم بچسبونن

ماشینو که متوقف کرد برای فرار از موقعیتی که توش بودم سریع گفتم :

-شما مگه امروز یه بیمارستان دیگه

خم شد و از داشبورده به کیف کوچیک چرمی برداشت و گفت :

-الان اینجا کار دارم...

دستی به لب به مقنعه ام کشیدم که دکتر کاظمی هم با ماشینش از راه

رسید..مجبور بودم با پیاده

شدن موحد منم پیاده شم...دکتر کاظمی که اول موحد پیاده شده بود رو دیده بود خواست به

سمتش بره که منم پیاده شدم.. یه لحظه نگاهی بهم انداخت و منسریع بهش سلام کردم

...اروم

جوابم رو داد که موحد با همون لحن خونسردش با لبخند گفت :

-توی مسیر دیدم دکتر فروزش دارن پیاده میان ..گفتم برسونمشون

..خوب

دیگه چه خبر دکتر؟

نفس اسوده ای کشیدم چون وقتی کاظمی دید موحد به خیالشم نیست...دیگه

روم زوم نکرد و من

با تشکری از موحد و خداحافظی از دوتاشون به سمت ساختمون به راه افتادم

..تا بهانه ای دست

کسی نداده باشم

هرچند نگاه اخر موحد نشون می داد که ازم می خواست بمونم

...دلیلشم

خوب می دونستم..فاصله

پارکینگ تا ساختمون اصلی مسافت زیادی داشت....البته نه اونقدر که ادم

خسته بشه...فقط توی

این مسیر سرد خونه هم بود که باید از جلوی در اصلیش می گذشتم...

می خواستم محکم باشم و اصلا به در سرد خونه نگاه نکنم...ولی با هر قدم

که بهش نزدیک تر می

شدم..تمام اون روز و اتفاقاتش داشتن جلو روم جون می گرفتن..صدای

فریاد مادرش..گریه های

من..دور کردنای موحد..چونه ام لرزید..قدمهامو تند کردم و فقط به زمین

چشم دوختم...حرارت بدنم

داشت بالا می رفت ...چهره یوسف چنان واضح جلو چشمم نقش بست که لحظه ای ناخواسته

سرجام ایستادم و چشمامو بستم ..و سعی کردم که یه نفس عمیق بکشم که باصدای موحد لبهام

از ترس از هم باز موند و به سمتش چرخیدم

با نگرانی نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و بهم نزدیکشد و گفت :

-رسوندنت به بیمارستان ..به نظرت کار غیر اخلاقیه ؟

متلکشو کامل گرفتم .. .کیفمو توی دستم جا به جا کردم و به زمین خیره شدم

..نمی تونستم چیزی

بگم ..

که گفت :

-ساعت نهه ..عجله کن ...نیم ساعت دیگه عملت شروع میشه و خودش به راه افتاد..منم در

کنارش بی حرف ..با نگاه گذرای به در سرد

خونه به راه افتادم..

زیر چشمی نگاهی به نیم رخش انداختم و دوباره به زمین خیره شدم ..می

دونستم فقط داره به

خاطر من میاد بیمارستان ...چون اون باید می رفت یه بیمارستان دیگه که گفتم :

-شما دارید به خاطر من میاید بخش ؟

بدون نگاه کردن به من ..ریلکس سرشو تکون داد
 نزدیک بود خنده ام بگیر برای همین با لبخندی که بیشتر عصبی بود گفتم :
 -نگران نباشید ..کاری دست خودم و مریضا نمی دم ؟ خنده اش گرفت و
 اروم گوشه لبشو گاز گرفت و گفت :

-مطمئنم کار دست مریضا نمی دی ..اما دست خودت چرا..
 خنده ام گرفت و با ناباوری سرمو به چپ و راست حرکت دادم و چیزی نگفتم
 ...وارد اسانسور که

شدیم پشت سرمون ..اتنا ..با قدمهای بلند خودش و به در اسانسور رسوند و
 سریع داخل شد و با

ترس به موحد سلام کرد و به من نزدیکتر شد.. هر دومون رو به روی موحد ایستاده بودیم
 موحد فقط برایش سر تکون داد و به شماره های بالای در خیره شد ..اما همین

که اتنا بهم چسبید که
 چیزی بگه ... موحد خیره به شماره ها ...با لحن سرزنش کننده ایبه اتنا
 گفت :

-دکتر یعقوبی ..برای چی دیروز بخش انژیو نیومدی ؟ رنگ از صورت اتنا پرید
 و موحد بهش خیره شد و گفت :

-خوب برای خودت خوش می گذرونی ...مگه اینجا اداره اس که کارتو به
 این اون می دی ؟

اتنا که چیزی به در اومدن اشکش نمونده بود گفت :

-بخدا مجبور شدم دکتر یه کاری برام پیش اومد که موحد صداشو کمی بالا تر برد و گفت :

-این کارای شما همیشه داره پیش میاد ..کی قراره تموم بشن خدا می دونه

اتنا با سرافکندگی و خجالت سرشو پایین انداخت و موحد رو به من گفت :

-بیمار جدیدی که به بخش آوردن زیاد حالش خوب نیس ..تا دیروز دکتر یعقوبی مسئولش بود..

امروز اون بیمار شماسه ..الان می خوام بهش سر بزنم ..لباستو عوض کردی

..سریع بیا اونجا ..تا

هم پرونده اشو بینی و هم وضعیتشو ...زیاد طول نمیکشه اتنا که معلوم بود می خواد یه روزی

تلافی این همه برخوردای بد موحدو در

بیاره همونطور سر به زیر

یه چیزایی زیر لب برای خودش می گفت

در اسانسور که باز شد ..منو اتنا اول وایستادم که موحد خارج بشه با خروجش

از اسانسور ...اتنا با غیض

گفت :

-یه روزی تلافی این کارشو سرش در میارم ..

اصلا دلم نمی خواست هم صحبتش بشم ..برای همین زودتر از اتنا از

اسانسور خارج شدم و به

سمت رست رفتم که با دیدن صنم که پشت استیشن ایستاده بود..موجی از انزجار از هومن به

سمتم رونه شد..چون می دونستم هومن از یوسف خوشش نیاید و باید الان

از مرگش کلی

خوشحال باشه ...

نگاه خیره صنم روم بود ...که به سمت رست رفتم... اتنا از پشت سر بهم نزدیک شد و

گفت :

-دو سه روز که نبودی ..حالام که برگشتی ادبتم فراموش کردی ؟ چرا این دختر انقدر موی

دماغ بود ؟اصلا کی بهش اجازه داده بود که با من هم صحبت بشه ؟

وارد اتاق که شدم چند نفر از بچه ها با دیدنم لبخند زدن که الهه گفت :

-کجایی تو بابا؟...یهویی غیبت زد ..همه گفتیم چی شده سعی کردم لبخند

بزنم :

-مجبور شدم برم شهرستان... .

فرزانه حالت بانمکی به خودش گرفت و گفت :

-چه بی مقدمه... .

-خوب دیگه مجبوری بود

سارا خودشو روی مبل رها کرد و گفت :

-حالا اینا رو ول کن ..همه داریم فکر می کنیم تو چطوری از موحد مرخصی

گرفتی بلا.. که راحت
موافقت کرده

بهشون خیره شدم فرزانه با حالتی از ناباوری گفت :

-دیوونه شده ..رسما داره از همه امون بیگاری میکشه ..همه امون بدون استثنا از روزی که
دکتر

سلحشور فوت کرده یه شیفت شب داشتیم ...به هر کی که می رسه می خواد حالشو بگیره
اتنا دماغ بهشون نزدیک شد و گفت :

-حال منم همین الان گرفت ..مرده شور خودشو و قیافش ..من موندم چرا اون دکتر سلحشور
باید می

مرد ...یکی باید مثل این می مرد که همه یه نفس راحت می کشیدیم

اونا برای خودشون می گفتن ..و من هر لحظه بهم ریخته تر میشدم ...چقدر

ادما بی فکرن ...چقدر

راحت دارن درباره مرگ یوسف حرف می زنن ..احساسشون ..گریه هاشون

فقط برای همون یه روز

بود...ادمای بی فکر ..روپوشمو تنم کردم ..بهشون اصلا توجهی نداشتم که

الهه به سمتم اومد و

گفت :

-تو خوبی آوا؟

چه سوال خوبی؟ بلاخره یکی ازم پرسید..حالا واقعا خوب بودم؟..معلومه

که نه ..بد بودم بد ...چرا باید

امروز می اومدم بیمارستان ..در کمدمو بستم و گوشیمو دور گردنم انداختم و گفتم :

-ببخشید بچه ها الان باید برم سر مریض جدید اتنا با عصبانیت

خودشو انداخت روی مبل و گفت : -بیمار منم داد به اوا ..الانم که

دستور داده این بدبخت از راهرسیده بره بالای سر مریض

حوصله اشونو نداشتم ...برای همین گفتم :

-ببخشید بچه ها بعدا می بینمتون

و از اتاق خارج شدم ...که اتنا از پشت سر بلند گفت :

-اتاق رو به روی استیشنهبدو تا اون روانی نخوردت

..با تاسف سرمو تکون دادم و به سمت اتاق به راه افتادم که هومن از یکی از

اتاقا خارج شد و با دیدنم شوک

زده سر جاش ایستاد

دلم می خواست خفه اش می کردم ...اصلا همه اونایی که با یوسف مشکل

داشتن می خواستم

نابود کنم ...اما نمیشد ...نادیده اش گرفتم ..حتی بهش یه نگاهم ننداختم و

وارد اتاقی شدم که

موحد قبل تر از من توش بالا سر مریض ایستاده بود .

هومن به در اتاق نزدیک شد و خیره نگاهم کرد که موحد با دیدنمگفت :

-این پرونده اشه ..وضعیتش الان خیلی خوبه ...فقط باید مرتب بهش سر

بزنی ...چون هر نیم ساعت

وضعیتش تغییر می کنه ..داروها نوشته شده ..هر بار داروهاشو چک کن

...الانم وضعیتشو چک کن ببین

چطوریه

سری تکون دادم و گوشیمو از دور گردنم در اوردم ..هومن هنوز بهم خیره

بود..می دونستم داره به

رنگ و روم با ناباوری نگاه می کنه... یکم لاغرتر شده بودم ..رنگ صورتم

چون ..ارایش نداشتم حسابی

پریده بود..می دونس مرگ یوسف زمینم زده ..اما باورش نمی شد که از

زمین بلند شدم و اومده

باشم بیمارستان

حواسم به همه چیز بیمار بود ..حتی وقتی ضربان قلبش برامطبیعی نبود واز موحد خواستم که

اونم

گوش کنه ..وقتی که موحد به سمتم اومد و گوشی رو ازم گرفت ..بازم هومن بهم نگاه می

کرد

...موحد اروم همونطور که صدای قلبشو گوش می کرد و سوالایی از مریض می کرد..نکته هایی رو هم بهم می گفت..

سرمو که بلند کردم سودابه رو دیدم که کمی دورتر داره به هومن و من و موحد نگاه می کنه بهم..

لبخند زد ..جلوی موحد نمی تونستم لبخندی در جواب لبخندش بزنم کارمون که تموم شد موحد همونطور که گوشیم دستش بود پرونده بیمارو برداشت و گفت :

-یه ربع دیگه عملت شروع میشه ... بعد از عمل .بازم بهش سر بزن .

هومن به محض رفتنمون به سمت در... خودشو به اون راه زد ووارد اتاق شد و به موحد گفت :

-میشه به بیمار توی CCU هم یه سری بزنی ..وضعش خوبه ..اما موحد که خبره تر از این حرفا بود با پوزخندی گفت :

- از اون موقع تا حالا برای گفتن همین دم در وایستاده بودی ؟ رنگ از صورت هومن پرید و گفت :

-نخواستم موقع معاینه بیمار مزاحم بشم دکتر

ابروهای موحد بالا رفت و با تمسخر در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-چه با فکر

نفسم رو بیرون دادم که هومن بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که موحد نرسیده به در به سمتون چرخید و گفت :

-مگه نمیگی مریضت تو بخش سی سی یوه ؟ ...پس چرا تو اتاق موندی و در نمیای؟

..کاش اونقدر حالم خوب بود که از این ضایع شدنهای هومن لذتی بردم

..اما نمی تونستم انگار

همه چی تو من مرده بود ...حتی حس انتقام از مردی که زندگیمو به فنا داده بود

هومن ناراحت با چهره ای در هم به سمت در رفت

ولی من همچنان توی اتاق منتظر ایستاده بودم که سودابه وارد اتاق شد و گفت:

-این دکتر کلهر.. یه مرگش هستا ...از وقتی وارد اتاق شدی ..به در چسبیده بود ...

وقتی دید واکنشی از خودم نشون نمی دم ازم پرسید :

-چه خبر ؟ کجایی تو دختر ؟ گفتم حتما توی مراسم دکتر میای ..اما تنها کسی

که نبود تو بودی

غم عالم به دلم چنگ انداخت ..دلم می خواست گریه کنم ..اما نباید گریه می کردم ...:

-باید می رفتم شهرستان ..کار واجب داشتم سودابه

لبهاشو بهم فشرد و گفت :

-گفتم دکتر امروزم به توام گیر میده ..اما خوب باهات تا کرد ..هر کی دیگه

بود ...یه چیزی بهش می

گفت ..احتمالا از گرد راه رسیدی کاری باهات نداشته .. مواظب باش اتو

دستش ندی ... بد حال می گیره

این روزا

معلوم نبود موحد باهاشون چیکار کرده اما همه از نزدیک شدن بهش می

ترسیدن ...

نفسی بیرون دادم و گفتم :

-مگه توام با کاظمی عمل نداری ؟ لبخند زد و

گفت :

-اخ بدو بریم ...

و باهم در حالی که اون لبخند به لب داشت و من غم عالم توی دلم لونه کرده

بود از اتاق خارج

شدیم

از اتاق عمل که بیرون اومدیم ... حسابی دلم داشت از گشنگی ضعف می

رفت .. اما بهش بی تفاوت

شده بودم .. برام مهم نبود معده ام صداش در اومده و به سوزش افتاده ... به

ظاهر خودمو خوب نشون

می دادم اما از درون خراب بودم تمام مدت توی اتاق عمل به این فکر

می کردم که دو هفته پیش

یوسف جای کاظمی ایستاده بود و به ما مراحل عملو توضیح می داد ...

حتی گاهی هم صدای کاظمی برام میشد یوسف ..اگه سودابه هر بار هوشیارم نمی کرد ...حتی نمی فهمیدم که کی عمل تموم شده...

وارد بخش که شدیم ...به ساعت وسط سالن نگاهی انداختم ..ظهر شده بود ...سودابه که متوجه

بی حالیم شده بود از بخش جراحی همراهیم کرده بود تا خود بخش..می ترسید با این رنگ و رو از حال برم و بیفتم

-چته آوا..حال نداری؟ احساس می کنم هر لحظه قراره بیفتی ..چرا انقدر زیر

چشات گود افتاده؟ چیزی شده؟ به سمت استیشن رفتم و با لبخندی ساختگی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نه ..فقط خسته ام ... این چند روزم که شهرستان بودم ... درست و حسابی

نخواهیدم ..عمل کاظمی هم

که خسته کننده بود

نفسی بیرون داد و دستشو گذاشت روی شونه ام که همزمان موحد از اتاقش

بیرون اومد و نگاهش

به من افتاد..معلوم بود تازه برگشته بیمارستان

دور از چشم سودابه برای سلام سرمو بالا و پایین بردم ..اونمخیلی اروم سری تکون داد و به

سمتمون اومد

سودابه با دیدن موحد لبخندی زد و گفت :

-من برم تا دچار تیر غییش نشدم...به جون تو دیگه تحمل ندارم اروم و با تشر گفتم :

-کجا؟

به زور خنده اشو کنترل کرد و گفت :

-به جون او! امشب نرم خونه ..نادر تیکه تیکه ام کرده و قبل از هر حرف دیگه ای سریع پا

گردد کرد و ازم دور شد با رفتنش موحد بهم نزدیک شد و نگاهی به چهره زارم انداخت و

گفت :

-از صبح چیزیم خوردی ؟

نگاهی به پشت سرش انداختم و گفتم :

-تازه عمل دکتر کاظمی تموم شده پرونده روی

استیشن رو برداشت و گفت :

-می خوای بری خونه ؟

این ظاهر مهربونشو دوست نداشتم...دلم می خواست بشه همونموحدی که به هیچ کس رحم

نمی کرد....کلا دلش برای من بدبخت معلوم بود داره بدجوری می سوزه :

-نه...الان می رم یه چیزی می خورم ..خوبم دکتر ..نگران نباشید

نگاهی به پرونده زیر دستش کرد و لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-از صبح مشکلی که پیش نیومد....؟...کسی چیزی بهت ..

..نگفته که ؟

نمی دونم این چه ستوالی بود که یهوایی ازم کرده بود... انگار نگران بود که من از چیزی خبر دار بشم گنگ سری تکون دادم و گفتم :

-نه... چون از صبح کسی رو ندیدم.. مگه قراره چیزی بشنوم ؟ نفسش رو اروم بیرون داد و گفت :

-نه.. فقط پرسیدم ..

توی پرونده خیره شده بود... و حرفی نمی زد که گفتم :

-با اجازه اتون من می رم یه سری به همون بیمار بزنم

خیره به پرونده سرشو تکون داد و دیگه نگاهم نکرد... وارد اتاق بیمار که شدم یادم اومد گوشیم دست

موحد جا مونده.. نگاهی به بیمار انداختم.. خواب بود...

حالم هر لحظه داشت بدتر می شد... دستامو گذاشتم روی سرم و چشمامو

بستم.. هر کاری می

کردم به یوسف فکر نکنم نمیشد.. اخه مگه میشد؟ تنها سه روز از مرگش می گذشت... چونه ام به

لرز افتاد و می خواست اشکام در بیاد که کسی از پشت سر صدام زد و گفت :

-بیخشید ؟

اب دهنمو قورت دادم و با نفس عمیقی به سمت صدا برگشتم... مردی با

ظاهری مرتب جلوی در

ایستاده بود و با نگرانی به من خیره شده بود.. خیره به صورت اصلاح شده اش

..دوباره اب دهنمو به

همراه بغضم قورت دادم که با احتیاط پرسید :

-شما حالتون خوبه ؟

برای چندمین بار اب دهنمو قورت دادم و کمی چشمامو باز و بسته کردم و گفتم :

-کاری داشتید ؟

چند لحظه ای بهم خیره نگاه کرد و بعد پرسید :

-کسی از پرستارا رو ندیدمدنبال دکتر موحد می گردم

نگاهی به بیمار انداختم و برای اینکه با صدای ما بیدار نشه. به سمت در رفتم و گفتم :

-الان توی بخش بودن

-من ندیدمشون ...اتاقشون کجاست ؟

به گمون اینکه همراه یکی از بیماراست ازش پرسیدم :

-مشکلی پیش اومده ؟..حال همراهتون بده ؟ لبخند با

نمکی زد و گفت :

-خیر ..اگه لطف کنید اتاقشونو نشون بدید. ممنونتون میشم دستی به لبه مقنعه ام

کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و گفتم :

-پس لطفا دنبالم بیاید

با قدمهای مطمئن و منظم خودشو بهم رسوند ..راه رفتنش منو یاد یوسف می انداخت ..اخ که

چطور

خدا راضی شده بود که توی این سن بمیره؟ اخه مگه چندسالش بود؟

..چشمامو محکم بستم و باز

کردم ..که اشکام بیرون نریزه ...به جلوی در اتاقش که رسیدیم تا خواستم بگم:

«بفرمایید اتاق دکتر»

در اتاقش باز شد و نگاه موحد بهم افتاد ..لبهای خشکم رو حرکت دادم که

مرد زودتر از من قدمی

جلو اومد و با لبخندی به موحد سلام کرد که موحد بادیدنش لبخند عریضی

زد و اسمشو با

خوشحالی صدا زد:

-محمد

مرد لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:

-انقدر مهم شدی که دیگه همیشه گیرت آورد دکتر

موحد خندید و گفت:

-فکر کردم صبح میای؟

-کاری پیش اومد ..نتونستم زودتر پیام ..اما الان در خدمت هستم به دستای توی هم گره

کردشون خیره شدم ...که مرد متوجه من شد و بهم گفت:

-ممنون از لطفتون

سری تکون دادم و با بی حالی گفتم:

-خواهش می کنم

موحد با نگرانی به چشمام که حسابی قرمز شده بودن خیره شد و به مرد گفت:

-الان وقته ناهاره ..بریم هم یه چیزی بخوریم هم حرفامونو بزنینم

..

مرد خوشحال از پیشنهاد موحد گفت :

-عالیه ..از صبح هیچی نخوردم

دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و خواستم ازشون جدا بشم که موحد

سرشو به سمتم چرخوند و گفت

:

-دکتر فروزش شمام بیاید..با شمام کار دارم لبهامو برای

مخالفت از هم باز کردم و گفتم :

-اما من

موحد دستشو روی شونه مرد گذاشت و به راه افتاد و صبر نکرد که من نه بهش بگم ..چند

قدم که

ازم دور شدن ..ناراحت ایستادم و توی خودم فرو رفتم ..که ایستاد و صدام زد

:

-دکتر ؟

شوک زده از فکر بیرون اومدم ...که با گله بهم خیره شد و گفت :

-چرا ایستادید ..؟

سریع دستامو از توی جیب روپوشم در اوردم و اروم به راه افتادم ..خیالش که

از جانب من راحت شد
 همراه مرد به راه افتادن...
 توی سلف به ناچار باهاشون سر به سر می نشستم..مرد گهگداری موقع حرف
 زدن با موحد نگاهی به
 من می نداشت..اما من توی دنیای خودم سیر می کردم...
 به یاد اون روز که دوغ ریختم روی روپوش موحد..یوسف چقدر بهم
 خندید...دو میز کنار تر نشسته بودیم
 و دقیقا هر کدوم جایی نشسته بودیم که الان سر این میز نشسته بودیم ..
 تنها با این فرق که مرد جای یوسف نشسته بود..به یاد اون روز..خیره به کت مرد..لبخندی
 به لبهام
 اومد...حرفای بانمکی که اون روز یوسف بهم می زد...و من چقدر حرص
 می خوردم..تو خیالاتم
 همچنان لبخند به لب داشتم که صدای موحد منو از یوسف و خاطراتش جدا کرد :
 گنگ سرمو به سمتش چرخوندم..مرد متعجب بهم خیره بود که موحد گفت:
 -سومین باره که دارم صدات می زنم..حواست کجاست ؟
 با خجالت به مرد که اینبار با دقت بهم خیره شده بود نگاهی کردم و گفتم :
 -ببخشید
 موحد ناراحت از شرایط روحیم سری تکون داد و گفت :

-ایشون دکتر محمد علیان هستن ..از این به بعد همکار ما توی این بیمارستان
و بخش ما خواهند بود

نگاه نافذ و مستقیم مرد روم باعث شد که منم بهش خیره بشم ..طوری که

یادم بره بهش بگم از

اشنایش چقدر خوشبختم و از اینکه قراره جای یوسفمو بگیره ..چقدر تمایل

دارم که سرشو از تنش جدا

کنم

احساس کردم که داره فکرم رو می خونه ..چون که لبخند به لبهش اومد و با شیطنت گفت :

-منم از اشنایتون خیلی خیلی خوشبختم

موحد بیچاره نمی دونست از شیطنت مرد بخنده یا از دست منحصر بخوره

اما من زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

-امیدوارم خیلی زود با محیط اینجا و همکارا اشنا بشید....خوشحالم که قراره

یکی از همکارای ما

باشید ..براتون ارزوی موفقیت می کنم

لبخندش منو به یاد لبخندا و خنده های یوسف می نداخت ..موحد که کاملا

حالم رو درک می کرد رو به مرد

گفت :

-دکتر فروزش هم یکی از بهترینهای بخش هستن اگه یوسف بود
..به این تعریف موحد می گفت :

-امیرحسین سالی یکبار از این تعریفا می کنه ..اونم با هزارتا گیر و غر..خدا
بهت رو آورده زغبوت

کلمه زغبوتو دیگه از کسی نمی تونستم بشنوم ...اونم با اون لحن دوس داشتنی
هر دو از اینکه یهو توی فکر فرو رفته بودم بهم خیره شده بودن..بیچاره مرد
فکر می کرد با یه خل طرفه

تا یه دکتری که موحد ازش تعریف کرده... مشغول غذا خوردن که شدیم
...موحد به دور از چشم دکتر

تازه وارد با چشم اشاره کرد که بخورم و انقدر دست دست نکنم به احترامش ..مجبور شدم
منم همراهیشون کنم ..اما به شدت سرم گیج می رفت ..از صبح خودمو با
این سرگیجه دست به سر کرده بودم که چیزی نیست ...هر لقمه توی معده
خالیم مثل زهر میشد

که می خواست بیاد بالا و از دهنم سرازیر بشه...

بعد از دو قاشق غذا خوردن بطری دوغو برداشتم و کمی از محتواشو توی
لیوان پلاستیکی روی میز ریختم

...

چشمامو از شدت سرگیجه باز و بسته کردم و لبه لیوانو به لبهام نزدیک کردم

..مرد با نگرانی بهم

خیره شد و بعد نگاهی به موحد که متوجه من بود انداخت ...و یهوایی ازم پرسید :

-شما حالتون خوبه خانوم دکتر ؟

جرعه ای از دوغ رو که خوردم لیوانو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم و گفتم :

-بله ..خیلی خوبم

و با گفتن با اجازه اتون دکتر میز رو به قصد خروج از سلف ترک کردم که در میانه راه ..سرگیجه ام شدت گرفت به طوری که برای نیفتادن ..دستمو به لبه میز تکیه دادم و دست

دیگه ام رو روی سر و چشمام گذاشتم

صدای جیغ مانند کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین ...توی سرم

پیچید و برگشتم و به موحد

که از جاش بلند شده بود و به من خیره شده بود نگاه کردم...

تصویر صورتش در مقابل چشمام تبدیل به دو تصویر می شد و دوباره به یک

تصویر...نگاه خیره ام رو که

دید پشتی صندلی رو که دستشو روش گذاشته بودو رها کرد و به سمت اومد

که احساس کردم قند خونم افت کرده و زیر دلم به شدت درد می کنه ...دکتر

جوونی هم که قرار بود

از این بعد بشه همکارمون با دیدن وضعیت و حالت مچاله ای که پیدا کرده بودم

از جاش بلند شد که حس کردم چیزی در اراده من نیست ..به ثانیه نکشیده

...تعالدم رو از دست دادم
 ودستم از لبه ی میز جدا شد...موحد به سمتم دوید و مرد هم به دنبالش
 ...همه رو می دیدم که
 وحشت زده به من خیره شدن...افتادم...
 موحد نتونست به من برسه ..حین افتادن زیر سرم ..محکم به چیزی خورد و
 افتادم روی زمین ...
 دوست داشتم برای همیشه راحت می شدم ..اما نه تنها راحت نشدم بلکه درد زیر سرم
 نداشت
 برای مدتی کوتاهی هم که شده چشمم بسته بشه ..موحد به بالای سرم اومد
 و با نگرانی گفت :
 -ترس .. چیزی نیست
 دوتا از بچه ها که با ترس به من نگاه می کردن به موحد گفتن :
 -دکتر از زیر سرش داره خون میاد
 موحد با نگاه تیزی به هر دو نفرشون ..اون دو نفر رو خاموش کرد ..هر دو سه قدمی عقب
 رفتن
 که علیان سمت دیگه ام اومد و خواست دست بیره زیر سرم که موحد مانعش
 شد و سرمو اروم جا به جا
 کرد ..

سرم به شدت درد گرفته بود و می خواستم بالا بیارم ... که با کم علیان منو بلند کردن .. نمی تونستم پاهامو روی زمین درست بذارم .. ناتوان شده بودم موحد محکم زیر بازومو نگه داشته بود و می خواست زودتر منو ببره بیرون ... خودم از وضعیتم ترسیده

بودم ... از اینکه ضربه زیر سرم ... کاری بوده باشه که نمی تونم حالا تعادلمو حفظ کنم اصلا نفهمیدم بقیه راه منو کجا بردن و چی شد ... چون نه دیگه صداها رو می شنیدم نه اینکه تصاویر برام واضح بودن ..

وقتی که حالم کمی جا اومد موحدو بالا سرم دیدم که داشت سرم بالای سرمو تنظیم می کرد .. چهره اش به شدت عصبی بود وقتی دید دارم خیره نگاهش می کنم گفت :

-سرمت که تموم شد می برمت خونه ..

به خنده افتادم و با درد گفتم :

-بهتون که گفتم نیام ... نگفتم ؟

با ناراحتی سکوت کرد و چیزی نگفت

که یه دفعه شروع کردم عصبی خندیدن .. به ثانیه نکشیده یهو اشک از گوشه چشمم سرازیر شد

عصبی سرشو پایین آورد و تو چشمم خیره شد و گفت :

-اینطوری با خودت نکن .. اینطوری پیش بری .. دو روزه از پا در میای

چشمای پر اشکم رو باز و بسته کردم و گفتم :

- دارم تلاش می کنم ولی همیشه ...

سرشو بلند کرد و به سمت میزش رفت ..دستمالی رو از جعبه روی میز اتاقش بیرون کشید و به سمتم اومد

احساس خلاء می کردم ...از وضعیت خودمم بیزار بودم ..هرچقدر مقاومت

کرده بودم هم بی فایده بود

...که اروم گوشه دستمالو گذاشت زیر چشمم و اشکای روی گونه و صورتمو

خشک کرد و با محبت

گفت : شانس آوردی لبه صندلی به جای بدی از سرت نخورد ..مارو حسابی ترسوندی

بهش خیره شدم ...توی سکوت عزاداری کردن چیزی برابر با یه مرگ تدریجی بود ...

وجود موحد برام خوب بود .. چه خوب بود که بود و من میتونستم بی خجالت جلوش گریه کنم..

اما بازم باید خوددار می بودم ..نباید کسی رو حساس می کردم -ابروتونو جلوی دوستتون

بردم ..با اون همه تعریفی که ازم کردید؟

به خنده افتاد و گفت :

-ای بگی نگی

با گریه خندیدم و گفتم :

-الان فکر می کنه همه پزشکای اینجا یه مشکلی دارن خندید و بهم خیره

شد

نگاهم به سمت در اتاقش رفت که بسته بود...

-ساعت ملاقاته ..بخش شلوغه .. درو بستم که بتونی یه ساعتی بخوابی

...چیزی می خوای برات بیارم ؟

لبهای خشکم رو تکون دادم :

-نه

-یه ساعتی مونده سرمت تموم بشه ...تا اون موقع یکم استراحت کن ...منم

می رم بیرون که راحت باشی

به آرامشی که نمی دونستم چطور در خودش به وجود آورده بود خیره شدم و ازش پرسیدم :

-تظاهر به آرامش می کنید ؟

پوزخندی زد و گفت :

-مجبورم

همونطور که با دقت به صورتم خیره شده بود سعی کردم لبخند بزدم :

-ممنون که برای چندمین بار گند کاریامو جمع و جور کردید ...

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و به سمت در رفت و گفت :

-تا یه ساعت دیگه بر میگردم ...توام راحت بخواب ...و به چیزی فکر نکن

بهش نگاه کردم که به سمت در رفت و بازش کرد و بیرون رفتو پشت

سرش درو بدون کوچکترین

صدایی بست

چند ثانیه ای به در خیره موندم و بعد سرمو برگردوندم و به سقف خیره شدم

..چرا این روزا تموم

نمیشد؟!...دلم می خواست همه چی دوباره عادی می شد و من بر می گشتم

به روزای قبل از این

...باید از این به بعد بیشتر مراقب خودم می بودم که ابروی موحدرو نمی بردم ..حتی ابروی

خودمو..نباید کسی رو حساس می کردم..

پلکهامو اروم روی هم گذاشتم و با لبخندی تلخ به چهره یوسفی کهمدمام

جلوی چشمام رژه می رفت زمزمه

وار گفتم :

-هرگز فراموش نخواهم کرد که برای داشتن تو،

دلی را به دریا زدم که از آب ..این همه ... واهمه داشت..

کاش بودی و دست و پا زدنم هایم را می دیدی ..

کاش انقدر عاشقت نمی بودم که

روزی بی تو... ..

شوم رسوای این شهر بی محبت هزار رنگ

دو هفته بعد..

با عجله در حال گذاشتن وسایل ضروری توی کیفم بودم... ساعت

۷ :۳۰

بود...کیف کوچک دستیمو

هم داخل چمدون گذاشتم و درشو بستم و دوباره به ساعت نگاه کردم ..باید تا دیر نمی شد
یه

اژانس می گرفتم ...گوشی رو برداشتم و با آژانس سر خیابونتماس گرفتم

...و اونا هم گفتن همین

الان یه ماشین برام می فرستن..

دسته چمدونو بلند کردم و به حال بردمش ...و نزدیک دیوار گذاشتمش و

تمام خونه رو با دقت از نظر گذروندم ...توی این چند روزی که نبودم می

خواستم مطمئن شم که

همه چی مرتب و درسته که صدای زنگ خونه در اومد با عجله بند کیفو روی دوشم انداختم

و از خونه زدم بیرون ..

داخل ماشین که نشستم ...صدای زنگ گوشیم بلند شد...درکیفمو باز کردم و

گوشی رو از داخلش

در اوردم ..با دیدن شماره خونه ..نفسی بیرون دادم و با چشمای بسته جواب دادم ..

مادرم بود.. نمی دونم صبح به این زودی چه کاری می تونست بامن داشته

باشه ..توی این مدت

گاهی یه زنگی می زد و چند کلمه ای باهم حرف می زدیم

...متاسفانه به

روحیات من اصلا آشنا

نبود..و به هیچ وجه متوجه تغییر صدا و گرفتگی حالم نشده بود ..

..

توی اون روزایی که بدترین روزای زندگیم بود ..از هیچی خبر دار نشد ..خبر

دار نشد که کمی ارومم

کنه ...دو هفته ای که گذشت جز عذاب و خون دل خوردن کار دیگه ای نداشتم ..

تمام این مدت این موحد بود که هوامو داشت و وادارم می کرد مثل قبل باشم

..اوایلش سخت بود

...اما کم کم به خودم اومدم و باورم شد که دیگه یوسفی در کار نیست

از هفته پیش بود که دوباره دادن شیفتای شبشو با سخاوت شروع کرده بود اونم به هزار و

یک بهانه

بی سر و ته ...طوری که خودشم خنده اش می گرفت و انتظار داشت منم

هیچی نگم ...منم که دل و

دماغ خونه رفتن نداشتم ..بی چون و چرا راحت قبول می کردم ...حتی صدای بچه ها هم در

اومده

بود که چرا انقدر شیفت وایمیستی ؟

موحد اخلاقم رو شناخته بود ..اینکه کار تنها چیزیه که منو از فکر و خیال در

میاره ...و باعث میشه

برگردم به همون آوا فروزش سابق... که هر چی دلش می خواست بهش زور می گفت محیط بخشم رفته رفته داشت روال قبلیشو پیدا می کرد و با حضور دکتر جدید... بچه ها و همکارای

بخش یوسفو به فراموشی می سپردن

دکتر علیان.. دکتر بدی نبود.. به ادم منظم و کار درست... که اگه کمی

اخلاقشو به موحد نزدیک می

کرد.. دقیقا میشد کپی برابر اصل خود موحد... اما اونطوری نبود به وقتش

جدی بود و به وقت دیگه اش شوخ... هرچند من زیاد باهاش برخورد نداشتم به جز به عمل

که اونم مثل سایر عملای دیگه

بود. در کل ادم خونگرمی بود که با منم خوب برخورد می کرد.

امروز بعد از دو هفته... موحد وادارم کرده بود به سمیناری که بهم وعده اشو به زور داده بود

برم

...اولش خواستم مخالفت کنم... اما اون اصولا درای مخالفتو روی من یکی

بسته... ساعت حرکتمون شب

بود.

آخرین باری که شیراز رفته بودم.. بچه بودم اونم با خانواده عموم.. که اونقدر

عجله داشتن که برسن

به خونه یکی از اقوامشون توی شیراز که نفهمیدم خود این شیراز چطور جایی هست..

چون بیشتر مدت هم توی همون خونه های قدیمی بودیم که یه حوض بزرگ
وسط خونشون داشتن

... تازه زن اقوامشونم که حال و حوصله بچه ها رو نداشت قایمکی و به دور از

چشم پدر و مادرامون

بهمون ... چشم غر می رفت و یه چیزی می پروند که ساکت شیم

..

ما هم که بچه بودیم از ترس اینکه پدر و مادرامون چیزی بهمون نگن .. ساکت

می شدیم و تمام مدت

توی اتاق می موندیم تا اینکه با خانواده امون بریم بیرون .. خلاصه سفر

مزخرفی بود که توی همون

بچگی هم فهمیده بودم .. نیومدنمون بهتر از اومدنمون بود

-سلام مامان

-مادر کی میای خونه ؟

با این روند حرف زدن مادرم آشنا بودم ... انقدر عجله برای گفتن حرفش

داشت که یادش می رفت

جواب سلاممو بده

- تا دو هفته آینده فکر نمی کنم بتونم پیام .. بعد از اونم .. واقعا نمی دونم

..چطور؟

من من کرد و بعد یادش اومد که جواب سلاممو نداده :

-سلام مادر ..خودت خوبی ؟

خنده ام گرفت ...هرچند این روزا خنده هام از ته دلم نبود -خوبم مامان

..حرفتو بزن ..الان می رسم بیمارستان

-فیروزه خانومو یادت میاد؟

فیروزه خانوم ؟...نه از کجا باید می شناختمش...

-نه

ذوقی که مادرم توی صداسش داشت از ده فرسنگی هم داد می زد که چقدر هول

-خوب یادت نیست احتمالا ...از فامیلای دور باباته ..هفته پیش توی مراسم

عقد دختر پسر دایی

بابات دیدمش ...خیلی ازت پرسید و گفت بهت سلام برسونم نفسم را با کلافگی بیرون دادم

..دو هزاریم کم داشت جا می افتاد و مادرم ادامه می داد:

-دیروز زنگ زد خونه...

به راننده نگاه کردم که حواسش به رانندگیش بود

-راستش یه برادر داره که ۳-۴ ماهی هست از زنش طلاق گرفته چقدر از این کلمه برادری

که طلاق گرفته ..برادری که زنش مرده بدم می اومد..مادرم تازگیا افتاده برام

دنبال شوهر که خدایی نکرده از غافله شوهردارن فامیل عقب نیفتمتا ته

حرف مادرم رو

خوندم ..داغ کردم ..اول صبحی خوب رفته بود روی اعصابی که به همت و

و چون کندن خودم و موحد شده

بود مثل ادم .. مثل قبل حرصم

گرفت و صدامو بردم بالا :

-لابد برادرش دنبال یه دختر ترگل ورگله ؟.. کسی که دوباره بهش امید زندگی بده ؟.. مادر منم که

ستخاوتمند.. دخترشو پیشکش میکنه به مردم .. دخترشو مثل زنای بیوه به

این اون معرفی می کنه

که ای ایهو الناس .. بدوید بیاید .. دخترم از شوهرش طلاق گرفته دنبال شوهر می گرده

از صدای بلندم ترسید.. اما حق داشتم ... من که سر زندگیم نرفته بودم .. هنوز

دختر بودم .. چرا باهام

اینکارو می کرد؟ چرا انقدر بی ارزشم می کرد؟

-مادر من چرا ناراحت میشی؟ .. پسر خوبی .. پولداره ... همه چی تمومه ... تو

که چیزی ماشالله از اون کم

نداری

وای که از دست مادر من ... تازه بهم امیدواری می داد چیزی از اون کم ندارم

-گفتم بیای باهاش حرف بزنی .. سنگاتونو وا کنید .. شاید از هم خوشتون اومد و خدا خواست

که

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و گفتم :

-مامان من دو هفته ای برای ...یه سمینار دارم میرم ...نیستم

...جایی هم که

هستم نمی تونم با

کسی تماس بگیرم ..شما هم برو برای دختر یکی دیگه دل بسوزون ..بنده قصد ازدواج ندارم

...خداحافظ

تماسو که قطع کردم .. با حرص به بیرون خیره شدم... پزشک مملکت بودم

و مادرم اینطوری برام ذوق

می کرد...

تمام روزمو خراب کرده بود..ماشین که نگه داشت با حساب کردنکرایه با

عجله به سمت بیمارستان به راه

افتادم .

از اون روزای شلوغ بود ...بیچاره موحد که دو تا عملم داشت ..و من توی

یکیشون باید می بودم

...البته عمل دومش...

لباسمو سریع عوض کردم و وارد بخش شدم ... دکتر علیان مقابل استیشن

ایستاده بود و پرونده یکی

از مریضا رو با دقت مطالعه می کرد .. سعی کردم اروم باشم و به روی خودم نیارم که حسابی عصبانی هستم..

نزدیکش که شدم صنم رو هم دیدم که با دیدنم ..اخم کرد و رفت به سمت

پرونده های دیگه تا

مرتبشون کنه

-سلام دکتر

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

-سلام خانوم دکتر ...صبحتون بخیر و دوباره به پرونده خیره شد..گوشیمو دور گردنم

انداختم که گفت :

-این مریض اتاق ۳۱۸...رو دیدی؟ کمی فکر

کردم و گفتم :

-بله ..البته مریض من نیست ..ولی در جریان مریضیش هستم لبخندی زد و پرونده

اشو به سمتم کشوند و گفت :

-باید عمل شه ..

مثل خودش به استیشن تیکه دادم و گفتم :

-شما عملش می کنید؟ سری

تکون داد و گفت :

-اره ...من اینجور عملا رو دوست دارم .. فردا اگه هستی بیا

..توی این عمل چیزای

خوبی یاد می گیری

علیان اخلاق به خصوصی داشت ...یا با کسی گرم نمی گرفت یا اگر می

گرفت انگار چندین سال

بود که باطرف دوسته ...منم جز اون دسته از ادمایی بودم کهسریع باهام اخت

شده بود...و دلش می خواست تمام اطلاعات پزشکیشو در اختیارم بذاره ..رفتارشم طوری نبود

که ادمو معذب کنه لبخندی زدم و گفتم :

-خیلی دوست داشتم ..مطمئنم هستم که عمل فوق العاده ایه ..اما من فردا نیستم

به ظاهر اخمی کرد و چشمک با نمکی گفت :

-عیب نداره .. دفعه بعد

بهش لبخند زدم ..صنم زیر چشمی نگاهی به من و علیان انداخت و با حرص

نفسشو بیرون داد...دلم

خواست بچزونمش ...برای همین رو به علیان گفتم :

- برای سمینار شیراز شما نمیاید؟ نفسشو با

حسرت بیرون داد و گفت :

-این دکتر موحد از روزی که من اومدم اینجا هر چی کار بوده به من داده ...تو

فکر کن بخوام پیام شیراز

...کل کارای این بیمارستان مختل میشه

یه دفعه خنده ام گرفت و خندیدم ... اونم به با دیدن خنده ام خندید که با

دیدن موحد که همراه یکی

از بچه ها از اتاق بیرون می اومد سریع خنده اشو جمع و جور کرد و با لبخند گفت :

-البته بنده به ایشون ارادت دارم ..من هیچی پشت سر ایشون نگفتم

با خنده منم بهش گفتم :

-منم که هیچی نشنیدم پرونده

رو بست و گفت :

-رفتی ..جای منم حسابی خوش بگذرون

تنها اون می دونست قراره منم همراه موحد به این سمینار برم ..

بهش لبخند زدم که موحد با دکتر عرشیا به ما رسیدن ..سریع تکیه امو از

استیشن جدا کردم و بهش

سلام کردم ...با تمام خوبیهایی که در حقم کرده بود...بازم ازش یه جورایی حساب می بردم

خشک و جدی جواب سلامم رو داد و رو به علیان گفت :

- عمل فردات اوکیه ؟

علیان با لبخند گفت :

-اره ...اتفاقا به خانوم دکترم پیشنهاد دادم که برای عمل بیان ...اما متاسفانه

انگاری ایشون نیستن

موحد نگاهی به من انداخت و درباره بیمار اتاقی که با دکتر عرشیا از اون

بیرون اومده بودن توضیحاتی

رو به دکتر عرشیا داد و خواست که انجامشون بده بهشون خیره شدم

چقدر روحیه ام توی این چند هفته عوض شده بود... خیلی خوب شده بودم

..با اینکه هنوزم نبود یوسف

برام مثل گذشته بود اما تونسته بودم که باهاش کنار بیام ..

با رفتن عرشیا...علیان هم برای دیدن بیمارش از مون جدا شد... موحد نگاهی به صنم

انداخت و با اشاره ازم خواست که همراهش برم...

کمی که از استیشن دور شدیم وارد یکی از اتاقا

شد و ازم پرسید :

-بعد از ساعت کاری امروز حرکت می کنیم..وسایلتو جمع کردی

؟

مثل دخترای حرف گوش کن شده بودم..:

-بله..فقط باید یه سر برم خونه که چمدونمو بردارم سری تکون داد و

بالا سر مریی رفت و گفت :

-باهم از اینجا می ریم اول خونه ات بعدم فرودگاه سری تکون دادم

و به مریض خیره شدم... .

ارامش و صبر و حوصله ای که توی عمل و معاینه بیمار را داشت ..برام جالب بود...براش مهم نبود

کسی کاراشو زیر نظر داره یا نه ...براش مهم بود که فقط کارشو درست انجام بده ...

بعد از مرگ یوسف بی نهایت بهم نزدیک شده بودیم ...البته نه در اون حدی

که خیلی باهم راحت

باشیم ..اما دیگه ازش نمی ترسیدم ...برام قابل احترام بود. ..

اون روز بعد از تموم شدن سرمم ..بی معطلی منو به خونه رسونده بود ..و برام یه پرستار

تمام وقت

گرفت که چند روزی مراقبم باشه ...اما من همون فرداش به بیمارستان برگشته بودم ..از

دستم

عصبانی شده بود..اما دیگه نمی تونست چیزی بگه ..می دونست خیلی

لجبازم و اون کاری که خودم بخوامو

انجام می دم

روزای اول از دور یا نزدیک مراقبم بود که ببینه حواسم سر جاش هست یا نه

...و خوشبختانه حواسم

سر جاش بود..یهو بعد از اون ضعف روز اول ...با یه تصمیم انی خودمو از

این رو به اون رو کرده بودم ...و نمی

خواستم ضعیف به نظر بیام . بعد از سر زدن

به بیمارام و رسیدن به کارای روزانه ام
 خودموبرای عمل آماده
 کردم و همراه اتنا و الهه
 به سمت بخش جراحی به راه افتادیم ..
 در حال شستن دستامون بودیم که اتنا گفت :
 -راستی سرت خوب شد؟
 برگشتم و نگاهش کردم ..مشغول شستن دستاش بود
 -حواست بود الهه ؟..موحد چطور هواشو داشت که چیزیش نشه ؟ الهه با نگرانی به من که با
 خشم به اتنا خیره شده بودم نگاه کرد -تازه خانومو بردن اتاق خودشون ..خدا بده از این
 شانسا..نصیبه هر کسی نمی شه
 الهه با گله و چشم غره به اتنا گفت :
 -خجالت بکش ...باید اوا رو کجا می بردن توی بخش قلب ؟
 ...جای خالی
 نبود ...
 اتنا لبخندی زد و گفت :
 -من که چیزی نگفتم..
 و بعد با نامردی گفت
 -احتمالا دکتر ترسیده که یکی دیگه از سوگولیاشو از دست بده ...
 و بهم خیره شد

الهه صداشو کمی برد بالا و گفت :

-بسه اتنا. این چرت و پرتا چیه که می گی ؟

-وا خوب راس می گم دیگه ..به اوا که بیشتر از ماها بها میده

..توی این مدت تنها کسی

که سرش داد نزده اواست

دلم می خواست ببینم تا کجا می خواد ادامه بده که الهه گفت :

-پس خانوم خواب تشریف داشتی که به خاطر جنابعالی موحد به این بدبخت دو شب شیفت

دادن ..اونم برای یه فشار خون کنترل نکردن ..به خاطر مریض تو

اتنا یهو سکوت کرد و گفت :

-خوب شوخی کردم ...گفتم که یکم بخندیم

الهه اومد بهش جواب بده که دستمو بردم بالا و بهش گفتم :

-نه خودم جوابشو می دم رنگ از

صورت اتنا پرید : -یه بار دیگه با

من در بیفتی اتنا...کاری می کنم که

یادت بره بخشجراحی از

کدوم طرف بوده ..کاری

می کنم روزو شب تو برای همیشه گم کنی ..

الهه به سمتم اومد و گفت :

-اروم باش اینم گفت که شوخی کرده صدامو
بردم بالا:

-بسه دیگه هی هرچی نمی گم اینم هی میگه ..هی مزخرف میگه اتنا لباشو بهم محکم فشرد
و خواست چیزی بگه که موحد وارد شداصلا

انتظار دیدنشو اونجا

نداشتیم هر سه نفرمون یهو ساکت شدیم ..نگاه موحد یه جور یه بود ..بهش

که نگاه انداختم اخمش

غلیظ شد و رو به سه نفرمون گفت :

-خانوما اومدین اب بازی ..یا دست شستن ؟..مگه چقدر طول میکشه که هنوز اینجایید ؟

..هر سه نفر با عجله به سمت اتاق به راه افتادیم که الهه گفت : -خدا کنه حرفامونو نشنیده
باشه

اتنا به شدت وحشت کرده بود و دیگه صداس در نمی اومد همه منتظرش بودیم که ۲ دقیقه
بعد وارد اتاق عمل شد و به همه امون نگاهی

انداخت ..هومن کنار

عرشیا ایستاده بود و فقط به من خیره شده بود که یهو موحد گفت :

-نباید از شماها به عنوان دستیار استفاده کنم ..اما باید از یه جایی شروع کنید

دیگه ...البته

مستئولیتش با منه ..هرکسیم که دوست داره می تونه به دکتر تقوی اطلاع بده

..اما امروز از یکی از

شماها به عنوان دستیار استفاده می کنم ..پس حواستون باشه که خرابکاری نکنید
رنگ همه امون پرید که بی مقدمه گفت :

-فروزش ..؟

همه با ترس به من رنگ پریده نگاه کردن که بی حرکت ایستاده بودم و به موحد

نگاه می کردم

-تو بیا

نگاه خیره هومن هنوز روم بود :

-امروز فروزش دستیار منه ...هر اشتباهی که بکنه ...و یا اینکه حواس یکی از شماها به عمل
نباشه

..همشو می ندازم تقصیر فروزش ..و باید اون جوابگو باشه

....پس دقت کنید و سر به

هوایتونو بذارید

کنار ..این یه عمل واقعیه ...کوچکترین اشتباه ..قابل بخشش نیست اتنا با شرمساری سرشو
پایین انداخت و الهه با عصبانیت بهش خیره شد

عملی ۵ ساعتی ..زیر نگاههای دقیق و توییح گرانه موحد ..به جهنم داشت

تبدیل میشد...همه از این

وضعیت ناراحت بودیم ...تمام حواسمو جمع کرده بودم که ازم ایراد نگیره

اما اون از هر چیزی برای تشر زدن به من استفاده می کرد... همه بچه ها از رفتارش ناراضی بودن... جو بدی حاکم شده بود... تنها کسی که بهش داشت زور گفته میشد من بودم... البته شک داشتم کسی از بچه ها چیزی از عملو فهمیده باشه... ..

اما خودمو نباختم و هر جور که برخورد کرد... حرفه ای عمل کردم و نذاشتم که از پا درم بیاره... با تموم شدن عمل... بچه ها نفس راحتی کشیدن و از اتاق با حالی گرفته خارج شدن رفتار موحد بعد از دو هفته یکم دور از انتظار بود... دلیلشم نمی دونستم... اما عادت داشتم به رفتارهای تند و برخوردای زننده اش..

طبق معمول بچه ها زود جیم شده بودن که با موحد رو درو نشن... اما منی که قرار بود امشب باهاش همسفر باشم برام فرقی نمیکرد که باز بخواد بهم بتوپه... پس با آرامش تمام مشغول شستن دستام شدم... که بعد از گذشت کمتر از یک دقیقه از در خارج شدو به سمتم اومد و کنارم مشغول شستن دستاش شد... .

عجیب بود که اصلا از دستش ناراحت نبودم و منتظر بودم که چیزی بگه... مطمئن بودم بهانه ای توی استینش داره... که به واسطه اش بهم گیر بده... .

هر لحظه اش منتظر بودم که سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت:

-هر بار همون اشتباهو تکرار می کنی

متعجب دست از شستن کشیدم و به نیم رخش خیره شدم .. با آرامشی که

همراه حرص خوردن

بود همونطور که دستاشو می شست گفت :

-دفعه پیشم گفتم ...از جراح شل خوشم نیماذ ..تو مگه به کار خودت مطمئن نیستی ؟

همونطور که با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم دستاشو از زیر اب بیرون آورد و یه دفعه بهم خیره

شد ...لحظه ای شوک زده نگاهش کردم و یه دفعه برای دفاع از خودم گفتم :

-من همه اصولو رعایت کردم

صداشو تا حدی که می تونست کنترل کنه برد بالا و گفت :

-فروزش اصولو بذار کنار وقتی به خودت مطمئنی ..با اصول کارتو ضعیف

نکن ..مگه داری از روی

کاتالوگ ابمیوه گیری کار می کنی که هی شک می کنی ؟ ناراحت لبهامو روی هم گذاشتم و

بهش خیره موندم ..قدمی به سمتم اومد :

-با حرف یه ادم بی فکر و خیال پردازی مثل یعقوبی ذهنتو مشغول چیزای

الکی نکن که هی بخوای وسط عمل

به خود شک کنی

فهمیدم همه حرفامونو شنیده برای همین محکم گفتم :

- حرفای اون روی من تاثیری نداره

ابروهاشو برد بالا و گفت :

- پس مشکلات توی اتاق عمل چی بود ؟ چرا اونی که من می خواستم نبود

؟ چرا کاری می کنی که

هی سرت غر بزnm و تاکید کنم که چیکار کنی ؟

از رفتار خودم ناراحت شدم و با اخم نگاهش کردم ..اونم با اخمی غلیظ تر از

من بهم خیره شده بود و

منتظر جوابم بود که یه دفعه حرف دلمو زد :

- برای اینکه ازتون ترسیده بودم

چنان اخمش بی درنگ از بین رفت و جاشو به تعجب داد که کم مونده بود

خودمم خنده ام بگیره ..

اما در کسری از ثانیه از حرفی که زده بودم ...پشیمون شدم ..و بادستپاچگی سر انگشتهامو

روی

لبهام گذاشتم و بدون اینکه بخوام ازش معذرت بخوام یا چیزی بگم که حرفو

درست کرده باشم ..

در مقابل نگاه بهت زده اش ..چرخیدم و بهش پشت کردم و از بخش جراحی خارج شدم

وارد بخش که شدم کمی قاطی کرده بودم ...نباید اون حرفو می زدم ..لااقل به اونی که این

همه

هوامو داشت ..چندتا نفس عمیم کشیدم و به ساعت نگاه کردم و برای اینکه جلوی چشمش نباشم

تصمیم گرفتم به چندتا از مریضام سر بزدم و خودمو سرگرم اونا کنم تا وقت بگذره

تا پایان ساعت کاریم تنها یکبار موحدو دیدم که با بچه های تازه وارد حرف می زد ..اون بچه ها رو که

می دیدم یاد روزای اول خودم می افتادم که موحد از همون روز چنان حساب کارو برامون روشن کرده

بود که تا یک هفته همه از استرس نمی تونستیم بخواییم ..

وقتی که به اون بچه ها نگاه می کردم گذر زمان رو به یاد اوردمو با حسرت بهشون چشم دوختم که

همون لحظه موحد متوجه نگاهم شد و چند ثانیه ای بهم خیره موند تا به خودم پیام دیدم که منم بهش خیره شده بودم و حواسم نبوده ..البته فرار

ازش کار راحتی نبود

چون تا کمتر از یکساعت دیگه باید باهاش می رفتم فرودگاه... پس خودمو

اروم نشون دادم و سرمو

پایین انداختم و برای عوض کردن لباسام از جلوی چشماش دور شدم.

مشغول عوض کردن لباسام بودم که همزمان با اومدن یه پیام به گوشیم اتنا به سمتم اومد و دستشو به سمت بلند کرد و گفت :

-من امروز ..از حرفام منظوری نداشتم..

دستشو ندید گرفتم و دگمه های پالتومو بستم

-آشتی دیگه ...من اگه جات توی اتاق عمل بودم ..مطمئنم یا اشکم در می

اومد یا یه سوتی می دادم

که موحد از اتاق عمل بندازتم بیرون ..کارت عالی بود دختر مخصوصا که مثل دفعه قبل نیم

ساعت اخرو کامل به تو سپرد ..معلومه خیلی بهت اطمینان داره

نفسمو کلافه بیرون دادم و گوشیمو از توی کیف در اوردم :

-موحد اخلاق نداره که ...همش قاطه ..از وقتیم که دکتر سلحشور فوت کرده

..گندترم شده..

پیام از طرف موحد بودکه نوشته بود ۱۰ دقیقه دیگه سر خیابون اصلی

منتظرمه ..صفحه رو بستم و گوشی رو

توی جیبم سر دادم

-چرا هیچی نمی گی ؟

بند کیفم رو روی دوشم انداختم و به سمت در رفتم ..ناراحت به دنبالم اومد

..اونم لباساشو عوض

کرده بود

-اشتی کن دیگه ..

ایستادم و بهش خیره شدم ..داشت بهم لبخند می زد ..حوصله اش رو اصلا نداشتم

دوباره دستشو به سمتم برای اشتی بلند کرد..اما من چنین حماقتی رو نمی

کردم ..اتنا قابل اطمینان

نبود در ثانی مطمئن بودم با اشتی که می کنم تا سر خیابون اصلی دنبالم برای

حرف زدنی بی سر و ته میاد که با دیدن دکتر علیان دوباره دستشو پس زدم و به سمت

علیان که اونم در

حال خارج شدن از

بیمارستان بود رفتم

اتنا عصبی از برخورددم .. لحظه ای سرجاش ایستاد و چیزی زیر لب گفت و

بعد به سمت در خروجی

رفت ..خیالم که از بابت اون راحت شد ..با رسیدن به دکتر علیان ..بهش

خسته نباشیدی گفتم و به

بهانه چند سوال پزشکی تا در اصلی همراهش شدم ..

با خداحافظی با دکتر علیان قدمهامو به سمت خیابون اصلی تند کردم ..هوا

کمی سرد تر شده بود و

نشون می داد که امشب قراره بارون بیاد یقه پالتومو کمی بالاتر دادم و به اطرافم نگاهی

انداختم

...دلم نمی خواست کسی منو با موحد ببینه ...از تکرار شدن اون حرفا و

اتفاقای چند ماه پیش واهمه

داشتم

به سر خیابون که رسیدم ..ماشینشو دیدم ...به سمتش رفتم ..متوجه من نبود

...و نگاهش خیره به

جلو بود ..با انگشت اشاره ضربه ارومی به شیشه زدم که از فکر خارج شدو به من خیره شد

..نگاهی بهش انداختم و درو باز کردم و با سلام آرومی روی صندلی نشستم و گفتم :

-کاش منتظرم نمی موندید و شما می رفتیم فرودگاهمن خودم می اومدم.

نفسش رو بیرون داد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد و چیزی نگفت

....زیر چشمی نگاهمی بهش

انداختم ..وقتی دیدم چیزی نمیگه منم به جلو خیره شدم و ساکت شدم

تا خونه و حتی بعد از اون و تا مسیر فرودگاه هم چیزی نگفت ...و در این بین تنها به چند

تماسی که بهش شده بود پاسخ داده بود.

وقتی وارد فرودگاه شدیم متوجه شدیم پرواز نیم ساعتی تاخیر داره ...خستگی

از صورتش می بارید

...دو تا عمل سنگین داشت

بعدم کارای بخش و سر زدن به بیمارا و اخرسرم ... سرو کله زدن با پزشکای جدید ...من

یکی رو که

از پا در می آورد ...بازم خوب سرپا ایستاده بود .
 البته موحد از قبل هم زیاد با من حرف نمی زد ...یعنی ادم پر حرفی نبود ...اما این سکوتش از
 آخرین

حرفی که بهش زده بودم نشات می گرفت..
 به ساعت نگاهی انداختم هنوز وقت داشتیم که نگاهم رفت به طبقه بالا و
 زوج جوانی که نشسته بودن و
 قهوه می خوردن

..باید ازش معذرت می خواستم و بهش می گفتم که منظور بدی نداشتم
 ...همین طوری که داشتم

به این موضوعات فکر می کردم گوشیش زنگ خورد و اون برای پاسخ دادن به
 گوشیش کمی از من
 فاصله گرفت..

بعد از یک دقیقه که تماسشو قطع کرد به سمتش رفتم و سعی کردم با لحن
 دوستانه به یه فنجون
 قهوه دعوتش کنم

-نظرتون چیه ..تا قبل از پرواز یه فنجون قهوه بخوریم ..خیلی خسته به نظر می رسید
 و با لبخندی برای ایجاد کردن یک جو دوستانه ادامه دادم :
 -البته مهمون من

نگاهی به صورت و لبخند بی حالم انداخت و گفت :

-فکر خوبییه ..الان خیلی می چسبه

لبخندم بیشتر شد..دسته چمدونمو کشیدم و همزمان هم موحد همقدم با

من به راه افتاد.

پشت میز که نشستیم ...منتظر شدیم که قهوه هامونو بیارن ..من به اطراف نگاه می کردم ..و

سعی

می کردم یه جوری سر حرفو باز کنمموحد هم دست چپشروی میز

گذاشته بود و به جعبه

دستمال کاغذی خیره شده بود ..نگاهم رو از اطرف گرفتم و اب دهنمو قورت

دادم و اول به جعبه و بعد به موحد

نگاهی انداختم و گفتم :

-بابت حرفی که امروز زدمازتون معذرت می خوام

نگاهش رو از جعبه گرفت و به چشمای شرم زده ام خیره شد و حرفی نزد ..و مجبور شدم

با

لبخندی که از یادآوری گذشته ها رو لبام نشسته بود بگم :

-بچه های دیگه رو نمی دونم ...اما وقتی عصبانی هستید..دست خودم

نیست بی جهت ازتون می ترسم ..

و دوباره به صورتش خیره شدم ..بههم خیره بود..لپم رو از درون گاز گرفتم :

-چون فکر می کنم کاری کردم که خیلی اشتباه بوده ... انقدر که باعث

عصبانیتتون شده

به خنده افتادم :

-امروزم که اولین قربانی من بودم ..پس حق بدید که ترسیده باشم

...بچه های

دیگه رو ندیدید؟..از منم

بیشتر ترسیده بودن

لبامو با زبون تر کردم.. داشتم کم کم باهاش راحت می شدم که بلاخره

سکوتش رو شکست :

-حیف نیست که این همه تجربه و دقت داشته باشی و تنها به خاطر یه ترس بی معنی ..کارتو

زیر سوال ببری...؟ حق داشت ..حرفی برای گفتن نداشتم

نفسی بیرون داد و به میز کناری و به مردی که تنها نشسته بود نگاهی انداخت و گفت :

-منم فقط به خاطر خودته که سخت می گیرم ...

و در حالی که نگاه از مرد می گرفت به صورتم دقیق تر شد و گفت :

-تو از اون دسته ادمهایی هستی که باید زور بالا سرشون باشه کهکارشونو

درست انجام بدن ..فکر

کنم خودت بهتر از من به این موضوع پی برده باشی

به خنده افتادم و سرمو پایین گرفتم .. راست می گفت ...البته همیشه هم

اینطور نبودم..لبخند
 محوی روی لبهاش جا خوش کرد..
 سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم..ساکت شده بود و بهم خیره نگاه می کرد
 ...کمی رنگ به رنگ
 شدم...و برای فرار از این نگاه معذب کننده به مسافرایی که در حال رفت و
 اومد بودن نگاهی انداختم
 که همزمان فنجون قهوه امو جلوم گذاشتن...
 دیگه بهش مستقیم خیره نمی شدم که وضعیت رو درک کرد و برای راحت
 کردن حالم بالبخند بانمکی ازم
 پرسید :

-حالا چند وقت بود که این حرف سر دلت مونده بود؟
 از اینکه شرایطو به راحتی تغییر می داد ازش خوشم می اومد به خنده افتادم و دسته فنجونو
 گرفتم
 و به قهوه توش خیره شدم و گفتم :
 -راستشو بگم ؟
 از این گفتگو داشت لذت می برد ...سرشو به نشونه اره پایین برد و بهم با
 همون لبخند خیره موند..
 گونه هام گل انداختن چون من از روز اولم از موحد می ترسیدم ..سرمو با

خجالت پایین انداختم و
گفتم :

-از همون دوره دانشجویی

موشکافانه نگاهی بهم انداخت .. خنده اش گرفته بود:

-یعنی انقدر ترسناکم ؟

دستم از دسته فنجان جدا کردم و تند گفتم :

-نه من

نذاشت حرفمو تموم کنم :

-قبول دارم کمی اخلاقم تنده ... اما توی محیط بیمارستان ... نمیتونم زیاد

از خودم انعطاف نشون بدم

.. چون کنترل اونجا از دستم خارج میشه ... اخلاقم اینه و بازم بچه ها انقدر سر

به هوا هستن ... با جون

ادما نمی شه بازی کرد ... جدی بودن و مسئولیت پذیر بودن توی این رشته باید از همون پایه

شروع بشه

... سرسری همیشه ارزش گذشت ...

هنوز لبخندمو داشتم که به فنجانم خیره شدم اونم اولین قلمپ از قهوه اشو سر کشید

سرمو بلند کردم به تابلو اعلانات خیره شده بود و قهوه اشو مزه مزه می کرد..

خواستم بهش بگم که

تنها استادی بود که خیلی چیزا رو ارزش یاد گرفتم..

چه عملایی که توشون کوچکتترین نکاتو ازشون فهمیدم و همشون به لطف
خودش و اخلاقش بود که
مجبورمون می کرد با دقت گوش کنیم اما به زبونم نیومد..
هر دومون چنان خسته بودیم که مطمئن بودم اگه می تونستیم و امکان داشت همینجا از
شدت
خستگی به خواب می رفتیم...
دستم بلند کردم و فنجونمو برداشتم و قلپی از قهوه امو خوردم که صدای
زنگ گوشیم در اومد
...گوشی رو از اول روی میز گذاشته بودم .. شماره خونه رو که دیدم...دو دل
برای جواب دادن شدم
...فنجونو سر جاش گذاشتم ..میدونستم مادرم باز می خواد حرف صبحو
پیش بکشه...برای همین نمی خواستم جواب بدم که
موحد گفت :
-نمی خوای جواب بدی ؟
به گوشیم خیره شدم و مجبور شدم برای اینکه موحد چیزی نفهمه جواب بدم
..همین که گوشی رو
کنار گوشم قرار دادم به فکر اینکه مادرمه ...اروم گفتم سلام که صدای زنی نا آشنا توی
گوشم پیچید :

-سلام خانوم دکتر

با شنیدن این صدا سکوت کردم که اون گفت :

-حق داری شناسی..فیروزه هستم

عصبانیت و حرص وجودمو فراگرفت و سرمو پایین انداختم

...موحد بهم

خیره شده بود:

-بفرمایید ..ولی بنده شما رو به جان نیوردم خنده بی مزه

ای کرد و گفت :

-اه خانم دکتر ... مامانت یعنی چیزی بهت نگفته؟..خوب عیبی نداره

...راستش مامانت گفت سرت

شلوغه اما گفتم.. یه تماسی باهات داشته باشم و ازت اجازه بگیریم که...

خوب مامان گفته دیگه برای برادرم...

فکم منقبض شد...مادرم داشت چیکار می کرد...می دونستم پدرم کاملاً بی

خبره ...و این زبون بازی

فیروزه خانمه که مادرمو رام کرده باهام تماس بگیره ..اونم از خونه ما

-برادرم برای کارش داره میاد تهران .. اگه اجازه بدی قبل از هر چیزی بیاد و شما دوتا همو

بینید

..بعدم اگه هر دوتاتون خواستید برای خواستگاری

باید تمومش می کردم و گرنه کار همینطور بیخ پیدا می کرد.. و بدتر از همه

این بود که جلوی موحد

باید جوابشو می دادم مثلا می خواستم چیزی نفهمه :

-من به مادرم جواب دادم..بهتون نگفتن ؟

-اه وا عزیزم ..خوب تو که برادر منو ندیدی..مطمئنم بینی ازش خوشت میاد؟

از اینجور زنا بدم می اومد..اصلا حرف حالیشون نبود :

-بله ..بنده که ایشونو ندیدم ..حتما با هر خانوم دیگه ایی باشن

..اون خانم از

ایشون خوششون میاد

.و ایشونم .خوشبختشون می کنن ..اما من به مادرمم گفتم ..ولی شاید

نتونستن خوب بهتون بگن.. یا

بهتون بفهمونن ..و یا اینکه امکان داره شما اصلا خوب نفهمیده باشید ...

برای همین بنده بهتون

عرض می کنم ..بنده قصد ازدواج ندارم ...و شرایط کاریم طوری هست که

فعلا نمی تونم به این جور مسائل

فکر کنم

زن که خودشو برای جواب رد من آماده کرده بود زود گفت :

-عزیزم چرا انقدر زود تصمیم می گیری؟ ..حالا بذار بیاد با هم حرف بزنی

..شاید نظرت عوض بشه ؟

از زبون بازی زن ..با حرص لب پایینمو گاز گرفتم ...خیلی بد شده بود ...

موحد دیگه همه چی رو

فهمیده بود ...باید خجالتو می داشتم کنار:

- نه فیروزه خانوم ..من نظرم عوض نمیشه ...بیخشید من زیاد نمی تونم

صحبت کنم ..جوابمو هم که دادم ..با اجازه و قبل از اینکه باز بره روی اعصابم تماسو قطع

کردم و گوشیم رو توی دستام محکم فشار دادم و به

صفحه خاموشش خیره شدم ..روم نمیشد به موحد نگاه کنم که صداشو شنیدم که با خنده

گفت :

-فکر می کردم توی فامیل ما فقط این جور خانومای پر چونه هس

...خدا

روشکر مثل اینکه همه جاییه

با رنگ پریدگی به خنده بی خیالش خیره شدم و با خجالت دوباره سرموپایین انداختم که

گفت :

-پاشو شماره پروازو اعلام کردن

از جاش بلند شد ...کمی اعصابم بهم ریخته بودم ..دلم نمی خواست موحد

چیزی بدونه اما حالا میدونست ...دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم ..منتظرم ایستاده

بود..دسته چمدونو کشیدم و به

طرفش رفتم و سرمو پایین گرفتم ..لبخندی زد و وقتی کنارش ایستادم به راه افتاد و چیزی به روم نیورد ...

بعد از انجام همه مراحل .. سوار هواپیما شدیم ... صندلی اون کنار پنجره بود و من بغل دستش که با دیدن مسافر بعدی که کنار ما بود ...به من گفت :

-تو کنار پنجره بشین ..

...مرد مسافر نگاهی به من انداخت و سر جاش نشست ...منم که حالا جام

خوب بود راحت نشستم

و کمر بندمو بستم ..موحدم کنارم نشست و کمی توی صندلیش جا به جا شد و ازم پرسید :

-تا حالا شیرازی رفتی؟

سرمو با لبخند به سمتش چرخوندم و از اینکه بی خیال بود و کنجکاو نشده بود ..منم می تونستم

باهاش راحت تر برخورد کنم :

-یه بار تو بچگی ...ولی هیچ جاشو یادم نیست ..چون وقت نشد همه جاش بریم

لبخند شیرینی زد و گفت :

-این سه روز وقت داری که کلشو بگردی لبخندی زدم و

از پنجره به بیرون خیره شدم

همه چیز چقدر زود برگشته بود به روزای قبل ..مرگ یوسف هنوز برام تازه

بود...با اینکه یه بارم سر
 خاکش نرفتم...اما احساس می کنم سردی خاکش منم گرفته..دلم براش
 تنگ شده .روزای اول .فکر
 می کردم از دوریش بمیرم...اما انگاری به نبودنش عادت کرده بودم ... که
 هنوز سر پا بودمسرپا
 بودم و با موحد به راحتی درباره یه سمینار ۳ روزه حرف می زدم
 یک ربعی از پنجره به بیرون خیره شده بودم ...ازاینکه گذاشته بودم همه چی
 عادی بشه ..از خودم بد
 اومده بود..ناراحت برگشتم و از پنجره دل کنم و به صندلیم تکیه دادم ..توی
 اون لحظه هایی که توی
 فکر بودم یادم رفته بود موحد کنارم نشسته ..سرم رو اروم به سمتش برگردوندم و در کمال
 تعجب
 دیدم راحت و بی دغدغه چشماشو بسته و توی خواب عمیقی فرو رفته
 ...بیچاره چقدر خسته بود
 از اینکه خواب بود به خودم جرات دادم و بیشتر به صورتش خیره شدم
 ...چقدر چهره اش خسته به نظر
 می رسید
 با دقت بیشتری به چهره ی مردی که این روزا خیلی هوامو داشت خیره شدم

...همونطور که نگاهش می کردم لبخند
به لبهام اومد .

کم کم داشت برام یه موجود دوست داشتنی میشد...هیچ وقت فکر نمی کردم
روزی به کسی که

انقدر ازش می ترسیدم . نزدیک بشم ...و تازه براش درد و دل هم بکنم..
بعد از اون شبی که براش حرف زدم.. یکبار هم چیزی نگفت و حرفی رو برام
یادآوری نکرد..رازدار خوبی
بود

لبخندم بیشتر شد ...از اینکه چنین استاد خوبی داشتم ..همونطور که نگاهش
می کردم متوجه نگاه

خیره مسافر کناری موحد شدم که به من خیره شده بود ...با آرامش و بدون
پلک زدن نگاهم می کرد

...از طرز نگاهش ناراحت شدم و از اینکه مچمو توی نگاه کردنم به موحد
گرفته بود.. کمی دست و

پامو گم کردم و نگاهمو از دوتاشون گرفتم و به صندلی جلو خیره شدم ...نگاه
سنگینش هنوز روم بود

...اما من دیگه بهش نگاه نکردم ...اونقدر که کم کم از فرط خستگی چشمامو روی هم
گذاشتم و به خواب رفتم

انقدر خسته بودم که این خواب به شدت بهم چسبیده بود و دلم نمی خواست

چشمامو از هم باز

کنم... اما با شنیدن صدایی که مرتب صدام می زد ..مجبور شدم دل از این خواب شیرین
بکنم

-فرزوش ؟ پلکهامو به اهستگی از هم باز کردم ...و تصویر موحد جلوی چشمام نقش

بست ..سرشو خیلی بهم

نزدیک کرده بود ..چند بار پلکهامو باز و بسته کردم ..سرشو کمی عقب کشید و گفت :

-رسیدیم ..بیدار شو

احساس کردم دو دقیقه هم نیست که خوابیدم اما با دیدن ساعت مچیم فهمیدم به چه خواب

عمیقی فرو رفتم ...توی جام درست نشستم و دستی به صورتم کشیدم هواپیما

می خواست فرودبیاد ...که دوباره نگاهم به مرد افتاد...حالا که موحد بیدار بود ..دیگه نگاهم
نمی کرد

-مثل اینکه خیلی خسته بودی

چشمام کمی باد داشت ...هنوزم دلم می خواست بخوابم ولی دیگه نمی شد

خوابید و در جوابش تنها

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که اونم بهم لبخندی زد و بعد از چند ثانیه ای

که بهم خیره موند... ..

نگاهشو ازم گرفت و به مهماندار خیره شد ***

به هتل محل اقامتون که رسیدیم ..با دیدن هتل ...از نمای اصلیش خیلی خوشم اومد..

هتل معماری خاصی داشت ... ترکیبی از سنتی و مدرن بود ...و دقیقا در یه

جایی وسط شهر قرار

داشت ..فضای داخلیش که خیلی عالی بود..ادمو سر شوق می آورد ..طوری

که خوابو از سر ادم می پروند

در کل هتلی بود با یه فضای سنتی که با معماری مدرن کاملا تلفیق شده بود و همین ادمو

سرحال

می آورد ...موحد جلوتر از من برای گرفتن کلید اتاقا رفته بود و من توی لابی نشسته بودم و

به

اطرافم نگاه می کردم ...و با خودم فکر می کردم که چه خوب بود که برای این سمینار همراه

موحد

اومده بودم ...خیلی وقت بود بیمارستان و کارام ..منو از گردش و تفریح دور کرده بودن

بعد از یک ربع موحد که بدتر از من غرق خواب بود به سمتم اومد و با خنده گفت :

-پاشو تا همینجا خوابت نبرده...

بعد از صحبتی که توی فرودگاه داشتیم ...کم کم داشت یه روی دیگه از

اخلاقشو نشون می داد و به

حرف یوسف می رسیدم که می گفت به جاش که برسه موحد از منم شیطون تره ...

و واقعا هم دلم می خواست بدونم حد این شیطنتاش تا کجا می تونه باشه بلند شدم و به سمتش رفتم ... چمدونهامونو از قبل خدمه به اتاقامون برده

بودن و حالا خودمون برای

رسیدن به اتاقامون و پناه بردن به تختهامون به راه افتادیم ... بی تاب بودم که

سریعتر به اتاقم برسم و

بخوابم ..وارد اسانسور که شدیم ..گفت :

-صبح یکم زودتر بیدار شو ... که راحت بتونی صبحونه بخوری...تا بعد با

خیال راحت برای سمینار بریم

با همون چشمای باد کرده ام که می دونستم چهره امو یه جورایی بانمک کرده ازش پرسیدم :

-توی این سه روز مگه عمل نداشتید ؟

دستی به صورتش کشید و با خنده خسته ای گفت :

-دکتر علیان از پس همش بر میاد .

لبخندی زدم و سرمو پایین گرفتم ...در اسانسور باز شد... به سمت راهرو رفتیم

اتاقی که به من تعلق داشت ... بی نهایت عالی بود یه اتاق دنج و راحت و

جمع و جورتو

همون نگاه اول عاشقش شده بودم ...اتاق موحد درست اتاق کناریم بود...هر

دومون به شدت خسته

بودیم و با یه شب بخیر سریع برای زودتر خوابیدن از هم جدا شده بودیم ...با

بستن در اتاق ... به وسط

اتاق رفتم و به تخت نزدیک شدم

تخت جون می داد برای بالا و پایین پریدن .. یاد بچگیام افتادم ...

خنده ام

گرفت و به تخت پشت کردم

و دستامو از هم باز کردم و راحت خودم رو روی تخت رها کردم .. با نرمی

تخت لذتی توی وجودم پخش

شد و با خودم گفتم :

-اخ خدا ... چقدر خوابم میاد

و با همون دستای باز و لباسهایی که هنوز توی تنم بود .. چشمامو رو هم گذاشتم

یه چیزی توی وجودم می گفت ... پا شو لباساتو عوض کن و بعدعین بچه ادم

درست بگیر و بخواب .. اما به اون

حس خندیدم و گفتم :

-لذت با لباس خوابیدن یه چیز دیگه است .

برای همین به پهلو شدم که صدای در اتاق مثله مته رفت رو مخم ... بی اهمیت دوباره به این

یکی

پهلو شدم که باز صدای در اومد چشم بسته از حالت درازکش در اومدم و با

همون چشمای بسته لبه تخت نشستم و گفتم :

-عجب خدمه های بی فکر و احمقی داره اینجا.. اه..

بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و درو با چهره ای برزخی باز کردم که با

دیدن موحد سریع سیخ و ایستادم

و نگاهش کردم ابروهاشو بالا داد

و گفت :

-خواب بودی ؟

سوالش یکم عجیب بود ..الان وقت خواب بود دیگه ..

-کم کم داشتم آماده میشدم برای خواب..

و بی هوا گفتم :

- تازه چمدونمو باز کرده بودم

نگاهی به سرتا پام کرد و در حالی که خنده اش گرفته بود ازم پرسید :

-با همین لباسات همیشه می خوابی ؟

نگاهی به پالتوم انداختم و برای حفظ ابروم ..لبخندی زدم و گفتم:

-نه دکتر ...می خواستم لباسمو عوض کنم ... گفتم که ابروهاشو با شیطنت

بالا برد و گفت :

-خوب منم جای تو بودم با همین لباسا می خوابیدم اما.. گوشیم شارژش

تموم شده

به خیال اینکه به دنبال شارژر گوشیم اومده گفتم :

-الان شارژرمو براتون میارم خنده اش بیشتر شد و گفت :

-نه فروزش ..تو زحمت بکش و فقط اون چمدون منو که اشتباهی توی اتاق تو گذاشتیو برام بیار..همون کافیه

یه لحظه شوک زده سر جام ایستادم و نگاهش کردم ...داشت میخندید تازه دوهزاریم افتاد که

چی میگه و من چه سوتیی در مقابلش داده بودم ..که با همون خنده و با

شیطنت ازم پرسید :-انشالله که بازش نکردی تا الان ؟

خجالت زده در حالی که خنده ام گرفته بود وارد اتاق شدم و به چمدون

کوچیکش که گوشه اتاق بود

نگاه کردم ..خوابالودگی باعث شده بود اصلا متوجه چمدونش نشم و بهش دقت نکنم ..

چقدر بد شده بود...چمدونشو به سمت در بردم و اونم چمدون منو داخل

گذاشت و بالبخند گفت :

- ده دقیقه بیشتر وقتتو نمی گیره ...لباساتو عوض کن که راحت بخوابی

حالا باید چیکار می کردم ..چه اتویی دستش داده بودم ..به چهره خجالت زده

ام لبخند دیگه ای زد و به سمت

اتاقش رفت و گفت :

-خوب بخوابی

از خجالت سریع داخل شدم و درو بستم و ضربه ارومی به پیشونیم زدم برای
این همه هوش و حواسم جمعم..

با توجه به برگزاری موفق سه دوره همایش پیشگیری از بیماریهای قلب و عروق و افزایش
روزافزون

بیماریهای قلبی و درصد بالای مرگ و میر در اثر مشکلات قلب و عروق...
مرکز تحقیقات قلب و عروق

دانشگاه علوم پزشکی شیراز چندمین کنگره پیشگیری از بیماریهای قلب و
عروق رو توی شیراز برگزار

کرده بود... که توی این کنگره متخصصایی از کشورهای خاورمیانه و
اروپا... آمریکا و ایران حضور

داشتن و حس خیلی خوبی در من ایجاد کرده بود... از این که اینهمه
متخصص رویه جا می دیدم

کلی ذوق می کردم و دوست داشتم منم روزی مثل اونا می شدم..

روز اولی فکر نمی کردم این همه استقبال بشه و شلوغ باشه... هر جا که موحد می رفت
همراهش

بودم و سعی می کردم بهره کاملو از این همایش ببرم. جالب این بود که چون فکر می کردم
من هنوز تخصصمو نگرفتم و همیشه بهم

گفت متخصص و چون

ادم مطرحی نیستم..موحدهم باید ادم شناخته شده ای نباشه اما از همون بدو ورود و حضور در همایش می دیدم با خیلی از متخصصان

اشنا بود و بیشترشون ارادت خاصی بهش داشتن..

حتی چند نفری از متخصصان خارجی هم اونو می شناختن و از اینکه بعد از مدتها اونو می دیدن

اظهار خوشحالی می کردن و بحثشون در مورد موضوعات کنگره بالا می گرفت ..

و خوبی موحد این بود..توی اون شلوغی ها منو فراموش نمی کرد و سعی میکرد منو هم توی

بحث های دوستانه اش با دیگه متخصصان وارد بکنه

حتی در مقابل یه متخصص امریکایی که هیچی از زبونش رو نمی فهمیدم

کار ترجمه رو برام به عهده

گرفته بود و نمی داشت خودمو عقب بکشم

و من برای اینکه نشون بدم دانش اموخته خوبی هستم و تربیت شده خودشم

...سوالاتی که مورد

رضایت خود موحد هم بود مطرح می کردم و سعی می کردم به همت خود

موحد توی جمعشون

کمرنگ نباشم حتی اظهار نظرهایی هم می کردم..که لبخندای محوی رو

روی لبهای موحد می

نشوند

روز اول واقعا خارج از انتظارم بود و فکر نمی کردم تا به این اندازه منو جذب

کنه ..متخصص امریکایی که

اسمش جیمز راتین بود ...وقتی شوق منو می دید ..بدون اینکه کوچکترین

کوتاهی بخواد بکنه تا

کوچکترین نکات رو برام می گفت... .

حتی برای اینکه بتونه با خودم راحت تر حرف بزنه به زبان اصلی شروع کرده بود به حرف

زدن ...و با

کمال میل حاضر شده بود فیلم چندتا از عملاشو در اختیارم قرار بده... .

توی این بین چیز جالبتر این بود که دو نفر از دوستای دوره دانشجویی

موحد که اونور باهم تحصیل

می کردن هم اومده بودن و لحظه ای موحد رو رها نمی کردن ..معلوم بود

موحدو تازه پیدا کردن و

نمی خوان فعلا از دستش بدن..

موحدم که از دیدنشون خیلی خوشحال بود ..اونقدر گرم گفتگو باهاشون شده بود که منو با

جیمز

راتین تنها گذاشته بود و تنها از دور مرتب نگاهی بهم می نداشت که بینه دارم چیکار می کنم

دوستاش اول متوجه حضور من در کنارش نشده بودن و فکر می کردن منم

یکی از پزشکایی هستم

که تنها با موحد یه گفتگو ساده داشتم در حد یه همکار... یکشیون انقدر

شیطون بود که منو یاد

یوسف می نداشت...

کمی بعد که جیمز راتین با کسی دیگه ای مشغول حرف زدن شده بود.. فرصت

پیدا کرده بودم و

تونستم بهتر به اون جمع سه نفره نگاه کنم.. معلوم نبود دم گوش موحد چی

می گفتن که موحد

انقدر راحت می خندید و جوابشونو می داد...

از لبخندش ... لبخند به لبام اومد... لبخند و خنده شیطونترش می کرد

همونطور تنها بودم که در حال

خنده نگاهی به من انداخت و با همون لبخند سرشو تکون داد و ازم خواست

که برم پیششون

دوست شیطونش که متوجه حرکت سر موحد شده بود سریع نگاهی به من

انداخت و تند دم گوش

موحد چیزی گفت که موحد بهش چشم غره رفت و سعی کرد نخنده در چند قدمیشون ...
اروم دستی به موهای جلوم کشیدم که زیاد از زیر شالم

بیرون نریخته باشن

..بعد از مرگ یوسف اولین بار بود که ارایش کرده بودم ...و به خودم کمی رسیده بودم

نزدیکشون که شدم با لبخندی بهشون سلام کردم ...هر دو خیلی مودبانه

جواب سلام رو دادن

و موحد بلافاصله برای معرفی کردنم اقدام کرد ...اون یکی که زیاد شیطنت

نمی کرد با دقت نگاهم

می کرد و اون یکی به موحد چشم دوخته بود که قراره منو با چه عنوانی معرفی کنه

-خانم دکتر آوا فروزش ..از پزشکای بیمارستان که در حال گرفتن تخصصشون هستن

پسر شیطون ابروهاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت :

-خوب پس لازم شد یه بار دیگه عرض ارادت خدمت خانم دکتر داشته باشیم

موحد خنده اش گرفت و اون ادامه داد:

-نیما خانی هستم ..که اگه تعریف از خود نباشه یکی از بهترین متخصصایی

هستم که تا حالا دنیا به

خودش دیده

خنده ام گرفت و سرمو پایین انداختم که اون یکی گفت :

-اقای دکتر خانی ...از دوره دانشجوییت بیا بیرون ...دوره فضانوردی تموم شده

و با لبخند و صدای دلنشینی به سمتم چرخید :

-علیرضا حسینی هستم ... و از شنایتون خیلی خوشبختم با رضایت سری تکون دادم و گفتم :

-منم از شنایتون خوشبختم

دکتر حسینی نگاهی به من و بعد به موحد انداخت و با همون لبخند از موحد پرسید :

-افاق خانوم چطورن؟ خوبن؟ ... سلام ما رو خدمتشون برسونید.. از آخرین

دیدارمون خیلی می گذره

موحد لبخند تلخی زد و چیزی نگفت که تنها من معناشو فهمیدم که نیما زود گفت :

-برای امشب که برنامه ای ندارید؟ حسینی خندید و گفت :

-لابد برای امشب برنامه داری ؟

-نه گفتم شامو دور هم باشیم حسینی لبخندش بیشتر شد و گفت :

-عالیه

و همون موقع نیما و علیرضا به موحد نگاه کردن و موحد نگاهی به من

انداخت و گفت :

-منم برنامه ای ندارم

علیرضا که از اومدن موحد مطمئن شده بود رو به من شد و گفت:

-خانوم دکتر شما هم میاید دیگه ؟
 انتظار نداشتم توی جمع سه نفره اشون بخوان که منم حضور داشته باشم
 اخه من باید برای چی باهاشون می رفتم
 موحد نگاهی به من انداخت.. یکم رنگ به رنگم شدم...چون واقعا نمی دونستم چی باید بگم
 -خوب راستش..مزاحم جمع دوستانتون نمیشم..ممنون از لطفتون اما...
 نیما که بر خلاف شیطنتاش ادم مهربونی به نظر می رسید گفت :
 -چه مزاحمتی ...اگه افتخار بدید که خیلی خوشحالمون میکنید
 به موحد نگاه کردم و خواستم باز بگم نه که گفت :
 -خوش می گذره ... بیا
 حسینی که نگاهی مچ گیرانه داشت نگاهش به موحد موند و لبخندی زد و بعد رو به من
 گفت :
 -بدون شما که لطفی نداره خانم دکتر ..فرصتی هم هست که بیشتر باهم آشنا بشیم
 دکتر نیما توی حال و هوای خودش بود و از اینکه کنار دوستانش بود زیادی خوشحال بود
 اما دکتر حسینی نوع نگاهش به من و لبخنداش طوری بود که کمی ادمو
 معذب می کرد...احساس
 می کردم می خواد از چیزی سر در بیاره ..اما سعی هم نمی کرد ..بی ادبانه
 رفتار کنه ..کاملا با
 ارامش و با لبخند پیش می رفت

و من هم توی رودربایستی...مجبور شدم دعوتشونو قبول کنم *****

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم ...دو ساعتی برای رفتن هنوز وقت داشتم... دست بلند کردم و موهایی که از ریز حوله زده بودن بیرونو با گوشه ازاد حوله ای که به سرم بسته بودم خشک کردم و همونطور توی فکر فرو رفتم .

یاد گرفته بودم در برابر مشکلات هی خودمو بزخم به اون راه ...برنامه هایی که مادرم میچید...حرفایی که تو بیمارستان علیه ام می زدن ..مرگ یوسفی که حتی یه بارم سر خاکش نرفته بودم

دلم گرفت و نیم خیز شدم و کیف دستیمو از روی میز عسلی برداشتم و درشو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم و دوباره خودمو روی تخت رها کردم و قسمت گالری عکسا رو اوردم ..

انگشت شستم لحظه ای ایستاد ..داشتم چیکار می کردم.؟.چرا می خواستم خودمو زجر کش کنم

؟...مشکل اینجا بود که دلم براش خیلی تنگ شده بودم... .

بلاخره قسمت البومایی که مربوط به خودم و یوسف بودو باز کردم... .

اولین عکس از خودش بود... همون روزی که کوه رفته بودیم

گلم از شدت بغض درد گرفت..عکس بعدی هم خودش بود...اشک از

گوشه چشمم سرازیر شد
 ..اعصابم بهم ریخت و گوشی رو به طرف تخت پرت کردم و ساعد دستمو
 روی چشمامو گذاشتم ...و
 لبهامو محکم بهم فشردم که شاید مانع اشکام بشن
 که با شنیدن صدای زنگ گوشی به سمتی که گوشی رو پرت کرده بودم به پهلو شدم و با
 اشک به
 صفحه ای که روش شماره موحد افتاده بود خیره شدم ..اب دهنموقورت دادم
 و دست بلند کردم و با
 چند تا نفس عمیق دکمه سبز فشار دادم و جواب دادم :
 -سلام
 -سلام خواب که نبودی؟
 با پشت دست اشکارو از روی صورت و زیر چشمم پاک کردم و جواب دادم:
 -نه
 به لحظه مکثی کرد و بعد گفت :
 -گفتم اگه دو ست داشته باشی ...یکم زودتر بریم بیرون و قبل از رستوران به
 گشتی توی شهر بزیم
 ..نظرت چیه ؟
 اصلا نمی دونستم دلم چی می خواد اما طبق معمول در برابر خواسته هاش
 کوتاه اومدم :

-خوبه دکتر

-پس تا یه ربع دیگه می تونی پایین باشی..؟ به ساعت روی دیوارنگاهی انداختم و با تکون دادن سر گفتم :

-بله

-یه ربع دیگه تو لابی منتظرتم

تماسو که قطع کرد ..از روی تخت بلند شدم و به سمت اینه رفتم ...و مقابلش ایستادم و با خودم تکرار کردم :

-فراموشش کن ..فراموشش کن

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و بعد نگاهی به کیف لوازم ارایشم انداختم و با خودم گفتم :
-تو می تونی اوا... .

نزدیک بود باز اشکم در بیاد که زیپ کیف لوازم ارایشمو کشیدم و مشغول

شدم تا برای هزارمین بار

خودمو گول زده باشم ***

۲۰ دقیقه بعد در حالی که کیفم رو توی دستم جا به جا می کردم ازاسانسور

خارج شدم و به طرف لابی

رفتم

روی مبل نشسته بود و پای راستشو روی اون یکی پاش انداخته بود و مجله ای رو ورق می زد

لبه شالم رو که حاشیه های نقره ای با زمینه مشکی داشت رو روی شونه ام مرتب کردم و به سمتش رفتم

شلوار کتون سفید پا کرده بود و یه نیم پالتوی قهوه ای که خیلی بهش می اومد تنش بود ..تیپی

که اصلا ازش ندیده بودم ..همیشه رسمی تیپ می زد ...و من بیشتر مواقع با

کت و شلوار می دیدمش ..

به بالای سرش رسیدم -

بخشید ...یکم دیر شد

سرش رو از روی مجله بلند کرد و چند ثانیه به سرتا پام نگاهی انداخت و با

لبخندی گفت :

-نه ...دیر نکردی

مجله رو بست و بلند شد و گفت: -جای خاصی که مد نظرت نیست ؟

شونه هامو بالا انداختم و با لبخند گفتم :

-من هیچ جای این شهر توریستی رو بلد نیستم ..فقط می دونم یه تخت

جمشید داره و یه ارامگاه

حافظ ... که همیشه از توی تلویزیون دیده امشون ..که الانم وقت رفتن به این دوتا جا نیست

اخم با نمکی کرد و گفت :

-بیچاره شیراز اگه تخت جمشیدو نداشت که تو به کل از روی نقشه محوش می کردی

با خجالت و خنده سرمو پایین انداختم و همراهش در حالی که اونم به خنده

افتاده بود به سمت در

خروجی رفتیم

-خیلی شیراز میاید؟

جلوی در ورودی هتل.. ماشینی متوقف شد و موحد درو برام باز کرد.. با

تشکری سوار شدم... و موحد

هم بغل دستم نشست و با بستن در.. مقصد رو به راننده گفت و بعد رو

به من گفت :

-بیشتر برای همایشا اومدم... اما دو سه باریم ..

یهو ساکت شد و با لبخند گفت :

-با دکتر راتین چیکار کردی ؟

موحد هم مثل من تخصصش تغییر مسیر موضوع بود

-امروز عالی بود... دکتر راتین که ادم از هم صحبتیشون سیر نمی شه... دکتره بی نظیری

هستن

راحت تر به صندلی تکیه داد و گفت :

-خوشحالم خوشت اومده... امیدوارم روزای دیگه ام انقدر سر ذوقت بیاره

بهش خندیم و اون ازم پرسید :

-از بچه ها کسیم می دونه اومدی شیراز ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم :

نه-

چند ثانیه ای بهم خیره موند و نفسی بیرون داد و دیگه ساکت شد تا به مقصد

برسیم چون باید ساعت ۸ می رفتیم به ادرس رستورانی که دوستان موحد ادرشو داده بودن

فرصت گشت

و گذار زیادی نداشتیم و بیشتر توی هوای نم زده بارونی شیراز بعد از دیدن

یکی از جاهای دیدنی

شیراز... دو نفرمون ترجیح دادیم کمی راه بریم... و از هر دری حرف بزنیم

...حرفایی که بیشتر در مورد

حرفه امون بود..تا زیاد سکوت نکرده باشیم

البته موحد سعی می کرد بیشتر حرف بزنه...اما از اونجایی که از خود هتل

خودم گند زده بودم به

اعصابم بیشتر شنونده بودم تا گوینده..تا که کمی به آرامش برسم . ساعت نزدیکای ۸ بود که

ماشینی دربست گرفتیم و به رستوران مورد نظر رفتیم

توی این هوای سرد بازم کلی توریست و مسافر بود که به چشم می خورد

رستوران نسبتا شلوغی

بود و محیط گرم و با صفایی داشت

هر دو که وارد شدیم موحد با حرکت سر دنبالشون گشت که من زودتر از اون پیداشون کردم

با دیدنمون هر دو از جاشون بلند شدن و سلام و احوالپرسی گرمی باهامون کردند..من در کنار

موحد در یک طرف و اون دو نفرم رو به روی ما..نشسته بودن از همون ابتدا خیلی خودمونی شروع کرده بودن به حرف زدن...طوری که من هم ناخواسته با هاشون هم کلام شده بودم..مخصوصا دکتر خانی که انقدر می گفت و می خندید که چندتا از میزای کناریمون

گاهی با لبخند نگاهمون می کردن.. اصلا باورش سخت بود با اینطبع

شوخش جراح قلب باشه

-خوب خانوم دکتر کی تخصصتونو می گیرید؟ این سوالی بود که

دکتر حسینی ازم پرسیده بود:

-دیگه چیزی نمونده البته اگه خدا بخواد دکتر نیما با همون

لحن شوخش از من پرسید :

-حتما زیر دست دکتر بودن خیلی باید وحشتناک باشه ؟ موحد خنده اش گرفت

و منم خنده امو کنترل کردم و گفتم :

-نه اصلا

نیما با جدیت رو کرد به موحد و گفت: -امیر حسین جان شما یه دو دقیقه ای برو بیرون و از هوای دل انگیز بارونی لذت ببر تا خانم دکتر در

امنیت جانی بتونه حرف دلشو بزنه

لب پایینمو با خنده گاز گرفتم و به موحد نگاهی انداختم که جدی ازم پرسید:

-برم؟

متعجب خنده ام قطع شد و سوالی به موحد نگاه کردم...هرسه داشتن با خنده

نگاهم می کردم که

فهمیدم هر سه نفرشون سر کارم گذاشتن که خودمم به خنده افتادم و اونام با خنده ام به

خنده

افتادن که نیما رو به من گفت:

- این دکتر ما رو اینطوری نگاه نکنید..زمانی برای خودش اتیش بیاری بوده

که عالم به خودش ندیده بود

با لبخند به نیما خیره شده بودم که نگاهم به موحد افتاد که داشت به نیما چشم غره می رفت

اما

نیما برای اینکه موحد مانعش نشه اصلا بهش نگاه نمی کرد و همین طور ادامه می داد:

حسینی از شدت خنده قرمز شده بود

-خانم دکتر اگه بهتون بگم شاید اصلا باورتون نشه اما همین دکتر

....یه بار

... کاری کرد که یه شب .. به طور کامل یه خوابگاه دخترونه روبهم ریخت ... کاری کرد تمام دختراشبو بیرون از خوابگاه بخوابن و بلند زد زیر خنده
 موحد هم خنده اش گرفته بود هم داشت برای نیما که با افتخار از اینکه حرفشو به من زده بود و به موحد نگاه می کرد. .. خط و نشون می کشید
 جرات نمی کردم ازش پیرسم چطوری .. یا اینکه اصلا راسته یا دروغه .. زیر چشمی نگاهی به موحد انداختم که نیما گفت :

- به خدا راست می گم .. اگه بعد از اینجا جون سالم به در بردم با چشمکی گفت :

- همه ماجرا رو لحظه به لحظه .. مو به مو براتون تعریف می کنم و دوباره به موحد با چهره مظلومی خیره شد که حسینی گفت:

- امیر حسین جان همیشه از واقعیتا گذشت ... به هر حال یکی از افتخارات بوده و همراه با نیما شروع کردن به خندیدن که موحد گفت :

- دارم براتون حسینی و نیما کاملا حق به جانب در برابر تهدید موحد گفتن :

- ما که چیزی نگفتیم موحد نفسی بیرون داد و بهشون گفت :

- نه تور خدا چیزیم مونده بگید .. خجالت نکشید نیما تا این حرفو از موحد شنید گفت :

-باشه می‌گیم... خوب راستیتش خانم دکتر قضیه از این قرار بود که امیر حسین با یه خانوم

اینبار موحد خیلی جدی شد و اسم نیما رو با جدیت و خنده کنترل شده ای

صدا زد که نیما گفت :

- نه خانم دکتر..هیچی برای گفتن نمونده..هیچی..من لال بشم اگه چیز

دیگه ای بگم و چیز دیگه ای

مونده باشه

که هر سه نفرشون زدن زیر خنده.

تو همین بین غذاهامونو آورده بودن که یه نفر از میز کناری کهبهش می خورد توریست

خارجی باشه

به سمت میزمون اومد و با لهجه عجیب و غریب المانی چیزی گفت..نیما

چشماش چهارتا شد و با

لحن خنده داری رو به ما گفت :

-من نمی دونم چرا این توریستا فکر می کنن ما ایرانیا از کوچیکی یه پا هنرمند

بودیم...بخدا تبلیغات

دروغی که می‌گن اینه

و همراه موحد و حسینی زدن زیر خنده

با تعجب به مردی که موهای بورشو از پشت بسته بود خیره شدم..که متوجه نگاهم شد و

سوالی ازم کرد..که نفهمیدم

نیما و حسینی خندیدن که نیما گفت :

-چه گیریم داده..

و با زبون المانی جوابشو داد...مرد ناراحت تشکری کرد و داشتمی رفت

سمت میز خودش که نیما گفت

:

-نمی دونم رو پیشونی من یا شماها نوشته خطاط ...؟ بهش خیره شدم و

پرسیدم :

-مگه چی گفت ؟

-می خواست براش مثل یکی از این تابلوهای خطاطی اینجا...

شعری از

کتاب حافظو بنویسیم ...فکرشو کنید من مونده ام چرا این فکر به سرش

زده ؟ ...

و با شوخی ادامه داد:

- کاش می گفت بیاید قلبمو از جاش در بیارید که دیگه از این حرفا نزنم

..اونوقت من با کمال میل این کارو

براش می کردم و شروع کرد به

خندیدن

..برگشتم و به مرد که با همراهش حرف می زد نگاهی انداختم و به انگلیسی

چون هنوز از مون دور نشده

بود گفتم :

-آگه بر گه ای دارید بیارید تا براتون بنویسم

..موحد و نیما و حسینی با تعجب نگاهم کردن

...همراه مرد که انگلیسی می دونست حرفمو براش ترجمه کرد

.. مرد

خوشحال به سمت میز مون

برگشت ..و کاغذی مخصوصو که از قبل گرفته بودو کنارم گذاشت که

همراهش بهم گفت :

-امشب اخرین شبیه که اینجائیم ..دوست داشتیم یه قاب با اون بیت شعری

که دوست داریم پیدا می کردیم اما پیدا نکردیم ...وقتم نشد بریم پیش کسی که برامون

بنویسه

ادمای با ذوقی بودن ..قلم، دوات و همه اون چیزی که برای نوشتن لازم بودو

اماده داشتن و فقط دنبال

کسی بودن که براشون بنویسه ..حالا این وسط قیافه سه همراهمدیدنی بود

که با تعجب به من

نگاه می کردن ..کتاب حافظو جلوم گذاشت و با لبخندی دو بیت مورد نظرشو نشون داد...

بشقاب غدامو کنار گذاشتم تا زیر دستم رو خالی کنم ..موحد که تا اون زمان

با تعجب داشت نگاهم
 می کرد ... لبخندی زد و کمکم کرد تا وسایل دورمو خلوت کنم تو حال و هوای خودم و دوره
 ای افتادم که با پدرم تمرین خط می کردیم ... یادم رفته بود توی یه
 رستوران با سه تا پزشک متخصص نشستم
 با ذوق برگه مخصوصو باز کردم و وسایلو آماده ... برای نوشتن کردم ... که
 همراهش ازم اجازه گرفت
 حین نوشتن ازم فیلم برداری کنه
 بهشون گفتم ایرادی نداره ... کمی استینای مانتومو که گشاد بودنوبالا دادم و با یه بسم الله
 شروع
 کردم ... ۷ ماهی میشد دست به قلم نشده بودم ... و سعی کردم تمام استعداد و زحمتهای پدرم
 رو پیاده کنم
 دکتر نیما و حسینی با دقت و با چهره ای باور نکردنی بهم نگاه می کردن
 ... چند نفر از مشتریای
 رستوران هم بلند شده بودنم و کار منو نگاه می کردن ...
 که یه لحظه نگاهم به نگاه موحد افتاد که برخلاف بقیه که به حرکت دستم نگاه می کردن به
 نیم رخم
 خیره شده بود ... برای اینکه حواسم پرت نشه تمام دقتمو دادم به نوشتن ..
 وقتی آخرین نقطه رو گذاشتم .. قدمی به عقب رفتم و کارم رو دیدم

...متن

شعر با برگه ای که توش پر

از حاشیه ها و طرحهای زیبا بود و رنگ قهوه ای دوات ...چیز فوق العاده ای رو به وجود آورده

بود..طوری که خودم فکر نکردم که کار خودم باشه

خودم حسابی خوش اومد و لبخندی به لبام اومد که نیما از موحد پرسید :

-تمام پزشکیای زیر دستت انقدر هنرمندن امیر حسین ؟

از لحن شوخش خنده ام گرفت اما موحد نگاهی به من انداخت و رو به نیما گفت :

-منم نمی دونستم خطش انقدر خوبه

مرد توریست ذوق زده از اینکه به خواسته دلش رسیده کلی به زبون خودش که یه کلمه اشو

هم

نمی فهمیدم ازم تشکر کرد و عوض من دکتر خانی کلی براش کلاس گذاشت که موحد و

حسینی از

خنده ریشه رفته بودن که حسینی اخر سر بهم گفت :

-باید برای منم بنویسید ..توی سایز بزرگتر و به شعر قشنگتر..

لبخندی زدم و گفتم :

-حتما

که ازم پرسید :

-کلاس خطاطی رفتید ؟

توی تمام لحظه ها سنگینی نگاه موحد رو می تونستم رو خودم حس کنم

-نه از پدرم یاد گرفتم

ابروهاش با تعجب بالا رفت و گفت :

-پس خطاطم هستن ...پدرتون پزشک کدوم بیمارستانن ؟

لحظه ای گنگ نگاهش کردم ..چرا فکر می کرد پدر من پزشکه ؟ بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم بدم گفتم :

-ایشون پزشک نیستن

کنجکاوی خانی و حسینی داشت زیاد می شد که خودم گفتم :

-ایشون اشپز بیمارستان هستن

نیما که آماده مزه پرونی بود یهو ساکت شد و حسینی متعجب نگاهم کرد و سریع گفت :

-هم خودشون هم شما خیلی هنرمندید

هیچ وقت از شغل پدرم خجالت نکشیدم چون می دونستم به خاطر ما چقدر زحمت می کشید

-ممنون و همزمان به موحد که با نگاهی تحسین کننده نگاه می کرد نگاهی کردم و مشغول غذای خودم شدم ...

حرفها و بحثامون حول و هوش محورهای زیادی بود..شب عالی ای بود که موقع بلند شدن همون دو نفر

توریست هم که قصد رفتن داشتن بهمون نزدیک شدن و چیزی به موحد گفتن

..چیزی که چهره

موحدو یه جواری کرد و نیما و حسینی با شیطنت بهش خندیدن

..منم که

زبونشو نمی فهمیدم متعجب

نگاهشون کردم

که به منم چیزی گفتن که اصلا نفهمیدم و برای همین از دکتر خانی خواستم

بهم بگه چی میگن که

با خنده دستی به پشت سرش کشید و گفت :

-چیز خاصی نگفتن...

و با خنده به موحد که ناراحت و عصبی به دوتاشون نگاه می کرد نگاه کرد بعد از جدا شدن از

دکتر خانی و حسینی همراه موحد به سمت خیابون اصلی

به راه افتادیم...هنوز

کمی اخم داشت اما نه تا اون اندازه که ادم نتونه تحملش کنه ..مردم همچنان در حال رفت و

آمد بودن

من هم به اطرافم نگاه می کردم و سعی می کردم به چیزایی که بعد از آخرین حرفا توی

رستوارن

پیش اومده بود فکر نکنم که موحد گفت :

-دست خط قشنگی داری

سرمو به سمتش چرخوندم ...با قدمهای اهسته گام برمیداشت و گاهی به

جلو و گاهی به زمین

چشم می دوخت

-ممنون ... باز خوبه خرابکاری نکردم.. یه ۷ ماهی میشد کار خطایی نکرده بودم
دستاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود... هوا سرد بود .. دستکشهامو در اوردم و مشغول
دست کردنشون شدم
-باید بهت آرامش بده .. اینطور نیست ؟ مکثی کردم
و با فکر گفتم :

-ذهنمو از همه چیز منحرف می کنه .. چون تمام حواسمو می گیره تا با دقت کارمو انجام بدم
نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت :

-خیلی خوبه که چنین چیزی رو داری که برای فرار از فکرای ازار دهنده ازش استفاده کنی
به ۷ ماه پیش و جدایی خودم از هومن فکر کردم ... اون موقع انقدر ناراحت
بودم که فکر نمی کردم که
به خطایی پناه ببرم .. حتی کنار گذاشته بودمش
و بعد مرگ یوسف ... در واقع هر بار تلاش کرده بودم با شغل و همون حرفه ام
از بدبختیام فاصله بگیرم
-حتما تمام دیوارای خونه ات پر از قابییه که با دستخط خودت نوشتی ؟
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

-نه اتفاقا... بیشتر دست خط پدرمه .. من می نویسم .. اما متاسفانه اینکه
بخوام قابشون کنم و به
دیوار بزنم .. نه..

به لحظه ایستاد و با تعجب گفت :

-پس خیلی داری تو حق خودت نامردی می کنی

وقتی ایستاد و این حرف رو زد من هم ایستادم و بهش خیره شدم...هیچ وقت به اینکه بخوام

مجموعه ای از کارامو داشته باشم فکر نکرده بودم..

اونقدرم وقتم پر بود که کمتر زمانی رو به این کار اختصاص می دادم..هومن

خطمو دیده بود و اوایل

خیلی ازش تعریف می کرد اما بعد براش خیلی عادی شده بود و حتی از اینکه

چرا کارامو قاب نمی کنم و به دیوار نمی زنم حرفی نزد..

ولی یوسف اون موقع ها هم بهم می گفت خط قشنگی دارم

..قدرشو بدونم

..اما زمان باهم بودنمون

اونقدر کم بود که فرصتی برای تعریفهای مجددش پیش نیومد سرم رو پایین انداختم و

چیزی نگفتم...بی شک در حق خودم خیلی

نامردیهای دیگه کرده بودم که

به خاطرشون باید به خودم جواب پس می دادم

لبخندی زد و به راه افتاد..نفسم رو بیرون دادم و بی حرف در کنارش در

خیابونهای شلوغ شیراز با

وجود سرماییه که ادم رو وادار می کرد از خونه اش در نیاد به راه افتادم...

هر دو در سکوت و در هزار و یک فکری که ذهن دو تاملون رو مشغول کرده بود

..قدم زدیم ..اینبار من

سکوت رو شکستم :

- فکر می کنم که دوره دانشجویی شیرینی داشتید..درسته ؟ با اخمی که توش پر از خنده بود

نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و پرسید :

-نگو می خوامی ته توی حرفای دکتر خانی رو در بیاری ؟ به خنده افتادم و سری

تکون دادم و گفتم :

-دوست دارم بدونم اما اگه تمایلی ندارید ..منم اصرار نمی کنم نگاهشو ازم گرفت ..لبخند

روی لباش بود ...لبخندی که به خاطر یادآوری

گذشته ها رو لباش جا خوش

کرده بود فکر کردم چیزی بگه اما نزد ...نگاهی به اسمون کردم و گفتم :

-هوا ابریه

سرشو بلند کردو به اسمون نگاهی انداخت -شیراز

زمستون قشنگی داره.. یه جوریه همونطور که راه می

رفتیم به یه فضای سبز بزرگ رسیدیم بیشتر شبیه

پارک بود

....با لبخندی به سمتم

برگشت و گفت :

-یکم توی این هوای سرد بشینیم؟

سرد بود اما به خاطر اینکه اون تمایل داشت موافقت کردم به سمت یه نیمکت سنگی...که زیر یه درخت بزرگ قرار داشت رفت ..حتی

فکر نشستن روی اون

نیمکت سرما رو تا مغز استخونم می کشوند

پیه یه سرماخوردگی رو به تنم مالوندم و رفتم کنارش با کمی فاصله روی

نیمکت نشستم...بعضی

خانواده ها همون نزدیک برای خودشون چادر زده بودن و فکر منو مشغول که چطور توی این سرما

حاضر بودن بمونن و خوش بگذرونن

کیفمو کنارم گذاشتم و دستامو روی پاهام گذاشتم و کمی بیشتر خودمو جمع

و جور کردم ..کمی که

گذشت...چندتا پسر بچه با کفشای اسکیتشون در حال خنده و بازی از

جلومون رد شدن و رفتن

به شور و شوق بچگیشون لبخند زدم و رفتنشونو با چشم دنبال کردم که نگاهم رسید به یه مردی

که با گاری کوچیکش لبوی داغ می فروخت و داغی لبوهایی که از توی

گاریش بلند میشد ادمو هوس

می نداخت که از اون لبوها بخوره...
 نگاهی به موحد که محو تماشای اطراف و ادما بود انداختم و بدون اینکه بگم
 کجا می رم بلند شدم و
 به سمت مرد لبو فروش به راه افتادم
 چند نفر مشغول خرید لبو بودن .. ایستادم که اول اونا رو راه بندازه ... نوبت که به من رسید
 ...برای خودم و موحد لبو گرفتم...
 برای منو که آماده کرد ..طاقت نیودم و تکه ای از شو توی دهنم گذاشتم و
 برگشتم و به موحد که با
 خنده نگاهم می کرد نگاهی انداختم و از خنده اش با دهنی پر به خنده افتادم که مال موحدو
 هم
 آماده کرد و به دستم دادکار و کردارم به بچه ها می خورد ..حتما موحد
 هم به همین خاطر بهم می
 خندید
 با همون قدمهای اروم به سمتش به راه افتادم و حین نشستن ..لبو رو به سمتش
 گرفتم و گفتم :
 -بفرمایید
 لبخندی زد و گفت :
 -الان شام خوردی فروزش ؟

با خنده ای دیگه یه تکه دیگه تو دهنم گذاشتم و گفتم :

-دکتر ..هوس که این چیزا سرش همیشه

خنده اش بیشتر شد و اونم اولین تکه رو توی دهنش گذاشت ..کمبخودمو

روی نیمکت بالاتر کشیدم

و راحت تر به عقب تکه دادم و با لبخند شروع به خوردن کردم حالا انگار سرما رو فراموش

کرده بودم و دلم می خواست بیشتر بشینم که

زنی با شکل و شمایلی

عجیب و با ظرف اسپندی که تو دست داشت جلومون ظاهر شد و رو به موحد

با لهجه ای که نمی دونستم کجایی گفت :

-فالت بگیروم ؟

لهجه ای مخلوط از شیرازی فارسی و جنوبی ..

موحد با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت:

-چقدر می گیری برای هر کف دست ؟ باخنده به

چونه زدن موحد خیره شدم

زن با ذوق اینکه الان پول خوبی گیریش میاد به موحد گفت :

-کف دستو بیار بالا ...بینوم ..

با خنده کف دست راستشو جلوی زن گرفت و زن با تهدید گفت : -هر چی بهت گفتم

..چه خوبش چه بدش ... اق مهندسوووو

...باید پولوم بدیا؟

هر دو به زن خندیدم و زن به کف دست موحد خیره شد :

-مهندس ...داری یه ساختمون بزرگ می سازی که برات خیلی خوبی میاره ... اقووووو
 موحد با ابروهای بالا رفته و چشمای خندون نگاهی به من انداخت و زن ادامه داد :

-اسمتم با ب شروع میشه ...یه چیزی مثل بابک
 از شدت خنده سرمو پایین انداختم ... اما موحد با همون خنده به زن نگاه می
 کرد تا ببینه زن باز چی می
 گه :

-این زنوووو بدبخت کرده ..بس که ازت پول می تیغه ها صورتمو با دستم پوشندم ...داشتم
 از خنده می مردم ..موحد شدیدتر از من می خندید

-اقووو ...اینو ولش کناین زن خیلی بیخیاله ..همین بیخیالیشکار دستت
 داده ..حیف شدی اقووو

موحد که نمی تونست خنده اشو کنترل کنه بهش گفت :

-دیگه چی می بینی تو دستم ؟

زن که دید هر دو داریم بهش می خندیدم ناراحت شد و گفت :

-مسخره ام می کنین ؟..پولم بده اقووووو موحد که خنده اش
 کمتر شده بود بهش گفت :

-به یه شرط بهت پول می دم زن ناراحت به
 بهش چشم دوخت :

-اگه اسم این خانوم بدبخت کنو درست بگی ...من باورم میشه که همه

حرفات راسته ..اونوقت من دو

برابر بهت پول می دم زن سریع

گفت :

-باید کف دستشو بینوم

موحد سرشو به سمتم چرخوند گفت :

-توام کف دستتو نشون بده ..کف دست من که همش مصیبت بود همزمان چشمکی بهم

زد:

-شاید کف دست تو خوب باشه

ظرف لبو رو کنارم گذاشتم و دستمو به سمتش بلند کردم

زن نگاهی به کف دست و بعد به صورت خندونم انداخت و با تاسف سری

تکون داد و به موحد گفت :

-اخه عاشق چیه این شدی اقووو؟

با خنده از حرفش خجالت کشیدم و به زن چشم دوختم تا اسممو بگه که زن گفت :

-اسمش زریه ..درست گفتم اقووو؟ هر دومون

پوقی زدیم زیر خنده زن حرصش گرفت و

گفت :

-مگه اشتباه گفتم ؟

موحد سری تکون داد و گفت :

-نه نه خیلیم درست گفتمی ..الحق کف بین خوبی هستی ..توام کیف شدی
و بعد با اخمی ساختگی رو به من گفت :

-هزار بار بهت نگفتم از این شالای زر زری رو سرت نداز..که اسمتو لو میدن
با خنده سری تکون دادم ...و موحد با خنده دست کرد جی بغلش و کیف پولشو در آورد
...چشمای زن برق زد .. موحد یه اسکناس

۱۰ تومنی بهش داد که صدای زن در او مد که کمه
موحد کیف پولشو با ارامش توی جیب پالتوش گذاشت و گفت :

-اینم برای این بهت دادم که کلی ما رو خندوندی ... حالام تا پولو ازت پس نگرفتم برو زن با
حرص پولو لای چادری که دور کمرش بسته بود چپوند و موقع رفتن گفت :

-لیاقتت همین زن بی خیاله است اقووو موحد
خندید و گفت :

-تو غصه لیاقت منو نخور
هنوز می خندیدم برای حرفای بی سرو ته زن که موحد به اسمون نگاه می
انداخت وبا خنده گفت :

-پاشو زری ..پاشو .که الانه بارون بگیره خنده ام بیشتر شد و
کیفم رو برداشتم و بلند شدم
بارون نم شروع به باریدن کرده بود.. سرعت قدمهامونو بیشتر کردیم هر لحظه شدت
بارون بیشتر می شد..

برای چندتا ماشین مسافر بری دست بلند کردیم ولی هیچ کدومشونگه نداشتن
شالمو کمی جلوتر کشیدم که توی یه چشم بر هم زدنی شدت بارون انقدر
زیاد شد که مردمی که

توی خیابون بودن شروع به دویدن کردن تا یه سر پناه پیدا کنن من و موحد هم به سمت
پیاده رو دویدیم...هیكل دوتامون خیس اب شده

بود و سر پناه مناسبی گیر نمی
اوردیم ..

بلاخره بعد از کلی دویدن و خیس شدن تمام هیكلمون ..یه سوپری گیر

اوردیم و رفتیم توش...موه‌هاش

کاملا خیس شده بود و شال منم با سرم یکی شده بود و موهای جلوم به پیشونیم چسبیده بودن

دستکشامو از دستم بیرون کشیدم و به هیكلم نگاهی انداختم بارون بی موقع ای بود...موحد
به پاچه شلوار و کفشاش نگاه می کرد..شلوار

سفیدش پر از لک

شده بود...اوضاع منم بهتر از اون نبود...لباسامو باید همه رومی دادم به

خشکشویی

چند نفر دیگه ای هم توی سوپری بودن...به سمتم اومد و گفت:

-از اینجا تا هتل زیاد راهی نمونده... یکم که بارون کمتر شد پیاده می ریم

..فکر نمی کنم دیگه ماشین

گیر بیاد...از مغازه دارم خواستم با اژانس تماس بگیرم ..اما جواب نمیدن
 چهره اش با نمک شده بود .می دونستم اصلا دوست نداره چهره نامرتبی داشته باشه
 -موردی نداره دکتر..صبر می کنیم بارون کمتر بشه ...بلاخره باید این غذاها هضم بشه دیگه
 دوباره به لباساش نگاه کرد و منم به پاچه شلوارش ... بعد از یک ربع شدت
 بارون خیلی کم شد ...و
 هر دو تصمیم گرفتیم تا قبل از ساعت ۱۲ به راه بیفتیم تا به هتلبرسیم چیزی نزدیک به یک
 ساعت در راه بودیم ..نمی دونمچطور
 با خودش حساب کتاب
 کرده بود که بهم گفته بود راه زیادی نیس فقط می دونم پاهام با اون چکمه
 های پاشنه بلند دیگه قدرت
 راه رفتن نداشتن...
 خلاصه لذت روز اول ..با بارون یه دفعه ای اخر شب ... از دماغمون در اومد
 ...اما خداروشکر ادم بی
 حوصله و غرغروی نبودم که مرتب بخوام از وضعیت موجود گله کنم..
 بیچاره هم توی راه مرتب سعی می کرد ماشین گیر بیاره و یا از شماره آژانسهای مختلف که
 نزدیک به محل بودن رو بگیره ...اما وقتی بدیاری رو به ادم بیاره ...میاره دیگه ... طوری هم
 میشه که

کل ماشینای شهر دوست ندارن تو رو به مقصد برسونن...
 نزدیکی هتل بودیم ..هر دو خسته از پیاده روی زیاد ... بی حرفدر کنار هم راه می رفتیم ..
 که گوشیش زنگ خورد..

ایستاد و دست کرد و از جیب شلوارش گوشیشو در آورد و نگاهی به شماره

انداخت و با لبخندی زود جواب

داد:

-سلام...هنوز بیداری؟

....

گوشام ناخواسته کمی تیز شدن

-اوممم ..الان من دقیقا زیر اسمون خدا.... پیاده و خسته دارم میرم سمت هتل

...

بی حال خندیدم..:

-نه تنها نیستم

.....

نگاهش کردم ..نگاهی بهم انداخت و به اون ور خط با لبخند گفت

:

-سه شنبه اونجام..

.....

-باشه ..امر دیگه؟

....

-حتما

..

شبت بخیر...خداحافظ

تماسو قطع کرد و گوشی رو اینبار توی جیب پالتوش انداخت نگاهش نکردم که فکر نکنه می خوام فضولی کنم که کیه ..اما خودش گفت :

-ادم ۵۰ ساله ام که بشهباز این مادرا نگرانش می شن و مرتب دلشون براش شور می زنه

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..پس مادرش بود...

ناراحت از اینکه چرا مادر من یک لحظه هم یادش نمی اومد که چقدر محتاج محبت مادرانه و

تماسهای پر محبتش هستم ..به در ورودی هتل چشم دوختم حسودیم شد..اولین باری نبود که به حس مادرانه کس دیگه حسودیم می شد..

این برخوردای دوستانه و صمیمی حس حسادتمو تشدید می کرد .

..

کارتای اتاقامونو که گرفتیم بازم بی حرف باهم با اسانسور بالا رفتیم ..

پیاده روی زیاد و ناراحتی از داشتن چنین مادری حال و هوای خوشم رو خراب کرده بود..هر دو روبه

روی در اتاقهامون بودیم که قبل از رفتن به داخل اتاقهامون گفت :

-فکر کنم امروز حسابی خسته ات کردم

سرمو بلند کردم...لبخند تلخی زدم و سری تکون دادم و گفت :

-شب عالی بود

و برای اینکه نشون بدم خسته نیستم و هنوز همون دختری هستم که توی پارک به اراجیف اون زن

می خندید ته جمله ام....موحدو..مهندس خطاب کردم مثل من خندیدو با شیطنت گفت :

-پس اول یه دوش اب گرم بگیر ..بعد برو بخواب ..زری هر دو چند ثانیه ای به هم و به اسامی جدیدمون خندیدیم .. و بعد با یه شب بخیر وارد اتاقمون شدیم ***
 آخرین لباسمو هم توی چمدون گذاشتم ..درشو بستم و بلند شدم و مقابل

اینه شالمو مرتب کردم

...۲ساعت دیگه پرواز داشتیم . . .

این سه روزم تموم شده بود ... سه روزی که حسابی بهم خوش گذشته

بود...توی دو روز گذشته بعد

از همایش من و موحد حسابی از خجالت این شهر در اومده بودیم ...و جایی

نبود که نرفته باشیم

...همه جا رفتیم و از هر جای دیدنی ..دیدن کردیم الان هم بعد از تحویل اتاقا یک راست به

سمت فرودگاه می رفتیم ... ساعت ۶ صبح ..ساعت پروازمون بود ..

بند کیفم رو روی دوشم انداختم و به سمت در رفتموقتی وارد لابی شدم

..هنوز نیومده بود..روی

مبل نشستم و گوشیمو چک کردم وسیله بی خودی بود یه نفرم بهم زنگ
نزده بود...

در اسانسور که باز شد .. با دیدنش از جام بلند شدم و سلام کردم ... جوابم رو داد و رفت که
کارت اتاقش رو تحویل بده

گوشیمو توی دستم جا به جا کردم و منتظرش شدم .. بعد از انجام همه کارا با
سوار شدن به یکی از

ماشینای جلوی هتل یک راست به سمت فرودگاه حرکت کردیم خوشبختانه توی فرودگاه
شیراز دیگه تاخیری نبود و بدون اتلاف وقت سوار

هوایما شدیم ... زمانی که

هوایما توی فرودگاه تهران نشست ... هر دو بیدار بودیم ... و مثل دفع قبل

هلاک خواب نبودیم

.. انقدر همه چی سریع گذشت که باورش سخت بود فکر کنم سه روز تمام

توی شیراز بودیم .. اونم با

موحدی که اخلاقش با بیمارستان کلی فرق کرده بود و احترامم بهش

خیلی خیلی بیشتر از گذشته شده بود

در حال رفتن به سمت پارکینگ بودیم که نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-ساعت ۱۰ عمل دارم

دسته چمدونو از دست راستم به دست چپ دادم و ازش پرسیدم :

-منظورتون خانوم موسویه ؟

سرشو تکونی داد و دزدگیر ماشینو زد و ازم پرسید :

-میای بیمارستان یا میری خونه ؟ ابروهامو با

تعجب بالا دادم و گفتم :

-بیمارستان

چمدونمو گرفت که بذاره صندوق عقب و همزمان پرسید :

-خسته نیستی ...هنوز به روز دیگه مرخصی داری ؟ بهش لبخند زدم و

گفتم:

-کوه که نکندم دکتر ...این سه روزم واقعا عالی بود ...الانم دلم برای

بیمارستان خیلی تنگ شده

...خواب و استراحتم میشه شب کرد ..البته اگه به شیفت شب نخورم

خنده اش گرفت و به شوخیم خندید... این روزا زیاد می خندید ..باهاش

خیلی راحت شده بودم

...مثل یه دوست که همیشه بود..دوستی که خیلی خیلی صمیمی نبود ..اما

وجودش نعمت بود

..وجودش آرامش بخش بود ...وجودش می تونست خیلی چیزا رو از یاد ادم بیره

به نزدیکیای بیمارستان که رسیدیم کیفمو باز کردم و از بودن کارت بیمارستان مطمئن شدم و رو به موحد گفتم :

-اگه از نظرتون ایرادی نداره من نزدیک بیمارستان پیاده شم... .

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت که زود گفتم :

-دکتر یعقوبی یکم روم حساس شده ...بهتره بهانه ای دستش ندم. .

سری تکون داد و با لبخند گفت :

-هر جور راحتی

نزدیک بیمارستان ماشینو به گوشه ای هدایت کرد و من پیاده شدم که قبل از بستن در گفت :

-موقع برگشت باهات هماهنگ می کنم

سرمو تکون دادم و با تشکر ازش درو بستم و به سمت پیاده رو رفتم... .

کارتمو همراه بندش از کیفم در اوردم... ساعت ۹ بود و من تازه به بیمارستان رسیده بودم
...وارد

بخش که شدم ...الهه با دیدنم .چشماش گشاد شد و به سمتم اومد و گفت :

-گاویگوسفندی زیر پاتون قربونی کنم خانوم دکتر ؟ لبخند شیرینی بهش
زدم و گفتم :

-این قربونیا رو برای خودت نگه دار... .

چشمای درشتشو تا اخرین حد باز کرد و گفت :

-مشکوک می زنی آوا...حالا ببین من کی گفتم و با نگاهی به ساعت توی راهرو گفت :

-از موحدم که نمیگرخی ...برای خودت می ری و میای ...لندنه دیگه ؟
اول صبحی منو به خنده انداخت و بهش گفتم :
-من برم سریع لباسمو عوض کنم قدمی به عقب رفت و گفت :

-تیپ زدنتم عوض شده ..ببینم این طرف کیه که تو رو این همه زیرو رو کرده ..به ما هم نشونش بده
..ببینیم کیه که تو رو ادم کرده اخمی
کردم و همراه خنده گفتم :

-من همیشه تیپ می زنم...
سریع دستامو گرفت و با دقت به انگشتم نگاه کرد و گفت :
-جای حلقه هم نیست ...اوا تو رو خدا..خبریه ؟ همونطور که برای عوض کردن لباسام می رفتیم گفتم :

-نه به جان الهه
مشتی به بازوم زد و گفت :

-جان خودت
هر دو زدیم زیر خنده که صنم که از رو به رو اومد .. ما رو که دید .یه جوری

بهم نگاه کرد و با پوزخند

به سمت استیشن رفت ..الهه سری تکون داد و به صورت ساختگی ضربه ای به پیشونیش زد و گفت :

- بین کارمون به کجاها که نرسیده ..خانوم فکر کرده .. چون دختر ددی

جونشه ما هم باید تا کمر

براش دلا بشیم پوزخندی زدم

و گفتم :

-ولش کن این با خودشم دعوا داره

به شوخی ..اهی کشید که علیان از اتاق یکی از مریضا دراومد و چشمش به

من افتاد ...اول می خواست بره سمت انتهای راهرو که تغییر میسر داد و با خنده به سمتمون

اومد که الهه با هیجان

گفت :

-طرف علیانه .. نه ؟

سریع با خنده ای که از برداشت اشتباهش روی لبهام نشسته بود به الهه نگاه کردم که علیان

بهمون رسید و با شیطنت گفت :

-میگم چرا امروز همه جا نورانیه ..نگو که ...خانوم دکتر با قدومشون همه جا رو نورانی کردن

الهه ریز خندید و اروم با ارنجش به بازوم ضربه زد...خنده امو کنترل کردم و رو به علیان

گفتم :

-سلام دکتر ..خسته نباشید
 با لبخند پر رنگی نگاهی به صورتم انداخت و گفت :
 -سلامت باشید ...چه خبر ؟
 الهه لپشو از داخل گاز گرفت و سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت :
 -به خدا علیانه ... الان می رم و اطلاع رسانی می کنم
 دور از چشم علیان مچ دستشو گرفتم که کار دستم نده ...به خنده افتاده بود و علیان همچنان
 گرم باهام احوال پرسى می کرد
 بعد از چند دقیقه که به هزار مصیبت بود از دست علیان خلاص شدم ...و با
 رفتنش به سمت الهه
 برگشتم که الهه به زور مچ دستشو از دستم ازاد کرد و گفت :
 -چرا همچین می کنی ...؟.
 کامل به سمتش چرخیدم و هلش دادم سمت اتاق ..با خنده بالا و پایین پرید و گفت :
 -شیرینی ...شیرینی... زود باش و گرنه کل بیمارستانو خبردار می کنم
 با ناباوری و خنده به حرکاتش نگاه می کردم که گفت :
 -بابا به هیچکدوم ماها محل سگم نمی ده ..اونوقت خانوم از گرد راه نرسیده
 ..چنان باهاش سلام و
 احوال پرسى می کنه که انگار همین دیشب باهم بیرون بودید
 سرمو خم کردم و گفتم :

- تو رو خدا یکم مختو راه بنداز... من کجا و علیان کجا خودشو روی مبل انداخت و گفت :

- وا چی چی کجا؟ دوتاتون که دکترید دوتاتونم ... با قلب ملت کار دارید ... انوقت کجاتون بهم نمی خوره که می خوامی خرم کنی ؟ نگران از برداشت اشتباهش .. روپوشمو تن کردم و گفتم :

- به خدا الهه خبری نیس .. این بنده خدا نمی دونم چرا با من انقدر راحت و گرنه فکر نمی کنم چنین ادمی باشه که قصدی داشته باشه سریع پرید توی حرفم و گفت :

- جز قصد ازدواج

اهی کشیدیم و یه لاله الاالله گفتم و اون گفت :

- خره .. ادم به این خوبی ... چرا ناز می کنی ؟

اخیرین دگمه روپوشمو بستم و اون از جاش بلند شد و گفت :

- تو رو خدا بیا و برو مخشو بزن... .

پوقی زدم زیر خنده و گفتم :

- من مخشو بزنم ؟ ... حالا تو چرا انقدر جوش می زنی ؟

جدی شد و خیلی بهم نزدیک شد و گفت :

- دکتر کلهر واقعا ادم بی لیاقتی بود ... نمی دونم چرا دلم می خواد یه جوری حالشو بگیری

لبخند از لبام رفت و به الهه که برای اولین بار همچین حرفی می زد خیره شدم...

دستاشو توی جیبش کرد و گفت :

-بدم میاد ..فکر می کنه مثلا زن گرفته ...اونوقت زنش جلو روت برات ناز و غمزه میاد ...

کارتمو دور گردنم انداختم و پرسیدم :

-پزشکای جدید کجان ؟

ناراحت از اینکه بحث تموم کرده بودم سرشو عقب کشید و گفت:

-بین این بچه های جدید یکیشون بد رفته تو کف موحد ...دختره احمق ...این

سه روزی که موحد نبود

چنان از دوریش بی تاب بود که کل بخش فهمیدن عاشقش شده باز لبخند و خنده به

لبهام اومد :

-کدومشون ؟

-همون چشم زاغه ...فکر کنم دیده باشیش ..خیلی ادعاست ..فکر می کنه

که خیلی سرش میشه ...

- نه ندیدمش ...

باهم از اتاق خارج شدیم

- حالا تو توی این چند روز کجا بودی ..؟

-بچه ها کجان ؟ ..نمی بینمشون

اخم کرد و شکل و شمایلی به لبهاش داد و گفت :

-لوس ..خوب جواب می خوای ندی ..خونده ...چرا یه جواب دیگه می دی ؟

بهش خندیدم که موحد از اتاقش در اومد هنوز تا عملش خیلی مونده بود که الهه گفت :

-اینم فکر کنم دختر چشم زاغیه رو دیده که حسابی کیفوره

..توروخدا

نگاهش کن اولین باره میبینم

اخم نداره...اینم مثل تو امروز تیپ زده لامصب زبونمو توی

دهنم چرخوندم و بهش گفتم :

-تو کلا امروز می خوای به همه گیر بدیا ..مشکل امروز خودتبعزیم ..نه ما بدبختا

جلوی خنده اشو گرفت به موحد که رسیدیم الهه با سلامی ازمون جدا شد و

رفت ...سعی کردم

نخندم...جلوی استیشن ایستاد و ازم پرسید وضع بیمارات چگونه ؟

نگاهی به صنم انداختم و گفتم :

-..می خواستم به یکی از بیمارام سر بزرم و از وضعیتش خبردار بشم .هنوز بهشون سر نزدم .

موحد پرونده مورد نظرشو از صنم گرفت و ازم پرسید :

-اگه وقتت ازاده ..بیا سر عمل ...عمل مهمیه ..

صنم نگاهی با کینه بهم انداخت و من به موحد گفتم :

-به چندتا از مریضا باید سر بزرم ...تا ۱۰ تمومش می کنم دکتر سرشو تکون داد و همونطور

که داشت می رفت سمت یکی از اتاق بهم گفت:

-بچه های جدید توی این اتاقن ...توام بیا

دوباره نگاهی به صنم انداختم ..هنوز پوزخند داشت ..از نوعنگاهش تعجب کردم ...

و به دنبال موحد راه افتادم ..بهش که رسیدم گفت :

-به دکترعلیان و دو نفر دیگه از دکترا سپردم ..توام حواست به اینا باشه... یکم

زیادی عجولن ...ممکنه

خراب کاری بکنن ...هنوز باورشون نشده جون ادما دستشونه وارد اتاق که شدیم به ۶

نفرشون نگاهی انداختم ..دختر چشم زاغی رو هم دیدم که با دیدن

موحد..چشمش برق زد و با ذوق زودتر از بقیه بهش سلام کرد ...به موحد

نگاهی انداختم بینم چه

عکس العملی از خودش نشون می ده

سری کوتاه بدون نگاه کردن به دختر تکون داد و به سمت بیمار رفت و پرونده اشو باز

کرد..به دختر نگاه

کردم ..یکم دمق شده بود که موحد همون دختر و صدا زد

چنان خوشحال شد که دو نفر از اقایون دور از چشم موحد بهشپوزخند زدند

موحد ازش خواست ..وضعیت بیمار و بررسی کنه و برای همه ما بگه

یکم هول کرده بود طوری که موقع معاینه بیمار باعث شد مریض از درد

جونش در بیاد و صداسش در اومد

موحد عصبانی شد و دختر رنگ صورتش پرید و خواست دوباره مریضو معاینه کنه که موحد

عصبی گفت :

-لازم نکرده ... شماها هنوز بلد نیستید یه معاینه ساده رو هم انجام بدید..این

دیگه چه وضعشه ؟

چشمای دختر قرمز شد و نزدیک بود که اشکش در بیاد موحد به سمت تخت رفت و دختر

سریع کشید کنار ... صورتش قرمز قرمز

شده بوداز ناراحتی به هیچکدوممون نگاه نمی کرد ..نگاهی بهش انداختم متوجه سنگینی

نگاهم شد و

نگاهشو پایین انداخت...

موحد با آرامش مریضو معاینه کرد و به بچه ها درباره عملش توضیحاتی داد

...همشون زیادی ساکت

بودن ..موحد که کارشو کرد ...رو به همشون گفت:..

-من نیم ساعت دیگه عمل دارم ..همراه خانوم دکتر فروزش به چندتا مریض

سر می زنید ...ایشونم

تمام اطلاعات لازم رو بهتون میدن ..هر سوالی هم بود از ایشون می پرسید

چشمام چهارتا شد ...این چه کاری بود که به من سپرده بود؟ ...موحد بی

رحم برام کار تراشیده

بود...می دونستم حوصله بچه ها رو نداره و امروز می خواد باز اذیتم کنه ..بی وجدان هنوز از

راه

نرسیده ..شروع کرده بود ...با ناباوری بهش خیره شدم..

خنده اش گرفته بود.. اما استادی بود برای خودش ..هیچ کسی جز من مفهوم

نگاهای خنده دارشو نمی

فهمید

از اتاق که بیرون رفت ..نگاهی بهشون انداختم... همشون دمق و بی حال و

رنجور از برخورد موحد به من چشم

دوخته بودن .

یاد روز اول خودم افتادم که قلبم داشت می اومد توی دهنم

..خواسم منم

مزه اون روزا رو بهشون

بچشونم ...بلاخره بایداز یه جایی و یه نفری انتقام می گرفتم دیگه

:

-اینجا قوانین خاص خودشو داره ...بهتره همه کاراتون ... با دقت

.بانظم و با ترتیب باشه ..هر اشتباهی از دید

دکتر فاجعه است..

پس سعی کنید وظایفتونو درست انجام بدید که ایشونم از کارتون راضی باشن

..البته اینجا لحظات

خویم داریم ...نیاز نیست انقدر نگران باشید ..

چهره همشون باز شد .. و من که احساس بی رحمیم گل کرده بود برای خوابوندن نگاههای پر شر و شورشون گفتم :

-لحظات قشنگی که وقتی اشتباه می کنید مجبورید همون روزش شیفت شبم

بمونید ... و هر نیمساعت از طریق تلفن تمام وضعیت بیمارارو به ایشون اطلاع بدید...طوری که تا خود صبح هم چند

دقیقه خوابم نمی تونه به چشمتون بیاد

نزدیک بود خنده ام بگیره ..اما خودمو جدی و سخت نشون دادم دخترا کمی

ترسیده بودن اقایونم که ساکت به من

چشم دوخته بودن

-پیشنهادم به همتون ...برای اینکه این لحظات قشنگو تجربه نکنید اینکه

سعی کنید کوچکتترین

اشتباهی نکنید که از دید دکتر وحشتناک باشه ..به هر حال ما با جون ادما کار

داریم ..و این چیز کمی

نیست

بادقت بهشون نگاه کردم ..ترسیده بودن بیچاره ها ..خنده امو قورت دادم ..چه سخنرانی

براشون کرده

بودم..اگه موحد اینجا بود..بی رودربایستی .. جلوی چشم همشون برای

گرفتن حالم دو سه تا
شیفت شب می داد :

-حالا هم اگه همتون موافق هستید ..به بیمار بعدیمون که دچار تنگی آئورت (AS) هست
سری بزیم

تا در مورد وضعیتشون توضیحاتی رو بهتون بدم ..لطفا بفرمایید اولش همشون فکر می
کردن ..خیلی بداخلاق و رفتارم تند باشه ..هنوز نمی دونستن منم در حال
گرفتن تخصصم هستم و کلی احترام بهم می داشتن ..اما خانوما از اینکه یه
زن میشد بالا سرشون... .

زیاد راضی نبودن ...اینو من که نه حتی اقایون هم فهمیده بودن
بعد از معاینه دو سه تا از مریضا... با دیدن رفتار و آرامش و خندیدنهام به
شوخیای بی مزه و همینطور

گیج بازیاشون ..کم کم خوشحال شدن که من به جای موحد همراهشون
هستم ...اقایون که خیلی

راحت تر شده بودن و راحت بدون اینکه نگران زیر سوال رفتن اطلاعات
پزشکیشون باشن ازم سوال می

پرسیدن

و همچنان خانومها از حوزه غرورشون پایین نمی اومدن ...و عرصه رو برای
اقایون باز تر می داشتن

... تازه می فهمیدم که موحد حق داشته اون موقع ها انقدر از دستمون عصبانی بشه و تحملمونو نداشته باشه .. بس که سوالای بی سرو ته می کردن ... گیج بازیای زیاد که واقعا خنده دار بود .. و یا

حرفای بی ربط که بیشتر برای خودنمایی بود کار معاینه که تموم شد .. و بهشون گفتم که می تونن برن ... خانوما زودتر بیرون رفتن مخصوصا دختر

چشم زاغی که بعد از رفتن موحد می خواست خودشو از ناراحتی خفه کنه

.. اما اقایون همچنان

مونده بودن و سوال می کردن .. تا همه چیزو خوب بفهمن تو این بین یکشون که می خورد سنش از منم بیشتر باشه اومد جلو ازم پرسید :

-دکتر .. از این به بعد شما جای دکتر موحد میاید دیگه ؟

سه تا از پسرای دیگه هم با امیدواری بهم نگاه کردن ... خنده ام گرفت و گفتم:

-نه خوشبختانه یا متاسفانه .. امروز دکتر یکم سرشون شلوغ بود و این شد که به من گفتن به

جاشون .. شما رو همراهی کنم

قیافه وارفته چهار نفرشون .. جدا خنده دار بود ... همون پسر که خیلی مرتب و

مودب بود لبخندی زد و

گفت :

-جلوی دکتر موحد همیشه نفس کشید ... خیلی سخت گیرن .. توی اتاق عملو

که نگید .. من روزی که

با ایشون عمل دارم ..تمام شب از استرس نمی تونم بخوابم بهشون لبخند زدم و گفتم :

-نه اینطوریم نیست ...ایشون یکم جدی هستن ... به مرور کمی که بگذره و

ایشونو بهتر میشناسید

...اونوقت ارزو می کنید که توی تمام عملاشون حضور داشته باشید

اون یکی پوفی کرد و گفت :

- شما اولین نفری هستید که اینقدر ازشون تعریف می کنید ...والا کل بخش

تا اونجایی که ما فهمیدیم از

ایشون فرارین

برای اینکه زیاد نخندم دستی به لب و چونه ام کشیدم و نگاهی بهشون انداختم که متوجه نگاه

مستقیم همون پسر اولی شدم که یه جورى نگاهم می کرد ...خنده از لبام رفت و رو به اون

یکی

گفتم :

-منم در حال گرفتن تخصصم هستم ...و می تونم به جرات بگم

...یکی از

بهترین هاست ..و حاضر

نیستم به خاطر ترس از حرفای دیگران ..از تجربیاتشون بی بهره بمونم..

به شما هم توصیه می‌کنم که از ترس به سری حرفایی که به خاطر کم کاری به عده بوده و حالا می

خوان به دیگران انتقالش بدن.. خودتونو از تجربیات و اطلاعات عالیشون

محروم نکنید.. با اجازه

اتاقو بدون حرف اضافه دیگه ای ترک کردم و وارد راهرو شدم.. ساعت ۱۰:۱۵ شده بود
... به سمت

بخش جراحی ... به راه افتادم...

دیر شده بود تند لباسامو عوض کردم.. چون امروز مرخصی داشتم.. کار

چندانی نداشتم که بخوام از

این عمل چشم پوشی کنم...

عمل شروع شده بود... از پشت شیشه.. هومن و دکتر عرشیا رو دیدم.. موحد سرش پایین
بود به

سمت در رفتم و اروم و بدون کوچکترین صدایی وارد شدم..

با این وجود بچه ها سری چرخوندن و نگاهی بهم انداختن.. اما موحد با دقت

کارشو می‌کرد و حرفی

از ورود با تاخیرم نزد... هومن بهم خیره مونده بود.. نگاهش نکردم و به تخت نزدیک شدم
.. که لحظه

ای موحد چشماشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و دوباره به کارش ادامه داد...

زمانی که عمل تموم شد ... با بچه ها از اتاق عمل بیرون اومدیم ..هر کسی یه طرفی می رفت ..کلاهو از روی سرم برداشتم و مقنعه امو مرتب کردم که با شنیدن صدای هومن از پشت سر شوک زده سرجام ایستادم ..چند قدمی از من جلوتر رفت و چرخید و بهسمتم برگشت و رو به روم قرار گرفت با بدبینی و تنفر بهش خیره شدم -نیم ساعت دیگه بیا پشت بیمارستان ..باید باهات حرف بزنم چشمامو با حرص بستم و باز کردم و دورش زدم و بهش بی اعتنایی کردم ..از رو نرفت سریع به دورو برش نگاهی کرد و تند به سمتم اومد و بازومو کشید و منو به سمت خودش برگردوند از درد چشمام تنگ شد و با خشم بهش خیره شدم که گفت : -به نفع خودته که بیای ... دندونامو بهم فشار دادم و از بین اون دندونای قفل شده ام گفتم : -دست از سرم بردار با دستی که بازومو باهاش گرفته بود با عصبانیت تکونی بهم داد و گفت : -احمق به خاطر خودته سرمو برگردوندم و تفی به بیرون انداختم و گفتم : -مرام سگ شرف داره به تو ..تو نگران خودت باش ...نگرانیااتم ..نگرانیاای

خاله خرسه است...حالمو بهم
می زنی ..

از اینکه تف کرده بودم حسابی عصبانی شده بود..بازومو بیشتر فشار داد و گفت :

-نیم ساعت دیگه اونجا باشه

سعی کردم بازومو از دستش در بیارم ..اما نشد

-برو بمیر...من با تو حرفی ندارم ..نمیخوام حرفاتو بشنوم.. به منم دستور نده ..

چشماش طوفانی شدن و اومد جوابی بده که موحد از پشت سر در فاصله دو قدمیش گفت :

-دکتر من هر جوری باهات راه میام که به خودت بیای ..بی فایده است انگاری

دست هومن شل شد و رنگ صورتش پرید ...و با وحشت نگاهشوپایین

گرفت ..موحد قدمی به

سمتون اومد و محکم بهش گفت :

-دستشو ول کن

دست هومن پایین افتاد...

با خجالت قدمی به عقب رفتم ..موحد با نگاهی بد به سرتاپای هومن خیره

شد که هومن یه دفعه

سرشو بالا آورد و صاف و خیره توی چشمای موحد گفت :

-ایشون همسر سابق من بودن.. یه سری مسائل هست که باید بهشون بگم

... شما مشکلی داری

دکتر؟

موحد نگاهی به من انداخت و بعد با پوزخند به هومن گفت:

-وقتی خودشون نمی خوان ... برای چی مزاحمشون میشی .. در ثانی خودت میگی همسر سابق

... شما هم که ماشاالله برا خودت متاهلی .. و دیگه با ایشون هیچنسبتی نداری

.پس .حق نداری توی محیط بیمارستان برای ایشون با این حرکتای بچگانه ات در دسر درست

کنی

هومن با خشم بهم خیره شده بود و .. دستاشو با حرص مشت کرده بود

..موحدم در برابر نگاه پر

از اشوب هومن با آرامش بهش نگاه می کرد

که هومن سرشو پایین انداخت و با قدمهای بلند به سمت در خروجی رفت

..هر دو ... تا رفتن و خارج

شدنش به در چشم دوخته بودیم همین که در بسته شد ...موحد نفسی بیرون داد و رفت تا

دستاشو بشوره ..منم شرم زده همونطور سر جام ایستاده بودم با حوصله و سر صبر

داشت دستاشو می شست ..

حال بدی داشتم که ازم پرسید :

-با بچه ها چیکار کردی ؟

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .. سرش پایین بود و دستاشومیشست

...نفس عصیمو بیرون

دادم و منم برای شستن دستام به سمتش رفتم...چشمامو برای آرامش بستم و باز کردم و گفتم :

-بچه های بدی نیستن...البته به قول شما یکم سر به هوان... هنوز مونده تا با محیط اینجا آشنا بشن

سری تکون داد و با خنده گفت :

-احساس می کنم خانومای بینشون ..چیز زیادی سرشون همیشه

..نظر تو چیه ؟

نگاهی بهش انداختم ..لبخند رو لباش بود...پوزخندی به خودم زدم و گفتم :

-به نظر من که یکم برای نظر دادن زوده ..اونایی که من دیدم

..فعلا ترسیدن

...همین

به خنده افتاد..و دستاشو از زیر اب بیرون کشید و ازم پرسید :

-توام روزای اول می ترسیدی ؟

یه دوست خوب چقدر می تونه توی روحیه ی از دست رفته یه ادم خوب باشه

..خندیدم و همونطور درحال شستن گفتم :

-تمام بچه ها ازتون می ترسیدیم ...به خصوص که بعد از یه هفته که دیر

اومدم سر اتاق عمل و شما

اونطوری سرم داد زدید..تا دو هفته بعد از اون ساعت ۵ صبح از خونه میزدم بیرون که به موقع تو بیمارستان و سر عمل آماده باشم خندید و گفت :

-متاسفانه یادم نمیاد سرم بلند کردم و گفتم :

-خوب اون اولین و آخرین دادتون نبود ...پس حق دارید یادتون نیاد خنده اشو قورت داد و گفت :

-پس مطمئن باش یه کاری کرده بودی که من سرت داد زدم و گرنه سر کسی بی خودی داد نمی زنم

از مهربونیش سوء استفاده کردم و گفتم :

-اما شما یه بارم به جای یکی از بچه ها منو توییح کردید

چشماشو با خنده کمی تنگ کرد و رفت تو فکر ..بنده خدا انقدر همه رو

اذیت کرده بود که امارشونم از دستش در رفته بود ..خودم برای یاد اوری به کمکش رفتم

-به جای دکتر یعقوبی منو دو شب شیفت نگه داشتید

انگار داشت جرقه های یاداوریش زده می شد که لب پایینشو با خنده گاز

گرفت و من گفتم :

-به خاطرش دو شب به من شیفت دادید..تمام بیمارای بخشم به من سپردید

نمی دونم چه وقت این حرفا بود..انگار سر دلم مونده بودن و باید بهش می

گفتم تا می فهمید

...چقدر بدی در حقم کرده بود..

-یا بعد از اون ... سه روز پشت سر هم منو توی بیمارستان نگه داشتید...به

خاطر یه فشار گرفتنی که

وظیفه من نبود لبه‌اشو محکم روی هم گذاشته بود که خنده اشنگیره ...اما وحشتناک چشم‌اش

داشتن به بی‌رحمیش می‌خندیدن

-خوب فکر کنم طبیعی باشه این بنده خداها هم ازتون بترسن دکتر

..

طاقت نیاورد دیگه سرشو پایین انداخت و شروع به خندیدن کرد که یکی از بچه‌ها برای

شستن

دستاش به سمتون اومد ...وقتی خنده موحدو دید چشم‌اش از کاسه در اومدن

و موحد سریع چرخید

و به سمت در رفت و بلند گفت :

-فروزش امشبمو با دو نفر از بچه‌های جدید شیفت می‌مونی برای یه ربع دیر اومدنت

..نرگس به من خیره شده بود..نمی‌تونست همه این خنده‌ها و توییخای بی‌جهت و درک‌کنه

که ازم پرسید :

-این موحد بود دیگه ؟

..من بدتر از موحد داشت خنده ام می‌گرفت :

-اره ..برای چی می‌پرسی ؟

-پس چرا داشت می خندید؟ یهو
زدم زیر خنده و گفتم :

-چه می دونم برو از خودش پپرس به سمت
برگشت و گفت :

-شیفت شب موندن انقدر خوبه که می خندی ؟

برگشتم نرگس هنوز داشت هاج و واج نگاهم می کرد ...که گفتم:

-نه خنده ام از اینکه دکتر چه ناراحت باشه چه خوشحال ... شیفت شب از یادش نمی ره
سرمو چرخوندم و به سمت در رفتم که بلند گفت :

-حالا داشت به چی می خندید...؟

برگشتم دستمو روی دستگیره در گذاشتم و با خنده گفتم:

-به گیج بازیای من...

بیچاره نفهمید من و موحد چه مرگمونه ..حتی نفهمید که چطوری خبر خنده

موحدو باید توی بخش پر

کنه ..چون از هیچی سر در نیورده بود...فکر کنم منم پوست کلفتشده بودم

که نگران نبودم نرگس از

خنده من و موحد جایی حرفی بزنه که با خنده از بخش جراحی در اومدم..

وارد بخش که شدم ..بخش شلوغ بود... یه انرژی خوبی داشتم ..که نمی فهمیدم منبعش از

کجاست

..به سمت رست به راه افتادم که همون پسر با دیدنم با لبخندی به سمتم اومد و گفت :

-یه چندتا سوال داشتم ..می تونم وقتتونو بگیرم دکتر ؟

سرحال بودم ...چیزی برای توی ذوق زدن وجود نداشت ..پس سری تکون

دادم و همراه من به راه افتاد

..

مودب و کاملا شمرده شمرده حرف می زد.... سعی می کردم اطلاعات کامل و جامع ای بهش

بدم

..اونم راضی بود که داشت به تمام جوابهش می رسید ...وقتی به رست نزدیک شدیم

..لبخندی

بهم زد و گفت :

-ممنون واقعا لطف کردید در جوابش

لبخند زدم و گفتم :

-خواهش می کنم ..خوشحال میشم که بتونم کمکی بهتون کرده باشم.

وقتی بهش لبخند زدم ..لبخندش بیشتر شد و با تشکری دوباره ازم جدا شد ...

نفسی بیرون دادم و وارد رست شدم و به سراغ کیفم رفتم ..وقتی گوشیمو در اوردم متوجه یه

پیام

شدم ..پیامو باز کردم ... از طرف موحد بود..با خوندنش خنده به لبهام اومد..

«شوخی کردم لازم نیست بمونی ...زری»

فصل پانزدهم :

روزها می گذشت .. همه چی عالی بود..طبق دلخواهم بود ...سرم تو کار

خودم بود و با بقیه کاری

نداشتمبا بچه های جدید بیشتر اخت شده بودم ...حال و هوایبخش به

نظرم از گذشته ها هم

بهتر شده بود ...دیگه شیفتای شب نمی موندم ..موحدم بهم گیر نمیداد..دیگه اذیتم نمی کرد و

برای شیفت شب نگه ام نمی داشت مگه این که خودم دلم می خواست وگرنه روزها که کارم

تموم میشد

...دلخوشیم شده بود گاهی

رفتن به همون کافی شاپی که بعد از چند سال اولین بار یوسفو توش دیده بودم..

گاهی هم خرید ...اوضاع داشت خوب پیش می رفت.. یعنی من اینطور فکر می کردم ...موحد

همچنان اخلاقش توی بخش مثل سابق بود..فقط با من بود که به دور از چشم بچه ها یا بیرون

از

بیمارستان که گاهی تو مسیرش منو به خونه می رسوند فرق می کرد..

لبخند می زد .. شوخی می کرد ...در مورد عملاش نظرمو میپرسید ...حتی این اواخر ازم می

پرسید روزمو چطور گذروندم..

منم دیگه باهاش راحت شده بودم ..توی شوخیاش گاهی منو به اسم زری

صدا می زد ... که باعث
 یادآوری خاطرات شیراز می شد و من فقط بهش لبخند می زدم ... و نسبت به این کارش
 حساسیتی
 نشون نمی دادم .. چون نه برداشتی از کارش داشتم و نه احساس بدی در من به وجود می آورد
 امروز از اون روزای شلوغ بود .. از اون روزایی که دوست داشتم توی بخش باشم ..
 خیلی وقت بود که از شلوغی خوشم می اومد ... به جورایی بهش عادت کرده
 بودم .. از اینکه به عالمه
 کار رو سرم می ریخت دیگه گله نمی کردم ... هومنم بعد از اونروزی که
 موحد باهاش برخورد کرده
 بود دیگه نزدیکم نشد و حرفی نزد ..
 به جورایی همه چیز داشت عالی پیش می رفت .. اونقدر عالی که دوس
 داشتم تا آخر عمر روال
 زندگیم همین طوری ادامه پیدا کنه
 با هنگامه که یکی از پزشکای جدید بود ... از اتاق بیمار بیرون اومدیم ... در
 حال تعریف کردن یکی از
 خاطرات بانمکش بود از اون خاطرهایی که توش به عالمه خرابکاری کرده
 بود .. دختر صمیمی و دوست
 داشتنی بود ... مهربون .. خوش خنده ... و چهره تو دل برویی داشت

با منم نسبت به بقیه زودتر دوست شده بود... همونطور که می خندیدیم دکتر
سهند به سمتون می اومد.. همون پسر مرتب و مودبی که از روزاول نگاه های خاصی بهم
داشت ..

با دیدن خنده هامون به خنده افتاد ... من نگاهاشو جدی نمی گرفتم ... اخمی

هم نمی کردم .. توی

محیط بیمارستان نمی تونستم همه چی رو به خودم سخت بگیرم .

دو سه روزی هم بود که از موحد خبری نداشتم.. یعنی چون عملی طی این چند روز باهاش
نداشتم به طبع دیدنشم کمتر می شد...

سرش خیلی شلوغ شده بود.. حتی معاینه بیماراشم یا به کس دیگه واگذار میکرد یا زمانی بود
که

من سر عمل با یه دکتر دیگه بودم یا اصلا توی بخش نبودم..

-سلام دکتر .. حال شما؟ احوال شما

هنگامه همیشه وقتی اینطور سلام و احوال پرس می کرد می دونستم کلی منظور پشت
حرفاشه

...دختر تیزی بود... از اولم متوجه نگاهای گاه و بی گاه سهند بهمون شده بود...

می خواست اذیتش کنه

دکتر سهند سلامی به اون و بعد به من کرد و گفت :

-یکی از مریضام زیاد حالش خوب نیست .. وضعیتشو چک کردم

...خودم یه

تشخیصی دادم ..اما اگه

شما هم یه نگاهی بهش بندازید ...بد نیست

هنگامه نگاهی به من انداخت و بعد با شیطنت گفت :

-دکتر علیانو.. من نیم ساعت پیش توی اتاقشون دیدم ...می خواید بهشون بگم بیان ؟

..خنده امو قورت دادم و نگاهی به هنگامه انداختم که سهند گفت :

-لطف می کنید بیاید؟

هنگامه نفسی بیرون داد و با چشم ابرویی که می اومد بهم گفت :

-اوا جان پس من دو دقیقه دیگه توی پاوین منتظرتم ..میدونی که قرار بود

درباره اون موضوع با دکتر

شمس صحبت کنیم ..همون موضوع خیلی خیلی مهم

با این حرفش می خواست به دکتر سهند بفهمونه ...زیاد وقت منو نگیره ...اما

خبر نداشت من خودم

از پس کارام بر می اومدم و نیازی به امدادای مثلا غیبیش نداشتم دستمو اورم روی شونه

اش گذاشتم و گفتم :

-تو برو هنگامه جان ...به مریض سر زدم و کارم که تموم شد

..میام

ناراحت نگاهی به من و بعد به سهند انداخت و بی حرف رفت ...دست

راستمو توی جیب روپوشم
 فرو بردم و همراه دکتر سهند که اخماش توی هم رفته بود به سمت اتاق بیمار رفتیم
 زیاد اهل حرف زدن نبود.. یا ادمی که مدام شوخی کنه ...از اون دسته ادمای
 سخت کوش و فعال بود
 که فقط می خواست کارشو درست انجام بده
 اول توضیحات و بعد نظرشو شنیدم و برای اینکه خودمم مطمئن شم .. شروع
 کردم و با دقت بیمار رو معاینه کردم بچه ها این روزا بهم می گفتن صبر و حوصله ام زیاد
 شده ...چون هم دوره ای
 های من هیچ علاقه ای
 برای حرف زن با بچه های جدید و گوش کردن به مشکلاتشونو نداشتن ...من
 همه این کارا رو برای
 بچه های جدید انجام می دادم...
 به همه حرفاشون اهمیت می دادم ...حتی گاهی سعی می کردم روحیه از
 دست رفته اشونو که زیر
 فشار این همه کار از بین رفته بودو برگردونم...
 برای همین با من خیلی بهتر از بقیه برخورد می کردن ...بی دغدغه سوال می پرسیدن ...و منم
 تا
 جایی که می تونستم براشون کم نمی داشتم..

از این رو خیلی بهم احترام می داشتند ..تا جایی که صدای چندتاییاز هم دوره ای هم در اومده بود و بازار شایعات داشت باز ..گرم می شد همونطور که معاینه می کردم سوالایی هم ازش می کردم که بدونم اون کارای رو که می خوام انجام داده یا نه...

اونم کامل و دقیق جواب می داد ...نگاهی به لیست داروها کردم ..هیچ مشکلی نبود اما باز بیمار گله می کرد که حالش بده ...و نمی تونه تحمل کنه دکتر سهند با درموندگی نگاهم کرد ..برای آرامش خودم نفسی بیرون دادم و

چند سوال دیگه ازبیمار پرسیدم ...همه چی درست بود ..پرونده اشو باز نگاه کردم ...کم کم داشتم گیج می شدم که یکی از

پرستارا با چرخ داروها وارد شد ... سلامی به من و دکتر سهندداد و مشغول دادن داروها به بیمارشد..همونطور که نگاهم به پرونده بود یه دفعه از پرستار پرسیدم:

-الان داری چی بهش می دی ؟ سرشو بلند کرد و گفت :

-دارم طبق لیست بیمارا ...داروهاشونو می دم تختو دور زدم و دارویی که برای بیمار تجویز شده بودو برداشتم و نگاه کردم

..بعدم به پرونده

مشکلی نبود که یهو از سهند پرسیدم :

-الان ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-یازده

پرونده رو که دیدم اعصابم بهم ریخت و به پرستار گفتم :

-الان که وقت دادن این دارو نیست ..

پرستار رنگ پریده ... لیستو به سمت گرفت و گفت :

-بخدا اینجا نوشته ...من دارم طبق این پیش می رم

برگه رو از دستش کشیدم سهند نزدیکم شد و به پرونده و بعد بهلیست نگاه

کرد که اونم کفری شد و

گفت :

-این دارو که باید یکساعت پیش داده می شد ..پس چرا اینجا سرمو با حرص تکون دادم...

یه جای کار می لنگید با عصبانیت با لیستی که دستم بود به سمت

سرپرستار بخش به راه افتادم ..

توی اتاقش با یکی دوتا از پرستارا در حال بحث کردن بود که با دیدنم به اونا گفت :

-درموردش بعدا حرف می زنیم

و رو به من کرد ...با خشم برگه رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

-چرا ساعتی این لیست با ساعت پرونده بیمار را فرق داره ؟ نگاهی به سر تاپام کرد و بدون نگران شدن لیستو برداشت و نگاهی بهش انداخت و گفت :

-مشکل الان برای کدوم بیماره ؟

ارامشش حرصم می داد:

-بیمار اتاق ۲۱۹...داروش باید یکساعت پیش داده میشد ..الان حالش خوب

نیست ..این بی نظمی رو باید کی

جواب بده ؟

تیکه اخر جمله کفریش کرد . ..بلند شد و گفت :

-ما طبق تجویز دکتر داروها رو می دیم ...هیچ اشتباهی وجود ندارد داد زدم :

-وجود داره ..وجود داره خانوم لبهاشو

بهم فشار داد و گفت :

-صداتونو بیارید پایین ..سر من داد نزنید کم نیوردم :

-داد می زنم تا برای این بی نظمی یکی جوابگو باشه

که یهو یاد داستان یوسف افتادم ..دارویی که یوسف تجویز کرده بود

ساعتی که باید به بیمار دارو

داده میشد..پرستاری که کوتاه نمی اومد ..همه چیز داشتن می اومد جلوی

چشام

که غیر کنترل شده گفتم :

-این بار اول نیست ..باید جوابگو باشید

صدام بالا رفته بود چندتا از بچه ها اومدن تا ببین چی شده ..سر پرستار

کوتاه نمی اومد بعضی از بچه های پرستارم به حمایتش رفتن ..که با اوج گیر قضیه سرو کله

موحد که تازه به بخش اومده بود

و هنوز کت و شلوار تنش بود پیدا شد .

از چیزی خبر نداشت ..اما سروصدا عصبانیش کرده بود .. شدید ..دوست

نداشت بخشش اشفته

باشه ..یا چاله میدون که صدا از هر جاش در بیاد -چی شده ؟

سرپرستار با دیدنش سریع حرف زد تا به من فرصت دفاع نداده باشه

موحد که همه ماجرا رو فهمیده بود رو به من کرد و گفت :

-چی شده فروزش ؟ ...خانوم دواتچی ..چی می گه ؟

اگه با موحد اونقدر راحت نشده بودم و هنوز مثل گذشته بود که ازش می ترسیدم شاید نمی

تونستم

انقدر راحت حرفمو بهش بزنم :

-ساعت دادن داروهای این لیست با پرونده نمی خونه ..بیمار من به خاطر

یکساعت دیر دادن دارو

داره درد می کشه ...بعد خانوم دواتچی می گن نه هیچ مشکلی نیست

موحد سری تکون داد و گفت :

- پرونده اشو بده بینم

حالا رنگ صورت داوتچی هم پریده بود

موحد لیستم نگاه کرد و شدیدتر از قبل عصبانی شد

-قصیه چی ..این چیه ؟این چه بی نظمیه ؟

داوتچی دست و پاشو گم کرده بود چون موحد من نبودم که بهم اهمیت نده

..موحد پزشک بیمارستان و

رئیس بخش بود

-دکتر حتما اشتباهی شده ..چنین چیزی سابقه نداشته

از تنور داغ استفاده کردم و نونو چسبوندم :

-نخیر خانوم دواتچی ..این بار اول نیست سر قضیه دکتر سلحشور این مشکل

به وجود اومد که باعث مرگ

بیمارم شد

از موضعش کوتاه نیومد :

-نخیر..اصلا اون قضیه یه چیز دیگه بود..دکتر داروی اشتباه تجویز کرده بود

دیگه نفهمیدم چی شد صدام اوج گرفت.. عصبی شدم... داشتن راحت

یوسفو بد نام می کردن

داشتن تقصیر گردن اون بدبختی که دستش از دنیا کوتاه شده بود می نداختن:

- شما با چه صلاحیتی تقصیر و گردن به پزشک متخصص که اون همه عمل موفق داشته می ندازی؟

..اصلا شما حق نداری حرف بزنی ...در مقامی نیستی که نظر بدی

کنترل اوضاع داشت از دست موحد خارج میشد..چیزی نمونده بود اشکم

در بیاد که موحد سرم داد زد و

گفت :

-فروزش صداتو بیار پایین

از حرص و عصبانیت قفسه سینه ام مرتب بالا و پایین می رفت ...اشکامو

کنترل کرده بودم ...نباید می داشتم تقصیرارو بنداز گردن یوسف دستمو به سمت

دواتچی گرفتم و با صدای خیلی پایینی گفتم:

-نمی بینید دکتر چه راحت ...برای خودشون رای صادر می کنن

..به پزشکای

بیمارستان تهمت می زنن ...یعنی می خوام بدونم اگه دکتر زنده بود بازم خانم دواتچی به

خودشون چنین اجازه ای می دادن که راحت درباره تشخیص اشتباه به پزشک حرف بزنی؟

موحد عصبانی بود می دونستم داره به هزار چیز فکر می کنه تا حواسش به

همه چی باشه که از

پشت سر دکتر سهند رو موحد گفت :

-هفته پیشم این مشکل بود دکتر ...برای مریضی که تازه از اتاق عمل بیرون آورده بودن...

موحد جوش آورد و به سمتش چرخید ..

-پس چرا داری الان می گی ؟

-متاسفانه وقتی به خانوم دواتچی گفتم ..زیر بار نرفتن و منو به کم تجربگی محکوم کردن دواتچی زبونش بند اومده بود که موحد لیست و پرونده بیمارو برداشت و به دواتچی گفت :
-یه ربع دیگه توی اتاق من باشید و کیفشو توی دستش جا به جا کرد و با بداخلاقی رو به من و توی جمع گفت:

-توام همین الان بیا اتاقم

انقدر چهره اش عصبی بود که هنگامه اروم زیر گوشم گفت :

-عصبانیش کردی اوا... .

نگاهم به سهند افتاد که با نگرانی داشت نگاهم می کرد ..برخورد و طرز صدا

کردن موحد جلوی بچه

ها باهام خیلی بد بود

همینم بهانه شده بود که اشکم هر لحظه در پیاد ..به سمت اتاقش با قدمهای

اروم راه افتادم ...وارد

اتاقش شد ..اما من هنوز چند قدم ازش فاصله داشتم ..صنم پرونده به دست

بهم خیره شده بود ..این

روزا زیاد بهم خیره میشد گاهی با پوزخند.. گاهی با تنفر گاهی هم مثل الان

بدون درک طرز نگاهش..

جلوی در اتاقش که رسیدم دیدم داره با حرص روپوششو تن می کنه تا منو دید

...با همون لحن بد

گفت :

-بیا تو و درم ببند

ناراحت وارد اتاقش شدم و اروم درو بستم که به سمتم اومد و سعی کرد

صداش زیاد بالا نره :

-هیچ می فهمی که داری چیکار می کنی ؟

یه سرو گردن از من بلندتر بود ..مجبور شدم سرمو بالاتر بگیرم ..پلکهامو برای

اینکه اشک ازشون در نیاد تند تند

باز و بسته می کردم

-کم مونده بود همه بفهمن یه چیزی بین تو و سلحشور بوده چونه ام لرزید و

سرمو پایین گرفتم

عصبی ازم فاصله گرفت ..و دستی به موها و صورتش کشید و رفت تو فکر که باید حالا چیکار

کنه

وضعیت بخش داشت بد می شد ..باید سریع کنترل همه چی رو به دست می گرفت ..یهو به

سمتم

چرخید و انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

-تو الان که رفتی بیرون ..دیگه با چیزی کاری نداری ...نه با دواتچی و نه هیچ پرستار دیگه

ای

...فهمیدی؟ سرم بلند داد زده بود..انقدر بلند که بچه ها حتما شنیده بودن و با ترس به در خیره شده بودن

احتمالا دل نازک شده بودم که یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد

-من حواسم به قضیه سلحشور هست ...حواسم به همه چی هست

...تو فقط

با هیچ چیزی نباید کاری

داشته باشی ..

می دونستم همه اش به خاطر خودمه ...حقم داشت

اشک بعدی هم چکید و چندتا داد دیگه سرم زد و دیگه واینستاد و با حرص در

اتاقو باز کرد و با پرونده و لیست

داروها خارج شد

انتظار این برخورد وحشتناکو نداشتم ...جلوی بچه ها مخصوصا بچه های

جدید بدجور خردم کرده بود... .

در حالی که واقعا من مقصر نبودم ..اما موحدم ادمی نبود که نفهمیده کاری کنه

دستی به زیر چشمم کشیدم و از اتاق خارج شدم ..هنگامه و دکتر سهند رنگ

پریده بهم نگاه می

کردن ..هومن کنار صنم بهم خیره شده بودن ..اتنا که دیگه باهش حرف نمی زدم ..الان

داشت از

ذوق بال بال می زد... تا این چهره ها رو دیدم سریع اشکارو از روی صورتم

پاک کردم و به سمت اتاق

مریضی که زیاد حالش خوب نبود به راه افتادم..

نباید خودم هم تلاش می کردم که ضعیف نشون داده بشم... پشت سرم سهند وارد شد... و

من

خیره به مریض در حالی که داشتم مجددا معاینه اش می کردم سهندو

مخاطب قرار دادم و گفتم :

-باید دارو جدید بهش تزریق بشه... براش می نویسم... شما هم قبل از تزریق

دارو رو چون مریض

خودته .. از دکتر کسب تکلیف کن...

داروی جدیدو برای بیمار یادداشت کردم و به دست سهند دادم که گفت :

-من وقعا نمی خواستم اینطوری بشه... من واقعا متاسفم سرمو بلند کردم و

گفتم :

-چرا شما متاسفی؟.. تقصیر شما چیه ؟

-دکتر خیلی عصبانی بودن

صدای داد موحد توی گوشم پیچید.. لبهامو محکم بهم فشار دادم و تنها با گفتن

-حق داشتن

از اتاق خارج شدم و به سمت پاریون رفتم

تا بعد از ظهر با اعصابی بهم ریخته به کارام رسیدم...چند باری هم به بیمار دکتر سهند سر زدم

...اخرای ساعت کاری بود...بچه های پرستار به خونم تشنه بودن

...اگه کاری

بهشون می سپردم..با

کلی تاخیر یا اینکه با کلی چشم غره انجام می دادن...

تا حدی که وقتی سر یکی از مریضا با بچه های جدید ایستاده بودیم...وقتی

دیدم فشارو قندش

نگرفته نشده...پرستارو مورد مواخذه قرار دادم و ازش پرسیدمچرا فشار بیمارو نگرفته و

یادداشت

نکرده..که راست راست تو چشمام خیره شد و گفت:

-من اینجا از شما دستور نمی گیرم

بچه ها دهنشون باز موند که اخم چهره امو پوشند و گفتم:

-فشار خون و قند..نیاز به دستور نداره..وظیفه اتونو می فهمید؟

..وظیفه

پرستار که دید شاید با حرفش من زبون به دهن بگیرم رنگش پرید و از نگاهم ترسید و

گفت:

-الان می گیرم

حالمو داشتن بد می کردن که دستگاه فشارو خودم برداشتم و گفتم:

-لازم نکرده ... شما برو وقتی دستور گرفتی بیا ... انگار خونه خاله است .. هر کس برای من یه جور بز می رقصونه

و مشغول گرفتن فشار بیمار شدم پرستار خجالت

زده از اتاق خارج شد به ۵ دقیقه نکشیده همراه

خانوم دواتچی وارد اتاق شدن . . خانوم دواتچی

که از دستم عصبانی بود گفت :

-این چه طرز برخورد با پرستار است خانوم ؟ اخرای ساعت

کاری همینو کم داشتم سهند جوش آورد و رو به دواتچی

گفت:

-این خانوم پرستار دقیق بهتون فرمودند که چه برخورد بدی داشتن اونم جلوی ما چندتا

پزشک ؟

پرستار حسابی ترسیده بود

-فرمودن وقتی خانوم دکتر ازشون پرسیدن چرا فشار و قندشون کنترل نشده چه جوابی دادن

؟

گفتن که به ایشون گفتن منتظر و دستور بودن .. منتظر بودن با نامه نگاری ازشون درخواست

بشه

... که محبت بفرمایند و فشار بیمار که جز وظایفشونه بگیرن .. ؟ و رو کرد به پرستار و

ازش پرسید :

-فرمودید دیگه نه خانوم محترم؟

دواتچی با حرص به پرستار خیره شد..پرستار ساکت شده بود کهدواتچی

سری با حرص برایش

تکون داد و گفت:

-بیا بریم اتاق من...تا بینم شما امروز دارید توی این بیمارستان چیکار می کنید

عصبی دستی به لبه مقنعه ام کشیدم...بچه ها بهم نگاه می کردن...بچه های باحالی بودن

..موقع دفاع که میشد هیچ کدومشون عقب نمی کشیدن... حالا اگه هم دوره ای هام بودن

...شاید از

پرستار هم دفاع می کردن..تنها دختر چشم زاغی بود که زیاد طرفم نمی اومد و در خیالات

واهی خودش سیر می کرد

فشار و قندشو که کنترل کردم...سعی کردم به بچه ها لبخند بزنم

..

-فردا عمل این بیمار خیلی مهمه...عملو دکتر موحد انجام می ده

.. سر موقع

حاضر بشید...نکته ها و

موارد دونستنی این عمل خیلی زیاده..از دستش ندید..

دستگاه فشار رو سرجاش گذاشتم وبا ناراحتی از اتاق خارج شدم و با نگاه

کردن به ساعت برای عوض
کردن لباسم رفتم

از بیمارستان که خارج شدم ... به سمت ایستگاه سواریا راه افتادم ..امشب
دیگه دلم می خواست
زودتر به خونه برسم...

..چندتا تاکسی زرد منتظر مسافر بودن به سمت یکیشون رفتم و درماشین

باز کردم و رو به راننده که منتظر
مسافر بود .. گفتم:

-دریست تا...

ای به چشمی گفتم و تند سوار شد ..نشستم و درو بستم و باناراحتی به عقب

تکیه دادم ..دلم

گرفته بود ..خیلیم شدید ...وقتی که راه افتاد ...به بیرون خیره شدم و اجازه دادم اشکایی که از
صبح

نگهشون داشته بودم سر ریز بشنسرریز بشن که شاید حداقل اروم شم...

اما کاش به همین اشکا ختم می شد ..چون خبر از فردایی نداشتم که قرار بود

بیاد..فردایی که حالمو

بیشتر از امروز بد می کرد ...روز های سخت در راه بودن

از صبح توی بخش حواسم به همه چی بود... به مریضا... به تجویز داروها
 ...به کار و کردار پرستارا...به
 بچه های جدید که دیگه اینا خرابکاری نکنن... به هم دوره ای هام که بیشتر از گذشته ازم
 فاصله
 گرفته بودن و ظاهر نمی کردن...
 اعصاب خرد کنی دیروز خستگیشو تازه امروز روم نشونمیداد...یه جورایی خسته و کوفته بودم
 اما..
 باید تحمل می کردم... برعکس دیروز امروز حوصله بخشو نداشتم و دلم می خواست خونه می
 موندم
 ...و کمی استراحت می کردم
 از پاپویون که در اومدم.... یکی از اقایون رو دیدم که همراه چندتا دیگه از بچه
 ها که امروز پایان دوره
 تخصصشون بود و سراز پا نمی شناختن.. از خوشحالی دور هم جمع شده
 بودن... از خوشحالیشون
 لبخند به لبام اومد و به یاد روزی افتادم که منم مثل اونا باید با پایان دوره ام از خوشحالی بالا
 و پایین بپریم
 وارد اتاق یکی از مریضا شدم... همراهش کنارش بود... کمی باهام حرف زد و درباره مریضش
 ازم

سوالاتی پرسید.. با صبر و حوصله جوابشو دادم.. ۱۰ دقیقه بعد که از اتاق بیرون اومدم دیدم برای

یادگاری از آخرین روزشون بچه های بخشو جمع کردن تا یه عکس یادگاری

بگیرن... و همه این کارا با

کمترین سر و صدا انجام می شد که موحد بهشون گیر نده دکتر عرشیا.. هومن.. الهه.. فاطمه.. اتنا... دکتر صفدری حتی چندتا از بچه

های جدید جمع شده بودن

تا عکس بگیرن.. یه چیزی نزدیک به ۱۰-۱۲ نفری می شدن تند تند عکس می گرفتن تا سرو کله موحد پیدا نشده... دلشون مونده بود توی بخشم از خودشون یه

عکسی داشته باشن.. به هر حال منم می دونستم چه خون دلی خورده بودن

..تا این دوره اشونو

تموم بکنن

چندتا که عکس گرفتن دکتر ناصری که از خوشحالی رو پاش بندنبود با دیدنم با هیجان گفت :

-دکتر فروزش عجله کن بیا.. میگم یکی کمه غمگین لبخند

زدم و گفتم :

-ممنون من عکس نمی ندازم

دوربین به دست با نگاهی به اتاق موحد گفت :

-نه نه اصلا امکان نداره ..عجله کنید تا دکتر نیومده
به سمتشون رفتم اما به سمتی که رفته بودم هومنم ایستاده بود ..بچه های قدیم فهمیدن و به
دوتامون نگاهی کردن که بی تفاوت با فاصله ازش ایستادم ..ناصری خندید و
خوشحال شد که ضدحال نزدم و تا خواست مزه پیرونه بگه حالا همگی بگید خر زهره ..در اتاق
موحد باز شد

دوربین توی دست ناصر ی خشک شد بچه ها با رنگ پریدگی بهش خیره شدن و منم با
ناراحتی بهش
چشم دوختم دیگه وقت متفرق شدن و قایم کردن دوربین نبود موحد نگاهی به ما و بعد به
ناصری انداخت

فهمیدم خنده اش گرفته بود ...به سمتمون که اومد ناصر ی با رنگ پریدگی
زود صاف ایستاد که موحد رو به
ناصری گفت :

-مزه عکس پایان دوره ات می دونی به چیه ؟
ناصری که نمی دونست بخنده یا جدی باشه سری تکون داد و چیزی نگفت که موحد نفسی
بیرون داد و گفت :

-مزه اش اینه که ادم با استادش عکس داشته باشه ..
ناصری ذوق زده دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و گفت :
--دکتر ما که از خدامونه ...فقط گفتیم شاید شما دوست نداشته باشید

موحد اخم ظریفی کرد و گفت :

-فقط دوست ندارم بخشمو بهم بریزی..سریع عکستو بگیر

ناصری سر از پا نمی شناخت ...موحد به سمت او مد چون نزدیکترین جا

برای ایستادن بود ..دقیقا کنارم

ایستاد خیلی نزدیک

ناصری که دید موحد گوشه ایستاده گفت :

-دکتر اونجا نه

موحد لبخندی زد و گفت :

-تا پشیمون نشدم عکستو بگیر همه

ریز خندیدن

اما لبخند من ..بیشتر پوزخند بود..دستامو از جلو توی هم گرفته بودم که ناصری گفت :

- ۲.۱

اما موحد که امروز مهربون شده بود گفت :

-دو دقیقه پیش به یک دو سه ..خر زهره می گفتمی که بچه ها از ته دل

زدن زیر خنده

و ناصری با استفاده از خنده واقعی بچه ها عکسشو گرفت ...حرفش حتی منو

به خنده انداخته بود

...

عکسو که گرفت بچه ها سریع گوشیاشونو برای گرفتن عکس در آوردن ..موحد چیزی به این حرکت

دسته جمعی نگفت ..معلوم بود نمی خواد روز اخرشونو زهر کنه هنگامه با هیجان به سمت اومد و عکسو بهم نشون داد و گفت :

-چه باحال شدیم همه

گوشی رو ازش گرفتم و نگاه کردم ..من بین موحد و هومن ایستاده بودم

..هومن اخم کرده و موحد با

لبای خندون ...به دوربین نگاه می کرد..از عکس خوشم اومد -بعدا برای منم بریز ..

به موحد که کار بچه ها تموم شده بود و داشت پرونده ای رو از پرستار می

گرفت نگاهی کردم و

..دستامو توی جیب روپوشم کردم و از کنارش گذاشتم که صدای زنگ تلفن مقابل موحد بلند

شد...پرستار سریع جواب داد و بعد از گفتن چشم ..گوشی رو بهسمت موحد گرفت و گفت :

-دکتر تقوی هستن با شما کار دارن

موحد گوشی رو گرفتو بعد از سلام و احوالپرسی گرم ..یهو لبخند از لباش

محو شد و گفت :

-الان بهشون می گم

هنگامه به سمت اومد و خواست باهاش همراه شم تا مریضاشو یه نگاهی

بندازم که موحد چرخید و صدام
زد: -فروزش

ایستادم و چرخیدم سمتش.. یه نگاهی چند ثانیه ای بهم انداخت و گفت :

-دکتر تقوی باهات کار داره ..گفته زودتر بری پایین

نگاهش نگران بودپر از سوال ...طوری که نگرانشو به من انتقال داد و من اروم گفتم :

-الان می رم دکتر

توی این فکر بودم که دکتر چه کاری می تونه با من داشته باشهاحتمال دادم

به خاطر موضوع دیروز

خواسته باشه منو ببینه اما نگاه موحد نگرانم می کرد

منشی دکتر تقوی پشت میز در حال حرف زدن با تلفن بود ..که به محض

دیدنم گفت :

-دکتر منتظر تون هستن

استرس گرفتم ..حتما موضوع مهمی بود که به منشیش سپرده بود به محض

دیدنم منو بفرسته تو

به سمت در رفتم و ضربه ای به در زدم و با شنیدن بفرمایید دروباز کردم

با ورودم تقوی پشت میزش در حالی که دستاشو توی هم قلاب کرده بود و

نزدیک لبه‌اش نگه داشته

بود به من خیره شد که متوجه یه خانوم و آقای مسن که کنار هم روی مبلای نزدیک میز تقوی بود نشسته بودن.. شدم زن و مرد هر دو سیاه پوش بودن

دلم گواهی بد داد حتی نتونستم قدم از قدم بردارم که تقوی دستاشوپایین آورد و گفت :

-بفرمایید تو دکتر

زن که با دیدنم چهره درهم کشیده بود با کینه نگاهم می کرد..مردم طوری با

خشم نگاهم می کرد

که انگار می خواست توی وجودم چیزی پیدا کنه

درو نیمه باز رها کردم و نزدیک میز رفتم... وضعیت غیرعادی بود طوری که تقوی هم تعارف

به نشستتم نکرد

نگاهی به زن و مرد انداختم و بعد به تقوی گفتم :

-فرموده بودید پیام خدمتتون

صدای پوزخند زن اونقدر بلند بود که همزمان من و تقوی سر چرخوندیم و به

چشمای به خونشسته اش خیره شدیم

با تعلل نگاه ازش گرفتم و به تقوی دوباره چشم دوختم..لبهاشو با زبون تر

کرد و گوشه عینکشو با

انگشت شست و اشاره اش گرفت کمی بالا داد و گفت :

-این اقا و خانوم..پدر و مادر دکتر سلحشور هستن

لبهام نیمه باز موندن و دهنم از هر چی اب بود تهی شد...با وحشت بهشون خیره شدم

...مطمئن

بودم رنگ صورتم پریده که تقوی گفت :
 -موضوعی هست که باید امروز مشخص بشه
 دستام سرد شدن ..حتی زانوهام به لرز افتادن ...خشم زن هر لحظه بیشتر می شد ..نگاهش پر
 از نفرت بود

حواسم به نگاه پرکینه اش بودم که صدای دکتر علیان رو با منشی دکتر شنیدم
 ..می خواست دکتر و

بینه که منشی بهش میگفت فعلا دکتر مهمون دارن
 با سوال تقوی حواسم از علیان پرت شد و به تقوی گوش سپردم :

-بهبتره رو راست باشیم دکتر ..این خانواده از دیروز حال خوبی ندارن ..به

خاطر چیزی که فهمیدن

باز صدای علیان اعصاب متشنجمو بهم ریخت که تقوی بلند شد و میزو دور

زد و رفت دری که نیمه باز

گذاشته بودم به طور کامل بست و دوباره با آرامش اومد و پشت میزش نشست

و شروع به مقدمه چینی کرد :

-دکتر سلحشور از بهترین دکترای بخش بودن ..متاسفانه با از دست دادنشون

یکی از بهترین ها رو از دست

دادیم

دست چپمو که توی دیدشون نبود و مشت کردم ..قلبم داشت می اومد تو دهنم

که زن هر سه نفرمونو با سوالش راحت و منو داغون کرد:

-تو زن صیغه ایش بودی ؟

رنگ صورت‌م مثل گچ شد ...با ناباوری از سوال پرسیده شده ..حتی نمی تونستم از زن نگاه بگیرم

-چطوری خارش کردی و خودتو بهش چسبوندی ؟...کارت همینه نه ؟ ..هر

کی بهتر بود تور کنی و

خودتو بهش بندازی ..اونم به پسر من

پلکهام بی اداره باز و بسته می شدن ..که دکتر تقوی گفت :

-دکتر ...بهتره دروغ نگي ... به اندازه کافی این خانواده درد دارن

..داغدار

هستن ... شما با دروغتون

بدترش نکنید

ذهنم دیگه یه هیچی فکر نمی کرد ..تهی تهی شده بودم ...حتی فکر می کردم خیلی خیلی

سبک

که زن با خشم از جاش بلند شد و گفت :

-توی عوضی چرا حرف نمی زنی ...؟چر خودتو انقدر مظلوم نشون می دی

..در حالی که از هر کثافت تری ..اگه زنش بفهمه سخته می کنه

...از دیروز اعصاب نداریم ..چرا حرف نمی زنی ؟

ضربان قلبم شدت گرفت و چشمامو با وحشت بستم و باز کردم تقوی از جاش بلند شد و گفت :

-خواهش می کنم خانوم سلحشور ..اجازه بفرمایید .. کمی تحملداشته باشید چون ام می خواست بلرزه... شرایط بدی بود بی حرکت مونده بودم که باز صدای منشی دکتر بلند شد که به یکی می گفت :

-نه دکتر نیم توانید برید تو. الان دکتر مهمون دارن ..خواهش می کنم تقوی میزشو دور زد و به سمتم که مات و مبهوت ایستاده بودم اومد و گفت :
-فروزش ..حرف بزن... موضوع خیلی حساسه
یه کلمه دیگه می گفت از وحشت فریاد می کشیدم که در اتاق بی هوا باز شد...باز شد و هوا اومد تو

موحد با چهره ای عصبی در حالی که یه دستش روی دستگیره در بود و یکی دیگه اش روی چار چوب در به ماها خیره شد
تقوی ناراحت از ورود نابه هنگام موحدبا لحن مودبانه ای بهش گفت :

-ببخشید داشتیم در مورد موضوع مهمی حرف می زدیم
نگاه موحد از بقیه گرفته شد و به من رسید ..نگاه هراسونمو دید ...چشمام ترسو فریاد می زدند

-می تونم پپرسم در مورد چه موضوعی ؟

تقوی که به خاطر این موضوعات کمی عصبی شده بود رو موحد گفتم :

-دکتر من بعد با شما صحبت می کنم ..الان وقت این حرفا نیست .

..

موحد یک قدم هم به عقب نرفت ... تازه قدمی هم به داخل اتاق گذاشت

..نگاهش طوری بود که

انگار از همه چیزی باخبره ...حتی سوالی که از من پرسیده شده بود .

تقوی نگاهی به زن و مرد انداخت و دوباره به موحد گفت :

-خواهش می کنم دکتر ..بعدا

زن از جاش بلند شد لبه اش می لرزید..اشک تو چشماش پر بود سعی می

کرد گریه نکنه :

-نه دکتر اشکالی نداره ...دکتر موحد از دوستان خانوادگیمون هستن ..چه

کسی بهتر از ایشون ...بذار

بدون چه کسایی توی بیمارستانشون کار می کنن

قلبم به درد اومد که قبل از بسته شدن در توسط موحد دکتر علیانو دیدم که

بیرون با نگرانی ایستاده

بود ..فهمیدم اون موحدو خبر کرده تا بیاد تقوی نفسی

بیرون داد و رو به موحد گفت :

-دیروز با خانواده دکتر سلحشور تماس گرفته شده و بهشون چیزی گفتن که

اصلا خوب نیست .

طاقتم داشت تموم می شد

موحد فقط نگاهش شده بود چشمای دکتر تقوی :

-چی بهشون گفتن ؟

تقوی که گفتنش برایش زیاد خوشایند نبود ..دست به سینه شد و سرشو پایین انداخت و گفت :

-اینکه خانوم دکتر پنهانی زن صیغه ای دکتر سلحشور شدن و با ایشون ارتباط داشتن

تکه اخر حرفشو با بالا آوردن سر و خیره شدن توی چشمام گفت صورت موحد از شدت خشم قرمز شد و از در فاصله گرفت و قدمی به

سمتمون اومد ..حالت تهوع

داشتم ..دستم به سمت گلوم رفت..

زن منتظر بود که تا با شنیدن یه بله اممنو زیر مشت و لگدش له کنه

-حالا همه ما منتظر حرف خانوم دکتر هستیم ...که متاسفانه سکوت کردن و چیزی نمی گن

لبهام بی اراده می لرزیدن ... دستم از روی مقنعه ام روی گلوم بود داشتم

خودمو رسوا می کردم..

اگه می گفتم اره زن صیغه ایش بودم... قضیه دکتر اقبالی رو هم بی چون و چرا راحت بهم

می چسبوندن و می شدم یه زنی که خودشو به این و اون می چسبونه و نامرد است

.. و ابروم می رفت .. ابرویی که با رفتن از این بیمارستانم بر نمیگشت و حتی باعث میشد به خاطر حرفایی که داشتن بهم می چسبوندن منو از این حرفه طردم کنن ... و اخراج بشم زن و مرد بهم چشم دوختن .. تقوی بهم خیره شد .. اما موحد تنها کسی بود که می دونستم فقط داره فکر می کنه که اینبار چطوری منو نجات بده لحظه های درناکی بود که قادر به توصیفشون نبودم .. از جهنمی که هزاران بار توصیفشو شنیده بود هم بدتر بود

.. بغضمو قورت دادم ... اشکم در اومد و خواستم به حرف در پیام که موحد عصبانی به سمتم اومد .. حرکتش خیلی ناگهانی بود

توی یه حرکت بازومو گرفت و در برابر نگاههای ترسناکشون منو به عقب کشید ... صورتتم به طرف اونها بود نمیتونستم صورت موحدو بینم ..

همونطور که دستمو گرفته بود اون یکی دست ازادشو محکم روی شونه ام گذاشت کاملا پشتتم ایستاده بود .. درست مثل یه کوه که نذاره بهم آسیبی برسه ... نمی تونستم جلوی قطره های اشکو

بگیرم ... یه موجود ضعیف شده بودم که دنبال یه سوراخ برای پنهون شدن بود که با حرف موحد

احساس ضعفم رو نادیده گرفتم و با وحشت سرمو چرخوندم و بهش خیره شدم :

-دکتر من بهتون اجازه نیم دم نامزدمو بیارید تو این اتاق و راحت به خاطر یه تلفنی که معلوم نبوده کار کیه .. اصلا سرکاری بوده یا نه ... بی احترامش کنید ... اجازه چنین کاری رو به هیچ کسی نمی دم .. حتی شما دکتر تقوی چنان شوک زده به موحد چشم دوخت که منم به گفته موحد شک کردم زن و مرد با ناباوری به موحد خیره شدن

موحد قدمهای بعدیشو محکمتر برداشت :

-من و خانوم دکتر نیم خواستیم فعلا کسی از این موضوع خبردار بشه ..تا

بعد از مراسم چهلم دکتر

که یکی از دوستان نزدیکم بودن .. .علنیش کنیم ..

فشار دستش رو شونه ام بیشتر شد

تقوی لبهای نیمه بازشو تکونی داد و در حالی که نمی تونست این موضوع رو هضم کنه گفت :

-متاسفم دکتر ..من.. یعنی ..خوب

موحد اونقدر عصبانی بود که منم می ترسیدم بهش نگاه کنم :

-به خاطر یه موضوعی که هیچ مدرکی ندارید من اجازه نمی دم

..جلوی چشم

من ..به زنی که قراره

همسرم شه ..تهمت بزنید ..من با چنین رفتارایی به شدت برخورد می کنم

زن بهم خیره شد و ساکت موند که مرد گفت :

-اخره اون تلفن.. یه جوری گفتن که ما دیگه شک نکردیم موحد عصبی رو به

مرد گفت :

-جناب سلحشور ...به حرمت اینکه پدر و مادر دوستم هستین من چیزی

بهتون نیم گم و گرنه چنین توهینی رو نسبت به نامزد من نمی بخشم ...توهین به اون ...توهین به

منه

تقوی حالا مهربون تر شده بود تا موحدو اروم کنه

-خوب دخترم چرا هیچی نگفتی...؟ چرا گذاشتی.. که..دخترم اگه زودتر می گفتی دیگه کار به اینجا کشیده نمیشد

موحد داغ کرده بود و می دونستم اگه تنها گیرم بیاره یه کتکدرستو حسابی بهم می زنه..برای سکوتم..برای خرابکاری که از قبل کرده بودم که حالا کار به اینجا بکشه ستترم داد که نه..اما با گله و صدای نسبتا بلندی که بهشون بفهمونه چقدر عصبانیش کردن بهم گفت :

-تو چرا هیچی نگفتی؟.. چرا وایستادی..با ابروت بازی بشه
...؟ به جهنم که

همه می فهمیدن..مهم تر از ابروت نبود که...بود؟
چند دقیقه پیش به چی فکر می کردم حالا به چی؟ تنها راه حلی که می تونست منو از این بدبختی

نجات بده..که دیگه کسی اما و چرا نیاره....دیگه کسی به خودش حق تهمت زدن به منو پیدا نکنه

من چی کار کرده بودم که موحد برای حفظ ابروم چنین حرفی رو زده بود
..حرفی رو زد که باید تا آخرش پاش
وایمیستاد ..

اب دهنمو قورت دادم زن نگاهش دلسوزانه شده بود...ازش متنفر بودم

-بخش دخترم من قصد نداشتم که موحد طاقتش داشت تموم مشد که گفت :

-بخشید دکتر ما باید بریم ...

تقوی انقدر از دست خودش ناراحت شده بود که به سمت موحد اومد و گفت:

-دکتر حق بدید ..ما قصد بی احترامی نداشتیم موحد به سمتش برگشت :

-فعلا که شده ...

تقوی سرشو پایین انداخت ..و موحد دستشو روی شونه و کتف ام گذاشت و به سمت در حرکت داد

...

همونطور که دستش رو شونه ام بود درو برام باز کرد ..حالم بدبود ..علیان

هنوز منتظر بود ...موحد با

دیدنش لبخند عصبی زد و موقع رد شدن از کنارش بهش گفت :

-ممنون

و اونم براش سری تکون داد و چیزی نگفت

از اتاق که بیرون اومدیم دستشو از روی شونه ام برداشت و عصبی گفت :

-صیغه نامه ات کجاست ؟

بغض سنگین گلوم نمی داشت حرف بزnm چشماشو با

حرص باز و بسته کرد و گفت :

- کجاست فروزش ؟ به

هق هق افتادم :

- نمی دونم... یادم نمیاد

صداش اونقدر عصبی بود که می ترسیدم بهش نگاه کنم

- فکر کن اون لعنتی رو کجا گذاشتی ...عجله کن

فکر کردم آخرین بار توی جیب کوچیک داخل کیفم که یه زیپ داشت گذاشته بودمش

- تو.. تو کیفمه ..باید اونجا باشه

-عجله کن برو کیفتو بیار ...فقط عجله کن ..من توی اتاق منتظرتم تمام سر و صورتتم بهم

ریخته بود ...با قدمهایی که نمی دونستن باید کجا برن سریع خودمو به اتاق

رست رسوندم ..و بدون نگاه کردن به بچه ها در برابر نگاههای عجیب و

غریبشون از داخل کمد به کیفم

چنگ انداختم و سریع به سمت اتاق موحد قدمهامو تند کردم خیلی وقت بود صیغه نامه رو

نگاه نکرده بودم ..درس بعد از مرگ یوسف

..حتی بهش دستم نزده

بودم وارد اتاقش که شدم سریع به طرفم اومد و درو بست . .تا درش بیارم ..اما

دستم می لرزیددیگه

نمی تونستم بفهمم دارم چیکار می کنم که کیفو از دستم بیرون کشید و

خودش درشو باز کرد... .

به سمت میزش رفت و کیفو گذاشت روی میز .. با استرس .. و حالی نا اروم

قدمی به عقب رفتم و به دیوار

تکیه دادم

عصبی وقتی نتوانست پیداش کنه کیفمو روی میز خالی کرد.. تمام وسایلم رو میزش پخش شد

... موحد اروم .. بهم ریخته بود که بلاخره پیداش کرد ... برگه کاملاً مچاله

شده بود .. درش آورد و بازش کرد

نگام که به برگه افتاد متوجه شدم من اینو اینطوری مچاله نکرده بودم .. من

تاش کرده بودم اما برگه

معلوم بود سریع و از هول سر جاش برگردونده شده ..

اما صدام در نمی اومد که به موحد بگم .. داغون بودم که از کشوش یه کبریت در آورد و به

سمت سطل زباله رفت

و در برابر چشمای پر اشکم شعله کبریت رو زیر لبه برگه گرفتمو به اتیش

کشوندش تا نابودش کنه

عکس من و یوسف مقابل چشمام داشتن می سوختن و اشک من شدت می گرفت ..

برگه رو تا جایی نگه داشت که اتیش کل برگه رو در برگرفت و اون برای اینکه انگشتاش

نسوزه توی

سطل ره‌اش کرد و به سوختنش خیره شد ... با اطمینان از نابود شدن برگه

برگشت و نگاهم کرد... داغون بودم.. افتضاح.. نفسی کشید و گوشیشو

برداشت و سریع با یه جا تماس

گرفت...

اضطراب و نگرانی و ترس حالم رو بد کرده بود... صداشو می شنیدم :

-سلام حاج اقا...دکتر موحد هستم

....

به زور برای حرف زدن با طرف مقابلش لبخند می زد و صداشواروم نشون می داد:

-بله..نه اختیار دارید حاج اقا...ممنون راستش یه عرضی داشتم دستامو به گوشام رسوندم

با محضر دار تماس گرفته بود...حالا می فهمیدم محضر دارم موحد به یوسف

معرفی کرده بود که انقدر

صمیمی باهاش داشت حرف می زدو ازش می خواست که به خاطر ابروی

پزشکی که دیگه نیست و

من بدبخت این صیغه رو اگه کسی بهش مراجعه کرد بروز نده و به کسی اطلاعات نده

...حرکت لبه‌اش و راه رفتن توی طول اتاقش با اون قدمهای عصبی نشون می داد وضع خیلی

خرابه که موحدم هول کرده

تازه حالا که از اتاق تقوی خارج شده بودیم..معنی حرف موحدو توی اتاق

درک می کردم..منو نامزد

خودش معرفی کرده بود..چشمامو محکم روی هم گذاشتم...ترشحاسید

معدۀ ام با شکم خالی به
 سمت گلوم باعث شد..عق بزدم ..توی همون صحبت کردنش ..با صدای عق
 زددم نگاهی به من
 انداخت ..دستمو به سمت دهنم بردم ...هنوز حرف می زد اما با نگرانی بهم نگاه می کرد
 تماسو قطع کرد و به سمتم اومد ..باز نتونستم ..عق زدم که برای بار سوم با عجله به پاهام
 قدرت
 دادم و به سمت سطل زباله ای که پایین روشویی کوچیکش قرار داشت دویدم
 ..زانو زدم و خم شدم و
 بالا اوردم
 صدای زنگ اتاق موحد بلند شد ..اما موحد نگران به بالای سرم اومد ..بالا
 که اوردم ..سرمو بالا
 اوردم و با پشت دست دستی به لبهام کشیدم و با گرفتن لبه روشویی بلند شدم
 ..شیر ابو برام باز کرد ..صدای زنگ جیغ مانند تلفن نا ارومم می کرد...دستمو
 بردم زیر اب که رفت تا به
 تلفن جواب بده...از اینه نگاهم بهش افتاد که خیره به من داشت جواب می داد :
 -نه دکتر... موضوع این حرفا نیست ..
 ...
 -نه ناراحت نیستم ..

...

-دکتر زندگی شخصیمو که نمی تونم پیام جار بزنم برای یک سری حرفای بیخود

-نه بهشون بفرمایید ناراحت نیستم...نیاز نیست برای عذر خواهی بیان..اونام

داغدارن...هر حرفی

زود روشون تاثیر می راره

...اب همین طور می رفت و من از اینه به موحد و موحد به مننگاه می کرد

-نه..خواهش می کنم

..

-بله باید به بیمارام سر بزنم..بعدا خدمت می رسم

...

-خواهش می کنم

گوشی رو سر جاش گذاشت...و بهش خیره شد..اما من هنوز بهش چشم

دوخته بودم...داشت چه بلایی

سرمون می اومد -یکی صیغه

نامه رو دیده لبهام لرزید

دستش روی گوشی بود که سر جاش گذاشته بود و توی فکر فرو رفته بود

-باید همون شبی باشه که کیفیت توی بیمارستان مونده بود..جلائی نتونسته

بود کیفو بیاره میگفت

بخش خیلی بهم ریخته بود...ما هم فکر کردیم چیزی توش نیس...برای

همین سخت نگر فتم

سرمو پایین گرفتم و شیر ابو بستم

لب پاینشو گاز گرفت و بیشتر توی فکر فرو رفت و گفت :

--ممکنه ازش کپی گرفته باشن..

هر دو ساکت شدیم ...تنها صدای تیک تیک عقربه ساعت روی دیوار شنیده

می شد ..هر دو وحشتزده تنها به یه نقطه خیره شده بودیم که باید چطوری این گندابو جمع و

جور کنیم که صداش از فاصله نزدیک توی گوشم پیچید :

-توی اتاق تقوی ..مجبور شدم اون حرفو بزnm

به چکه کردن قطره های اب که از شیر اب می چکید و پایین می افتاد خیره شدم :

-اگه نمی گفتم ..بدبخت میشدی ...تمام زندگیت تباه می شد.. .

راست می گفت ..بدبخت می شدم

-باید یه چیزی می گفتم که هی تو رو توی اون اتاق نکشن که وادار به حرف زدنت کنن

..دکترو که

میشناسی ..هنوز دنبال قضیه اقبالیه ..تا ابروی بیمارستانشو حفظ کنه

سعی کردم چونه ام نلرزه... فشار انگشتای دستم که روی لبه های روشویی

بودو بیشتر کردم

-یه مدت مجبوریم این بازی رو ادامه بدیم ...تا دست از سرت بردارن

چشمامو بستم ...کلمه بازی برام معنایی نداشت

-من پدر و مادر یوسفو می شناسم ...از ترس ابروشون حاضرین طرف مقابلو
تا حد خوار کردن از بین ببرن .

..

باید خودمم فکر می کردم

-فروزش ..خودت بهتر از من میدونی چه بلایی سرت می یارن

..من واقعا

مجبور شدم

یه قطره

اشک از

گوشه

چشمم

فروافتاد

پایین ...چرا

باید این

بلاها سرم

می

اومد.؟.مگه چه گناهی به درگاه

خدا کرده بودم ؟

-این حرفم خیلی دووم بیاره یک دو روزه ..بعدش کل بیمارستان می فهمن

...نمیشه جلوشو گرفت

...حرفیه که زده شده

این زندگی نبود که من داشتم ..همش دروغ ..همش پنهون کاری ..همش فرار

..همش عذاب ...دیگه

دلم نمی خواست ...تا کی می تونستم به این وضعیت ادامه بدم. ..

دستامو از روشویی جدا کردم و سعی کردم صاف بایستم ..

-من ...من حالم خوب نیستمی تونم برم خونه ؟ نگران بهم خیره

موند...

فکرم کار نمی کرد ..دستی به صورتش کشید و گفت :

-من می رسونمت...

راحت با تکون سر قبول کردم ...مهم نبود که کسی بفهمه قراره موحد منو

برسونه ..گیج شده بودم

انقدر که این موضع اصلا مهم نبود

درو باز کردم ...قرار بود وارد چه جهنمی بشم ؟...یه تصمیم اشتباه داشت کل

اینده امو نابود می کرد قدمهامو به سختی روی زمین می کشیدم ..هنگامه خنده کنان به سمت

اومد موحد با دیدنش سریع عقب گرد کرد :

-اگه بگم چه خرابکاری کردم ..از خنده میمیری

دستم روی دیوار گذاشته بودم تا تعادل راه رفتنم بهم نریزه - جلوی دکتر سهند
 یه سوتی اساسی دادم... خدا به دادم برسه کاش باهام حرف نمی زد... اصلا حوصله
 اشو رو نداشتم

- فکر کنم سهند بدجور دوست داره... با این سوتی که دادم یه چیزایم دستگیرم شد ..
 مرتب حرف می زد و من فکر می کردم سهند کیه ؟ وارد اتاق شدیم
 کسی نبود...

- فکر کنم همین روزاست که برای خواستگاری ازت بیاد
 به سختی دستی که از سنگینش داشتم اذیت میشدم بلند کردم و پالتو مو
 برداشتم با چشمای گرد
 شده ازم پرسید :

- داری می ری؟ به این زودی ؟
 قدرت تن کردنشم نداشتم.. همونطور پالتو به دست خارج شدم حتی یادم
 نمی اومد کیفم کجاست

...
 پالتو به دست طول راهرو رو طی کردم هنگامه متعجب از رفتار غیر ارادیم
 لحظه ای ایستاد و بعد به سمتم
 اومد و گفت :

- خوبی؟.. رنگ به صورت نداری ..

پله ها رو یکی یکی و سر صبر پایین رفتم ..بازم به دنبالم اومد ..بازومو گرفته بود که نیفتم

-اوا توروخدا کجا داری می ری ؟..کم کم دارم می ترسم

وارد محوطه که شدید احساس کردم بازه که باز بالا بیارم . ..با دیدن باغچه

کوچیک ..پالتو رو رها کردم

و زانو زدم و دستمو لبه های جدول های کوتاهش گذاشتم و باز بالا اوردم

..هنگامه ترسیده از حالم

..پالتومو از روی زمین برداشت و دلسوزانه پرسید :

-کجا می ری برسونمت ؟

چشمامو بستم و باز کردم و گفتم :

-پارکینگ

زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و منو بی حرف به همون سمت برد ... سرم گیج می رفت

...موحد بی

قرار جلوی ماشینش منتظرم ایستاده بود هنگامه با

ترس گفت :

-وای موحد ..حالا چی بهش بگیم ؟ چه شانسی داریم ما...ای خدا

..تو

چیزی نگو خودم درستش می

کنم ..هیچی نگیا..که حالمونو می گیره

بیچاره هنگامه که سر کار بود

-میگیم اومدیم یکی از همراهای بیمارو پیدا کنیم ..خوبه ؟نه نه اینخیلی

ناجوره ..ای خدا حالا

چی بگیم ...؟

نزدیکتر که شدیم ..موحد درو جلو برام باز کرد هنگامه سریع بهش سلام کرد

موحد نگران از حالم ..اصلا یادش رفت جواب سلامشو بده که هنگامه گفت:

-دکتر الان وقت استراحتمون بود ..ما هم گفتیم یه چند دقیقه بیایم بیرون ..

هنگامه توی عالم خودش بود که موحد بهش گفت :

-کمک کن که بشینه جلو

هنگامه شوک زده به موحد خیره شد تا حدی که موحد دوباره حرفشو تکرار کرد :

-گفتم کمکش کن ..چرا منو نگاه می کنی ؟

هنگامه گیج شده ... منو به سمت ماشین برد و کمکم کرد که سوار بشم....

نگاهش مرتب بینم و

من و موحد می چرخید ...موحد در سمت منو بست و بدون اینکهبخواه

چیزی به هنگامه بگه ماشینودور زد و سوار شد

هنگامه چند قدمی رو با دهنی باز عقب رفت و به من خیره شد ...موحد

دستشو گذاشت پشت

صندلی من و دنده عقب گرفت

نگاه هنگامه لحظه ای از ما جدا نمیشد ..داستان تازه داشت شروع می شد

...

ساعتی بود که همین طور تو خیابونا می چرخید ...ارنجشو به لبه شیشه تکیه داده بود و پشت

دستش رو روی لبه‌اش گذاشته بود و با یه دست فرمونو نگه داشته بود

توی فکر بود...منم توی فکر بودم ...گاهی گوشه لب پایینشو گاز می گرفت و اخمش بیشتر

می شد

و گاهی نفسی بیرون می داد و باز فکر می کرد...

بعد از چیزی نزدیک به یک ساعت با نفسی که بیرون داد باناراحتی گفت :

-اخه برای چی صیغه نامه رو توی کیفیت گذاشته بودی ؟

سرمو بلند کردم ..هنوزم داشت فکر می کرد ... لبهام خشک شده بودن

..نگران

دستی به گونه و لبه مقنعه ام کشیدم و گفتم :

-بعد از اون شبی که پلیس ما رو گرفت.. ترسیدم که باز مشکلی پیش بیاد

..اگه اون ش صیغه نامه

داشتیم پلیس بهمون گیر نیم داد... منم توی کیفم گذاشته بودم ..

برای

احتیاطکه بعد از مرگ

یوسف به کل یادم رفت ...کیفای دیگه ای هم دارم ..اما با اون راحت ترم

..بیشتر از اون استفاده می

کنم ..توی همونم گذاشته بودم که کاملاً بی خبر بودم ازش... یعنی بعد از

مرگ یوسف بهش فکر

نکرده بودم

باز نفسشو بیرون داد... روم نیم شد ازش بپرسم حالا چی می شه ...؟حالم

زیاد خوب نبود ..دوتامون به

شدت نگران بودیم ...

- خدا کنه فقط ازش کیپی نگرفته باشن ...که احتمال هم می دم نتونستن

...چون اونی که می خواد

نابودت کنه ...حوصله موش دووندن نداره .. سریع صیغه نامه رو برایشون می

فرستاد که با دلیل و سند از

بیمارستان بیرون بندازنت

لباشو با زبون تر کرد و کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

-فقط موضوع اینه که ...کی این کارو کرده ؟

اینبار سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد ..می دونستم می خواد چی بگه

برای همین گفتم :

-دکتر کلهر اخلاقای بد و خاصی داره ... اما از این کارا نمی کنه

...مطمئنم

حتی روحش از این صیغه نامه
خبر نداره...

پوزخند زد:

-از کجا انقدر مطمئنی؟

لبهامو روی هم گذاشتم... حرفی نزدم.... هومن ادمی نبود که بخوام ازش
دفاع کنم.. اما میدونستم هومن اگه میدونست من و یوسف باهم صیغه کردیم.. طاقت نمی
اورد... ادم جاه طلب

..خود خواه و مغروری بود.. نمی تونست تحمل کنه ... هر طوری که بود یه

کاری می کرد... و این همه مدت

صبر نمی کرد

بازم سکوت شد و باز موحد آغاز کننده حرف بود :

-جلوی تقوی هم حرفی زدیم که..

یه دفعه ساکت شد... چشمامو بستم... داشتم موحدم با خودم نابود می کردم

..اونم به خاطر اینکه

فقط می خواست هوامو داشته باشه

دوباره توی فکر فرو رفت.. بغض کردم... اما بغض هم نمیتونست چیزی

از دردامو کم کنه... خیره به

جلو.. داشتم یه تصمیماتی می گرفتم... تصمیماتی که همه مسیر زندگیمو با

موافقتش تغییر می داد... اوم یه تغییر اساسی
 با تصمیمی که نمی دونستم درسته یا غلط ... لبهامو به حس و بی جون از هم حرکت دادم..
 -خسته شدم از این تقدیر که هی مدام داره تکرار میشه و مدام می خواد زمینم بزنه
 نیم نگاهی بهم انداخت...
 حتی نگاهش نکردم ..انگشتهامو به بازی گرفتم ...نه از خجالت ...نه از
 حجب و حیا..فقط برای اینکه
 کمی به خودم مسلط بشم ...خودخواهی محض داشت بهم غلبه میکرد...حق نداشتم چنین
 چیزی
 رو بگم ..حق نداشتم به خاطر حرفی که زده ..زندگیشو نابود کنم..با خودم
 داشتم کلنجار می رفتم
 ...گفتن این حرف ...کوچیک کردن خودم و صد البته تو منگنه گذاشتن موحد بود ...
 تمام طول مسیر با خودم فکر کرده بودم ...باید یه جای این زندگی رو محکم
 می کردم که هی اینور و
 اونور و توی دست این و اون چرخ نزنه...سخت بود ...اگه میگفت نه ..خیلی کوچیک می
 شدم...
 کاش از همون روز اول به در خواست خواستگاریش جواب رد نمی دادم
 ...اونوقت هیچ کدوم از این
 مشکلات نبود... .

حتما که نباید ادم با عشق زندگی کنه ..عشق نتیجه اش شد هومن ..هومنی که به دنبال ثروت رفت .. شد نتیجه اش یوسفی که الان زیر خروارها خاک خوابیده بود ...چه

احمقی بودم که دنبال

عشق بودم ...دنبال خواسته دلم بودم...

ادم توی زندگی ..بعد هاشم میتونه عاشق بشه ..توی طول زندگی..هر چیزی می تونه پیش بیاد و

اتفاق بیفته ...تحمل موحد انقدرام وحشتناک نبود ..که من فکر می کردم..

مگه همین خودش نبود که جلوی تقوی کاری کرد که تقوی از شرمندگی

سرشم بالا نیاره ..اما هومن

و یوسف کی اینطوری هومو داشتن ...؟

مدام به زبونم می اومد که بهش بگم .. که بهش بگم ... با این که می دونم

خواسته نابجاییه . ..اما اگه

هنوزم فکر می کنه که می تونیم کنار هم یه زندگی اروم بی دغدغه... داشته باشیم . .من دیگه

حرفی ندارم ...تا اخر عمر ساکت و خانوم ... باهاش می مونم..برای همیشه..

ولی واقعا بی انصافی بود..خیلیم بی انصافی بود .. می خواستم خودمو بهش

تحمیل کنم ..اونم برای فرار از تمام حرف و حدیثایی که داشت خردم می کرد.. شاید اصلا اون

برای خودش برنامه های

دیگه ای داشت ...چرا داشتم یه طرفه برای خودم و اون تصمیم می گرفتم ؟

سریع از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون شدم... با چه جراتی می خواستم این حرفو بزنم

...پلکهامو محکم روی هم گذاشتم و اشکم در اومد برای فرار از این همه بلا

داشتم چیکار می کردم؟

ذهنمو از اون اراجیف پاک کردم... و بهترین تصمیمی که فکر می کردم درسته رو گرفتم و

گفتم:

- من فکرامو کردم.. بهتره دیگه توی این شهر نباشم.. اصلا بهتر تو دید نباشم

..خسته ام.. اونم خیلی

خسته... شاید از نظرتون ادم ضعیفی به نظر برسم..

اما توی یک سال گذشته... زندگیم اونقدر دستخوش تغییرات شده.. اونقدر

روح و جسمم عذاب کشیده

که می دونم فعلا تحمل سرپا ایستادنو ندارم.

امروز اگه شما نبودید... به حتم بیرونم کرده بودن... نمی دونم اشتباه از من

بود یا یوسف.. شایدم

دوست داشتمون از اولم اشتباه بود.. می دونستم کار اشتباهی و تن دادم

..کشیده بودم و باز خودمو

درگیرش کردم

سرمو بلند کردم به سمتش... اروم ماشینو به سمت خیابون هدایت کرد

...واقعا تصمیم دیگه ای

نمی شد گرفت ..هر کی که داشت برام برنامه می چید می خواستنا بودم کنه

...و معلوم بود ساکت

نمیشینه :

- دکتر ..من دیگه بیمارستان نیام ..

ماشینو نگه داشته بودو بهم خیره شده بود...

اشکم هر لحظه آماده جوشیدن بود..واقعا تحقیر آمیز شده بودم.. اما باید

کسی جای من می بود تا دردمو

می فهمید

درد تنهایی و راحت برچسب خوردن ادمو تا حد جنون پیش میبرد...حق

داشتم حرفایی به زبون

بیارم که خجالت اور بود ...اما چه خوب که نگفته بودم

-من ..من ...سر قضیه دکتر اقبالی نابود شدم دکتر ...خیلی باید پرو باشم که هنوز سرپام ...

جلوی شما هم یه ادم بی ابروام ...بعد از ۵ سال از دکتر کلهر جدا شدم

...اونم به خاطر یه دلیل

مسخره ...بعدش که نفهمیده و نسنجیده با یوسف صیغه کردم

.باید از نظرتون ادم عو ضی باشمبه لطف شماست که همه فکر می کنن من یه زن مطلقه ام

وگر نه قضیه یوسفم بدونن ...دیگه ابرویی برام نمی مونه...

دکتر تقوی و نگاهشو که امروز دیدم ...فهمیدم شرایط از اونیه هم که فکر

می کردم .. خیلی بدتر
.. خیلی دکتر ..

شما امروز به حرفی رو زدید .. که ابروم حفظ بشه ... خیلیم مدیونتونم ...
سرمو پایین انداختم ... باید با دنیای پزشکیم .. با همه اون روزهای قشنگش
خدا حافظی می کردم

... دکتر می شدم اما بی ابرو می شدم به چه دردم می خورد اخه ؟

- برمی گردم پیش پدر و مادرم ...

یاد مادرم و فیروزه خانوم افتادم .. با اشکای توی چشمم خنده ام گرفت :

- مامانم دست به شوهر پیدا کردنش خوبه .. خودشم نتونها طرافیانش می تونن .. مثل همون
فیروزه خانوم ..

چشمامو محکم بستم و باز کردم ...

- توی شهرستون ادم بدون پزشکی هم می تونه زندگی کنه .. چه ایرادی داره

... زن یه ادمی میشم که

یا زنشو طلاق داده یا زنش مرده ... چندتا بچه هم داشت ایرادی نداره ...

خوبیش اینکه دیگه دست از سرم بر می دارن ... می شینم تو خونه ام و

اشپزیمو می کنم .. خونه داریمو می کنم ...

اشکم شدت گرفت .. اخه چرا داشتم چرت و پرت می گفتم ؟ .. من کجا میتونستم با اون
وضعیت کنار

بیام ..عمری از زندگیمو برای این رشته که دوستش داشتم گذاشته بودم ...دلم
 نمی اومد ..دوتا دستمو روی صورتم گذاشتم ...و زدم زیر گریه موجود بدبخت و حقیری که
 می گن منم ...عین این بدبخت بیچاره ها جلوی
 چشمای موحد زده بودم
 زیر گریه ...از ناتوانیم ..از درمونداگیم
 تصمیمی هم گرفته بودم که یه درصدم ته دلم راضی به اجراش نبود ...تمام درا به روم بسته
 شده

بودن ...هیچ روزنه ای برای امیدواریم وجود نداشت که صدایی از بین لبهای
 موحد به گوشم رسید

...یه صدای قاطع و محکم ..صدایی که توش ترحم نبود ...ناچاریم توش نبود..:

-بهتره توی این هفته با خانواده ات قرار خواستگاری رو بذارم

...نظر خودت

چیه ؟

با دهنی نیمه باز ...دستامو به آهستگی از روی صورتم برداشتم و هیرون بهش خیره شدم

سعی کرد لبخند بزنه ...چه اعصابی ازش بهم ریخته بودم که اشفته به نظر می رسید :

-برای تو که فرقی نمی کنه زن یه ادم زن مرده بشی ..یا زن طلاق داده ...تو که می خوای

تحمل

کنی و بسوزی و صداتم در نیاد ..

نگاهش مستقیم توی چشمام بود:

-خوب چرا منو تحمل نمی کنی؟... .

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-توی اتاق امروز بهت گفتم ...باید این بازی رو ادامه بدیم

...خوب حالا چه

اشکالی داره ..این بازی

واقعی باشه ..هر دوتا همدیگرو تحمل می کنیم ..تو منو...من تو رو... .

توام برای حرفه ای که این همه زحمت کشی ...نقشه های الکی و بی فکر نمی کشی که یه شبه

ولش کنی و بری ..چون در اون صورت پیشم یه ادم احمق به نظرم می رسی ...

با ناباوری به چشماش خیره شده بودم که ببینم داره راست می گه یا نه:

-میشه همه کارا رو دو هفته ای جمع و جور کرد ...اصلا میشه عقد و عروسی رو یه جا گرفت

هوم ؟چی میگی ؟راحت میریم سر خونه زندگی خودمون ...دیگه حرفیم نمی مونه... .

من امشب با پدرت تماس می گیرم و برای اخر هفته قرار خواستگاری رو می

ذارم ...مراسم میندازیم بعد از چهلم یوسف .. .

چشام گشاد شده بودن ...موحد چی می گفت ؟گوشام درست میشنیدن ؟

-خود تقوی که نه ولی منشیش حتما همه جا رو پر کرده ..اونم پر نکنه این

علیان پر می کنه

به خنده افتاد:.. .

-رفته بودی پیش تقوی ... اونم از سر اتفاق اونجا بود ... و دیده بود که پدر و

مادر یوسف دارن درباره تو

با تقوی حرف می زنن ... پسر تیزیه همه چی رو فهمیده بود..

سریع بهم زنگ زد .. خداروشکر به موقع رسیدم و گرنه اگه نمیرسیدم

... خانم همه چی رو می داشت تو کفه و دو دستی خودتو بدبخت می کردی که...

.. مدامم که اشکتم دم مشکته .. تا تقی به توقی می خوره .. گریه می کنی

البته خداروشکر مثل بقیه فرت فرت زیاد گریه نمی کنی ... سعی کن این گریه رو کلا حذفش

کنی

خندید... البته مثل همیشه از ته دل نبود .. معلوم بود به اجبار

-این هفته رو با پارتی بازی برات مرخصی رد می کنم ... نیا

.. میخوای از

فردا برو خونه پدرت .. چیزی

هم به آخر هفته نمونده .. سه روز ... هفته دیگه ام که چهلم یوسفه ... تموم که شد .. من و توام

زندگیمونو شروع می کنیم .. خوبه ؟

اصلا نمی دونستم چی باید بگم ... حالا که حرفشو زده بود... دو به شک بودم

... منتظر جوابم بود .. گیج

شده بودم ... اصلا به این فکر نمی کردم .. زندگی باهاش سخته یا نه .. من می تونم تحملش کنم

یا نه .. فقط به این فکر می کردم که حرفاش شوخی نباشه

-فروزش کوه نمی خوای جا به جا کنی که؟ نکنه باید باز بشینی فکر کنی که
ایا قبول کنی یا نه؟

تند پلکهامو بستم و باز کردم.. ازش خجالت کشیدم... با چهره ای ناراحت و
نگران بهم چشم دوخته

بود معلوم بود یه راه حل ارائه داد و نگرانیش از وضعیت بیمارستانه.. منم
نامردی نکردم.. حالا که

خودش گفته بود چرا اخه و نه می اوردم؟... با این راه.. راحت می شدم...
به عقب تکیه دادم و نگاهمو ازش گرفتم... وقتی خودش پیشنهاد داده بود

..پذیرفتنش که کوچیک

کردن خودم نبود... تازه راحتم میشدم... شاید زیر یه سقف بودن ما رو میتونست بهم علاقه
مند

کنه... البته شاید... لبهامو روی هم گذاشتم و اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-پس اخر هفته منتظرتونیم

تابلو بود که به دنبال راه فرارم از این مصیبتا... اونم خوب فهمید و با همون

چهره گرفته لبخند زد.. و

چند ثانیه ای بهم خیره موند... دیگه نمی تونستم نگاهش کنم... ..

برای اینکه پشیمون نشه.. سریع جواب شو داده بودم... نمی دونستم چه زندگی در

انتظارمونه.. قراره

چی پیش بیاد و قراره چطوری ما دو نفری که همو دوس نداریم باهم زندگی کنیم ..
 نه اینکه ازش متنفر بودم ..اما فقط به عنوان استاد براش احترام قائل بودم و به اندازه همون
 نسبت

استاد شاگردی دوستش داشتم ..اما اینکه به عنوان همسر دوستش داشته باشم

...نمی تونستم

..مطمئنم اونم همینطور بود...

دستی به صورتم کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم...صدای نفسی رو که بیرون داد
 شنیدم

...چه راه حلی برای خودمون پیدا کرده بودیم ..

حالا به جای نگرانی..این ترس از آینده بود که توی وجودم سرازیر شده بود

...و منو می ترسوند...به راه که افتاد... زیر چشمی نگاهی بهش انداختم....حس عجیبی بهش

پیدا کرده بودم...ته دلم یه

جورایی خالی شده بود... سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم

...میدونستم خودشم

به زور این

پیشنهاد مسخره رو داده ...و هر دو برای گول زدن خودمون...قبولش کرده بودیم

فصل شانزدهم :

از ماشین که پیاده شدم...سرجام لحظه ای ایستادم...این شهر من بود

...شهری که توش به دنیا و بزرگ

شده بودم...

ادما با همون خلق و خو بودن...انگار خیلی وقت بود که از اینجا دور شده

بودم و دوباره برگشته بودم

به نقطه اولم.....نفسی کشیدم تا از هوای شهری که فکر می کردم نسبت بهش غریبه

شدم... کمی به آرامش برسم

دلم نمی خواست مستقیم خونه برم ..از قراری که با موحد گذاشته بودم

دو روزی می گذشت.

پدرم فردای روزی که موحد باهاش تماس گرفته بود...بهم زنگ زد و گفت

خواستگار دارم...حتی ازم

نظرمو پرسید و خواست بدونه که موافق اومدنشون هستم یا نه منم گفته بودم بیان...مشکلی

ندارم...مادرم هم هزار بار زنگ زد تا ببینه طرف کیه...اما از تمام

تماسش فقط به دو..سه تاش جواب دادم...تمام دیروزو خواب بودم..بلیطمو برای شب گرفته بودم که صبح برسم..

اما به همشون گفته بودم فردا میرسم خونه...قدمهامو به سمت میدون و اون راننده هایی که داد

می زدن...و مسافر جمع می کردن جهت دادم

چمدونمو حرکت دادم..می دونستم زیاد موندنی نیستم اما محضاحتیاط

چند دست لباس اضافه به همراه

وسایلمو آورده بودم .

نگاهی به ماشینا انداختم با دادن ادرس بیمارستانی که پدرم توش کار می کرد به راننده ماشین

...مقصد بعدیمو مشخص کردم به جلوی بیمارستان که رسیدم

...اهی کشیدم و با دادن کرایه از ماشین پیاده شدم...جلوی

بیمارستان خیلی شلوغ بود...دسته چمدونو بالا دادم و به سمت در اصلی به

راه افتادم

به نمای ورودی بیمارستانی که پدرم توش کار می کرد خیره شده بودم...اینجا جایی بود که پدرم

برای در آوردن یه لقمه نون صبح تا شب جون می کند و صداشم در نمی اومد

مرد آرومی بود ... دو ست نداشت تو کار دیگران فضولی کنه.. برعکس مادرم که عاشق حرف زدن

بود.. پدرم ترجیح می داد سکوت کنه و بیشتر شنونده باشه..

کمی از اخلاقم رو از پدرم به ارث برده بودم ... دلم می خواست اول پدرم رو

بینم ... حوصله خونه رو

نداشتم ... دلم فقط الان پدرم رو می خواست ... دستم به سمت بند کیفم رفت

و انگشتم دور بند قفل شد

.. و به راه افتادم

بیمارستان شلوغی بود.. یه بیمارستان دولتی که یه لحظه هم خلوت نمی شد... البته انچنان

پزشکهای متخصص نداشت ... فقط یه بیمارستان بزرگ محسوب می شد

... راهو بلد بودم..

از چهره پدرم از اینکه الان منو اینجام ببینه ... و یکه بخوره ... لبخند به

لبهام اومد.. پله های

فرسوده بیمارستانو یکی یکی با آرامش طی کردم .. عجله ای برای زود رسیدن نداشتم

وارد راهرو شدم ... غلغله بود.. یکی می دوید.. یکی با پرستار بحث می کرد

.. چند نفری پشت در اتاق

تزریقات با کیسه های سرم و سرنگ به انتظار ایستاده بودن .. بعضیا هم روی صندلی های ابی

وسط

سالن به انتظار نوبتشون نشسته بودن..

به خطای رنگی روی دیوار ..به رنگای زرد و قرمز خیره شدم ..رنگایی که هر

کدوم منتهی به جایی میشدنو بعد به راهرویی که منو مستقیم به طبقه پایین و پیش پدرم می برد چشم دوختم به سمت راهرو رفتم .. تا انتهایش پیش رفتم و بعد پله هایی که توی عمق تاریکی فرو رفته بودن

..حراراتی که از پایین می اومد توی این سرمای زمستون هم

...ادمو اذیت

می کرد ...

آخرین پله رو

که رد کردم به

سالن

اشپزخونه

رسیدم

..دیگایداغی

که ازشون

بخار در می

اومد اولین

چیزیایی بودن که به چشم می اومدن..... صدای جلیز و ویلیز سیب زمینی هایی که در حال

سرخ

شده بودن ..زنایی که سالاد درست می کردن و مردایی که با ملاقه های بزرگ
 درون دیگا رو هم می زدن
 سر چرخوندم ..نگاه چند نفر روم ثابت شده بود..از غریبه بودنم ... از نا آشنا
 بودنم ..پدرم رو نمی تونستم پیداش کنم...
 سالن بزرگی بود ..اما جای پنهان شدنی نداشت ...صدای کوبیده شدن قاشق
 و در دیگا ...اعصاب رو بهم می
 ریخت ..

به سمت مردی که با پارچه مچاله شده دستش عرق روی پیشونیش رو خشک
 می کرد و منتظر اب کش کردن برنج بود رفتم با تعجب
 نگاهی به سر تا پام انداخت:

-سلام خسته نباشید

فقط سرشو تکون داد و من ازش پرسیدم :

-اقای فروش نیستن ؟

با انگشتاش ..پیشونی و محل رویش موهاشو خاروند و گفت :

-رفته بالا..پیش اقای عنبری ..حسابدار بیمارستان ..الاناست که برگرده...
 نگاهی به دور و بر انداختم ...خیلی گرم بود ..هیچ کدومشونم نمیشناختم

....بهتر بود بالا می رفتم

-حسابداری کدوم قسمته ؟

-همین طبقه بالاست ..از هر کی که پیرسید بهتون نشون می ده نفسی بیرون دادم و با تشکری
ازش برای فرار از گرما... به سمت پله ها قدمهامو تند کردم

دوباره اون پله های تاریک و بعد سالن اصلی ..با چند تا پرس و جوی ساده

حسابداری رو پیدا کردم

اما وقتی به پشت در اتاق حسابداری رسیدمبا در بسته اش مواجه شدم

چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم ..و با مطمئن شدن از نبودنشون مجبور شدم برگردم به
سمت

سالن ...گوشیمو در اوردم تا شماره اشو بگیرم که صدای داد و بیداد چند نفر

از داخل یکی از اتاقا

مانع شد تا انگشت شستم رو روی دکمه سبز فشار بدم... .

مردم به در نگاه می کردن .. به سمت اتاق رفتم ...دو تا مرد که بازوهای

پیرمردی رو گرفته بودن وسط

اتاق ایستاده بودن و با زنی که مقابلشون با روپوش سفید ایستاده بود بحث می کردن

زن مرتب صداشو می برد بالا و می گفت :

-اقا تخت خالی نداریم ..چرا نمی فهمید ؟

یکی از پسرا که چهارشونه بود و عصبی به نظر می رسید گفت:

-زنگ بزنی ریاست ...مگه شهر هرته که جا نداری ؟ زن دستشو برد بالا و

گفت :

-اره شهر هر ته ..ما اینجا جا نداریم ببرش بیمارستان خصوصی
اون یکی داغ کرد و با دهنی کف کرده از بحث زیاد داد زد و گفت:

-پول خصوصی رو داشتیم که اینجا انقدر منت توی دماغ بالا رو نمی کشیدیم
نگاهم به پیرمرد افتاد که بی حال و رنجور به زور دستای دوتا پسر... سر پا ایستاده بود .

زن باز داد زد تا بیرونشون کنه ...نگاهم که به پوشه ی توی دست یکی از پسرا
افتاد و برگه نوار قلبی

که از گوشه اش بیرون زده بود و داروهای توی کیسه ای تو دستشون ..شستم رو خبردار
کرد که

..پیرمرد مشکل قلبی باید داشته باشه ..به سمتشون رفتم و گفتم: -مشکل پدرتون چیه ؟
پسر فکر کرد منم یکی از ادمایی هستم که منتظر نوبتم هستم و برای فضولی اومدم تو برای
همیناهمیتی بهم نداد و گفت :

-بابا دکتر که می تونه بهش یه نگاه بندازه .. .

پوفی کردم و پوشه رو از زیر دستش بیرون کشیدم تا بینم مشکل پیرمرد چیه
..چون می دونستم اگه

مشکل قلبی داشته باشه یه ثانیه هم یه ثانیه است ...زمان رو نباید از دست میدادم .. .

پسر عصبانی از کارم خواست سرم داد بزنه که اخم کردم و گفتم :

-چته ؟ ...چرا صداتو هی می بری بالا ؟...من متخصص قلبم

...بذار بینم

مشکل پدرت چیه ؟

زن ابروهاشو با تمسخر داد بالا و پسر با این فکر که من یکی از پزشکای

بیمارستانم سریع به سمتم

چرخید و مودبانه گفت :

-پدرم یه بار سخته زده ...از صبح هی می گه درد دارم ..اینجا هم که آوردیم

هیچ کس نگاهش نمی کنه

..یا میگن دکتر الان نیست ..یا میگن تخت نداریم ..

نباید تو کار بیمارستان دخالت می کردم ..اما هیچ کسی هم جوابگو نبود ..این

بدبختا هم گناه داشتن

...شاید هم من زیادی دلسوز بودم..

- پدرتو بخوابونید روی همین تخت زن کفری

به سمتم اومد و گفت :

-تو کی هستی که برای خودت هی دستورم می دی ...به چه حقی دست کردم تو کیفم و

کارتمو در آوردم و جلوی چشماش نگه داشتم و گفتم :

-نمی فهمی مشکل قلبی داره ..هران ممکنه بلایی سرش بیاد ...یه بارم که

سخته زده ..یه نگاه به

رنگ و روش بنداز ...میمیری ارجاعش بدی به یه دکتر متخصص

؟

صورتش قرمز شد و به تندی گفت :

- شما دکتر این بیمارستان نیستید ..حق دخالتم توی امور اینجا رو ندارید

گوشی معاینه ای که روی میز بودو از روی میز برداشتم و به صدای قلب

پیرمرد که حالا روی تخت دراز

کشیده بود گوش دادمضعیف می زدنگران از وضعیتش سریع گفتم

- باید سریعتر بره بخش مراقبتای ویژه ...تا دکتر بیمارستان بیاد بالای سرش

زن بادی به دماغش انداخت و دست به کمر گفت :

- خانوم تخت خالی نداریم ...پزشکم الان نیستفکر کردی این جا

کجاست ؟.. یه بیمارستان ساده

..تهران نیستش که ...من کجا ببرمش ؟نکنه باید به شمام جواب پس بدم ؟

برگشتم و از پسرش پرسیدم :

-چه داروهایی مصرف می کنه ؟

کیسه داروها رو بی معطلی به سمتم گرفت به همشون

نگاهی انداختم و به زن گفتم :

-سریع برای این یه تخت جور کن ...اگر اتفاقی برای این مرد بیفته ..خودم

اولین نفری هستم که علیه ات شکایت می کنم برای کم کاریت ..برای بی توجهیت به جون

ادما

صورتش قرمز شد و به سمت تلفن روی میزش رفت... .
 فکر کردم حتما می خواد یه تخت خالی پیدا کنه ... اما مستقیم با جایی
 برای بیرون روندن من تماس
 گرفته بود که صدای نفس زدناى پیرمرد بلند شد... و دستش از روی قفسه
 سینه اش سر خورد و
 پایین افتاد.
 زن بی خیال هنوز در حال گله کردن بود.. که به سمت پیرمرد دویدم.. دو تا
 پسرش شل کردن و بی
 حرکت ایستادن... احتمال ایست قلبی دادم... .
 زن دیوانه هیچی حالیش نبود .. چشمای مرد بسته شده بود... وضعیت
 اسفناکی بود... دست
 تنها.. دست خالی.... تند عملیات احیا رو شروع کردم... همشون شوک زده
 ایستاده بودن که داد زدم و گفتم
 :
 -زود باش... اون تلفن لعنتی رو قطع کن و خبر بده دستگاه بیارن
توی این
 خراب شده دکتر پیدا
 نمیشه .. دستگاه که پیدا می شه ..عجله کن

تازه فهمید داره چیکار می کنه .. گوشه تلفن از دستش افتاد و با عجله از اتاق بیرون دوید .
چندتا از پرستارا و یه پزشک عمومی زود اومدن داخل اتاق... یه بیمارستان
دولتی جای تعجب داشت
که یه پزشک متخصص توی این ساعت نداشت ...زن با دونفر اقا که دستگاه
همراهشون بود وارد اتاق
شد و جمعیتو بیرون روندن ..حتی پسرای پیرمردو ...دو پرستار کمی هول شده بودن
برای همین پزشک عمومی که یه مرد ۳۰ ساله می خورد به کمکم اومد ...باید
برش می گردوندم
...وضعیت پیرمرد منو یاد اون شب بیمارستان و اومدن ناگهانیموحد انداخت...
تمام کارایی که اون شب مو حد انجام داده بودو انجام دادم.. و در برابر
چشمای از حدقه بیرون زده
اطرافیانم پیرمرد رو در کمتر از یک دقیقه برگردوندمحتی پزشک کناریم
هم باور نمی کرد پیرمرد
برگردهو جای شکرش باقی بود با نبود پزشک ...لااقل دستگاه رو داشتن و گرنه هیچی
امیدی به برگشت پیرمرد نبود
هرچند درست هم نبود توی یه بیمارستان دیگه بخوام کاری انجام بدم یا
بهشون بگم چیکار کنن ..اما

وقتی کسی کاری نمی کرد و حتی همه ترسیده بودن که مرگ پیرمرد گردنشون بیفته و کشیده

بودن کنار ..دیگه نمیشد کاری کرد... .

این بیمارستان از اون بیمارستانی بود که توش دوره تخصصمی گذروندن

..برای همین نبود هیچ

پزشکی که در حال گذروندن دوره اش باشه دور از انتظار هم نبود و بیشتر

بیماران قلبیشون رو به

تهران می فرستادن

-سریع باید انتقالش بدیم بخش مراقبتهای ویژه ...چندتا دارو و سرم هم

برای تزریق ..الان می نویسم ...

زن که حالا حرف گوش کن شده بود ..سری تکون داد و گفت: -الان کار انتقالشو انجام می

دم... .

در نیمه باز شده بود و مردم سعی می کردن بینن داخل چه اتفاقی افتاده ..که کسی از بین

مردم

گذشت و داخل اتاق شد ..یه مرد قد بلند روپوش پوش ...تا به وسط اتاق

رسید رو به زن گفت :

-اینجا چه خبره ...؟

زن رنگ پریده به سمتش چرخید و گفت :

-یه دفعه دچار ایست قلبی شد..اگه ..اگه...

بهم نگاهی انداخت و گفت :

-اگه خانوم دکتر نبودن

مرد نگاهی به من انداخت و بعد به زن گفت :

-مگه اینجا اورژانسه ؟ ..چرا اینجا؟اخه این چه وضعشه ؟ کیفم رو از روی میز

برداشتم و گفتم :

-وقتی به بیمار تخت خالی نمی دن ...بهتر از اینم همیشه دکتر

..این بنده خداها از صبح یه لنگه پا رو

هوان که براشون تو CCU یه تخت خالی پیدا کنن که پدرشون سگته نزنه ..که بحمد الله هم

زد

..الانم من جای شما باشم ..وقت تلف نمی کنم.. سریع انتقالش می دم به

بخش مراقبتای ویژه

..

و بعد کارتمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ببخشید من پزشک این بیمارستان نیستم ..اما پزشکی نبود که بتونه کاری

کنه ..یعنی اگه منتظر

دکتر می شدیم ..کار از کار می گذشت ...از این بابت معذرت میخوام ..که

دخالت کردم ..چون چون

یه ادم در میون بود ...البته برای هر پاسخگویی هم آماده ام معلوم بود نمی خوان صداشو در بیارن و بیمارستانشونو زیر سوال ببرن ...برای همین زبون به دهن گرفته بودن ...در هر صورت همه چی خوب بود و مرگی اتفاقی نیفتاده بود به صورتم و بعد کارتی که توی دستش بود نگاهی کرد... پرستارا به همراه

خدمه سریع داشتن

پیرمردو آماده بردن می کردن که با تعجب ازم پرسید :

-دکتر فروزش ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-بله

تو همین حین با شنیدن صدای پدرم از بین جمعیت بیرون ..لبخند به لبهام

اومد و سرمو به سمت در

چرخوندم ...چنان از دیدنم ذوق زده شده بود که باورش نمی شد من باشم...

با دیدنم قدرت گرفت و جمعیتو کنار زد و وارد اتاق شد و در مقابل دکتری که

روی فامیلم زوم کرده بود چقدر دلم

براش تنگ شده بود...

تا منو توی آغوشش گرفت با ذوق و با افتخار گفت :

-بله دکتر نصیری ..ایشون دکتر فروزشه .. دختر منه گفتن این حرف چقدر براش شیرین

بود و برای دیگران چقدر تعجب برانگیز

...از اینکه باعث افتخارش
 بودم..لبهام به خنده ای از هم باز شد ...و اون منو بیشتر به خودش فشرد
 ..گرمای وجود پدر
 زحمتکشم ..عمق ارامشم شده بود..
 با دیدن ته گوشه چشماش که از اشک پر شده بودن ..از خودم خجالت
 کشیدم که چرا این همه
 مدت از خانواده و پدرم دور مونده بودم ..اونقدر که بی محابا درمقابل پزشکا
 و پرستارای بیمارستان
 دخترشو در آغوش بگیره و با ذوق بگه این دختر منه
 پزشکی که نمی دونم چه سمتی داشت با تشکری که هنوز توش تعجب
 داشت .. کارتمو بهم پس
 داد..و شروع به مواخذه اون زن کرد..
 ...و من غرق در نگاه پدرم. فقط .دلم می خواست زودتر به خونه برگردم ...دلم برای خلوت
 های دو نفرمون تنگ شده بود..
 خلوتهایی که گاهی مادرم هم بهش حسادت می کرد و خطاطی کردن من و
 پدرم رو کار بی ارزشی
 می دونست که من و پدرم بهش دل بسته بودیم ..
 پدرم زودتر از هر وقت دیگه مرخصی گرفت و برای رفتن به خونه همراهم شد ..لبخند از
 لباش دور

نمی شد ... و مدام از اینکه جلوی جمعیت باعث افتخارش شده بودمبهم می

بالید و با ذوق نگاه می کرد ...

باهم وارد محوطه بیمارستان شدیم و به سمت موتور قدیمیش که با یه زنجیر

به یه میله اهنی بسته بود

رفتیم ...

زنجیرو باز کرد و باز با ذوق به قد و بالام نگاه کرد و من بیشتر خجالت کشیدم و به دستاش

و چهره شکسته اش خیره شدم ...

سرمو پایین انداختم ... احساس گناه می کردم .. سوار شد و با چندبار

هندل زدن موتورشو روشن کرد و ازم

پرسید :

-وسیله دیگه ای نداری بابا..همین یه کیفه ؟

بغض کرده بودم برای یه دل سیر گریه کردن ...اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-چمدونمو جلوی در ورودی بیمارستان توی نگهبانی به عباس اقا سپردمش...

لبخندی زد و گفت :

-خوب کردی بابا..سوار شو... .

به این همه لبخند و ذوقش لبخند دندون نمایی زدم و سوار شدم

سرما و سوارشدن روی موتور بدنمو به لرز می نداخت

...بازوهای پدرمو

محکم نگه داشته بودم ...با

سرعت می رفت ..چون باد مستقیم تو صورتمون می خورد با داد حرف

می زد :

-کی تموم میشه این تخصصت بابا؟

سرمو از زور سرما پشت شونه اش پنهون کرده بودم که با داد گفتم :

-چیزی نمونده ..بلاخره تموم میشه

به سمت بازار بزرگ راه کج کرد ..توی بازار به هر مغازه ای که می رسید کلی

برای خونه خرید می کرد ...دستای دوتامون پر شده بود از بستههای خرید ..

همونطور هم که با هم از این ور بازار به اون ور می رفتیم ...می گفت و شوخی

می کرد ..پا به پاش

می خندیدم ..تمام میوه هایی که دوست داشتمو با سخاوت پدرانش بی دریغ

برام می خرید ..و می دونستم اگه مخالف کنم ..ناراحت میشه ...پس سکوت کرده بودم ..که

دل نازکش رو نکشتم ..

جلوی خونه که رسیدیم ...کلیدو در اوردم و درو باز کردم ..بعضی از همسایه ها که بعد از

مدتها منو

می دیدن از پنجره یا لایه در سرک می کشیدن و به ما نگاه میکردن ..پدرم خندید و گفت :

- بعضی چیزا عوض نمیشه بابا...بذار نگاه کنن ..اهمیت نده خندیدم و درو بیشتر باز کردم تا پدرم موتورشو بیاره تو وارد حیاط که شدیم کمکش کردم خریدارو از جای کیسه مانندیکه برای موتورش درست کرده بود در بیاره ...چند دقیقه نگذشته بود که مادرم با هیجان وارد حیاط شد و گفت :

-مگه قرار نبود فردا بیای؟ ...

هیجاناش همیشه همینطوری بود ...به سمتم اومد و منو تو بغلش گرفت

...و من با خنده گفتم :

-تا فردا طاقت نیوردم

مادرم که فکر می کرد وقت کم میاره زود و بی مقدمه تو اون گیرو ویر که در حال جا به جا کردن بسته های خرید بودیم گفت :

-طرف توی بیمارستان خودتون کار می کنه؟...اونم مثل خودت دکتر قلبه ؟

پدرم با گله صاف ایستاد و رو به مادرم گفت :

-الان وقت این حرفاست اخه ...؟..

مادرم ناراحت از عکس العمل پدرم ..شونه ای بالا داد و گفت: -خوب چیه ؟از اون اولی که شانس نیوردیم ..خواستم بدونم اینیکی چطوریه

ناراحتی کل صورتمو پوشوند. ..پدرم فهمید و دستشو گذاشت رو شونه ام گفت :

-بیا بریم تو ..اینم مثل همسایه ها هیچ وقت عوض نمیشه ..به حمید زنگ می زنی ..موقع اومدن بره چمدونتو از عباس اقا بگیره

به زور بهش لبخند زدم ..اونم باز لبخند زد و زودتر از من رفت داخل خونه

مادرم به غر کردن افتاد و گفت :

-بیا خوبی هم به ما نیومده ..همش غر می زنه ...اخه مگه چی پرسیدم ؟

و باز مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه تند پرسید :

-وضعش خوبه ؟

نگاهی به چشمای مادر همیشه نگران از وضعیت مالی خودش و دیگران ..

انداختم و با ناراحتی و

صدای پایینی گفتم :

-اره ...خیلی خوبه ..خیلی

باز به چشماش نگاه کردم که خم شد و بقیه خریدا رو از روی زمین برداشت و با خنده به سمت خونه رفت ..

نفسی بیرون دادم و به حیاط بی روح خونه خیره شدم ...چقدر احساس سنگینی می کردم...

تا شب بیشتر تو اشیپزخونه و کمک دست مادرم بودم ... دلم میخواست با سرگرم کردن خودم

ساعت هایی رو بی خیال اتفاقای اطرافم باشم ..با اومدن حمید هم بیشتر از

قبل یاد قدیم افتادم

..البته باید اذیت کردنا و زخم زبونهاشو فاکتور می گرفتم و گرنه به ظاهر همه چی خوب بود

...

بعد از شام مادرم که در حال شستن ظرفا بود به سمت اتاق پدرمرفتم ..اتاقی

پر از دست نوشته هاش که کل دیوار اتاقو احاطه کرده بودن

.ضربه ای به در نیمه باز اتاقش زدم و وارد شدم ..با ورودم با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت

:

-ولش که نکردی ؟

به سمت تابلوی تازه نوشتته شده اش رفتم و با ذوق دستامو از پشت قلاب

کردم و نگاهی بهش

انداختم و گفتم :

-نه

..خندید و رفت و پشت میز کوچیکش روی زمین نشست و گفت :

-بیا ببینم راست می گی یا دروغ

با خنده دستامو از پشت باز کردم و به سمتش رفتم و با شیطنت گفتم :

-شما پیر شدی و باید بیشتر تمرین کنی ..این منم که باید ازتون امتحان بگیرم

باز با ذوق نگاهم کرد و من کنارش نشستم ...با هنرمندی ..قلمو روی کاغذ

حرکت داد.. مطمئن بودم هنوز
 هم به پاش نمی رسم
 وقتی قلمو از روی کاغذ جدا کرد. بهم گفت :
 -بقیه اشو تو بنویس
 قلمو از دستش گرفتم و با عشقی که از وجود پدرم در کنارم نشات می گرفت
 ..حرکتش دادم
 ...دستشو بلند کرد و روی دستم گذاشت و محکم گرفتش و گفت :
 -دقت کن... یکم دستتو خم تر کن
 و همراهم خطو ادامه داد خنده به لبهام اومد که بی مقدمه ازم پرسید :
 -چطور ادمیه ؟
 خنده از لبهام کم کم محو شد و همونطور که به کاغذ خیره بودم گفتم :
 -ادم خوبیه
 لبخندی که نمایشی بود زد و گفت :
 -چقدر میشناسیش ؟
 دستم از دور قلم شل شد و اون قلمو از دستم بیرون کشید و بهمخیره شد..
 اما من هنوز به کاغذ
 نگاه می کردم ..دستامو توی هم قفل کردم
 -رئیس بخشمونهمرد فهمیده ایه ...مسئولیت پذیره ..روی هر حرفی که

بزنه تا اخرش پاش

وایمیسته ...تا حالا هم چیز بدی ازش ندیدم نگاهی

طولانی بهم انداخت و گفت :

-اره ..از طرز حرف زدنش معلوم بود ...می دونستی یه بار ازدواج کرده ؟

اب دهنمو قورت دادم و کمی توی جام .. جا به جا شدم و همونطور که سرم پایین بود گفتم :

-بله .. بهم گفته مکثی

کرد و پرسید :

-باهمم حرفم زدید ؟

لبهامو باز بونم تر کردم که گفت :

-بهم گفته که باهات حرف زده

ساکت شدم و گفتم :

-خوب ما توی یه بیمارستانیم ..

نذاشت حرفمو بزنم

-حالا تصمیمت جدیه ؟

دستامو که توی هم قفل کرده بودم محکم بهم فشار دادم ...فکر نمی کردم

حرف زدن با پدرم انقدر

سخت باشه ..

-مرد خوبی

فهمید می خوام با کلمات بازی کنم :

-اره می دونم... تو چی.. واقعا می خوایش؟ خوب بودنش جدا.. تو چی می خوای؟

دستی به زیر چونه ام کشیدم و نفسی بیرون دادم و با کلی کلنجار سرمو

بلاخره بالا بردم و با

خجالت توی نگاه دقیم پدرم گفتم :

-بابا من دنبال یه زندگی ارومم.. می دونم بخاطر من چقدر تو فامیل خجالت کشیدی... می

دونم

شاید باز حرف در بیاد که هنوز یه سال نشده دختره می خواد ازدواج کنه.. من

از نگاه مستقیم پدرم و از کارهایی که کرده بودم خجالت زده نگاهمو به

سمت دیگه ای گرفتم... اما اون فقط به تکه اول حرفم توجه کرد و پرسید :

-مطمئنی که اون می تونه این ارامشو بهت بده ؟

چه سوال سختی بود.. جواب شو نمی دونستم اما با صدای ارومی سرمو پایین انداختم و گفتم :

-اره..

سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست...

بغض کردم که خم شد تا بقیه نوشتنشو ادامه بده از گذشته و

طلاق هنوز ناراحت بود

...در سکوت به حرکات دستاش خیره شدم... ناراحت بود.. و من ناراحتی

پدارنه اش رو هم دوست

داشتم... برای هر دلیلی که داشت.. سر قضیه طلاقم از هومن... اونقدر

ناراحت شد که تا به ماه

سعی می کرد به تماسام جواب نده ..تا اینکه کم کم همه چیز برگشت به

همون روال سابقش

مادرم می خواست به چند نفر از فامیل ها به عنوان بزرگای فامیل بگه که برای

روز خواستگاری بیان

... پدرم هم مخالفتی نکرد ..برای من هم فرقی نمی کرد ...روز قبل از

خواستگاری مادرم به جون در و دیوار

خونه افتاده بود..

پدرم حرکاتم رو زیر نظر داشت و دخترشو خوب می شناخت ..سر ازدواج

اولم ..یه حال دیگه داشتم و

حالا اونقدر بی تفاوت بودم که گاهی به شوخی بهم می گفت :

-ما نفهمیدیم تو با این قیافه ات بلاخره خوشحالی یا ناراحت ؟ و من سعی می کردم

که فقط لبخند بزنم

توی اشپزخونه در حال دم کردن چایی بودم که مادرم با نگرانی باظرفایی که

برای تمیز کردن جلوش روی میز

گذاشته بود گفت :

-میگم به این منیر خانوم بگم مبلاشو فردا برای یکی دو ساعت بده

؟برای ما

اصلا خوب نیست ..رنگ و رو نداره

...هوم ؟

خسته از دلواپسی های بی موردش در قوری رو روی قوری گذاشتم و گفتم :

-نه نمی خواد ترش

کرد و گفت :

-بابا دارن میان خواستگاری

قوری روی سماور گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم :

-دارن میان خواستگاری من ..نه وسایل خونه مامان.. شما هم چیزی رو

تغییر نده ..همه چی خوبه

شونه ها شو با ناراحتی بالا داد که حوریه دختر عموم سریع اومد تو اشپرخونه

و گفت :

-اوا...تو اصلا با این بشر در تماس هستی ؟

دست به سینه شدم و به کابینت تکیه دادم و بهش خیره شدم حوا خواهرش از

پشت سرش وارد شد و گفت :

-نه بابا از صبح من که ندیدم با کسی تلفنی پیچ پیچ کنه ..اصلا خواستگاری وجود داره ؟

زن عموم گوش دوتاشونو کشید و با خنده گفت :

-ول کنین ... چیکارش دارید .. فردا میاد می بینیش دیگه .. چرا انقدر سر به سرش می دارید
حوریه قری به گردنش داد و گفت :

-حمید میگه رئیستونه اره ؟

نفسی بیرون دادم که مصطفی بدو بدو با گوشیم وارد شد و گفت:

-آوا .. گوشیت داره زنگ می خوره

بهش چشم غره رفتم که چرا بی اجازه گوشیمو که توی اتاق بود برداشته و آورده بود ...

به سمتش رفتم که حوا سریع گوشی رو از دست مصطفی قاپید و خیره به

صفحه اش با شیطنت گفت

:

-دکتر موحد کیه ؟

رنگ صورتم پرید .. از شلوغی خونه که مادرم درستش کرده بود کلافه گوشی

رو بی حرف از دست حوا

بیرون کشیدم و به مصطفی که پسر ۹ ساله ای بود با لحنی که به مادرش برنخوره گفتم :

-مصطفی جان .. اگه زنگ خورد دیگه نیارش ... باشه پسر خوب ؟ و بعد به سمت حیاط برای

فرار از گوشهای فضول ... قدمهامو تند کردم و

زود دکمه سبز و فشار داد

-سلام دکتر

صداش گرم و اروم بود

-سلام خوبی؟

نفسمو به زور بیرون دادم..هنوز رنگ صورتم پریده بود - ممنون...شما خوب هستین؟ سکوت کردی و پرسید:

-بار اول که تماس گرفتم..یه پسر بچه جواب داد...فکر کنم

..سرت شلوغ

باشه و من بد موقع تماس

گرفتم

از کار مصطفی با حرص لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

-نه دکتر..مزاحم نیستید..اون پسرعموم بود..داشته با گوشی بازی می کرده

...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم..باید توی این ساعت بیمارستان می بود

-راستش زنگ زدم بگم که یه مشکلی هست..گفتم بهت زودتر بگم نگران دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-چیزی شده؟

-البته چیز نگران کننده ای نیست...خوب راستش

می ترسیدم بخواد بگه همه چی رو می خواد بهم بزنه..تحمل این یکی رو نداشتم که گفت:

-معذرت می خوام البته قصد یادآوری نیس...اما چون توی ازدواج اولم

...برای خواستگاری کسی زیاد

راضی نبود... من تنها با پدر و مادرم رفتم.. حتی برادرانم هم نیومدن ..

سکوت کردم بقیه حرفشو بزنه

-خوب مشکل اینجاس که من می خواستم زیاد شلوغش نکنم اما همه

یکپارچه گفتن می خوان بیان

..حتی مادر بزرگم

بیچاره خودش خبر نداشت که من وضعیتی بدتر از اون دارم

...برگشتم و به پنجره اشپزخونه و نگاهای خیره حوا و حوریه و زن عمو و مادرم و مصطفی

بیچاره ایه

که تنها کله اشو به زور از بین اون همه جمعیت داده بود بیرون و به من خیره

شده بودن نگاه کردم

خنده ام گرفت و سعی کردم صدای خنده امو نشنوه..

-خوب چه اشکالی داره دکتر...دوست دارن بیان دیگه

-اخه فکر کردم دوست نداشته باشه زیاد شلوغش کنیم

ته دلمم همینو می خواست ..یه مراسم خیلی جمع و جور ..اما انگاری همه

عزم جزم کرده بودن برای یه

کولاک

-نه نگران نباشید...شما راحت باشید

خیلی باهاش رسمی صحبت می کردم ..باید کم کم بهش عادت می کردم

پس ازش یه سوال برای ادامه بحث و خشک نبودن رفتارم ..کردم :

-شما هنوز بیمارستانید ؟

مثل اینکه دوست داشت حرف بزنم که سریع گفت :

-اره ..حساییم شلوغه ..این بچه های جدیدم هر کدومشون یه مخربی هستن برای خودشون ..به یه

بیمار می خوان سر بزنن... ۱۰ بار منو و علیانو صدا می زنن... ..

لپمو از داخل گاز گرفتم ..تا نخندم ... می دونستم تا چه اندازه حرص موحدو در آوردن..

-این پسره سهندم دو روزه گمو گور شده ...بیماراشو بین بچه ها تقسیم کردم

..توام نیستی ..پزشک کم دارم ...چندتا از پزشکام مرخصین

..خلاصه فکر کنم برای اولین بار مجبور باشم

به خودم شیفت شب بدم و اروم خندید

سعی کردم بخندم ...اما در مقابل اون همه جفت چشم که پلک هم نمی زدن

نمیشد ...زیر ذره بین

بودم ... حوریه داشت له له می زد تا بفهمه داریم چه جملات عاشقانه ای رد و بدل می کنیم

..حوا

هم دست کمی از اون نداشت..

-بد موقع اومدم شهرستان

حرف بی ربطی بود ..خنده اش گرفت و گفت :

-آگه بد موقع رفتی ..پس من فردا دارم میرم خواستگاری کی ؟ سرخ شدم و باز به مصطفی که از فشار دست حوریه صورتش قرمز شده بود

خیره شدم و ساکت

شدم

اونم سکوت کرده بود که به حرف اومدم :

-دکتر من نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم ... شما تو حقم خیلی خیلی

چشمامو بستم و باز کردم و رومو به طرف دیوار کردم تا راحت تر حرف بزنم

-من راضی نیستم به خاطر من ..تن به این کار بدید

هنوز ساکت بود

کف دست چپمو بالا اوردم و به خطوط وسطش خیره شدم

-حرف یکی دو ماه نیست ..یه سال دو سالم نیست ..حرفه یه عمره

...من نمی خوام شما زندگیتونو

خراب کنید ...یعنی من لیاقت اینو ندارم که ..به خاطر من دلم نمی اومد شرایط به وجود

اومده رو خراب کنم اما نباید زندگی اونم به

بازی می گرفتم ..که یهو گفت

:

-دوست داری نیایم ؟

سریع نفسم رو دادم تو و بی هوا گفتم :

-نه.. یعنی اره ..نه راستش..

با اعصابی بهم ریخته چشمامو بستم و گفتم :

-اگه فقط به خاطر اینکه ابروی منو حفظ کنید نیاز نیس این همه فداکاری کنید ..

بینید دکتر ..می دونم هر کی جای شما باشه و وضعیت منو ببینه ..حاضر نیست که حتی

صداش صدای پر از استرسم رو خاموش کرد:

-فروزش من الان خیلی کار دارم ... مرتبم دارن صدام می زنن

.....تا خود

صبح هم باید بیمارستان

باشم. ... فکر کنم توام حسابی سرت شلوغه ... برو به کارات برس ماهم

فردا بعد از ظهر اونجاییم ..

از خجالت ساکت شدم :

-من دیگه برم ..کاری نداری ؟..

بغضمو قورت دادم و خیره به حوریه که با خنده نگاهم می کرد با صدای

ارومی گفتم :

-خداحافظ

دلم نمی خواست خونه انقدر شتلوغ میشد..اما پدرم هم برای اینکه تو فامیل

بگه دخترم مشکلی

نداشت و داره ازدواج می کنه و اینکه حرفی در نیاد می خواست چند نفری باشن ..
از طرفی هم خانواده موحد... یکمی استرس بهم وارد کرده بود سروصدای خونه زیاد بود
..توی اتاقی که قبلا متعلق به من بود و حالا شده

بود برای حمید روی

تختش دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم ...تا یکی دو ساعت دیگه

می اومدن ...حالم خوب

نبود ...گوشیم رو برداشتم یکی از عکسای یوسف رو اوردم ..

دلم براش تنگ شده بود ..بغض کردم ..دیگه هیچ راهی برام نمونده بود ..اگه

پیشنهاد موحد نبود که

دیگه هیچی ...چشمامو بستم تا گریه ام نگیره ...حرف دلمو نمی تونستم به

کسی بگم ..هیچ کس

درکم نمی کرد...گوشی رو روی تخت انداختم و ساعد دستمو روی چشمام

گذاشتم که ضربه ای به

در اتاق خورد ...و در باز شد..

سرچر خوندم طرف در ..زن عمو با لبخند وارد شد و گفت :

-بمیرم برای این همه استرس ..چه راحتم دراز کشیدی ...

به خنده افتادم و توی جام نیم خیز شدم به سمتم اومد

و لبه تخت نشست و گفت :

-مادرت داره این همه جلیزو ویلیز میزنه اون وقت تو اینجا راحت نشستی

...نکنه به اجبار داری این کارو

تند سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه خسته ام زن عمو ... همین ..خودتم که مادرمو می شناسی

..اینجور موقع ها خیلی هول می کنه

زن عموم زن اروم و مهربونی بود..که بیشتر از مادرم باهش راحت بودم

-اما یه چیزیت هس اوا ...پدرتم یه جوریه ..قضیه چیه ؟ ...الان که همه اتون باید خوشحال

باشید

کمی خودمو جلو کشیدم و پاهامو از لبه تخت اویزون کردم و گفتم

:

-بابا هنوز سر قضیه طلاق ناراحته ..به روم نمیاره ..اما ناراحته شونه هاشو بالا انداخت و

گفت :

-پسری که بی دلیل زنشو طلاق بده همون بهتر بره و برنگرده

..باباتم داره

زیادی بزرگش می کنه ...من

که از اولم از اون پسره خوشم نمی اومد لبخندی زدم

و اون بلند شد و گفت :

-پاشو..پاشو برو یه دوش بگیر لباساتم عوض کن ..این حوریه و حوا منو

کشتن انقدر حرف زدن ..کاش یکم این ارومی تو رو داشتن ..انقدر حرف می زنن که می ترسم رودستم بمونن بهش خندیدم

-امیدوارم خوشبخت بشی...ناراحت رفتارای پدرتم نباش ..اصلا می خوای

به عموت بگم باهات حرف بزنه

از جام بلند شدم و گفتم :

-نه ..نمی خواد ...من برم دوش بگیرم

-برو دخترم... یکم بیا تو هال ...بذار همه بینن بی حال نیستی

...مخصوصا

عمه ات...

اهی کشیدم و گفتم :

-من نمی دونم چرا مامان به اون گفته بیاد

-برای اینکه می خواد دهنشو ببندد ...می دونی که فقط حرفای بی ربط می زنه

ناراحت به سمت حموم رفتم و گفتم :

-چه بهش بگیرم چه نگیم ..حرف بی ربط می زنه..

-برو نگران نباش ...نمی ذارم حرف الکی بزنه ..حواسم بهش هست ..فقط

خدا کنه یه دفعه ای چیزی نگه که نشه

جمع و جورش کرد اهی کشیدم و با

رفتن زن عموم رفتم که دوش بگیرم

لباس عوض کرده و مرتب ... داخل اشپزخونه به زن عموم کمک می کردم

...لباسم یه کت و شلوار

روشن بود... یه روسری هم که کمی تیره تر از رنگ کت و شلوارم بود سر کرده بودم یه

ارایش

ملایم روی صورتم انجام داده بودم

زن عموم گاهی بر می گشت و با لبخند بهم نگاه می کرد که طاقت نیاورد و گفت :

-چقدر بهت میاد ..تا حالا ندیده بودمش

..در حال چیدن شیرینیا بودم :

-تازه گرفتم. .

-قشنگه

بهش لبخند زدم توی خواستگاری هومن لباس بازتری پوشیده بودم اما اینبار

دل و دماغ ذوق کردن

نداشتم ..ترجیح داده بودم لباس سنگین تری بپوشم

شیرینی بعدی رو توی ظرف گذاشتم که حمید داخل شد و سیبی رو از داخل

میوه های چیده شده

توی ظرف برداشت و با گازی که بهش زد با لحن پر تمسخری گفت :

- برای ازدواج دوم انقدر دم و دستک نمی خواست که و بعد نگاهی به من انداخت و گفت :

- اووووووو...چه به خودشم رسیده زن عموم برگشت طرفش و گفت :

- حمید جان کار دیگه ای نداری ... که اینجایی؟ حمید گازی به سبیش زد و گفت :

- نه ... می خواهید بیرونم کنید ؟

آخرین شیرینی رو هم داخل ظرف گذاشتم و برداشتمش که برم که گفت :

- این یکی لابد پولش بیشتر بود... نه ؟

هیچی بدتر از این نیست که خانواده آدم بخوان بهت زخم زبون بززن

زن عموم نگران به ما دوتا که کنار هم ایستاده بودیم نگاه می کرد که برگشتم و رو در روی حمید گفتم :

-اره پولش خیلی زیاده ...اونقدر که هر چی هی گند بالا بیاری

..یه چیزی

دستمو می گیره که عین

این فراری بدبختا ..از این سوراخ به اون سوراخ در نری و دنبال پول نگردی

..که بندازم جلوت ..که هی

خرخره امو نچسبی و مامانو به جونم .. که ازم پول بگیره رنگ صورتش قرمز شد با
عصبانیت سیبشو پرت کرد روی میز و بیرون رفت
...حتی از خونه بیرون زد..

کی بود که حمیدو شناسه ... بی مسئولیت ... خودخواه... بی عرضه که فقط
ادعاهای الکی داشت.. مادرم تا تونسته بود لوسش کرده بود بهم ریخته به سمت پذیرایی
رفتم ... عمو ، بابا و عمه ام در حال حرف زدن
بودن .. پدرم با دیدنم لبخندی زد که
عمه ام گفت :

-خدا بده شانس ما که از این شانسا نداریم .. بچه های من همه انقدر بدشانسن که نگو .. اما
این اوا

..هزار ماشاالله.. دانشگاه که راحت قبول میشه .. راحت مدرک می گیره .. توی

اون شهر درندشتم که

به تنهایی زندگی می کنه... شوهرم که اون یکی رفت یکی دیگه میاد.. دیگه از خدا چی می
خوای عمه ؟

رنگ صورت پدرم پرید و عمو با اخم به عمه ام خیره شد..

-اوا جان ایشاالله خوشبخت بشی عمه

خم شدم و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و گفتم :

-ایشالله که میشم عمه ... بچه های شما هم خوش شانسن ..البته خوب تقصیریم ندارن ..از کوچیکی

..طوری بزرگ شدن که زیاد با کتاب و اینا انس پیدا نکردن

...وگرنه از من

باهوش تر بودن ..پزشکی

تهران که چیزی نیس ...یه بازی دو دوتا چهارتاس ..هرکی یه ذره درس

بخونه قبول میشه راحت

...اما خوب انگار یکم برای بچه های شما...این بازی دو دوتا چهارتا سخت بوده

عصبانی بهم خیره شد و عمو قایمکی خندید و عمه گفت :

-تهران خوب بهت ساخته عمه ...زبونتم خوب راه افتاده ..ماشالله نگاهم به پدرم افتاد که با

اخم سکوت کرده بود که نذاره عمه این مجلسو

خراب کنه ..بهش حق می دادم ..

اخلاق عمه همین بود ..نمیشدم براش کاری کرد..توی مراسم بچه های

خودشم کم گل نکاشته بود

و برای همشون یه یادگاری تاریخی تلخ به یادگار گذاشته بود ..طوری که اصلا دوست نداشتن

اون روزا

رو برای کسی تعریف کنن روی مبل نشستم و سعی کردم اروم باشم و چیزی نگم ..پدرم

ناراحت بلند شد

که صدای زنگ خونه در اومد ..مصطفی تند از پله ها پایین پرید و توی جمع بلند گفت :
-اومدن... ..

از جام بلند شدم و زن عموم با لبخند وارد شد و عمه باز نیش زد :

-نگاه کن توروخدا انگار بار اوله..

اعصابمو داشت بهم می ریخت به سمت اشپزخونه رفتم ...دعا کردم این

مراسم بدون ابرو ریزی تموم بشه

صدای سلام و احوال پرسیشون رو که شنیدم ... صندلی اشپزخونه رو بیرون

کشیدم و روش نشستم

که حوریه خندون وارد شد و گفت :

-اوففففففف ..اوا...کدوم شون خواستگارته ؟ ...ما شالله یکی از اون یکی قد بلندتر رعنا تر

دستامو روی میز گذاشتم و انگشتمو توی هم قفلشون کردم

-ولی خوشم اومد عمه دهنش بسته شد .. مخصوصا وقتی اون دسته گل

بزرگو دید ...انقدر خوشگل و بزرگه که

منم دهنم بسته شده... ..

حوریه و حوا فاصله سنی زیادی از من داشتن ...اما همچنان سعی می کردن بهم نزدیک بشن

و

خودمونی رفتار کنن ..بچه های خوبی بودن ..خونگرم و صمیمی ..اما من

حوصله قدیمو نداشتم که پا به پاشون
بخندم و خوش باشم

زن عموم با لبخند اومد تو اشپزخونه و گفت :
-اینجا نشستنی که ... پاشو... .

بلند شدم و به سمت سماور رفتم ..حوریه ساکت شده بود ..زن عمو به سمتم اومد و اروم دم
گوشم گفت:

-نگران نباش من حواسم هست ..دلواپس مادرتم نباش .. یکم هول
من...

مراقب همه چی هستم
...توام که ماشالله خوش برو رویی ..کم نداری ...سرتو بالا بگیرو برو ...مادرتم
به جایی اینکه ذوق کنه

نمی دونم چرا انقدر ترسیده ...والا خانواده خوبین ..چشم منو که گرفتن...
نزدیک بود اشکم در بیاد ..هیچ کس درد منو نمی فهمید ...فنجونا رو توی
سینی چیدم و با بغض بهش گفتم :

-فقط مواظب عمه باش .. باشه ؟..

یکم دستم می لرزید نه از خجالت و استرس از نگرانی ...نمی خواستم

جلوی خانواده اونا بی ابرویی بشه

دستشو دور از چشم حوریه روی دستم گذاشت و گفت :

- فکر کن بار اوله به گذشته فکر نکن ... محکم باش ... یکم اخماتو باز کن

.. خانواده خویین

من که خیلی ازشون خوشم اومد

سرمو تکون دادم و اون مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شد

نیم ساعتی از اومدنشون می گذشت که حوا وارد شد و گفت :

-اوا مامانت بهم گفت بگم بیای .

سینی فنجونا رو که زن عموم آماده کرده بود رو برداشتم و گفتم :

-دارم میام ... تو برو

با خنده سری تکوت داد و من سینی چای رو برداشتم و با نگرانی وارد پذیرایی شدم ... که

چشمم اول

به دسته گل بزرگ .. گنج اتاق افتاد .. عمه بنده خدام .. حق داشت صداس در نیامد ..

توی خواستگاری دخترش داماد .. یه دسته گل پلاسیده آورده بود .. چقدر بهش

برخورده بود .. حالا که

اینو می دید .. خوب بود سگته نزده بود ..

کمی که جلوتر رفتم موحدو دیدم .. توی اون کت و شلوار و حالتی که به

موهاش داده بود . شده بود

یکی دیگه .. حسابی خوشتیپ کرده بود ... نگاه حنانه که بهم افتاد با خنده لبهاش از هم باز شد

... کم کم همه متوجه

حضورم شدن... موحد

سرشو چرخوند... یکم رنگ به رنگ شدم وبه جمع سلام کردم .

..

همه شون اومده بودن ..امیرعلی ..امیرمسعود ..تنها کسایی که برای اولین بار می دیدمشون
مادر و

پدرش و یه زن مسن ..که احتمال دادم مادر بزرگش باشه بودن نگاه همه خیره به من بود
...نگاهم ... به نگاه پر کینه عمه افتاد.....می ترسیدم یهویی یه چیزی

پیرونه و ابرومو حسابی بیره ...از اونجایی هم که اگه دعوتش نمی کردیم فردا کل فامیلو پر
می کرد

که ... یا من مشکل داشتم یا داماد... که بی سرو صدا خواستگار اومده و رفته

...بلاچار مجبور شده

بودیم که دعوتش کنیم...وگر نه همه امون می دونستیم اخلاق عمه چقدر بده

و غیر قابل تحمل

چشمامو با نگرانی باز و بسته کرد و با سینی به سمت پدرش رفتم...نزدیکش که شدم تازه
متوجه

ویلچری که روش نشسته بود شدمکمی تعجب کردممرد مرتب و شیکی بود

بهم لبخند می زد ...جلوش خم شدم ..همزمان زن عموم هم وارد شد و کنار

عمو نشست ..تو اینجور

مجالس خوب حواسش به همه چی بود و درست همه چی رو اداره می کرد
...مادرم که کلا کشیده

بود کنار و این اعصاب منو بدتر بهم می ریخت ...خیلی تحت فشار بودم
پدر موحد نگاهی مهربونی بهم انداخت و برای چای تشکر کرد...مادرشم

همچنان با لبخند رضایت

نگاهم می کرد...از تو گرم شده بودم

به مادر بزرگش که رسیدم. قبل از اینکه چایی برداره ... سری به عقب داد و با اخم و خنده
...نگاهی

بهم انداخت و بعد با خنده رو به موحد و البته به جمع گفت :

-این پسر ما حق داشت ..انقدر عجله داشته باشه که یه هفته ای قرار

خواستگاری رو گذاشته

...ماشالله به دخترتون حاج اقا ..چیزی از خانومی کم ندارن مادرم از تعریفش حسابی ذوق

کرد و پدرم لبخندی زد ...جو سنگینی بود

...توقع این برخورد راحت و

دوستانه رو از خانواده موحد نداشتمهمش می ترسیدم با این ازدواج

مخالف باشنبرعکس

خانواده ما همه اونا لبخند به لب داشتن ..طرف ما فقط این زن عموم بود که حرف می نداخت

و با لبخند جوابشونو می داد

بعد از تعارف چایی به پدر و عمو و عمه ام به سمت موحد رفتم..چقدر از این مراسم چایی بردن

متنفر بودم ...توی خانواده ما هرچقدرم که می گذشت رسم بود..نه اینکه که

کلا این مراسم از بین

رفته باشه ..اما من دوستش نداشتم ...تازه اگرم نمی خواستم کس دیگه ای نبود که چایی

بیاره ...مادرم که هول بود ..زن عمومم که حق داشت بیاره ..وقتی من حاضر

و آماده ..حضور داشتم... .

به سمتش که خم شدم ...لبخند محوی زد و فنجون چایشو برداشت

....حالم

طوری بود که قادر به

لبخند زدن ظاهری هم نبودمو این بد بود ...امیر علی و امیر مسعود نمی دونم چرا انقدر

لبخنداشون پر از شیطنت بود ..حنانه هم بدتر از اونا که مادر بزرگش گفت :

-شهر قشنگی دارید ...باعث خوشحالیه که قرار باهم فامیل بشیم ..

بعد از تعارف چایی اروم رفتم و کنار زن عموم که کنارش خالی بود نشستم

...دقیقا میشدم رو به

روی موحد... احساس می کردم اصلا خانواده ها بهم نمیان ..از دو دنیای

متفاوت ..با فرهنگهای مختلف

...ارتباط برقرار کردن بین خانواده به نظرم سخت می اومد..

کمی گذشت و حرفهایی رد و بدل شد پدر و عموم با پدر موحد و حتی خود
 موحد حرف می زدند
 ..برادرشم کم نمی آوردن چیزهایی می گفتنخلاصه هر کسی چیزی می
 گفت ...و جوابی می شنید
 تا اینکه بلاخره بحث اصلی شروع شد و پدر موحد به حرف او آمد و به پدرم گفت :
 -خوب از همه این حرفا و اب و هوا بگذریم ... جناب فروزش
ما امروز
 مزاحمتون شدیم که دختر
 خانومتونو برای پسرمون خواستگاری کنیم ..
 نگاهم به موحد افتاد..فکر می کردم حوصله اینجور مراسما رو نداشته باشه
 ...اما با دقت به پدرش و پدرم نگاه می کرد
 که پدرم گفت :
 -خیلی خوش اومدید ..قدم رو چشم ما گذاشتید ...ما که حرفی نداریم
 ..تصمیم گیرنده خود اوا است
 ..بلاخره همکار هستن ..توی یه بیمارستان کار می کنن ..بیشتر بهم شناخت
 دارن ...دوتا ادم بالغ و
 عاقلن ...که فکر می کنم قادر به تشخیص درست و غلطشون هستن ...حضور ما هم صرفا برای

رسمیت بخشیدن به خواسته اشونه...دیگه تصمیم گیرنده خودشونن عمه با غضب نگاهم می کرد پدرش روشو به سمت چرخوند و ازم پرسید:

-خوب نظر شما چیه خانوم دکتر؟

لفظ دکتر گفتنش عمه امو بیشتر عصبی کرد..از نگاهش اتیش می بارید...نه

اینکه دختراش تا همون

دیپلم بیشتر نخونده بودن..دکتر بودن من اعصابشو بهم می ریخت....که توی یه لحظه غیر قابل

کنترل شده ای اتیش زد به جونم و زهرشو ریخت :

-وا چرا انقدر ناز می کنی..بار اولت که نیست دختر

زن عموم با دهنی نیمه باز به عمه و من نگران به موحد خیره شدم...از خجالت

در برابر نگاههای همه اشون مردم و زنده شدم...دیگه نمیتونستم به کسی نگاه کنم..کاش از اولم این برنامه رو نمی ریختیم..

حالا نگاه عمه پر از ذوق بود..از خداهش بود این مراسمو خراب کنه و نذاره که چیزی سر بگیره...

پدر و عموم جلوی اونا مجبور شدن زبون به دهن بگیرن...نمی شد چیزی

بهش گفت...از دست زن عموم هم کاری بر نمی اومد...که مادر بزرگش خیلی ریلکس گفت :

-عروس باید ناز داشته باشه خانوم...باید حجب و حیام داشته باشه

...مگه

هوله که بخواد زود جواب بده ؟.

..

چه بار اول باشه چه بار دوم ..در ثانی به گذشته هم ما کاری نداریم ...ما

عروسمونو پسندیدیم که

اینجاییم ...شما هم خواهشا بحث گذشته ها رو پیش نکشید ..مجلس خواستگاریه ...بذارید

مزه

شیرینیش تو دهن همه همچنان باقی بمونه

عمه لبهاشو محکم بهم چسبوند..ذوقش پر کشید و رفت ... سرم رو کمی با

خجالت بلند کردم و به

موحد که با لبخند ارومش بهم نگاه می کرد خیره شدم..

.

خواستگاری دیگه بودن انقدر خجالت نمی کشیدم ..اما حالا که خودمو به

موحد تحمیل کرده بودم ...از

اینکه یه بار ازدواج کرده بودم و عمه به واسطه اش تو سرم و توی جمع کوبیده بود...از خودم

و از

انتخابم خجالت می کشیدم ...

همه منتظر حرف من بودن ..اروم سرمو به سمت پدر موحد چرخوندم ..چه با لبخند نگاهم

می کرد

...کاش اصلا نمی اومدن ...اما اومده بودن و منتظر جوابم بودن

...معلوم بود

همه چی رم می دونن ..همه اون چیزهایی که موحد می خواسته بدونن و می دونستن ...اخه هیچ کسی در برابر حرف

عمه واکنشی از خودش نشون نداد ...لبهامو با زبون تر کردم و سر به زیر گفتم:

-هر چه که پدرم بگن

لبخند به لبهاش اومد و نگاهش رو به لبهای پدرم دوخت ...دلم نمی خواست

مراسم زیاد کش بیاد اما

موحد قصد داشت که کشش بیاره که با ببخشیدی رو به همه گفت :

-با اجازه جمع ... قبل از هر جوابی می خواستم یه چند دقیقه با خود خانوم دکتر حرف بزنم

و همزمان نگاهی به پدرم انداخت و با آرامش و جدیت بهش گفت :

-البته اگه اجازه بفرمایید

با استرس نگاهش کردم ..نگاهش به پدرم و اجازه اش بود که پدرم با لبخندی گفت :

-خواهش می کنم پسرم ..چه حرفیه ...باید حرف بزنی

توی مراسم خواستگاری هومن انقدر استرس نداشتم ...اما اینجا هر لحظه احساس می کردم

داره فشارم می افته ..نگران از حرفایی که عمه می پروند..خجالت زده از طلاق که گرفته

بودم ..

بلاخره اینجا ایران بود ..وقتی مهر طلاق توی شناسنامه یه زن می خورد

..نگاهها به کل درباره اش

عوض می شدن ..حتی برخورد راحت و بی دغدغه خانواده موحد هم نتونسته بود آرامش رو بهم

برگردونه ..

پدرم روشو به سمت کرد و گفت :

-اوا جان راهنمایشون کن دخترم...

گنگ متوجه حرف پدرم شدم و به اهستگی از جام بلند شدم ..موحدم بلند شد ...نگاهی به سرتا پام انداخت متوجه حال خرابم بود :

-بفرمایید از این طرف

سری تکون داد و پشت سرم اومد... به سمت اتاق قدیمیم به راه افتادم ..حالا

که ما بینشون نبودیم

..انگار راحت تر باهم حرف می زدن ..حتی صدای پدرم رو هم می شنیدم

..در اتاق رو باز کردم و کمی کنار

کشیدم و گفتم :

-بفرمایید

لبخندی زد و وارد اتاق شد ..پشت سرش وارد شدم و درو نیمه باز رها کردم که برگشت و گفت :

-لطفا درو کامل ببند..نمی خوام کسی حرفامونو بشنوه

سری تکون دادم و به سمت در رفتم و درو کامل بستم وقتیبیرگشتم ..جلوی پنجره ایستاده بود که گفتم :

-بخشید یکم اینجا بهم ریخته است...

به ستم چرخید و گفت :

-خوب ؟

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ..منظورشو نفهمیدم که گفت :

-تو نمی خوای حرفی بزنی ؟..

نفسی تو دادم و به کندی بیرونش دادم و گفتم :

-خوب من هیچ شرط و شروطی ندارم

و ناراحت سرمو پایین گرفتم ..لبخندی زد و صندلی کنار پنجره رو برداشت

کمی اینور تر گذاشت و گفت

:

-میشه بیای اینجا بشینی ؟ با

تعجب سرمو بالا بردم با لبخند

بهم خیره بود :

-آخه اینطوری که تو ایستادی ..اصلا من راحت نیستم

دستی به لبه رو سریم و گونه ام کشیدم و به سمت صندلی رفتم...دستشو از پشت صندلی

برداشت و رفت و صندلی دیگه ای رو برای خودش آورد و درست مقابلم

گذاشت و روش نشست

...رو در رو و کاملا نزدیک بهم

انگشت وسط دست چپ رو بین انگشتای دست دیگه ام گرفته بودم و بدون

جلب توجه فشارش می دادم

-اما من شرط و شروط دارم

حش بود داشته باشه ...من خودمو بهش تحمیل کرده بودم ...هرچی که می گفت باید چشم

و

گوش بسته قبول می کردم

سرمو بلند کردم ...نگاهشو رو روی کل صورتم چرخوند و گفت :

-اول اون اخماتو باز کن که از وقتی که دیده امت ..بدجوری تو چشمن

متعجب بهش خیره شدم :

-اخم نداشته باش لطفا ..منم خسته ام ...از دیروز تا حالا نخواایدم

اما...

سعی می کنم لبخند بزمن ونشون بدم خوشحالم ..لااقل برای اون جمع بیرون

سعی کردم به زور در مقابل نگاه خیره اش لبخند بزمن و بگم:

-یکم از استرسه وگرنه ابروهاشو

بالا داد و گفت :

-خوبه که میشناسمت ..

سرمو پایین انداختم و اونم سرشو پایین انداخت و انگشتای کشیده اشو توی

هم قلاب کرد و خیره

بهشون گفت :

-قراره زیر یه سقف زندگی کنیمحالا الان نه... یکی دو ماه دیگه ..نمی دونم ازم خوشتر
میاد یا

بدتاما به هر حال قراره زندگی کنیم دیگه ...

بهش خیره شدم که سرشو بلند کرد و خیره تو نگاهم ازم پرسید ::

-اما قبل از حرفام ...می خوام بدونم تو می خوای چطوری زندگی کنیم ؟

سوالی نگاهش کردم ...«چطوری می خوایم زندگی کنیم

؟»...راستش تا حالا

بهش فکر نکرده

بودم ...انگار داشت تازه یه دریچه هایی از سوالای عجیب توی ذهنم جا باز

می کردن که گفت :

-جواب سوالم انقدر سخت نیست ..توام دختر گیجی نیستی که منظورمو نفهمیده باشی

سرخ شدم و انگشت وسطمو بیشتر فشار داد و گفتم :

-طور خاصی قرار نیست زندگی کنیم ..مثله ..

یه لحظه با خودم فکر کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسیدو در نگاه مستقیمش گفتم :

-مثله ..همه زن و شوهرای دیگه چشماشو

کمی تنگ کرد و پرسید :

-معنی حرفتو می دونی چیه دیگه ؟

اب دهنمو قورت دادم ..اره که می دونستم ...خوبم می دونستم :

-بله

خودشو کمی عقب کشید و گفت:

-شاید من و تو هیچ وقت مثل بقیه نتونیم با علاقه یا عاشقانه درکنار هم

زندگی کنیم..اما نمی خوامم فقط نقش بازی کنیم..جلوی دیگران خوب باشیم و توی خونه

دوتا غریبه ..از این نوع زندگی

بدم میاد..نمی خوام تجربه قبلیم دوباره تکرار بشه...لطفا خودت باش...هر

اتفاقیم افتاد فقط خودت

باش..و چیزی رو از من پنهون نکن..به هیچ وجه....نمی خوام تو زندگیمون

اخیرین فردی باشم که از

چیزی مطلع میشه...زندگی خصوصی من و تو به خودمون مربوط میشه و به هیچ کس دیگه

ای

مربوط نیست که بخوای براش توضیحی بدی و یا دلیل بیاری....

می دونستم چی تو فکرش می گذره برای همین گفتم :

-منم دنبال ارامشم .. شما تو حقم خیلی بزرگواری کردید..مطمئن باشید بعد

از عروسیمون قرار

نیست مثل دوتا همخونه زندگی کنیم..منم یه زندگی خوب می خوام... و

تمام تلاشمو هم می کنم

نگاه خیره اش معذبم می کرد که گفت :

-خوب من همشم به اجبار اینجا نیستم ...قبلا یه بار ازت خواستگاری کردم

..و همه چیمو بهت گفتم

..یادته که

مثل یه معامله سخت و نفس گیر بهش چشم دوختم...

-پس لطفا اینطور فکر نکن که باید تحمل کنی ..باید قبول کنی

..هنوزم هیچی عوض نشده

..می تونی

اون چی رو که توی دلته عملی کنی ...به هر حال حق انتخابو همیشه از کسی گرفت

چقدر اون انگشت بدبختم داشت درد میکشید زیر فشارهای دستای بی رحمم

-خوب من راستش فکر نمی کردم که برای کمک به من چنین پیشنهادی بدید

..من حتی بار اولم

..صراحتا جواب رد بهتون دادم ..و باعث ناراحتیتون شدم نفسی گرفتم و ادامه

دادم :

- شاید قبلا دنبال چیزی به اسم عشق بودم ..اما الان می بینم عشق مال قصه هاست ..مال

ادماییکه هیچ مشکلی تو زندگی ندارنه ...شما هم می تونید تا دیر نشده نظرتونو عوض کنید

..به هر حال

شرایط زندگی من و خوانواده امو می بینید ...وضعمون مثل شما خوب نیست

...مطمئنم از نظر خیلی

چیزا بین خانواده ها مشکل پیش میاد .. شما هم لطفا این چیزا رو نظر بگیرید

و بعد تصمیم بگیرید

لبه‌اشو بهم فشاری داد و پرسید :

-به نظرت منو توام مشکل پیدا می کنیم ؟

اب دهنمو قورت دادم... یکم سردرگرم وبی قرار بودم ...معمولا توی اولین

گفتگو ها خودمو نمی باختم

اما اینجا ..دست و پامو کمی گم کرده بودم ..اما هنرمندانه نقشبازی می کردم ...هرچند بازیم

جلوی موحد رو شده بود

-فکر نمی کنم مشکلی بین من و شما باشه

لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست ...و من حقیقتی رو برای باور کردن حرفام در موردش

گفتم :

-راسش ..من ..من اخلاقتونو دوس دارم ..مثل من زود تسلیم هر چیزی

نمی شید ..اخلاقای

فردیتونو دقیق نمی دونم ...اما تا اونجایی که چندساله باهاتون همکار بودم و قبلش

دانشجوتون... .

باید بگم.. نسبت به همه اونایی که توی زندگیم بودن چه نزدیک چه دور

...شما بهترین فردی بودید

که تو مواجه شدن با مشکلات برخورد مناسبی از خودش نشون داده .. آدمی هستی که همیشه با

اطمینان بهش تکیه کرد و مطمئن بود که با وجودتون میشه به آرامش رسید

از تعریفم لبخند به لبهاش نشست ... کاش اونقدر خیره نگاهم نمی کرد

-پس مشکل دیگه ای نیست .. درسته ؟ چند ثانیه ای

بهش خیره شدم و گفتم :

-نه .. هیچ مشکلی نیست دکتر لب پایشو

گازی گرفت و پرسید :

-نظرت با اینکه عقد و عروسی رو باهم بگیریم چیه ؟

همه فکر می کردن ما توی این اتاق داریم در مورد علاقه هامون باهم حرف

می زنیم و می خواییم به

تفاهم برسیم .. اما هیچ کس نمی دونست فقط عجله داریم خودمونو زودتر

خلاص کنیم از حرفا و

تهمت‌هایی که مدام پشت سرمون بود

-نه اتفاقا خیلیم خوبه ..

خواست چیز دیگه ای پرسه که سریع گفتم :

-فقط یه چیزی؟

سرشو تکونی داد و پرسید :

-چی ؟

-من...

نفسم بیرون دادم :

-نمی خوام مراسمی گرفته بشه ...اگه امکانش هست همه چی تو محضر باشه

ابروهاشو بالا داد و با تعجب بهم خیره شد..نگاهمو ازش گرفتم و به دستام

خیره شدم که صداشو

شنیدم :

-اما

زود چشمامو بالا بردم تا ببینم چی می خواد بگه :

-منظورت چیه ..یعنی فقط تو محضر و

-بله توی محضر ..بدون مراسم و بدون لباس به خنده افتاد و

گفت :

-مگه میشه دختر ؟

انگشتمو تا آخرین حد فشار دادم

-البته برای منم فرقی نمی کنه ...اما اگه خودتم نادیده بگیری

..یعنی پدرت

..مادرت ..ارزو ندارن

دخترشونو توی لباس عروس ببینن ؟..فکر نمی کنی از اینکه دخترشونو خشک و خالی بخوان

بفرستن

خونه بخت ... چقدر ناراحت میشن ؟ تو که تا حالا عروسی نگرفتی میگم برای من فرقی نمی کنه .. به هر حال من یکبار ازدواج کردم .. مراسم داشتم ...

سرمو پایین انداختم و اون با شیطنت گفت :

-ولی می دونی چیه ؟... من برعکس ... تو دوس دارم که مراسم داشته باشیم

با نا امیدی بهش خیره شدم :

-چیه خوب ؟ .. دلم می خواد دیگه

وقتی دید باورم نمیشه که تصمیم گرفته مراسم بگیره با لبخند گفت :

-قول می دم مراسم زیاد سنگینی نباشه .. البته من از طرف خودم قول می دم

.. از طرف پدر و مادر و

برادرام هیچی قولی نمی تونم بهت بدم

با نامردی شونه هاشو بالا داد ... داشت از اذیت کردنم لذت می برد

:

-چیکار کنم دیگه دوسم دارن .. می خوان سنگ تموم بذارن مجبور شدم تسلیم بشم ... کوتاه

بیا نبود... این وسط تصمیم گیرنده هم من

نبودم .. ادم تحمیل شده

که تصمیم نمی گیره هرچند بدم نمی گفت من توی ازدواج اولم .. حتی یه

لباس مجلسی ساده هم

نپوشیده بودم ... و مطمئن بودم پدرم دوست داره منو توی لباس عروسی ببینه

با ذوق از تسلیم شدنم و گفت :

-حرف دیگه ای باقی مونده ؟ داشت

همه چی تموم میشد سری تکون دادم

و گفتم :

نه-

لبخند دندون نمایی به لبه‌هاش اومد و از جاش بلند شد و گفت :

-پس بلند شو بریم ...خیلی وقته که اون بیرونیا رو منتظر گذاشتیم از روی صندلی به ارومی

بلند شدم ..به سمت در رفت و درو باز کرد و منتظرم شد که به سمتش برم

صدای امیرعلی که حرف می زد و باعث خنده جمع می شد واضح می اومد

..موحد با لبخند بهم

خیره بود ..به سمتش رفتم سرش رو با محبت تکون داد و گفت:

-بریم

اول من از اتاق خارج شدم و بعد اون به حال که رسیدیم اول از همه امیر علی سر چرخوند

و ما رو

دید اول به من خیره شد و بعد به موحد که پشت سرم ایستاده بود که لبه‌هاش به خنده از هم

باز شد و گفت :

-وقتی اون لبخند روی لبای خان داداش ماست یعنی دیگه همه چی تمومه ..

همه زدن زیر خنده

پدرش با لبخندی که کل صورتشو پوشونده بود بهم خیره شد ...از اینکه همه

نگاهها به سمتم بود

معذب بودم و کمی خجالت می کشیدم :

-دخترم اگه جوابت بله است لطف می کنیدی بار دیگه به ماهم بگی که همه بشنویم

همه با ذوق به من و لبهام چشم دوخته بودن ..دستامو از جلو توی هم گرفته

بودم ..پدرم با محبت

بهم خیره شده بودم ..مادرم همچنان اضطراب داشت ..عمه هم که کوره اتیش

....نمی دونم چرا اینبار

برای دادن جواب بله خجالت نکشیدم :

-بله

با بله من .. خنده ها و تبریک گفتنا شروع شد و امیرعلی با خنده گفت :

-پس این شیرینی که از دو ساعت پیش داره بهم چشمک می زنه

..خوردن داره

و بلند شد ظرف شیرینی رو برداشت و شروع به تعارف کردن به بقیه کرد ..همه

از شیطنتش به خنده

افتاده بودن همراه موحد به سمتشون رفتم و خواستم برم سمت زن عموم که مادر بزرگش با

خنده و محبت گفت :

-کجا عروس خانوم ؟ ...دیگه نوه امو نباید تنها بذاری منو و موحد که سراپا ایستاده

بودیم با تعجب بهش خیره شدیم امیرعلی با خنده صاف ایستاد و گفت :

-غصه نخور داداش من ..مادرجون قبلا این بلا رو سر من و حنانه هم آورده

..نگران نباش الان راهنماییتون می کنم

و رو به حنانه که روی یه مبل دو نفره نشسته بود کرد و گفت:

-پاشو خانومم ..پاشو ..من و تو همیشه اضافه ایم

حنانه با خنده از جاش بلند شد و امیرعلی رو به ما دو نفر گفت :

- بنده خدا امیرحسین تقصیری نداره ..اخه تو مراسم خواستگاری من بدبخت

...من فلک زده ..من تک

داداش ... نبود که اون موقعه ایشون ... سفر خارج تشریف داشتن

داشتن قلب اون اجنبی ها رو تکه تکه

می کردن ...والا

همه زدن زیر خنده ...همونطور که امیرعلی می خندید با اشاره به من و مبل گفت :

-بفرماید خانوم دکتر... .

کمی صورتم قرمز شده بود نگاهم به زن عموم افتاد که با حرکت سر و خنده

بهم گفت برم بشینم

سر به زیر در برابر لبخندای بقیه همراه موحد روی مبل نشستیم پدرش رو به پدرم کرد

و گفت :

-آگه اجازه بفرمایید یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه ..تا مراسم اصلی که دو سه ماه

دیگه است

رنگ صورت‌م پرید و زود به موحد نگاه کردم که بار آرامش رو به پدرش و پدرم گفت :

-ببخشید...اگه میشه صیغه ای خونده نشه

همه یه دفعه ساکت شدن و با تعجب به موحد خیره شدن ..امیرعلی و امیرمسعود انقدر

متعجب

نگاهش کردن که انگار این حرف یه چیز غیر طبیعیه و گفتنش از زبون موحد غیرممکن

توی دلم چند تا صلوات فرستادم و از خدا صبر و آرامش خواستم که باز صداش تنها

صدای حاضر تو جمع بود:

-راستش حاج اقا ..با عرض معذرت از شما..من از صیغه خوشم نیامد..ما

هم که قراره دو ماه دیگه

عقد کنیم ...پس فکر نمی کنم نیازی به صیغه باشه ...بازم از جمع معذرت می خوام

همه داشتن یه جوری نگاهش می کردن که امیرعلی زودی برای تغییر حال

جمع با خنده گفت :

-من و حنانه هم صیغه محرمیت نخوندیم اخه اونقدر هول بودیم که هفته بعد

از خواستگاری رفتیم و

عقد کردیم ..یعنی تو فامیل کسیم به گرد پامون نرسید

مادرم خوشش نیومده بود و یه فکرای دیگه می کرد که پدر موحد نگران از

نگاههای مادرم رو به پدرم گفت :

-چیزی نمونده که حاج اقا ..دو ماهه بچه ها هم که همش درگیر

بیمارستان و کاراشون هستن
 ..انشالله دو ماه دیگه عقد می کنن ..گفتم که امیرحسین تا کاراشو جفت و
 جور کنه ..برای عقد و
 عروسی دو ماهی وقت می خواد
 خانواده موحد کمی گرفته به پدرم و اجازه اش چشم دوخته بودن ...عمه ام
 ارزوش بود که پدرم بگه نه
 ...مادرم بدتر از اون که
 پدرم لبخندی زد و به چهره نگرانم نگاهی انداخت و گفت :
 -مبارک باشه ..به پای هم پیر شن
 لبخند دوباره به لبهای همه برگش ...انگار این اجازه برای همه یه نفس
 دوباره ای بود... ..اما مادرم
 همچنان ناراحت و گرفته بودولی بقیه که به مراد دلشون رسیده بودن دیگه به نگاه مادرم
 توجه
 نکردنکه مادر بزرگش در کیشو باز کرد و گفت :
 -من تا مراسم طاقت ندارم ...هدیه امو همین امروز به عروس گلم می دم
 جعبه مخملی مشکی رنگی رو در آورد و بلند شد و به سمتون اومد و گفت:
 -من کادومو الان می دم

در جعبه رو باز کرد .. گردنبند ظریف و قشنگی بود که روش حسابی کار شده بود.. جعبه رو داد دست

موحد و گردنبند و برداشت و گفت :

-اجازه می دی عروس خانوم ؟

با لبخند خواستم از جام بلند شم که نداشت و مشغول بستن گردنبند دور

گردنم شد .. کارش تموم شد .. همه دست زدن .. به هر حال با نبود محرمیتی بینمون رفت و

امدا.. کمتر... و برخورد رسمی تر باقی می موند

چقدر از این شرایط ناراحت بودم .. شرایطی که خودم مسببش بودم

... ..

با غمی که توی دلم بود به پدرم و لبخندش خیره شدم ... که موحد دست کرد

توی جیب کتش و جعبه

کوچیکش رو در آورد که امیر علی با خنده گفت :

-اصل کار اینه .. اینجاست .. این داداش ما چقدر اب زیر کاهه ..

موحد بهش خندید و در جعبه رو باز کرد .. یه حلقه کاملا زیبا و چشمگیر که

یه نگین روش بود .. فوق العاده قشنگ بود

حلقه رو از توی جعبه اش در آورد و رو به جعبه گفت :

- با اجازه

و خواست دستمو بگیره و حلقه رو توی دستم کنه که مادرم با ناراحتی قدمی اومد جلو... یه

جوری

که مانع بشه که عمه دیگه تحملشو از دست داد و از روی همون صندلی که

نشسته بود و تکونم

ازش نخورده بود بلند شد و گفت :

-اقا داماد ..شما هنوز محرمش نیستی ..پس برای چی می خوای دستش کنی

؟وقتی نمی خوای

صیغه ای خونده بشه ..حقم نداری دستش کنی

رنگ صورت موحد چنان پرید و بهش خیره شد که من از حرف عمه خجالت کشیدم ...که

سریع گفت :

-بله حق با شماست ببخشید ..مادرم زحمتشو می کشه و بلند شد که

حلقه رو بده مادرش

برادراش و خانواده اش کمی ناراحت شدن که پدرم جلو اومد و گفت :

-نه بابا دستش کن ..دو ماه دیگه که قراره زنت بشه ...دستش کن پسرم ..هیچ اشکالی نداره

عموم پشت سر پدرم در اومد:

-دستش کن اقای دکتر ...شما دستش نکنی که مزه نداره ..همه لطفش به الانه

عمه ام صورتش قرمز شد..

ناراحت از رفتار عمه با حرکت سر پدرم که می گفت دستتو بلند کن ... دستمو به سمت موحد

بلند

کردم ..سعی کرد لبخند بزنه که امیر علی گفت :

-همه دست بزیند شاید این خان داداش ما دلش بیاد دستش کنه

...پسره

خسیس ..زود باش دیگه

موحد بالاچار به خنده افتاد و بدون کوچکترین تماسی با دستم حلقه رو توی

انگشتم کرد ..چهره اش

ناراحت بود اما به زور می خندید

عمه زحمت یه خاطر بد رو برای مراسم گذاشته بود...عجب سنگ تمومی

گذاشته بود برام..

همه دست می زدن و خوشحال بودن ...و تبریک می گفتن

...درباره مهریه و

مراسم زمانی که من و

موحد تو اتاق بودیم هم به توافق رسیده بودن..

دیگه برای شام نموندن ..چون راه دور بود و باید با ماشین بر می گشتن ...زود بلند شدن که

برن..

موقع رفتن همه کمی خودمونی تر شده بودن ..همه جلوتر از ما به سمت در

رفته بودن ..موحد کمی

تو فکر بود که همونطور که اروم به سمت در می رفتیم گفتم :

-من ازتون معذرت می خوام لبخندی

زد و گفت :

- برای چی معذرت می‌خوای .. من باید حواسمو جمع می‌کردم به سختی بهش لبخندی زدم که کمی از خودش در بیاد و ناراحت نباشه :

- عمه ام توی همه مراسم فامیل یه یادگاری می‌ذاره .. شما به دل نگیرید به سمتم برگشت و گفت :

- به دل نگرفتم .. کی میای تهران ؟

برای اینکه از دلش در بیارم و ناراحت نباشه .. سعی کردم کمی لبخند و لحن خودمونی تری به کار بگیرم :

- برای فردا بعد از ظهر بلیط دارم .. پس فردا بیمارستانم ... برای شیفت شبم امادگیمو اعلام می‌کنم لبخندی زد و گفت:

- خوبه .. موقع حرکت تماس بگیر و ساعت اومدنتو بگو ... که پیام دنبالت - نه ممنون دیگه شما رو زحمت نمی‌ندازم ..

اهی کشید و نفسی بیرون داد و گفت :

- یادت نره .. زنگ بزن و بگو کی می‌رسی

قانون موحد همین بود .. حرف حرف خودش بود ... بهش لبخند زدم - راستی ادرس اینجا رو راحت پیدا کردید ؟ با یادآوری ادرس اینجا به خنده افتاد و گفت :

- ادرستی که داده بودی خیلی سر راست بود .. فقط دوتا میدونو اشتباه رفتیم

پایین ...یه بنده خدام تا

می تونست ادرس غلط بهمون داد..خلاصه یه یه ساعتی داشتیمدور خودمون می چرخیدیم
با خنده سرمو پایین انداختم و همراه هم به سمت ماشینا رفتیم همه کم کم سوار شده بودن
و از هم خداحافظی می کردن و منتظر من و موحد بودن بعد از سوار شدن همه ... موحد با
پدر و مادرم هم خداحافظی کرد... وقتی

پدر و مادرم و عمو و زن عموم داخل خونه شدن به سمتم برگشت و گفت :

-زنگ بزن.. ..یادت نره سرمو
تکون دادم لبخندی زد و گفت

:

..مراقب خودتم باش...خداحافظ خیلی خשב و

خالی منم بهش گفتم :

-خداحافظ

دوباره لبخند زد و به سمت ماشینش رفت ..امیرعلی و امیرمسعود و حنا

توی یه ماشین بودن و

موحد و پدر مادرش و مادر بزرگش یه ماشین دیگه ..ته دلم هنوز اروم و قرار نداشت

نگاهی به حلقه توی دستم کردم و بعد به موحد که ماشینو روشن کرده

بود....چقدر ناراحت بود و

سعی می کرد به روش نیاره ... به راه که افتاد برام بوق زد و حرکت کرد

...تا از کوچه خارج بشن..بهشون خیره شده بودم ..انقدر عصبی بودم که حاضر بودم حال عمه رو همین امشب حسابی بگیرم ...

به یاد چند وقت پیش افتادم که به شوخی به یوسف گفته بودم من عمه ندارم تا می تونی فحش

بوده و ای کاش نداشتم ..توی دل تمام اعضای خانواده موحد اون خوشحالی اولیه رو خشکونده بود

..همه به احترام موحد و من و خانواده ام در برابرش سکوت کرده بودن و به روی خودشون نیورده بودن...

عصبی به سمت در رفتم و داخل حیاط شدم

وارد راهرو که شدم حوریه رنگ پریده به سمتم اومد.. صدای پدرم

بلندشده بود...نگاهی به حوریه انداختم

و از کنارش گذشتم

وارد هال که شدم دیدم پدرم مقابل عمه که روی مبل نشسته بود ایستاده بود و با عصبانیت بهش می گفت :

-به چه حقی مراسم دختر منو خراب می کنی ؟

به عموم نگاه کردم ناراحت روی یه مبل دیگه نشسته بود و به اون دوتا نگاه

می کرد ..دوباره به پدر و عمه ام

که عمه گفت :

- بده می خوام حساب کار دستشون بیاد که بفهمن دخترت بی کس و کار نیست

پدرم یه دفعه صداشو برد بالا:

- لابد تو کس و کارشی؟.. ماهم همه برگ چغندریم؟.. تو برو حساب کارو به

دامادات نشون بده که هر

روز دختراتو با چشم گریون نفرستن دم در خونه ات... برو حساب کارو دست اونا بده

نگاه عمه که بهم افتاد... با حرص از جاش بلند شد و گفت:

- چیه نکنه چون فکر کردی یه دکتر پا به سن گذاشته اومده خواستگاری

دخترت.. دیگه کلاست رفته بالا...؟

نه اقا... کلا هتو بالاتر بذار.. طرف زن داشته... همچین عاشق جمال تو و

دخترتم نبوده که به پاتون بیفته.. معلومه که فقط دنبال یه مورد جوونن.. یه دختر خام و ساده

مثل اوا... که بشه راحت خرش کرد

ندیدی اصلا به وضع زندگیتون اهمیت نداد؟.. چون فقط می خواد دخترتو

بگیره و ببره... مطمئن باش

همین که زنش بشه دیگه عمرا پاشو اینجا بذاره... اونم توی خونه یه اشپز.. که حقوقش

دستمزد یه روز اونم همیشه

با حرص لبهامو بهم فشار دادم و به سمتش رفتم.. دیگه داشت زیاده روی می کرد.. این یکی

رو نمی تونستم کوتاه پیام:

- عمه .. آگاه احترام منو نداری ... اصلا مهم نیست .. اما بهت اجازه نمی دم ...

رو در روی من .. توی خونه بابام .. به

پدرم توهین کنی

اشپزه که اشپزه ... از دیوار مردم که بالا نرفته .. با همون اشپزی منو دکتر کرده

... زندگیشو چرخونده

.. دستشم جلوی هر کس و ناکسی بلند نکرده ... که انقدر راحت بی احترامش می کنی

رنگ صورتش پرید

- اونیم که اومده خواستگاریم .. آگاه پا به سن گذاشته باشه ... آگاه دنبال یکیه که

فقط خرش کنه .. بهتر

از اینکه یکی باشه مثل پسر ت که هر روز با داشتن یه زن و دو تا دختر تا

چشمش می افته به یه

دختر و عشوه اش .. خراب میشه سر زنش و زندگیش که می خواد باز زن بگیره

پدرم از پشت سر بازمو گرفت و با عصبانیت صدام زد اما من داغ کرده بودم .. اعصابم بهم

ریخته بود صدامو بردم بالا .. مامان و زن عمو از اشپزخونه بیرون اومدن

- چرا نمیذاری حرفو بزنی بابا ؟ ... چون یه عوضی طلاقم داده ..

باید به

خودش اجازه بده به همه امون

توهین کنه ؟ .. به خودش اجازه بده تا شما هستی برای مهمونامون تعیین

تکلیف کنه ؟

چهره عمه هر لحظه برافروخته تر میشد که یه دفعه گفت :
-کرم از خود درخته دخترجون ...اون پسری که طلاق داده

...مطمئن باش الکی

طلاق نداده

..شایدم به این یاور پا می دادی که فهمیده و طلاق داده

حرفش اونقدر بد و سنگین بود که نمی دونم چی شد که یهو ساکت شدم و با ناباوری و
بهت

چشمامو حلقه های اشک فرا گرفت ..خیلی وقیحانه حرف زده بود که عموم

از جاش بلند شد و

بهش گفت :

-خجالت بکش اذر ..داری درباره دختر برادرت حرف می زنی عمه هم که گویا از حرفی که
زده باشه کمی پیشمون شده باشه قدمی به عقب رفت و یهو گفت :

-خوب اگه دروغ میگم ..چرا از خودش دفاع نمی کنه ...؟ با چشمای پر اشک به صورتش

خیره شدم و با لبخند تلخی گفتم : - به احترام مهمون بودنتون هیچی نمی گم ...چون خونه

پدرمحق بیرون

کردنتم ندارم ..چون خواهر

پدرمی ...مجبورم سکوت کنم ...اما عمه ...قدیمیمای مثل خودت ..یه مثال

خوب دارن ... که گفتن

...خلاق هر چه لایق ...یه نگاه به دامات بنداز بعد انقدر تهمت بزن

به خاطر حرفی که امشب بهم زدی هیچ وقت ازت نمی گذرم عمه ..هیچ وقت

...

عمه که خودشو گم کرده بود سعی کرد چیزی بگه :

-به داماد من چیکار داری ؟...انقدر خودتو مثل این مظلوما نشون نده که

-درباره دختر من درست صحبت کن

صدای عمه با صدای بلند پدرم خاموش شد و عمه با دهنی نیمه باز به پشت

سرم و پدرم خیره موند

-اونی که فکر می کنی پا به سن گذاشته و دنبال خوش گذرونی بادخترجوون

منه ..اونقدر شرف داره

که وقتی دو سه بار حالشو تو جمع می گیری به خاطر دخترم چیزی به روی خودش نمیاره و

بهت نمیگه ..

فکر می کنی چشم و گوش بسته دخترم بهش دادم ؟ ..اصلا می دونی اون کیه

؟چیکاره است ؟ پدرش

کیه ؟ یعنی اونقدر دخترای رنگ و لعاب دار دورش کم بود که بیاد شهرستون و

دختر منو بگیره ...انقدر احمقه

؟

چرا وقتی چیزی رو نمی دونی همین طوری برای خودت حرف می زنی؟ حتما یه چیزی توی دخترم دیده که اومده... اونقدر که سختی راهو تحمل کنه و حرفای بی سر و ته تو رو بی خیال شه.. ..

همه که عین دختر و دامادت نمی شن که دو سال قایمکی دوستباشن و بعد برای جلوگیری از

ابروریزی... زود دوتاشونو بهم برسونی که اخرم همه بگن دخترش شب

عروسی.. ۴ ماهه حامله بود

تو که توی زندگی خودت و بچه هات مشکل داری.. چرا سر ماها خالی می

کنی...؟ تو به فکر و سر و

سامون دادن به زندگی خودت باش... بچه هات باش... منتتو از سر من و

دخترم کم کن... ..

به احترام بزرگ بودن تو این مجلسی.. نه حرفای بی حساب و کتابت

...بس حد خودت بدون خواهر

من.. که اخر سر مجبور نشم جلوی زن و بچه هام و برادرم... اینطوری باهات حرف بزنم و

سکه یه پولت کنم

عمه اونقدر رنگش پریده بود که دیگه صداش در نمی اومد

-دل دخترمو شکستی.. اشکال نداره... ارزو هم نمی کنم که دل بچه ها تو

خدا بشکنه... اما ارزو

می کنم یه روزی از حرفت پشیمون بشی... یه روزی که خیلی دیره خواهر من...

چند لحظه ای به هم خیره موندن و پدرم با لبخندی تلخ ازش نگاه گرفت و
به سمت اتاقش پناه برد...

حال همه امون گرفته شده بود

با رفتن پدرم نگاه پر کینه عمه بین همه امون می چرخید ...

...همه منتظر بیرون

رفتنش بودن

...آخرین نگاهش روی من بود که با خشم و کینه گفت :

-دیدی بین من و برادرمو خراب کردی..دلت خنک شد ؟

یه ادم چقدر می تونست حقیر باشه و برای بالا کشیدن خودش به این اون چنگ بندازه

منم مثل پدرم نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم...دیگه تحمل

دیدنشو نداشتم...

اعصاب همه امون بهم ریخته بود ..خیلی هم بهم ریختهعمه نداشتنه بود

چیزی از مراسمو بفهمیم...تا تونسته بود زهرمون کرده بود ***فصل هفدهم :

جلوی اینه در حال سر کردن مقنعه ام بودم ...داشتم برای رفتن به بیمارستان آماده میشدم

دیروز که از شهرستان برگشتم ...موحد دنبالم اومده بود...خودش همون

صبح باهام تماس گرفت و ساعت حرکتمو

ازم پرسیده بود...

وقتی رسیدم ترمینال ...در کمتر از پنج دقیقه خودشو بهم رسونده بود

.....تمام طول راه فکر کردم که باید چطوری بعد از نامزد شدنمون باهاش برخورد کنم...و با خودم کلنجار رفته بودم...اما اون

با برخوردش خیلی کارو راحت کرد... ..

به محض دیدنم..فقط یه سلام کرد و خیلی رسمی... ..درست مثل یه غریبه

..اومدنموخوشامد گفت

.....حتی راحتی گذشته رو هم کنار گذاشته بود... گذشته ای که گاهی

توش به شوخی منو زری صدا

می زد

می دونستم همه اش به خاطر حرف عمه است..اما به روی خودم نیورده بودم...مشکل اصلی

طبقات فرهنگی تازه داشت خودنمایی می کرد..

اما انگار یادش رفته بود من هیچ مشکلی ندارم.. یادش رفته بود که من چندین

سال و به دور از خانواده ام توی این شهر و در نزدیکی اون زندگی کردم.. یادش رفته بود که

به تمام

اخلاقش واقفم و باهاش

مشکلی ندارم..

اون عمه بود که می خواست سنگ بندازه و مانع تراشی کنه..حضورش تنها به عنوان یک

بزرگتر بود نه

کسی که حرفش برای ما حجت بشه برای همه چیز ..

اونقدر رفتار عمه روش تاثیر گذاشته بود که بی حرف و در حد یه سلام و
 علیک ساده منو تا خونه
 رسونده بود... می دونستم ادم کینه ای نیست.. اما این رفتارشم دوست نداشتم
مثلا میخواست مراعات کنه..
 رفتار سرد دوتامون کاملا دور از انتظار بود و با افکاری که توی راه برای خودم داشتم زمین تا
 اسمون فرق می کرد...
 دست از مقنعه ام کشیدم و کمی سرمو به عقب کشیدم و به اینه نگاه کردم
 باید امروز باهاش حرف زدم.. این وضعیت تا دوماه دیگه غیرقابل تحمل
 بود... می دونستم برای
 خودشم عذابه و داره تحمل می کنه.. ما که شهرستان نبودیم... من همون رفتار
 گذشته رو می خواستم... همونی که گاهی شیرین می شد و گاهی زننده... اما تهش رو خوب
 می دونستی که
 خوبه و توش دلخوری وجود نداره
 . صدای زنگ گوشیم که دراومد... انگشتی به زیر خط لبم کشیدم و سریع جواب دادم:..
 -سلام.. الان میام پایین به
 خنده افتاد و گفت :
 -سلام... عجله نکن... منم تازه رسیدم
 صدای راحتش که توش ته مایع های خنده رو هم داشت لحظه ای متعجبم

کرد... اما کمی بعد

..خیالم رو راحت کرد که شاید دوباره شده همون موحدموحدیکه هنوز

صدا زدن اسم کوچیکش برام

ثقلین و سخت بود

اخیرین بار به سر وضعم نگاهی انداختم ...حسابی به خودم رسیده بودم ...و

پالتوی جدیدمو که تازگیا گرفته

بودم پوشیده بودم..

باید از این به بعد به ظاهرم بیشتر می رسیدم ...دیگه یه دختر مجرد نبودم که نگاههای

دیگران برام

بی اهمیت باشه ..لااقل به خاطر موحد باید از این به بعد خیلی چیزا رو

مراعات می کردم..

ادم کمی نبود ...باید در برابر دیگران نشون می دادم که انتخاب خوبی کرده

...باید از نظر ظاهری هم

که شده بود در حد اون بودم که بعد ها باعث شرمندگیش نشمپله ها رو با عجله یکی دوتا

کردم و رفتم پایین ..ماشینشو درست جلوی در

خونه پارک کرده بود..

مرتب و اراسته مثل همیشه ..به سمت ماشین رفتم و دروباز کردم

...

سخت بود رفتاری از خودم داشته باشم که نشون بده از این نامزدی خیلی خوشحالم...مشکل اینجا بود که نمی دونستم باید چه حسی نسبت بهش داشته باشم...همه کارام تظاهر بود..حسی هم که موحد به منو داشتمو هم نمی دونستم و این از همه بدتر بود با لبخندی رو صندلی نشستم و گفتم:

-سلام...صبح بخیر اونم لبخند داشت...دعا می کردم مثل دیروز رفتار نکنه -سلام...گفتم که عجله نکن سری تکون دادم و گفتم:

-آماده بودم . لبخند کوچیکی زد و فرمون چرخوند..دستامو روی کیفم گذاشتم..زیر چشمی نگاهی به حلقه توی دستم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد کمی که گذشت خواستم در مورد عمه باهاش حرف بزنم اما سکوت حاکم بر فضای ماشین اونقدر سنگین بود که به لبهام مهر خاموشی زد کاش می دونستم شوخ طبعی روز خواستگاریش کجا رفته بود که بلاخره حرفمو زد:

-میشه ازتون خواهش کنم عمه امو و رفتار اون روزشو فراموش کنید؟>

متعجب سرشو چرخوند و نگاهم کرد.. سرم پایین انداختم و گفتم :

- از اون روز تا حالا از رفتار عمه ام همه اش دارم خجالت می کشم

..شرمنده شما و خانواده اتونم شدیم

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم ..حالا که شرایط طوری شده بود

که باید در کنار هم می

موندم ..دلم نمی خواست این جو سنگین باقی بمونه..

-امروز که عمل نداری نه ؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و نگاهش کردم ...با دقت رانندگیشو می کرد با

صدای ارومی گفتم

-نه

دنده رو جا به جا کرد:

-عوضش من دوتا دارم ...بخش شلوغه و گرنه می گفتم برای عمل دومی بیای

...عمل جالبیه

از اینکه داشت می شد دوباره همون موحد قبل لبخندی دزدکی به لبهام اومد و زود گفتم :

-اگه کارامو زود انجام بدم ..فکر کنم بتونم برای عمل حاضر بشم سری تکون داد و گفت :

-نه ..نمیشه ..سه روز نبودی ...باید به بیمارات سر بزنی ...از همه مهمتر

حواست به بچه های تازه

باشه ...تو که حواست باشه ..خیالم راحتتره ...دیروز..یکیشون اشتباهی

بیمار یکی دیگه رو داشت
 معاینه می کرد و فکر میکرد بیمار خودشه ...اونم با یه تشخیص اشتباه
 ...نمی دونم چرا انقدر بخش
 بهم ریخته ..عین مدرسه شده ..مدام باید بالا سرشون باشم. . .
 تازه هنوز شیرینیم نگرفتیم . . .
 وقتی گفت شیرینییادم افتاد که داریم کجا می ریم ..یهو نگاه بچه های بخش جلوم شکل
 گرفت ..نگاههای متعجبشون ...کمی اضطراب گرفتم و با نگرانی پرسیدم :
 -همه بخش می دونن ؟
 نیم نگاهی به من انداخت و گفت :
 -کل بیمارستان می دونن
 چشمامو با استرس بستم و باز کردم ..موجی از وحشت از رفتارها و عکس العمل های بچه ها و
 کارکنان بیمارستان بهم هجوم آورد
 به عقب تکیه دادم ..در حق موحد چقدر بدی کرده بودم ...سرموپایین گرفتم
 ...و دیگه چیزی نگفتم..بین راه شیرینی گرفت ...انقدر حالم بد بود که از ماشینم پیاده نشدم
 ...اونم چیزی نگفت
 وقتی جلوی در بیمارستان رسیدیم و نگهبان راهو برامون باز کرد تازه نگاهی بهم انداخت و
 گفت :
 -چرا انقدر ساکت شدی ؟

محیط بیمارستان همیشه روی رفتارم تاثیر می‌داشت ..همیشه رفتارم خشک

و سخت می‌کرد.مخصوصا بعد از جدایی از هومن

ماشینو به داخل و به جای همیشگیش روند ..وقتی روی ترمز زد ..به اهستگی گفتم :

-متاسفم که به خاطر من...

چشمامو با باری از گناه بستم و باز کردم که با لحن شوخی گفت :

-چقدر تو متاسفی؟چقدر تو معذرت می‌خوای؟چقدر تو شرمنده ای

..چقدر تو خجالت می‌کشی

..چقدر چقدر چقدرتو اینطوری بودی و من نمی‌دونستم ؟ سرمو بلند کردم و نگاهش

کردم ..با خنده داشت نگاهم می‌کرد :

-به جای متاسف بودن ..که برام نون و اب همیشه ..یه لطفی کن و یه لبخند

چاشنی لبات کن که

حداقل ظاهریم شده فکر کنم از این نامزدی خوشحالی

حرفشو با همون لحن شوخشم بهم انداخته بود...طوری که قادر نبودم واکنشی از خودم نشون

بدم

کامل به سمتم چرخید..یه دستشو روی فرمون ودست دیگه اشو روی پشتی

صندلی من گذاشت و

سرشو کمی بهم نزدیک کرد :

-بذار قشنگ روشنت کنم خانوم دکترچیزی نزدیک به چهار روز اینجا

نبودی... خبر نامزدی من و تو
به اندازه سرعت نور که کمتر از اونم نه .. توی کل بیمارستان ... همون روز اول پخش شده..
دقیقا مثل یه بمبی که وسط بیمارستان انداخته باشن خبرنامزدی من و تو تاثیرشو گذاشته
و

پخش شده .. از ریز و درشت همه یه جوری نگاهم می کنن که انگار از کره

مریخ اومدم ... شایدم ماه

... حالا هر کدوم که برای اونا جالب تر باشه به خنده افتاد... ::

- نمی دونم چرا انقدر این خبر واکنش داشته ؟ ... انقدر براشون مهم بوده که

تا منو می بینن یه جوری

میشن ... طوری که فکر می کنم یه زامبیم شیطنت

صداش بیشتر شد :

- راستش برای خودمم جالبه .. اخیه نمی دونستم انقدر مهمم که خبر ازدوادم

اینطور تکونشون داده

با تعجب نگاهش می کردم که با انگشت اشاره اشک که روی فرمون گذاشته

بود مسیر راه و پله ها رو

نشونم داد و گفت : -حالا

قراره من و تو از این پله ها

بالا بریم .. بعد به

اسانسور برسیم .. بعدم

همزمان از اسانسور خارج

باشیم و وارد بخش بشیم حالا فکر می کنی .. چی میشه ؟ چی در

انتظارمونه ؟

اصلا منظور حرفاشو نمی فهمیدم .. گنگ سرمو تکون دادم و پرسیدم :

-منظورتونو از این حرفا نمی فهمم دکتر ؟

توی همون وضعیت با خنده سرشو پایین انداخت و لب پایین شو گاز گرفت و

دوباره سرشو بلند کرد و گفت

:

-آخه اونقدر اون رنگ و روت پریده که منم ترسوندی که یعنی اون بالا چیه

؟..قراره چه اتفاقی بیفته ؟ دختر خلاف شرع که نکردیم .. نامزد کردیم .. آخه به مردم چه ؟ تو

مثل همیشه باش .. بی خیال .. بی

تفاوت .. اصلا می خوای مثل این کلاس اولیا که مادرشون تا آخر کلاس

پیششون می شینن همراهت باشم

تا آخر وقت ؟

ناراحت از لحن تمسخرآمیزی که برام به کار گرفته بود .. با گلگی نگاهش

کردم خندید و گفت :

- بین اصلا یه قراری می داریم .. نه ام نمی گی .. من رفتار عمه اتو فراموش می کنم .. توام این رنگ

پریدگی و استرستو فراموش کن .. مثل قبل باش .. هوم ؟ معامله پایاپایه دیگه ؟

در همون حال انگشت اشاره و شستشو رو دو طرف لبش گذاشت و با شیطنت کشی به لبهاش آورد و گفت :

-اون لباتم یکم بخندون که نغن چه زن اخمالویی گرفته دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم .. سرمو پایین انداختم و سعی کردم نخندم .. با خنده نگاهم می کرد ... که کمی جدی شد و گفت :

-هرجایی که رفتارم اذیتت می کنه بگو .. نمی خوام همیشه معذب باشی حرفش خنده امو جمع و جور کرد .. جدی شدم و گفتم :

-رفتارتون معذبم نمی کنه .. یعنی اگه رفتارتون مثل گذشته باشه .. من .. معذب

نمیشم

لبخندی زد و گفت :

-من مثل همیشه ام ... اینو مطمئن باش ... حالا اجازه می فرمایید بریم ؟

...الان اون بالایا از کی

منتظرن تا با شوک زدگی نگاهمون کنن ...دل تو دل بدبختا نیست ..یعقوبی تا

الان فکر کنم هزار بار این

پله ها رو بالا پایین رفته ..به فکر پاهای اون بیچاره باش

یوسف می گفت موحد شوخه..اما من باور نمی کردم ...مرد شوخی که فقط

... لحن شوخ و خنده

هاش داشت کم کم متعلق به من می شد و من هنوز قدر این لبخند ها رو نمی فهمیدم و نمی

دونستم

سر راه از یکی دوتا از بچه های خدمه خواسته بود ..شیرینیا رو توی بخش و قسمتایی که

خودش

گفته بود پخش کنن ...نگاههای عجیب و غریب از همون بدو ورود شروع

شده بود ...از دکتر احمدی

ساکت و مهربون تا سمیه ای که توی اورژانس از من متنفر بود.

..

شوخی اول صبحی موحد تونسته بود لبخند رو به لبهام بیاره و چهره امو شاد و بشاش نشون

بده

..لااقل با ارایش کمی هم که کرده بودم ..بیشتر خودنمایی می کرد

... وارد

اسانسور که شدیم

..کیفشو توی دستش جا به جا کرد و گفت :

-مراقب دکتر سهند باش ...از روزی که برگشته چندبار خرابکاری کرده ..نمی دونم حواسش کجاست

..توی یه عالم دیگه سیر می کنه ..حواست به مریضای اونم باشه

..من امروز

زیاد توی بخش نیستم

..دکتر علیان و محمودی هستن ...تو فقط حواست به اون بچه ها باشه

سرمو تکون دادم ...چقدر بهم اعتماد داشت ..که اونا رو به من می سپرد ...از

اینکه مورد اعتمادش

شده بودم...حسی خوش به زیر پوستم دونده شد ..در اسانسور که باز شد با چشمکی بهم گفت :

-لبخند فراموش نشه ...و با روی باز از همشون استقبال کن این تکه اخر جمله اش دقیقا متلکی بود به اونایی که روی دیدنمو نداشتن

...همراهش از اسانسور خارج

شدیم ...

اولین نگاهی که ما دوتا رو باهم دید..نگاه صنم بود ...نگاهی که یک دفعه به

شعله های اتیش تبدیل

شد ...

نگاهی خیره و پر از تهدید و حرف ... در عوض نگاه اون ... نگاه من به خنده و لبخند تبدیل شد..

به یه لبخند از اون لبخدایی که یوسف می گفت ... دوششون داره و دلش می خواد همیشه رو لبام باشه .

چند نفری که جلوی استیشن بودن برگشتن و به ما نگاه کردن

... بهشون لبخند زدم

... شوک زده از

نزدیکی من و موحد نه لبخند می زدن و نه حرفی می زدن..

فکر این که من با بد اخلاقتترین و سختگیرترین مرد بیمارستان نامزد کرده

بودم ... داشت دیوونه اشون می

کرد

که هنگامه از یکی از اتاقا بیرون اومد ... با دیدنم .. برخلاف همهامایی که از

صبح سعی می کردن

که فقط لبخند بززن ... از ته دل لبخند زن .. یه لبخند دندون نما ..

..

از اونایی که ادم از هفت فرسنگی هم می فهمید .. بی غل و غشه و از

خوشحالیه ... به سمتمون به راه

افتاد..

معلوم بود از موحد می ترسه و نمی دونه باید چطور ابراز احساسات کنه
 ..سر و کله چند نفر دیگه از بچه ها پیدا شد ..بعضیا با ناباوری و بعضیا با
 لبخند نگاهمون می کردنهمزمان یکی از خدمه ها با جعبه شیرینی از پله ها بالا اومد
 موحد که خنده اش گرفته بود..زیر اون نقاب جدیش اروم بهم گفت :-امروز به جای اینکه به
 بیمارا برسیم ...بهتر به وضع اینا برسیم

...همشون دارن کم
 کم دچار انفارکتوس
 میوکارد(ایست قلبی
 می شن .

سرمو چرخوندم ... نگاه پر شیطنتش روم بود .

بچه ها ناخوداگاه نزدیک هم داشتن جلوی استیشن جمع می شدن که موحد

همزمان با خدمه ای

که داشت شیرینی رو به طرف بچه ها می برد... دستشو اروم روی شونه ام قرار داد و به

سمت بچه ها حرکتم داد

فکر می کردم از روی قصد این کارو کرده ...برای اون کسی که اون صیغه نامه رو پیدا کرده

بود..این

حرکتش برای اولین بار جلوی بچه ها کمی معذبم می کرد ...اگه یه عشق و

علاقه واقعی بینمون بود انقدر
معذب نمی شدم...

فقط تلاش می کردم لبخندمو حفظ کنم و نشون بدم که خوشحالم خدمه که به بچه ها
رسیده بود با خوشحالی رو به همه اشون گفت:

-بفرمایید.. شیرینی نامزدیه دکتر موحد و خانوم دکتره

با احتیاط نفسمو بیرون دادم هر دو نزدیک بهم حرکت می کردیم.. خیلی

نزدیک ..اگه از دور کسی ما

رو می دید فکر می کرد کاملا بهم چسبیدیم ..

هنوز به بچه ها نرسیده بودیم که هومن از انتهای سالن درو باز کرد و وارد شد

..نگاهم بهش افتاد و

همزمان فشار سر انگشتای موحد روی شونه ام بیشتر شد ...توی یه قدمی بچه ها ایستادیم

صنم سریع سر چرخوند و به هومن خیره موند ...این ازدواج به قصد انتقام و

تلافی نبود ..پس نگاه

ازش گرفتم و به بچه ها خیره شدم ..می دونستم داره دیوونه میشه ..اخلاقشو بعد از پنج

سال خوب

می شناختم ... که هنگامه شر و شیطون ...دیگه طاقت نیورد و با خوشحالی گفت :

-وای مبارک باشه... تبریک می گم اقای دکتر...

و سریع با همون خنده شیرینش به من نگاه کرد و گفت :

-اوا جون تبریک

بیچاره ... اگه موحد نبود بالا و پایین هم می پرید ...موحد از کارش خنده

اشک گرفته بود و در برابر

تبریکش ازش تشکر کرد..بچه ها هم یکی پس از دیگری به من و موحد

تبریک می گفتن ...ناخودآگاه

لبخند رو لبام خیلی بیشتر از قبل شده بود..

هومن با قدمهای اروم و با چهره ای که توش پر از ناباوری بود...

خیره به من ..

خیره به دست موحدی

که روی شونه ام مونده بود بهمون نزدیک میشد ..

بچه ها که از خوشی و لبخند موحد سر ذوق اومده بودن گاهی حرفی و شوخی می پروندن و

باعث خنده جمع می شدن.. .

صنم دیگه طاقتش تموم شد و از پشت استیشن در اومد و باعصبانیت به سمت هومن که تو

جاش خشکش زده بود رفت..

موحد نگاهی بهشون انداخت و بعد در حالی که خنده اش گرفته بود.. مثلا جدی شد و گفت :

-زنگ تفریح تموم شد بچه ها .. شیرینیاتونم که خورید ..زود باشید برگردید سر کارتون

بچه ها که از لحن موحد خنده اشون گرفته بود ..اروم شروع کردن به خندیدن

و باز تبریک گفتن

..موحد هم کمی همراهشون خندید

خیلی خوش اخلاق شده بود...اونقدر که اصلا سابقه نداشت توی این همه

مدت که توی بیمارستان و

طی دوره ام باهاش بودم این لبخندا و خنده ها رو ازش بینم چند نفر از بچه ها که قضیه من

و هومنو می دونستن ...گاهی نگاهی به من و گاهی نگاهی به

هومن رنگ و رو پریده می نداختن ...اما من دیگه توجه نمی کردم

...

توی اون همهمه و حرف زدنا که همه فقط ما رو می دیدن و صدای ارومومونو نمی شنیدن موحد

کمی

سرشو به سمتم خم کرد و گفت :

-یکساعت دیگه عملم شروع میشهمن دیگه برمچیزیم که بهت گفتم

یادت نره ...حواستم به

این خرابکارا باشه تلاش می کرد خوب باشه .. شایدم خوب بود...و من فکر می کردم داره

تلاش می کنه ...اگه واقعا توی

نقشش فرو رفته بود..جلوی جمع باید منم حفظ ظاهر می کردم..

تازه اگه بازییم در کار نبود ...دربرابر محبتش ..دربرابر لطفش ..لطفی که تا اخر عمر قادر به

فراموش

کردن و جبران کردنش نبودم ..باید بهش محبت می کردم ..بایدنشون می دادم منم می فهمم

که در

حقم چه خوبی ای کرده ..برای همین تلاش کردم از اون لبخندایی که با دیدن

یوسف می زدم بهش بزnm

و فعل های جمع رو از بین ببرم و بگم :

-امیدوارم روز خوبی داشته باشی

در جوابم چنان لبخند شیرینی زد که از خودم برای اینکه فقط سعی کرده بودم لبخند بزnm

بیزار شدم و اون گفت :

-توam روز خوبی داشته باشی ..

کم کم بچه ها داشتن می رفتم دنبال کاراشون ...که دستشو از روی شونه ام

برداشت و با لبخند دیگه

ای ازم جدا شد

نفسی بیرون دادم و برگشتم و به چند نفری که هنوز کنار استیشن ایستاده بودن

خیره شدم..

بینشون هنگامه با خنده خودشو بهم رسوند و گفت :

-کشتتمت اوا..چرا اصلا بوشو در نیورده بودی کلک بلا ؟بخدا خیلی زبر و زرنگی

بهش خندیدم ...نگاهشو ازم گرفت و به دستم خیره شد و گفت :

-اوه ... حلقه ات چقدر خوشگله ...وای خداجون ...تا حالا همچین حلقه ای رو ندیده بودم

..واوووووووو

همین حرفش باعث شد که چند نفر از خانوما هم بهمون نزدیک بشن و به

حلقه ام نگاهی بندازن
 همونطور که دستم توی دستاشون بود...برگشتم و نگاهی به موحد که حالا
 داشت با دکتر سخاوت
 حرف می زد انداختم...که با شنیدن صدای الهه نگاهمو ازش گرفتم
 الهه که می خواست پوست کله امو بکنه بهم نزدیک شد و قایمکی بشکونی ازم گرفت و گفت:
 -ای بترکی آوا که همه امونو سرکار گذاشته بودی...اخهتو؟..دکتر؟...باور می کنی هنوزم باور
 نکردم
 ...اخه چطوری؟ همه امون الان هنگیم...به خدا تا امروز فکر می کردیم همه اش حرفه .
 ..شایعه است
 ...اما با این اومدنتون...من یکی که تا شب گنگم خندیدم و چیزی
 نگفتم که با عصبانیت گفت :
 -کوفت نخند...بله منم باشم می خندم..همه سرکار بودیم..بگو خانوم
 چقدر طرفدار موحد بود..بگو
 پس خبرمبرایی بوده..اون همه تیپ زدنا...ای بترکید دوتاتون که خوب نون
 بعضیا رو اجر کردید
 و همرنان با من شروع به خندیدن کرد
 منظورش همون دختر چشم زاه بود... اصلا هم معلوم نبود کجا بود که نمی
 دیدمش..همونطور که می

خندیدیم نگاهم به هومن افتاد که رنگ پریده به من خیره شده بود.. اصلا از جاش تکون نمی خورد... صنم همش داشت دم گوشش چیزی میگفت ..اما هومن فقط به من نگاه می کرد .

الهه رد نگاهمو دنبال کرد که با دیدن هومن پوزخند صداداری زد و چیزی نگفت

همراه الهه و هنگامه برای عوض کردن لباسم به راه افتادم... حالا که کسی

اطرافمون نبود الهه با

ایما و اشاره طوری که هنگامه نفهمه گفت :

-اخلاقش این چند روزه سگ شده ...دیروزم توی بخش سر زنش داد زد

هنگامه با اشاره یکی از بچه ها که کارش داشت با بیخشیدی ازمون فاصله گرفت و الهه با

خیال راحت تری گفت :

-این پسر یه مرگش هست آوا.. مراقب باش... .

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-به من چه ...من با اون چیکار دارم

وارد اتاق که شدیم بازومو از پشت گرفت و متوقفم کرد و مقابلمایستاد و گفت :

-این نامزدیتون چرا انقدر پنهونی و یه دفعه ای شد ؟ بهش خیره شدم و

با اخم گفتم :

-بیخشید که نمی دونستم باید اول از شما اجازه بگیریم چشماشو بست و

باز کرد و گفت :

-حق بده ..همه تو شوکیم ...حالا ادم قحط بود؟ ..اونم با موحد

...؟با کدوم

اخلاقش می تونی کنار

بیای؟...عصبانیتاش؟ بد اخلاقیش؟ گیر دادناش؟ توییخ کردناش؟ ضد حال

گرفتناش؟ کدومش؟ به خدا دیوونه ای چرا بعضیا به خودشون اجازه می دادن به تصمیماتم

خرده بگیرن و نظر بدن

..البته تصمیم من نبود ..اما

واقعا موحد چنین ادمی نبود ..بهم اثبات شده بود -درست

صحبت کن الهه

وقتی اخم و تخم و جدیتم رو دید ...کمی رنگ به رنگ شد و گفت

:

-معذرت می خوام ..اما دیروز می دونی بچه ها پشت سرت چی می گفتن ؟

شروع کردم به در آوردن پالتوم :

-می گفتن ..به خاطر پولش زنش شدی و گرنه هیچ ادم خری با این ادم گند اخلاق نمیسازه

عصبی استین پالتومو بیرون کشیدم و گفتم :

-بچه ها همیشه حرف می زنن

الهه امروز می خواست مزه خوب این نامزدی رو بهم زهر کنه :

-فقط همین نبوده که ...میگن تو باعث جدایش از همسرش شدی

..تو کاری

کردی اونو طلاق بده و بعد

بیاد تو رو بگیره

چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم روپوشمو تنم کردم که باز خواست

حرفی بزنه که با عصبانیت برگشتم و تو

چشماش براق شدم وقتی نگاه پر اخممو

دید سکوت کرد و سعی کرد لبخند بزنه

-لطفا دیگه جلوم دربارہ من و یا دکتر حرف بی ربط نزن ..هرچیم که می شنوی ..پیش

خودت نگه دار ...هیچ علاقه ای به شنیدنشون ندارم..

دیگه اجازه نمیدم کسی توی این بیمارستان برام حرف در بیاره ...اینو به همه بگو ..اینبار در

برابر

حرفای مزخرفشون سکوت نمی کنم ...فقط برخورد می کنم اونم قاطعانه

الهه وحشت زده به عصبانیتی که ناشی از حرف همه و اتفاقای چند وقت اخیر بود ...بهم خیره

شده

بود..آخرین دگمه روپوشمو بستم و گفتم :

-حالام می خوام به مریضام سر بزnm ...اجازه میدی یا باز می خوای حرفای

این و اونو برام بگی ؟

ناراحت از برخورد تندم ..سریع سرشو پایین انداخت و از اتاق خارج شد

اونقدر عصبانی بودم که مرتب نفسمو تو و بیرون می دادم .. گوشیمو دور گردنم انداختم ... و چند لحظه ای چشمامو بستم و بعد با آرامشی ظاهری از اتاق خارج شدم تا ظهر حسابی درگیر مریضا و بچه های جدید بودم ... بعد از خروج از اتاق ..دیگه هومنو ندیده بودم .. اثری هم از صنم نبود همراه یکی از بچه های جدید که یکی از اقایون بود داشتم وضعیت یکی از بیمار رو تو توی پرونده ثبت می کردیم ... همزمان هم سوالایی ازم می پرسید ... خیره به پرونده با دقت جوابشو می دادم که احساس کردم کسی کنارم ایستاد .. نیم نگاهی به کنار دستم انداختم و با دیدن دکتر سهند ... بهش لبخندی زدم رو به اون یکی گفتم : - داروها کم کم تاثیرشو می ذاره .. پرونده رو بستم و اون برای معاینه بیمار بعدی ازم فاصله گرفت ... به سمت تخت رفتم .. سهند بی حرف فقط نگاهمون می کرد کمی که گذشت کلافه از نگاهش سرمو چرخوندم و گوشیمو دور گردنم انداختم که نگاهش میخ حلقه توی دستم شد ...

از نگاه خیره اش دستام به لحظه تو همون وضعیت باقی موند و بهش خیره شدم که زود فهمید داره

چیکار می کنه ... تند سرشو تکونی داد و با رنگ پریدگی گفت :

-یکی از بیمارارو تازه از بخش مراقبتهای ویژه آوردن

..وضعیتشو چک کردم

..میشه شما هم بهش یه سری بزیند ..دکتر علیانو پیدا نکردم دکتری که کنارم بود نگاهی به سهند انداخت و صاف ایستاد که به سهند گفتم:

-اگه وضعیتش خوبه ..پس نیازی نیست که من بهش سر بزینم ..در ضمن

پزشک متخصص حضور

داره ..تا ایشون هستن بهتره ایشون سر بزینن نه من

دوباره لحظه ای بهم خیره نگاه کرد ..نگاهی بهش انداختم و به سمت اون

یکی دکتر رفتم که دیدم با ناراحتی

از اتاق خارج شد .

پزشک که خیالش راحت شده بود که من هنوز پیشش هستم دوباره معاینه اشو

از سر گرفت ... که به

چیزی توی ذهنم جرقه خورد ..چند روز پیش که با اون حال خراب بیمارستانو ترک کرده

بودم ..هنگامه

حرفایی رو در مورد یکی می زد.. یکی به اسم سهند

سرمو بلند کردم و به در خیره شدم... کمی گیج شده بودم که دکتر به سوالی

ازم پرسید و مجبور

شدم برای جواب دادن بهش فکرم رو از دکتر سهند دور کنم از اتاق پرونده به دست خارج

شدیم .. و اون یکی دست ازادم رو توی جیب

روپوشم فرو بردم و به

سمت استیش به راه افتادم...

همزمان به ساعت وسط سالن هم خیره شدم.. و با دیدنش فهمیدم که موحد

حتما برای عمل دومش داره

آماده میشه

با اینکه از صبح خیلی گذشته بود اما هنوز بعضی از بچه ها به جور خاص

نگاهم می کردن... و گاهی دم گوشی با

هم پیچ می کردن

کم کم دیگه داشت وقت ناهار میشد... حوصله غذا رو نداشتم.. از صبح هم

توی بخش بودم... ترجیح

دادم برای هواخوریم که شده... برم بیرون و به لیوان چای از کافی شاپ

بیمارستان بگیرم حسابی خسته شده بودم.. وارد محوطه شدم.. هوا نسبتا خوب بود و میشد به

لیوان چای رو بیرون و

روی یکی از این نیمکتا خورد...

چای رو که از کافی شاپ گرفتم به دنبال یه جای دنج برای خوردنش سرجام ایستادم و اطرافم رو

جستجو کردم... یه جایی که رفت و اومد توش کمتر بود... امروز خیلی بهم

نگاه می کردن.. می خواستم دقیقی بدون این نگاهها فقط چایمو بخورم

لیوان به دست به سمت محوطه خلوت که مخصوص بازی بچه های بیمار

بیمارستان بود رفتم..

این موقع از فصل هیچ وقت بچه ها نبودن.. و کمتر کسی اونور می رفت... به محوطه که رسیدم یه

سرسره کوچیک با یه تاب زنگ زده که با وزش باد کمی تکون می خورد تنها

چیزیایی بودن که می شد دید

..

به سمت نیمکت رو به روی اون وسایل رفتم و اروم روش نشستم.. سرد

بود. دستامو دور لیوان کاغذی

حلقه کردم و به حلقه ی توی دستم خیره شدم

با اینکه از صبح خودمو به بی خیالی زده بودم اما حرفای الهه لحظه ای رهام

نمی کرد و بدجوری اذیتم می

کرد.

.. ناراحت لیوانو کنارم روی نیمکت گذاشتم.. کمی خم شدم و ارنجامو روی

زانو هام قرار دادم و صورت و چشمامو
با دستام پوشوندم

هر طرفو جمع می کردی ..بازم حرف می زدنتا ته توی ماجرا رو در نمی آوردن ول کن
نبودن

نفسی بیرون دادم که با شنیدن صدایی در چند قدمیم ... با وحشت سرمو
بلند کردم و دستامو

پایین اوردم

هومن عصبی در حالی که سیگار نصفه ای توی دست اویزونش بود و تهشو
با عصبانیت فشار می

داد بهم خیره شده بود و اون یکی دستشو توی جیب شلوارش فروبرده بود و جلوی روپوششو
باز گذاشته بود چند بار پلکامو باز و بسته کردم که با حرص دستشو بلند کرد و یه پک
عصبی

به سیگارش زد و

چشماشو بست و با حرص کنترل شده ای گفت :

--شوخیه دیگه .. مگه نه ؟

اصلا نمی تونستم بفهممش ...همونطور که با تعجب نگاهش می کردم ..باز
یه پک عمیق دیگه زد..

هیچ ندیده بودم سیگار بکشه اونم انقدر عصبی ..موهانش آشفته بود ..به

شدت حرص می خورد ..توی
چشمش قرمز بود بهم خیره
شده بود :

-اون اداها..این حلقه ..اون چسبیدن به هما ..همه اش برای در آوردن حرص

منه مگه نه ؟نقشه اتونه

که دیوونه ام کنید ..درست می گم ؟

به زور و از روی تعجب لبهامو تکون دادم و گفتم :

-دیوونه شدی ؟

به خنده افتاد ...و سرشو پایین انداخت و شروع کرد به خندیدن :

-من خرو باش که فکر می کردم همه اون حرفا در موردت دروغه

..تو اونطور

ادمی نیستی که با اقبالی

باشی...تو ادمی ...زود ولت کردم ..اما ...اما نشون دادی یه کثافت به تمام معنایی ..یه عوضی

بی بندوبار که هر روز با یکیه خنده اش بیشتر شد:

-همش فکر میکردم پیش یوسفی.... اما سر اون بدبختم کلاه گذاشتی ...و رفتی ور دل این

یاروی عوضی

رنگ صورتتم قرمز شد

-دوتاتونم توی این مدت چه خوب نقش بازی کردید.. طوری که هیچ کس هیچی نفهید

حرکات و رفتارش دست خودش نبود خواستم بلند شم و برم که باعصبانیت

سیگار شو یه طرفی پرت کرد و اومد سمت من و منم دستمو محکم چسبید و به زور منو سر جام نشوند و توی چشمام خیره شد:

-خیلی عوضی هستی آوا..خیلی

سعی کردم منم دستمو ازاد کنم اما محکم چسبیده بودش که گفتم:

-ولم کن .. الان یکی رد میشه

-چرا اینکارو باهام کردی ؟

اعصابمو بهم ریخته بود :

-چرا تو انقدر چرت و پرت می گی ؟ منو تو زندگیمون از هم سواست ...تموم شد هومن ..برای همیشه

هم تموم شد ...چرا انقدر توی گذشته دست و پا می زنی ؟ چرا هرچند وقت یه بار دیوونه میشی و میفتی به جونم ؟..مگه این خودت

نبودی که ولم کردی و

رفتی؟..مگه این تو نبودی همه جا رو پر کردی که با اقبالیم.

؟...حالا چی

میگی ؟ دردت چیه ؟چرا

نامزد کردم ؟ ..خوب به تو چه ... زندگی خودمه ...دلم خواسته سرم داد زد :

-اخه تو و اون عوضی چه ربطی به هم دارید ؟چیتون بهم میاد دختره احمق

که این تصمیم مزخرفو
گرفتی؟

نمی دونم چش بود و چرا این خبر انقدر بهمش ریخته بود که منو باز خواست

می کرد... اما در کل

هرچیم که بود... تصمیماتم... کارای خصوصی زندگیم دیگه هیچ ربطی به اون نداشتن

-صداتو بیار پایین دیوونه.. عوضیم خودتی که کارتو می کنی و انتظار داری همه خفه شن و
هیچی نکن... ..

وقتی زن می گرفتی.. وقتی با تمام شخصیتم بازی می کردی

...وقتی با هلله

و شادی شیرینی

عروسیتو توی کل بیمارستان و دوستایی پخش کردی که میدونستن یه روزی شوهرم بودی ..

فهمیدی باهام چیکار کردی؟ فهمیدی چقدر خردم کردی؟ فهمیدی چه به روز... روح و روانم
اوردی؟

حالا اومدی چی بهم می گی...؟ که چرا با موحدم؟ چرا می خوام زن اون

شم؟... به تو چه اخه

؟...مگه وقتی زن می گرفتی من اومدم جلوتو بگیرم و بگم که چرا با این

دختر ازدواج کردی؟ حالا

چی شده که به خودت جرات دادی و اومدی سرم داد بزنی و بازخواستم کنی؟

تند مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم ..لیوان چایی روی زمین افتاد .. من

قدمامو تند کردم که سریع

به سمتم چرخید و به دنبالم اومد و بازومو گرفت و گفت :

-کجا ...؟

با عصبانیت به طرفش برگشتم :

-ولم کن هومن ..بی ابرویی راه نداز...تو زن داری ...این کارا درست نیست

دیوونه شده بود...اصلا حرفامو نمی فهمید -بی ابرویی

من راه می ندازم یا تو ...؟

هر کاری کردم که از دستش خلاص بشم نشد ...با تمام زورش منو به سمت حیاط پشتی

ساختمون قدیمی بیمارستان کشوند

وحشتناک شده بود... کافی بود فقط یه نفر ما رو ببینه ...اونم توی اولین روز

حضورم بعد از نامزدی توی

بیمارستان !!

سعی می کردم داد و بیداد راه ندازم تا جلب توجه نشه ..به حیاط پشتی که

رسیدیم ..با خشم منو به دیوار

کوبید و سرم داد زد :

-بگو همش دروغه ...بگو کثافت

شرایط بدی بود ..نگران از دیده شدن ...نگران از اینکه بخوادبلایی سرم بیاره

..مستاصل با دردی که توی کتف و شونه هام بر اثر برخورد به دیوار به وجود اومده بود کمی خم شده بودم که به گریه افتاد و گفت :

-تو زن من بودی ...به همچیت قسم می خورم ...به پاکیت به نجابت ...اما

همه رو به کثافت کشوندی

..به لجن کشوندی ...توی یه اشغالی اوا.. یه اشغال... یه پست فطرت

باید زود ازش دور می شدم ... تا دیدم توی حال خودش نیست خواستم با اون

درد بدوم و ازش فاصله

بگیرم .. که زود متوجه شد و منو گرفت و به عقب هولم داد. .

محکم زمین خوردم و همزمان درد بدی توی ساعد دستم حس کردم و

چشمامو بستم که با

عصبانیت غیر قابل کنترل شده ای با پاش محکم توی شکمم کوبید چشمام سیاهی رفت و

خواست باز به طرفم هجوم بباره که علیان از پشت سر محکم گرفتش و سرش داد زد و

گفت :

-داری چه غلطی می کنی ؟

از درد توی خودم مچاله شده بودم و نمی تونستم از روی زمین بلند شم ..که هومن داد زد:

-باید این عوضی رو ادم کنم... .

علیان عصبی کشیدش عقب و گفت :

-خفه شو ...صداتم بیار پایین ...دیوونه شدی احمق ؟ هومن شل شد و افتاد روی زمین و نالید :

-این دیوونه ام کرده ...چند ماهه داره عذابم می ده ..این دیوونه ام کرده ..خود کثافتش همونطور که چشمام سیاهی می رفت.. سعی کردم خودمو عقب بکشم که

گوشیم به صدا در اومد

علیان گیج و هیرون به ما نگاه می کرد که هومن اشفته و عصیاز جاش بلند شد ..نمی دونست

چیکار کنه.... یهو به خودش اومد و با پشت دست اشکاشو پاک کرد و با

خشم علیانو کنار زد و از اونجا

دور شد

علیان رنگ پریده در حالی که گوشیش توی دستش بود به سمت اومد ... و پرسید :

-خوبید؟

از خجالت اشک توی چشمام جمع شد و نیم خیز شدم ..صدای زنگ گوشیم

مرتب می اومد که بهش گفتم

:

-خواهش می کنم دکتر

دستشو برای آرامش خیالم برد بالا و گفت :

-باشه باشه ..چیزی نمی گم حواسم هست ..من اتفاقی شما رو دیدم

..جای

خلوتی بوداومده

بودم که با همسرم تماس بگیرم ..که صداها رو شنیدم و کشیده شدم اینور ..

موضوع چیه ؟

اشکم در اومد و لبهامو محکم بهم چسبوندم که گفت :

-باید دکترو در جریان بذاری سرمو بلند کردم

و بهش خیره شدم :

-من بهش چیزی نمی گم ..خودت باید بهش بگی ...شاید غیر از من کس

دیگه ای شماها رو دیده

باشه ..بهتره قبل از هر حرفی و یا اینکه چیزی بخواد از کسی بشنوه ...خودت بری بهش بگی

..این

وضعیت خوبی نیست ...اصلا خوب نیست

-به خدا من کاری نکردم ...دیوونه شده... اصلا نمی دونم سر و کله اش از

کجا پیدا شد...یهو دیوونه شد و

بهم حمله کرد

خواستم دستمو بلند کنم که دیدم سر استین روپوشم خونی شده

علیان نگران به من و بعد به خرده های شیشه روی زمین نگاه کرد

:

-اوه خدای من ..دیگه باید بهش بگی ...اما قبلش بیا بریم دستتو بینم ...فکر کنم حسابی دستت بریده ...

به سختی از جام بلند شدمصدای زنگ گوشیم قطع شده بود...همراه هم وارد اورژانس شدیم و

اون به بقیه برای رد گم کنی گفت که پام گیره کرده و افتادم رو زمین و یه تکه شیشه توی دستم فرورفته ..

حتی برای اینکه کسی شک نکنه خودش ..دستمو پانسمان کرد ..خدا رو شکر نیاز به بخیه نداشت

...فقط روپوشم خونی و سر استینش پاره شده بود ...به ساعت نگاه کردم

هنوز کتف و شونه ام و شکمم درد می کرد... گوشیمو در آوردم که به هنگامه

بگم یه روپوش از توی

کدمم برام بیاره که دیدم موحد ۴ بار باهام تماس گرفته علیان متوجه شد و گفت :

-همین الان برو و بهش بگو ..حرفمو گوش کن ...

سرمو با ناراحتی تکون دادم و با هنگامه تماس گرفتم... .

اونم در کمترین زمان روپوشم رو آورد ...خداروشکر اورژانس زیاد شلوغ نبود

و علیان زود کار پانسمانو

تموم کرده بود ..طوریم حرف زده بود که همه باور کرده بودن این فقط یه اتفاق بوده

با کمک هنگامه پشت یکی از پرده‌های اورژانس روپوشمو عوض کردم ... که با خنده گفت :

- چشم خوردید... بابا قبل از اومدن از خونه یه اسپند برای خودتون دود کنید

...مامانی من همیشه برای

من اینکارو می کنه .. نمی بینی اصلا چشم نمی خورم..

و شروع کرد به خندیدن .. اما من نخندیدم ... نگران بودم کهچطور به موحد بگم ... چه عکس

العملی می خواست از خودش نشون بده

همراه هم به طرف بخش رفتیم .. متوجه ضعفم شد و گفت :

- چرا انقدر مچاله شده راه می ری ؟ سرمو تکون

دادم و گفتم :

-هیچی نیست ... یکم گشمنه

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-یعنی انقدر گشنگی می تونه اذیتت کنه که کار دست خودت بدی؟ سعی کردم بهش لبخند

بزنم نگاهی بهم انداخت و گفت :

-من دیگه برم ... توام برو یه چیزی بخور.. ..

سرمو تکون دادم و خواستم برم سمت اتاق موحد که لحظه ای ایستادم

....بهتر بود خارج از محیط بیمارستان

بهش می گفتم

سر جام ایستادم و سعی کردم صاف بایستم ... دستمو گذاشتم روی شونه و

کتفم که اتنا با صدای

پر از تعجب صدام زد و گفت :

-مرموزتر از خودت باز خودت باشی اوا... ..

چشمامو از درد باز و بسته کردم . . بهم نزدیک شد و گفت :

-از صبح درگیر بودم تازه اومدم بخش ...عجب آدمی هستی تو

...چیم برای

خودت تور کرده بودی و ما

نمی دونستیم ...عجب هنرمندیم هستی ...که تونستی مخشو بزنی

...اونم

موحد ...!!!

اصلا صداشو نمی شنیدم ...به راه افتادم ...اما ترسیدم بیرون از بیمارستان دیر بشه ..هومن

دیوونه

شده بودباید بهش می گفتم ..علیان راست می گفت... .

چرخیدم ...اتنا هم باهام چرخیدعملش خیلی وقت بود که تموم شده

بود..اتنا ناراحت از جواب

ندادم به دنبالم اومد جلوی در اتاقش که رسیدم اتنا جلومو گرفت و گفت :

-نکنه چون نامزد کردید قرار نیست دیگه جواب سلام کسی روهم بدی ؟

نفس عمیقی کشیدم ..نمی تونستم تمرکز کنم

اتنا اونقدر عصبانی شد که چیزی نمونده بود چندتا فحشم رو در روم بده که بهش گفتم :
 -چرا انقدر دور من می پلکی؟ کار دیگه ای نداری؟ رنگ صورتش پرید
 و گفت :

-حالا فکر کردی چون نامزدش شدی ..حق داری با ماها هر جور که دوست
 داری حرف بزنی؟ واقعا که خیلی
 بی ظرفیتی ...

و با عصبانیت گذاشت و رفت و تنه محکم به شونه ام زد که آخم در اومد و
 دستمو روی شونه و کتفم
 گذاشتم همزمان در اتاق موحد باز شد و اومد بیرون ..بدتر از این نمیشد
 امادگی حرف زدند نداشتم
 ..سریع دستمو اوردم پایین تا منو
 دید لبخندی زد و گفت :

-کجایی که هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی؟ و با چشمکی ادامه
 داد:

-نکنه توام عمل داشتی؟
 حالا چطوری باید بهش می گفتم؟ اگر در مورد فکرای بد می کرد چی؟ هنوز
 با لبخند نگاهم می کرد
 ..اب دهنمو قورت دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم :

-عملت چطور بود ؟

مشکوک نگاهی به چشمام انداخت و با صدایی که کمی تنش پایین اومده بود گفت :

-مثل همیشه .. خوب

و خیره ... چند ثانیه ای بهم نگاه کرد که زودی برای رد گم کنی نفهمیدم

چطور شد که با لحنی

خودمونی بهش گفتم :

-من هنوز ناهار نخوردم ..بریم ناهار ؟

با چشمایی که کمی تنگشون کرده بود ..خیره بهم سری تکون داد و گفت :

-بریم

در کنارش اروم ..با درد شدیدی که توی ناحیه شکم داشتم به راه افتادم که پرسید :

-امروز چطور بود ؟

نگاهم به جلو و حواسم به متعادل نگه داشتن بدنم بود :

-خوب بود

نیم نگاهی بهم انداخت:

-پس چرا انقدر رنگت پریده ؟

نباید تو چشماش خیره میشدم ..ادم زبر و زرنگی بود معلوم بود حسابی شک کرده :

-فکر کنم از گشنگیه

سرشو کامل به سمتم چرخوند و به خنده افتاد:

-خوب می رفتی یه چیزی می خوردی ؟

جلوی اسانسور ایستاد...دلم می خواست دستمو بزارم رو شکمم...هومن یه

مرگش بود...که اینطور

زده بود به سیم اخر.. داشت اشک توی چشمام جمع می شد که یه دفعه پرسید :

-جاییت درد می کنه ؟

سریع تو چشماش خیره شدم..نگاهش مثل همیشه بود... اما نگاه من مثل

همیشه بی خیال و

راحت نبودم..این ترس بود و اضطرابی که از گفتن واقعیت در نگاهم فریاد می زدند

بهم خیره بودیم که در اسانسور باز شد و من زودتر رفتم تو..پشت سرم با

نگاهی که دیگه پر از

سوال و شک شده بود وارد شد و دکمه رو فشار داد..قدمی برای نگه داشتم

هیکلم به عقب رفتم

و به دیوار اتاقک تکیه دادم که بهم نزدیک شد و با لحن جدی گفت

:

-استین دست راستتو بالا بزن

با نگرانی..نگاهم به دست راستم افتاد..باید همین الان بهش می گفتم :

--میشه بریم بیرون از بیمارستان ؟ به چشمام

با اخم خیره شد :

-باید باهات حرف بزنم

قلبم تند شروع کرد به زدن:..
-چی شده؟

چشمامو با ترس بستم و سرمو پایین انداختم که اسانسور ایستاد با باز شدن در اسانسور و دیدن

هومن که اونم با دیدن ما شوک زده شده بود..رنگ صورتتم پرید دکتر تقوی هم کنارش بود
...نمی تونست نیاد تو...موحد با دیدن تقوی بهش

سلام کرد و بهم نزدیک

شد که جای برای اون دو نفر هم باشه..من هم بهش سلام کردم و به سختی از جام تکون
خوردم..

موحد کاملاً کنارم ایستاد..به طوری که گرمای تنشو به خوبی حس کردم

...هومن سعی می کرد

اروم نفس بکشه...به موحد نگاهی انداختم که در حال حرف زدن با تقوی به

هومن هم نگاه می کرد

که متوجه نگاهش به من شد و یه دفعه ازش پرسید :

-دیروز سر عمل نبودید دکتر؟

هومن عصبی چند بار پلکاشو باز و بسته کرد و بهش خیره موند..... که تقوی به هومن نگاهی

انداخت و روبه من گفت :

-شیرینیتون تازه به دستم رسید...باید ویژه بهتون تبریک بگم..

موحد لبخندی زد و نگاهی به من انداخت که منم به سختی گفتم :

-تشکر دکتر... .

صدای هومن در نمی اومد

-امیدوارم خوشبخت بشید...زوج کاملا براندازه ای هستید موحد نگاه خاصی بهم انداخت و

لبخند زد ..هومن با حرص پلکاشو بست

..چشماش هنوز قرمز بود ن

-بابت اون روزم من واقعا از دونفرتون معذرت می خوام موحد لبخند زد:

-خواهش می کنم چه حرفیه.؟.هیچ ناراحتی نیست دکتر... .

با باز شدن در اسانسور تقوی با تبریکی دوباره ..بیرون رفت و هومن بدون فوت وقت پشت

سرش

خارج شد که دیدم موحد ایستاده ...برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم :

-مگه نمی ریم ناهار ؟

دست بلند کرد و دکمه ای رو فشار داد ..در که بسته شد بهم نگاهی انداخت و گفت :

-مگه نمی خواستی بیرون باهام حرف بزنی ؟

بعد از دیدن هومن حسابی قاطی کرده بودم ...نگاه موحد ... دلخور و ناراحت به نظر می رسید

سرمو پایین انداختم ...و چیزی نگفتم ...از اسانسور که خارج شدیم جلوتر از

من بیرون رفتمنمی تونستم تند راه برم ...ایستاد تا بهش برسم از ساختمون که خارج

شدیم ..وارد محوطه شد و بدون اینکه بخواد بایسته تا

بینه کجا بریم یگراست

به سمت یکی از نیمکتای زیر درختا رفت.

اروم راه می رفتم تا حرفا رو توی ذهنم مرتب کنم... به جلوی نیمکت که رسید ... ایستاد تا من اول بشینم ...

با مکت نشستم ... تا نشستم .. سریع نشست و کامل به سمتم چرخد و دست

چپشو به لبه

نیمکت تکیه داد و تو چشمام خیره شد

با خودم فکر می کردم که چرا باید توی اولین روز چنین اتفاقی بیفته ... اونم انقدر بد - راستش ...

سرمو پایین انداختم و دستی به صورتم کشیدم - نمی دونم که

چطور بگم

لبخندی زد و گفت :

- تو حرفتو بزن .. راست و دروغ .. خود چشمت با نگاهشون راستشو برام زیر نویس می کنن

از حرفش لبخند کوچیکی روی لبهام نشست ... هنوز درد داشتم ... درست

نمی تونستم بشینم

... خداروشکر محرمش نبودم و گرنه ممکن بود به طور اتفاقی جاهای کبود شده بدنمو بینه

... اما اگر م نمی گفتم :

-راستش افتادم زمین
لبخندش از بین رفت

باید حرف اصلی رو می زدم ..اما از واکنشش می ترسیدم ...و اینکه بهم بدبین بشه

-روی یه تکه شیشه افتادم و دستم

با اخم تند همون دستی که حدس زده بودو از مچ گرفت و کمی استینمو بالا

زد و با جدیت پرسید :

-مگه چقدر بریده که اینطوری با دقت پانسمان شده ؟

رنگم پریدم..وقتی برای یه افتادن انقدر عصبی میشد..اگه کل ماجرا رو می فهمید که هیچی :

-شیشه بزرگی بود

بیشتر استینو بالا زداز اخماش وحشت افتاد به جونم :

-بخیه که نخورده ؟

تند سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه

سرشو بلند کرد و با همون اخم ازم پرسید :

-چطوری این اتفاق افتاد؟

اصلا نمی خواستم بهش دروغ بگمحتی یه دونه ..اما چاره ای نداشتم

...سرمو پایین انداختم

..داشتم با خودم کلنجار می رفتم که صدام زد :

-آوا؟؟؟

اولین بار بود که منو به اسم صدا می زدلحن صدا زدنش ...طوری بود که

از اینکه بخوام بهش دروغ

بگم ..پشیمونم می کرد بلاخره اون اولین نفر بینمون .بود که قید و بنداروکنار گذاشته بود و

منو به اسم

صدا زده بود اما من

هنوز درگیر گذشته و افکاری بودم که مرتب داشتن عذابم می دادن -میشه بعدا بهت بگم ؟

بدون مکث گفت :

-نه ...چون تا بخوای بگی..هزار جور فکر می کنم و اعصابم تا اخرش بهم

می ریزه ...در ثانی امشب

پدر و مادرم دلشون میخواد بیای خونه امون ...امابا این وضعیت ..من باید بدون چی شده

لبهامو باز زبونم تر کردم ...توی زندگی های قبلیم برای حفظ ابروم ..دروغ و پنهان کاری زیاد

داشتم

..دروغایی که بدتر بی ابروم کرده بودن ..بهتر بود از این به بعد با حرف راست

جلو می رفتمحتی به

قیمت از دست دادن موحد و شاید هم بی ابرو شدنم -قول می دی

عصبانی نشی ؟

اینبار مکث کرد و وقتی چشمای نگرانم رو دید سری تکون داد و گفت :

-باشه عصبانی نمیشم اب
دهنمو قورت دادم :

-دکتر کلهر دیوونه شده... یه ساعت پیش برای استراحت رفتم حیاط پشتی که راحت و به دور از

نگاههایی که از صبح روم بود یه لیوان چای بخورم ...که یهو سرو کله اش پیدا شد ...خیلی عصبانی

بود ...باور کن نمی دونم منو از کجا دیده بود که اومده بود سراغم ..اما تا منو

دید کلی چرت و پرت بهم گفت

...

-اون هلت داد؟

با ترس تو چشمات خیره شدم

-باور کن من باهات کاری نداشتم ..بخدا ...به جون پدرم قسم من

...

چرا انقدر از خودم ضعف نشون می دادم ..؟من که کاری نکردهبودم ..فقط

به خاطر پرونده سیاهی که داشتمپرونده ای که موادم به شک می نداشت ..نمی خواستم

ازم نا امید بشه ..نمی خواستم از تصمیمش پشیمون بشه -دیگه چیکار کرد ؟

اشکم در اومدچرا یه روز خوش نمی تونستم تو زندگیم داشته باشم ؟عصبی شد :

-برای چی داری گریه می کنی ؟

عصبانی بود و سعی می کرد که اروم باشه :

-منباور کن ...بخدا... .

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و گفت :

-چرا همش قسم میدی ؟..مگه من گفتم تو کاری کردی ؟ ..تو مقصری ؟

هنوز مچ دستم توی دستش بود... ..

- وقتی یه بار پشت سر ادم حرف در بیاد ..تا اخرم در میاد دیگه

..چه مقصر باشه چه نباشه

و اروم دستمو از بین انگشتاش بیرون کشیدم ...توی چشمام و صورت بغض

کردم دقیق شد:

-می ترسم از اینکه با خودت فکر کنی ..فکرم جای دیگه است

..همه حرفایی که پشت سرم می زنی راستهازینا می ترسم و نمی خوام که بهت بگم ...نمی

خوام که ازم نا امید بشی ...نمی خوام حالت از دیدنم بهم بخوره و روزی هزار بار به خودت بدو

بیراه بگی که چرا بهش چنین پیشنهادی دادم ...نمی خوام بین این همه ادم حالا که بهم

اعتماد کردی و باورم کردی ...پیشتر خراب بشم... .

کاملا معلوم بود که عصبیه :

-وقتی بهت این پیشنهادو دادم ..مطمئن باش به همه چیش فکر کردم ...همه چی رو در نظر

گرفتم ..پس نگران این نباش که من حرفاتو باور نکنم ...نگران این نباش که از تصمیمم

پشیمون بشم....هیچ وقتم به خودم بدو بیراه برای پیشنهادم نمیدم. .. حالا دقیقا بهم بگو چی

شده

نمی تونستم بقیه رو بگم .. بگم هلم داد.. بگم دستمو گرفت و منو دنبال
 خودش کشوند .. بلاخره موحد
 هر چقدرم که امروزی فکر می کرد بازم یه مرد ایرانی بود... دوست
 نداشت کسی دست نامزدشو
 بگیره و تهدیدش کنه بی غیرت که نبود
 -خواهش می کنم .. الان فقط برای این بهت گفتم که بعدا از کس دیگه ای
 نشنوی ... اگه الان بری
 سراغش .. دوباره یه عالمه حرف پشت سرم در میاد ... اصلا اشتباه از من بود که فکر می کردم
 دست
 از سرم برداشته .. نباید می رفتم جای خلوت صورتش قرمز
 شده بود که بین حرفام گفت :
 -گفتم مو به مو برام توضیح بده .. نگران حرف در اومدم نباش
 .. من حواسم
 هست .. تو دوماه دیگه
 قراره زنم بشی پس مطمئن باش کاری نمی کنم که هم برای تو بد بشه هم
 برای خودم ... اما الان
 ازت می خوام همه چی رو بدون کم و کاست بهم بگی ... که اگهنگی

...مجبورم می کنی که برم و خودم از

زبونش بیرون بکشم تمام بدنم از

ترس می لرزید

-جز دستت کجای دیگه ات درد می کنه که انقدر اروم و دولا راه می ری ؟

با نگرانی سرمو بلند کردم ...چقدر حواسش جمع بود و من فکر می کردم که

می توئم بهش نگم...

دیگه هر چه باداباد ...باید می گفتم ..برای خودمم بهتر بود حداقلش این بود

که دیگه هومن ولم می کرد ..چون می دونستم موحد باهانش برخورد می کنه ...اما چطورشو

نمی دونستم و همین منو میترسوند هر چقدر که می گفتم ..اخم و عصبانیتش بیشتر می شد

...جرات خیره شدن

توی چشماشو نداشتم...

با شنیدن حرفا حتما از من دیگه بدش اومده بود که بین حرفام یهکلمه هم

نمی گفت و صبر کرده

بود تا به انتها حرفامو بزnm

وقتی سرمو بلند کردم ...صورتش از فرط عصبانیت قرمز قرمز شده بود ..توی چشمام پر از

حلقه های

اشک بود ...مثل یه گنجشک که از ترس هیچ حرکتی نمی تونه کنه در برابرش ناتوان نشسته

بودم ...و

فکر می کردم که نمی خواد منو ببینه که گفت :

-لطفا از این به بعد جای خلوت نرو..

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که پرسید :

-ادرس خونه اتو که نداره ؟

چه خوب بود که باهام حرف می زد و ازم رو برنگردونده بود ...از خوشحالی دلم می خواست

بین اشکام داد بزنم..:

-نمی دونم

لب پابینشو با حرص گاز گرفت و خیره تو چشمام گفت :

-خیلی درد داری؟ این یکی رو

دروغ گفتم :

-نه

خیره به من توی فکر فرو رفته بود که یهو از جاش بلند شد.... با ترس نگاهش کردم :

-بعد از ساعت کاری ..از همینجا می ریم خونه ما با دهنی نیمه باز و

ترسیده بهش خیره شدم..

-الانم باید برم... یه کاری دارم که باید انجامش بدم..... توام برو توی بخش

...و خواهشا جای خلوت و تنها

دیگه نرو با نگرانی بلند شدم :

-چیکار می خوای بکنی ؟

پوزخند زد و گفت :

-آخر وقت می بینمت ..حالام برو تو بخش
 همونطور دهن باز بهش خیره شدم ..تا به خودم پیام ..اون رفته بود..و نزدیک
 در اصلی ساختمون بود
 ..نمی دونم کارم درس بود یا غلط.. شاید نباید بهش می گفتم.. اما با اون
 قیافه ای که رفت بی شک داشت می
 رفت سراغ هومن...
 تا پایان ساعت اداری ..هیچ کدومشونو ندیدم ..نه موحد نه هومن ..مشغول لباس عوض کردن
 بودم ...درد شکم کمتر شده بود اما کتف وشونه ام هنوز اذیتم می کرد...
 از اتاق که در اومدم یهو موحدو دیدم که از اتاقش دراومد ..صورتش مثل ظهر عصبی نبود اما
 اخمو
 داشت ..سرجام ایستادم ...داشت می اومد طرف من ...چند قدم مونده به من سرشو بلند کرد و
 با لبخندی ساختگی گفت :
 -خیلی که منتظر نمودی ؟
 یعنی چه بلایی سر هومن آورده بود؟
 -نه
 -پس عجله کن بریم که حسابی داره دیر میشه
 هرچی به صورتش نگاه کردم که حرفی بزنه ویا اینکه چیزی بفهمنه حرفی زد و نه من
 تونستم پی به چیزی ببرم

سوار ماشین که شدیم... دکتر ناصری و کاظمی رو دیدم که با دیدنمون با لبخند از موحد خداحافظی کردن و رفتن سوار ماشینشون بشن.. ازشون کمی خجالت کشیدم.. یه جوری نگاه می کردن... البته تنها اونا اینطوری نگاه نمی کردن از خود بخش تا اینجا نگاهی نبود که بهمون خیره نمونده باشه حواسمو ازشون گرفتم و به حلقه توی دستم خیره شدم برخلاف یوسف و هومن حسی که به موحد داشتم این بود که می تونستم راحت حرفامو بهش بزnm مثلا اینکه این سوالو نذازم که تو دلم بمونه و بگم : -از دستم عصبانی هستی...؟ نگاهی بهم انداخت و دستی توی موهاش کرد و گفت : -یه قرار دیگه ام امروز باهم می داریم.. اینکه... دیگه درباره دکتر کلهر حرف نزنم و بهش فکر نکنی.. هر جایی که اون هست تا روزی که من و تو ازدواج رسمی نکردیم... تو نباید باشی... آگه جایی جلوی راهتو گرفت... جوابشو نمی دی و راهتو کج می کنی و ازش دور میشی... و همیشه ام مثل

امروز باهام روراست می مونی و حرف راستو می زنی یه حس بدی توی وجودم رخنه کرد که لبخند به لبهاش اومد و گفت

:

-الانم داریم می ریم خونه پدر و مادرم ..پس همه اتفاقای امروز فراموش می

کنیم و به خاطرشون نه تو

نگرانی می شی و می ترسی نه من عصبانی و اخمو..که نتونیم همدیگرو

تحمل کنیم ..باشه ؟

از وقتی که تصمیم گرفته بودم همسرش بشم ..به خاطر فداکاریشروی هیچ کدوم از حرفاش

نمی تونستم نه بیارم ..حتی اگه باب میلم هم نبودن ...می دونستم پدرم برای این رفتنای غیر

رسمی

مشکل داره ..و دوس نداره دخترش بدون عقد بره خونه کسی ...اما نمی تونستم حرف دلمو

بزنم

..مخصوصا بعد از ماجرای امروز که یهو گفت :

-از پدرتم اجازه گرفتم ...نگران اون نباش... صبح باهاش تماس گرفتم

...گفتم اول از پدرت اجازه بگیرم

...بعد بهت بگم

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که گفت :

-شاید از نظر خیلی چیزها باهم فرق داشته باشیم ...اما می تونم پدرتو درک کنم...

نه مثل هومن داغ می کرد و می زد زیر همه چی... نه مثل یوسف که توی اوج عصبانیت گاهی
یادش

می رفت که نباید کارایی بکنه که درست نیست..اما ته نگاهش معلوم بود که

هنوز عصبانیه

-کاش زودتر بهم می گفتی ..که لباس مناسب با خودم بردارم ماشینو روشن کرد :

-نگران نباش ...غریبه ای امشب نیست ...فقط پدر و مادرم

..برادرام ...حنانه و

مادربزرگم

با گلگی سرمو به سمتش چرخوندم که با خنده گفت:

-اونا انقدر به این چیزا اهمیت نمی دن.. سخت بگیر ...اما اگه می خوای

باشه ..سر راه می ریم خونه ات که لباس بر داری ...خوبه ؟ حالا که داشتیم میرفتیم خونه

...چهره ای متفاوت تر از بیمارستان به خودش

گرفته بود ...و

عصبانیت ظهر و نداشت ...بی شک کارشو با هومن کرده بود که حالا آرامش داشت

توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ...من که اونقدر حالم گرفته بود

که نمی تونستمم چیزی

بگم ..موحدم لابد به هومن و اتفاق امروز فکر می کرد که تمامحواسش به

رانندگی و افکارش بود...

وقتی به جلوی در اصلی خونه رسیدیم ماشینو که نگه داشت و خواست بوق

بزنه ...یهو نگاهش به

یه ماشین مدل بالا افتاد ...همونجا بود که چهره اش کاملا در هم کشیده شد

و با دقت بیشتری به

ماشین خیره شد

نگاهمو از موحد گرفتم و به ماشین چشم دوختم که لباسو با زبون تر و نگاهی

به من انداخت و گفت :

-از اینجا تا جلوی ساختمون خیلی با صفاست ..پیاده بریم ...؟ ابرو هامو دادم بالا ..مشکوک می

زد ...خودشم از پیشنهادش خنده اش گرفته

بود که سرمو تکونی

دادم و گفتم :

-بریم

تا گفتم باشه تند و فرزند ماشینو جلوی خونه پارک کرد با برداشتن وسایلمون ..جلوی در

رفتیم

...کلیدشو در آورد و اروم در خونه رو باز کرد ..کنجکاو از این همه قایم موشک بازی ..ازش

پرسیدم :

-کسی توی خونه است که نمی خواید شما رو ببینه ؟ درو که داشت با احتیاط

می بست به خنده افتاد و گفت :

-افرین...همیشه گفتم و میگم..از این هوشت خیلی خوشم میاد..حالا بیا از این ور بریم
سردرگم نگاهی به خونه انداختم و به دنبالش به راه افتادم..مسیر زیاد کوتاهی
نبود..مخصوصا که

داشت کل مسیر و دور می زد تا توی دید نباشیم...از پشت درختا و توی

تاریکی به سمت ساختمون

به راه افتادیم...در کل جدای از شوخیش توی این زمستونی..مسیر با صفایی بود....

نزدیک خونه که شدیم ایستاد و منو از یه مسیر باریک و تاریکبه پشت خونه

برد..از کارو کردارش به خنده

افتاده بودم...

کمی که راه رفتیم به یه در چوبی خوش طرح و نگار که در انتهای این همه تاریکی قرار

داشت

رسیدیم..دستشو روی دستگیره گذاشت و درو باز کرد و برای سرک کشیدن زودتر از من

تو رفت

عین پسر بچه ها که می خواست از چیزی فرار کنه به اطرافش خوب نگاه می کرد تا مطمئن

باشه خبری نیست..

با نبودن کسی به سمت برگشت و گفت :

-کفشاتو در بیار

متعجب پرسیدم :

-چی؟

همونطور که خم شده بود و کفشای خودشو در می آورد... با چشم و ابرو به

چکمه های ساق

بلندم اشاره کرد و گفت:

-چکمه های خوشگل و پر صداتو در بیار به خنده افتادم

و گفتم:

-اهان

و مشغول در آوردن شدم

کفشارو که دراوردم هردو... کفش به دست اروم اروم از اشپزخونه بزرگ خونه در اومدم

...کسی

توی سالن نبودهنوز گیج رفتارش بودم که.. خیلی اروم گفت:

-بریم طرف پله ها.. فقط اروم.... سرو صدا راه نندازی

روی نوک پا به دنبالش تا پله ها رفتم... چند تا پله اولو بالا رفتم که پاشنه چکمه ها به نرده ها

برخورد

کرد و صدای کوچیکی داد... سریع برگشت و در حالی که به خنده افتاده بود بهم چشم غره

رفت که

شونه هامو بالا دادم و با صدای ارومی گفتم:

-خوب خورد دیگه چیکار کنم

-انقدر سرو صدا نکن دختر... بدو تا ندیدنمون

بازی موش و گربه بازی باحالی بود...همش با خودم می گفتم موحد یعنی

کی رو دوست نداشت

ببینه که داشت اینکارارو می کرد ؟

به طبقه بالا که رسیدیم ..به سمت یکی از درا رفت ...به ۴-۵ تا در بسته دیگه نگاهی انداختم
و بعد

در حالی که دری و باز کرده بود و منتظرم بود ..نگاهمو به سمتش دادم و

زودتر از اون داخل اتاق رفتم

پشت سرم . . .با نفس اسوده ای داخل شد و درو بست و به خنده افتاد

به دور برم نگاهی انداختمبا دیدن کتابها و قفسه ها به خودم خندیدم که

فکر کردم منو یه راست می

بره اتاق خودش

با همون خنده و شیطنتش گفت :

-باید ببخشی....اما اینجا تنها جاییه که کسی نمیاد سراغمون

به کتابهای تلنبار شده روی زمین و قفسه هایی که بعضیاشون تانیمه پر بودن خیره شدم که
گفت :

-یه تغییر و تحول ساده است

همزمان به سمت میز بزرگ نزدیک پنجره رفت و کتشو درآورد...اما من هنوز چکمه به
دست به

عظمت این کتابخونه و اون همه کتاب نگاه می کردم
 کتשו روی دسته یکی از مبلا گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت و با لبخند
 نگاهم کرد و گفت:

-موقعه ای که می خواستم کنکور بدم اینجا شده بود اتاق من
 ..خیلی آرامش بخشهاخه

...توی اتاق خودم نمی تونستم تمرکز کنم
 با همون خنده خیره به نگاه سرگردونم به اطراف گفت :

-البته باید اینجا رو مرتب شده ببینی ...اونوقته که عاشقش می شی نگاهم همونطور که می
 چرخید به قفسه رو به روم رسید .. و به کتاب قطوری که دوره
 دانشجویی..توان خریدشو نداشتم خیره شدم ...لبخندی روی لبهامنشست و به سمتش رفتم..

نوک انگشتمو برای لمس حروف تایپی روش و جلدش بلند کردم ..با یکی از همین کتابا
 یوسفو از اون همه پله پایین انداخته بودم این همون کتاب و همون درسی بود که موحد دو بار
 منو ازش انداخته بود ..کنارم ایستاد و با نگاهی پر از سوال و خنده بهم خیره شد... .

قدمی به عقب رفتم و گفتم :

-باید همه نوع کتاب اینجا باشه ..نه ؟

نگاهی به همون کتاب انداخت و به سمتم چرخید و گفت :

-اوهوم ...همه نوع ...فقط یه ادم عاشق و علاقمند به کتاب می خواد که ساعتها اینجا بشینه و از
 دیدن این همه کتاب لذت بیره ..و ازشون استفاده کنهمتاسفانه اونقدر درگیر کار و زندگیم
 شدم که کمتر می تونم پیام اینجا.. ..

بهش لبخند زدم ..خم شد و کتابی رو از روی کتابهای چیده شده روی زمین برداشت و صفحه ایشو باز کرد و لبخندی زد و گفت :

- فکر کنم هنوز یه ساعتی باید این تو باشیم

هوای توی کتابخانه حسابی گرم بود ..موحد که کتشو در آورده بودو راحت

بود اما من با اون پالتو

..احساس می کردم نفسم حسابی سنگین شده..

با دستمال گذاشته شده لبه قفسه جلد کتابو تمیز کرد و توی قفسه گذاشت و

در حال برداشتن کتاب

بعدی ازم پرسید :

-ناراحت نمیشی که تا رفتن مهمونای پدر و مادرم اینجا بمونیم ؟ شونه هامو بالا انداختم و با

اینکه خیلی دو ست داشتم بدونم از کی داره فرار می کنه با لبخندی گفتم :

-نه

هرچند موحد ادمی نبود که از کسی فرار کنه ..پس احتمال دادم از مهمون

توی خونه خوشش نمیاد و این یه

مهمون سر زده است کتاب به

دست از نردبون کوتاه ...بالا رفت تا

کتابو سر جاش بذاره ...با خودم

فکر کردم یعنی قراره تا

یکساعت دیگه کتاب بچینیم ... که یهو از بالای نردبون گفت :

-میشه اون کتاب قهوه ای رو بهم بده ای ؟

نگاهی به کتابا انداختم و به سمت همون کتاب رفتم ... برداشتمش و بهش

دادم حدسم درست

بود قرار بود کتابا رو بچینیم ... بعد از یه کتک مفصل حالا کتاب چیدن مزه

می داد... ..اما بنده خدا خبر نداشت که

من هنوز درد دارم... .

لپمو از تو گاز گرفتم و خم شدم یه دستمال دیگه که کنار کتابا روی زمین

افتاده بود و برداشتم و

مشغول تمیز کردن کتاب دیگه ای شدم

بی حرف از این که کمکش می کردم ... لبخند رضایت رو لباش بود که

همونطور کتابارو جا به جا می کرد گفت :

-بیا برای اینکه انقدر ساکت نباشیم هر سوالی که از هم داریم پرسیم

....سوالایی رو هم که دوست

نداریم جواب بدیم با یه سوال دیگه ازش رد می شیم ...موافقی ؟ کتابو به سمتش گرفتم

...و گفتم :

-باشه

کتابو از دستم گرفت و گفت:

-اولم من می پرسم ..اوممرنگ مورد علاقت چیه ؟
توی فکر فرو رفتمبا شناختی که از موحد داشتم می دونستم داره مقدمه چینی می کنه
برای

سوالاتی مهمترکتاب بعدی رو بهش دادم و گفتم :

-سبز و ابی .. و شما؟

با دقت کتابارو کنار هم می چید :

-من رنگای روشنو دوست دارم ..رنگای تیره هم گاهی برام جذاب

...

خم شدم تا کتاب بعدی رو بردارم که گفت :

-چرا به اون کتاب اونطوری نگاه می کردی ؟

بدون اینکه کتابو بردارم ..صاف ایستادم و بهش خیره شدمگفتنش یادآوری

یوسف بود...یوسفی که

نباید دیگه حرفش زده میشد ..علاقه ای هم برای بازگو کردن اون درس افتاده نداشتم

-توی دوره دانشجوییتون چیکار کرده بودید که دکتر حسینی با یادآوریش انقدر می خندید؟

وقتی دید جواب سوالشو ندادم ..برگشت و با خنده نگاهم کرد خودمم خنده ام

گرفته بود که ازم پرسید :

-یکی از روزها ت ؟

بی معرفت حال خودمو مثل خودم می گرفت

به خنده افتادم ..گرمای اتاق داشت دیوونه ام کرد ...خم شدم و کتاب بعدی

رو بعد از تمیز کردن بهش

دادم ... و دگمه های پالتومو باز کردم ... و گفتم :

-مثل شما یه جراح خوب بشم

لبخند تموم صورتشو پوشند و ارزش پرسیدم :

- از چی متنفرید ؟

به سمتم از بالای نردبون دست به کمر چرخید و خیره تو چشمامگفت :

-دروغ

کتابو به سمتش گرفتم ... کتابو ازم گرفت ... چون می دونستم حالا حالاها

اینجا هستیم اروم پالتومو در

اوردم ..

لباسم یه لباس کوتاه دخترونه یقه گرد به رنگ زرشکی بود که پایینش با یه

کمر بند قهوای چرمی

تزیین شده و شل قرار می گرفت .. و کاملاً فیت تنم بود ... طوری که لاغری

انداممو به رخ می کشید

پالتو رو روی صندلی نزدیک به دیوار قرار دادم و روی زانو هام نشستم و به

روی کتابی که حسابی

روش خاک نشسته بود دست کشیدم ... منتظر سوال بعدیش بودم .. دستمالو

روی کتاب کشیدم و

خیره به کتاب ازش پرسیدم:

-سوالتون تموم شد؟

همزمان سرمو بالا بردم که زود سرشو به سمت کتابا چرخوند و پرسید:

-پشیمون نیستی؟ هنوز

بهش خیره بودم:

-از چی؟

-دستاشو از کتابا جدا کرد و خیره بهشون گفت:

-از تصمیمی که گرفتیم...از کاری که کردیم...؟ لحظه ای سکوت

کردم و گفتم:

-شما پشیمونید؟

بدون مکث برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-نه

سرمو پایین گرفتم و گفتم:

-منم نیستم

و با برداشتن یه کتاب بزرگ به سمتش رفتم

خودشم گرمش شده بود..دونه های عرق روی پیشونیش نشون می داد..داره

به زور شرایط اینجا رو

تحمل می کنه که با شیطنت ازش پرسیدم:

-به نظرتون مهمون مورد نظرتون رفته؟

از شیطنتم خنده اش گرفت و گوشه لبشو گاز گرفت و گفت :

- فکر نکنم ..هنوز موندگاریم ..فقط نمی دونم چرا امروز اینجا انقدر گرمه ؟

کمی شالم رو کشیدم جلو و نفسی بیرون دادم و گفتم :

-امروز بچه ها یه حرفایی پشت سرمون می زدن که اصلا جالب نیست

دست از کار کشید و بهم خیره شد:

-بعضیا نمی دونستن که قبلا ازدواج کردید ..بعضیام که می دونستن ازدواج کردید ...می گفتن

که

ناراحت شدم ..خم شدم و کتاب بعدی رو از روی زمین برداشتم که گفت :

-چی می گفتن ؟ کتابو به

سمتش گرفتم :

-اینکه من باعث جداییتون از همسرتون شدم ..

به خنده افتاد و با چشمکی کتابو ازم گرفت و بهم گفت :

-لابد مخمم توی این راه با موفقیت زدی ؟

به خنده افتادم و سرمو پایین انداختم

-منم این چیزا رو شنیدمباید تحملشون کنیمفقط. ...

سرمو بلند کردم ...اروم خم شد و بالای نردبون نشست و کتابو روی زانوهایش گذاشت و گفت :

-این هفته چهلم یوسفه

به چهره ام خیره شد...تا عکس العملو ببینههیچ واکنش از خودم نشون ندادم

-همسرش خیلی وقته اومده ایران ..

دلم گرفت اما مقاوم و با یه لبخند گفتم :

-آگه برنامه بیمارستانمون بهم نریزه باهم میریم ...در هر صورت باید پدر و

مادر یوسف من و شما

رو با هم ببینن ...همکارا هم باید بین ..این همه شما رو تو سختی و

مشکلات انداختم ...برای همچین روزایی دیگه

لبخند زد و ارنجشو روی کتاب گذاشت. .. دستشو مشت کرد و زیر چونه

اش قرار داد و گفت :

-من تو سختی نیفتادم ...این برای هزارمین بار..

ته دلم می گفت فقط برای ناراحت نشدنم این حرفو می زنه که با همون لبخند بهم گفت :

-حرف مردم خیلی برات مهمه ؟ به سمت

کتاب بعدی رفتم و گفتم :

-نه ...اما وقتی یه مدت مدام این حرفا تو گوشت باشه ...نخواهی هم برات کم کم مهم میشن

دستشو از زیر چونه اش برداشت و بلند شد تا کتابو بذاره سر جاشکه یهو یی گفت :

-اون همون کتابی نبود که دوبار باهام برداشتی هر دوبارم افتادی ؟ با تعجب به طرفش

برگشتم ...خنده اش گرفته بود و کتاب توی دستشو بین

دو کتاب دیگه میذاشت

یاد قدیم افتادم وقتی برای بار دوم منو انداخته بود رفتم اتاقش تا التماسش کنم که بهم نمره بده

...اما وقتی بهش گفته بودم بی توجه به ناراحتیم و التماس خیلی راحت گفته بود

«تو درس نخوندی..اونوقت من نمره بدم...برو و بی خودی وقت منو بگیر»

اون موقع فکر می کردم که چقدر کوچیکم کرده -حافظه خوبی

دارید

سرشو تکونی داد و با خنده کتابو از دستم گرفت و گفت :

-موافقم ... حافظه خیلی خوبی دارم...شاید باورت نشه اما اسم اولین

بیماری که بعد از تخصصم

عمل کردم خوب یادمه ...یه پیرمرد ۶۰ ساله به اسم ماشالله بود ...بی نوا از

اینکه قرار بود زیر دستم

عمل بشه داشت سخته می زدالبته خودمم بیشتر از اون در حال سخته زدن بودم

و شروع کرد به خندیدن و با نگاه بدجنسی بهم خیره شد به نگاه بدجنسش نگاه کردم ..نامرد

اصلا هم ناراحت گذشته نبود که گفت

:

-عوضش برای بار سوم ..نمره خوبی گرفتی ...اونجا بود که فهمیدم باید بالا

سرت زور باشه تا توی

کارات موفق باشی

هم حرصم گرفته بود هم می خواستم به این همه نامردیش بخندم - من بار دومم خوب نوشته بودم.. انتظار افتادن نداشتم شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-از نظرم که چیز خوبی ننوشته بودی ...درس مهمی بود ...از اون درسایی که تا اخر باید تو ذهنت می موند...باید خوب یادش می گرفتی اگه دستم به گردنش می رسید و جراتشو داشتم خفه اش می کردم که گفتم :

-شما تنبل ترین شاگردم پاس کردید!!!

نفسی بیرون داد و گفت :

-خوب اون تنبل ترین شاگردی که من پاسش کردم الان کجاست ؟ سکوت کردم و یاد ثریا افتادم ...همون وسطا درسو ول کرده بودو رفته بود

.....از پس درسا بر نمی اومد ...بیشتر اهل گشت و گذار بود

..ترجیح داده بود این رشته رو به بقیه

واگذار کنه و خودشو راحت کنه

-می دونم که توام حافظه خوبی داری...پاسش کردم چون می دونستم به جایی نمی رسه ...الکی

نمی خواستم وقت خودمو و اونو تلف کنم ..اما در مورد تو که اینطوری فکر نمی کردم

بهش خیره شدم ...چه با دقت کتابارو می چید

-برای بار سوم فهمیدم ...درستو حسابی درک کردیاصلا هم پشیمون نیستم که چرا دو بار

انداختمت ..عوضش الان یه پزشکی ...یه پزشک متخصص ...یه پزشک متخصص که به زودی

تخصصشو می گیره و برای فوق تخصص آماده میشه

توی دلم گفتم ..پدر منو توی اون سال دراوردی ...چقدر شب زنده داری

کردم چقدر جون کندم ...تازه اخرم اقا با ۱۰ پاسم کرده بود

-ممنون ...اما من بعد از تخصص دیگه نمی خوام ادامه بدم...

کتاب توی دستش بی حرکت موند و بهم با تعجب خیره شد و گفت

:

-اونوقت چرا ؟

چراش معلوم بود ...از هم چی خسته شده بودم ..دلم می خواست به زندگیم

برسم ...به دنیای خودم

..به دنیایی پر از ارزوهای قشنگ ...که هیچ وقت وقت نکردم بهشون برسم

-هدفم از اول تا تخصص بیشتر نبود ...برای همین

من راحت حرف می زدم و اصلا نگاهش نمی کردم ..و کتاب توی دستمو با

دقت تمیز می کردم که

دیدم حرف نمی زنه .. سرمو بلند کردم ... با اخم نگاهم می کرد...از نگاهش یکم ترسیدم که

اخمشو جمع و جور کرد و گفت :

-البته این نظر شخصیه ...و صد البته قابل احترام...

نفس اسوده ای کشیدم که ابرویی بالا داد و گفت :

-اما من به همسرم اجازه نمی دم ..سر خود اینده اشو خراب کنه .

..

رنگ صورت‌م پرید

ابروهاشو با بی رحمی باز بالا داد و گفت :

-خوشم نیما همسرم از من پایین تر باشه ..باید حداقل هم سطح خودم باشه

با ناباوری نگاهش کردم ..خیره نگاهم می کرد...عجب ادمی بود ..مگه همسر

اول خودش چی بود..؟یه

پزشک ساده ام نبود ..حالا به من می گفت باید حداقل....

همسطحش

باشم !!

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی روی کتاب دستمال کشیدم که گفت :

-نشیدم چیزی بگی ؟

متعجب نگاهش کردم هنوز بهم خیره بود:

-الان می خواید من چی بگم ؟

خودخواهی هم حدی داشت که توی وجود موحد حدم رو رد کرده بود:

-اون چیزی که من دلم می خواد بشنوم زبونم

برای هیچ حرفی نمی چرخید :

-توی اون بیمارستان فقط به چندتاتون امید دارم ...که یکی از اون چند نفر

تویی ..می فهمی ؟

عصبی بود...وقتی که اون می خواست ...چی باید می گفتم ؟ ..نه که نمی شد بگم ...تحمیل شده

بودم دیگه باید به سازش می رقصیدمهنوز به لبام با همون نگاه عصبی خیره بود که بلند شدم و کتابو به طرفش گرفتم ...طرف دیگه کتابو گرفت و بهم خیره شد که گفتم :

-نوبته منه که سوال کنم یا شما؟ هر دو با

دلخوری بهم خیره بودیم :

-نوبت توعه

دستم از گوشه کتاب رها کردم و خیره تو چشماش ازش پرسیدم :

-از این که دختر یه اشپز قراره همسرتون بشه خجالت نمی کشید؟ چشماشو کمی تنگ کرد ...و با نگاه عجیبش گفت :

-نه

وضعیتمون مثل دو تا دوئل کننده بود :

-از شغل پدرت خجالت می کشی؟ فرو رفته

تو عمق چشماش گفتم :

-نه

لبخندی زد و گفت :

-پس چرا سوالی می کنی که ادم به نه گفتنت شک کنه؟ اولین باری بود

انقدر بهم خیره نگاه می کردیم

-چون هر کسی تو موقعیت شما باشه ..به راحتی با این مسئله کنار نییاد

با آرامش پلکاشو بست و باز کرد و گفت:

-من برای دیگران زندگی نمی کنم ..که نگران این حرفا باشم

...از نظر منم

پدرت خیلی مرد خوب و

محترم و زحمتکشیه ...مردیه که تونسته تو رو تا اینجا برسونه ...با داری و

نداریش ..امیدوارم دخترشم مثل

خودش بزرگ کرده باشه تمام تنم

به یکباره سرد شد که با سوال بعدیش

سردیشو بیشتر کرد

:

-چرا بار اول ..بههم جواب رد دادی ؟

خیره نگاه جدیش شدم ...نمی تونستم جواب بدم ...چون جوابش اصلا

خوشایندش نبود

-کمکتون به من فقط ...صرفا بخاطر حفظ حرفه و شغل دانشجویتون بود یا یه چیز دیگه ؟

لب پایینشتو اروم و خیره به چشمام گاز کرد و با چهره ای که توش پر خنده شده گفت :

-تو چرا به جای اکثر جوابا ..فقط سوال می پرسی ؟ در برابر نگاه خنده وارش

من ...فقط بهش خیره بودم :

-شما هم دارید این کارو می کنید نفسشو

بیرون داد:

- نمی‌خواهی پرسشی چرا به راست اوردمت اینجا؟ سرمو تکونی دادم
و گفتم:

- اتفاقا خیلی دلم می‌خواد بدونم
لبخند به لباش اومد:
- پس چرا نمی‌پرسی؟ خودمم
خنده ام گرفته بود:

- دوست ندارم ادم فضولی به نظر برسم... در ضمن آگه به من مربوط باشه دیر

یا زود بهم می‌گید... اگرم مربوط نشه که... کنجکاوی درستی نیست

لبخندش کمی محو شد و برگشت و کتابو توی قفسه گذاشت و گفت:- همسر سابقم الان اون
پایینه به همراه پدر و مادرش... دوست نداشتم تو و

اون الان باهم رو در رو شید

دستاش روی کتاب بود که سرشو به سمتم چرخوند و ادامه داد:

- البته احتمالم دادم که خوشت نیاد... از علت حضورشم کاملا بی‌خبرم

..وگرنه تحمل فضای گرم اینجا

رو اصلا ندارم.. هرچند میتونم حدس بزنم... برای چی اینجااست کتابی رو از روی کتابا

برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم: -نگران من نباشید... اگرم ایشون رو می‌دیدم... اصلا

ناراحت نمی‌شدم...

کتابو ازم گرفت و گفت:

-اما من می شدم... .

و با لبخند بهم خیره شد... .

که گفتم :

-شاید برای دیدن شما اومده که هنوز مونده ؟ دستشو بلند کرد و با

اشاره به یه کتاب دیگه گفت :

-لطفا اونو بده... .

خم شدم و کتابو برداشتم :

-نمی خوام با دیدن و حرف زدنش ..امشمو خراب کنم

و با چشمکی که تازه فهمیده بودم چقدر بانمکش می کنه بهم گفت :

-پس تا بره ...همینجا می مونیم و گرما رو تحمل می کنیم ...چون می دونم

اونقدر راحت هست که تا

اتاقم بیاد

بهش لبخند زدم و کتاب دیگه ای رو بهش دادم و برای دیدن کتابای دیگه ازش فاصله

گرفتم... .

کتابی نظرمو جلب کرد و از توی قفسه درش اوردم و همونطور که صفحه هاشو ورق می زدم

به..

طرفش رفتم و خواستم به قفسه پشت سرم تکیه بدم که یه دفعه داد زد و گفت :

-نه . . به اون تکیه نده

اما قبل از شنیدن صداش تکیه امو داده بودم ... تا سرمو بلند کردم دیدم با

عجله از نردبون پایین پرید و به

طرفم دوید

تازه متوجه قفسه پشت سرم شدم .. که در حال جلو و عقب شدن بود..

با وحشت به کتابای بزرگی که کم داشتن از جاشون در می اومدن خیره شدم

تا دوتامون به خودمون بیایم دستاشو بلند کرد و سعی کرد منو هل بده به سمت دیگه که

همزمان

کتابا پایین افتادن و هر دو روی زمین افتادیمچشمامو بستم تا شاهد افتادن

قفسه روی خودمون

نباشم ..

که تنها درد افتادن دوتا کتاب روی پهلوام رو حس کردم و صدام در اومد

چشمامو که از درد محکم روی هم فشار می دادمو به سختی باز کردم و دیدم

که موحد بیچاره .. بدتر

از من افتادن کتابا رو روی خودش تجربه کرده بود و با دو دستش قفسه رو نگه داشته بود

که رومون

نیفته .. سریع بلند شدم و طرف دیگه قفسه رو چسبیدم که به خنده افتاد و گفت :

-خدا سومیشو به خیر بگذرونه

از خنده اش به خنده افتادم و با تعجب پرسیدم :
-سومی ؟

با خنده نگاهی بهم انداخت گفت :

- دفعه اول با رنگ پذیرایی شدی ...الانم که از این کتابا کتک خوردی

به خنده افتادم و همراه دردی که داشتم شروع کردم به خندیدن که سرشو به

سمت در چرخوند و

بلند داد زد:

-امیرعلی

چند بار دیگه صداش زد و کمک خواست

اما جوابی نشنید که سرشو به سمتم چرخوند و با همون خنده گفت :

-قرار بود درستش کنن ... منم یادم رفت بهت بگم به کتابا نگاه

کردم و گفتم :

-اگه کسی نیاد

با خنده گفت :

-فسیل میشیم ..البته قبلشم ..اب پز از

شوخیش باز به خنده افتادم :

-به دست راستت زیاد فشار نیاراز اینجا خلاص بشیم باید یه نگاهی بهش بندازم

برگشت باز چند نفر دیگه رو صدا زد اما ...خبری نبود .. سرشو با تاسف و

خنده تکون داد و گفت :

-حالا اگه می خواستم سر بریده مخفی کنم ..همه سه سوته خبر دارمی شدن

در حالی که می خندیدم بلند باز امیر علی و امیر مسعود و صدا زد فریادش که بی نتیجه موند
گفت :

-دیگه نمی تونم نگه اش دارم ..خیلی سنگینه .

در واقعه بیشتر سنگینی هم روی موحد بود...تعداد کتابا هم این سنگینی رو بیشتر می کرد
منم دیگه نمی تونستم ... همه جام درد می کرد.... نفسی بیرون داد و نگاهی

بهم انداخت و گفت :

-تا گفتم بدو ..برو سمت اون قفسه بر گه ها ...فقط مکث نکن... .

که اگه

بیفته رومون ...کارمون تمومه

حرفش کاملا جدی بود ...سرمو تکونی دادم و نگاهی به کتابا و قفسه ها

انداختم ..که یه دفعه

گفت :

-بدو

هر دو با عجله قفسه رو ول کردیم و به سمت همون قفسه دویدیم

..

صدای افتادن قفسه و کتابا ..ته دلمو خالی کرد .. صدای ایجاد شده و جا بهجا شدن قفسه و افتادن

کتاباخاکی به پا کرد که اون سرش ناپیدا بود ... کل برگه های بالای

سرمون با جا به جایی هوا

.... روی سرمون اوار شدن ...و هر چی کارتون و برگه بود روی سر و صورت و دستامون افتاد... .

هر دو فقط با دستامون از دست و سرمون محافظت می کردیم

....چندتا چیز

دیگه هم محکم تو سرم

خورد و اخم در اومد ..کاملا نزدیک بهم روی زمین نشسته بودیم ..که بعد

از چند ثانیه ای صداها

کاملا خوابید و تنها فقط حرکت بعضی برگه هاتو فضای مملو از گرد و

خاک به گوش می رسید ...

چشمامو اروم باز کردم ..چه فاجعه ای به بار اومده بود...و ماجون سالم به در برده بودیم

دور و برمون پر از کاغذ بود.... قفسه نصفه و نیمه خم شده بود و کل کتاباش

روی زمین پخش و پلا

شده بودن.. سرمو چرخوندم طرف موحد که نگاهش یهویی به بالای سرم

کشیده شد و با رنگ

پریدگی از جاش به سمت خیز برداشت و گفت :

- مواظب باش ؟

به بازوم چنگ انداخت و منو به سمت خودش کشید... خیلی دردم گرفت

.. چون روی پاهم نشسته

بودم تعادلمو از دست دادم و به سمتش پرت شدم و افتادم تو بغلش .. از وحشت

چشمامو محکم بستم که از پشتت سر صدای یه چیز سنگین توی گوشم پیچید و از ترس

نخوردن بهم کاملاً به موحد چسبیدم . و بازوهاشو با قدرت بین انگشتام فشار دادم ..

.. اونم چشماشو بست و محکمتر منو گرفت همزمان در کتابخونهباشدت باز شد و من

چشمامو باز کردم ..

پشت موحد به در بود ... اما صورت من روی شونه اش و رو به در بود... همه جلوی در با

وحشت به ما نگاه می کردن و رنگشون پریده بود که تازه فهمیدم من و موحد نشسته روی

زمین توی بغل هم

هستیم .. از خجالت ... صورتم .. سرخ شد که از پشت سر اون همه ادم

چشمم به افق افتاد که با انزجار داشت

نگاهمون می کرد

بدجوری هول کردم ... با وجود درد .. سریع از موحد جدا شدم و خودمو

عقب کشیدم که تازه متوجه... جعبه ابزار پشت سرم شدم ... کل زمین پر از میخ و وسایل داخل

جعبه بود... و یه چکش بزرگ که درست توی یه قدمیم افتاده بود

موحد رنگ پریده به پشت سرم نگاهی کرد و گفت :

-چیزی نمونده بود

با وحشت برگشتم و به بقیه که از جاشون جم هم نمی خوردن نگاه کردم... ..

حالا که همه خیالشون از زنده بودنمون راحت شده بود به وضعیت منو وموحد چشم دوخته بودن

..حتی خدمتکاراکه امیر علی به خنده افتاد و گفت :

-شما دوتا که کارمونو ۱۰ برابر کردید ..چیکار کردید دو نفری اینجا؟جنگ

جهانی دومم انقدر خرابی به بار نیورد که

شما به بار اوردید

موحد سرشو به سمت در چرخوند و گفت :

-اخه چرا این قفسه رو درست نکردید؟ ... هر چی هم صداتون زدم کسی جواب نداد

بین اون همه ادم نگاهم قفل نگاه افاق شده بود که چشم از دست موحد که

هنوز روی بازومو باقی مونده بود ...بر نمی داشت ...در واقع به ظاهر خودمو کشیده بود عقب

..چون هنوز توی حصار

دستای موحد بودم وهمین صحنه هر لحظه نگاه افاق رو طوفانی تر و

خشمگین تر می کرد

با کمک موحد از روی زمین بلند شدم و بقیه هم جز افاق وارد کتابخونه شدن

...امیرعلی نگاهی به

دور و بر انداخت و با دیدن پاهای بدون کفشمون لپشو از داخل با خنده گاز

کرد و رو به ما گفت :

-دیگه چه بلایی سر کفشاتون آوردید ؟

من که از گرما و برای راحتی دیگه کفش پام نکرده بودم اما موحدو نمی دونستم چرا یادش رفته بود

پاش کنه که مادرش با مهربونی به سمتم اومد و منو توی آغوشش گرفت

و با محبت گفت :

-خوش اومدی عزیزدلم و گونه امو بوسید ..جواب سلامشو با لبخند و خجالت دادم که امیر

مسعود با شیطنت رو به موحد گفت :

-ممنون برادرجان تا اخر هفته تمام وقتمو پر کردیداشتم از بیکاری بال بال می زدم

و به کل کتابخونه با حسرت خیره شد ... همه از نگاه مظلومش زدیم زیر

خنده که شونه هاشو با

خنده بالا داد و گفت :

-فدای سر زن داشتمدو روزه تمومش می کنم ناراحت از

وضعیت پیش اومده گفتم :

-همش تقصیر من شد...نباید به قفسه تکیه می دادم ...باید ببخشید امیرعلی لبخندی زد و

با پاهاش میخا رو کنار زد و گفت :

-چرا شما؟ باید زودتر قفسه رو درست می کردیم
موحد نگاهی به اطراف انداخت که یهو چشمش به بیرون در افتاد..نگاه افاق که بهش افتاد....
یه

دفعه تغییر حالت داد و طور خاصی موحدو نگاه کرد که موحد سریع ازش رو

گرفت و به سمتم چرخید

که با دیدن دستم با نگرانی گفت :

-دستت خونریزی داره

مادرش دلواپس به سمتم اومد ..بقیه هم نگران شدن که تند گفتم:

-چیزی نیست ..

موحد دستمو گرفت و با اخم گفت :

-چی چی رو که چیزی نیست ...بیا بریم عوضش کنم.... تقصیر من

شد..نباید می اوردمت اینجا

اونقدر اخم داشت که همه فهمیدن و ساکت شدن که مادر بزرگش به همراه یه

خدمتکار که ظرف

اسپند دستش بود وارد اتاق شد و با ناراحتی گفت :

-چشم خوردید مادر...سرتون سلامت ..اینجا رو میشه باز درست کرد..خداروشکر که

اتفاقی براتون نیفتاد

ظرف اسپندو از خدمتکار گرفت و با لبخند به طرفم اومد و منو بوسید و ظرفو بالای سرم چرخوند... بعدم بالای سر موحد ..همونطور که می خندید بالای سر امیرعلی و حنانه هم چرخوند و

ظرفو گذاشت سر جاش که امیر مسعود گفت :

-بچه ها شما نمی دونید چرا من الان ..انقدر احساس چغندر بودنو دارم ؟

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و زدم زیر خنده ..که همراهامیر علی و

حنانه هم شروع کردن

به خندیدن که مادر بزرگش با خنده به سمتش چرخید و گفت :

-قربونت برم تو ته تغاری خودم هستی.. من هر صبح جدا برات دود می کنم

امیرمسعود متعجب پس کله اشو خاروند و گفت :

- آه چه خوب ...اونوقت مادر جون میگماین چه جور دود کردنیه که من

یه بارم ..دودشو ندیدم

خنده امون بیشتر شد که موحد با همون اخم و تخم گفت :

- بیا بریم پانسماں دستتو عوض کنم .. داره بد خونریزی می کنه

.خنده امو جمع و جور کردم بقیه هم ساکت شدن و ناراحت به افاق چشم

دوختن که در برابر

چشمای افاق ..دستمو با آرامش و لبخند گرفت و راهو برام باز کرد تا از

کتابخونه خارج بشیمبا

خارج شدنمون بدون نگاه کردن به افاقی که داشت جونش از بیتوجهی

موحد در می اومداز مقابلش

رد شدیم ...

لحظه بدی بود .. احساس یه موجود اضافه بودن .. بهم دست داده بود

توی اتاق لبه تخت نشسته بودم و اون داشت پانسمان دستم رو عوض می کرد... فشار زیادی

که

برای نگه داشتن قفسه به دستم وارد کرده بودم باعث شده بود دستم کمی

خونریزی کنه ... در

سکوت و بدون نگاه با چهره ای در هم کشیده کار پانسمان دستم رو انجام

می داد .. از نگاه افاق

ناراحت بودم ... اما نباید به روی خودم می اوردم ..

مخصوصا که مادر بزرگ و مادرش در برابر نگاه های ناآروم افاق منو در آغوش کشیده بودن و

بوسیده

بودنم ... و از اومدنم کلی ابراز خوشحالی کرده بودن

اما موحد ناراحت بود ... توی این جور مواقع می دونستم نباید باهاش حرف

بزنم و نه خیره نگاهش کنم

... چون توی اون حال خرابم با خودش فکر می کرد

البته به غیر از موحد همه اعضای خانواده هم ناراحت از حضور افاق و خانواده اش تنها سعی می کردن جلوی من خوشحال به نظر برسند...

بهشون حق می دادم که از شرایط راضی نباشن و وجود افاق رو دلیل بر

ناراحتی من بدونن..اما

خوشبختانه رفتاری حاکی از نارصایتی و ناراحتی در خودم به وجود نیاورده بودم

موحد نفسی بیرون داد و من چشم چرخوندم تا اتاق استاد اخیالوم رو ببینم

..تمیز و مرتب و شیک

بود...تمام وسایل اتاق و تزئیناتش از رنگهای روشن بود نگاهمو از اتاق گرفتم

و به دستم خیره شدم و گفتم :

-پایین نمی ریم ؟

با تعجب سرشو بالا آورد و بهم خیره شد

نزدیک بود خنده ام بگیره ...بیچاره ها فکر می کردن من باید الان از ناراحتی وجود افاق دق

کنم

-هنوز نرفتن

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم :

-اشکالش چیه ؟

متعجب پرسید :

-سختت نیست بریم پایین؟

مسیر حرفو عوض کردم :

-من هنوز پدرتونو ندیدمخیلی وقته بالا هستیم ..

ناراحت بود ...و خوب نمی تونست تمرکز کنه لبهامو باز زبون

تر کردم :

-باور کنید من از وجود همسر سابقتون اصلا ناراحت نیستم هنوز داشت با دقت

دستمو می بست

-پهلوت درد نمی کنه ...دوتا کتاب گنده خورد به پهلوت درد که چه عرض

کنم ..مطمئن بودم کبودم شدن...

نه-

به خنده افتاد و گفت :

-قرص نه زیاد مصرف می کنی ؟

سرمو با خنده انداختم پایین و دوباره زود بالا اوردم و گفتم :

-کم درد دارم ...خداروشکر طوریم نیس که نتونم راه برم... یا اینکه نتونم بشینم

...

کار دستم که تموم شد...کمی چرخید و خم شد و ارنجاشو روی زانوهایش

گذاشت و دستای مشت کرده اشو به زیر لبهاش برد و گفت :

-می دونم برای چی اومده...

به دستم نگاه کردم ...تمیز و مرتب پانسمان شده بود

-خیلی بد شد نباید امشب می اومد

یه دفعه از جاش بلند شد و خیره به من گفت :

-بیای پایین و ببینیش ناراحت نمی شی؟

کمی که ناراحت می شدم ..هر زن دیگه ای هم جای من بود ناراحت می شد..اما انقدر غیر قابل

تحمل نبود که نتونم تا پایینم برم به هر حال ...حالا همه منو به عنوان نامزدش می شناختن و

جایگام بیش از افاق بود و اون دیگه به چشم نمی اومد -نه ...

و آماده برای رفتن بلند شدم ...هنوز ناراحت و عصبی بود از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها

رفتیم که با لبخند و شیطنت برای برگردون لبخند به لبهاش ازش پرسیدم :

-نوبت منه پپرسم یا شما ؟

می دونستم ناراحتی خودش و خانواده اش از اینکه من فکر کنم از قصد افاق

اینجاست ...ومی خواد

ناراحتم کنه ...در هر صورت مادر افاق خاله موحد می شد و اونا نمی تونستن بیرونش کنن

دستاشو با ژست قشنگی توی جیب شلوارش فرو برد و با لبخند گفت :

-نوبت منهغذای مورد علاقه ات ؟

به خنده افتادم ...این یعنی حسن ختام بازی.... چرا که شروعش از یه سوال

بی ربط شروع شده بود

و پایانش هم از همین نوع سوالا بود پامو روی

اولین پله گذاشتم :

-ادم بد غذایی نیستم ..معمولا همه چی می خورم ...غذاهای پلویی رو زیاد دوست ندارم ..نه اینکه نخورم اما ترجیح می دم توی هفته برنج کمتر بخورم... عوضش عاشق کله پاچه و سیراییم به خنده افتاد و گفت :

-چه خوب ..اصلا فکر نمی کردم اهل کله پاچه باشی ابروهامو با شیطنت بالا دادم :

-می میرم براش دکتر ...از بچگی منو پدرم پایه ...کله پاچه بودیم ..عوضش مادر و برادرم اصلا..لب نمی زنن..

یه یاد قدیم ..با لبخند و روق گفتم :

-همیشه پدرم ... چون مادرم کله پاچه درست نمی کرد منو بر میداشت و می رفتیم بازار قدیمی شهرمون ...

مغازه دار اشنا بود ..طبقه بالاش مثلا خانوادگی بود.. یه میز و سه تا صندلی بیشتر نداشت ..من و پدرم همیشه اونجا می رفتیم و پدرم سفارش می داد ...چه مزه می داد...

یادش بخیر ..بعد از قبولی

تو دانشگاه ..چند بار دیگه رفتیم اما کم کم که درسا سنگین شد و رفتن من به شهرستان کم ...دیگه نرفتیم .

دست چپشو روی نرده گذاشت و همزمان با قدمهای من پاشو روی پله ی بعدی گذاشت و ازم پرسید :

-با پدرت بیشتر از مادرت عیاقی ..درسته ؟ لبخند زدم :

-اصولا دخترا باباین ...از بچگی پدرم خیلی هوامو داشت ..

وجودش ارومم

می کرد...الانم می کنه ..

بهش نگاه کردم ...که نگاهش کشیده شد به سمت سالن پایین و مهمونا ..همه نشسته بودن و

اومدن ما رو نگاه می کردن.

افاق با حرص و صورتی رنگ پریده بهمون خیره شده بود.... که موحد روی پله های اخر بهم

نزدیک شد و اروم دستشو رو روی شانم گذاشت تا منو به سمت دلخواهش هدایت کنه ..

پدر و مادر افاق غمگین و خجالت زده به ما نگاه می کردن و حرفی نمی زدن

..همه به شدت ناراحت

بودن ..به سمت پدرش رفتیم ..

روی ویلچرش بود ...بهش لبخند زدم ...نگاه پر لبخندم رو که دید انگار اروم

شد که سریع رنگ و روش

عوض شد و با لبخند اومدمو خوش اومد گفت ..دستمو به سمتش بلند کردم

...و با همون لبخند پر رنگم

گفتم :

-سلام

غرق در نگاهم دستم رو به گرمی فشرد و با لبخند گفت :

-سلام...خوش اومدی بابا

عجیب با این حرفش یاد پدرم افتادم و مهرش یه دفعه به دلم نشست طوری که

دیگه جامو تغییر ندادم

و با پیشنهاد همون نزدیکش همراه موحد روی مبل نشستیم و پدرش حال پدر و مادرم رو

جو یا شد و

شروع کرد به خوش و بش کردن با من... .

همه فقط گوش شده بودن و به ما نگاه می کردن...افاق رو به روم با چشمای

خشمگینش نظاره گرم

بود ... که خدمتکار با ظرف شیرینی وارد شد و شروع به پذیرایی کردن کرد

از صبح هیچی نخورده بودم ... با کتکی هم که نوش جان کرده بودم دلم

ضعف می رفت که زودتر اون

شیرینیا بیاد طرف من...شیرینیای تر و تازه که توشون پر خامه بود و حسابی

هوسم انداخته بود

اما جلوی هر کسی که تعارف می کرد.. کسی لب نمی زد و بر نمی داشت

...کم کم با خودم می گفتم منم برندارم ..زشته ...اما تا جلوم رسید

..طاقت نیاوردم..گشنگی امونمو بریده بود

که به تکه

گنده اشم برداشتم ...امیرعلی به جوری نگاهم کرد که احساس کردم داره به یه قحطی زده

نگاه می کنه ...

اما قضیه شکم بود ..نمیشد کاریش کرد..بعد از ما کس دیگه ای نبود که

تعارف کنه ..برای همین ظرف

شیرینی رو جلومون روی میز گذاشت و رفت

همه ساکت بودن و حرفی نمی زدن ...حداقل با این شیرینی هم خودمو سیر

می کردم هم سرگرم

میشدم که انقدر به این و اون نگاه نکنم و به افاق هم فکر نکنم .. به عقب تکیه دادم و

نگاهی به همه انداختم ...پدرشم حالا ساکت شده بودم

...الان یکی مثل یوسف

کم بود که یه مزه پیروانه و جمعو به حرف بیاره ...پیش دستی توی دستم بود که نفسی بیرون

دادم و

با چنگال تکه ای از شیرینی رو جدا کردم و گذاشتم توی دهنم ..چقدر خوشمزه بود..امیرعلی

با

خوردنم به خنده افتاد و سرشو پایین انداخت با دهن پر به حنانه خیره شدم ..اونم خنده اش گرفته بود ..امیرمسعودم بدتر از همه ..مادر بزرگش با

لبخند نگاهم می کرد ..و مادرش ناراحت و خجالت زده سعی می کرد بهم لبخند بزنه

نگران از اینکه کار اشتباهی کرده باشم به موحد که بغل دستم نشسته بود

نگاه کردم ..اونم داشت

با لبخند نگاهم می کرد که اروم ازش پرسیدم :

-چیزی شده ؟

تو اوج عصبانیت از کارم به خنده افتاد و گفت :

-نه عزیزم ..نوش جونت ..تو راحت بخور

اخه دیگه چه راحت خوردنی ..رسما کوفتم شده بود ...و خواستم پیش دستی

رو کنار بذارم که بلند

شد و خودش برای خودش یه شیرنی برداشت و برگشت کنارم نشست و پاشو روی اون یکی

پاش

انداخت و مشغول خوردن شد...

امیرعلی هم همین کارو کرد ..با تعجب یه تکه دیگه توی دهنم گذاشتم در

حالی که به خنده افتاده

بودم سرمو پایین گرفتم که مادر افاق با چهره ای گرفته و ناراحت رو به موحد گفت :

-سلامتی...مبارک باشه

صورت افاق سرخ شد

موحد سری تکون داد و بهش گفت :

-ممنون

افاق داشت دیوونه می شد معلوم نبود برای چی اونجا بودن که همه یه جورایی می ترسیدن و

نگران نگاهم می کردن

یهو افاق از جاش بلند شد و گفت :

-من باید باهات حرف بزنم

موحد انگار که حرفشو نشنیده باشه سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-یکی دیگه می خوری برات بیارم ؟

متعجب به اون و افاق نگاه کردم که بدون جوابم بلند شد و پیش دستیمو از

دستم گرفت و یکی دیگه

توش گذاشت و بهم داد اما

افاق ول کن نبود

-باید باهات حرف بزنم.

موحد عصبی چشماشو بست و باز کرد..حنانه نگران به من نگاه می کرد ..امیرعلی عصبی و

امیرمسعود با کینه به افاق خیره شده بودن که موحد بلند شد و گفت :

-فقط به احترام پدر و مادرت

و بعد رو به من با چشمکی گفت :

- تا شیرینیتو بخوری منم برگشتم
 بی حرف رفتنشو به سمت حیاط نگاه کردم افاق به دنبالش راه افتاد که پدر
 موحد برگشت و با محبت گفت :
 - بیخش دخترم .. قرار نبود که
 بیچاره چقدر شرمنده من بود که با لبخند گفتم :
 - چه خبرا دیگه ؟ اون روز که مسیر اذیتتون نکرد ... با ماشین واقعا سخته ...
 کمی اروم شد و با لبخند ازم پرسید :
 - نه دخترم ... خیلیم خوب بود ...
 و به شوخی پرسید :
 - تو بیمارستان که اذیت نمی کنه ؟ خنده
 دندون نمایی کردم و گفتم :
 - کم نه
 به شیطنتم خندیدم ... بنده خنده از استرس ناراحت شدن من یه جورایی رنگ به رو نداشت
 .. مادرش
 اومد و سمت دیگه ام نشست .. بیچاره ها هول کرده بودن .. با لبخند بهش خیره شدم و پیش
 دستیمو روی میز گذاشتم
 خیلی خودمونی و راحت باهام برخورد می کردن .. کم کم امیرعلی .. امیرمسعود و حنا هم
 وارد بحث شدن ...
 گاهی امیر علی شوخی می کرد و منم با اون طبع خفته دوران مجردیم و

شیطنتم جوابشو می دادم مادر
بزرگشم به ما می خندید

که یه دفعه صدای موحد بلند شد..همه با وحشت به پنجره و در ورودی خیره شدیم :
-از زندگی من پاتو برای همیشه بکش بیرون ...برو ..نمی خوام دیگه ببینمت ...فقط برو

رنگ صورت مادر موحد پرید

امیرعلی بلند شد که پدرش با تحکم بهش گفت :

-بشین امیرعلی ..

پدر و مادر افاق ناراحت بلند شدن

اشک توی چشمای مادرش حلقه زده بود که پدر افاق گفت : -شرمنده ..خبر نداشتیم ...وگر نه

پدر موحد بهش لبخندی زد و گفت :

-دوماه دیگه عروسی می کنن ...گفتیم خبرو یه دفعه ای بدیم ..البته اکثر می دونن

مادر افاق نگاهی بهم انداخت و به سمت در رفت ..اما پدرش بهم لبخند زود و گفت :

-تبریک می گمخوشبخت بشید خانوم دکتر سریع به

احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

-ممنون

با لبخند غمگین و با بدرقه مادر موحد سالنو ترک کردن که باز صدای موحد اومد :

-افاق چرا نمی فهمی؟.....دیگه برای همه چی دیر شده ...پدر و مادر بیچاره اتو کشیدی اینجا

که چی ؟

این چه مسخره بازیه که برای خودت راه انداختی؟ شیرینی گرفتی و یه دست گلو و اومدی اینجا که

چی رو ثابت کنی...؟ خجالت بکش.. انقدر شان خودتو پایین نیار... به پدر

و مادرت فکر کن... اونا چه

گناهی دارن؟

یه دفعه ای افاق داد زد و گفت:

-امیر حسین.. من دوست دارم

حنانه سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش...

رنگ صورتتم پرید..

امیرعلی داغ کرد و به سمت در رفت... حسی گنگ وجودمو سرد کرد... سعی کردم خودمو

نبازم.. حنانه نگران به من چشم دوخت که به زور بهش لبخند زدم.

حالم به شدت بد شد.. امیرمسعود خجالت زده توی مبل فرو رفته بود.. که

صدای گریه افاق مثل پتک

توی سرم کوبیده شد... پدرش سعی می کرد اروم باشه و قضیه رو بیشتر از

این باز نکنه و با هر نگاهم... بهم

لبخند می زد

یکم دستام می لرزید.. اما مشتتون کرده بودم که امیرعلی تو اومد و نگاهی به من انداخت

چه سکوت بدی بود

هم هومن و هم افاق امروز رو برای من و موحد خراب کرده بودن نگاهی به

پدرش انداختم ..خیلی

شرمنده ام شده بود که با لبخند کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم :

-می دونید توی بیمارستان بچه ها به مو..

دیگه نباید می گفتم موحد ...هنوز گفتن اسمش برام سخت بودحداقل

اگه جلوی خودش نمی تونستم بگم جلوی بقیه که می تونستم بگم به سختی با اینکه اسمش

تو دهنم خوب نمی چرخید ..بلاخره اسمشو گفتم

-به امیرحسین چی می گن ؟

چهره اش باز شد و با لبخند ازم پرسید :

-چی می گن ؟

لبخندم کش اومد و دندونام نمایان شدن که موحدی که حالا اسمش بیشتر از

فامیلش توی ذهنم

نقش بسته بود با چهره ای عصبی وارد شد و مستقیم نگاهم کرد که به

شوخی دستامو کمی بالا

بردم و انگشتمو حرکتی دادو گفتم :

- پیش خودمون باشه ها ..بهش میگن پنجه طلا

خنده شیرینی کرد که امیرمسعودم جذب حرفمون شد و پرسید :

-شوخی می کنی ؟

- نه چرا شوخی ... به بارم توی عملاش مشکلی نبوده ... همه مریضا دوست

دارن زیر دست امیرحسین عمل بشن

و با خنده و چشمکی به امیر مسعود و پدرش گفتم :

-البته بلند شم یه اسپند براش دود کنم تا چشمش نزد

هر دو زدن زیر خنده که نگاهم کشیده شد به امیرحسین که با لبخند داشت

نگاهم می کرد... گونه هام گل انداخت و از اون راحتیم کمی کاسته شد

- پس چرا تا حالا به من نگفته بودی ؟

همه به دهنم چشم دوختن که با همون صورت گل انداخته سریع جواب دادم:

-تعریفو که نباید جلوی طرف کرد... باید پشت سرش باشه .. که وقتی به

گوشش رسید ... کلی ذوق کنه

امیرعلی بلند زد زیر خنده .. بقیه هم شروع کردن به خندیدن ... جو کم کم

داشت اروم میشد.. اما دل من بی قرار تر .. تنها سعی می کردم اروم باشم و بهشون نشون بدم

..هیچ ناراحت نیستم .. اما از

درون داغون بودم ... دلم می خواست یه جای خلوت و دنج برای خالی کردن

خودم پیدا کنم ..

کمی که گذشت مادرش برای آماده کردن شام و دادن دستوراتی به خدمتکارا به سمت

اشپزخونه

رفت حنا به هم پشت سرش رفت ... با اینکه سعی کرده بودم اروم بشون

کنم اما اثر ناراحتی

توی چهره تک تکشون هویدا بود که طاقتم تموم شد و از امیرحسین پرسیدم :

-می خوام دستامو بشورم ...دستشویی کدوم طرفه ؟

از جاش بلند شد ...به چشمام فشار می اوردم که اشکم نریزه همراهش به سمتی که اصلا

توی دید نبود رفتیمبا نشون دادن دستشویی

... بدون نگاه کردن

بهش سریع داخل دستشویی رفتم و تند درو از تو قفل کردم که اولین قطره اشک از چشمم

فرو افتاد

...نباید گریه می کردم ..تند اشکمو از گوشه چشمم پاک کردم و شیر ابو باز

کردم ...اما بدجوری دلم

هوای گریه کرده بود ..دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم و به خودم فشار

اوردم که امیرحسین

ضربه ای به در دستشویی زد و صدام زد :

-اوا

اروم با خودم گفتم :

-توروخدا برو ...الان نه... .

باز ضربه ای به در زد ..لبهامو محکم بهم فشار دادم و به خودمتوی اینه خیره شدم ..چند

مشت اب

به صورتم زدم تا چشمای قرمزم کمتر تو چشم باشن و دیده نشن ...با دیدن لباسای تنم که

عوضشون نکرده بودم با ناراحتی به خنده افتادم و دستی به شالم کشیدم که با

ضربه سومش

درو باز کردم .. با دقت به صورت و چشمام خیره شد سعی کردم لبخند

بزنم

-اون همه راهمونو دور کردیم که از خونه لباس بردارم .. اخرم نپوشیدمشون لبخندی زد و

گفت :

-فدای سرت .. اتفاقا این لباس خیلی قشنگه

بغضموقورت دادم ... نمیدونم چرا این حس بد ازم دور نمیشد .. علاقه ای که وجود نداشت .. اما

همین

حس اضافه بودن .. حس اینکه شاید مانع زندگی دو نفر باشی .. خیلی حس

بدی بود که نمی تونستم تحملش کنم ..

-بیا بریم یکم تو حیاط بشینیم تا شامو آماده کنن

.. دوباره تظاهر به لبخند زدن کردم و گفتم :

-اخره همه تو سالن به خاطر ما نشستن ..

-تو نگران اونا نباش بیا بریم حیاط

دلم هوای آزاد می خواست که دیگه نه نیاوردم و همراهش به سمت حیاط

رفتیم ... هوا سرد بود

.. لباس نازکم مناسب این هوا نبود دستامو بالا اوردم و روی بازو هام کشیدم که گفت :

-صبر کن الان بر می گردم

سرمو برایش تکونی دادم و به سمت تاب بزرگ سفید رنگ رفتم... و روی

تشکای نرمش نشستم

..دستام هنوز روی بازو هام بود... که پتوی گرمی رو روی شونه هام احساس

کردملبه هاشو

چسبیدم و بیشتر روی خودم کشیدم ... تابو دور زد و طرف راستم روی تاب نشست ..

معنی نگاهمو خوب می تونست بخونه .. برای همین بهش نگاه نمی کردم که گفت :

-حرفاشو جدی بگیر ..

به نقطه کوری در مقابلم خیره شدم ... کمی خودشو به سمتم کشید تا فاصله بینمونو کم کنه

-من اصلا دوسش ندارم ... نمی دونم چرا امشب ..

مکثی کرد و ادامه داد:

-من اصلا بهش فکر نمی کنم .. اصلا تو فکرم نیست

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ... برای اولین باری بود که صورتشو رنگ پریده می

دیدم به ناچار لبخند زدم و گفتم :

-گفتم که من ناراحت نیستم

لبخند غمگینی زد :

-پس بغض صدات برای چیه ؟ته چشمات چرا قرمزن ؟..دلم نمی خواست

امشب اینطوری بشه ... اصلا

نمی دونم از کجا خبر داشت که قراره امشب تو بیای اینجا...اون منو دوست
نداره...فقط از اینکه

دیگه بهش توجه نمی کنم داره دیوونه میشه ..

بین ..یه موقعه ای یه اشتباهی کردم. و اشتباهی عاشقش شدم

...اما الان نه

دوش دارم ..نه

عاشقشم ...نه می خوام بینمش ...من تا حالا بهت دروغ نگفتم ..حرفمو باور کن

لبهامو محکم بهم فشار دادم و گفتم :

-شاید دوست داره برگرده سر زندگیش ..نمی خوام من به عنوان مانع این وسط باشم

بخدا من نمی دونستم قضیه اینطوریه وگرنه...

کلافه دستی به موهاش کشید :

-چه مانعی ...من دیگه زندگی با اونو نمی خوام ...مگه دیوونه امکه دوباره

بخوابم برگردم به اون

زندگی جهنمیاوا من و اون از هم جدا شدیم ..خیلی وقته

..ادم باید

خیلی پرو باشه که پاشه

هی بیاد اینجا...حضورشو من فقط تحمل می کنم...اون فقط دنبال یه ادم

احمقه که از هر جهت

ساپورتش کنه ..اون همینو می خواد ...که من دیگه نیستم ..
 برای نفوذ حرفش روم ...اروم دستشو بلند کرد و دست ازادم رو که روی تشک
 گذاشته بودمو توی دستش گرفت ..کمی سردم شد که همراه با گردش دایره وار انگشت
 شستش روی پشت دستم خیره تو چشمم گفت:
 -اولین باری که ازت خواستگاری کردم ..گفتم عاشقت نیستم ..فقط ازت

خوشم میاد ...واقعیتم بهت

گفتم ...

اما واقعا دوست دارم زندگی کردن با تو رو تجربه کنم ...تجربه کنم که چطور ادمی هستی که
 وقتی

به عنوان یه مهمون ناراحت میشی سعی می کنی میزبانو خوشحال کنی که

غم ناراحتیتو نخورن

...

سخت و مقاوم بودنتو دوست دارم ...دلم می خواد زودتر بریم زیر یه سقف

..تا بیشتر بشناسمت ...حتما

که نباید قبلش عاشق بود ...می دونم که هم تو هم من تلاشمونو می کنیم

...که یه زندگی خوب

بسازیم ...پس گول حرفایی رو نخور که هیچ پایه و اساسی ندارن باشه

؟تو فقط به من اعتماد کن

سرمو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم که نگاهش شیطان شد و گفت :

- اما یه واقعیت دیگه ای متاسفانه در مورد تو وجود داره... کهباید بهت بگم

... دیگه نمی تونم تو

خودم نگه دارم

با تردید و نگرانی پرسیدم :

-چیه ؟

بد جنس شد و از همون لبخندای پر شیطنتش زد و لباسو تر کرد و گفت :

- قیافه نازار و دلنشینت هایه . و هر وها چاوکانتتم خوش دویت معنی:(چهره ناز و دوست

داشتنی داری و اینکه چشمتو خیلی دوست دارم)

همونطور که بهم می خندید با دهنی نیمه باز نگاهش کردم که برای اذیت کردنم گفت :

-می خوای دوباره تکرارش کنم ؟ به خنده

افتادم و ازش پرسیدم :

-من اصلا نفهمیدم شما چی گفتی ..یعنی چی حالا؟ ابروهاشو با

نامردی بالا انداخت و گفت:

-...گردی

اهان ... زرنگی دیگهمعنیشتتو هر وقت رفتی . یاد گرفتیمی فهمی ...

با تعجب پرسیدم :

-کردی ؟

سرشو با لبخند تکون داد و گفت :

-اوهوم .. کردی ...

انگار کشف بزرگی کرده باشم ... سوالی پرسیدم :

-شما کرد هستید ؟ به

خنده افتاد و گفت :

-اره خوشه ویستم (معنی):اره عزیزم (بی رحم

داشت اذیتم می کرد:

-این انصاف نیست ..من هیچی از زبونتونم نمی فهمم شونه هاشو بالا

انداخت و گفت :

-خوب برو یاد بگیر ..تا بفهمی به خنده

افتادم: ..

-اخه من از کی و از کجا باید یاد بگیرم ؟ ..دارید بی انصافی می کنید

از جاش بلند شد و خندید :

-پاشو ..فکر کنم شام دیگه آماده است..

با ناباوری بهش خیره شدم .. یعنی چی بهم گفته بود؟ ..خیلی دلمی خواست بدونم ..نگاه

خندونش ..منو به خنده می نداخت ...حتی نتونسته بودم ..جمله اشو حفظ کنم

اونقدر غلیظ و شیرین اداش کرده بود که ذهنم فرصت حفظ کردن شو هم پیدا نکرده بود

فصل هفدهم :

شال مشکیمو سرم انداختم و بدون نگاه کردن به سر و وضع از خونه زدم
بیرون حوصله نگاه کردن
به خودمم توی اینه نداشتم ... امروز چهلم یوسف بود . درست روز پنجشنبه...
نمی دونم چرا از صبح حالم بد بود ... حوصله هیچ کاری رو نداشتم ... حتی حوصله ادما رو هم
نداشتم چهل روز گذشته بود و من توی تمام این مدت .. سعی کرده بودم
که فراموشش کنم .. اما
امروز روز دیدار بود .. روزی که باید می دیدم فراموش کردنم و تمام تلاشام نتیجه داده ...
هرچند مطمئن بودم نتیجه نداده ... چون توی دلم غلغله ای به پا بود ... اولین
باری بود که قرار بود برم
خونه اشون . و همین طور سر خاکش ... چه طاقتی باید در خودم ایجاد می
کردم اونم در کنار امیر حسین ...
رودر رویی باهمسر یوسف هم خودش یه عذاب دیگه بود ... دوست نداشتم
الهه عذاب یوسفو
بینم .. کسی که هیچ وقت یوسف ... خویشو نگفت ... و چه حرفای ناگفته
که توی دلش موند و با خودش به گور برد
امیر حسین توی ماشین با اون لباس مشکی که به تن کرده بود ... بدتر عذاب
می داد ... اون دیگه چه
صبری داشت که منو تحمل می کرد ..

منی که یه روزی عاشق یوسف بودم و اون خوب می دونست ...

و چنین

پیشنهادی رو بهم داده بود

..اون شب توی خونه اشون تنها سکوت کرده بودم و لبخند زده بودم ...در برابر ناراحتیشون

شوخی

کرده بودم تا در برابر لطفی که امیرحسین بهم کرده بود و منو از اون همه برزخ نجات داده

بود..حداقل کاری کرده باشم

هنوزم نمی دونستم چه احساسی نسبت بهش داشتم... جالب این بود که برای

اولین بار که جلوی

پدرش اسمش رو صدا زده بودم دیگه شده بود ملکه ذهنم و کلمه موحد کاملا

از ذهن و زبونم محو

شده بود...درست مثل یه طلسم که کافی بود فقط یکبار اسمشو صدا می زدم

تا دیگه بهش بگم امیرحسین نه موحدی که توی بیمارستان میشناختمش در ماشینو باز کردم

و بهش سلام دادم... عینک افتابیشو از روی چشمش برداشت و روی داشبورد گذاشت و با

لبخندی جوابم رو داد

به نظر می اومد کسل و شاید هم کلافه باشه ...ماشینو که روشن کرد دوباره

بهش نگاه کردم ...کمتر

از دو ماه دیگه قرار بود با این مرد ازدواج کنم... با مردی که نمی دونستم چه حسی نسبت به من

داره و نه می دونستم چه زندگی در انتظارمونه ... اونم با وجود همسر سابقش که ادعای دوستی امیر حسین رو داشت .

مراسم رو توی خونه برگزار کرده بودن... واقعا دل و دماغ رفتن نداشتم... حتی نمی دونستم با چی

مواجه میشم... بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن بلاخره رسیدیم جلوی در خونه اشون .
..توی تمام

طول مسیر یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم

از ماشین که پیاده شدم نگاهی به نمای خونه و بعد بنرهای تسلیت و دسته

گلای بزرگی که هر

کدوم از طرف کسی بود انداختم ... همه لباس سیاه تنشون بود... بعضیا

خسته .. بعضیا گریون و بعضیا

هم بی تفاوت در حال رفت و اومد بودن .. امیرحسین دزدگیر ماشین رو زد و به سمتم اومد

نگاهم که به عکس یوسف افتاد تمام وجودم سرد شد .. چهل روز با بی رحمی فراموشش کرده

بودم ... تمام تک تک لحظات سرد خونه به یادم اومد... چون تنها تصویری بود

که برای آخرین بار از یوسف داشتم و

دیده بودم

سرجام خشک و بی حرکت ایستادم ..می ترسیدم جلوتر برم کهگرمای دست امیرحسین رو دور شانم حس کردم ..نگاهم رو به سمتش چرخوندم و اون ازم پرسید :
-خوبی ؟

خوب بودنو نمی دونستم باید چی معنی کنم ..تا که جوابشو بدم . به ظاهر

خوب بودم اما از درون بهم

ریخته و از هم گسسته بودم ..بی هویت ...سردرگمحیرون ..

اما در برابر نگاه منتظرش ...لبخندی تلخ که به پوزخند شباهت داشت رو

تقدیمش کردم و با صدای

تابلویی که داد می زدم ..چقدر داغونم گفتم :

-من خوبم

چشماشو کمی تنگ کرد و گفت :

-می تونیم برگردیم

نگاهم کشیده شد به سمت عکس یوسف و گفتم :

-من خوبم ..بریم

حالا صورتش کمی اخم داشت ...ولی به ظاهر مثل همیشه بود...جلوی در

ورودی چند نفری ایستاده

بودن ..زیاد می رفتن و می اومدن ...امیرحسین به چند نفر دست داد و بهشون تسلیت گفت و

باهم وارد خونه شدیم .

خونه بزرگی بود.. یه حیاط بزرگ که توش پر درخت بود... کمی جلوتر هم

یه استخر بزرگ که خالی

از اب بود به چشم می خورد و بعد پله هایی که ما رو یه راست به سمت خونه هدایت می کردن...

به بالای پله های که رسیدیم صدای گریه و زاری هاشون به گوشم رسید و دل من بیشتر به درد اومد..

وارد که شدیم.. فضای خونه و ادماش خیلی روم سنگینی کرد.. بدنم سرد و

لبهام بی اراده کمی

لرزون شدن.. که سریع با فشار به لبهام قبل از هر واکنشی مبنی بر اشک

ریختن و گریه کردن

...مهارشون کردم

مادر یوسف با حالی بد شروع به گریه کرده بود و دو نفری که کنارش نشسته بودن و ارومش می کردن...

قسمت زنونه و مردونه نداشت.. اکثرا خودمونی بودن... از کارکنان بیمارستان و بخش هم اومده

بودن... دکتر تقوی کمی بالاتر نزدیک پدر یوسف نشسته بود و دلداریش می

داد که با دیدنمون سری

برای امیرحسین تکون داد و امیرحسین به سمتشون رفت و منم به سمت مادر یوسف رفتم..

اونقدر گریه کرده بود که چشماش حسابی پف کرده بودن.. به طرفش خم

شدم و اروم گفتم :

-تسلیت می گم...غم اخرتون باشه..

سرشو بلند کرد و خیره نگاهم شد...دو دختر کناریشم بهم چشم دوختن که ازم پرسید :

-شما نامزد دکتر موحد هستید؟

سرم رو خیره به چشمای پر اشکش اروم تکونی دادم و گفتم :

-بله..خدا بهتون صبر بده همونطور که نگام

می کرد گفت :

-ممنون...خوش اومدید...بفرمایید بنشینید..سرپا واینیستید... .

و از دختر کناریش خواست بلند شه تا من سرجاش بنشینم این یکی رو نمی خواستم اما

برای هر عکس العملی خیلی دیر شده بود...معذب کنارش

نشستم...که اروم دستمو گرفت و گفت :

-بابت اون روز ازتون خیلی معذرت می خوام...نمی دونم کدوم ادم احمقی

اینکارو باهامون کرده بود

به امیرحسین نگاهی انداختم که مشغول حرف زدن با پدر یوسف بود که

نگاهم کشیده شد به دختر

بغل دست مادر یوسف...چهره بدی نداشت...در واقع با اون ارایش

..چندان قابل تشخیص برای زیبایی یا زشتیش
نبود...

متوجه نگاهم شد و با لبخند نگاهم کرد ..سعی کردم لبخند بزنم که نگاهم به
امیر حسین افتاد که

دیدم از جیب کتش یه گوشی در آورد و سمت پدر یوسف گرفت و شروع کرد
به گفتن چیزایی که من

نمی شنیدم ..با دقت به گوشی توی دست پدر یوسف چشم دوختم که متوجه شدم ..گوشی
یوسفه ...با ناباوری سرمو بلند کردم و به امیر حسین خیره شدم ...رنگم پرید
..گوشی پر از عکس و

فیلمای من و یوسف بود...دست امیرحسین چی کار می کرد ؟ با وحشت بهشون خیره بود که
همون دختر لبخندی بهم زد و گفت :-شما هم از همکارای یوسف بودید؟
با نگاهی پر از ترس نگاه از امیرحسین گرفتم و به دختر خیره شدم که مادر یوسف با سوز و
گداز

مثلا نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

-ایشون همسر یوسفمه ...کتایون جان

حالم بد بود که با شنیدم اسم کتایون وحشتناک اعصابم بهم ریخت ...دهنم

نیمه باز موند و بهش

خیره شدم ..همچنان بهم لبخند می زد ...چند نفری برای عرض تسلیت به

سمتمون اومدن و مادر
 یوسف از حضورشون تشکر کرد
 دلم نمی خواست که دیگه اونجا باشم ...از گوشه توی دست پدر یوسف که
 با اشک داشت باهاش
 ور می رفت لبهام از ترس به لرز افتادن ..خواستم زود بلند شم و از اونجا فرار کنم چون که
 ..دیگه نفسم بالا نمی اومد
 اما مادر یوسف دستمو محکم گرفته بود و نمی داشت بلند شم ..داشتم دیوونه
 می شدم که به امیرحسین خیره شدم تا که شاید کاری بکنه و ما زودتر از اینجا بریم
 همونطور که بهش خیره بودم بلاخره سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهم ازش خواستم بلند
 شه که
 مادر یوسف رو به کتایون گفت :
 -مادر اگه حالت خوب نیست برو بالا دراز بکش
 کتایون لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شکمش و با کمی لهجه که مشخص
 می کرد که حسابی
 خارجی شده گفت :
 -خوبم ...نگران نباش
 نگاهم ...میخ دستش که روی شکمش بود شد ..یه برآمدگی غیرعادی ..با وحشت سرمو بلند
 کردم

و به صورت کتابیون که باز اون لبخند مزخرفشو به لب داشت خیره شدم
رنگ پریده به امیرحسین که نگران نگاهم می کرد سرمو چرخوندم..نفسم به

کل قطع شد. و..سینه ام به سوزش افتاد

-پسرم ارزو به دل مرد

با گریه مادر یوسف نگاهمو از امیرحسین گرفتم که با ناله گفت :

-پسرم بچه اشم ندید

صدای گریه خانوما بالا رفت..یه دفعه کوره اتیش شدم..امیرحسین با ناباوری

بهش خیره شده بود.

بغض لعنتیم دیگه گلومو خراش نمی داد..می خواست هر جوری شده

خودشو از دستم خلاص کنه و

بیرون بریزه ... سعی کردم چندتا نفس عمیم بکشم تا کمی به خودم مسلط بشم...اما نفس

کم

اوردم

که امیرحسین بلاخره دست به کار شد و با عذر خواهی از پدر یوسف بلند

شد و به سمتم اومد و با

دوباره تسلیت گفتن به مادر یوسف بهم گفت :

-عزیزم یه لحظه بیا

کتابیون با دیدن امیر حسین طور خاصی نگاهش کرد که به زور دستمو از

دست مادر یوسف بیرون
کشیدم که داغ دلش تازه شد و با گریه گفت :
-پسرم تازه یه شب قبل از اون روز لعنتی فهمیده بود که داره بابا همیشه ...اخ
پسر عزیزم ...کجایی مادر
...؟کجایی بیینی که بچه ات دیگه بابا نداره
قلبم داشت از جا کنده میشد..کتایون سعی داشت مادر یوسفو دلداری بده که طاقت از کف
دادم و
بدون خداحافظی از خونه زدم بیرون و با عجله پله ها رو پایین دویدم
تا از این خونه پر عذاب فرار کنم ...به سمت در قدمهامو تند کردمکه بی هوا
به یکی از خانومایی که
داشت می اومد داخل تنه زدم و افتادم رو زمین ...نگران به سمتم خم شد
...طاقتم تموم شد و
اشکم بیرون زد و بی توجه به دست دراز شده اش ..از جام بلند شدم و با
چشمای پر اشک درو هم
رد کردم و به سمتی که نمی دونستم کدوم طرفه به راه افتادم اشک های بی صدام ... کم کم
تبدیل به هق هق شدن ..برای اینکه صدای هق هقمو هم نشنوم
هر لحظه قدمهامو تند تند تر می کردم تا اینکه شروع کردم به دویدن ...با قدرت
همونطور که می دویدم با صدای بلند زدم زیر گریه ...صدای یوسف تو گوشم پیچید :

-جلوی چشمای من روی تختمون .. دو نفری خوابیده بودن ..هنوزبوی

عرقشون توی بینیمه

صدای امیرحسین به گوشم رسید و باز دویدمبیچاره یوسف چی کشیده

بود ...حتما شنیدن این

خبر از پا درش آورده بودمی خواستم داد بزنم که از پشت سر بازوم گرفته شد و به عقب

کشیده

شدم و همزمان به سمتش چرخیدم ..

برای نیفتادنم دو تا بازومو چسبید که بلندتر از قبل زدم زیر گریه و همونجا

وسط خیابون در حالی که

از خونه اشون کلی فاصله گرفته بودیم بی حال شل شدم و روی زانو هام روی زمین نشستم و

با ناله و اشک گفتم :

-بخدا انصاف نیست ..بخدا انصاف نیست

با نگرانی همراهم که روی زمین زانو زده بودم بالای سرم خمشد و گفت :

-بلند شو ..با خودت اینکارارو نکن دلم داشت از مظلومیت

یوسف می ترکید :

-اون بچه ...یه نامرد است ...بچه یوسف من نیست ...بخدا نیست

..

امیرحسین نگران سعی می کرد بازو هامو به سمت خودش بکشه و بلندم کنه

-تو رو خدا برو بهشون بگو این بچه یوسف نیست ...بخدا بچه اون نیست ..

هق هق گریه ام بند نمی اومد

-اخ خدا..رحم و مروتت کجاس اخه ؟ ...اونو که گرفتی ..دیگه چرا می خوای اون دنیا هم بهش عذاب بدی ؟

بلاخره اونقدر زور زد که بلندم کرد... تا بلند شدم.. ترمو بی حال رو سینه اش گذاشتم و به یقه

کتش دو دستی چنگ اندختم و گفتم :

-توروخدا برو بهشون بگو اون زن یه نامردس.... یه کثافتیه

.....یه اشغالهبرو بگو ..اون بچه یوسف

نیس ..تورخدا.... تو رو روح یوسف برو و نذار انقدر عذاب بکشه...برو بهشون بگو

....یوسفم داره عذاب میکشه ...برو ..تورخدا برو.. .

اشک می ریختم و امیرحسین همون وسط منو محکم توی بغلش گرفته

بود و چیزی نمی گفت و

حرکتی نمی کرد

دلم داشت می سوخت ..کتایون چه ادم پستی بود ...وقتی دیدم امیرحسین حرکتی نمی کنه

فهمیدم بازم محکوم به سکوت شدیم

سکوتی که باز ابروی یوسف و خانواده اش رو حفظ می کرد ...

لااقل برای

مدتی....دستم از یقه کتش
 شل و جدا شد و احساس کردم که دارم بالا میارم..سرمو به سمت پایین
 برگردوندم ..
 قدرت دویدن به سمت جوی اب رو هم نداشتم و عق زدم..زیربغلم رو گرفت و منو به
 سمت جوی اب برد ...کیفم روی زمین افتاد و بالا اوردم..
 با اشک بالا اوردم ..کثافت کاریای این زن نامرد رو ...بالا اوردم این همه نامردی روبالا
 اوردم نفهمیه
 ادمایی رو که هیچ وقت نفهمیدن چه عذابی یه تک پسرشون دادن ...بالا اوردم تمام بدیهای
 این دنیا
 رو ..دنیایی که دیگه توش رنگ خوبی رو نمی دیدم و نمی تونستم حسش کنم
 کمی که گذشت ...و راه نفسی برام پیدا شد ...تازه فهمیده بودم که چیکار
 کردم ...بازوم توی
 دستای امیرحسین بود...روی نگاه کردن به صورتشو نداشتم...
 می دونستم تمام اعصابشو بهم ریختم سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم
 ..خیلی احساساتی
 شده بودم ..باید خود دارتر می بودم ..اما کتایون عملا کاری کرده بودم که هر کس دیگه ای
 هم جای
 من بود شاید بدتر از این می کرد به اب توی جوی خیره شدم .

..چی باید بهش می گفتم ...تمام شخصیتشو زیر سوال برده بودم ..از

سکوتش خوشم نمی اومد..خجالت زده اش بودم :

-دست خودم نبود... ببخشید ...وقتی فهمیدم بارداره حالم بد شد...نباید این

رفتارو از خودم نشون

می دادم ..من واقعا ازتون معذرت می خوام

حرفی نزد و من نگاهش نکردم ..حق داشت اگه همین حالا پیشنهادشو پس می گرفت... ..

دستمالشو در آورد و به سمتم گرفت

چطوری باید توی چشماش خیره می شدم با شرمندگی دستمالو ازش گرفتم و به لبهام

نزدیکش کردم که گفت :

-بهتره بریم خونه

دیگه سرخاک رفتنی در کار نبود ...منم نمی تونستم بگم نهچقدر دلم می خواست برم

سرخاکش

..اما حرف حرف امیرحسین بود...قلبشو شکسته بودم. .

سرمو اروم بلند کردم ..نگاهش بی هدف به سر خیابون بود و توی فکر فرو

رفته بود...نباید اونقدر بهم

حالت هیستریک دست می داد که اونطور رفتار می کردم معلوم بود که نتونسته بودم یوسفو

فراموش کنم ...نفسی بیرون داد و ازم پرسید :

-بهتری؟

سر تکون دادم ... و چیزی نگفتم .. بازومو رها کرد و کیفمو از روی زمین برداشت و گفت :

-وایستا برم ماشینو بیارم

از اول صبح هم حالش گرفته بود و من خرابترش کرده بودم .. دو سه دقیقه

بعد ماشینو جلوی پاهم

نگه داشت و خم شد و درو برام باز کرد

یه باردیگه با دستمال دور لبمو تمیز کردم و ناراحت سوار شدم ... عینک

افتابیشو به چشم زده بود

درو بستم و به عقب تکیه دادم ... ماشین روشن بود. و دستش روی دنده و

نگاهش به جلو که لبهاشو با زبونش

تری کرد و گفت :

-از این به بعد .. هیچی یوسف به ما مربوط نمیشه . ..

به دستمال توی دستم خیره شدم .. مکث کوتاهی کرد:

-هر چی که بوده گذشته ... هر چیم که قراره اتفاق بیفته بذار بیفته

...دیگه

توی حیطة وظایف من و تو نیست که

جلوشو بگیریم . ..

بی اراده چونم لرزید و به بیرون خیره شدم :

-اون زن اگه یه نامردست ..اگه یه اشغاله ...اگه هرچی که هست

اما...

الان زن رسمی و قانونی

یوسفه ...مورد تایید پدر و مادر یوسفه ...پس بهتره کاسه داغ تر از اش نشیم

...و بریم پی زندگی

خودمون

گوشه لبمو از درون گاز گرفتم ...خیلی ناراحت بود از دستم: .. - با صاحب خونه ات

حرف بزن که به فکر مستاجر باشه

...وسایلتم کم کم جمع جور کن ..چشم رو هم بزاری این دو

ماهه تموم شده حتی یه کلمه حرفم نمی تونستم بزنم

-یوسف ...یه دکتر خوب.. یه همکار نمونه.. یه دوست با مرام

...و یه هم

صحبت بی نظیر بود

...اما بود ...حالا دیگه نیس ...خواهشا ...هی نبش قبر نکن ..اون دیگه

نیست ...زندگی که اون

ساخته و ادمایی که دارن ازش سوءاستفاده می کنن نتیجه کار و کردار خود

یوسفم هست ..بی شک

تقصیر خودشم هست که حالا این چیزارم می بینیمهیچ کسی از داخل

زندگی به زن و شوهر
 خبردار نمی شه و نمی فهمه چی بینشون گذشته ... پس بی خودی درباره
 چیزی که حتی به
 در صدم توش شک داری .. اظهار نظر نکن ..
 به زندگیت بچسب .. به خودت . به ادمای اطرافت بیشتر بها بده ... تا به مرده ها ...
 چشمامو با چونه ای لرزون بستم ... داشت اتمام حجت می کرد - نمی گم یوسفو
 فراموش کن .. اما
 از گوشه چشم به دست مشت شده اش روی دنده خیره شدم .. داشت با
 عصبانیت بهش فشار می آورد ...
 - من یوسف نیستم ... اخلاقای اونم ندارم ... ادم سرد و خشکیم
 ... نمی تونم
 مثل اون هر دقیقه لبخند به
 لبات بیارم .. نمی تونم مثل اون کارایی که دوست داری رو انجام بدم
 .. من خود خودمم ... که به پیشنهاد بهت دادم .. توام می تونستی قبول نکنی
 .. اما حالا که قبول کردی
 سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام .. با عینکی که به چشمش زده بود و نمی
 داشت نگاهشو بخونم
 گفت :

-دیگه سوهان روحم نشو ..فقط همینو ازت می خوام لب پایینمو گاز گرفتم :

-اوا من اینطوریم ...وقتی میشی نزدیکترین کسم ...دیگه نمی تونم چیزی رو توی خودم نگه

دارم ...مجبورم که حرفمو بزnm ...پس بهتره هر دو مون مواظب رفتارمون باشیم اومدن افاقو هم به خونه پدریم .. زمانایی که قراره اونجا باشیم قدغن کردم ...تمام شرایطی که باید

توی ارامش باشی رو برات فراهم کردم ...تا در اسایش باشی ...من و تو دنبال یه زندگی ارومیم

...پس بفهم دارم چی می گم

باز سکوت کرد و من به دستش خیره شدم که دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد این حرفش یعنی که باید منم شرایط ارامش اونو فراهم کنم... و جلوش حرفی

نزنم و کاری نکنم که باعث

اذیت و ازارش شم

جلوی خونه که رسیدیم ...عینکشو از روی چشمش برداشت و روی داشبورد گذاشت و ازم پرسید :

-وسایلت زیاده ؟

بغضمو قورت دادم و گفتم :

-وسایل زیادی ندارم ..باید یه سمسار بیارم و ردشون کنم ...فقط می مونه

کتابا و وسایل شخصیم که

دوتا چمدون بیشتر همیشه با انگشت شست و اشاره پلکهاشو مالید و گفت :

-پس باید یه روز پیام کمکت

-نه کار زیادی نیست ...به تنهایی هم می تونم هنوز اخماش

تو هم بود:

- یه هفته قبل از تخلیه میام کمکت ...فردا صبح خودت می تونی بیای

بیمارستان.؟..من باید برم یه

بیمارستان دیگه ...قبلشم یه جای دیگه ..نمی تونم پیام دنبالت تند سرمو تکون دادم

و گفتم :

-اره ...خودم می رم .. .

-خوبه ...منم تا ۱۱ میام بیمارستانفردا عمل ندارم .. .

نفسشو اروم بیرون داد بوی تلخ ادکلنشو توی فضای بسته ماشین بهم ارامش می داد

وقتی دیدم حرکتی نمی کنه ازش پرسیدم :

-بالا نمیاید؟

حتی تردیدم به نیومدنم نکرد و تند گفت :

-نه ..فقط با صاحب خونه ات زودتر حرف بزن.. .

به نیم رخش خیره شدم ...و دستمو روی دستگیره گذاشتم ...چرا داشتم دوره

نامزدی تلخی رو برای

خودمون درست می کردم...نباید اینطوری اذیتش می کردم..اخه اون چه

گناهی داشت

به روش لبخندی زدم و گفتم :

-تو بیمارستان قهوه خوب پیدا نمیشه ..اما اینجا یه فنجون ناقابل پیدا میشه که طعمش خوب

باشه

سرشو اروم به سمتم چرخوند

چقدر تلاش کردم که لبخندم از ته دل باشه

-اندازه یه قهوه خوردن دستمو رد نکنید ..قول می دم خوب درستش کنم

به لبخندم .. لبخند کوچیکی زد و اونم سعی کرد اخم نکنه و باهام راه بیاد

-زود درست می کنی؟

چرا دوتامون انقدر به خودمون ظلم می کردیم و می خواستیم توی نقشامون

فقط ایفای نقش کنیم

-زوده...زود

هر دو توی نگاه همدیگه خیره شدیم...احساس قلبی که به یوسف داشتم به امیرحسین

نداشتم ..اما باید تمام تلاشمو می کردم مخصوصا با کاری که امروز کرده بودم

پیاده شدم و سعی کردم مثل یه نامزد بازیگوش باشم که می خواد سر به سر نامزدش بذاره

-هنوزم می خواید تصمیم بگیرید که بیایید یا نه ؟

نفسشو بیرون داد و ماشینو کمی جلو پارک کرد داشتم از سردرد میمیردم

..چهره امیرحسینم خبر از بیحالی

و کلافگیش می داد

از ماشین پیاده شد و من درو باز کردم و با شیطنت گفتم :

-بفرمایید

با چشمای تنگ شده به شیطنتم خیره شد که با خنده گفتم :

-اینجا وایستیم قهوه خودش آماده نمیشه ها...مهندس

اینبار خندوندمش...و به خند افتاد و جلوتر از من رفت داخل پشت در واحد کلیدو انداختم

توی در اما هر چی کردم نتونستم دروباز کنم که گفت :

-بذار من امتحان کنم

کلیدو رها کردم و عقب رفتم و امیرحسین مشغول باز کردن در شد از پشت سر به هیکلش

خیره

شدم..یه سرو گردن از من بلندتر بود..تیپ قشنگیم زده بود به سختی دروباز

کرد وگفت :

-قفل در خرابه ؟

-گاهی گیر می کنه و

با چشمکی :

-اما مهم نیست ... کم دارم از دستش خلاص میشم

درو بیشتر باز کردم تا اول اون بره تو .. با کنجکاوی قدم اولو برداشت و داخل شد.. خداروشکر خونه رو

مرتب کرده بودم پشت سرش در حالی که به همه جا با دقت نگاه می کرد راه می رفتم تا اینکه به حال رسید و سر جاش ایستاد از پشت سرش با لبخند گفتم :

-ببخشید زیاد بزرگ نیست ..خونه مجردیه دیگه به درو دیوار
نگاهی انداخت و ازم پرسید :

-واقعا از دست نوشته هات چیزی نداری ؟

به دیوارای خالی نگاهی انداختم و گفتم :

-وقت نکردم براشون قاب بگیرم ...بعدم زیاد دست نوشته ندارم

...صاحبخونه

هم از اینکه رو دیوارش چیزی

باشه ...بدش میاد

.به سمت اشپزخونه رفتم که به سمت کتابخونه کوچیکم رفت و به تنها دست نوشته ام که

قابش

کرده بودم و توی یکی از قفسه هاش گذاشته بودم خیره شد مشغول آماده

کردن قهوه شدم

-نمی ترسی تنهایی اینجا؟

نگاهی بهش انداختم ..کتشو در آورده بود و روی دسته مبل گذاشته بود و

هنوز به کتابخونه ام نگاه می
کرد

-نه دیگه عادت کردم

باز نگاهش کردم که دیدم داره به قاب عکس کوچیکم که از خودم بود نگاه می کرد...عکسی
که توی

پارک جمشیدیه انداخته بودم و خوشم اومده بود و توی یه قاب بیضی گذاشته بودمش
...عکاس

عکس هم یوسف بود و من بوشو در نیوردم

قهوه رو که آماده کردم با کمی کیک که از قبل داشتم برای پذیرایی از توی

اشپزخونه در اومدم و به

سمت میز رفتم و مشغول چیدن فنجونا و پیش دستیا شدم..همونطور خم بودم که گفت :

-رنگ قرمز خیلی بهت میاد ..

کمی صورتم گلگون شد و به عکس خیره شدم ... شالم رو هم یوسف برام گرفته بود..

با شیطنت به دوربین می خندیدم ..چتریهامو یک طرف ریخته بودم و حسابی به صورتم

رسیده بودم

..اون روز تا شبش با یوسف کلی خوش گذرونده بودیم

همونطور توی فکر فرو رفته بودیم که به سمتم چرخید و من سریعبه خودم اومدم و گفتم :

-بفرمایید قهوه

نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-عوضش رنگ مشکی اصلا بهت نمیاد

خم شدم و فنجون قهوه اشو برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم :

-حرف که می زنی اصلا لهجه نداری ادم نمی تونه اصلا حدس بزنی که کرد باشی

لبخندی زد و فنجونشو از دستم گرفت و گفت :

- ۱۴ سالم بود که اومدم تهران... پدرم پزشک بود همیشه علاوه بر کردی..توی خونه

باهامون فارسی هم حرف می زد.. .

-زبون قشنگیه..هرچند من که نفهمیدم اون شب چی بهم گفتید فنجونو به لبه‌اش

رسوند و خندید

چشمام از درد می سوختن...اما باید خاطره امروزو از یادش یه جورایی محو

می کردم :

-گاهی وقتا خیلی بدجنس می شید دکتر

با ناباوری به حرفی که گفته بودم..به خنده افتاد و گفت :

-هر وقت رسمی ازدواج کردیم بهت می گم چی گفتم

لبخند به لبهام اومد و بهش خیره شدم...خیره نگاهم شد و گفت :

-فردا یکم زودتر بیدار شو..خودم میام دنبالت ... اول تو رو می رسونم بعد

می رم دنبال کارام

نمی دونم چرا نظرش عوض شده بود:

-نه نه..خودتونو اذیت نکنید خودم می رم

فنجون قهوه خالی شده اش رو به طرفم گرفت و گفت :

-تو هنوز با من تعارف داری ؟ سرمو بلند کردم و با هول گفتم :

-نه

سعی کرد لبخند بزنه ..هنوز اثار ناراحتی تو صورتش بود

-پس انقدر افعال جمع به کار نبر ..گاهی هم اسممو صدا بزنی جای دوری

نمی ره .. .

بدنم از خجالت سرد شد

خم شد و کتشو از روی دسته مبل برداشت ..هنوز فنجونش تویدستم بود

بدون اینکه کتشو تن

کنه ... قدمی به سمتم نزدیک شد ...و بهم با لبخند گفت :

-تمرین کن صدا زدن اسممو

هر کاری کردم لبخندی بزدم و چیزی بگم نشد ...که کت به دست سرشو بهم

نزدیک کرد و گفت :

-از این به بعد نه بهم بگو شما ...نه بگو دکتر ..فقط بگو امیرحسین ..

با خجالت بهش خیره شدم ...که فاصله اش باهامو خیلی کم کرد...با لبخند نگاه می کردم

-من دیگه برم .. .

قلبم داشت تند می زد و نمی دونستم چیکار باید کنم ..صورتتم بی شک قرمز

قرمز شده بود ..که

لبخندش غلیظ تر شد و گفت :

-..مراقب خودت باش

صورت‌م داغ شده بود ..همراهش به سمت در رفتم ..درو باز کرد...حتی

سردردمو فراموش کرده بودم

...با لبخند دیگه ای ازم خداحافظی کرد که حتی نتونستم جوابشو بدم و اون

با همون لبخند رفته بود

...

به جای خالیش با همون صورت رنگ پریده خیره شدم .

همیشه این امیرحسین بود که می خواست فاصله ها رو از بین ببره ...چونه ام

به لرز افتاد و قطره های اشک یکی پس از دیگری از چشمام فرو می افتادن ..در حال گریه

کردن به خنده افتادم ..به خنده

افتادم که نمی دونستم قراره تا کجا پیش بریم ...آخرش چی می خواد میشه

..؟هر چی که بود ...فقط

از خدا خواستم .. یاد یوسفو برای همیشه از ذهنم پاک کنه ...اما مگه می شد

؟؟؟خیلی سخت بود

...اما به خاطر امیرحسین مجبور بودم که فراموش کنم تا که دیگهاز این اتفاقا نیفته ..تا که

دیگه دلشو نشکنم دو ماه بعد :

آخرین کتابو هم توی جعبه گذاشتم و درشو بستم که صدای شکستن چیزی از تو اشپزخونه به

گوشم رسید..عصبی بلند شدم و از اتاق خارج شدم...کارگر رنگ پریده به

کارتونی که از دستش افتاده

بود نگاه می کرد.. .

سری تکون دادم و به سمت اشپرخونه رفتم و گفتم :

-اقا حواست کجاست ؟

خیلی ترسیده بود:

-ببخشید خانوم... یهو از دستم افتاد

این روزا حسابی عصبی بودم...دستی به صورتم کشیدم و بی حوصله بهش

گفتم :

-خیل خب جمعش کن ..فقط جلوی دست و پا نباشه دست و پا گم

کرده زود گفت :

-چشم...همین الان

به طرف اتاق برگشتم که باز صدای یه کارگر دیگه اومد که داشت توی راهرو

با کسی حرف می زد

کسی که آورده بودم وسایل خونه رو بخره ..دوتا کارگر همراهش آورده بود و

خودشم داشت رو وسایل

قیمت می راشت

از صبح مشغول جمع کردن بودم...قرار بود امیرحسینم بیاد ..اما به خاطر

یکی از بیمارا که قرار بود عملش فردا باشه توی بیمارستان مونده بود ... حال بیمار یهویی بد شده بود و تو همون بین هم چندتا
 مریض دیگه هم بهش اضافه شده بودن ..
 کم کم و سایل خونه داشت جمع می شد و همه چی رو می بردن ... با صدای
 زنگ گوشی دست از کار
 کشیدم و گوشی رو از روی کیفم که روی زمین بود برداشتم امیر حسین بود ... سریع
 جواب دادم :

-سلام

من بی حوصله و اون پر انرژی

-سلام ... خسته نباشی ...

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ... از دوماه قبل و بعد از همون روز چهلم

یوسف .. سعی کرده بودم

رفتارمو باهاش صمیمی تر کنم .. با این وجود بازم مثل اون راحت نبودم. ..

توی این دوماه به خاطر حجم کارای بیمارستان دو سه باری خونه اشون بیشتر نرفتم

چندباری

هم بیرون باهم غذا خورده بودیم ... همین ... حتی هیچ فرصتی برای بیشتر

نزدیکتر شدن و شناخت هم پیدا نکرده بودیم

اونم این روزا حسابی سرش شلوغ بود ... بیچاره وقت سر خاروندنم نداشت

...یه هفته دیگه

عروسیمون بود و تو دلم اشوبی به پا بود.. .

-بیخوش ..امروز ناخواسته شد ..بد شانسیه

گاهی وقتا با خودم فکر می کنم چرا بعضی از ادما نمی تونن به راحتی

بعضیای دیگه وارد دلت

بشن ... که از ته دل با شنیدن صداشون لبخند بزنی و ارزوی در کنار بودنشو داشته باشی

-ایرادی نداره ..گفتم که کار زیادی نیست ...تا یکی دوساعت دیگه وسایلو

می برن ...وسایل شخصیمم

که تا شب جمع می کنم ...بتونم یه سر به بیمارستان می زنم نفسی از خستگی

بیرون داد و گفت :

-بیای که چیکار کنی .؟منم کارای اینجا رو راستو ریس کنم میام کمکت

...مادرت هنوز نیومده ؟

ناراحت لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم :

-میاد

لحظه ای سکوت کرد و ناراحت گفت :

-خونه رو کی باید تحویل بدی ؟ جای بد

ماجرا همینجا بود:

-قانونیش که فرداست ..اما باهاش صحبت کردم تا روز عروسی اینجا بمونم

لحن صدایش تغییر کرد:

-چرا اونوقت؟

به خنده افتادم

-خوب چیکار کنم.؟ جای دیگه ای ندارم...از خدا خواسته ام بود

...میگه

داره پسرش ازدواج می کنه

..می خواد خونه رو بده به اونا..عجله داره که زودتر خونه رو تخلیه کنم

معلوم بود بلند شده و داره راه می ره :

-توی اون خونه خالی..می خوای بمونی ؟ دستی به لبه

پنجره کشیدم و ناراحت گفتم :

-پس کجا بمونم ..؟

عصبی شده بود:

-اینم سواله که تو می پرسی ؟معلومه ..خونه ما.. .

سکوت کردم ..چی باید می گفتم...شرایطو اصلا دوست نداشتم -اومدم دنبالت ... وسایلتو

جمع می کنیم و اول می ریم خونه من می ذاریمشون .. بعدم می ریم خونه ما ..پس زیاد

خودتو خسته نکن

نمی دونم چرا داشتم لج می کردم ..لج که نه ..اما واقعا دلم نمی خواست چند روز اخرو اونجا

باشم ..اما راستم می گفت ..جایی دیگه ای نداشتم ...فامیلی هم نداشتم که

بخوام پیشش بمونم

-اوا؟

پلکامو بستم و باز کردم و جوابشو دادم :

-بله ؟

سعی کرد لحنش مهربون تر باشه :

-من و تو...توی این یه هفته صبح تا شب توی بیمارستانیم...بعد از اونم که

برسیم خونه تا سرمون

به بالشت برسه رفتیم برای خودمون...قرار نیست توی اون خونه صبح تا شب

رژه بری که داری فکر

می کنی که بیای یا نه...اون خونه ام پره اتاقه...اینطوری پیش منم باشی خیالم راحت تره

..مادر

ایناتم که بیان میان اونجا دیگه

-اخه همیشه که

دنبال بهونه بودم و گرنه می دونستم خانواده اش خیلیم استقبال می کنن..اصلا

از اون ادمایی نبودن که دنبال فخر

فروختن باشن

-چرا می شه...وسایلو که رد کردی..یکم استراحت کن..تا من پیام..با شه عزیزم ؟

اب دهنمو قورت دادم و بر خلاف میلم گفتم :

-باشه

اون بنده خدا زورم نمی گفت ... ولی بیشتر هدفم این بود که نیومدن مادرمو با

موندن توی خونه ام

توجیح کنم

اخه پاهاش درد می کرد حوصله این همه رفت وامد رو نداشت .. سر قضیه

جهازم کلی رو اعصابم رفته بود ...

امیر حسین فهمیده بود یه چیزیم هست که گاهی می خواست از زیر زبونم

بکشه وپرسه که چرا

نیامد ... دلم از تنهایی خودم می سوخت و دم نمی زدم .. خیلی تنها بودم

-من دیگه برم .. کارای سنگینم نکن .. زود میام

لبخند زدم ... توی این مدت رفتارش باهام فوق العاده عالی بود ...

سعی نکرده

بود با خریدن کادوهای

رنگاوارنگ .. توجه امو به خودش جلب کنه .. .

بلکه ... با رفتارش ... با برخوردش ... به خصوص بعد از اون روز لعنتی

نشونم داده بود .. که می تونه یه

مرد ایده ال برای زندگی باشه .. اما این دل لامصب من نمی دونم چه مرگش

بود که نمی خواست

قدمی برای بهتر شدن این وضعیت برداره .. .

-باشه روز خوبی داشته باشی لبخند زد :

-ممنون

یه حرف عاشقانه هم از دهنم در نمی اومد...مثلا اینکه یهویی غافلگیرش

کنم و بگم ...امیرحسین ...خیلی دوستت دارم... یا...منتظرم نذاریا زود بیا ...دلم برای دیدن صورت نازت تنگ شده..

این جمله ها رو انقدر راحت به یوسف می گفتم که فکر می کردم خیلی

عادین ..اما حالا که طرفم امیرحسین بود... فکر می کردم سختترین جملات دنیان .. که برای گفتنشون نیاز به هزارتا مقدمه چینی دارم

-ناراحت نباش ..هفته دیگه خونه خودتی..انقدرم غصه نخور تلاش کردم واقعا یه حس خوب توی خودم ایجاد کنم ..اما نشد ..توی این

مدت یه بارم خونه اشو ندیده

بودم ..اصلا وقت هیچ کاری رو نداشتیم ...همه استراحتا و مرخصیامونو

گذاشته بودیم برای بعد از

عروسی ...هرچند بعد از عروسیم سرکار و بیمارستان بودیم تا خود عید

خودشم فهمیده بود ..فهمیده بود و چیزی نمی گفت و سعی می کرد جای منم حرفای خوب

بزنه ...چقدر من ادم بدی بودم ...چون اگه یکم تلاش می کردم و به خودم

زور می زدم مطمئن بودم که موفق می

شدم به خنده افتاد:

-دختره لجباز... حرفامو گوش کن..زیادم تو فکر فرو نرو...حالا اجازه می فرمایید ما بریم ؟

خنده ام گرفت ..بی رحم ترین ادم دنیا منم ..منی که توی عشق و عاشقی

برای این مرد کم می ذارم ..حتی برای یه کلمه ساده ای مثل دوست داشتن هم ...به لبهام مهر

سکوت می زنم ...که مبادا ..کسی بشنوه

-ببخش.. یکم ذهنم درگیره ..یه هفته دیگه عروسیه ..احساس می کنم همه

کارام مونده ...دست تنهام

..یکم می ترسم

خنده اش گرفت

-نگران نباش این روزام می گذره ..بعد میشینی و بهشون می خندی

دلم می خواست گریه کنم ..خیلی فشار روم بود

-اصلا کارگرا که رفتن برو یکم بیرون و خوش بگذرون ...برو خرید ..برو هر

جایی که دلتو شاد می کنه

...منم که کارم تموم شد میام دنبالت ..اصلا امشب بیرون شام می خوریم

...خوبه ؟

سکوت کردم ..از خودم بدم می اومد

-چرا چیزی نمی گی ؟

-نه کارام زیاده ..وقت بیرون رفتن ندارم

-نه ...این یکی رو قبول نمی کنم.. امشب حتما باید بیرون بریم

..از زیر تمام

خریدا در رفتی ..مادرم اینام

به زور برای خرید لباس عروس بردنت ...خرید حلقه رو دیگه نمی تونی در بری

به خنده افتادم :

-بخدا در نرفتم ..خودت که بهتر از همه می دونی همش بیمارستان بودیم

..نمی تونستم برم که

صداش اروم شد:

-می دونم ..دارم شوخی می کنمپس اومدم دنبالت .. آماده باش بریم

خرید حلقه .. به جای خوب

ستتراه دارم ...بعدم یه شتتام دو نفره ...در مورد خونه و این چیزام بعدا با هم

حرف می زنیم ...دیگه نه

نیار

باید یکم مهربونتر می شدم ...می دونستم که می تونم ...اما بی احساس شده بودم و فقط به

ظاهر لبخند می زدم :

-باشه ...هر چی تو بگی

هرچی به روز عروسی نزدیک تر می شدیم ...اضطرابم بیشتر می شد :

-من دیگه برم .. .

لبهامو بهم فشار دادم ..تن صداش یکم دلگیر شده بود ...باید انقدر بی رحم

نمی شدم .. پس بلاجبار

با صدایی که به ظاهر خوب و شاد بود صدایش زدم :

-امیر حسین مکئی

کرد و گفت :

-جانم ؟

داشت اشکم در می اومد .. پلکامو محکم بهم فشار دادم ... مثلاً می خواستم چی بهش

بگم .. هیچی ... فقط یکم می خواستم زن ایده اش بشم :

-مراقب خودت باش

از همین جا هم می تونستم لبخندشو ببینم ... اشکم در اومد ... من پست ترین

ادم روی زمین بودم ..

-توام مراقب خودت باش زری

به شیطنت صدایش لبخند زدم و اشکم رو با پشت دست پس زدم و گفتم :

-من دیگه برم .. این کارگرا همش دارن خرابکاری می کنن ..

لرز صدامو کنترل کردم و تند گفتم :

-خداحافظ

سکوتی مدت داری کرد و گفت :

-خداحافظ عزیزم

تماس که قطع شد .. اشکم در اومد و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم ...

...این دوماه غم و غصه امو فقط توی خودم ریخته بودم ..داغون بودم ...امیرحسین مرد خوبی بود.. یه مرد تمام و کمال ..اما

دلم باهاش نبود ...ناراحت از این بودم که نتونم اون چیزی رو کهازم توقع داره رو براش برآورده کنم

...دلم می خواست یه جوری همه چی رو فراموش کنم و فکر کنم

..امیرحسین اولین مردیه که توی زندگیم پا گذاشته

با صدای یکی از کارگر که صدام می زد ...نفسی بیرون دادم و دو قطره دیگه

اشک روی صورتمو پاک

کردم و از اتاق بیرون رفتم

کارگرا نیم ساعتی بود که رفته بودن ...کف خونه خرده های مقوا و گرد و

خاک باقی مونده بود ..تنها

اتاق خوابم مونده بود که کارتونای کتاب و وسایلم توش مونده بود ...صاحبخونه تا شنیده بود می

خوام برم ...زود دست به کار شده بود که بیرونم کنه.. .

سرم درد می کرد...و دلم می خواست بخوابم ...اما امیرحسین قرار بود بیاد

... برای خوردن قرص به

سمت اشپزخونه رفتم و تک لیوان باقی مونده روی کابینت رو برداشتم و شیر
ابو باز کردم تا لیوانو پر کنم

قرصو گذاشتم تو دهنم و چشم بسته ابو سر کشیدم که صدای زنگ در واحد
بلند شد ...لیوانو روی کابینت گذاشتم و به سمت در رفتم و دروباز کردم امیر حسین با
چهره ای خسته لبخند به لب مقابلم ایستاده بود. بهش لبخندی زدم و گفتم :

-خسته ای... کاش می داشتی برای فردا

با همون لبخند خم شد و اروم گونه امو بوسید و پرسید :

-تموم شد؟

کمی معذب شدم ..هنوز عادت نکرده بودم ...توی این مدت سعی کرده بودم

باهاش راه پیام ...و نشون

بدم حالم خوبه ...و با تمام برخوردارش مشکلی ندارم ...درو کاملباز کردم و گفتم :

-همه اشو بردن

وارد خونه شد و ازم پرسید :

-وسایل خودت کجان ؟

درو بستم و از پشت سر بهش نزدیک شدم و گفتم :

-توی اتاقمه ..زیاد نیست

به سمت اتاقم رفت و نگاهی به جعبه های و چمدونام انداخت ...خیلی کم بودن

-باید درباره جهاز باهات حرف بزنی وارد اتاق شد و
کتشو در آورد و گفت :

-اونایی که نیاز نداری کدومن ... اونا رو می داریم خونه من
...بقیه رو که لازم داری می
بریم خونه ما

..هرچند توی این یه هفته فکر نمی کنم جز چند دست لباس به چیز دیگه ای

نیاز داشته باشی

-شنیدی چی گفتم ؟

دستی به صورتش کشید و گفت :

-قبلا در موردش حرف زدیم ...توی اون خونه همه چی هست .

-اما درست نیست کلافه به

سمتم چرخید :

-تو اگه من بگم باشه و بیاری ..می خوای کجا...جاشون بدی ؟در ضمن قرار

نیست به کسی چیزی

رو ثابت کنی ...تو چرا انقدر نگرانی داری ؟می خوای امشب بیا و توی خونه رو ببین ..همه

چی هست ..بخدا نیازی نیست

لپمو از داخل گاز گرفت ...از هر طرف روم فشار بود ..مادرم می گفت که مگه

گدایی می خوام بدون جهاز بری ... از این ورم که امیرحسین می گفت نیازی نیست .. حالا نه اینکه خیلی وسایلم داشتم

متوجه ناراحتیم شد و به سمتم اومد و گفت :

-آگه نگران خانواده منی ... باید بگم از اونا هیچ حرفی در نیامد

..انقدر می

فهمن و درک دارن که با

داشتن خونه ای پر از وسایل .. نیازی به جهاز نیست ... شخصیت شما هم با

جهاز سنجیده همیشه

خانوم خانوما

حالا بیا این بحثو تمومش کنیم و بریم به کارامون برسیم .. خیلی کار داریم

به سمت یکی از کارتونا رفتم و گفتم ... فقط همون چمدون کوچیکه رو با

خودم بر می دارم به بقیه فعلا نیازی

ندارم

لبخندی از اینکه موفق شده راضیم کنه زد و گفت :

-اون کارتونه چیه ؟

به کارتون نزدیک دیوار نگاه کردم ... توش خیلی چیزا بود ... خیلی چیزایی که نباید می دید

-اونو باید بندازم بیرون ... توش هیچی نیس .. به چندتا کاغذ که روشونو خط خطی کردم

کنار جعبه زانو زد ... رنگم کمی پرید ... درشو باز کرد و دست نوشته هامو

ازشون در آورد و با تعجب گفت :

-اینارو می خوای بندازی دور؟

با این حال خرابم چرا باید مدام لبخندای ظاهری می زدم :

-به کارم نمیان ..

.کنارش زانو زدم و زود در جعبه رو بستم و گفتم :

-موقع رفتن می دارمشون دم در

و بلند شدم تا بقیه وسایلو بردارم ..چیزی نگفت و به کمک اومد تا وسایلو

ببریم داخل ماشین

بعد از نیم ساعت که همه چی رو بردیم آخرین جعبه رو پایین بردم ...امیرحسین در حال جا

به جا

کردن وسایل داخل ماشین بود ..جعبه رو دم در روی زمین گذاشتم ..برگشت

و نگاهم کرد که گفتم :

-من برم دست و صورتمو بشورم و کیفمو بردارم و پیام سری تکون داد و من زود از پله ها

بالا رفتم ...همونطور که داشتم دستامو می شستم با خودم فکر

کردم ...کاش جعبه رو زودتر از اینا بیرون می نداختم

کتشو که از دستگیره در اویزون کرده بود و برداشتم ...کیفمو به دست گرفتم و به سر وضعم

تو اینه

نگاه کردم ...خستگی از سر و صورتم می بارید ..درو بستم و پایین رفتم

کارش تموم شده بود ..با دیدنم لبخندی زد و گفت :

-چیزی نموند؟

کت به دست به سمتش رفتم

-نه همه چی رو برداشتیم...کاش به پدر و مادرت می گفتمی که چشمکی زد و گفت:

-در جریانن..تا برسیم اتاقتم آماده است

همیشه به فکر همه چی بود لبخندی زدم و سوار شدم

با اینکه خسته بود اما به روی خودش نمی آورد و تلاش می کرد سرحال باشه:

-می گم ما برعکس همه هستیم...همه یه ماه قبل حلقه اشونو می خرن..ما یه هفته مونده به

عروسی

به خنده افتادم و گفتم:

-نه اینکه خیلی وقتمون ازاد بوده و فقط خوردیم و خوابیدیم؟ راحت و خسته خندید و

ماشینو روشن کرد...و به راه افتاد..هردومون دلمون می خواست همه چی

به خوبی و خوشی تموم بشه..اونم هر چه سریعتر...

برای خرید حلقه منو جایی برد که تا حالا نمونه مغازه اشو جایی ندیده بودم

..صاحب مغازه با دیدن

امیرحسین با روی خوش بهمون خوش اومد گفت و بعد از کمی احوال پرسى

..

امیرحسین خواسته اشو گفت و اونم در کمتر از یک دقیقه حلقه های جدید و

مخصوصشونو که تنها

مختص مشتریای خاصشون بود رو مقابلمون گذاشت..

در کنار امیر حسین نشسته بودم و به حلقه ها نگاه می کردم... هر کدوم از یکی دیگه قشنگتر و جذاب تر بودن.. صاحب مغازه با لبخند نگاهی به من انداخت و رو به امیر حسین گفت :

-این کارا جدید جدیدن... مطمئن هستم خانوم پسند می کنن امیر حسین سرشو به سمتم چرخوند و گفت :

-از کدوم خوشت اومده ؟

می دونستم قیمت همشون خیلی زیاده... نگاهم روی حلقه های پر زرق و برق بود که سر بلند کردم و رو به فروشنده گفتم :

-حلقه هایی که یکم ساده تر باشن ندارید؟

متعجب نگاهم کرد.. امیر حسین به حالت صورتم با دقت خیره شد که با لبخندی ساختگی گفتم :

-دوست دارم حلقه کمی ساده باشه

فروشنده که خورده بود تو ذوقش به امیر حسین نگاهی انداخت که امیر حسین گفت :

-لطفا حلقه های ساده اتو بیار پدرام جان فروشنده بلند شد

تا حلقه های دیگه اشو بیاره

کمی بعد حلقه هایی هم رو که آورد در عین سادگی همه اشون قشنگ بودن

...خم شدم تا انتخاب

کنم ..امیر حسین با لبخند نگاهم می کرد... یکی رو که به نظرم قشنگ می

اومدو برداشتم و به طرفش

گرفتم و گفتم :

-این چطوره ؟

فکر می کردم از کارم ناراحت باشه ..اما برعکس چهره بق کرده فروشنده

لبخند می زد و اصلا ناراحت نبود

-دست کن بینم به دست میاد ؟

حلقه رو توی انگشتم کردم و مقابلم نگاه داشتمبه دستم می اومد ...از

نگاه امیرحسینم فهمیدم

اونم خوشش اومده که گفت :

-می تونی مدلای دیگه رم امتحان کنیا؟ سرمو

تکون دادم و گفتم :

-نه همین خوبه

امیرحسین لبخندش بیشتر شد و گفت :

-پس همینو بر می داریم

همزمان همکار دیگه طلا فروش از طبقه بالا پایین اومد و لبخندی رو به امیر حسین زد و به

خیال اینکه من اشنا و شاید دوستش باشم گفت :

-همسرتون خیلی سختگیر تر هستن... برای خرید حلقه فکر کنم یه ساعتی

تمام حلقه ها رو توی

دستشون امتحان کردن... اخرم هیچ کدومشون قبولیشون نشد رنگ صورتم پرید

امیرحسین به مرد لبخندی زد و گفت :

-من و همسرم از هم جدا شدیم... ممنون میشم دیگه شما هم درباره ایشون

صحبتی نکنید

رنگ صورت مرد پرید و سریع از امیرحسین معذرت خواهی کرد و با گفتن

اینکه نمی دونسته از منم باز

معذرت خواهی کرد. .

ناراحت حلقه رو از توی دستم در اوردم که امیر حسین به روم لبخند زد و گفت :

-همین..؟ مطمئنی ؟ سعی کرد

بهش لبخند بزدم :

-اره..من اینو پسندیدم

فروشنده که از خرابکاری همکارش حرص می زد..حلقه ها رو برامون توی یه جعبه شکیل و

زیبا

گذاشت و با روی باز و خندون سعی کرد تا اخر ما رو با لبخند راهی کنه تا

مشتریشو از دست نده

سوار ماشین که شدیم برای تغییر فضا زود گفت :

-مامان می گفت قرار ارایشگاه رو هم گذاشتید ؟

با ذهنی درگیر فکرای ازار دهنده بهش لبخندی زدم و گفتم :

-اره ..با مادرت و حنانه به ارایشگاهی که گفته بودن رفتیم

..مشکلی نیست

تا هفته دیگه همه چی تموم می شد و از این همه اذیت و ازار شدنها رها می شدم ...اصلا برای

هیچ کاری ذوق نداشتم ...فقط داشتم تحمل می کردم.. .

توی رستوران رو به روی هم در حال دادن سفارشا بودیم منوی مقابلمو باز

کردم ..امیر حسینم به منو

نگاه می کرد ...دلم می خواست انقدر یخ نبودم.. .

-انتخاب نکردی ؟

میلی به غذا نداشتم

منو رو بستم و بهش لبخندی زدم و گفتم :

-تو برام انتخاب کن

سرش تو منو بود که رو به گارسون بالای سرمون سفارش غذا رو داد و گفت همراه با

مخلفاتش برامون بیارن

تمام مدت تلاش می کردم لبخند روی لبهام باشه تا گونه هام برجسته باشه و امیر حسین

نفهمه

اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم..

با رفتن گارسون نگاهی به بقیه میزا انداختم و ازش پرسیدم :

-مراسم رو خیلی بزرگ گرفتید ؟

همزمان برای گوشیش یه پیام اومد ..نگاهی به گوشیش انداخت و کمی

اخماش تو هم رفت که با

لبخندی رو به من در حالی که گوشیشو خاموش می کرد گفت :

-نه اونقدر

سرمو کمی کج کردم لبخندش بیشتر شد و گفت :

-عزیزم یه مراسم توی خونه است ...بایدم که بیشتر فامیلای نزدیکو دعوت

می کردیم ..یه شب که

هزار شب همیشه ...طرف شما همونایی که گفتی میان ؟ به عقب تکیه دادم و

گفتم :

-اره یه سی چهل نفری بیشتر نیستن ..اکثرا براشون سخته که از شهرستون بیان

نگاهمو به قاشق و چنگال روی میز دوختم ...خیلیاشون از اینکه فکر می

کردن سر قضیه طلاقم با

هومن من مقصرم و به قول عمه کرم از منه ..نمی اومدن بعضیا رو هم عمه از

اومدن منصرف کرده بود

...

سرمو با لبخندی بلند کردم و بهش خیره شدم ..متوجه تغییرات درونیم بود و

من بازم سعی می کردم نقش
بازی کنم

-مامان می گفت لباس عروسیت خیلی قشنگه

اصلا حال حرف زدن نداشتم...لبامو با زبونم تر کردم :

-سلیقه سه نفرمونه...اره خیلی قشنگه ..اون روز خیلی اذیت شدن با دقت توی چشمام خیره
شد و گفت :

-کاش مادرت می اومد

گوشه لبمو با حرص گاز گرفتم:

-راستش تا روز عروسی نمی تونه بیاد

چشمامو سعی کردم باز نگه دارم تا زیاد پلک نزنم و اشکم در نیاد

::

-پدرم درگیر کاره... یکی از همکاراش مریض شده و تمام کارا سرش ریخته

...تازه بنده خدا هم می امد کاری نداشت که انجام بده ..مادرمم که

.. .

دستی به پیشونیم کشیدم که لبخندی زد و گفت :

-از همکارای بیمارستان کسی هست که یادت رفته باشه دعوتش کنی ؟

متوجه ناراحتیم شده بود

-نه همونایی که خودت دعوت کردی کافیه ...من فقط هنگامه رو دعوت کردم تعجب کرد :

-بچه های دیگه هیچ کدوم ؟

بهش لبخند زدم .. گارسون غذاها رو آورد .. خوشحال شدم که با آوردن غذاها بهانه برام جور شده

که دیگه درباره دوستانی که هیچ وقت در حقم خوبی نکرده بودن حرفی نزنم
- برای ماه عسلم باید بمونیم تا عید ... می دونی که اخر ساله ..
لبخندی با راحتی تموم زدم و گفتم :

- هر وقت فرصت کنیم می ریم ... همین که تو بیمارستان کنارت باشم .. برای
من از هزارتا ماه عسل لذت
بخش تره

چنگال و قاشقم رو برداشتم که طاقت نیورد و ازم پرسید :
- چیزی شده ؟

متعجب سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .. این مرد رو هیچ وقت نمی شد گول زد :
- امشب تو حال خودت نیستی

شوک زده بهش خیره شدم که یه دفعه عصبی خندیدم و گفتم :

- وا .. من به این خوبی ... شاید یکم خسته ام اینطوری فکر می کنی

با لبخندی که کاش جاش پوزخند می زد چنگالشو توی گوشت فرو برد و گفت :

- هر وقت نخواستی حرف دلتو بزنی ... لطفا دروغم نگو

و همزمان سرشو بلند کرد و با همون لبخند بهم خیره شد رنگ صورتتم پرید و زود خودمو

خالی کردم .. چون می دونستم اگه راستشم

نگم هیچ دروغ دیگه ای

هم نمی تونم بهش بگم :

-راستش خوب ...دلم می خواست مادرم بود ...اما نیست ..برایهمین یکم

ناراحتم ..همه کارا افتاده

گردن مادرت و حنانه ...ازشون خجالت می کشم ..منم که همش بیمارستانم

...

قاشم و چنگالو توی ظرف رها کردم :

-خانواده ام همون شب عروسی برمی گردن شهرستان ...از فامیلامم ...فقط

همونایی که فکر می کنن سر قضیه طلاقم با دکتر کلهر من مقصر نبودم میان ...بقیه هم

...خیلی راحت جواب رد دادن

یه فامیلم ندارم که تا روز عروسی خونه اش بمونم ...صاحبخونه چاقو زیر

گردنم گذاشته بود که زود

دریام ...حتی روم همیشه الان پیام خونه اتون ...سر قضیه جهازم که ..

نزدیک بود اشکم در بیاد..همه چی رو گفتم غیر از اینکه بهش بگم ..تو با این

همه خوبی که داری

...هنوز دلم پیشت نیست ..دارم تو حقت نامردی می کنم که اروم دستشو روی دستم گذاشت

و گفت :

-اوا

سعی کردم اشکم در نیاد .. اما داشت در می اومد - منو نگاه کن
 سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .. از خودم متنفر بودم .. من داشتم در حق
 این مرد بی رحمی می کردم
 - مادرم و حنا دلشون می خواد که دارن کمک می کنن .. مادرم ادمیه که اگه
 کاری نخواد بکنه قدم از
 قدم بر نمی داره ... برای عروسیم هر کی دلش خواست بیاد هر کیم نخواست
 نیاد ..
 امشب میای خونه ما .. تو دیگه عروس اون خانواده ای ... شرایط اینطوریه که
 باید اونجا باشی .. من
 اجازه نمیدم تنها توی اون خونه بمونی ... فقط یه هفته اس بعدم خونه خودتی
 سر قضیه جهازم .. بهت گفتم .. ناراحتی و نگرانیت واقعا بی مورد حالا کامل دستمو توی
 دستش گرفته بود و به انگشتای دستم فشار می اورد
 ... سعی کردم گرمای
 دستشو با تمام وجود حس کنم و به آرامش برسم ... اما نمی تونستم ... یه ترس توی وجودم
 بود که
 مانع می شد حسی بهش پیدا کنم
 - خواهش می کنم برای این چیزا خودتو ناراحت نکن به محبتش لبخند
 زدم :

-من خیلی بهت مدیونم...تا اخر عمرم اخمی کرد و گفت :

-دیگه این حرفو تکرار نکن...امشب و همینجا تمام اتفاقای گذشته رو برای همیشه دفن می کنیم و

دیگه درباره اشون حرف نمی زنیم

با بغض اب دهنمو قورت دادم..که به خنده افتاد و گفت :

-چقدر خوشبختیم من و تو که فردای روز عروسی... من دوتا عمل دارم

سرمو پایین انداختم و به خنده افتادم با

حسرت و خنده گفت :

-همه فردای روز عروسیشون تا لنگ ظهر می خوابن اونوقت ما باید توی بیمارستان ..

اهی کشید و با خنده بهم خیره شد که گفتم :

-من که مشکمی ندارم..خیلیم خوبه لبخند

دیگه ای زد :

-مجبور شدم قبول کنم...چاره ای نبود...عید تلافیشو در میاریم

..کلی برنامه چیدم

...امیدوارم مشکلی

پیش نیاد این مرد

چقدر مهربون بود و

من دیر شناخته

بودمش :

-هرجا با تو باشم برای من کافیه...نشدم که نشد...نمیریم..دنیا کهبه اخر

نمی رسهعوضش باهمیم

بهم لبخند زد .توی نگاه چشمای عسلی رنگش غرق شدم و از خودم خجالت کشیدم ..برای

همه

بدیهامبرای تمام محبتهایی که می تونستم براش بکنم و نکردم تا پایان غدامون حرف

زدیم و سعی کردیم که بخندیم ..تا یه خاطر خوبو توی

ذهنمون برای همیشه

رقم بز نیم ..برای بعدهایی که معلوم نبود چی در انتظارمونه فرصت نشد وسایل اضافه امو

ببریم خونه اش... یکراست به خونه اشون رفتیم

...همه اشون از اینکه

قرار بود یه هفته اونجا بمونم کلی خوشحال شده بودن ...امیرحسینم به خاطر

من تمام اون یه هفته

رو توی اتاق مجردیش سر کرد و به خونه اش نرفت ...تمام مدت توی

بیمارستان بودیم و همه کارارو

سپرده بودیم به خانواده اش و اونا هیچ گله ای نداشتن

هومن توی بیمارستان اصلا جلوی دیدم نبود... نمی دونم امیرحسین باهاش چیکار کرده بود که حتی سایه اشم نمی دیدم . ..

از پزشکای بیمارستان امیر حسین تمام دو ستاشو دعوت کرده بود و من فقط

هنگامه رو ...این چند

روزم تند و سریع سپری شده بود و به روز عروسی رسیدیم ...به شدت

اضطراب داشتم و اروم

نبودم ..بلاخره این همه عذاب با مراسم امشب به پایان می رسید امشب شت عروسیم بود و من زیر دست ارایشگرداشتم آماده می شدم

..حنانه تمام این مدت مثل

یه خواهر در کنارم بود...هیچ کدوم در مورد خانواده ام ازم سوال نمی کردن و

چیزی نمی پرسیدن .

.. مادر امیر حسین فوق العاده مهربون و خون گرم بود ..تمام اون یه هفته

حسابی ازم پذیرایی کرده

بود و نذاشته بود فکر کنم یه مهمونم ...بعد از ظهرا که از بیمارستان بر می

گشتم به زور با حنانه منو

برای خریدای متنفرقه بیرون می بردن ...البته می دونستم نصف کاراشون

دستورای امیرحسینه ..دو

هفته بعد از عروسیمون .. عید بود ..مخصوصا قبل از عید عروسی رو گرفته بودیم تا توی عید برای

خودمون راحت باشیم و به برنامه هایی که امیرحسین چیده بود و من ازشون بی خبر بودیم برسیم

حنانه اونور زیر دست یه ارایشگر دیگه نگاهی به من انداخت وگفت :

-هفته پیش نبودی بینی امیرحسین خودشو کشت تا لباس عروسو ببینه ..اما من و مامان نداشتیم

...الان به خون من تشنه است

شروع کرد به خندیدن ..همراهش خندیدم و اون ادامه داد:

-فکر کنم توی این یه هفته یه کیلویی لاغر کرده از دست من و مامان

بلند تر زد زیر خندهسرمو به سمتش کمی چرخوندم و پرسیدم

:

-چرا؟

-از بس بهش گفتیم چی می خوایم و چیکار کنه ..چی کمه ..چی زیاده ..زود

بیا. دیر برو ..خلاصه کلی

اذیتش کردیم

با لبخند بهش خیره شدم ..چه ذوقی حنانه داشت ...انگار عروسی برادرش بود

-کاش خودت می اومدی و وسایلو خونه رو اونطوری که دوستداشتی می چیدی

هرچقدر بهم گفته بودن تا برم وسایل خونه رو به سلیقه خودم بچینم .. گفته بودم نه .. .
مگه ذوقیم داشتم که بخوام کاری کنم ؟... اونم برای وسایلی که هیچ کدومش مال من نبودن
کارمون که تموم شد و لباسمو تنم کردم حنا به لبخند سر تا پامو براندازی کرد و گفت :

-امیر حسینو امشب نکشی خیلیه ..چقدر لباس بهت میاد

-ممنون ...حالا خوب شدم ؟ با تعجب چشماشو

باز کرد و گفت :

-خوب ؟دیوونه ای تو.؟.معرکه شدی دختر ..امیر حسین باید تو خواب چنبن

عروسی به خودش ببینه

با شوخی مشتت به بازوش زد و گفتم :

-دیگه انقدر پیاز داغشو زیاد نکن

خنده ای کرد و گفت :

-البته توام باید داماد به اون خوشتیپی رو تو خواب ببینی هر دو زدیم زیر خنده .. با

شیطنتاش حال و هوام حسابی عوض شده

بود...حس خوبی داشتم

چیزی به اومدن امیر حسین نمونده بود و حنا داشت وسایلو جمع و جور

می کرد که صدای زنگ گوشیم در اومد

به خیال اینکه امیر حسینه ...زود جواب دادم و گفتم :

-سلام

اما با شنیدن صدایی که معلوم نبود صدای کیه سرجام میخکوب شدم :
 -می بینم که امشب شب عروسیته ...خیلی خوشحالی نه ؟ ..اینکه
 به دکتر

پولدار و مطرح ...بشه

همسرت ...دیگه چی از خدا می خوای خانوم دکتر ؟ بدنم سرد شد :

-چقدر تو ادم کثیفی هستی ...امیدوارم به این یکی لااقل پا بند بمونی...هومن
 جونت ولت کرد ...اخه

تقصیر خودت بود شیطان بلا ...با اقبالی بودی ..خوبحسابیم باهش خوش گذروندی ..
 بعدم که دوتاشونو از دست دادی و رفتی معشوقه سلحشور شدی

اخ..

بیخشید ...اقا یوسف

جونت

چونم به لرز افتاد ...و چشمام شروع کردن به سیاهی رفتن... با ناباوری دهنم
 باز مونده بود و از جام جم
 نمی خوردم

-حالام که امیرحسین جونت ...باید الان خیلی خوشگل شده باشی

..

توی لباس عروسی...با اون همه ارایش ...چه کنه دکتر امشب با تو..

زد زیر خنده :

-تو خوابم از این چیزا نمی دیدی....خدایش اخر خر شانسی هستی دختره

شهرستونی .یه لا قبا

اما خودمونیم ... تو واقعا روت میشه با این همه کثافت کاری باز عروس بشی؟...اونم

عروس

کی...؟دکتر امیر حسین موحد بزرگ ..!جراح معروف شهر! ..

خاک تو سر عوضیتبی لیاقت ...تو لیاقت هیچی رو نداری قطره ای اشک از گوشه چشمم

چکید...دهنم تلخ شده بود و از ترس نمی

دونستم چیکار کنم

- یه برگه کپی از صیغه نامه ات پیش منه... یه صیغه نامه از اوا فروزش و یوسف سلحشور

..ای بی معرفت نباید پدر و مادر یوسف جونتو برای امشب دعوت می کردی؟

...با چه رویی امشب می خوای عروس دکتر موحد بشی؟ ..ابروی اون بدختم

توی بیمارستان میبری که.. .

قلبم داشت می اومد توی دهنم :

-خوب گوش کن بین چی بهت می گم دختره بی سروپا.... یا امشب این

عروسی رو بهم می زنی

و گورتو از این شهر گم می کنی ..

یا به راست برگه رو بر می دارم و یه نسخه کپیشو اول می فرستم خونه یوسف جونت و به اطلاع

همشون می رسونم که تو چه نامردی هستی . ..

بعدم برای صرف شیرینی و شام همگی میایم عروسی معشوقه یوسف

سلحشورخدایامرز

قفسه سینه ام به سوزش افتاد و گوشه از دستم پایین افتاد و با وحشت بهش

خیره شدم ..حنانه

نگران به سمتم اومد و با دیدن چشمام نگران پرسید :

-چی شده ؟

نمی دونستم چیکار کنم ..دیگه اشکم در اومد .. سریع خم شد و گوشه رو

برداشت و عصبی داد زد:

-الو

اما تماس قطع شده بود.. تلو تلو خوران عقب رفتم و روی صندلیخودمو انداختم

ارایش دور چشمام بهم ریخته بود حنانه نگران از وضعیت به وجود اومده

سریع از ارایشگر خواست

صورتمو درست کنه

-اوا چی شده ؟ ..کی بود؟..بگو دارم سکنه می کنم ..الان امیرحسین میاد ..اخه چی شده ؟

ارایشگر روی صورتم خم شد و گفت :

-عزیزم گریه نکن تمام ارایشست خراب شد.. .

دست خودم نبود اشکم بند نمی اومد...هر کی بود مو به مو از همه چی خبر داشت
حنانه که جوابی ازم نگرفته بود عصبی گوشیشو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن

بهم ریخته بودم ...از ترس داشتم دیوونه می شدم
-سلام...توروخدا زودتر بیا ...نمی دونم کی بود بهش زنگ زد

...همش داره

گریه می کنه ...حرفم نمی

زنه ..تمام ارایششم خراب شدهحالش خیلی بده

می ترسیدم طرف هرکی که هست به تمام مراسم امشب گند بزنه و ابروی منو موحدو بیره

-گوشی ..الان به خودش می دم.. .

گوشی رو طرفم گرفت و گفت :

-امیرحسینه

سرمو تکون دادم و نخواستم گوشی رو ازش بگیرم ...که گفت :

-داره سخته می کنه ..جواب بده.. .

با دستای لرزون گوشی رو گرفتم و به گوشم نزدیک کردم صدای فین فینمو که

شنید با نگرانی گفت :

-چی شده.؟.کی بهت زنگ زده.؟.چرا گریه می کنی ؟ نمی تونستم حرف

بزنم

-داری دیوونه ام می کنی ...حرف بزن ..اوا حرف بزن

وقتی دید صدام در نیباد .. تماسو قطع کرد .. نمی شدم عروسی روبهم زد ... با اون همه مهمون
و

تدارکاتی که دیده بودن همین یه قلمو کم داشتن ... داشتم بدبخت می شدم
ارایشگر به زور ارایشمو درست کرد .. حنا عصبی راه می رفت که بعد از قطع تماس . . . امیر
حسین

کمتر از نیم ساعت خودشو رسوند... .
حنا زودتر بیرون رفت ... یکی دو دقیقه بعد پایین اومد و شنلو روی شونه ام انداخت و
بهم گفت :

-اونقدر عصبیه که حد نداره .. تو رو خدا تو گریه نکن .. هر چی هست فقط
گریه نکن .. ارایشتم بهم می ریزه .. الان همه منتظرن ... هرچی که شده بهش بگو ... عین مرغ
سرکنده است

...همراهش از پله ها بالا رفتیم .. امیر حسین به محض دیدنمون سریع اومد
طرفمون که حنا گفت :

-من زودتر می رم خونه ... شما هم زودتر بیاید .
صبح با ماشین حنا اومده بودیم .. حنا که رفت سوار بشه امیرحسین نگران
و عصبی به سمتم اومد و گفت :

-چت شده ؟ کی باهات تماس گرفته ؟
نباید گند می زدم به تمام زحمتاش ... اب دهنمو زود قورت دادم و گفتم :

-چیزی نیست . ..

همین حرفم انقدر عصبی‌ش کرد که توی کوچه بازو هامو محکم چسبید و

تکونم داد و گفت :

-کی باهات تماس گرفت.؟! حرف بزن ..تمام راهو اصلا نفهمیدم چطوری تا

اینجا اومدم

حرف بزن داری دیوونه ام می کنی ؟

سرمو بلند کردم ... نمی تونستم واقعیتو توی خودم نگه دارم ...چون ابروی اونم در خطر بود

:

-اونی که صیغه نامه رو داره ...بهم زنگ زد

صداش دیگه در نمی اومد ..با صدای لرزون به حرفم اومدم :

-میگه یه کپی ازش داره ..بهم می گه باید برنامه امشبو بهم بریزم

..

اشکم در اومد :

-اون همه چی رو درباره من می دونه ...درباره .دکتر کلهر

..درباره یوسف

...حتی قضیه اقبالی ..می خواد امشب با تو عروسی نکنم صداش یهو بالا رفت :

-مگه شهر هرته ؟ نگران سرمو

بلند کردم :

-اگه این کارو نکنمابرومونو می بره عصبی دستی
به موهاش کشید :

-طرف مرده یا زن ؟

-معلوم نیست ..هر کی هست صداشو تغییر داده ..حتی شماره اشم نیفتاده بود

نگاهش کردم اون نمی تونست صورتمو کامل ببینه ...دستی به صورت و لباس کشید و گفت :

-نگران نباش حواسم به همه چی هست ...تو گریه نکن ..ارایشت خراب میشه

حالم بد بود که به سمتم اومد و اروم لبه های شنلو گرفت و بالا نگه داشت تا صورتمو ببینه ..
با

صورتی رنگ پریده با لبخند بهم خیره شد و گفت :

-نگران نباش ...من هستم ... اصلا نترس ...هر کی بوده خواسته اذیتت کنه

...هیچ صیغه نامه ای در

کار نیست ...اینو مطمئن باش ...ما امشب مراسممونو برگزار می کنیم ...و

هیچ اتفاقی نمی افته .. .

سعی کرد بخنده :

-دور چشمتو افتضاه کردی که خانوم به

ساعتش نگاهی کرد و گفت :

-هنوز وقت داریم ..باید از این آرایشگر بخوایم دوباره دور چشمتو درست

کنه ..فقط دیگه تحت هیچ

شرایطی گریه نکنتا من هستم از هیچی نترس .. .
 سرمو تکون دادم :

-کسیم نباید بفهمه چه اتفاقی افتاده ...خودم با حنا نه حرف می زنم

.. ..

دستمو گرفت و به سمت ارایشگاه برگردوند...وزنگو زد با ارایشگر صحبت کرد تا دوباره

چشمامو درست کنه..... یه ربعی کارم طول کشید...وقتی بیرون اومدم

منو سریع سوار ماشین کرد و خودشم زود سوار شد و قبل از حرکت به سمتم چرخید و گفت

:

-خواهش می کنم فقط گریه نکنخوب ...؟نمی خوام کسی از چیزی با خبر بشه ..اینطور

فکر می کنیم که این یه شوخی بوده .

...نذار امشبمون خراب بشه

مطمئن سرمو تکون دادم ..بهم لبخند زد..دستمو توی دستش گرفت و با

اطمینان گفت :

-هر اتفاقیم افتاد ..هیچی بهم نمی خوره ..طبق برنامه پیش می ریم ...مراسم

امشب پا برجاست .. .

بعدم یه راست خونه خودمونهوم ؟..

از استرس اصلا حواسم سر جاش نبود که صدام زد :

-آوا

شوک زده و مضطرب نگاهش کردم - پس چی شد؟... چیکار می کنیم؟..

اب دهنمو قورت دادم.. فشارم از ترس افتاده بود :

-هر اتفاقی افتاد... ما مراسم خودمونو برگزار می کنیم و اخر شبم می ریم خونه خودمون

...وقتی دیدم اون داره تلاش می کنه که وضعیتو خوب نگه داره

..به خنده افتادم

و گفتم :

-فردا صبحشم کله سحری می ریم بیمارستان به خنده افتاد

و سرشو پایین انداخت و گفت :

-بعد از این همه استرس ..همین بیمارستانو کم داریم با نگرانی

دوتامون خندیدم که گفت :

-افرین فقط بخند... .

-اتفاق بدی نیفته ؟

انگشتامو محکم فشار داد:

-نه.. بهم اعتماد کن

همچنان حالم بد بود ...و فشارم بالا اومدنی نبود ...قبل از رسیدن به خونه

...جلوی دارو خانه نگه داشت

و زود پیاده شد

دستم می لرزید... تهدیدم کرده بود اگه عروسی کنم و بذارم که صیغه عقد جاری بشه صیغه نامه رو..

رو می کنه

همونطور توی فکر بودم که در سمت منو باز کرد و یه قرصو با یه بطری اب

معدنی طرف گرفت و گفت :

-اینو بخور.. ارومت می کنه

با دستایی لرزون بطری رو گرفتم و گفتم :

-ابروی خودم به جهنم... حداقلش برای همیشه از این شهر می رم

..اما اگه

ابروی تو بره ..من دیگه

هیچ وقت نمی تونم تو چشمات نگاه کنم.. .

لبخندی زد و گفت:

-تو به من اعتمادی نداری..؟!...تا من هستم نمی ذارم کسی امشب کاری کنه

...اون طرف داره بلوف

می زنه ...اون اگه صیغه نامه رو داشت کل زمین و زمانو خبردار کرده بود...فقط خواسته

بترسونتت...فقط دعا کنه که دستم بهش نرسه قرصو به لبام

نزدیک کرد و با لبخند گفت :

-نگران نباش...خونه هم رسیدیم ..فقط لبخند بزن ...و به هیچی فکر نکن

...حالا اینو بخور ..ارومت می کنه

با نگرانی دست بلند کردم و قرصو ازش گرفتم و توی دهنم گذاشتم و با اب دادمش پایین خنده ای کرد و گفت :

-اصلا می خوای یه ارامبخش بهت بزخم که کل عروسی خواب باشی و هیچی

نفهمی

به خنده افتادم و سر بطری رو بستم..

-گوشیتو بده من ...پیش من باشه ...خیال دوتامون راحت تره . ..

گوشیمو از تو ی کیفم در اوردم و بهش دادم

با خنده گوشی رو ازم گرفت و درو بست و رفت سوار بشه وقتی جلوی خونه رسیدیم

امیرعلی با نگرانی با دیدن ماشین زود اومد بیرون

و رفت طرف امیر حسین

و چیزی دم گوشش گفت و امیرحسین سری تکون داد و ازش پرسید :

-عاقده اومده ؟

امیر علی سرشو تکون داد و گفت :

-اکثر مهمونا هم اومدن

امیر حسین بهش لبخندی زد و گفت :

-حواست فقط باشه ..اون چیزیم که گفتم یادت نره

کلی ماشین بیرون خونه بود و توی خونه حسابی شلوغ بود سفره عقد و طبقه

بالا چیده بودن.. امیرحسین می خواست هر چی زودتر... قبل از هر اتفاقی... خطبه عقد خوانده بشه ...

با ورودمون ..همه شروع کردن به دست زدن ...بوی اسپند به مشامم

رسید.صدای تبریک گفتنا توی گوشم

پیچید. ..

امیر حسین می خواست زودتر بریم بالا... برای همین در کمترین زمان ممکن

به همراه حنانه به

سمت اتاق عقد بردنم ..انقدر اضطراب داشتم که حتی قشنگی سفره عقد هم

به چشمم نمی اومد

...

قلبم لحظه ای از تپش نمی افتاد ..حتی نمی دیدم کیا اومدن.. از کجا رد

شدیم ...کجا رفتیم ...اما

احساس می کردم حنانه و امیرعلی و همه اعضای خانواده اش در جریان

موضوعی بودن که اونام در

تلاش بودن ..این عقد هر چه سریعتر خوانده و تموم بشه

با هدایت امیرحسین به سمت مبلی که برای ما در نظر گرفتهبودن رفتیم ..

قبل از نشستن شنلمو

برداشت ..با اینکه حسابی نگران بود .. اما شرایطو خوب کنترل می کرد و

حواسش به همه چی بود.. .

تاثیر قرص کم کم داشت روم اثر می کرد... با برداشتن شل دیدن اطراف از

زیر اون تور راحت تر شده بود زن عمو و دختر عمو ها اولین کسانی بودن که دیدم بهم

لبخند می زدن

...مادرم در کنارشون بود

..مادر امیرحسین با جذبه و اقتدار مراسمو اداره می کرد و در عین حال

حواسش به همه بود که به همه

خوش بگذره..

امیرحسین برای کاری بعد از نشستتم رفته بود بیرون .. که هنگامه از فرصت

استفاده کرد و اومد و

سرجاش با خنده و شیطنتش نشست و گفت :

-اخ که چقدر من خوشبختم ... که تونستم تو مراسمت باشم... .

به خوشحالیش لبخند زدم :

-امیدوارم خوشبخت بشید ... از زیر تور که حسابی خوشگل به نظر میای

-ممنون.. .

نگاهی به اطراف انداخت و کمی سرشو بهم نزدیک کرد و گفت

:

-راستش باید یه چیزی بهت بگم اوا..

گوشامو تیز کردم که یکی گفت :

-الان عاقد میاد

هنگامه سریع به در نگاه کرد و حرفشو نتونست بزنه و گفت :

-الان آقای دکتر میاد ..بهبتره من بلند شم ...بعدا بهت می گم

...اصلا چیز

مهمی نیست ..بی خیالش ...فراموشش کن

و از جاش بلند شد..متعجب نگاهش کردم که همزمان امیر حسین وارد شد و

به سمتم اومد ...همه

داشتن جا به جا می شدن و ادمای اضافه از اتاق عقد خارج میشدن تا محرما

و فامیلای نزدیک وارد بشن و

شاهد عقد باشن..

امیرحسین کنارم نشست صدای تپش قلبم رو می شنیدم ...پدرمو دیدم که

اونم وارد شد ...پدر امیر حسینم با کمک امیر مسعود وارد شدن ...اضطرابم بیشتر شد .

.چشمامو بستم و باز کردم..

همه لبخند به لب داشتن ..نگاهی به امیر حسین انداختم داشت ... به

نگاه پر محبت پدرش لبخند

می زد و اصلا توی چهره اش اثری از نگرانی دیده نمی شد و به همه لبخند تحویل می داد

همونطور که بهش نگاه می کرد متوجه نگاه پدرش روی خودم شدم ...که بهم لبخند می

زد..بهش

لبخند زدم که با اومدن عمه به داخل... تپش قلبم شدت گرفت
 خدایا چرا امروز انقدر دارم عذاب می کشم... آگه عمه باز اینوسط حرفی
 می نداشت دیگه نمی
 تونستم خودمو کنترل کنم... خیلیا رو از اومدن منصرف کرده بود و حالا
 خودش اومده بود.. با چه رویی
خودمم نمی دونم
 به پدرم نگاهی انداختم ... متوجه نگرانیم شد و با حرکت اروم سر و چشماش حالیم کرد
 نگران عمه نباشم ...
 آماده بودم خطبه خونده بشه ...چشمامو بستم و از ته دل اسم خدا رو فریاد
 زدم ..رنگ به صورتم
 نمونده بود...هیچی از این مراسمو نمی فهمیدم که با شنیدنم صدای زنگ گوشی امیر حسین
 دلم هری پایین ریخت ...
 با نگرانی از گوشه چشم بهش خیره شدم...خدایا ابرومو حفظ کن
 .. .
 با آرامش گوشیشو از توی جیبش در آورد ..دستام می لرزید با دیدن شماره
 ..پوزخندی زد و بی خیال
 رد تماس زد نفسم بالا
 نمی اومد

در کمال خونسردی گوشیشو خاموش کرد و با لبخند بهم خیره شد با وحشت نگاهش می کردم ... ارامشم از بین رفته بود...حتی دیگه قرصی که خورده بودم هم اثری روم نداشت.. . صدای عاقد بلند شد و همه کم کم ساکت شدن ..تصویر خودم و امیر حسینو توی اینه می دیدم ..

توی این فکر بودم که شاید طرف منتظره ببینه خطبه خونده میشه یا نه ..بعد دست به کار بشه..

عاقد شروع کرده بود به خوندن ... صدای نفسهای عصیمو می شنیدم و نمی تونستم کنترلشون کنم

رنگ پریده و حیرون فقط منتظر بودم..

با اولین باری که عاقد مهریه رو اعلام کرد و منتظر جواب من شد ..یکی از جمع شوخ و خندون مهمونا

که بالای سرمون ایستاده بود مزه پروند و گفت :

-عروس رفته گل بچینه

عرق سردی روی پیشونیم نشست ..دیگه به امیرحسینم نگاه نمی کردم :

-نکنه اونی که می خواد عذابم بده توی همین جمع باشه ؟ عاقد برای بار دوم شروع کرد به خوندن ..صدای خنده ها از هر طرف به گوشم می رسید...سرم درد گرفته بود

نفهمیدم کی جمله اشو تموم کرد که یکی دیگه با خنده گفت :

-عروس رفته اینبار گلاب پیاره

شیطنت صداها اذیتم می کرد ... لبهام می لرزید... اشکم هر لحظه ماده

جوشش بود ... فقط دلم به

جای امن می خواست.. به جایی دور از این همه استرس و وحشت توی عالم خودم بود ... که

همه یهو ساکت شدن.. صدای عاقد دیگه نمی

اومد ... احساس می کردم

توی به خلاء گیر کردم .. هیچ وزنی ندارم و صدایی نمی شنوم .

..

توی همین بین که درگیر خودم و افکارم بودم ... دست گرمی روی دست یخ زده ام نشست

... چقدر وحشت زده بودم ... سرمو کمی چرخوندم و به امیرحسین خیره شدم .. همه نگاهم می

کردن .. عاقد

به همراه بقیه منتظر جواب من بود

نگرانی چشمای امیرحسین بیشتر از من بود .. اما لبخند می زد و می خواست تمومش کنم

عاقد تحملش تموم شد و دوباره تکرار کرد:

-وکیلیم ؟

توی نقطه ای از زمان و مکان بودم که راه برگشتی برام وجود نداشت ... نمی توانستم خودمو

درگیر

حرفی کنم که معلوم نبود راسته یا دروغ ؟ .. حتی اگه راستم بود .. نمی توانستم با ابروی امیر

حسین بازی کنم و بگم نه .. .

سرمو بلند کردم ... امیرحسین سعی کرده بود تمومش کنه و همه چی رو تند

مهیا کرده بود..منم باید
 همین کارو می کردم ...این زندگی مال دوتامون بود
 به چشماش خیره شدم ...نگران و بی قرار به لبهام چشم دوخته بود ..صدام در
 نمی اومد که توی یه
 لحظه بی قراری رو از چشماش دور کرد و با همه نگرانیاش بهم یه لبخند
 قشنگ زد
 همین لبخندش کافی بود برای قدرت گرفتنم ...قدرتی که فراموش کنم یه
 ناشناس تهدیدم کرده
 ...قدرتی که وادارم کرد به احترام امیرحسین .. نه بترسم و نه عذابش بدم..
 خیره تو نگاهش ...لب هامو محکم و بدون نگرانی تکون دادم و بلاخره هم
 خودم و هم امیر حسینو
 خلاص کردم :
 -با اجازه پدر و مادرم بله
 برای همه .. این لحظه ..یه لحظه تکراری مثل تمام عروسیا و مراسمای عقد
 دیگه بود... که با شنیدن
 بله ام از خوشحالی شروع کرده بودن به دست زدن و خندیدن و لبخند زدن
 اما امیر حسین فقط نگاهم می کرد... اصلا فکر نمی کرد جواب بله رو بدم
 ..انگار یه قرن براش گذشته بود که همونطور بهم خیره مونده بود

.. .

توی این بین صدای دست زدن بقیه که بلند شد یه دفعه به خودش اومد و به

خنده افتاد... فکر کنم

بدجوری روی اعصابش رفته بودم

لب همه به خنده باز شده بود.. امیرحسین دستشو از روی دستم برداشت و

کمی به سمتم چرخید

و لبه تورو گرفت و از روی صورتم کنار زد

لبخند اصلا از روی صورتش محو نمی شد.. گونه هام از نگاه مستقیمش

گر گرفت و ناخواسته بهش

لبخند زدم... خودمم باورم نمیشد.. بله رو گفته بودم

این چند ماه عذاب با بله من تموم شده بود.. بازار تبریک و عاقبت بخیری

...دورمون حسابی راه افتاده

بود.. خوشحالی پدر و مادرا و دادن کادوهاشون.. حجم نگرانی و ترسمو کم کرده بود

...از طبقه پایین صدای اهنگ و شادی.. بلندتر از قبل به گوش می رسید

کمی هیجان زده شده بودم.... هنوز استرس اون مزاحمو داشتم اما از وقتی که بله رو داده بودم

...نمی دونم چرا یه جورایی خیالم راحتتر شده بودم و زیاد نگران نبودم

...شاید جو عروسی منو

گرفته بود که زیاد فکرمو درگیرش نمی کردم

با رد و بدل کردن حلقه ها.. احساس جدیدتری نسبت به امیر حسین توی وجودم شکل گرفت... به

احساس تعلق خاطر برای کسی که می دونستم دیگه مال منه و همیشه در کنارمه .. حالا همه مهمونا اومده بودن ... و ما دیگه توی اتاق عقد کاری نداشتیم ..بقیه هم داشتن کم کم می

رفتن پایین تا به جمع مهمونای دیگه پیوندن من و امیر حسینم باید دیگه پایین می رفتیم ..دست بلند کرد تا کمک کنه بلند شم ..عکاس که عکاشو گرفت و قصد خروجو داشت امیر حسین رو بهش کرد و گفت :
-لطفا تا هوا روشنه به چندتا عکس دیگه توی تراس پشتی ازمون بگیرید . . .
عکسا لبخندی زد و گفت :

-حتما دستمو توی دست امیر حسین گذاشتم و بلند شدم ...وقتی وارد تراس شدیم با تعجب به فضای تراس خیره شدم.. .

اونقدر اطرف و توی تراس گل چیده بودن و تزئین کرده بودن که باورم نمی شد اینجا تراس باشه ..درس مثل یه تکه از باغی بود که از قشنگی و زیبایی چیزی کم نداشت معلوم بود اینجا رو برای انداختن عکس آماده کرده بودن ..هوا روشن بود و تا تاریکی هوا هنوز وقت داشتیم . . .

حالا می فهمیدم عجله امیرحسین برای چی بوده ...در واقع فکرمی کردم
 شاید قراره توی اتلیه
 عکس بگیریم ...اما با شرایط پیش اومده گمان کرده بودم امیرحسین کاملا قضیه عکسو
 فراموش کرده
 عکاس که انقدر خوشش اومده بود که ذوق زده تر از من به اطرافش نگاه می کرد و
 همینطوری چند تا
 عکس خالی از گلا و فضای فوق العاد قشنگ اونجا انداخت خودمم مبهوت اونجا شده بودم
 که با حرکت امیرحسین که دستمو گرفته بود
 به خودم اومدم و به
 سمتی که مد نظرش بود رفتیم
 حالا که محرمش شده بودم ...بیش از گذشته بهم نزدیک می شد و دوست
 نداشت ازش فاصله بگیرم
 ...
 بعد از چندتا عکس و انداختن دو سه تا عکس تکی ...
 من چقدر سرد بودمو پر اضطراب ... و اون چقدر گرم بود و اروم ...
 ...همونطور که عکاس ازمون عکس می گرفت سرشو کمی پایین تر آورد و گفت :
 -ترسیدم نخوای بله رو بدی
 -دیگه هیچ وقت اینطوری دقم نده

ناراحت از کارم اروم کمی سرم رو به سمتش چرخوندم... از ته دل بهم لبخند می زد و خیره نگاهم

می کرد... از خجالت کمی سرخ شدم و اروم گفتم :

-ببخش.. نمی خواستم اذیتت کنم

لبخند دندون نمایی زد و دور از چشم عکاس که در حال دیدن عکسای

انداخته شده توی دوربینش بود و

گفت :

-هیچ وقت اذیتت نکن.. امشبم فقط بخند... به خاطر خودت.. به خاطر من

بدنم از حرکتش گر گرفت و کمی داغ شدم... اما باید عادت میکردم.... باید باهش کنار می

اومدم.... حالا دیگه زنش بودم... و اون اجازه هر کاری رو داشت.... به سختی

بهش لبخند زدم که امیر حسین رو به عکاس گفت :

-تموم شد ؟

عکاس با خنده سری تکون داد و گفت :

-بله... عکسا عالی شدن

امیر حسین کمی ازم فاصله گرفت و من از آغوشش در اومدم.. خیلی راحت برخورد می کرد

... اما من هنوز معذب بودم.. .

حنانه با عجله از پله ها بالا اومد و با دیدنمون با خنده گفت :

-اون مهمونا برای شماها اومدنا...نمی خواید بیاید پایین ؟ امیر حسین بهش خندید و دستمو گرفت و به سمت پله ها رفتیم که حنانه

کمی جلوتر اومد و با خنده گفت

:

-صبر کن تورتو کمی مرتب کنم..

همونطور که تور روی سرم درست می کرد با چشمکی به امیرحسین گفت:

-عروس خوشگلتر از این کجا می خواستی گیر بیاری؟ امیر حسین بهش خندید و مثل خودش با چشمکی گفت :

-گیر اوردم دیگه ..نمی بینی دستش توی دست خودمه حنانه از ته دل خندید و گفت :

-ایشالله همیشه خوش و خندون باشید و در کنار هم به آرامش برسید

امیر حسین بهش لبخند زد و حنانه زودتر پایین رفت ..توی اون لباس فیروزه

ای رنگ و ارایش و موهایی

که داده بود بالا.. خیلی ناز شده بود

امیر حسین دستمو محکمتر از چند دقیقه پیش گرفت و همراه هم از پله ها پایین رفتیم

...اهنگ به خاطر ورود دوتامون تغییر کرده بود و همه به بالای پله ها خیره

شده بودن ..چه لبخندایی امیر

حسین می زد.. . بعد از این

همه استرس تازه داشت به

چشم می

اومد...چقدر خوشتیپ شده

بود...مخصوصا که

لبخنداش انقدر چهره اشو قشنگتر می کرد که ادم دلش نمی اومد ازش رو

برگردونه و نگاهش نکنه.

همه پایین پله ها با خنده و لبخند... با پایین اومدنمون شروع کرده بود به

دست زدن

نگاه همه پر از خنده و شادی بود ...به خصوص خانواده امیر حسین ...انقدر خوشحال بودن که

حد نداشت .

دکتر تقوی..کاظمی و خیلی دیگه از دکترای جراح و متخصص هم اومده

بودن...هنگامه هم سر از پا

نمی شناخت ...باورش نمیشد که توی این مهمونی حضور داشته باشه.. .

پدرم غرق محبت بهم چشم دوخته بود...از بین مهمونا گذاشتیم ودر پاسخ

تبریکاشون لبخند زدیم و

ازشون تشکر کردیم ...و به سمت جایگاه خودمون رفتیم ..

خیلیا از مهمونا که از فامیلای امیرحسین بودنو نمی شناختم. اما همشون با

روی باز و گشاده بهم

تبریک می گفتن و اظهار خوشحالی و شادی از این پیوند می کردن مراسمی که به گفته امیرحسین ساده و جمع و جور بود ..انقدر بزرگ و شلوغ بود که نمیشد متوجه شد کی اومده و کی نه.. .

عمه با اون تیپ مشکمی که زده بود مثلا می خواست مخالفتشو با این مجلس

اعلام کنه ...و عذابم بده

چهره اش وقتی امیر حسین دستمو گرفت تا حلقه رو دستم کنه دیدنی بود

بخصوص وقتی که با

لبخند و شیطنت بهش گفته بود..با اجازه شما عمه خانوم و عمه با صورتی بر

افروخته هیچی نگفته

بود ..حتی بهمونم تبریک نگفت

امیرعلی بعد از مراسم عقد زود بیرون رفته بود و خبری ازش نبود ...حنانه

هم مدام با گوشیش حرف

می زد ...به امیر حسین نگاه کردم ..هنوز لبخند به لب داشت که یکی از

خدمه گوشی به دست به

سمتش اومد و خم شد و اروم دم گوشش چیزی گفت و گوشی رو به سمتش

گرفت که امیر حسین

با دستش گوشی رو پس زد و گفت :

-جواب نمی دم ..ببرش

و با لبخند به بعضی از مهمونا خیره شد... اضطرابم بیشتر شد که امیرعلی و دیدم که وارد شد

..امیر حسین بهش خیره شد و با لبخندی به من گفت :

-الان بر می گردم

با نگرانی به رفتنش خیره شدم که یکی از اقوامش بهم نزدیک شد و شروع به سلام و احوال پرسی و تبریک گفتن کرد

بالاجبار با لبخند و روی باز جوابشو می دادم اما در همون وضعیت هم نگاهم به امیر حسین بود که

داشت با امیر علی حرف می زد

امیرعلی عصبی بودلبخند هم از لبای امیرحسین رفته بود ..حنانه با خنده به سمتم اومد و با خانومی که اصلا نفهمیده بودم کیه شروع به خوش بش کرد که متوجه حالم

شد و کنارم نشست و

گفت :

-خوبی عروس خانوم ؟

کمی که گذشت با رفتن اون خانوم از کنارمون از حنانه پرسیدم :

-چیزی شده حنانه ..؟

لبخند راحتی زد و گفت :

-نه ... چیزی نشده عزیزم ..؟

با شک بهش خیره شدم... سعی کرد لبخند آرامش بخشی بهم بزنه ..اما موفق نبود ..

نگاهمو به امیر حسین دادم که دیدم گوشی امیرعلی رو گرفت و برای حرف

زدن از سالن خارج شد

حنانه کمی رنگ پریده بلند شد و گفت :

-چیزی نیست قربونت بشم...نگران نباش و با لبخند به

سمت امیر علی عصبی رفت

دهنم از ترس و نگرانی خشک شده بود که متوجه امیرعلی شدم ..با شروع

اهنگ جدید با حرفی که

حنانه بهش زده بود با خنده نگاهی به من انداخت و.. دست حنانه رو گرفت و برای رقص به

وسط

سالن بردش ..ضربان قلبم تند شد.. به اتفاقی این وسط افتاده بود .

با رقصشون ... نبود امیر حسین در نگاه خیلیا کم رنگ شده بود ...وسط

رقص و شادیشون بود که امیر حسین با رنگ و رویی پریده وارد شد و به سمتم اومد..

نگاه مضطربو که دید به روم لبخندی زد و کنارم نشست

..امیرعلی با خنده نگاهی بهم

انداخت و دم گوش حنانه

چیزی گفت

حنانه با خنده روشو برگردوند و همراه امیرعلی از رقص دست کشیدن و به

ستمون او مدن... منتظر

بودم یه اتفاق وحشتناک هر لحظه به وقوع پیونده که امیر علی

دست امیر حسین رو گرفت و گفت :

-نوبتیم باشه .. نوبت شماست خان داداش جان ... پاشو همه منتظرن

امیر حسین به روش لبخند زد .. گمان کردم دل و دماغی برای این کار با اون

رنگ و روی پریده ای که موقع او مدن

داشت نداشته باشه.. اما در کمال تعجب

بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد

مهمونا که منتظر رقص عروس و داماد

بودن ... از فرط هیجان شروع به

دست زدن و سوت زدن کردن بیشتر مضطرب شدم و دستمو بلند کردم و اون با گرفتن دستم

..وادار به حرکت کرد ...

با قدمهای اهسته و مندم و آرامش بخشی... منو تا وسط سالن برد ...در عینی که از اضطراب

داشتم پس می افتادم ..لبخندمو به لب داشتم که کسی متوجه حال بدم نشه و فکر نکنه

مشکلی وجود داره

وقتی مقابلش ایستادم ..قدمی بهم نزدیک شد و دستمو توی دستش گرفت و دست دیگه اشو

روی شانم گذاشت ...همونطور که داشت باز بیشتر بهم نزدیک می شد دست ازادمو روی

شونه اش گذاشتم و با شروع اهنگ شروع به رقص کردیم ...قلبم تند می زد ...همه با

اشتیاق ما رو نگاه می کردن

..ترسیده مثل یه گنجشک سرمو کمی از شونه اش فاصله دادم وخیره بهش پرسیدم :
-چیزی شده ؟

لبخندی زد و با حرکت انی دستش وادارم کرد یه دور... دور خودم بچرخم که دست زدن و خنده مهمونا رو به همراه داشت با شیطنت گفت :

-هیچ می دونستی امشب خیلی ناز شدی ؟
با حیرت و زنگ پریدگی که ..خجالتم رو هم به همراهش داشت ..

بهش و

لبخندش ..خیره شدم

حرارت بدنم بالا رفت و از خجالت سرمو پایین گرفتم ..

مادر و پدرش با چه عشقی به پسرشون نگاه می کردن...نگرانیم بیشتر شد..پیشونیمو از سردرد به شونه اش تکیه دادم مجبور شدم دوباره نگاهش کنم چشمکی زد و با خنده گفت :

- صورتت خیلی خواستنی و دلنشین شده آوا

با تعجب نگاهش کردم ..من داشتم از اضطراب میمردم ...اما اونبی خیال همه چیزی ..بی خیال حال بدش موقع وارد شدن به سالنبا من می رقصید و حرفای قشنگ زیر گوشم زمزمه می کرد بدجور به صورتم خیره بود و به اطرافش توجه نداشت

...زیر نگاهش داشتم می سوختم و اون از این

همه نزدیکی لذت می برد و به تمام اجزای صورتم با دقت نگاه می کرد و لبخندش بیشتر می شد..

بادقت بیشتری بهش خیره شدم...خودش و لبخندش اروم و دلنشین بودن ...اصلا نمی توانستم درکش کنم ..نمی شناختمش

..احساساتش ..و حرفایی که می زد ...برام قابل لمس نبودن ...به ناچار نگاهمو ازش گرفتم و به شونه اش خیره شدم

متوجه حالم شد و سعی کرد به رقصش ادامه بده ...به گمونم توی ذوقش خورده بود که لبخندش رفته رفته جمع شد و تصمیم گرفت حرف دیگه ای بهم نزنه چند دقیقه بعد همونطور که می رقصیدیم و سعی می کردم که درکش کنم توی چرخش بعدی..با هزاران فکر... نگاهم به در سالن و اومدن کسایی که باورم نمیشد ..خیره موند . ..

رنگ صورتم به شدت پرید و اب دهنم خشک شد با وحشت نگاهمو به امیر حسین دادم رنگ پریده تر ازمن بهشون خیره شده بود که با دیدن صورتوحشت زده من لبخندشو برگردوند و به

رقصش ادامه داد ...بدنم از ترس داشت شل میشد که وضعیتمو درک کرد

و اروم سرشو بهم نزدیک کرد و

گفت :

-یکم تحمل کن ... الان تموم میشه ...فقط به من نگاه کن فشارم افتاده بود و صدای

اون مزاحم توی گوشم می پیچید :

-خوب گوش کن ببین چی بهت می گم دختره بی سروپا.... یا امشب این

عروسی رو بهم می زنی

و گورتو از این شهر گم می کنی ..
یا به راست برگه رو بر می دارم و یه نسخه کپیشو اول می فرستم خونه یوسف جونت و به
اطلاع

همشون می رسونم که تو چه نامردی هستی . ..
بعدم برای صرف شیرینی و شام همگی میایم عروسی معشوقه یوسف
سلحشورخدایامرز
سرم به دوران افتاد...ترس لحظه ای ولم نمی کرد.. .
با چرخش اخر و پایان اهنگ طوری که کسی نفهمه امیرحسین بازومو چسبید که اون وسط
نیفتم

..چند ثانیه ای همون جا ایستادیم که وضعم بهتر بشههمه داشتن دست
می زدن و امیر حسین
بهشون لبخند می زد

شاید این بهترین راه برای اروم کردن خودشم بود ...کاش منم می تونستم
لبخند بزnm ...اما دیگه جونم
در اومده بود..از ارایشگاه به بعد لحظه ای اروم و قرار نداشتم. .

امشب به اندازه تمام سالهای عمرم پیر شده بودم ...هیچ وقت انقدر بهم
اضطراب وارد نشده بود ..زیر

دلم از شدت اضطراب و ترس درد گرفته بود و داشتم تحملش می کردم

به سختی خودمو برای نشستن سر جامون به سمت جایگاه کشیدم...امیر حسین محکم زیر بغلمو

چسبیده بود..تنها هنرم این بود که نمی داشتم اشکم در بیاد بی شک مرتکب گناه نابخشودنی شده بودم که امشب داشت می شد

بدترین شب زندگیم ! !!

با نشستن امیرحسین کنارم ... مادر و پدر یوسف از جاشون بلند شدن و به

سمتمون اومدن قبل از

نزدیک شدنشون امیر حسین از یکی از خدمه برای من یه لیوان اب خواست

با هر قدمشون بند بند وجودم از هم گسسته می شد

چشمامو بستم و باز کرم...چونه ام می لرزید ... امیر حسین دستمو توی

دستش گرفته بود و سعی

می کرد ارومم کنه ...چهره ش به نظر اروم بود

با ایستادنشون امیر حسین به احترامشون از جاش بلند شد که پدر یوسف بدون سلام و

تبریکی رو

بهش گفت :

-خیلی ازت دلخورم

امیر حسین کمی رنگ پریده بهش خیره موند فاتحه امو

خوندم...بدتر از این نمی شد.. .

مادرش نگاهی به من انداخت و بعد خیره به نگاه به ظاهر اروم امیر حسین گفت :

-منم مثل مادرت ...اخه این رسمش بود؟ تو و یوسف این همه با هم دوست

بودید ..اخه چرا؟

حلقه های اشک توی چشمم جمع شد که پدرش به سمتم خم شد و گفت :

-این اقا داماد خیلی مرد خوبییه ...فقط نمی دونم چرا انقدر بی معرفت شده

که دلش نیومده ما رو برای عروسیش دعوت کنه کاش می تونستم از درد

فریاد بکشم و از اونجا فرار کنم مادرش لبخند به لب داشت :

-حالا ما باید از کس دیگه ای بشنویم که عروسی بهترین دوست یوسفه

..داشتیم اقای دکتر؟

بدنم از ترس کرخت شده بود و واقعا دیگه نمی تونستم تکونش بدم ...این چه

عذابی بود که تمومی

نداشت؟

امیر حسین سعی کرد اروم باشه و لبخند بزنه :

-قصد بی ادبی نبود ..اما گفتم شاید دل و دماغشو نداشته باشید..وگرنه کی

بهتر و عزیز تر از شما

مادرش به سمت خم شد و با لبخند گفت :

-خوشبخت بشی دخترم ...خیلی براتون خوشحالم ...کاش یوسفم بود و توی خوشحالیتون

سهیم می شد

اشکم داشت در می اومد طرفی که نیت کرده بود عذابم بده و نذاره از عروسی

چیزی بفهمخوب

تو کارش موفق شده بود

-ببخشید که می پرسم کی به شما گفت ؟

این سوالی بود که امیر حسین با چهره ای مثلا خندون از پدر یوسف پرسیده بود :

-یکی از بچه های بیمارستان برای احوال پرسى به خونه زنگ زده بود که بعدم گفت امشب شب

عروسیتونه ...ما هم دیگه وقت تلف نکردیم و گفتیم هر چه زودتر خودمونو

برسونیم ..که حداقل با بودن توی مراسمتون کمی از محبتاتونو جبران

کرده باشیم امیر حسین متعجب گفت :

-چه جالب ... میشه اسمشو بگید که بتونم ازش برای این محبتش تشکر کنم

..اخه ما همه رو دعوت

کردیم ...نباید کسی از بچه های بیمارستان از قلم افتاده باشه پدر یوسف لبخندی

زد و گفت :

-دکتر اقبالی

رنگ از صورت من پرید و امیر حسین با تردید پرسید :

-اقای دکتر اقبالی ؟

مادر یوسف لبخندی زدی و گفت :

-بله دکتر ..اقای محترمی بودن ..خدا خیرش بده ..حداقل بانی خیر شد نفسم دیگه بالا نمی اومد..خدمتکار لیوان اب به دست به سمتون اومد

..امیر حسین به روشن

لبخندی زد و گفت :

-باید از دکتر کلی تشکر کنم که چنین محبتی در حقم کردن ..و باعث شدن

در مراسم حضور داشته باشید

هر دو با لبخند هدیه ای که توی یه جعبه مخملی بود و به سمتم گرفتن

دستامو به سختی بلند کردم و با ته مونده جونم به روشن لبخندی زدم و تشکر کردم

کمی بعد با دور شدن شون ...امیرحسین لیوان ابو از توی سینی برداشت و به سمتم گرفت و گفت :

-نگران نباش ...اونا از هیچی خبر ندارن

نگران نباشم ...این چیزی بود که اون ازم می خواست ..اما نمیشد..همه بدنم از استرس و ترس شل و گرفته شده بود.. .

-طرف هر کی هست می خواد امشبو به دوتامون زهر کنه ...فقط نمی دونم

این وسط دکتر اقبالی

چیکاره است؟خودشه یا کس دیگه

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا باعث در اومدن اشکم نشه

سرشو بهم نزدیک کرد و دستمو توی دستش گرفت و با لبخند گفت :-هیچ صیغه نامه ای هم در کار نیست ...با اومدن پدر و مادر یوسف مطمئن

شدم که یه بولف بوده تا بتونه

مراسمو بهم بریزه نمی

تونستم حرفی بزnm ..فقط می

خواستم مراسم تموم بشه

..تماماستقامتم

از بین رفته بود

سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-می خوای بریی بالا و کمی دراز بکشی؟ ..داری پس می افتی سرمو اروم تکون دادم و گفتم :

-فقط خدا کنه این اخریش بوده باشه ...دیگه نمی تونم ..دارم دیوونه میشم

دستمو بیشتر فشار داد و به رقصنده ها وسط سالن .با ذهنی اشفته.

خ.

یره

شد

مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت ...و من فقط طاقت اوردم ..طاقت اوردم و به اجبار لبخند به روی لبهام گذاشتم.. .

همه چیز عالی بود از مراسم گرفته تا شام و پذیرایی از مهمونا..هیچی نقص نداشت ...مراسم خیلی

خوب برگزار شده بود و کسی متوجه چیزی نشده بود

اما من از شدت سردرد تاب و توانی برام نمونده بود ...برای سوار شدن به ماشین در میان شوخی

های امیرعلی و گاهی مهمونا لبخندی می زدم و ارامشمو به سختی حفظ می کردم ...

اما در پس خنده ها و شوخی های امیرعلی با شناختی که در این مدت کم

ازش پیدا کرده بودم

فهمیده بود یه چیزی وجود داره که اونو امشب نگران کرده که با خنده قصد

توی پنهان کردن نگرانش داره

..

حتی امیرحسینم همینطور بود ..بیچاره امیرحسین که از چند طرف داشت

بهش استرس وارد می شد و دم نمی زد

سوار ماشین که شدم امیرحسین درو برام بستاز هممخداحافظی کرده بودم همه

خوشحال

بودن و نگاهمون می کردن..

خلاصه با جا به جا شدن و سوار شدن اونایی که می خواستن دنبال ماشین

بیان .. امیرحسین به راه افتاد... سرم درد می کرد.. دل درد امونمو بریده بود... بدنم سرد سرد بود

...از این همه درد

پلکهای خسته از دردم تمایل شدیدی به خواب پیدا کرده بودن .

..

امیر حسین برعکس مراسم که همش لبخند می زد و با همه خوش و بش می کرد .. توی ماشین

کاملا سکوت کرده بود و حرفی نمی زد و گاهی از اینه به پشت سر و گاهی هم به بغل دستش نگاهی می نداخت..

ماشینا بوق می زدن ... و بعضیا دست تکون می دادن... امیرحسین قصد

خیابون گردی نداشت ..حالم

رو می فهمید. و یکراست مسیر خونه رودر پیش گرفته بود .

بعد از گذشت چند دقیقه ای که چیزی از زمان و مکان رو نمی فهمیدم

دستشو از روی دنده

برداشت و دست بی حالم که با ناتوانی انتهای دست گل رو گرفته بود توی

دستش گرفت ... و با

تعجب نگاهم کرد:

-چرا انقدر سردی ؟

سرم رو تا اونجایی که امکان داشت ... و بی حالیم بهم اجازه می داد به

سمتش چرخوندم

از نگاهم بهت توی صور تش نشست ... حال حرف زدن نداشتم .

..نگاهمو

ازش گرفتم و دوباره به

خیابون خیره شدم .

ماشین امیرعلی به خاطر افت ناگهانی سرعت ماشین از مون جلو زد..

امیر حسین نگران ماشینو به سمت خیابون هدایت کرد و متوقفش کرد... به محض ایستادن
ماشین ..پشت دستش رو روی گونه ام گذاشت ... صورتم داه بود ... دوباره سردی دستمو لمس
کرد و نبضمو گرفت

- فشارت باز افتاده... یه ده دقیقه دیگه .. تحمل کنی رسیدیم خونه ماشین امیرعلی رو دیدم
که با ایستادنمون کمی جلوتر ایستاد و همزمان گوشی امیر حسین زنگ خورد زود گوشیشو
جواب داد:

- نه چیزی نیست .. شما حرکت کنید ما هم الان حرکت می کنیم

- نه .. من ندیدم .. تو یکم جلوتر برو ... تا قبل از ما جلوی خونه باش خودت راست و ریستش
کن ... فهمیدی که ؟ - باشه .. الان راه می افتم

... گوشیش رو روی داشبورد گذاشت و کمی خودشو رو به سمتم کشوند... از اینکه باز قراره
اتفاق بدتری بیفته .. با ترس به رو به روم خیره شده بودم..

دستاشو بلند کرد و صورت رنگ پریده و غرق در اضطرابمو توی قاب دستاش گرفت و به سمت خودش چرخوند و با لبخند بهم خیره شد:

-تموم شد ... همه چی ... ببین طرف هیچ غلطی هم نتونست بکنه
کاش می تونستم این حرفو با ته وجودم باور کنم .. اما نمی تونستم .

..

-آوا ... به من نگاه کن

بی حال بودم ... تمام بدنم از ترسِ سر شده بود... به سختی چشمامو حرکت

دادم و نگاهش کردم

..... توی عمق چشماش فرو رفتم حالا این مرد همسر و مرد زندگیم شده بود

-دیگه هیچ اتفاقی نمی افته ... بهت قول می دم

لبخند کوچیکی گوشه لبم بی محابا نشست .. لبخندی که نمی دونم از ترس

بود یا دلداریش ..

نگران نگاهم می کرد لبهامو به هزار مصیبت حرکت دادم .. نفسم به زور بالا می اومد:

-حرکت کن .. همه کم کم دارن نگران میشن

چند ثانیه ای بهم خیره نگاه کرد و بعد دستاشو از روی صورتم برداشت و به راه

افتاد . ..

حرکت که کرد .. دوباره سرچرخوندم و به بیرون خیره شدم ... هنوز نگران بودم

مسیر خونه اشو با اون همه استرس اصلا نفهمیده بودم از کدوم طرفه سر

خیابون اصلی که رسیدیم ..تعداد ماشینا کم شده بودن ...که دوباره صدای زنگ گوشی امیرحسین بلند شد ..انتهای دسته گلو محکم فشار دادم ...چشمامو بستم و باز کردم -چی شده ؟

بهش خیره شدمچهره اش یه جوری شد...و نفسشو رو سعی کرد با آرامش بده بیرون . ..

-خیلی خب ..خودت درستش می کنی یا خودم پیام ؟

از ترس ... قفسه سینه ام مرتب بالا و پایین می رفت و به جمعیتی که جلوی در خونه ایستاده بودن خیره شده بودم

گوشی رو خاموش کرد و چند لحظه ای به فرمون و بعد به جمعیت..خیره شد

..همزمان به من نگاهی انداخت

و گفت :

-کاش کسی تا اینجا نمی اومد

دستی به صورتش کشید ..دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد ..امیر مسعود و حنا کنار هم نگران

ایستاده بودن ...پدر و مادرم هم همراه حمید به ماشین ما خیره بودن ...چند

نفری از فامیلاهای امیر حسینم بودن ...کلا یه ۳۰ نفری میشدن هنوز به در خونه نرسیده

بودیم که توی یه کوچه فرعی امیرعلی رو دیدم که

جلوی یه ماشین مدل

بالا رو که قبلا جلوی در خونه پدر و مادر امیر حسین دیده بودم گرفته بود و

دستاشو از دو طرف باز کرده بود و مانع راه دادن به کسی که مقابلش ایستاده بود میشد امیر حسین با تعجب و ایستاد و بهشون خیره شد که افاق با دیدنامیر حسین ... امیر علی رو محکم پس زد و خواست به سمت ماشینمون بدوئه ... که از پشت سر امیر علی بازوشو چسبید و نداشت .. امیر حسین عصبی نگاهشو ازش گرفت و به راه افتاد امیرمسعود که متوجه جو شده بود صدای ضبط ماشینشو زیاد کرد... و تلاش کرد حواس همه رو پرت کنه با توقف ماشین همه که متوجه قضیه نبودن شروع به سوت زدن و دست زدن کردن رنگ و روی امیر حسینم کمی پریده بود .. اما خوب حفظ ظاهر می کرد خونه امیر حسین یه خونه ویلایی بزرگ بود ... در حالی که من همیشه فکر می کردم باید یه خونه اپارتمانی داشته باشه توی مراسم موقع سوار شدن از پدر و مادرم و بقیه خداحافظیکرده بودم و حالا همه فقط برای همراهی تا اینجا اومده بودن .. در بزرگ

خونه برای ورود ماشین باز

شد.. .

نگاهی به عقب و کوجه فرعی انداختم... که امیر حسین بهم گفت :

-بابتش ازت معذرت می خوام.. .

فکش منقبض شده بود.... اشکم می خواست در بیاد... هیچی نگفتم... کاش همه می رفتن و می

داشتن ما به حال خودمون باشیم . ..

دستشو برای لمس دوباره دستم بلند کرد.. هنوز فشارم پایین بود نگران از وضعیت

موجود... ماشین رو به داخل روند ... بقیه هم اروم وارد حیاط شدن..

امیر حسین پیاده شد و به سمت اومد و درو باز کرد و کمکم کرد تا پیاده شم...

همه برای تبریک گفتن و خداحافظی جلو اومدن... امیر حسین منع کرده بود که برنامه ای توی

خونه خودش برگزار بشه... و همه در حد همون خداحافظی می تونستن بیان و خبری از بزن و

برقص و شادی نبود... البته این خواسته... دقیقا قبل از حرکتمون به سمت خونه توسطش

گرفته شده بود

پدرم جلو اومد.. بغضم شدت گرفت... اما مثل چندساعت قبل.. خودمو کنترل کردم و نداشتم

اشکی

جاری بشه..... حتی نفهمیدم چطور باهاش خداحافظی کردم .

...دست و پاهام می لرزید... وقتی از

آغوشش در اوادم با امیر حسینم خداحافظی کرد ...اونم خیلی گرم و صمیمی به در نگاهی انداختم امیرعلی هنوز نیومده بود. حنانه متوجه نگاهم شد و به

روم لبخند زد و منوتوی آغوش گرفت و گفت :

-خوشبخت بشی عزیزم

لبخند زدم ..دیگه از شدت بغض و درد گلو صدام در نمی اومد بیست دقیقه ایستادنمون توی حیاط طول کشید که خداروشکر همه قصد رفتن

کردن ...با خروجشون

تنها امیر مسعود و حنانه مونده بودن ..که اوناها هم قصد رفتن کردن ...امیر حسین همراهشون به

سمت در رفت ..هر سه نفر نگران بودن ...و همچنان خبری از امیرعلی نبود

کمی که گذشت با خروجشون ...امیر حسین اروم درو بست و به سمتم چرخید

خیره نگاهش کردم ..توی سکوت مطلق حاکم بر فضا. ..بههم لبخند زد ..اما

من از ترس هیچ کاری نمی تونستم بکنم ..نه لبخندی ..نه حرفی ..نه واکنشی ...فقط نگاهش کردم به سمتم اومد

در یک قدمیم ایستاد و با همون لبخند دستشو به سمتم دراز کرد هر ان نزدیک بود اشکم در بیاد..بلاخره تموم شده بود ..و من چقدر در این

چند ساعت عذاب کشیده

بودم

به دست دراز شده اش خیره مونده بودم... زندگی جدیدم شروع شده بود... و من باید همه
چیمو

پشت دری که امیر حسین بسته بود می داشتم و به سمت جلو حرکت می کردم...

اروم و بی حال دستمو بلند کردم و توی دستش گذاشتم.. حق نداشتم با

احساسات این مرد بازی

کنم... حق نداشتم دلشو بشکنم

لبخندش بیشتر شد... و بی حرف... با قدمهای اروم رویسنگ فرش های بزرگ حیاط که

بینشون

سبزه هایی سبز در اومده بود به راه افتادیم... حیاط بزرگی بود.. نمای خونه با اون معماری

قشنگش

دیگه جای حرفی رو برای کسی باقی نمی داشت... .

از چند پله تمیز و خوش نمای جلوی خونه بالا رفتیم... و مقابل در ایستادیم

... امیر حسین درو باز

کرد... در و که باز کرد با لبخند دستمو رها کرد و گفت: -به خونه خودت خوش اومدی

با مکث لحظه ای به داخل خونه خیره شدم..... باورم نمیشد همه چی تموم شده باشه... قدم

کوتاهی برداشتم و داخل شدم..

تمام چراغای خونه روشن بود و هر جای خونه گل دیده میشد.. بوی گلا و

فضای دلپاز خونه... وحشت

و ترس دقایق پیشمو داشت از بین می برد ... پشت سرم امیرحسینوارد شد و درو اروم بست
چند ماه پیش هرگز با خودم پیش بینی نمی کردم که تا آخر عمر باید با استاد

اخموی دانشکده

زندگی کنم..

استادی که همه درباره اش اشتباه فکر می کردن ..استادی که اگه نبود ...باید از

ترس بی ابرو شدن

از این شهر و ادماش فرار می کردم.. استادی که هنوز نمی دونستم چقدر دوستش داشتم

اما همه ی اینا انتخاب خودم بود..برای حفظ ابروی خودم و یوسف ..بنده خدا که گناهی نکرده
بود که

حالا بخوام باهاش بد تا کنم و تازه احساس کنم دوشش دارم یا نهحالا اون همه چیم بود
..بغض

ازارم می داد

از کنارم عبور کرد و به سمت هال رفت و به حرف اومد تا همهی ناراحتیا و

عذابای چند ساعت قبلو یه

جوری کم رنگ کنه :

-همه چیز خیلی هولکی شد...حنانه و مامان سعی کردن کمی به وضع خونه برسند ..خودت
که نیومدی

به ستمم چرخید لبخند کوچیکی روی لبهاش بود:

-بعدا اگه خواستی می تونی هر چی رو که دوست نداشتی عوض کنی
سعی کردم به روش لبخند بزوم .. کاری که از ابتدای مراسم نتونسته بودم بکنم و اون کرده
بود

-اتاق خواب و بقیه اتاقا از این طرفه...

هر دو می خواستیم بهانه ای برای حرف زدن داشته باشیم ...اون تلاش می کرد و من نه
...بغضم

وزنه شده بود و به پاهام بسته شده بود و راه رفتنم ازم سلب می کرد..

...به سختی

به دنبالش رونه شدم ..می خواست به حرف پیام

بعد از نشون دادن چندتا از اتاقا...لبخندی به روم پاشید و در چهارمی رو باز

کرد و اولین چیزی که به

چشمم خورد تخت دو نفره بزرگ کنار پنجره بود...و رو تختی که ... نو

بودنشو داشت ..فریاد می زد

وارد اتاق شدم... امیرحسین سکوت کرده بود...حرف زدن برام سخت و

عذاب اور شده بود...نتونستم به سمتش

برگردم و حرفم بزوم..

همونطور خیره به کمد و و سایل توی اتاق با صدای گرفته و بم ناشی از بغض

این چند وقته ام گفتم :

-قشنگه

مکت کوتاهی کرد و گفت :

-می دونم خسته ای ..یه دوش بگیر و بخواب

لبم پاینمو و از داخل گاز گرفتم ...تمام این عذابا برای رسیدن به این خونه و

این زندگی بود... یه دفعه

ناخودآگاه چهره به خون نشسته یوسف با بسته شدن چشمام مقابلم نقش بست

...نزدیک بود به هق هق بیفتم ..با صدایی که تهش داد می زد گریه است خیره به میز توالت

قشنگ اتاق گفتم :

-نه خسته نیستم ...فقط یکم سرم درد می کنه

سکوت خونه .. سکوت امیر حسین و سکوت من ..طاقتمو داشت از بین می

برد ..به سمتش برگشتم..

کت و شلوار خوش دوخت توی تنش ...منو به یاد تیپ زندای یوسف انداخت

..نمی دونم چرا همش به

یاد یوسف می افتادم ...دوباره چشمامو بستم که از یادم بره که روزی یوسفی هم بوده

وقتی چشمامو باز کردم فاصله اشو با من کوتاه کرده بود و در یک قدمیم

ایستاده بود و توی چشمای قرمز من که بس بهشون فشار آورده بودن خیس نشن ...خیره شده

بود

روم نمیشد بهش نگاه کنم ..زندگی اونم این وسط رو هوا بود..نزدیک بود

امشب با ابروی چندین و
 چندین ساله اش بازی کنم و به فناش بدم...
 -دوست داری گریه کنی... گریه کن ..نگه اش ندار لبهام بهم فشردم
 ..و نگاهمو ازش گرفتم -گریه کن
 چونه ام به لرزه افتاد و حلقه های اشک شروع به خودنمایی کردن و اون
 سکوت کرد ..خیلی امروز بهم
 فشار اومده بود
 قطره اول که از گوشه چشمم فرو افتاد...نگاهشو از من گرفت...طاقت این
 چند وقتم تموم شد...و از
 اونجایی که فاصله بینمون نمونده بود با هق هق گریه ام سرم روی سینه اش گذاشتم و با
 دستهای
 بی جونم برای نگه داشتن تعادل ..اروم بازوهام چسبیدم قدمی جلوتر اومد و دستاشو بلند
 کرد و منو کامل توی آغوشش گرفت
 ..با شدت گریه ام ..آغوشش
 تنگتر میشد..بوی ادکلنش توی بینیم پیچید..حس ارومش انگار داشت توی
 منم نفوذ پیدا می کرد...
 باید تمام خاطره هامو با یوسف از یاد می بردم ...حالا این زندگی مال من و
 امیر حسین بود..نه

یوسفی بود و نه هومنی..و نه شخص دیگه ای... زندگی که باید حفظش می کردم ...با تمام
ناملایماتش و دوست نداشتنهام

حرکت اروم دستش روی شانم فقط حس آرامشو بهم می داد نباید روز اول رو از همین حالا
خراب می کردم سرم رو به سختی از روی سینه اش برداشتم و خیره به پیرهنش گفتم :

-ببخش

با لبخندی گفت :

-گشنه ات نیستنه من چیزی خوردم نه توشام چی دوست داری

سفارش بدم ؟ یه جایی رو

می شناسم که این موقع شبم غذاهاش حرف نداره

دل و دماغ هیچی رو نداشتم ..اگه به خودم بود شاید با یه آرامبخش به استقبال خواب می رفتم

-فرقی نمی کنه ..هر چی که خودت می خوای

-نه ..باید خودت بگی ..

به لبخندش ..با چشمای گریون لبخند تلخی زدم و گفتم :

-من جوجه می خوام

خندید

-حالا شد...کمکت کنم؟

لحظه ای خیره بهش نگاه کردم ..باید از این به بعد با همه چیکنار می اومدم ...من به اجبار

زنش نشده بودم

-من می رم غذاها رو سفارش بدمدیگه. فکر کنم بتونی بقیه رو خودت انجام بدی ..

چشمامو یهو باز شد و اون به سمت در رفت ... از جام جم نخوردم .. امیر حسین در کمتر از یک ثانیه بی حرف از اتاق خارج شد و درو بست وسط اتاق بدون هیچ عکس العملی ایستاده بودم ... چه شبی بود امشب ... پر تنش و پر استرس

..حالام که امیر حسین تنهام گذاشته بود. ..از خودم و از کارم بدم اومده بود ...

چشمامو به سمت تخت حرکت دادم ...نباید اینطوری میشد ...ناراحت به سمت در چرخیدم ...کاملا بسته شده بود ..لب پایینمو گاز گرفتم و توی فکر فرو رفتم

حتما کار بدی ازم سر زده بود که دوست نداشت کنارم باشه ...اخه کار بدتر از این که جلوش زده بودم زیر گریه

سرمو با ناراحتی تکون دادم

با این که اصلا باهش راحت نبودم ...اما این برخوردارو هم از جانب دو

طرفمون دوست نداشتم ...تند

برگشتم و از توی اینهبه خودم .. به لباسم .. به ارایشم .. به چهره غرق در نگرانیم خیره شدم

دلم نمی خواست من باعث ناراحتیش بشم.. یا اینکه مدام بخواد مراعاتمو

بکنه ...حالا که ازدواج کرده

بودیم ..اگه خیلیم سخت بود باید به زندگی عادیمون برمی گشتیم ...زیب

لباسمو خیلی کم پایین

کشیده بود..

فشار امروز باعث شده بود... اونطور بزنم زیر گریه و همه چی رو به یاد بیارم
 ..حتی یوسفی که دیگه نمی خواستم
 بهش فکر کنم... .

هر چقدرم موحد خونسرد بود و به این چیزا مثلا نمی خواست اهمیت بده
 ..بازم مرد بود و بی تردید باعث ناراحتیش می شد
 به سمت در رفتم و بی معطلی درو باز کردم ..و چند قدمی بیرون رفتم
 ...خبری ازش نبود

...سالن پذیرایی رو رد کردم و از یه راهروی نسبتا بزرگی عبور کردم..
 بعد از راهرو یه سالن دیگه وجود داشت و کمی اونور ترش یه اشپزخونه بزرگ با تمام
 امکاناتش

..پشت به من ...به لبه میز توی اشپزخونه تکیه داده بود و یه لیوان اب تو دستش بود
 کتشو در آورده بود و بی حرکت در حالی که به لیوان توی دستش فشار می آورد به نقطه ای نا
 معلوم خیره شده بود

متوجه حضورم نبود...می شناختمش ...به ظاهر اروم ... اما از درون بهم
 ریخته بود..اروم در حالی که

خودمم هم حال خوبی نداشتم به سمتش رفتم..

قلب دیگه ای از اب لیوان رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت که به سختی
 به حرف اومدم.... یهوپی

متعجب از حضورم سریع به سمتم چرخید.. گفتنش برام سخت بود

اما باید...

یه جوری این فاصله هایی که خودم باعث و بانیش شده بودم رو از بین می بردم :

-تنهایی نمی توئم درش بیارم

شوک زده نگاهم می کرد

صورتم رنگ به رنگ شد و با خجالت گفتم :

-میشه کمکم کنی ؟

با کمی رنگ پریدگی دستی به پیشونیش کشید و گفت :

-هنوز غذا سفارش ندادم

انگار نفهمید چی گفتم ...به روش لبخند زدم:

-خوب یه چیزی درست می کنم..

بهم خیره نگاه می کرد.. .

وارد اشپزخونه شدم و نزدیکش رفتم ..لبخندمو هنوز حفظ کرده بودم که گفت:

-بهتری؟ سردردت خوب شد؟

مثل خودش به لبه میز تکیه دادم و گفتم :

-ممنون ...بهترم

نمی دونم چرا نمی خواست مستقیم نگاهم کنه ...دو باره به رو به روش

خیره شد :

-حوصله عملای فردا رو ندارم ..خیلی خسته ام

لبخندمو بیشتر کردم... برعکس اون من فقط به نیم رخش خیره شده بود..و

نگاه ازش نمی گرفتم :

-خوب نرو..بسپارش به علیان نفسشو

اروم بیرون داد و گفت :

-نمیشه که...چیزیم به صبح نمونده

دست به سینه شد و بلاخره به من نگاه کرد که بهش گفتم :

-برای همه زحمتایی که امشب و این چند وقته کشیدی... واقعا ازت ممنونم

...هیچ کسی چنین

محبتی رو نمی تونست تو حقم کنه که تو کردیممنونتم سرشو بیشتر به سمتم

چرخوند و لبخندی زد و گفت :

-موهات خیلی بلنده .. از موی بلند خوشم میاد

به خنده افتادم ..دوست نداشت درباره این چیزا حرف بزnm ..

دستی به موهای

درست شده ام کشیدم و گفتم:

-بنده خدا ارایشگر به زور جمعشون کرد...چقدر پشت سرم غر زده باشه خدا می دونه

لبخندش به خنده کوچیکی تبدیل شد و به نیم رخم خیره موندو گفت

:

-یادته اون روزی که با اون دختر کوچیکه توی بیمارستان بازی می کردی و من حرفاتونو

شنیدم ؟

چشمام گشاد شد و با لبخند دندون نمایی بهش چشم دوختم -انقدر هول کرده بودی که خودتم نمی فهمید چی می گفتمی سرمو از خجالت و خنده پایین انداختم و گفتم :

-اخه بد مچ گرفتی ...

تو همون حال یه دفعه سرمو بلند کردم و توی چشماش با لبخند خیره شدم و گفتم :

-اون روز همین طوری یه حرفی بهش زده بودم ..اخه نمی دونم چرا رنگ چشمای تو...اومد تو نظرم

...اون روز فقط یه بازی ساده بود. اما ...وقتی مچمو گرفتی و سر به سرم

گذاشتی..خیلی ازت

ترسیده بودم ...تا یه مدت دوروبرت نمی پلکیدم که باز اذیتم نکنی خنده اش بیشتر شد و با دقت بیشتری به حرفام گوش کرد :

-اما از اینکه امروز پیش همون مرد چشم عسلیم ..خیلی خوشحالم

..چون

این حس امنیت و آرامشو خیلی

مدیونشم . ..

هر دو خیره بهم بودیم که امیر حسین طور خاصی نگاهم کرد و خیره تو

چشمام اروم گفت :

-یه جفت چشم سیاه

...یه جفت چشم آسمونی..یه جفت چشم سبز خیلیا برای
 اینا شعر مینویسن اما تو
 صاحب اون چشمای قهوه ای ساده ای هستی که شعرت رو
 تنها من میدونم
 خیره تو چشمات لبخندم بیشتر شد که تکیه اشو از میز جدا کرد و گفت :
 -بیا.....می خوام یه جایی رو نشونت بدم
 پشت سرش از اشپزخونه خارج شدم...خونه جالبی بود..انگار هر قسمتش
 جدا بود...سالن رو رد
 کردیم و از چندتا پله پایین رفتیم...کنجکاو و بدون پلک زدن به دنبالش روونه
 شده بودم که مقابل تنها
 در چوبی اونجا ایستاد و با چشمکی گفت :
 -کادوی من به تو
 تعجب کردم ... اولین باری بود که می شنیدم کسی بخواد کادو ...یه اتاق
 هدیه بده ..خنده ام گرفت و اون
 گفت :
 -بازش کن دیگه
 شونه هامو بالا انداختم و دستمو روی دستگیره گذاشتم و درو باز کردم ...با
 باز کردن در از چیزی که

می دیدم چشمام چهارتا شده بود... با بهت و تعجب وارد اتاق شدم اصلا انتظار چنین چیزی رو ازش نداشتم..

با همون چشمای متعجب برگشتم و نگاهش کردم.. لبخندی زد و گفت:

-خوشت میاد؟

پلکهامو چند باری باز و بسته کردم و گفتم:

-اما من که همه اینا رو

از کنارم گذشت و به سمت میز رفت و گفت:

-توی این دو هفته تمام وقتای بیکاریم اینجا بودم.. تازه دیروز تمومش کردم

با ناباوری به سمت قاب روی دیوار رفتم.. آخرین دست نوشته ام بود.. توی یه قاب خیلی

قشنگ گذاشته بودش..

تمام دست نوشته هام رو قاب کرده بود و با سلیقه روی دیوار زده بود.. بعضیا

رو هم توی کتابخونه

چیده بود.. فضای جالبی درست کرده بود... به خصوص با اون میز و اون

وسایل مثبت کاری شده که

مطمئن بودم همه رو از اصفهان گرفته بود

یه اتاق مخصوص من... و برای من... فضای معرکه ای داشت... خیلی

ارامش دهنده... بود

-من که اون روز همه رو انداختم دور

دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-خوب منم برداشتم.. .

چقدر این کارش تاثیر خوبی روم گذاشته بود...از اینکه به کارام ارزش داده

بود..غرق لذت شده بودم..

سرجام ایستاده بودم ...که .به سمت قابی که روی زمین به دیوار تکیه داده شده بود رفت و

خم شد

و برداشت و در حال نصب کردنش روی دیوار گفت :

-من حاضرم همه چیمو بدم که یه روزی تمام یادگارای دورهجوونی و مجردیمو بهم

برگردونن

..حیف اینا نبود که داشتی دورشون می ریختی ...؟ لبخندی زدم و گفتم

:

-ممنون این کارت خیلی برام ارزش داشت ...نمی دونم چطوری باید ازت تشکر کنم

قابو که سرجاش گذاشت قدمی به عقب رفت و خیره به قاب گفت:

-حالا که ارزش داشت ...هفته ای دو سه تا خوشگلشو بنویس و بهم بده

...مثلا یکی برای اتاقم توی

بیمارستان ...یکی برای اتاق خواب.. .. یکی برای ..

با خنده گفتم :

-می خوای پزشکی رو ببوسم و بذارم کنار که فقط برای تو بنویسم

؟

سرشو شیطون تکونی داد و گفت :

-فکر بدیم نیست ..خیلیم خوبه

و بهم خندید..که یه دفعه یاد بقیه وسایل توی جعبه افتادم و با نگرانی بهش

خیره شدم ..چهره اش

اروم بود و به قابا نگاه می کرد

-این اتاق همیشه خالی بود ...بهترین جا برای این کاره ..

برگشت و نگاهم کرد :

-هیچ وقت خطاطی رو کنار نذار

نمی دونستم در مورد اون وسایل باید بهش توضیح می دادم یا نه ...در هر

صورت من اونا رو بیرون

ریخته بودم ...و خودش نشون می داد که قصد تو فراموش کردن گذشته دارم...

-ساعت چند عمل داری؟

با ناراحتی شونه هاشو پایین داد و گفت :

- ۱۰ صبح ..

به ساعت نگاهی کردم و گفتم :

-پس یه چیزی درست کنم بخور ...بعد بگیر بخواب ..تا ۱۰ کلی وقت هست

دستی به چشماش کشید و گفت :

-باشه ..پس برم یه دوشی بگیرم و لباس عوض کنم ..الان بر میگردم

سری تکون دادم و اون از اتاق خارج شد
با خروجش از اتاق با ذوق به اتاق و دست نوشته هام خیره شدم...مرد عجیبی بود...با اون
حجم

کارا چطور وقت کرده بود اینجا رو درست کنه.؟
..حس خوبی توی وجودم شکل گرفت و با همون لباس به سمت اشپزخونه

رفتم....چون کار زیادی
نمی خواستم بکنم...ترجیح دادم بدون عوض کردن لباس کارمو انجام بدم و

بعد لباسمو عوض کنم
نیم ساعت بعد..با آماده کردن یه غذای حاضری و سبک به ساعت نگاهی

انداختم و دیدم خبری از
امیرحسین نیست

سنگینی لباس خسته ام کرده بود..به دنبالش به سمت اتاق خواب رفتم

...ایستادم و ضربه ارومی به در زدم..اما

جوابی نشنیدم.. ..

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و درو به ارومی باز کردم..و در کمال شگفتی

دیدم .. دوش گرفته و

لباس عوض کرده..غرق در خواب روی تخت به خواب رفته .

به خنده افتادم...مثلا عروس و داماد بودیم و انقدر هیجان داشتیم...هنوز

بهش خیره بودم...چقدر
 راحت با تغییر مسیر حرف ... ذهن من و خودشو از چیزی که من فکر می
 کردم منحرف کرده بود..
 هرچند با همه سختی که به خودم داده بودم ..اما اصلا امادگیشو برای امشب نداشتم ..خیلی
 سختم بود ...
 در مورد امیرحسین نمی تونستم چیزی رو پیش بینی کنم... درست مثل یه
 بچه به خواب رفته بود
 ...لبخندی زدم و به طرفش رفتم ...و اروم پتویی که کنار زدهبود رو روش کشیدم . ..
 هنوز سردرد داشتم ...دلم می خواست منم بخوابم ..اما باید اول لباسمو
 عوض می کردم ...لباسی که
 خودم به تنهایی هم می تونستم عوضش کنم ...بعدشم یه دوش اب گرم و یه خواب راحت
 وقتی از حموم در اومدم .. ساعت ۶ صبح بود...حوله رو از دور موهام باز کردم
 و به سمت تخت رفتم.. .
 پلکهام به شدت سنگین شده بودن ..پتو رو کنار زدم و از این طرف تخت به
 زیر پتو خزیدم ...در عین
 حال که از نزدیکی بیش از حد بهش حسی از شرم و سختی بهم دست می داد اما وجودش
 برام ...پر از آرامش بود..وجودی که به راحتی بهم اجازه می داد
 در کنارش روی همون

تختی که خوابیده بی دغدغه و بدون نگرانی دراز بکشم و پلکهاموروی هم بذارم . ..

چشمامو به اهستگی باز کردم ... و دوباره بستم... احساس می کردم خیلی خوابیدم .. دوباره چشمامو

باز کردم ... و به رو به روم خیره شدم..

جای خالی امیر حسین نشون می داد خیلی وقته که باید بیدار شده باشه

...سرمو چرخوندم و به اطرافم

نگاه کردم.. .

چه خواب راحتی بود...موهام هنوز کمی رطوبت داشت ..تو جام نیمخیز

شدم ...بوی عطر گلا توی

بینیم پیچید ...حالا که روی تخت بودم نمای اتاق قشنگتر دیده می شد..دور تا

دورم پر از گل بود..

همش کار حنانه بود ..تمام گلدونا رو پر از گل کرده بود...سرمو چرخوندم و به ساعت روی

میز

عسلی نگاهی انداختم .. ۱۱ بود

با تعجب ساعتو برداشتم و بهش خیره شدمچقدر خوابیده بودم ...پتو رو

سریع کنار زدم که دیدم

سیم تلفن کشیده شده و توی پریش نیست ..

خبری هم از گوشیم نبود ..دستی به موهام کشیدم و از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم
...احساس کردم خونه از دیشبم بزرگتر شده.. .

با دیدن ساعت مطمئن شده بودم که کسی خونه نیست ... سیم تلفن های

دیگه رو هم کشیده

بود...لبخندی به لبام اومد و به دور و برم با کنجکاوی نگاه کردم ..

چه دختر تنبلی شده بودم که انقدر خوابیده بودم و امیرحسینم بیدارم نکرده

بود ..

به سمت تلفن رفتم و خم شدم و سیمشو به پریز وصل کردم...وقتی صاف ایستادم...با یه

حس

خوب پرده کنار میز تلفنو کنار زدم و به حیاط و درختای توی حیاط با ذوق خیره شدم..

فضای بیرون بی نهایت نشاط اور بود ...دلم می خواست برم بیرون و از فضای بیرون حسابی

لذت ببرم

.....با همون لبخند رو لبام...پرده رو رها کردم و برای رفتن به سالن بعدی از

راهرو عبور کردم...که متوجه میز

اشپزخونه شدم.. .

با تعجب مسیرو تغییر دادم و وارد اشپزخونه شدم..میز صبحونه کامل چیده

شده بود...خجالت زده

و با لبخند... لب پایینمو گاز گرفتم.. .

همه چی رو میز بود ... دست بلند کردم و تکه کوچیکی از گردوی توی ظرف برداشتم و با خنده توی دهنم گذاشتم و همونطوری که دستم تکه بعدی گردو رو داشت نزدیک دهنم می برد ... برگشتم و به پله هایی که مسیر اتاق دیشبی رو نشونم می دادن خیره شدم.. گردو رو سر جاش گذاشتم و از اسپزخونه خارج شدم .. و از پله ها پایین رفتم و درو اتاقو باز کردم ... فضاشو خیلی دوست داشتم .. مخصوصا میز کارو ... که ادمو تحریک به نوشتن می کرد... .

نفسی بیرون دادم و لبخندی زدم و گفتم :

-یک هیچ به نفع تو.. استاد

و دستی به جا مدادی و قلما کشیدم تصویر صورتش جلوم نقش بست

... می دونستم الان توی اتاق عمله ... و تا بخواد برگرده بعد از ظهره .. .

به انگشتم که هنوز برای لمس جا مدادی مثبت کاری شده رویجا مدادی بود خیره شدم .. دستم بلند کردم و به حلقه توی دستم نگاه کردم ... نمی تونستم بگم دقیقا چه حسی داشتم ... توی این چندین سال چقدر درباره اش بد فکر می کردم ... و حالا اون همسرم بود... کسی که مطمئن بودم بیش از هر کس دیگه ای بهش اعتماد دارم امروز هم آخرین روز مرخصی من بود... لبخندم بیشتر شد ... دیشب چقدر استرس کشیده بودم و حالا داشتم با خیال راحت برای

خودم لبخند می زدم همونطور که لبخند می زدم یهو یاد افاق افتادم..لبخند از لبام رفت
...خیلی دلم می خواست از ماجرای دیشب سر در می اوردم..

سرمو تکون دادم..تا بهش دیگه فکر نکنم....حتما چیز مهمی نبوده که امیرحسینم چیزی
نگفت.....دلم نمی خواست با فکر کردن درباره اش روزمو خراب کنم...از اتاق خارج شدم.
تا امیرحسین برمی گشت کلی وقت برای خودم داشتم...انقدر از فضای خونه خوشم اومده
بودم که حتی یه لحظه هم از اینکه تنها توی این خونه درندشت بودم...به خودم ترسی راه
ندادم.. ..

بعد از خوردن صبحونه ای که زحمتش با امیر حسین بود..به سر و وضعم رسیدم و لباسمامو
عوض

کردم...یه شلوار جین سفید به همراه یه تیشرت جذب که هم رنگشلوارم بود
...موهامم تا زمانی

که تنها بودم بالای سرم جمع کردم...دلم می خواست سری هم به حیاط و باغ می زدم

حس کودک بازیگوشی رو داشتم که از فضا و مکان جدید حسابی خوشش

اومده بود و می خواست از همه

جاش سر در بیاره

لباس گرمی رو برداشتم و ضمن پایین رفتن از پله های مقابل خونه ... تنم

کردم..درختای بلند و باغچه هایی که آماده شده بودن برای بهار...فضای قشنگی رو جلوی

چشمام به تصویر کشیده بودن.. .

فضای خونه اش به شدت با روحیاتم سازگار بود...هرچند هرکس دیگه ای هم

جای من بود..از بودن

توی این خونه و فضای شاد و آرام بخشش...کلی سر حال میشد بعد از کمی گردش توی حیاط

و سرک کشیدن تو قسمتای مختلف باغ ..

متوجه یه مسیر باریک کنار

خونه شدم...با مسیر..... وارد حیاط پشتی خونه شدم که با دیدن گلخونه بزرگ رو به روم

.... با تعجب سر جام ایستادم

هر جای این خونه یه جایی داشت..به سمت گلخونه رفتم و درشو اروم باز

کردم که با دیدن اون همه گل

..سرجام میخکوب شدم..

کم کم از طراوت و تازگی گلا از حالت بهت خارج شدم و به وجد اومدم

....از بین تمام گلا گذشتم و

هر کدومو که بیشتر خوشم می اومد بوش می کردم..عجب جایی بود این خونه

این محیط کاملا منو پر انرژی کرده بود...طوری که لبخند از لبام نمی رفت

...وقتی به وسط گلخونه

رسیدم دستامو از هم باز کردم و حین چرخ ارومی که دور خودم می زدم

...بوی گلا و بوی رطوبت

خاک داخل گلخونه رو به ریه هام فرستادم..عاشق این بو بودم..

..

به ساعتی نگاهی انداختم ... بهتر بود می رفتم خونه و تماسی با امیرحسین می گرفتم ... عمل اولش حتما تموم شده بود

از گلخونه خارج شدم و درو درست مثل قبل بستم و به سمت خونه برگشتم

.گونه هام از سرما حسابی یخ زده بودن ..به سمت تلفن رفتم و گوشی رو

برداشتم و شماره امیرحسین رو گرفتم

صداش خیلی خسته بود ...خنده ام گرفت ...مطمئن بودم که کلی هم بچه ها

...توی بیمارستان رو

اعصابش رفته بودن با

صدای شاد و پر و انرژی

بهش سلام کردمکه در

برابر سلام لحظه ای

سکوت کرد و در حالی که

به خنده افتاده بود جوابم رو داد و گفت :

-فکر کنم حتما ناهار خوردی که انقدر سرحالی؟؟

خنده ام گرفت و در حالی که لبهامو جمع می کردم که کمتر بخندم گفتم :

-تو هنوز نخوردی ؟

اهی کشید و گفت :

-تازه از اتاق عمل در اومدم ...حسابی خسته ام ...هیچیم نخوردم .

..

لبخندی زدم و گفتم :

-پزشب خوب بودن همین دردسرام داره دیگه شیطنت صدام و

کلامم رو شنید ..خندید و گفت :

-از فردا که میای بیمارستان

حسم به امیر حسین بیشتر شبیه یه دوست صمیمی بود که دلم می خواست

گاهی سر به سرش

بذارم و اونم اذیتم کنه.. یه بازی دنباله دار ..که توش حرفی از عشق و عاشقی من نبود.. .

-اومممممم ..خوب من فردا پیام ..با شما عمل ندارم.. یعنی اصلا باهاتون

عمل ندارم.. ..

بعد اینکه فکر نمی کنم با حجم کاریتونمنو ببینید که بخواید تلافی سرم در بیارید

خندید.. :

-افعال جمع بستنت دیگه برای چیه؟ در ثانی ...من بخوامدو سوته گیرت

میارم خانوم ..کاری نداره که

می دونستم کلی خسته است ...از این رو می خواستم کمی سر به سرش بذارم تا که شاید کمی

این خستگی رو ازش دور کنم

-حتما می خوای منو توی بیمارستان به تلافی این همه خستگی....

چند روز شیفتم

نگه داری خندید

:

-تو و یعقوبی رو با هم یه هفته کامل توی بیمارستان نگه می دارم که ضمن

حرص خوردن از دستش

....به حرفه کاریتم به نحو احسنت بررسی از اینکه کم

نمی آورد خنده ام گرفت :

-گردن ما از مو نازکتر ..شما هر چی می خوای سرمون بیار سکوت کرد که منم

خنده امو جمع و جور کردم و گفتم :

-کی میای ؟

اونم جدی شد و گفت :

-بعد از ظهر که اومدم ..بریم خونه پدرم ؟...اخه دیشب یکم حالش خوب

نبود ...امیرعلی و امیرمسعودم چیزی دیشب بهم نگفتن... یکم نگرانشم ...الان خوبه ..اما تا

خودم بهش سر نزنم ...خیالم راحت نمیشه

لبخندی زدم و گفتم: -حتماچرا که نه ...خیلیم خوبه

-البته هنوز بهشون نگفتم که می ریمتو که درگیر مراسم و این جور چیزا

نیستی که حتما باید

دعوت کنن و مکئی

کردم و گفتم :

-نه.. راستشو بخوای اصلا بهشون اعتقادی ندارم... یعنی داشته باشم

...اونقدر برام مهم نیستن که

بخوام زندگیمو با این چیزا پیش ببرم.. اصولا هم تو زندگیم زیاد درگیر این

رسم و رسومات نمیشم

صدای خسته اش تغییر کرد و با لحنی که مهربونتر شده بود گفت

:

-من نزدیک ساعت ۵-۶ میامهمون حدود آماده باش که امدم یه دوش

بگیرم و بریم

لبخندی زدم و گفتم :

-باشه ...ناهار حتما یه چیزی بخور.. .

-..بتونم و وقت کنم ...باشه ...فعلا دیگه برم ...باید به یکی از بیمارا سر بزوم.

دستی به گردنم کشیدم و با لبخند گفتم :

- مراقب خودت باش.. منتظرتم که بیایی

این جمله اخر از دهنم پریده بود ...چیز خوبی بود..تاثیر خوبی داشت ... اما

اینکه از اعماق وجود و قلبم

باشه نبود... برای همین لبخند رو لبام رفته رفته خاموش شد... چه برسه به اونی که شاید انتظار

چنین حرفایی رو ازم نداشت.. خوب منو می شناخت.. شاید بهتر از خودم

....

لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که نمی تونستم خوب تشخیص بدم چه حسی داره گفت :

-خداحافظ

و بعد زمزمه لبهای من بود که با گفتن کلمه خداحافظ اونم اروم و نامفهوم به

این مکالمه... نه چندان

عاشقانه پایان داد

پالتو و شالمو روی تخت گذاشتم... و رفتم در کمد لباسمو ببندم.. با بستن

در کمد به کمد لباسای امیرحسین نگاهی انداختم.. بدم نمی اومد بدونم بیشتر چه نوع تیپمی می زنه

..

در کمد لباساشو باز کردم... چند دست کت و شلوار.. این طرف کمدم چندتا

پالتو... لنگه دیگه درو باز

کردم... پیرهنهای تمیز اتو شده و پایین کمد هم کفشایی که از تمیزی برق می زدن..

دوباره به کت و شلوارا نگاه کردم ..بدم نمی اومد برای امروز...لباسشو من انتخاب کنم که چی

پپوشه ...اما به خودم چنین اجازه ای رو ندادم... دستی به کتھا کشیدم و

اونیکه بیشتر از همه

چشممو گرفته بود بیرون اوردم تا کامل بینمش...باید تو تشخیصی قشنگ می شد... .

نفسی بیرون دادم و کتو سرجاش گذاشتم ...من اجازه این کارو نداشتم ...در

کمدو بستم و از اتاق

خارج شدم که صدای زنگ خونه در اومد...با شنیدن صدای در... ضربان

قلبم بی جهت بالا رفت و

خواستم به سمت در برم که صدای تلفن بلند شد

..نگاهی به در وبعد به تلفن انداختم و به ناچار به سمت تلفن رفتم

...صدای

ورود ماشین رو می شنیدم که گوشی رو برداشتم و خواستم حرفی بزنم که صدای عجیب و

غریبی توی گوشم پچید :

-گورتو از اون خونه گم کن ..دختر دهاتی ..گدا گشنه.. .

با شنیدن صدا...وحشت وجودمو فرا گرفت و رنگ پریده به در اصلی که

توسط امیرحسین داشت

باز می شد خیره شدم.. .

پالتوی کرم رنگ کوتاهی به تن داشت و موهاشو بالا داده بود... درو که بست سرشو با لبخند بلند کرد

و به من نگاه کرد... سعی کردم بهش لبخند بزنم اما نتونستم... خیلی ترسیده بودم

-اون خونه.. اون زندگی... حق تو نیس... تا بلایی سرت نیومده

..بکش

کنار... هم از خونه هم از

اون بیمارستان گورتو.. برای همیشه گم کن.. .

امیرحسین که رنگ پریدگیمو دیده بود.. سر جاش ایستاد... خسته بود و می خواست بره خونه پدرش.. بهتر بود فعلا قضیه این مزاحمو که دوباره سرو کله اش پیدا شده بودو مطرح نمی کردم.. .

با حالت تابلویی که مشخص می کرد یه چیزیم هست به روش لبخند زدم و

گوشی رو سر جاش

گذاشتم و گفتم:

-سلام.. ..

مشکوک سرتا پامو براندازی کرد و بهم خیره شد... تلاش کردم به روی خودم نیارم و به

سمتش

رفتم... اونم به حرکت در اومد و به سمتم اومد و درست در یه قدمی هم دیگه مقابل هم

ایستادیم

...لبخندی زد و گفت :

-چرا رنگت پریده ؟

شونه هامو بالا انداختم ...و گفتم :

-سلام ..خسته نباشی . .

و دستمو اروم روی گونه ام گذاشتم و گفتم :

-نمی دونم ...واقعا.. رنگ پریده به نظر میام ؟

سرشو کمی خم کرد و با دقت بیشتری به صورتم نگاه کرد که خوشبختانه با

ارایش صورتم کمتر می شد پی به این موضوع برد ...اما اون بازم فهمیده بود...زرنگ تر از این

حرفا بود

فقط امیدوارم بودم در مورد تلفن که کی بوده .. چیزی ازم نپرسه که در کمال

تعجب خم شد و اروم گفت :

-من برم یه دوش بگیرم و بریم سرمو

حرکتی دادم و گفتم :

-باشه

هر بار که با خودم عهد می کردم رفتارمو باهاش درست کنم ...بدترش می کردم

باز نگاهی به من انداخت و به سمت اتاق خواب رفت ..برگشتم و از پشت سر به رفتنش نگاه

کردم ...و بعد با ترس به تلفندعا می کردم که دیگه زنگ نخوره... .

نیم ساعت بعد ...اماده روی مبل نشسته بودم که از اتاق در اومد ..افکار و

ذهنم بهم ریخته بود.. نمی دونستم کیه که داره انقدر اذیت می کنه سرمو بلند کردم و خواستم بلند شم که دیدم دقیقا همون کتی که من ازش خوشم اومده بود..تنش کرده ...به سختی بهش لبخند زدم و کیفمو برداشتم.. دوباره نگرانی سراغم اومده بود ..اما می خواستم به خودم مسلطباشم ..از طرفی هم باید بیشتر مراقب رفتار سرد خودم با امیر حسین می بودم ...هر چی اون سعی می کرد بهم نزدیکتر بشه من ازش قدمی فاصله می گرفتم از خونه که خارج شدیمحین سوار شدن به ماشین ازم پرسید :

-حوصله ات که از صبح سر نرفت ؟ سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه

درو که بستم ..نگاهی به خودش توی اینه انداخت و گفت :

-امروز خیلی کم تونستم باهات تماس بگیرمخیلی سرم شلوغ بود سرمو به سمتش چرخوندم داشت سوئیچو می چرخوند

-همین که به یادم هستی کافیه ..لازم نیس هر ساعت تماس بگیری

در..

ثانی از فردام ..پیشت توی
بیمارستانم

لبخندی زد و گفت :

-امروز این سهند بد رو اعصابم بود ..همش خرابکاری می کرد

..

با تعجب پرسیدم :

-سهند؟؟

سرشو تکون داد و فرمونو چرخوند و گفت :

-نه تو اتاق عمل حواسش بود... نه توی بخش ..همش یه دست گل به اب می

داد ...فکر کنم یه

مشکلی داره ..روزای اول اصلا اینطوری نبود

بدجوری تمرکزم به خاطر مزاحم بهم ریخته بود ...اما برای رد گم کنی .. با لبخندی گفتم:

-همیشه ..انقدر نگران همه شاگرداتی ؟

به خنده افتاد وبا بدجنسی سرشو به نشونه اره تکون داد

لپم با حرص و خنده از تو گاز گرفتم ..خنده اشو نخورد ..راحت خندید و سرشو تکونی داد و

به راه افتاد

...

هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که سرمو به سمتش چرخوندم ..چهره اش نشون می داد که

کلی خسته است .. .

اما فکر من هزارتا جای دیگه بود...هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدیم
...فضای

سنگین ماشینو هم دوست نداشتم :

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم ؟ نگاهی

بهم انداخت و گفت :

-البته

نفسمو با احتیاط بیرون دادم :

-دیشب خونه اتون اتفاقی افتاده که حال پدرت بد شده ؟

نفسشو با ناراحتی بیرون داد و نگاهشو ازم گرفت و به رو به روش خیره شد و گفت :

-دیشب افاق زده بوده به سیم اخر...برای اول کار...کلی به خونه زنگ زد

..بعدم که دید کسی

جوابشو نمیده..با گوشی امیرعلی تماس گرفته بود و تهدید کرده بود که اگه

گوشی رو به من نده مراسمو بهم

می ریزه ..

دختره دیوونه ..یه دفعه ای کارایی می کنه که ادم توش می مونه...برای

اینکه دیگه زنگ نزنه

...رفتم که باهاش حرف بزنم نگران

نگاهش کردم و پرسیدم :

-چی می خواست ؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

-مهم نیست ...فقط وقتی دید دیگه جوابشو نمی دم ..با پدرم تماس گرفته بوده

و کلی حرف که سر و تهی نداشتن بهش گفته

...پدرم بعد از تصادفی که سال پیش داشت ...قطع نخاع شد ..هر فشار

عصبیم تاثیر بد روش می ذاره ..امیرعلی و امیرمسعودم به خاطر عروسی چیزی بهم نگفتن و همون

شبونه پزشک متخصص بالا سرش

اوردن.. ..

آخر سرم که خانوم اومده بود جلو در خونه که امیرعلی جلوشو گرفته بود.. .

-الان حال پدرت چطوره ؟ بهم

لبخند زد:

-خوبهمن صبح متوجه شدم که حالش خوب نبوده

وقتی حرفاشو شنیدم دلم نیومد با گفتن ماجرای تلفن ذهنشو بیشتر درگیر کنم

...برای همین با

لبخندی...تغییر حالت دادم و ازش پرسیدم :

-از بیمارستان چه خبر؟

خنده اش گرفت :

-مثل همیشهکارا درست انجام نمیشه ...یه بیمار یهویی خارج از برنامه

میاد تو لیست کاریتبچه ها تا دلت بخواد خرابکاری می کنن

..

تو اتاق عمل همه چی خوب پیش نمی ره ...مجبوری وایستی و حرفای دکتر

عمادی پر حرفو درباره

فواید ازدواج بشنوی و یه لبخند مسخره رو لبات باشه که طرفاحساس خوبی برای ادامه

سخنرانی یه ربعش داشته باشه.. .

خنده ام گرفت ..دکتر عمادی پر حرفترین پزشک بیمارستان و البته یکی از

پزشکای خوب بود که کمتر باهاش

سرو کار داشتم

- تازه هنوز حرفاش تموم نشده که دکتر تقویم میاد...نمی دونم توی اون

لحظه ها اون همه آرامشو از کجا می

اوردم.. .

دکتر تقوی عزیزم باهاش همراه می شه و اونم یه ۱۰ دقیقه ای از هر دری حرف می زنه

صدای خنده ام در اومد ..می تونستم تجسم کنم امیرحسین تو چه وضعی

گیر کرده بود

-تو اون وسط که دلم می خواست فرار کنم سهند از راه می رسه و جلوی اون

دوتا .. مثل بچه ها بهم می
گه :

-حالا یکی از مریضا خوب نیست

ازش می پرسم چشمه ؟

عین گیجا وایستاده و بر و بر منو نگاه می کنه ...و حرف نمی زنه

عمادی با ابروهای بالا رفته ..بهش نگاه می کنه ...پسره دیوانه پاک ابرومو برد وقتی گفت :

-نمی تونم بفهمه چشمه

تقوی از خنده می خواست منفجر بشه ..عمادی که به کل فواید ازدواجو

فراموش کرد و البته من دعا

به جون سهند که با حضورش منو از دست دوتاشون خلاص کرده بود

همچنان می خندیدم و اونم به خنده افتاده بود

-بعدشم که تشنه و گشنه می رم سلف می بینم ...غذا ماهیه . .

سرشو به سمتم چرخوند و چشمکی با خنده بهم زد :

-اون جا بود که هوس همون چاییای بی مزه و بی رنگتو و بااون بسته

بیسکوییتای چند سال مونده ته کمدتو

کردم .. .

یه دفعه خنده ام جمع شد و ازش پرسیدم :

یعنی از صبح هیچی نخوردی؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟ لبخندی زد و وارد خیابون دیگه ای شد و گفت:

-شام جبران می کنم.. در ضمن زیاد اهل پرخوری نیستم... عادت دارم

مقابل در خونه اشون که رسید سریع قبل از بوق زدن گفت:

-فقط جلوی بابا و مامان نگو افاق دیشب تا جلوی خونه اومده بود تند سرمو تکون داد و سریع پرسیدم:

-الان که می دونن ما داریم میایم اینجا دیگه؟ ابروهاشو

شیطون داد بالا و گفت: -نه با تعجب بهش خیره شدم:

-از دیشب خسته ان... اگر می دونستن می خوایم بیایم... باز مامان کلی

تدارکات می دید... هرچند

الانم پوست کله امو می کنه که بی خبر اومدیم.. می خواستم مخصوص برای

هفته بعد با پدر و

مادرت دعوت کنه

الان که بریم همین خودمانیا هستیم... باور کن حوصله مهمون ندارم..

بهش لبخند زدم و گفتم:

-هر جور که تو راحت باشی منم راحتم...

به روم لبخندی زدم و چندتا بوق پیاپی زد... در توسط باغبون خونه باز شد

..اونم با دیدن ما تعجب کرد

امیر حسین بهش سلام کرد و حال و احوالشو پرسید ... باغبون با روی باز و خندون

جوابشو دادو به منم سلام کرد

سرمو براش تکونی دادم و امیر حسین حرکت کرد

قبل از رسیدن به ساختمون تمام اهل خونه از ورودمون مطلع شده بودن با

تعجب اومده بودن ببین که

خودمون هستیم یا نه

امیرعلی با عینک رو چشماش و یه کتاب تو دستش از بالای پلهها با

ابروهای بالا رفته به ما نگاه می کرد..

حنانه و مادر امیرحسین از پشت سرش داشتن می اومدن .. امیرمسعودم از پنجره اتاقش که

تو

طبقه بالا بود سرشو بیرون آورده بود و با چشمای گشاد شده به ما نگاه می کرد در حالی

که

خنده ام گرفته بود از امیر حسین پرسیدم :

-نباید می اومدیم ؟ خنده اش

گرفت و گفت :

-نمی دونم ولی انگاری زیاد خوششون نیومده که ما اومدیم برگشتم و نگاهشون کردم

..امیرعلی حالا خنده اش گرفته بود ...مادرشم

تعجبشو به لبخند داده بود

و حنانه با ذوق نگاهمون می کردن هر دو تامون پیاده شدیم... مادرش که اسمش هستی خانوم بود با خوشحالی از پله ها پایین اومد و به روم لبخند زد و منو تو آغوش گرفت و گفت :
 -چه خوب که اومدید ..خوش اومدید
 و بعد از سلام احوال پرسی گرمی که با من داشت به سراغ امیرحسین رفت
 و با محبت تو آغوشش گرفت امیرعلی و امیرمسعود با خنده به ما نگاه می کردن که امیرعلی گفت :

-مادر من ... هنوز یه روز کاملم نشده ها..داره کم کم حسودیم میشه ها
 من و امیر حسین به خنده افتادیم که هستی خانوم گفت :
 -قربونت بشم تو و حنانه پیشم هستید...امیر مسعودم که امیر مسعود از همون بالا با خنده گفت :
 -باشه مادر من ..منم نخودسیاهم ...تکلیفم معلومه ...لازم نیس چیزی بگی
 همه زدیم زیر خنده که
 هستی خانوم گفت : -پدرت
 بفهمه اومدید کلی خوشحال
 میشه ..اما الان خوابه امیر
 حسین سری تگون داد: .

-باشه ..من برم یه سری بهش بزنم و پیام
 همراه همه وارد سالن شدیم ...که امیر حسین به سمت پله ها رفت و من با

حنانه که بعد از روبوسی باهم ... کنارم بود به سمت سالن پذیرایی رفتیم
 هستی خانومم برای تدارک شام و پذیرایی... به سمت اشپزخونه رفت تا
 دستوراتی رو به نیره خانوم بده

کمی بعد امیر مسعود هم تند از پله ها پایین اومد و به ما ملحق شد همه اشون از حضورمون
 خوشحال بودن و با هم حرف می زدیم که امیر حسینم در حالی که کتشو در
 آورده بود.... با ارامش از پله ها پایین اومد و کنارم روی مبل نشست

خدمتکار برای پذیرایی وارد سالن شده بود و از همه پذیرایی می کرد ..امیرحسین خسته از
 یه روز

کاری سخت ...راحت تر به عقب تکیه داد و دست شو بلند کرد و پشت سرم
 روی پشتی مبل تکیه داد و
 با لبخند به نگاه شیطون امیر علی خیره شد
 امیر مسعود نگاهی به اشپزخونه انداخت و با خنده گفت:
 -خدا به داده نیره خانوم برسه بادستورای مامان ...معلوم نیست برای امشب می خواد چی
 تدارک ببینه

همه شروع کردن به خندیدن ..

کمی که گذشت گوشی حنانه زنگ خورد...یکی از مراجعین مطبش
 بود...برای اینکه بتونه راحت تر
 حرف بزنه از جمع با ببخشیدی فاصله گرفت واز سالن خارج شد ...امیرعلی

و امیر حسینم در مورد

بیمارستان داشتن حرف می زدن که حنا صداش کرد که بره پیشش ..

مشغول میوه پوست کردن بودم ... امیرمسعود رو به رومون.. کمی دورتر

نشسته بود و همزمان با

میوه خوردن داشت تلویزونم نگاه می کرد که امیرحسین کمی خودشو به طرفم کشید و پاشو

روی

پاش انداخت و اروم سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-نمی خوای در مورد اون مزاحم تلفنی چیزی بگی ؟

متعجب دستام از حرکت ایستادن و سرمو حرکت دادم طرفش هیچ فاصله ای بینمون

نبود ... خیره نگاهم می کرد که گفتم :

-گفتم خسته ای چیزی بهت نگفتم ... چیز مهمیم نگفته بود که بخوام درباره اش ... حرف بزنم

سرشو بیشتر خم کرد :

-پس چرا اونقدر رنگت پریده بود ؟

دسته چاقو رو توی پیش دستی رها کردم و گفتم :

-انتظار نداشتم تو اولین روز تماس بگیریدقیقا هم همزمان با اومدن تو بود بهم لبخند زد

و گفت :

- صبح قبل از رفتن یه بار تلفن خونه زنگ خورد... اما تا منبرداشتم صداشو

در نیورد .. حدس زدم باید

اون باشه .. چون دوباره لحظه رفتن تلفن زنگ خورد و همون برنامه تکرار شد
الانم قصد سوال پیچ کردنتم .. فقط نمی خوام انقدر به خودت استرس
وارد کنی ... امروز به سر

محضرم رفتم ... هیچ کسی پیشش نرفته ... کسیم بره از این مرد حرفی در نیاد .. پس بی
خودی

خودتو درگیر این چیزا نکن

ساکت شدم که به خنده افتاد و خواست چیز دیگه ای بگه که امیرعلی با حنانه

وارد شدن .. امیرحسین کمی خودش عقب کشید و بهشون لبخند زد که امیرعلی با شیطننت
در حال نشستن گفت :

-خان داداش جان .. حالا ما به سوال پرسیم .. راستشو بهمونمیگی ؟

امیرحسین با لبخند غلیظ ... پیش دستی که روی زانوهایم گذاشته بودم برای پوست کردن
میوه

روبرداشت و همونطور که اولین تکه رو بر می داشت که بخوره با خنده گفت
:

-سعی می کنم راستشو بگم

امیرمسعودم نگاهشو به ما داده بود که امیر علی گفت :

-توی حرفه پزشکیت چقدر .. زن داداش گلمونو قبول داری ؟ حنانه با اخم بهش
گفت :

-اینم سواله که تو می پرسی؟

امیر حسین با خنده باز یه تکه دیگه برداشت و تو دهنش گذاشت و چیزی

نگفت که امیر علی گفت:

-اخه این خان داداش ما کسی رو قبول نداره..برای همینم برام سوال شده

امیر مسعود با خنده نگاهمون کرد که بلاخره امیر حسین به حرفاومد و رو به همه اشون گفت

:

-قضیه اون استاد و شاگرداشونو شنیدید؟

سرمو کمی به سمتش چرخوندم و به نیم رخ شیطان و پرخنده اش خیره شدم امیر مسعود

گفت:

-نه

امیر حسین با آرامش تمام تکه هایی که با سلیقه بریده بودم و توی پیش دستی چیده بودم رو

می خورد:

-یه روز قرار شد همه شاگردا یه هواپیمایی درست درمون درست کنن و استاد

آخر سر کارشونو ببین

..

وقتی کار تموم شد به همه استاد گفتن...لطفا سوار هواپیمایی بشید که

شاگردای خودتون

ساختنش

چون باهاش می خوایم پرواز کنیم...اون جا بود که همه استادها پا به فرار

گذاشتن و رفتن .. جز به نفرشون

خیره به لبهای پر خنده امیرحسین منتظر ادامه اش بودم :

-همون استاد با راحتی رفت و روی اولین صندلی نشست ...وقتی ازش

پرسیدن نمی ترسی هواپیما سقوط

کنه که نشستی ؟

خیلی ریلکس بهشون لبخندی زد و جواب داد:

-اگه اونى که این هواپیما رو ساخته شاگرد من باشه ..باید بهتون بگم که اصلا این هواپیما .

..بلند نمیشه

تا اینو گفت سه تا برادر با نامردی شروع کردن به خندیدن که منو حنانه با چشم غره و در

حالی که

خنده امون گرفته بود بهشون خیره شدیم که امیر علی گفت :

-منو باش گفتم الان می خوای چقدر تعریف کنی

امیر حسین همین طور می خندید و به من نگاه نمی کرد.. .

یه دفعه منم به خنده افتادم و به عقب تکیه دادم و همراهشون بهخنده افتادم که امیر حسین

با

همون خنده ای که نمی تونست جمعش کنه.. .

-بسه نخندید...ای بابا..خوب پرواز نمی کنه دیگه

شدت خنده اشون بیشتر شد که تو همین بین امیر علی گفت :

-اما من در مورد حنا نه خیلی اعتماد دارم...اونم خیلی زیاد چشمای حنا نه یه دفعه به خودش رنگ غرور گرفت که امیر علی ادامه داد:

-اونقدر که ... مطمئنم دو دقیقه مطبو بهش بسپرم...تا اخر عمر

..هر کی

کلاش اونورا بیفته عمرا

برگرده و پاشو توی مطب بذاره

سه تا برادر افتاده بودن تو دور اذیت کردن ما

حنا نه با اخم به خنده امیر علی چشم دوخته بود که با خنده بهش گفتم :

-غصه نخور حنا نه جان ..باز جای شکرش باقیه که دو دقیقه مطبو بهت می سپره ...منو بگو که

اندازه

همون دو دقیقه هم مورد قبول نیستم

حنا نه هم به خنده افتاد که امیر حسین خنده اشو جمع کرد و گفت :

-گذشته از شوخی ..آوا جز اون دسته از پزشکاییه که با اطمینان می تونی

بهش کاری رو بسپری و نگران

بعدش نباشی

انقدر جدی و قاطع این حرفو زده بود که دیگه خنده ای از کسی در نمی اومد

و همه طور خاصی بهم

نگاه می کردن که امیر علی با دیده تحسین خیره به من گفت :

- غیر از اینم بود که دل خان داداش ما رو نمی بردن که امیر حسین آخرین تکه رو برداشت و توی دهنش گذاشت.. اصلا فکر نمی

کردم بخواد جلوی برادرش

اینطوری ازم تعریف کنه

همه ساکت شده بودن که حنا به نا امیدی به امیر علی گفت :

- تو احیانا نمی خوای از من تعریف کنی ؟ امیر علی

خودشو به اون راه زد و گفت :

-هان ؟

حنا به حرص نگاهش کرد که همگی زدیم زیر خنده و امیرمسعود مدلوم گفت :

-من بیچاره .. یا نخود سیاهم ...یا اضافه ..من باید از کی تعریف کنم ؟

واقعا نمی تونستم خنده امو کنترل کنم امیر علی

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-چشم روشن ...زبون در آوردی نیم وجبی ! !!

امیر حسین نشسته در کنارم .. بهشون می خندید

امیر مسعود مثلا چیزی از حرفهای امیر علی نفهمید و گفت :

-من که هنوز زبون در نیوردم ...چرا الکی حرف در میاری ...؟ داشتیم می خندیدم که

هستی خانوم هم به ما ملحق شدو گفت :

- به چی می خندید؟

امیر علی تند به مادرش نگاه کرد و عین بچه ها برای اذیت کردن امیر مسعود گفت :

-امیر مسعود زن می خواد مامان

رنگ صورت امیر مسعود پرید و با چهره ای بی گناه .. به مادرش که با

لبخند نگاهش می کرد خیره شد و

گفت:

-من .. من.. اصلا.. اصلا ... من و این حرفا؟! ... اصلا بهم میاد

؟اسغفرالله

...باز این امیر علی خواب نما شد

...تور خدا پشت سرم حرف در نیارید ... من فقط گفتم ... من یه عدد زن می خوام نه بیشتر

همه زدیم زیر خنده .. امیر علی در حال خندیدن به عقب تکیه داد و گفت :

-اخی بمیرم که تو انقدر مظلوم و قانعی . ..

در حالی که می خندیدم یه لحظه متوجه نگاه امیر حسین به خودم شدم... ..

محو خنده ام شده بود و کسی

متوجه اش نبود..

از طرز نگاهش خنده ام کم کم بند اومد و رنگ به رنگ شدم و نگاهمو ازش

گرفتم و به بقیه خیره

شدم

که با آرامش نگاهشو ازم گرفت و به امیر مسعود که هنوز شوخی می کرد با لبخند خیره شد

معذب از نگاه امیر حسین از راحتیم توی جمع کمی کاسته شد...طوری که
 توی شوخیای بعدی امیرمسعود و امیرعلی کمتر می خندیدم و بیشتر شنونده بودم
 شام بدون حضور پدرش ..و دور هم و با شوخیهای امیر مسعود و امیر علی
 خورده شد....هستی
 خانوم حسابی زحمت کشیده بود که چیزی کم نباشه.. .
 زن خونگرم و مهربونی بود... مرتب دور من و امیر حسین مثل پروانه می
 چرخید و از لبخند و خنده های پسرش غرق در لذت و شادی شده بود
 بعد از شام دور هم توی حیاط وبه پیشنهاد امیر علی دور اتیشی که با امیر مسعود درست کرده
 بودن نشسته بودیم
 حنانه کنار من و امیر مسعود و امیر علیم کنار هم ..دو به دو..
 رو به روی هم
 نشسته بودیم...در
 حالی که امیر مسعود ویولنشو کوک می کرد ..به شعله های اتیش خیره بودم
 ..و توی خودم فرو رفته بودم
 از ساختمون اصلی کمی فاصله داشتیم ..
 امیر حسین باز رفته بود به پدرش سر بزنه ...حالش زیاد خوب نبود و مدام یا
 خواب بود و یا در حال

استراحت..حتی منم به خاطر وضعیتش برای سر زدن و پرسیدن حالش نرفته بودم..هستی خانومم

همراه امیر حسین رفته بود همونطور که به شعله های اتیش خیره بودم حنانه سرشتو بهم نزدیک کرد و اروم گفت :

-دیشب که افاقو اونجا دیدم ..از ترس داشتم سکته می کردم صداش پایین بود و من فقط می شنیدم

-ناراحت نشدی که ؟

نگاهمو از اتیش گرفتم و به لبخند ناراحتش خیره شدم ... که به سختی لبخندی زد و گفت :

-امیر حسین فقط تو رو دوست داره ...ببخش که این حرفو الان دارم می زنم ..فقط خواستم بدونی که

وجود اون زن دیگه برای امیر حسین هیچ فرقی نداره ...من چیزایی دیدم که می تونم به یقین بگم

..اون زن دیگه هیچ ارزشی برای امیر حسین نداره ..پس اگه دلخوری و ناراحتی از دیشب داری

..بریزیش دور ...و خودتو ناراحت نکن

اگه حنانه از گذشته من خبر داشت شاید تلاش نمی کرد که وجود افاقو اینطور با نگرانی برام توجیه کنه

لبخندش مهربوتر شد و سعی کرد خلاصه و در حدی که میتونه به حرفایی رو سر بسته بهم بگه :

-برای جدا شدنش از امیر حسین دست به هر کاری زد...جون امیرحسینو در

آورد ... به اندازه چندین

سال پیرش کرد ...من شاهد اذیت شدنش بودم ..اما وقتی امشب اون

نگاههای زیرزیرکیشو به تو

دیدم .. فهمیدم .. فقط فکر و ذهنش .. شدی تو ..

با گفته حنا به فهمیدم فقط من متوجه اون نگاهها نشده بودم

-من وقتی افاق زن امیر حسین بود نگاهشو بهش می دیدم .. الانم نگاهای اونو

به تو می بینم .. زمین

تا اسمون باهم فرق داره .. هیچ وقت ندیده بودم .. امیرحسین از افاق اینقدر

تعریف کنه .. یا اونقدر صمیمی

کنارش بشینه ..

پس ازش دلخور نباش .. خودشم سر قضیه دیشب خیلی ناراحته . بهش لبخند زدم ... چقدر

امیر حسینو دوست داشت که می خواستچهره ای

بدی ازش در نظرم ایجاد نشه :

-حنا جان من ناراحت نیستم .. از امیر حسینم اصلا دلخور نیستم

..اون که گناهی نداره ...مراسم دیشب
هم عالی برگزار شد.. .

احساس کردم با شنیدن حرفام خیالش خیلی راحت شد که با لبخند به امیر علی که مشغول جا
به جا کردن چوبهای توی اتیش بود خیره شد..نگاهمو ازش گرفتم و به عقب

تکیه دادم که همزمان امیر حسینم اومد و روی صندلی کناریم نشست خسته بود ..اینو می
تونستم از توی چشماش ببینم . ..امیر مسعود ویولنشو

توی دست گرفت و گفت :

-خوب.. دوستان ...با اینکه خیلی وقته نزدم اما امشب به خاطر زن داداش

گلم و از جمله امیر حسین

عزیزم ..براتون یه اهنگ عهد بوقی تقدیم می کنم

امیر حسین خنده خسته ای کرد و نگاهی به من انداخت که امیر علی گفت :

-اهنگ درخواستیم می زنی ؟

امیر مسعود چینی به بینیش داد و گفت :

-خدا بخیر بگذرونه.. .

و همراه ما خندید

امیر علی نگاهی به حنا انداخت و با شیطنت گفت :

-امروز داشتم تو مطب با دندون یکی ور می رفتم که گوشیش زنگ خورد

...رو زنگش اهنگ گذاشته

بود ...یعنی خدا خیرش بده ..جای حساس کار بودم و نمی تونست جواب بده

...یکم دیگه کارش طول

می کشید منم ریتم می گرفتم اون وسط همراه

حنانه زدیم زیر خنده :

-حالا چی می خوند؟

امیر علی دستی به پیشونیش کشید و گفت: .

-فقط یادم میاد که همش می گفت فداشم ..فداشم ..اره همین بود حنانه سری تکون

داد و گفت :

-کل مطب ..اهنگش پر شده بود ...امیرعلی جانم که خوشش اومده بود لام

تا کام حرفی نمی زد امیر

مسعود گفت :

-اهان فهمیدم کدوم اهنگی می گی

ویولن درست تو دست گرفت و با لبخندی به من و امیر حسین گفت :

-این اهنگ تقدیمی من به شما ...البته از حرکات موزونم معذرویم

..

-

امیر حسین خسته خندید و ارنج دست راست شو به دسته صندلی تکیه داد و دستشو مشت

کرد و زیر چونه اش گذاشت

امیر مسعود پسر شیطونی بوداز هر چیزی برای خندیدن استفاده می کرد

وقتی شروع کرد امیرعلی با خنده سترشو حرکت داد ..حنانه به خنده افتاد و من با لبخند به
امیر

مسعود که با شیطنت ..ماهرانه ارشه رو روی ویولن می کشیدخیره شدم.. .

با نگاهی به من و امیر حسین با صدای قشنگی که فکر نمی کردم مال خودش باشه شروع به
خوندن کرد

-تو دلم همیشه هستی..پیش روم اگه نباشی عاشقت که میشه باشم .

..آرزوم که همیشه باشی دوری و ازم جدایی.... ولی کُنج دل یه جایی

داری مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی شبا وقتی تو تنهایی

پریشونه دل دیوونه

سراغتو میگیره این

جواب خستگیهام تویی درمونم خودت

نیستی هنوزم از تو میخونم تو فکر داشتنت

مته خودِ مجنونم امید آخرم عشقت شده جو

نم از این شبای دلتنگی دیگه خستم از این

حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه من فقط میخوام که

باشم تا برای تو فدا شم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه من فقط میخوام که
باشم تا برای تو فدا شم

با نمک ادای خواننده اهنگو در می آورد و باعث میشد به حرکاتش بخندیم
.....امیر علی وسطاش

باهاش هم صدا شده بود و دوتایی با نگاههای شیطون به من امیرحسین می خندیدن و می
خوندن..

با خنده سرمو پایین انداختم و و لبامو با زبون تر کردم و دوباره بهشون خیره
شدم که با شیطونی امیر مسعود باز تکه اخر اهنگو همراه امیرعلی تکرار کردن :

- کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه من فقط میخوام که
باشم تا برای تو فدا شم کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو

میخونه من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

امیر حسین واقعا خنده اش گرفته بود و چیزی بهشون نمی گفت...بعد از اون نگاه ها دیگه
بهش

زیاد نگاه نمی کردم ...اما حالا دلم می خواست ببینمش .

زیر چشمی به بهانه خندیدن نگاهی بهش انداختم ...به برادرش با لبخند خیره شده بود و
نگاهم نمی کرد

نگاهمو ازش گرفتم و به حرکات دست امیرمسعود خیره شدم ..بعد از این

اهنگ که بیشتر برای اذیت

کردن و خندون بود چندتا اهنگ خالی دیگه زد تا جبران اذیت کردناشم بشه

....

با تموم شدن اهنگ و خوردن چایی که توی سرما و دور اتیش حسابی مزه داده بود ... قصد رفتن کردیم ...

شب عالی بود ... به من که حسابی خوش گذشته بود.. بخصوص کهاعضای

خانواده امیر حسین

خیلی خودمونی باهام برخورد کرده بودن

سوار ماشین که شدیم ... به راه که افتاد متاثر از فضای شاد امیرعلی و امیرمسعود و فراموش کردن

نگاههای امیر حسین نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-امیرمسعود صدای قشنگی داره ... ویولنم قشنگ می زنه دستی به موهاش کشید و گفت :

-از قدیم بیشتر از همه امون عاشق اهنگ بود .. اما خیلی وقت بود طرفش

نرفته بود.. حجم درساش زیاد شده ... الانم واقعا چشم چهارتا شد که ویولنشو آورد و

زد.. چون بدون تمرین اونم بعد از این همه مدت اصلا دست نمی گیره

نگاهمو ازش گرفتم و به یاد ادهای بانمکش لبخندی زدم و گفتم :

-با استعداده ... در واقعه فکر می کنم خانوادگی همه اتون با استعدادید ... همه اتون توی یه

رشته درس خوندید و توشم موفق بودید

نگاهی بهم انداخت و لبخند خسته ای زد و مسیر حرفو عوض کرد و گفت :

-مریض جدید بخش.. یه پیرمرد ۷۰ ساله است ...خیلی خوش خنده است ...و البته شیطان

تا معاینه اش کنم و وضعیتشو چک کنم انقدر منو خندوندن که بچه ها هم

جرات کردن و باهام

خندیدن ...جات حسابی خالی بود ..فقط می خنده و جوک تعریف می کنه

با لبخند نگاهش کردم ...خسته بود و خواب الود -فردام سرت

شلوغه ؟

-یه عمل دارم ...باید به اون یکی بیمارستانم سر بزنمفقط دلم می خواد

عید بشه و برم تعطیلات . ..

به خنده افتاد و گفت :

-به شدت خسته ام

کاش می تونستم کاری کنم که این رفتار سرد و خشکم خسته ترش نمی کرد

...اما بد شده بودم و

کاری برای بهتر شدن ارتباطاتمون نمی کردم

وقتی به خونه رسیدیم ...بی حرف از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم که سعی کردم

شاد و پر انرژی باشم.. .

هنوز به در اصلی نرسیده بودیم که با صدای پر هیجانی گفتم :

- گلخونه پشت خونه معرکه است... کار خودته ؟ لبخندی زد و گفت :

- تقریبا

شونه هامو با شعف دادم بالا و گفتم :

-عاليه... مثل بهشته... من که عاشقش شدم لبخندش غلیظ تر شد :

-می دونستی این چیزا اصلا بهت نمیاد اخم با نمکی کرد و گفت :

-چرا؟

خندیدم و گفتم :

-چون به چهره دکتر موحد اخمالو..رئیس بخش قلب بیمارستان)(این همه هنر واقعا نمیاد

-درست مثل خودت که کسی باورش نمیشه ..اونطوری خطاطی کنی . ..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-کم لطفی نکن دیگه ...میاد

ابروهاشو بی حرف بالا داد.. .

به خنده افتادم و گفتم :

-چهره ام خیلی خشک و بی روحه می دونم.. .

سری تکون داد و گفت :

-می دونی اولین بار که لبخندتو دیدم کی بود..نه..نه..بهتر که بگیم اولین خندیدنتو کی دیدم
..اینطوری بهتره

متعجب نگاهش کردم که دست بلند کرد ولبه کتشو کنار زد و توی جیب

شلوارش فرو برد و با لبخند

مرموزی از کنارم گذشت

بهت زده وقتی از کنارم رد شد چرخیدم و بهش خیره شدم و ازش پرسیدم :

-کی؟

در حالی که می خندید...درو باز کرد و گفت :

-هوا سرده بیا تو

حالا که فهمیده بود حساس شدم..می خواست اذیتم کنه ..تند پشت سرش

از پله ها بالا رفتم و

مقابلش ایستادم و در حالی که از شدت سرما بخار از دهنم در می اومد دوباره پرسیدم :

-کی؟

پسرک تخس شیطون رو به روم که انگار خواب از سرش پریده بود گوشه لبشو گاز گرفت و

با دقت به صورتم گفت:

-دفعه بعد از این شال استفاده نکن...چهره اتو خیلی جدی می کنه که من دوست ندارم

از حرفش وا رفتم و اون با خنده زودتر رفت تو.. .

فهمیدم افتاده تو دنده لجبازی ..با لبخند روی لبام پشت سرش تو رفتم و گفتم :

-چرا انقدر اذیت می کنی ..؟

و چون می خواستم ادم دیگه ای براش باشم ..شالو اروم از روی سرم برداشتم و با لبخند گفتم :

-بیا دیگه سرش نمی کنم..

به سمتم برگشت ...و با خنده خواست چیزی بگه که گوشه زنگ خورد

...

دوتامون به گوشه خیره شدیم امیر حسین به سمت گوشه رفت تا جواب بده

به ساعت نگاه کردم دیر وقت بود.. یعنی کی این وقت شب تماس گرفته بود؟

گوشی رو نزدیک گوشش برد و لحظه ای سکوت کرد و بعد به من نگاه

کرد...نگران نگاهش کردم که

گوشی رو سرجاش گذاشت و خیره به من گفت :

- حرف نزد

همزمان صدای زنگ خونه بلند شد که یهو قلبم اومد تو دهنم...به سمت

ایفون چرخیدم ..امیر حسین

با چهره ای که کمی اخم داشت به سمت ایفون رفت و با دیدن تصویری مردی

که پشت در ایستاده

بود ازش پرسید :

-بله ؟

-یه بسته دارید اقا

دوتامون متعجب به هم خیره شدیم که امیر حسین با تمسخر بهش گفت :

-این وقت شب ؟

مردی که صورتش تو هاله ای از تاریکی قرار داشت گفت -بله اقا ..مگه اینجا...منزل
اقای امیرحسین موحد نیست ؟ امیرحسین خیره به چهره ای که قابل دیدن نبود ازش

پرسید :

-از طرف کی ؟

مرد که سعی می کرد سرشو زیاد بالا نیاره گفت :

-لطف می کنید بیاید دم در ؟

امیر حسین بهم خیره شد و بی حرف برای فهمیدن ماجرای بستهاز خونه

خارج شد ..نگران به

دنبالش بیرون رفتم و شالو روی سرم انداختم چند دقیقه بعد زمانی که پشت سرش ایستاده

بودم در رو اروم باز کرد اما در کمال تعجب ..کسی

پشت در نبود ...قلبم تند می زد ..ترسیده بودم که امیر حسین سرشو پایین

آورد و به بسته مقابل پاش

خیره شد

نفسم بالا نمی اومد ..خم شد و اروم بسته رو از روی زمین برداشت و روشو و کناراشو با

دقت نگاه کرد و همونطور خیره به بسته گفت :

-روشم چیزی ننوشته

دستمو با ترس روی بازوش گذاشتم و گفتم :

-بهش دست نزن ..بذار سرجاش اروم نگاهشو به

طرف گرفت و گفت : -کسی که اینو اینجا گذاشته

خواسته برش داریم ...نگران نباش

...معلومه که این وقت

شب پستیچی دم در نیما

چیزی نگفتم و با ترس به بسته ای که نسبتا بزرگ هم بود خیره شدم..

کمی بعد داخل خونه ... به بسته روی میز با ترس خیره شده بودم ...امیر حسین بالای سر

بسته با

نگاهی به من ..اروم روبان مشکی دور بسته رو باز کرد و درش برداشت

یه کاغذ طلایی درون جعبه رو پوشونده بود که روش یه کارت کوچیک قرار داشت

به خودم جرات دادم و از پشت سر به امیر حسین نزدیک شدم ..کارتو برداشت

... روش تصویر یه رز

سیاه بود...برش گردوند ...چند کلمه تاییی به طور زننده ای خود نمایی می کردند :

«تقدیم به عشق قدیمیم»

امیر حسین برگشت و نگاهی بهم انداخت

رنگ به روم نمونده بود که کاغذ طلایی رو با احتیاط برداشت .

..

با دیدن درون جعبه وحشت سر تا پامو فرا گرفت ...امیر حسین با چهره ای

اخم کرده اولین عکسو

برداشت و بالاتر برد تا خوب نگاهش کنه

به نفس نفس زدن افتاده بودم یه عکس از من و یوسف در حالی که یوسف روی مبل

نشسته بود من با یه تاب و شلوارک سفید

خندون روی پاهاش نشسته بودم.. .

دستام به لرز افتادن ..عکس بعدی توی جعبه رو می دیدم ..وقتی توی ماشین

یوسف از رانندگیم با

اوردن سرش نزدیکم از خودمون عکس گرفته بود

قطره های اشک همینطور از گوشه چشمم به پایین فرو می افتادن ...حرفی

برای زدن وجود نداشت

...

چهره امیر حسین قابل توصیف نبود وقتی که داشت این عکسا رومی دید . ..

دست توی جعبه برد و کمی عکسا رو جا به جا کرد که از مراسم تدفین یوسف عکسایی

نمایان شد

...بعدم عکسایی از دوره دانشجویی..عکسایی که توشون هم من بودم هم

هومن . .هم یوسف ..

حتی از امیر حسین هم چندتا عکس بود لبهام به
شدت می لرزیدن

امیرحسین عصبی باز همه رو جا به جا کرد که یه بسته کوچیک تو جعبه
ظاهر شداعصابش بهم ریخته
بود..

بی معطلی جعبه کوچیک رو برداشت و درشو باز کرد یه سی دی که روش یه عکس از یه
قبر خالی بود که زیرش نوشته شده بود:

«بیا عزیزم ..خیلی وقته که منتظر تم»

با حق هق دستمو روی دهنم گذاشتم

امیر حسین با همون چهره عصبی به من نگاه کرد و سی دی روتوی دستگاه گذاشت و با
کنترل

روشنش کرد ...پاهام دیگه جون نداشتن که صدای یوسف توی خونه پیچید

بدنم سرد شد ..دست و پاهام بی حرکت موندن :

-زغنبوت ... خوشگلی لازم نیست ...ارایش کنی ..بدو بیا دیر شد دهنم باز مونده بود

امیر حسین به سمتم چرخید

-می دونم خوشگلم ..وگرنه که دلت پیشم گیر نمی کرد ..می خوام بیشتر از

اینا دلت گیر کنه فداتشمدر ضمن زغنبوتم .. خودتی صدای خنده های یوسف داشت

دیوونه ام می کرد وقتی که برای اذیت کردنم

...اون روز از پشت سر

بهم نزدیک شده بود و شروع به قلقلک دادنم کرده بود ...و من نتونستم جلوی قلقلکاش
مقاومت کنم

و به خنده افتاده بودم ..و بلند می خندیدم

دستامو روی صورتم بردم و با شدت زدم زیر گریه ...صداش قطع نمیشد

...امیر حسین یه جوری شده

بود ..دیگه طاقت نداشتم با حال عصبی به سمت دستگاه رفتم و سعی کردم

که خاموشش کنم... .

از استرس و حال خرابم دکمه ها رو اشتباه فشار می دادم و صدا قطع نمی شد

اشکم بند نمی اومد...طرفم یه بیمار روانی بود که می خواست من و زندگیمو کامل نابود کنه

صدای خنده یوسف رو اعصابم بود

دستام می لرزید که از پشت سر امیر حسین بازو هامو گرفت و منو عقب

کشید و دست بلند کرد و

دسگاه رو خاموش کرد ..در حال گریه کردن خم شدم و دستامو جلوی

صورتم گرفتم و با عجز گفتم :

-بخدا بهش فکر نمی کنم ...دیگه بهش فکر نمی کنم بی حال روی زمین نشستم

همراهم جلوم زانو زد و گفت :

-این عکسا کجا بودن؟ اصلا واقعین؟ لبهام می لرزید
سرمو بلند کردم و گفتم:

-نمی دونم بعضی از عکسا مال دوره دانشجوییه... که منم نداشتمشون... این دوتا عکسم
عکسای

توی دوربین خودش بوده که هیچ وقت فرصت چاپشونو نداشته.

..

لرزم بیشتر شداکه این عکسا تو بیمارستان پخش میشدن... بدبخت می شدم... از طرفی هم
که

امیرحسین عکسا رو دیده بود و دیگه رومم نمی شد بهش نگاه کنم امیرحسین سعی کرد
منو اروم کنه.. چقدر خجالت زده اش بودم

از شدت ترس ضعف کرده بودم و نمی تونستم بلند شم..

کمی زور زد و کمکم کرد تا بلند شم.. بلندم که کرد منو به سمت اتاق خواب برد... پالتومو
خودش

در آورد و ازم خواست رو تخت دراز بکشم.. حالم خیلی بد بود... احساس

می کردم که دارم یواش

یواش دیوونه میشم

از اتاق خارج شد و بعد از مدت کوتاهی با یه لیوان آب و قرص برگشت.. سرم

درد گرفته بود.. لبه تخت

کنارم نشست و قرصو بهم داد.. ..

بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشیدم و با چشمای خیس به نگاه نگرانش

خیره شدم... کامل روم خم

شده بود... به هم باز افتادم و گفتم :

-بهبتره تا دیر نشده..تا ابروت نرفته...من و تو انگشت اشاره اشو اروم

روی لبهام گذاشت و گفت :

-بعضی از حرفا رو نباید انقدر راحت و بی فکر زد دختر لبهام لرزید :

-اما اگه اون دو تا عکس تو بیمارستان پخش بشه...توام بی ابرو می شی...خانواده ات داغون

می شن ..من اینو نمی خوام

به زور بهم لبخند زد و گفت :

-نگران نباش

دست بلند کرد و دست لرزونمو توی مشتش گرفت و گفت :

-تا من در کنارت هستم از هیچی نترس چقدر

راحت حرف می زد

-چطور نگران نباشم؟ نمی بینی کلی عکس داره؟..کلی اطلاعات داره

..؟..فقط موندم چرا داره این همه

زجر کشم می کنه ؟...چرا این بازی احمقانه رو با بدبخت کردن و بی ابرو

کردنم تموم نمی کنه؟...اخره

این دیوونه روانی کیه که دست از سرم بر نمی داره ؟
 -اروم باش ...لطفا همه چی رم به من بسپار
 چندتا نفس عمیق کشیدم و پلکهامو روی هم گذاشتم ...می خواستم اروم بشم
 -این قرص الان ارومت می کنه به چیزی فکر نکن.. .
 چشمهامو نگران باز کردم ..بهم با لبخند خیره بود.. .
 به لبخندش خیره شدم ...حتما امیر حسین چیزایی می دونست کهمن ازشون
 بی خبر بودم که انقدر راحت بود.. شایدم جلوم خودشو به ارامش زده بود که من نگران نشم
 ...دلم می خواست
 پلکهامو رو هم بذارم و باز کنم و بینم همه اش دروغه.. ..
 اما نبود ...چهره امیرحسین به شدت خسته بود ..و می خواست من بخوابم تا خیالش از بابت
 من
 راحت شه ...اما نگرانی رو هم میشد تو نگاهش دید
 اروم پلکهامو روی هم گذاشتم ...حتما با دیدن اون عکسا ازم بدش اومده بود
 ...به شدت ازش خجالت
 می کشیدم ...فشار دستش روی دستم بیشتر شد ...چشم بسته قطره های
 اشک از گوشه های
 چشمام سرازیر می شدن و روی باز کردن چشمام و دیدن چهره امیر حسین
 رو نداشتماین

وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه کم کم قرص اثرشو کرد و کمی ارومم

کرد طوری که نفهمیدم کی

به خواب رفتم

صبح زود ناگهان با خواب بدی که دیده بودم از خواب پریدم ...بدنم خیس

عرق شده بود و به سختی

نفس می کشیدمنگاهی به بغل دستم انداختمامیر حسین نبود... .

کمی تو جام نیم خیز شدم

و دستی به صورت و گردنم کشیدم

بدنم شل بود ...اثر قرص و وضعیت عصییم ...بدنمو یه جوری کرده بود... پتو رو اروم کنار

زدم و

ایستادم ...ایستاده چند بار پلکهامو باز و بسته کردم تا کمی سر گیجه ام بهتر بشهباید ابی

به

دست و صورتم می زدم..

بی سرو صدا تلو تلو خوران ...وارد دستشویی شدم ...و شیرابو باز کردم و

چند تا مشت اب بی معطلی و پشت سر هم به صورتم پاشیدم ..و چندتا نفس عمیق کشیدم

که یهو متوجه شلوار

راحتی و لباس عوض شده تنم شده ام..

با ابی که از صورتم به پایین می چکید چند قدمی عقب رفتم و به سر و ضم

نگاهی انداختم و

برگشتم و به جای خالی امیر حسین چشم دوختم

هیچی از دیشب و بعد از بستن چشمم به یاد نمی اوردم ... باز به لباسم خیره شدم ... چیز

وحشتناکی نبود... اما این تصور که دیشب

چطور لباسم رو عوض کرده

.. به جوریم می کرد ..

طوری که حسی از شرم به سراغم می اومد و نمی داشت به ذهن آشفته ام سر و سامونی بدم..

هرچند با اون لباسهای دیشبی هم نمیشد راحت خوابید اما اینکه لباسمو عوض کرده بود دو

دلم می کرد ... مخصوصاً بعد از دیدن اون

عکسا.. عکسایی که هرکی جای امیر حسین بود... شاید به رومم دیگه نگاه نمی کرد ... چقدر

باید دیشب به عنوان یه مرد بهش برخورد باشه..

وقتی برگشتم و دوباره به جای خالی خیره شدم ... ناراحتی و خجالت به

سراغم اومد... حتما

دیگه نمی خواست حتی برای یه خوابیدن ساده هم در کنارم باشه .. چشمامو هاله ای از

اشک فرا گرفت..

دستی به موهای اویزونم کشیدم و به عقب هولشون دادم ... هر کاری که می کرد حق داشت

تازه...

دو شب از عروسیمون می گذشت و وضعمون این بود.. .

سرم کمی درد می کرد ...هیچ توجیهی برای عکسا نداشتماما اول باید
یه دوش می گرفتم ..هرچی بیشتر فکر می کردم ..داغون تر می شدم ...تا خود شب
بیمارستان بودم ... باید با حال بهتری به
بیمارستان می رفتم ...تا سرپا باشم ...تا قدرت پیدا کردن این ادمروانی رو داشته باشم
اما این فکر که امیر حسین ازم بدش اومده بود.. سستم می کرد ...ته دلمو
خالی می کرد..دستمو
روی چهار چوب در گذاشتم و پیشونیمو بهش تکیه دادم ..باید راجبش باهاش حرف می
زدم.. .
پیشونیمو از چهار چوب جدا کردم و در دستشویی رو کامل بستم ...با یه دوش می تونستم
کمی
بیشتر فکر کنم ...دیگه نمی خواستم امیر حسینو از دست بدم بعد از یه دوش اب گرم و
عوض کردن لباسام ...از اتاق خارج شدمامیرحسین روی مبل به خواب
رفته بود و از سرما توی خودش مچاله شده بود.. .
بغضمو قورت دادم و به اتاق برگشتم ...و همراه خودم یه پتو اوردم و روش کشیدم . ..
بالای سرش ..چند ثانیه ای ایستادم ..موهای جلوش روی پیشونیش ریخته
بود ..صورتش با نمک به نظر می
رسید

از دیشب و با دیدن اون عکسا.. از اینکه امیر حسینو از دست بدم حالم خراب بود... از اینکه اینجا

خواییده بود... ناراحت بودم
 با فشردن لبهام به هم جلوی ریزش اشکامو گرفتم و به سمت اشیپزخونه رفتم..
 . صبحانه رو با استرس و نگرانی که ول کنم نبود آماده کردم

...وقتی فنجونا رو از چایی پر کردم و

خواستم برم که امیر حسینو بیدار کنم.. یه دفعه دیدم از اتاق لباس پوشیده در اومد.. تنها کتش توی

دستش بود ..متوجه بیدار شدنش نشده بودم ... که یاد جعبه دیشب افتادم و به میز وسط سالن

پذیرایی خیره شدم ..اثری ازش نبود بهم که نزدیک شد ...حتی نتونستم تظاهر به لبخند زدن کنم و گفتم :

-سلام ..صبح بخیر اما اون لبخند داشت :

- سلام ...صبح شما هم بخیر خانوم ..سحرخیز شدی ؟ با همون لبخند بهم چشمک زد :

-امروز به تلافی دیروز زود بیدار شدیا؟ یه لبخند کوچیک زدم :

-اره.. .

از اینکه دیشب رو در کنارم نخواییده بود کمی دلگیر شده بودم..دلگیری که

حقم نبود اما حالا احساس

می کردم اگه یه لحظه هم پیشم نباشه چقدر دلتنگش میشم ... برای همین به شوخیه که بیشتر طعنه بود بهش گفتم :

- همیشه انقدر راحت می خوابی؟

دستی به موهاش کشید و صندلی رو بیرون کشید و کتشو روی دستی یکی از صندلیهای کناریش

انداخت و حین نشستن گفت :

-همیشه که نه...اما به راحت خوابیدن معروفم..سرم به بالش نرسیده

...رفتم تو عالم خواب

و با شیطنت :-خوابای رنگیم زیاد می بینم...از این خوابا که همش فرشته ها و پریا دور و برمن .. .

با تعجب بهش خیره شدم که شروع کرد به لقمه گرفتن برای خودش..طاقت

نیوردم و گفتم :

-در مورد عکسای دیشب لقمه اشو به طرفم
گرفت و گفت :

-چند روز استراحت کردی.. دیگه بسته ته ..وای به حالت امروز حواست سرجاش نباشه
...کلی کار تو

بیمارستان برات ریخته ام ...چیزی به پایان تخصصت نمونده ...

اما اونی که

من می خوام هنوز نشدی

...زود صبحونه اتو بخور که باید بریم . ..

با تردید دستمو برای گرفتن لقمه بلند کردم ...وقتی لقمه رو گرفتم .. لقمه

دیگه ای برای خودش

درست کرد و خورد و فنجونو برداشت که کمی از چایشو بخوره این حرکتش یعنی نباید

درباره دیشب حرفی بزنم ..صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم.. یکی از

حسنای امیر حسین این بود که با حرکات و رفتارش به خوبی منظورشو می رسوند ...کاش

علت این

همه ارامششو می دونستم ..و کاش بیشتر از همه می دونستم چقدر از دستم دلگیره

وقتی ماشینو توی پارکینگ بیمارستان پارک کرد قبل از پیاده شدن روشو به

سبتم بر گردوند و با لبخند
گفت :

-یه قرار دیگه به کل قرار دیگه امون اضافه می کنیم . ..
بهش خیره شدم لبخندش بیشتر شد. . .

-اول اینکه ... به خاطر این ادم عوضی هیچ وقت لبخندو از لبات دور نکن. . .

دوم اینکه ... هر چیزی که مثل اون بسته به دستمون رسید ... هر بسته بی نام و نشونی ... هرچیم
که توش بود .. زندگیمونو به خاطرش خراب نمی کنیم .. هر چی آوا تو یه بار ازدواج کردی و
گذشته ای داشتی حالا بعدشم به قصد ازدواج صیغه

کردی .. منم ازدواج کردم

و گذشته ای داشتم ... خوب مسلمه که هر زن و شوهری از این عکسا داشته باشن ... و چیز
غیر طبیعی نیست

به خودم پوزخند زدم و گفتم: -اما من و

نذاشت حرفمو بزnm و بگم که من و یوسف فقط صیغه بودیم و این یعنی فاجعه

-لازم نیست درمورد گذشته بهم توضیح بدی ... آگه توی بخش کسی از عکسا خبر دار بود یا
توی

بدترین وضعیت آگه عکسا بدست کسی توی بخش رسیده بود ... به کسی

توضیح نمی دی ... وخیلیم

محکم باهاشون برخورد می کنی .. به کسی اجازه حرف زدن نمیدی

...هرچند این بیشتر شبیه یه اخطار

بوده ...البته امیدوارم

هنوز زیاد روم نمیشد بهش خیره بمونمحتی روم نمیشد ازش پیرسم که ازم دلگیره یا نه

- پس حله ؟

سرمو تکون دادم و تلاش کردم بهش لبخند بزنم که کامل به سمتم چرخید و دستشو روی

پشتی

صندلیم گذاشت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-دوره دانشجوییت .. شر تر بودی ...همیشه با اینکه نمی خواستی یه لبخند رو

لبات بود ..پر انرژی بودیحتی

برای خراب کاری

سوالی نگاهش کردم یعنی اون موقع ها هم روم دقیق بوده خنده اش گرفت :

-خوب من روی دانشجوهای خوبم بیشتر حساسم..

نمی تونستم حرفاشو هضم کنم :

-دلم می خواد مثل اون موقعه ها باشی ...از اینکه تو خودت باشی بدم میاد..از

اینکه گوشه گیر بشی

...حالم می گیره ...پس لطفا مثل اون موقعه ها باش ...سن ادم که بالامی ره

... نباید عوض بشه ..تازه

باید محسناتش بیشترم بشه... حالا بیا بریم که کلی کار داریم بعد از پیاده شدن از ماشین هر دو به سمت ساختمان اصلی به راه افتادیم..هر کی از بچه های

بیمارستان که ما رو می دید با لبخند بهمون تبریک می گفت با اینکه استرس

عکسای دیشب تو

وجودم به شدت حالمو گرفته بود اما با ظاهری اروم... به خواسته امیر حسین به همه اشون لبخند

می زدم و نشون نمی دادم که از چیزی نگرانم..

قبل از وارد شدن به ساختمون اصلی سمیه از بخش اورژانس خارج شد و با دیدن ما سرجاش ایستاد

و از اینکه قدم دیگه ای برداره که باعث بشه به ما نزدیکتر بشه خود داری

کرد...امیر حسین متوجه اش نبود اما من سمیه را می شناختم از همون روز اول که تو بخش اورژانس بودم با من مشکل داشت... بی خود و

بی جهت از من بدش می اومد و علتشو به خوبی نمی دونستم یه لحظه از نگاه خیره اش فکر کردم شاید کار خودش باشه..اما واقعا بی معنا بود که به اون شک

کنم...در حالی که تمام نگاهم بهش در حد چند ثانیه هم نمی شد اما فکرم رو

حسابی مشغول کرده

بود

قبل از داخل شدن به اسانسور با پزشکای بخشای دیگه هم سلام و علیک

کوتاهی داشتیم..خبر

ازدواجمون جایی نمونده بود که پخش نشده باشه...مخصوصا که اکثر پزشکا

هم به عروسی دعوت شده

بودن

با بسته شدن در اسانسور نگاهی به تیپ امیرحسین انداختم..هیچ نقصی نداشت..خیلی

خوشتیپ کرده بود...وقتی تپیشو می دیدم می خواستم منم در کنارش خوب به نظر برسم

..نگاهی

به خودم توی اینه مقابل انداختم که لبخند پر شیطنتی بهم زد و گفت

:

-اون چیه زیر چشمت ؟

با تعجب نگاهش کردم با انگشت اشاره زیر چشم راستمو نشون داد.. دست

بلند کردم که دستی به

زیر چشمم بکشم که زد زیر خنده و همزمان در اسانسور باز شد و اون خنده اشو جمع و جور

کرد و با لبخند گفت :

-امروز حسابی دوست داشتنی شدی..لازم نیست به خودت شک کنی عزیزم

و با حرکت سر که همراه لبخند بود ...بهم اشاره کرد که حرکت کنم

از تعریف یه دفعه ایش رنگ به رنگ شدم و پشت سرش از اسانسور خارج شدم

بعضی از بچه ها که تو راهرو بودن به سمتون چرخیدن و با حرکت سر و اروم به امیر حسین سلام

کردن .. بینشون هنگامه با خوشحالی به سمت اومد.. .

قبل از رسیدنش بهم امیرحسین سری در جواب سلام بچه ها تکون داد و با

گفتن بعدا می بینمت به

طرف اتاقش رفت

به محض رفتن امیر حسین تو اتاقش .. هنگامه پرید و بغلم کرد و با هیجان

بهم تبریک گفت حس حسادت بعضی از بچه ها رو از نگاهشون می تونستم بفهم ... بعضی هم

گله مند از اینکه برای مراسم دعوتشون نکردم ... نگاهم می کردن -چقدر چهره ات عوض

شده به خنده افتادم و گفتم :

-واقعا؟ اما من که فکر نمی کنم

با بازیگوشی مشتی به بازوم زد و گفت :

-قبل و بعد عروسیتو باید ازت عکس گرفت و کنار هم گذاشت تا بفهمی چی میگم

و بعد در حالی که سرشو بهم نزدیک می کرد با شیطنت گفت :

-ازدواج حسابی بهت ساخته ها ..رنگ و رو اومدی . .

این دختر چقدر شر بود.. .

-فعلنم که رنگ و روت و حلقه های نازت... شده خار تو چشم جماعت

حسود بخش قلب

همونطور که همراهم برای عوض کردن لباسام می اومد وقتی از کنار استیشن رد شدیم با اشاره به یکی از پرستارا گفت :

-حتی پرستارام به خونت تشنه هستن ...آوا یعنی خداروشکر میکنم که جات

نیستم ...همه می خوان خونتو بمکن

با حرفش دوتایی زدیم زیر خنده که ادامه داد:

-پزشکای اقا رو نمی دونم ..ولی اونام به احتمال ۹۹ درصد به دکتر موحد حسادت می کنن

ابروهامو دادم بالا که به خنده افتاد و گفت :

-جدی می گم بابا... حرفای چند نفرشونو شنیدم ..درباره تو حرف می زدن

این دختر همه جا گوش و چشم داشت و جایی نبود که خبراش از دستش در بره

-مثلا دکتر قیاسی...بگم چی گفته ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

نه-

از رو نرفت و گفت :

-دکتر تاجدار چی ؟

سرمو با خنده تکون دادم و وارد اتاق شدیم که اتنا و الهه و چندتا از بچه های

دیگه با ورودمون روشونو به

سمتمون چرخوندن

الهه لبخند زد و برای تبریک به سمتم اومد و با در آغوش کشیدنم بهم تبریک گفت.. بچه های دیگه هم

جز اتنا برای تبریک گفتن اومدن که هنگامه رو به دیوار با شیطونی گفت :

-سلام ..احوال شما ..اه شما بودید که دو شب پیش عروسی داشتید؟..بیخشید

...زبونمو موش خورده

..نمی تونم تبریک بگم.. .

ایشالله خوشبخت بشی..ایشالله سفید بخت شی ..ایشالله هر چی چشم بده ازت دور بشه

..ایشال..ایشال..ایشال..

اتنا رنگ صورتش قرمز شد و بی حرف از بینمون گذشت و از اتاق خارج شد که الهه گفت :

-باز معلوم نیست چشمه ؟

هنگامه چشماشو گشاد کرد و گفت :

-معلومه چشمه.. یعنی نفهمیدی چشمه ؟...بگم چشمه ؟

یه دفعه همون دختر چشم زاغ که اسمشو یادم نمی اومد وارد شد و با دیدن من

اخم ظریفی کرد وبه

سمت کمدش رفت و چیزی برداشت و رفت بیرون که هنگامه گفت

:

-آوا جان بمیریم ...یعنی رسما عاشقتم ... با این طرفدارات.. اما غصه نخوریا

خودم جای همشون بهت

تبریک می گم.. .

همراه بچه های دیگه بهش خندیدیم که الهه بهش گفت :

-این شیطون .. با همین کاراش اگه یکی از پزشکای بیمارستانو شکار خودش

نکرد من اسمو عوض می

کنم

هنگامه چشم و ابرویی بالا داد و دست به سینه شد و برای مسخره بازی جدی شد و با صدای

تو بینی گفت :

-فقط دکتر سهند و لاغیر

بچه ها پقی زدن زیر خنده که مژگان گفت :

-بهتر از اون نبود ؟

-هی پشت سر عشقم درست حرف بزن

و پلکهاشو تند تند باز و بسته کرد و گفت :

-فقط مرده شورش ... نمی دونم چرا زودتر اقدام نمی کنه .. دارم از انتظار خسته میشم

الهه محکم زد تو شونه اش گفت :

-خیلی پرویی به خدا

همه زدیم زیر خنده و هنگامه گفت :

-ای حسودا.. .

همونطور که روپوشمو عوض می کردم معصومه گفت :

-این دکتر سهند دیروز چیزی بود برای خودش ..دکتر می خواست خفه اش کنه

گوشیمو دور گردنم انداختم و گفتم :

-چیکار کرده مگه ؟

هنگامه دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-من که میگم شکست عشقی خورده انقدر خرابه مژگان سری

تکون داد و گفت :

-یهو اخلاقش زیر رو رو شده الهه نگاهی به

دوتاشون کرد و گفت :

-دیروز که همش گیج می زد ..طوری که اخر سر دکتر موحد به یکی از اقایون سپرد حواسش

بهش باشه که خرابکاری نکنه

هنگامه دست به سینه شد و گفت :

-من که از صبح ندیدمش ...فقط خدا کنه باز کاری نکنه که دکتر عصبانی بشه..

یهو معصومه خیره به من ازم پرسید :

-اخلاق دکتر توی خونه هم مثل اینجاست.؟.همنقدر جدی و سرده

؟

متعجب نگاهش کردم که هنگامه گفت :

-عزیزم چطوره از چیزهای دیگه هم بپرستی..خجالت نکش .. همه خودمونی

هستیم ..اوا جانم که

جیگر.. لارج ..همه رو بهمون می گه

معصومه رنگش قرمز شد...هنگامه شونه ای بالا انداخت و گفت

:

-ای بابا به ما چه...-

و بعد رو به من:

-امروز دیگه از شیرینی خبری نیست؟ الهه گله مند

نگاهش کرد و گفت:

روتو برم هی ..

بهشون خندیدم و همراه هنگامه از اتاق خارج شدیم که یه چیزی یادم اومد و ازش پرسیدم:

-راستی سر سفره عقد چی می خواستی بگی که نگفتی؟ انگشت اشاره اشو به

طرف خودش گرفت و گفت:

-من؟

سرمو تکون دادم

-من که چیزی یادم نمیاد...نه چنین چیزی بهت نگفتم.. .

اخم کرده و در حالی که به خنده افتاده بودم گفتم:

-واقعا که تو برای این بخش خوبی

شروع کردیم به خندیدن که همزمان سهند از اتاق یکی از بیمارا بیرون اومد و هنگامه زیر

زبونی گفت:

-دکی...روزمون با این بدمصوب آغاز شد

نزدیک بود از خنده منفجر بشم اما لب پایینمو گاز گرفتم و بهش گفتم:

-تو کاردیگه ای جز خندوندن نداری. دختر..؟..

هنگامه مثلا ناراحت و غمگین شد و گفت :

-آوا این کارا بهت نمیادا...تو مهربونتر از اونی هستی که دل منو جیز جیز کنی

...اما اگه می خوای در

این برهه از زمان فقط سهند جلو چشمات باشه تا از عشقش نسبت به من

اطلاعاتی کسب کنی

...من فداکاری می کنم و میرم پی کارم ..اما ناهار میاما ...باشه

..به این؟

سهندم زیاد نزدیک نشو

...روزتو خراب می کنه ..کلا ضد حاله لبخندم بیشتر

شد که با خنده گفت :

-فدات بشم ..چه قدر خوب که هستی ..من دیگه برم ..فعلمی اول صبحی سرحالم آورده بود

از کنار سهند که عبور کرد برایش سری تکون داد و رد شد

نگاهم به سهند بود خبری از مرتب بودن همیشگیش نبود..موهاش کمی

اشفته و ته ریشی که زیاد

مرتب نبود.. داشت پرونده به دست به سمت می اومد بهش لبخند زدم ..و سلام کردم

اما اون فقط اروم جواب سلام رو داد و از کنارم گذشت ..رفتارش عجیب بود شونه هامو بالا

دادم وارد اتاق یکی از بیمارا شدم ..

تا ظهر درگیر بودم ...خبری از اشوب و عذاب دیگه تو بیمارستان نبود..اعصابم

اروم تر شده بود...امیر حسین بعد از عملش رفته بود به بیمارستان دیگه . ..
قرا بود تا ظهر برگرده ...وقت ناهار شده بود..گشنه ام نبود ..اما دلم هوس یه

فنجون چای کرده بود از

بخش خارج شدم و برای بیشتر راه رفتن ... از پله ها به جای اسانسور

استفاده کردم..

رفت وامد کمتری داشت ..چون همه از آسانسور استفاده می کردن

با...

نزدیک شدن به پله ها

احساس کردم کسی هم پشت سرم اومد ...زیاد غیر طبیعی نبود پس به پشت

سرم نگاه نکردم

..خواستم به امیر حسین زنگ بزنم که یادم اومد از روز عروسی به بعد گوشیمو بهم نداده و

پیش خودشه

سرمو تکونی دادم و دستمو روی نرده ها همزمان با پایین رفتن به سمت پایین می کشیدم

که از

فاصله چند پله بالاتر صدای ناراحتش رو شنیدم :

-بلاخره به ارزوت رسیدی مگه نه ؟ سر جام

ایستادم و برنگشتم

-یه خونه خوب... یه همسر همه چی تموم و ایده ال

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و بلاخره سرمو به سمتش چرخوندم

بالای اولین پله ایستاده بود و با حسرت نگاهم می کرد

-تیپ زدنتم عوض شده ..خب با از ما بهترن گشتنم ... این تغییراتو داره

با اخم توی چشماش خیره شده بودم داشت

حرص می خورد

-نمی دونم خودت خواستی یا اون دکتر به ظاهر محترم مختو زد

؟...

نگاهش کشیده شد به سمت حلقه تو دستم -حتما شب

عروسیت ... به ریشم می خندیدی

؟...

چشماش داشت کم کم پر اشک می شد

-چرا چیزی نمی گی ...انقدر ازم بدت میاد که نمی خوام حرف بزنی ؟

بعضی وقتا فکر می کنم چه ساده بودم که فکر می کردم از موحد بیزاری و

اونقدر پشت سرش بد و بیراه می گی ...دوره دانشجویی یادته ؟ ...از حرص انداختنت با کلید

روی ماشینش خط انداختی ..می خواستی سر به تنش نباشه ...پس چی شد؟..چی شد که یهو

زنش شدی؟

..چی شد که همش

باهاش می خندی و ازش جدا نمیشی؟

چی شد که انقدر باهات راحت شدی که کتک خوردنتم از من بهش می گی
که برای تلافی و به

بهانه چندتا سوال منو بکشونه بخش قدیمی بیمارستان و طوری حالیم کنه که
نباید بهت نزدیک بشم

که مجبور میشم یه هفته بلاجبار مرخصی بگیرم
نگاهمو با حرص ازش گرفتم و خواستم برم پایین که با بغض و عجز گفت :

-همیشه دوست داشتم اوا
سرجام میخکوب شدم و بدنم سرد شد صداش
می لرزید

-مجبور شدم طلاق بدم ..اما مطمئن باش هیچ وقت خواسته قلبیم نبود
...هیچ وقت

با لبهای باز به سمتش سرمو چرخوندم به سختی
جلوی ریز اشکاشو گرفته بود: ..

-دیگه برای گفتن همه چی خیلی دیر شده ...البته مقصر خودم بودم ..تو
تقصیری نداشتی ...دیگه

برای همیشه از دستت دادم ...برای همیشه . ..

بغضشو به سختی قورت داد:

- فقط به این سوال جواب بده قلبم
به درد اوامده بود :

- برای لجبازی که زنش نشدی ؟... برای اینکه ازم انتقام بگیری
... برای در

اوردن حرص من که نبوده
.. ؟

در فاصله سه پله به هم خیره شده بودیم

لبه‌اش لرزید ... ابروهایش به زور بالا داد و نگاهش ازم گرفت و گفت :

- چون چند ماهه که دارم زجر میکشم ... از دوریت .. از نبودنت

... دارم دیوونه

میشم که با اونی ... دارم

عذاب میکشم وقتی می فهمم با اون زیر یه سقفی

۵ سال اجازه نزدیک شدن بهتو .. بهم ندادی ... و حالا با اون مرد که روزی لعن

و نفرینت برات تمومی نداشت هستی و باهات می خندی چرا حرف نمی زنی ؟ دوست

نداری کمی از زندگی مشترکت به عشق قدیمیت بگی ؟

کلمه عشق قدیمی چون ناقوس خطر برام نواخته شد - هنوز تمام

یادگاراتو دارم ... تمام کادوهات .. .

بلاخره اشکش در اوامد:

-خیلی دلم برات تنگ شده آوا....خیلی
 باورم نمیشد کار هومن باشه...چنین شخصیتی برای عذاب دادندیگران
 نداشت..مطمئن بودم...اما
 این حرفا... یه شوک بد بود...اونم حالا..بعد از ازدواجم با امیرحسین
 حالم از حرفاش بد شده بود..خیره تو نگاه پر اضطرابم نگاهشو ازم گرفت و با فاصله زیاد از
 کنارم
 گذشت و به سمت پایین رفت
 حالت تهوع داشتم...از اینکه این حرفا رو بهم زده بود داشت اشکم در می اومد..وقتی
 برگشتم اون رفته بود.. .
 رنگ صورتم پریده بود...چرا این بلاها سر من می اومد؟...کمی بعد با
 انزجار و نگرانی و حالی عجیب
 ...از پله ها پایین رفتم و به سمت کافی شاپ قدمهامو کند کردم
 ...سردرگم
 بودم...آخه این چه
 حرفایی بود که بهم زده بود؟..منظورش از این حرفا چی بود .
 ؟.کم کم داشتم
 قاطی می کردم
 وارد کافی شاپ شدم و بعد از گرفتن یه لیوان چای..میز نزدیک به پنجره رو

انتخاب کردم و روی

صندلی نشستم... و به بخار بلند شده از چای خیره شدم

گذشته جلو چشمم اومد... من از موحد بیزار بودم.. هومن راست می گفت

..تحمل اینکه بخوام یه

روزی زنش بشمو نداشتم اما حالا بودم ..اون تنها کسی بود که حمایتم

کرده بود...تنها کسی بود

که توی بدترین شرایط هوامو داشت ..سه روز تمام بعد از مرگ یوسف مراقبم بود

به یاد حرف یوسف افتادم زمانی که داشت درباره دختر مورد علاقه امیر حسین حرف می

زد..پلکهام تند به حرکت در اومدن و مرتب باز و بسته شدن وقتی که یوسف گفت

امیر حسین اون شب برای دیدن دختر موردعلاقه اش به بیمارستان اومده بود

..همون شبی که من واتنا شیفت بودیم . ..

و یا وقتی که گفت امیر حسین گفته ..دختره ..هم خوشگله ..هم خانوم... .

فقط کمی اخلاقش تنده که

اونم قابل حله

دستی به صورتم کشیدم و به حلقه توی دستم خیره شدم...چرا انقدر گیج

بودم؟...چرا نفهمیده

بودم؟

هیچ وقت امیر حسین علنا بهم نگفته بود دوست دارم .. بار اول توی

خواستگاریش بهم گفته بود فقط

ازم خوشش میاد اما حرفای یوسف و کار و کردار خود امیر حسین

...

چیزی غیر از این بود.. حرفای هومن تنها تاثیری که روم داشت یه حس

دلسوزانه بود...اینکه با

حرفاش دلم براش تنگ بشه و دوباره هوسش کنم نبود...فقط باعث شده بود

از نداشتن امیر حسین

ترس تو وجودم رخنه کنه..که اگه نباشه چیکار باید بکنم اما رفتارای امیر حسین عجیب ...

بود محافظه کارانه عمل می کرد..مهربون

بود...برخورداری خوبی

داشت...راحت توی خونه و جلوی خانواده اش بهم محبت می کرد

..

از جام بلند شدم..بخار لیوان چای تموم شده بود از کافی شاپ در اومدم و به

سمت بخش رفتم. .

وارد بخش که شدم دیدمش..اومده بود و داشت با یکی از بچه ها حرف می زد..خیره نگاهش

کردم

...همون ظاهر خشک و جدی توی بیمارستانشو داشت.. وقتی حرفش تموم شد

خواست بره سمت اتاقش که نگاهش بهم افتاد..لبخندی زد و باحرکت سر

بهم گفت برم سمتش

احساس می کردم حسم بهش عوض شده... نه اینکه حس بدی نسبت بهش

داشته باشم اتفاقا

احساس می کردم که چقدر این مرد دوست داشتنیه و من نمی فهمیدیم ..

اما چرا بهم توی این همه مدت ابراز علاقه نکرده بود..؟ چرا فقط مثل یه دوست فاصله ها رو

حفظ کرده بود..؟

حتی شب عروسی به بهانه خواب بهم نزدیک نشده بود.. شب بعدشم

همینطوری... در حالی که روز

خواستگاری ازم چیز دیگه ای خواسته بود و حالا خودش بهش عمل نمی کرد

...

بهبش که رسیدم سلام کردم.. لبخندی زد و گفت :

-سلام.. خسته نباشی ..روزت چطور بود ؟ روزم ؟...افتتاح

...خسته کننده و گیج کننده -خوب بود..

نگاه موشکافانش وجودم رو سوزوند ..انقدر خوب به درونیاتم واقف بود که من نبودم -

بریم ناهار ؟

نگاه خیره ام به حالت صورت و لبخندش بیشتر شد..خنده اش گرفت و دستی به زیر بینیش

کشید و گفت :

-قیافم عوض شده ؟

از حرفش جا خودم و به خودم اومدم و گفتم:
-چی؟

سرشو با خنده تکون داد و گفت:
-فکر کنم گذشته.. .

سرمو پایین انداختم که یکی از بچه ها با نگاهی معنی داری از کنارمون
گذشت و امیر حسین گفت:

-این بنده خداها تا به ما عادت کنن..بلاخره دیوونه میشن از حرفش توی اون بهت و گیجی
به خنده افتادم و همراهش به سمت سلف رفتم

روی یک میز و روی در روی هم نشسته بودیم...زیاد اشتها نداشتم اما برای همراهیش باید
چند

قاشقی رو می خوردم...همونطور که مشغول بودیم هومن وارد سلف شد و نگاهش به ما
افتاد

..نگاهمو تند ازش گرفتم و قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم ..به شدت بهم ریخته بود
امیر حسین نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت:

-دیگه چیزی به پایان تخصصت نمونده..کم کم باید برای فوق تخصصتم
اماده بشی

بهش لبخند زدم و گفتم:

-اره دیگه داره تموم میشه..حتما..به فکرش هستم...

وقتی می دیدم خیلی دوست داره فوق تخصصم رو هم بگیرم

... نمی تونستم

ضد حال بهش بزنم و بر خلاف میلیم حاضر شده بودم این مرحله ام برم ..هرچند زیاد بدمم
نمی اومد احتمالا فشارای این مدت باعث شده بود زیاد

بهش فکر نکنم و نخوام که

ادامه اش بدم ...امیر حسینم بد منو نمی خواست و مطمئن بودم با وجودش

حتما موفق میشم

لبخندش غلیظ تر شد ..بعضی از بچه ها گاهی نگاهی به ما می نداختن

...هومن اونورتر تنها پشت

میز نشسته بود... یکی از بچه ها که درباره من و هومن همه چی رو می دونست مرتب نگاهش
بینمون رد بدل میشد . ..

اعصابم کم کم داشت خرد میشد ..این رفتارها غیر قابل تحمل بودن امیر حسین که بی
خیالشون شده بود و خیلی عادی رفتار می کرد

وقتی دیدم امیر حسین با حرف زدن و بی توجه نشون دادن بهنگاه ها

...خودشو اذیت نمی کنه

منم همین کارو کردم ...حتی با یاد اوری اینکه منو واقعا دوست داره.. یه دفعه

میلیم به غذا بیشتر شد

..

حس عجیبه وقتی می دونی یه نفر دوست داره .. یه نفر دوست داره و با

حرکاتش اینو بهت ثابت می کنه ..غرق لذت میشی و می خوای وجودتو سیراب کنی از نگاههاش ..از لبخنداش

بعد از ناهار در زیر نگاههای کنجکاو بچه ها که منتظر یه حرکت و یا یه رفتار عاشقانه از جانب موحد

ناکام مونده بودن هر دو برای رفتن به بخش بلند شدیم که بهم گفت

:

-من الان باید برم بخش انژیو ...می تونی بیای؟ سرمو تکون دادم و گفتم :

-ارهکاری توی بخش ندارم

از اینکه می دید برای بودن باهاش حتی تعلل هم نمی کنم ...

نگاهش شاد میشد و خیره نگاهم می کرد توی بخش انژیو کمک دستش ..بالا سر بیمار ایستاده بودم ...بیمار هراسون به من خیره شده بود و امیرحسین با آرامش کارشو می کرد که به یاد چند وقت پیش افتادم که با بیمار شوخی می کرد و باعث خنده ام

شده بود ..لبخند به لبام اومد ..بیمار که فکر می کرد به اون لبخند می زخم ..لبخندی زد و نگاهشو به امیر حسین داد

از بالا سر امیر حسین ...به موها و دستاش خیره شده بودم... یک ان دلم خواست شونه اشو لمس کنم برای اینکه وجودشو در کنار خودم حس کرده باشم امروز بعد از حرفهای هومن احساس می کردم که چقدر به امیرحسین احتیاج دارم و نمی خوام ازش دور باشم محو کار و خوش و بش با بیمار بود که بی اراده دستمو اروم روی شونه اش گذاشتم و کمی فشارش دادم

که تند نگاهشو از پیرمرد گرفت و بهم خیره شد از نگاهش ... خجالت زده دستمو زود از روی شونه اش برداشتم و رنگ پریده

نگاهمو به بیمار دادم و دوباره به امیر حسین .. که با شیطنت بهم خیره شده بود..

از کار خودم خنده ام گرفت ... بدتر از همه هم از نگاههای امیرحسین .. که

دلو به دریا زدم و گفتم :

- فقط می خواستم بگم برگشتنی می ذاری من رانندگی کنم ؟ پیرمرد که به ارتباط منو

امیرحسین با نگاهای کارگاهانش مشکوک شده بود به امیر حسین خیره

شد که امیر حسین با خنده گفت :

- تو جون بخواه عزیزم .. اما کیه که بهت بده داشت سر به

سرم می داشت

پیرمرد به من نگاه کرد که من از شیطنت امیرحسین انرژی گرفتم و گفتم :

- قول می دم ماشین نازنینتو به در و دیوار نکوبم

- نه تورخدا بیا و بکوب

دوتامون به خنده افتاده بودیم که پیرمرد با کلی کار گرفتن مخش از امیر حسین پرسید :

- باهم دوستید؟

منو امیرحسین متعجب نگاهش کردیم که امیر حسین با چشمکیبش گفت :

- به کسی نگیدا ... بفهمن بدبخت میشیم .. تازه دو روزه که باهم دوست شدیم

از خنده می خواستم غش کنم پیرمرد انگار که چی شده باشه با لحن دلخوری گفت :

- شما دیگه چرا دکتر ..؟

امیر حسین شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-دله دیگه ..گیر می کنه ..نمیشه ام کاریش کرد.. .

و بعد با نگاه پر خنده اش از م پرسید :

-دروغ میگم مگه ؟

خنده امو قورت دادم و گفتم :

-نه ...خیلیم راست می گی

پیرمرد بیچاره باز به دو تامون خیره شد که امیر حسین بهش گفت

:

-درد که نداری؟

پیرمرد که بی خیال درد و انژیو شده بود با دلسوزی گفت :

-خو بابا برو خواستگاریش ..چه کاریه ؟ ...چرا دوست شدنپنهونی ؟ چرا

انقدر عذاب و مخفی کاری ؟

امیر حسین با همون نگاه خندون بهم نگاه کرد و ازم پرسید :

-پیام خواستگاریت ؟

سرمو به نشونه اره با خنده تکون دادم پیرمرد تعجبش بیشتر

شد که امیر حسین گفت :

-فردا شب میام خواستگاریت ...گل چی می خوام برات بگیرم ؟ پیرمرد کنجکاو نگاهم

کرد.. .

-یه دو هزار تا شاخه گل رز سفید

امیر حسین شونه ای بالا داد و با خنده گفت :

-دیگه چی می خوای عزیزم.؟.این که چیزی نیس ...فقط اشکال نداره با

کامیون پیام دم در خونه اتون؟...اخه توماشین من جا نمی شن یه دفعه دوتامون زدیم

زیر خنده که پیرمرد با خنده گفت :

-شماها منو سرکار گذاشتید ؟

امیر حسین با خنده دست بلند کرد و ساعد دستمو گرفت و ارومو منو به سمت خوش کشید و

گفت:

-این خانوم زیبا همسر من...هستن حاج اقا پیرمرد زد

زیر خنده و گفت :

-یعنی من دو ساعت سر کار بودم ؟ خنده امیر

حسین بیشتر شد و گفت :

-اختیار دارید...فقط گفتیم کمی شوخی کنیم ..

پیرمرد خندید و با فهمیدن اینکه تازه ازدواج کردیم به دوتامون تبریک گفت

...

از اینکه امیر حسین دستمو گرفته بود حس خوبی بهم دست داده بود ...دوست داشتم همش

مورد

توجهش باشم و فکر نکنم جدا خوابیدن دیشبشم به خاطر بد اومدنش از من باشه

روزی که ابتدایش خسته کننده و آزار دهنده بود به لطف امیرحسین به یه روز خوب تبدیل شده بود

لباس عوض کرده همراه هنگامه از اتاق خارج شدیم....امیرحسین مقابل

استیشن در حال نوشتن

اطلاعاتی توی پرونده بیمار بود

خوشبختانه کمی زودتر داشتیم می رفتیم و مورد اورژانسی هم نبود که ناچار به موندن بشیم

هنگامه دسته کیفش رو توی دستاش جا به جا کرد و نگاهی به نگاه خیره ام به

امیر حسین انداخت و با

خنده گفت :

-نیششو ووووو...یهو نخوریش خانوم خوشگله ؟

به خنده افتادم و بهش خیره شدم که خنده اش بیشتر شد و گفت:

-اذیت کردن خیلی مزه می دهبخدا ..پس ناراحت نشو ...دوست دارم که

هی سر به سرت بذارم

سرمو با خنده تکون دادم و چیزی نگفتم که گفت :

-یه چیز بگم ؟

بهش خیره شدم و گفتم :

-بگو

لباشو بهم فشرد و گفت :

-مادربزرگم میگه ادمای خوب همیشه اروم و پر انرژی هستن

...از روز اولی

که دیدمت با اینکه نمیشناختم ..اما صورت و نگاهت بهم یه آرامشی می داد...سکوتتو دوست داشتم

...

حرف زدنت ..راهنمایی کردنت ..با همه بچه های اینجا فرق می کنه ...طبیعیه خیلیا بهت حسودی

کنن ...چون مطمئنم دکتر..برخلاف خیلیا فقط به ظاهرت توجه نکرده.. .

اخلاقت یه جور خاصه ...که من دوشش دارم ...و حتما هم بیشتر از من دکتر

دوستش داره ...پس با

این که می دونم خودت به این بچه ها اهمیت نمیدی ...خودتو برای

حسودباشون و حرفای بی سرو تهشون

ناراحت نکن.. .

به خنده افتادم و گفتم :

-بهت نیما از این حرفا اتیش پاره

با خنده گفت :

-می دونم ...گفتم یه چیزی دورهمی گفته باشم هر دو

خندیدم که جدی شد و گفت :

-راستش خیلی پشت سرت حرفه ...حرفهایی که مشخصه از حسادته ...اگه

یه موقعه ای این حرفا

بهت رسید... خودتو ازار ندی .. .

سرشو با شیطنت به گوشم نزدیک کرد :

- به قول مامانیم... اصل کاری که گیرت اومد.. اونوقت حرف مفت مردم

...میشه مفت و ارزونی

خودشون

ولو اینکه هیکلی مثل ونوس، صورتی بسان قرص قمر و مغز متفکری شبیه ابن سینا داشته

باشی.. اون چیزی که برات می مونه.. یه دل مهربون و پاکه که داشتنش نعمتیه و با چشمکی :

-اینا گفته های ناب مامانیمه ها

با خنده گفتم :

-می دونم .. تو از این هنرا نداری

از ته دل زد زیر خنده که با دیدن نگاه امیر حسین ..رنگ پریده سریع خنده اشو خورد و گفت

:

-هنر ضایع شدنم جون تو رو دست همه اشونه ..اصلا حرف نداره به زور جلوی خنده امو

گرفتم که به امیرحسین رسیدیم هنگامه سریع ازم

خداحافظی کرد و رو به امیر حسین با هول گفت :

-خسته نباشید...دکتر

امیر حسین که از رنگ پریدگی هنگامه خنده اش گرفته بود گفت

:

-سلامت باشید... شما هم خسته نباشید

هنگامه که نفسش دیگه بالا نمی اومد نگاه تندى به من انداخت و بعد با گفتن خداحافظى
تندى از

امير حسين ..ازمون فاصله گرفت و به سمت در انتهايى سالن رفت و امير حسين با خنده
گفت :

-اين چش بود ؟ خنده ام

گرفت و گفتم : -نمى دونم

...داشت نصيحتم مى کرد

-ماشال..خوش خنده هم هست

لبخندى زد و گفتم :

-كارت تموم شد ؟

سرى تكون داد و اخيرين موردن نوشت و پرونده رو بست و گفت

:

-اره عزيزمديگه برىم

پرستار دقيق تو رفتار دوتامون زير چشوى نگاهمون مى کرد ...و مثلا هم

نگاهمون نمى کرد..امير حسين پوزخندى زد و كيفشو برداشت و همراه هم به سمت آسانسور

رفتيم . ..

بعضى از بچه ها هم حين رد شدن از كنارمون طور خاصى نگاهمون مى كردن ...هيچ وقت

فكر نمى كردم ازدواج با امير حسين باعث بشه اينطورى زير ذره بين باشم

در اسانسور که باز شد اول من تو رفتم و بعدم امیر حسینهر دو خسته بودیم ..البته بیشتر امیر حسین ..از صبح همش سرپا بود -حالا دو هزارتا گل از کجا گیر بیارم ؟ با خنده سرمو بالا اوردم و گفتم :

-نمی دونم ..قراره تو بگیری مهندس ..نه من که غصه اشو بخورم با خنده دندون نمایی بهم خیره شد و گفت :

-فکر کنم همون دوست بمونیم برای هردومون به نفع تر باشه زری با خنده گفتم :

-چرا؟

دستی به گردن و موهاش کشید و گفت :

-دوست که باشیم با یه شاخه گلم میشه گولت زد

به خنده افتادم و بهش خیره شدم که توی طبقه بعدی در اسانسور باز شد... هر دومون با لبای خندون به بیرون خیره شده بودیم ..که لبخندامون با دیدن ادمای بیرون کم کم کمرنگ شد .

هومن و صنم ایستاده پشت در اسانسور به ما خیره بودن

هومن اول نمی خواست بیاد تو که با اومدن عصبی صنم به داخل بلاجبار اونم داخل شد.. امیر حسین

برای جا دادن بهشون به سمت اومد و کنارم ایستاد

قربون ادب صنم هم برم با وجود مشکلی که با من داشت به امیر حسینم سلام نکرد ..فقط هومن

بود که سلام ارومی داد و سرشو پایین گرفت .. سلامی که معلوم نبود به کی داده بود
هر چهار نفر سکوت کرده بودیم صنم با حرص به من نگاه می کرد... هومن
نگاهشو به زمین دوخته
بود و امیر حسین با آرامش با لبخند روی لباش بهم خیره بود .. بهش لبخندی
زدم که در اسانسور باز شد
صنم بی طاقت خارج شد اما هومن به احترام امیر حسین ایستاد تا اول اون بره
.. امیر حسینم اول به
من راه داد تا من برم ... بدون نگاه کردن به هومن خارج شدم و امیر حسینم
هم قدم با من بیرون
اومد. .
وارد محوطه پارکینگ که شدیم صنم کنار ماشینشون ایستاده بود و منتظر
هومن بو د.. به طرف
ماشین خودمون رفتیم که امیر حسین با همون لبخند بهم گفت :
-امروز تو رانندگی کن و
سوئیچشو به طرفم گرفت
با ذوق به سوئیچ خیره شدم. .. یهو یادم اومد که گواهینامه امو نیاوردم
-اما گواهینامه ام همراهم نیست
-راهی نیست که قربونت بشم ... توام که دست به فرمونت حرف نداره

و با شیطنت بهم خیره شد

هومن همزمان از کنارمون گذشت و به سمت ماشینش رفت ... با ابروهای بالا رفته به امیر

حسین

خیره شدم ... مطمئن بودم که دست فرمونو تا حالا ندیده بودم قدمی به سمتش رفتم و سوئیچو

از دستش گرفتم و با شیطنت گفتم

:

-پشیمون نشی؟

با چشمک :

-هیچ وقت

با وجود هومن که زیر چشمی نگاهمون می کرد باز لبخندمو داشتم...حسم

واقعا به امیر حسین یه

جور دیگه شده بود که هومن و حرفاش برام بی معنا شده بود.

امیرحسین رفت و سوار شد و من هیجان زده درو باز کردم و پشت فرمون در حالی که هنوز

کیفم دستم بود نشستم.. .

دلم خواست کمی سر به سرش بذارم به زیر پاهام نگاه کردم و گفتم

:

-ترمز وسطی بود دیگه ؟ و

نگاهش کردم

متعجب با نگاهی که نزدیک به خنده گرفتنش بود بهم خیره شد...

سرمو

تکونی دادم و گفتم :

-اره فقط جای ترمزو بدونم ...بقیه اش دیگه حله

نفسشو با احتیاط بیرون داد و به عقب تکیه داد و بی حرف دست بلند کرد و

کمر بندشو خیره به من

بست

خنده ام گرفت و خواستم ماشینو روشن کنم که با ببخشیدی دست بلند کردم و گفتم :

-لطفا این کیف منو بگیر

دچار تردید شده بود که رانندگی رو به من سپرده بود ...اروم دست بلند کرد و کیفمو گرفت

در حال خندیدن ...سوئیچو با گاز گرفتن لب پایینم چرخوندم و با ذوق دستامو

روی فرمون گذاشتم و

گفتم :

-بریم ؟

سرشو اروم تکون داد

لپمو از داخل گاز گرفتم ..بیچاره فکر می کرد از رانندگی هیچی سرم نمیشه

...با خنده دستمو پشت

صندلیش گذاشتم و قبل از دنده عقب گرفتن با چشمکی بهش گفتم: -آخرین بار که

رانندگی کردم ...چند سال پیش بود که یه راسترفتم تو دیوار

پارکینگ...شانس آوردم که

چیزیم نشد

یه جور نگران نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه پامو روی پدال گذاشتم و با سرعت دنده

عقب گرفتم ..

البته حواسم بود کسی تو محوطه نباشه...هومن و صنم تو ماشین هنوز اونجا

بودن و نگاهمون می کردن...اینبار بر خلاف هر بار دیگه ای که به این چیزا اهمیت نمی دادم

برای

سوزندن دل صنم ..با یه دست ..بعد از دنده عقب گرفتن .

..فرمونو به سمت راست چرخوندم و با یه چرخش تمیز در

مقابل

نگاههای خیره اشون از محوطه خارج شدم ..امیرحسین که خنده اش گرفته

بود...راحت تر به عقب تکیه

داد و گفت :

-نه واقعا دست فرمونت بدم نیست بهش

خندیدم و گفتم :

-البته همیشه منکر ماشین نازنین شما هم شد...پشت فرمون همچین ماشینی نشستن...ادمو

به وجد میاره با همون خنده گفت :

-مواظب باش انقدر به وجد نیایی که بریم تو جوی اب شیطون شده بودم :

-مراقب عروسکتون هستم... شما راحت تا خونه بگیر بخواب .

..

خنده اش بیشتر شد :

-نه ممنون ترجیح می دم بیدار باشم

لبخندم غلیظ تر شد و چیزی بهش نگفتم...اعترافات هومن یه جوری قویم

کرده بود...طوری که فکر

می کردم ازدواج با امیر حسین درست ترین کار زندگیم بوده. .

پشت چراغ قرمز اروم زدم روی ترمز...برای اینکه هوای داخل ماشین کمی

عوض بشه شیشه رو دادم

پایین ..کمی که گذشت متوجه پراید قرمز رنگ سمتم شدم ...

راننده اش یه

دختر به همراه دوستاش بودن که به ما

خیره شده بودن

از گوشه چشم نگاهی به امیر حسین انداختم...داشت با گوشیش ور می رفت که یهوایی

دختره صدام زد و گفت :

-همچین تیکه ای رو چطوری تور کردی ؟

با ابروهای بالا رفته به نگاه شیطونشون خیره شدم ..سن و سالی نداشتن

...چیزی نگفتم و به روبه روم خیره شدم که یکی دیگشون گفت :

-اووووو...چه کلاسیم می ذاره

امیر حسین خیره به گوشیش به خنده افتاده بود که همون اولی گفت

:

-نترس نمی خوریمش

خنده امیر حسین بیشتر شد ..با چشم غره بهش خیره شدم ...بهم نگاه نمی کرد که چراغ

سبز شد

..با جابه جا کردن دنده به راه افتادم ..دختر اول کن نبودن ..دنبال یه چیز برای

سرگرم کردن خودشون

بودن و سرعت ماشینشونو با ماهمانگ کرده بودن توی بزرگراه دختره بلند داد زد: ..

-حیف تو که سوار چنین رختی هستی

به پرایدشون نگاهی انداختم ...بیشتر می خواستن نظر امیر حسینو جل کنن

...

دوباره به امیر حسین خیره شدم ...خنده اش هنوز رو لباش بود و با گوشیش ور می رفتم

خنده ام گرفت ...بی معرفت چه ذوقیم می کرد:

-میگم اگه دلت می خواد جاهامونو عوض کنیم ؟ نگاهشو از

گوشی گرفت و با خنده گفت :

-نه عزیزم دارم از دست فرمونت لذت می برم به خنده افتادم

دختر کمی سرعتشونو کم کردن ..به نظر می اومد می خوان برن سمت امیر حسین که خیره

به

گوشیش گفت :

-به اولین خروجی که رسیدی..از بزرگراه خارج شو نگاهش کرد
..همچنان سرش تو گوشیش بود:

-مگه خونه نمی ریم ؟

نگاهشو از گوشیش گرفت و گفت :

-چرا..اما یه جایی باید قبلش برم...زیاد طول نمی کشه
نمی دونم متوجه دخترا بود یا نه ..اما اصلا به روی خودش نمی آورد و

نگاهشون نمی کرد منم از قصد

از طرف امیر حسین بهشون راه نمی دادم ...که یهو گفت :

-نظرت درباره زندگی اونور چیه ؟

متعجب نیم نگاهی بهش انداختم ..خیره نگاهم می کرد و دیگه گوشیش دستش نبود

سری تکون داد و گفتم :

-هیچ وقت بهش فکر نکردم... یعنی علاقه برای رفتن به اونور نداشتم که

بخوام بهش فکر کنم یکم

نگران شده بودم : - زندگی

اونور برات اصلا جذاب

نیست ؟

نزدیک اولین خروجی بودیم ..دخترا ول کن نبودن ...نمی دونم چرا از این

بحث خوشم نمی اومد
قاطع جواب دادم :

نه-

لبخندش کش اومد ... و نگاهشو ازم گرفت .. دخترا هی چراغ میدادن تا راهو

براشون باز کنم ... بی جهت عصبی شده بودم ... نکنه قصد رفتن داشت و می خواست کم کم بهم بگه

شیطنتم به یک ان فروکش کرده بود... حتی دیگه لبخندم نمی زدم .. دخترا رو اعصابم بودن ... در

گذشته هم این بحث توسط یوسف مطرح شده بود.. ..

بحثی که بی فایده بود .. من قصد خارج رفتن رو نداشتم و حالا نگران این

بودم که امیر حسین چنین

چیزی رو ازم بخواد

دیگه تو حال خودم نبودم که با سرعت وارد اولین خروجی شدم و توی یه

لحظه دخترا رو قال گذاشتم

چون سرعتشون زیاد بود خروجی اول رو رد کردن و با خارج شدن ما به یکباره سرعتشون

کم شد

...حتی با عصبانیت یه بوق کشیده هم برامون زدن

امیر حسین که متوجه تغییر حالتتم شده بود ... خیره به نگاه نگرانم مسیری رو

که می خواست بره رو

بهم گفت و منم فقط رانندگی کردم تا به جایی که می خواست رسیدیم . .

یه محله قدیمی پایین شهر... با پس کوچه های زیاد و تو در تو ... با بچه هایی ریز و درشتی که
با

عجله دنبال هم می دویدن و بازی می کردن ... رفتن توی اون محله با ماشین مدل بالای امیر
حسین

بیشتر نگاهها رو به خودش جذب کرده بود

نمی دونستم کجا می خواد بره که سر یکی از کوچه ها گفت کهنکه دارم

..متعجب نگاهش کردم

خنده اش گرفت و خم شد و از روی صندلی عقب کیفشو برداشت و بعد از

گذاشتن کیفم روی پاهام

گفت :

-بیا پایین باید بریم یه جایی

ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم .. بعضی از زنا یه جوری نگاهم می کردن

..به این نگاهها عادت

داشتم ..دوره دانشجویی اینجور جاها زیاد زندگی کرده بودم

.....پیاده چندتا

کوچه رو رد کردیم تا اینکه

به انتهای یه کوچه تنگ و باریک رسیدیمو مقابل یه در زنگ زده قدیمی

ایستادیم ..دست بلند کرد و

زنگ خونه رو فشار داد کمی بعد دخترک کوچولوی مو بلند و بانمکی درو باز کرد ... با دیدن

امیرحسین ...خنده به لباش اومد و بدون حرف ..با عجله بدو به داخل برگشت ..امیرحسین

خندهاش گرفت و

با یه یال ..وارد شد ..با

تعجب نگاهش کردم که ایستاد و گفت :

-بیا تو دیگه ..چرا ایستادی ؟

با تردید وارد شدم ..امیرحسین پرده مقابل درو کنار زد و من به دنبالش وارد حیاط کوچیک

خونه شدم .

حیاط جمع و جور خونه نقلی و تمیز بود.. یه حوض کوچولو وسط حیاط قرار

داشت ...و گلدونایی که

دورتا دورش چید شده بودن ..

محو حیاط بودم که زن جوون و چادری از یکی از اتاقا خارج شد و با دیدن

امیرحسین مثل دخترک...

خوشحال شد و بهمون خوشامد گفت و ما را به داخل اتاقک تعارف و

راهنمایی کرد ...

البته زن هم از حضور من کمی تعجب کرده بود... اما خیلی گرمو صمیمی

باهام احوال پرسى کرد.

چهره گیرا و قشنگى داشت و برعكس لحن ادمای اینجا خيلى مودبانه حرف مى زد
جلوى در كفشامونو در آوردیم و وارد اتاقك كوچيك ۱۲ متری شدیم كه كفش با يه قالى
لاكى رنگ

قدیمی پوشیده شده بود...پشتى هاى كه دورتا دور اتاق با سلیقه چیده شده بودن
اتاق در عين كوچيكى خيلى تمیز و مرتب بود كه متوجه گوشه اتاق و مردى كه روى تشك
دراز

كشیده بود شدم ... پتوى نازكى رو .. تا قفسه سينه اش بالا كشيده بود و اروم
نفس ميكشید..ته ريش مرتب و صورت كشيده اى داشت ... با دیدن امير حسين

انگارى كه كلى جون گرفته

باشه ... سعى كرد كمى نيم خيز بشه

اما امير حسين كه زودتر از من به بالای سرش رسیده بود دستشو روى شونه اش گذاشت و
نذاشت .. بلند شه و کنارش نشست

من هنوز گنگ فضا و مكان بودم كه با نگاه مرد بهم ...اروم بهش سلام كردم

و چون در کنار امير حسين جايى براى نشستن نبود مقابلشون روى زمين نشستم..

همزمان زن با سینی در دست كه توش فنجونای چای و ظرف كوچيك میوه

قرار داشت ... وارد شد و

یه بار دیگه اومدمونو خوشامد گفت و مشغول پذیرایی شد ساکت نشسته بودم تا بفهم قضیه از چه قراره ... که امیر حسین دست کرد تو

جیب کتش و یه انگشتر

مردونه با نگین سبز رنگ در آورد و دست مرد که پایین و روی تشک قرار داشتو برداشت و توی

دستش گرفت و انگشتر توی دستش گذاشت و گفت :

-حالت چطوره ؟ مرد لبخندی

زد و گفت :

-وقتی دکترم تو باشی خوبه خوبم .. ممنون امیر حسین با

محبت نگاهش کرد و گفت :

-درد که نداری ؟

مرد سرشو تکونی داد که زنش گفت :

-دردم داشته باشه که چیزی نمی گه .. .

امیر حسین به زن لبخندی زد و گفت :

-نه خداروشکر بهتره ... مشکلی نداره ... نگران نباشید

زن پیش دستی میوه رو به سمت کمی کشید و با لبخند شیرینی گفت :

-بفرمایید .. قابل دار نیست

سردرگم بهش لبخندی زدم و پیش دستی رو بیشتر به سمت خودم کشیدم

...امیر حسین از کیفش

برگه مخصوصی رو برای نسخه در آورد و گفت:

- داروهای جدیدو برات می نویسم...حتما بگیرو مصرف کن

...پشت

گوش نندازی

مرد که می خورد چیزی تو سن و سالای امیر حسین داشته باشه با لبخند گفت :

-برای اون موردخیلی ممنون...بینهایت لطف کردی ...

امیر حسین همونطور مشغول نوشتن لبخند زد و برگه رو به سمت زن گرفت و رو به مرد

گفت :

-کاری نکردم ..اگه باز موردی بود ..در خدمتم.. .

مرد با محبت نگاهی به من انداخت و از امیر حسین پرسید :

-از همکارا هستن ؟

امیر حسین نگاهی به من انداخت و با لبخند دلگرم کننده ای گفت :-بله .. هم همکار ..هم

دوست ...هم یه هم صحبت بی نظیر

...خانوم دکتر آوا فروزش

...همسرم

توی جمع نا اشناشون با نگاهی که از سر ذوق بهم دوخته شده بود با لبخند و کمی خجالت

به

امیر حسین خیره شدم که مرد با اینکه کمی تعجب کرده بودلبخندی بهم زد و گفت :

-سلامتی ..مبارک باشه...ببخشید خانوم دکتر ..به جا نیوردیم

...اقای دکتر

که رو چشم ما جا دارن

..شما که دیگه جای خود دارید..خیلی خیلی خوش اومدید بهش لبخندی زدم

و گفتم :

-ممنون . . .محبت دارید

ارتباط بینشون بیشتر از یه پزشک و بیمار بود ...در این بین دخترک با عروسک قشنگی که

تو دست

داشت سرشو از لای در تو آورد و به من خیره شد که مادرش بهش گفت :

-ستاره جان بیا تو...

دخترک که معلوم بود به خاطر حضور من غریبی می کنه با نگاه خیره ای به

من و بعد به امیر حسین وارد

اتاق شد

و همراه عروسکش به سمت امیر حسین رفت و بی خجالت روپاهش

نشست .. با ناباوری بهشون خیره بودم که

زن به دختر گفت :

-ستاره جان بیا پایین ..عمو رو خسته نکن اما امیر

حسین با خنده رو به زن گفت :

-جاش خوبه ... کجا بیاد؟ ..اذیتم نمی کنه ..مگه نه ستاره خانوم ؟ دختر خدا خواسته گفت :

-من جام خوبه مامان

به خنده افتادم و به نگاه خندون امیر حسین چشم دوختم که مرد گفت :

-انشالله..خدا چندتاشو بهت بده امیر حسین جان

امیر حسین راحت به حرفش خندید اما من گونه هام گل انداخت و به زن که با لبخند بهم خیره شده

بود نگاه کردم...امیر حسین از خجالتم خنده اش گرفته بود و با شیطنت گاهی

نگاهی به من می نداشت ..

بعد از نیم ساعت نشستنی که تمام مدتش ستاره رو پاها میامیر حسین بود

...دسته چکشو در آورد و رو به مرد گفت:

-محسن جان من اینو می نویسم ...خودت دیگه زحمتشو بکش

..من وقت

نمی کنم ...تا قبل از عید

حسابی سرم شلوغه .. بعدشم نیستم ...پس دست خودتو می بوسه -باشه ...نگران باش..

خیره به دستای امیر حسین ...مرد به من لبخندی زد و گفت :

-همسرتون مرد بی نظیرههر چی ازش تعریف کنم کمه

...نمی دونستم قضیه از چه قراره ..برای همین حرفی برای گفتن نداشتم جز

لبخند ایی که می تونست کلی حرف داشته باشه

امیر حسین برگه چکو از دفترچه جدا کرد و به سمت مرد گرفت و گفت :

-یکم مبلغشو بیشترش کردم.. .

مرد چکو گرفت و خیره به مبلغ با لبخند گفت :

-این یکمه مرد ...؟

امیر حسین با خنده دسته چکشو توی کیفش گذاشت و گفت :

-چیزی نیست .

رفتار زن و مرد نشون می داد ادمای این اطراف نیستن ...حتی ظاهر و لباس پوشیدناشونم به

ادمای اینجا نمی خورد

اما چرا اینجا زندگی می کردن رو نمی تونستم درک کنم لحن حرف زدنشون به ادمای

تحصیل کرده می خورده و رسم مهمون نوازی رو خوب ادا کرده بودن ...و

ارتباطشون با امیر حسین خیلی خیلی صمیمی بود

وقتی از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم توی فکر فرو رفته بودم که با بی حواسی

به

سمت این یکی در رفتم و خواستم سوار بشم که امیرحسین ازم پرسید :

-مگه قرار نبود تا خونه تو رانندگی کنی ؟ گیج نگاهش کردم

..خنده اش گرفت و گفت :

-باشه ...سوئیچو بده من

سوئیچ رو به طرفش گرفتم و بعدسوار شدم ... زمانی که پشت فرمون قرار

گرفت خیلی تلاش کردم
 جلوی کنجاویمو بگیرمموفق هم بودم.. عوضش ساکت ساکت شده
 بودم ...و دیگه چیزی نمیگفتم
 وقتی به خونه رسیدیم ..از همون بدو ورود تلفن امیر حسین زنگ خورده بود و
 اون مشغول حرف زدن بود
 ..

وارد اتاق خواب شدم ...پالتومو در اوردم از زیر یه تیشرت قرمز با استینای
 توری و یه شلوار جین تنم بود
 بعد از شستن صورت در حال مرتب کردن موهام بودم که سرشو از لای در تو آورد و
 گوشیشو

کمی از لبها و گوشش دور کرد و اروم ازم پرسید :
 -چی می خوری سفارش بدم ؟ .. .

این اولین شبی بود که باهم و تنها بودیم ...یکی از بیماراش باهاشتماس
 گرفته بود و امیر حسین
 داشت نکات مهمو بهش می گفت..

دستی به لباسم کشیدم و به سمتش چرخیدم و اروم گفتم :
 -لازم نیست الان یه چیزی درست می کنم با خنده
 گفت :

-مطمئنی؟

با خنده و با همون صدای اروم گفتم :

-شک نکن

خندیدم و دوباره گوشی رو به گوشش نزدیک کرد و برای ادامه حرفاش ازم فاصله گرفت

وارد اشپزخونه شدم... و در یخچالو باز کردم.. همه چی توش بود... فریزر رو هم نگاهی

انداختم.. هیچ کم و کسری نداشت.. .

مواد مورد نیازمو برداشتم که صداش از پشت سر باعث شد دست از کار

بکشم :

-زحمت نکش از بیرون یه چیزی سفارش می دم بیارن

طره ای از موهای جلوم رو که اویزون شده بودن رو با دستم کنار زدم و به

طرفش برگشتم و گفتم :

-نترس دست پختم اونقدرام بد نیست

خندید... برگشتم تا به کارام برسم که احساس کردم خیره داره نگاهم می کنه

نمی خواستم جلوش کاری کنم که فکر کنه از نگاهش ... از وجودش معذبم

...برای همین راحت

برگشتم و گفتم :

-اگه غذای خاصی دوست داری بگو اونو درست کنم ..هنوز وقت هست لبخندی زد و گوشیش رو روی کانتر گذاشت و در حال بالا زدن استینای پیرهنش وارد اشپرخونه شد و گفت :

-دستیار نمی خوای ؟

یه لحظه نگاهش کردم ..امیر حسین عجیبترین ادم زندگیم بود

...ناشناخته

...و کشف ناشدنی بهش

لبخند زدم و گفتم :

-چرا که نه ...اما خسته نیستی ..؟از صبح سرپا بودی به سمت سینک

رفت و شیر ابو باز کرد و گفت :

-شاید باورت نشه اما من تمام مدتی که تنها بودم خودم برای خودم غذا

درست کردم ...هیچ وقت از

بیرون برای خودم خاص .. غذا نگرفتم ..مگه اینکه مهمون داشتم

از غذای بیرون بدم میاد ...گاهی میمیرم برای نیمرو با خنده گفتم :

-اونم حتما ۵- ۶تا

دستاشو شسته از زیر شیر اب بیرون کشید و با خنده گفت :

-هیکلم مگه نامیزونه ؟

با خنده لپمو از داخل گاز گرفتم که خودش گفت :

- برای هر چیزیم بمیرم ..توش زیاده روی نمی کنم زری خانوم هر دو به خنده افتادیم
 که برای کمک ..اومد و کنارم ایستاد وازم پرسید :

-چی می خوای درست کنی ؟

تخته خرد کردن رو به همراه مواد روش به سمتش کشیدم و با شیطنت در
 حالی که یه تکه از هویجو
 برداشتم و مشغول خوردنش شده بودم گفتم :

-اول اینا رو خرد کن بینم دستیار خوبی هستی یا نه ؟...حواستم جمع کن که با دقت انجام
 بدی

...هر اشتباهی برابراست با یه شیفت غذا درست کردن و گله نکردن
 با خنده چاقو رو برداشت و گفت: -داری تلافی می کنی ؟ چشمامو با خنده باز و بسته
 کردم و سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم ..همیشه که نباید شما زور بگی
 همونطور که با دقت موادو خرد می کرد خیره بهشون گفتم:

-زری جان منم بلام تلافی کنما
 با شیطنت یه تکه دیگه از هویجو برداشتم و گفتم :

-مهندس جان الان اینجا حوزه استحفاظی منه ..اینو در نظر داشتهباش
 سرشو با خنده تکون داد و گفت :

-پس بیمارستانم حوزه منه دیگه ؟

دس به سینه شدم و برگشتم و با خنده به کابینت تکیه دادم که بدجنس با

همون لبخند گفت :

-بنده خدا یعقوبی خیلی وقته یه مرخصی دو سه روزه می خواد

..فکر می کنی بتونی

چند روز از

عهده بیماراش بر بیای تا برگرده

خنده از لبام رفت و از حالت دست به سینه در اومد و صاف ایستادم و تند

دستامو به تخته نزدیک

کردم و گفتم :

-ببین من الان خودم غذا رو آماده می کنم ... یه فنجون قهوه خوشمزه هم

همین الان درست می کنم

و برات میارم ..تو برو راحت استراحتتو کن

همراهم شروع کرد به خندیدن که ازم پرسید :

-تو ماشین چرا یهو دپرس شدی ؟

خنده امو جمع کردم و بی حرف به سمت دیگه برای برداشتم ماهی تابه رفتم

...خنده اش گرفته بود

-یه نصیحت

ایستادم و به سمتش برگشتم ..همچنان خرد می کرد و پشتش به من بود :

-وقتی با منی ..هیچ حرفی رو تو دلت نگه ندار..من عادت ندارم زیاد حرفا رو از نگاهها ترجمه کنم

...چون اگه نگي ...کسي که اين وسط ضرر مي کنه ...تويي نه من

چه خوبه که زن و شوهر هيچ وقت باهم رو دربايستي نداشته باشن و راحت

حرفاشونو بزن ...روال

زندگي امير حسين اينطور بود و مي خواست اينم به من منتقل کنه ...پس

راحت حرف دلمو زدم: -مي خواي از اينجا بري ؟

نيم رخس رو مي ديدم ..لبخند کوچيكي زد و گفت :

-من امروز فقط ازت سوال کردم ...چرا همون موقع ازم نپرسيدي که انقدر ناراحت نشي ؟

سکوت کردم

-اما جواب سوالت ...قرار بود برم ...تا حالا و توي اين سن خودمو درگير اين شهر و ادماش

نمي کردم

...

دست از خرد کردن کشيد و سرشو به سمتم برگردوند و با شيطنت ادای منو در آورد و يه تکه

از

هويجو توي دهنش گذاشت و با اشاره به تمام مواد خرد شده گفت :

-حالا چي خانوم دکنتر بدجنس ؟

امير حسين واقعا شيطون بود ..شيطنتاش ..زير پوستي و با کلي اهداف بود

..برعکس یوسف که فقط

توی شیطنتاش می خواست دل منو به دست بیاره ..

اما امیرحسین می دونست چیکار کنه که ادمو کم کم وابسته خودش کنه ..می دونست چطور با

افکارت بازی کنه و مجبور بشی که طبق خواسته اش پیش بری و ازش دلخور نشی

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم :

-مثل اینکه از همون دوره دانشجویت ..دانشجوی زرنگی بودی با خنده گفت :

-شک نکن از حاضر جوایبش خنده ام گرفت و برای درست کردن غذا زود دست به کار

شدم ...تمام مدت کنارم بود

و کمکم می کرد و حتی بعضی جاها هم نظر می داد چه ادویه ای رو اضافه کنم ...

اصلا توی غذا درس کردن بی دست پا نبود و با علاقه این کارو می کرد...یکساعت بعد امیر

حسین

لباس عوض کرده رو به روم پشت میز نشسته بود و همراهم مشغول غذا

خوردن بود

کمی که از غذا رو خوردم لیوان ابمو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم که گفت:

- به نظرت تندیش زیاد نیست ؟

سرمو به نشونه نه به راست و چپ حرکت دادم ..خنده اش گرفت و گفت :

-باور کن زیاده ..

لیوان ابو کمی پایین تر اوردم و گفتم :

-اما اینطوری خوشمزه تره

در حالی که غذا رو می خورد...باز به مزه اش دقت کرد و گفت

:

-خوبه ..اما به فکر معده اتم باش ...اینطوری پیش بری ..نابودش می کنی

با خنده لیوانو باز به لبام نزدیک کردم و قلپی ازشو خوردم که با نگرانی گفت :

-همه غذاهاتو که انقدر تند درست نمی کنی ؟ با خنده لیوانو

پایین اوردم و گفتم :

-شک نکن

با خنده چنگالو توی یه تکه از مرغ فرو برد و گفت :

-انقدر بد نباش دختر

با همون خنده ..با لذت کمی از سبزیجات کنار بشقاب رو با چنگال به لبهام

نزدیک کردم و بهش که

با آرامش غذا می خورد ..همراه خوردن خیره شدم ...مرز بین ناراحت شدن

از دست امیر حسین و

دوباره دوست داشتنش خیلی کم بود..انگار نه انگار که استرس گرفته بودم که امیر حسین

بخواد بره و منو مجبور به رفتن بکنه

این همه حس راحتی که با امیر حسین داشتم رو هم نمی دونستم از کجا به

سراغم اومده بود که

از هم صحبتیش انقدر لذت می بردم ...اونم با من راحت بود..هرچند بهش نمی خورد که بخواد

خودشو در هر شرایطی به سختی بده.. ..

بعد از غذا به طرز باور نکردنی بلند شد و کمکم کرد که میز و جمع کنم ...از

رفتاراش خوشم می اومد

...

حتی بیشتر از موحد توی بیمارستان ...خیلی دوست داشتنی شده بود..مدام با

رفتاراش حسی از

ارامشو به تک تک وجودم تزریق می کرد.. .

کاری کرده بود که تمام اون تماسا و تمام اون اذیت شدنارو در کنارش به

فراموشی بسپرم و به زندگی

که قرار بود باهم داشته باشیم بیشتر فکر کنم

وقتی دید برای شستن ظرفا دستکشارو برداشتم در حالی که ظرف ماستو توی یخچال می

راشت گفت :

-ماشین ظرفشویی به اون گندگی..چرا خودتو اذیت می کنی ؟ با لبخند شیر ابو باز

کردم و گفتم :

-دو تا تکه ظرف که این همه دم دستک نمی خواد...الان تموممیشه ...تازه

اینطوری به چیزایی که می خوام ...بهشون فکر کنمبا دقت بیشتری فکر می کنم

در یخچال با چهره با نمکی بست و گفت :

-مثلا به چیا فکر می کنی ؟

باز می خواست سر به سرم بذاره ...منم بدم نیومد کمی اذیتش کنم

:

-مثلا اینکه چرا هیچ وقت نفهمیده بودم که اون چیزی که نشون میدی نیستی

یه لحظه تو جاش ایستاد و بهم خیره شد..بشقابو که کفی کردم توی سینک

گذاشتم و بشقاب بعدی رو

برداشتم که گفت :

-برای اینکه ادم موجودیه که دوست داره همه چی رو اونطور که دوست داره

بینه ...اگه خلاف ذهنش

چیزی رو بینه ...که دوستش نداره ...ازش بدش میاد

-اما من فکر می کنم اخلاقت توی محیط بیمارستان و دانشگاه باعث شده بود

که من چنین فکری کنم

اروم اومد و کنارم ایستاد و بشقابو از داخل سینک برداشت و در حال شستنش گفت :

-دوست داری اخلاقمو عوض کنم ؟

معلوم بود که نه..با خنده سرمو کمی عقب کشیدم و خیره به نیمرخ متفکرش گفتم :

-دیگه نه

با خنده ظرف شسته شده رو سر جاش گذاشت :

-چرا؟

بشقاب بعدیو رو به سمتش گرفتم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه

در اومد هر دو سرمونو

چرخوندیم و به ایفون خیره شدیم که امیر حسین گفت :

-فکر کنم طرف برای گرفتن نسخه جدید اومده..

با تعجب ازش پرسیدم :

-اینجا..اونم الان ؟

-مسیرش نزدیک بود گفتم فردا دیگه بی خودی.. تا بیمارستان نیاد نیم نگاهی بهش انداختم

دستاش کفی بودن...خنده امو قورت دادم و و تند

دستکشامو در اوردم و گفتم

:

-برم درو باز کنم

سرشو تکونی داد و زود شروع کرد به شستن دستاش که با نامردی سر انگشتمو توی کفای

طرف

خودم کردم و در حالی که با جدیت دستاشو می شست با سه تا از انگشتم

کفو با لذت ...و خیلی

غیر منتظره به نوک بینیش کشیدم و با خنده گفتم :

-چون اگه رفتار تو عوض کنی ..دیگه اینکارا مزه نمی ده ...دکتر جان.. .

شوک زده از کف روی بینیش به خنده ام خیره شده بود ... که با عجله به سمت ایفون رفتم و بدون

نگاه کردن به ادم پشت در دکمه رو فشار دادم و به سمتش برگشتم و شونه هامو بالا انداختم خنده اش گرفته بود..همونطور خیره به من دست بلند کرد و کفو از روی بینیش پاک کرد و من که می دونستم فعلا نباید نزدیکش بشم ... نسخه نوشته شده روی میز کوچیک نزدیک درو برداشتم و با شیطنت گفتم :

-همین نسخه است دکتر ؟

سرشو با خط و نشون بالا و پایین کرد..می دونستم باید خودش به سمت در

اصلی حیاط بره و رفتن

من و دادن نسخه به تنهایی کافی نیست ..اما به بهانه فرار از دستش ..زود وارد اتاق شدم تا با پوشیدن مانتو و شال سر به سرش بذارم

شیطنتم گاهی وقتا بد فوران می کرد ..از اتاق که خارج شدم ..

دیگه امیر حسین تو اشپزخونه

نبود..با خودم فکر کردم لابد رفته بیرون ...نسخه توی دستم بود...سری تکون

دادم و به سمت در رفتم

و درو باز کردم که یهو از پشت سر با صدایی جدی گفت :

-آوا

در که نیمه باز شده بود رو رها کردم و به سمت صدا چرخیدم که یه دفعه کل

صورت‌م پر از کف شد و اون بلند زد زیر
خنده و گفت :

-اره بخدا حیفه .. نباید اخلاقامون عوض بشه

بعد از چند لحظه شوک زدگی به خنده افتادم و دست بلند کردم و کفای دور

چشممو گرفتم که باز

خواست بدجنسی کنه و ته مونده کفای دستشو به صورت‌م بماله که نگاهش یهو میخکوب در
شد

امیر حسینی که تا چند ثانیه پیش از ته دل می خندید ... صورتش به یکباره

قرمز شد و با خشم به در

خیره موند... نگران سرم رو به سمت در چرخوندم..

افاق با نگاهی حسرت بار به امیر حسین چشم دوخته بود .. و امیر حسین مثل یه ببر زخمی

آماده غرش بود که افاق گفت :

-فکر کردم منو پشت در دیدی که دروباز کردی ؟

نگاهشو از امیر حسین گرفت و به من با کینه خیره شد که امیر حسین گفت :

-همیشه هر جا در باز شد .. بی اجازه سرتو پایین می ندازی و می ری تو ؟

لبهای آفاق مرتب بهم فشرده می شد و کینه اش نسبت به من بیشتر

.. .

مثل اینکه قرار بود هر شب .. من و امیر حسین یه جور زجرکش بشیم ... و زندگی گذشته یکی از ما

دو نفر مدام جلوی چشمامون بیاد

دست بلند کردم و ته مونده کفایی که دیگه کف نبودن و روی صورتم باعث

اذیت شده بودن رو پاک

کردم و خواستم به سمت اتاق خواب برم که امیر حسین محکم در برابر

نگاههای افاق رو به من گفت

:

-کجا داری می ری؟

افاق حتما برای زدن حرفهایی اومده بود که به احتمال زیاد خوشایند امیرحسین نبودن برای

همین

ترجیح می دادم دور از چشمش و در اتاق تا رفتن افاق بمونم نیم نگاهی به افاق انداختم و

بعد به صورت عصبانی امیرحسین و خواستم

بگم که می خوام برم

اتاق تا راحت باشه که خودش بدون جواب گرفتن از من گفت :

-از این به بعد تا ندیدی کی پشت دره ... درو باز نکن عزیزم

... چون خوشم

نمیاد هر کسی پاش به خونه امون باز بشه

افاق عصبی با صورتی برافروخته رو به امیرحسین کرد و گفت :

-سندوقچه قدیمی مادر بزرگم توی زیر زمین جا مونده ..اومدم اونو ببرم

امیر حسین عصبی به خنده افتاد و به سمت در رفت و یهو جدیتوی نگاه

افاق که کم داشت به

خودشون اشک می دید با لحن بدی گفت :

-آخی ... سندوقچه مادر بزرگت ؟خوب به مامانت می گفتی

...اونم به

من زنگ می زد ..با اون

راحت نبودی به بابات می گفتی...یا به مادرم می گفتی ...اصلا تو به چه

حقی پا میشی میای خونه من ؟

اونم بدون هماهنگی

...مگه قبل از رفتنت همه ات و اشغالاتو با خودت نبردی ؟تا دیروز که اون

سندوقچه یه قرونم برات ارزش

نداشت ..چی شده ؟ ..اونم الان ... این وقت شب ..یادت افتاده که یه

سندوقچه از اون خدایامرز داری ... ؟

افاق از رو نرفت :

-برای اینکه از صبح تا شب با همسر عزیزت ..توی بیمارستانتشریف داری

...و خونه نیستی ..مجبورم

این موقع شب پیام ...اون صندوقچه مال منه ..هر وقت که بخوام می تونم ببرمش
امیر حسین عصبی تر از قبل به سمتش رفت ..طوری که افاق از ترس مجبور شد چند قدم
عقب تر بره

-الان ..این وقت شب ...تو محل اسایش من و همسرم شدی ...می خواستی

موقع رفتن ببریش

..الان حوصله زیر زمین رفتن ندارم ...هر وقت که وقت کردم میسپارم کارگرا که برای تمیز
کاری

میان ..از تو زیر زمین درش بیارن و بفرستن خونه بابات.. .

حالام تا ازت به عنوان یه مزاحم شکایت نکردم و به پلیس زنگ نزدم از خونه

من برو بیرون و دیگه این

ورا پیدات نشه ...چون نمی خوام چشمم به چشمت بیفته . ..

تمام چشمای افاق پر از اشک شده بود ...احساس می کرد جلوی من خیلی

حقیر و کوچیک شده که

با نگاه کینه توزانه ای چشمم ازم بر نمی داشت

-نشیدی چی بهت گفتم ..؟

افاق که نمی خواست شکست خورده و تحقیر شده اونجا رو ترک کنه با صدای

لرزون ..اما عصبانی گفتم :

-تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی امیر حسین
پوزخندی زد :

-توی خونه خودم...خودم تصمیم می گیرم با ادمای مزاحمی که بی اجازه

وارد حریم شخصیم میشن

چطور حرف بزنی و برخورد کنم...پس تا بیشتر از این عصبانیم نکردی برو

بیرون...که داره کم کم صبر

و حوصله ام تموم میشه

قطره اشکی از گوشه چشمای ابی رنگ افاق با خشم چکیده شد و با اشاره به من برای کم

کردن حرصش گفت :

-این مثلا خیلی از من بهتره ؟

سرتا پامو براندازی کرد و با پوزخند در حالی که به من نگاه می کرد به امیر حسین گفت :

-دکتر تو که از این عادات نداشتی؟...تا جایی که یادمه از چیزای دست خورده

خوشت نمی اومد...اونم این زنیکه دست خورده که جز هم رشته بودندت هیچ چیز به درد به

خور دیگه ای نداره

تمام حرفاش با نامردی و بی ادبی کامل زده میشد اما عجیب بود که هیچ

تاثیری روی من نداشت...و همین

عصبانی ترش می کرد :

-راحتت کنم خانوم ..توام مهمون دو سه روزی ...بعد بین چطوری می نداشتت بیرون
...چطوری وقتی

حالشو باهات کرد ..پرتت می کنه یه گوشه ..مثل یه اشغال امیر حسین با تاسف به سرتاپای
افاق نگاه تحقیر آمیزی انداخت و گفت :

-اره ..حداقل خوبه که اخلاقمو خوب می دونی ...من از چیزای دست خورده
خوشم نیامد...برای همین

ازشون دوری می کنم ...درست مثل تو ...تویی که شب عروسی ..به هزار و
یک بهانه مثلا گولم زدی

... تویی که دختر نبودی تویی که دنبال راحت کردن خودت از

کثافت کاریات سریع بهم جواب بله

دادی ...طوری که همه تو کارت شک کردن و من نفهمیدماولش گفتم ...خودم خواستم
...خودم اصرار کردم ..و بدون تحقیق

درست و حسابی به پایه فامیل

بودن ... زیاد توی زندگی گذشته ات کنکاش نکردم ..پس باید بسازم .. شاید توی عالم
جونیت یه

اشتباهی کردی و حالا می خوای ادم باشی ...اما نشدی . ..

بهم بعد از ازدواج خیانت نکردی اما...دست خورده بودی...۶ ماهقبل از

طلاقمونم ...که کلا گند زدی به

همه چیم... اونقدر اون موقع از خودم بد اومد که حد نداشت .

..وقتی فهمیدم که یه

هفته بعد از

عروسیمون بچه ای که معلوم نبود مال کدوم کثافت تر از خودته رو

سقط کردی و بوشم در نیوردی

..مثلا همون سفر چند روزه که قرار بود با دوستات بری شمال

..همون سفری

که یه هفته بعد از

سقط ... توی خونه دوست مونده بودی... و نمی تونستی از جات جم بخوری

مثلا به خیال خودت خوب سرم شیره مالیده بودی... حیف که دیر فهمیدم

وگرنه هیچ وقت نمی داشتم زندگی کوتاهمون ..همون مدت کم دوم بیاره...تاسف می خورم

که

پزشک بودم و متوجه اون

همه تغییرات نبودم... کور شده بودم....تویی که به هزار بهونههی خونه

دوستات بودی و سرم غر

می زدی که چرا همش بیمارستانم و بهت اهمیت نمی دم

رنگ از صورت افاق ..درس مثل رنگ صورت من پرید

..چشمها و

صورتش به یکباره خیس خیس شدن

-پس تا جلوی همسرم بیشتر از این رسوات نکردم برو...برو و برنگرد

.....برو خداروشکر کن که بی سر و صدا ولت کردم...هرکی جای من بود...زنده ات نمی

داشت...پس برو...آخرین بارتم باشه به

همسرم...اونم جلو روی من توهین می کنی..

افاق دستشو روی دهنش گذاشته بود تا صدای هق هقاش بلند نشه -در ضمن من یه اشتباهو

دوبار تکرار نمی کنم..تو به فکر خودت باش..که

توی ازدواج بعدیت...به

مشکل بر نخوری...امیدوارم سر اون یکی رو حداقل کلاه نذاری...یکم تو

زندگیت رو راست باشه دخترخاله....

به نیم رخ عصبی امیر حسین خیره شدم...چقدر مطمئن از جانب من حرف

می زد...اما افاق...با

حرفهای امیر حسین داغون داغون شده بود..

اونم جلوی من...از خجالت دیگه سرشم بالا نمی آورد...چون حتی با

خودش فکرم نمی کرد که

تمام مدت امیر حسین همه چی رو درباره اش می دونسته و به روش نیورده بوده و بی سرو

صدا طلاقش داده بود

تازه می فهمیدم حناچه چی می گفت .. وقتی گفت موقع طلاق .. افاق .. امیر حسینو به اندازه چندین

سال پیر کرده بود ... حالا اینکه حناچه یا بقیه اعضای خانواده اش چیزی از این ماجرها رو می دونستن

یانه بی خبر بودم

خیره به نگاه بارونی افاق سرجام ایستاده بودم ... افاق دیگه حرفی برای زدن نداشت ... توی این مدتی

که امیر حسین حرفاشو بهش زده بود حسابی از در فاصله گرفته بود و نزدیک به پله ها بود .. و امیر حسین منتظر خروجش بود .. .

چند لحظه هر سه نفر توی اون وضعیت باقی مونده بودیم که افاق با سری سر افکنده چرخیده و با

چهره ای گریون از پله ها پایین رفت ... امیر حسین همینطور به رفتنش خیره بود تا زمانی که به در

اصلی رسید و خارج شد و درو پشت سرش بی صدا بست و همزمان امیر حسین هم در رو بست و به سمت برگشت

دلم براش می سوخت ... خیلی وحشتناک بود ... منتظر بودم حرفی بزنه .. یا

چیزی در مورد خودش و

افاق بگه که یهویی لبخند به لباش اومد و گفت :

-می خواهی اونجا وایسی و بر بر منو نگاه کنی؟ یا منتظری که دوباره صورتت رو کفی کنم؟

نه لبخند می تونستم بزنم نه به صورتم حالت غمگین بدم ..اما وقتی لبخندشو

دیدم...وقتی دیدم

زندگی گذشته اشو واقعا ریخته دور...اول لبخند کوچیکی زدم و بعد در زیر

نگاههای مهربون و لبهای

خندونش..لبخند ام بیشتر شد و گفتم :

-نه دیگه بسه ...صورتتم همین الانشم به خارش افتاده...هر چی کف بودو رو صورتتم خالی

کردی خنده ای کرد و گفت :

-پس برو صورتتو بشور

سرمو تکونی دادم و با برداشتن شال از روی سرم به سمت دستشویی رفتم

...دلم بدجوری گرفته بود..زندگی امیرحسینم مثل زندگی یوسفبود ...اما امیر حسین برخلاف

یوسف خیلی محکم تر بود

...

زندگی همه امون یه جورایی عجیب و غریب بود ... شیر ابو باز کردم...بیچاره

امیر حسین ...الان درباره من چه

فکری می کرد.

به هر حال مدت نه چندان زیادی صیغه یوسف بودم ..و این احتمال از دید هر کسی می رفت

که

باهش ارتباط داشتم ..چطور انقدر از من مطمئن بود؟.. .
 اما از همون شب عروسی هم بهم نزدیک نشده بود..حتما بهم شک داشت و
 تنها جلوی افاق
 اونطوری حرف زده بود...دستمو زیر اب بردم.. .
 اگرچه این زندگی با عشق و علاقه ای ساخته نشده بود ..اما باید برای دوامش
 تلاشم رو می کردم..
 هر دو زخم خورده و خسته از زندگی های گذشته امون بودیم
 ...نباید این
 زندگی هم میشد زخم دیگه ای روی اون زخما.
 بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم ..امیر حسین نبود ...به سمت
 اشپزخونه رفتم ...توی این
 مدتی که توی دستشویی بودم چند تکه ظرف باقی مونده رو شسته بود.. .
 هوس قهوه کردم و مشغول آماده کردنش شدم که در ورودی باز شد و امیر حسین داخل اومد
 ...به سمتش برگشتم.. .
 نگاهی به من انداخت و به سمت پذیرایی رفت ..فنجونا رو توی سینی گذاشتم
 ..
 وارد پذیرایی که شدم دیدم تلویزیونو روشن کرده و با فکری مشغول تکیه داده به عقب
 مرتب شبکه ها رو عوض می کنه.. .

منم جاش بودم الان عصبی بودم و فکرم حسابی درگیر
دقیقا رفتم و کنارش روی مبل نشستم و فنجونشو از توی سینیبرداشتم و

مقابلش گذاشتم و با

لبخند گفتم :

-به فال قهوه اعتقاد داری ؟ نیم نگاهی به من

انداخت و گفت :

نه-

به خنده افتادم و فنجون خودمو برداشتم و گفتم :

-اما من دارم اونم به

خنده افتاد:

-بلدی بگیری؟

همونطوری که دو دستی فنجونو چسبیده بودم و خیره به تلویزیون اولین قلپ

از قهوه امو سر می کشیدم سری تکون دادم و با خنده گفتم :

-توی این یه مورد فوق تخصص دارم ابروهاشو

بالا داد و گفت :

-حرفات درستم از اب در میاد ؟

با گله ساختگی فنجونه امو پایین اوردم و گفتم:

-قهوه اتو بخور تا بفهمی درست از اب در میاد یا نه ...کل بچههای بیمارستان میان که من

فالشونو بگیرم ..چی فکر کردی ؟

با خنده یه اهانی گفت و فنجونشو برداشت .. خنده ام گرفته بود تلویزیون

داشت یه سریال تکراری

نشون می داد... یه سریال بی مزه که هر چی بیشتر نگاهش می کردی بیشتر به عمق فاجعه که

همون بی سرو ته بودنش بود پی می بردی . ..

قهوه اشو که خورد نلبعکی زیر فنجونو گذاشت روی فنجونو و برش گردوند که با خنده گفتم :

-عجب اعتقاد نداری و اصول کارم بلدی با خنده گفت :

- اینو که دیگه همه بلدن

فنجون خودمم برگردوندم و روی میز گذاشتم .. و فنجونشو ازش گرفتم و برگردوندمش

...حالا مطمئن بودم سر سوزنی از فال قهوه سر در نیارم ... خنده امو با گاز

گرفتن لپم از داخل مهار

کرده بودم و مثلا با دقت توی فنجونو نگاه می کردم.. .

کمی خم شده بودم و سرم توی فنجون بود اما امیرحسین راحت به عقب تکیه داده بود

اما.. وقتی دید که دارم با دقت توی فنجونو نگاه می کنم کمی خودشو به سمتم کشید و سرشو خم

کرد و در حالی که دستشو روی پشتی مبل می داشت .. مثل من به داخل
فنجون خیره شد و گفت :

-زری من که چیزی توش نمی بینم ..اما اگه تو دیدی بهم بگو در حالی که می خندیدم تازه
متوجه نزدیکی بیش از حدش به خودم شدم

...انگار که تو بغلش باشم ... کمی معذب شدم اما شیطنتمو حفظ کردم :

-یه مرد قد بلند مهربون ... می بینم

معلوم بود خنده اش گرفته ..چون لب پایینشو با خنده گاز گرفته بود و به

فنجون خیره بود

-از هر انگشتش ۳۳ تا هنر می باره با خنده

گفت :

-حالا ۳۵ تاش کن ..رند شه

سرمو با جدیت تکون دادم و کمی فنجونو چرخوندم و گفتم :

-به خاطر روی گل شما .. ۳۵ تا. .

هر دو می خندیدم .. ::

-یه جراح موفق ... که تا اوا خانومو از مرحله فوق تخصص رد نکنه ول کن

معامله نیست ...یکی از این ۳۵ تا هنر .. همین بود که گفتم لباسو با زبونش تر

کرد :

-راست می گفتی... واقعا واردی ...من چرا قدر تو رو اصلا نمی دونم ؟

از خنده .. صورتتم قرمز شده بود:..

-و از اونجایی که خیلی مهربونی... اینجا نوشته که فردا هم میدی من تا

بیمارستان رانندگی کنم

..اینو من نمی گما..فالت می گه

-چه فال خوبی

اب دهنمو قورت دادم و نفسی تازه کردم و گفتم :

-فالت همین بود... تموم شد جدی فنجونشو

ازم گرفت و گفت :

-شوخی نکن هنوز باید ادامه داشته باشه.. .

راحت به عقب دتکیه دادم و گفتم :

-مگه سریال دنباله دار که ادامه داشته باشه ؟

..با خنده فنجون منو برداشت و گفت :

-بذار ببینم فال تو چی میگه ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و با خنده گفتم :

-مگه بلدی ؟

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-اختیار داری...همین الان ازت یاد گرفتم

با خنده بهش خیره شدم...ادای منو در آورد و فنجونو چند بار چرخوند و گفت:

-یه دختر چشم قهوه ای ...بانمک ..از اونایی که هرچی چشمشون قهوه ای تر

باشه مهر و محبتشونم

بیشتره ..

یه دختر خونسرد و البته حساس که هر چی بخواد و اراده کنه به راحتی

تصاحب می کنه ..این دختر

انگار معنی عصبانی شدنو نمی فهمه و یه عالمه آرامش تموم نشدنی داره

...همه رو دوست داره

خوشحال کنه ...بعضی وقتم البته بعضی وقتا بد از کوره در میره ...طوری

که همیشه بهش نزدیک شد

..

توی فالش نوشته ...فردا نمیتونه رانندگی کنه..اینو من نمیگما..فالت می گه

...

اروم در حالی که می خندیدم بهش خیره شده بودم ..لبخند قشنگی به لبهانش

داشت و با دقت توی

فنجونو نگاه می کرد.. -

هرچی توشو نگاه می کنم

چیز دیگه ای نمی بینم

....برای توامتموم شده

دسته به سینه و طلبکارانه در حالی که می خندیدم گفتم :

-مطمئنی نوشته نمی تونم رانندگی کنم ؟ سرشو
جدی تکون داد و گفت :

-اره بیا خودت ببین ..ماشال..که این کاره ای . .
با خنده سرمو نزدیکتر بردم و توی فنجونو نگاه کردم و به شوخی انگشتم

داخل فنجون بردم و تهشو
انگشت زدم و گفتم :

-حالش کردم ...حالا می تونم رانندگی کنم هر دو به
خنده افتادیم که گفتم :

-رانندگی با ماشینت خیلی مزه می ده و با
چشمکی :

-بذار فردارم من رانندگی کنم ؟

خنده اش کم کم به لبخند تبدیل شد و گفت :

-ماشین مال خودته عزیزم ...هر وقت دوست داری سوارش شو

...و رانندگی

کن ..چرا اجازه می گیری ؟

تازگیا وقتی می گفت عزیزم ...یه جوری می شدم.. یه جوری که خوشم می اومد ..از شنیدنش
حس

خوبی به زیر پوستم می دوید و باعث لذتم می شد ...طوری که دوست

داشتم همیشه از این کلمه
استفاده کنه

به ساعت نگاه کردمشب عجیبی بود... خواستم فنجونا رو بردام که جدی اما با لحن
مهربونی گفت :

-آوا

سرمو به سمتش چرخوندم :

-از حرفاش که ناراحت نشدی ؟ سرمو

بالبخند تکون دادم

ابروهاش و بعد لبشو حالتی داد و گفت :

-قبل از خواستگاری .. می دونستم با کسی دوست بوده ...از این و اون خبرش به گوشم
رسیده بود.

اما نمی دونستم اونقدر بهم نزدیک بودن که تا اونجاها هم پیشرفته باشن

..مثل یه دوست ساده که بعدا بهمش زده بودن ... افاق موقعی که ازش

خواستگاری کردم بدون علاقه بهم جواب مثبت داده بود که یه جورایی به خاطر بچه ای که
داشت

شکل می گرفت و نمی تونست کاری کنه راحت بشه.. .

من یه جور بازیچه شدم ...می خواست بچه رو به نام من تموم کنه اما بعد که

دید با اومدن بچه ممکنه

زندگیش مختل بشه و از خوشگذرونیش بیفته ... بچه رو انداخت ... واقعا هم

نمی دونم چی تو فکرش می گذشت

..که این کاراو کرد

اینا رو برای این گفتم که بدونی منم می توئم در ک کنم که حسی که به یوسف و عشقی که

بهش

داشتی چطوری بوده... بعضی وقتا ادمو کور می کنه ...طوری که هر کی هرچی بگه از نظرت یه

چیز

بیهوده است و سرتا پا غلط ..پس به ارتباط اتون.. ..

یه لحظه سکوت کرد ...و یهو نگاهشو ازم گرفت و به تلویزیون خیره شد و

دوباره به من که سرپا

ایستاده بودم

-می دونم موقع خواستگاری ازت چی خواستم و چیا بهت گفتم

..همه رو مو به مو حفظ و از برم ...اما..

گاهی وقتا ادم می تونه تا ته جمله یه نفرو بخونه و بازم منتظر باشه که اون حرفا رو از زبون

خود اون شخص بشنوه

-آوا منظور بدی ندارم اما اگه امکانش هست تا مدتی که هم تو...

هم من

بتونیم

بازم سکوت.. .

منظورشو کامل فهمیده بودم ..حتی قبل از مطرح کردنش :

- هر جور که تو بخوای

یه لحظه شوک زده نگام کرد که با شیطنت گفتم :

-حالا من رو مبل بخوابم یا تو؟ اصلا یه شب درمیونش می کنیم

..چطوره ؟

خنده اش گرفته بود:

-آوا دارم جدی حرف می زنم

شونه ای بالا دادم و خم شدم و سینی رو برداشتم و گفتم :

-خوب منم دارم جدی حرف می زنم دستی به صورتش کشید و گفت :

-منظورم از این حرفا این نبود که اتاقمونو جدا کنیم و این چیزا چشمامو بیش از حد

گشاد کردم و گفتم :

-خوب پس منظورت دقیقا چی بود ؟ فهمیده بود

دارم سر به سرش می ذارم

-منظورم اینکه برو اون سینی رو بذار سر جاش تا بریم بخوابیم که دارم از بی خوابی میمیرم

با خنده سری تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم ..همین که از دیدش محو

شدم تمام لبخندم

خورده شد و چهره ام ناراحت شد...سینی رو.. روی کابینت گذاشتم و به

فنجونا خیره شدم.. .

حسی بدی بود ...اما نباید انقدر انتظار هم می داشتم ..اون حق داشت.. .

نباید زیاد طولش می دادم ... سعی کردم چند بار لبامو کش بیارم و لبخند بزنم

تا متوجه ناراحت شدنم نشه

..

حتی سرمو محکم و تند تکون دادم و شروع کردم به شستن فنجونا ..وقتی که

وارد اتاق شدم دیدم

به تاج تخت.. نشسته تکیه داده و در حالی که پاهاش درازه با تبلتش داره ور می ره.. .

برای عوض کردن لباسام ...به سمت کشوی لباسا رفتم و کشوی خودمو بیرون کشیدم

وخواستم

لباس راحتی بردارم که چشمم به لباسی که حنانه و مادر امیر حسین برام انتخاب کرده بودن

..خیره موند.. .

یه لباس باز و کوتاه و قشنگ ...نفسمو با احتیاط بیرون دادم و لباس راحتیامو برداشتم و به

سمت سرویس بهداشتی رفتم.. .

حالا می دونستم با این کارم ناراحت نمیشه ..چون خودش خواستهبود ...اما

بیشتر ناراحتیم این بود

که فکر می کردم ...اون داره درباره ام بد فکر می کنه

وقتی که در اوادم هنوز داشت با تبلت کار می کرد ..موهامو باز کرده بودم و دورم ریخته بودم

به تخت نزدیک شدم ..نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و دوباره به تبلت خیره شد ...دلم میخواست باهاش راحت باشم و حرفامو راحت بهش بزنم و بگم تو دلم چی می گذره

..اما انگار دیگه نمی تونستم با اون حرفش راحت باشم ..پتو رو اروم کنار زدم و برای رهایی خودم از

این بند نفس گیر در حالی که لبه تخت می نشستم ازش پرسیدم :
-اونی که امروز خونه اش رفتیم دوستت بود ؟

موهامو از روی شونه هام به عقب هدایت کردم و سرمو به سمتش چرخوندم ..بههم خیره بود ..بهش

خیره شدم که تبلتشو کنار گذاشت و گفت :

-یکی از دوستای قدیممه ..خیلی قدیمی...توی یه دبیرستان درس می خوندم
کامل به سمتش برگشتم :

-بیماری قلبی داره

ناراحت سرشو تکون داد و انگشت اشاره اشو روی شقیقه اش گذاشت و گفت:

-اینجاش خوب کار می کنه ..مخ فیزیکه چشم
گشاد شد

-توی این چند سال گذشته یهویی همه مشکلات بهش رو آوردن

...به خاطر

هزینه عمل و کلا دوا درمونش مجبور شد خونه اشو بفروشه ..اونجا هم خونه پدریشه

...وضعش اصلا خوب نیست ...هیچ امیدی بهش نیست . ..

نفسش رو ناراحت بیرون داد و با لبخند تلخی گفت :

-ادم عجیبیه ...اما توی این وضع باز می خنده ...جلوی همسرشکه همیشه

حرفی زد ...خودش

وضعیتشو می دونه ...باید بیمارستان بستری بشه اما قبول نمی کنه ..حتی

حاضر نیست من کمکش

کنم ...توی این یه مورد غده .. .

لبخند ناراحتی زدم و گفتم :

-درست مثل خودت

سرشو با اخم خم کرد و گفت :

-حواست باشه ها ..خیلی به من برچسب می چسبونی

لبخندم به خنده تبدیل شد ...که اروم دراز کشیدبه موهای اویزون بلندم

خیره بود که خیره به

چشمای عسلیش حرفی که ازارم می دادو برای راحتی خیالش زدم

:

-نمی خوام حرف گذشته رو پیش بکشم ..اما یه عادتیه که دارم دوست ندارم

تصور اشتباهی از من در دید دیگران به وجود بیاد... فقط چونداره ازارم می ده می خوام بهت بگم

نگاهش بهم خیره بود...روم نمیشد راحت حرف بزنم..

لبامو باز زبون تر کردم که با لبخند بهم گفت :

-بهتر نیست بخوایم ؟

متوجه شدم که دوس نداره حرفی در اینباره زده بشه ...لب پایینمو گازی

گرفتم و سری تکون دادم و با

لبخند به سختی گفتم :

-اره .. بهتره که بخوایم

نگاهمو ازش گرفتم و اروم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ...و اون با دراز کشیدنم دست

بلند کرد و اباژورو خاموش کرد.. .

روزها می گذشت و به عید نوروز نزدیک تر می شدیم دیگه خبری از اون

مزاحم نبود ..نه تماسی و نه

بسته ای و نه حتی یه تهدید کوچیک ...که بخواد باز ما رو بهمبریزه

روزهای زندگی من و امیر حسین درست مثل دو تا دوست سپری میشد..دوستایی که خیلی

باهام

راحت شده بودن و شبها تنها در کنار هم می خوابیدن . .

این روند با رفتارهای پر محبت امیرحسین کم کم داشت برام سخت تر می شد ...عوض شده

بودم.... احساس می کردم دیگه دارم کم کم در مقابلش کم میارم...برام از چیزی کم نمی داشت

مشکل اینجا بود که مدتی کشش عجیبی بهش پیدا کرده بودم... و دلم می خواست مدام در کنارم

باشه.. به هر بهانه ای پیشش می رفتم...حتی با اینکه حجم کارام تو بیمارستان بیشتر شده بود

..سعی می کردم توی اکثر عملاش باشم

شیطنتام بیشتر از قبل شده بود...پر انرژی تر شده بودم.. درست مثل دوره دانشجویی...ذهنم دیگه درگیر گذشته و یوسف نبود..

دو روز به عید مونده بود و امیر حسین تمام وقتای ازادشم توی بیمارستان بود..گاهی شبها من

تنهایی به خونه برمی گشتم و اون تا نزدیک صبح بیمارستان می موند...و جالب این بود که افاق از اون شب به بعد دیگه سراغ صندوقچه اش هم نیومده بود..

قرار بود موقع تحویل سال بریم پیش خانواده امیر حسین...و همه دورهم باشیم...امروز هم از اون روزایی بود که تنهایی برگشته بودم خونه و در حال درست کردن شام بودم

..البته یه شام یک نفره

چون امیر حسین تا صبح نمی اومد.. ..

همونطور که پیازارو تفت می دادم صدای زنگ خونه در اومد ..زیر گازو خاموش کردم و برای جواب دادن به سمت ایفون رفتم..

حنانه با لبای خندون پشت در ایستاده بود ...با لبخند درو باز کردم و برای استقبالش با برداشتن یه لباس گرم از خونه خارج شدم ...تا نیمه های حیاط رسیده بود که با دیدنم با خنده گفت :

-از این ورا رد می شدم گفتم پیام و یه سری به جاری گلم بزنم با خنده به سمتش رفتم و گفتم :

-خدا کنه همیشه از این طرفا رد بشی جاری

با همون دستای پر برای در آغوش کشیدنم دستاشو باز کرد ..با خنده چندتا از کیسه ها رو از دستش گرفتم و گفتم :

-چه خبره ..کل بازو خرید کردی ؟ با خنده همراهم به سمت خونه اومد و گفت :

-تازه هنوز مونده ...تو چه خبر ؟ نرفتی خرید ؟ بسته ها رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :

-نه برای خودم که چیزی نیاز ندارم ...حالا شاید برای یه خرید کوچیک رفتم

وارد خونه شدیم و اون خسته از پیاده روی زیاد... با گونه هایقرمز بسته ها رو مبل رها کرد و گفت :

-ماشینم تو تعمیر گاههجون تو پدرم در اومد تا به اینجا برسم

..

بسته هاشو اروم روی یه مبل دیگه گذاشتم و برای آوردن یه چیز گرم همونطور که به سمت

اشپرخونه می رفتم گفتم :

-بشین ..حسابی خسته شدی ..چایی می خوری یا قهوه ؟ شالشو از روی موهای تازه

رنگ کرده اش برداشت و گفت :

-الان چاییامیر حسین نیست ؟ لباس

گرمو در اوردم و گفتم :

-نه امشب باید بیمارستان می موند با شیطنت

گفت :

-تو چرا نمودی ؟

با خنده فنجونی برداشتم و چیزی نگفتم ... کمی بعد با دو فنجون چای و یه

تکه کیک بزرگ که توی

سینی گذاشته بودم به سمتش رفتم که دیدم داره به خریداش نگاه میندازه

-برای شب تحویل سال گفتم خونه بابا اینا یه چیز خوب بپوشم. ..

؟اخه فقط

خودمونیا نیستیم ..چندتا از فامیلا
هم هستن

اروم رو به روش نشستم و گفتم :

- شما کی عروسیتونو می گیرید؟

با خنده خریداشو رها کرد و فنجون چایشو برداشت و گفت:

-تابستون بهش

لبخند زدم :

-چه خوب ..پس بلاخره می رید سر خونه زندگیتون ؟ سرشو تکونی داد و

ازم پرسید :

-تو چه خبر؟چه عجب خونه هستی ...با ناامیدی زنگ در خونه رو زدم

راحت تر به عقب تکیه دادم و گفتم

-بی چاره امیر حسین کاراش زیاد شده ...منم یه جورایی امروز جیم زدم

...حجم کارا زیاد شده ...آخر ساله دیگه ..امیدوارم که تو عید دیگه بیمارستان و این چیزا

نداشته باشیم سرشو تکون داد و گفت :

-اره شما که از همون روز فردای عروسیتون رفتیدسر کار ...من دلم براتون

سوخت ..نه ماه عسلی ..نه

گردشی ..نه خوشی ..اصلا از عروسی به بعدتون جایی رفتید؟ با شیطنت بهش چشمک

زدم و گفتم :

-اره

با ذوق پرسید :

- کجا؟

چشمامو حرکتی دادم و گفتم :

-بیمارستان ..بخش انژیو...سلف ..اتاق عمل ..سی سی یو تو ذوق خورده با چشم

غره بهم خیره شد که با خنده گفتم :

-باور کن وقت سر خاروندن نداریم ..اخه انتظار داری کجا بریم با این حجم

کاری؟..منم که چیزی به

تموم شدن دوره ام نمونده ..بیشتر وقتمو تو بیمارستان می گذروم سری تکون داد و یهو

گفت :

-چند روز پیش که خونه مامان اینا بودم ..افاق با مادرش اومده بوداونجا

بهش خیره شدم :

-یه جورایی عجیب غریب شده بود ..حرفای بی سرو ته می زد..اما اگه نظر منو بخوای اومده

بود بین ما از چیزی که تو ذهنش می گذره خبری داریم یا نه.. یه جورایی ترسیده ..پر

اضطراب ..اخرم نفهمیدیم

برای چی اومده بود ...خیلی رو داره بخدا که میاد اونجا...فقط خداروشکر

روش نمیشد از امیر حسین

چیزی پرسه ..نهایت که حرفاش ته کشید در مورد یه صندوقچه حرف زد.. .

راستی مزاحم شما که نشده؟..اخه می گفت صندوقچه اینجاست ماما هستی خیلی نگران بود که سرزده اومده باشه اینجا...اینارو. برای ناراحت شدنت

نگفتم... فقط گفتم در جریان باشی که یهو سر و کله اش پیدا شد جا نخوری..اخه ماشاااا.. خیلی رو داره ..

خم شدم و فنجون چایمو برداشتم :

-خیلی برای این خونه نقشه داشت... عاشق اینجا بود..موقع طلاق هر کاری

کرد که اینجا رو از چنگ

امیر حسین در بیاره نتونست ...کلا همه امیدش اینجا بود ...حتی حاضر بود

از کل مهرش بگذره ولی اینجا

مال اون بشه به خنده افتاد:

-فکر کنم هنوزم چشمش دنبال این خونه است...دیوونه هنوز باور نکرده که

امیر حسین ازدواج کرده

یهویی بهم خیره شد و ازم پرسید :

-چرا ساکت شدی؟ناراحتت کردم ؟ فنجونو

روی میز گذاشتم و گفتم :

-نه عزیزم ..چرا ناراحت؟..برای شام می مونی ؟ فنجونشو سرجاش

گذاشت و بلند شد و گفت :

-نه ماشین ندارم تا به خونه برسم کلی طول میکشه ..فقط اومده بودم بهت سر

بزنم و بگم که ممکنه

اون یهویی بیاد اینورا ...مامان هستی اون روز خیلی بد باهاش برخورد کرد و بهش فهموند
نباید دور

و بر شما ها بیاد..اما اون از رو نمی ره.. .

لبخند زدم :

-نگران نباش..

شالشو روی سرش انداخت ..کمکش کردم بسته هاشو برداره

...همه یه

جورایی نگران بودن با اومدن

افاق زندگی من و امیر حسین بهم بریزه ...و از این رو می خواستن شستمو

خبردار کنن ..حتی گاهی

که با هستی خانوم تلفنی حرف می زدم سر بسته یه چیزایی بهم می گفت

...همه می ترسیدن که افاق بخواد زندگی من و امیرحسینو خراب کنه ...اما خبر نداشتن جز

افاق کس دیگه ای قصد در خراب کردن این زندگی داره

یه روز قبل از عید بعد از بیمارستان برای خرید و البته بیشتر گشت و گذار تو

شهر ..به بازار و پاساژای

پر زرق و برق شهر رفتم ..انقدر شلوغ بود که از رفتنم هم پشیمون شده بودم

...اما برای کاری که می خواستم
بکنم می ارزید . ..

خلاصه بعد از کلی گشتن و دیدن کردن از ویتترینای پر از رنگ مغازه یه چیز خاص چشمم رو
گرفت

...اولین عید من و امیر حسین بود..دلم می خواست یه هدیه خوب براش بگیریم ..هدیه ای که
موندگار باشه

فصل نوزدهم :

در حالی که به دو سه تا شال مقابلم نگاه می کردم که کدومو سرم کنم از اینه

نگاهی به در سرویس

بهداشتی انداختم..

امیر حسین رفته بود دوش بگیره ...هر دو خسته از بیمارستان برگشته بودیم و داشتیم زود

آماده

میشدیم که برای تحویل سال خونه اشون باشیم ..

نگاهمو از در گرفتم و لبهای بالا و پایینم رو کمی بهم مالیدم و نگاهی به

ارایش صورتم انداختم که

امیر حسین درو باز کرد و در حال خشک کردن سرش به من خیره شد..

به سمتش برگشتم و با لبخند دوتا از شالامو به طرفش گرفتم و با اشاره بهشون ..ازش پرسیدم :

-کدوم؟...این یا این؟

فهمیده بودم به رنگ شال و حتی لباسام کمی حساسه ..البته نه تا اون حد که بخواد ندرشو بهم

تحمیل کنه ..و می تونستم به یقین بگم انتخاباشم عالی بودن وهمیشه که به تردید می افتادم و انتخاب برام سخت میشد بی رو دربایستی دلم می خواست نظرشو بدونم دست از خشک کردن موهاش کشید و گفت :

-زرشکی نازترت می کنه از تعریفش گونه هام گل انداخت و با لبخند شال انتخابیشو باز کردم و اورم روی سرم انداختم و گفتم :

-پس تا آماده بشی ..قبل از رفتن .. برم با خونه امون یه تماس بگیرم ..

سرشو تکونی داد و من از اتاق خارج شدم.. .

با خارج شدن از اتاق سریع به اتاقی که مخصوص خطاطی و یه جور اتاق

کارم محسوب می شد رفتم

و قابی که به تازگی متن توشو خطاطی کرده بودم رو برداشتم و با هزار ترفند

بین وسایلی که می خواستم با خودم ببرم پنهون کردم ...

روز قبل هم .. بعد از بیمارستان به مرکز خرید رفته بودم. و برای اولین

عیدمون دنبال یه هدیه مناسب گشته
بودم ...

بعد از کلی بالا و پایین کردن و سرک کشیدن به این مغازه و اون مغازه چیزی
که به دلم نشست بودو

خریده بودم و براش با کلی ذوق کادو کرده بودم تا بعد از تحویل سال بهش
بدمیه هدیه موندگار ..که

همیشه پیشش باشه

کارم که تموم شد از اتاق خارج شدم و برای تماس با خونه به سمت تلفن رفتم .
یک ربع بعد امیر حسین لباس پوشیده از اتاق خارج شد ...تپشو دوست

داشتم ...توی اون کت و

شلوار رسمی با موهای حالتدارش دلم رو بد جور هوایی می کرد بلاخره من هم ادم بودم
..حس داشتم ...و حالا امیر حسینی که شده بود همه کسم رو دوست داشتم . ..

اما برخوردارهای محافظه کارانش...حریص ترم کرده بود...گاهی که توی

محیط بیمارستان ساعتها توی اتاق عمل می بودیم و بوی ادکلنش توی بینیم می پیچید ...این
فکر رو به سرم می نداخت که

نکنه کس دیگه ای هم از این بو خوشش بیاد و توجه اش به امیرحسین جلب بشه ...

واقعا ادم دیگه ای شده بودم ...علاقه ای که نمی دونم داشت چطوری شکل

می گرفت ... به طرز وحشتناکی به تمام جونم رسوخ پیدا کرده بود ... و افکار ازار دهنده ای رو توی ذهنم پرورش می داد

زمان هایی که پا به پای شوخی هام .. شوخی می کرد و کم نمی آورد .. اونقدر دوست داشتنی میشد که به زور دستامو مهار می کردم که به بهانه اذیت کردنشیش از حد بهش نزدیک نشم ... چون دلم نمی خواست از جانبش پس زده بشم .. .

واقعا عجیب بود ... منی که دلم نمی خواست روزی با امیر حسین باشم.

تنها در زیر نگاههای پر کینه و حسرت بار بچه های بخش و بیمارستان تنها تظاهر به کلی خوشبختی کنم .. خوشبختی که بیشتر به زندگی دوتا دوست صمیمی ختم میشد نه بیشتر سوار ماشین که شدیم .. با روشن کردن سیستم پخش به راه افتاد ... در نیمه های راه بودیم که

گوشیش زنگ خورد .. شیشه رو پایین دادم ... شهر غلغله بود .. رفت و اومدها

زیاد بود و همه هنوز می دویدن .. چیزی به تحویل سال نمونده بود سرمو رو به سمتش برگردوندم .. چهره اش اخم داشت :

- مگه دکتر اسحاقی نیست ؟

...

- دقیقا بگو چشه ؟

...

پشت چراه قرمز ایستاد .. عصبی شده بود .. گوشه لب پایینشوگازی گرفت و گفت :

- باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام ..

وقتی تماسشو قطع کرد نگاهی به من انداخت ..اما انگار روش نمیشد حرفشو

بزنه ..موقعیتشو درک می

کردم :

-باید بری ؟

مثل اینکه راحتش کرده بودم

-تو رو می رسونم خونه مامان اینا...یه مورد اورژانسیه ..باید زودتر برم

ناراحت شدم ...اما بنده خدا که گناهی نداشت ...با عجله سرعت ماشینو زیاد کرد و دیگه

حرفی نزد

وقتی به جلوی خونه رسیدیم ...امیرعلی هم با ماشینش از سرخیابون پیدا شد ...که امیر

حسین گفت :

-من دیگه تو نیام ...دیر میشه ..بهشون بگو چی شدهالبتهشایدیم تونستم و زود برگشتم

سعی کردم لبخند بزنم که گفت :

-ببخش .. نمی خواستم اینطوری بشه بازم

تظاهر به لبخند زدن کردم :

-عیبی نداره ...بهت احتیاج دارن و با

چشمکی :

-پیش میاد دیگه

دیگه دلم نمی خواست توی اون موقعیت بمونم برای همین زود ازش خداحافظی کردم و سریع پیاده شدم..

امیر علی هم از ماشینش پیدا شده بود که ..اول به من سلام کرد و با دیدن امیر حسین که پیاده نمیشد به طرفش رفت و امیر حسین همه چیو بهش گفت ..امیر علی هم ناراحت شد و با

خداحافظی ازش به سمت من اومد که امیر حسین با زدن بوقی حرکت کرد و رفت

امیر علی با خنده رو به من کرد:

-من جات بودم دو هفته باهاش قهر می کردم

خندیدم در حالی که از درون داغ و پر حسرت بودم :

-دو هفته که کمه خنده

اش بیشتر شد:

-همه اومدن .بیا بریم تو

برگشتم و به مسیر رفتن امیرحسین خیره شدم ...از اینکه باید شب تحویل

سال توی بیمارستان می موند ناراحت بودم

دو ساعت دیگه به تحویل سال مونده بود و اون باید به تنهایی سالشو تحویل می کرد.

.مطمئن بودم وقتی برای برگشتن نداره ..به سمت ماشین امیرعلی به راه

افتادیم ...دلم می

خواست موقع تحویل سال به اولین کسی که سال جدیدو تبریک میگم امیرحسین باشه... یه

لحظه سرجام ایستادم...امیر علی متعجب نگاهم کرد

باز به مسیر رفته شده ..نگاهی انداختم و یهو توی یه تصمیم انی :

-ایرادی نداره اگه یه امشب سوئیچ ماشینتو به من قرض بدی ؟ متعجب بهم خیره شد

....که با لبخند و البته کمی خجالت گفتم :

-اولین عیدمونه ..دوست ندارم هر کدوممون جدا جدا سالو تحویل کنیم

چشماش رنگ شیطنت گرفت :

-تو که می خواستی باهاش قهر کنی ..چی شد که حالا می خوامی بری ؟

بهش خندیدیم که گفت :

-باشه ..بشین برسونمت

سرمو تند تکون دادم :

-نه ..تا بری و برگردی سال تحویل شده ...خوب نیست موقع تحویل سال

پیش حنا نه نباشی ..

لبخند مهربونی زد و گفت: -به ادمای اون تو چی بگم ؟ با چشمکی :

-از همشون معذرت بخواه ...اگه بتونیم زود برمی گردیم ... اگر گرم نشد صبح

حتما میایم ...

با لبخند گفت :

- سوئیچ رو ماشینه نگران نباش ..اونا قبلا هم با این شرایط مواجه شدن

..عیدتم پیشاپیش مبارک

رفتار محبت امیزش کمی اروم کرده بود:

-عید تو هم مبارک..خیلی خیلی ممنون.. .

سری تکون داد و من هم به سمت ماشین رفتم

چیزی به تحویل سال نمونده بود...تنگ کوچیک ماهی روی میز گذاشتم ... و

بقیه وسایل رو کمی جا به جا

کردم ..

نیم ساعتی از اومدنم می گذشت که در اتاقش یهو باز شد...با لبخند به در

خیره شدم که با دیدنم

توی اتاقش با تعجب سرجاش ایستاد و نگاهم کرد و گفت :

-تو اینجا چیکار می کنی ؟ لبخند بدجنسی

زدم و زدم و گفتم :

-اولین عیدمونه ..نباید از هم دور باشیم که.. .

ظرف کوچیک سیرو ...بین بقیه وسایل گذاشتم و گفتم :

-خوشبختانه تا خود تحویل سال همه جا از این چیزا می فروشن

...یکم وقتمو

گرفت ...اما می ارزید

نگاهش انقدر شاد و خوشحال شد که از نگاهش منم غرق لذت شدم

به..

سمتم اومد ..مقابل میزش

ایستاده بودم که از پشت سر دستاشو روی شونه هام گذاشت و خیره به میز گفت :

-خیلی خوشحالم کردی

سرمو بلند کردم و از گوشه چشم به لبخند مهربونش خیره شدم و گفتم :

-خاطره قشنگی میشه ..اولین تحویل سال توی بیمارستان . ..

همیشه سعی می کردم از نگاهاش ..حرفای دلشو بخونم ...توی این جور

مواقع ترجیح می داد

سکوت کنه تا حرف دیگه ای بزنه -چقدر

دیگه به تحویل سال مونده ؟

چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم و با شیطنت گفتم :

-هنوز اندازه خورن یه چای بی مزه و بیسکوییتای عهد بوقیم وقتداریم

لبخند دندونمایی زد و گفت :

-پیشنهادات همیشه به موقع است با اعتماد به

نفس و با چشمکی گفتم :

-می دونم

یه تای ابروش بالا رفت و خواست چیزی بگه که حرفشو خورد و گفت :

-کاش یه میز دیگه داشتیم ..اینجا یه جوریه

-همینشم خوبه ..من برم سراغ چایی .

و تند دوتا از انگشتای دستم رو بالا بردم و با شوخی تکونی بهشون دادم و گفتم :

-بینم می تونم دوتا لیوان چایی دیش گیر بیارم که قبل از تحویل سال با

استاد گرامیمون... بنوشیم و نوش

جان کنیم یا نه

وقتی اینطور شاد و با شیطنت باهاش حرف می زدم نگاهش بهم یه جور دیگه

میشد ...و البته نگاه های من ...و دستایی که به سختی مهارشونمی کردم ..

...اما این غرور لعنتی.. مثل گذشته کار دستم داده بود که سخت و نفوذ ناپذیربشم ..

طوری که امیر حسینم نخواد بهم نزدیک بشه ...البته این خواسته خودش

بود..خواسته ای که اول برام

خوب اومد و حالا این خواسته شده بود مایه عذاب من ..حتی توی این چند

شبه گذشته دلم می

خواست رک بهش بگم دیگه نمی تونم روی یه تخت و در کنارش بخوابم...چون دیگه داشت

تحملش برام سخت میشد ...حس دوست داشتن

مرموزی این وسط داشت تو

قلبم شکل می گرفت که دیگه اراده اش در دست من نبود ...خودمم دقیقا نمی دونستم چه

بلایی

سرم اومده که اینطور عوض شده بودم

وقتی با سینی چایی برگشتم دیدم روی صندلیش نشسته و به بیرون خیره است

...درو به اهستگی

بستم ..چیزی به تحویل سال نمونده بود

-خیلی تو فکری

یهو متوجه ام شد نگاهی به صورتم انداخت و بعدم به لیوانای چای ..تکیه اشو از صندلی جدا کرد و گفت :

-فکر کردم تحویل سال خونه امونیم ..برای همین هدیه ای که برات گرفته

بودمو همراهم نیوردم

مثل بچه های شیطون با هیجان گفتم :

-وای عیدی ..چقدر این قسمت عیدو دوست دارم

به خنده افتاد و سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت ..صندلی رو برداشتم و نزدیک به میز و

مقابلش قرار دادم و روش نشستم و ارنجمو به میز تکیه دادم و دستمو به

زیر چونه ام بردم و ازش

پرسیدم :

-خوب سالی که گذشت برات چطور بود؟

خیره به من لیوان چایی رو برداشت و به طرفم گرفت .. لیوانو ازش گرفتم ..و بعد برای خودش لیوان

مونده رو برداشت و به عقب تکیه داد و خیره به چهره مشتاقم گفت

:

- سال عجیبی بود..هم قشنگ بود..هم تلخ...هم شاد بود..هم غم انگیز..اما

قسمتای خوبش بیشتر

بود ...

نگاهشو ازم گرفت و به لیوان خیره شد که ازش پرسیدم :

-به ارزوهاتم رسیدی ؟

-

سرشو بلند کرد و گفت :

-تاحدودی اره

نگاه ازش نمی تونستم بگیرم...مخصوصا که می دونستم از حضورم چقدر خوشحاله

-خوب ارزوهات چیا بودن ؟ خنده ارومی کرد و گفت :

ارزو رو که نمی گن.. -

-

بهش اخم کردم که ازم پرسید :

-برای تو چطور بود؟

نگاهمو به هفت سین کوچیکمون انداختم و گفتم :

-نیمه اولش خیلی بد بود..بعد خوب شد...اما باز بد..اما بقیه اش

....عالی

بود ...

نگاهمو به پنجره دوختم.. بهم با دقت خیره شده بود که دستمو از زیر چونه ام برداشتم و به عقب

تکیه دادم و سرمو پایین گرفتم :

-ازدواج با تو بهترین اتفاق زندگیم بود

همزمان با گفتن این حرف سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم

:

-بهترین اتفاقی که همیشه می خوام حفظش کنم لبخند زد :

-ارزوهات چی ؟

لبهامو بهم فشار دادم و کمی چایمو مزه کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-ارزو که گفتمی نیست استاد

خسته خندید و با خنده در حالی که به عقب تکیه می داد کمی از چایشو خورد

با خنده .. منم ادامه چایمو خوردم که یهو پرسید :

-حست به من چیه ؟

خنده امو جمع کردم و بهش خیره شدم :

-منظورم اینکه تونستم جایی تو دلت داشته باشم ...؟

رفتارش امشب پاک عوض شده بود... احساس می کردم یه جور دیگه نگاه می کنه ...یه جور

دیگه

لبخند می زنه و بهم محبت می کنه ...باید یه چیزی می گفتم ...چشماش

منتظرم بودن که به روش لبخند
زدم و گفتم:

-همیشه یهویی سوال می کنی . ..

خیره تو چشمام گفتم: -مگه بده ؟

سرمو به نشونه نه حرکت دادم که از سر و صدایی که از بیرون اتاق می اومد..هر دو فهمیدیم

سال تحویل شده ...دیگه چیزی نگفتم.. .

با لبخند بهم خیره بود که لیوانشو روی میز گذاشت و از روی صندلیش بلند

شد و با همون لبخند رو به روم ایستاد ..

سرمو بلند کردم و در حالی که کمی هول کرده بودم زود از جام بلند شدم و گفتم :

-همیشه موقع تحویل سال کمی هول میشم

و دستمو به سمتش بلند کردم که با خنده سری تکون داد و دستشو بلند کرد و دستمو توی

دستش

گرفت و با خنده منو به سمت خودش کشوند و گفت :

-انقدر گونه هات قرمز شدن که پاک یادت رفت عیدو بهم تبریک بگی

-عیدت مبارک

اشک تو چشمام جمع شد..حس همیشه عجیب تحویل سال نو با رفتارای

ناب امیر حسین ..هجوم

بغضو ...به یکباره به گلوم آورد

این تبریک گفتن های رسمی بینمون هیچ شباهتی به زن و شوهرای دیگه نداشت.. .

با چشمایی شیطون بهم خیره شد و گفت:

-دلم می خواد همیشه پیشم باشی ..از فاصله ها بیزارم ...نمی خوام در کنارم ... اما دور باشی

تفسیر حرفش با خواسته ای که قبلا ازم داشت کار خیلی سختی بودنتونستم منظورشو به

درستی درک کنم

رنگ صورتم کاملا قرمز شده بود و تنها قادر بودم اروم تا کمی به خودم مسلط باشم ..حتی

نگاهش هم نمی کردم که نگاهم منو رسوا کنه

-میشه خواهش کنم انقدر خجالت نکشی

سعی کردم لبخند بزنم ..و چیزی بگم ...اما مثل اینکه حتی قادر نبودم کلماتودرست تلفظ کنم

و کنار

هم بچینمشون ..لبهام باز شدن و چند چیز نامفهومه بیرون دادن که خودمم

نفهمیدم چی بودن که

اروم با همون وضعیت با ناراحتی ازم پرسیدم :

-وجودم ناراحتت می کنه ؟

نباید رفتارم چنین حسی رو بهش می داد ..تند سرمو بلند کردم وتکون دادم و به سختی گفتم

:

-نه

چشمامو بستم و خواسم نفسی تازه کنم... با اینکه دلم این لحظه رو می خواست اما چون یه دفعه ای بود حسابی هول کرده بودم..

چند بار اب دهنمو قورت دادم که اروم صدام زد که بلکه پلکهامو از هم باز کنم.. اروم سرمو بلند کردم و چشمامو از هم باز کردم

...

از خجالت کشیدم.. از هول کردنم و از این افتضاحی که از نظر خودم فاجعه بود حسابی داشت لذت

می برد.. که با نگاه شیطونی بهم خیره مونده بود..

چشمام تنها به نوع نگاهش خیره بود که نگاهش از چشمام به سمت لبهام

سوق داده شد و اروم دوباره به

چشمام برگشت..

طرز نگاهاشو می شناختم... این نگاه امیرحسین تازگی داشت... خیلی اروم

و با احتیاط لبهاشو بهم فشرد

که با نواخته شدن ضربه بد اهنگی بر روی در اتاق امیر حسینهر دو رنگ

پریده... پشت به در چرخیدم.. در کمتر از چند ثانیه با شنیده شدن ضربه.. در باز شد و

صدای پرستار رو شنیدم :

-دکتر باز حالش بد شده.. لطفا زودتر بیایید

چهره امیر حسینو نمی دیدم تنها صداش بود که گفت: -برو الان میام

گر گرفتم و طپش قلبم هر لحظه تندتر و تندتر میشد....همچنان پشتم به در بود که با بسته شدن در
 با تعلل برگشتم ...کسی توی اتاق نبود ..بدنم سرد و هول کرده بودم.. .
 با احتیاط دستمو بالا بردم و دستی به گردن و به روی لبهام کشیدم ...می دونستم رنگم حسابی
 پریده ..به سمت اینه کوچیک نصب شده روی دیوار رفتم.. .
 هنوز سر انگشتم روی لبهام بود..انتظار چنین اتفاقی رو اصلا نداشتم ...دهان نیمه بازومو اروم
 بستم و کمی شالمو جلو کشیدم ..
 لبه های شالم از هر دو طرف اویزون شده بودهمونطور متعجب به خودم خیره شده بودم..
 .
 ..یه دفعه تند برگشتم و
 به در اتاق که بسته شده بود نگاهی انداختم .
 نفسی بیرون دادم ..و به دیوار پشت سرم اروم تکیه دادم ...معلوم بود امشب
 اینجا موندنی بودیم ..
 .امیر حسینم دست تنها بود ...و باید می رفتم کمکشبه ناچار تکیه امو
 از دیوار جدا کردم و با
 دلی پر اشوب از اتاق خارج شدم..
 بخش خلوت خلوت بود ...برای عوض کردن لباسم تند به سمت اتاق رفتم تا
 زودتر خودمو به امیر حسین برسونم.. .

..چند دقیقه بعد روپوش پوشیده با شال زرشکی که به دلیل نداشتن مقنعه رو

سرم مونده بود به

سمت اتاقی که امیر حسین رفته بود رفتم .

همونطور که راه می رفتم به اتاقا نگاهی می نداختم تا پیداش کنمکه بعد از

رد کردن چندتا اتاق

دیدم با پرستار بالای سر مریض ایستادن

لحظه ای سرجام ایستادم...نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و باز کردم و وارد شدم

پرستار با دیدنم بهم لبخند زد..لبخند کوتاهی بهش زدم که امیر حسین متوجه من شد و با

لحن جدی گفت :

-باید انتقالش بدیم سی سی یو...تو تزریقشو انجام بده

تند سرمو تکون دادم و دست به کار شدم... وضع بیمار اصلا پایدار نبود

..مرتب حالش بدو بدتر می شد. ..

بعد از انجام کار و انتقالش به سی سی یو ..همچنان بالا سرش بودیم تا

مشکلی پیش نیاد . ..

بعد از تحویل سال اونقدر خوش شانس بودیم که یکی دیگه از مریضا حالش بد شد و ایست

قلبی کرد...

من و امیر حسین دست تنها با دوتا پرستار تا خود ساعت ۳ صبح توی بخش سی سی یو

سرپا

بودیم ... و به وضعشون رسیدیگی می کردیم . ..
 خستگی و بی خوابی از سر و صورت هر چهارنفرمون به شدت می بارید .. با
 بازگشت بیمارا به وضعیت
 نرمال .. خسته و بی حال .. حالا که کارم تموم شده بود زودتر از همه اشون از سی سی یو
 خارج شدم .

وقتی خسته وارد بخش شدم به خنده افتادم ... شروع سالمون از بیمارستان
 شروع شده بود خدا

به دادمون باید میرسید تا اخر سال .. حتما قرار بود مقیم بیمارستان بشیم
 در اتاق امیر حسینو باز کردم و به سمت روشویی رفتم تا ابی به دست و

صورتم بزنم ... نگاهی به

خودم توی اینه انداختم ... و شیر ابو باز کردم ..

همزمان امیر حسین وارد شد و به سمت تلفن روی میزش رفت و مشغول

شماره گرفتن شد

دستی به زیر چشمم کشیدم ... داشت با کسی توی بخش اورژانس حرف می زد ... شیر ابو
 بستم و

با دیدن لیوانای چای نیمه کاره ... تصمیم گرفتم برم و برای خودمون چایی

بیارم ... لیوانا رو توی سینی

گذاشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که همونطور با تلفن حرف می زد به

محض رد شدن از کنارش
 دست بلند کرد و بازومو گرفت و متوقفم کرد..
 کمی رنگ به رنگ شدم که همزمان یکی از پرستارا از جلویاتاق رد شد و با دیدن دست امیر
 حسین
 روی بازوم ...لبخند پر شیطنتی زد و زود رد شد.. .
 ابروهامو با ناراحتی بالا دادم و سرمو پایین انداختم که امیر حسین تند به اون
 ادم پشت خط گفت :
 -گوشی
 و رو به من با پایین آوردن سرش با محبت گفت:
 -برو لباستو عوض کن بریم خونه
 سرمو بلند کردم که دوباره گوشی رو به گوشش نزدیک کرد..بهش نگاهی
 کردم که با لبخند همونطور
 که به طرف گوش می داد لبهاشو بی صدا حرکت داد و مثلا گفت
 :
 -برو دیگه
 و بازمو رها کرد ...خوشحال از اینکه که کارمون تموم شده از اتاق خارج شدم و یک ربع بعد
 لباس
 عوض کرده به سمت اتاقش رفتم.. .
 جلوی در اتاقش ایستادم ..کتشو تنش کرده بود و داشت وسایلشو مرتب می کرد ..

کارش که تموم شد کیفشو برداشت و چرخید و با دیدنم لبخند زد...روم نمی شد زیاد تو
چشمات خیره بشم..

نگاهمو به سمت دو پرستار دست تنهای بخش انداختم که در انتهای سالن باز شد و دکتر

اسحاقی فراری سرو کله اش پیداش شد..امیر حسین که حالا کنارم جا گرفته

بود با دیدنش گفت :

-حیف حوصله بحث ندارم وگرنه یه درس درست و حسابی بهش می دادم که یادش بمونه

مسئولیت یعنی چی

اسحاقی نفس زنان به سمتون اومد و خجالت زده گفت :

-بخشید کار پیش اومد

و با دیدن من در کنار امیر حسین خجالتش بیشتر شد که امیر حسین بهش گفت :

-خواهشا تا موقعی که باید باشید بیمارستانو ترک نکنید..من همیشه در

دسترس نیستم دکتر.. .

رنگ دکتر پرید و با معذرت خواهی برای عوض کردن لباساش رفت

من و امیر حسینم برای رسیدن به خونه و یه دل سیر خوابیدن زودتر به راه

افتادیم...بعد از تحویل

سال..حال و هوای شهرم عوض شده بود..

دیگه کمتر کسی اون موقع صبح تو خیابونا دیده می شد...به شدت خوابم می اومد...پشت

چراه قرمز

امیر حسین اروم زد رو ترمز ..چند تا ماشین دیگه هم کمی بعد ایستادن ...دلم می خواست سرمو می داشتم رو شیشه و بخواب می رفتم که از اون ور خیاباون نگاهم به یه دخترک گل فروشی افتاد که این موقع صبح هنوز می خواستگلاشو بفروشه که با دیدن ماشین مدل بالای امیر حسین قدمهاشو تند کرد و به سمتون اومد.

لبخندی به گوشه لبهام اومد و همونطور که کمی سرمو به شیشه تکیه داده بودم به قد و قواره دخترک خیره شدم ..با دستای کوچیکش به شیشه سمت امیر حسین چندتا ضربه محکم زد..امیر حسین شیشه رو پایین داد و دختر با نگاهی پر التماس رو به امیر حسین گفت:

-توروخدا...ازم گل بخر

امیر حسین نگاهی به من انداخت و بعد به دسته گلای توی دست دختر که اکثرشون پلاسیده شده بودن ..

-کل گلات چقدر میشه؟

دختر هیجان زده گفت :

-همه اش ۱۰ تومن

امیر حسین دست کرد توی جیب بغلی کتش و سه تا اسکناس ۱۰ تومنی درآورد و به طرف دختر گرفت چشمای دختر برقی زد و گفت :

-این زیاده

امیر حسین با لبخند گفت :

- ۱۰ تومن پول گلا بقیه اشم عیدی من به تو

دختر ذوق زده پولو گرفت و تمام گلارو که به زور توی دستاش جا داده بودو به سمت امیر حسین گرفت

امیر حسین با خنده تمام گلا رو گرفت چراغ سبز شده بود و بقیه ماشینا رفته

بودن و ما هنوز همونجا

بودیم ..با خنده به امیر حسین چشم دوخته بودم که همه گلا رو به طرفم

گرفت و گفت :

-برای تو

با لبخند دست بلند کردم تا گلا رو از دستش بگیرم ..یه عالمه گل بود

-از دیشب تا حالا حسابی خسته شدمی ...ممنون برای بودن و کمکت

دستی به روی گلا کشیدم و به بینیم نزدیکیشون کردم و گفتم :

-همه کارارو که خودت کردی من فقط کمک دست بودم لبخندی زد و

دستشو روی دنده گذاشت و به راه افتاد.. .

با عشق به گلا خیره شدم ..که دست بلند کرد و سیستم پخشو روشن کرد

..اهنگ خارجی اروم و

قشنگی خونده میشد که کاملا متناسب با فضا بود

عاشق رفتاراش شده بودم... یاد وقتی افتادم که وارد اتاق شدم... و امیر حسین بالا سر مریی

بود... صورتش بر عکس من خیلی اروم بود و اثری از رنگ پریدگی و خجالت

نداشت... و بدتر از همه این

بود که جلوی دوتا پرستار تا می تونست بهم دستور می داد... .

و من کاملا واقف به این اخلاقی شده بودم که با این کار می خواست همه

چی رو به حالت اولش

برگردونه و خودشو کمی اروم کنه... چرا که صد درصد خودشان انتظار چنین

چیزی رو نداشت.. نگاهمو

از گلا گرفتم و به بیرون خیره شدم .

امیدوار بودم با سال جدید تحول اساسی هم توی زندگیم به وجود بیاد و این

همه فاصله... کم کم از

بین بره... و هر دو به آرامش برسیم

اصلا نفهمیدم کی خونه رسیدیم و کی خوابیدیم.. هر دو انقدر خسته بودیم

که به محض رسیدن به

خونه با عوض کردن لباسامون به خواب رفته بودیم... ..

خیلی وقت بود که بیدار شده بودم... با اون همه سرپا موندن تنها چند ساعت

بیشتر نخواییده بودم... و
 جالب این بود حس پایین اومدن از تختو هم نداشتم... امروز و برای خودمون
 بودیم.. یعنی تا آخر عیدو
 برای خودمون بودیم.. و این بهترین حس بود... حسی که بعد از اتفاق دیشب
 بهترم شده بود... هر دو
 به روی خودمون نمی اوردیم و مثلا اتفاقی نیفتاده بود و سعی می کردم عادی رفتار کنیم از
 روز عروسی به بعد هیچ استراحتی نداشتم... کمی به پهلو شدم که دیدم
 امیر حسینم چشم باز داره به
 من نگاه می کنه
 خنده ام گرفت و بیشتر به پهلو شدم و گفتم :
 -چرا بیداری ؟
 چشماش هنوز خوابالود بودن:
 -دیگه خوابم نمیاد.. همیشه برعکسه روزی که باید برم بیمارستان دلم نمی خواد از خواب
 بیدار
 بشم.. اما امروز که نباید برم.. چشمام باز بازه.. .
 به لبخندش لبخندی زدم و گفتم :
 -جالبه منم همینطوریم.. ساعت هنوز هشتم نشده
 و تند نگاهمو ازش گرفتم که نگاهی به ساعت انداخت و ازم پرسید
 :

-مطمئنی دیگه خوابت نمیاد؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو با اطمینان تکون دادم که یهو شیطون شد .

..و تو جاش به پهلو

شد و دست راستش زیر سرش گذاشت و گفت :

-به نظرت اگه عید دیدنی جایی نریم کسی ازمون ناراحت میشه ؟ خنده ام گرفت و لپمو از

تو گاز گرفتم ..چه خوب بود که طوری رفتار می کرد

که من فکر کنم همه چی مثل

سابقه :

-کسایی که انتظار دارن خونه اشون بریم صد در صد ناراحت میشن

ابروهاشو با اخمی بالا انداخت و گفت :

-ول کن توروخدا ...من میگم بیا یه کاری کنیم . .

ذوق زده تو جاش کمی نیم خیر شد و به ارانجاش تکیه داد و شیطون گفت :

-تا اخر عید تعطیل تعطیلیم ...این می دونی یعنی چی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

با خنده وشوخی با انگشت اشاره اش ضربه ای به نوک بینیم زد وگفت :

-یعنی ۱۳ روز البته منهای دیروز مال خودمونه ..این یعنی کلی وقت ..کلی تعطیلات

...کلی خوش گذرونی

در برابر شیطونیش نمی دونم چرا منم رگ شیطونتم گل کرد و گفتم

:

-با این همه تعطیلات ..برنامه ات چیه ؟

...خندید و گفت :

-خوشم میاد همیشه دو هزاریت خوب می افته... یعنی عاشق این دوهزاریاتم

شدت خنده ام بیشتر شد و اون گفت :

-برنامه ام اینه ...اول یه صبحونه دیش می خوریم ..بعد پا میشیم

...بارو

بندیلمونو می بندیم ...و می داریم تو ماشینو حسابی تیپ می زنیم و می ریم طرف

کردستان چشمام گشاد شد و گفتم :

-شوخی نکن

-شوخی چیه دختر ؟...توی پیغام گیرم ...پیغام می داریم ما رفتیممسافرت

...کسی خونه امون نیاد

دیوونه شده بود ..با خنده صدا داری گفتم :

-نه بابا ..بده ..نمیشه ..اصلا

...سرشو تکونی داد و گفت :

-نه نداریم ...تصویب شد

با ناباروی بهش خیره شدم که با خنده گفت :

-باور کن حسابی خوش می گذره ... تازه بینشم ... به چندتا شهر دیگه سر می زنیم ... معرکه است دختر ... دوتایی .. تا اخر عید.. فقط خودم و خودت - پدر و مادرت ناراحت نمیشن ؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-خوب .. اول می رم خداحافظی پیش اونا بعد می ریم ... نه نگو دیگه ... ما ماه عسلم هیچ جا نرفتم .. این روزا فقط مال من و توعه. ..

از برنامه اش خوشم اومد.. منتظر جواب مثبت من بود ... این روزا شده بودم اوای دوره دانشجویی .. که

پر از شیطنت بود.. مخصوصا از دیشب به بعد احساس میکردمانرژی دیگه ای پیدا کردم .. .
-باشه فقط به یه شرط

یه تای ابروش بالا رفت ... خنده امو قورت دادم

-کل مسیرو من راندگی کنم

می دونستم به خاطر جونشم شده اجازه چنین کاری رو بهم نمی ده عین خودم چهره اش
تخس و شیطون شد و گفت :

-باشه به یه شرط

هنوز تو جام به پهلو بودم و اونم نیم خیز -سوئیچ رو

ماشینه .. توی پارکینگ . ..

کم کم داشتم منظورشو می فهمیدم .. و یه چیز وادارم کرد که با پایان حرفش آماده حرکت
باشم

-با یک دو سه من .. هر کی زودتر به سوئیچ برسه .. راندگی کل مسیر با اونه ...

پتو رو کمی کنار زدم ..دوتامون خنده امون گرفته بود نامرد ...اروم اول
گفت یک ..توی چشمام خیره بود.. . پتو رو کامل زدم کنار ...و منتظر
شدم که ...تند گفت ..سه و خودش تند از تخت رفت پایین
... با حرص یه نامردی گفتم و با عجله از تخت پایین پریدم
...و دنبالش
دویدم

که دیدم هر کاری کنم اون زودتر از من به پارکینگ می رسه ...برای همین با نامردی مثل
خودش یهو داد زدم و گفتم :

-مواظب باش ...شیشه ..نره تو پات

از هول نرفتن شیشه تو پاش ..با همون سرعت سر جاش ایستاد که با خنده از کنارش رد شدم
و گفتم :

-جواب نامردی نامردیه

با حرص سرشو تکونی داد و دنبالم دوید

وارد سالن شدم و خواستم به سمت در برم که از پشت سر بازومو گرفت و منو

به عقب کشید که

همزمان به خاطر قالیچه کوچیک روی سرامیک پامون لیز خوردو دوتامون

نقش زمین شدیم و محکم

زمین خوردیم

نگران از اینکه چیزیم شده باشه سریع بلند شد و خواست نگاهم کنه که ..تند

پسش زدم و گفتم :

-سوئیچ مال خودمه

و با درد توی اراجم بلند شدم که هنوز کامل بلند نشده ..پامو گرفت و باعث

شد نتونم بلند بشم و

همزمان گفتم :

-محاله بذارم رانندگی کنی

با خنده سعی کردم پامو از توی دستش در بیارم که گفتم :

-تقلای بی خودی نکن

بلند خندیدم :

-خیلی بدی این بازی منصفانه ای نیست با خنده نیم خیز

شد و گفتم :

-منصفانه اشو من تشخیص می دم نه تو

همونطور که می خندید خواست بلند شه که منم تند پاشو چسبیدم و گفتم :

-نمی ذارم دستت به سوئیچ برسه

باورش نمی شد منم پاشو بچسبم ..بدجوری خنده اش گرفته بود:

-پامو ول کن دختر

..با خنده گفتم :

- عمرا

از خنده ..نتونست کامل بلند بشه و به ناچار روی زمین نشست که از فرصت

استفاده کنم و به سمت در

بدوم

تا از در بیرون رفتم با خنده از پشت سر داد زد :

-سوئیچ مال خودمه

با خنده به سمت پارکینگ رفتم ..تا وارد پارکینگ شدم دیدم امیر حسین از

طرف حیاط وارد پارکینگ شد

هر دو نفس زنان و بدون کفش ..به هم نگاه کردیم و بعد به ماشین و همزمان توی یه لحظه به

سمت ماشین دویدیم من نزدیکتر بودم ..به محض رسیدن به ماشین در سمت راننده رو باز

کردم و خم شدم که سوئیچو بردارم که از پشت کشیده شدم و دستم در حسرت لمس سوئیچ

رو هوا موند.. .به سختی داشتم زور می زدم تا سر انگشتم به سوئیچ برسه ..اما امیر حسین با

خنده منو به عقب می کشید داد زدم :

-ولم کن چیزی نمونده

با یه دست منو عقب می کشید و همزمان دستشو بلند کرده بود که به سوئیچ برسه ..هر دو

دست دراز کرده به سمت سوئیچ داشتیم تقلا می کردیم .

باز زور زدم و کمی خودمو جلو کشتیدم که با قدرت منو بلاخره عقب کشیدو خودش با یه

جهش

..سوئیچو در آورد و نفس زنان وبا خنده گفت :

-من بردم

با ناراحتی در حالی که نفس می زدم بهش خیره شدم و گفتم :

-تو که عقب بودی چطوری از حیاط اومدی ؟

-سوراخ سنبه های این خونه رو بهتر از تو می شناسم خانوم

با چشم و در حال خط نشون کشیدن بهش بودم که نفس زنان با خنده گفت :

-برای اینکه دلت نشکنه تا خونه بابا تو رانندگی کن ...اولش می ریم بیمارستان تا ماشین

امیرعلی رو

بیاریم ..بعدم تا خود خونه تو برون

بی معرفت انگار داشت از کیسه خلیفه می بخشید ..دست به سینه شدم و

ناراحت گفتم :

-نمی خوام

خنده اش گرفت و گفت :

-ناراحتی نداره بازی برد و باخت داره ...ادم باید تحمل شکستم داشته باشه

توی چشمای خندونش خیره شدم و با خودم گفتم :

-یه شکستی نشونت بدم دکتر موحد که دیگه از این حرفای فلسفی برای

حرص دادنم نزنی

لب پایینشو با خنده گاز گرفت سوئیچو جلوی چشمام توی دستش تکونی داد

و گفت :

-حالا بیا بریم شاید تو راه نظرم عوض شد و دادم تو رانندگی کردی
نگاهمو در حالی که خنده ام گرفته بود ازش گرفتم و به سقف خیره شدم که با همون خنده
به سمت در رفت و گفت :

-آگه از سقف اینجا حاجت می گیری مزاحم حاجت گرفتنت نمیشم
...فقط

یه جور زمان حاجتتو تنظیم
کن که ساعت ۱۰ خونه امون باشیم
به زور جلوی خنده امو گرفتم که دیدم داره می ره طاقتم نیوردم و
گفتم :

-اصلا منصفانه نیست ..منم راه میونبر بلد بودم زودتر می رسیدم ایستاد و برگشت و با
همون نگاه شیطون بهم خیره شد و گفت :

-می خواستی بازی رو از اول قبول نکنی ..وقتی قبول کردی یعنی پای همه پیش بودی
چشام گشاد شد و دستامو از حالت دست به سینه بودن خارج کردم و بهش
چشم دوختم که با
خنده گفت :

-خروجی تهران می زارم یکم برونی ..خوبه ؟ ابروهامو با
ناراحتی ساختگی دادم بالا با انگشتش پس کله اشو خاروند و
گفت :

-تا اولین شهر بعدی ...خوبه ؟ بازم

ابروهامو دادم بالا

با دهنی نیمه باز بهم خیره شد که یه دفعه جدی شد و گفت :

-فروزش بهت ۱۰ شب پشت سرهم شیفت می دم ..انقدر رو حرف من حرف نزن

یه لحظه شوک زده از اینکه با اون لحن جدی داره واقعا باهام حرف می زنه

..رنگ پریده نگاهش کردم که

گفت :

-دوتا شهرش کن و تمومش کن

با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم ..خنده اش گرفته بود -ساعت ۱۰ شد

..بدو دختر

همونطور شوک زده ..چند بار پلکهامو باز و بسته کردم و یه دفعه به راه افتادم و

زودتر از اون وارد خونه

شدم از خنده اخرش فهمیده بودم داره سر به سرم می راره ..منم تصمیم گرفتم تلافی این سر

به

سر گذاشتناشو بد سرش در بیارم .هنوز منو نشناخته بود.. .

جلوی در خونه اشون اروم زد رو ترمز و چندتا بوق پشت سر هم زد و بعد نیم

نگاهی به من انداخت..

از همون برخورد توی پارکینگ به بعد ... فقط حرف گوش کن شده بودم و بی سرو صدا و هر بحث

اضافه دیگه ای .. هر چی رو که می گفت بی چون و چرا قبول می کردم و می گفتم چشم همونطور که به نیم رخم خیره بود خنده اش گرفت و نگاهشو ازم گرفت .. با

باز شدن در .. ماشینو به داخل روند ..

جدای از شوخی هایی که باهم داشتیم و این لجبازی که برای اذیت کردنش شروع کرده بودم ... از

دیشب به بعد اخلاق و رفتارش به کل تغییر کرده بود هر دو در کمال آرامش و سایلمونو جمع کرده بودیم و حسابی تیپ زده بودیم و برای یه سفر عالی آماده شده بودیم بالای پله ها امیر مسعود با دیدنمون .. لبخند قشنگی زد و پایین اومد و

همزمان امیر حسین

ماشینو نگه داشت و در حال چرخوندن سوئیچ .. از من که نگاهم به لبخند

امیر مسعود بود پرسید :

-قهر که نیستی ؟

سرمو به طرفش چرخوندم و با شیطنت گفتم :

-استغفرال.... قهر ؟

...

بدجور خنده اش گرفته بود

-اخه تا اینجا رانندگی نکردی ..گفتم لابد رفتی تو فاز قهر

سرمو تکونی دادم و گفتم :

-نه خوشبختانه انقدر لوس نیستم ..برای این چیزای کوچولو هم..

اصلا قهر

نمی کنم

و همزمان تو دلم گفتم :

-فقط حاضرم به خاطر این مسائل قیمة قیمة ات کنم که اذیت کردنمو برای همیشه فراموش

کنی لبخند قشنگی زد و گفت :

-خیلی دوست دارم حرفاتو باور کنم ..اما نگاهت داره یه چیز دیگه بهم میگه

چشمامو با لبخند چرخشی دادم و خیره تو چشمای خندونش گفتم:

-خیالت راحت ...نگاهم بی خودی نگرانت کرده ...من خیلی گلم باور کن سرشو برای باشه

ای گفتن تکون داد که امیر مسعود در سمت منو باز کرد و گفت :

-برادر من ..خودت کم بودی که خانوم دکترم اسیر خودت کردی

؟

با خنده بهش خیره شدم :

-خوب خودت نمی تونستی.. دیگه چرا زن داداش گل ما رو کشوندی بیمارستان ؟

امیر حسین که خنده اش گرفته بود با خنده گفت: -دیشب که همه اتون پیش هم بودید...حالا اشکالی داشت منم تنها نباشم ..و همسرم پیشم باشه ؟

امیر مسعود با خنده اول نگاهی به من و بعد به امیر حسین انداخت و گفت :

-همه منتظر تونن ...بیا بید که مامان بیچاره امون کرد بس گفت

..طفلی عروسم

..طفلی پسرم ...تا خود

صبح ..هی غصه خورد و ما هم پسته و خنده

هر دو با خنده پیاده شدیم ...هوا هنوز کمی سرد بود ..از پله ها بالا رفتیم که

امیر مسعود با شیطنت خاص

سن خودش گفت :

-عمه ... خاله ... زن دایی ...خلاصه هر کی که فکرشو کنی الان تو سالنن...

و چشم به در دوختن که

وارد بشید ...عمه که چشماشو چهارتا کرده ... زن دایی مثلا به روی خودش

نمیاره ..اما چشماش به

طرف در خشک شده بینوا ...خاله بنده خدا هم نمی دونم با چه رویی پا شده اومده . .

با شنیدن اسم خاله نگاهی به امیر حسین انداختم که دیدم سر جاش ایستاد و از امیر مسعود

پرسید :

-تنها اومده ؟

رنگ از صورت امیر مسعود کمی پرید و گفت :

-به خدا من نمی دونم این دختر به کی رفته که انقدر رو داره

...هرچند ...همه امون فکر نمی کردیم الان

بیااید...احتمالا اونا هم نمی دونستن

بابا تا همین یه ربع پیش پایین بود ...اما برای استراحت رفت بالا ...خودت که

بهتر می دونی روز اول

عید همه اینجان

امیر حسین نگاهی به من انداخت و سعی کرد لبخند بزنه..

به روش به سختی لبخند زد که به سمتم اومد و دست اویزونم توی دستش گرفت و گفت :

-یه سلام و تبریک عید می گیم و می ریم پیش بابا...بعدشم راه می افیم می

ریم ...جایی که قراره بوده

بریم

امیر مسعود که احساس می کرد شاید امیر حسین می خواد حرف خاصی بهم

بزنه با لبخند زودتر از

ما داخل شد که امیر حسین با لبخند گفت :

-رانندگی کل مسیرم با توه

...از مهربونیش غرق لذت شدم و گفتم :

-من دلسوزی نمی خوام دکتر ... باختمو قبول دارم ...نیازی هم به ترحم

نیست که بهت نییاد

به خنده افتاد و نگاهشو یه لحظه به زمین و بعد به من دوخت و گفت :

-اخلاق تو خیلی دوست دارم.. .

کمی رنگ به رنگ شدم و همونطور که مقابل هم ایستاده بودیم و دستم رو

توی دستش گرفته بود

گفت :

-زیاد طول نمیکشه...هر چی پیش اومد خودتو اصلا ناراحت نکن سعی کردم محکم باشم :

-من به این راحتی ناراحت نمیشم...پس نگران من نباش...قرارم نیست اتفاق وحشتناکی اون

تو بیفته

دستمو بیشتر توی دستش فشار داد...واقعا دلم نمی خواست چشمم به افاق

بیفته...نمی دونم

چه سری بود که بعد از هر خوشیمون یه چیز حال خراب کن سریع به

سراغمون می اومد...به زور

لبهامو تکون دادم :

-بریم تو...چشم بنده خداها خشک شد با خنده سری تکون

داد و به سمت در رفتیم.. .

پدر امیر حسین بزرگ فامیل بود و برای همین اکثرا اومده بودن...بعد از شب عروسی هیچ

کدومشونو

ندیده بودم... وقتی وارد شدیم بعضیا با لبخند و بعضیا طور خاصی نگاهمون می کردن..
همراه امیر حسین به سمتشون رفتیم و شروع به سلام و علیک و تبریک عید کردیم
...بعضیاشون

ذوق زده منو تو آغوش می گرفتن و سال جدید و همراه تبریک مجدد

از دواجمون بهم تبریک می گفتن

..بعضی ها هم خیلی رسمی به دادن یک دست ساده اکتفا می کردن همونطور که گرما گرم
سلام و علیک و خوش بش بودیم .

..پدرامیر حسین که برای

استراحت بالا رفته بود همراه

امیر مسعود که ویلچرشو

حرکت می داد وارد سالنشدن..

افاق که از همون اول با دیدنمون رنگ پریده گوشه سالن نشسته بود و نگاههای

دیگران رو تحمل می کرد...حتی صداش در نمی اومد..معلوم بود که حالش زیاد خوب نیست

اخلاق عجیبی داشت...من اگه جاش بودم..یه دقیقه هم صبر نمی کردم و

سریع میرفتم...ولی گویا

به قصد خاصی اینجا اومده بود

پدر امیر حسین با محبت نشسته روی ویلچر منو تو آغوش گرفت و سال

جدیدو بهم تبریک گفت

..ته نگاهش معلوم بود کمی ناراحته ..و احتمال دادم از وجود افاقه که نمی ذاره زیاد توی

چشمش

شادی باشه ..امیر حسینم باهاش رو بوسی کرد و سال جدیدو تبریک

گفت ...بعد از اون هستی خانوم

با احترام و کلی خوشحالی جلوی دیگران منو تو آغوش گرفت و تا می تونست ازم تعریف

کرد خبری از امیر علی و حنانه نبود

مثلا قرار بود ماشینشونو بیاریم ...اما از ترس اینکه باز تو بیمارستان گیر کنیم و کار دستمون

بدن...

نرفته بودیم و تنها سوئیچشو آورده بودیم که حتما باعث کلی حرص خوردن

امیر علی میشد

هستی خانوم و بقیه انقدر تحویل می گرفتن که در برابر محبتاشون واقعا کم

می اوردم ...همراه امیر حسین روی یکی از مبلا نشستیم و خدمه شروع به پذیرایی کردن..

کمی که گذشت زن دایش رو بهمون گفت :

-شب تحویل سالم باید بیمارستان می بودید؟

امیر حسین کمی راحت تر به عقب تکیه داد ..همه نگاهشون به ما و البته

بیشتر به من بود ...انگار

تازه انالیز کردناشون شروع شده بود.. .

نگاهم به دخترای زن داییش بود...هر دو اروم و خوش خنده بودن..و نگاه از من بر نمی داشتن

-پیش میاد دیگه...به عنوان رئیس بخش که نمی تونم از سر کارم جیم بزنم این تیکه اخر به شوخی بود..لبخند به لب بعضیا اومد که یهو مادر افاق بی مقدمه توی جمع گفت :

-بله داشتم می گفتم ..اگه خدا بخواد توی همین عید مراسم عروسیشونو می گیریم متعجب به افاق که کنار مادرش نشسته بود خیره شدم و سریع نگاهمو گرفتم که در ادامه ..دایی امیر حسین ازش پرسید :

-بسلامتی...ما که این شازده رو ندیدم..اصلا چیکاره هستن ؟ زیر چشمی نگاهی به امیر حسین انداختم.. اصلا به خیالش نبود و راحت

داشت با شوهر عمه اش که

نزدیک بهش نشسته بود با خنده حرف می زد و درباره یه خونه که نمی دونم

کجا بود بحث می کردن

سرمو چرخوندم و به بهانه میوه خوردن نگاهم رو به دستای افاق دادم که

داشت با حرص پوست کنار

ناخوناشو می کند...بی توجهی امیر حسینم خیلی ناراحتش کرده بود

-می بینیدش به زودی..اتفاقا امروز قراره بیاد دنبال افاق جان لحن بلند صداهش باعث شد ..امیر حسین برای چند ثانیه ای حرف زدنشو

قطع کنه و نگاه گذرایی رو

تنها به مادر افاق بندازه و دوباره بحثشو با شوهر عمه اش ادامه بده

مادر افاق اصرار زیادی داشت که همه رو متوجه کسی که قرار بود دامادش بشه بکنه .. که با اومدن

یکی از خدمه و نام بردن از مردی که اولین بار بود اسمشو می شنیدم نگاه همه به سمت در جلب شد ..

یه مرد.. با قدی نسبتا متوسط .. موهای جو گندمی و صورتی که از شیطنتا و نشاط جونی گذشته

بود و چیزی توی مایه های ۴۰-۴۵ سالش می شد... وارد شد

..مادر افاق با

دیدنش لبخند گله

گشادی زد و از جاش تند بلند شد و

و با افتخار با گرفتن دستش به سمت افاق گفت :

-نامزد افاق جون

با ناباوری نگاهم بین دوتاشون رد و بدل شد ...افاق کجا بود و این مرد کجا

حتی امیر حسینم اینبار دست از حرف زدن کشید و به مرد تازه وارد خیره

شد...افاق سعی می کرد لبخند

بزنه

اقایون جمع به احترام ورودش از جاشون بلند شدن
 مرد مودبی به نظر می رسید و با احترام به بقیه دست می داد..به امیر حسین که
 رسید ..امیرحسین به روش لبخند بی روحی زد و بهش تبریکگفت
 نمی دونم چه سر و سری بین این مرد و افاق بود ..اصلا بهم نمی اومدن
 نگاه امیر حسین کاملا بی تفاوت بود ..از بحثا و حرفایی که پیش اومده بود
 فهمیدم طرف تو کار تجارت
 و این حرفاست و وضع مالی خوبی داره.. ..
 بعد از سلام و علیک با همه به سمت افاق رفت و خیلی سرد و خشک بهش
 سلام کرد و کنارش
 روی یه مبل جدا نشست.. .
 تازه وارد جمع کم کم توی بحثا که البته با پرسش های دیگران ازش بود وارد
 گفتگوهاشون شده بود و
 با پاسخ های کوتاه بهشون جواب می داد و جمع کمی باهش گرم گرفته بود
 که پدر امیر حسین
 کمی صداشو بالا تر برد و گفت :
 -خوب دیشب که امیر حسین و آوا جان نبودن ...که کادوی اولینعیدشونو
 بدم ...از اینکه همه اتون
 امروز اینجااید خیلی خوشحالم ...براتون سالی پر از موفقیت و شادکامی رو

ارزو می کنم... شروع سال که برای خانواده ما خیلی عالی بوده... امیدوارم برای شماها هم همین طوری باشه و تا آخرش خوب پیش بره

هستی خانوم با لبخند جعبه مخملی نسبتا بزرگی رو به سمت همسرش برد

پدر امیر حسین جعبه رو ازش گرفت.. همه با لبخند نگاهم می کردن که

صدام زد و گفت :

-ناقابه دخترم..

زود از جام بلند شدم که خودش در جعبه رو باز کرد.. سرویس طلای قشنگی از همون تو شروع به

برق زدن کرد.. خجالت زده از این همه محبت به سمتش رفتم و با لبخندی

حین بوسیدن دوباره گونه اش گفتم :

-ممنون بابا.. .

جعبه رو به سمتم گرفت :

-هدیه من و هستی خانومه ..

هستی خانوم که در کنار همسرش ایستاده بود لبخند شیرینی زد و گفت :

-قابلتو ندارم عزیزم.. همیشه به شادی ازش استفاده کنی

همونطور که هستی خانوم منو می بوسید نگاهم به افق افتاد... شاید

کارای خیلی بدی در گذشته اش و در زندگی امیر حسین کرده بود .

اما واقعا بهش حق می دادم نتونه این صحنه ها رو تحمل کنه... مطمئن بودم

از اومدن ما کاملا بیخبر

بودن... چون مادرشم از همون بدو ورود رنگ پریده و نگران یه چشمش به ما و یه چشمش به افاق

بود.. افاقی که داشت ذره ذره اب می شد در کنار مردی که از همون ابتدا جز یه سلام خشک حتی یه

حرف دم گوشی هم با افاق نزده بود.. و تنها در کنارش چون یه مجسمه بی روح نشسته بود در کنار امیر حسین که جا گرفتم با لبخند... نگاه گذرایی به من و بعد به جمع انداخت و گفت :

-رفتن دیشبمون به بیمارستان کاملا اتفاقی و برنامه ریزی نشده بود.. منم

نتونستم هدیه امو بدم

..اخه هدیه ام اینجا بود.. .

همه خیلی مشتاق بودن بدونن هدیه ای که می خواد بهم بده چیه

..

صورت افاق کمی قرمز شد... سعی می کردم نگاهش نکنم.. بعضی از فامیل

..منتظر واکنش من

نسبت به افاق بودن و از خونسردیم تعجب کرده بودن... فضای زیاد خوبی

نبود.. بودن اضافیشون کاملا

مشهود بود... و حتم داشتم خودشونم این احساسو درک کرده بودن امیر حسین از یکی از خدمه خواست کیفشو که از همون ابتدا ورود بهشون

داده بود و بیارن

وقتی کیف به دستش رسید.. با آرامشی که داشت دیگران رو بیشتر تحریک می

کرد که بدونن چیه

درش رو باز کرد و یه جعبه کوچیک کادو شده رو از توش در آورد..

کادو توی دستش بود که کیفشو بدون بستن... پایین، روی زمین و تکیه داده

به مبل قرار داد و بعد

به سمتم چرخید و کادو رو به طرفم گرفت و با محبت گفت :

-عیدت مبارک.. امیدوارم ازش خوشت بیاد

بگم ذوق زده نبودم دروغه.. بگم هیجان نداشتم دروغه... حسی مملو از

شادی و خوشی بی حد در

وجودم زبانه می کشید

نه از هدیه.. بلکه از توجه بیش از حدشون.. از محبتهایی که لحظه ای کم

رنگ نمیشدن.. از خودمونی

بودنشون... از اینکه منو جز خودشون می دونستن و براشون عزیز بودم با گرفتن کادو و

تشکر ازش... در برابر نگاه منتظر همه در حالیکه دلم می خواست کادو رو بعدا باز کنم

.. با آرامش و دقت شروع به باز کردن کادو کردم

در جعبه رو که باز کردم... یه عالمه کاغذ رنگی فشرده شده کمی بیرون زد و همزمان شی مورد نظر نمایان شد..

با دهنی که کمی از تعجب باز شده بود بهش خیره شدم و بعد سریع لبخند به لبهام اومد...
اروم

سوئیچو برداشتم که امیر حسین گفت :

-هر چی فکر کردم چیز دیگه ای به فکرم نرسید
و همراه جمع شروع کرد به خندیدن... و با ژست قشنگی پاشو روی اون یکی پاش انداخت و دستشو

از پشت سرم رد کرد و روی شونه ام گذاشت.. .

افاق عصبی به سوئیچ توی دستم و دست امیر حسین که روی شونه ام باقی مونده بود خیره شده بود ..

اما نامزدش بی خیال نگاه های اشفته افاق...تنها یه لبخند خشک به لب

داشت و به ما نگاه می کرد

کمی خجالت زده همراه یه لبخند محو.. به امیر حسین خیره شدم

البته...

کمی هم ناراحت شده

بودم...شاید به خاطر گیرایی که برای سوار شدن به ماشینش می دادم این

هدیه رو برام گرفته بود

...

هر کدوم از اعضای فامیل به شوخی و خنده چیزی می گفتن که من سعی می کردم به بعضیا لبخند و به بعضیا پاسخ های کوتاه جواب بدم..

جمع خودمونی بود ...البته اگه افاق و خانواده اش نبودن ..جمع راحت تر هم

می بودن .. چرا که همه

انگار سختشون بود حرفی بزنن و کاری بکنن

اکثر ترجیح می دادن سکوت کنن بلکه اونا برن ..و همین اتفاق درست

یکساعت بعد با بلند شدن

نامزد افاق افتاد

چهره های دمغ افاق و مادرش ..چیز پنهونی از کسی نبود...نگاه همه بهشون

یه جور تاسف بود..

با رفتنشون چند نفر دیگه از اعضای فامیل هم قصد رفتن کردن و کم کم سالن

خلوت شد که امیر حسین سرشو بهم نزدیک کرد و ازم پرسید :

-نمی خوای ماشینتو ببینی ؟

حالا که اطرافمون کسی نبود راحت تر می شد حرف زد:

-اخه برای چی تو..

لبخندی زد و گفت :

-دوست داشتم برات بگیرمحالا پاشو بریم ببین رنگشو می پسندی ؟

لبخندی زدم و از جام بلند شدم که گوشیش زنگ خورد ...حین بلند شدن
جواب گوشیش رو داد..

یکی از پزشکا بود با سر بهم اشاره کرد برم طرف حیاط تا اونم بیاد
امیر حسین به سمت دیگه سالن رفت و من به سمت حیاط ...هنوز داشت با تلفن حرف می
زد..

از پله ها پایین رفتم ...فضای بیرون و درختا و گلا بهم آرامش می داد تصمیم
گرفتم تا اومدنش کمی
توی حیاط قدم بزنم.. .

کمی که راه رفتم ..راهمو به سمت استخر بزرگ خونه کج کردم
..

استخر توی دید خونه نبود و یه جایی بین درختا قرار داشت ..لبه استخر
ایستادم ..

توش تمیز بود و در حال پر شدن از اب بود...مقدار کمی هنوز توش اب
داشت و تا پر شدنش خیلی مونده
بود.

از تمیزی استخر و اب لذت بردم .. دستامو از پشت توی هم قلاب کردم و از لبه استخر با
شیطنت

دخترونه ام شروع به لی لی کردم

که با شنیدن صدای سوت مانند چیزی... تند سرجام ایستادم و به اطرافم نگاه کردم ..
چیزی نبود..مردد این بار بدون لی لی کردن به راهم ادامه دادم که متوجه یه

گنجشک کوچولوی شدم

که لبه استخر در حال اب خوردن از اب جمع شده کوچیک لبه استخر بود..

با لبخندو با احتیاط قدمهامو به سمتش اروم کردم و خواستم به سمتش خم

بشم که با تگون خوردن

دسته ای از گلای رویش کرده کنار استخر سریع صاف ایستادم و برگشتم که

قبل از فهمیدن اینکه

بدونم طرف مقابلم کیه ...با ضربه سریع کیفی به سمت صورتم ...دیدم کور

شد و درد بدی کنار چشم

و روی گونه ام ناشی از برخورد سگک بزرگ کیف ایجاد شد صورتم از درد مچاله شد

نفهمیدم کجا ایستادم که از شدت ضربه قدمی به

عقب رفتم و همزمان

تعادل بهم خورد و قبل از هر واکنشی با فریاد به درون استخری که مقدار کمی اب داشت .

پرت ..

شدم سرم به شدت درد می کرد ...پلکهامو به سختی از هم باز کردم ...صدای شر شر اب توی

گوشم می پیچید...خیسی لباسامو احساس می کردم... دست راستمو کمی تگون دادم بدنم

درد گرفت .. .

روی یه ناهمواری افتاده بودم... تمام بدنم خیس بود... چشمامو حرکتی دادم
 و به کفش شناورم روی
 اب خیره شدم... قادر نبودم صدامو در بیارم.. گونه ام خیلی دردمی کرد
 ...تمام نمای قابل
 دیدم..اسمون بالای سر و درخت سر به فلک کشیده ای بود که سایه شاخ و
 برگش روم افتاده بود..
 لبهامو تکون دادم تا از کسی کمک بخوام... اما نتونستم..برای بار دوم تلاش
 کردم که صدای فریاد امیر حسین
 روزنه امیدم شد
 صدام می زد... داشت دنبالم می گشت..یادم اومد که موقع افتادن با تمام
 توان فریاد زده
 بودم..فریادی که مطمئن بودم باید به گوششون رسیده باشه.
 صدای امیر علی رو هم می شنیدم..صداشون داشت نزدیکتر می شد
 ...صداهاشونو می شنیدم..
 -مطمئنید...شاید رفته باشه بیرون؟
 پرسش امیر علی باعث شد امیر حسین صداشو بیره بالا :
 -بره بیرون..که ..اون طوری داد نمی زنه...قرار نبود اصلا بره بیرون
 در تعجب بودم که چرا طرف استخر نمیان..ارتفاع استخر زیاد بود و به خاطر

درختا و گلای اطرف حتما
 احتمال نمی دادن که به این سمت اومده باشم.. .
 گردنمو به جون کندنمی به سمت راست چرخوندم که با دیدن شیلنگای تلبار
 شده و تیوپ پر باد زیرم
 فهمیدم به خاطر وجود ایناس که جون سالم به در بردم و هنوز دارم نفس می کشم
 چون اگه نبودن...توی استخری که مقدار کمی اب داشت...ضربه مغزی
 شدنم حتمی بود...البته
 هنوز نمی دونستم کجای بدنم آسیب جدی دیده
 اشکم در اومد... اب کم کم داشت بالا می اومد...هر چی فکر کردم و به
 ذهنم فشار اوردم که چهره
 طرفو به یاد بیارم چیزی عایدم نشد...اب تا سر شونه هام بالااومده بود
 ...کسی به سراغم نمیامد
 سردم شده بود..صداها داشتن دور می شدن ... حرکت خون روی گونه ام..زیاد شده بود.. .
 صدای امیر حسین فقط تو گوشم بود...می ترسیدم بره و این ور نیاد...اخه
 برای چی اینور اومده بودم
 ...؟کی بود که منو به سمت استخر...با اون خشم هلم داده بود ؟ سعی کردم کاری کنم..که
 متوجه ام بشن ..کنج استخر افتاده بودم و برای
 هرکسی که کمی دورتر

از استخر ایستاده بود قابل رویت نبودم کفش شناورم
داشت به سمت سرم می اومد

با درد حاصل از برخورد شدید به شیلنگا و تیوپ ..دستمو برای گرفتن کفش
بالا بردمکفش به

بازوم گیر کرد

-نکنه رفته حیاط پشتی ؟ امیر

حسین با ترس گفت :

-چاه اونجا هنوز پر نشده

یه لحظه همه سکوت کردن که با تنی نیمه جون .. انتهای کفش رو با انگشتم

گرفتم و با پرتاب به درد نخوری به

سمتی پرتابش کردم

.پرتابی کوتاه که تنها یه صدای کوچیک ایجاد کرد .

امیر علی با نگرانی گفت :

-نگران نباش ...مطمئنم اونرو نرفته ..بچه که نیس ...برای اطمینان می رم

طنابو از کنار استخر بیارم

قلبم تند شروع به زدن کرد ...اومدنشو دیدم ..اصلا به انتهای استخر نگاه نمی کرد..هول کرده

و

ترسون داشت به طرف دیگه استخر می رفت تا طناب به جای مونده کنار

استخر رو برداره .. کفش با

حرکت اب داشت دوباره به سمت می اومد..

اگه می رفت شاید تا به ساعت دیگه هم کسی اینورا نمی اومد ... با اشکایی که

از ترس بند نمی اومدن ... دوباره کفشو کمی دورتر از خودم پرت کردم تا که متوجه ام بشه.. .

همونطور که خم بود با شنیدن همون یه مقدار صدای کم سریع نگاهشو به

سمتم داد .. تا منو دید با

وحشت طنابا از دستاش رها شدن و شروع به دویدن به سمت نردبون استخر کرد نگاهش

به من بود ... تند از نردبون پایین اومد... اب تا زانوهایش رسیده

بود... پلکهام داشتن بسته می شدن .

قدمهاشو توی اب تند کرد و به سمت دوید. و به بالای سرم رسید... حین

نشستن بالای سرم امیرحسینو صدا زد.. اونم نه یه بار .. چند بار پشت سرهم و با وحشت

با دیدن خون روی صورتم وحشت زده اروم صدام زد و سرشو بهم نزدیک کرد

از اینکه پیدام کرده بود خیالم راحت شده بود و دیگه پلکهامو رویهم گذاشته

بودم و بازشون نمی کردم ..

بی چاره فکر می کرد تموم کردم که شوک زده دیگه حرکتی نمی کرد که با شنیدن صدای

امیر حسین

نگاهشو به نردبون پشت سرش داد و زود بلند شد تا مانع اومدن امیر حسین به سمتم بشه

حتما وضع اسفناکی داشتم که نمی خواست امیر حسین منو اونطوری ببینه
 پلکهامو به سختی باز کردم ..اونم خیلی کم ..اونقدر کم که همه چی رو تار می دیدم
 رنگ صورتش مثل گچ ..سفید شده بود ..بی حس یه لحظه با مانع شدن امیر علی سرجاش
 وایستاد و با دهنی نیمه باز با ناباوری نگاهم کرد
 امیر علی اونقدر هول کرده بود که حتی یادش رفته بود علائم حیاتیمو چک
 کنه ..شایدم یادش بود و
 نمی خواست فعلا امیر حسین نزدیکم بشه ...
 که بلاخره همتی به خودم دادم و چشمامو بیشتر باز کردم که امیر حسینی که
 داشت کم کم می رفت که پس بیفته با دیدن چشمای بازم ...با خشونت امیر علی رو پس زد و
 به سمتم دوید
 به محض رسیدن ..بالای سرم زانو زد..حتی لبه‌اشم بی رنگ شده بودن
 لبهامو به سختی حرکت دادم ...و پلکهامو تا حد الامکان کمی باز کردم.. .
 رنگ به رو نداشت ..قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت امیر علی نگران نگاهی به
 ارتفاع استخر و سرم کرد و گفت :
 -برو کنار ..بذار وضعیتشو چک کنم
 اما امیر حسین به حرفش گوش نداد و با احتیاط مچ دستمو فشار داد و گفت :
 -می تونی دست و پاتو تکون بدی ؟ نتونستم
 جواب بدم که گفت :

-اگه می تونی فقط دستمو فشار بده

دستاش گرم بودن ... به زور با نوک انگشتام دستشو فشار دادم... نگاهم خیره به صورتش بود ... احساس می کردم هر انه که قلبش بیاد توی دهنش سرشو به سمت امیرعلی چرخوند و گفت :

-با احتیاط باید ببریمش بالا و زود برسونیمش بیمارستان ..

امیر علی زودسرشو تکون داد و برای آوردن چیزی به سمت نردبون رفت

...امیر مسعود و دو نفر دیگه

از اقایون که توی سالن بودن هم اومده بودن توی استخر .بقیه هم با وحشت از بالای استخر داشتن نگاهمون می کردن

چشمای هستی خانوم پر اشک بود ..حنانه بدتر از همه رنگش پریده بود و

هیچ کس حرفی نمی زد

...

.امیر حسین با کمک بقیه و با احتیاط با یه تخته که منو روش خوابوندن ...از توی استخر درم

آوردن

...خیلی سردم بود همه هول کرده در حال انجام کاری بودن امیرحسین تا

آوردن ماشین بالای سرم

با دقت به سر و قسمتای دیگه بدنم نگاه می کرد.. .

کمی دست و پاشو گم کرده بود ...اینو منی که خوب میشناختمش به خوبی

فهمیده بودم ...می خواست مطمئن شه جایم شکسته یا نه..

حنانه با پتو به طرفمون اومد ..داشتم می لرزیدم ..امیر حسین زود پتو رو روم

انداخت و برای سوار

شدن به ماشین دستاشو زیر زانوها و کمرم برد و بلندم کرد... و اروم و در حالی که حسابی

هول کرده بود بهم گفت :

-چیزی نیست ..خوب میشی

با قرار گرفتنم توی ماشین حنانه جلو نشست و امیرعلی سریعحرکت کردامیرحسین سرم رو

طوری نگه داشته بود که زیاد تکون نخوره همونطور که می لرزیدم و درد کل بدنمو احاطه

کرده بود با انگشت شست اروم اطراف محل ضرب دیده رو لمس کرد با نگرانی گفت :

-این به خاطر شیلنگا و خوردن به تیوپ نیست صدای امیر

علی رو شنیدم :

-فکر کنم نیاز به بخیه داشته باشه ..خدا رحم کرد..شیلنگاو تیوپ رو حاج قاسم جمع نکرده

بود لرزم بیشتر شده بود حنانه نگران پرسید :

-جایش که نشکسته ؟

امیر حسین مضطرب و نگران سرشو تکون داد و گفت :

-اما نیاز به عکس برداری داره

تا اینو گفت نگاهشو بهم دوخت و با صدای گرفته ای گفت :

-اخره اونجا چیکار می کردی دختر ؟خواست کجا بود ؟

یک ربع بعد توی بیمارستان بودیم...متوجه هیچی نبودم... سالم بودم فقط یه معجزه بود...معجزه ای که نمی تونستم باورش کنم .

..

بعد از عکس برداری و معاینه شدن توسط پزشک متخصص خیالهمه اشون راحت شد که جز

کوفتگی که با استراحت بهتر میشه و کبودی و زخم روی صورتم هیچ مشکل

دیگه ای نیست ..اما

باید یک شب رو بستری می بودم تا مطمئن شن مشکلی برام پیش نیاد . .

موقعی که امیرعلی و حنا می خواستن برن ..کمی هوشیار بودم درد داشتم البته نه به اندازه

صبح...توی یه بیمارستان خصوصی از اشناهای امیرحسین بودیم که کاملا

مجهز بود ...و به علت

داشتن پزشکای متخصص سریع منو آورده بودن اینجا حنا به سمت امیر

حسین رفت و گفت :

-به خانواده اش خبر بدیم ؟

امیر حسین برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت :

-نه اون بنده خداها رو دیگه نگران نکنیم ...خدا روشکر بخیر گذشت .. .

امیر علی خیره به صورتم به امیر حسین گفت :

-هنوز موندم صورتمش کجا خورده ...اخه اونطوری که دیدم افتاده بود..صورتمش به سمت بالا

بود ..به

شیلنگا هم می خورد ..بازم صورتش اینطوری نمی شد
 دلم می خواس بخوابم ...همه اشون سکوت کرده بودنالبته میشد
 اضطرابو توی وجود همه اشون دید . ..
 کمی بعد با سکوت ایجاد شده به خواب رفتم و متوجه رفتنشون نشدم ..نیمه های شب بود که
 چشم باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم امیر حسین نشسته روی صندلی به نقطه ای خیره
 بود...به ساعت روی دیوار نگاه کردم ...الان باید
 توی راه کردستان می بودیم . ..
 دوباره سرم رو به طرفش چرخوندم که متوجه ام شد و سریع ازجاش بلند شد و گفت :
 -چیزی می خوای ؟
 بهش خیره بودم ..لبخند به لبهاش اومد و گفت :
 -نگران نباش... یکم استراحت کنی خوب خوب میشی ..
 بعدازچند لحظه سکوت ..دست بلند کرد و موهایی که از زیر روسریم بیرون
 زده بود و رو با محبت کنار زد و همونطور
 لبخند به لب گفت :
 -چطوری افتادی تو استخر ؟
 پلکهامو در زیر نوازش های پر محبتش بستم تا چیزی به یاد بیارم ..اما باز جز یه سایه مبهم
 چیزی دیگه ای به خاطر نیومد
 وقتی پلکهامو باز کردم اروم گفتم :

-همه اتونو نگران کردم خسته بهم
لبخند زد ... و گفت :

-بخواب عزیزم .. فردا صبح می ریم خونه

باید بهش می گفتم ... مطمئن بودم همه اشون فکر می کردن از بی دقتی

خودمه که افتادم تو

استخر .. با صدایی که کمی تنش پایین بود خیر توی چشماش گفتم : -یکی هلم داد

لبخند به یکباره از لباش دور شد :

-ندیدمش اما با یه کیف قبل از اینکه ببینمش کوبید توی صورتم

...وقتی که

منو زد .. تعادلمو دیگه نتونستم

حفظ کنم و افتادم

اونقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چی شد ..هیچی یادم

نمیاد ..تنها چیزی که یادم

میاد ...یه کیف بزرگ سبز زنونه با یه سگک بزرگ که محکم کوبیده شد توی صورتم

خیره توی نگاهم ..حتی یه کلام هم حرف نمی زد...شوک زده شده بود :

-مطمئنی ؟

سرمو اروم تکون دادم ..توی فکر فرو رفته بود ..رنگش پریده بود با دقت به

صورتم نگاه می کرد اب

دهنمو قورت دادم و سعی کردم بهش لبخند بزنم

-مسافرتتم خراب کردم.. .

مجبور شد بهم لبخند بزنه :

-همیشه من مخربمتمام برنامه هاتو بهم می ریزم همونطور که توی

فکر بود به خنده افتاد و گفت :

-هیچی رو بهم نریختی عزیزم ...سفر و برنامه هامون سر جاشه

...تو فقط

سالم باش ..بقیه اش

درست شدنیه

با اینکه درد داشتم اما از اینکه کمی بهم ریخته و نگران شده بود به خودم

سختی دادم و به روش

خندیدم و گفتم :

-فردا بریم ؟

خنده اش گرفت و سرشو تکونی داد و گفت :

-می دونی از کجا افتادی ؟اصلا اون ارتفاع رو دیدی؟باور کن وقتی اونجا

دیدمت دیگه هیچ امیدی به

باز کردن چشمات نداشتم ..اما وقتی چشماتو باز کردی اصلا نفهمیدم

چطوری خودمو رسوندم به بالای
سرت..

خدا خیلی بهمون رحم کرد..حاج قاسم بعد از تمیز کردن استخر برای ایاری

درختا...شیلنگا رو توی

استخر گذاشته بود ..تیوپم با حرکت اب رفته بوده طرف شیلنگا و تو سر و کمرت با اون
برخورد کرده بود . . .

و با خنده ای :

-باید یه قربونی بدیم ...می خوای با پدر و مادرت تماس بگیرم ؟ سرمو تکونی دادم و
گفتم :

نه ...

یه دفعه یاد صورتم افتادم و گفتم :

-صورتم خیلی بد شده ؟

خنده ای کردو گفت :

-نه خانومی ...فقط ای ...یه ده تا بخیه ای خورده با ناباوری بهش خیره

شدم که به خنده افتاد و گفت :

- شوخی کردم ...البته نیاز به بخیه داشت ولی نذاشتم بززن ...تا یه هفته دیگه

جاش خوب میشه

..فقط باید بیشتر مراقب باشی و به گونه ات فشار نیاری

خیالم از حرفش راحت شد که اروم خم شد و پیشونیم رو بوسید...یهو بی

علت اشکم در اومد ...با لبخند

نگاهم کرد و گفت :

-باید با یه جایی تماس بگیرم ...زود بر می گردم ...بخواب سرمو تکون دادم و اون با لبخندی

با سر انگشتاش اشک کنار چشمم رو گرفت و از اتاق خارج شد

خم شدم تا ژاکتم رو از روی تخت بردارم که توی چهار چوب در ظاهر شد و گفت :

-مطمئنی تو حالت خوبه ؟اخه چه اصراریه ..یه وقت دیگه با لبخند ژاکتو تا کردم و روی

ساعد دستم انداختم و دستامو از هم باز کردم و گفتم :

-من خوبه خوبم ..ببین ..هیچیم نیست ..چهار روز از اون روز گذشته

...یکم کوفتگی ناچیز مونده که

اونم نیازی به این همه استراحت و نگرانی های تو نداره دست به سینه شد:

-راه طولانیهمی فهمی ...؟ لبخند

عریضی زدم :

-منم عاشق راه های طولانیم دستی به

صورتش کشید و گفت :

-اصلا بیا بریم یه جای نزدیکتر ..مثل ..شمالی سریع تو

حرفش پریدم و گفتم :

-من تا حالا کردستان نرفتم ..دوست دارم برم اونجا
 نمی خواست بره ...می ترسید خسته بشم.. یا باز برام مشکلی پیش بیاد ...بعد
 از اون روز ...سخت پیگیر
 ماجرا شده بود.. .

دستی به موهاش کشید و نفسی بیرون داد و بهم خیره شد که زود گفتم :
 -راستی نمی خوای گوشیمو بهم بدی ...کم کم دارم از دوریش دق می کنم
 با لبخند بهش خیره شدم به سختی
 لبخندی زد و گفت :

-یه گوشی جدید ... با یه خط جدید دیگه برات می گیرم ...دیگه به اون خط
 و گوشتت فکر نکن ابروهامو
 دادم بالا خنده اش گرفت و
 گفت :

-عجله کن که راه بیفتیم تا باز اتفاقی نیفتاده
 با همون خنده سری تکون دادم و مشغول جمع کردن بقیه وسایلم شدم
 نیم ساعت بعد توی راه بودیم ...بدنم هنوز کمی کوفتگی داشت
 ...البته نه تا

اون حدی که نتونم حرکتی
 داشته باشم..

نیاز به استراحت بیشتر داشتم اما دلم می خواست این سفر و می رفتیم... چون بعد از عید باز درگیر بیمارستان می شدیم و کمتر این شرایط برآیرفتن جور می شد..

همونطور که به جلو خیره بودم ازم پرسید :

-اینطوری دیگه وقت نمی کنیم خونه پدر و مادرتم بریم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-چرا انقدر اصرار داری این سفر و لغو کنی ..روز اول که خیلی مشتاق بودی ؟

نگاهش مستقیم به جلو بود...که کمی لبهاشو حالت داد و گفت:

-چون فکر می کنم هنوز حالت خوب نیس ...نباید انقدر به بدنت فشار بیاری . ..

به نگرانش لبخند زدم :

-گفتم که نگران نباش ...حالا اونجا که رسیدیم جایی داریم یا باید بریم

مسافر خونه ؟

خنده اش گرفت و گفت :

-نه نداریم ...باید گوشه خیابون چادر بزنیم به خنده

افتادم ..و اون گفت :

-خونه پدریم بهترین جای شهره خانوم

اروم برگشتم و از سبدی که توش مواد غذایی رو گذاشته بودم سیبی به همراه یه چاقو

برداشتم و

حین پوست کردنش ازش پرسیدم :

-اون خونه توی لواسون هم مال پدرته ؟ سرشو
تکون داد و گفت :

-نه اون مال خودمه ..البته تابستونا و گاهی هم وسط سال .. که خانواده
هوس کنن همگی می ریم اونجا

.. .

به یاد کوکب خانوم و دخترش افتادم و با برشی از سیبی که با سر چاقو به
سمتش گرفته بودم ازش
پرسیدم :

-کوکب خانوم همیشه اونجاست ؟...اونجا زندگی می کنه ؟

-اره ..خیلی وقته که اونجا ساکنن برشی

برای خودم جدا کردم -دختر کم حرفی

داره

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت.. به لحظه احساس کردم خندهاش گرفت

...برگشتم و نگاهش کردم که عینک افتابیشو از روی داشبورد برداشت و به چشماش زد ...و

گفت :

-درباره دخترش چیز زیادی نمی دونم

در حال خوردن سیب با لبخند شیطنت باری به اذیت کردنش خیره شدم ..نیم نگاهی بهم

انداخت

..صورتش پر از خنده شد و ازم پرسید :

-چرا اونطوری نگام می کنی؟ مظلوم سری

تکون دادم و گفتم :

-همین طوری

خنده اش بیشتر شد..یه برش سیب دیگه به سمتش گرفتم ...که گفت

:

-توی یه روستای نزدیک کردستان یه ویلای خوب داریم ..الان نمی دونم

وضعش چطوره ...چون زنگم

نزدم و هماهنگم نکردم ...بریم اون جا خیلی بهتر از خونه پدریمه ...نظر تو

چیه ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-هر جا که بیشتر خوش می گذره بریم اونجا

سرشو کمی برگردوند و نگاهم کرد لپم از خوردن سیب کمی باد کرده بود

...خنده اشو قورت داد و گفت

:

-به اون صورت و گونه ات تا می تونی فشار بیار ...باشه ؟ به زور و با خنده سیبو

قورت دادم و گفتم :

-مراقبم ..انقدر حساس نباش

با خنده سری تکون داد و به جلوش خیره شد

به خاطر این که تعداد روزهای کمتری رو پیش رو داشتیم از خوش گذرودن
 تو شهر های بین راه صرف
 نظر کردیم و یه راست به سمت کردستان می رفتیم
 تنها گاهی برای استراحت می ایستادیم و کمی استراحت می کردیم و دوباره به
 راه می افتادیم . ..

نزدیکای صبح بود که برای زدن بنزین ... توی یه جاده فرعی رفت و وارد پمپ بنزین شد...از
 تکونای

ماشین ..چشمامو باز کردم و با دیدن پمپ بنزین صندلیمو راست کردم ...

همزمان امیر حسین زد رو ترمز

چشماش به شدت خواب آلود بودن ...از ماشین پیاده شد. ..به اطراف نگاهی انداختم ...دیگه
 چیزی

نمونده بود و نزدیک کردستان بودیم ..خم شدم واز روی صندلی عقب ژاکتمو

برداشتم و از ماشین پیاده شدم . ..

سوز سرما به صورتم خورد ...و همراه با ورزش باد گوشه شال سفیدم بلند شد و صورتمو
 پوشوند

..شالو پس زدم و به امیر حسین نگاهی انداختم ..

هوا گرگ و میش بود ..خواب دیگه از سرم پریده بود ...همونطور که امیر حسین مشغول بود
 به سمت

سوپری که نزدیک پمپ بنزین بود رفتم ..توی این هوا خوردن دوتا لیوان چای
داه خیلی مزه می داد.. .

وقتی که برگشتم دیدم داره از یکی از کارکنان اونجا سوالایی میپرسه و هنوز سوار نشده
...نزدیکشون که شدم با تشکری ازش ..مرد سری تکون داد و به سمت دیگه ای رفت
..لیوانو به سمتش گرفتم و گفتم :

-اینجا هوا خیلی سرده...

لیوانو به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت :

-دیگه چیزی نمونده

نگاهم به چشمای خواب الودش بود که گفتم :

-بقیه راهو من رانندگی کنم ؟ بدون

مکت گفت :

-نه

حق داشت ..اما خودشم داشت از بی خوابی پس می افتاد :

-مراقبم ...باور کن ...توام راحت بگیر بخواب ..هر جا که احساس کردم نمی تونم بیدارت می
کنم

-حرفشو نزن اوا..اصلا بهش

خیره شدم.. .

روزی که منو از بیمارستان مرخص کرده بودن.. یه راست منو به خونه پدریش برد ...می

خواست تنها

نباشم ... و چون به اصرار خودم چیزی هم به خانواده ام نگفته بود .

خیلی.

ناراحت بود...می دونستم

بازگو کردن این ماجرا حالا که همه چی به خیر گذشته بود بی فایده بود.. .

درد و خستگی همون دو روز اول بود ..هستی خانوم و حنا نه خیلی مراقبم بودن

و یه لحظه تنهام نمی داشتن ..

تمام مدت توی اتاق امیر حسین بودم ...خیلی هوامو داشت ...نمیداشت از جام تکون بخورم

...بعضی از اقوام و فامیل هم توی همون دید و بازدیدها که از موضوع خبر دار شده بودن برای

عیادتم

می اومدن. .

توی همون روزا بود که پی به موضوع سر به مهر دیگه ای برده بودم ..درست روز دوم بود..

هستی.

خانوم بالای سرم نشسته بود ...بعد از ظهر بود و امیر حسین برای کاری بیرون رفته بود.. .

به شدت خوابم می اومد ..هستی خانوم روی صندلی راک قشنگ و خوش

رنگی در حال خوندن یه

کتاب بود و با صدای منظم حرکت صندلیش به خواب رفته بودم ..خوابی که تازه ابتدای

گرم شدن چشمهام بود ...

چند دقیقه بعد از اینکه چشمهام رو بستم در حالی که از هر حرکت و صدایی

در اطرافم مطلع بودم حرکت

صندلی متوقف شد... اما پلکهامو

باز نکردم...می تونستم بلند شدن و

نزدیک شدنشو بهتخت

احساس کنم...اروم صدام

زد..دلم نمی اومد با باز کردن چشمام دوباره مجبورش کنم که پیشم بمونه

..خسته بود...و به روی خودش

نمی آورد. .

با سر انگشتاش و با احتیاط کمی از موهامو کنار زد و به روی گونه ام دستی کشید. ..

حسابی روی گونه ام کبود شده بود و رنگ به رو نداشتم... .

توی همین بین صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم..دست از نوازش صورتم کشید :

-دختر بی نوا تازه خوابیده...خدا لعنت کنه کسی که این بلا رو سرش آورده

صدای حسام خان پدر امیر حسین توی فضا پیچید :

- خدا خیلی بهمون رحم کرد...اگه اتفاقی می افتاد نمی دونم باید چطور

جواب پدر و مادرشو می دادیم. .

صدای چرخش چرخهای ویلچرش روی پارکت اتاق به وضوح شنیده میشد

هستی خانوم با قدمهاش از تخت دور شد و گفت :

-بعد از افاق فکر نمی کردم دیگه ازدواج کنه..هنوز که یادم میاد وقتی اوا رو

اونطوری دید چطوری شد

...حالم بد میشه ..یه لحظه احساس کردم روح از تنش جدا شد

..حرکت نمی

تونست بکنه

حسام خان بعد از لحظه ای سکوت ازش پرسید :

-خوابه ؟

گوشامو تیز کردم :

-اره ..تمام بدنش درد می کنه ...امیر حسین به زور مسکن ارومش کرده... .

هر دو سکوت کردن که یهو هستی خانوم شروع به حرف زدن کرد و چیزی گفت که ذهن در

حال

استراحتمو بعد از مدت‌ها دوباره مشغول کرد

-وقتی عاشق افاق شد ..با اینکه مخالف بودم اما به خاطر دلشکوتاه اومدم

...همیشه به خاطر

انتخابش در تعجب بودم ... اونم از امیر حسینی که هیچ وقت بی گذار به اب نمی زد

تو جدا شدنشونم کم عذاب نکشید..تا یه مدت خیلی بد اخلاق شده بود

اونقدر که با شوخیای امیرعلی و امیر مسعودم سر حال نمی شد و بیشتر توی خونه خودش می

موند

تا اینکه توی اون روز بارونی بعد از بیمارستان اومد خونه و بی حرف رفت تو

اتاق خودش ..اخلاقش رو

خوب می شناختم ...مطمئن بودم چیزی ذهنشو بدجور درگیر کرده که دوست

داره تنها باشه ... اونم

اینجا پیش ما...تا خود فردا صبحش هیچ حرفی نزد. .

دل نگرانش شدم و با تو مشورت کردم و توام بهم پیشنهاد دادی وقت

استراحتش تو بیمارستان برم

پیشش و باهاش حرف بزنم ...منم همین کار کردم هستی خانوم

لبخندی زد و ادامه داد:

-وقتی باهاش تماس گرفتم و گفتم توی بیمارستانم برای استقبالم کمتر از یک دقیقه اومد

توی

محوطه بیمارستان و به اصرار من همونجا روی یه نیمکت نشستیم و من شروع کردم و ازش

خواستم بهم بگه چشه

اون روزا خیلی وقت بود که از افاق جدا شده بود ..همونطور که منتظر بودم

..یهو بی مقدمه گفت که

فکر می کنه که از یکی خوشش اومده .. یکی که خیلی وقته می شناستش

خنده ام گرفته بود چون بعید بود بعد از افاق که داغ داشتن یه بچه رو به دل

امیر حسین گذاشته بود

بخواد به زن دیگه ای فکر کنه... .

با اینکه هضمش برام کمی سخت بود بهش لبخند زدم و اون گفتطرف توی بخش خودشه... دو دل بود که برای خواستگاری پا پیش بذاره یا نه... چون توی انتخاب اولش خیلی اشتباه کرده بود.. برای همین خیلی تردید داشت منم می دونستم اینبار دیگه اشتباه نمی کنه... همون روز بهم نشونش داد.. از دور دیدمش اون دختر کسی نبود جز اوا... شاید باورت نشه با همون یه بار.. مهرش به دلم نشست.. یه جوری

انگار با همه ادمای اونجا فرق داشت... بالای سر مریض بود و باهاش حرف می زد با رفتن امیر حسین به طرفش... حسابی دست و پاشو گم کرده بود و نمی دونست چیکار کنه .

معلوم بود خیلی ارزش می ترسه... که سعی می کرد کاراشو درست انجام بده.. پسر شیطون من که

می دونس قضیه از چه قراره جلوی من حسابی تویبخش کرد

..بیچاره اوا

صداشم در نیومد و سر به زیر

بهش می گفت چشم

وقتی امیر حسین پیشم اومد و دید منم ارزش خوشم اومده مصمم شد که

زودتر اقدام کنه

...گاهی وقتا که می اومد خونه و تنها می شدیم ارزش برام تعریف می کرد.

فکر می کردم پسرم به زودی دوباره با رسیدن به این دختر میشه همون امیر حسین سابق که بعد از مدتی همین چند ماه پیش با یه هیکل خیس شده زیر بارون وارد خونه شد ... خیلی بهم ریخته بود ... دستاش حسابی سیاه شده بودن .. حال و حوصله نداشت ... مرتبم از بیمارستان باهاش تماس می گرفتن و اون جواب نمی داد ..

نه با تو حرف می زد نه با من نه با برادرش ... هر کاری کردم چیزی بهم نگفت .. به ظاهر اروم اما از درون اشفته ... اخلاق خاصی داره که گاهی منم نمی تونم خوب درکش کنم

وقتی امیرعلی سر میز شام ازش پرسید ماشینش کجاست و این ماشین کیه ؟ .. گفت مال یکی از همکاراشه که امروز ازدواج کرده و امیر حسینم شاهد عقدشون بوده .. و به خاطر پنچر شدن ماشینشون .. ماشین خودشو به اونا داده .. تا اینو گفت شستم خبر دار شد که یه خبرایی هست ..

خواستم هر جوری که شده ته توی ماجرا رو در بیارم که از فرداش دوباره شد همون امیر حسین قبل

... اخماش کمتر شده بود ... دیگه تنها نمی موند .. بیشتر وقتاشو توی بیمارستان می گذروند ... منم که اونطوری می دیدمش ... دیگه بی خیال قضیه شدم

تا اینکه بلاخره تصمیمشو گرفت و برای خواستگاری اولین قدمو گذاشت
 ...فقط نمی دونم چرا انقدر
 بینش فاصله انداخت ..اما خوشحالم افاق بخاطر دوست نداشتن بچه ...هیچ
 وقت باردار نشد و بچه ای به وجود نیومد. ..
 حسام خان نفسی بیرون داد که هستی خانم بلاخره حرف دلشو زد
 :
 -کاش زودتر بچه دار بشن
 حسام خان تا این حرفو شنید با صدایی اروم اما جدی بهش گفت:
 -توی این مسائل بهتره نظری ندیم هستی جان ...اگه خودشون بخوان ..این
 کارو می کنن ..من و تو
 حق هیچ اظهار نظری رو نداریم
 هستی خانوم چند قدمی به سمت حسام خان رفت :
 -نمی خوام تجربه قبل دوباره تکرار بشه ..امیر حسین بچه دوست داره ...افاق
 هر بار یه بهانه می آورد
 تا اینکه علنا گفت نمی خواد بچه دار بشه..
 هر چند مطمئنم امیر حسین به خاطر یه چیز دیگه ازش جدا شد ..چون برای
 این چیزا انقدر زود اقدام
 به طلاق نمی کرد.. یعنی چنین ادمی نیست ..البته کم کم دارم شک می کنم

که امیر حسین از همه گذشته

افاق خبر داره یا نه

-هستی خانوم... زندگی که بخواد فقط به خاطر یه بچه دوام داشته باشه.. به

هیچ دردی نمی خوره

جز اینکه به خود اون بچه اسیب می رسونه

دو ست داشتن افاق هم یه اشتباهی بوده که هر کسی می تونه مرتکبش بشه

...چرا که اصلا بهم نمی

اومدن.. .

...امیر حسینم لابد تمام سنگاشو با اوا وا کنده... لطفا این حرفا رو جلوشون

نزن... مگه اینا چند وقته

ازدواج کردن؟... دختر بیچاره هنوز یه ماهم از ازدواجش نمی گذره بین به چه حال و روزی

افتاده

می دونم نگرانی... اما نگرانیت بی مورد.. بذار برای خودشون باشن.. افاقم

که داره ازدواج می کنه... پس

نگران هیچی نباش

هستی خانوم مستاصل به سمتی رفت و گفت :

-وقتی خواهرم می گفت افاق بعد از ازدواج امیرحسین و اوا... با وجود

داشتن نامزد هنوزم به امیر حسین فکر می کنه.. نمی تونم اروم باشم.. .

صدای هستی خانوم می لرزید :
-همش..

مکثی کرد و صداشو کمی پایین تر آورد :

- شاید درست نباشه گفتنش...اما همش فکر می کنم افتادن اوا توی استخر
کار خود افاقه ..اون

چشم دیدنشو نداره.. .

چرا که اگه اوا نبود امیر حسین دوباره قبولش می کرد...اما با وجود اوا

ترسید ادامه حرفهاشو بزنه :

-من اوا رو دوست دارم ..خیلیم زیاد ..اما اگه میگم بچه ...برای این که

زندگیشون بهم نریزه ..من دختر

خواهرمو خوب میشناسم ...به این راحتیا کوتاه بیا نیست ..ندیدی اصلا به

نامزدش نگاهم نمی کرد

...تو فکر می کنی واقعا می خوان ازدواج کنن ؟..اگه یه بچه باشه

..واقعا باور می کنه که

دیگه تو

زندگی امیر حسین جایی ندارهمن نگران این دوتام ..بخدا قصد دخالت

تو زندگیشونو ندارم ...اگه

بعد از این ..باز یه بلایی سر اوا بیاد چی ؟اون موقع باید چیکار کنیم ؟

-هستی جان نگران نباش ..بیا بریم بیرون ..این بنده خدا مثلا داره استراحت

می کنه ...امیر حسینم

که پلیسو در جریان گذاشته .. دیر یا زود همه چی مشخص میشه و می فهمیم کار کی بوده..

لطفاً هم این حرفا رو جلوی کسی نگو ...چرا گناه مردمو می شوری آخه ؟

هستی خانوم نگران تر از همیشه گفت :

-تصادف سال پیش یادته ؟ ...اگه افاق لج نمی کرد و اونقدر گاز نمی داد تو

الان روی این صندلی

ننشسته بودی

اون پررو شده ..تو و من فقط به خاطر این که عروس این خانواده بود چیزی

نگفتیم و ساکت موندیم ..اون باعث

زمین گیر شدن تو شد

.چون فکر کرده اونجا کوتاه اومدیم بازم کوتاه می یایم ...به پلیس

... به همه

..یه چیز دیگه گفتیم و

ماجرو رو فیصله دادیم که حالا خانوم برای ما دور برداشته و هیخط و نشون میکشه

اما حسام دیگه کوتاه اومدنی در کار نیست ...اینبار باید امیر حسین بفهمه که

افاق چطور ادمیه...اونجا بوشو در نیوردیم...و پسرم فکر کرد یه تصادف عادی بوده...چون
اگه می فهمید صد در صد از

افاق جدا میشد...توی اون تصادف بود که همه چی رو درباره افاق فهمیدیم

...فهمیدنی که اگه الان

امیر حسین بفهمه..معلوم نیست چیکار باهاش بکنه

وای به حال افاق.. اگه بفهمم اون این بلا رو سر اوا آورده.. به هیچ وجه ازش

نمی گذرم و نمی بخشمش...اون یه زمانی عروس این خانواده بوده...اما حالا دیگه نیست

ذهنم درگیر بچه و تصادفی شده بود که هستی خانوم درباره اشون حرف می زد

...

از اینکه امیرحسین بچه دوس داشته و هیچ وقت به من چیزینگفته بود

...یا تصادفی که همه

چیزش مشکوک بود

سعی می کردم زیاد تکون نخورم که با باز شدن در و شنیدن صدای امیر حسین هر دو ساکت

شدن -سلام هنوز خوابه؟

هر دو بعد از سکوت کوتاهی به خودشون اومدن و هستی خانوم گفت:

-اره پسرم...به کارات رسیدی؟

صدای قدمهای یکنواختش توی اتاق پیچید . .

-اره...درد که نداشت..راحت خوابید؟

هستی خانوم که تلاش می کرد صدایی بدون لرزش داشته باشه گفت :
 -راحت راحت خوابید ..ما هم داشتیم می رفتیم بیرون تا راحت تر بخوابه
 به سمت در رفتن ...و چند مکالمه کوتاه بینشون رد و بدل شد که دیگه مورد
 توجه من نبودن

کمی که گذشت با بسته شدن در اتاق وجودش رو در کنارم احساس کردم
 لبه تخت نشسته بود..احساس عجیبی داشتم ..اروم موهام رو نوازش می کرد
 خیلی چیزها بود که من ازش بی خبر بودم و دلم می خواست درباه اشون بیشتر بدونم
 همونطور که فکرم مشغول بود با حرکت سر انگشتای گرم و پر محبتش کم کم چشمام گرم
 شدن و به خواب رفتم

همونطور که به نگاه خیره اش خیره بودم بی حرف به سمت ماشین برای سوار شدن رفتم
 خنده اش گرفت و گفت :
 -خیلی خوب ...هر جا که خسته شدی زود بیدارم کن
 ایستادم و به سمتش چرخیدم ..لبخند تمام صورتشو پر کرده بود از شیطنت نگاهش خنده ام
 گرفت سوئیچ رو با همون لبخند به سمتم پرتاب

کرد که توی هوا
 قاپیدمش و گفتم :
 -تو راحت بگیر بخواب

هم زمان که چایش رو می خورد با خنده از کنارم گذشت و در ماشین رو باز کرد و گفت :

-من که راحت می خوابم فقط امیدوارم وقتی چشم باز کردم ..ملک الموت با لبخند بهم چشمک نزنه

حرفی که زده بود کاملا شوخی بود اما نمی دونم چرا با شنیدن کلمه ملک الموت تمام بدنم به یکباره سرد شد و توی جام خشکم زد

نا خودآگاه با شنیدن کلمه مرگ ... چهره خونین یوسف افتاده روی تخت ...

توی سرد خونهشد یه

تصویر ثابت که از جلوی چشمام محو نمی شد

با بسته شدن در ماشین یک هو از جا پریدم ..نگران نگاهم کرد و گفت :

-چیزی شده ؟

تند سرم رو تکون دادم ..بهم ریخته بودم ...نباید بهش فکر می کردم ... به سمت در راننده رفتم

و بدون مکث سوار شدم ...هنوز ذهنم در گیر بود ..کمر بندمو بستم و با تنظیم

اینه و سندلیم سوئیچ رو

چرخوندم که اروم دستشو روی دستم که روی دنده گذاشته بودم گذاشت و جدی ازم پرسید :

-چرا یهو رنگت پرید ؟...اگه حالت خوب نیست بیا پایین ...من خودم

رانندگی می کنم

نگاهم کشیده شد به دستی که روی دستم قرار داده بود .. گرم بود و این نشونه جریان داشتن زندگی بود ...

دست یوسف اون روز سرد بود.. صورتش پر از خون بود .. اما امیر حسین اینجا بود.. در کنارم .. با همه

محبت‌هایش .. با خواسته‌ها و آرزوهایی که هیچ وقت بهم نگفته بود سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ... و اروم گفتم :

-لطفا درباه مرگ دیگه حرف نزن .. حتی به شوخی گیج نگاهم کرد..

سعی کردم لبخند بزنم:

-راحت بخواب .. من دیگه خوابم نمیاد

هنوز گنگ نگاهم می کرد... یه لحظه احساس کردم شاید آخرین باری باشه که چهره اش رو با چشمای باز می بینم ..

تجربه از دست دادن کسی که دوستش داشتی باعث شده بود توی این لحظه ها از هر فرصتی

استفاده کنم .. فرصتهایی که بعد ها حسرت هاشونو با هزاران اه و ناله نکشم

...

خیره نگاهم می کرد .. دست چپم روی فرمون بود.. که با همون لبخند کمی به سمتش خم شدم

و

بدون نگاه کردن به چشمهای پر سوالش به ارومی و نرم گونه سردشو رو بوسیدم

اونقدر از کارم متعجب شد که فکر می کردم خواب از سرش پریده .. کمی

سرم رو به عقب کشیدم و بدون

رودربایستی گفتم :

-می بخشی..اما ...

سخت بود ..اما با لبخندی که باز دست خودم نبود و نمی دونم چطور به روی

لبهام اومده .. با صدای ارومی

گفتم :

-اما دوست داشتم ببوسمت

با لبهایی نیمه باز نگاهم می کرد که نگاهمو ازش گرفتم و درست سر جام

نشستم و دنده رو جا به جا کردم

و به راه افتادم.. .حداقل دیگه

مطمئن بودم اگه حسرت هر چیزی

رو بخورم حسرتهمین یه

لحظه رو هیچ وقت در زندگیم نخواهم خورد ...هیچ وقت ورودی شهر ...با لبخندی به امیر

حسین خیره شدم ..غرق در خواب بود و اگه ولش می کردم حالا

حالاها می خواست بخوابه ...نگاهشو ازم گرفته بود و به بیرون خیره شده بود و در اون

سکوت به خواب رفته بود

دلم نمی اومد بیدارش کنم اما مشکل اینجا بود که نمی دونستم باید از کدوم طرف برم ..اروم ماشینو

کنار زدم و دستی به شالم که کمی عقب رفته بود کشیدم
به ادما و ماشینا نگاهی انداختم و با احتیاط دستمو روی بازوش گذاشتم و

صداش زدم ..تکونی خورد و

چشماشو آروم باز کرد ... نگاهاش که به من افتاد ..لبخندی زدم و گفتم :

-رسیدیم ...بقیه راهو بلد نیستم وگرنه بیدارت نمی کردم

چند لحظه ای بهم خیره موند که اروم دستشو بلند کرد و دستی به صورتش کشید و
خودشو کمی

بالا تر آورد و به اطرافش نگاهی انداخت و گفت :

-چه زود رسیدیم

خنده ام گرفت .. ۲ساعت تمام خوابیده بود و حالا می گفت زود رسیدیم

-مثل اینکه خیلی خسته بودی ...یه نگاهی به ساعتت بندازی بد نیست

خنده اش گرفت و گفت :

-توام که اصلا صدات در نیومد ؟

با لبخند بهش خیره شدم .. دستی به گردن و چونه اش کشید ...خوابیدن توی ماشین بدنشو

حسابی کوفته کرده بود :

-دیگه چیزی نمونده ..راه زیادی نیس ...حرکت کن تا بگم از کدوم طرف

باید بری

با خنده سری تکون دادم و به راه افتادم ... فضای خیابانو و ادما ... با تهران

..زمین تا اسمون فرق می کرد ...امیر حسین با علاقه به خیابونا نگاه می کرد...و بعضی جاها

لبخند به

لبش می اومد. ..

نیم ساعت بعد جلوی در یه عمارت بزرگ بودیمبا کلی درخت که

محوطه داخلی حیاطو احاطه

کرده بودن ..بوی سر سبزی و زندگی به مشام می رسید نگاه می به امیر

حسین انداختم و ازش پرسیدم :

-کسی منتظرمون هست ؟ با

لبخند بهم خیره شد:

-با اون تماسی که مادرم با دیلان خانوم داشته ...الان باید منتظر به طایفه باشیم . ..

چیزی نگفتم و با همون لبخند نگاهش کردم :

-این خونه دوتا ساختمون مجزا داره ..اون موقع ها قبل از اینکه تهران بیایم

...همراه عموم و خانواده اش

اینجا باهم زندگی می کردیم ...ما رفتیم اونا موندن ..حالا باهاشون بیشتر آشنا می شی ...خیلی

وقته که ندیدمشون

نگاهمو ازش گرفتم و به در خیره شدم که در باز شد و یه مرد مسن بیرون

اومد و با لبخند بهمون

چشم دوختامیر حسین با همون لبخند گفت:

-خدا می دونه از کی منتظرمونن.. .

از اینکه اول صبحی خوابو از چشماشون گرفته بودیم ناراحت شدم

:

-بنده خداها رو هم زابراه کردیم

نگاهی بهم انداخت ...خنده اش گرفته بود و به منی که به مرد خیره بودم گفت :

-فقط امیدوارم اینجا با زبونشون مشکل پیدا نکنی کمی رنگ از صورتم

پرید و سوالی نگاهش کردم :

-یعنی اینجا کسی فارسی حرف نمی زنه ؟ سرشو به

نشونه تایید تکون داد

.. با حرکت سرش ...وا رفتم ...بدتر از اینم مگه میشد ؟..حالا نیاز به مترجم داشتم ..بهش

خیره

شدم که شونه ای بالا داد و گفت :

-اونطوری به من نگاه نکن ...من نمی تونم مترجمت باشم حرصم گرفت و

گفتم :

-می دونستی خیلی مهربونی ؟ با شیطنت سرشو

تکون داد و گفت:

-اره که می دونم خوشه یستم

از ماشین پیاده شد ... می دونستم داره شوخی می کنه.. .
 مرد با ذوق و با لهجه کردی همونطور که به طرف امیرحسین می او مد
 چیزی گفت و اونو در آغوش گرفت
 با اینکه چیزی از زبونشونو نمی فهمیدم ..اما فهمیده بودم این مرد با اون سر به زیری و
 احترامی که
 داره با امیر حسین حرف می زنه مسلما برای این خانواده کار می کنه.. .
 تا نگاه مرد به من افتاد ..بهش خیره شدم و بعد به امیر حسین که باز چیزی به امیر حسین
 گفت و
 سریع رفت تا درو کامل برای ورود ماشین باز کنه
 امیر حسین به سمت ماشین و اومد و سوار شد ..نگاهم بهش بود که گفت :
 -حرکت کن
 موقع رد شدن از کنار پیرمرد..سری برای سلام و احترام برام تکون داد و منم فقط سرمو کمی
 براش
 تکون دادم که امیر حسین به خنده افتاد و گفت :
 -نترس گفتم همه کردی حرف می زنن ..اما نه این که دیگه چیزی از
 حرفاشونم نفهمی ...توی جمع
 خودمونی.... کردی حرف می زنن ..در حضور تو مطمئن باش کسی کردی حرف نمی زنه
 از مسیر سنگ فرش شده راه با احتیاط به سمت جلو حرکت کردم ...کمی که

جلوتر رفتیم ..نمای

یکی از ساختمونا دیده شد و به نظر می اومد هر چی که جلوتر می رفتم

ساختمون بزرگتر میشه

..که یه ساختمون دیگه رو هم دیدم

از اینکه برای اولین بار بود که می خواستم بینمشون کمی دستپاچه بودم.. .

یه جمع ۷-۸ نفری جلوی عمارت به انتظارمون ایستاده بودن ..جمعی که با لبخند برای

رسیدنمون لحظه شماری می کردن

با توقف ماشین بوی اسپند همراه با نسیم صبح بهاری توی بینیم پیچید و به امیر حسین

نگاهی

انداختم ..نگاهش با لبخند خیره به اونها بود که یهو نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت :

-نگران نباش ...مترجمت پیشته

سعی کردم لبخند بزnm ...از توی اینه نگاهی به کبودی گونه ام انداختم و بعد سوئیچو

چرخوندم و

همراه امیر حسین از ماشین پیاده شدم

به محض پیاده شدن ..همگی...بدون فخر فروشی ..به سمتمون اومدن ...زن

قد بلندی که نمی شناختمش با چهره ای زیبا و مهربون اسپند به دست به طرفم اومد و با لبخند

و بدون داشتن

کوچکترین لهجه ای گفت :

-خوش اومدی عروس خانوم...قدم رو چشم ما گذاشتی
لبخندی زدم و بهش سلام کردم که بی غل و غش حین سپردن ظرف اسپند به یکی از دخترا
...منو توی آغوشش گرفت

امیر حسینم اونور با اقایون در حال سلام و علیک بود که یک به یک دخترا هم
اومدنمو بهم خوش امد گفتن و منو در آغوش گرفتن رفتار خودمونی و مهربونشون کم کم
دستپاچگیمو داشت از بین می برد...با کنار رفتن دخترا یک مرد و
یک پسر قد بلند با همون لبخند به سمتم اومدن و ضمن تبریک ازدواجمون از اومدنمون کلی
ابراز

خوشحالی کردن که دیدم همون پیرمرد که در لحظه ورود دیده بودمش
گوسفندی بزرگی رو برای
قربونی کردن جلوی پاهامون داره آماده می کنه
هوای بیرون کمی سرد بود و لباس گرمی به تنم نداشتم که متوجه حضور امیر حسین در کنار
خودم شدم...چهره اش شاد و سرزنده بود
خانواده عموش یه خانواده صمیمی و گرم و مهربون بود...پسر خانواده از نظر قد و ظاهر
کمی شبیه

امیر حسین بود با چشمایی شیطون و لبهای خندونی که یک لحظه هم لبخند
ازش دور نمی شدن
بعد از اینکه گوسفند رو جلوی پاهامون قربونی کردن با راهنماییشون وارد عمارت شدیم

خونه ای بزرگ با وسایلی شیک و مجلل .. که فوق العاده زیبا بود....نمای

داخلی خونه چند برابر از

نمای بیرونی قشنگتر بود ...با نشستمون دوتا از خدمتکارا سریع شروع به

پذیرایی ازمون کردن که

پسر عموی امیر حسین که هنوز اسمشم نمی دونستم با شیطنت گفت :

-عمو زاده جان نمی خوای ما رو با خانوم دکتر آشنا کنی ؟ امیر حسین لبخند به لب در

جواب شیطونی پسرعموش گفت :

-عمو زاده جان شما که شب عروسی افتخار ندادید و گرنه خیلی قبلتر ازینا

حتما با خانوم دکتر آشنا می

شدید

پسر که از رو نرفته بود با همون لبخند گفت :

-نه مثل اینکه اب و هوای تهرانم نتونسته عوض کنه.. .

امیر حسین با خنده نگاهی به من و بعد به عموش انداخت و گفت

:

-ایشون عموی عزیزم کاویار خان هستن ...جراح و متخصص مغز و اعصاب

عموش لبخندی بهم زد و امیر حسین رو به زن عموش کرد و گفت

:

-این خانوم زیبا و مهربونم که مثل مادرم هستن ...زن عموم.. .

دیلان خانوم

با لبخند سری بر اش تکون دادم

با نگاهی به دو دختر کناریم ادامه داد:

-نیان و نازار دختر عموای عزیزم .. پیرو خط امیر علی .. دندون پزشک

و دست اخر رو به پسر تخس و شیطون خانواده گفت :

-ایشونم ... عمو زاده بنده ... یکی از پزشکان حاذق و زبر دست و همه چی

تموم فامیل .. یکی یه دونه

خونه ... سرسبده خاندان موحد ها .. جناب هیمن خان .. که ما خیلی بهشون ارادت داریم

خنده جمع از تعریف پرو پیمون امیر حسین بلند شد که هیمن گفت

:

-نه خوبه ... شیطون بودی .. شیطون ترم شدی

به خنده افتادم که امیر حسین که در کنارم نشسته بود دستشو بلند کرد و روی شونه ام

گذاشت و گفتم :

-ایشونم همسر عزیزم .. آوا

عمو و زن عموش غرق لبخند و مهربونی بهم خیره شدن

که زن عموش رو به امیر حسین گفت :

-با تماس مادرت خونه رو دادم کارگرا حسابی تمیز کردن ... همه چی آماده و مهیاست .. می

دونم

حسابی خسته راه هستید ..بهتره برید و کمی استراحت کنید یهو هیمن با خنده گفت :

-دونستن نمی خواد مادر من ..خواب از چشماشون داره می باره

..عین هو ابر

بهار ..نیگا

امیر حسین با لبخند بهش خیره شد که هیمن خودشو زد به اون راه و از من پرسید :

-خانوم دکتر زبون کردی رو که به همت عمو زاده جانمان یاد گرفتید دیگه ؟

نگاهی به جمع مشتاق انداختم و گفتم :

-نه متاسفانه

هیمن سری از تاسف برای امیر حسین با خنده تکون داد و به زبان کردی گفت:

-خوب پسر خوب ..یکم بهشون کردی یاد می دادی ...که یهو ما دو کلوم

حرف زدیم فکرای بد بد نکنه

...می دونی چقدر دلم لک زده باهات کردی حرف بزمنم ...نه نمی دونی که

...از بس فارسی حرف

زدی ..زبون مادریتم فراموش کردی

امیر حسین خنده اش گرفت و به فارسی گفت :

-نه اینکه توی یه شهر دیگه زندگی می کنی و اصلا نمی تونی کردی حرف

بزنی ...اینکه منتظر من

بودی تا پیام باهم کردی حرف بزیم نیان به
خنده افتاد و گفت :

-غصه نخور تا آخر عید کلی یاد می گیری هیمن رو به خواهرش
برای اذیت کردنش گفت :

-اره به خدا به تلاش شبانه روزی شما ... تا خانوم دکتر بخوان کردی یاد بگیرن .. فکر کنم
زبان مادریشم فراموش کنن

نازار که بهش می خورد از نیان بزرگتر باشه با لبخند ملیحی رو به من کرد و گفت :

-نگران نباش خیلی راحتی ..هیمن داره شوخی می کنه به خنده افتادم و
گفتم :

-ممنون ..خودمم خیلی دوست دارم یاد بگیرم ..

هیمن که از شیطنتش لحظه ای کم نمی شد سرشو به سمتم چرخوند

:

-حالا که دوس دارید از همین حالا شروع می کنیم ...همین جمله ای که

گفتید می دونید به کردی چی میشه ؟

با خنده سرمو تکونی دادم که خودش با لهجه با نمکی گفت :

- سپاس .خوم زور هض اکم فیر بوم. امیرحسینیش یارمتیم ادا چون وظیفه یسی .

(ممنون ..خودمم خیلی دوست دارم یاد بگیرم ...امیر حسینم کمکم می کنه

چون وظیفه اشه ..) .

همه به خنده افتادن که امیر حسین به رودربایستی گفت :
 -معلومه که وظیفه امه ..حتما یادش می دم خنده جمع
 دوباره بلند شد که عمو گفت :

-هیمن انقدر اذیت نکن بچه ها رو ...از گرد راه رسیدن خسته ان
 ...بذار تا

ظهر کمی استراحت کنن.. .

-چه اذیتی اقا جون ...؟من فقط نیتم خیره

دیلان خانوم که از شیرین زبونی پسرش لذت می برد رو بهش گفت :

-خوبه من مادرتم پسر..انقدر سر به سرشون نذار ..نوبت توام میشه ها

هیمن خیلی ریلکس به عقب تکیه داد و گفت :

-من که از خدامه نوبت من بشه مادر من ..اما کو .؟کی به فکرمه

؟...هیچ

کس به فکر من نیست

..هیچ کس

من و امیر حسین همین طور که می خندیدم هیمن گفت :

-بفرما حرفمو باور نمی کنن که. .

پسر شوخ و سر زنده ای بود..سنش کمی از امیرحسین کمتر بود و تنها برای

خودمونی کردن جمع

تلاش می کرد راحت باشه و مدام شوخی کنه

کمی که گذشت و با جمع راحت تر شده بودم برای استراحت تا قبل از نهار

به عمارت کناری رفتیم

...فاصتله دو عمارت به اندازه ۵۰ قدم از یک دیگه بود..هیمن به همراه نازار و نیان

همراهیمون می

کردن ..خدمه از قبل چمدونهامونو به داخل عمارت برده بودن ..مقابل در که

رسیدیم هیمن که هنوز اثار شیطونیشو داشت

رو به ما پرسید :

-تا اخر عید انشال..هستید دیگه ؟

امیر حسین لبخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت :

-بستگی داره

هیمن ابروهایی با گفتن اهان بالا انداخت و ازم پرسید :

-این بستگی گفتن یعنی بستگی به نظر شما داره خانوم دکتر ..

به خنده افتادم که با لحنی که کمی از شوخیش کاسته شده بود گفت

:

-اگه تا اخر عید بمونید که خیلی خیلی خوشحالمون می کنید ...ما این عمو زاده جانمونو تازه

گیر آوردیم ...دوس داریم تا مدتی از وجود گوهر بارشون استفاده ببریم ..وجود نازنین شما

هم که جای خود دارد

با نگاهی به امیر حسین گفتم :

-اب و هوای اینجا که عالیه ...به احتمال زیاد من هوس کنم... حتی بیشتر

از عید اینجا بمونم

نیان و نازار لبخندی زدن و همین که شیطنتاش منو یاد یوسف می نداشت گفت :

-افرین حالا که قراره بمونید جمله اتون به زبون نازنین کردی بگید واقعا نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم ..به زور می خواست بهم کردی یاد

بده ..اما خبر نداشت که

خودم از قبل اقدام به یادگیریش کرده بودم ..اونم دور از چشم امیر حسین

...همه با بی انصافی بهم خیره شدن که با همون خنده به لبهای امیر حسین

چشم دوختم که برام

اروم و شمرده شمرده جمله امو به کردی گفت :

- او و هوا ایرا زور باشه .به حتم هوس کم حتی له دواى عیدیش دانیشم

بعد از تموم شدن جمله اش ...برای کم نیوردن رو به هیمن سعی کردم جمله

امیر حسینو به کردی بگم

همه اشون با دقت داشتن گوش می دادن ...احساس می کردم دارم یه مصاحبه کاری می دم ..

با اینکه چندتا جا کلمه ها رو اشتباه گفتم و جاهایی تلفظ هایی نادرست داشتم ..اما جمله ام رو

تموم کردم و با چشمکی رو به همه اشون ..به زور چند کلمه ای که پنهانی از توی اینترنت و

کتاب

راهنمای زبان کردی که یاد گرفته بودم ازش پرسیدم :

له ی بوخشی و چن؟)- با ارفاق چند؟)-

همه دهن باز بهم خیره شدن... می دونستم لهجه ام افتضاحه... اما بازم

منظورم و رسونده بودم

..تعجب بیشتر از این بود که این کلمه رو بلام

هیمن که فهمیده بود منم بخوام شیطون بشم دربرابرش کم نمیارم و قرار نیست تو یاد گیری

زبان

کردی پا پس بکشم..دستی به گردن و موهاش کشید و سری تکون داد و گفت :

-با ارفاق من که بهتون می دم ۱۵ با خنده گفتم :

-خدا روشکر استاد من نبودید و گر نه هیچ وقت پزشک نمی شدم با تعجب و گله ازم

پرسید :

-یعنی امیر حسین از من بهتره ؟

غزق خنده جمع .. خیره به چشمای شیطونش گفتم :

-اتفاقا امیر حسین دوبار منو از درسی که باهاش داشتم انداخت هر سه تاشون با تعجب

به لبخند من و امیر حسین نگاه کردن که هیمن

متعجب رو به امیر حسین گفت :

-کرم تو شکر

امیر حسین با خنده به همشون گفت :

-به خاطر خودش بوده..باور کنید

هیمن با تاسف سری حین خنده تکون داد و گفت :

-الحق که امیر حسین موحدی

در برابر نگاه های متعجبشون فقط خندیدم اونام با ناباوری برای این که

استراحتی داشته باشیم زود

خداحافظی کردن و رفتن

داخل این یکی عمارت هم قشنگ بود البته نه به اندازه عمارت کناری ... به

احتمال زیاد به خاطر

ساکن نبودن کسی در اینجا زیاد براشون مهم نبوده که داخلش چطور باشه

..هرچند چیزی هم کم

نداشت ..در واقع نسبت به عمارت کناری این فکر به ذهن ادم می رسید . ..

در طبقه بالا اتاق خوابها قرار داشت و پایین یه سالن بزرگ و مجلل بود که

حس خوبی رو بهم منتقل می

کرد

همراه امیر حسین از پله ها بالا رفتیم ...مقابل در یکی از اتاق ایستاد و درو

اروم باز کرد...یه اتاق

بزرگ با یه تخت دو نفره زیبا و تو چشم ..وارد اتاق که شدم امیر حسین از پشت سر گفت :

-الان صبحونه رو هم میارن . ..

به سمتش چرخیدم :

-من که زیاد گشنه ام نیست
لبخندی زد و گفت :

-بخور ..هنوز حالت کامل خوب نشده.. .

یاد کبودی صورتم افتادم و دستمو اروم روش گذاشتم و با خنده ازش پرسیدم :

-قضیه پرت شدنمو تو استخر می دونن ؟ سرشو تکون داد و گفت: -اگه چیزی ازت
نپرسیدن و نگفتن ...برای اینکه فکر کردن یادآوریش برات ناراحت کننده است و ممکن
اذیت بشی

کتف و شونه ام یهو کمی از درد تیر کشید..دستموا هسته روی شونه ام گذاشتم و لبه تخت

نشستم که نگران به سمتم اومد بالا سرم ایستادو پرسید :

-جایت درد می کنه ؟

دستمو با وجود درد از روی شونه ام برداشتم و ازش پرسیدم :

-چرا اسمای شما کردی نیست ولی اسم پسر عمو و دختر عموهات کردیه ؟

خیره نگاهم کرد و متوجه شد که دلم نیومده نگرانش کنم دستاشو بلند کرد و سر انگشتاشو

روی شونه ام گذاشت و حین اروم ماساژدادن شونه هام گفت :

-پدرم این اسما رو بیشتر دوست داشته ...هرچند خودم دوست داشتم یه اسم

کردی داشتم

چشمامو اروم بستم ..از این همه نزدیکی باز داشت دلم هوایی میشد که چشم بسته برای رد

گم کنی پرسیدم :

- خانواده عموت برای عروسی نیومده بودن چرا؟

- اون موقع هیمن ایران بود... تازه اومده ... عموم هم رئیس یکی از

بیمارستانای اینجاست ..یکم

سرش شلوغ بود و بیمارم زیاد داشته .. نمی تونست بیاد ..خیلیم ناراحت

بودن که نتونستن بیان سعی

کردم لبخند بزنم :

- خانواده عموت خیلی خوب و مهربونن ..درست مثل خانواده شما

..اروم پلکهامو باز کردم و همونطور که داشت شونه هامو ماساژی داد بهش خیره شدم

..لبخندی زد و گفت :

- یه دوش اب گرم بگیری ...بهمتر میشی ..بهت گفتم نیایم ... گوش نکردی

....هنوز حالت خوب نیست

شیطون شدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-اب و هوای اینجا معرکه اس پسر ...چرا نمی اومدیم ؟ ...دلت میاد؟

به خنده افتاد و به چشمام خیره شد...دوباره داشت اون حس خواستن سراغم می اومد و بهم

غلبه می کرد..

نگاه امیر حسینم کم کم داشت تغییر می کرد که دستاشو از روی شونه هام

برداشت ... نفسی

بیرون داد و کمی ازم فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت و گفت

:

-یه دو روزی اینجا بمونیم بعدم بریم ویلامون ...

سر شو به سمتم چرخوند..اما من که هنوز توی اون خلسه قرار داشتم و کمی

گر گرفته بودم نگاهمو

به زمین دوختم و گفتم :

-خوبه

دستشو به سمت یقه اش برد و سعی کرد کمی جابه جاش کنه...

..همونطور خیره به زمین یه دفعه شالم از روی سرم برداشته شد متعجب سرمو بلند کردم و

بهش خیره شدم ...کتشو در آورده بود و با لبخند نگاهم می کرد که گفت :

-پاشو برو یه دوش بگیر . ..

خیره به نگاهش ..چند ثانیه بعد نگاهمو ازش گرفتم و دستی به موهای جلوم که مقداریش

روی صورتم ریخته بودن کشیدم و از جام بلند شدم و بی حرف به سمت چمدونم رفتم . ..

وقتی از حموم در اومدم امیرحسین توی اتاق نبودخواب به شدت چشمامو به بازی گرفته

بود ...تازه بعد از دوش گرفتن فهمیده بودم چقدر خسته ام و خوابم میاد..کوفتگی بدنم انگار

تازه خودشو نشون می داد به سمت تخت رفتم ...حوصله پوشیدن لباسمو نداشتم همونطور

روبدو شامبر به تن و حوله ای که به موهام بسته بودم ..پتو رو کنار زدم و با نگاهی به ساعت و

زمانی که تا ظهر داشتیم بی معطلی

برای یه خواب راحت زیر پتو خزیدم و سرم به بالش نرسیده به خواب رفتم.. .

انقدر جام راحت و نرم بود که دلم نمی اومد از این خواب شیرین دست بکشم

..و بیشتر سرمو توی
 بالش فرو می بردم... جالب این بود که در تمام مدت احساس می کردم بوی
 ادکلن امیر حسین توی
 بینیمه و وجودشو در کنار خودم حس می کنم..
 کمی بدنمو جا به جا کردم و سرمو چرخوندم که بو بیشتر شد..لبخندی به
 لبهام اومد و به سمت بو
 پهلو کردم که یه دفعه دستی روی بازوم قرار گرفت ... با وحشت چشمامو باز
 کردم نگاه امیر حسین درست رو به روم بود اونم روی تخت خوابیده بود..اما با چشمهای باز
 ..بهم چشم
 دوخته بود...هیچ فاصله ای بینمون نبود..
 دستش روی بازوم بود و نگاه ازم بر نمی داشت لبخند نامحسوسیه لبه‌اش اومد و گفت :
 -ترسوندمت ؟
 هنوز گنگ نگاهش می کردم که سریع به خودم اومدم و به زور لبخندی زدم و گفتم :
 -موقع خوابیدنم نبودى ..یهو چشم باز کردم و دیدم اینجایی تعجب کردم
 باز داشتم از خود بی خود میشدم که ازم پرسید :
 -شونه ات هنوز درد می کنه ؟

خواستم نگاهی به شونه ام بندازم که دیدم یقه روبدوشامبرم کمی پایین رفتم..رنگ پریده ..نگاهمو ازش گرفتم و با دست دیگه ام به سختی کمی بالا کشیدمش و خیره به پیرهنش گفتم :

نه-

دستشو از روی شونه ام برداشت و گفت :

-پماداتو به موقع استفاده کن که زودتر صورتت خوب بشه. .

بی شک تغییر رنگ صورتم در مقابل چشماش تمام حالات درونیمو لو داده بود . .

-انقدر خسته بودی که صبحونه هم نخوردی

داشتم از این همه نزدیکی دیوونه می شدم که به بهانه ساعت سرمو به سمت ساعت روی دیوار چرخوندم و گفتم :

-وای چقدر خوابیدم

نگاهم به دیوار بود که تخت تکونی خورد و امیر حسین از لبه تخت بلند شد و گفت :

-هیمن بعد از ظهر می خواد ما رو ببره یه جای خوب ..پاشو خواب بسه دختر

...

دیگه نگاهم نمی کرد و تمام حرفاش پشت به من می زد...به سمت در می رفت . .

تو جام نیم خیر شدم و تند یقه روبدوشامبرم رو مرتب کردم ..حوله از روی

سرم افتاده بود و موهای نمدارم از اطراف اویزون شده بودن خودمو به سمت لبه تخت

کشوندم و حین بلند شدن برای تغییر فضا با انرژی گفتم :

-پس زود آماده شم...خیلی گشمنه.. .

سرشو به سمتم چرخوند ... سعی کرد لبخند بزنه ..منم همین کارو کردم که گفت :

-پس تا آماده بشی من پایین منتظرتم

با همون لبخند و صورت رنگ پریده ..سری تکون دادم و اونم پایین رفت با رفتنش ..نفسمو با

حالی منقلب بیرون دادم . ..و دستی به پیشونیم کشیدمدیگه نمی تونستم در برابرش

مقاومت کنم..کم آورده بودم ...از حال امیر حسینم بی خبر بودم ...اما اینو خوب می فهمیدم

داره ازم دوری می کنه ...درست مثل خودم ...نمی فهمیدم چطور این بلا سرم اومده بود

..وجودش در کنارم بهم آرامش میداد...طوری که اگر نبود یه چیز گم شده داشتم.. یه گمشده

ای که دل می خواست لمسش کنم تا باورش کرده باشم ...تا ازش سیراب بشم

بعد از ناهار که همه اش هیمن مارو می خندوند و استراحت کوتاهی که بیشتر به خنده و

شوخی گذشت همراه نازار و نیان و هیمن برای رفتن به جایی که هیمن گفته بود آماده شدیم

هوا اون قدر خوب بود که خبری از گرما و افتاب نبود ...از اون جایی که میخواست غروب ما

رو برای

گردش توی شهر بیره ... یکراست ما رو به جایی خارج از شهربرد ...هر پنج نفر توی ماشین

هیمن بودیم

من در کنار دخترا و بینشون نشسته بودم و امیر حسینم جلو ..بغل دست

هیمن ..جای گرفته بود.. .

همراه دخترا حرفا می زدیم ..خیلی خونگرم و خودمونی بودن و برعکس

هیمن زیاد شیطون

نبودن...وقتی ماشین توی یه فضای خالی از ساختمانها و ماشینهای شهر

... متوقف شد نگاهی

به بیرون انداختم...درختای سر به فلک کشیده...و نرده های چوبی و اسبایی که بعضی از

سوار کارا

روشون نشسته بودن..نگاهمو به خودشون جذب کردن نیان با خنده در ماشینو باز کرد و

گفت :

-هیمن معمولا عادت داره مهمونا رو برای نشون دادن اسباش تا اینجا بکشونه

امیر حسین به حرف نیان خندید و بعد رو به همین گفت :

-آخرین باری که اسبمو دیدم فکر کنم سال گذشته بود

هیمن عینک افتابیشو بالا داد و روی موهاش گذاشت و گفت :

-من اگه از دل عمو زاده جانم خبر نداشته باشم که هیمن نیستم همراه دخترا با خنده از

ماشین پیاده شدم...که نازار اروم بهم نزدیک شد و گفت :

-هیمن یکم عجوله..ما می گفتیم اول بریم شهر و بگردیم... ولی اون زورش

به ما چرید و گفت..اول

اینجا... بعد گشت و گذار تو شهر..اونم توی شب نیان شونه ای بالا داد و

برای اینکه هیمن بشنوه گفت :

-اخه تو شب..شهر دیدن داره؟

هیمن در ماشینو بست و راحت و با خنده گفت :

- روزای دیگه رو که خدا ازمون نگرفته ... نیان جان ..جا به این خوبی..اب و

هوای عالی ...اینارو از کجا

می خوای گیر بیاری ؟

هرسه نفرشون یه جووری بودن ...منم تعجب کرده بودن که چرا یه راست مارو آورده بودن

اینجا

...هرچند قصد ..خوش گذروندن بودن ..پس چه فرقی می کرد اینجا یا شهر

..تازه اینجا خوش اب و

هوایم بود ...

نیان همراه هیمن و امیر حسین به سمت دیگه ای رفت و بین راه ازشون جدا

شد و به طرف یکی از سوار

کارای دختر رفت

من و نازار هم به سمت نرده هارفتیم ...هر دو ارنجامونو به نرده ها تکیه دادیم و به اسبا خیره

شدیم

...از طبیعتش غرق لذت شده بودم که نازار سر صحبتو باز کرد :

-واقعا امیر حسین تو رو دوبار از درسش انداخته ؟ نیم نگاهی بهش

انداختم و لبخند به لب گفتم :

-اره ..خیلی غیر طبیعیه ؟

شونه ای بالا داد و به اسب سفید رو به روش با خنده خیره شد و گفت :

-نه ...این پسر اخر رمانتیک بودنه

از حرفش خنده ام گرفت و با چشمکی گفتم :

-بین خودمون بمونه ..اما منم به تلافی روی ماشین نازنینش ...با کلید ..خط انداختم

دهنش از تعجب باز موند و بهم خیره شد

خنده ام بیشتر شد و گفتم: - بهش نگیا..این یه رازه ..اگه بفهمه روی ماشین منم به تلافی خط می ندازه

یه دفعه خنده اش شدت گرفت . .طوری که سرشو پایین انداخت و گفت :

-ای شیطون ..پس بگو چطوری دلشو بردی توی دلم به

حرفش خندیدم :

-راستش خیلیم بهم میایید ...از کی امیر حسینو می شناسی ؟ ارنجامو که همونطور روی نرده

ها بود کمی بهم نزدیک کردم و دستامو توی

هم قلاب کردم و گفتم :

-از همون دوره دانشجویی

خیلی براش جالب بود که امیر حسین با دانشجوش ازدواج کرده. .

:

-راستش اون وقتا خیلی سخت گیر بود ..البته حقم داشت ..چون ما درس

نمی خوندیم . .

سرشو با محبت تکونی داد و گفت :

-اما ما از امیر حسین شنیدم از بهترین دانشجوهاش بودی لبخند خجولی زدم
و گفتم :

-خواسته ازم تعریف کنه و گر نه دلش از دستم خونه هر دو به حرفم
خندیدم :

-کم پیش میاد امیر حسین بخواد تعریفی از کسی یا چیزی بکنه
...من که به

شخصه یادم نمیاد افا.. .

یه لحظه از حرفی که می خواست بزنه سریع رنگ به رنگ شد و برای جمع و

جور کردن حرفش گفت :

-معذرت می خوام.. منظورم اینکه

می دونستم منظورش به افاق بوده ..لبخندی زدم و گفتم :

-برای این چیزا خودتو ناراحت نکن ...می دونم منظوری نداشتی .

..

و با مکثی :

-ولی اینجا خیلی قشنگه ...ادم از تماشاش سیر نمیشه

از حرفی که زده بود... گرفته ... لبخندی زد که امیر حسینو دیدم که همراه

هیمن در حالی که افسار

دو اسب رو گرفته بودن اروم به سمتمون می اومدن..

نیان هم با دیدنشون با ذوق به طرفمون اومد...امیر حسین و هیمن لباس
عوض کرده بودن..در واقع
هر دو شلواراشونو عوض کرده بود و چکمه های ساق بلندی به پاشون بود
به تیپ امیرحسین خیره شدم...شلوار کرم رنگش با پیرهن سفیدی که به تن داشت
جذابترش کرده بود

وقتی بهمون رسیدن ما اینور نرده ها و اونا اونور نرده های چوبی بودن که
هیمن با لبخند رو به من گفت
:

-برای عروسیتون که نتونستیم بیایم..می دونم هر بهانه ای هم
...بیارم قابل

قبول نیست اما برای کمکاریم و البته هدیه ازدواجتون دست بلند کرد و
دستی به یالای اسب کشید و گفت :

-این اسبو از طرف ما قبول کنید ...

با شگفتی نگاهش کردم ..خنده اش گرفت :

-یه مربی خوبم که داری...من خودم سوارکاری رو از امیرحسین یاد گرفتم

به اسب سیاه رو به روم خیره شدم...باورم نمی شد که نازار همراه چشمک بامزه اش با
ارنجش

ضربه ارومی به بازوم زد و گفت :

- نمی خوای امتحان کنی؟

خنده ام گرفته بود که خیره به اسب گفتم :

-وای ممنون ...نمی دونم ...راستش تا حالا اصلا سوار اسب نشدم نیان نگاهی به لباسام انداخت و گفت :

برای یه دور ساده لباسات خوبه ...زود باش ..اگه سوار بشی دیگه دلت نیماذ بیای پایین -

با هیجان و خوشحالی به امیر حسین نگاهی انداختم که با خنده گفت

:

-زود باش ...به امتحانش می ارزه

دیگه وقتو تلف نکردم ..با وجود درد تو شونه ها و کمرم خم شدم و از زیر نرده

عبور کردم هیمن افسار

اسبو نگه داشت و امیر حسین اومد تا کمک کنه که سوار اسب بشم اسب بلند و کشیده ای

بود...برای همین توی نزدیک شدن به اسب تردید

داشتم ...اما برای حفظ ابرو

به ظاهر بر ترسم غلبه کردم ..و با یه نفس عمیق به اسب نزدیک شدم.. .

نگاهی به رکاب انداختم و با یه بسم ال..با یه دست زین اسبو چسبیدم و پامو توی رکاب

گذاشتم و خودمو به سمت بالا کشیدم که امیر حسین از پشت سر شانمو گرفت و کمک کرد

که راحت بالا برم از ارتفاع بلندی که روش نشسته بود ..به وحشت افتادم ..که یه دفعه اسب

تکونی خورد... از ...ترس خم شدم و اسبو محکم چسبیدم ..امیر حسین لبخندی زد و با

ارامش گفت :

-نترس عزیزم ... من اینجام . . .

استرس بهم مستولی شده بود و همش ترس داشتم ... امیر حسین افسار

اسب خودشو به هیمن

داد و افسار اسب منو خودش گرفت و وادار کرد که اسب حرکت کنه

حرکت گردن اسب و بدن گرمش هنوز بهم استرس می داد اما کمی بعد در حالی که امیر

حسین

اسبو راه می برد... از اسب خوشم اومد .. امیر حسین عقب عقب راه می رفت

و روش به سمت من و اسب

بود..

هیمن و نیان و نازار هم بهمون خیره شده بودن .. ازشون که کمی دور شدیم ازم پرسید :

-دیگه نمی ترسی ؟

با دو دست گردن اسبو محکم چسبیده بودم

-یه وقت منو نندازه ؟ از ته دل

خندید و گفت :

-افسارش دست منه .. نترس ... یکم که راه بره .. کم کم خوشت میاد و ترست می ریزه

برگشتم و نگاهی به اسب سفیدی که کنار هیمن بود انداختم و پرسیدم :

-اون اسب توعه ؟ مراقب حرکتای اسب بود که کمی بهم نزدیک شد و گفت :

-اره..اسمش پریه با

تعجب پرسیدم :

-چی ؟ تکرار

کرد:

-پری

دوباره برگشتم و به اسب سفید و یالای بلندش خیره شدم و گفتم :

-بهشم میاد..خیلی نازه ..اینجا مال هیمنه ؟ سرشو تکونی داد و

دستی به گردن اسب کشید : -اره ...عاشق اسب است ...زیاد نمی

تونه بیاد اما هر وقت که فرصت کنه میاد و بهشون سر می زنه

....بیشترم به خاطر من و دادن هدیه اش اول اوردمون اینجا سرمو چرخشی دادم و

به اطرافم نگاهی انداختم :

-اینجا خیلی قشنگهچطور دلتون اومد اینجا رو ول کنید و بیاید تهران ؟

لبخندش پر رنگتر شد و ازم پرسید :

-اسمشو می خوای چی بزاری؟

حالا که کمی از ترسم ریخته بود دستی به یالای اسب با فاصله کشیدم و گفتم

:

-واقعا این اسب مال منه ؟

وقتی دید هنوز باور نشدم این هدیه منه ..برای اذیت کردنم گفتم :

-نه فقط برای دو ساعت مال توعه.. .

گنگ نگاهش کردم...امروز امیر حسین خیلی راحت می خندید که با خنده

بی غل و غشی گفت :

-پس چی که ماله تو..درست مثل پری که ماله منه

از حرفش ذوق کردم و از اینکه احساس مالکیت به اسب می کردم مجراتم

بیشتر شد و اینبار راحت تر ..به یالش

دست کشیدم و گفتم :

-عین شب سیاهه . ..

افسارو توی دستشو جا به جا کرد و گفت :

-پس اسمشو بذار شب‌رنگ.. یعنی اسب تمام سیاه خندیدم و

گفتم :

-چند وقت به چند وقت میای اینجا ؟ شیطان

شد و گفت :

-هنوز نرفته دلت برای اینجا تنگ شده ؟ با همون

خنده خیره به اسب گفتم :

-دلم برای شب‌رنگ تنگ میشه

بعد از یه دور کامل به هیمن و نیان و نازار نزدیک شدیم که امیر حسین گفت :

-یکم که تمرین کنی کم کم خودت راه می افتی...حالا دوس داری اسبو بتازونی ؟

با ترس بهش خیره شدم..هنوز هیچی بلد نبودم و می گفت اسبوتازون
از رنگ پریده روی صورتم غرق خنده شبرنگو نگه داشت و افسارشو به هیمن داد و رو بهش
گفت :

-هنوز اونور دشت مال خودته ؟ هیمن با خنده شونه
ای بالا داد و گفت :

-پس خبر نداری ..از قدیمم بزرگتر شده ...تا می تونی اسبتو بتازون
افسار پری رو ازش گرفت و دستی به بدن اسب کشید و همون موقع به طرف من که روی
اسب بودم برگشت و گفت :

-با یه سوارکاریه حرفه ای چطوری ؟
حالا مگه می شد جلوی اینا گفت از اسب می ترسم اونم اگه بخواد با سرعت بدوه
البته رنگ صورتم ...همه چی رو لو داده بود و به روم نمی آوردن ...که امیر حسین کمک کرد تا
پیاده شم

حسین بعد از بررسی زین اسب و مطمئن شدن ازش پا تویرکاب با یه جهش سوار
پری شد

هیمن نگاهی به پشت سر امیر حسین انداخت و گفت :
-تا یه ساعت دیگه بر می گردید؟

امیر حسین سر ی تکون داد و دوباره همه جای اسبو واریسی کرد مونده بودم چرا افعال جمع
به کار می بردن ..من که پیاده شده بودم

هنوز در گیر افکارم بودم که امیر حسین پاشو از توی رکاب در آورد و رو به من گفت :
-بدو آوا

هول کرده نگاهش کردم...هیمن و نازار و نیان با لبخند نگاهم می کردن
..تازه دوهزاریم جا افتاده بود...

در برابر نگاهشون برای ضایع نشدن امیر حسین...به ناچار جلوشون به
سمت اسب رفتم و به ظاهر

لبخندی زدم و برای در رفتن از سوار شدن گفتم :

-خوب بذاریم برای یه روز دیگه ..پریم اذیت میشه

امیر حسین که تا ته ماجرا رو خونده بود با لبخند شیطونی گفت :

-نگران پری نباش...تازه من دلم می خواد امروز سوار کاری کنم و دستشو به سمتم دراز
کرد... .

نفسمو نگران بیرون دادم و بهش نزدیک شدمنگاهش شیطونتر از همیشه

بود دستمو بلند کردم

و دستشو گرفتم و همزمان پامو توی رکاب گذاشتم

از پشت سر هیمن هم نزدیکم اومد که هوامو داشته باشته ..اما امیر حسین

خودش دستمو بالا کشید

و وسط راه اون یکی دستشو دور شانم انداخت و مثل پرکاه منو بلند کرد و

جلوی خودش روی پری

نشوند ..دیگه نفسم بالا نمی اومد اونم جلوی بچه ها ...فقط تونسته بودم

حین سوار شدن پاهامو جا

به جا کنم

حسین یه سرو گردن ازم بلند تر بوددر این وضعیت سرم کاملا زیر

چونه اش قرار می گرفت

... سعی می کردم زیاد به بچه ها نگاه نکنم ..که دستاشو از دو طرفم رد کرد و افسار اسبو

گرفت و رو به هیمن گفت :

-تا یه ساعت دیگه همینجائیم

هیمن با نگاه شیطونی رو بهمون گفت :

-ما هم همین اطرافیم ..راحت باشید ...زیاد عجله نکنید . ..

و رو به من :

-بهتون قول می دم حسابی از این سواری لذت ببرید...و دیگه دلتون نیادکه از اینجا برید

اب دهنمو قورت دادم امیر حسین با کشیدن افسار اسب به سمت راست

جهت حرکتو تغییر داد و

اروم اسبو از محوطه خارج کرد..

صدام در نمی اومد ...کاملا توی بغل امیر حسین فرو رفته بودم و نسیم

خنکی از مقابل صورتمو

نوازش می کرد .. از ترس و این همه نزدیکی به امیر حسین ... تنم به لرز افتاده بود .. حتی این نسیم

ساده هم باعث ایجاد سرما توی وجودم شده بود که صدای امیر حسین توی گوشم پیچید .. لبهاشو به گوشم نزدیک کرده بود:
-سردته ؟

داشتم خودمو رسوا می کردم .. متوجه لرزش بدنم شده بود:
-نه یکم به نظرم هوا سرده

از همین پشت سر هم می تونستم لبخندای شیطونشو ببینم :
-مطمئنی هوا سرده ؟ ... اما به نظر من که هوا عالی عالیه نفس کشیدن سخت شده بود
... حتی جوابی برای پاسخ دادنش نداشتم از

حصارهای چوبی خارج

شده بودیم ... و یه دشت سر سبز پیش رومون بود

حسین چسبیده به من سرشو کمی به سمتم خم کرد ... لبه های شالم از دو طرف

اویزون شده

بودن و با ورزش باد یه این طرف و اونطرف می رفتن -محکم بشین .. لذت
اسب سواری به تازوندنش .. .

لرزم بیشتر شد ..

صدای امیر حسین با صدای باد یکی شده بود:

-ترس .. چشماتو باز کن

وقتی دید هنوز ترس دارم و چشمامو باز نمی کنم باز حرفشو تکرار کرد :

-چشماتو باز کن اوا... من پیشتم..نترس

شلاق باد به صورتم هم ترسو بیشتر کرده بود...که به زور پلکهامو باز کردم

..پری به سرعت می تاخت و صدای نفس

زدنهاشو می شنیدم

تنها چیزی که می دیدم دستای امیر حسین بود که افسار اسبو گرفته بود و منو

بین بازوهاش جا داده بود صداش پر

از خنده شد : -دختر لذتجو

ببر..انقدر ترسو نباش حرصم

گرفت..داشت دستم می نداخت :

-اولین باره...مسلمه که می ترسم..پری هم خیلی تند داره می ره صدای خنده اش اوج

گرفت:

-اولین بار و دومین بار نداره که دختر...فقط نباید بترسی...تازه پری اسب

ارومیه..مثل شبرنگم

سرکش نیست

از اذیت کردنم لذت می برد...هر دو به خاطر سرعت پری و بادی که از رو به

رو می وزید مجبور بودیم بلند

حرف بزنیم :

- برای همین به من دادینش ؟ بلند
خندید... ..

خنده ام گرفت ... شیطونیاشو دوست داشتم... .

یک ربع بعد ... امیر حسین اروم پری رو از تک و تا انداخت و سرعتشو کم
کرد ... پری حالا اروم راه می رفت و دیگه نفس نمی زد... .
اطرافمون سر سبز و جای جاش درختایی بلندی بود که کنار هم دسته ای
قرار گرفته بودن

محو تماشای فضای رو به روم بودم ... تازه از سوار کاری خوشم اومده بود و
ازش لذت می بردم که امیر
حسین ازم پرسید :

- چطور بود ؟

لبخند به لبام اومد و گفتم :

- عالی بود ... هرچند اولش یکم ترسناک بود

صدای خنده اشو شنیدم ... لبخندم پر رنگتر شد و نگاهم به دستا و انگشتای
کشیده اش افتاد..

. توی دوره دانشجویی وقتی می خواست مطلبی رو روی تخته بنویسه به

دستاش خیلی خیره می شدم .. چون خوشم می اومد مرد انگشتای کشیده داشته باشه ... در
حالی که

یوسف برعکس امیرحسین چنین انگشتایی نداشت و کمی از امیرحسین هم قدش کوتاهتر بود

به یاد خنده های زیر زیرکی و شیطون بچه ها با لبخند از امیرحسین همونطور

که اسبو اروم راه می برد پرسیدم :

-نازار یعنی چی ؟

افسار اسبو کمی کشید و گفت :

-یعنی دوست داشتنی ..نیاں هم به معنیلطیف و دلپذیر با لبخند :

- و هیمن ؟

خنده ای کرد و گفت: -برخلاف اخلاق شیطون و پر سرو صداش یعنی آروم خندیدم :

-اسمای قشنگین ..

از حرفم خنده اش گرفت :

-تو چیزیم هست که ارزش خوست نیاد ؟ لب

پایینمو گاز گرفتم و با خنده گفتم :

-اره.... اذیت کردناتو ..وقتی می بینی چاره ای جز قبول کردن ندارم و اذیت می کنی راحت

خندید :

-خوب می تونی قبول نکنی ...اجباری نیست که

به حرکت سر پری چشم دوختم ..بدن امیرحسین که منو به ظاهر از پشت در آغوش گرفته

بود

حسابی گرم کرده بود... و همین بهم ارامش می داد که بی اراده گفتم :

- ولی من دوست دارم .. که قبول می کنم

خودم از حرفم تعجب کردم ... چند لحظه ای بینمون سکوت ایجاد شد فکر می کردم ادامه بحثو ادامه

بده اما.. تمام معادلات عاشقانه و خوشم رو با حرفش بهم ریخت :

- قضیه مرگ بیماریوسف کم کم داره مشخص میشه . .

حالم دگرگون شد و لبخندام بی رنگ شدن... یه دفعه ای بحثشو پیش کشیده بود

- یکی توی پرونده بیماریای یوسفو دست کاری کرده.. پرستار بیچاره فقط از روی پرونده کارشو انجام

داده ... یوسفم اشتباهی نکرده بود... هر دو قربانی شدن

البته همینا رو فعلا پلیس داره به صورت مخفی انجام می ده تامقصر اصلی پیدا بشه

الانم توی بیمارستان کسی از این موضوع خبر نداره ... فقط من می دونم و

دکتر تقوی و حالا تو

کاش درباره اش حرف نمی زد دیگه حال خوش چند دقیقه قبلو نداشتم.. .

- تو به کسی که شک نداری ؟

چهره غرق در خون یوسف جلوی چشمام رژه رفت و تنها سرمو تکون دادم که

بدون تغییری در صداش گفت

:

- نمی خواستم ناراحتت کنم... کاملاً هم درکت می کنم... پس نیازی نیست

تو خودت بریزی و تظاهر

به چیزی کنی... فقط می خواستم بدونی.... بهتره دیگه برگردیم... زیاد روی

اسب بودن برات خوب

نیست.. ..

توی خودم فرو رفته بودم.. اما همین فرو رفتن توی خودم.

.. باعث شد که امیر حسین برداشت بدی از

حرکت من بکنه و دیگه حرفی نزنه و با کشیدن افسار اسب.. پری رو برگردونه تا راه اومده رو

برگردیم.. ..

همین طور که اسب چند دقیقه ای رو اروم راه می رفت... یهو امیر حسین با

حرص به پهلوی حیوون

زبون بسته با پا ضربه زد..... پری که منتظر یه اشاره بود.. با سومین ضربه پای امیر حسین

سرعتشو

زیاد کرد و شروع به دویدن کرد... هوا خیلی سرد شده بود... و دیگه نمی تونستم تحمل کنم

نازار قبل از اومدن به اینجا بهم گفته بود که لباس گرم بردارم اما به خیال اینکه

عیده و هوا داره کم کم

گرم میشه توجهی به توصیه اش نکرده بودم.. ..

چند لحظه بعد... از شدت سرما بیشتر توی خودم جمع شدم که متوجه

حالم شد و سرعت اسبو کم
کرد و گفت :

-هوای اینجا حالا حالاها سرده ...باید یادت می نداختم که لباس گرم برداری
..هرچند اگه می دونستم هیمن می خواد مارو بیاره اینجا حتما لباس گرم خودم بر می داشتم
...یکم تحمل کن الان می رسیم

دستای امیر حسین افسار اسبو محکم گرفته بودن ...زردی و قرمزی انگشتاش
داشت بهم نشون می داد که با سکوت بی موقعه ام چقدر تونسته بودم ناراحتش کنم... ..
رفت و برگشتمون کمتر از یک ساعت بود ...در حالی که میتونستیم کلی از کنار هم بودن
لذت ببریم ..

... شاید این بهترین فرصتی بود که می تونستیم بیشتر بهم نزدیک بشیم اما

نشده بود...کاش اصلا

حرفشو پیش نمی کشید که من یهو سکوت نکنم

وقتی به محوطه اسبا رسیدیم ..قبل از وارد شدن به حصار اصلی اسبو نگه

داشت و خودش پایین

پرید و دستی به گردن پری کشید و بدون نگاه کردن به من اسب رو وارد حصار کرد ...نیان
و نازار توی محوطه سوار اسب بودن.. .

هیمن هم تکیه داده به ماشینش با یکی که نزدیکش ایستاده بود حرف می زد

...با دیدنمون لبخندی

به لباس اومد و تکیه اشو از ماشین جدا کرد و به سمتون اومد ..

هنوز بهمون نرسیده بود .. که امیر حسین اسبو نگه داشت و به سمت اومد و

کمک کرد که از اسب

پایین بیام . ..

هیمن عینکشو برداشت و رو به من گفت :

-چطور بود؟

نباید می داشتم بفهمن که دلگیری بین من و امیر حسین به وجود اومده :

- عالی ..دیگه دلم نمیاد از اینجا برم ...هدیه ی قشنگی بود. واقعا از تون

ممنونم ...اگه می دونستم

اسب سواری انقدر لذت داره زودتر از اینا به فکرش می افتادم لبخندی رو به من و بعد

چشمکی رو به امیر حسین زد و گفت :

-دکتر جان پس وسایلتو از اون شهر درندشت جمع کن و بیا اینجا که خانوم

دکتر دلش اینجا گیر کرده

امیر حسینم مثل من با ظاهری تغییر کرده از اون حالت گرفته با خنده گفت :

-تو فکر خرید یه خونه اینجا هستماما برای ساکن شدن

..فکر نمی کنم حالا

حالاها بتونیم بیایم .

..

هیمن شونه ای بالا داد و با همون لبخند گفت :

-راستی چقدر زود برگشتید؟...گفتم دو سه ساعتی نمیاید. ..

امیر حسین اروم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت :

- اوا هنوز زیاد حالش خوب نیست ...بهتره زیاد به خودش فشار نیاره

فشار خفیف دستش رو شونه ام ...منو از خودم بیزار کرد

-پس بهتره بریم که شهر قشنگمون در انتظار خانوم دکتره ..خوب دوس

دارید اول کجا ها بریم ؟

نگاهش به من بود..به امیر حسین که همچنان دستش روی شونه ام بود نزدیک تر شدم و

گفتم :

-من که اینجاها رو نمیشناسم ..پس امیر حسین بگه که کجا بریم هیمن با نگاهی مشکوک به

چهره امیر حسین ..با لبخندی دندون نما گفت :

-عمو زاده جان دستور صادر شد..حالا شما امر بفرما امیر حسین نگاهی به

من انداخت :

-خسته نیستی؟ ..می تونیم فردا بریم نگاهم

پر از شیطنت شد و گفتم :

-نگران من نباش ..تازه من دلم می خواد امروز برم شهرو بینم

هیمن از ته دل به خنده افتاد و گفت :

-نه خوشم اومد.. .

امیر حسینم خنده اش گرفته بود که در جواب اون حرفش که موقع سوار شدن

به اسب سر به سرم گذاشته بود .. باهاش شوخی کرده بودم
 -پس هر جا که خودت می دونی بریم ... همه جا قشنگه و دیدنیه هیمن عینکشو به چشم زد و گفت :

-پس تا بری و لباسو عوض کنی منم برم به این دوتا خواهر جانمان بگم که بیان تا بریم
 امیرحسین سری تکون داد و هیمن از مون جدا شد که رو به من گفت :

-اگه سردته برو تو ماشین ؟

می دونستم حالش هنوز گرفته است که زود گفتم :

-ناراحتت کردم ؟

برگشت و بهم خیره شد .. اب دهنمو قورت دادم:

-من .. من ...

به زور خواستم لبخندی بزدم اما نشد و شد یه تلخ خنده :

-بعضی وقتا اخلاقم خیلی مزخرف می شه .. معذرت می خوام اگه باعث

ناراحتیت شدم ... گاهی اسم

یوسف بی جهت .. بهمم می ریزه ... باور کن دیگه بهش فکر نمی کنم ... اصلا

... فقط یه لحظه یاد اون روزا

افتادم ..

با ارامش چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-ناراحت نیستم

حالا که همه چی می خواست بینمون خوب بشه .. نیاید ناراحتی پیش می اومد :

-پس چرا گرفته ای ؟

دستی به موهایش کشید و با لبخندی گفت :

-من ناراحت نیستم .. گرفته هم نیستم ...یکم خسته ام ...امروزم خوب

نتونستم بخوابم

نزدیک بود اشک توی چشمم جمع بشه ...نگاه خیره اش برای چند ثانیه توی

عمق چشمم ...وجودم

رو زیر و رو کرد ..دیگه طاقت نیوردم و نگاهم زود ازش گرفتم ..با کارم

نفسی بیرون داد و برای عوض کردن

لباسش ازم دور شد

از خودم از رفتارم ...بدم اومد..هنوز نتونسته بودم اونی بشم که با خودم قرار

گذاشته بودم ...ولی

واقعا هم به زندگی و گذشته ام با یوسف فکر نمی کردم ...خیلی وقت بود که همه چی رو

فراموش

کرده بودم ..اما واقعیت این بود اون حوادث انقدر تلخ و ناگوار بود که

یاداوریش هم ادمو عذاب می داد

کم کم داشتم از سرما می لرزیدم که در ماشینو باز کردم و سریع پریدم توش

..یک ربع بعد همگی برای

رفتن آماده بودیم

گردش توی شهر و دیدن اون همه قشنگی بی نهایت عالی بود

...البته خیلی

جاها رو به علت محدود

بودن زمان تونستیم بریم و ببینیم...مردمی خونگرم و مهربون که اگه می تونستم هم

کلامشون هم

بشم بیشتر به خوب بودنشون پی می بردم...و بیشتر بهم خوش می گذشت

...هر چند سر همین

نفهمیدن زبونشون هم..کلی سر به سرم گذاشتن و بهم خندیدن هیمن می خواست شام رو

بیرون بخوریم اما نازار و نیان به یادش آوردن که

دیلان خانوم حسابی برای

امشب تدارک دیده و نمی تونیم بیرون شام بخوریم ..

بعد از سوارشدن توی ماشین اخلاقمو درست کرده بودم...می گفتم و شوخی

می کردم و به اجبار

امیر حسین رو هم به حرف می کشوندم..

اونم خوب رفتار می کرد...انگار نه انگار که ازم دلخور شده بود...دوست

داشتنی ترین موجودی که

ادم می تونه ازش تعریف کنه امیر حسین بود...جلوی دیگران هیچ وقت

ناراحتیشو بروز نمی داد

..راحت برخوردار می‌کرد و گاهی شوخی‌های خنده‌داری هم می‌کرد
 وقتی به خونه برگشتیم دیلان خانوم ..سنگ تموم گذاشته بود... یه میز بزرگ با انواع غذاها
 ...که از

خوردن هیچ کدومشون ادم سیر نمیشد...خوشبختانه ادم بد غذایی نبودم و
 از هر چیز جدیدی

استقبال می‌کردم...به طوری که امیر حسین نگران پرخوریم شده بود که به
 شوخی جلوی جمع

بهم گفته بود سعی کن زیاد چاق نشی ..تا اخر عید هنوز وقت داریم

همون شب نامزد نازار هم با خانواده اش با دعوتی که دیلان خانوم به خاطر
 حضور ما ازشون کرده بود

شام رو در کنار ما خوردن ..نامزد نازار ...هم دوره ای خودش بود... اونم کرد
 بود ...یه مرد اروم و با وقار

که کاملا به نازار می‌اومد ..بعد از شام که بزرگترها یک طرف سالن دور هم

نشسته بود ما جونتورها هم این سر سالن و نزدیک به شومینه بزرگ خونه روی زمینه و روی
 تشکچه های بزرگ و نرمی جا

خوش کرده بودیم...دخترها یک طرف و پسرها یک طرف از هر دری حرف می‌زدیم
 ..احساس می‌کردم باهاشون چندین ساله که رفت

و اومد دارم و می شناسمشون...مخصوصا وقتی هیمن توی شوخیاش سر به سرم می داشت و منم کم نمی اوردم و

جوابشو می دادم تا اینکه برای گرمتر شدن فضا هیمن پیشنهاد داد یه بازی که مورد علاقهش هم

بود و انجام بدیم ..

برای همین برای چند دقیقه ای جمع رو ترک کرد..وقتی که برگشت انتظار هر چیزی رو داشتم الا

بطری کوچیکی که توی دستش بود ..نگاهی به امیر حسین انداختم که از

شیطنت هیمن سری تکون داد و

به من خیره شد

بهش لبخند زدم که هیمن گفت :

-من عاشق این بازییم ..رد خور نداره..

برعکس هیمن من از این بازی خوشم نمی اومد..دلیلش هم به خاطر حس

بدی بود که ناگهانی توی

وجودم زبونه کشیده بود..بطری رو وسط گذاشت و گفت :

-حقیقت یا شجاعت ..مسئله این است

نیان که قبلا توی این بازی زیاد اذیت شده بود و خاطره خوشی نداشت شونه ای بالا داد و

گفت :

-من که نیستم ..

نازار هم خواست این بازی رو رد کنه که امیر حسین خیره به من گفت :

-چرا؟! اتفاقا بازی خوبی... یه شب که هزار شب نمی شه ... قول می دم هیمن اذیتتون نکنه

هیمن با خباثت خندید و رو به نامزد نازار گفت :

-حسام جان... امشب شب ارزوهاست ..هر چه می تونی ازش حرف بکش

به حرفش خندیدیم که هیمن رو به من گفت :

-خندید خانوم دکتر... ..آخر شاهنامه همیشه خوش نیست

سری تکوت دادم و به بطری خیره شدم که هیمن به عنوان اولین نفر بطری رو

چرخوند...دلم نمی خواست سرش طرف من باشه که خدا روشکر به سمت نازار ایستاد نازار با

حرص نگاهش کرد که هیمن ازش پرسید :

-حقیقت یا شجاعت ؟

نازار با نگاهی به جمع گفت :

-شجاعت

نیش هیمن تا بنا گوش در رفت :

--پس بلند شو برو توی اتاق من و اون مار هفت سرو با دو دست بردار و

بیار

رنگ از روی نازار پرید هیمن

خندید و گفت :

-خیل خب یه سوسک بکش و بیار
 نازار باز بهش بد نگاه کرد خنده ام گرفته بود که هیمن سری از تاسف تکون داد و گفت :
 -باشه تنها تا ته حیاط برو یه دونه از اون گلای روی دیوارو بچین و بیار ..البته حیاط پشتی
 نیان دیگه طاقت نیورد و گفت :
 -چرا همش دست می ذاری رو نقطه ضعفای ما؟
 -ای بابا اومدیم بازی کنیما . ..
 تو همین بین امیر حسین خم شد و بطری رو بیشتر به طرف نازار کشید و گفت:
 -بچرخون
 نازار با حالی گرفته بطری رو چرخوند که دوباره رفت سر هیمن هیمن راحت گفت :
 -حقیقت
 نازارم برای انتقام ازش پرسید :
 -خانوم مطیعی کیه ؟
 گوش همه امون تیز شد ..هیمن که کمی رنگ به رنگ شده بود به ظاهر
 خودشو به آرامش زد و گفت
 :
 -معلومه دیگه ...همکارم توی بیمارستان ..
 نازار که بازی توی دستش افتاده بود با لبخندی به نامزدش پرسید
 :
 -مثلا چقدر همکار ؟

همین با خنده لپشو از تو گاز گرفت و گفت :

-یه بار سوال می کنن نه دوبار...قانون بازی رو یاد بگیر دختر

...حسام یه

خرده این چیزا رو بهش یاد بده

و بطری رو چرخوند همه خنده امون گرفته بود که سر بطری رفت طرف امیر حسین

رنگم پرید و بهش خیره شدم ..لبخند ارومی زد و سرشو بلند کرد و بهم خیره

شد که هیمن از ش

پرسید :

-چندتا خانوم دکترو دوست داری ؟ همه زدن زیر خنده از جمله خودش .. که از هیمن

پرسید :

-محدوده تعیین کن ...از چندتا چند؟ هیمن

چشمی چرخوند و گفت :

-از یک تا هزار

بلافاصله امیر حسین جواب داد:

-هزارتا

هر چهارتاشون با خنده نگاهم کردن ..رنگ گونه هام قرمز شده بود که بطری

رو چرخوندنمی دونم

چطور چرخوند که بعد از سه دور چرخیدن سر بطری رو من ایستاد..خیره

نگاهش کردم و گفتم :

-حقیقت

لبخند محوی زد و ازم پرسید :

-بزرگترین تلافی که تو حقم کردی چی بوده ؟

همشون با دقت به لبهام چشم دوختن ...منظورشو از این سوالنفهمیده بودم

..نگاهی به نازار

انداختم و یاد حرف ظهرم که بهش زده بودم افتادم و با سری سر افکنده گفتم :

-توی دوره دانشجویی بعد از اینکه برای دومین بار منو انداختی

..رو ماشینت خط انداختم

و یکی لاستیکاتو پنجر

کردم

هیمن دیگه نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره ..عوضش امیر حسین با دهنی

باز نگاهم می کرد ..از

تو گرم شده بودم... عجب زن و شوهری بودیم

همه سکوت کرده بودن که دست جلو بردم و بطری رو چرخوندم ..بطری رو به هیمن ایستاد .

..

امیر حسین همچنان متعجب نگاهم می کرد که از هیمن پرسیدم :

-خانوم مطیعی رو دوست داری؟

همین سوال کافی بود که جو از خنده بترکه و حرف منو یادشونبره

از خنده ریسه رفته بود که گفت :

-خانوم دکتر داشتیم.؟...اخه این چه سوالیه ...؟

خنده ام گرفته بود..هم شرمنده امیر حسین بودم هم می خواستم شیطنتمو بکنم :

-سواله دیگه . . شما هم یه کلمه اره یا نه

هیمن باحرص به امیر حسین که خنده اش گرفته بود نگاه کرد و گفت :

-جواب نمی دم

نیان دستشو گذاشت روی دهنش و گفت :

-یعنی باور کنیم از دست رفتی هیمن ؟

شلیک خنده فضا رو پر کرد و همین با خنده گفت :

-ای بابا بازیتونو بکنید

و سر بطری بین بچه ها چرخید و بچه ها از هم سوالاتشونو می پرسیدن ..که

باز نوبت به امیر حسین

رسید که بعد از جواب دادن به نیان بطری رو بچرخونه ..اینبارهم سر بطری به سمت من

ایستاد و من گفتم :

-شجاعت

نگاهش نه لبخند داشت و نه عصبانیت که با حالت رمزی بین بچه ها ازم پرسید :

-حاضری به خاطر من چیکارا کنی ؟ سرمو اروم

حرکتی دادم و گفتم :

-هر کاری

-مثلاً؟

-نمی دونم..تو چی می خوای ؟ سعی

کرد لبخندی بزنه و بگه :

-آگه به خاطر من حاضری هر کاری کنی..دیگه به اونی که خودت می دونی هیچ وقت فکر

نکن

رنگم پرید..بچه ها منظورشو نمی فهمیدن اما من خوب می فهمیدم ..برای

همین بی تردید گفتم :

-باشه ...شجاعت این کارو دارم

هر دو بهم خیره شده بودیم که همین گفت :

-بی خیال بابا ..بازی رو خیلی جدی گرفتید...یکم به زبون کردی حرف بزنی که ما هم بفهمیم

هر دو به خاطر تغییر موقعیت به حرفش همراه جمع خندیدیم و بازی رو ادامه

دادیم ...دیگه سر بطری

بین من و امیر حسین متوقف نشد

حرف همین راست بود ...تو اون لحظه من و امیر حسین بازی رو جدی گرفته

بودیم ...اما همه اش

حق با امیر حسین بود ...گذشته نباید باعث خراب شدن زندگیم با امیر حسین می شد..

بعد از بازی و رفتن خانواده نامزد نازار... برای استراحت و خوابیدن به عمارت خودمون برگشتیم

ساعت ۱۱ بود... امیر حسین برای دوش گرفتن به حمام رفته بود... قبلش من دوش گرفته بودم و

حالا لباس عوض کرده لبه تخت با ذهنی پر سوال نشسته بودم و با شونه

موهام رو شونه می کردم

که از حمام دراومد.. روم به طرفش نبود همونطور که اروم شونه می کردم

بهش گفتم: -عافیت باشه به سمت

اینه رفت و گفت :

-ممنون

هر دو سر سنگین بودیم موهام هنوز کمی نم داشت که بهم گفت :

-موهاتو خشک نمی کنی؟ اینجا شباش سرده داخل گرمه ولی ممکنه سرما بخوری

شونه رو از موهام دور کردم و گفتم :

-تنبلیم میاد موهامو سشوار کنم لبخند

به لباش اومد:

-هتل شیراز یادته ؟

سرمو به طرفش چرخوندم.. خنده اش گرفته بود:

-با چه اعتماد به نفسی هم می گفتی وسایلتو در آوردی و می خوای لباساتو

عوض کنی

با یادآوری اون شب خنده ام بیشتر شد کامل روی تخت چرخیدم و چهار زانو به طرفش نشستم و گفتم :

-چقدر بد شد ابروم پیشت رفت

برگشت و با خنده نگاهم کرد... که گفتم :

-فکرشو کن تا صبح همش به خودم غر می زدم که چرا چنین سوتی داده بودم

...تازه وقتی در زده

بودی فکر کردم مستخدم هتلی که اون موقع شب داری در اتاق منو می زنی ...می خواستم

حسابی

باهاش دعوا کنم که خواب نازنینمو بهم ریخته بود.

-اصلا متوجه چمدون من نشده بودی ؟

-نه بابا همین که وارد اتاق شده بودم از فرط خستگی با لباس خوابیده بودم

..صبحش که تو

بیمارستان...بعدم اتاق عمل ...وای حق داشتم دیگه ..یعنی نداشتم ؟ با همون خنده با حوله اب

دور گردن و انتهای موهای رو خشک کرد و گفت :

-اره حق داشتی ..خیلی خسته بودی ...منم که اصلا خسته نبودم

...از شب

پیشش که بیدار بودم

..صبحش هم اون همه بیمار داشتم ..دو تا عمل سخت ...بعد حرص خوردن

از دستت توی اتاق عمل

که اونقدر شل نباشی .. آخرشم که بعد از اون حرفت کلی خستگیمو در آوردی از خجالت و خنده بالشت زیر سرمو برداشتم و صورتمو توش فرو بردم و گفتم :

-وای نگو ...مردم از خجالت

چه خوب بود که دیگه موضوع ظهرو به روم نمی آورد و توی بازی حرف

اخرشو بهم زده بود -بمیرم توام که خجالتی ...نمی دونی از خجالت الان کجا اب بشی

از ته دل زدم زیر خنده و با شیطنت بالشتمو به سمتش پرت کردم ... سریع تو هوا بالشتو چسبید و من بهش گفتم :

-خیلی بدجنسی . ..

شیطونتر از من گفت :

-پس هنوز بدجنس شدنمو ندیدی . ..

سرمو تکونی دادم و گفتم :

-وای نگو..مگه بلدی بدجنسم بشی مهندس ؟

سرشو مطمئن با خنده تکون داد و با ارامش اومد و روی تخت ... مثل من

چهار زانو نشست و کف

دست راستشو به طرفم بلند کرد و گفت :

-هنوز عیدی منو ندادی زری ؟ با بهت و خنده

نگاهش کردم و گفتم :

-هیچی برات نگرفتم

سرشو با ناامیدی کج کرد و گفت :

-شوخی نکن ..من عیدیمو می خوام

اگه خیلی باهات راحت بودم بی شک همین الان لپای پر خنده اشو کش می اوردم ..اما دستام پیش نمی رفتن .. .

-دکتر ..پنجه طلا شمایی نه من ...نکنه چشمت به همون یه قرون دو زار ده

شاهیکه ماه به ماه گیرم میاد

؟

همونطور که با خنده بهم خیره بودیم سری تکون داد و گفت :

-عیدیمو بیار ...دیگه خیلی صبر کردم .. .

مثل پسر بچه های شیطان منتظر عیدی بود..با خنده خودمو به لبه تخت

کشوندم و از تخت پایین

رفتم و در حین رفتن به سمت چمدونم گفتم :

-عیدی قابل داری نیس ..با حداقل سرمایه خزانه ام خریداری شده

به...

بزرگواری خودتون استاد

موحد بزرگ ببخشید و قبولش فرمایید صورتش

پر خنده بود:

-انقدر زبون نریز ..برش دار بیار

بسته ای که زیر لباسا گذاشته بودم رو در اوردم و گفتم :

-راستی راستی چقدر طول کشید بهت بدما...همش یه برنامه پیش می اومد ...

-بدو دلم اب شد

وقتی مقابلش دوباره چهار زانو نشستم بسته رو به طرفش گرفتم و گفتم: -عیدت مبارک.. .

ذوق زده بسته رو گرفت و نگاهی به حجم و بزرگیش کرد و گفت

:

-بازش کنم ؟

-نه ..بذار همینطوری بمونه فقط نگاهش کنیم ..شاید خودش باز بشه با خنده نوک بینیمو

کشید و با طمأنیه بسته رو باز کرد کادوی کوچیکترم روی قاب بود که اونو اول

کنار گذاشت و قابو جلوی چشماش گرفت ..و لبخند به لباش اومد و و متنو با

صدای اروم و قشنگی خوند

- عاقبت دستم به دامانت رسید روح من

خود را در آغوش تو دید عاقبت صبرم

جوابی خوش گرفت این سر شوریده ام

آری به سامانش رسید شادی و رقص طرب

شد کار من مرحبا جانم با جانانش رسید

روزگارم خوش شد و مهرش دلم را کرده پر مهر افزون گشته

و صوفی به قارونش رسید ساز و سورنا سر دهید ای مطربان

غوغا کنید این دل پوسیده ام آری به دلدارش رسید

- با لبخند بهش خیره شدم ... حرکاتش
و حرف زدنش هم بهم آرامش می

داد.. امیدوار بودم با شعر

تونسته باشم حرف دلمو بهش زده باشم

- خیلی قشنگ نوشتی ... ممنون ... کی نوشتی که من ندیدم ؟

- شبایی که بیمارستان بودی .. بهترین فرصت بود.. .

لبخندش بیشتر شد و کادوی کوچکترو برداشت و با خنده بازش کرد هدیه رو

با پول خودم گرفته بودم

.. در واقعه تمام سرمایه امو داده بودم با تعجب

نگاهی به من کرد و گفت :

- همه پولتو سر این دادی نه ؟ بهش

خیره شدم.. ..

- چون دیروز حسابی که برات باز کرده بودم چک کردم .. چیزی ارزش کم نشده بود

نمی خواستم بحثو زیاد بازش کنم برای همین تند گفتم :

- ولش کن خوشت میاد یا نه ؟

- اَخه چه نیازی بود دختر ... همین قاب خیلی عالی بود جعبه رو از دستش بیرون کشیدم و

ساعت مچی که بابتش ۵ تومن پول داده بودمو برداشتم و گفتم :

- این ساعت به دستا و انگشتای کشیده ات خیلی میاد ... لطفا از این به بعد

اینو دستت کن

خیره نگاهم می کرد که خودم به سمتش خم شدم و دستشو بلند کردم و

مشغول بستن ساعت

شدم

بعد از بستن خیره به ساعت شونه ای بالا دادم و گفتم :

-مبارکت باشه ...خیلی بهت میاد

لبخندی به لبهاش اومد و گفت :

-پس کار تو بود.؟.ماشین نازینمو تو به اون روز انداخته بودی؟ رنگ پریده لبخندی زدم

و گفتم :

-مال دوره جونیم بود ...مثل الان عاقل نشده بودم که و سعی کردم

ازش کمی فاصله بگیرم سرشو با تهدید اروم بالا و پایین کرد :

-بعدشم پنچرش کردی ؟

سرمو کمی کج کردم .. به لبه تخت رسیده بودم :

-باید یه جوری دلمو خنک می کردم ..تو جای من ...همین کارو نمی کردی ؟

ابروهاش بالا رفت و پرسید :

-حالا دلت خنکم شد ؟

سرمو مطمئن و با ترس تکون دادم

خنده اش گرفته بود که اهسته از تخت پایین رفتم و گفتم :

-می خوای برات میوه بیارم ؟.. یا اب ؟.. یه لیوان شیر داغ هم می چسبه ها

..اصلا قهوه هم مزه میده ...

با خنده لب پایینمو گاز می گرفتم که طاقت نیورد و از تخت زود پایین اومد و
گفت :

-همون روز قسم خوردم هر کی این بلا رو سر ماشینم آورده تامی خوره بزمنش
و دنبالم افتاد

از ته دل زدم زیر خنده و با قدمهای بلند به سمت طبقه پایین دویدم و گفتم :

-رحم کن ...جبران می کنم

-امکان نداره اون روز کلی حرصم دادی خنده ام بیشتر شد. .

-یعنی موفق شده بودم که حرصتو در بیارم

با خنده آخرین پله رو اومدم پایین و به سمت پذیرایی دویدم از پشت سرم با

سرعت دوید و گفت :

-الان یه درس عبرتی بهت می دم که برای همیشه تلافی کردنو فراموش کنی

غرق خنده ..دیگه کم اوردم به نزدیکترین مبل سه نفره که رسیدم از خنده برای نفس
تازه کردن

افتادم روش که با خنده بیشتر از پشت منو هول داد ..طوری کهکامل روی مبل افتادم و
خودش روم

خم شد زانوی پای راستشو لبه تخت تکیه داده بود و پای چپشم روی زمین

موند ...و بالا تنه اش

کاملاً روم .. به نفس زدن افتادم و صدای خنده ام بلند شد :
- تو رو خدا ... دیگه تکرار نمیشه

- خودش از خنده دیگه حرفی نمی زد که به سختی گفت :
- خودت بگو.. الان حفته که باهات چیکار کنم ؟ ریسه رفته
بودم از خنده :

-- باشه ماشین منم خط بنداز.. .

فاصله صورتمون خیلی کم بود و من از شدت خنده چشمامو بسته بودم که گفت :

- نه اونطوری دلم خنک نمیشه

چشمامو باز کردم و با زبون لبهامو تر کردم و گفتم :

- باشه هر چی تو بگی .. قبول دارم کار خیلی بدی کردم .. خیلی بد .. هر

تنبیه ای رو قبول دارم ..

همونطور که با خنده به چشمای عسلیش خیره بودم .. کم کم خندهاز لبهاش

محو شد اما همچنان

سینه اش از دویدن بالا و پایین می رفت و دستاش اروم یقه لباسمو چنگ

انداخته بودن که نگاهش توی

صورتم گردش کرد.. .

با دیدن صورتش خنده منم کم کم رنگ باخت و تنها بهش خیره شدم و

متوجه دستام که دور

مچاش بودن ... شدم ... سرشو با نگاه خیره به لبهام پایین تر آورد .. ضربان
 قلبم تند شد قطره های اب
 از روی موهای خیسش چکید و گونه امو خیس کرد
 اب دهنمو قورت دادم و به چشماش خیره شدم که اهسته لبهاشو روی لبهام گذاشت ... و
 بیشتر روم خم شد... .
 احساس می کردم یقه لباسمو داره بیشتر از قبل فشار می ده..عوضش دستای من از دور
 مچاش
 کم کم داشتن شل می شدن ..طوری که آماده بودم خودم رو کامل در اختیارش
 قرا بدم که ناگهان با صدای شنیدن در عمارت هر دو بلافاصله لبهامونو از هم جدا کردیم و
 دستاش یقه لباسمو رها کردن
 هر دو رنگ پریده بهم خیره شدیم که باز صدای در اومد ...
این دومین بار
 بود که اینطوری می شد..سریع دستی به سر و صورتم کشیدم و از حالت خوابیده در اومدم و
 روی
 مبل نشستم ...امیر حسینم بدون نگاه کردن به من دستی به موهایش کشید و از سالن خارج شد
 و به سمت در رفت..
 سعی کردم چندتا نفس عمیم بکشم که با شنیدن صدای زنی به لهجه کردی... ..
 متعجب از جام بلند

شدم . .

پشت سر هم حرف می زد و من نمی فهمیدم چی داره می گه کهبعد از

گذشت چند ثانیه ای زن

مسنی وارد سالن شد و به من چشم دوخت ..البته نه اونقدر مسن که نای راه رفتن هم نداشته

باشه ...

نازار و نیان که از خنده در حال انفجار بودن ..سعی کردن چیزی نگن ..امیر حسین کلافه

نگاهی به من و بعد به نازار کرد و گفت :

-مگه می دونست ما اومدیم ؟

نازار با خنده سری تکون داد و خواست چیزی بگه که زن پالتویی که از تنش

در آورده بودو به دست

نیان داد و به سمت من اومد و به کردی چیزی ازم سوال کرد . .

دهن باز نگاهش کردم ...باز پرسید که امیر حسین کلافه تر از قبل به زبان

کردی جوابشو داد.. .

زن نگاهش به من بود اما با همون لهجه غلیظ از امیر حسین یهچیز دیگه

پرسید که دیلان خانوم از

پشت سر اومد و اروم سرشو به زن نزدیک کرد و چیزی گفت

..

یه دفعه زن عصبی شد و رو به همشون به کردی با اخم و تخم چیزی گفت

که همه عقب کشیدن و
ساکت شدن.. .

با نگاهی پر از غرور نگاه ازشون گرفت و بهم خیره شد... حس عجیبی داشتم
..نیان از خنده پس افتاده بود...یه جورایی انگار همه ازش حساب می
بردن..

زن که حالا پشتش به اونا بود... صورتمو کامل برانداز کرد ..دستو پامو یکم گم کرده بودم .
..امیر حسینم

بین اون همه کلافگی دیگه نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره ..این وسط من
بودم که از چیزی سر در نمی اورد

امیر حسین بهمون نزدیک شد و با آرامش با زن به زبون کردی حرف زد
...وسط حرفاشون هر دو یه

لحظه به من نگاه کردن ...چقدر از اینکه چیزی از زبونشونو نمی فهمیدم
عصبی شده بودم .

زن در عین اون همه نگاه پر غرور و پر صلابتش یه جور بانمکی خاصی هم داشت ... قدی
متوسط با

صورتی گندمگون که چهره اشو خیلی مهربون تر از رفتارش نشون می داد
کت و دامن کرمی تنش خیلی بهش می اومد ..مخصوصا ... با اون

روسری رنگ روشنش و

موهایی که کمی از زیر روسریش بیرون داده بود..
 تازه متوجه خودم شدم ..موهای بلندم همونطور نیمه خیس از روی شونه هام آویزون شده
 بودن ..شانس آورده بودم چون هنوز با امیر حسین چندان توزمینه لباس
 پوشیدن راحت نبودم ... لباس مناسبی
 به تن داشتم
 زن که با صحبت های امیر حسین کمی نرم شده بود ..لبخندی به لبهاش
 اومد و خیره به نگاه خندون
 امیر حسین با همون لهجه که توی این دقایق شده بودن منبع عذابم چیزی
 گفت که نازار با دیدن
 حالت گنگ و سردرگم به اعتراض گفت :
 -روجا جان ..این بنده خداها چه گناهی دارن که هنوز نیومدی اینطوری
 اومدی استقبالشون؟
 زن که حالا می دونستم اسمش روجاست رو به نازار گفت :
 (- هیوه بو من ادای گوره تر در نبره کچکه ...هر هیمه خواره بویم دی نه
 ؟)(شما برای من ادای
 بزرگترا رو در نیار دخترفقط ما غریبه بودیم دیگه .. نه ؟
 امیر حسین لبخندی زد و گفت :

-نخیر..این چه حرفیه ...فقط یکم کارا تند پیش رفت زن دستی تو هوا
تکون داد و به سمتم اومد و گفت :

- (امانه قصی راس ناکن ..خوت بیژه قضیه ی له چه قراره ؟) اینا که حرف راست نمی زنن
..خودت بگو قضیه از چه قراره ؟ با استیصال به امیر حسین چشم دوختم
همه در این مدت داشتن به کردی حرف می زدن که خودم دیگه طاقت نیوردم

و در حالی که خنده ام
گرفته بود گفتم :

-میشه خواهش کنم یکی به فارسی حرف بزنه ..
نیان با خنده شونه ای بالا داد و گفت :

-روجا خانوم دایه اقای دکتر هستن ...و تازه امشب فهمیدن که پسر

عزیزشون ..بعد از مدت‌ها

اومده کردستان ...برای همین یه دقیقه هم وقت تلف نکردن و یه راست از اون سر شهر
پاشدن و اومدن این سر شهر ..

زن خیره به صورت و گونه کبودم ..سری از تاسف تکون داد و گفت :

-نیان تو زوان نرژینه)

..- نیان تو زبون نریز ..

و رو به امیر حسین :

- (خو کورم ام همکه کچامی شه دمو چاوی کوه بوسوه

...نکات تو ام

بلاته و سری هاوردویت؟)

-خوب مادر این همه دختر ...اینکه صورتش نیومده کبوده .

..نکنه این بلا رو تو

سرش آوردی ؟

هر چهارتاشون زدن زیر خنده که زن با حرص گفت :

(-حیف . .دمو چاوی و له تک ام زامه دیار نیه چونه ...تویش کورمسلیقه ات گن بوه

ها..ترو تازیه

کیت هل بژاندایه. تنزانی بت سپاردایته خوم ... کچ قاطی نبو...اوکه و تکی او خلقی گنیه ...

لاقل دم وچاوی له امه باش تر بو)

-حیف ...صورتش با این زخم معلوم نیست چه شکلیه ...توام مادر... سلیقه ات بد شده ها.. یه

ترگل ورگلشو انتخاب می کردی ..بلد نبودی می سپردی به من ..دختر که قحط نبود ...اون

یکی با

اینکه اخلاق گندی داشت ..لاقل قیافه اش از این بهتر بود نیان و نازار و دیلان خانوم

یهویی ساکت شدن و با شرمندگی به من و امیر حسین خیره شدن

امیر حسین عصبی نگاهی به من انداخت و بعد رو به زن گفت :

(-چی افاق باش بو؟ لابد بی احترامکانی و تو؟...وتکی جوته چاوی رنگینی که هی خاصیکیان

نو...ام بلایشه هر اوه و له ی تاریف اکی.. و حتم زور و سری ژنی من هاوردوگه

الان ام کاتی شوه حل سایته هاتویته ام قصانه پیم بیژی؟... له جیای تبریک
وتنته روجا؟ تو دی بو چی؟)

-چیه افاق خوب بود؟ لابد بی احترامیاش به تو؟ یا اون یه جفت چشم
رنگیش که هیچ خاصیتی

نداشتن؟ ... این بلا رو هم همونی که داری ازش تعریف می کنی .. به احتمال زیاد سر زخم
اورده

..... حالا این وقت شب پاشدی اومدی این حرفا رو بهم بگی؟ ... به جای
تبریک گفتنته روجا؟ تو دیگه چرا؟

روجا که فهمیده بود امیر حسینو ناراحت کرده .. از موضع دیگه ای وارد شد و دستشو روی
شونه ام

گذاشت و منو به سمت یکی از مبلا برد و همزمان گفت :
-- له تک ام قصانه ناتوانی له بحث اصلیم راهکیت ... هر زمونتان کرده؟؟ هر

عقدتان کرده؟ هر الان و یک محرمن؟ همیمان کس
دنگ نکرد و لاقل له یکه له مراسمکانا شایت ویم)

با این حرفا نمی تونی از بحث اصلی فرار کنی ... اصلا عروسی گرفتید؟ اصلا
عقد کردید؟ اصلا الان

شما به هم محرمید؟ ما رو که کسی دعوت نکرد که لاقل یکی از این مراسما رو از نزدیک
شاهد باشیم

امیر حسین کلافه دستی به صورتش کشید و به سمت در اصلی رفت و رو به دیلان خانوم گفت :

-تو رو خدا شما بهش بگید من واقعا حوصله توضیح دادن ..اونم این وقت شبو ندارم دیلان خانوم و نازار ..ناراحت به سمت ما اومدن و رو به روجا گفتن: (-بو چی ناراحتی اکی؟)
-چرا ناراحتش می کنید ؟

(-خو چیم و توگه ؟قصه حق تاله ...و تکی ام کورمه ناویت بیژی بانی چاوت بروس)

-خوب چی گفتم مگه ؟حرف حق همیشه تلخه ...به این پسر م که همیشه

گفت بالا چشمت ابرو و

رو به من :

(--امه و یل که اویش الان حالی باش اویتو تیتوکور که اذیتت ناکات

?...البت نیگر که بیژی خوم ازانم

زور کوریکی عالہ ..چونکایه خوم گورم کردگه(این رو ول کن

.... اونم الان

حالش خوب میشه و برمی گردهپسره که اذیت نمی کنه ؟ ...البته لازم نیست که بگی خودم

می دونم خیلی پسر خوبییه ..اخه خودم بزرگش کردم

نازار با خنده و به فارسی گفت :

-معلومه که شما بزرگش کردی و انقدر به اخلاقش واقفی همراه بقیه به خنده

افتادم که زن ابروهایش بالا رفت و گفت:

(-نه وا ازانم له غیر بروبر تماشا کردن کنیانش بله ای..؟خوایاشکر امیر حسین له ناوی ام
قضیه سری

کلاو نچوه .له ناوی جوانی چتیه کی نیه)

-نه مثل اینکه جز بر و بر نگاه کردن خندیدنم بلدی..؟خداروشکر امیر حسین

توی این یه مورد سرش

کلاه نرفته ..توی قیافه که بد قافله رو باخته

نیان دیگه نتونست جلوی خنده اشو بگیره که نازار با ناراحتی وبا اخم و تخم

رو به نیان گفت :

-روجا خانوم رو همه می شناسیم و به حرف زدنش عادت داریم تو دیگه چرا

می خندی؟...نمی گی اوا

ناراحت میشه ؟

نیان به زور جلوی خنده اشو گرفت و گفت :

-اخه روجا جان از همه ایراد می گیرنیادت نیس اون موقعه ها به مدل

موی هیمن گیر داده بود

و می گفت بدسلیقه ...برو موهاتو از ته بتراش... .

نازار جلوی خنده اشو گرفت و طرف دیگه ام روی مبل نشست و از حضور

بی موقعه روجا لبخندی به

زور زد و گفت): -دیت امیرحسین یشت عاجز کرد؟-)

-دیدید امیر حسینم ناراحت کردید؟

(بیخود اکات له دسی من عاجز ویت ...من له جیای دایکیم

.هرچی هیژم بو

خاطری خویه (...)-

-بی خود می کنه از دست من ناراحت باشه ...من جای مادرشم

..هر چی که

میگم به خاطر خودشه

...

(-بله حق ها و دسی هیوه ...الان بی بچیم ..امانه شکتن گرکیانه اسراحت کن)

-بله حق با شماست ... حالا بیاید بریم ..اینا خسته ان می خوان استراحت کنن

روجا اخمی بهش کرد و با فارسی دست و پا شکسته ای گفت :

(بو کوی بیم ایرا مالی کورمه ...توی نیم وژه ای بو من نیگرکه بیژی چی بکم

(کجا پیام؟ اینجا خونه

پسر مه ...توی نیم وجبی هم برای من تعیین تکلیف نکن

نیان با خنده بهمون نزدیک شد و گفت :

-نازار... روجا خانوم راست می گن ..بشین سر جات ..انقدر محرف نزن

لبخندی زدم و گفتم :

-خوب اگه دوست دارن اینجا بمونن...بمونن ..اتفاقا از حضورشون خیلیم

خوشحال میشیم

هرسه نگاهی بهم انداختن .. فکر کنم چیزی می دونستن که نمی خواستن

روجا شب رو اینجا بمونه

دیلان خانم به سمتش خم شد و گفت :

(- شوکی صبح کشتمانله دوری یکا دانی شیم همو قصه اکیم (فردا صبح همه

دور هم می شینیم و کلی

حرف می زنیم

زن لبخندی زد و با همون فارسی نصفه و نیمه اش گفت: -عروس خانوم گفت بمون ..حالا تو

می خوای منو بیرون کنی ؟اونم از خونه

پسرم ...مثل اینکه یادت

رفته من کیم ؟فقط دایه امیر حسین نیستم ...دیلان خانوم

تو همین حین امیر حسین اومد تو و نگاهی به لبای خندونم انداخت ...خنده اش گرفت و رو به

روجا گفت :

-دیر وقته ..اجازه میفرمایید بریم همگی بخواییم ؟

-وا مادر من چیکار بهتون دارم ..خوب برو بخواب ..من از اولشم با تو کاری

نداشتم ..من و عروسم می

خوایم تا صبح بشینیم و حرف بزنینم

امیر حسین اومد جلوش ...و کمی به سمتش خم شد و گفت :

-اوا خسته است ...بزار برای فردا زن خیره به نگاه خندون
امیر حسین گفت :

-اول اون گونه اتو بیار جلو ...تا من نبوسمت تو که یادت نیماذ یه مادر
دیگه هم داری ...احترام به بزرگترم که
کلا فراموش کردی

امیر حسین به خنده افتاد و بیشتر خم شد و گونه اشو به سمت روجا نزدیک کرد
روجا بوسه نرمی به گونه امیر حسین زد و گفت :

-ببخش پسرم که ناراحتت کردم ..اما ازت خیلی گله دارم که منو برای عروسی دعوت نکردی
...حق

پسریتو خوب به جا آوردی ..من که ازت نمی گذرم امیر حسین جلوی
خنده اشو گرفت :

-ببخشید.. حق با شماست ...اما من به فکر پا دردتون بودم . .راه زیاد بود و برات خوب نبود

(-تو نیگر که له جیای من فکر بکی..الانیش بچو بخف من و له تکی بوک
خانم همکيه قصه هس) -تو

لازم نکرده به جای من فکر کنی ..حالا برو بخواب من با عروس خانوم کلی حرف دارم

امیر حسین به چشمای غرق در خوابم با خنده نگاهی انداخت :

- خسته اس... یه نگاه به چهره اش بنداز.. .

روجا چشم و ابرویی برایش اومد و گفت :

-وقتی می گم تو قیافه سرت کلاه رفته نگو نه ...این فردا هم بلند شه صورتش همینه
هر چهار تاشون از خجالت نمی تونستن بهم نگاه کنن که با خنده گفتم: -خوب خودمم الان از
چهره ام خوشم نیاد..شماها خودتونو زیاد ناراحت
نکنید کم کم خوب میشه و قابل تحمل نازار که داشت ریز ریز می خندید صداش اوج
گرفت که امیر حسین بهش
چشم غره رفت و اونم خنده اشو تو نطفه خفه کرد که امیر حسین رو به روجا گفت :
-هیچم سرم کلاه نرفته ...آوا خیلیم خوشگله .. .
روجا از گوشه چشم در برابر تعریف امیر حسین به منی که می خواستم از
خنده منفجر بشم نگاهی
انداخت و گفت :
-والا این فقط بلده بخنده ...موندم چطوری باهاش سر می کنی مادر...؟
خنده ام بیشتر شد..
-نگاه نگاه ..هر چی می گم یه ریز می خنده ...بله منم یه شاخشمشاد
اینطوری گیرم بیاد ...هی می خندم ...دیگه چی از خدا می خوام سرمو با خنده پایین انداختم
هر وقت می خواست با من حرف بزنه و یا چیزی
بهم بندازه از همون
فارسی دست و پا شکسته اش استفاده می کرد :
-بله ...شما راست می گید . .

با حرص بهم خیره شد و گفت :

-بله که راست می گم .. پس دیگه نخند..بذار بقیه برن بخوابن نیان با دست صورتشو از خنده پوشنده بود...که خنده امو قورت دادم و گفتم :

-پس با اجازه ما دیگه بریم تا بلند شدم دستمو کشید و گفت :

-گفتم بقیه .. نه تو

در حالی که نمی تونستم دیگه جلوی خنده امو بگیریم به سختی خنده امو

قورت داده و اروم

سرجام نشستم و گفتم :

-بازم چشم

روجا که احساس می کرد حرفشو به کرسی نشونده گردنی چرخ داد و به بقیه گفت :

-برید بخوابید دیگه ..

نیان و نازار به همراه دیلان خانوم به ناچار عمارتو ترک کردند ...با خروجهشون امیر حسین

روی مبل

کناریمون نشست که روجا بهش گفت :

-نشستن تو دیگه برای چیه ؟

امیر حسین دستی به صورتش کشید و خواب الود گفت :

-اوا کردی بلد نیست

زن پوزنخندی زد:

-لازم نکرده تو غصه این دختر و بخوری ..خودم دست و پا شکسته فارسی

بدم ..اونقدری که منظورمو بهش

برسونم ..تو برو بخواب

وقتی نگاه خیره امیر حسینو دیدم لبخندی زدم و گفتم :

-برو بخواب ..من خسته نیستم ...فعلا هم خوابم نیامد

امیر حسین سرشو تکونی داد و از جاش بلند شد و به سمت پله هارفت

..بهش خیره بودم که روجا

با همون فارسی حرف زدن با نمکش گفت :

-وقت برای دیدنش زیاد داری ..نگاهتو بده من ..بیچه رو خوردی لبخندی زدم و سرمو به

سمتش چرخوندم ...از اون زنایی بود که زبون تند

داشتن اما معلوم بود که دلشون

خیلی مهربونه ..

نگاهی به کبودی صورتم انداخت و گفت :

-ذلیل بشه هر کی که این بلا رو سرت آورده ..

لبخندم پر رنگتر شد که گفت :

-نمی خواستم این موقع شب مزاحمتون بشم ...اما از اونجایی که می دونستم

فردا این پسر تو رو بر

می داره و می بره ویلاشون و نمی داره من تو رو بینم این شد که الان اومدم

به لحن صادقانه اش لبخندی زدم و گفتم :

-آگه می دونستم امیر حسین دایه ای به این مهربونی داره خودم برای دستت بوسی خدمتتون می

رسیدم ... راستشو بخواید منم تازه فهمیدم شما دایه اش هستید شیطان بهم چشمکی زد و گفت :

-انقدر با من لفظ قلم حرف نزن .. پاشو بریم .. پاشو بریم برام یه چایی دم کن
بینم لااقل اینجا سرش
کلاه نرفته باشه

با حرفش آروم زدم زیر خنده ... و از جام بلند شدم ..
تو تمام مدت .. همه کار و کردارمو زیر نظر داشت .. و برخلاف دقایق قبل که
اونقدر جلوی بقیه تند و

تیز باهام حرف می زد فقط با لبخند بهم خیره شده بود ... وقتی فنجون چایی رو مقابلش
گذاشتم و

رو به روش نشستم ابرویی بالا داد و گفت :
-پس توام دکتری ؟ سری تکون
دادم و گفتم :

-دکتر دکتر که نه ... ولی چیزی نمونده
مهربون خندید :

-اینبار این پسر درست انتخاب کرده...

از تعریفش خجول لبخند زدم و با دسته فنجون چایم ور رفتم که یه دفعه در

حالی که دیگه لهجه

نداشت به فارسی و راحت گفت :

-امیرحسینو نسبت به بقیه بیشتر دوست دارم ..از وقتیم فهمیدم دوباره ازدواج کرده خیلی

خوشحالم ...بهش نگو ..امیر علی بهم خبر داد ..می دونست این پسر به

خاطر پا دردم خبر اومدنشو

نمیده تا خودش بیاد ...اما من طاقت صبر کردن ندارم ..من مثل مادرش می مونم ...

از حرفام که ناراحت نشدی ؟

متعجب از این همه تغییر سری تکون دادم و تند گفتم :

-نه نه اصلا.. .

-افرین ...راستش اگه افاق جای تو بود تا حالا منو هزار باره از خونه انداخته

بود بیرون ...از صبر و حوصله ات خوشم

اومد با تعجب لبخندی زدم و گفتم :

-ممنون شما به من لطف داری خندید :

-بله که دارمالبته لطفم شامل حال هر کسی نمیشه ..پس خوب حواستو جمع کن

و مثل بچه ها بهم چشمک زد که ازش پرسیدم :

-بقیه نمی دونن که شما فارسی حرف می زنید ؟

فنجون چایشو برداشت ولبه اشو به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت :
-اونا اینطوری دوست دارن فکر کنن ...برای منم اینطوری بهتره

...فردا می رید ویلا؟

شونه ای بالا دادم :

-هنوز معلوم نیست با لبخند

سرشو تکون داد : -بهتره فردا

برید ..دوتایی با هم ...دور از هر

مزاحمی ...اما بعدش باید قول

بدی که میایید خونه من

-حتما

با لبخند و نگاه خریدارانه ای همونطور که قلپ دیگه ای از چایشو می خورد

بهم خیره شد... سرمو

پایین انداختم که یهو جدی شد و گفت :

-چایت هنوز خوب دم نکشیده ...بیچاره امیر حسین ...

..با تعجب بهش نگاه کردم ..نگاهش به یه طرف دیگه بود و چایشو می خورد..خنده ام

گرفت و فنجونمو برداشتم و منم همراهش قلیپی از چایی که به قول روجا دم نکشیده بود رو

خوردم

نیم ساعت بعد در حالی که قصد رفتن داشت تا دم در همراهیش کردم

اول فکر می کردم بنده خدا باید این موقع شب چطوری برگرده که خودش گفت راننده اش

منتظرشه که برسونتش خونه هر چی اصرار کردم که شب رو اینجا بمونه قبول نکرد... لحظه

خداحافظی ..نزدیک در... دست برد زیر روسری خوش طرح و رنگش و

مشغول باز کردن چیزی شدو

بعد از مدتی یه گردنبند شمایل قدیمی رو بیرون آورد و گفت :

-من بچه ای ندارم ..همون موقع که امیر حسین به دنیا اومده بود..بچه من به

خاطر مریضی مرد ...با

امدن امیر حسین ..انگار خدا بهم لطف کرده بود و دوباره بهم جون داد ...امیر حسین مثل

پسر مه

...خیلی برام عزیزه ...توام که عزیز امیر حسینی برای من عزیز...و مثل

دخترمی ...برای حرفایی که زدم

ناراحت نشو

و گردنبند شمایلشو دور گردنم انداخت و مشغول بستنش شد با بستن شمایل

پیشونیمو بوسید و عقب کشید و گفت :

-قبل از رفتن حتما بهم سر بزنیید

غرق در مهربونیش لبخندی زدم و با تشکری ازش گفتم :

-چشم

دوباره تمام قد براندازم کردو در حالی که بهش نمی اومد سن زیاد تاثیری روی روحیه شادش گذاشته

باشه با چشمک با نمکش گفت :

-مراقب پسرم باش ..اذیتشم نکن

لبخند شیرینی زدم و به رفتنش چشم دوختم

..با رفتن روجا به سمت سالن برگشتمشمایل نقره ای روی گردنم سنگینی می کرد
دست...

بلند کردم ...و شمایلو توی کف دستم گرفتم و بهش خیره شدم و همزمان رو به روی شومینه روی

مبل نشستم و با لبخند با یاد اوری چهره و شیطنتای روجا به خنده افتادم

...به ساعت نگاهی انداختم ...امیر حسین حتما خواب بود...دلم نیومد با

رفتن این موقع ش به اتاق

بد خوابش کنم ...برای همین خودمو عقب کشیدم و به عقب تکیه دادم... ..

پاهامو بالا اوردم ...و به

شعله های اتیش با همون لبخند خیره شدمبرای یه شب خوابیدن زیاد بد هم نبود***

..صبح زود با آماده کردن میز صبحونه ...قبل از رفتن و بیدار کردن امیر

حسین مقابل اینه قدی توی

سالن دستی به موهام کشیدم ... و خواستم جمعشون کنم و بالای سرم

بیندمشون که با صدای

امیر حسین سرمو به سمت پله ها چرخوندم :

-بزار باز باشن.. .

دستم از دور موهام جدا شدن و گفتم :

-می خواستم پیام بیدارت کنم.. .

-یه نیم ساعتی هست که بیدارم

-میز صبحونه آماده است

نگاهش به میز کشیده شد و گفت :

-پس روجا کجاست ؟

به سمت میز رفتم و با لبخندی :

-همون دیشب رفت

نگاهش به شمایل دور گردنم افتاد و با تعجب بهش خیره شد و ازم پرسید :

-این پیش تو چیکار می کنه ؟

دستم بلند کردم و شمایل توی دستم گرفتم :

-روجا بهم دادش

-روجا؟

سرمو تکون دادم

متعجب پرسید :

-واقعا؟

خنده ای کردم و گفتم:

-واقعا...چای یا قهوه؟

خنده اش گرفت:

-چای ...

در حالی که ایستاده کنارش چای می ریختم با نگاهی به شمایل گفت:

-چیزیم از زبونش فهمیدی؟

با چشمکی مثل روجا با خنده گفتم:

-کم و بیش

هر دو خندیدیم که ازش پرسیدم:

-خوب کی بریم؟ با تعجب

نگاهم کرد:

-ویلاتون؟

-امروز بریم؟

سرمو مطمئن تکون دادم

-پس بعد از صبحونه بریم کنار دستش صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم

به روم لبخندی زد که بهش گفتم:

-نگفته بودی دایه داری؟ با

خنده گفت:

-حالا که فهمیدی . . .

شونه ای بالا دادم و لقمه ای کره و مربا رو توی دهنم گذاشتم

با اینکه خانواده عموش اصرار داشتن بیشتر بمونیم اما امیر حسین قبول نکرد

و یک ساعت بعد از

صبحونه به سمت ویلاشون به راه افتادیم . . .

فضای سرسبز بیرون و درختا..ادما با لباسای رنگی... کلی اول صبحی روحیه امو شاد کرده

بودن ...نیمه های راه بودیم که بهم گفت :

-فقط خدا کنه زیاد نامرتب نباشه

دستی از موهای جلومو به زیر شالم بردم و گفتم :

-نامرتبم بود مرتبش می کنیم

با لبخند صدای پخشو بلند کرد نزدیکای ظهر بود اما هوا طوری بود که به نظر می اومد هنوز

کلی به ظهر مونده

همونطور که از مناظر بیرون لذت می بردم یهو ماشین با تکون بدی متوقف

شد چون کمر بند نبسته

بودم به طرف جلو پرت شدم که زود امیر حسین شونه امو چسبید و منو به

عقب کشید... با نگرنی

بعد از توقف کامل ماشین ازش پرسیدم:

-چی شد ؟

- نمی دونم .. صبر کن بینم چی شده
 با پیاده شدنش منم پیاده شدم که دیدیم ماشین توی جادی خاکی به خاطر
 بارون شدیدی که اومده
 بودلاستیکش تا نصفه رفته توی گل امیر حسین
 نفسشو بیرون دادو گفت :
 -حالا چطوری درش بیاریم ؟
 -خیلی مونده تا ویلا؟
 - با ماشین نه ولی پیاده اره .. در آوردن این ماشینم به تنهایی کار مانیست...
 خیلی تو رفته
 -پس چیکار کنیم...؟
 نگاهی به اطرافش انداخت و بلاخره تصمیموشو گرفت..
 -وایستادن اینجا فایده ای نداره .. ماشین از اینجا کم رد میشه .. تا جاده اصلی
 پیاده بریم شاید ماشین گیر بیاریم .. وقتی رسیدیم ویلا بچه ها رو می فرستم پی ماشین -
 وسایلمون ؟
 فقط کیف دستیتو بردار.. .

 وقتی به پشت سرم نگاه کردم .. از ماشین خیلی دور شده بودیم ..
 ..

بالای یه تپه خاکی بودیم و باید به سمت پایین می رفتیم برگشتم و به جاده پایین تپه
نگاهی انداختم و گفتم:

-باید به اون جاده برسیم؟

سرشو تکون داد...تیپ دو تامون اصلا به اونجاها نمی خورد ..چند نفر از روستایی ها که سر

زمیناشون بودن با تعجب نگاهمون می کردن

کمی که رفتیم و از دید اون روستایی ها محو شدیم ..یهو ایستاد و نگاهی به

جاده پایین انداخت و

گفت :

-داره مینی بوس میاد ...اگه اینطوری بریم .. بهش نمی رسیم تا اومدن مینی بوس خیلی

مونده بود اما اگه قرار بود از همین مسیر خاکی

بریم و تپه رو دور بزنیم

....بهش نمی رسیدیم ...با نگاهی به جاده و مینی بوس.. یهو با خنده ای شیطون

خم شدم و کیفمو روی زمین انداختم و رو به پایین و کنار جاده نشستم و با

عجله کفشامو در اوردم

...کپ کرده از رفتارم ..بالای سرم اومد و گفت :

-داری چیکار می کنی؟

-می خوام راه میون بر بزنم

-اینطوری؟

نیشم تا بنا گوش در رفت و گفتم :

-بخوایم قدم زنان بریم ...مینی بوس اومده و رفته ...ولی از اینجا خیلی

زود می رسیدم

-نه حرفشو نزن اوا... یکی ما رو اینجا می بینه خندیدم و گفتم :

-خوب بینه ..اما نه کسی نمی بینه ..

سریع کیف و کفشامو با یه دست برداشتم و بلند شدم و دستمو بلند کردم و دستشو گرفتم و

به سمت پایین تپه کشیدمش و گفتم :

-زود می رسیم ...خیلیم کیف می ده ..کفشاتو در بیار . ..

دو دل به دو طرف جاده خاکی نگاه کرد

-زود باش دکتر ..خاکی باش

به کفشای توی دستم و لبای خندونم نگاهی انداخت و بالاخره با دادن نفسش به بیرون خم شد

و کفشاشو از پاش در آورد و توی دستش گرفت ..دستشو کشیدم و با خنده گفتم:

-بدو...مینی بوس داره میاد . ..

برای آخرین بار دستشو کشیدم و شروع به دویدن کردم ...به ناچار دستش که توی دستم بود

به سمت پایین بدون کفش شروع به دویدن کرد.. .

از این راه تا اومدن مینی بوس کلی مونده بود..پاهای بدون کفشم سبزه های نرم رو لمس می

کرد و حس خوشایندی وجودم رو پر می کرد ...امیر حسین پشت سرم می اومد و من بیشتر

می کشیدمش ...و می خندیدم هنوز نگران بود کسی اونو توی اون وضعیت ببینهاما من فقط

دلم می خواست لذت ببرم ...از این حس خوشایند.. از این فضای زیبا ...غرق خنده نگاهی

بهش انداختم

...خنده اش گرفته بود و همچنان نگران
دیده شدن بود. ..

بچگی های منم داشت تحمل می کرد ..اما لذت این چیزا ..همیشه به وجود
نمیاد ..باید همراه خودم

می کردمش ..و به اونم لذت می دادم

مینی بوس ابی رنگ داشت نزدیک می شد ..که همونطور که می دویدم

دست بلند کردم تا نگه داره

...صحنه جالبی بود با همون دستی که کفشامو نگه داشته بودم مدام دستمو و

کفشا رو تکون می

دادم که امیر حسین با خنده گفت :

-توروخدا.. بی ابروم کردی ..اینجا منو می شناسن

از خنده صورتم سرخ شده بود که با خنده سرمو به سمتش چرخوندم :

-خوشحال بودن و شادی کردن مگه چه ایرادی داره ؟..تازه مطمئن باش اینا به

این چیزا توجه ای نمی کنن

-اره توجهی نمی کنن ولی نه به دکتري که همیشه اسه می رفته و اسه می

اومده . ..

با خنده باز کشیدمش ...مینی بوس ایستاد و هر دو سریع کفشامونو پا کردیم ..

همه از توی مینی بوس نگاهمون می کردن ...بیچاره امیر حسین فکر کنم

فقط دعا دعا می کرد اشنایی نبینتش .. در مینی بوسو که باز کردم با لبخند سلامی کردم و رفتم بالا پشت سرم امیر حسین اومد.. .

همه خیره به ما نگاهمون می کردن .. جایی برای نشستن نبود ... وسط مینی بوس ایستاده بودم

..امیر حسین مجبور بود کمی خم بایسته که با همون خنده ای که به زور

جمعش کرده بودم در حالی

که امیر حسین از پشت سر بهم نزدیک شده بود پرسیدم :

-اینا چرا دارن اینطوری نگاهمون می کنن ؟ خنده اش

گرفت :

-از خودت پیرس ... کم منظره ای رو براشون خاطره نکردی لب پایینمو با خنده گاز گرفتم

که زن بغل دستم چشم و ابرویی اومدو به

کردی به بغل دستیش چیزی

گفت که اون یکی به زور به فارسی برای اینکه به در بگه تا دیوار بشنوه گفت :

-شهریا اینطورین دیگه ؟

اروم به طرف امیر حسین برگشتم :

-به گمونم ابروتو بردم با

خنده گفت :

-تازه فهمیدی ؟

از گوشه چشم به زنا و مردا که نگاه از ما نمی گرفتن نگاهی انداختم و گفتم :

-از من بدشون میاد یا از تو ؟ خنده

اشو جمع و جور کرد :

-هیچ کدوم ... اینا بیشتر داره دلشون برای من می سوزه و رفتنم ... خنده اش گرفت که به

مردی که با روی ترش کرده بهش خیره بود به کردی سلام کرد و

چیزی گفت .. اونم جوابی داد که یهو لبخند به لبای مرد اومد سعی کردم معنی حرفاشونو

بفهم که زن پشت سری مرد به کردیاز امیر حسین چیزی پرسید

امیر حسینم لبخندی زد و جوابشونو داد

احساس می کردم جو داره بهتر می شه .. تا جایی که یکی از اقایون بلند شد تا جاشو به من

بده حتی

بغل دستیشم می خواست بلند شه تا جاشو به امیر حسین بده .. اما امیر

حسین با لبخند و حرفی

که به کردی زد ازش تشکر کرد و نداشت که بلند شه ..

وقتی از مینی بوس پیاده شدیم همه دیگه امیر حسینو می شناختن و ازمون

خداحافظی کرده بودن ... هرچند اگه همسر امیر حسین نبودم هنوز چشم غره رفتناشون ادامه

داشت

تا خود ویلا یکم دیگه پیاده روی باید می کردیم که چیزی نزدیک به یه ربعی

طول کشید مقابل در که

ایستادیم...دسته ای از کلیدا رو از توی جیب کتتش در آورد ومشغول باز کردن در شد

نگاهی به اطراف انداختم و با سوزی که بدنمو به لرز انداخته بود گفتم:

-اینجا همیشه انقدر سرده ؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره با در ور رفت و گفت:

-اره ..حالا حالاها سرده ...باید مدام لباس گرم تنت باشه..

با توجه به اینکه خودش داشت درو باز می کرد فهمیده بود کسی داخل خونه چشم انتظارمون

نیست:

-فکر کنم داخل خونه هم باید سرد باشه سری

تکون داد و گفت:

-تو دعا کن همه جا رو تار عنکبوت نبسته باشه ... سرما رو میشه یه کاریش کرد

وقتی این حرفو زد ته دلم خالی شد که قراره کجا بریم

همزمان که درو باز کرد گوشیشم در آورد و با کسی تماس گرفت و باز از اون

لهجه ناشناخته استفاده

کرد

از در که عبور کردم به فضای بزرگ داخل خیره شدم ..درختای بزرگ دو طرف

حیات تا خود خونه ادامه

داشتن .

البته اینجا به بزرگی خونه اشون توی تهران یا خونه عموش نبود

...اما بازم

بزرگ بود...خود ساختمون

اونقدر نمای تجملاتی نداشت ..یه ساختمون دو طبقه که فقط دعا می کردم

داخلش مثل بیرون سرد

نباشه ...چون کم کم سرما داشت اذیتم می کرد

باتموم کردن مکالمه اش هر دو به ساختمون رسیده بودیم ...درو که باز کرد

از زور سرما زودتر ازش

رفتم تو ..خنده اش گرفت و پشت سرم وارد شد و درو اروم بست داخل خونه تمیز و مرتب

و مبله بود اما از اونچه که می ترسیدم سرم اومده

بود..داخل خونه سرد بود و شومینه

هم خاموش بود

با ناامیدی به طرفش چرخیدم که دیدم روی یکی از وسایل خونه با انگشت

اشاره اش دست کشید

و بعد به نوک انگشتش خیره شد

مثل اینکه تمیزی از سرما برایش مهم تر بود:-همه جا رو گرد و خاک گرفته کسی رو هم

که خونه رو بهش سپردیم ماهی یه بار به اینجا سر

می زنه فکر کنم وضعیت اتاقای بالا هم همینطوری باشه اون از تمیزی حرف می زد و من نگران سرما بودم:

-حالا تو رو چطوری گرم کنیم ؟

یه لحظه بهم خیره شد..و همچنین به لباس گرمی که دور خودم پیچونده بودم:

-معلومه ...با شومینه ..الان روشنش می کنم

چقدر دلمو با شنیدن این حرف خوش کرده بودم ..اما بعد از گذشت ۲۰ دقیقه

... هر کاری کردیم

شومینه روشن نشد...می دونستم به زودی قراره یه سرمایوحشتناک بخورم

...با اون بدن لاغر و

ضعیفی که من داشتم هر وقت توی همچین وضعیتی هایی قرار می گرفتم

..بی برو برگرد سرمای

بدی می خوردم ...همونطور که مشغول بود وارد اشپزخونه شدم همه چی یه زندگی آماده و

مهیا بود..یه اشپزخونه جمع و جور و ناز که اگه

داخلش گرم می بود

..اشپزی هم توش حسابی مزه می داد ...کمی به عقب برگشتم و سرمو از لای چهار چوب در

رد

کردم و به امیر حسین نگاه کردم ...شومینه هنوز روشن نشده بود دستامو توی هم فشردم و

سعی کردم با بخار دهنم گرمشون کنم و با یه تصمیم انی فکری به حال این خونه کنم

از اشپزخونه در اومدم و گفتم:

-روشن نشد؟

کمی سرشو عقب کشید و گفت:

-فکر کنم مشکل داره که روشن نمیشه..بالا تو یکی از اتاق یه بخاری کوچولو

هست...اونو الان میارم

روشن می کنم تا بینم مشکل این چیه...به یکی هم زنگ زدم بره سراغ ماشین ..الان میادکه

سوئیچ ماشینو ازم بگیره

وقتی رفت دنبال بخاری...و کمی طول کشید که بیاد...پشت سرش از پله ها

بالا رفتم...دوتا اتاق

بیشتر نبود..دو تا اتاق بزرگ رو در رو....همین که وارد اتاقی شدم که توش

امیر حسین بود..صدای

زنگ خونه بلند شد و امیر حسین تند بیرون اومد و در حالی که از پله ها

پایین می رفت گفت:

-اومده دنبال سوئیچ ..الان بر می گردم

با خروجش از اتاق به تخت بزرگ دو نفره داخل اتاق خیره شدم...و بعد به

پنجره بزرگی که یه راست

داخل حیاطو نشون می داد..مردی وارد حیاط شده بودو با امیر حسین حرف می زد

مردی پا به سن گذاشته که لباس کردی به تن داشت...همونطور که نگاهشون می کردم از پنجره

فاصله گرفتم...و وارد اتاق رو به رویی شدم...اونجا هم دوتا تخت جدا قرار

داشت تمام وسایل داخل

اتاقا شیک و قشنگ بودن..حموم کوچیکی هم داخل همین اتاق رو به رویی

بود...و خوشبختانه

بخاری توی همون اتاق اولی قرار داشت...که رفتم و مشغول روشن کردنش

شدم..گرم کردن یه اتاق

زودتر انجام می شد تا یه سالن به اون بزرگی

با روشن کردن بخاری که اونم با کلی کلنچار رفتن بود..غافل ازنبود امیر حسین مقابلش

نشستم تا

کمی گرم بشم...گرم شدنی که نیم ساعتی طول کشید...

وقتی این همه مدت گذشت و دیدم از امیر حسین خبری نیست...

بلند شدم

و از پله ها پایین رفتم

با رسیدن به سالن احساس کردم سالن هم کمی گرم شده که چشمم به

شومینه روشن افتاد..نا خواسته

لبخندی به لبهام اومد

می خواستم برم سمت شومینه که با شنیدن صداهایی از داخل اشپزخونه با خوشحالی از اینک

شومینه روشن به سمت اشپزخونه رفتم

امیر حسین در حال جا به جا کردن مواد غذایی توی بسته های روی کابینت بود

-اینجا رو از کجا آوردی؟

نگاهی بهم انداخت:

-قبل از اومدن زنگ زده بودم که اینجا رو برامون بخرن و بیارن

...

با حس گرمای داخل خونه کم کم نسبت به یک ساعت پیش که زیاد تمایل به موندن در

اینجا رو

نداشتم.... با ذوق به طرفش رفتم و کمکش کردم که همه بسته ها رو زودتر جا به جا کنیم

-شومینه چطوری روشن شد؟

یه لحظه دست از کار کشید و با چشم غره ای که توش ته مایه هایی از خنده بود بهم خیره

شد و

گفت:-خیلی منو دست کم می گیری

سعی کردم نخندم و خودمو با بسته ها مشغول کنم -بهتره به وضع

خونه ام یکم برسیم ...

شونه ای بالا داد و گفت:

-همون اتاق خوابو مرتب کنیم..می سپرم فردا یکی بیاد اینجا ها رو تمیز کنه

از گوشه چشم نگاهش کردم .. داشت آخرین بسته رو توی کابینتبالایی می داشت:

- فکر کنم دوتایی از پشش بر بیایم .. نیازی نیست به کسی بگی بیاد دست از کار کشید و به

سمتم برگشت و خیره تو چشمام گفت:

- تو کمر درد نداری ؟ .. کتفت درد نمی کنه ؟ خیره بهش

سرمو تکون دادم

- خوب دردم نکنه باید مراعات کنی که ... فکر کنم خوبم که باشی

... خودت

قصدی قصدی دوست

داری خودتو نابود کنی و به خودت اسیب برسونی دستی از زیر شال

به روی گردنم کشیدم و گفتم:

- یه تمیز کردن ساده است ... حوصله اینکه تا فردا کسی بیاد و اینجاها رو تمیز کنه رو ندارم

و بعد با یه نیش باز از خنده چشم و ابرویی بر اش اومدم و گفتم:

- تازه توام هستی .. من که تنها نیستم .. هر جا که کم اوردم تو زحمتشو می کشی

یه جوری با حرفم بهم خیره شد که فکر کردم هر لحظه آماده اسکه تا می خورم منو بزنه

... البته

حقم داشت .. یه زمانی دانشجوش بودم و انقدر بر اش بلبل زبونی نمی کردم

.. اما حالا بهش دستورم

می دادم که زیر دستم کار کنه ..این واقعا دیگه زور داشت هرچند می دونستم امیر حسین چنین آدمی نیس ...و به این چیزا اصلا اهمیت نمی ده..

درست مثل وقتی که همه تو مینی بوس فهمیده بودن کیه و منو به خاطر

مجبور کردنش برای دویدن

مواخذه نکرده بود

لپمو از داخل گاز گرفتم که نخندم

-بعضی وقتا همچین ساکت می شی و هیچی نمی گی که ادم با خودش میگه پس این زبونش کجا

رفته ...یه وقتاییم یعنی اوا اونقدر دلم می خواد که...

به اینجای حرفش که رسید مرموز ساکت شد و با خنده بهم خیره شد

منم همونطور بهش خیره شده بودم که زود پاکت ابمیوه رو برداشتم و گفتم:

-تقصیر تو نیس که اینطوری فکر می کنی ...خانوما اصولا موجودات

ناشناخته ای هستن

در حالی که خنده اش گرفته بود دستشو به لبه کابینت تکیه داد و سرشو کمی

کج کرد و زبونشو توی دهنش

چرخی داد و گفت:

-اصولا هم عادت به ازار دادن جماعت مرد دارن

وقتی اینطوری چشم تو چشم هم می شدیم و برای هم خط و نشون می

کشیدیم .. نمی تونستم

جلوی خنده امو بگیرم

-خوب اینم بخشی از زندگیه دیگه ... شما اقایونم که کم اذیت نمی کنید

با خنده سری تکون داد و دستشو از روی کابینت برداشت و پاکتابمیوه رو از

دستم بیرون کشید و به

سمت یخچال رفت که زود ازش پرسیدم:

-تا کی اینجا می مونیم ؟

داخل یخچالو کمی واریسی کرد و همونطور که از توش چیزی برمی داشت گفت:

-بستگی داره چقدر بهمون خوش بگذره..

شونه ای بالا دادم و از پشت سر بهش نزدیک شدم و بسته ای که برای غذا در آورده بودو از

توی

دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-تا تو مشغول تمیز کردن بشی ..منم ناهارو آماده کردم و اومدم کمکت

مدلوم توی چشمام خیره شد:

-بیا فقط بالا رو تمیز کنیم

ابروهامو بالا انداختم و با خنده بهش خیره شدم

نا امید از من دستی به موهاش کشید و به سالن خیره شد..

انقدر خسته بودم که دیگه نای راه رفتن و حرف زدن نداشتم... خسته از یه تمیز کردن حسابی روی

مبل رو به روی شومینه افتادم و سرمو به عقب تکیه دادم و پلکهام رو بستم
خونه حسابی تمیز شده بود و البته حسابی هم گرم.. بین تمام کارا وقتی رو هم برای نهار در نظر

گرفته بودیم و حالا بعد از تموم شدن کارا.... امیر حسین برای انجام کاری
بیرون رفته بود.. پلکهامو باز کردم ...

دلم یه دوش اب گرم می خواست .. اما چمدونم توی ماشین بود و هنوز ماشینو نیورده بودن
..به

سختی تکیه امو از مبل جدا کردم ... سرو وضعم اونقدرم اشفته نبود اما برای
رفع کوفتگی و خستگی

یه دوش اب گرم خوب بود از روی مبل بلند شدم ... به اطرافم نگاهی کردم چشمم به
مانتو و شالم که قبل از کار در آورده

بودم افتادم ... به سمتشون رفتم و خواستم از روی دسته مبل برشون دارم که دیدم در
کنسول نزدیک

به مبل کمی بازه ... رفتم تا ببندمش اما با دیدن چندتا البوم عکس از بستنش
منصرف شدم و درو

بیشتر باز کردم .. اولین البومو برداشتم و همونطور خیره به جلدش روی مبل

نشستم و بازش کردم

عکسهای خانوادگی بود ..از هر جا و هر مکانی توش عکس بود ...امیر حسین خیلی کم تو عکسا بود

...برگشتم و البوم بعدی رو باز کردم که با دیدن اولین عکس یه جوری شدم

...امیر حسین و افاق توی

همین خونه بودن ..امیر حسین روی مبل نشسته بود و افاق از پشت سرش ایستاده بود و دستاشو دور گردن امیر حسین حلقه کرده بود .. به لبخند امیر حسین خیره شدم

...قشنگ می خندید و شاید

هم از ته دل ..عکس بعدی هم از همونا بود

وقتی توی عکسا اون همه صمیمت رو می دیدم ناخواسته رگهایی از حسادت

توم پدیدار می شدن

..حتی بعضی جاها با حرص گوشه لب پایینمو گاز می گرفتم حرص خوردنم چه معنایی

داشت ؟... واقعا بی مورد بود ...اما نمی تونستم با دیدن این عکسا هیچ واکنشی از خودم

نشون ندم

مخصوصا که خنده های از ته دل امیر حسین انقدر تابلو بود که از خودم و

زندگی که داشتم بد می

اومد..امیر حسین هیچ وقت انقدر از ته دل پیش من نخندیده بود ...

رفتم صفحه بعدیهر عکسی رو که می دیدم بیشتر عصبی می شدم

...دیگه طاقت نیاوردم و

البومو بستم و نفسمو با حرص بیرون دادم

بلند شدم که البوما رو بزارم سر جاش که دیدم البوم سومی رو ندیدم ... نمی خواستم اعصابمو

بیشتر

از این خرد کنم اما نیرویی مجبورم کرد علاوه میل باطنیم برش دارم و نگاهش کنم

نفسی بیرون دادم و بازش کردم ... نه از عکسای خانوادگی خبری بود نه از

افاق .. این عکسا .. خیلی

قدیمی بودن .. عکسایی که مال اینجا ها نبود...

تمام عکسا .. مال دوره دانشجویی امیر حسین بود .. خیلی جوون بود .. لبخند به

لبام اومد ... تیپ زدناش

با الان کلی فرق داشت .. شر و شوری از چهره اش می بارید ... چند عکسو رد کردم که دیدم

توی

یکی از عکسا امیر حسین و دوستاش با دوتا دختر توی یه کافه دور یه میز گرد

نشستن و به دوربین می

خندن

یکی از دخترا چندان چهره زیبایی نداشت .. صورتی سفید با موهایی بور .. اما اون یکی خیلی

بلوند و

ناز بود و دقیقا کنار امیر حسین نشسته بود.. به چهره دختر خیره شدم.. نگاهش به طرف دورین نبود

..بلکه به نیم رخ امیر حسین بود

توی چندتا عکس دیگه حضور این دو دختر پر رنگ بود و گاهی هم تنها بود

..اما توی هیچ کدوم از

عکسا امیر حسین و این دختر تنها نبودن

حسادت های زنانه ام امروز داشت کار دستم می داد..رفتم صفحه بعدی توی

محیط بیمارستان بود و

باز اون دختر...همونطور که خیره به عکس بودم.. دستی از پشت سر از روی شونه ام رد شد

و با

انگشت اشاره به عکس گفت:

-اینجا دیگه اخرای دوره ام بود

رنگ پریده از حضور بی سر و صدایش بهش خیره شدم..لبخندی زد و از

همون پشت مبل به عکس

دوباره خیره شد...

انگشتشو گذاشت روی عکس دختر و گفت:

-این سارا ست.. یه دختر زرنگ و باهوش...اگه بگم تو درس خوندن و رقابت

کردن با من پدرمو در آورد

..بهت دروغ نگفتم
 سرمو به سمت عکس برگردوندم...
 -روزای خوبی بود..خیلی خوب
 سرمو تکونی دادم و خیره به لبخندای توی عکس امیر حسین با کنایه گفتم:
 -همه جا هم لبخند به لب داری
 از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و مبلو دور زد و اومد کنارم روی مبل
 نشست . ..البومو از توی
 دستم بیرون کشید و گفت:
 -والا خانوم شیطونی های خودت و همدوره اییات بیشتر از من بوده ..همه جا
 اتیش سوزوندید..نمونه اش
 ماشین بدبخت منحالا خنده های من برات سوال شده ؟ انقدر تیز بود که منظور حرفمو به
 خوبی گرفته بود لبخندی زد و با نگاه مجددی به عکس ...گفت:
 -من و سارا از روز اولی که همدیگرو شناختیم از هم بدمون می اومد..من
 ازش ...چون شاگرد زرنگی
 بود و نمی داشت من به چشم پیام اونم ...از اینکه من ایرانی بودم و درس خون ..
 همش با هم رقابت می کردیم ...توی جمع بچه ها ...دوستانه بر می خورد می کردیم و وقتی
 همدیگرو تنها گیر می آوردیم می خواستیم مثل موش و گربه به جون هم بیفتیم
 ...
 اون فکر می کرد تمام ایرانی تروریست هستن و حق درس خونداونم توی

کشورشو ندارن...منم فکر می کردم اونم یه دختر پولدار..خوش گذرونه که فقط بلده درس بخونه...و هیچ عرضه دیگه ای نداره از هم بدمون می اومد اما وقتی از هم سوالی داشتم درباه درس...جواب همدیگرو می دادیم..اینطور نبود که به خاطر بد اومدن از هم حتی یه حرف کوچیک هم نزنیم تا اینکه توی یکی از امتحانا باعث شد من دیر به سر جلسه امتحان برسم .. و همین شد که دو نمره کم بگیریم ..البته بعد از اون بالاترین نمره کلاس من بودم..ولی همونم شد که انتقام بدی ازش بگیرم موضوع برام جالب شد:

-چیکار کرد که دیر اومدی ؟ رفت صفحه بعدی البوم:

با یه تماس ساختگی به خوابگاه از طرف دانشگاه ...گفته بود که امتحان برگزار نمیشه ...وقتی اون لحظه این خبرو شنیده بودم از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم...تصمیم گرفته بودم تمام روزو بخوابم و حتی سرکارم نرم اما یک ربع بعد وقتی دوستانم دیده بودن نیومدم سریع باهام تماس گرفتن و

گفتن که کجام... امتحان
تا ده دقیقه دیگه بر گزار میشه... تا خودمو به سر جلسه امتحان برسونم نیم
ساعت از وقتمو از دست
داده بودم... با اصرار اونم چون شاگرد زرنگی بودم اجازه دادن برم سر جلسه
امتحان امتحان خیلی
مهمی بود... بعدها از یه منبع موثق فهمیده بودم اون تماس کار سارا بوده...
برای همین یه شب من و دوستانم هر چی موش توی آزمایشگاه بود برداشتیم و
با اسپری سیاهشون کردیم... سارا از موش تا حد مرگ می ترسید.. هیچ وقت توی
آزمایشگاه بهشون نزدیک نمی
شد
خوابگاه دخترا توی یه محوطه پر دار و درخت و جای خوب شهر بود... تمام
موشا رو توی یه جعبه بزرگ ریخته
بودم
از اونجایی که هیچ مردی حق نداشت اونجا بره با کمک نردبونی که دوستانم
نگهش داشته بودن تا
لبه پنجره اتاقش قایمکی بالا رفتم...
برای امتحان فرداش داشت آماده میشد به شدت مشغول درس خوندن بود
.. اصلا حواسش به من نبود

خنده به لبهای امیر حسین اومد...:

- پنجره به خاطر گرمی هوا باز بود که جعبه رو بلند کردم و تمامموشا که

چیزی نزدیک به ۵۰ تا میشد رو از

پنجره ریختم داخل اتاقش

وای اوا با دیدن موشا چنان جیغی کشید که پرده گوشام پاره شد

...بالا و پایین

می پرید و جیغ می

کشید و کمک می خواست ..تمام اتاقش پر موش شده بود

کاری کرده بودم که تا خود صبح از بالای میزش پایین نیومد ..کل یه خوابگاهو

بهم ریخته بودم و همه تا

صبح داشتن موشا رو می گرفتن...

روز بعدش که امتحان داشتیم ...با چشمایی باد کرده اومده بود سر جلسه

امتحان ..نمره اش افتضاح شد

با ناباروی گفتم:

-چقدر تو بی رحمی

شونه ای بالا داد و با خنده گفت:

-اون اول شروع کرد نه من ...بعدش توی یه اتش بس با هم دوشدیم

...دختر خوبی بود ...مودب

..شیطون ..درس خون و زرننگ... یکی از بهترین هم دوریهام بود ناخودآگاه ازش پرسیدم:

ازش خوشت می اومد ؟ مطمئن

سرشو تکون داد:

-اره ...لوس نبود ...از اون ادمای اویزونم نبود ..پدرش پولدار بود..وضعشون

خوب بود ..اما دوست داشت خودش روی پاهای خودش بایسته ...الانم یکی از بهترین

پزشکاست و کلی هم موفقه ..اتفاقا سال

پیش توی یکی از کنفرانسا دیدمش ...خیلی عوض شده بود البته از نظر

ظاهری ...مقاله فوق العاده ای رو هم ارائه داده بود به نیم رخش خیره شده بودم

که بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-یه پسر بانمکم داره با

تعجب پرسیدم:

-ازدواج کرده ؟

صفحه بعدی رو آورد:

-اوهوم ...با خودش و پسرش بعد از کنفرانس رفتیم رستوران

...همسرش به یه سفر

کاری رفته بود و نبود

یه دفعه سرشو بلند کردو بهم خیره شد

تند نگاهمو ازش گرفتم که از نگاهم نخونه که چی درباره اش فکر می کردم

خنده اش گرفته بود که البومو بست و گفت:

-حالا این البوما کجا بودن ؟

سرشو برگردوند و به کنسول و دو البوم دیگه خیره شد و ازم پرسید:

-اونارم نگاه کردی ؟ از جام

بلند شدم و گفتم:

-همینطور سرسری اره ...ماشینو کی میارن ؟ مشکوک به چهره

منقلبم نگاهی کرد و گفت:

-تا یکی دو ساعت دیگه میارن ...برو یه دوش بگیر ...توی کمد بالا یه چند

دست لباس هست

همزمان به سمت البوما رفت و دقیقا همونی رو برداشت که مندوس

نداشتم

وقتی صفحه ها شو باز کرد ..به سمت پله ها رفتم که خیره به عکسا گفتم:

-این البوما قدیمی هستن ...اینجا موندن ...خیلی وقته...

سرشو به سمتم برگردوند

نمی خواستم فکر کنه زن حسودی هستم:

-شام چی دوست داری درست کنم ؟

خیره به چشمام ..چینی به پیشونیش داد و گفت:

- یه چیزی درست می کنیمزیاد بهش فکر نکن ..بیا بریم بیرون یکم

بگردیم .. حسابی مزه می ده

...

با اینکه حالم کمی گرفته بود سری تکون دادم و گفتم:

-پس صبر کن برم لباس گرمو بردارم پیام و با عجله از

پله ها بالا رفتم

گشت و گذارمون عالی بود از هر دری حرف زدیم ...تنها چیزیکه درباره اش حرف نمی زدیم

بیمارستان و مریضا بودن ...وقتی به خونه رسیدیم هنوز ماشینو نیورده بودن..

اینم از شانس من بود که دلم هوس حموم کرده بود و با دیدن دو دست لباس

که یکیش کردی بود... .

همون پیرهن سفید که نمی دونستم مال کیه و امیر حسینم چیزی درباره اش

نگفته بود. رفتم که

دوش بگیریم ..وقتی از حموم در اومدم ...دیدم در حال آماده کردن بساط

شامه ...و داره جوجه ها رو به سیخ می

کشه

پیرهن یکم تو تنم گشاد بود ...اما بهم می اومد...مجبور شده بودم همون

شلوار خودمو بپوشم

..حداقل دیگه خستگی از تنم در رفته بود

وقتی از پشت کانتر بهش گفتم خسته نباشی ...یهو برگشت و نگاهم کرد ..به

خاطر سرما موهامو

همون بالا با سشوار زود خشک کرده بودم و گذاشته بود همونطور باز روی شونه ام باشن

خیره به من و لباس ..چند لحظه ای سکوت کرد طوری که خودم شک کردم و

به لباسم خیره شده و

گفتم:

-می دونم ... اصلا بهم نمیاد ..ولی پیرهن خوشگله ...فقط یکم برام گشاده ...

وقتی سرمو بالا اوردم لبخندی زد و گفت:

-نه اتفاقا ...خیلیم بهت میاد ..

دستامو بلند کردم و به سر استینای اویزون لباس با ذوق نگاه کردم

...

-عاشق سر استیناش شدم.....

خنده ای برای حرکت بچگانه ام کرد و برگشت تا بقیه جوجه هارو به سیخ بکشه

وارد اشپرخونه شدم و ازش پرسیدم:

-کمک نمی خوای ؟

-نه دیگه تمومه

رفتم و بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم و به کار کردنش با شیطنت خیره شدم

خنده اش گرفت و گفت:

-چی به بهم میاد ؟

-چرا اتفاقا.... خوبم میاد ...راستش دارم به این فکر می کنم که از این به بعد

غذا درست کردنا باشه پای

تو

همراهم شروع کرد به خندیدن

تکه ای از گوجه رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم...همونطور که می خندیدیم

..نیم نگاهی بهم

انداخت ..و یه دفعه پرسید:

-دیدن اون عکسا ناراحت کرد ؟ بهش

خیره مونده بودم که گفتم:

-نه

مکثی کرد و گفت:

-توی هر زندگی مشترکی از این عکسا هست ...این البوم خیلی وقت بود که کسی بهش نگاه

نمی کرد ...بی ارزش بوده که اینجا مونده ...سارا هم فقط یه هم دوره ای بود

-ناراحت نیستم امیر حسین

کم پیش می اومد اسمشو صدا بزنم برای همین خودمم کمی از حرفم جا

خوردم و سکوت کردم

با سکوتم دست از کار کشید و کامل به سمتم چرخید ..کمی رنگ به رنگ شدم

...همونطور که بهم خیره شده بود خواس چیزی بگه که گوشیش زنگ

خورد...نگاهشو ازم گرفت و گوشیشو
در آورد و جواب داد...

به کردی حرف می زد اما متوجه شده بودم که ماشینو آوردن.....

ساعت ۸ شب بود...از مقابلم

گذشت و به سمت سینک رفت و دستشو زود شست و گفت:

-بلاخره ماشینو آوردن و

رفت تا درو باز کنه

با رفتنش همین که از آشپزخونه در اومدم یهو صدای رعد و برق تمام فضا رو

پر کرد ...از ترس دستامو

روی گوشام گذاشتم ...تا چشمامو باز کردم برقا رفت ...ترسیده از وضعیت

موجود به پنجره نزدیک

شدم ...همون مرد صبحی دم در بود

ویلا جایی قرار داشت که از خونه های دیگه کمی دور بود ..خونه های دورتر

هم برقشون رفته بود

...دوباره اسمون غرید ..ترسیدم ...امیرحسینم قصد اومدن نداشت

..به در

خروجی نزدیک شدم

شالمو برداشتم و روی سرم انداختم و در اصلی سالنو باز کردم وبه انتهای باغ

خیره شدم ... با دیدن امیر حسین درو نیمه باز رها کردم و با قدمهای تند مسیر ساختمون تا درو طی کردم ... به نزدیکیشون

که رسیدم امیر حسین سرشو چرخوند و گفت:

-چی شده؟

جلو مرد که با تعجب نگاهم می کرد .. روم نشد بگم ترسیدم که خود امیر حسین با دیدن چهره

مستاصلم لبخندی به گوشه لبش اومد و رو کرد به سمت مرد و به کردی

چیزی بهش گفت که اونم

جوابشو داد و به نشونه خداحافظی از من سری تکون داد و به سمت در رفت

...

امیر حسین به سمتم اومد و گفت:

-رعد و برقای اینجا قلب ادمو میاره تو دهنش

هم خنده ام گرفته بود هم می خواستم از اینکه داره منو مسخره میکنه چیزی بهش بگم که گفت:

-سرده بریم تو .. الانه که بارون بگیره .. منم برم ماشینو بیارم تو هنوز قدم اولو برنداشته

بودیم که یهو بارون شدیدی شروع به باریدن کرد ... و توی چشم بر هم زدنی

کل هیکل دو تامون خیس اب شد .. طوری که امیر حسین از آوردن ماشین به داخل منصرف شد و

مثل من با سرعت به سمت خونه دوید

وقتی وارد خونه شدیم اب از همه جامون می چکید
هر دو داشتیم به سر و وضعمون نگاه می کردیم که به خنده افتادم و گفتم:

-کاش حموم نمی رفتم
سرشو بلند کرد و گفت:

-برم چمدونامونو بیارم
-نه شدت بارون زیاده..بذار کم بشه بعد برو
-اخه من بالا حداقل دو دست لباس دارم ولی تو اونم نداری
..اینطوری سرما می خوری به لباسی که به خاطر خیزی به بدنمچسبیده بود نگاهی انداختم و
گفتم:

-یه فکری براش می کنم
و زود از پله ها توی اون تاریکی بالا رفتم
به دنبال حوله بودم که از پشت سرم با یه شمع روشن وارد اتاق شد...اگه
ماشین داخل خونه بود
خوب بود اما بیرون بود و تا آوردن چمدون دوباره خیس خیس میشد
-لباساتو در بیار ..سرما می خوری...خوب بود که اتاق گرم بود
..از پنجره به بیرون خیره شدم.. شدت بارون انقدر زیاد بود
که نمیشد به خوبی بیرونو دید...

شمع رو روی میز کنار تخت گذاشت و از توی کمد لباساش پیرهنی در آورد و به طرفم اومد و به سمتم گرفت و گفت:

-فعلا اینو بپوش تا بعد برم چمدونتو بیارم
دستم بلند کردم پیرهنو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم و شروع به باز کردن دگمه های پیرهنم کردم ..

موهای خیس جلوم روی پیشونیم چسبیده بودن ... روم نمیشد به سمتش برگردم ...

توی خودم فرو رفته بودم که صداشو شنیدم ..زود جلوی پیرهنمو با یه دست گرفتم و به سمتش

چرخیدم که دیدم پیرهنشو عوض کرده و در حال بستن دگمه های پیرهن جدیدشه ..که با دیدن سر و وضعم دستاش از حرکت ایستاد

-گفتم برم چمدونتو بیارمخودت نذاشتی ...برم بیارم ..؟ به پیرهنش که بهم داده بود نگاهی انداختم و گفتم:

-نه ... بری و بیای سر تا پات خیس میشه -

نگاهش اول به چشمام بود و بعد به دستم که محکم جلوی پیرهنمو گرفته بود نمی تونستم مستقیم بهش خیره بشم ...سعی کردم خودمو بزنم به اون راه:

-برق دیر میاد؟

با خنده شیطونی سرشو تکون داد

گرم شد ...پیرهنشو توی دستم فشار دادم و گفتم:

-من برم لباسمو عوض کنم پیام

به سمت در رفتم که از پشت سر با چند گام بلند خودشو بهم رسوند و مچ دستمو گرفت و

گفت:

-صبر کن

..ضربان قلبم بالا رفت . با نگرانی بهش خیره شدم ...و اب دهنمو قورت دادم

همون لبخند مرموز رو لباس بود که بهم گفت:

-همینجا عوض کن

بدنم سرد شد ..به مچ دستم که توی دستش بود نگاهی کردم و دوباره به

چشمش خیره شدم می دونستم دیر یا زود به این مرحله می رسیمبا اینکه خودمم می

خواستم

..و چند بار هم هر دو خواسته بودیم و بنا بر دلایلی نشده بود اما با این وجود احساس می

کردم الان امادگیشو ندارم -فکر کنم دیگه کافی باشه...

راست می گفت دیگه بس بود ...خودمم از این شرایط خسته شده بودم ...از این شرایطی

که همش احساس می کردم موقتی

...اون یه مرد بود ..درست مثل من که یه زن بودم ..

هر دو هم ادمای خاصی نبودیم که بتونیم بهم بی توجه و بی میل باشیم... خود من خیلی وقت بود که دوسش داشتم .. و دلم می خواست بیشتر از این نزدیکش باشم .. همدمش باشم ... و فقط زندگی من خلاصه نشه به لبخند و شوخی های که برای شاد کردن هم بود ... اونم زخم خورده بود درست مثل من ... فکر کنم داشتن یه زندگی بی دردسر و خوب حق جفتمون بود ... حقی که داشتیم از هم دیگه سلبش می کردیم ... دست برد زیر چونه ام و سرمو بلند کرد تا مجبورم کنه بهش نگاه کنم .. هنوز چشمم بسته بود - اجازه می دی ؟

چشمامو با ترس باز کردم ... همونطو که مچ دستم توی دستش بود منو اروم به سمت تخت هدایت کرد ... امیر حسینم یه مرد

بود ... غریبه نبود که فکر کنم تا اخر قیامت با اینکه زنشم نگاهم نکنه ... اروم دستمو کشید ... یه لحظه هم نگاهش نمی کردم ... اما نگاه مستقیم اون .. تمام وجودمو می سوزند ...

... باید همراهیش می کردم .. نباید این حسو بهش می دادم که با این کار موافق نیستم ... حالا که دلش می خواست .. حالا که دوست داشت با همسرش باشه .. من نباید سفت و سخت می شدم .. حتی اگه مدیونشم نمی بودم این حق طبیعی و خواسته ای بود که می تونست داشته باشه ..

صبح با احساس درد خفیفی به ارومی چشمامو باز کردم ... کمی سرم درد می کرد .. افتاب توی هوای نم زده و سرد صبحگاهی خواستنی شده بود کمی پام رو جا به جا کردم .. جرات چرخیدن و خیره شدن توی چشماش رو نداشتم هرچند از صدای دم و بازدم های منظمش میشد حدس زد که هنوز خوابه توی همون حالت ده دقیقه رو بی حرکت موندم که با شنیدن صدای زنگ گوشیش نا خوداگاه حرکتی به خودم دادم ... حالا که بیدار شده بود دیگه نمی

تونستم بلند شم کمی توی جاش تکون خورد و گوشی رو از لبه میز کنار تخت برداشت ..
جواب تلفن رو داد:

-سلام

....

با شنیدن صدای اون طرف خط ...لبه‌اش به لبخندی باز شد و گفت:

-جای شما خالی ..عالیه ...

...

آوا هم خوبه...

...

-نه هنوز خوابه

...

...

به چشمام خیره شد و با خنده گفت:

-شایدم خوشمون اومد و بیشتر موندیم

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که همونطور که جواب تلفن رو می داد

از خجالت دیگه نمی تونستم سرمو بالا بیارم

..می خندید و با اون طرف خط که صد در صد مادرش بود حرف می زد..

..چشم سلام می رسونم...

.....

مراقب خودتون باشید ...خداحافظ

زمانی که تماس رو قطع کرد و گوشی رو سر جاش گذاشت باخنده گفت:

-از کی بیداری؟

صدام لرز داشت:

-با زنگ تلفنت بیدار شدم

-حالا چرا چشاتو بستى؟ با خجالت

پلكهامو باز كردم

چقدر پر انرژى و خوش خنده شده بود.. صورتم گر گرفت و به سمت قرمزى رفت ..

-به كاك بهرام گفتم ..امروز برامون دوتا اسب جور كنه ...بعد از صبحونه

..اسب سواری كلى مزه ميده

سعى كردم به روش لبخند بزمن كه يهو چيزى يادش اومد و پرسيد:

-خوبى؟ درد كه ندارى؟...سرگيجه چى؟

با خجالت سرى تكون دادم كه موهاى روى پيشونيم رو كنار زد و گفت:

- تا يه دوش بگيرى ...منم مى رم چمدونا رو ميارمبعدم يه صبحونه

مفصل ...ولى فكر كنم اسب

سواری رو بذاريم براى يه روز ديگه بهتر باشه.

بازم سرخ شدم و هيچى بهش نگفتم ...نگاهش خندون و شاد بود ..بى شك

از اينكه با همه اتفاقاى

گذشتهمى دونست كه خودش همسر منه ...و اگه تا حالا فكري ديگه اى

می کرده .. همه اشتباه
بودن .. خوشحال بود..

خوشحال بود که من دختری بودم که با اون گذشته بد ... حالا زنش شده بودم
.. و با اتفاق دیشب

دیگه . نیازی به اثبات حرفایی نبودم که درباره ام زده شده بود. ...

از حموم که در اوادم ... چمدونم رو پایین تخت دیدم ... چمدون خودشم

آورده بود ... درش باز بود و

معلوم بود که برای دوش گرفتن از حموم پایین استفاده کرده از همون دم در حموم ... به

تخت و پتوی نامرتب روش خیره شدم ... نوای

موزیک ملایمی از طبقه پایین به گوش

می رسید..

با یادآوری اتفاق دیشب ... بدنم سرد شد و دستم رو به روی گردن خیس کشیدم ..

موزیکی که پخش میشد رو دوست داشتم . بهم آرامش می داد... چشمامو باز کردم و به سمت

چمدون لباسام رفتم..

بلندش کردم و روی تخت گذاشتم و درشو باز کردم .. جلوی تخت زانو زدم

.. خواستم لباسامو بردارم

که دستام یه لحظه از حرکت ایستادن ...

اصلا نمی دونستم دقیقا توی اون لحظه چه حسی داشتم ...حسی که به

خودم بر می گشت ..نه

خوشحال بودم .. نه ناراحت ..سردرگم و نا آروم بودم...

عوض من امیر حسین شاد بود و می خندید..با یادآوری صورت خندونش

..لبخندی زدمو به خودم تشر زدم:

-چه مرگته ؟...چرا نمی فهمی چته ؟...این مسخره بازیات دیگهبرای چیه

?...اون شوهر ته ...اونقدر

که توی احمق بهش حس نداری اون بهت داره ...اونقدر که تو قدرشو نمی دونی اون می دونه

...دیگه

چی می خوای ؟چیکار باید می کرد که نکرده؟پس این حس مزخرفت

برای چیه ؟برای کیه ؟

هومنی که اونقدر ادعای دوست داشتنت رو داشت اخرش با چه رسوایی که

ولت نکرد..یوسف چیکار کرد ؟فقط داغ

به دلت گذاشت..

اما امیر حسین ..مثل هیچ کدومشون نبود ...نه ولت کرد ...نه عذابت داد..هر جایی که پشتتو

خالی

کردن ..امیر حسین اومد و هواتو داشت ...پس ادم باش و برای یه بارم که

شده توی زندگیت عاقل

باش و این افکار مزخرف رو از سرت دور بریز.. و بشین زندگیتو بکن....

دیگه منتظر چی هستی که داری انقدر ادا و اطوار میای؟... ابروتو خرید... ادمت کرد ... هر کی که بهت

حرف بی ربط زد و درستش کرد .. کاری کرد که هیچ کس جرات نداره بهت نگاه چپ بندازه ... اون وقت داری برای خودت مزه مزه می کنی که خوبه یا بده ... دختره ابله؟ به خودم پوزخند زدم و در برابر چمدون در بازم ایستادم ... به در کمد نگاه کردم ... به سمتش رفتم و درش رو باز کردم...

لباس کردی که معلوم نبود مال کیه رو استینش رو لمس کردم ... و به وجدان درونم گفتم:

-باشه .. تسلیم ... از این به بعد هر چی تو بگی.. انصاف نیست این زندگی رو با این احساسات ضد و نقیض بهم بریزم ... انصاف نیست به امیر حسین انقدر ظلم کنم و نادیده اش بگیرم ...

وقتی از پله ها پایین رفتم همچنان صدای اروم موزیک کل فضای سالن رو پر کرده بود ... اخه کی باورش می شد دکتر امیر حسین موحد انقدر پر احساس و مهربون باشه .. حتی خودمم نمی تونستم باور کنم

آفاق چطور دلش اومده بود به این راحتی از زندگی امیر حسین بیرون بره ... و تازه بعد از

طلاقش یاد امیر حسین بیفته

کمی جلوتر رفتم ... توی اشپزخونه بود.. دوش گرفته و لباس راحتی به تن کرده بود ... مرتب

مثل

همیشه داشت فنجونای چایی رو پر می کرد...

بلندی لباس تا به نوک پاهام می رسید ..خوشبختانه این یکی اندازه تنم بود

..موهامم طبق معمول باز

روی شونه هام .. رها کرده بودم...

به سمت سیستم پخش رفتم و با حالتی که نمی دونستم چطور باید به صورت تم بدم گفتم:

-اهنگش خیلی قشنگه

سرشو بلند کرد و به طرفم چرخید .

منم با لبخند تمام رخ در حالی که دستامو از پشت توی هم گره کرده بودم به

سمتش چرخیدم ..اون

توی اشپزخونه بود و من توی سالن

هر دو چند ثانیه ای بهم خیره موندیم که اون سکوت رو شکست:

-چقدر بهت میاد

-اشکالی که نداشت پیوشمش ؟ سرشو

تکون داد:

-اصلا

از اشپزخونه در اومد و به سمتم اومد

سعی کردم اروم باشم ..اما وجودم پر تلاطم بود و به روی خودم نمی اوردم

..با دیدن دوباره اش تازه

فهمیده بودم اون حس ... واقعا یه حس مزخرف بوده ..چون توی همین مدت

کوتاه هم دلم بر اش خیلی
تنگ شده بود:

-اینو تا حالا کسی نپوشیده
شوخیم گرفت:

-پس از اولم می دونسته که باید رو تن خودم بشینه به شیطنتم لبخند
زد:

-ولی واقعا بهت میاد

گونه هام گل انداخت ..ریتم اهنگ اروم و یکنواخت بود ..بیشتر بهم نزدیک شد ...

-یادته یه بار ازت پرسیدم می دونی اولین بار خنده اتو کجا دیدم ؟ چشمکی بهش زدم:

-اره ..اما اذیتم کردی و بهم نگفتی کاملا رو
به روم ایستاد:

-چند سال پیش ..وقتی که سر کلاس تشریح بودید ...و استاد میرزایی داشت مرحله به مرحله
کارو

بهتون توضیح می داد و شما تو عمق حرفاش فرو رفته بودید...رو یادته ؟

یادم نمی اومد کدوم جلسه رو میگه:

-اون روزی که من اشتباهی وارد کلاستون شدم ؟ کم کم خاطره ای
دور توی ذهنم جون گرفت:

-اون روز خوب یادمه ...شما بچه ها داشتید از کسلی کلاس خوابتون می

گرفت و در به در دنبال در

رفتن از کلاس بودید که با دیدنم ... حسابی شوکه شدید... حالتخواب

الودگیتون پرید و ذوق زده

یکی از پسراتون که خودشو بین بچه ها قایم کرده بود که دیده نشه .. برای

خندوندن جمع یهویی به استاد

میرزایی گفت:

-استاد ... وقت تمومه .. ما با استاد موحد کلاس تشریح فوق برنامه داریم

.. قسمت بعدی پیخ پیخ کردن

باشه برای هفته بعد

همتون زدید زیر خنده ... نمی دونم چرا اون روز فقط خنده تو توی چشمم بود

.. اونقدر خندیده بودی که

تمام صورتت قرمز قرمز شده بود .. خودمم خنده ام گرفته بود ... چون میرزایی هم باورش

شده بود که

باید کلاسی که تازه یه نیم ساعت بود شروعش کرده رو تموم کنه ... خیلی بانمک شده

بودی .

درست مثل اون شبی که اومدم بیمارستان و تو توی اورژانس بودی و بعد از احیای مریض

توی

اسانسور از بی خوابی به دیوارک تکیه داده بودی و موهات بی هوا از زیر مقنعه ات زده بود
بیرون... یا اون روزی که روی تخت مریض با اون روپوش سسی داشتی احیاش می کردی ...

نا خواسته همش تو چشمم بودی آوا توی عمق
چشمات با ناباوری فرو رفتم:

-اما من تا قبل از ازدواج با تو... هیچ وقت لبخندتو ندیده بودم

..همیشه فکر

می کردم بدعق ترین مرد

هستی که روی زمینه ...مردی که توی زندگیش یه بارم نخندیده به خنده افتاد با ریتم

قشنگ اهنگ شروع به حرکت کرد...با لبخند به خنده اش خیره شدم:

-شب عروسی که زجر کشم کردی ..پس اینجا جبران کن

شدت خنده ام بیشتر شد... چرخید ... سرم رو بلند کردم .. شده بود یکی دیگه ..یکی که واقعا

نمی شد بی خیالش شد...

خنده هاش ...نگاه هاش ...حرف زدنهایش ..رنگ عوض کرده بودن ...جادوی نگاهش شده

بودم ..و اون حس بی معنی صبح دیگه وجود نداشت ...چهره و خاطره کس دیگه ای نبود که

توی ذهنم بیاد و این لحظه های فراموش نشدنی رو ازم بدزده.

وقتی اهنگ تموم شد و اون ایستاد ..نگاهش کردم و ازش پرسیدم:

-برای اولین باری که ازم خواستگاری کردی و من بهت جواب رد دادم ..هنوز از دستم

دلخوری ؟

مهربون همونطور که دستش دور شانم بود نگاهم کرد و گفت:
 -زندگی حکمت اوست...زندگی دفتری از خاطره هاست...چند برگی را تو ورق خواهی
 زد...مابقی را قسمت..

بیا از گذشته ها حرف نزنیم..حالا که تو پیش منی....بذار گذشته ها برای خودشون خوش
 بگذرونن

..من و توام برای خودمون...اصل...الانه که پیش همیم..مگه نه؟

خیره نگاه مهربونش شدم...کاش هیچ وقت برای اولین بار بهش جواب رد

نمی دادم...که انقدر مجازات

نشم و عذاب نکشم که با همون لبخندش ته دلم رو قلقلک داد و منونسبت به خودش حریص
 تر کرد:

-که گاهی سفری کن به حوالی دلم.... شاید از جان ما خاطره ای منتظر لمس نگاهت
 باشدوقتی اینطوری...انقدر مهربون میشد که دیگه حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم...دیگه
 نمی تونستم خوددار باشم و حفظ ظاهر کنم و دربرابرش واکنشی از خودم نشون نددم...

با صدایی لبریز از محبت و بالرزی که ناشی از نریختن اشک چشمهام بود گفتم:

-خیلی دوست دارم امیر حسین ...

بازمزه گفت:

-درباره قانون نسبیت چیزی می دونی؟

توی این لحظه ها حتی اگه ازم می پرسیدن دو دوتا چندتا میشه ..هم ...نمی تونستم جوابی براش پیدا کنم ...چون غرق در رویا و افکار های خوش دیگه ای بودم ..که تمومی نداشتن ... با سکوت سرمو به طور نامحسوسی به نشونه ندونستن تکون دادم -اینه که وقتی دستو برای یه لحظه روی اجاق گاز بگیری...دردش اونقدر وحشتناکه ...که همون یه لحظه برات میشه یه ساعت کشنده و زجرآور

اما وقتی بخوای یه ساعت تموم کنار یه دختر دوست داشتنی وزیبا بمونی و از دیدن روی ماهش لذت ببری ..تو نظرت فقط بشه یه دقیقه زودگذر و شادی اور... یه دقیقه ای که خیلی زود می گذره ..خیلی زود این یعنی نسبت ...

نسبیتی که بهم میگه یه لحظه هم نمی تونم که نبینمت اشکم در اومد:

-کاش قسمت من و تو اونقدر عذاب نبود...کاش مسیر زندگیمون از همون

اولم یکی بود و ..انقدر

مسیرای مختلف و دردناک وجود نداشتن..

کاش از اولتو ...توی زندگیم بودی ...کاش هیچ کدوم از اون اتفاقا نمی افتاد...کاش اونقدر

از

اخلاقت نمی ترسیدم که بخوام ازت دوری کنم...

کاش زودتر از اینا می شناختمت ...کاش....

خنده اش گرفت ...توی گریه های پر دردم به خنده هاش خندیدم که برای

اذیت کردنم گفت:

-کاش این اعترافاتو بذاری برای بعد از صبحونه ...البته کاش
 ...که راحت تر
 بتونم هضمشون کنم
 با چشمهایی خیس ...خنده ام شدت گرفت ...هنوز همدیگرو نگاه نمی کردیم:
 -دارم از گشنگی پس می افتم ...شامم که نخوردیم ..اینطوریم که تو داری
 اعترافای قشنگ قشنگ
 می کنی ...می ترسم ..از صبحونه هم خبری نباشه..
 دلم می خواست مثل خودش اذیتش کنم... اذیت کنم کسی رو که دوستش
 دارمتا اخم شیرینی
 بهم کنه و باگله چشم ازم برنداره ...دیگه هیچ فاصله رو بینمون احساس نمی کردم ...
 -حالا همیشه وسط بروز احساسات نابم ...به شکمت فکر نکنی دکتر ...خیر
 سرم این همه روشن
 تمرکز کرده بودم که روت اثر مثبت بذاره
 از ته دل خندید...بهترین حس دنیا رو داشتم تجربه می کردم ...حسی به اسم دوست داشتن
 ...حسی که تموم
 نشدنی بود ...حسی که هیچی روش نمی تونست اثر بذاره ...و من دوست
 داشتم با تمام وجود
 توی این حس غرق بشم و همین طور از لذت ببرم

روزهای مونده تا پایان تعطیلات خیلی خوب بود ...همش گشت و گذار

و خوش گذروندن بود..دیگه

دلم نمی خواست برگردم ...هواای عالی ...خونه ای دنج و گرم ...رفتارهای

عاشقانه امیر حسین...مهربونی های بی پایانش

همه و همه باعث شده بود ..نتونم دل از اینجا بکنم ..دیگه صدای همه در

اومده بود که چرا بر نمی گردیم

...چون به روجا قول داده بودیم قبل از رفتن بهش سر بزیم ...دو روز مونده به پایان

تعطیلات پیشش

رفتیم ...روزای خوبی بود...با امیر حسین خیلی راحت تر شده بودم ..اونم

همین طور ..فاصله ای که

هر دو مدام حفظش می کردیم دیگه کامل از بین رفته بود

کبودی صورتم هم رو به بهبود بود و کمتر به چشتم می اومد.. با این که

نتونسته بودیم توی عید به

خونه پدریم سری بزیم و قرار شده بود یه روزی بین روزای کاری بریم پیششون اما عالی

بود ...همه

چیز خیلی خوب پیش رفته بودبدون استرس و نگرانی با کلی از حسای خوب

با پایان تعطیلات ...دیگه خوش گذرونی های ما هم تموم شده بود و باید

برای شروع کار و فعالیت آماده
می شدیم ...

اولین روز کاری .. با انرژی بیش از گذشته آماده رفتن شده بودم ... و در مقابل

اذیت کردنای امیر حسین

که می گفت با ماشین خودت بیا ... همراهش شدم

با ورود هر دومون به محوطه بیمارستان اه ارومی سر داد و گفت:

- دوباره شروع شد

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم ... با دیدن نیم رخ و صورت اصلاح شده اش .. نفسی از سر

اسودگی بیرون دادم و نگاهمو ازش گرفتم ... دیگه مطمئن بودم خیلی دوشش

دارم .. اونقدری که

حاضر بودم هر کاری براش بکنم ...

امیرحسین از اونجایی که برای انجام کاری باید یه سر می رفت بخش

اورژانس ... قبل از اینکه

همزمان بخوایم وارد بخش بشیم ازم جدا شد و من به تنهایی به سمت بخش رفتم

با جدا شدن از امیر حسین و وارد شدن به بخش ... هنگامه با دیدنم چنان با

هیجان به سمت اومد

که خودمم احساس کردم چقدر دلم براش تنگ شده

چهره های اشنای زیاد دیگه ای هم بودن ... اما هنگامه یه چیز دیگه بود یه

دوست بی غل و غش که مطمئن بودم هیچ کینه ای نسبت به من نداره
 با بقیه هم سلام و علیک ساده ای داشتم...خیلیاشون از اینکه حالا همسر
 دکتر موحد بودم...حس
 خوبی بهم نداشتن و یا اینکه رفتارشونو با من عوض کرده بودن..تنها هنگامه
 بود که مثل روز اولش
 رفتار می کرد و تغییری توی رفتارش ایجاد نکرده بود.
 بعد از عوض کردن لباسام از رست خارج شدیم..هنوز اثار کبودی رو صورتم بود و گاهی بچه
 هایی که
 می شناختمم..طور خاصی نگاهم می کردن
 البته بچ بچ هایی هم پشت سرم می شنیدم که بهشون بی توجه ای می کردم
 ...اما انگار زیادی بی تفاوت بودم چرا که بلاخره هنگامه ای که هیچ وقت توی هیچ کاری
 فضولی نمی کرد با کلی شرمندگی ازم پرسید:
 -اوا صورتت چرا اینجوری شده ؟
 بالا سر یکی از مریضا بودم و وضعیتشو چک می کردم ..چند ماه دیگه دوره ام
 به پایان می رسید و من
 بیشتر از حرف هنگامه به دوره فوق تخصص فکر می کردم وقتی دید سرگرم معاینه بیمارم
 بیشتر بهم نزدیک شد و لبهاشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-پشت سرت حرفه که دکتر موحد این بلا رو سرت آورده دستام از حرکت ایستادن و همونطور خم شده سرمو به سمتش چرخوندم

..شونه ای بالا داد و با کلی خجالت

بهم خیره شد:

-من که نمی گم ...امروز هیچ کس شما دو تا رو باهم ندیده

...صورتتم که

اینطوریه ...اونطوری نگام

نکن دیوونه من که می دونم این چیزا نیس ...اصلا هر چی که هس

..ولی یکی داره پشت سرتون حرف

درست می کنه

سر جام صاف ایستادم ...چرا فکر می کردم با خوبتر شدن ارتباطات من وامیر حسین

...شرایط بیمارستان هم بهتر میشه ؟ با نگرانی خیره نگاهم می کرد که بهش گفتم:

-برای چی باید منو بزنه ؟

-بخدا من که نگفتم ..امروز دیدم چند نفری از بچه ها پشت سرت دارن پچ

پچ می کنن ...پیگیر که

شدم دیدم دارن درباره این چیزای مزخرف حرف می زنن با ناراحتی پرونده مریض رو لبه

میز انتهای تخت گذاشتم و دستامو توی

جیب روپوشم فرو بردم و

گوشه لب پایینمو زیر دندونام فشار دادم... این وضعیت دیگه غیر قابل تحمل بود

بعد از چند لحظه ای که توی فکر فرو رفته بودم از اتاق خارج شدم... ..

ساعت وسط سالن نشون می داد که امیر حسین هنوز توی اتاق عمله... ..

توی فکر و خیره به ساعت بودم که از انتهای سالن هومن وارد بخش شد... از همون انتها با دیدنم

...خیره بهم قدمهاش اروم و اروم تر شد... نرسیده به استیشن ایستاد و چشم ازم برداشت... ..

هنگامه از پشت سرم پرونده به دست از اتاق خارج شد و متوجه نگاههای هومن شد و گفت:

-عاشق خل بازیای این دکتر کلهرم.. کم کم داره رو دست سهند بلند می شه

...میگی نه؟... بیین کی

گفتم و کی گذش در میاد که مثل سهند خرابکاری کرده... ..

اشفته چرخیدم و به هومن پشت کردم و به طرف بخش جراحی بهراه افتادم

..از حالا باید جلوی هر حرف و

حدیثی رو می گرفتم

از خود صبح که ازش جدا شده بودم تا الان که ساعت ۱۲ و نیم بود ندیده بودمش

...روز اول بود و کلی

کار بود که سرش هوار شده بود... ..

بچه های جراحی با دیدنم با روی باز.. باهام سلام و احوال پرسی کردن و

سال جدیدو تبریک گفتن

...

لباسامو عوض کردم...باید می دیدمش...نزدیک اتاق عمل که شدم...در

حال بستن ماسک از پشت

پنجره شیشه ای دیدمش...بالای سر بیمار و بچه ها اروم و بی حرکت خیره به دستاش

ایستاده بودن ..

بی سرو صدا وارد شدم از بچه ها چند نفری رو از جمله سهندرو می شناختم...امیر حسین

...نرسیده به بچه ها سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

نه اخمی کرد و نه لبخندی که بفهم از حضورم راضیه یا نه با همون جدیت مراحلو کامل

توضیح می داد...قبل از اومدن....

تمام کارامو

از صبح انجام داده بودم و

یک ساعت بعد با دکتر کازرونی عمل داشتم...

هرچند که می خواستم باهاش حرف بزنم و درجریانش بذارم اما واقعیت این

بود که عجیب دلم براش تنگ

شده بود..

و شاید این اومدنم هم یه بهانه الکی بود....خیره به دستای دوست داشتنیش متوجه سنگینی

نگاهی روی خودم شدم..اروم سرمو چرخوندم..سهند به محض چرخوندم

سرم .. سرشو پایین انداخت
 و بیشتر به تخت بیمار نزدیک شد....
 چیزی به پایان عمل نمونده بود ... که امیر حسین از یکی از بچه‌ها سوالی
 پرسید و اون بیچاره ناتوان
 از پاسخ دادن به سوال امیر حسین سرشو پایین انداخت
 اخم نشسته بر روی پیشونی امیر حسین غلیظ شد و رو به همشون گفت:
 - هر روز ادمو امیدوارتر از روز قبل می کنید که ادم داره وقتشو برای شماها حروم می کنه
 یکی از بچه هایی که اونم مثل من نزدیک به پایان دوره اش بود با ناراحتی
 نگاهی به من انداخت و نفسی بیرون داد
 این اخلاقای امیر حسینو یادم رفته بود اگه بچه ها می دونستن توی خونه یه ادم دیگه است
 ..از
 تعجب چندتا شاخ بزرگ بالا سرشون در می آوردن...
 از اینکه امیر حسین جواب درستی از بچه ها نگرفت افسوسی برایشون
 خورد و خودش جواب
 سوالشو داد و بعد با تمسخر رو به همشون گفت:
 - دفعه بعد وادارتون می کنم که از تمام توضیحاتم توی اتاق عملصد دور
 بنویسید و بیارید .. تا یاد

بگیرید چیزی رو که بهتون یاد می دمو انقدر راحت فراموش نکنید با پایان عمل ..بچه ها با سرهایی سرافکنده از کنارم می گذشتن و از اتاق

خارج می شدن ...بعد از

رفتن همشون تنها خودم موندم و خودش..

عصبی از دست بچه ها از تخت فاصله گرفت و دستکشاشو در آورد ..به روش لبخندی زدم

...

با اینکه عصبانی بود به روم خندید و بهش گفتم:

-این اخلاقای خواستنیتهو ..پاک یادم رفته بود با تاسف برای

بچه ها سری تکون داد:

-گیجن ..گیج ...صدبارم بهشون بگم بازم روز از نو روزی از نو

...

بهم که رسید با شوخی نوک بینیمو فشار داد و گفت:

-بی خیال این حرفا ...چی شده که خانوم خانوما افتخار دادن و ما رو مستفیض کردن

-بیخشم می دونم خورشتم نمیداد کسی وسط عملت بی مقدمه وارد بشه ..اما کارت داشتم

خسته از سرپا موندن زیاد ..گردنشو کمی حرکت داد و با تغییر حالت

صورتش ازم پرسید:

-چی شده ؟

نگاهی به قد بلندش کردم ..به قدی که یه سرو گردن از من بلند تر بود:

-راستش نمی خوام حساس بشم امایه حرفایی هست که همین الان

جلوش گرفته بشه بهتره با
نگرانی بهم خیره شد:

-پشت سرمون حرفه که کبودی صورتم کار توعه ...کل بخش پر شده
دستی به صورتم کشیدم:

-دوست ندارم این حرفا پشت سرت باشه متفکر
دست به سینه شد و پرسید:

-کی این حرفو رده ؟

شونه هام پایین افتادن ..به لپهام بادی انداختم و گفتم:

-به نظرم همونی که هنوز فراموش نکرده که می خواد عذابم بده لبهاشو با زبون تر کرد و
نگاهشو به روی وسایل داخل اتاق عمل چرخ می داد و گفت:

-فعلا ...بیا بریم بیرون ..

باهاش از اتاق عمل خارج شدم ..دو نفر از بچه ها در حال شستن دستاشون بودن

امیر حسینم برای شستن دستاش رفت به سمتشون و کمی با فاصله ازشون شروع به شستن

دستاش کرد ...بچه ها زیر زیریکی نگاهمون می کردن که یهو امیر حسین سرشو
بیشتر خم کرد و ازشون پرسید:

-خانوما مشکلی پیش اومده ؟

هر دو رنگ پریده ..تند سرشونو تکون داد و با گفتن خسته نباشیدی به امیر حسین ..سریع
راهشونو گرفتن و رفتن

امیر حسین نگاهی به صورت خودش توی اینه انداخت و بعدم بهکبودی روی

صورت تم که به زور وسایل

ارایش هنوزم اثارش باقی مونده بود

خنده اش گرفت و صاف ایستاد و بهم نزدیک شد ..چرخیدم و مقابلش

ایستادم و دستامو از پشت به

لبه روشویی تیکه دادم ...و خودمو کمی عقب کشیدم ..طوری که امیر حسین

کمی روم خم شد و گفت:

-می گم پشت سرمون که حرف هست ..می خوای اینور صورتتم ناز شست نشون بدم ؟

با شوخیش خنده کل صورتمو پر کرد که یکی از همون دخترا برای برداشتن

وسيله ای که جا گذاشته بود با

کلی دلهره برگشت...

و یهو نگاهش به لبای خندون ما و وضعیت ایستادنمون ..خیره موند

هر دو با همون لبای خندون بهش خیره شده بودیم که با دلهره بیشتر از قبل رو به امیر

حسین گفت:

-بخشید یه چیزی جا گذاشتم دکتر

از بچه هایی بود که تازه دوره اشو شروع کرده بود و با دیدن هر لحظه موحد...

روح از تنش خارج می شد

من که از این همه استرس و ترسش می خواستم از خنده منفجر بشم... بیشتر لبام از خنده کش اومد

وسیله اشو که برداشت با یه ببخشید دیگه چرخید که بره اما از هول.. بسته از دستش روی زمین افتاد

تند خم شد و برداشتش ... دو قدم نرفته باز از دستش افتاد.. ریز ریز بهش می خندیدم

بیچاره... رنگ پریده ... با سرعت خم شد و دوباره برداشتش و اینبار پا به فرار گذاشت .. خنده دو تامون اوج گرفت که امیر حسین گفت:

-انقدر بهش نخند خودت بدتر از این بودی

-خدایش خیلی جذبه داری...بازم عمل داری؟ سری تکون داد و گفت:

-دو ساعت دیگه ...عمل خودتم که یه ساعت دیگه است

-اوهوم با دکتر کازرونیه

از اون وضعیت خارج شدم و هر دو به سمت بخش به راه افتادیم ... صنم با رویی اخم کرده پشت

استیشن ایستاده بود ..الهه و اتنا از یکی از اتاقا بیرون اومدن ..

امیر حسین با دیدن هر سه نفرشون گفت:

-شرط می بندم کار یکی از این سه تاست با نگاهی به

بچه ها گفتم:

-الهه ادم این حرفا نیست...اتنا هم ..ادم حسود و هم چشمی هست اما فکر نمی کنم که

-اما دولت خواه از من بدش میاد ..از همون روزی که جلوی بقیهحالشو گرفتم

نفسمو بیرون دادم که یهو پرسید:

-راستی...این سهند چرا اینطوری نگات می کنه ؟ متعجب ایستادم و

بهش خیره شدم خنده اش گرفت:

-تو اتاق عمل می خواستم پنسو پرت کنم طرفش ...پسره دیوونه

...این یه

مرگش هست...

-نمی دونم ...متوجه نگاهش شدم اما...

-سلام دکتر خسته نباشید

حرفم نصفه موند ..دکتر کاظمی بود که می خواست درباره یکی از مریضا و عملش با امیر

حسین حرف بزنه

حرفشون که کمی طول کشید ازشون فاصله گرفتم ..الهه چشمکی برام اومد و به نزدیکیش که

رسیدم به شوخی گفت:

-بابا این مجردارو هم یکم تحویل بگیر ...

اتنا چشم و ابرویی اومد و روشو ازم گرفت و به سمت دیگه ای رفت

الهه به حال اتنا خاک بر سری گفت و ادامه داد:

-اینم انگار نامزدشو از تو چنگش در آوردی که هر بار یه اخم و تخمی می کنه

از زیر مقنعه دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-ولش کن بابا..فقط مونده به اینم فکر کنم که چرا اخم و تخم می کنه

تا اومد حرفشو بزنه هنگامه که از زور خنده .. صورتش سرخ سرخ شده بود

..بدو از رست خارج شد و با دیدنم به

سمتم اومد و گفت:

-بمیری اوا

در حالی که از خنده و لپای گر گرفته اش خنده ام گرفته بود پرسیدم:

-چرا؟

-این دختره تازه وارده هست ؟ الهه

پرسید:

-کدوم؟

ای بابا همین ریزه میزه ..که من بهش می گم ..فنچ کوچولو -تو هر روز رو یکی

اسم بذار خنده اش بیشتر شد و گفت:

-اومده و به بچه ها می گه ..موحد با یکی می پره ..منو بگو از خنده مرده بودم ...بیچاره فکر

کرده که مچ گرفته -مگه چی بهتون گفت؟

-نیم وجبی پر کرده ..دکتر موحد و دکتر فروزش قایمکی باهم می گن و می

خندن ...خیلیم باهم

راحت هستن

کل اتاق از حرفش زده بودن زیر خنده ..از خنده دل درد گرفتم ..هیچ کسم
 بهش نمیگه بابا اینا زن و
 شوهرن اونم هی پیاز داغشو زیاد می کرد
 الهه با خنده سری تکون داد و برای رسیدن به کاراش ازمون جدا شد
 هنگامه از فرصت استفاده کرد و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:
 -این فنچ کوچولو کارتو راحت کرد ...وقتی فهمید زن و شوهرید
 ..خودش

خنده اش گرفت و بی هوا با خودش بلند گفت ..بگو چرا انقدر نزدیک بهم وایساده بودن..
 هنگامه با شیطونی چشم و ابرویی برام اومد:
 -چرا این صحنه ها هیچ وقت گیر من نیاد ؟
 چشم و ابرویی براش اومدم و با چشم غره ای ساختگی گفتم:
 -برای اینکه از این خبرا نبوده ...دختره دیوونه هم داستانو دیگه زیادی عاشقانه اش کرده
 ..توام برو به کارات برس برای چی اینجا وایستادی با ناباوری بهم خیره شد:
 -وا..آوا؟

در حالی که سعی می کردم نخندم بهش خیره شدم:
 -توروخدا تو نشو دکتر موحد دوم ...چه دلم خجسته است که فکر می کنم
 دوست صمیمی توام...

بد نبود میشدم دکتر موحد دومو مثل خودش جذبه داشتم ..اما معمولا

این چیزا تو ذاتم نبود

-تنبلی ممنوعبدو برو...تا چغلیتو پیش دکتر نکردم نیشش تا بنا گوش در رفت و
یهو به پشت سرم خیره شد و گفت:

-وای چه دسته گل قشنگی ..یعنی مال کیه ؟

چرخیدم و به خدمه ای که سبد گلی رو به دست داشت خیره شدم ...به سمت

امیر حسین می رفت

امیر حسین متعجب دسته گل رو گرفت و بهش خیره شد...تو همون بین دکتر

کاظمی هم ازش جداشده بود ..که امیر حسین سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و با
دسته گل وارد اتاقش شد

هنگامه سرفه ای کرد و گفت:

- صاحب گلم پیدا شد ..منم برم سی خودم ...خدارو چه دیدی شاید برای

منم از این گلا پیدا شد

نمی دونم چرا با دیدن اون دسته گل حال و هوام عوض شده بود ..به سمت اتاقش رفتم..

در اتاق باز بود و دسته گل رو روی میزش گذاشته بود و داشت روی کارتو با دقت می خوند
که متوجه حضورم شد:

-چه دسته گل قشنگی ...کی انقدر بهت لطف داشته و این همه سلیقه به خرج داده ؟

نوع نگاهش مثل چند دقیقه قبل نبود ...که قدمی به سمتم برداشت و دست

بلند کرد و کارتو به

طرفم گرفت و گفت:

-به تو لطف داشته نه به من..مثل اینکه مال توعه ..خدمه هم چون می دونست همسر منی گلو

بهم داد

اونقدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم قدمی از قدم بر دارمبعد از چند لحظه به کندی

دست

بلند کردم و کارتو ازش گرفتم..

واژه واژه کلمات نوشته شده روی کارت ...تمام شریانهای حیاتیمرو مختل کرد:

«برای عشق عزیزم ..برای دوست داشتنی ترین موجود زندگیم

...برای اوای عزیزم که

همیشه به

یادمه ... و من هم همیشه به یادشم «

رنگ پریده سرم رو بلند کردم ...عصبی به نظر می رسید ..کارتو از توی دستم

بیرون کشید و پشت و

روش کرد تا که شاید اسمی یا ردی از فرستنده گل پیدا کنه...

دوباره بازی شروع شده بود...این تعطیلات فقط یه وقت اضافه بود که بهم

تنفسی داده باشه ..بی اراده دست راستم شروع به لرزیدن کرد...سعی کردم دستی به صورتم

بکشم و خودمو اروم کنم...

کارتو روی میز پرت کرد و به سمت در رفت و اروم بستش و گفت:

-هیچ نظری نداری؟

شوک زده از حرفش سرم رو تند بلند کردم و بهش خیره شدم... بدتر از امیر حسین عصبی شده بودم:

-باید مثلا چه نظری داشته باشم؟

با همون ابروهای درهم رفته با تعجب نگاهی بهم انداخت:

-حالا برای چی انقدر بهم ریختی؟ طاقت

نیوردم:

-چون طرف دیگه داره شورشو در میاره

لبخندی به لباش اومد و به سمت دسته گل رفت و در حال برانداز کردنش با خنده گفت:

-بزار شورشو در بیاره...بزار فکر کنه داره به هدفش می رسه

...بزار من و تو به بازی

بچگانه اش

بخندیم...من و تو که مشکلی نداریم..مشکلو اون داره که دستش به جایی بند نیست و می

خواد با

این کارا به هممون بریزه...می خواد عصیمون کنه یه دفعه به سمتم

برگشت..هنوز رنگ پریده بودم:

-شام بریم خونه ما...یا بریم رستوران همیشگی ؟ گنگ و عصبی نگاهش کردم

بعد از چند لحظه ای که هنوز سردرگم بودم سرشو با تاسف تکون داد:

-می دونی چیه؟ فکر کنم طرف به هدفی که می خواسته رسیده گیج شده بودم:

-چی ؟

جدی به سمتم اومد و بازوهامو از دو طرف محکم گرفت و خیره تو چشمام گفت:

-تو به خودت شک داری ؟

با اینکه خیلی ذهنم اشفته بود سرمو در جوابش تکون دادو گفتم:

- نه

سرشو مطمئن تکون داد و ادامه داد:

-منم بهت شک ندارم ...به خودمم شک ندارمپس با بازی اون روانی نه

خودتو بهم بریز نه منو...زندگیمونم تلخ نکن ...بزار اونقدر گل بفرسته که جونش در بیاد ...

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد:

-اگه بخواد همین طوری گل بفرسته که تمام کارکنان بخش ..

هر جور فکری

در موردمون می کنن ..اون وقته که باز حرف و حدیث شروع میشه

سرشو بیشتر به صورتم نزدیک کرد:

-ولی اینطوری که تو خودتو باختی ...بیشتر حرف در میارن ... تا با دیدن این دسته گل

توی اون حال خراب و عصبی با دیدن لبخند شیرینش ..خنده به لبهام اومد و گفتم:

-برام سواله که چرا سر این موضوع تو اصلا خودتو ناراحت نمی کنی

...چرا که ...هر کی جای تو

بود ..خیلی بهم می ریخت ...حتی کلی تردید هم به سراغش می اومد

لبخندش بیشتر شد و طبق عادتش که این چند وقته پیدا کرده بود نوک بینیمو کشید و گفت:

-به خاطر اینکه من هر کسی نیستم ..اینو فراموش نکن

توی نگاه اطمینان بخشش خیره شده بودم که بی خیال شونه ای بالا داد:

-تکلیفو روشن نکردی ..خونه ما... یا رستوران ؟ شیطون شدم:

-والا اون نگاهت یه جواب بیشتر نداره خنده اش

گرفته بود:

-خونه شما دیگه

-انقدر نگاهم تابلوعه ؟

به موجود دوست داشتنی رو به روم با همون نگاه تخسم خیره شدم و گفتم:

-به این روش می گن ...دستور دادن در اوج تفاهم خندید و با

چشمکی گفت:

-آ قربون ادم چیز فهم...

تا بعد از ظهر حسابی سرم شلوغ بود ..حتی نتونستم کنجاوی و نگرانیمو در مورد فرستنده

گل

پیگیر بشم وارد بخش شدم هنوز امیر حسین نیومده بود... تو اتاقش رفتم..دسته گل همچنان روی میز بود

...لباسمو عوض کرده بودم کیفمو روی صندلی گذاشتم و کارتو مجددا نگاه کردم

خوندن متنش منو تو گذشته غرق می کرد..خیلی آشنا بود...مثل اینکه قبلا به همچین نوشته ای رو

کسی برام فرستاده بود..ولی یادم نمی اومد..هرچند حس خوبی به این جریان اصلا نداشتم - اینجایی؟

به سمت امیر حسین که وارد اتاق شده بود برگشتم ..داشت روپوششو در می آورد

-امروز حسابی خسته شدم..من رانندگی می کنم

روپوششو اویزون کرد و دستی به موهاش کشید...نگاهمو ازش گرفتم .. به

این طرف میز اومد و

کیفشو باز کرد و در حال گذاشتن وسایل داخلش گفت:

-می تونی ؟

باز نگاهی به دسته گل انداختم و گفتم:

-معلومه که می تونم...چرا انقدر فکر می کنی شکستتیم ؟

خنده اش گرفت و سوئیچو به طرفم گرفت ..زودسرمو بلند کردم و قبل از

اینکه پشیمون بشه

سوئیچو ازش گرفتم

آخرین وسیله رو هم تو کیف گذاشت و درشو بست و با برداشتن کتش به طرفم اومد
 آماده رفتن شدم که دیدم کت و کیفشو توی یه دست گرفت و با یه دست دیگه اش...دسته
 گلو از

روی میز برداشت...و به سمت در رفت

متعجب به دنبالش راه افتادم..حرفی نمی زد تنها یه لبخند مرموز رو لباش بود

..به جلوی استیشن

که رسیدیم ..دسته گل رو مقابل صنم گذاشت و گفت:

-بگین اینو ببرن اتاق یکی از بیمارا که گل نداره.. یا ...نه اصلا هر کاری که

دوست دارید باهاش بکنید

صنم خیره تو نگاه امیر حسین بی حرف فقط نگاهش کرد که لبخندی به لبهای امیر حسین

اومد و گفت:

-فرستنده گل خیلی بد سلیقه بوده...اخه با سلیقه من و همسرم اصلا جور

نیست...شما یه زحمتی

بکشید و یه کاریش بکنید دیگه..خیلی ممنون از زحمتی که می کشید

وقتی که به راه افتاد..نگاه پر از کینه صنم روم بود... سریع خودمو به امیر حسین رسوندم

..دکمه

اسانسور و زد و قدمی به عقب رفت..نگاهی به صنم که خون خونشو می

خورد انداختم و بعدم به

امیر حسین و اروم ازش پرسیدم:

-چرا این کارو کردی؟

به شوخی خودشو به تعجب زد و ازم پرسید:

-نکنه گلو می خواستی؟

چند لحظه ای بهش خیره شدم:

-موضوع چیه؟ نکنه تو از چیزی خبر داری؟ شونه ای بالا داد و

گفت:

-اصلا...دیدي که گفتم بذار تو اتاق یکی از مریضا

مشکوک نگاهش کردم که در اسانسور باز شد....لبخندی به روم زد و کنار

رفت تا مثل همیشه من اول

برم ****

پامو روی ترمز گذاشتم همین روز اولی هم حسابی خسته شده بودم..اگه

دست خودم بود شاید

یه راست می رفتم خونه و استراحت می کردم..اما نه خانواده دوست داشتنی

امیر حسین می تونست خستگی رو برای چند ساعتی ازم دور کنه هر دو پیاده شدیم به

جلوی در اصلی که

رسیدیم امیرعلی به همراه هستی خانوم برای استقبال اومدن -به به ببینید کیا اومدننکنه

راه گم کردید?...از این طرفا؟

...می گفتید

گاوی

..گوسفندی..شتری..چیزی جلو پاتون قربونی می کردیم امیر حسین به شوخیش تب خنده ای کرد و گفت:

-راضی به این همه زحمت نیستیم...تور خدا خودتو انقدر تو خرج ننداز..

که ناراحت میشیم

-باشه حالا که دلت برای جیبم می سوزه...من حرف برادر بزرگه رو .. زمین نمی ذارم و

..چیزی

قربونی نمی کنم..فقط مدیونید فکر کنید از روی خساست جلو پاتون چیزی قربونی نکردما!!!

این حرفا رو با خنده مثلا داشت به من می گفت که گفتم:-نه اصلا فکر نمی کنیم..شما خیالت راحت باشه...

همونطور که می خندیدیم ازش پرسیدم:

-پس کو حنانه؟

اهی از ته دل سر داد و گفت:

-خیر سرمون زن گرفتیم... از ۲۴ ساعتش..۲۵ ساعتشو خونپدرشون تشریف دارن خانوم

هستی خانوم نگاه گله مندی بهش انداخت و گفت:

-اون بنده خدا که از صبح تا بعد از ظهر تو مطبته ... تازه تا نیم ساعت پیشم

که اینجا بود

امیر علی با خجالتی ساختگی دستی به موها و گردنش کشید و گفت:

-چرا هیچ کس طرف منو توی این خونه نمگیره؟

با خنده وارد شدیم که نگاهم به کوکب خانوم افتاد...همون خانومی که تو

لواسون تو خونه امیر حسین

بود و ازم مراقبت می کرد..سلام ارومی بهمون کرد و با برداشتن ظرفی از روی میز پذیرایی به

سمت اشپزخونه رفت

زیر چشمی نگاهی به امیر حسین انداختم که مشغول بگو به خند با امیر علی

بود...با همراهی

هستی خانوم برای کمی نشستن به سمت سالن پذیرایی رفتیم ..

کمی بعد امیر مسعودم از بیرون اومد ..تا شام به یک ساعتی مونده بود که برای عوض کردن

لباسام

بلند شدم و به سمت اتاق امیر حسین رفتم

مانتومو در اوردم و دستی به سر و صورتم کشیدم ..چند دقیقه بعد ..بعد از

کمی رسیدگی به خودم

از اتاق خارج شدم و همینطور که درو می بستم در اتاق رو به رویی باز شد و دختر کوکب

خانوم جلوم

ظاهر شد ...خیلی به ذهنم فشار اوردم تا اسمشو به یاد بیارم ..اما چیزی یادم نیومد

نگاه و حالت صورتش درست مثل همون روزی بود که وارد اتاق شده بود و

برام یه دست لباس لبه
 تخت گذاشته بود..روزی که اصلا فکر نمی کردم همسر امیرحسینبشم
 به زور لبهاشو حرکتی داد و بهم سلام کرد ... سرمو اروم تکون دادم و جواب سلامش رو
 دادم..

اخم تمام صورتشو پوشونده بود که برای انجام کاراش از کنارم رد شد و به
 سمت پله ها رفت از پشت سر خیره نگاهش کردم ..وجود این دختر و مادرش توی این خونه
 برام عجیب بود ..و البته
 حسی که زیاد خوشایندم نبود...

اروم پشت سرش به راه افتادم که از بالای پله ها دیدم حنانه وارد شد ...با
 ورودش بی خیال دختر
 شدم و لبخند به لبهام اومد که حنانه ام با دیدنم با تعجب گفت:
 -وا ..شما که اینجائید ؟
 -مگه قرار بود کجا باشیم ؟
 -نیم ساعت پیش امیر علی زنگ زد و گفت..امشب همه رو دعوت کردی خونه اتون ..گفت
 اول پیام اینجا که با هم بریم
 چشمام با گفته اش ...از تعجب گشاد شد که تازه فهمید حسابی.....

سر کار رفتههم خنده اش
 گرفته بود هم عصبانی بود...خود منم بدتر از اون خنده ام گرفته بو که با هم وارد سالن شدیم

شیطنت از نگاه امیر علی می بارید...حنانه با نگاهی برزخی به چهره پر از

خنده امیر علی خیره شده بود که امیر

حسین ازش پرسید:

– ا..سلام...تو اینجا چیکار می کنی؟ نکنه چیزی جا گذاشتی؟ حنانه دستاشو به کمر زد و

همونطور خیره تو نگاه امیر علی گفت:

–نخیر..چیزی جا نداشتم... بعضیا این وقت شب یادشون افتاده منو بذارن

سر کارو دوبار از اون سر شهر

بکشونن این سر شهر

همه به امیر علی خیره شدیم که حق به جان شد و گفت:

–بابا زنه..دلم می خواد..دلم براش تنگ شده بود..چیه خوب؟ امیر مسعود از خنده

ریسه رفت:

–مگه تو مشکل داری پسر؟...تازه اقا از جاشم بلند نشده و دستورفرمودن تو بیا

به سمت امیر حسین رفتم... روی دسته مبلش نشستم و با خنده بهشون خیره شدم که

خودشو

کمی عقب کشید و حین تکیه دادن به عقب...دستشو از پشت شانم...رد کرد و دورم انداخت و

رو به امیر علی گفت:

–خدا عاقبتتو بخیر کنه

همونطور که می خندیدم دختر با ظرف میوه وارد شد... و باز با همون نگاه پر کینه ..خیره شد
منتها

اینبار نگاهش بیشتر به دست امیر حسین بود که رو پهلووم جا خوش کرده بود و اخرم به
چشمای من و پوزخندی که من دیدم

با رفتنش امیر حسین رو کرد به امیر علی و ازش پرسید:

-قضیه چیه ؟ کوکب خانوم ؟... اینجا ؟ سرشو تکونی
داد و ادامه داد:

-چه خبره ؟ امیر علی که بلند شده بود تا کیف حنانه رو بگیره و کمی از عصبانیتشو
بخوابونه نگاهی به رفتن دختر انداخت و با
صدای ارومی گفت:

-چی می دونم ...اوادمم بودن ..منم پرس و جو نکردم
حنانه با وجود اینکه بد سر کار رفته بود با عشق به امیر علی خیره شد و برای اذیت کردنش
گفت:

-اولین باریه که به چیزی واکنشون نشون نمی دی ..هیدروژن جان ..؟از شما بعیده
از دست این زن و شوهر نمی شد راحت یه جا نشست ...بس که مدام ما رو به خنده می
نداختن

-بده می خوام مثل تو گاز بی اثر باشم عزیز دل ؟
حنانه بند کیفشو توی دست امیر علی انداخت و با عشوه به سمت من و مبل

کناریم اومد و حین

نشستن گفت:

-نه عزیزم اصلا هم بد نیست... فقط یه لطفی کن و تا زیادی بی اثر نشدی

..اون کیفو به مقصد

برسون... شاید کارتو فراموش کردم

امیر علی با خنده رفت... که امیر حسین از حنا به پرسید:

-تو هنوز اینو نشناختی...؟ چرا انقدر زود حرفشو باور می کنی

؟از تو بعیده

گولشو بخوری

حنا به خندید و مشغول برداشتن میوه شد.. به خنده اش خیره شدم... به خنده ای که می گفت

..دوست دارم سر کار برم

کمی بعد هستی خانوم از طبقه بالا اومد و گفت پدر امیر حسین از همه

معذرت خواسته و نمی تونه

توی جمع باشه... و به خاطر مریضیش زود خوابیده بود و البته قرصایی که

باعث می شد نذاره زیاد

هوشیار و بیدار بمونه همه مشغول حرف زدن و شوخی کردن بودیم که یهو با صدای

وحشتناک

شکسته شدن چیزی با

سرعت به سمت اشپزخونه دویدیم ...

کوکب خانوم با صورتی رنگ پریده روی زمین و بالای سر دیس غذایی که

محتویاتش پخش زمین شده بود با

حالی نذار نشسته بود...

نگران به سمتش رفتم تا کمکش کنم که از روی زمین بلند شه که همون لحظه دخترش از

پشت سر

بچه ها اومد و با واکنش بدی که بیشتر هول دادنم به عقب بود منو پس زد تا

خودش به مادرش کمک

کنه ..واکنشی که از چشم هیچ کس پنهون نموند..اما طوری وانمود کرد که

مثلا اتفاقی بوده

حرکتش به جای اینکه که باعث بشه حسابی بهم بر بخورده ..بیشتر متعجبم کرد...اما در

عوض به

امیر حسین و امیر علی و بقیه حسابی بر خورده بود که امیرمسعود با زبون طعنه بهش گفت:

-فکر کنم زن داداشم داشت همون کار شما رو می کرد که پششون زدیانی می خواستم تنشی به

وجود بیاد

- نه چیزی نیست ...بنده خدا نگران مادرش شده با همون یه لحظه لمس دست کوک خانوم

فهمیده بودم ..بدجوری فشارش افتاده ...بس که بدنش سرد و لرزون بود

-فکر کنم فشارشون افتاده...

دختر لباسو با حرص به هم فشار داد و گفت:

-حال مادرم زیاد خوب نیست اگه اجازه بدید ببرمش خونه

همه از حرکت دختر در تعجب بودیم که امیر حسین به کوکب خانوم نزدیک شد و مچ

دستشو گرفت و گفت:

-سابقه افت فشار داری؟ دختر

زودتر جواب داد:

-بله.. دارن.. حالا اجازه می فرمایید ببرمشون؟

بی حرف به دختر خیره شده بودیم.. که امیر حسین با نگاه خیره ای به دختر از جلوی

راهشون کنار رفت و دست به سینه شد تا برن

بیچاره کوکب خانوم تا لحظه اخر از مون معذرت می خواست به خاطر غذایی که دیگه نبود.. و

همچنین به خاطر رفتار دخترش که تعجب برانگیز شده بود

با رفتنشون امیر مسعود با خنده سرشو تکون داد و مثل بچه ها برای خندوندن جمع گفت:

-مامان من گشمنه؟

همه با عصبانیت بهش خیره شدیم.. خنده اش بیشتر شد و دندوناشو نمایش داد:

-اوکی گرفتم.. الان همه اینا رو خودم جمع می کنم و یه چیزیم برای خوردن درست می کنم

..دیگه

انقدر عصبانیت لازم نیست عزیزای دل... یه شوخیم نمی شه با این جماعت کرد ...

با خنده به سمت ظرفا رفت .. همه توی فکر رفتار دختر بودن که دلم برای امیر مسعود سوخت و برای کمک بهش به سمتش رفت

امیر علی به خنده افتاد و گفت:

-همچین مظلوم کار می کنن که ادم دلش براشون ریش ریش میشه و همراه حنا نه اومدن ... کمک ... تا هم همه جا رو مرتب کنیم و هم یه چیزی

برای خوردن درست کنیم

...

ولی امیر حسین توی فکر فرو رفته بود که امیر مسعود گفت:

-حالا که اومدید کمک ... لطفا دو گروه بشید و یه غذای خوشمزه درست

کنید.. من گفتم درست می

کنم .. ولی باور کنید هیچی بلد نیستم جز نیمرو سوخته حنا نه صاف ایستاد و گفت:

-حالا چی دوست داری برات درست کنیم؟

-چقدر تو گلی زن داداش .. من فسنجون و باقالی پلو دوس دارم

..لطفا

سریعتر درستشون کنید .. که

دیگه نمی تونم جوابگوی شکم نازنینم باشم

حنا نه و امیر علی نگاهی بهم انداختن که امیر علی گفت:

-بابا جون چیز دیگه ای نمی خوای؟

امیر مسعود کم نیورد و با نیش باز گفت:

-نه بابا فعلا همینا خوبه

منو حنانه زدیم زیر خنده و به زور امیر مسعود که مجبورم کرده بود... هر

چهارتامون غذا درست کنیم

..دست به کار شدیم تا یه غذای مختصر و سبکو برای شام درست کنیم

هستی خانوم خیلی اصرار کرد که خودش یه چیزی درست کنه یا از بیرون غذا بگیریم ولی نداشتیم

...

یه جور میدون مسابقه شده بود حنانه و امیرعلی یه طرف اشپزخونه بودن و من و امیر حسینم یه

طرف ..با این تفاوت که منو و امیر حسین حسابی تو فکر بودیم ولی اون دوتا به شدت مشغول غذا

درست کردن بودن و سر هر چیزی به شوخی بحثشون میشد

من و امیر حسین مثل برنامه از قبل طرحی شده بی حرفکارمونو می کردیم

...رفتارمون کم کم باعث

شد امیر مسعود که فقط نشسته بود و میوه می خورد نگاهی بهمون بندازه بگه

....:

-تو خونه اتونم شما دوتا انقدر ساکتید ؟

منو و امیر حسین یهو دست از کار کشیدیم و بهش خیره شدیم ...

به تکه از میوه اشو با خنده انداخت توی دهنش و گفت:

-بابا... لبخندی.. حرفی... حدیثی... یکم از اون دوتا یاد بگیرید

...غذا که

درست نکردن که هیچ... تازه کل اشپزخونه رو هم

زیر و رو کردن

به امیر علی و حنا خیره شدیم... خنده اشون گرفته بود...

امیر مسعود سرکی به غذای ما کشید و با همون خنده گفت:

-اما نه خوشم اومد... شما نمونه بارز کم گوی و گزیده گوی هستید... غذاتونم خوردن داره..

و رو به حنا:

-زن داداش شرمنده... داره وقتتون از دست می ره.. همین طور پیش بره بازنده میشیدا

امیر علی با حرص بهش گفت:

-اونوقت شما اینجا چیکاره ای؟

امیر مسعود راحت تکیه اشو به عقب داد و گفت:

-من موجودی هستم به اسم نخودی که حضورش واجب و الوجود است

حنا که می دید داره می بازه با عصبانیت رو به امیر علی گفت:

-همش تقصیر توعه دیگه... هی می گم اینو اینطوری درس کن ولی کار خودتو می کنی

چشای امیر علی چهارتا شد و گفت:

-قربون اون قد رعنا... از همون موقع که اومدیم تو هر چی گفتی من چشم

بسته گفتم چشم و

انجام دادم ... تو داری الان درباره چی حرف می زنی ؟ حنا نه نفسشو بیرون داد و با خجالت به ما نگاه کرد و گفت:

-یکم از برادرت یاد بگیر

امیر علی با ظرف بزرگی که تو دستش بود به سمت ما و امیر حسین اومد و

نگاهی به ماهی تابه جلوش و بعدم به صورت امیر حسین انداخت و به شوخی گفت:

-یاد گرفتم .. خوب حالا ؟

امیر مسعود انقدر خندیده بود که کل صورتش قرمز شده بود .. لبخندی به

لبهای امیر حسین اومد و

بی حرف به کارش ادامه داد ... هر دومون می دونستیم غذای اونا رو همیشه

خورد ... پس کمی بیشتر

از اونی که باید درس می کردیم .. غذا پختیم حتی اونقدر وقت اضافه

اوردیم که دو تامون سر صبر

و در سکوت سالادم درست کردیم ... تا که شاید اونا غذاشونو برسونن ...

وقتی کارمون تموم شد و غذاها رو کنار هم گذاشتیم ... امیر مسعود با دقت به غذاها خیره شد

.. حنا نه خجالت زده سرشو پایین گرفته بود .. همه سعی می کردیم نخندیم

... بعضی جاهاش سوخته

بود و بعضی جاهاشم نپخته ... شکل و شمایل عجیبی پیدا کرده بود

که سرشو بلند کرد و گفت:

-من روز خواستگاریم گفتم... دست پختم خوب نیست... نگفتم امیر علی؟

امیر علی دستی به گردن و موهاش کشید و گفت:

-گفتی عزیزم... خوب یادمه... ولی نگفته بودی تا این حد افتضاحه لب پایینمو گاز گرفتم... و

جلوی خنده امو گرفتم که حنا به با حرص مشتی به بازوی امیر علی زد و گفت:

-خیلی بدی امیر مسعود که مدام به غذای ما ناخنک می زد با مهربونی به حنا گفت:

-عیب نداره زن داداش.. مسابقه فینال برای هفته بعده که باید فسنجون و

باقالی پلو درست کنید... تا

اون روز کلی وقت داری که تمرین کنی

امیر علی با اخمی ساختگی با دست به پشت دست امیر مسعود که مدام

ناخنک می زد زد و گفت:

-هفته بعد مهمون تویمم.. انقدرم مزه نریز.. میزو لااقل تو بچین...

امیر مسعود بلند شد و گفت:

-ای به چشم.. شما امر بفرما

خوبی حنا این بود. که زود دلگیر و ناراحت نمی شد.. از رفتارش خوشم می اومد.. سر میز

شامم

انگار نه انگار که غذایی درست کرده باشه.. حتی سر میز شامم نیاورد... غذا

تو جمع صمیمی خورده شد .. بعد از شام امیر علی رفت که حنا نه رو خونه اشون برسونه ...امیر حسینم تلفنی در حال حرف زدن با یکی از مریضاش بود..

به ساعت نگاهی انداختم دیر وقت شده بود.. خیلی خسته بودم و از اونجایی

که مکالمش کمی طول

کشید بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا کمی تو اتاقش استراحت کنم که از لای

در نیمه باز اتاق ..

امیر مسعودو تو اتاقش دیدم .. در حال کوک کردن ویلنوش بود با لبخند ضربه ای به در زدم و گفتم:

-اجازه هست ؟

انقدر صمیمی و راحت بود که احساس مزاحم بودن بهم دست نمیداد...لبخندی زد:

-باعث افتخاره .. بفرمائید ..

داخل اتاقش شدم ...اتاق مرتب و تمیزی بود فقط کمی روی میزش کتاب و

جزوه بود که نامرتب روی هم

چیده شده بودن

لبه تختش نشستم و بهش خیره شدم که ازم پرسید:

-دوست داری یاد بگیری ؟

با ذوق سرمو تکون دادم ...خندون از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و

ازم پرسید قبلا سازی کار کردم
یا نه

شونه ای بالا دادم و گفتم نه و اونم چند تا چیز جزئی که برابرایولین بار

گفتنشون بد هم نبود و بهم

گفت و طریقه به دست گرفتن سازو یادم داد..

سعی کردم چیزایی که میگه رو خوب اجرا کنم اما تمام تلاشم ... شد ..چندتا صدای ناهنجار...

هر دو از ناشی گریم خنده امون گرفته بود ...و مرتب اذیتم می کرد ..حتی

خودشم الکی چندتا صدای بد در آورد که

یعنی منم بلد نیستم

همونطور که می خندیدیم ..امیر حسین جلوی در اتاق ظاهر شد و با لبخند گفت:

-چیکار می کنید شما دو تا؟

امیر مسعود ارشه رو دوباره به دستم داد و گفت:

-دارم به خانومت آموزش نوازندگی می دم ...خیلی با استعداد ده ..

تا گفت با استعداد ده بازم شروع کردیم به خندیدن ...

همونطور که می خندیدیم ...از جام بلند شدم و ارشه رو به خودش دادم و گفتم:

-من برای این کار ساخته نشدم ...همون تو برامون بزنی ..کافیه

...

اخم با نمکی کرد:

-چه زود خسته شدی؟

نگاهی به امیر حسین انداختم و گفتم:

-شاید بعدا وقت گذاشتم و یاد گرفتن...اما...الان..اونم این موقع شت و

خسته از یه روز کاری.... تنها

هنری که می تونم از خودم نشون بدم..زدن همون چندتا صدای وحشتناکه

خندید..ویلون رو روی تختش گذاشت و منم به سمت امیر حسین رفتم

...می خواست که زودتر آماده بشم تا

بریم خونه...

با دوش اب گرمی که گرفته بودم از حموم بیرون اومدم...امیر حسین تو اتاق

نبود...لبه تخت نشستم

و کرمو برداشتم و استینای روبدوشامبرم رو کمی بالا زدم همونطور که پشت دستم رو با

دست دیگه اروم کرم می زدم وارد اتاق شد.. یه لیوان اب تو دستش

بود...با دیدنم همون کنار چار چوب در ایستاد و تکیه داده بهش قلیپی از اب

لیوانش رو خورد و گفت:

-از کار سمیرا ناراحت شدی؟

متعجب نگاهش کردم...پای راستشو جلوی پای چپش انداخت و گفت:

-سمیرا...دختر کوکب خانوم!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی دونم چرا از روز اولم از من خوشش نمی اومد..از همون روز که توی

ویلای لواسون منو دیده

بود..ازم متنفر بود...

تو چشماش خیره شدم ...لیوان به دست با همون ژست خیره نگاهم می کرد..خنده ام گرفت:

-حالا تو چرا انقدر تو فکر فرو رفته بودی ؟

ابرویی بالا داد و به سمتم اومد... ایستاده بالای سرم گفت:

-راستیتش ...حرکتش.. یه جور برام عجیب بود.....

در کرمو بستم و خنده ام بیشتر شد ایستاده بالای سرم با دیدن خنده ام خنده اش گرفت

-برای همین انقدر ساکت بودی که صدای امیرمسعودم در اوردی ؟ خنده اش بیشتر شد:-الان

فکر می کنن من و تو ...توی خونه فقط بهم خیره میشیم و حرفی هم نمی زنیم

شونه ای با خنده بالا داد:

-خوب فکر کن..

خودمو عقب کشیدم و دستامو از پشت روی تخت گذاشتم و هیکلمو بهشون

تکیه دادم و با چشمای

گیج و خواب الودم ..از زور خستگی .. گفتم:

-نه ...چرا باید اینطوری فکر کنن ..در صورتی که اصلا اینطور نیست ...

چند ثانیه ای بهم خیره شد و یهو با تر کردن لباش گفت:

-اما واقعا بعضی وقتا... فقط دوس دارم نگات کنم ..اونم.... بدون هیچ

حرف و عملی

انقدر حرفشو جدی گفت که نتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم

و با رنگ پریدگی که

بیشتر از خجالت و شرم بود بهش خیره شدم...

حرکتی به لبه‌اش داد و ادامه داد:

-من معمولا ادم پر حرفی نیستم...سعی هم نمی کنم با پر حرفی و یا تعریف

و تمجید نظر کسی رو به

خودم جلب کنم...

در واقعه حقیقت ماجرا اینجاست که اگه از کسی خوشم بیاد ..کسی که خیلی بهم نزدیک

باشه ...اونقدر نزدیک که بشه همه وجودمبراش کم نمی دارم ...از چیزیم خجالت نمی

کشم که

نخوام این چیزا رو بهش بگم...

ضربان قلبم کمی از حد معمولا بالاتر رفت ..نگاهشو ازم نگرفت ...خیره تو

چشمام نگاه می کرد:

-به اون کسیم که قصد کرده توی این بازی کثیف بینمونو بهم بزنه

.. اجازه

نمی دم ..این حسو ازم

بگیره ...هر جوریم که شده ... قبل از اینکه بخواد کارای بدتر از این بکنه
پیداش می کنم و حقشو می دارم کف دستش ...تا بفهمه با من در افتادن یعنی چی ؟
از نگاه متحیرم خنده اش گرفت و به طرفم خم شد ...هیچی نمی تونستم بگم :

-حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم آخ ...تا می
بینمت یک جور دیگه می شوم با تو حس شعر در من
بیشتر گل می کند یاسم و باران که می بارد معطر می شوم
در لباس آبی از من بیشتر دل می بری آسمان وقتی که می
پوشی کبوتر می شوم آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو
می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم میل - میل توست اما
بی تو باور کن که من در هجوم باد های سرد پرپر می

شوم

غرق در نگاه پر محبتش ... سریع خودمو پیدا کردم . . نمی دونم از کی اینطور

عاشق و شیداش شده

بودم ..از کی شده بود همه چیزم که دوست نداشتم ازش چشم بردارم ...کم کم داشتم
دیوونه اش

می شدم ...کی فکرشو می کرد یه روز اینطور بهش علاقه مند بشم که حتی یه لحظه هم نتونم
دوریشو تحمل کنم

همونطور که رنگ نگاه شوک زده ام تغییر می کرد به سمت یه نگاه عاشقانه ...

شعر گفته اشو با یه

شعر دیگه تلافی کردم.. فاصله بینمون به اندازه یک وجب دست بود..من

نشسته و اون ایستاده و خم

شده به سمتم:

برای دوست داشتنت ...محتاج دیدنت

نیستم اگر چه نگاهت آرام می کند

...محتاج سخن گفتن با تو نیستم اگر چه

صدایت دلم را می لرزاند

...محتاج شانه به شانه ات بودن نیستم اگر چه

برای تکیه کردن ،

!شانه ات محکم ترین و قابل اطمینان ترین است

دوست دارم ، نگاهت کنم .. صدایت را بشنوم ...به تو تکیه کنم دوست دارم بدانی،...حتی

اگر کنارم نباشی باز هم ،

...نگاهت می کنم

...صدایت را می شنوم به تو

تکیه می کنم همیشه با منی،

و همیشه با تو هستم ،

.....!هر جا که باشی با پایان

شعر هر دو بهم خیره شدیم

..نگاهم توی چشمهایی بود
 کهبشدت
 دوستشون داشتم...این
 نگاه فقط مخصوص اون بود...چه خوب بود که دیگه نگاهی غیر از نگاه های خودش جلوی
 چشمام نمی اومد
 با همون نگاه جدیش ..لحظه ای نگاهشو ازم گرفت و لیوان اب رو روی میز
 عسلی گذاشت و دوباره
 نگاهش رو بهم داد
 دلم وجودشو می خواست ..وجودی که منبع ارامشم بود...

 دو ماه بعد ...
 مراحل اخر عمل بود ...با خود امیر حسین عمل داشتم ...توی این دوماه
 فرستادن گلها قطع نشده
 بود...و حرف و حدیثی که نباید به وجود می اومد ..بین بعضی از بچه ها و
 کارکنان پیچیده شده بود..
 اما من و امیر حسین بهشون توجه ای نمی کردیم ...و هر دسته گل که همراه یه متن عاشقانه
 ای به
 دستمون می رسید ...امیر حسین بی معطلی ...یا ازپنجره اتاقش بیرون می نداخت یا به
 نزدیکترین سطل اشغال حوالش می داد...

اما این اواخر طرف دست به یه کار عجیب زده بود و نامه ای برام فرستاده بود که تهدید می کرد اگه

از امیر حسین جدا نشم... کاری می کنه تا با یه رسوایی بزرگ بیمارستان رو ترک کنم

این نامه تازه دیروز به دستم رسید بود... یه نفر نامه رو توی کمدم انداخته بود

...

و این اولین باری بود که در این باره چیزی به امیر حسین نگفته بودم... اونم به خاطر اینکه پایان هفته

یه عمل مهم داشت... عملی که خیلی مهم و حساس بود و شاید میشد

گفت یکی از عملهای

نادر در نوع خودش که نمی خواستم ذهنشو با درگیر کردن به این موضوع

آشفته کنم

چون برای آینده شغلیشم خیلی مهم بود...

خیره به دستهای امیر حسین و دستکشای خونیش.. یه لحظه حالت چننش به سراغم اومد و

احساس کردم چیزی می خواد به گلوم هجوم بباره.. که سریع چشمامو بستم و سعی کردم با

کیپ

کردن بینیم.. مانع از استشمام بوی خون بشم..

کمی حالم جا اومد و اروم چشمامو باز کردم.. صدای امیر حسین توی اتاق

پیچید که به بچه ها درباره

عمل توضیح می داد.. هومن به فاصله دو نفر از من ایستاده بود ... و حواسش به من بود...

فکر کردم حالم خوب شده که مجدداً با دیدن همون صحنه و خون رو دستاش .. سریع دستمو از روی

ماسک روی دهنم گذاشتم .. هیچ کس جز هومن حواسش به من نبود.. امیر حسین با دقت داشت کارشو انجام می داد...

سرم به دوران افتاد .. تحمل محیط دیگه داشت غیر قابل تحمل می شد که دو

قدمی عقب رفتم و با خیال اینکه دیگه چیزی به بالا اومدن محتوای شکمم نمونه سریع چرخیدم و همونطور دست رو

ماسک از اتاق عمل بیرون زدم..

کارم اونقدر غیر منتظر بوده که همه حواسا متوجه من شد و برگشتن و نگاهم کردن ...

به سمت دستشویی دویدم و تا به روشویی رسیدم بالا اوردم .. سرم درد گرفته بود و چشمام به

جوری شده بودن .. وقتی مطمئن شدم چیز دیگه ای قرار نیس بالایاد

نگاهی به خودم توی اینه

انداختم که باز بالا اوردم

سرمو با چشمای بسته بالا اوردم و پشت دست خیسم رو روی پیشونی داغم گذاشتم ... نگاهم به

ساعت افتاد تا یه ربع دیگه عمل تموم میشد... به سمت روشویی خم شدم و

چند مشت اب به روی

صورتتم پاشیدم.. تا کمی حالم جا بیاد ...

از صبح زیاد حالم مساعد نبود.. احتمال دادم به خاطر عصبی شدنمه چون

قبلا هم چنین سابقه ای

داشتم که وقتی به شدت عصبی می شدم... مدام بالا می اوردم و این نامه

حسابی رو اعصابم رفته بود ..

شیر ابو بستم و به سمت بخش به راه افتادم... چون نمی تونستم باز برگردم به اتاق عمل

.. حال ایستادن رو نداشتم...

الهه با دیدنم نگاهی به صورتتم انداخت و بهم نزدیک شد و پرسید:

-چته؟.. چرا انقدر رنگت پریده؟

برای اینکه دست از سرم برداره یه جواب بی سرو ته دادم:

-امروز خیلی سرم درد می کنه... برم یه قرص بخورم .. شاید اروم شه

سرشو تکونی داد و ازم جدا شد... وارد رست شدم و به سمت کمدم رفتم تا

یه قرص از توی کیفم

بردارم ...

اما همین که در کمدو باز کردم...

یه پاکت نامه پایین افتاد... چشمامو با خستگی و حالی خراب باز و بسته کردم

و خم شدم تا نامه رو
 بردارم که زیر دلم یهو تیر کشید و از شدت درد قبل از برداشتن نامه دستامو
 زیر شکمم گرفتم و بیشتر
 خم شدم... درد ولم نمی کرد... بدنم یه جوری شده بود کسی داخل رست نبود.. توی اون
 وضعیت کمی موندم که درد از بین رفت... از وضعیتم حسابی نگران
 شدم و چند لحظه ای تو فکر فرو رفتم..
 با کمتر شدن درد... به سختی روی پاهام نشستم و پاکتو برداشتم و برای
 نشستن و بهتر شدن حالم
 به سمت یکی از صندلیا رفتم و به اهستگی روش نشستم و با کمی تامل در پاکتو باز کردم...
 یه متن تایپ شده بود:
 - عزیزم.. خیلی بی قرارت هستم... دیگه تحمل دوریت رو ندارم
 ...همیشه به
 یاد اون روزها و لحظه های
 خوبمون هستم...
 دوستدار همیشگیت
 مسعود
 دهنم تلخ شد... مسعود دیگه کی بود.. سعی کردم کمی تمرکز کنم.. تا کسی
 رو به اسم مسعود به

یاد بیارم...متن نامه عوض شده بود.. و خبری از تهدید نبود اعصابم به شدت بهم ریخته بود که همزمان اتنا وارد شد و با همون اخلاق گندش رفت و برجکم:

-مثلا می خواستی خودتو برای دکتر لوس کنی...؟خوبه دیگه

...حالا چون

همسر دکتر شدی هر وقت

که می خوای می ری و میای...ما تو اتاق یه جیکم نمی تونیم بزنی اونوقت خانوم خانوما...یهو

یادشون می افته حوصله عملو ندارن و برای جلب توجه با سر و صدا می زنن بیرون

با اون حال خراب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-زیادی حرف می زنی

پوزخند زد:

-چته؟نکنه فکر کردی کاره ای شده توی بیمارستان...مثلا هفتهپیش دکتر

کاظمی تو اتاق عمل ازت

تعریف کرد یعنی الان خیلی بارته ؟

دلم می خواست از دستش بزنی زیر گریه....بعضی از ادما هرچیم بهشون

بگی..چون یه مغز تو

خالی و پوشالی دارن هیچی روشون تاثیر نمی ذاره...دستمو به پشت صندلی

تکیه دادم و با همون

حال خراب با برداشتن کیفم در مقابل چشمان پر کینه اش خارج شدم...باید

یه آزمایش می دادم...

هنوز دو قدم نرفته بودم که باز زیر دلم تیر کشید و به ناچار به دیوار تکیه دادم و

گذاشتم سردی دیوار کمی پیشونی تب دارمو خنک کنه...چم بود که داشتم اینطوری می شدم

چقدر حالم بد بود:

-خوبی؟

صدای هومن بود که از پشت سر..جویای حالم شده بود

سرم رو از دیوار جدا کردم و نگاهی بهش انداختم...نگرانم بود..

-خیلی رنگت پریده ...

حوصله جواب دادن نداشتم...خیلی وقت بود ازش دوری می کردم و اون

داشت باز بهم نزدیک می شد....رومو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم که صدای زنگ

گوشیم بلند شد...

دست کردم تو کیفم و گوشیمو در اوردم...عکس امیر حسین رو صفحه

نمایش افتاده بود...

می دونستم تا صدامو بشنوه..متوجه حالم میشه..نمی خواستم نگرانش کنم اونم بعد از یه

عمل چند ساعته

گوشی رو تو کیفم سر دادم که متوجه هومن شدم که در چند قدمیم ایستاده بود:

-نکنه دلتو زده؟...از اینم خسته شدی به این زودی؟

هر دو تو پاگرد بودیم و چون اکثرا از اسانسور استفاده می کردن..کمتر رفت و اومدی در این قسمت انجام می شد

دوست داشت عذابم بده ..تو چشماش خیره شده بودم ...خودشو به لودگی زد:
-البته حقم داری..موحد غیر قابل تحمل و ادم خشکیه که با روحیه تو به هیچ وجه سازگار نیست ..تو

یه ادم پرهیجان می خوای ..یکی مثل یوسف باز بهش خیره شدم

چینی به بینی و حالتی به لبهش داد:

-البته تو آوا فروزشی ...کسی که هر چند ماه یک بار نوع تفریحاتشو عوض می کنه ..ادما که جای خود دارن

داشت کم کم خنده ام می گرفت ..تعادل روحی و روانی نداشت ..نه به اون

موقع که می خواستم باامیر حسین ازدواج کنم اونطوری گریه میکرد و می گفت نمی خواسته تلاقم

بده نه به الان که می خواست ثابت کنه از امیر حسین زده شدم. ..

با وجود حال بد..کیفمو توی دستم جا به جا کردم و با چهره ای مصمم ... بدون تردید و ترس بهش نزدیک شدم..

صورتش رنگ به رنگ شد...:

-می دونی هومن درباره تو چی فکر می کنم؟ پوزخندی بهم زد
که بگه مثلا برام مهم نیست:

-از نظر من تو یه ادم بی ظرفیت هستی که هر بار یه چیزی می خوای...
خودتم گیر افتادی تو

خواستن ها و نخواستن هات ...برای همینم هست که تو زندگی با همسرت
..هیچ جایی نداری

چهره اش گر گرفت و خشم تمام صورتشو پر کرد:

-اصلا شک دارم دوستش داشته باشی...انقدر توی بخش ... بچه هاز عربده هات سرش حرف
می زنن که موندم اون بدبخت چطوره که تا حالا با داشتن چنین بابای پولدار و پر نفوذی ازت
جدا نشده!..

اونوقت تو داری درباره تنوع زندگی من حرف می کنی؟ به نفس زدن افتاد:

-اره من دنبال تنوع هستم...اما نه اون تنوعی که تو فکر می کنی
..در ضمن

اونی که تو درباره اش

حرف می زنی .. شریفترین و بهترین مردیه که تو عمرم دیدم...اونقدر شریف که تو و
یوسفم به گرد

پاش نمی رسید...پس بهت اجازه نمی دم پشت سرش انقدر حرف بزنی و

اعمال کثیف خودتو به من نسبت
بدی ...

سایش دندوناش بهم رو دیدم:

-تنوعی که من دنبالشم اینه که ببینم زندگی تو همسرت تا کی ادامه پیدا می کنه... راستش
روی

زندگیت شرط بستم ..من که فکر نمی کنم تا سال بعدم دووم بیاره..خودت

چی حدس می زنی ؟

دیگه طاقت نیورد:

-خیلی اخلاقت مزخرف شده

با پشت دست دستی به لبهام کشیدم و با پوزخند گفتم:

-چرا تو حق داری درباره زندگیم ...هر اراجیفی رو بگی.... من نه ؟ ..البته

حرفای من اراجیف نیست...واقعیته ...نذار بیشتر از این دهنمو باز کنم ..برو دنبال زندگیت ...
برو و زنتو جم کن ..انقدر تو بخش با

این دکتر و اون دکتر جیک تو جیک هست که همه یادشون رفته تو

شوهرشی...یکم خودتو جمع کن دکتر

با خشم دستشو بلند کرد و خواست بزنه تو صورتم که زود یه قدم جلوتر رفتم و با عصبانیت
گفتم:

-روم دست بلند کن ...زود باش ..بزن ..بزن تا ببینی چطوری بایه تیپا از این

بیمارستان می ندامت

بیرون ...

جسارت پیدا کردم و با حرص ادامه دادم:

-می دونی که شوهرم کیه؟ فقط منتظره لب تر کنم.. با یه بشکن من رو هوایی دکتر
کلهر.. پس تا

دست به کاری نزدم که آینده شغلیت خراب بشه ... بهم نزدیک نشو ... پشت

همسر مم حرف بی ربط نزن

خواست حرفی بزنه که تند انگشت اشاره امو به نشونه تهدید بالا اوردم و به طرفش گرفتم:

-این آخرین هشدارم بود .. آخرین ... پس حرفی نزن که نشه جمعش کرد

از شدت خشم لبهاشو بهم فشرد

نفس کم آورده بودم و کم کم به نفس زدن افتاده بودم ... ساکت شده بود ... که با همون نگاه
پر

خشم ازش نگاه گرفتم و به سمت پایین پله ها رفتم .. اعصابم به شدت بهم

ریخته بود که باز صدای

زنگ گوشیم در اومد ... پایین پله ها چند لحظه ای ایستادم و دستمو روی

دهنم ننگه داشتم و چندتا

نفس عمیق کشیدم

چشمامو که باز کردم نگاهم به حسین زاده مسئول آزمایشگاه افتاد ... بد نبود یه

ازمایش می گرفتم

...دستی به صورتم کشیدم و خواستم برم طرفش که با دیدن شلوغی با خودم گفتم:

-از فشار عصبیه ...توی یه فرصت مناسب می رم و ازمایش میدم

به طرف در خروجی به راه افتادم بین راه با چند نفری سلام وعلیک کردم...

وارد محوطه بیمارستان که شدم ... روی یکی از نیمکتا نشستم تا هوایی بهم

بخوره ...دلم می خواست بخوابم ..چشمامو روی هم گذاشتم تا مثلا چرتی بزnm اما با شنیدن

مجدد زنگ گوشیم ...بی خیال چرت و خواب دو سه دقیقه ای شدم ...

امیرحسین بود ..شرایط جواب دادن نداشتم ...حتی اگه جوابم می دادم مجبور

بودم به دروغ بگم حالم

خوبهپس جواب ندادم که باز زنگ زد بعد از چند بار زنگ زدن دست به

دامن پیام کوتاه شد...

پیامشو باز کردم:

-چرا جواب نمی دی ؟کجایی؟چرا اونطوری از اتاق عمل زدی بیرون؟پیاممو

دیدی سریع باهام تماس بگیر

..حسابی نگرانم کردی گوشیمو

توی دست نگه داشتم و سرمو به

عقب تکیه دادم .. بنده خدا باز

زنگ زد ..دلم نمی خواست بهش دروغ بگم ...پس بهترین کار جواب ندادن بود...

کمی که حالم بهتر شد ... بلند شدم تا به بخش برگردم .. با گذاشتن کیفم

داخل کمد وارد راهرو

شدم .. امیر حسین همراه چندتا از بچه ها که دورشو احاطه کرده بودن از

اتاق یکی از بیمارا بیرون

اومد .. بچه ها مرتب ازش سوال می کردن ... معلوم بود حوصله اشونو نداره

.. به سمتشون به راه افتادم که با دیدنم .. با گلگی نگاهی بهم انداخت و با

همون نگاه بهم حالی کرد برم

داخل اتاقش.

وقتی وارد اتاقش شدم ... هنوز اثار بی حالی و درد رو داشتم که وارد اتاق شد و درو بست و با

نگرانی ازم پرسید:

- کجایی تو؟ چرا انقدر رنگ و روت زرده ؟

حتی نداشت فکری کنم و چیزی برای جواب دادن سر هم کنم .. چون بهم

نزدیک شد و مچ دستمو با

همون چهره اخمالوش گرفت .. تا نبضم رو بگیره ... بعد پشت دسشتو رو پیشونیم و گونه ام

گذاشت ... داغ بودم

- چته ؟ چرا انقدر داغی ؟

لبامو با زبون تر کرد و تازه فهمیدم چقدر لبام خشکن

-یکم بی حالم ..همین ...فکر کنم از خستگیه ..اخه تمام هفته پیشت بیمارستان بودم و کارام زیاد بود هنوز مچم توی دستش بود:

-زود باش راه بیفت ببرمت پایین تا یه آزمایش ازت بگیرم ..نگو چیزی نیست

..یه چیزت هست تلاش

کردم لبخند بزدم: -داری

بزرگش می کنی ..هیچی

نیس ...البته خودم می

خواستم برم

ولی ..

یکم شلوغ بود ..بعدا می رم ..باور کن چیزی نیست

مشکوک بهم خیره شد و باز دست گذاشت رو پیشونیم و نفسشو بیرون داد:

-پس آماده شو ببرمت خونه ..حال نداری ...ولت کنم همینجا ولو میشی

-نه تو کار داری ..خودم می رم

دو دل شد ..چون تا یه ساعت دیگه باید می رفت برای انژیو لبخندم بیشتر شد:

-اونطور که تو مچ دستمو داری فشار میدی ..بیشتر از حال می رم تا ولم کنی

خنده اش گرفت و دستشو کمی شل کرد و گفت:

-رو اعصاب من راه نرو ..یه چیزت هست ..حالت بده ..جرات نمی کنم

بذاری با ماشین بری

-خیل خب تاکسی دربست می گیرم ..خوبه؟ خیالت راحت شد؟ شیطنتم گل کرد:

-اصلا به حنا و کل خانواده زنگ می زنی و میگم همه بیاید خونه امون ...

من حالم خوب نیست ..

مراقبم باشید ..که امیر حسین نگرانه

از دستم هم حرص می خورد هم خنده اش گرفته بود

-حیف حالت خوب نیست و گرنه می دونستم چیکارت کنم که اینطوری مزه نپرونی

بهش خندیدم و وقتی حرفای هومن یاد افتاد از تنوع طلبیم از این که امیر حسینم دلمو زده

با همون

حالی که نیمه خوش بود و حال ایستادن نداشت ..خودمو بهش تکیه دادم و لبخند به لبهام

اومد...

ندیدم واکنشش چی بود.. هومن چرا فکر می کرد من از این ادم دوست داشتنی دل زده

شدم....

کم کم صدای خنده اروم شو شنیدم ..خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

-نخند...

اما خنده اش بیشتر شد و خنده منم بیشتر شد و کامل صورتمو چرخوندم و نگاهمو ازش پنهون

کردم که با محبت گفتم:

-بریم ازمایشگاه ؟

مثل بچه های ۵ ساله با لجبازی گفتم:

-نه

و برای اینکه مسیر حرفو عوض کنم تا بیشتر از این گیر نده گفتم:

-این ادکلنت چه خوشبوعه...تا حالا نزده بودی نه؟...

می دونستم داره به شیطنتم می خنده .. با چشم و ابرویی بالا رفته تو نگاه خندونم گفتم:

-تا حالا نزده بودم دیگه نه؟ نمی تونستم

جلوی خنده امو بگیرم:

-هر کاری کنی ..من گول نمی خورمبدو بریم پایین اهی از سر ناچاری

کشیدم و خودمو براش لوس کردم:

-آگه دکتر موحد بزرگ لطف کنن و به بنده حقیر یه مرخصی با پارتی بدن تا برم خونه و کمی

استراحت کنم ..باور کن حالم خوبه خوبه همیشه ...

سرشو کمی کج کرد و گفت:

-فکر نکنم دکتر موحد اجازه بده ..

-نگو اینطوری ..پزشک خوبیه ...حتما مرخصی می ده ابروهاشو با بی رحمی

بالا داد -دکتر موحد جان اجازه بده با خنده باز ابروهاشو داد بالا

شونه ای بالا داد و گفتم:

-اجازه ندهبازم خوبه ..لااقل پیش تو می مونم ..همینم غنیمته

..فقط قول

نمی دم بتونم امروز کار

مفیدی انجام بدم نفسی بیرون

داد:

-پس بذار برات اژانس بگیرم ...

با خوشحالی سرمو ازش جدا کردم:

-نگفتم دکتر موادم باحاله سعی کرد

جلوی خنده اشو بگیره:

-برو لباساتو عوض کن ..تا آماده بشی برات ماشین می گیرم .

-فکر کنم حالت خوب شدا

خندیدم و همونطور که ازش جدا می شدم گفتم:

-اذیت نکن دیگه ..دو دقیقه ای لباس عوض کردم و اینجام از کار و کردارم خندید و به سمت

تلفن رفت ...و منم برای عوض کردن لباسام

با باز کردن در از اتاقش خارج

شدم....

فصل جدید:

چند روزی بود که حال خوب بود و درد و حالت تهوعی نداشتم ...و درست

از همون روزی که خونه
 رفتم دیگه نامه ای برام نیومد و خوشحال از اینکه دیگه نامه ای در کار نیس
 تصمیم گرفتم درباره نامه ها حرفی به امیر حسین نزنم
 امروز از صبح عمل داشت ..همون عمل مهمی که من بیشتر از خودش
 هیچانشو داشتم ..متاسفانه
 نمی تونستم توی اتاق عمل باشم ...حتی چند تن از پزشکای متخصص و
 معروف هم اومده
 بودن ...بخشم یه جورایی شلوغ بود و همه دوست داشتن بدونن نتیجه عمل
 چی میشه ...
 به مرد ۳۸ ساله رو به روم که رو تخت دراز کشیده بود با لبخند نگاهی انداختم و همونطور
 که
 داروهاشو توی پرونده ثبت می کردم. ..
 هنگامه با عجله وارد اتاق شد... اما با دیدن بیمار روی تخت. ..
 برای اینکه
 جلوش نشون بده حسابی
 خانوم دکتره .. سرعتشو به طرفه العینی کم کرد و با ژستی که اصلا بهش
 نمی خورد ازم پرسید:

-خانوم دکتر فروزش ...هنوز کارتون تموم نشده ؟ نگاهمو از پرونده گرفتم و با لبخند و اخم گفتم:

-خانوم دکتر امری داشتید؟

شیطون و بازیگوش ..بهم نزدیک شد و لباسو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-نمی خوای بری به اقاتون تبریک بگی ؟

تا اینو گفت ..فهمیدم عمل کاملا موفقیت امیز بوده ... اما خودداری کردم و ابرویی بالا دادم و گفتم:

- مگه به موفقیت امیز بودن عمل شک داشتی ؟ نفسی بیرون داد و گفت:

-خیلی حال می کنی نه ؟

پرونده رو بستم ... گوشی معاینه امو دور گردنم انداختم و با ذوقی که به زور کنترلش کرده بودم

سرمو تگون دادم:-اوهوم...

از ته دل زد زیر خنده:

-خدا بکشتت که برای حفظ کلاس نمی زنی زیر خنده بلاخره خنده امو در آورد و گفتم:

-دو دقیقه خواستم عین دکترا باشما

بی خیال مریی با دستش ضربه ارومی به شونه ام زد:

-پایینو دیدی؟... غلغله اس ...حتما فردا پس فردا دکتر تقوی یه نشست

خبریم میذاره که کلی

بیمارستانش معروف کنه

یه دفعه دستاشو با هیجان توی جیب روپوشش فرو برد و گفت: -من اگه جای تو بودم.. یه

لحظه هم از دکتر موحد جدا نمی شدم

..الان باید

یه خودی از خودت نشون

بدی که همه بفهمن کی هستی ..ناسلامتی همسرشیا بهش با لبخند

خیره شدم سرشو با تاسف تکون داد..

-تو هنوز نمی دونی زن کی شدی نه ؟ برای درآوردن

لجش ابروهامو دادم بالا ضربه اهسته ای به پیشونیش

زد:

-خدا من این مصیبتو کجای دلم جا بدم ؟

اروم زدم زیر خنده بدو رفت پشتم و با دستاش به کتف و شونه هام فشار

آورد و وادار به حرکت کرد

و گفت:

-بدو برو ..بدو برو ...از این روزا همیشه نیس ...دکتر موحد امروز کاری

کرده کارستون ..اون وقت

تو..داری اینجا مریض معاینه می کنی؟ ...ای خدا

با خنده هر دومون از اتاق در اومدیم ..دکتر عرشیا و هومن مشغول حرف زدن

بودن که عرشیا با دیدنم

لبخند زد و برای چابلوسی گفت:

-تبریک می گم خانوم دکتر...عمل سنگینی بود که تنها از عهده دکتر موحد بر می اومد

هومن کنارش ایستاده بود...بهش حتی یه نگاهم نداختم و با افتخار گفتم:

-ممنون دکتر

هومن بهم خیره مونده بود که هنگامه برای چزوندنشون گفت:

-...البته شک نکنید که دکتر موحد از عملای سختتر از اینم بر میاد

...امیدوارم یه روزی ما هم به

جایگاه و دانششون برسیم..حضور ایشون در این بیمارستان برای همه ما افتخاریه

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم..دختره شیطون از زبون کم نمی آورد و کلی برامون

کلاس

گذاشته بود

هومن بهم ریخته تر از روزهای قبل سعی کرد نگاهم نکنه که دکتر عرشیا به هنگامه گفت:

-در مورد اون مریض چیکار کردید ؟

هنگامه که احساس می کردم با این سوال دکتر...از اومدن با من منع شده با

ناراحتی جوابشو داد که

عرشیا بهش گفت:

-پس بهتره بهش یه سری بزیم

هنگامه مظلوم نگاهی بهم انداخت .. بهش لبخندی زدم و ازشون جدا شدم و
با متانت به سمت در

خروجی به راه افتادم .. ذوق لحظه ای ولم نمی کرد... تا درو رد کردم .. سریع به پشت سرم
نگاهی

انداختم و با نبودن کسی با لبهای نیمه خندون پله ها رو یکی دوتا کردم و رفتم پایین
می دونستم همه الان باید توی اتاق دکتر تقوی باشن با نگاهی که به ساعت

انداختم چیزی نزدیک

به یک ساعتی از عمل می گذشت

سالن اصلی رو که رد کردم به سمت اتاق تقوی به راه افتادم ... اما هنوز چند قدمی نرفته بودم
که

معه ام یه جوری شد و نزدیک بود که بالا بیارم ... برای همین سر جام ایستادم

نگران چشمامو باز کردم ... چند نفری از کنارم گذشتن ... حالا مطمئن شده

بودم یه چیزیم هست ...

وضعیتم زیاد مطلوب نبود برای رفتن پشیمون شدم ... راه رفته رو برگشتم و به سمت
ازمایشگاه رفتم

... نمی خواستم کسی چیزی بدونه ... برای همین دنبال حسین زاده گشتم که در کمال تعجبم

فهمیدم برای یه هفته ای رفته مرخصی ...

نمی خواستم کسی جز خودش ازم آزمایش بگیره ..یه هفته هم دیر بود..برای همین ترجیح دادم

ازمایشو بندازم فردا و یه آزمایشگاه دیگه ...برم
وقتی به بخش برگشتم ..هنوز رنگ پریده بودم ...کلی کار داشتم و فرصت

نشستن هم نداشتم

روز وحشتناک کاریم بود و اخرشم با یه انژیو تموم شده بود..همراه دکتر

کاظمی آنژیو یکی از مریضا رو انجام می

دادیم ...

حالم انقدر بد بود که دونه ها عرق رو پیشونیم خودنمایی می کردن ...و زیر

دلم هم گاهی تیر می کشید

وقتی از بخش انژیو در اومدم دیگه وقتو تلف نکردم و برای عوض کردن

لباسم قدمهامو تند کردم

از امیرحسین کاملا بی خبر بودم ...چون بعد از اینکه عمل تموم شده بود و

با پزشکای دیگه تو اتاق

تقوی جمع شده بودن به یه بیمارستان دیگه رفته بود ...و می دونستم انقدر کار داره که وقت

حرف زدن تلفنی رو هم نداره

وارد پارکینگ شدم ..دزدگیر ماشینم رو زدم ..وقتی پشت فرمون جا گرفتم با

بی حوصلگی وسایلمو

روی صندلی بغلیم پرت کردم و گوشیمو چک کردم
 تنها یه پیام از طرف امیر حسین بود..البته دوبار هم زنگ زده بود که بی جواب مونده بودن
 تو پیامش نوشته بود امشب احتمالا دیر وقت بیاد خونه و نگرانش نشم..
 شماره اشو اوردم و دستمو روی دکمه سبز سر دادم و گوشی رو به گوشم

نزدیک کردم ... سرمو

به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم بعد از چند تا بوق کشیده ...

صداش تو

گوشم پیچید

اب دهنمو قورت دادم ...لبخند رو به لبهای خشکم دادم و خواستم اذیتش کنم:

-دیگه کم کم باید به کم دیدنت عادت کنم ...کی یه وقت به ما می دید که

خدمت برسیم ...استاد؟

خندید:

-اول یه سلام بکن ..بعد انقدر گله کن دختر پلکهامو به

سختی باز کردم:

-سلام به دوست داشتنی ترین پنجه طلای دنیا همچنان می

خندید:

-بعد از عمل منتظرت بودم ...انقدر به در انتهای سالن خیره شدم که سوی چشمام رفت

لبهامو به سختی تر کردم:

-باور کن می خواستم پیام ..اما انقدر کار رو سرم ریخته بود که فرصت سر خاروندنم نداشتم
...تازه

الان کارم تموم شده ...و می خواستم پیام خونه که دیدم توام دیر میای
نفسی بیرون داد:

-اره ..دیر میام ...امشب بیمارستان خودمون نیستم ...احتمالا تا پیام ۱۲ ..بشه
...تو شامتو بخور و

بخواب

چیزی نگفتم و خواستم فقط صداشو بشنوم اما اونم سکوت کرده بود که یهو پرسید:
-خوبی ؟

بدنم سرد شده بود و کف دستام عرق کرده بودن..:

-اره خوبه خوبم ..چطور؟

-پس چرا انقدر نفس می زنی ؟

سریع گوشه رو از دهنم دور کردم و نفسمو حبس کردم و تند گفتم:

-با عجله از پله ها اومدم پایین ..برای همونه

-مگه اسانسور ازت گرفتن ؟..اخه این چه عادتی که تو داری همش از پله ها

پایین میای

زود حرفو عوض کردم:

-عین تو که هنوز پیر نشدم هی از آسانسور استفاده کنم ..من جوونم و پر

انرژی.. دوست دارم از پله ها بالا و

پایین برم به شوخیم خندید و

پرسید:

-ازمایش ندادی؟

امیر حسینی که می شناختم امکان نداشت بتونم حواسشو از چیزی پرت کنم

-هنوز نه..وقت نشد

لحنش کمی جدی شد:

-وقت نشد؟!..تو چرا انقدر همه چی رو سرسری می گیری آوا...اینم شد

جواب؟ وقت نشد!

ساکت شدم

-یه کاری نکن پیام عین بچه ها دستتو بگیرم ببرم ازمایشگاه دستی به صورت تب

دارم کشیدم:

-باشه فردا می رم

مکثی کرد و با ماخذه ادامه داد:

-از این باشه گفتنات خوشم نمیاد..یه جور از سرباز کردن خواسته منه

...اصلا الان کجایی پیام دنبالت؟ صاف تو

جام نشستم:

-نه امیر حسین..باور کن فردا صبح می رم ازمایشگاه

-تو می خواستی بری توی این هفته می رفتی ...

ساکت شدم و سعی کردم اروم باشم:

-قول می دم فردا اولین کاری که می کنم ...رفتن به آزمایشگاه باشه ..حالا انقدر بداخلاق نباش
به حرفم خندید:

-به خاطر خودته که می گم... یا بی حالی ..یا میل به غذا نداری

...همش می

خوای بخوابی ...خوابم

که می ری ..بیدار کردنت خودش یه مصیبتیه ...اصلا یه نگاهی به خودت

توی اینه انداختی ؟

نگران پرسیدم:

-مگه چیمه که نگاه بندازم ؟

-همون ... نگاه ننداختی...زیر چشمت گود افتاده ..لاغر بودی

..لاغرترم

شدی ...داری با خودت چیکار می کنی

آوا

-گفتم فردا می رم و آزمایش می دم

-مطمئن باشم ؟

-اره مطمئن باش...

-من باید برم ..دارن صدام می کنن... مراقب خودت باش..

سهندو دیدم که به سمت در خروجی می رفت

-توأم مراقب خودت باش

نگاهش به من افتاد..و خیره نگاهم کرد..که با دیدن نگاهم بهش سرشو پایین انداخت و به

راهش ادامه داد

امیر حسین خداحافظی کرد و خواست قطع کنه که صداش زدم و اونم گفت:

-جانم؟

نگاهمو از سهند گرفتم:

-امروز کارت عالی بود..یه بار دیگه ثابت کردی همون دکترو موحد بزرگی

...من یکی که کلی کلاس

گذاشتم

-چه عجب یادت افتاد...کم کم داشتم افسردگی می گرفتم خنده دندونمایی

کردم:

-تو نیازی به این تعریفا نداری...چون کارت درسته..خودتم بهتر از من می دونی...نمیشه

امشب زودتر بیای؟...امروز اصلا ندیدمت

-اولا که از هر کسی انتظار ندارم...اما از تویی که همسرم هستی انتظار دارم

...تعریف کردن تو یه

چیز دیگه اس..دوما می خوام پیام اما خیلی سرم شلوغه..اما فردا نهار مهمون من

-قول؟

-تا حالا شده حرفی بزنی و بزنی زیرش؟

لب پاینمو از درد گاز گرفتم ..چرا که یهو زیر دلم تیر کشیده بود:

-نه تو هیچ وقت زیر قولت نمی زنی ..برای همین که دوست دارم لحظه ای سکوت کرد و با محبت گفت:

-مراقب خودت باش ..با سرعتم نرون ...رسیدیم خونه بهم یه تک زنگ بزنی

-چشم برو دیگه ..با بچه ۱۰ ساله که حرف نمی زنی خسته خندید:

-می بوسمت فعلا

صورتتم ... گر گرفت و با خداحافظیش ..تماسو قطع کردم ...و بعد از کمی

نفس تازه کردن به راه افتادم

از در اصلی که خارج شدم سهندو دیدم ...می خواست ماشین بگیره ..منو

دیده بود نمیشد بدون

تعارف از کنارش رد شد ...مخصوصا هم که ماشینی نبود ...

جلوش زدم رو

ترمز و شیشه رو پایین دادم و

گفتم:

-سلام دکتر.. مسیر من مستقیمه ..اگه مقصدتون می خوره

..بفرمایید

برسونمتون؟

با پایین دادن

شیشه کمی

خم شده بود:

-نه ممنون خانوم دکتر..مزاحمتون نمیشم

-نه مزاحمتی نیست ...من که دارم می رم ..مسیرمم که همونه

..بفرمایید

وقتی دیدم قصد سوار شدن داره اما دو دله ..به ناچار وسایلمو از روی صندلی برداشتم و عقب

گذاشتم ...کمی دست دست کرد اما بلاخره سوار شد کمی از راهو که رفتیم ...دیدم

خیلی ساکته و چیزی نمی گه:

-اوضاع بیمارستان چگونه ؟ نگاهی

بهم انداخت:

-خوبه ..مثل همیشه

جواب کوتاهی داده بود که زیاد حرف نزنه وقتی دیدم تمایلی برای حرف زدن

نداره چیزی نگفتم که

خودش گفت:

-تبریک می گم ...عمل امروز خیلی مهم بود لبخندی زدم:

-ممنون ...هرچند هنوز خودم ندیدمشون که خودم بهشون تبریکبگم

به زور بهم لبخند زد و نگاهشو ازم دزدید

رفتارش عجیب بود... نفسمو اروم بیرون دادم که گوشیش زنگ خورد و با

ببخشیدی از من جواب داد:

-سلام... نه.. گفتم که امشب نه...

.....

خیلی خسته ام می فهمی... نه..

کلافه داشت جواب طرفو می داد:

-هر کاری که دلت می خواد بکن.. فقط کاری به من نداشته باش

...

وقتی تماسو قطع کرد نگاهی بهم انداخت که تند گفتم:

-من باید این مسیرو بالاتر برم... شما دقیقا کجا می رید؟ بهم ریخته شده بود:

-منم کمی بالاتر پیاده میشم..البته اگه زحمتی نیست بی حرف

رانندگیمو می کردم که بلاخره گفت:

-ممنون من همینجا پیاده میشم..

با ارامش راهنما زدم و اروم ماشینو به کنار هدایت کردم وقتی از متشکر کرد و پیاده شد و

درو بست

..اروم ضربه ای به شیشه زد...

شیشه رو پایین دادم

به چشمام خیره شده بودو می خواست چیزی بگه.. که یه دفعه گفت:

-هیچی.. ببخشید.. ممنون از لطفی که کردید و به سمت
دیگه خیابون رفت

با تعجب بهش خیره شدم.. وقتی از جلوی دیدم ناپدید شد.. گیج از حالاتش
دوباره به راه افتادم

در حال چیدن قاشق و چنگالا بودم که حانه با ظرف سالاد از اشپزخونه
خارج شد و حین گذاشتنش روی
میز گفت:

-امشب حسابی سنگ تموم گذاشتی؟ آخه کی وقت کردی که این همه کارو کنی دختر؟
صورتتم به خنده ای از هم وا شد و اخرین قاشق و چنگالو سر جاش گذاشتم :

- وقتی شوهر جان بشن رئیس بخش.. مرخصی گرفتن که دیگه کار زیاد سختی نیست...
هر دو شروع کردیم به خندیدن که با صدای امیر علی به سمتش چرخیدیم:

-پس این اق داداش ما کی میاد؟ روده کوچیکه.. روده بزرگه رو درسته قورت داد
یک ساعتی از اومدن همیشگیش می گذشت و همه منتظر بودیم.. کمی دیر
کرده بود...مهمونی

کوچیکی گرفته بودم و خانواده امیر حسین رو به بهانه موفقیتش در عملی که
انجام داده بود دعوت
کرده بودم

..مثلا می خواستم سورپرایزش کنم
 همه توی سالن نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن ..ازنیومدنش کمی
 نگران شدم ...اما به روی
 خودم نمی اوردم ...رو به امیر علی کردم و گفتم: -همیشه این موقع می اومد..لابد کاری براش
 پیش اومده ...دیگه الاناست که پیداش بشه
 :و بعد توی دل خودم گفتم
 -اما اگه کاریم پیش می اومد تلفنی یا با پیامک خبرم می کرد...
 ولی هیچ خبری ازش نبود
 از صبح زیاد حالم خوب نبود ...چند روز پیش برای دادن آزمایش رفته بودم
 اما بعد از اون فرصت رفتن و
 ... گرفتن جواب رو پیدا نکرده بودم
 به سمت اتاق خواب رفتم تا با گوشم باهاش تماس بگیرم ...وقتی شماره اشو
 گرفتم ..چندبار بوق ... زد و
 بعد اشغال شد
 دستی به صورتم کشیدم و فهمیدم جاییه که نمی تونه جواب بده ..به سالن
 برگشتم ...و تلاش کردم
 با حرف انداختن و گفتن درباره چیزایی که شاید مهمونامو سرگرم کنه ...دیر
 اومدن امیر حسین رو

کمرنگ کنم .. که خوشبختانه نیم ساعت بعد با شنیدن صدای ماشینش

...لبخند به لبهام اومد و با

عجله برای استقبالش به سمت در خروجی رفتم

جای شکرش باقی بود که خانواده اش به این دیر اومدنا عادت داشتن و گلهای نمی کردن

شبایی که دیر می اومد دیگه ماشینو تو پارکینگ نمی برد .. با لبخند به سمتش رفتم ..

خسته تر از هر زمان دیگه ماشین رو خاموش کرد .. به طرفش رفتم و قبل از

اون درو باز کردم و با گله گفتم :

-چرا انقدر دیر اومدی ؟ کم کم داشتم نگران می شدم دستی به صورت غرق در

خواب و خسته اش کشید و گفت: -من اگه بتونم به تو یاد بدم که اول از هر چیزی

بهم سلام کنی ..

بعد گله ...

خیلی خوب میشه

با خنده لب پایینمو گاز گرفتم و زود گفتم :

-سلام ... خوبی ؟

با لبخند بی حالی نگاه از صورتم گرفت و به خونه نگاهی انداخت و ازم پرسید:

-مهمون داریم ؟ تازه یاد

مهمونا افتادم:

-اره... خانواده ات اومدن... یعنی من دعوتشون کردم ابروهاشو سوالی
بالا داد ...و گفت :

-از کی اومدن ؟

سرمو با تاسف تکون دادم :

-خیلی وقته ...فکر می کردم امشب زود میای..مثلا می خواستم غافلگیرت کنم

:سریع دستی به موهاش کشید و از ماشین پیاده شد و گفت

- کاش بهم می گفتی ...

با چشم و ابرویی که برایش می اومدم کیفشو از تو دستش بیرونکشیدم و با

ناراحتی که برای در

اوردن لجش به صورتم داده بودم گفتم:

-خوب منم یه پام تو ...دو سه تا بیمارستان و یه پامم تو رادیو و تلویزیون باشه معلومه که

زن و

زندگی و همه چی رو فراموش می کنم ..مهمونی که دیگه ...

همین طور که در حال غر زدن بودم با خنده دستشو از گردنم رد کرد و روی

شونه ام انداخت و گفت :

-نگو که داری به موقعیتم حسودی می کنی ؟

حرصم گرفتم ... سر جام ایستادم و سرمو به سمتش چرخوندم و توی

چشمای خندونش خیره شدم و با

جدیت گفتم:

-...من؟ به تو حسودیم بشه؟ اونوقت چرا؟ به صورتش
حالت متفکری داد و گفت:

-معلومه دیگه...اولا برای اینکه نمی تونی مثل من درست و حسابی عمل کنی...خیلی شل و
ولی

...اینکه خدایش خیلی تابلوعه....هنوز تو ارزوهاته که بتونی به گرد پام بررسی و حداقل به
عمل موفق داشته باشی

با دهنی نیمه باز به لباش چشم دوختم خنده اشو
قورت داد:

-ثانیا دست پختمم از تو خیلی بهتره

چند بار چشمامو بستم و باز کردم و باز بهش خیره شدم اما از رو نمی رفت :

-هنوز از رو نرفتی..بازم بگم؟

-اره توروخدا بگو..شاید کلا از رو رفتم و محو شدم خنده اش بیشتر
شد:

-اهان به اینم حسودیت میشه که از تو خوشتیپ تر و خوشگلترم به شدت خنده ام گرفته بود

اما مثلا غمباد گرفتم دستی به زیر چونه اش کشید:

-اما غصه نخوریا....یه دوست خوب دارم که با یه عمل می تونه صورتتو یکم

به خوشگلی من برسونه

عاشقش بودم ..لبامو با زبون تر کردم و در حالی که کیفشو با دو دستم می بردم پشتم .. با لحنی اغواگرانه گفتم :

-خوب اره من واقعا بهت حسودیم میشه ..دروغ چرا ..نمی تونم منکر خوشتیپی و خوشگلایت بشم ..همچنین ..به اون پنجولات ...که شب و روز دارم بهشون رشک می ورزم ..اما در برابر اون چیزی

که حسادتو یه لحظه هم از من دور نمی کنه اینا که چیزی نیست با خنده به صورتم دقیق شد..اهی کشیدم و اون گفت :

-چرا انقدر جون به سرم می کنی..؟..خوب به چیم حسودیت میشه ؟

-گفتنش خیلی سخته امیر حسین

.. به نفس عمیق بکش تا گفتنش برات راحت تر بشه

:یه نفس صدا دار دنباله داری...که باعث خنده دوتامون شده بودکشیدم و با اندوه گفتم

-به این حسودیم میشه که تو خیلی خوش شانسی ذوق زده و خندون منتظر شد:

- خوش شانسی که زنی زیبا و همچون ماه رویی چون من داری...

اه کشیدم و به اسمون خیره شدم که از خنده منفجر نشم :

-آه ..یه زن دکتر ..که از قضا متخصص قلبه ...می دونم روزی هزار بار داری به خاطر داشتن همچین زنی

.... خدا روشکر می کنی ..اینا واقعا حسادته دکتر جان
 نگاه از اسمون گرفتم و تا نگاهم به صورت پر از خنده اش افتاد ..دیگه نتونستم
 جلوی خنده امو بگیرم و
 ..زدم زیر خنده ..اونم با من شروع کرد به خندیدن
 غرق در نگاه خندون همدیگه صدای امیر علی از بالای پله ها ما رو متوجه خودش کرد:
 - شما که می خواستید با هم بخندید و خوش باشید ..دیگه دعوتکردن ما چی
 بود؟ ...من بدبخت از
 صبح هیچی نخوردم ...روده کوچیکم داره بال بال می زنه برای اون غذاهای
 رنگی توی اشپزخونه
 ..اونوقت شما دوتا اینجا وایستادید و می خندید...؟
 :خنده امون بیشتر شد و رو به امیر حسین گفتم
 -وای عجله کن تا روده بزرگشم به بال بال زدن نیفتاده
 امیر علیم زد زیر خنده ...اما این وسط خنده های من از ته دل نبود ...حالم
 خیلی بد بود...به زور سر پایستاده بودم و فکر می کردم یه چیزی توی شکمم داره جونمو در
 می یاره ..و هی باعث دل پیچم
 میشه ..امیر حسینم اونقدر خسته بود که متوجه حالم نمیشد
 وقتی وارد خونه شدیم با دیدن خانواده اش خستگی به کل از یادش رفته
 بود...مخصوصا با مزه پرونیای

امیر علی و امیر مسعود ..حتی فراموش کرده بودم که از امیرحسین علت دیر اومدنش رو
پیرسم

بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم و از هر دری حرف می زدیم که امیر حسین برای
شستن

دستاش بلند شد و رفت ..با رفتنش امیر مسعود یادش افتاد و ازم پرسید که

مدارکی که قرار بود امیر حسین براش آماده کنه رو آورده یا نه شونه ای بالا دادم و گفتم که
صبح تنها دیده بودم یه پوشه همراهش بوده که توی داشبورد گذاشته بود...

مدارک براش مهم بودن برای همین قبل از اینکه امیر حسین بیاد بهش گفتم که الان می رم و
توی

...ماشینو یه نگاهی می ندازم ...چون تا فردا باید مدارک به جایی که می خواست تحویل می
داد

چند وقت پیش از امیر حسین به خاطر اشناهایی که داشت خواهش کرده بود

که کاراشو راه بندازه

از ساختمون خارج شدم و وارد حیاط شدم ..از دردی که زیر دلم پیچیده بود

..اخم در اومد و دستم

گذاشتم زیر دلم و یه نفس عمیق کشیدم

چند قدمی رو با درد راه رفتم ...وقتی در ماشینو باز کردم. .. به زور خودمو

بالا کشیدم ... روی

صندلی نشستم .. و چند لحظه ای چشم بسته به عقب تکیه دادم حالم خوب نمیشد احساس می کردم سر گیجه هم دارم .. برای همین چشمامو باز کردم و خم شدم و داشبوردمو باز کردم ... پوشه همونجا بود .. دست بلند کردم و برداشتمش و خواستم داشبوردمو ببندم که بسته کوچیکی نظرمو به خاطر طرح عجیبی که روش داشت جلب کرد بسته رو برداشتم و دورو برشو خوب نگاه کردم ... نباید درشو باز می کردم .. مال امیر حسین بود .. اما

یه چیزی وادارم کرد که بازش کنم ... یه چیزی مثل حس ترس ... با باز کردنش .. تمام بدنم به یکباره ... سرد شد و پوشه امیر مسعود از دستم افتاد

چشمام سیاهی می رفتن ... چند سری عکس بود ... سری اول از من و هومن بود ... سری دوم همون عکسای تکراری من و یوسف بودن و سری اخر ... عکسهایی بودن که توی چند محیط مختلف گرفته شده بودن ... عکسهایی که توشون هم من بودم هم اقبالی ...

صورتتم بی رنگ شد و با وحشت به عکس توی دستم خیره شدم ... عکسهای من و اقبالی بر عکس عکسهای من و هومن ناجور

نبودن.. اما طوری انداخته شده بودن که انگار خیلی بهم نزدیک بودیم... دو سه تایی هم توی محیط بیمارستان بود. البته بچه های دیگه هم توش بودن... ولی انگاری بیشتر روی من و اقبالی تاکید شده

... بود.... بعد از دیدن آخرین عکس متوجه برجستگی کلماتی پشت عکس شدم.. عکس رو برگردوندم

دهنم تلخ شد.. این عکس ها برای امیر حسین فرستاده شده بودن:

«اگه می خواید عکسای بیشتری از دکتر اقبالی و خانم دکترت ببینی بهتره اول به وسایل شخصی همسرت یه نگاهی بندازی.. اگه چیزی پیدا نکردی... خوشحال میشم سری جدید عکسا رو براتون بفرستم دکتر... فقط کافیه به من اعتماد کنید... تمام واقعیت گفته نشده زندگی خانم دکتر پیش منه... واقعیتهایی که هیچ وقت بهتون گفته نشد»

در حال نفس زدن دستمو روی گلوم گذاشتم... امیر حسین تمام عکسا رو دیده بود... حتی خصوصی ترین عکسای من و هومن رو... از خجالت داشتم پس می افتادم

امیر حسین هیچی بهم نگفته بود.. البته وقتشم پیش نیومده بود.. شاید بعد از رفتن مهمونا می خواست بهم بگه... به رفتارش دقت کردم.. سرد نبود... خیلیم خوب بود

...ترسیدم نکنه می خواد اروم
 اروم از قضیه سر در بیاره و واکنش نشون بده باز زیر دلم تیر کشید..پوشه
 رو از زیر پاهام برداشتم
 ... همه چیز جلوی چشمم دو سه تایی دیده می شدن
 بسته رو سر جاش گذاشتم ..اشکم می خواست در بیاد ...مطمئن بودم بین من
 و اقبالی چیزی نبوده
 ..این عکسا هم ..عکسایی بودن که توی مراسم ها و بیمارستان گرفته شده بود که از قضا و
 بدشانسی من ...بیشتر در کنار اقبالی افتاده بودم ...نمی دونستم بقیه عکسایی
 که می خواست
 ..بفرسته چیا بودن ..اما به شدت نگران و وحشت زده بودم امیر حسین از اون دست ادمایی
 بود که زود همه چی رو ...رو نمی کرد ...تا به
 حقیقت ماجرا نمی رسید چیز رو هم بروز نمی داد..تلو تلو خوران پوشه به دست به سمت
 ساختمون به راه افتاد..صدای
 خنده هاشون می اومد...صدای امیر علی که در حالی تعریف کردن از امیر حسین بود و سر به
 سرش می داشت
 صدای مادر بزرگ که مرتب قربون صدقه اش می رفت... صدای حنا که
 برای چندمین بار بهش تبریک
 ... می گفت ..وارد سالن شدم ..همه گرم صحبت کردن بودن و متوجه من نبودن

رو هوا بودم...دیگه از دست این تهدیدا خسته شده بودم...از اینکه ابروی

امیر حسین بره..از اینکه

باهام سرد بشه..و بهم شک کنه...به سالن که نزدیکتر شدم امیر حسین که نزدیک

مادربزرگش

...نشسته بود سری به سمتم چرخوند و لبخندی زد و دوباره به جمع خیره شد

دیگه صداها رو نمی شنیدم..که امیر مسعود با دیدن پوشه ی توی دستم با

لبخند بلند شد و گفت:

-ممنون

امیر حسین متعجب دوباره نگاهم کرد و بعد به پوشه توی دستم خیره

شد..لبخند از لباش رفت امیر

علی باز مزه پروند:

-مگه امیر حسین ماشینو کجا پارک کرده بود که انقدر طول کشید

؟

و جمع دوباره شروع کرد به خندیدن که یهو صدای زنگ خونه در اومد..دلم

هری پایین ریخت و رنگم

مثل گچ شد...همه داشتن یه چیزایی می گفتن اما نگاه من و امیر حسین فقط

بهم بود..نگاه ازم بر

نمی داشت که باز صدای زنگ خونه...عذاب دهنده شد ...

امیر حسین زود

از جاش بلند شد و برای

جواب دادن از کنارم رد شد ..چشمامو بستم:

-بله ؟

...

-بسته داریم ؟

....

مثل جن زده ها با دهنی نیمه باز سرمو چرخوندم و بهش خیره شدم... یعنی

همون عکسایی بود که به امیر حسین قولشو داده بودن ...چرا انقدر نگران بودم ؟ ...من که

گاهی مرتکب نشده بودم -چرا انقدر رنگت پریده آوا؟

برگشتم و به صورت متعجب حنا خیره شدم ...گویا سرم از دو طرف داشت

فشرده میشد ...اب

دهنم رو به سختی قورت دادم

و تا خواستم پوشه رو به سمت امیر مسعود بلند کنم چشمام سیاهی رفتن و در مقابل حنا ای

که

رو به روم ایستاده بود با پاهایی شل به سمت عقب تعادلم رو از دست دادم و نقش روی

زمین شدم

..با برخورد به زمین ... درد توی کمر و دلم پیچید اونقدر که تحملم رو از

دست دادم و از حال رفتم

سرم به شدت درد می کرد .. پلکهامو به زور از هم باز کردم ... حنانه بالای سرم با دستمالی مرطوب

... عرق روی پیشونی و گونه ام رو می گرفت

جز حنانه امیر حسینم توی اتاق بود .. حنانه به روم لبخند زد و بلند شد و با

گفتن من میرم بیرون به

امیر حسین .. اتاق رو ترک کرد .. چشمهامو اروم بستم و باز کردم که با تگون تخت متوجه اش شدم

که کنارم روی تخت نشسته بود ... دست بلند کرد و روی پیشونیم گذاشت

یکم تب داشتم خودمم می فهمیدم

بهم لبخند زد ... هنوز نگران بودم .. دلم می خواست درباره عکسا حرف بزنه :

-اون روزی که قول داده بودی بری آزمایش .. اصلا رفتی ؟ آزمایش تنها چیزی بود که نباید

بهش فکر می کردم ... چون مهم نبود .. الان زندگیم در خطر بود

-با توام آوا!!!

بهش خیره شدم .. لبخندش بیشتر شد و دستم روی توی دستش گرفت و

خیره توی چشمام گفت:

-نمی دونم چی باید بهت بگم ... البته با اون حالتها ... یکم بهت شک داشتم

... اما فکر نمی کردم

خودت حالا حالاها

...حتما داشت درباره عکسا حرف می زد و مقدمه چینی می کرد رنگم هنوز پریده بود... حرفشو ادامه نداد و یه چیز دیگه گفت:

-باید تقویت بشی خیلی ضعیف شدی ...این چند وقتم انقدر درگیر بیمارستان

بودم که حسابی ازت

غافل شدم...

باید خودم درسش می کردم ..امیر حسنتین خوب بود و حرفامو باور می کرد:

-باور کن من بهت دروغ نگفتممن اصلا

برعکس اینکه باید الان صورتشو از اخم پر می شد ..فقط بهم لبخند می زد و می خندید

.....انگار

داشت به یه بچه بازیگوش نگاه می کرد که از دیدنش انقدر لذت می برد

وقتی دیدم داره اینطوری بهم نگاه می کنه .. ساکت شدم و از ترس اینکه

خانواده اش چیزی از موضوع

رو فهمیده باشن با نگرانی ازش پرسیدم :

-خانواده اتم فهمیدن ؟

سرشو با همون خنده بالا و پایین کرد

باورم نمیشد انقدر خیالش راحت باشه و مرتب بخنده و درباره این موضوع

واکنشی از خودش نشون نده

کم کم داشتم به این فکر می کردم که از عصبانیت زیاده که داره بهم می خنده

...عصبی شدم و با

اخم و حالتی هیستریک بهش گفتم:

-برای چی داری انقدر می خندی؟...من دارم جدی باهات حرف می زنم

لب پایینشو با خنده گاز گرفت و گفت:

-منم دارم جدی حرف می زنم..فقط خنده امم می گیره...چیکار کنم خوب

؟

حالم اونقدر بد بود که نزدیک بود اشکم در بیاد...چونم لرزید

اما...

اشکمو نگه داشتم:

-تو رو خدا انقدر اذیتم نکن..از صبح..اصلا حالم خوب نیست

...حال

ام که

...

سریع خنده اشو جمع و جور کرد و برای آرامشم با لحنی که توش جدیدت و

مهربونی بود روم خم شد و

گفت :

-قضیه چیه؟ ناراحتی از این موضوع؟ چشمم پر

اشک شد:

-نباید باشم؟ توام که اصلا حرف نمی زنی... دارم سگته می کنم

...نفسم بالا

نمیاد... نمی دونم این

چند وقته هم ... چه مرگم شده که تا عصبی می شم..همش می خوام بالا

بیارم..... تو حال خودم

نیستم.. تمام سیستم بدنم بهم ریخته... هر روز یه جوریم... یا زیر دلم تیر می کشه یا کمرم

درد میکنه... حالا واقعا نباید ناراحت باشم؟ توام توی این شرایط شوخیت گرفته و میگی

خانواده ات همه

چی رو فهمیدن؟ دیگه چطوری تو روشن نگاه کنم؟

مشکوک نگاهم کرد و اروم دستمو توی دستش فشار داد و گفت:

-اوا تو واقعا نمی دونی چته؟

با همون چونه و لب های لرزون بهش خیره شدم..دوباره خنده اش گرفته

بود..همونطور که دستمو فشار

می داد با دست دیگه اش گونه ام رو اروم نوازش کرد و با لبخند پر محبتی گفت:

-...تو باید زودتر از اینا می فهمیدی چته دختر خوب؟

و برای اینکه از اذیت کردنم بیشتر لذت ببره... با لحن با نمکی گفت:

-البته... خوب... تجربه اولته... بهت حق می دم... حالا برای چی باید از

خانواده من خجالت بکشی؟

گنگ نگاهش کردم ..چند ثانیه ای بهم خیره مونده بود ...حتما می خواست

واکنشم رو ببینه که اروم و

شمرده .. با چهره ای مهربون گفت:

-آوا...تو بارداری

انقدر متعجب و شوک زده شده بودم که نمی تونستم ازش نگاه بگیرم

-باید از این به بعد خیلی مراقب خودت باشی و تا می تونی خودتو تقویت

کنی که اینطوری بهت فشار نیاد و از

حال نری

زبونم بند اومده بود...و با ناباوری بهش نگاه می کردم...

به لبخندش خیره بودم ...مگه امکان داشت. ؟:..

-داری باهام شوخی می کنی ؟

سرشو به سمتم خم کرد...چقدر چشمش شاد بودن:

-چرا فکر می کنی که دارم باهات ...شوخی می کنم ؟ تازه اگه من شوخی

داشته باشم .. فکر

نمی کنم اون خاندان پزشکی که از خوشحالی سر از پا نمی شناسن ..باهات شوخی داشته

باشن.

امیر حسین چی می گفت ؟...اصلا نمی تونستم ذهنمو متمرکز کنم و حرفشو

هضم کنم ...بعد از چند

لحظه نا باوری... بلاخره نگاه ازش گرفتم و توی فکر فرو رفتم... نمی دونم

چم شده بود.. یه جور گنگ

بودم و اصلا با خودم حدس نمی زدم که باردار باشم

از نگاهم ... از سردرگمیم ... کمی خودشو جلو کشید و برای راحت تر بودن و تمرکز داشتن

روم .. دست

چپشو بلند کرد و طرف دیگه ام روی تخت گذاشت تا تکیه گاهش باشه...:

-انتظارشو نداشتی؟

نمی دونستم چی باید بهش بگم...

-چرا حرف نمی زنی؟

باید حرف می زدم؟.. شوک عجیبی بود... مدام فکر می کردم زیر فشارای

عصبی این حالتا بهم دست

میده... اما حالا حرف یه بچه بود... بچه ای که داشت شکل می گرفت

... بعد از این همه تهدید و

گرفتاری داشت یه بچه به وجود می اومد... اما شایدم یه شوخی بود... شوخی که امیر حسین

برای

اذیت کردنم مطرحش کرده بود.. حواسم به همه جا بود و نبود... که یهو خیره

توی چشماش برای

اطمینان از این وضعیت پرسیدم:

-مطمئنی؟...شاید داری اشتباه می کنی و من

دلخور از حرفم ..کمی چشماشو تنگ کرد...همون اخمای توی بیمارستان تو

صورتش خودنمایی می

کردن:

-تو خودت دکتری... باید زودتر از اینا می فهمیدی ...حالا به خاطر مشغله های کاری و

زندگی بگیم

حواست نبوده.. یعنی به پزشک بودن منم شک داری که این حرفو می زنی

?...

لحظه ای مکث کرد..منم هیچی نتونستم بگم:

-اگه شک داری ..خوب برو آزمایش بده ..کاری که خیلی وقتپیش باید می کردی

از خجالت دیگه نگاهش نمی کردم و نگاهمو داده بودم به یقه تمیز و اتو

خورده پیرهنش:

-دادم ...اما فرصت اینکه برم جوابشو بگیرمو نداشتم کاش اونطوری

نگام نمی کرد:

-تو بیمارستان خودمون ؟

فقط سرمو برای گفتن نه تکون دادم از کار و

کردارم یکم عصبی شد:

-میشه بگی برای چی انقدر ناراحتی ...؟...اگه نمی خواستی پس چرا از اول پیشگیری نکردی
و مثل این ..

لبه‌اشو از عصبانیت بهم فشار داد تا چیزی نگه که شرایط بدتر از این بشه
..نگاهش به سمت دیوار

رو به رو رفت ..اخماش غلیظ تر شده بودن..

-هرچند...با اون افتادنت .. می ترسم مشکلی هم پیش اومده باشه خودم این بچه رو می
خواستم که پیشگیری نکرده بودم ..بعد از شنیدن حرفای

مادرش ...این بچه دار

شدن می شد تشکری از امیر حسین برای تمام خوبیاش و معرفتایی که بخاطرم ازشون
کوتاهی نکرده بود...

ناراحتش کرده بودم ...تقصیر منم نبود ...چون واقعا نمی دونستم باید چیکار

کنم و چه واکنشی از

خودم نشون بدم.

تجربه اول ..قابل توصیف نیست ..هم می تونی خوشحال باشی هم ناراحت

...البته اگه بتونی باور کنی

که داری مادر می شی...و با خودت فکر نکنی هنوز یه دختر شرورشیطونی

..تازه یه حس وظیفه هم رو

دوشت سنگینی می کنه هنوز تو

حال خودم نبودم... اما دیر یا زود
 این اتفاق می افتاد و من نباید
 اینطوری می کردم... مخصوصا
 که خودم می خواستم.. خواستنی که به خاطر دیگری بود... توی این تصمیم
 .. به تنها کسی که فکر
 نکرده بودم.. خودم بودم... و هیچ وقت خواسته خودمو در نظر نگرفته بودم
 .. فقط تصمیم گرفته بودم
 اینکارو بکنم... برای همین بود که شنیدن این خبر برام ثقیل و سخت بود
 دستمو آهسته بلند کردم و با لبخندی روی بازوش گذاشتم... آگه اون خوشحال
 بود چرا نباید من
 خوشحال می بودم:
 -مثل چی؟
 نگاهم نکرد.. هنوز عصبانی بود..
 بازوشو بیشتر فشار دادم:
 -قهری؟
 با همون نگاه خیره به دیوار.. با اخم گفت:
 -برای چی قهر؟
 -پس چرا نگام نمی کنی؟
 نفسشو بیرون داد و بازم نگاه نکرد... به نیم رخش خیره شدم

-الان که درد ندارم ..ولی فردا برای این که بدونم مشکلی برای بچه پیش

نیومده می رم پیش دکتر بازم

اخماشو حفظ کرده بود

این روی امیر حسینو ندیده بودم ...خنده ام گرفت:

-اهان پس قهر نیستی و نگاهم نمی کنی ..روش جدیده دیگه ؟ شونه ای بالا داد و گفت:

-تو اینطوری فکر کن

حرصم گرفت ...از اینکه عشوه هامم کار ساز نبودن ...تو ذوقش خورده بود و من هنوز گیج بودم:

-خیلی بدی امیر حسین

متعجب بلاخره نگاهشو بهم داد و به چشمام خیره شد..خودمو نباختم ..با

اینکه نمی دونستم هنوز

چطور باید با این قضیه کنار بیام ...ولی سعی کردم یه جوربخودمو خوشحال و شاید هم خوب نشون بدم:

-تو الان باید نازمو بکشی و قربون صدقه ام بری ..خوبه والا...

برعکس شده

..من باید ناز اقا رو بکشم و از

دلش در بیارم

کاش این ماجراها تموم میشد و بعد بچه دار میشدم... با این همه استرس

چطور باید این روزها رو سپری

می کردم:

--عزیزم و یار چی داری برات بیارم؟ ..توروخدا رو درباستی نکنیا ..بگو آوا

جانم همه جوره در خدمته

بلاخره خنده اش گرفت و دستی به صورتش کشید و گفت:

-باشه ..ولی قبول کن یکم عصبانیم کردی ...آخه من که زورت نکرده بودم

...چون اگه نمی خواستی

باید پیشگیری می کردی ...نه اینکه مثل کسایی که چیزی نمیدونن ..باورت نشه که بارداری

با اینکه تظاهر به شاد بودن می کردم ...اما واقعا دلم می خواست الان تنها

بودم ...تنها بودم و فکر

می کردم ..اما خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم که باز ناراحتش کنم:

-نخیرم خودم می خواستم ..فقط ..فقط

-فقط چی؟ چی می خواستم بگم ...؟انگاری فقط یه چیزی پرونده بودم که یه حرفی زده

باشم:

-ای بابا ...مثلا قرار بود نازمو بکشی ..چرا انقدر منو سوال پیچ می کنی؟

..حالا هر چی؟ دق کردم...

یکم نازمو بکش

خنده اشو نتونست کنترل کنه و شروع کرد به خندیدن ..به زور خندیدم
همونطور می خندید ،گفت:چشم نازتم می کشممن نازتو نکشمکی بکشه ؟

خیره توی چشمای عسلی رنگش:

-خدا کنه چشماش هم رنگ چشمای تو بشه

-ولی من قهوه ای رو بیشتر دوست دارم

-خدا کنه پسر باشه

-هرچی خدا بده خوبه ..مهم اینه که سالم باشه

-مثل توام باهوش و خوشتیپ باشه

-نه مثل مامانش خوشگل و خانوم باشه شروع کردم

به خندیدن ..

-پس دختر دوست داری

همونطور که می خندید با لذت نگاهم کرد و سرشو پایین آورد و لبهاشو روی لبهام گذاشت

..غرق

لذت شدم ...اما لذتی همراه با استرس ..استرس از عکسا و اون شخص پشت

پرده که هر روز داشت شیره

جونمو میمکید غرق لذت و

استرس بودم اما دلم هم

هوای گریه کرده

بود... کاش واقعا می دونستم

چمه... چشمامو

محکم بهم فشار دادم که مبادا اشکی فرو بیفته... بغضمو قورت دادم تا صدام نلرزه

به کمی آرامش احتیاج داشتم... آرامشی برای معنی کردن واژه مادر شدن

آخه... مادر شدن مقدسه مادر

شدن عجیبه

مادر شدن حس همه خوبیهاست ...

مادر شدن نعمتی از خداست برای شاد بودن مادر شدن یه

حسه...

یه حس عاشقی... یه حس بودن... یه حس ممکن بودن... یه حس جاودانه

بودن... یه حس زندگی

مادر شدن بی نظیر ترین حس دنیاست

فصل نمی دونم چندم:

کنار دست دکتر فرزانه ایستاده بودم... مریضشو که دیروز عمل کرده بود

داشت معاینه می کرد...

وقتی معاینه اش تموم شد کنار رفت و از منم خواست معاینه اش کنم.. چند

نفر دیگه از بچه هام

بودن... تو سخت گیری دست کمی از امیر حسین نداشت

همونطور که معاینه اش می کردم دکتر فرزانه هم توضیحاتی رو به بچه ها می داد... بین بچه

ها هومن و دکتر سهند هم بودن...

چهره هومن این روزا خیلی آشفته بودو دیگه اون هومنی که می شناختم نبود

...خیلی بهم ریخته

بود و تنها تلاشش این بود این دوره رو تموم کنه و خودش رو راحت کنه

سهندم که همچنان تو لاک تنهایی و سکوت خودش فرو رفته بود... در واقعه یه جورایی

مرموز شده بود.

حرکات و رفتار عجیبی داشت.

خداروشکر بعد از اون روز.. و رفتن پیش پزشک متخصص.. با رعایت نکاتی

...دیگه حالم اونقدر بد نمیشد ..هرچند گاهی درد دل و کمرم کمی اذیت می کرد اما مثل سابق اونطور تحت فشار نبودم ...و بیشتر از گذشته مراقب خودم بودم...

اگه به دست امیر حسین بود که تا سه ماهگی اجازه نمی داد بیمارستان پیام

..مرتب ازم خبر می گرفت و جویای حالم بود...قرار شده بود فعلا کسی از این موضوع تو بیمارستان خبر دار نشه...

با اختیاراتی هم که داشت ..بیشتر روزا منو زودتر می فرستاد برم خونه ...و زیاد تو بیمارستان و

محیطش نمونم ...پایان دوره ام بود و فشارای کاری زیاد شده بود...و برای

همین یکم نگران بود...چون

مدام سرپا بودم ..مدام از این بخش به اون بخش می رفتم و وقت استراحت نداشتم

بعد از معاینه بیمار با نوشتن جزئیاتی توی پرونده رو به همه امون گفت که

می تونیم بریم .. این

چندمین بیمار بود و حسابی خسته امون کرده بود

هنگامه که کار زیاد بیمارستان اونم از شر و شیطون بودن انداخته بود همراهم

از اتاق بیرون اومد و

گفت:

-هر روز که می گذره یکی جا پای دکتر موحد می ذاره

...فرزانه امروز تا تونست رفت رو

اعصابمون

...یکی نیست بهش بگه مگه ماها چقدر جون داریم .؟. تو این هفته اصلا پدر

و مادرمو درست و حسابی

ندیدم ..شدم یه مشت پوست و استخون کوفتگی و خستگی

از سر رو روم می بارید:

-به خاطر خودمونه .. من که تا چند ماه دیگه راحت میشم با حسرت آه کشید:

-خوشبحال .. من که حالا حالا ها باید بسوزم و بسازم ...به ساز همه ام برقصم خنده ام

گرفت:

-چه عذابی می کشی تو

رفت تو فاز لوس کردن خودش که بهش چشمک زدم و گفتم:

-از دکتر رفعت چه خبر؟

با شنیدن اسم دکتر رفعت که از هم دوریاش بود صورتش سرخ سرخ شد و گفت:

-داری اذیت می کنیا

لب پایینمو از خنده گاز گرفتم و وارد سلف شدیم ..

دکتر رفعت هم دوریش بود.. یه پسر نسبتا شیطون ...تو مایه های خود هنگامه

..متوجه نگاههای گاه و بی گاهش به هنگامه شده بودم ...خود هنگامه هم که تیزتر از این

حرفا بود پی به ماجرا برده بود...

خودشم از رفعت بدش نمی اومد...چند باری هم به بهانه سوالی الکی باهم
 حرف زده بودن... یه باری
 هم تا خونه رسونده بودتش..خلاصه که گلوی هنگامه پیشش یه جورایی گیر
 کرده بود و منتظر یه حرکت از
 جانب رفعت بود با گرفتن
 غذاهامون هر دو پشت یه میز و رو
 به روی هم نشستیم به شدت
 احساس ضعف می کردم...اما همین
 که دو سه قاشق غذا می خوردم سیر
 می شدم و
 دیگه میلیم به غذا نمی رفت...
 زود قاشق و چنگالو برداشتم و بعد از تمیز کردنشون با دستمال..قاشقمو کمی
 از غذا پر کردم و توی دهنم
 گذاشتم
 -اشتهات خوب باز شده...قبلا برای غذا خوردن انقدر بی تاب نبودی
 همونطور که دهنم از جویدن غذا تکون می خورد بهش خیره شدم چشم و ابرویی اومد و
 قاشقشو توی دهنش گذاشت که گفتم:
 -خوب که چی ؟
 یه طرف لپش از غذا باد کرده بود..چشمک زد:

-چشماتم به جورایی شده...

با ناباروی بهش خیره شدم

خیره به من در حال غذا خوردن داشت انالیزم می کرد که برای حالگیریش

گفتم:-دکتر رفعت دیروز خیلی سراغتو می گرفت به هر کی که می رسید..از تو می پرسید

که کجایی

خنده اش رفت ..حالا این من بودم که نگاهم خندون بود... وقتی دید حرفی نمی زنم پرسید:

-خوب؟

یه قاشق دیگه با آرامش گذاشتم تو دهنم ..هر دو خیره به هم:

-به نظرت باید خوبشم ادامه بدم؟

-آوا داری اذیت می کنی

شروع کردم به خندیدن ...اونم خنده اش گرفت و صداشو پایین تر آورد و گفت:

-پسر خوبیه

مزه دهنش مشخص بود...این دوره رو قبلا طی کرده بودم ..

شیرین ترین دوره ای بود که می تونستم

به یادش بیارم ...اون طپش قلبا..اون سرخ شدنا..اون فکر فرو رفتنا ..اون

نگاههای زیر زیرکی ...عالمی

بود برای خودش ...حالا هنگامه شده بود چندسال پیش من ...البته امیدوار

بودم که اشتباهات منو

تکرار نکنه - آهان ..دیگه

؟

-دیگه اینکه بترکی که انقدر از اذیت کردن من لذت می بری هر دو بی غل و غش زدیم زیر

خنده ... که با اومدن دکتر رفعت بنده خدا

رنگش سفید شد ..هول کرد و

خنده اشو زودی جمع و جور کرد ..اما من می خندیدم ...نمی تونستم این

چیزارو ببینم و نخندم

...مثلا می خواست خودشو خیلی خانم نشون بده

رفعت بعد از یه سلام اروم و جواب گرفتن از ما درست رفت و یه میز پشت

سر هنگامه نشست ..حالا

من دوتاشونو راحت می دیدم ..صورت هر دوشون رو به من بود هنگامه چشم و ابرو می اومد

که کجا رفته و نشسته ...با ایما و اشاره بهش

حالی کردم که پشت

سرت

دیگه غذا از گلوش پایین نمی رفت

لیوان دوغو برداشتم و در حال مزه مزه کردنش طوری که رفعت هم بشنوه

شروع کردم به اذیت کردن

دوتاشتون...اخه سلف خلوت بود ..چند نفری هم که بودن از ما دور بودن و صدامونو نمی شنیدن

-خوب من چی بهش جواب بدم هنگامه ؟

هنگامه که رنگش حسابی پریده بود با تعجب نگام کرد:

-بنده خدا می خواد تکلیفش روشن بشه که بدونه اگه موافقی اخر هفته بیان

اول رنگ صورت هنگامه قرمز شد بعدم رفعت یه قلپ دیگه از دوغمو خوردم ...کلمه اخر

هفته ها تو ذهن من یکی که خبر از خواستگار بود..رفعت و

هنگامه رو نمی دونستم ...اما انگاری خوب تاثیرشو روی دوتاشون گذاشته بود

-ادم خویبه ..من که تاییدش می کنم

رفعت مثلا داشت غذا می خورد ...اما دریغ از یه قاشق که بره تو دهنش ..همه وجودش گوش

شده بود

هنگامه هم مثل یه ببر زخمی آماده یورش به سمتم بود

تا دکتر رفعت حواسش پرت شد سریع به هنگامه چشمک زدم و تازه دوزاری

خانم افتاد که منظورم

چیه ..یه جوری حرف زده بودم که فکر کنه از خواستگار حرف می زنم..

هنگامه لیوان دوغشو برداشت و یه نفس سر کشید و گفت:

-اره ادم خویبه ...اما بذار یکم بگذرهبیشتر بشناسمش بعد داشت بدجوری تابلو

بازی در می آورد:

-ول کن تو رو خدا...این همه وقت ...داری حساسیت به خرج می دی

هنگامه لحظه ای سکوت کرد و یهو گفت:

-باشه فردا جواب می دم

بیچاره رفعت حالش حسابی گرفته شد..که غذا نخورده بلند شد و سلفو ترک کرد

با رفتنش از خنده به عقب تکیه دادم که هنگامه زود و تند گفت:

-این چرا رفت ؟

-نه می خواستی بمونه و به عشوه های خرکی تو لبخند بزنه ؟

-وای نگو.. یعنی ناراحت شد؟

-نه خوشحال شد..پس چی ؟بنده خدا اصلا نتونست غذا بخوره

...ال

بنه

حق

شه

هنگامه که خودشم حسابی ناراحت شده بود با غم به عقب تکیه داد و با

دلخوری گفت:

-برای چی این حرفا رو زدی ؟

شونه ای بالا دادم و باز دوه خوردم و گفتم:

-آخه دیگه داره شورشو در میاره ..دوتاتونم دارید در میارید....اگه دوست داره

که واقعا ديگه نياز به اين همه
فس فس کردن نيست آهي
کشيد و خيره به حلقه تو دستم
گفت:

-اره خيلي فس فس مي کنه خبرش نياد ايشال..
خنديدم و گفتم:

-چقدم که دوشش داري ؟

خنديد که يهو با سوالاش غافلگيرم کرد:

-بينم دکتر که براي خواستگاري از تو ... اينطوري جون به سرت نکرد

...خيلي دوست داشت مگه نه ؟

ليوان دوغ تو دستم بي حرکت موند .. بهش خيره شدم

منظوري از حرفاش نداشت .. فقط نمي دونستم بايد چي بهش بگم اروم و با احتياط ليوان دوغو

روي ميز گذاشتم و با تک سرفه خفيمي شروع کردم:

-خوب ... خوب

-با دقت نگاهم مي کرد

تنها چيزي که از ابتدا بينمون نبود همين دوست داشتن بود لبامو با زبون تر کردم تا چيزي

سر هم کنم اما حضور ناگهاني آتنا و متلک

انداختنش منو از حرف زدن منع کرد

سيني غذا تو دستش بود و به ما نگاه مي کرد...

بعد از چند لحظه ای بی اجازه یکی از صندلیای میزو بیرون کشید و غذاشو روی میز گذاشت و همونطور خیره به ما نشست

خیره تو نگاه متعجب هنگامه ..و بی توجه به من با قاشق غذاشو کمی هم

زد و با بی شرمی

تمام گفت:

-چی می گی دختر؟ ...آوا همه امونو بازی داد...وقتی خبر نامزدیش تو کل بیمارستان پیچید تازه

فهمیدیم ..چه کلاهی سر همه رفته ...تازه می فهمیدیم که چرا خانوم انقدر از دکتر تعریف می

کرد..چرا حاضر بود همه تنبیه های دکتر و تحمل کنه ...خوب هر مرد دیگه ای

باشه و بیینه یه دختر اینطوریه ... معلومه که کم کم بهش بی میل نمیشه ...البته در مورد دکتر

موحد باید گفت که حتما دعایی شده ...وگرنه اون حتی امثال اوا رو نگاه هم نمی کرد..این

همه دخترای قشنگ و خوشگل اطرافش بود ..می تونست یکی از اونا انتخابش باشه ...نه

آواصورتش رفته رفته داشت قرمز میشد ..و هنگامه از این همه وقاحت متحیرتر

-به این زندگی که اینطوری پی ریزی شده همیشه امیدوار بود

...اگه نظر منو

بخوای باید بگم که ...آوا

فقط شانس آورد .. شانس آورد که دکتر یهو گول خورد و گرفتش ... بعد از اون رسوایی که هنوزم

حرفش هست آخه کدوم دیوونه ای حاضره بیاد یه زن متارکه شده رو بگیره .. هوم ؟
با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و دستامو محکم روی میز کوییدم و گفتم:
-صداتو ببر

با عصبانیت سرشو به سمتم چرخوند...عجیب بود خودشم داشتحرص می

خورد و گونه هاش کوره اتیش

شده بودن سعی کرد بخنده:

-اختیار صدام با خودمه .. نه با تو دختره شهرستونی ... خوب خر شانسی دیگه

...از همون دوره

دانشجوییتم خر شانس بودی ... همه بچه زرنگا دورو برت بودن

...استادا

حمایتت می کردن ... نمی کردن ؟

یهو از جاش با عصبانیت بلند شد و رو به روم ایستاد .. صدامو کمی بردم

بالا تر .. بقیه داشتن نگاهمون می

کردن:

-تو مشکلک با من چیه ؟

در حال نفس زدن خندید و با کف دست ضربه ای به سینه ام زد و گفت:

-مشکلم با تو؟ فکر کردی کی هستی که تو بشی مشکل من؟
 هنگامه سریع بلند شد و گفت:

-آتنا...بس کنحد خودتم بدون

حرفای هنگامه روش اثر نداشت ...اصلا بهش محل نداد و لبهاشو با دندون
 گاز گرفت و با نامردی بهم گفت:

-توروخدا رمز موفقیتتو بگو ..بگو بدونم با این که یه زن بودی چطوری دکتر
 رامت شد و تو روگرفت ...اخره بر

و رویی هم نداری ...فقط یه شهرستونی هستی که شدی آفت جون این بیمارستان اشک تو
 چشماش جمع شد تلاش کردم اروم باشم تا دردی که حاصل از

عصبانیتم تو ناحیه شکم
 پیچیده بود کم بشه

اما سرم به دوران افتاده بود ..گیج می رفت ..دستم روی سرم گذاشتم

..اشک از چشماش سرازیر شد و یهو با کف دو دستش به شونههام ضربه زد ...خیلی
 غافلگیرانه بود

از شدت ضربه عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم .. همه از نگرانی بلند
 شدن ...همزمان هومن به همراه دکتر سهند وارد سلف شدن که آتنا خواست به سمت من
 حمله ور

شه که هنگامه با عجله از پشت سر بازوشو گرفت و سرش داد زد و گفت:

-دیوونه داری چیکار می کنی؟

بچه ها با عجله به سمتمون اومدن تا جلوشو بگیرن ..درد زیاد شد و تکیه داده

به دیوار به سمت پایین

سر خوردم و رو پاهام نشستم ..اتنا با پشت دست اشکاشو پاک کرد و بلند

سرم داد زد و گفت:-عوضی

هومن کم طاقت شد و اومد و جلوشو گرفت و گفت:

-صداتون بیارید پایین خانوم ..اینجا بیمارستانه ..این کارا یعنی چیه

؟

اتنا خندید و گفت:

-بفرما شاهدتم از غیب رسید...دکتر چرا جلوی همه اینا نمی گی بخاطر چی

ولش کردی؟...بگید تا

بقیه از این خانوم یه اسطوره نجابت از ترس دکترموحد نساژن -مواظب حرف زدنتون باشید

دکتر یعقوبی ...اصلا این مسائل به شما مربوط نمیشن اتنا عصبی خندید...:

-اوه ..زن و شوهر کل بیمارستانو پر کرده بودید از جدایتون

.....حالا شدی

مدافع این خانوم ..به ظاهر محترم

؟

هومن بهش نزدیک شد..چشماش پر از خشم شده بودن:

- حق نداری به خانوم دکتر توهین کنی.. فهمیدی ؟
 - نه نفهمیدم ... نفهمیدم چرا از زنی که بهت خیانت کرد داری اینطور طرفداری می کنی دکتر ؟

نفهمیدم چطوری زن دکتر موحد شد ؟ نفهمیدم چطوری یه شهرستانی یهو شد ادم ... نفهمیدم چطور یه عوضی انقدر تو چشمه

قطر اشکی از گوشه چشمم به پایین افتاد... جلوی این همه ادم حالا باید چی می گفتم ؟
 از درد و استرس و عصبانیت داشتم به نفس زدن می افتادم ... و می خواستم از اونجا پا به فرار بذارم

که هومن بلاخره بعد از این همه مدت همه رو خلاص کرد:
 - خانوم دکتر یعقوبی و بقیه همکاران گرامی .. به همتون می گم

..میگم تا

بدونید و انقدر حرف پشت
 سرمون در نیاد ... همسر سابقم . .. بهم خیانت نکرد ... هیچ وقتم کاری نکرد
 که بهش شک کنم ... من

خودم طلاقش دادم .. به دلایلی که به هیچ کس ربطی نداره ... اما به خدا.. به

همین قران قسم .. زن من

بهم خیانت نکرد ... هیچ وقتم راضی به جدایی نشد و من به زور طلاقش دادم

.. من بعد از اینم .. هر

کسی که بخواد پشت سرمون حرفی بزنه ..باهاش قاطع برخورد می کنم
 ...ازش شکایت می کنم ..کوتاهم نیام
 انتا با ناباوری به هومن که از فرط عصبانیت صورتش قرمز شده بود خیره شد هومن حرفشو
 زده
 بود...همه یه جوری نگاهمون می کردن ..چه ابرو ریزی شده بود...
 به هم نگاه نمی کردیم ...که از بین جمعیت ... با تنه زدن به این واون از سلف خارج شد
 ..هنگامه
 نگران از حال مرتب صدام می زد.. فشارم افتاده بود ..و نمی تونستم از جام
 به علت درد بلند شم...
 سهند بالای سرم اومد و خواست وضعیتمو چک کنه که با اومدنامیر حسین سریع صاف ایستاد:
 -چی شده ؟
 خبر به گوشش رسیده بود...تا منو دید که رو زمین افتادم با عجله به سمتم
 اومد و کنارم زانو زد..
 شدت دردم زیاد شده بود ..رنگ و رومو که دید سریع نبضمو گرفت
 ..و آروم ازم پرسید:
 -درد داری ؟
 به سختی سرمو تکون دادم و گفتم:
 -کمرمم خیلی درد می کنه ..نمی تونم بلند شم

انقدر چشماش پر خشم شد که منم ترسیدم .. سرشو به سمت بچه ها چرخوند و گفت:
- کار کی بود...؟

بچه ها از ترس نگاه امیر حسین از اتنا فاصله گرفتن ... طوری که اون وسط
تک افتاد .. رنگ پریده و

وحشتزده به امیر حسین و من خیره شده بود که امیر حسینانگشت اشاره اشو به سمتش بلند
کرد و گفت:

-وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد ... روزگارتو سیاه می کنم از داد امیر حسین تکونی خورد
و رنگش مثل گچ سفید شد و اروم اروم
قدمهاشو به سمت عقب به
حرکت در آورد.

امیر حسین روشو به سمتم برگردوند .. دست برد زیر بازو هام .. دستامو بلند
کردم و روی شونه هاش

گذاشتم .. و با کمکش بلند شدم ... تمام وزنمو بهش تکیه داده بودم بچه ها از ترس
نزدیکیمون نمی شدن .. اما هنگامه اومد و طرف دیگه امو چسبید ... تمام پیشونیم پر عرق شده
بود

دلم نمی خواست کسی چیزی بفهمه .. اما از یه طرفم می ترسیدم بلایی سر
بچه اومده باشه ... اما از

اونجایی که امیر حسین حواسش به همه جا بود با یه تماس سریع ... و به دور

از توجه بقیه از دکتر دلدار که متخصص زنان و زایمان بود کمک گرفت
خیلی رعایت می کرد که کسی نفهمه ... اونقدر که من برام زیاد مهم نبود برای اون
بود... بلاخره که
میفهمیدن... اما این جای رفتار امیر حسین شک برانگیز بود.. انقدر بی سرو
صدا دکتر اومد و معاینه ام کرد که شک دارم کسی متوجه غیبتش توی بخش خودش شده
بود...
خداروشکر مشکلی نبود اما ازم خواست هرچه زودتر خونه برم و چند روزی رو استراحت کنم
از افت فشارم یکم نگران شده بود
امیر حسین ... در کمترین زمان ممکن با راست و ریست کردن کارای بخش
خودش منو خونه رسوند
... انقدر عصبی و خشمگین بود که منم جرات نداشتم باهاش حرف بزنم...
به خونه که رسیدیم ... تا اتاق خواب باهام و اومد و کمک کرد لباسامو در بیارم
و رو تخت دراز بکشم .. تا
دراز کشیدم دیگه طاقت نیورد و گفت:
- نگفتم یه مدت نیا ... نگفتم تا ۳ ماه رعایت کن ... نمی بینی این دختره یه عقده ای روانیه که
هر روز یه مرگش هست..
یکم تب داشتم .. دستمو بلند کردم و روی پیشونیم گذاشتم ... پلکهامو بستم
- آخه برای چی با اون دهن به دهن می شی؟

اشکم می خواست در بیاد.. خیلی دل نازک شده بودم ... اینطور ادمی نبودم

ولی از زمانی که باردار

شده بودم خیلی زود بغض می کردم و ناراحت می شدم:

-من باهاش کاری نداشتم ... باور نداری برو از هنگامه پیرس

..یهو اومد سر

میز ما و هر چی از دهنش در اومد و

بهم گفت...

لبهامو محکم بهم فشار دادم:

-جلوی همه سکه یه پولم کرد .. حرفی نموند که بهم نگه...

حالا توام وقت گیر اوردی و سرزنشم می کنی؟ ... خوب اگه الان نیام کی بیام؟ ..چند ماه دیگه

که

بدتره ... چیزی به پایان دوره ام نمونده... یکم سختی و بعدم تموم میشه

با سری کج کرده نگاهم می کرد .. آهی کشید و اومد لبه تخت نشست

-فشارت خیلی پایین اومده بود... باور کن فقط نگران خودتم

...شوخی نیست

..فشار رو ۵ می دونی یعنی

چی؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و سرمو به سمت پنجره چرخوندم ... این

ماجرایها کی می خواست
 تموم بشه ..نکنه اونی که داره اذیتم می کنه ..خود اتناست!!
 نفسی بیرون داد و دست بلند کرد و دستشو برد زیر چونه ام و صورتمو به
 طرف خودش برگردوند
 مجبورم می کرد نگاهش کنم ...به سقف خیره شدم..
 -خانوم چه دل نازکم شده
 زبونمو تو دهنم چرخوندم... یه تلنگر می خواستم و بعدم های های اشک ریختن
 لبخند به لباش اومد:
 -قهری؟
 به یاد اون روز داشت اذیتم می کرد
 -نه ..برای چی قهر؟
 -اهان قهر نیستی و دلت نمی خواد نگاهم کنی بینیمو بالا
 کشیدم و به چشماش خیره شدم:
 -نخیرم ...دلم از این چیزا نمی خواد..
 یهو اشکم در اومد:
 -اتنا ابرومو برد امیر حسین ...
 ناراحت و عصبی اشک زیر چشمامو پاک کرد:
 -درستش می کنم.. یه درسی به این دختر بدم که خودش دمشو بذاره رو
 کولش و از این بیمارستان بره

توی چشماش خیره شدم و صداش زدم:

-امیر حسین

لبخند زد:

-جانم؟

چونه ام لرزید.. حرفای آتنا عذابم می داد:

-کاش موقع ازدواج همو دوست داشتیم و باهم ازدواج می کردیم نه از سر

ناچاری ..نه از سر ترحم

یه لحظه بهم خیره شد و چشماشو کمی تنگ کرد و گفت:

-کدوم خل وضعی گفته از سر ناچاری ازدواج کردیم؟ خیلی تلخ خندیدم:

-نکردیم؟ وقتی گفتم کی پیام خونه اتون خواستگاری...احساس می کردم

چقدر بدبختم که تو انقدر

دلت برام سوخته

-نه مثل اینکه اون خل وضع خودت بودی

بهم خندید...تو گریه هام خندیدم و حرف دلمو زدم:

-اعتراف می کنم ..قبل از ازدواج انقدر که الان دوست دارم

..دوست نداشتم

..الان انقدر دوست دارم

که احساس نبودنت دیوونه ام می کنه

دوباره چشمام پر اشک شد..با لذت نگاهم می کرد:

-راست می گفتمی.... تو خوشگلی و خوشتیپی اصلا بهت نمی رسم

...وقتی

کنارتم ... کسی باور

نمی کنه من همسرتم... اما افاق چرا..هم قشنگ بود هم همترازت حرفم بهش بر خورد:

-اولا اخرین بارت باشه اسم اون زنو جلوی من میاری...هیچ قشنگیم نداشت

..مخصوصا وقتی که اون

ارایشای زنده رو می کرد ...دلم نمی اومد برم کنارش

بعدشم خیلیم به من میای ..همین چند روز پیش یکی بهم گفت آوا برای تو حیف شده

خندیدم ..چون مطمئن بودم هیچ کسی چنین چیزی رو بهش نگفته:

-لابد به نفر داشته بهت جوک می گفته مهربون

بهم خیره شد:

-آوا من از روز اولم دوست داشتم ..توی این مدت تو اخلاق منونفهمیدی

..از چیزی خوشم نیاد و

دوستش نداشته باشم ...عمر باهاش کنار پیام

من دوست داشتم ..اما می ترسیدم با گفتنش ..غرورم بره زیر سوال ...غروری که با جواب نه

تو چیزی

ازش نمی موند...اون موقع ها می دونستم کس دیگه ای رو دوست داری..نمی تونستم ریسک

کنم ...حداقل برای خودم

هر دو تاتون هم دوره ای بودید.. با هم شیطنت کرده بودید.. با هم خوشی کرده بودید... من هیچ وقت

نمی تونستم جای اونو بگیرم .. پس ترسیدم بگم دوست دارم .. بگم دوست

دارم و نادیده گرفته بشم

در ضمن همه چیز به زیبایی ظاهر نیست ... من عاشق اخلاقاتم ..

دوباره بینیمو بالا کشیدم:

-اینارو الان همین طوری می گی که ناراحت نشم و باز فشار منیفته ... به

خاطر بچه

چشمات از تعجب باز شد:

-اونطوری نگام نکن ... غیر از اینکه به خاطر بچه این همه نگران شدی؟

... اصلا هم که جلوی کسی

بوشو در نیوردی که مبادا کسی بفهمه ...

بیچاره نمی دونست چی بگه:- د .. بیا درستش کن ... خودت که بیشتر می خواستی کسی نفهمه

... البته من دلیل خودمو دارم که بهتره تو الان ندونی

بعدم هر کسی جایگاه خودشو داره ... تو جایگاه خودتو.. بچه ام جایگاه

خودشو ... اخیه چه ربطی بهم دارید که اینطوری

فکر می کنی ...

انقدر بی انصافی که نگرانی منو پای بچه ای که هنوز درست و حسابی شکل

نگرفته می ذاری... دست درد نکنه ... خیلی خوشحالم کردی با اینشناختت ازم فین فین کردم:

- خوب نمی شناسمت دیگه ...اگه می شناختمت می دونستم برای چی پنهون کاری می کنی

-هر کاری می کنم برای خودته

می دونستم وقتی نخواد چیزی بگه نمیگه ..و دوستم نداره هی بهش اصرار کنی

دستی به زیر چشمام کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-اتنا برگشت و گفت دعاییت کردم ...که اومدی یه زن مطلقه رو گرفتی

چشمام دوباره پر اشک شد وقتی نگاه بچه ها رو به یاد می اوردم -اصلا این دختره چش بود

امروز؟دیگه داره پاشو از حدش فراتر می ذاره

-دلم دیگه نمی خواد برگردم اون بیمارستان ...از نگاه همه خسته شدم

...هرچقدرم با کسی کار

نداشته باشی ...اما اونا باهات کار دارن ...مثلا تحصیل کردن..سطح شعور و فرهنگشون بالاست

دو دستی ..دستی به موهاش کشید...:

-یه ماه دیگه دوره ات تموم می شه آوا ... صبر داشته باش ...خیلیا با پایان دوره اشون از اونجا

می رن

..اگه اون موقع خودت خواستی ..می فرستمت یه بیمارستان دیگه

..می دونی

اونقدر اشنا دارم که این کار برام

کاری نداره

لحظه ای تو فکر فرو رفتم:

-به نظرت همه این کارا..کار اتناست ؟

بهم خیره شد...اروم نیم خیز شدم و مقابلش نشستم و گفتم:

-اصلا باید یه کاری بکنیم ...من میگم بریم شکایت کنیم ...با این همه

مدرکی هم که دستمون داریم ..پلیس راحت پیداش می کنه ...من موندم تو چرا انقدر دست

دست می کنی؟ چرا انقدر بی خیالی

با امیدواری بهش خیره شدم:

-می تونم ازت یه خواهشی کنم ؟ سرمو

مطمئن تکون دادم:

-لطفا به این چیزا فکر نکن ..آسه برو و آسه بیا تا این یه ماهت تموم بشه

..نمی خوام تو این مدت بلایی سر

تو و بچه بیاد با ناامیدی بهش

خیره شدم:

-یعنی اصلا برای تو مهم نیست که پای این ادم عوضی از زندگیمون کنده بشه

...

تو فکر نکردی شاید من اون عکسا رو تو داشبوردم دیده باشم ...یا اون بسته ای که اون شب

قبل از

..از حال رفتنم دم در خونه آورده بودن اخم کرد:

-این سکوتت برای چیه امیر حسین؟..چرا سعی داری همه چی رو ازم پنهون کنی؟

-برای همین اون شب حالت بد شد؟

بغض کردم..

-برای اینکه دارم فکر می کنم چرا طرف عکسامو برای پدر و مادر یوسف نمی

فرسته ...با این کار راحت

می تونه نیششو بزنه ..چرا فقط داره منو با این بسته ها با این نامه ها عذاب میده؟..چرا کارو

یه سره نمی کنه؟

خیلی ناراحت نفسشو داد بیرون و با مکثی گفت:

-چرا فکر می کنی نفرستاده؟

رنگم پرید...دهنم باز موندتمام بدنم سرد شد...و با ناباوری از حالتی

که نشسته بودم و زیاد

راحت نبودم شل شدم و با فاصله ای از امیر حسین به عقب افتادم و بهش خیره شدم...

ترس ..ترس ..ترسفقط ترس توی نگاهم نشسته بود...اون روزی رو به یاد اوردم که پدر

و مادر

یوسف به خاطر اون تلفن مشکوک اومده بودن بیمارستان و می خواستن

حالمو جا بیارناون

نگاههای خشمگین ...اون بر خوردای وحشتناک و آخرم کمک امیر حسین

...کمکی که منو اونو به اینجاو زندگی به زیر یک سقف کشونده بود

تلاش کرد با لبخندی ارومم کنه:

-نگران نباش هیچ مشکلی نیست

دهنم تلخ و گس و بد مزه شده بود...و نمی تونستم نگاه شوک زده اموازش بگیرم ...

-بهش فکر نکن من حلش کردم

حلش کرده بود؟چطوری؟مگه میشد؟دستشو برای گرفتن دستام بلند کرد اما همین که سر

انگشتاش به سر انگشتم خورد...سریع دستمو عقب کشیدم و به رو تختی که روش نشسته

بود

خیره شدم

امیر حسین فکر نمی کرد که اینطوری بهم بریزم ..و معلوم بود که از گفته اش

پشیمون شده ...هرچند

حتما نیاز بوده که بدونم ..چون هیچ وقت حاضر نمی شد منو اینطوری عذاب

بده و ناراحتم کنه...

به فاصله ای که بین خودم و خودش ایجاد کرده بودم نگاهی انداخت و کمی خودشو جلوتر

کشید و

اینبار بدون اینکه حتی دستی به من بزنه خیره تو چشم گفت:

-تو ادم منطقی هستی ..نباید برای این حرفا اینطور بهم بریزی...نذار فکر کنم خیلی

ضعیفی...طرف

خیلی وقت پیش عکسا رو فرستاده ..وقتی دیده تهدیداش رو من و تو کار ساز

نیست ... از اون چندتا

نامه ای هم که برات اومده خبر دارم .. نامه هایی که نگفتی به دست رسیده

از دستش عصبانی نبودم ... اما انگاری مخم دیگه کار نمی کرد که اتوماتیک

وار همونطور خیره به رو تختی

گفتم:

- عمل مهمی داشتی نمی خواستم ذهنتو درگیرش کنم بیشتر بهم

نزدیک شد:

- کسی تو رو گناهکار نمی دونه ... تو مقصر نیستی .. کاری نکردی که از

برملا شدنش این همه واهمه داری

؟

گفتن این حرفا کافی بود تا از کوره در برم .. داغ بکنم و به یاد بیارم گذشته بی سرو ته

امو ... سرمو تند بلند کردم و تیز شدم تو نگاهش:

- می دونی واهمه من از چیه ؟ از کیه ...؟

بی حرف نگام می کرد: - از ندونم کاریای خودمه .. از کارایی که نباید انجام می دادمه ... کی

میگه من مقصر نیستم. ؟ .. من

احمق می دونستم زن داره و صیغه اش شدم ...

عصبی با پشت دست .. لرزون دستی به لبها و زیر بینیم کشیدم ... می لرزیدم

:

- با زبون بی زبونی بهم حالی کردی ... نکن ... نرو ... این کار عاقبت نداره به نفس زدن افتادم:

- اما من رفتم ... اصلا نمی دونم برای چی؟ ولی قبول کردم

... ناراحتیتو دیدم

... شکسته شدنتو

دیدم .. اما بازم کار خودمو کردم ... بهت اهمیت ندادم

خواست باز جلوتر بیاد که تند خودمو عقب کشیدم و از تخت پایین رفتم

وحین نفس زدن صدامو کمی بالاتر

بردم:

- اصلا خانواده ات می دونن چه عوضی عروسشون شده ..؟ بست نیست

انقدر پشت سرت حرفه که

اومدی با این همه دبدبه و کبکبه یه زن مطلقه که باباش فقط یه آشپزه بی نام و

نشونه رو گرفتی ...

چطوری داری تحمل می کنی؟ چرا انقدر داری سعی می کنی اروم باشی

؟ چرا دو تا مون داریم خودمونو

گول می زنیم؟ داد زدم .. بریده

بودم:

- اره .. از سر ناچاری زنت شدم ... چون تنها ریسمون باقی مونده بودی .. چون

اگه نبود ی باید از همه

ارزوهام دست می کشیدم و گرنه دختر یه اشپزباشی ساده بی نام و نشون کجا و دکتر امیر حسین موحد بزرگ کجا؟

چطوری تو رو فامیلت نگاه می کنی؟ تمام صورتم از اشک خیس شده بود:

روزی تو اون بیمارستان نیست که برات برنامه درست نکنم.. انگشت نمات کردم بست نیست

..چرا ولم نمی کنی؟ چرا خودتو راحت نمی کنی؟ چرا انقدر خودتو زجر می دی؟

اره من همونم که با دکتر هومن کلهر بود.. اونم ۵ سال تمام.. تو واقعا به

چه امیدی منو گرفتی

؟هیچی برات نداشتم.. جز ابرو ریزی... بعدم که یوسف ...

حالم از خودم ... از شخصیتم ... از زندگی مفتضحانه ام .. این دنیای نامرد

..واز این ادمای بی احساس

... و پست فطرت داره بهم می خوره..

.از این که به خاطر خودم تو روهم دارم به لجن می کشم از خودم بدم میاد ..

از اینکه همش نقش یه دختر مهربونه سر به زیر آروم باید بازی کنم خسته شدم ..

از اینکه همش باید یه لبخند رو لبام باشه ذله شدم..

از اینکه همش باید دل دیگران رو به دست بیارم .. بریدم ... دیگه طاقتم تموم

شده ... از اینکه هر روز

منتظر یه اتفاق وحشتناک باشم... نفسم بند میاد از شدت اشک
..نفسم داشت بند می اومد:

-اینما همش تقصیره توعه... تویی که با پیشنهادات... وسوسه ام کردی... تا یه جوری خودمو از
این منجلاب بیرون بکشم...

کاش همون دکتر موحد اخموی بخش باقی می موندی.. کاش همون استادی
که ازش متنفر بودم

باقی می موندی... کاش تو زندگی هم وارد نمی شدیم.... کاش.. کاش

بزار راحتت کنم.. من یه دختر شهرستونی.. دست خورده.. تو دست دست
شده بدبختم که خانواده

درست درمونی نداره... هیچی نداره که تو به واسطه اش سرتو بالا بیاری و به خاطرش افتخار
کنی ...

من یه بدبختم که مادرم با اینکه فهمید... باردارم هنوز نیومده یه سر به من بزنه
... ولی اگه پسرش

خرابکاری کنه و به پول احتیاج داشته باشه.. هر روز... صبح و شب باهام

تماس میگیره.. که بهش پول بدم

پدر بیچارم اونقدر بخاطر برادر به درد نخورم... از اینو اون قرض گرفت که
مجبوره حتی روزای تعطیل

توی اون کوره اتیش جون بکنه که بدهی هاشو پس بده...

آخه تو ...چی تو من دیدی..؟چه فکری با خودت کردی و منو گرفتی؟هان
دلتو به چی خوش کردی؟

حالام که دارم برات یه مصیبت جدید به اسم بچه میارم ...
سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم ..بینیمو بالا کشیدم و بدون هیچ فکر و
تصمیم قبلی شروع

کردم ..و چیزایی گفتم که از ته دلم نبودن ...برای راحت کردن و حق انتخابش
گفتم ...تا خودش تصمیم

بگیره برای آینده ...تصمیمی که اینبار دلش برام نسوزه ..از سر ترحم نباشه
...سخت بود...دردناک

بود..اما گفتم ...به هزار مصیبت گفتم:

-حالام دیر نشده ...با اینکه ابرو ریزیای زیادی شده اما ...اگه بچه رو می خوای..من مشکلی
ندارم..

...به دنیاش میارم ...بچه مال تو...اما بعدش از زندگیت می رم بیرون ...

دیگه ارزویم ندارم که بخاطرش توی این شهر بمونم ...دنبال بچه و ازدواج و

زندگیم نیستم که غصه بی شوهری دقم بده تا بچه هم به دنیا بیاد ازت جدا زندگی می کنم
...مهریه و هر چیزی دیگه ای

رو هم نمی خوام ...همین که ابروتو بیشتر از این نریزم برام کافیه ..

نگاهش نمی کردم و همش نگاه گریونم بین پایه تخت و فرش وسرامیکا درگردش بود

-ولی خوب این حجم بهت میدم که بچه ای که بخواد از وجود من شکل بگیره

رو نخوایبا اینکه از

وقت سقطش گذشته... یه کاریش می کنم دیگه ..

.تو نگران هیچی نباش ...از این شهر که برم دیگه کسی با یه زن که یه بچه داره و دست

تنهاست

کاری نداره ..کسیم دنبال گذشته اش نمی گرده ...تو رو برای همیشه راحت می کنم

دیگه نیازی ام به تخصص گرفتن نیس ...فقط بهم یه امشبو وقت بده

وسایلمو جمع کنم ..فردا اول صبح

می رم ..

وقتی حرفام تموم شد...احساس می کردم یکم سبک شدم که نگاهمو بلند

کردم و بهش خیره

شدم ..

اخم کرده بود و بی حرف نگاهم می کرد...می لرزیدم و اون بی حرکت نشسته

لبه تخت به چشمام ...زل زده بود چقدر دوستش

داشتم ...چقدر الان بهش

احتیاج داشتم ...اما چرا حرف نمی زد؟...یا لاقل یه کشیده تو صورتم؟

ثانیه ها سپری می شدن و من اون بی حرکت ایستاده بودیم که یهو اروم از لبه تخت بلند

شد..دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و به گوشه ای از اتاق خیره شده ...لبه‌اشو اول بهم فشرد و با کمی تأمل گفت:

-فکر کنم حق باتوئه

قلبم از جا کنده شد

- تا پایان دوره ات چیزی نمونده ...به عنوان همسرت یا مردی که بهت یه

پیشنهاد داده باهات حرف نمی

زنم...

به عنوان همون استادی باهات حرف می زنم که تا اینجا تا اینمقطع بهت درس و آموزش

داده ...خوشم نمیاد کارم نصفه بمونه ...دوره اتو تموم کن.. بعدم خودم می فرستم شهرستان خودت ...

بچه رو هم به دنیا بیار...اما تا زمانی که بچه به دنیا بیاد... باید همینجا بمونی

...در مورد مهریه هم

لازم نیست تو بهم بگی بدم یا نه ...بعد از به دنیا اومدن بچه ...مهریه اتو تمام و کمال می دم ..بعدش

هر جا خواستی برو ...تازه اگه دو ست نداشتی شهرستان خودت بری...بگو

بینم کدوم شهرو دوست داری

..اونجا بفرست ...

در ضمن برای ابروی منم نگران نباش ..هنوز کسی اونقدر جرات نکرده که

بخواد با ابروم بازی کنه..

از فردام تونستی بیا بیمارستان ..این روزای اخر باید حسابی تلاشکنی ..چون

بعدش نه من استادت

می مونم ...نه تو شاگردم ...که بخوای چیزای جدید یاد بگیری سرشو بلند کرد ..لبخند به لب

داشت ... حالم بد بود..لبخندش عذاب دهنده

بود ...باورم نمیشد که

حرفامو قبول کرده باشه ..اونم انقدر راحت:

-آخه آخرش میشی یه متخصص که باید بره اتاق عمل ..تا نشون بده از

استادش چی یاد گرفته

چه بد بود سکوت بینمون ...قلبم داشت هزار تکه می شد...می خواست رهام کنه ...

-حرف دیگه ای هم مونده ؟

اره مونده بود...خیلیم مونده بود...ولی نمیشد گفت ...دلم نمی خواست

رهاش کنم ...چرا نمی فهمید

اون حرفا از ته دلم نبودن ...اون که همیشه خوب درکم میکرد..ولی حالا

سرمو پایین انداختم ...حتما اونم خسته شده بود ...چه بلایی داشتم سر

زندگیم می اوردم ؟

دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد ..به جای خالیش چشم دوختم

...اون رفته بود..فعلا از

این اتاق ..ولی همین رفتن داغونم کرد..

اگه بعد از نه ماه برای همیشه می خواست بره چه باید می کردم.

؟..بی شک می

مردم ..طاقت

دوریشو نداشتم ...حتی برای یه روز...

خدای من ...من چیکار کرده بودم ؟

صبح روز بعد ...بدون اینکه حرفی بینمون زده بشه ..با هم صبحونه خوردیم و به سمت

بیمارستان راه افتادیم .

رفتارش خشک و جدی شده بود...و فقط در حدی که کاری داشتو یا چیزی می خواست ازم

پیرسه ... لب به سخن باز می کرد ...اونم کاملا بی احساس شبم با اینکه فکر می کردم دیگه

روی دیدنمو نداره ... اما کنارم با فاصله روی

تخت خوابید ...خیلی

راحت و بی دغدغه

وقتی به حرفام فکر می کردم ...می دیدم بدجوری با اون حرفا خردش کرده

بودم ...خیلی بهم فشار

اومده بود..و بین اون حرفا سعی کرده بودم امیر حسینم از خودم بیزار کنم ...تا

بره پی زندگیش و انقدر به
پای من زجر نکشه...

لابد تا الانم هزار بار از من و از خودش بدش اومده بود که چنین پیشنهادی

بهم داده بود و حالا من

راحتش کرده بودم

به بیمارستان رسیدیم...توی پارکینگ ماشینو پاک کرد و بیحرف پیاده شد

...هر روزمون توی این

ماشین با شوخی خنده می گذشت و سر به سر گذاشتنای من و حالا ناراحت از کرده خودم

...کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.. منتظرم ایستاده

بود..بهش نزدیک شدم و اون به راه

افتاد

نمی تونستم بی محلیاشو تحمل کنم...از همین حالا داشتم دیوونه می شدم

..

چندبار به زبونم اومد که ازش معذرت خواهی کنم و همه چی رو تموم..

اما بعدش با خودم فکر می کردم حتما اونم اینو می خواد...چرا باز دستشو

بذارم تو پوست گردو

؟...چرا باز بهش اویزون شم ؟

توی اسانسورم نگاهش به صفحه گوشیش بود..دلم می خواست باهام حرف

بزنه... نگاهم کنه و ازاون لبخندای دوست داشتیش بهم تحویل بده شدیدا دلم براش تنگ شده بود که به بهانه یه سوال در مورد یکی از بیمارا نگاهمو به سمتش چرخوندم .. که همونطور خیره به گوشیش با لحن موحد سابق بخشش گفت:

-بیشتر کاراتو می ندازم رو دوش بچه ها ...من میرم بخش انژیو

..توام بیا

اونجا...قبلش فقط به

بیمارات یه سرکشی کن ...و بین که همه چی خوبه

ساکت شده از برخوردش ... به لبهام مهر خاموشی زدم و از اسانسور خارج شدیم ...

اتنا کنار چندتا از بچه ها مقابل استیشن ایستاده بود که امیر حسین با دیدنش دست تو جیب شلوارش فرو کرد و اخمو تر از همیشه بهش گفت:

-دکتر یعقوبی .. ۵ دقیقه دیگه تو اتاق من باشید...

رنگ از صورت اتنا پرید و هیچی نگفت ...بچه ها نگران نگاهشکردن و من برای عوض کردن لباسام

رفتم ..چند دقیقه بعد وقتی داشتم گوشی معاینه امو دور گردنم می نداختم

یهو صدای اتنا رو شنیدم ..

داشت گریه می کرد و به امیر حسین التماس می کرد ..فقط صدای اون به گوش می رسید

بیشتر بچه ها نزدیک اتاق امیر حسین ایستاده بودن که با دیدنم کمی رنگشون پرید و بعضیاشون

سریع رفتن دنبال کاراشون...

امیر حسین روپوش پوشیده با پرونده ای که تو دست داشت بی توجه به زار

زدنای اتنا از اتاقش خارج شد و با

دیدن الهه بهش گفت:

-من امروز دست تنهام .. خانوم دکتر با من میاد بخش انژیو

...خودش به

بیمارش سر می زنه ..اما

شما بقیه کاراشونو امروز انجام بده ...خودتم دیگه لازم نیس بیای بخش

انژیو ...کارای تو رم امروز تو

بخش انژیو خانم دکتر فروزش انجام می ده

الهه رنگ پریده چشمی گفت و به سمت استیشن رفت ..اتنا گریون از اتاق خارج شد:

-توروخدا دکتر ..اشتباه کردم ...دیگه تکرار نمیشه

بچه ها و از جمله خودم ...از حرکت امیر حسین ترسیده بودیم که نمی

دونستیم باید چیکار کنیم

...چیزی نمونده بود اتنا به استینای روپوش امیر حسین وصل شه و هی التماسش کنه

امیر حسین نگاهی به من انداخت و گفت:-بریم اما اتنا نداشت ..

.جلوشو گرفت و التماس گفت:

-زیاد دیروزحالم خوب نبود دکتر....یه حرفایی که اصلا درس نبودن به

خانوم دکتر گفتم .. الان ازشون معذرت می خوام
..دیگه تکرار نمیشه

امیر حسین کلافه خودکارشو از جیب بالای روپوشش برداشت و گفت:

-دیگه نمی خوام تو بخش من باشی ...هر حرفی که داری با دکتر تقوی بزن ...بسلامت

-دکتر اخر دوره اس ..خواهش می کنم ..من برم یه بیمارستان دیگه چیکار

کنم ؟مگه میشه ؟...توروخدا

-میشه یا نمیشه اشو من نمی دونم ...فقط می خوام دیگه تو بخش من نباشی

اتنا شدت گریه اشو بیشتر کرد:

-توروخدا دکتر

امیر حسین عصبی به راه افتاد ...طپش قلبم بالا رفت ..و به دنبالش قدمامو تند کردم ...اتنا

دنبالش دوید

اما امیر حسین مستقیم به رو به روش نگاه می کرد و بهشمحل نمی داد

که اتنا با عجله جلومو

گرفت و گفت:

-ببخشید خانوم دکتر .. من دیروز حرفایی که در شان شما نبودنو گفتم

..عصبانی بودم ..حالم خوب

نبود..منو ببخشید ...خواهش می کنم ..دیگه تکرار نمیشه

مچ دوتا دستامو گرفته بود و با صورتی پر اشک داشت التماس می کرد امیر حسین با دیدن این

وضعیت و ایستادنم نگاهی به اتنا کرد و بعد رو به من گفت:

-عجله کن ..امروز این بخش خیلی شلوغه

دلم برای اتنا می سوخت ..چه تصمیمی گرفته بود امیر حسین ...مرتب داشت التماس می کرد که

امیر حسین که دید نمی تونم قدم از قدم بردارم به سمتم اومد و با گرفتن بازوم منو از توی دستای

اتنا بیرون کشید و بهش گفت:

-گفتم برو پیش دکتر تقوی ..هر چی اون گفت ...من که نمیخواهم ...به

درد بخش من نمی خوری

..کم کاری ...بی دقتی ...چندتا از بچه ها هم ازت پیشم شکایت کردن

...خیلی تحملت کردم...

بسه ...هر چی دکتر تقوی گفتن ..من همونو انجام می دم ..پس وقت منو اینجا بگیر...برو

اتنا می دونست حرف امیر حسین برای تقوی حجتہ ...پس باید امیر حسینو

راضی می کرد نه تقوی رو ...پس

بازم به التماس افتاد

اما بی فایده بود ...انقدر گریه کرده بود که چشماش شده بودن دو کاسه خون

...با حالی منقلب

پشت سر امیر حسین وارد بخش انژیو شدم ... شلوغ بود و کلی مریض که منتظر بودن...

برای اولین مریض ..قبل از اینکه خودش رو صندلی بشینه یه صندلی دیگه

کشید و نزدیک خودش

گذاشت و گفت:

-تو ...رو این بشین ..سرپا واینستا

امروز باید الهه می اومد اینجا ...اما با این کارش فهمیدم ..به بهونه کمک

...منو کشونده که دست به

کاری نزنم و راحت بشینم سر جام ...خودشم تند و فرز کاراشو انجام می داد

...و حتی یه کمک

کوچیکم ازم نمی خواست ...کارش سخت تر شده بود...یه پرستارم بود که از

اونم کمک می گرفت ..اما

بازم سخت بود.

با بیمارا خوشرو و خندون بود ...اما حتی یه بارم به من لبخند نزد و یا حرفی که دلخوشم کنه

مثل گناهکارا رو صندلی نشسته بودم و چیزی نمی گفتم و سرموپایین

گرفته بودم که همونطور که

داشت کارشو انجام می داد با لحن تندی گفت:

-نشوندمت اونجا که زمینو نگاه کنی ...نگات به کارایی که می کنم باشه

...خواستو بده اینجا..شب

کلی وقت داری به زمین و سقف و هر چیز دیگه ای خیره شی رنگ پریده از رفتارش جلوی بیمار سرمو بلند کردم و با دقت کاراشو نگاه کردم ...

طفلی بیمار دلش برام می سوخت .. به روش لبخند زدم ...دست تنها

بود..کاری هم از پرستار زیاد ساخته

نبود که اروم بهش گفتم:

-من خوبم ...هنوز کلی بیمار هست ...بزار کمکت کنم ...حالم بد شد می شینم سرجام

یه لحظه با همون نگاه اخمو نگاهی بهم انداخت ..بدش نمی اومد کمک

دستش باشم ..مخصوصا که چند تا

مریض دیگه هم بودن

نگاه ازم گرفت و همونطور اخمو کارایی که می خواستو بهم گفت که انجام بدم

خوشحال بودم لاقلا به واسطه مریضا و کمک کردن بهش

...تحویلم گرفته

بود و باهام حرف زده بود

همون حرفایی که فقط مربوط به بیمارا می شد نه چیز دیگه ..که همونا هم

برای من خوب بودن...

خیلی انرژی گرفته بودم ...طوری که خستگی و کوفتگی تو خودم احساس

نمی کردم ...سر اخرین

بیمار بودیم که یکی از پرستارها داخل شد و به امیر حسین گفت دکتر تقوی
زنگ زده و باهاش کار داره

...

معلوم بود درباره چیه ... دلم برای اتنا میسوخت ... این دل سوختنم کار
دستم داده بود...

اما گناه داشت .. آخر دوره و فرستادنش به جای دیگه ناجور بود.. تازه اگه
میشد.. قصد امیر حسینو از این کار نمی
دونستم

برای آخرین بیمار یکم کم آورده بودم ... برای همین رو صندلی نشسته بودم و

اون داشت کارشو تموم

می کرد که سرمو بهش نزدیک کردم و آهسته گفتم:

-دکتر یعقوبی گناه داره ... بذار لحن تندش

همچنان پا بر جای بود:

-تو کارایی که مربوط به تو نیستن دخالت نکن

رنگم پرید و ساکت شدم ... و دیگه حرفی نزدم .. کارش تموم شده بود... البته

بعد از ناهارم باز باید می اومدیم

از روی صندلیش که بلند شد در حال در آوردن دستکشاش گفت: -تا من می رم پیش

تقوی .. توام برو سلف به چیزی بخور ... منم زودی میام

...اگرم خسته ای تا قبل از مریض دیگه برو اتاق من و یکم رو تخت دراز بکش

نمی دونم اینا محبت بودن.. یا مراقبت از بچه ...پس بی حرف بلند شدم و با

در آوردن دستکش...قبل

از بیرون رفتن امیر حسین از بخش آنژیو خارج شدم.

امروز هنگامه نبود ..تنها بودم ...غذامو گرفتم و یه جای دنج برای نشستن پیدا

کردم ...میلی به غذا

نداشتم ...دیروزاین موقع ها بود که اتنا باهام دهن به دهن شده بود.

از پنجره به بیرون خیره شده بودم ...به رفت و امد ادما نگاه می کردم که با

شنیدن کشیده شدن پایه

های صندلی مقابلم حواسم پرت شد

امیر حسین بود ..غذاشو گرفته بود و مقابل نشسته بود که با دیدن غذای دست نخورده ام

پرسید:

-چرا هیچی نخوردی؟اگه دوست نداری ..بریم بیرون ... یه چیزبیرات بگیرم ؟

بغض کردم و قاشقمو برداشتم و گفتم:

-نه

و مشغول خوردن شدم

اروم اروم غذامو می خوردم که بهم گفت:

-هفته آینده یه سه چهار روزی نیستم باید برم شیراز...تو ام تو اون سه چهار

روز لازم نیست بیای
 بیمارستان .. حالا انتخاب کن .. می ری خونتون یا خونه ما؟ بهش خیره شدم ... بی
 خیال من غذاشو می خورد قاشقو سرجاش گذاشتم و گفتم:
 -تو خونه می مونم
 تغییری تو صورتش حاصل نشد اما نظرمم براش مهم نبود:
 -گفتم یکی از این دوتا .. نه خونه ... وقتی من نیستم نباید تو اون خونه تنها باشی
 از رفتارش ناراحت شدم .. و به ناچار گفتم:
 -خونه شما می رم
 .. سرشو تکونی داد و چیزی نگفت که من گفتم:
 -اما بیمارستانو میام
 سرشو بلند کرد و اینبار بهم خیره موند اب دهنمو
 قورت دادم و گفتم:
 -خودتم می دونی که باید پیام ...
 کمی فکر کرد و گفت:
 -درباره اش فکر می کنم
 اصرار کردم:
 - باید پیام
 تو همون نگاه خیره اش سرشو کمی بهم نزدیک کرد و اروم گفت:
 -من اون بچه رو می خوام .. نمی خوام به خاطر غد بازیای تو بلایی سرش بیاد ...

با منم یکی به دو نکن ..گفتم باید دوره اتو تموم کنی ولی نه به قیمت از دست

دادن بچه ...بهتم گفتم

که درباره اش فکر می کنم ...پس فکر می کنم ..اینم یادت بمونه که فعلا من همسرتمپس

اختیارت با منه ..من درباره رفتن و نرفتنت تصمیم می گیرم گونه هام سرخ شدن

..عصبی شده بودم...

-الانم بعد از ناهار می ری اتاق من و یه ... یک ساعتی رو استراحت می کنی و بعد میای کمک

من

از اخلاق جدیدش خوشم نمی اومد..غذا کاملا کوفتم شده بود و خواستم

بلند شم که تند دستشو

بلند کرد و روی دستم گذاشت و گفت:

-تا غذاتم تموم نکردی پا نمیشی سعی

کردم اروم باشم:

-سیر شدم

-هیچی نخوردی ..به زور بخور..

زیر چشمی به اطرافمون نگاه کردم ..کسی حواسش به ما نبود:

-نمی تونم بخورم

پلکاشو بست و باز کرد و گفت:

-بخوای می تونی ..بخور ...تا باز فشارت نیفتاده مجبورم می کرد

قاشقو با انزجاز برداشتم ... به زور کمی از غذا رو تو دهنم گذاشتم ...
 چشمم کم کم از اشک پر می شدن ... اما با به زور بلعیدن غذا .. پسشون می
 زدم ... و از پنجره به بیرون
 خیره شده بودم ..
 چند روزی از برخوردای جدید امیر حسین می گذشت .. قرار بود فردا بره
 شیراز و منو از همین امروز
 آورده بود خونه اشون ... از تصمیمی که گرفته بود راضی نبودم .. در مورد رفتن و نرفتنم به
 بیمارستان هم چیزی نگفته بود.
 موقع شام بود و من با حالی گرفته پشت میز کنارش نشسته بودم عصبی بودم ... توی چند روز
 گذشته هیچ رفتارش باهام خوب نشده بود ... و با
 سخت گیرایش ... تمام
 آرامش جسمی و روحیمو بهم ریخته بود
 هستی خانوم و حنانه در حال آوردن غذاها بودن و به من اجازه بلند شدن نمی دادن ..
 عصبی شروع کرده بودم به حرکت دادن پای راستم .. و با خودم فکر می کردم
 که کاش می رفتم خونه
 خودمون ... حداقلش این بود که دیگه لازم نبود انقدر نقش بازی کنم
 توی افکار خودم بودم که امیر حسین همونطور که با امیر علی و امیر مسعود
 حرف می زد از زیر میز

دستشو گذاشت روی پام و کمی فشارش داد که یعنی انقدر تکونش نده اینم واقعا زوری بود
...وقتی عصبی میشدم دست خودم نبود باید یه کاری

می کردم ... که اروم شم.

حالام می خواست که پامو تکون ندم .. به ناچار پامو نگه داشتم و اون دستشو

از روی زانوم بعد از

کمی مکث برداشت

حوصله حرف زدنم نداشتم برای همین وارد بحثشونم نشده بودم گشنه هم نبودم ... اما این

یکیم زوری بود و باید به زور می خوردم .. چون غذا

نخورده نمی داشت از سر میز

بلند شم

سرمو بالا اوردم و به غذاها و ظرفای روی میز نگاهی انداختم که با دیدن

ترشیای خونگی هستی

خانوم ... هوس شدیدی توم رخنه کرد ... این چند وقته لواشک و چیزای

ترش ... زیاد می خوردم ...

و با دیدن این ترشیا به یکباره دهنم پر از اب شد ... برای همین ... در حالی که

اونا گرم حرف زدن بودن

... خم شدم و یکی از کاسه های کوچیک ترشی رو برداشتم ...

دلم می خواستت قاشقو پر می کردم و یه دفعه می داشتم تو دهنم ..اینطوری بیشتر مزه می داد

...همین کارم کردم...

قاشقمو برداشتم و تکیه داده به عقب اولین قاشق ترشی رو با چشمای بسته گذاشتم تو دهنم ..ترشیشو دوست داشتم... یکی دیگه هم پر کردم و تو دهنم گذاشتم داشتم همین طور پیش می رفتم که امیر حسین همونطور که با امیر علی

حرف می زد ..دست بلند

کرد و ظرف ترشی رو از تو دستم بیرون کشید و طرف دیگه خودش گذاشت.

امیر مسعود خنده اش گرفته بود...قاشق تو دستم ..رو هوا موند گرم حرف زدن بود و نگاهش به من نبود ..حتی امیر علیم فهمید و خنده اشو قورت داد

نفسی بیرون دادم و چیزی نگفتم و خواستم قاشقمو بذارم سر جاش که چشمم به یه ترشی دیگه

افتاد..میل عجیبی به خوردن همه اشون پیدا کرده بودم .. به طوری که ناراحتی

و عصبی شدنمو

فراموش کرده بودم

البته شیطنتمم به خاطر اینکه اینطوری اذیتم می کرد گل کرده بود ...چون

ظرف دور بود از جام بلند

شدم ..خم شدم و ظرفو برداشتم و در حال نشستن یه قاشق پر گذاشتم تو دهنم و به هیچ

کدومشونم نگاه نکردم امیر مسعود دیگه حواسش به امیر حسین نبود و با خنده نگاهم می کرد ..لپام

پر پر بود که قاشق دومو سومو هم توی دهنو چیوندمترشی بهم لذت می داد و حرصمو با خوردنشون از بین می برد

امیر حسین نگاهی به من که نگاهش نمی کردم انداخت و بدون کوتاه اومدن با بی رحمی این یکی رم بی حرف از تو دستم بیرون کشید و کنار ظرف قبلی گذاش و به امیر علی گفت:

-البته دکتر فردوس توی این مورد خیلی می تونه کمکت کنه...

امیر علی اینبار خنده اش گرفت و سرشو پایین انداخت

حرصم گرفت ...دلم می خواست ...و امیرحسین نمی داشت ...هردوتامون لجباز بودیم

به اخرین ظرف خیره شدم ...وقتی دلم می خواست چرا نمی داشت ؟...توی

قضیه شکم که اختیار منو

نداشت. برای همین خواستم برش دارم که این بار طاقت نیورد و گفت:

-می خوای بگم ظرف اصلیشو بیارن که کل ترشی رو بخوری ؟ به امیر مسعود و امیر علی

نگاهی انداختم ... می خواستم تلافی همه این

نامهربونیاشو به جوری

در بیارم ..با جواب دادن بهش ...به حرفش گوش نکردن ...پس از رو نرفتم و گفتم:

-اگه می خوای بگی بیارن . ..بگو از اون دومی بیارن ..اخه اون خوشمزه تره

صدای خنده امیر مسعود بلند شد اما امیر حسین خیلی جدی بود: -خوبه فصل ترشی نیست و
انقدر می خوری ...همش داری ترشی می خوری
..اخه چه خبرته ؟..هر

وقت می بینمت ...یا ظرف ترشی دستته یا لواشکالوجه و این چیزارم
بگذریم که اونارم داری کیلو
کیلویی می خوری

مونده بودم چی بگم که هستی خانوم از تو اشپزخونه در اومد و گفت:

-وا خوب هوس می کنه ..برای هوسشم باید از تو اجازه بگیره ؟ این چند وقته دنباله بهانه
می گشتم برای گریه کردن...

امشبنم که با آوردن به زورم . ..به اینجا ...بهانه رو دستم داده بود ..می خواستم یه دل سیر
گریه کنم

...

هستی خانوم ظرف ترشی رو از کنار دست امیر حسین برداشت و مقابلم

گذاشت ...ولی چه سود که از گلوم

دیگه پایین نمی رفت به ناچار

لبخندی زدم و گفتم:-نه مامان

...راست می گه ...زیادخوردم

-چی چی رو راس می گه ..به حرف این باشی که نباید چیزی بخوری

..بخور مادر ...اینارو اصلا برای تو اوردم

امیر حسین کلافه بود ..فقط رو نمی کرد و سعی می کرد نگام نکنه

-گفتم که مامان .. زیاد خوردم ...اخه زیاد خوردنشم خوب نیست هستی خانوم نگاهی به امیر

حسین انداخت و با تکون دادن سرش دوباره به اشپزخونه رفت..

از جام بلند شدم ...دیگه برای خوردن حتی یه قاشقم میلی به نشستن نداشتم

..

امیر حسین تند نگام کرد امیر علی و امیر مسعودم نگام کردن که با اومدن

حنانه ..نگاهم به سمت

اون رفت که با لبخند ازم پرسید:

-کجا؟ داریم غذا رو میاریم ..

دروغ اینجور موقع ها چه خوبه ...ادمو راحت می کنه

-یکم از اب ترشی ریخت رو لباسم ..می رم لباسمو عوض کنم و پیام ..بوش

رو لباسم داره اذیتم می کنه

بقیه که انگار یه چیز عادی باشه نگاه ازم گرفتن و مشغول حرف زدن خودشون شدن .

اما امیر حسین با دقت نگاهی به لباسم انداختزود چرخیدم و به سمت

پله ها رفتم ..و به

چشمام دست کشیدم که اشکم در نیاد

وارد اتاق که شدم با بستن در ..راه گلوم باز شد و اجازه دادم اشکام بیرون بریزن ...

این چند روزه خیلی روم سنگینی کرده بودن...قرار بود این چند روز در نبود

امیر حسین توی اتاقش

بمونم ...

با اینکه دوش داشتم ... اما حالا ازش بدم می اومد...انقدر که اصلا دوست

نداشتم رو تختش دراز

بکشم...چون فکر می کردم بوی تنش روی ملافه ها و بالشت هست

اخلاق سرد این چند وقته اش..دگرگونم کرده بود...دل نازکم کرده بود...با خودم می گفتم:

-چه بهتره بره و نبینمش...اون که جز اذیت و ازارم کار دیگه ای نمی کنه

به کنج اتاقش پناه بردم و روی زمین نشستم..اشکام همین طور سرریز شده بودن ...

ولی این وسط یه واقعیت غیر قابل انکار وجود داشت..این اشکا از بیزار بودن

ازش نبود..اینا از این بود

که اون داشت می رفت و من داشتم این همه دل تنگش میشدم و اون راحت

برای چند روزی می خواست بره و تنهام بزاره...

و اینا اصلا براش مهم نبودن...مثلا براش مهم نبود که این چندوقت باهام چیکار کرده بود

مهم نبود که در حسرت آغوشش چه ها که نمی کنم..دیگه هیچیم براش

مهم نبود و فقط داشت

تحملم می کرد

صورت‌مو با دستام پوشوندم... شدت گریه ام بیشتر شد... همه چی قبل از این خوب بود و من همه

چی رو خودم با دستای خودم خراب کرده بودم...

اما چرا اون درکم نمی کرد؟ چرا داشت تلافی می کرد...؟ چرا اذیتم می کرد؟

...اون که دوستم

داشت... همون شبم بهم اعتراف کرد که از قبل دوستم داشته دلم گرفته بود که در اتاق اروم باز شد...دیگه مهم نبود که کی پشت دره... و شاید اشکامو ببینه

سرمو رو زانو هام گذاشتم که با دیدن کفشای واکس زده تمیزش بیشتر تو خودم مچاله شدم... اروم صدام زد:

-آوا

واکنشی از خودم نشون ندادم... برای بار دوم کنارم زانو زد و سرشو بهم نزدیک کرد:

-چرا سرتو بلند نمی کنی؟

بینیمو بالا کشیدم... خیره بهم... بعد از سکوتی گفت:

-خوردن این همه ترشی اصلا خوب نیست... وگرنه من که باهات پدر کشتگی ندارم دختر خوب

کاش می فهمید غصه من از نخوردن ترشیا نیست... ترشیا برن به جهنم... من

فقط می خوام دوباره بشی همون امیر

حسین سابق

-حالا برای چی داری گریه می کنی ؟ حرفی نزدم:

-می خوامی اگه دوست نداری اینجا بمونی به امیر علی بگم فردا صبح ببرتت خونه اتون ؟

وقتی دید فقط دارم گریه می کنم ..بیشتر بهم نزدیک شد و با شوخی کردن

سعی کرد لااقل ارومم

کنه-حالا این همه جا توی این اتاق بود باید می اومدی و توی این یه ذره جا می نشستی

؟

توی اون لحظه انقدر حالم بد بود که از لحن صدایش نمی فهمیدم که داره سر

به سرم می راره ..تند

شدم ...و با لحن دلخوری گفتم:

باشه می رم یه اتاق دیگه ...و اتاق تورم اشغال نمی کنم اگه سرم بالا

بود...خنده اشو حتما می دیدم:

-اره حتما برو... یه جارو هم بکن و بعد برو ..دست به چیزی نزنیا ...به تخت

و بالشتمم که اصلا نزدیک نشو

دلم برای گذشته امون تنگ شده بود... اونم ظرف این چند روز... .

-آوا

طاقتم سر اومد و سرمو بلند کردم و با همون چشمای گریونبدون نگاه کردنش بلند شدم

و به

سمت وسایلم که روی تختش بود رفتم.

به کار کردارم زیر زیرکی می خندید دو سه تکه از لباسامو که در آورده

بودمو توی چمدون گذاشتم و

اومدم دسته چمدونو بردارم که تند اومد و دستشو روی دستم گذاشت

...مقابلم ایستادو با خنده

گفت:

-کجا؟

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم:

-یه اتاق دیگه

نگاهی به اتاقش انداخت و گفت:

-اینجا مگه چشه؟

دلم نیومد با حرفایی که از ته دل نبودن ناراحتش کنم وگرنه باید جواب تندی بهش می دادم:

-می رم که مزاحمت نباشم

-از کی تا حالا تو مزاحم شدی؟

چونه ام می لرزید که با فرو افتادن یه اشک بزرگ از گوشه چشمم سرمو بلند کردم و تو

نگاهش خیره شدم و گفتم:

-قرار شد تا اومدن این بچه پیش هم بمونیم ..بعد از دستم خلاص بشی

...

اما قرار نشد که انقدر بد بشی که بفهمم چقدر ازم بیزار بودی ...قرار نشد که

تمام نامهربونیاتو سرم اوار کنی که بفهمم چقدر بهت تحمیل شدم...قرار نشد با بد خلقی باهام رفتار کنی ..که فکر کنم

چقدر اضافه بودم ...و تو تحملم کردی

اما حالا که داری این کارارو می کنی .. پس حتما مزاحمم و همه فکرامم

درسته ...حالام می رم که دیگه

منو نیینی

بهم خیره شد ...به چشمام به فرم صورت و لبهام ..به موهام و بعد به دستای

اویزونم ...دستایی که

به خاطر کوچیک بودنشون گاهی که منو توی آغوشش می گرفت

... با یه

دستش ...دوتا دستمو توی

یه دست می گرفت و با محبت فشارشون می داد

دستاشو بلند کرد و با هر یه دستش یکی از دستامو گرفت و خیره بهشون گفت :

-توی این چند روز که نیستم ...مواظب خودت باش.. بیمارستانم کاراتو یه

جور برنامه ریزی کردم که

حجم کارات زیاد نشه... یه دو سه ساعتیم می تونی زودتر برگردی خونه ...اگه این دوتا عمل

شیراز

نبود ..اصلا نمی رفتم ..اما باید برم ...اینجا هم که باشی خیالم راحت تره...

خنده به لباس اوامد:

- خانواده پزشک برای همین روزا خوبه ..اگه اتفاقی خدایی ناکرده بیفته

..خیالم راحت که هستن که

مراقبت باشن ...خونه که تنها باشی ..دلم هزار راه می ره ..که نکنه فشارش

بیفته و از حال بره ...توی

خونه به اون بزرگی ...ممکنه هر اتفاقی بیفته ...بذار با خیال راحت برم الانم غصه نخور ...تا

اوامدی بالا ..مادرم کلی بدو بیراه بهم گفت ..یه کاریم

کرد که همه اشون به

حالم تاسف خوردن و دلشون می خواست یه فصل کتک درست و حسابی بهم بزنن

داشت شوخی می کرد ...که یهو به ذهنم رسید چرا یه دفعه انقدر مهربون شده

؟حتما به خاطر بچه

است که نمی خواد زیاد بهم فشار بیاد

اما اینا حرف بود... بعد از این همه مدت زندگی کردن باهانش ...می تونستم

خوب بفهم نگران منه یا بچه

خیره نگاهش می کردم که برای بار دوم توی زندگی مشترکم با امیر حسین

نا خوداگاه یاد اخرین

روزم با یوسف افتادم .. شبی که رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت ..اون شب

لعنتی چرا نمی خواست از زندگی
و ذهنم پاک بشه ؟

به لبخند مهربون و موهای حالت دارش با نگرانی خیره شدم..
خونی که از لابه لای موهای یوسف جاری شده بود..یه لحظه لا به لای موهای امیر حسین
تجسم

کردم ...به درون چشمای بازش دقیق شدم ...چشمای یوسف بسته بودن و
چقدر اون روز التماس
کردم که بازشون کنه

قلبم به درد اومد..نکنه امیر حسینم می رفت و دیگه نمی اومد ...شاید برای
همین مهربون شده بود

بهش که نگاه می کردم ..دلم بیشتر براش تنگ می شد ...دیگه نمی تونستم

این یکی رو روی تخت

سرد خونه مجسم کنملبخند به لب داشت... یاد اون روزا که می افتادم

..حسرت بودو حسرت...

برای همین دیگه به این فکر نکردم که قراره از هم جدا بشیم ...به این فکر کردم که چقدر
دوسش دارم

که نخوام دلش بشکنه و ناراحت از پیشم بره...

صورتتم از گریه خیس شده بود ..سختی زندگی و بی رحمیاش

..بهم یاد داده

بود که بتونم زود خوب

باشم ..زود با همه چی کنار پیام و ناراحتیا و دلشکسته شدنا با بی خیالی

بذارم کنار و بهشون بی توجه شم که مبادا این روزگار گردون باز یه چیز دوست داشتنیمو

ازم بگیره و عذابم بده:

-خیالت راحت ..برو...من همینجا می مونم ...اگرم نخوای بیمارستانم نمیرم خنده اش

گرفت:

-چی شد یهو حرف گوش کن شدی ؟

نتونستم حرفی بزnm و بهش خیره موندم ...اونم بهم خیره شد..خوندن ذهنم

براش کاری نداشت ..اونم

ذهنی که از روز اول از همه چیزش خبر داشت

قدمی به سمتم برداشت و دستامو رها کرد ...کاش باز می شد همون امیر حسین قبل ...خیره

بهش چشم دوخته بودم ،ازم پرسید:

-گشنه ات نیست ؟

نگران بود ضعف نکنم و فشارم نیفتهبا صدای گرفته ای گفتم:

-نه

-می خوای بخوایم ؟

چه پیشنهادی بهتر از این .. سرمو روی سینه اش تکون دادم ...چقدر خسته

بودم و خودم نمی دونستم

با خاموش کردن چراغ هر دو روی تخت دراز کشیدیم و من پهلو دراز کشیده

بهش خیره شدم به طرفم پهلو

کرد و گفت:

-میگم چطوره من با مادرت تماس بگیرم و بگم که یه چند روزی بیاد پیشت؟

نمی خواستم نگاه از چشمای بازش بگیرم:

-نه..نیازی نیست

-هر حرفی که دوست داری بزن...غری هم داری بگو..همه رو می شنوم

ساکت شدم...الان نمی خواستم چیزی بگم..الان فقط همین سکوتو می خواستم

به همه جای صورتم دست می کشید بی هوا غرق لذت می شدم و نمی خواستم ازش جدا بشم

-هیچی نمی خوای بگی؟

چشمامو بستم... سرمو به سمتش بردم و روی سینه اش گذاشتم و اروم در

حالی که کلا بی خیال غرورم

شده بودم گفتم:

-فقط همینجا بمون

باز اشکم در اومد و امیر حسین دل ناراحت و بی قرارم رو بعد از چند روز دلتنگی به آرامش

رسوند

صبح روز بعد وقتی چشمامو باز کردم و با جای خالیش مواجه شدم.. تا نیم

ساعتی بی حرکت به

جای که دیشب در کنارم خوابیده بود و امروز نبود دلتنگ خیره شدم...

نمی تونستم دل از این تخت و یاد دیشب بکنم.. اما با دیدن ساعت و زمان

رفتن به بیمارستان.. بلاخره

از تخت جدا شدم تا بعد از یه دوش آب گرم برای رفتن به بیمارستان هرچه زودتر آماده شم

بعد از صبحونه من و امیرعلی تنها کسایی بودیم که باید می رفتیم... توی

حیاط داشتم می رفتم

سمت ماشینم که گفت:

-می خوای امروز من برسونمت..؟ برگشتنیم میام دنبالت خندیدم:

-نگران نباش رانندگیم بد نیست

خندید:

-مراقب باش.. زیاد تندم نرو... اینا توصیه های خان داداشه

...پس از من

نشینده بگیر...

هر دو شروع کردیم به خندیدن و من در ماشینو باز کردم و با شیطنت گفتم:

-میگم یه سوال...

برگشت و نگام کرد:

-می خوام بیچم سمت راست ..راهنما کدوم وری باید بزnm ؟ شیطون تر از من
..دستی به گردنش کشید و گفت:

-نمی دونم والا ...صبر کن دفترچه راهنما رو یه نگاهی بندازم اول صبحی انقدر خندیده
بودم که حد نداشت:

- اصلا می خوای بیا من برسونمت ؟

-وای ..راحتم کردی ..خدا خیرت بده خانوم دکتر ...واقعا روم نمی شد
پیرسم کدوم پدال ترمزه...

همونطور که می خندیدم ازش پرسیدم:

-حنانه همون دیشب رفت ..؟چرا نموند؟..اون که الان میاد مطب

؟

نفسی بیرون داد و با آهی پر درد گفت:

-همه که اقا داداش ما نمی شن که کسی جرات نکنه رو حرفش حرف بزنه

...حنانه هم از مهربونی من سو استفاده می کنه

چشمکی زدم:-توام که مهربون خندید و تکیه

داده به ماشینش گفت:

-حنانه است دیگه ...خلق و خوی خاص خودشو داره

-دختر خوبییه ..قدرشو بدون

بهم لبخند زد و هر دو سوار شدیم ...

بخش مثل هر روز دیگه بود... با دو سه تا از بچه ها مشغول چک کردن حال مریضا بودیم وقتی کارم تموم شد زودتر از بچه ها از اتاق خارج شدم که در حال عبور از

جلوی اتاق یکی از بیمارها

متوجه اتنا شدم.. داشت بیماری رو معاینه می کرد.. بعد از اون روز نمی دونم تو اتاق تقوی

چی

گذشته بود که بی حرف برگشت به بخش و بی سر و صدا مشغول کارش شده بود..

دیگه دهن به دهن کسی نمیشد... پشت سر کسی حرف نمی زد و تا جایی که

می تونست اصلا با

کسی حتی یه هم صحبتی دوستانه هم نداشت

رنگ پریده و لاغر به نظر می رسید.. مثل سابق زیاد به خودش نمی رسید.. زیاد تو حال خودش

نبود.. برای همین با فکر اینکه شاید تو معاینه و تجویز دارو اشتباهی کنه وارد اتاق شدم.

گوشی توی گوشش بودو ضربان قلب بیمارو گوش می کرد.. کارش که تموم شد.. لبخندی

بهش زدم و گفتم:

-خسته نباشی.. اجازه می دی منم یه معاینه اش کنم

تو نگاهش هیچی نبود.. تو خالی تو خالی.. سری تکون داد و عقب ایستاد

گوشیمو برداشتم و معاینه اشک کردم و در حال معاینه.. وضعیت بیمار و چه

داروهایی می خوره رو ازش پرسیدم

عجیب بود با اینکه فکر می کردم باید بی دقت و حواس پرت باشه... مو به مو

همه چی رو گفت ..حتی

ناراحتم نبود که داره به من جواب پس می ده

گوشی رو از گوشام جدا کردم و صاف ایستادم و خودم پرونده روباز چک

کردم که لبخند تلخی زد و

گفت:

-ممنون که حواست بهم هست ...خودم چندبار چک می کنم که اشتباهی نشه لبخند زدم:

-نه فقط خواستم به بهانه مریض کمی هم باهات حرف بزوم سعی کرد باز لبخند بزونه

..خودکارشو توی جیب بالای روپوشش گذاشت

..نگاش کردم ...چقدر افسرده و بی

روح شده بود..

دیگه هیچی برای گفتن بینمون نبود ..ایستادنم ..به نظر بی فایده بود...به

سمت در اتاق رفتم که از پشت

سر گفت:

-بعد از جدا شدن از دکتر کلهر خیلی اذیتت کردم ...کاش می دونستم اون

روزا چه زجری می کشی

و انقدر با احساساتت بازی نمی کردم

سرمو به سمتش چرخوندم ...با نگاهی یخ زده به بیمار روی تخت خیره شده

بود..معلوم بود قصد اذیت و
ازارمو نداره:

-بابت همه اون روزا ازت معذرت می خوام توی صداسش موجی
از حسرت زبونه می کشید:

-خوش بحالت که انقدر ارومی آوا...خوش بحالت که در برابر بدیا خم به ابرو نمیاری
صداسش بغض داشت:

-دکتر کلهر لیاقتتو نداشت ..اینو از صمیم قلب می گم ..امیدوارم که با دکتر خوشبخت باشید
این حرفا از اتنا بعید بود:
-چی شده اتنا؟

پرونده بیمارو زیر بغلش گذاشت و بی حرف از کنارم عبور کرد و تنها
موقع خارج شدن از اتاق گفت:

-دنیا جای تقاصه ..دیر یا زود همه امون نتیجه کاراو و اعمالمونومی بینیم ...
خنده اشک گرفت:

-تو این بخش بیشتر از همه ..تو رو اذیت کردم ...لطفا اگه میتونی منو ببخش
متعجب از رفتاراتنا به رفتنش خیره شدم...چقدر عوض شده بود...

خسته پشت فرمون نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم ..و سوئیچو چرخوندم که هنگامه
شتاب

زده زود درو باز کرد و بغل دستم نشست و گفت:

-وای داره میاد

نگاهی به صورت قرمز کرده هنگامه و بعد به بیرون انداختمدکتر.. رفعت

داشت می رفت سمت ماشینش

باز به هنگامه نگاه کردم و گفتم:

-حالا چرا لبو شدی ؟

سیخ تو جاش نشسته بود و مستقیم به رو به روش خیره بود..به رو به رو هم نگاهی انداختم و

خواستم چیزی بگم که هول کرده گفتم: -توروخدا حرکت کن ..اگه حرکت نمی کنی خودم

برم ؟ گنگ رفتار هنگامه بودم که دیدم رفعت داره به سمتون میاد خنده ام گرفت و گفتم:

-نظرت درباره این چیه که بگم رفعت جانت داره میاد این سمت ؟ رنگ لباش پرید و تند

گفت:

-تورو جون مادرت حرکت کن ..تورخدا

-نمیشه که .. داره نزدیک میشه ...تابلو که می خواد با ما حرف بزنه

تند دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

-خدایا از دست تو اوا..فقط یادت باشه ..قراره باهم بریم خرید و اصلا وقت

هیچ کاری رو نداریم ..حتی یه دقیقه

متعجب نگاش کردم که دکتر رفعت ضربه ارومی به شیشه زد و کمی خم شد ...سعی کردم

نخندم ..شیشه رو پایین دادم

با روی خوش بهم سلام کرد... منم همونطور جوابشو دادم که دیدم هنگامه به

بهانه پیدا کردن چیزی

داره داخل کیفشو به جهنم تبدیل می کنه

نگاهی به رفعت انداختم... یه جوری هنگامه رو نگاه می کرد... هنگامه هم که انقدر قرمز شده

بود که حد نداشت

رفعت منتظر نگاه هنگامه بود اما هنگامه تا تونسته بود سرشو توی کیفش فرو برده بود که

برای

خلاصی از این وضعیت گفتم:

-خانوم دکتر... آقای دکتر باشما کار دارن

تا اینو گفتم عین فخر سرشو از تو کیفش در آورد و نفس کم آورده به من خیره شد

خنده ام گرفت و انگشتمو به سمت دکتر رفعت گرفتم و گفتم:

-دکتر باشما کار دارن

صورت هنگامه در عین زیبایی بانمکی خاصی هم داشت.. که اینجور مواقع ادم می خواست

درسته

قورتش بده... نگاهشو با هول به رفعت داد که اونم با متانت گفت:

-خانوم دکتر یه عرضی خدمتون داشتم.. آگه اجازه بفرمایید شما رو تا منزل

برسونم و توی مسیر هم

هنگامه که دست و پاشو حسابی گم کرده بود تند سرشو تکونی داد و دسته ای از موهاشو به زیر مقنعه اش برد و گفت:

-من که خدمتون عرض کردم ...من و خانوم دکتر امروز قرار خرید داشتیم ..الانم خیلی دیر شده و

بیچاره رفعت که عاشق هنگامه شده بود...این دختر یه چیزیش می شد رفعت نا امیدانه نگاهی به من کرد...

بهش لبخند زدم و گفتم:

-عجله ای برای خرید نیست ..

لبخند رفعت رفته رفته غلیظ تر شد که هنگامه با حرص گفت:

-عزیزم این خرید خیلی خیلی مهمه ...و اینکه اصولا نذاشتم حرفشو تموم کنه:

-و اینکه اصولا عزیزم ...یهو یادم افتاد...یه کار مهم دارم با عصبانیت نگام کرد ..سریع فکری کردم و گفتم:

-نوبت دندان پزشکی رو به کل فراموش کرده بودم یه جوری نگام

کرد که یعنی خودتی بهش لبخند زدم:

-دیرم شده عزیزم ...لطف می کنی اگه زودتر پیاده شی

رفعت ذوق زده کمی عقب رفت تا هنگامه پیاده شه... که هنگامه اروم با

حرص گفت:

-یادت باشه ..مثلا دوست من بودی
 با لبخند نگاهی به رفعت انداختم و اروم گفتم:
 -خدا خواسته ای.. ..بلندشو برو
 -به هم می رسیم اوا خانوم
 -من و تو دوتا خط موازیم که اصلا به هم نمی رسیم ...پس اسمون ریسمون نباف
 درو با حرص باز کرد...
 -خدا نکشتت .. می خواد درباره خواستگاری حرف بزنه
 با ناباوری ساختگی به عقب تکیه دادم ...رفعت اونقدری ازماشین دور شده بود که حرفای ما
 رو نشنوه:
 -وای ..من فکر می کردم می خواد درباره ...برجام باهات حرف بزنه
 خنده اش گرفت:-مرده شورت دارم ...عین ادم باهات حرف می زنم خندیدم :
 -والا من این اطراف جز فرشته چیز دیگه ای نمی بینم ...درمورد توام که نمی دونم چه اسمی
 باید روت گذاشت ..ادمی ..جنی ...شیطونی کیفشو از روی پاهاش برداشت و گفت:
 -فردا تلافیشو سرت در میارم
 -باشه ..حالا برو و اون بنده خدا رو انقدر معطل خودت نکن
 ..آخر که باید
 حرفاشو بشنوی ...پس برو و
 انقدر لوس بازی در نیار ..زود باش کار دارم

بلاخره رضایت داد و پیاده شد و من قبل از اینکه نظرش عوضبشه ..پامو رو گاز گذاشتم و به راه افتادم

از بیمارستان که خارج شدم یهو اتنا رو دیدم که منتظر ماشین ایستاده بود خواستم برم سمتش که با دیدن ماشین دکتر عرشیا...بی خیال شدم ...و از بغلشون گذشتم اما کنجکاو از اینه نگاهشون کردم ..عرشیا خم شد و درو براش باز کرد ..اما اتنا اخم کرد و چیزی بهش گفت .

سرعتمو کم کردم ...دکتر عرشیا داشت باهاش حرف می زد

...نمی خواستم مداخله ای کنم اما از

کلافگی اتنا فهمیدم اصلا از حضور عرشیا راضی نیست ...و تو یه تصمیم انی دنده عقب گرفتم و با

زدن بوقی اتنا رو متوجه خودم کردم و زود از ماشین پیاده شدم و بهش گفتم:

-داشتم دنبالت می گشتم ...اصلا ندیدمت اینجا وایستادی ...ببخش یکم دیر شد

و همزمان به دکتر عرشیا نگاهی انداختم که اتنا رنگ پریده ..بهسمت ماشینم اومد ..

عرشیا از همون پشت فرمون کمی رنگ عوض کرده سری خم کرد و مثلا بهم

سلام داد..منم همونطور

جوابشو دادم که با سوار شدن اتنا. ..ازش رو گرفتم و پشت فرمونم قرار گرفتم

انتظار داشت ازش چیزی پرسم ..اما من ترجیح دادم هیچی نگم ...پر استرس

و با حالی خراب سعی

می کرد با ور رفتن با دستاش ..خودشو به جوری مشغول کنه به رانندگیم ادامه دادم و چندتا خیابونو رد کردم که بلاخره حرف زد:

-ممنون ..به موقع اومدی

از گوشه چشم نگاه می بهش انداختم و گفتم:

-یه لحظه که دیدمت فکر کردم دوست نداری باهش حرف بزنی سرشو ناراحت تکون داد...خندیدم و گفتم:

-کیه که از عرشیا خوشش بیاد..مثل دوره دانشجویی...کنه و وراج

...پر حرف

..

تلخ خندید و سرشو پایین انداخت و گفت:

-یه دانشجوی لوس و بی مزه

سرمو به تایید با خنده تکون دادم که یهو خیره به بیرون گفت:

-من و ارش از هم جدا شدیم

باورم نمی شد...حرفشو یهویی زده بود ...ماشینو گوشه خیابون نگه داشتم و

بهش خیره شدم ..سرش

پایین بود و به انگشتاش نگاه می کرد:

-میشه خواهش کنم حرکت کنی چیزی

نمی تونستم بهش بگم...

دنده رو جا به جا کردم و به راه افتادم

-هیچ کدوم از بچه های بخش نمی دونن ...عرشیا هم به طور اتفاقی قضیه رو فهمید

اونروزی که باهات درگیر شدم ..روز گذشته اش ...از هم جدا شدیم ...بهم

ریخته و عصبی بودم ...می خواستم ناراحتیمو سر یکی خالی کنم

...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد:

-متاسفم ..خیلی بد باهات حرف زدم ...مگه دکتر بهت نگفت

؟اون در

جریانه .

نفسی بیرون دادم و گفتم:

-اصلا ..حتی یه کلمه ...در ثانی مگه قرار بود به من بگه ؟ دوباره نگاهشو ازم

گرفت:

-فکر کردم شاید به تو بگه ...مجبور شدم بهش بگم ...از دستم خیلی

عصبانی بود..حقم داشت...

با چشمایی که فقط توشون پر از اشک بود اهی کشید:

-همه چی یهویی شد...حالام که کار از کار گذشته ...و همه اینا تقصیر خودمه

نگاهش به جلو افتاد:

-از اینجا به بعد باید سوار یه ماشین دیگه شم ..لطفا نگه دار

-می رسونمت

پوزخند زد:

-نه ممنون .. دوست دارم یکم پیاده راه برم و تنها باشم رو ترمز زدم .. صورتش پر اشب شده بود:

-میشه خواهش کنم درباره این موضوع به کسی چیزی نگی؟ مطمئن سرمو تکون دادم:

-برای چی باید به کسی چیزی بگم؟..خیالت راحت

تو حال خودت نبود..پیاده شد ..خم شدم و صداش زدم ..برگشت:

-دکتر عرشیا اذیتت می کنه ؟

-همیشه ادمایی هستن که وجودشون عذاب دهنده باشه ..اما نگران نباش ..از پشش بر میام

-نیازی هست که درباره اشک با دکتر حرف بزنی؟ لبخند مهربونی

زد...پیشون حال دستی برام تکون داد:

نهممنون ..خداحافظ

گنگ و ناباورانه به رفتنش خیره شدم ...از این جدایی نابهنگام و غیر منتظره تو

فکر فرو رفته بودم که با

شنیدن بوق ماشینی که قصد پارک کردن داشت ..به خودم اومد و ناراحت به

طرف خونه راه افتادم

ماشینو روی سنگ فرشای نزدیک خونه متوقف کردم و با اهی کیفمو از روی صندلی بغلیم

برداشتم

... گوشیمو از توش در اوردم و چکش کردم ..هیچ تماسی نبود

..پیامی هم در

کار نبود...

از صبح که بیدار شده بودم ازش خبری نداشتم و انتظار داشتم که اون تماس بگیره ...
ضدحال خورده سرمو بالا اوردم که دیدم امیرسعود با دیدنم خندون به سمت خونه دوید .

خنده ام گرفت ...پسر بازیگوش ... معلوم نبود باز چه خوابی دیده ...شونه ای

بالا دادم و برای اینکه تا

..اخرش حال گرفته نباشم ..گوشیمو خاموش کردم

وارد سالن که شدم یکی از خدمه برای گرفتن کیفم پیش اومد

حسام خان و هستی خانوم توی سالن دومی نشسته بودن ...بهسمتشون رفتم و حین سلام

دادن

بهشون خم شدم و گونه هردوشونو بوسیدم و برای چند لحظه ای قبل از

عوض کردن لباسام

کنارشون نشستم

حسام خان خندون بهم رو کرد:

-خسته نباشی دخترممعلومه که امروز حسابی خسته شدی ..؟ با لبخندی:

-نه اتفاقا خیلی خوب بود

-آوا جان امشب چی دوست داری بگم برات درست کنن ..؟ هر دو ذوق زده از نوه دار شدنشون ... کلی قربون صدقه ام می رفتن و نازمو می کشیدن ...

-دست گلتون درد نکنه مامان ...هر چی که باشه من دوست دارم

...خودتونو تو

زحمت نندازید -رو

دربایستی می کنی

مادر؟ ...توروخدا

راحت باش ...اینجا

مثلخونه خودته

هر چی که دوست داری بگو

به محبتشون لبخند زدم که دیدم امیر علی و حنا به با روی خندون در حالی که

امیر علی به عروسک

بزرگ تو دستش بود وارد سالن شدن و امیرعلی با سلامی به همه امون گفت

:

-مامان جون قربون دستتون ..ولی امشب همه اتون مهمون منید..اونم بیرون

خندون ..به عروسکی که نصف هیکلش بود خیره شدم

همزمان امیر مسعودم از بالای پله ها با به عروسک کاملا مشابه عروسک امیر علی..البته

نصف

اندازه اون پایین اومد... که یه دفعه با دیدن عروسک شکل عروسک خودش

تو دستای امیر علی

...بی حرکت و متعجب ایستاد..

همه به دوتاشون و عروسکا خیره بودیم که امیر مسعود با چشمغره با سلامی بهش گفت:

-اون چیه تو دستت ؟

امیر علی که خنده اشک گرفته بود گفت:

-چشاتم ضعیف شده ؟...معلومه دیگه ..عروسک

امیر مسعود نگاهی به عروسک توی دستش انداخت و گفت:

-می دونم عروسکه ..چرا شکل عروسک منه ؟ امیر علی با خنده لبهاشو

محکم بهم فشار داد و گفتم:

-چی بگم والا

حنانه که ریشه رفته بود از خنده به سمتون اومد و گفت:

-خدا به دادمون برسه ..دو برادر از حالا شروع کردن...

هستی خانوم رو به دو پسرش کرد و گفت:

-قضیه چیه ؟

امیر مسعود که به ظاهر ناراحت شده بود رو به همه کرد و گفت:

-هیچی اقا از من تقلب زده... یه بار برای برادرزاده امون خواسیم یه کاری

کنیم ...دقیقا رفته همونی

رو گرفته که من گرفتم ..اونم دوبرابر عروسک من

من و حنانه همچنان می خندیدم که امیر علی گفت:

-کی از تو تقلب زد ..؟!..خوشم اومد گرفتم

-اره جون خودت ..دقیقا از همونی خوشت اومد که من گرفته بودم حنانه از شدت خنده دستشو گذاشته بود روی شکمش:-اهان ..فهمیدم چرا انقدر منو توی اون عروسک فروشی گردوندی ..بگو دنبال کیس مورد نظر می گشتن اقا

امیر علی شروع کرد به خندیدن و گفت:

-دیشب دیدم قایمکی بردی تو اتاقت ...ازش خوشم اومد و برای اینکه برای من بیشتر تو چشم باشه ..بزرگترشو گرفتم

حرفم نباشه که من عمو بزرگم و حق اب و گل دارم

امیر مسعود باز به عروستکش نگاه کرد و از اینکه کوچیک بود نگاهی به من انداخت که با خنده بلند شدم و اول به سمت امیر مسعود رفتم و عروسکو از تو دستش بیرون کشیدم و گفت:

-چقدر این نازه ...ممنون ..واقعا قشنگه

لبخند به لبای امیر مسعود اومد...عروسک بغل کرده به سمت امیر علیم رفتم و گفتم:

-خیلی خیلی ممنون ...نصف اتاق بچه به لطف شما پر شد ذوق زده خندید ..به زور دوتا عروسکو توی دستام گرفتم و رو بههستی خانوم حسام خان و حنانه گفتم:

-خوش به حال این بچه که عموهای به این خوبی داره

-حنانه که می خندید با نگاهی به عروسکا گفت:

-فقط خدا کنه امیر حسینم از این عروسکا خوشش نیاد ..که بره سه برابر شو بگیره

همراه عروسکا روی نزدیکترین مبل با خنده نشستم که امیر مسعود با

خوشحالی از امیر علی

پرسید:

-حالا کجا می خوای دعوتمون کنی؟

-هرجا که شما دوست دارید

امیر مسعود و حنا به هر کدام جایی رو گفتن اما امیر علی رو به من کرد و ازم پرسید:

-شما کجا رو دوست داری که بریم؟

-هر کجا که جمع بگه

امیر علی رو به بقیه... اسم یه رستوران معروفو گفت که مورد موافقت جمع قرار گرفت

..همگی

خوشحال برای رفتن کمی نشستیم و حرف زدیم

نیم ساعت بعد که همگی از حرف و شوخی و خنده از تک و تا افتاده بودیم ..

برای عوض کردن لباسام بلند شدم .. حنا هم بلند شد و با خوشحالی عروسک بزرگ رو از

دستم بیرون کشید و هم

قدم با من از پله ها بالا اومد و گفت:

-از امشب یه هم اتاقی توپ می خوای؟ نگاهی بهش

انداختم:

-اگه قراره اون هم اتاقی تو باشی که معرکه است..

خنده نازی کرد و خیره به عروسک با نمک تو دستش گفت:

-قربون شوی عزیزم برم با این سلیقه اشک ...ادم که می بینتش

...از روی خودشم

بیزار میشه

هر دو از ته دل زدیم زیر خنده و وارد اتاق شدیم

زمانی که آماده حرکت شدیم قرار شد من تو ماشینی بشینم که هستی خانوم و حسام خان و

امیر

مسعود توش بودن و امیر علی و حنا هم با ماشین خودشون بیان ...همه سوار شده بودن که

یادم

افتاد گوشیمو توی کیف قبلیم جا گذاشتم ... با عجله رفتم که بیارمش وقتی

که برگشتم ..انقدر عجله

داشتم که یادم رفت روشنش کنم ..امیرعلی داشت با تلفنش در حال راه رفتن

حرف می زد

...گوشی رو توی کیفم انداختم که نگاهم به ماشینی که توی تاریکی پارک

شده بود افتاد..و نظرمو

به خودش جلب کرد..اخه تنها ماشین پارک شده توی خیابون بود یه جورایی مشکوک بود

..اما اهمیتی بهش ندادم و سوار شدم ..با تموم شدن

تلفن امیر علی ...اونام

اماده حرکت شدن و راه افتادیم

عاشق جمع خودمونی خانواده اش بودم ..صمیمی و مهربون ...هیچ وقت یادم نمی اومد توی زندگی

گذشته و یا از رفت و اومدای خانواده ام سوالایی ازم کرده باشن که باعث

ناراحتیم بشه ...و در نبود

امیر حسین هم سعی می کردن چیزی برام کم و کاست نباشه هیچ تفاوتی هم بین من و حنانه

نمی داشتن و چه بسا گاهی فکر می کردم که شاید هوای منو بیشتر از اون دارن

بین راه ماشین ما برای بنزین زدن ایستاد و امیر علی کمی جلوتر منتظر ما

ماشینشو پارک کرد

... صندلی عقب کنار هستی خانوم نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم که با

دیدن همون ماشین از توی اینه بغل ..با تعجب سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم ..حتی

نمی تونستم پلاکشو ببینم که

بفهمم همون هست یا نه ..هرچند اولین بارم پلاکش توی اون تاریکی دیده نمی شد ..خواستم

شیشه رو پایین بدم و با دقت ماشینو نگاه کنم..

اما همین که شیشه رو پایین دادم امیر مسعود به راه افتاد و من به ماشین چشم دوختم ..

داشتیم ازش دورتر و دورتر می شدیم ...تا اینکه کاملاً از دیدم توی اینه افتاد و

متعجب رومو برگردوندم و به عقب

تکیه دادم

نمی دونم چرا به اون ماشین حساس شده بودم.. شاید به خاطر این بود که
 توی اون خیابون تنها
 ماشینی بود که پارک شده بود و توی چشمم بود...وبعدم که باز دیده بودمش
 با رسیدن به رستوران...هر کدوم غذایی سفارش دادیم و تا می تونستیم از
 خجالت جیب امیر علی در اومدیم
 بماند که چقدر هم سر به سرش گذاشتیم و خندیدم
 هنوز غذاها رو نیورده بودن...که امیر علی برای خندوندن و گرم کردن فضای
 خانواده اش شروع کرد:
 -می دونید من امروز به این نتیجه رسیدم که چه همسر قدرتمند و ماهی دارم
 حنانه خنده ای کرد و گفت:
 -ابرو مو نبر..محض رضای خدا
 امیر علی لبخند پر محبتی بهش زد و گفت:
 -جون تو راه نداره...باید بگم...سر گلوم گیر کرده
 حنانه از خجالت صورتشو با دستاش پوشوند و امیر علی گفت:
 -یه مریضی امروز داشتیم که فکر کنم اگه کلاهش یه موقعی بیفته مطب ..
 عمرا دیگه برگرده و بیاد برش
 داره
 حنانه دستاشو پایین آورد و با عجز گفت:

-خواهش می کنم

خواهش کردنش بی فایده بود...مگه امیر علی ول کن بود؟

-طرف باید دندونشو می کشید...از شانس خوبشم افتاده بود زیر دست

حنانه

حالا فکر کنید طرف یه جثه داره..

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-این هوا.....قرارم هست که خانوم دندونشو بکشه

همه با دقت حرفاشو گوش می کردیم-از اولم حدس می زدم چه اتفاقی قراره بیفته..اما

گذاشتم بینم کار تا کجا پیش می ره.....اقا ۵

دقیقه . ۱۰ دقیقه..دیدم نه این دندون بیرون بیا نیس که نیس ... و هنوز

این انبر تو دست حنانه

جانمانو و دهن یارو این هوا باز.

حنانه از خنده چیزی نمی تونست بگه

-آخرم نتونست که نتونست

حنانه حق به جان و با مزه نگاهی بهش کرد و گفت::

-دندون نبود که ..نمی دونم جنسش از بتن بود از سیمان بود..از چی بود؟ که

هر چی زور زدم کنده نشد

که نشد

امیر علی با خنده نگاهی به من کرد و گفت:

- با سر رفته بود تو دهن یارو .. که مثلا دندونشو بکشه ... پدر بیچاره رو در آورد اخرم هیچی به هیچی

...دیدم اگه خودم پا نشم یارو زیر دستش یا شهید میشه یا افلیج حنانه همینطور می خندید و باعث خنده جمع شده بودن

به اندام ظریف حنانه با لبخند خیره شدم که حنانه برای دفاع از خودش گفت:

- من تمام تلاشمو کردم

-اره عزیزم تو تمام تلاشو برای پایین آوردن فک ملت به کار گرفتی ..کسی

منکرش نیست ..قربونت بشم

امیر مسعود با خنده گفت:

-اخه اینم کاره که شما دارید؟.از من و خان داداش و خانوم دکتر یاد

بگیرید..حرفه ای..کار درست ..با

کلاس ..متخصص

امیر علی چینی به بینیش داد و با تمسخر گفت:

-نه بابا...اقای جراح ...الان مثلا خیلی کلاستون بالاست ؟

-بله که کلاس داره ..اونقدر که حد نداره ..الانم بهت خیلی افتخار دادم که

سر به میز باهات

نشستم ...البته قربون زن داداش گلمونم می ریم ...قضیه ایشون از امیر علی کاملا جداست

امیر علی کفری از حرف امیر مسعود با خنده گفت:

-یادم بنداز رفتیم خونه با هم دیگه یه سری به اون باشگاه کوچیک بوکست بزیم

امیر مسعود که حسابی لذت می برد از این بحث گفت:

-حرص نخور برادر من ...منو زن داداش و امیر حسینو عشق است .. سه به دو ..حرف حسابت

چیه ؟

هستی خانوم با لبخند نگاهشون می کرد که امیر علی برای دفاع از تخصصش

گفت:

-سه به سه ایم

امیر مسعود اطراف خودش و منو امیر علی رو نگاهی کرد و گفت:

-ریاضیاتشم ضعیف شده بچه ام

من حنا شروع کردیم به خندیدن که خود امیر علی گفت:

-نخیر ریاضیاتم خوبه خوبه ..شمایی که نمی بینی

-چی رو نمی بینم ؟

-برادر زاده جانم که قراره حرفه دندان پزشکی رو انتخاب کنه

..قربونش برم

الهی

از خنده و خجالت سرمو پایین انداختم که امیر مسعود کاملا جدی دستشو

بالا آورد و گفت:

- صبر کن صبر کن ...پای برادر زاده معصوم منو وسط نکش ...اون

جز راه پدر و مادرش هیچ راه دیگه ای رو بلد
 نیست که بخواد بره دو برادر تو دور کل کل
 افتاده بودن: -اتفاقا من عمو بزرگشم ..هر چی
 که من بگم همون میشه ..
 و خیلی خودمونی و راحت با لحن با نمکی گفت:
 -تازه اشم براش اسمم انتخاب کردم...
 گونه هام گل انداخته بود و با لبخند بهشون خیره شدم ..امیر مسعود که نمی خواست کم
 بیاره کمی
 تو سندلش جا به جا شد و گفت:
 -من عمو کوچیکم .. من اسم می ذارم
 حنانه چشم و ابرویی برای دوتاشون اومد و گفت:
 -اصل کارایا هیچی نمی گن ... اونوقت شما دوتا ریشو و قیچی دس گرفتید؟
 تا اینو گفت دو برادر همزمان بهش گفتن:
 -ما عموشیم
 حنانه منقلب و در حال خنده گفت:
 -ببخشید ...بفرمایید اسم انتخاب کنید عموها
 حرفاشون به شوخی بود و گرنه می دونستم عمرا بخوان اسمی انتخاب کنن
 همونطور که به شوخیای لفظی دو برادر گوش می کردم حنانه یهو ازم پرسید:
 -شما چی ؟ شما اصلا اسمی براش انتخاب کردید؟

خیره نگاش کردم...همشون نگاهشون به من بود...بیچاره ها .خبر نداشتن که سهم من از این بچه

فقط به دنیا آوردنش بود و بعدم هیچی هستی خانوم
با ذوق نگاهم کرد و گفت:

-هنوز زوده...بذارید ببینیم دختره یا پسر.. بعد سر اسمش دعوا کنید
امیر علی مقتدارنه گفت:

-صد در صد پسره...

امیر مسعودم سری تکون داد و گفت:

-با اینکه همیشه با نظرات مخالفم اما اینو باهات هستم

حنانه با تاسف سری تکون داد..دو برادر شروع کردن به خندیدن...چقدر

خوشحال اومدن این بچه

بودن ...

وقتی غذاها رو آوردن...دیگه این بحث خوابید و همه مشغول شدیم .. شب

خوبی بود...کلی خوش

گذشته بود..

موقع برگشت به اصرار حنانه با ماشین اونا برگشتم....

امیر مسعود برای اینکه حسام خان می خواست زودتر استراحت کنه .زودتر از

ما راه افتاد و رفت .. و از

اونجایی که زن و شوهر مدتی شبگردی نکرده بودن .. به بهانه من که مثلا

جای خالی امیر حسینو

حس نکنم توی خیابونای شهر دور می زدن و از هر چیزی حرف می زدن و باعث خنده ام می

شدن ... و کلی به خودشونم خوش می گذروندن

-اصلا دلت برای امیر حسین تنگ نشه ها.. الان باید نفس بکشی

... خوشحال

باشی ...

همراه حنا میخندیدم و امیر علی هی اذیتم می کرد

-الان در نبودش می تونی کلی از کارایی که دوست داری رو انجام بدی ...

مثلا از فردا می تونی به تجویز من ۳ کیلو الوچه بخوری ... ترشیرم تو هر وعده

غذایی ازاد اعلام می کنم

حنا غش کرده از خنده بهش گفت:

-می خوای امیر حسین برگشت دستور اعدامتو صادر کنه ؟

-بابا من عموی بچه ام ... چرا نمی خواید این مسأله فوق العاده حساس رو درک کنید ؟

همونطور که می خندیدم گفتم:

-خوبه دیگه .. بساط خنده و شوخی شما ها رم جور کردیم حنا سرشو

برگردوند و گفت:

-اخ... دیشب نبودى ... دیشب که رفتی بالا ندیدی ماما چقدر بهش گله

کرد..بیچاره امیر حسین ...از
 ناراحتی هیچی نخورد...و بلند شد و اومد پیش تو...
 سریع برای اینکه حساسشون نکنم گفتم:-خیلی خسته بود بنده خدا...اداره کردن اون بخش
 ..واقعا خسته کننده است

..منم که سیر بودم
 امیر علی از توی اینه نگاهی بهم انداخت:
 -راستی امیر حسین می گفت چیزی به پایان دوره ات نمونده
 ...دیگه راحت

میشی...بعد از تخصصت
 همونجا پیش امیر حسین می خوای بمونی ؟ -اگه بشه که اره
 ...دوست دارم همونجا بمونم
 -خوش بحال امیر حسین و رو
 به حنانه:

-عزیزم یکم یاد بگیر
 -وا امیر علی ...من که دارم تو مطب تو کار می کنم ..دیگه از خدا چی می خوای؟
 هر سه زدیم زیر خنده که کمی جلوتر متوجه یه ترافیک غیر عادی شدیم
 ..سرعت ماشینو کم کرد...

اروم اروم با حرکت ماشینا ...به سمت جلو ماشینو می روند بعد از کمی جلوتر رفتن فهمیدیم
 تصادف شده و یه ماشین با نرده های وسط

خیابون برخورد کرده

جمعیت شلوغی اطراف بود و هنوز کسی کاری نمی کرد و همهنظاره گر بودن

.که چشممون به یکی

از مسافرای توی ماشین زرد رنگ افتاد ... دستش خون الود از شیشه ماشین اویزون شده

بود و

چیزی از صورتش دیده نمی شد...حنانه سریع برگشت و بهم گفت:

-تو نگاه نکن

و بعد به امیر علی گفت..:

-زودتر رد شو برو

تا اومدم نگاه ازش بگیرم یه دفعه ساعت مچی طرف ... توی دستش نگاهمو به خودش ثابت

کرد

..رنگم به شدت پرید . . با وحشت و به اهستگی ...در حالی که اصلا باورم

نمی شد ...با خودم ..طوری

که امیر علی و حنانه هم می تونستن صدامو بشنون گفتم:

-امیر حسین

امیر علی رنگ پریده برگشت و نگاهم کرد..نگاهم روی دستتابت شده بود که حنانه گفت:

-برای چی داری نگاه می کنی .. ؟

چشام هر لحظه با ناباوری گشاد تر می شدن -ساعت امیر

حسینه ...

صدام به لرزه افتاد:

-خودم برایش گرفته بودم

هردوشون با وحشت نگام کردن ..امیر علی سرشو به سمت محل حادثه

برگردوند و تند ماشینو به یه سمت

خلوت برد

بدنم شروع به لرز کرد ...نگاهمو نمی تونستم به سمت دیگه ای بچرخونم

...هر دو متوجه حال بدم

شدن که امیر علی رو به حنا گفتم:

-مراقبش باش ...الان بر می گردم

حنا تند پیاده شد و اومد عقب و دستمو توی دستش گرفت:

-اشتباه می کنی اوا جان ..مگه نگفتم بهش نگاه نکن ..اخهامیرحسین اینجا چیکار می کنه ؟

اشکم در اومد... بی خود نبود که دیشب انقدر نگران بودم... دیگه از دلداری

های حنا چیزی نمی شنیدم ..توان رفتن و دیدن اون صحنه رو نداشتم...

حنا هی سرشو برمی گردوند و عقبو نگاه می کرد که بلاخره امیر علی با

چهره عصبی برگشت...

آمبولانسم تازه رسیده بود ...حالم خیلی بد بود... در سمت دیگه رو باز کرد و

سرشو تو آورد و گفت:

-چرا اون جا رو نگاه کردی ؟..فقط به خودت استرس وارد می کنی...هیچ کدومشون ..

سرشو از ناراحتی تکون داد و بهم خیره شد اما من نمی
تونستم باور کنم:

-ساعت امیر حسین بود

-بخدا امیر حسین نبود... تازه اشم..اون هنوز عمل داره..تا دوسه روزی شیراز موندگاره
..بخدانبود...

حنانه با لمس دستام ..نگران به امیر علی نگاه کرد:

-تمام بدنش سرده

از ترس اینکه اتفاقی برام بیفته دست و پاشونو گم کرده بودن که امیر علی زود سوار شد تا
راه بیفته

-اگه چیزی شده بهم بگو...فقط توروخدا بازیم نده عصبی به طرفم
برگشت و گفت:

-به پیر... به پیغمبر نبود...فقط ساعتش همون بود..که هر کسی می تونه از اون ساعت داشته
باشه

..باور کن... اصلا چرا بهش زنگ نمی زنی؟..نه صبر کن خودم بهش زنگ می زنم..

باهاش تماس گرفت ...گوشی هنوز دم گوشش بود..با هزار امیدواری نگاهش کردم..امیر
علی نگران نگاهی به حنانه انداخت و با لبخندی ساختگی گفت:

-ساعت ۳۰:۱۲...حتما خوابه یاد سرد

خونه افتادم:

-جواب نمی ده ... نه ؟

دوتاشون نگاهم کردن که با همون بدن لرزون گفتم:

-چیزی شده که نمی خوای به من بگی ..مگه نه ؟ بنده خدا مونده بود

چی بگه:

-نه به جان امیر حسین ...باور کن امیر حسین اونجا نبود.. صبر کن یه بار

دیگه باهاش تماس می گیرم

از ماشین پیاده شد که یه بار دیگه باهاش تماس بگیره ...که دستامو از توی

دست حنا نه بیرون کشیدم

و از ماشین پیاده شدم تا به محل حادثه برگردم..

باید خودم می دیدم ..حتما به خاطر وضعیتم هیچی بهم نمی گفتن ..حنا نه با

عجله پیاده شد و به

دنبالم دوید

چشمام پر اشک شده بودن و همین طور پایین می ریختن ..حنا نه بلاخره

خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت

و منو به عقب کشوند

-آوا به خدا نیست ..چیکار داری می کنی ...؟چته تو؟

خواستم خودمو از دستش خلاص کنم ...که یهویی پهلوام از درد تیر کشید و

احساس کردم که الانه

بالا بیارم ... به سمت جدول کشی خیابون دویدم ... و هر چی که امشب

خورده بودمو بالا اوردم

امیر علی وحشت زده بالا سرمون اومد .. حنا نه اروم روی شونه و کمرم دست می کشید ... که با

اومدن امیر علی تند بلند شد و گفت:

-مراقبش باش .. من برم بطری ابو بیارم

دویدنشو دیدم و به سختی از جام بلند شدم .. گوشه هنوز تو دست امیر علی

بود که یهو با ناباوری

گفت:

-الو...

تا اومدم گوشه رو از دستش بگیرم ... حنا نه که داشت به سمتمون می اومد با

تمام توان جیغ زد و -

گفت:

-امیر علی ... مواظبش باش

امیر علی تند سرشو بالا آورد و با دیدن اون چیزی که من نمی دیدم و پشت

سرم بود .. بدون فوت

وقت با کشیدن بازوم به طرف خودش منو از نقطه ای که ایستاده بودم .. با قدرت کند...

از ترس و نوری که همه جا رو پر کرده بود جیغ کشیدم بدجوری به سمتش کشیده شدم و

بازوم از

شدت فشار انگشتاش درد گرفت...

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین و جیغ حنا... مدام تو گوشم پیچیده

میشد... و به نفس زدن

افتاده بودم

نزدیک بود هر دو بیفتیم رو زمین... اما به سختی هم خودشو هم منو نگه داشت

گیج رفتن سرم از یه طرف و دیدن ماشینی که برای بار سومامشب می دیدمش از طرف دیگه

...باعث بدتر شدن حالم شد

داشت با سرعت ازمون دور میشد... و چشمم کم کم.. دیدشون تارتر می شد

..حنا با رنگو رویی پریده بهمون نزدیک شد... با چشمم دنبال گوشه امیر علی گشتم... که

بلاخره شکسته شده کنار خیابون پیداش کردم...

آه از نهادم بلند شد... امیر علی هول کرده و مبهوت به ماشینی که حسابی

ازمون دور شده بود

خیره مونده بود.. و بازو هامو شل با دستاش نگه داشته بود با کف دوتا دستام در حال تلو تلو

خوردن از خودم دورش کردم و چرخیدم

که برم به محل حادثه...

اما حنا با چشمای گریون جلومو گرفت و گفت:

-به خدا امیر حسین اونجا نیست ...چرا حرفمونو باور نمی کنی ؟ دستمو گذاشتم رو سرم ..امیرعلی طرف دیگه ام اومد و گفت: -خواهش می کنم بیا بریم سوار شو ...اون نیست ...چرا انقدر اصرار داری که اونه ...بابا من

برادرشم ..یعنی انقدر بی غیرتم که اون اونجا باشه و من ولش کنم برم ؟
داری پس می افتی ...اینجا اصلا اطمینانی نیست ..ندیدی نزدیک بود ماشین زیرت بگیره ...توروخدا بیا سوار شو ...تا کار دستم ندادی ...

اگه یه بلایی سرت بیاد من نمی تونم جواب امیر حسینو بدم...
همچنان سرم گیج می رفت:

-پس اگه اونجا نیست ...چرا جواب تلفنشو نمی ده ؟
-چی می دونم ..لابد خوابه ...گوشیش دم نیست ..چی می دونم
؟...

دلم اروم نمی شد:

-بیا بریم تا اونجا و ... ببینیم که کی به کیه که لااقل خیالمون راحت شه
...خواهش می کنم

یهو امیر علی که هیچ وقت عصبانیتشو ندیده بودم ...سرم داد زد: -میگم نیست ...چرا باور نمی کنی ؟...

طپش قلب گرفته بودم ...و از فریادش ...بدترم شدم

حنانه بازمو گرفت ..حتما راست می گفتن ...اخه برای چی باید دروغ می گفتن ؟
 دلم اشوب بود ...هر دوشون نگرانم بودن ...طاقت یه بدبختی دیگه رو هم نداشتم ..
 اما به ناچار هم قدم با حنانه به سمت ماشین رفتیم ..امیر علی خم شد و تکه های شکسته
 گوشیشو از روی زمین جمع کرد ...اعصابش به شدت بهم ریخته بود
 تا رسیدن به خونه ..هیچ کدوممون حرفی نزدیم ...زمانی هم که امیر علی
 برای اروم کردنم خواسته
 بود گوشی حنانه رو بگیره تا با امیر حسین تماس بگیره ..حنانه بهش گفته بود گوشیش شارژ
 نداره
 ...منم که حواسم به هیچی نبود در جواب سوالشون که گفته بودن گوشیم
 همراهه ..گفته بودم نه..
 دیر وقت بود..و امیر علی فقط تند می روند تا برسیم خونه که باز با امیر حسین تماس
 بگیره ..با کارو کردارم اونم ناراحت کرده بودم
 نزدیک ساعت ۲ بود که به خونه رسیدیم ...فکر کردیم همه خوابن ... انقدر بهم
 استرس وارد شده بود
 که نای حرف زدن و راه رفتن نداشتم و فقط می خواستم به اتاق برسم..
 اما به محض ورود به خونه و خاموش کردن ماشین ...امیرمسعود و هستی
 خانوم سراسیمه از پله ها سرازیر شدن ...حنانه و امیر علی پیاده شدن

اما من هنوز نشسته بودم که هستی خانوم به سمت امیر علی رفت و با ترس گفت:
-پس کو آوا؟

امیر علی از تعجب دهنش باز نشده بود که امیر مسعود گفت:

-چرا گوشیاتون تو دسترس نیست ..یا خاموشه ؟ ...آوا کجاست ؟ حنا که فهمیده بود چی
شده ...خواست ارومشون کنه:

-صبر کنید ...یه لحظه

اما امیر مسعود..با همون رنگ پریدگی گفت:

-امیر حسین داره دیوونه می شه ...توروخدا حرف بزید ..تا الان بالای بیست

بار تماس گرفته ..میگه آخرین بار فقط جیغ اوا رو شنیده و بعدم هر چی تماس گرفته
گوشیش خاموش بوده و گوشی شما دوتام که هیچی

امیر علی عصبانی به سمت ماشین اومد و گفت:

-بابا بخدا تو ماشینه ..فقط یکم حالش بده

هر دوشون با عجله به سمت ماشین اومدن و دروباز کردن هستی خانوم با دیدنم
نفس راحتی کشید و گفت:

-چت شده مادر؟ حالت خوب نیست؟

امیر علی کلافه دستی به سر و روش کشید که گوشی توی دست امیر مسعود زنگ خورد و
سریع

جواب داد .. در کمتر از یه ثانیه گوشی را داد دست امیر علی امیر علی که نمی دونست
چطوری حرف بزنه و امیر حسینو اروم کنه ...بی مقدمه گفت:

-بخدا خوبه ...مراقبش بودم ..سالمه سالمه ..گوشی ..با خودش حرف بزن

گوشی رو به سمتم گرفت و با نگاهش ازم خواست جوابشو بدم بی رمق گوشی رو توی دستم گرفتم و با چشای بسته فقط سعی کردم صدای نفساشو بشمرم

کلافه ...عصبی ...پر استرس صدام زد ..اونم چندین بار:

آوا...؟ آوا اونجایی؟ -

شنیدن صداش چقدر خوب بود...چونم لرزید و ازش پرسیدم:

-تو ...سالمی؟

تا صدامو شنید...انگار یه نفس راحت کشید ...یه نفس راحت که باعث شد

چند ثانیه ای سکوت کنه ..تا نفسش

برگرده سر جاش

-چی شد؟ چرا جیغ کشیدی؟ چرا گوشیت خاموشه ..چرا جواب تماسمو

ندادید؟...شما ها که هزار بار منو

کشتید

مدام با حالی دردمند .. داشت گله می کرد... اما من با همون چشمای گریون

...نا خواسته لبخندی

به روی لبهام نشست ...لبخندی برای اینکه اون زنده بود و نفس می کشید

...زنده بود که سرم غر

بزنه ..زنده بود که امید به زندگی داشته باشم ...زنده بود و قرار نبود رو تخت سرد خونه
بینمش

یادم نمیاد چیا بهم گفت ...فقط شنیدن صدای گرم و دلنشینش اونقدر خوب

بود که حسابی ارومم کرده بود

خیلی چیزا پرسید که جوابشونو ندادنم ...و خیل حرفای دیگه ...فقط همین که

نوبت من شد حرف بزnm..فقط یه سوال ازش پرسیدم :

-کی میای امیر حسین ؟

جواب سوالش حتما یه چیز دیگه بود که از سوالم جا خورد..ساکت شد و

بعد از کمی گفت:

- یه فردا این جام ...بعدش میام ...اون یکی عملم مهم نیست ... به جهنم

...یکی دیگه انجامش بده ..فردا تا بعد از

ظهر میام ...خوبه ؟

بقیه با تعجب نگام می کردن ..ولی من اصلا حواسم بهشون نبود اشک روی صورتمو با

پشت دست پاک کردم و گفتم:

-هر کاری می خوام بکنی بکن ..هر وقتم که می خوام بیای

..بیا..فقط تو رو به تمام

مقدسات ..قسم

...

فقط نفس بکش... چون داشته باش... چشمام همیشه بازه باز باشه ..
 من از چشمای بسته می ترسم.. از کسی که نفس نمی کشه می ترسم ... از کسی که تکون نمی
 خوره می ترسم .. از هوای سرد بدم میاد ... از دستا و موهای پر خون بدم میاد
 ... از اینکه داد بزنی و جوابمو
 ندی .. می ترسم
 حرفام برای همشون عجیب و غریب بود .. اما امیر حسین خوب می دونست
 چی می گم که اروم و با
 لحنی که منو دیوونه خودش کرده بود گفت:
 - عزیزم .. خواهش می کنم به اون اتفاق دیگه فکر نکن ... از اون ماجرا خیلی
 گذشته چرا همه اش
 به اون فکر می کنی ؟ .. ببین من دارم باهات حرف می زنم ... نفس می کشم ..
 حرکت می کنم
 .. سالمه سالمم ..
 اونم فقط به خاطر تو پس خواهش می کنم به اون اصلا فکر نکن ... انقدر به خودت عذاب
 نده
 ... اینطوری منو هم ناراحت می کنی
 پلکهامو محکم بستم و باز کردم .. خنده ای کرد و با محبت گفت:

-زلف زیبای تو را تاریکی صحرا ندارد قد رعناى تو را سرو که
سهل است دنیا ندارد هرچه گشتم دیدم خوشتر از من کس نیست
چون که هیچکس یارکی چون یار من زیبا ندارد
به خنده افتادم و جلوی بقیه نتونستم چیزی بگم که امیر علی به شوخی گفت :

-مثل اینکه قرار بوده امشب فقط ما هرچی خورده بودیمو اب کنیم
...به بقیه

که داره بد خوش میگذره
امیر حسینم که صداشو شنیده بود ..به خنده افتاد و بهم گفت:
-برو راحت بگیر بخواب ...فردام اول ساعت باهات تماس می گیرم ...اگرم

کارم داشتی هر وقت دوست
داشتی باهام تماس بگیر...دم دسته دم دسته ام ...شبت بخیر با شب بخیر امیر حسین ..همه با
خنده نگاهم می کردن که از خجالت سرمو

پایین انداختم و گفتم:
-ازتون معذرت می خوام
امیر علی نگاهی به حنا انداخت و گفت:

-خوشبحاله امیر حسین ...بعضیا که یه قطره اشکم برای ما نمی ریزن
حنا دست به کمر به سمتش چرخید و گفت:

-اصلا من می خوام برم خونه امون

به شوخی دوتاشون خندیدم... و به کمک هستی خانوم و حنا از ماشین پیاده شدم... و چون دیر

وقت بود زودتر رفتیم بخوابیم

صبح روز با اینکه همه اصرار داشتن خونه بمونم و استراحت کنم.. اما من به بیمارستان رفتم..

چون حالم فوق العاده عالی بود... مخصوصا هم که امیر حسین قبل از

صبحونه باهام تماس گرفته بودو

حرف زده بود.. هرچند کوتاه... اما دلچسب و شیرین بود

در نبودش هم بخشو دکتر فرزانه اداره می کرد... و کاری کرده بود که هیچ

کدومون وقت سر خاروندن

هم نداشته باشیم... بعد از عمل دکتر کاظمی همراه الهه از بخش جراحی خارج شدیم...

خسته بودم و کلی کار دیگه داشتم که باید انجامشون می دادم... تا وارد بخش خودمون

شدیم یکی

از پرستارا که پشت استیشن ایستاده بود و گوشی دستش بود صدام زد و گفت که امیر حسین

پشت خطه

الهه لبخندی زد و ازم دور شد.. با تشکری گوشی رو ازش گرفتم و زود گفتم:

-سلام

خوشحال بودم که امروز برمی گشت

- سلام... چرا امروز تو بیمارستانی..؟ می دونستم اتاق عملی... و حالا حالا

به گوشت سر نمی زنی برای
 همین اینجا زنگ زدم لبخندی زدم
 و به استیشن پشت کردم و بهش
 تکیه دادم که صنمپرونده به دست
 از جلوم با نگاه کینه توزانه ای عبور کرد و رفت پیش پرستار -خونه می موندم که چی کار
 کنم؟ من که حالم خوبه... عملت چطور
 بود؟..بعد از ظهر که میای؟ اهی
 کشید و گفت:
 -عمل که خوب بود..فقط
 نگران شدم:
 -فقط چی؟
 -فقط آوا جان پروازم می افته برای فردا وا رفتم...:
 -چرا؟ چیزی شده؟
 -این یکی عملم باید انجام بدم...هر کاری کردم راضی نشدن که کس دیگه ای انجام بده
 ..مجبور شدم
 خبر خوبی نبود...دلم می خواست بیاد..ولی الان می گفت همیشه..چیزیم
 نمی تونستم بگم..گله
 کردن هم بی فایده بود..انگار نه انگار که چند وقت پیش باهم بحثمون شده

بود و جدایی رو انداخته

بودیم برای بعد از به دنیا اومدن بچه.. یه جورایی هم من بی خیال حرفای بی

سرو ته ام شده بودم

هم اون بی خیال حرف جدی که زده بود:

-خوب فردا بیا...چه ایرادی داره...حالا یه روز دیرتر ...

و با خنده:

-فقط سوغاتی یادت نره..

خندید:

-از این شال زر زریا می خوای برات بگیرم زری؟ رو به سمت استیشن

برگشتم...صورتتم پر از خنده بود:

-اره مهندس

اون راحت می خندید ولی من در برابر چشمای به خون نشسته صنم و گوشای تیز یه پرستار

دیگه

کار زیادی نمی تونستم بکنم

متوجه شد که زیاد نمی تونم حرف بزوم:

-عزیزم گوشیت دم دست باشه...من دیگه باید برم..خواهشا همخاموشش نکن

-چشم..روشنه.....برو به سلامت...فردا منتظرتم

صنم با حرص پرونده رو سر جاش گذاشت و بهم پشت کرد..صدای گرم امیر حسین تو گوشم

پیچید:

-فعلا عزیزم

لبخند زدم:

-خداحافظ

گوشی رو سر جاش گذاشتم...پرستار به روم لبخند زد...به زور بهش لبخندی زدم و به سمت رست رفتم

بعد از ظهر بود که دیگه کم کم برای رفتن آماده میشدم...کیفمو برداشتم و

به طرف اسانسور رفتم

هنگامه خندون لباس عوض کرده...بههم نزدیک شد و گفت:

-پارسال دوست ..امسال آشنا

دکمه رو فشار دادم و قدمی به عقب رفتم و گفتم:

-اشنا جان مثل اینکه خبرای خوب خوب داره به مشام می رسه ؟ شیطون خندید و گفت:

-مشام تند و تیزی داریا

از گوشه چشم نگاهش کردم با دو دست دسته کیفشو چسبیده بود که به شوخی در حالی که

کسی اطرافمون نبود با شونه اش تنه ی اروم بهم زد و با خنده گفت:

-آخر هفته خبرش نیاد...میاد خواستگاری لبخند تمام

صورتمو پر کرد:

-بلاخره مختو زد ؟

خندید:

- نمی دونم چطوری... ولی زد دیگه ..معلومه که خیلی تو کارش استاده

-توأم که از هول ..همون دیروز بهش جواب بله رو دادی ؟

-نه به جان اوا ...دیگه انقدر هول نیستم بهش خیره

شدم:

-پس لابد از این لبخندای مکش مرگما تحویلش دادی ؟

بازم خندید .. سرمو تکونی دادم و با خنده به اسانسور خیره شدم و گفتم:

-پسر خوبی ..مبارک باشه

ذوق و خوشحالی از چشماش می بارید...

-دیدم خیلی التماس می کنه ...گناه داشت طفلی ...دلم نیومد دلشو بشکنم

-آخی الهی ...

با باز شدن در اسانسور هر دو وارد شدیم:

-تو چه خبر ؟دکتر کی میاد؟ حرکت ارومی به

سر و گردنم دادم:

-خبری نیست ...اگه خدا بخواد فردا

-چه خوب ...اونوقت از دست دکتر فرزانه راحت میشیم

با باز شدن در اسانسور ..هر دو خارج شدیم ...کیفمو توی دست جا به جا

کردم که صدای زنگ

گوشیم در اومد..به خیال اینکه امیر حسینه تند گوشیمو در اوردم اما با دیدن یه

شماره ناشناس روی

صفحه گوشیم کمی تعلل کردم... هنگامه که دوشا دوشم می اومد با دیدن

دکتر رفعت گل از گلش شگفت و با

خنده ازم دور شد ترسیدم جواب

تلفن رو بدم... وقتی تماس قطع

شد.. خواستم گوشی رو بذارم تو کیفم

که دوباره زنگ خورد...

از اینکه مزاحم همیشگی باشه که شماره امو گیر آورده کلافه رد تماس زدم اما بازم زنگ

خورد که با خودم گفتم.. شاید اون نباشه.

دکمه سبزو لمس کردم و خیره به هنگامه و دکتر رفعت که هر دو لبخند به لب باهم حرف

می زدن.. گوشی رو دم گوشم نگه داشتم صدای یه مرد نااشنا بود.. که صدام می زد رنگم

پریده بود:

-الو خانوم دکتر فروزش؟

خواستم تماسو قطع کنم.. اما چه کاری بود.. هنوز که بنده خدا حرفی نزده بود برای بار سوم که

صدام زد با تن صدایی اروم و کمی لرزون گفتم:

-بله.. بفرمائید

مکت کوتاهی کرد:

-سلام خانوم دکتر... اقبالی هستم.. دکتر مهرداد اقبالی

زمان برای لحظه ای متوقف شد... اسم اقبالی همینطور خودش عذاب دهنده بود.. دیگه شنیدن صداش فاجعه بود... فاجعه ای که قدرت حرف زدنو ازم می گرفت سکوتم خیلی طولانی شد:

- خانوم دکتر ... من باید باهاتون حرف بزنم .. خیلی مهمه در میان سکوتم و شنیدن صداش حس تنفر همه وجودمو احاطه کرد:

- من با شما حرفی ندارم ... لطفا مزاحم نشید
- خانوم دکتر خواهش می کنم ... من باید باهاتون حرف بزنم

..مجبور نبودم

باهاتون تماس نمی گرفتم

...مسائلی هست که مطمئنم خیلی مایل به شنیدنش هستید رنگ و روم پریده بود:

-اقای دکتر ..لطفا...من علاقه ای به شنیدنشون ندارم

-اما من اصرار دارم که حرفامو به شما بزنم ... شما هم باید بشنوید

...اینا

حرفایی هستن که به دو

نفرمون مربوط میشه ...

هنگامه خندون نگاهی بهم انداخت ...چه سخت بود لبخند زدن بهش:

-خیل خب اگه حرفی دارید ..همین پشت تلفن بهم بگید..من زیاد وقت

ندارم

کلافه نفسشو بیرون داد:

-این حرفا رو همیشه پشت تلفن زد...لطفا درک کنید می خواستم

تماسو زود قطع کنم:

-خیل خب...پس من متاسفم ...دیگه هیچ حرفی نمی مونه

..خداحافظ

واهمه رو به رو شدن با مردی که اسمش برام بدنامی آورده بود ...منو از هر

کاری... مخصوصا دیدار

حضوریش منع می کرد

اما اون اصرار شدیدی به این دیدار و گفتن حرفاش داشت ...

برای همین

زمانی که دید هیچ رقمه

حاضر به دیدنش نیستم...متوصل به حرفایی شد که تمام این مدت باعث بدبختیم شده بودن

-ببخشید که اینو می گم اما ...زندگی منم درست مثل زندگی شما دچار مشکل شده ...منم

درست

مثل شما به خاطر حرف دیگران و چیزی که به من و شما نسبت دادن ...و

ارتباط ای که الکی به منو

شما برچسب زده شده .. از هستی ساقط شدم..

همه چیزم نابود شده ...از بین رفته ...من حرفایی دارم که اگه بشنوید ...می
تونید همه چیز از دست داده اتون دوباره به دست بیارید...
شما شناسی که آوردید طرف مجهول قضیه بودیداما من ..نه ..من بی
گناه از اون بیمارستان بیرون رونده
شدم...

و همه اینا تقصیره یه نفره.. یه نفر که هم من می شناسمش هم شما ...اگر می خواید اون یه
نفرو

بشناسید ..لطفا فردا به ادرسی که براتون می فرستم بیاید
به کسیم چیزی نگید...نمی خوام کسی از این قضیه چیزی بفهمه
...این به

نفع خودتونم هست

نمی تونستم حرفاشو باور کنم:

-چرا می خواید اسم اون یه نفرو بهم بگید؟

-اگر فردا بیاید..همه چیزو بهتون می گم و از همه چی سردرمیارید

...فقط خواهش می کنم

بیاید...به نفع خودتون و زندگیتونه ... شما که نمی خواید اعتبار و ابروی دکتر از بین بره...

دکتر کم کسی نیستن ..با یه ابرو ریزی تمام موقعیتشون به خطر می افته ..به

فکر ابروی ایشون و صد البته
زندگی خودتون باشید قابل
اعتماد نبود:

-چرا من باید بهتون اعتماد کنم؟ صداش
گرفته و ناراحت شد:

-چون شما هم مثل من یه قربانی هستید.. قربانی که خیلی باهاش بازی شد...
حرفاش تامل برانگیز بودن:
-و اگه نیام

-دست خودتونه.. می تونید نیاید.. اما من بهتون تضمینی نمی دم که تا آخر
عمر بتونید راحت زندگی

کنید... اونوقته که همیشه باید در سایه ای از ابهام باشید ...

اگه واقعا راست می گفت بدم نمی اومد طرفو می شناختم و به حسابش می

رسیدم.. با اینکه برای رفتن و نرفتنم

دودل بودم اما:

-ساعت چند و کجا؟

-مکان و زمانشو براتون پیامک می کنم... من دیگه باید برم

...فردا منتظر تونم

..لطفا به موقع بیاید..

خدانگهدار

تو اتاق نزدیک پنجره روی صندلی نشسته بودم و به پیام ارسال شده از طرف اقبالی چشم

دوخته

بودم... جایی که باید می رفتم و ساعتشو برام فرستاده بود

ذهنم هیچ کمکی بهم نمی کرد... اهی کشیدم و اسم امیر حسینواوردم..

انگشت شستم رو برای لمس شماره اش به صفحه گوشی نزدیک کردم.. اما با یاد اوری حرف

اقبالی که تاکید به نفهمیدن کسی از این ماجرا کرده بود.. شستمو عقب کشیدم و چشمامو

بستم که حنا به صورتی خندون به همراه دو لیوان اب میوه وارد اتاق شد سرمو به سمتش

چرخوندم چشمامو باز کردم و گوشیم رو پایین اوردم و به روش لبخند زدم

-غصه نخور... فردا میاد... خودشم نیاد... نامه اش میاد

بی خیال گوشی رو روی میز کناریم رها کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم لیوان خودش و

منو از توی سینی برداشت و به طرفم اومد و حین خوردن قلپی از اب میوه اش لیوان دیگه رو

به سمتم گرفت دست بلند کردم و لیوانو ازش گرفتم که به لبه پنجره تکیه دادو مثل من به

بیرون خیره شد به موهای رنگ کرده و صورت سفید روش خیره شدم.... موهاشو با مدل با

نمکی بالای سرش جمع کرده بود

نگاه ازش گرفتم و به لیوان سر خالی اب میوه ام خیره شدم که یهو ازم پرسید:

-به نظرت یکم زود نبود؟

متعجب نگاهش کردم

قلب دیگه ای از اب میوه اشو خورد ..و بهم خیره موند:

-من فکر می کرد حتما یکی دو سالی صبر می کنی لبخند به لبام
اومد...خنده اش گرفت:

-چرا لبخند می زنی؟دارم جدی باهات حرف می زنم با دقت بهم خیره
شد:

-نکنه ناخواسته بوده؟البته...نه ... عمرا...حتما خودت می خواستی...درسته؟

با ارامش قلبی از اب میوه امو خوردم...خنده اش بیشتر شد و لبه ی پنجره نشست:

- راستشو بخوای من حداقل یه ... یه سالی صبر می کنم بعد بچه دار
میشم...چون برام سخته

که هنوز لذتی از زندگیم نبردم.. یه بچه هم بیارم ..

کمی از موهای جلوشو به عقب روند و سرشو به شیشه پنجره تکیه داد:

-اما مشکل اینجاست که امیرعلیم عاشق بچه است...درست مثل امیر

حسین

خیره به لیوان توی دستم ..محتوای درونشو کمی تکون دادم و گفتم:

-خوب چرا لذت زندگی رو با داشتن یه بچه ..بیشترش نمی کنی؟

-ول کن تور خدا...لذت دو نفری بودن یه چیزی دیگه است...من که حاضر

نیستم این لذت و دقایق خوشو

با یه بچه تقسیم کنم

خندیدم و به قلپ دیگه خوردم:- ولی انگاری تو دوست داری که اصلا نگرانش نیستی ...حالا به سوال ازت بپرسم ..راستشو می گی ؟ سرمو خندون تکون دادم:

-امیر حسین که مجبورت نکرد؟

خنده ام به قهقهه تبدیل شد که همراهم زد زیر خنده و گفت:

-سواله دیگه

-باور کنم که امیر حسینو نمی شناسی ؟

لیوان اب میوه اشو لبه ی پنجره گذاشت و دوتا دستشو ...از دو طرف روی لبه های پنجره نزدیک

پاهش گذاشت و خودشو به سمت کشید و گفت:

-من که برای دوتاتون خیلی خوشحالم ...این خونه واقعا به بچه کمداشت..

از همه بیشتر برای این خوشحالم که دوتاتون زوج مناسبی هستید...تو اصلا مثل افاق نیستی

...گاهی که می بینم برای یه مهمونی از یه هفته پیش به تقلا نمی افتی تعجب می کنم..

افاق زنی بود که باید برای مهمونی از همه بهتر میشد..لباسش.. ..

ارایشش

.....انصافا هم خوب به

خودش می رسید...و البته به تنها چیزی که نمی رسید امیر حسین و زندگیش بود..

از منم خیلی بدش می اومد...چون فکر می کرد بهش فخر می فروشم.. یه بار که با امیر حسین

دعواش شده بود

الکی منو هم وارد دعوا کرد و بلند گفت که من بهش فخر می فروشم ...اگه

اون روز امیر علی جلومو

نگرفته بود با یه ضربه مشت حساب شده ..از پا درش می اوردم بهش خیره شدم ..خیلی اروم

بود...و البته لبخندای زیر زیرکیش که باعث

خنده ام می شد:

-حنانه ؟

سرشو تکونی داد:

-بله ؟

از اینکه صداش کرده بودم پشیمون شدم ...چرا که می خواستم درباره این

موضوع چیزی بهش

بگم ...اما زود فهمیدم ..کسی که از اول ماجرا در جریان نبوده بهتره که تا

اخرم در جریان نباشه ...برای

گفتن و نگفتن موضوع به امیر حسینم دچار تردید شده بودم -بله ؟

بهش لبخند زدم و با یه سوال سریع حواسشو پرت کردم:

-چطوری با امیر علی آشنا شدی ؟

خندید و لیوانشو از لبه ی پنجره برداشت و با قندی که تو دلش ابمی کردن

به نقطه ای خیره شد و

گفت:

-خیلی اتفاقی

راحت به عقب تکیه دادم و آماده شنیدن شدم:

-چه روزی بود اون روز...توی مطب یکی از اساتیدم مشغول بودم و داشتم با دندون یکی از

مراجعین

ور می رفتم...فکر کنم حدود یه دو ماهی بود که اونجا مشغول بودم...

اونروز یکم سرمون شلوغ بود.. نزدیک ظهر بود..استادم که تو اتاق بغلی

درگیر بود و منم این یکی اتاق...بازم مشکل

کشیدن دندون بود..

نمی دونم چرا هر چی دندون سخته..میفته گیر من..اون شبم امیر علی به یاد

اون روز داشت اذیتم

می کرد

با علاقه کمی از ابمیوه امو خوردم:

-داشتم زور می زدم که دندون طرفو در بیارم اما در نمی اومد.. با اون همه بی حسیم که بهش

زده

بودم همش می گفتم درد دارم

من معمولا در اتاقو باز می دارم...همون موقع بود که امیر علی برای دیدن استادش به

مطبمون

اومد..و چون در اتاقم باز بود منو دید ...

در واقعه نشسته بود تا کار استادش تموم بشه بعد بره پیشش ..دقیقا هم رو به روی اتاق من نشسته بود..

هر بار که می اومدم دندونو بکشم ..طرف می گفت خیلی درد داره ...متوجه نگاه مستقیم امیر علی

شده بودم که داشت با دقت کارمو نگاه می کرد...

اعصابم خورد شده بود..دو بار به قصد کشیدن دست به کار شدم ولی نتونستم

...

امیر علی رو بگو از خنده در حال انفجار بود ..منم که فقط حرصی خوردم دیگه صدای مریضم در اومد که چرا خلاصش نمی کنم ...اوایل کارم بودو یکم ناشی بودم..

رنگ و روم پریده بود که باز نگاهم به امیر علی افتاد...این بار نمی خندید

...فقط می خواست بدونه اخر

سر چیکار می کنم وای اوا با اینکه فکر می کردم یه ادم معمولیه که برای درست کردن دندونش اومده ولی حسابی

دست و پامو گم کرده بودم

مریض مدام ناله می کرد و آرامش نگاه امیرعلیم که نگو...دیوونه کننده بود..

دیگه طاقت نیوردم و بلند شدم و رفتم درو بستم و با عزم جزم شده به سمت کشیدن دندون رفتم

..اونم با تمام قدرت ..چنان زوری زدم و چنان کشیدم که فریاد بنده خدا تا

هفت اسمون رفت

دوتایی ریشه رفته بودیم از خنده:

-بیچاره اونایی که منتظر نوبتوشون بودن ...دیگه رنگ به روشون نمونده بود

..و خداروشکر می کردن

که اون مریض آخرین مریضم توی اون روز بود و مجبور نبودن زیر دستم جون بدن

با رفتن مریض دستکشامو در اوردم و بلند شدم که وسایلمو جمع و جور کنم

که دیدم امیر علی اومده تو اتاق و

روی یونیت نشسته با تعجب ازش

پرسیدم:

-نوبت دارید؟

مثلا دندونش درد می کرد ..فقط سرشو تکون داد

در حالی که مطمئن بودم من دیگه مریضی ندارم ...ولی به ناچار رفتم بالا

سرش ..اثر خنده تو صورتش

بود..بهش گفتم مشکلتون چیه ؟

فقط دهنشو باز کرد..اول فکر کردم بی چاره از درده که صداس در

نمیاد..دندونشو خوب بررسی کردم

..هیچی مشکلی نداشتن ..تازه اونقدر تمیز و مرتب بودن که باورم نمیشد

کسی از کسایی که زیر

دستم بودن تا حالا از این دندونا داشته باشن

واقعا تحسین برانگیز بود برای همین ..همون طور که با دقت تک تک

دندوناشو بررسی می کردم گفتم:

-افرین ..چه دندونای تمیزی ...من که چیزی نمی بینم ...پس بگید مشکلتون چیه ؟

بهش خیره شدم که خنده اشک گرفت و گفت:

-اون دندونو چطوری کشیدی؟ چشم

چهارتا شده بود آوا...گفتم: - یعنی چی

اقا؟

پرو پرو خیره تو چشمام گفت:

-اخه لحظه اخر درو بستید ..من نتونستم ببینم چی شد که یاور اونطوری پا به فرار گذاشت

چنان حرصی می خوردم که نگو و نپرس برای همین با کینه نگاهش کردم و گفتم :

-می خوای یکی از اون دندونای تمیزتو بکشم تا بفهمی ؟ از ترس زود بلند شد

و گفت:

-نه نه نهتازه یادم افتاد یه قرار مهم دارم...

چیزی نمونده بود با انبر بیفتم دنبالش که استادم برای انجام کاری از اتاقش

بیرون اومد و نگاهش به

داخل اتاق من افتاد . ..با دیدن امیرعلی لبخندی زد و سمتون اومد گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟ امیر علی با خنده بلند شد و دستی به موهاش کشید و گفت:

-تازه اومدم و داشتم از مصاحبت با خانوم دکتر لذت می بردم استادم نگاهی بهم انداخت و با نشون دادن امیرعلی بهم گفتم:
-یکی از دانشجویای خوب و البته شیطونم... امیدوارم رو اعصابت نرفته باشه که ذاتا توش تخصص داره

هر دو تاشون از صورت برافروخته و نگاه عصبانیم زده بودن زیر خنده به یاد اون روز خنده رو لبای حنا جوش کرد:
-از اون روز به بعد همه اش تو فکرم بود.. جالبتر از اون این بود که رفت و

امدای امیرعلیم به مطبمون زیاد شده بود تا حدی که یه بار استادم به شوخی بهش گفت:
-اینجا چیزی جا گذاشتی که هی میای و میری؟ اونم که از رو نمی رفت و جواب می داد و می گفت:

-نه استاد...مشکل دلمه که زود به زود دلش براتون تنگ میشه استادم که شاگرد دیرینه اشو خوب میشناخت بهش می خندید و می گفت:

-اره جون خودت
چند باری هم به درخواست استاد ساعتییم برای مشتریای مخصوص دکتر

می اومد ... و شده بود یه

جورایی هم اتاقیم ...

پیش خودمون بمونه .. از شیطنتاش و اذیت کردنش خوشم اومده بود و به روی

خودم نمی اوردم ... از

هر چیزی برای خندوندن استفاده می کرد طاقتم نیوردم

و ازش پرسیدم:

- کی ازت خواستگاری کرد؟ با ذوق

بهم خیره شد:

- دقیقا سه هفته بعد از اون ماجرا وقتی که هر دومون داشتیم کارمونو می کردیم

... من مشغول پرکردن دندون بودم .. اونم مشغول کار خودش که یهو گفت:

- محض رضای خدا گاهی هم بخندی .. زشت نمیشیا

جلوی دو تا مریض چنین حرفی رو بهم زده بود .. نگاهی بهش انداختم

... سخت داشت با دندون دختر

بچه می رفت .. جوابی بهش ندادم که باز گفت:

- من که از هفته آینده دیگه اینجا نیام

بی محلی بهش کردم:

- اخیه تو ادمو تحویل نمی گیری که

باورت میشه ... دو تا شاخ بالای سرم در آورده بودم ... مریض زیر دستیم با

وجود دهن بازش می خندید

-البته یه راه داره که باز بتونی منو ببینی ...

رنگم عین گچ ..اونم که برای خودش خوش

چیزی نگفتم و کارمو ادامه دادم تا اینکه کار اونی که زیر دستم بود تموم شد و رفت ...دیگه نگاهشم

نمی کردم فقط گاهی زیر چشمی نگاهی بهش می نداختم..

خوش تیپ و خوش هیكل بود..هر بارم که می اومد حسابی به خودش می

رسید..بوی ادکلنشم که

اوففف ..حواس برای ادم نمی داشت

همونطور که داشتم وسایلو مرتب می کردم سرشو به دختر نزدیک کرد و با لبخند بهش گفت:

-به نظرت ..این خانوم دکتر ما خوشگله ؟

دختر فقط بهش می خندید

-اره ..منم نظرم همینه ...اما چه کنم که اصلا از من خوشش نیاد دیگه از دستش عصبانی نبودم ..برگشته بودم و بهش خیره بودم و می خواستم بدونم می خواد چی بگه ..چیکار کنه مثلا با دختر بچه حرف می زد:

-تو چی می گی ؟

نمایشی گوششو به دختر نزدیک کرد و تکونی داد و گفت:

-پس تو زحمتشو می کشی و به این خانوم خوشگله میگی که بیاد زن من شه

-
بلند می خندیدم و حنانه هم می خندید
دختر بهم خیره شده بود که امیر علی بهم خیره شد و گفت:
-اونطوری نگاهم نکن...حرف دلمو زدم دیگه
-لابد توام با یه چیزی زدی تو سرش ؟
-نه بابا ..از هول زودی از اتاق زدم بیرون ..اخه اصلا انتظارشو نداشتم ...اونم
اون روز ...توی مطب ...تازه جلوی دوتا مریض ازمخواستگاری کنه
با خنده بهش خیره شدم و گفتم:
-از دست شما دوتا
-همون روزش با پدرم تماس گرفته بود و بهش گفته بود که منو می خواد و اگه اجازه بده
بیان خواستگاری ...
پدرم وقتی قضیه رو مطرح کرد و نظرمو خواست ..با اینکه اصلا فکر نمی کردم ...بذارم بیاد
..ولی واقعا نمی دونم چی شد که گفتم بیان
می دونی اوا...فکر کنم از همون روز اول که دیده بودمش ازش خوشم اومده
بود..بعدا که فهمیده بودم
هم رشته منه ...و عزیز و دردونه استاد ..بیشتر ازش خوشم اومد.. شیطنتاش ...سر به سر
گذاشتتاش ..همشونو دوست داشتم ...سر یه هفته هم جواب مثبت بهش دادم
و اصلا هم پشیمون نیستم لبخند
محوی زدم:

- شما دو تام واقعا بهم میایید.. امیر علی پسر خیلی خوبیه ...
 - خوب .. دوست داشتنی .. گل ... حالا اینارو جلوش نگي که من گفتما... اونوقت زیادی ذوق
 می کنه

- تا حالا شده که مسأله ای پیش بیاد و نتونی بهش بگی؟ .. یا مجبور بشی

بهش دروغ بگی؟

- مثلا چطور مسأله ای؟

- نمی دونم هر چیزی که نتونی حقیقتو بهش بگی تو فکر فرو
 رفت و گفت:

- می دونی روزی که اومد خواستگاری بهم چی گفت؟ گفت من باهمه

شرایطت کنار میام .. فقط یه

چیز ازت می خوام .. اینکه هیچ وقت بهم دروغ نگي .. حقیقتم نتونستی بهم

بگی .. با دروغ جاشو عوض نکن ..

برای همین فکر نمی کنم بهش دروغی گفته باشم .. یا چیزی که نتونتم حقیقتو بهش بگم

... مگه تو اینکارو کردی؟ کمی رنگ به رنگ شدم

- نه .. پرسیدم .. همین طوری ..

لیوان خالی شده از ابمیوه امو از دستم بیرون کشید و گفت:

من برم پایین کم کم دارن شامو میارن .. توهم بیا

با تشکری لیوانو بهش دادم ... از اتاق که خارج شد... تو فکر فرو رفتم که ایا با

امیر حسین تماس بگیرم یا نه .. و بلاخره توی کشمش بین ذهن و قلبم انگشت شستم تماسو برقرار کرد...

به صدای بوق های کشیده گوش می دادم ..وقتی به بوق اشغال رسیدم

...ضربان قلبم به بینهایت

رسیده بود که تماسو قطع کردم... خواستم بلند شم برم پایین اما عقلم فریاد

زد..اشتباه نکن باهаш

تماس بگیر

به پنجره نزدیک شدم و دوباره تماسو برقرار کردم ..اما باز همون بوق های

کشیده و نهایتا بوق اشغال

نگران از اینکه چرا جواب نمی ده باز باهاش تماس گرفتم ..و نتیجه کار باز

همون چیزای تکراری بودقرارم

با اقبالی نزدیک ظهر توی یه کافی شاپ بود

اگه امیر حسین می فهمید چیزی بهش نگفتم و رفتم سر قرار...یعنی چه حسی بهم پیدا می

کرد؟

از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم ..حنانه خندون با امیرعلی در حال

حرف زدن بود و امیر مسعودم تلویزیون می دید...رفتم و روی یکی از مبلا نشستم ...باید

چیکار می کردم ؟ میل شدیدی هم به شناختن اون ادم مرموز داشتم ..به امیر مسعود خیره

شدم

..و بعد به امیر علی

دیر وقت بود و امیر حسین جواب تلفنم رو نداده بود...حنانه رویدسته مبلی که امیر علی روش

نشسته بود تکیه داده بود و به حرفای امیر علی لبخند می زد

..نگاهم کشیده شد به دست امیر علی که دست حنانه رو گرفته بود و اروم با

شستش پشت

دستشو نوازش می کرد..لبخند به لبام اومد

بهشون غبطه خوردم که چه راحت و بدون دردسر عاشق هم شده بودن و حالا انقدر همو

دوست

داشتن ...به عقب تکیه دادم

دوباره نمی خواستم باعث نگرانی جمع بشم ...برای همین حرفی از جواب

ندادن گوشه امیر حسین به

میون نیوردم

از شام که چیزی نفهمیدم ...

موقع خواب هم یه بار دیگه باهاش تماس گرفتم ...باز جواب نداد...نگران

برای فردایی که هنوز نرسیده

بود سعی کردم بخوابم ..اما خوابم نبرد و تا نزدیکای صبح بیدار بودم..

بعد از اذان بود که تونستم کمی بخوابم اما با شنیدم الارم گوشیم ..به ناچار

پلکهامو از هم باز کردم...

لبه ی تخت نشستم و اولین کاری که کردم تماس گرفتن با گوشی امیر حسین بود
اینبار صدای زنی که می گفت ..در شبکه موجود نمی باشد...توی گوشم
پیچید...

نگران بودم ..دست و پامو گم کرده بودم ..بیشتر از این نگران بودم که چرا امیر حسین جواب
گوشیشو نمی ده ...با استرس بلند شدم و طول و عرض اتاقو در حال فکر کردن طی کردم
..که بلاخره

با تصمیمی که مجبور به گرفتنش شده بودم ... صفحه گوشیمو بالا اوردم و با
اوردن اسمش به خودم
جسارت و قدرت دادم که باهاش تماس بگیرم
فعلا این بهترین راه بود...باید همین کارو می کردم ...چون بیشتر از همه هم
نگران امیر حسین بودم..

چند ثانیه بعد ...با شنیدن صداش از توی گوشی اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم:
-سلام ...صبح بخیر ..بیخوش بد موقع زنگ زدم اما باید باهات حرف بزنم.. به موضوع خیلی
مهمیه ...به تنها کسیم که می تونم بگم تویی...تا به ساعت دیگه می تونی بیای بیمارستان
...اگه زودترم بیای خیلی خوبه

....-
-نه نه نمی خوام کسی بدونه ...پس خودت بیا ..منتظرتم
.....

-ممنون ...این محبتتو هیچ وقت فراموش نمی کنم

...

باشه ..پس تو بیمارستان می بینمت

فصل).....)

ترسیده از شرایط موجود وارد کافی شاپ شدم.. ۵ دقیقه ای از زمان مورد نظر می گذشت
سر..

چرخوندم و اب دهنمو قورت دادم

نگران بودم و از همه چی می ترسیدم ..از اینکه کسی منو اینجا ببینه ...یا

اقبالی برنامه ای برام چیده باشه

گوشه ای از کافی شاپ که از پنجره دور بود نشسته بود..خلوت خلوت بود و

فقط یه دختر و پسر یکی از میزها رو

اشغال کرده بودن

اقبالی با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد

عقلم می گفت برگرد ..نرو...اما تا اینجا اومده بودم ...باید می رفتم تا به همه

این بدبختا پایان بدم -

فکر نمی کردم بیااید

صندلی رو بیرون کشیدم و

گفتم:

-حالا که اومدم..

وقتی نشستم ..دوباره لبخندی زد و نشست و گفت:

-چی میل دارید؟

وحشت . ..شدت تند ضربان قلبم رو ثانیه ای متوقف نمی کرد

-چیزی نمی خوردم ... لطفا برید سر اصل مطلب ..من باید زود برگردم

راحت به صندلیش تکیه داد:

-نگران نباشید.. ..اینجا کسی شما رو نمی بینه به اطرافم نگاهی انداختم و

بعد به چشماش خیره شدم:

-من برای حرفی که زدید این جام ..خواهش می کنم ...زودتر بگید و کارو تموم کنید

خودشو جلو کشید و ارنجاشو به لبه ی میز تکیه داد و خیره تو چشمای

وحشت زده ام گفت:

دکتر موحد خیلی به گردن من حق دارن ...اگه ایشون نبودن ...باید به کل

پزشکی رو می داشتم کنار

..اما با محبتی که ایشون در حقم کردن ...حداقلش اینکه که فعلا یهبد نامی

برام مونده و بس

حوصله شنیدن ارجیفشو نداشتم

-من نیومدم که درباره خودتون حرف بزنید..دیروز یه چیزای دیگه می گفتید..من برای

شنیدن اون حرفا اومدم

-بله ... می دونم ... خدمتون عرض می کنم ... البته اگه یکم صبور باشید

نفسمو اروم بیرون دادم

با اشاره به پسرک جوونی که در حال جمع کردن فنجونا از روی میز بود خواست برامون دوتا فنجون قهوه به همراه کیک بیاره

ارامشش .. عذاب دهنده و غیر قابل تحمل بود.. تمام کف دستم پر از عرق بود:

-واقعیتش اینه که من پاک پاکم نبودم که بخوام ادعای انچنانی داشته باشم

...به هر حال هر کی خربزه می خوره باید پای لرزشم بمونه

...اشتباه بزرگی تو زندگیم کردم که نتیجه اشم

گرفتم

اما ناراحتی من از کسیه که این بلاها رو سرم آورد و حالا داره راست راست راه

می ره و خوش می گذرونهاون به شمام ظلم کرد...

راستشو بخواید وقتی خبر ازدواجتون با دکتر موحدو شنیدم از تعجب شاخ دراوردم و البته

کلی ام ذوق

کردم ... چرا که ...با این کارتون اونی که مسبب بدبختیتون بود کلی حرص

خورد و خود خوری کرد..

طاقتم تموم شد:

-اسمش ؟

-به نظرتون گفتن اسمش به تنهایی کافیه ؟ خیره نگاهم
می کرد که گفت:

-من که فکر نمی کنم...

نمی دونستم قصدش از این کارا چیه:

-شما نیاز به مدرک داری ..یه مدرک که کاملا زمین گیرش کنه

...

-مگه شما مدرک داری ؟

لبخند به لباش اومد و فنجونشو برداشت و با آرامش قلیپی از قهوه اشو خورد:

-یه مدرک عالی که رد خور نداره

-اسمش

? نامرد

شد:

-می دونید من فقط حرفه امو تونستم حفظ کنم ..اما ابروم رفته

...همه درباره ام بد فکر می کنن ..با

این مدرک چیزی به من بر نمی گرده ...اما برای شما چرا...ثابت میشه اونو

نیستی که همه درباره اش

فکر می کردن -خوب..

منظور؟

-منظورم اینکه این وسط باید یه چیزی به من برسه ..یه چیز که حداقل بتونه کمی ارومم کنه
-چی ؟

لبخندش یهو از بین رفت و جدی شد:

-از دکتر بخواید که منو برگردونه به بیمارستان باورم نمی شد:

-چی ؟ حالتون خوبه ؟

-من باید به اون بیمارستان برگردم ...من به جای یه نفر دیگه رفتم

..باید اون

می رفت نه من

-این کار از دست من ساخته نیست ؟

-پس منم مدرکی ندارم که به شما بدم

-آخه این چه کاریه که شما از من می خوای ؟ امکان نداره ...همین مونده برم

به دکتر بگم شما رو

برگردونه ..

-این مشکل من نیست ..اگه اون مدرک و اسمو می خواید... تنها راهش همینه که گفتم ..من

اصلا شرایطم خوب نیست

با عصبانیت بلند شدم ..خیره نگاهم کرد:

-متاسفم ..تا همینجاشم نباید می اومدم ...دیگه هم برام مهم نیس اون

شخص کیه ...

کیفمو برداشتم برم:

-خانوم دکتر

به سمتش چرخیدم ..ناراحت لبخند زد:

-من مدرکو بهتون می دم ...خودمم می دونم برگشتن به اون بیمارستان دیگه ممکن نیست

...تازه برگردمم چه سود؟

دست تو جیب بغلی کتتش کرد و یه پاکت سی دی در آورد ...

روی میز

گذاشت و بهش خیره شد:

- همه واقعیت توی این سی دیه ..چند فایل صوتی و یه فایل تصویری...پیشاپیشم

برای اون فایل

تصویری ازتون معذرت می خوام ...توی فایلای صوتیم همه چی به وضوح

گفته شده ...حتی با تلفندی

..توی اخرین دیدار اجباری که باهاش داشتم ..ازش حرف کشیدم

..اونم به نفع شما

و دکتر ادم

عجیبی بود:

-چی شد نظرتون عوض شد؟اینطوری که چیزی دستتونو نمی گیره پوزخند زد:

-زندگیم خراب شد..همسرم ترکم کرد..اقوام به چشم یه ادم لابلالی بهم نگاه

می کنن ...همینا کافیه

که بخوام با نابود کردن زندگی اون طرف ...حداقل کمی دلمو خنک کرده باشم

شما رو داشتم امتحان می کردم ...دیگه موندن من اینجا بی فایده است ...من

فردا از اینجا می رم

...یه پرواز که منو برای همیشه از این مملکت دور می کنه

.....مواظب این سی دی

باشید ...همه چی توشه..

باورم نمی شد که می خواست سی دی رو بهم بده:

اسمش ؟

-شما که سی دی رو دارید...خرجش فقط یه لپ تاپه ..بعدم راحت به عقب تکیه داد و دستاشو

از هم باز کرد:

-بووووممممبرای همیشه نابودش می کنید...

بهم خیره بود که با تردید دست بلند کردم و سی دی رو روی میز به سمت خودم کشیدم

-از دکتر برای همه خویباش از طرف من تشکر کنید...باید زودتر از اینا این

کارو می کردم ...امیدوارم منو ببخشید

بلند شد..کیف و عینک افتابیشو برداشت و با گذاشتن چند تا اسکناس روی

میز از کافی شاپ خارج شد...

دستم روی سی دی بود ..که یهو با صدایی از پشت با ترس چرخیدم:

-تموم شد؟

چشمامو پر اشک شده بود:

-اره تموم شد

سه دی رو بلند کردم:

-همه چی تو اینه

لبخند مهربونی زد:

-برو... دیرت نشه

قطره اشک کوچیک گوشه چشمم رو با دست گرفتم:

-ممنون... خیلی بهم لطف کردی لبخند

زد:

-وظیفه ام بود..

به روش لبخندی زدم و هر دو از کافی شاپ خارج شدیم ...

ساعت نزدیک یک بود که رسیدم بیمارستان ... هول بودم که سریع یه لپ تاپ

گیر بیارم و سی دی رو

بینم ... کیفمو برداشتم دیگه حوصله بردن ماشین به پارکینگو نداشتم .. همون

رو به روی بیمارستان ...

ماشینو پارک کردم و خواستم پیاده شم که گوشیم زنگ خورد...

شماره ناشناس بود... احتمال دادم مزاحمه است و حالا که سی دی رو داشتم من

می تونستم تهدیدش

کنم و همین نیرو باعث شد جواب تلفنو زود بدم
اما با شنیدن صدای امیر حسین کپ کرده سر جام نشستم و چیزی نگفتم:

-سلام

شوک زده بودم:

-تو کجایی امیر حسین؟..از دیروز تا حالا دلم هزار راه رفت

...تلفنت که

دیگه در دسترس نیست ..به خونه ام که زنگ

نزدی ..چی شده؟

گوشیمو دزدیدن...توی فرودگاه...یه لحظه حواسم پرت شد و گوشی رو تو دستشویی جا
گذاشتم

..تا برگشتم ...برده بودنش ...موقع پروازم بود و توی فرودگاه بودم وقت رفتنم

بود...دیگه کاری از دستم بر نمی اومد دیشبم ..دیر وقت بود ..دیگه به خونه زنگ نزدم اما

صبح که رفته بودی تماس

گرفتم ...مگه در جریان

نیستی؟

به کیف توی دستم خیره شدم و لبخند به لبام اومد:

-کجایی تو؟

-می خواهی کجا باشم؟

-خونه

؟

خندید:

-پیاده شودلمو بردی انقدر توی اون ماشین نشستی

با ناباوری برگشتم و به اون طرف خیابون ... کمی پایین تر از در ورودی بیمارستان خیره شدم .. تو ماشینش بود خنده ام گرفت:

-تو کی اومدی؟

-یه سر رفتم خونه و اومدم..

اشک شوق توی چشمام حلقه زد:

-امیر حسین باید یه چیزی بهت بگم

شیشه اشو پایین داد و با لبخند دندون نمایی بهم خیره شد

-انقدر مهمه که نمیای پایین و از پشت تلفن باید حرف بزنی ؟ خندیدم ...اونم خندید

-فین فینت برای چیه ؟نکنه داری گریه می کنی ؟ دستی به زیر

چشمام کشیدم و گفتم:

-بلاخره راحت شدم ..اگه بدونی چی شده ؟ نگران شد:

-چی شده ؟

کیفمو بلند کردم و بهش نشون دادم:

-همه چی تو اینه

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم متعجب نگاهم می کرد اما من با همون چشمای گریون بهش می خندیدم ...دزدگیر ماشینو زدم هنوز گوشی دم گوشم بود:

-توی کیفیت چیه اوا؟

برگشتم و بهش چشمک زدم .. اما سوئیچ از دستم افتاد ..با همون خنده خم

شدم تا از زمین برش

دارم

اما یهو کمی جلوتر چشمم به همون ماشین افتاد..همونی که اون شب می خواست زیرم بگیره ..خم شده نگاه ازش بر نمی داشتم که امیر حسین نگران از ماشینپیاده شد و گفت:

-چت شد؟ چرا بلند نمیشی؟

به اهستگی همونطور خیره به ماشین صاف ایستادم:

-چی شده اوا؟

-این ...این ماشین

-کدوم ماشین ؟

بی اراده به راه افتادم تا بفهم کی راننده این ماشینه ...همینطور می رفتم که چراغاش روشن شد

قدمهامو تند تر کردم ..ماشین اروم به راه افتاد امیر حسین عصبی گفت:

-کجا می ری اوا؟

سرعت ماشین بیشتر شد.. خواستم بدوم اما با فریاد امیر حسین که یهویی

صدام زد تو جام ایستادم
 ..اما تا خواستم به خودم پیام ...و بفهمم چی شده
 پهلوام به سوزش افتاد و دستی با کشیدن بند کیف از توی دستم...کیفمو ازم
 گرفت و باعث افتادنم
 روی زمین اونم به صورت خیلی بدی شد...فکر کنم پرت شدم...که فریاد
 امیر حسین اونقدر بلند توی
 خیابون پیچیده شد..
 صدای فریاد امیر حسین دیگه از پشت گوشی نمی اومد از...اون طرف
 خیابون بود که بی توجه به
 بوق ماشین می دوید و می خواست بیاد این طرف...
 گونه ام تا به اسفالت داغ اصابت کرد.. درد پهلوام چند برابر شد .
 ..از شدت
 درد دستمو روی پهلوام
 گذاشتم ..اما با احساس خیسی کف دست و سر انگشتمام ..با ترس ...دستموم
 بلند کردم و با ناباروی به کف
 دستم خیره شدم.. تمام دستم
 غرق خون بود ...نگاهم به اون
 طرف خیابون کشیده شد...روی

زمین افتاده بودم و از درد دستم
روی پهلوام بود

با یه دست نرده رو چسبید و پرید این طرف خیابون ..کم کم جمعیت داشت

دورم جمع می شد و من احساس
ضعف می کردم...

رنگ پریده و ترسیده تا به بالای سرم رسید...دست برد زیر سرم و بلندم کرد و

صدام زد...قادر به جواب دادن
نبودم...

هر کسی چیزی می گفت و کاری نمی کرد ...اروم تا دستشو گذاشت روی

پهلوام از درد چشمامو

بستم .. و صدام در اومد ...تند دست برد زیر زانو هام و از روی زمین بلندم کرد ...

نمی دونستم چی اتفاقی برام افتاده ...فقط لحظه اخر فهمیدم یه موتور سوار

به همراه ترکش کیفمو

زدن و بعد...

افتاب مستقیم تو صورتم می تابد و دست چپم اویزون شده بود..لبهام

خشک خشک بودن

صورت امیر حسین مثل گچ سفید شده بود و می دوید.. سرم داشت گیج می

رفت ... طمع شور خون
 ... تمام دهنمو پر کرده بود ... وارد یه ساختمون شد ... انگار بار اول بود که
 اینجا ها رو می دیدم
 فقط سقف بود و صورت امیر حسین حرکت چشمم دست خودم نبودن
 .. گاهی دیوارارو می دید ..
 گاهی هم سقف و گاهی هم سیاهی می رفت ... وارد یه جای دیگه شد و داد زد:
 -اون تختو خالی کن
 بدنم رفته رفته داشت سرد می شد ... به نفس زدن افتاده بود که بلاخره منو روی یه تخت
 گذاشت
 درد همه جا پیچیده بود... پای راستم بی اراده می لرزید .. با دیدن بچه ها که
 اونام رنگ پریده بودن
 ... فهمیدم توی بخش اورژانس ... سمیه دوید طرف تخت تا که شاید کاری کنه
 امیر حسین رنگ پریده و وحشت زده توی اورژانس .. با همون کت و شلواری که تنش بود
 بالا سرم دستپاچه ایستاده بود
 گلوم از شدت بی ابی می سوخت ... صدایی هم نمی تونستم در بیارم .. قسمت جلوی پیرهن
 امیر
 حسین کاملا خونی شده بود .. علت سوزش پهلو مو نمی فهمیدمیزدانی سریع خودشو از پشت
 سر رسوند ... امیر حسین که دنبال رد خون بود با یه حرکت دو لبه انتهایی مانتومو کشید

دگمه ها یکی پس از دیگری کنده شدن... یزدانی که خودشم ترسیده بود

سعی کرد بزنتش کنار... ..

اما نتونست...

امیر حسین بدجوری هول کرده بود:

-نمی دونم این خون لعنتی داره از کجا میاد ..؟

یزدانی که دید باید جاشو عوض کنه .. تختو دور زد ...و با احتیاط و البته با

عجله از امیر حسین پرسید:

-تصادف کردن ؟

نگاهم از همون اولم به امیر حسین بود...برای جواب دادن ..لبه‌اش کمی می

لرزید...پلک‌هاشو لرزون

بست و باز کرد و خیره به من گفت:

-نه ...دیدم که چاقو خورد

یزدانی رنگ پریده دستی به صورتش کشید و دست به کار شد..

توی همین موقع تقوی هم وارد اورژانس شد..خبر چاقو خوردن یکی از

پزشکای بیمارستان با سرعت نور توی کل

بیمارستان پیچیده بود...

تقوی و یزدانی یه طرف تخت بودن و امیر حسین یه طرف دیگه می دونستم دارم خون زیادی

رو از دست می دم ..بدنم داشت کم کم سرد می شد..سوزش محل

خوردن چاقو ..گوشت تنمو اب می کرد...

تقوی که ارامششو کامل حفظ کرده بود با یه بررسی سریع .. گفت اتاق عملو هر چه زودتر آماده کنن

بخش اورژانس حسابی بهم ریخته بود..کل ملافه روی تخت پر از خون من شده بود ...این وسط حتی

احساس می کردم بین پاهام خیسن و گمان دادم شاید از خونریزی زیاد و خونی شدن ملافه این

حس بهم دست داده

عملا دستای امیر حسین داشتن می لرزیدنقادر به انجام هیچ کاری نبود.. تقوی با عجله تختو دور زد و بازوی امیر حسینو چسبید و کشیدش کنار..مثل

اینکه امیر حسینم منتظرهمین بود که بی حرف و با کمک تقوی عقب کشید و با دهنی نیمه باز بهم خیره موند

یزدانی به همراه یکی از پزشکای دیگه اورژانس راحت تر تونستن محل خونریزی رو پیدا کنن ..هنوز

به طور کامل بیهوش نشده بود و به شدت سر سختی از خودم نشون می دادم که چشمام باز بمونه

..

نگاهم به دستا و پیرهن خونی امیر حسین کشیده شد ..که از پشت پرده با

رنگی مثل گچ در حالی

که تقوی گرفته بودتش به من چشم دوخته بود.

دکتر مقدم با رنگ پریدگی نگاهی به یزدانی انداخت.. یزدانی هم نگاهش

کرد... هر دو لحظه ای سکوت کردن که

یزدانی اروم گفت:

-الان هیچی نگو.. فقط باید زود برسونیمش به اتاق عمل

حالم خراب بود و نمی تونستم به حرفا و نگاهها واکنش نشون بدم.. توی این

بهم ریختگی اومدن

ناگهانی هومنهم نمی تونست چیزی از دردمو کم کنه هومنم وحشت زده و رنگ پریده

داشت نگاهم می کرد که امیر حسین با

دیدنش عصبی شد و گفت:

-به اون بگو بره بیرون... نمی خوام بینمش.. بره بیرون - تقوی نفهمید که امیر حسین داره

چی میگه ..اما سمیه سریع گرفت و خواست

بره سمتش که

هومن با صورتی قرمز کرده با عجله از اورژانس خارج شد امیر حسین خواست بلند شه و بیاد

سستم که تقوی نداشت و سرشو به امیر حسین نزدیک کرد و

چیزی گفت که امیر حسین با تکون دادن سرش همزمان عرق روی پیشونیشو با پشت

دست گرفت و به تقوی حرفی زد.

.تقوی با دهنی نیمه باز نگاهش کرد و تند به طرفمون اومد و اروم دم گوش یزدانی چیزی

گفت

...همه اشون نگران بودن ..ولی نگرانی من یه چیزی دیگه بود...نگرانی از سی دی که دیگه وجود نداشت

یزدانی رنگ پریده به صورت مثل گچم خیره شد..و به مقدم گفتم:

-حدمون درست بوده ..عجله کن ..عجله کن

کم کم چشمام داشت بسته می شد و خشکی لبهامو کسی بر طرف نمی کرد

...سرمو دوباره کمی کج کردم و از لای پرده به امیر حسین خیره شدم ...ته چشماش قرمز شده بود و تقوی محکم

دستاشو گرفته بود که اینور نیاد ...

بچه های اورژانس از ترس بیشتر به امیر حسین بهم ریخته ...خیره شده بودن

..دیگه نتونستم بیشتر

از این نظاره گر باشم ...درد ...بدنمو بی حس کرده بود ...و پلکهامو حسابی سنگین ...

کاش می فهمیدم طرف کی بود..کاش قبل از دست دادن سی دی می تونستم ببینم توش چیه ...کاش این درد تموم می شد...

چشمام رفته رفته خیره تو نگاه پر از اشوب امیر حسین بسته شدن و برای

مدتی درد ازم دور دور

د

.

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*

*
*
*
*
*
*
*
*
*
*
*

همه جا به دنبال اب می گشتم...یه عالمه ظرف اب جلوم بود...ولی تا هر

کدومشونو بر می داشتم

توی دستم محو می شدن و یا اینکه ابی از ظرفها نمی چکید...

گلوم از شدت بی ابی..درد گرفته بود...از دور یه چشمه دیدم..با پاهای بی

حس سعی کردم خودمو

بهش برسونم...به کنار چشمه که رسیدم..زانو زدم...و دوتا دستمو توی اب سرد فرو بردم

..لذت

بخش بود...دستای پر از ابمو بالا اوردم

اما به انی چشمه به کویر با شن هایی روون تبدیل شد و تمام اب توی دستم

شن هایی شدن که با

سوز داغ باد صحرا از توی دستم به حرکت در آمدن ... و تو هوا محو شدن

لبهام به شدت خشک شده بودن ...دیگه طاقت نیوردم و چشمامو بستم ... از

بی حالی نیم تنه بالام بر

روی شن ها افتاد

چیزی نگذشت که شن ها شروع به حرکت کردن ..و بدنم رو به داخل خودشون کشوندن

خواستم دست و پا بزنم ..اما نتونستم ...توی یه چشم بهم زدن تا گردن توی شن ها فرو رفتم..

با عجز به اسمون خیره شدم ...و مرگمو حس کردم که یهو دستی دور مچم رو گرفت و

منو به سمت بالا کشید .

چشمامو به زحمت باز کردم.. یوسف با خنده نگاه می کرد:

-کجا با این عجله ؟

با ناباوری نگاهش کردم ..همون پیرهنی تنش بود که آخرین بار تو تنش دیده

بودم ...اما هیچ اثری از خون

روش نبود

-هنوز برای رفتن زوده ...دختر

و با سر به سمت دیگه ای اشاره کرد... سرمو برگردوندم ...امیر حسین با

حالی پریشون .. ایستاده

نگاهمون می کرد:

-منتظرته ... برو پیشش پلکی زدم و

به سختی گفتم:

-اب

خنده اش بیشتر شد:

-برو

امیدوار شدم که منو بالا بکشه اما با همون خنده دستمو یهو ول کرد و بهم

پشت کرد سرعت فرو

رفتتم شدت گرفت...

تمام هیکلم توی شن ها فرو رفت و هوا کم اوردم ... نفسم برای یک لحظه بند

اومد و از جایی یه دفعه

سقوط کردم ... سقوطی که باعث شد تند چشمامو با وحشت از هم باز کنم

گلوبم می سوخت ... بی حال بودم و احساس سرگیجه داشتم ... لبهام از شدت

خشکی ترک خورده

بودن دلم اب می خواست ... اما دیدم کمی تار بود.... چون هنوز قادر نبودم

پلکهامو به طور کامل باز

کنم ..شخصی بالای سرم ایستاده بود..بوی ادکلنش خیلی آشنا بود....چشمهامو بستم و دوباره باز کردم دیدم کمی بهتر شد..

متوجه من که شد..دستشو روی بالشم گذاشت و به سمتم خم شد و با لبخند گفت :

-بلاخره چشمتو باز کردی؟

فکم تکون نمی خورد ..سر سر شده بود -درد که

نداری؟

...

دلم یه لیوان آب و بعد خواب می خواست ...امیر حسین ..همونطور که خم بود..دستمالی رو از

جیبش

در آورد ...با لیوان آب روی میز کنار تخت کمی نمناکش کرد و بیشتر روم خم

شد و اروم دستمالو روی

لبهام گذاشت و گفت :

-خون زیادی از دست دادی ...نمی تونم بهت آب بدم

دستمالو از روی لبهام برداشت ..هلاک اب بودم ... با پشت انگشتاش گونه داغم رو نوازش

کرد و گفت :

-نگران نباش خوب خوبی...فقط نباید زیاد تکون بخوری...جای بخیه هات ممکنه باز بشه

چشمام میل عجیبی به بسته شدن داشتن

-اگه درد داری بهم بگو؟

..لبهامو سعی کردم تکون بدم ...اما صدایی از بینشون خارج نمی شد

سرشو پایین تر آورد و گوشش رو به لبهام رسوند.. از آخرین نگاهی که دکتر مقدم به یزدانی داشت

چیزهایی به یاد داشتم.. حتی با یاد آوری یوسف... فکر اینکه مرده باشم و باز

دارم خواب می بینم

ازش پیرسم

-سالمم؟

لبخند به لبهاش اومد و گفت :

-سالم سالمی.. مثل اینکه قرار بوده فقط منو جوون مرگ کنی چشمامو بستم دستی

به پیشونی و لبهام کشید .

چشمامو دوباره باز کردم.. چشمای قرمز و چهره نامرتبش نشون می داد یک لحظه هم

بیمارستانو ترک نکرده

هنوز رنگ پریده بود... اما ته نگاهش یه جوری بود.. یه جوری که تنها من می فهمیدم یه

چیزیش

هست.. یه چیزی که انقدر ناراحتش کرده بود -برو خونه صدامو واضح

نشینید و بیشتر روم خم شد و پرسید :

-کجا برم؟

-خسته ای.. برو خونه

لبخند زد و گفت :

-نه عزیزم.. خسته نیستم.. تو راحت بخواب...

صدای زنگ گوشیش که در اومد از تخت فاصله گرفت و بالبخندی به من

جواب تلفن رو داد...مثل اینکه

گوشهامم کر شده بودن تماس رو که

قطع کرد گفت :

-پدرم بود ...خیلی نگرانته ..می خواست با مادرم بیاد دیدنت

...گفتم بعدا

بیان ...اخه هنوز خوب خوب نشدی

یه حس بدی داشتم.. یه حسی مثل توخالی بودن... یه حسی مثل اینکه یه

چیزی از وجودم کم شده باشه

...

دستمو اروم بلند کردم و بی اراده روی شکمم گذاشتم ..هیچ حسی بهم نمی داد..امیر حسین

خیره

نگاهم می کرد.. صحنه ی افتادنم روی زمین رو به یاد اوردم و خواستم از سالم بودن بچه هم

مطمئن شم

-امیر حسین ..بچه

وسط حرفم پرید و بالبخند گفتم :

- باید یه سری بالا بزnm ..زودی بر می گردمچند بار پیچم کردن

بنده خدا یه لنگه در هوا بود..از این طرف من و از طرف دیگه بخش ...صداش زدم :

-امیر حسین

لبخندش پر رنگتر شد و دو دستشو دو طرف سرم روی بالش گذاشت و گفت:

-جان امیر حسین؟

محببتاش..نمایشی نبود...و از ته دل به دل ادم می نشست..اما می دونستم ته نگاهش یه

چیزی

هست که انقدر داره عذاب می ده :

-برو خونه ...من خوبم ..بچه ها هم هستن. برو

با شوخی دست راستشو برداشت و نوک بینیم رو اروم کشید و گفت :

-می دونم خوبی..دل خودم اروم همیشه ...اینجا که باشم خیالمراحت تره

از مهربونیش آرامش گرفتم که در همون وضعیت سرش رو پایین آورد و اروم و نرم پیشونیم

رو بوسید...سرش رو که بلند کرد نگاهم از سنگینی نگاهی به سمت در کشیده شد... .

هومن مقابل در ایستاده بود..امیر حسین متوجه اش نبود...رگ پیشونیش به شدت متورم شده

بود و بهم خیره نگاه می کرد ...قبل از ازاینکه امیر حسین متوجه اون بشه لبخندی زدم و گفتم

:

-پس زود برگردد

نمی دونم توی جمله ام چی بود که که به یکباره تمام چهره خسته اش به لبخند شیرینی تبدیل

شد..این حرف رو برای حرص هومن نگفته بودم چرا که با دیدن هومن

احساس کردم ..چقدر بودن امیر حسین به خودم و وجودم آرامش می ده

هومن هنوز گوشه در ایستاده بود که امیر حسین گفت :

-یکی از بیمارارو تازه از اتاق عمل آوردن ..باید بهش یه سر بزخم ...قول می دم کمتر از نیم ساعت دیگه اینجا باشم

با همون لبهای خشک لبخندی زدم و گفتم :

-باشه

دستاشو از روی بالشت برداشت و راست ایستاد..هومن سریع عقب گرد کرد

و رفت عقبتر به طوری که من هم اونو ندیدم

-به خودت زیاد فشار نیار ...یکم بخواب ...خانواده ات امروز می رسن

..باهشون تماس گرفتم...

هنوز پلکهام سنگین بودن ..دوست داشتم پیشم می موند..اما مجبور به رفتن بود ..پلکهامو روی هم

گذاشتم ...صدای رفتن قدمهاشو شنیدم ...

تو حال خودم نبودم... یه خواب دیگه از گذشته های دور به سراغم اومد...

تصویر توی رهنم مال چند سال پیش بود ...دور هم توی یه کافیشاپ

نشسته بودیم ..جزئیاتش

یادم نمی اومد..فقط یه دورهمی ساده دوستانه بود...صدای خنده و قهقهه می اومد

یاد نمی اومد اون روز چه کسی داشت فیلمو ازمون می گرفت ..چون مدام

دوربین بین بچه ها دست
دست می شد..

با بچه ها یه بازی مسخره رو شروع کردیم ..اینکه هر کی درباره منفورترین ادم
حرف بزنه و یه روزی بد براش
بکنه..

من بودم ..هومن بود.. یوسف بود..فاطمه و چندتا دیگه از بچه ها بی تاب اب شدم ...هر کس
یه چیزی می گفت وقتی دوربین به من رسید با تنفر گفتم:

-موحد...الهی که بمیره ..همه راحت شیم ...صلوات...

صدای خنده ها تو گوشم شدت گرفت

صدای باز و بسته شدن در کافی شاپ فقط نظر منو جلب کرد...هیچ کس به

سمت در نگاه نکرد..امیر حسین با یه چیزی که دور پارچه پیچیده شده بود با عصبانیت وارد
شد و نگاهم کرد...

از ترس بلند شدم ...خیره نگاهش کردم ...دستاشو بالا آورد و با اشاره به اون

چیزی که بین پارچه پیچیده شده بود با خشم گفت:

-تو کشتیش ..خوشحال باش به ارزوت رسیدی .

همه بدنم داغ شد...صدای گریه یه بچه میون خنده بچه ها گم شد...امیر حسین ازم رو

برگردوند...به بچه ها نگاه کردم ...همه اشون بهم خیره شدن و گفتن:

-تو کشتیش ...

اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم به سمت امیر حسین بدوم ..اما اون رفته بود
اشکم شدت گرفت و به هق هق تبدیل شد و از خواب پریدمتمامصورتتم خیس شده بود...
مضطرب دستمو روی شکمم گذاشتم و با چشمای بسته تلاش کردم حسش
کنم ...

اما با نوازش دستی روی گونه ام با وحشت چشمامو از هم باز کردمخانوم

دکتر باقر زاده ...بالای

سرم ایستاده بود...با همون چهره مهربونش لبخندی زد و گفت:

-چطوری دختر ؟ وجود دکتر باقرزاده برام عجیب بود...دکتر زنان و زایمان بود...البته عجیبم

نبود ...حتما قضیه بارداریمو

فهمیده بود و الانم برای چک کردن وضعیت من و بچه اومده بود دستمو از روی شکمم

کشیدم کنار و گفتم:

-بچه سالمه ؟

بهم خیره نگاه کرد و بعد با لبخندی:

-این دکتر ماروکشت انقدر اومد و رفت و گفت ..هوای خانوم منو داشته باشید

حرفاش برام بی مزه بود:

-نمی دونم چرا حسش نمی کنم.. یه جوریم ...سالمه دیگه مگه نه ؟ آرامش و مهربونی چند

دقیقه قبلو نداشت ...پرونده پایین تختو برداشت و گفت :

-هنوز اثر داروها روت مونده ..دوباره میام و بهت سر می زنم

...اصلا وقتی

دکتر اومد ..منم همراهش میام ... تو

خوب استراحت کن

گنگ و عصبی نگاش کردم ... نگاه ازم می گرفت و بعد از نوشتن چیزی توی

پرونده سریع اتاقو ترک کرد

از تقلا و نگرانی پهلووم درد گرفته بود کسی وارد اتاق نمیشد..داشتم دیوونه می شدم ..سعی

کردم بلند شم و پرونده رو از میز انتهایی تخت بردارم.. مطمئن بودم باید همه چی توش نوشته

شده

باشه اما از شدت درد نتونستم تکون بخورم ...حتی یه ذره ...نیم ساعت بعد

پرستاری برای تزریق دارویی

توی سرم وارد اتاق شد...لبهامو با زبون تر کردم ...بههم لبخند زد ...

یه چیزی این وسط بود که همه می دونستن الا من نگاهش کردم با آرامش

کارشو می کرد که ازش پرسیدم:

-خیلی وقته اینجام ؟

خیره به سرم و در حال تنظیم کردنش گفت:

-یه دو روزی هست خانوم دکتر

جرات نداشتم این سوالو ازش بپرسم اما به خودم قبولوندم که می تونم ازش

بپرسم و طاقتشو دارم:

-ضربه بدی خوردم ...درد دارمبچه که متاسفانه اهی کشیدو گفت:

-متاسفم .. بله ...در جریانم ..دکترای خیلی تلاش کردن ...اما ضربهدی

بود..جای بدی خورده بود

...خودتونو ناراحت نکنید ..حتما قسمت بوده پلکهام از

ناباوری به لرز افتاد:

-یعنی مرد ؟

رنگش پرید:

-مگه خودتون...

بغض سنگین گلوم حتی نتونست کلمه مردنو دوباره تکرار کنه پرستار ترسیده از خرابکاریش

تند از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد دکتر باقر زاده وارد شد..

باورم نمیشد و ناخواسته اشک از گوشه چشمم فرو می افتاد..و فقط می

خواستم یکی بیاد و

بهم بگه که دختره باهات شوخی کرده

تیک عصبانی پیدا کرده بودم ..پلکهام مدام باز و بسته می شدن ...معنی خوابمو حالا می

فهمیدم ..باقر زاده با دو دستش دو طرف صورتمو گرفتو گفت:

-هیچی نیست ...هیچی ..هیس اروم باش

چرا چیزی نبود؟..بچه ام مرده بود و اونا حالا می خواستن که من اروم بگیرم

...خواستم صورتمو از بین دستاش
خلاص کنم

-انقدر تقلا نکن ..جای بخیه هات باز می شه
-مرد؟..چرا بهم نمی گید؟

هول کرده بود که با اومدن امیر حسین سریع کشید عقب ..امیر حسین اومد بالای سرم

چشمام پر از اشک شده بودن ..تمام ارزوهای امیر حسین برای بچه به باد رفته

بود..غم تو چشماشو حالا می فهمیدم و مسببش تنها من بودم ...من و بی احتیاطیم

دست و پا می زدم که شاید خودمم بمیرم ...برای از بین بردن بچه ای که من قاتلش بودم...

چندتا از پزشکا هم اومدن تو اتاق ...امیر حسین جدی گفت:

-آوا منو نگاه کن

دستامو دور مچ دستاش گرفتم و فشارشون دادم و با گریه گفتم:

-من کشتمش ..من قاتلم ...من کردم...

چند بار صدام زد.. باقر زاده دوتا از پرستارا رو از اتاق بیرون کرد ...و امیر حسین بیشتر روم

خم شد و گفت:

-تو مقصر نیستی سرمو

تکون می دادم:

-چرا.. هستم ..من کشتمش ...من باعث این همه بدبختیم ...نباید می رفتم

دنبالش ...نباید خطر می

کردم ..من یه ادم بدیم که بچه امو کشتم
 -عزیز دلم تو مقصر نیستی ...مهم خودتی که سالمی ...
 گریه ام شدت گرفت ...و امیر حسین برای اروم کردنم منو تو بغلش گرفت
 ...گریه می کردم ...باقر زاده
 به همراه دو دکتر دیگه از اتاق خارج شدن سرم روی
 شونه اش بود:

-امیر حسین من همیشه تو حق تو بدی می کنم ...بچه اتو کشتم

...تو چقدر

خوبی که باز منو تحمل می

کنی ...

-انقدر گریه نکن ...برات خوب نیست

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم ...چرا که تمام تلاشام برای خوشحال کردن

امیر حسین به فنا رفته

بود...

روزها گذشت ... بدنم ضعیفو ضعیف تر شده بود...چیزی نمی خوردم ..فقط

گاهی به اندازه چند قلمپ اب

از گلویم پایین می رفت ...به زور سرم چشمم باز بودن

خانواده ام اومدن ...پدرم بیش از مادرم نگرانم بود... اونقدر که تمام مدت

همراه امیر حسین تو
بیمارستان مونده بود... و مادرم هم که به خاطر پا دردش نمی تونست زیاد
بمونه.. رفته بود خونه... یه جورایی که فهمیده بود خطر از بیخ گوشم رد شده.. خیالش راحت
تر شده بود و بعدم بلافاصله بخاطر
گند کاری جدید برادرم به شهرستان برگشته بود.
اما پدرم موند... کارای برادرم براش مهم نبودن.. دیگه از دستش خسته شده بود
...خیلی نگرانم بود و
هر بار که به چهره زرد و بی حالم خیره می شد.. چنان اشک تو چشماش جمع میشد که
نزدیک بود
منم پا به پاش بنشینم و اشک بریزم و گریه کنم...
هم صحبت خوبی بود... منبعی از آرامش... پدری بدور از سرزنش کردنم
...فقط به قصد خوب کردنم
اومده بود.. به قصد دیدن چهره شاد و خندون دخترش... دختری که فکر نکنم
چیزی ازش مونده بود
توی اتاق روی صندلی کنار تختم نشسته بود... به اندازه من لاغر شده بود.. بنده
خدا منو که اینطور
می دید چیزی از گلوش پایین نمی رفت
مثل اینکه یه تکه از وجودشو داشتن به اتیش می کشیدن که اینطوری اب می شد...

نگاهم به پنجره و فکرم پیش امیر حسین بود... امروز عمل داشت

اما...

صبح چندین بار بهم سر زده بود تا

از حال مطمئن شه

پدر مهربونم ... معنی نگاهها و سکوتم رو خوب می فهمید.. می فهمید که

دخترش داره چی میکشه که

گاهی با سکوت همراهیم می کرد و مثل مادرم اعصابم رو بهم نمی ریخت

حواسم بهش نبود... دستشو بلند کرد و با لبخند پدرانہ ای دستمو توی

دستش گرفت و گفت:

-چند وقته که با این دست خطای نکردی؟

سرمو بی حال به سمتش برگردوندم .. به موهای سفید و چروکهای کنار چشم

و پیشونیش خیره

شدم

نگاهشو ازم گرفت که اشکش در نیاد:

-دختر بد.. این همه خطای کردی و توی اتاقت قابشون گرفتی و زدی به

دیوارت .. اون وقت یکی برای پدرت نوشتی که از

دیدنش ذوق بکنه؟

چشماش پر اشک بود.. اشک تو چشمای منم حلقه زد و گفتم:

-بس که قدرشناسم پشت
دستم نوازش کرد:

-آگه قدرشناس بودی که ان قدر خوب تمرین نمی کردی که این قابای
خوشگلو بنویسی و بزنی به
دیوارت

لبهامو محکم بهم فشار دادم...اما اون راحت اشک زیر چشماشو با دست گرفت:

-می دونم ما خیلی مقصریم...تو توی این شهر درندشت..تک و تنها...ما

هم که زورمونم میاد سالی

یه بار بهت سر بزیم...و از حالت خبر دار شیم باید پدر بدی باشم

که انقدر از دخترش دوره....

بینیمو بالا کشیدم:

-خودم خواستم بابا..تو چه گناهی داری...خودم خواستم دکتر شم

...شما که مجبورم نکرده بودی برم یه شهر

دیگه...دور از خانواده

دستی به صورتش کشید و با اهی خیره به دستم گفت:

-مادرتو ببخش...همیشه همین طوری بوده...از روزیم که باهش ازدواج

کردم..به همه چی...یه

جورایی بی تفاوت بود...از کارم خوشش نمی اومد..مدام بهم سرکوفت می

زد...اما من جز این کار
 ...کار دیگه ای بلد نبودم که بخوام راضی نگهش دارم...
 من که دیگه بهش عادت کردم ...به خاطر همین به دل نگیر...بچه هام به گردن پدر و
 مادرشون حقی
 دارن ...اما با همه این حرفا باید زورش می کردم که این ایامو بیاد پیشت ...کم
 کاری از من بوده بابا
 خندیدم ...
 -دنبال مقصری بابا؟
 -هستیم بابا...از دخترم خیلی غافل شدم ...اونقدر درگیر دادن بدهیام و
 خرج تراشیای برادرت بودم
 که یادم رفت... یه دختر دسته گل اینجا دارم ..که به همه دنیا و بدهیاش می ارزه ...
 شوهرتم مرد خوبییه که بهت سر کوفت نمی زنه و چیزی به رومون نمی یاره ...والا من اگه
 جاش
 بودم ...انقدر اروم برخورد نمی کردم
 از اینکه انقدر خودشو مقصر می دونست ناراحت شدم و با خنده گفتم:
 -نه همیشه هم اینطوری نیست ...ندیدیش که ... وقتی عصبانی میشه ...فقط
 باید دنبال یه سوراخ

موش بگردی که برقش تورو نگیره به شوخیم
به زور خندید:

-جلوی خودشم اینطوری حرف می زنی؟

کاش هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد..و مجبور نبودیم به ظاهر بخندیم و از
دلتنگیامون حرف بزیم:

- نه دیگه.. اگه جلوی خودش بگم که دیگه هیچی... باید برم فاتحه امو بخونم
خندید و خندیدم که یهو در باز شدوحنانه به اتفاق امیرعلی وارد اتاق شدن
پدرم سریع بلند شد...دست خودش نبود اما از اینکه از نظر اجتماعی و

فرهنگی و خیلی از نظرهای

دیگه خانواده ها توی یه سطح بودن.. یه جورایی پیششون خجالت می کشید.

ولی اونا خوب بودن ... اصلا طوری رفتار نمی کردن که ادم این همه تفاوتو

حس کنه ...امیر علی خیلی

متواضع و در کمال ادب با پدرم احوال پرسى کرد..طوری که پدرم اون

احساس سرافکندگی و پایین تر

بودن ازشونو زود فراموش کرد و احساس کرد که داره با پسر خودش حرف می زنه

حنانه برای بوسیدنم به این سمت تخت اومد و با دیدن چهره زرد و لاغرم گفت:

-این چه بلایی که سر خودت آوردی دختر ...؟نگاه رنگ و روشو

...

این از این ..اونم از امیر حسین ..یعنی خوشم میاد وقتی می خوان یه کاری

کنن هماهنگ دوتایی

انجامش می دن که دل اون یکی نگیره و با نگاهی به

امیر علی با چشمک گفت:

-باید یه کمپین ضد لاغری راه بندازیم ...فردا که بیای خونه هر چی که می پزیمو باید بخوری

..از جمله دست پخت شاهکار منو امیر علی زد زیر خنده و گفت:

-بنده خدارو می خوام هنوز مرخص نشده برگردونی بیمارستان.

؟..جون

مادرت تو یکی بیخیال شو

حانه می خندید..پدرم می خندید..اما من یه لبخند خشک و محو رو لبام

داشتم و به این شوخیا

نمی تونستم بخندم ...امیرعلی بین خنده ها بهم خیره شد.....لبخندم به

نگاهش بیشتر شد:

-نینم زن داداش گلم انقدر بی حال باشه...

همزمان امیر مسعودم با یه دسته گل بزرگ وارد اتاق شد و چون انتهای حرفای امیر علی رو

شنیده بود گفت:

-خودم فردا برای زن داداش جانمان ...کباب درست می کنم که حسابی جون بگیره

امیر علی پیفی بهش کرد و گفت:

- شما اول برید یاد بگیرید چطوری استیناتونو بزنید بالا بعد به فکر کباب

درست کردن باش

امیر مسعود سری کلافه تکون داد و به خاطر حضور پدرم چیزی بهش نگفت

خنده ام گرفت .. همه اشون با دیدن خنده ام خندیدن که امیر مسعود گفت:

- آفرین ... درستشم همینه .. همیشه بخند... تو که نخندی امیر حسینم بق کرده

است .. و اصلا حرف نمی

زنه...

اما وقتی تو شاد باشی.. این داداش ما نمی دونم چش میشه که یهو از این رو به اون رو میشه

..میشه یه امیر حسین دیگه حالا

کجاست این اق داداش ما؟

- عمل داشت ... تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود و بعد برای عمل رفت

دسته گل بزرگ و قشنگشو انتهای تخت گذاشت و عین یه برادر مهربون خیره

تو نگاه یخ زده ام گفت:

- خوب حال زن داداش ما چطوره ؟

همشون منتظر بودن که من فقط یه کلمه حرف بزنم .. و از این انزوا و سکوت

در پیام ... از وضعیت روحیم

خبر داشتن ... خبر داشتن که چقدر خود خوری کرده بودم ... خبر داشتن که تا

غروب اون روزی که

فهمیدم دیگه بچه ای در کار نیست ..امیر حسین برای دلداری و اروم کردن یه سره تو اتاق و پیشم

مونده بود و به کسیم اجازه داخل شدن نداده بود -خوبم ..ممنون

ابرویی بالا داد:

-نه نشد...باید با انرژی بگی اذیتم

می کرد:

-داد بزمن ؟

-اره بابا ..داد بزمن ...ناسلامتی شوهرت یکی از کله گنده هایبیمارستانه

..دادم بزنی ..کسی جرات نمی

کنه چیزی بهت بگه

و بعد با یاد اوری موضوعی خندون رو به بقیه گفت:

-ولی دم این خان داداش ما حسابی گرم ..نمی دونم با این برو بچ بیمارستان

چیکار کرده که تا میفهمن ما اشنای امیر حسینیم ...تا کله که چه عرض کنم ..با گردن میرن

زیر خاک ...

من اصلا بهم یه احساس قدرت دست می ده ..اصلا یه وضعی ها..همش

دوست دارم پیام اینجا

شیطون امروز به قصد خندوندم اومده بود..به خنده افتادم:

-من موندم این خانوم دکتر چطوری بهش جواب مثبت داده ؟ یهو سرشو به سمتم
چرخوند:

-جون من قبل از خواستگاری ..توام اینطوری ازش می ترسیدی ؟ با خنده سرمو تکون دادم
بشکنی رو هوا زد:

-همون ...پس از ترسش بوده که جواب مثبت بهش دادی
همراه جمع خندیدم ..اما از درد پهلووم زیاد نمی تونستم راحت بخندم
...چاقویی که بهم زده بودن خیلی

بزرگ بود و زخم عمیقی توی پهلووم ایجاد کرده بود حنانه کنار امیر
مسعود ایستاد و گفت:

-حالا فردا مرخصی ؟

-اره...

امیر علی سری تکون داد و به حنانه گفت:

-پس به مامان بگو به کوکب خانوم بگه اتاقو آماده کنن تا اینو گفت فهمیدن می خوان
منو ببرن خونه اشون که تند گفتم:

-نه می ریم خونه خودمون همه اشون

برگشتن و نگاهم کردن

-نمی خوام مزاحمتون بشم امیر

مسعود با ناباوری گفت:

-شوخی می کنی.؟.یعنی اگه من بذارم بری خونه اتون ...مگه اینکه از رو جنازه من رد شی

امیر علی تند سرشو تکون داد:

-راست می گه ..دقیقا مگه اینکه از رو جنازه اش رد شی خندیدم

-دور از جون ...چه حرفیه ...اما به اندازه کافی بهتون زحمت دادم

..

حنانه ابروشوبالا انداخت و گفت:

-اصلا تو داری چی برای خودت می گی.؟.مگه مریض می تونه نظر بده ..از

ادم سرما خورده که نمی پرسن شوربا می خوری یا نه ..پس ما خودمون بهتر می دونیم که کجا

بری

...وسلام ختم کلام

امیرعلی دستاشو به حالت تسلیم برد بالا:

-وقتی حنانه قاطع حرف می زنه من دیگه هیچی نمی تونم بگم..

به قول

معروف من یکی که گرخیدم

پدرم با ارامش نگاهی بهم انداخت و من سکوت کردم ...دلم می خواست می رفتم خونه خودم

اما...

اونجا کسی نمیتونست زیاد مراقبم باشه ..مادرم هم نبود...خدمتکارم

نداشتم ...امیر حسینم نمی تونست مدام بالا سرم باشه ...حالمماونقدر خوب نبود که بتونم بگم

می تونم به راحتی کارامو انجام بدم ...

اما بیشتر به پدرم فکر می کردم که بی شک موندن براش توی خونه اونا خیلی سخت بود.. و خونه من براش راحت تره بود

سکوتم رو که دیدن از چیزای دیگه حرف زدن از اینکه قبل از پایان وقت

ملاقات هستی خانوم و حسام خان

باز به دیدنم مییان

این چند وقته خیلی خجالت زده ام کرده بودن... بهم سر می زدن و مراقب

بودن که احساس تنهایی

نکنم... با رفتن مادرم و بهانه هایی که براشون آورده بودم بازم چیزی نگفتن و به خاطر من و

امیر

حسین با محبت باهام برخورد کردن

موقع رفتن پدرم رو هم به زور برای کمی استراحت بردن... دلشقاقت نمی

آورد.. اما داشت از پا در

می اومد... به این استراحت نیاز داشت.. ساعتی از وقت ملاقات گذشته بود

هستی خانوم و حسام خان هم اومدن و رفتن... برام یه اتاق جدا در نظر گرفته بودن... و کسی

هم

اتاقیم نبود. به دیوار سفید رو به روم چشم دوخته بودم..

توی فکر خیلی چیزایی بودم که دیگه نداشتمشون... چه خوب بود که فردا از

اینجا مرخص می شدم ... از در و دیوار و پزشکا و بچه هایی که دم به دقیقه برای ملاقات و گاهها فضولی می اومدن خسته شده بودم...

به دنبال یه جای دنج و خلوت بودم که یه مدتی رو اونجا سر کنم و به کارایی

که کردم و بلاهایی که

سرم اومد. فکر کنم .. به اقبالی فکر کنم .. از اینکه برای همیشه رفته بود و دیگه دستم بهش نمی رسید

به اون ماشین مجهول فکر کنم . .. به اون موتوری و ترکش ... به خیلی چیزا.. به سکوتای امیر حسین و بچه ای که در کار نبود..

به اون بحثی که باهاش راه انداختم و جدایی که قرار بود بعد از به دنیا اومدن بچه اتفاق بیفته ... چشمامو از ناراحتی بستم و باز کردم .. در اتاق باز شد.. هنگامه خندون

وارد شد... نای لبخند زدن بهشو

نداشتم

فقط نگاهش کردم کمی سر به سرم گذاشت .. از خودش از دکتر رفعت و بچه های بخش حرف

زد... از خرابکاریاش موقع خواستگاری... از جواب مثبتی که به رفعت داده بود

و قندایی که تو دلش اب

می کردن از همه چیز حرف زد و رفت ... و من باز تنها شدم ... غروب شد... دو تا از پزشکای دیگه هم بهم سر زدن...

برای آخرین بار دکتر باقر زاده هم برای چک کردن وضعیتم اومد...چندتا

سوال ازم پرسید...جوابشو

دادم...ازم که مطمئن شد اونم رفت...

در اتاق نیمه باز بود...دوس داشتم کمی راه برام...برای راه رفتنم دلم تنگ شده بود...ولی

پاهام

توان کشیدن بدنمو نداشتن.. همونطور به در خیره بودم که هومن جلوی در ظاهر شد..تعجب

نکردم...نگاهم خیره بهش بود..

نگاهی که هیچ حسی رو به همراه نداشت..جرات تو اومدنو نداشت..اما می شناختمش

...دوست

داشت بیاد تو و باهام حرف بزنه

-چرا نمی یای تو؟

جا خورد...دست دست می کرد که از همون بیرون گفت:

-اومده بودم بینمت... که دیدم...امیدوارم زودتر خوب شی..مزاحم

استراحت کردنت نمی شم

هیچی نگفتم.. ۵ سال بودن با هومن تنها حسنش این بود که می تونستم پی

به تمام حالات درونیش

ببرم...و بفهم که یه چیزی تو گلوش داره سنگینی می کنه و نمی تونه حرفشو بزنه .

این یکی واقعا ترحم برانگیز بود... دلم برایش می سوخت...ولی نه اونقدری

که ذهنم برایش درگیر
 بشه .. سرشو از ناراحتی پایین انداخت و رفت .. رومو به طرف پنجره
 برگردوندم .. هوا تاریک شده بود
 با شنیدن صدای بسته شدن در نگاهمو دوباره به در دادم .. امیرحسین با چهره ای خسته و
 لبخندی
 که به محض ورود به اتاق روی لباش می آورد جلوم ایستاده بود - حوصله ات سر رفته ؟
 - انتظار نداری که خوش بگذره ؟ تخت دور
 زد و رفت طرف پنجره
 - هوا به این خوبی ... منظره ای به این معرکه ای ... بایدم خوش بگذره
 هوا گرم بود ... و بوی خوبی از بیرون ... به مشام نمی رسید ... منظور از منظره هم که همون
 درخت
 خشکیده شده و بی ریخت بیرون بود که هیچی چیزی رو تو وجودم به شوق نمی آورد
 - واقعا معرکه است ... من که دارم ازش لذت می برم با خنده لبه تخت
 نشست:
 - انقدر غر نزن ... فردا مرخصی
 - غر نمی زنم ... اما چیز جالبی هم وجود نداره
 با خنده روی گونه استخونیم که این چند وقته حسابی خودنمایی کرده بود
 دستی کشید و گفت:

-اینو باش ...بعد از پایان دوره ات باید اینجا مشغول بشی ...چی فکر کردی؟

...باید در و دیوارشو

پپرستی

از شوخیش اروم خندیدم که زیاد به پهلووم درد وارد نشه ...متوجه دردم شد:

-هنوز خیلی درد داری؟

-زیاد نمی تونم تکون بخورم... اذیتم می کنه دستمو توی

دستش گرفت..:

-خوب میشه ...باقر زاده اومد؟ سرمو

تکون دادم:

اره ...

به انژیوکت دستم با دقت خیره شد و عصبی گفت:

-معلوم نیست با دستت ..دشمنی دارن یا جنگ ..که انقدر بد زدن تو دستت

...همه پشت دستت کبود شده

-تقصیر اونا نیست من بد رگم با گله

نگاهم کرد:

-ادم که چیزی رو بلد باشه ..دنبال بهانه هم نمی گرده ..طرف اگه این کاره

باشه ..نمیگه بد رگ... یکم

وقت بیشتر می ذاره که اینطور دست مردمو کبود نکنه

..نگاه تور خدا..نه اینطوری نمی شه.. یه بار که ادبش کنم برای همیشه درست میشه

-ولش کن ...فردا دیگه راحت می شم ...کبودیشم بعد از یه مدت خوب میشه

با محبت بهم خیره شد ..از صورت رنگ پریده ..و لاغر شده ام ناراحت بود

..از اینکه همه جای بدنم

کبود بود و یه زخم عمیق رو پهلوام جا خوش کرده بود داشت خود خوری می کرد -عمل

چطور بود؟ نفسشو بیرون داد:

-مثل همیشه ...چیز هیجان انگیزی نداشت ...بچه هام که رو مخ بودن

-پس جای من حسابی خالی بوده ؟ کمی

بدنشو به عقب کشید:

-اوهوم ..خالی بود ..اتفاقا یکی از دختریه جوری وایستاده بود که همش منو یاد تو می

نداخت

هر دو حالی برای حرف زدن نداشتیم -امیر

حسین ؟ نگاهم کرد:

-میشه فردا بریم خونه خودمون ...خیلی به مادرت اینا زحمت دادم

..خودشون درگیرن ..کار دارن ..من یکیم برم

سرشون خراب بشم که چی ؟

-چرا اینطوری فکر می کنی؟ ...اخه کسی خونه خودمون نیس که ازت

مراقبت کنه ...هنوز وضعیتت

نرمال نشده.. اصلا نباید تکون بخوری ...یه مدت باید کامل استراحت کنی..بدون هیچ حرکت اضافی

...چیز نمونده بود که چاقو از این طرف بدنت در بیاد...زخمش حسابی کاری بوده ..باید مراقب خودت باشی

بلاجبار سرمو برای پذیرفتن حرفاش تکون دادم ...که بلاخره بعد از چند روز مستقیم تو چشمام خیره شد و گفت:

-امیر علی همه چی رو بهم گفت...

نتونستم تو چشمات نگاه کنم ...و به پنجره خیره شدم و گفتم:

-چندین بار باهات تماس گرفتم اما جواب ندادی...خیلی نگران شده بودم

...از طرفیم اقبالی و سی دی که می خواست بهم بده ...رو نمی تونستم بی خیال شم...

واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم ...امیر علی تنها کسی بود که می تونستم بهش اعتماد کنم...

غمگین نگاهم کرد:

-به نظرت فهمیدنش لزومی داشت ؟

با شرمندگی تو نگاهش خیره شدم:-دست و پا زدن توی این برزخی که من توش هستم ...باید یه جوری تموم میشد...یه جوری که همه به آرامش می رسیدن ...من ..تو ...زندگیمون ...باید اروم می گرفت

اما مثل اینکه من طرفمو خیلی خیلی دست کم گرفته بودم ...فکر نمی کردم

هر کاری از دستش بریاد
 تا اسمش پنهون بمونه.. حالام که چیزی نصیبم نشد هیچ ...
 آهی کشیدم ..چه فایده از بقیه گفتن جمله ام بود؟..بعد از چند لحظه خیره
 نگاه کردن بهم سرشو
 چرخوند و به منظره بیرون خیره شد از خجالت دیگه
 حرفی برای زدن نداشتم
 -پدرت خیلی خسته بود...
 با همون خجالت به نیم رخش خیره شدم ..دستی به موهاش کشید...نگاهش
 هنوز به بیرون بود...یه
 حرفی سر زبونش بود که نمی دونست بگه یا نه ...چند بار لباشو تر کرد و
 خواست حرفشو بزنه ..اما نزد و
 حرف دیگه ای زد:
 -پدرت کی برمی گرده ؟ حالا باز
 داشت نگام می کرد:
 -امیر حسین ازم عصبانی هستی ؟ نگاه مستقیمش تا
 عمق وجودمو سوزوند
 -به امیرعلی چیا رو گفتی ؟
 -هر ...هر چی که فکر می کردم لازم بود بدونه ...چیزی بهت گفته ؟

سرشو تکون داد:

-حتی یه کلمه ..فقط گفت ...ازش خواستی که باهات بیاد جایی و اون هواتو

داشته باشه ...چون

نتونستی باهام تماس بگیری...و رفتنت واجبه -نباید بهش می

گفتم ؟ لبهاشو بهم فشرد:

-نه ..امیر علی اونطور ادمی نیس ..دارم به یه چیز دیگه فکر می کنم.. یه

چیزی که یهو با دو دستش دستی به صورتش کشید و گفت:

-ولش کن

-اخه ترسیدم تنهایی برم اونجا و برنامه ای برام چیده باشه که نتونم بعدها

جوابی براش داشته

باشم ..باید یه مرد همراهم می اومد...

-ولش کنلازم نیست توضیح بدی

-اما تو از دستم عصبانی هستی

نگاهم کرد ..با گله ..با حسرت ..با ناراحتی:-اره هستم ...خیلیم هستم ...برای همین پوزخند

زد:

-هیچ دلیلی برام قانع کننده نیست آوا ... کافی بود یکم صبر می کردی

..بلاخره که می اومدم ...حرف

من نفهمیدن ماجرا توسط امیر علی نیست ..چون مطمئنم یه گوشش دره و یه

گوشش دروازه

حرف من اینکه با کمی صبر کردن لازم نبود.. نه تو الان اینجاباشی و درد بکشی و نه

اجزای صورتم رو با دقت نگاهی کرد و ادامه داد:

- و نه من انقدر توی این گرداب دست و پا بزنم .. نمی گم برای بچه ناراحت

نیستم .. هستم ... اما

بیشتر

نفس عمیقی کشید:

- برای خودم ناراحتم که تکلیفم روشن نیس ... روشن نیس که کجای زندگی توام ...

از همون روزی که مریض یوسف مرد.. به خیلی چیزا مشکوک شدم ... پای

پلیس به صورت مخفیانه به

ماجرا باز شد... افتادنت توی استخر .. اون تلفنا... اون بسته ها... اون همه

اذیت و ازار... چیزایی نبودن

که بی خیال ازشون بگذرم..

محسن یادته .. همون دوستم که بیماری قلبی داشت .. یه پلیسه... ازش

خواستم کمکم کنه... یه راهی

جلوم بذاره ... و با تحقیقاتش یه اسم بهم بگه...

طول کشید... اما بلاخره جواب گرفت .. جوابی که با صحت یه چیز .. ثابت

میشه ... و منتظر اون لحظه است ...

اینا رو بهت نگفتم که حساس نشی...وقتی برای اولین بار امتحانت کردم و
 درباره بیمار مرده یوسف و
 پلیس ... توی کردستان باهات حرف زدم و دیدم چطور بهم ریختی ..تصمیم
 گرفتم بهت چیزی نگم...
 من به نفع خودت کار کرده بودم ..اما تو ...فقط به فکر خودت بودی که راحت
 شی...یه لحظه هم منو در
 نظر نگرفتی که ممکنه چه لطمه ای بهم بزنی
 چونه ام لرزید:
 -آوا ...من یکی دیگه بریدم ...این دومین باره که منو تا مرز مردنپیش می بری
 ...اولین بار که توی استخر ...روحو از تنم جدا کردی ..اینبارم که اونطور خون الود ..منو تا مرز
 سخته رسوندی ...
 نمی دونم ...می تونی این حسو درک کنی یا نه ...؟
 وقتی جلوی همکارات دست و پاتو گم کنی و بچه های زیر دستت یه جوری نگات کنن که
 باورشون
 نشه این همون موحده که توی بدترین شرایطم کنترل همه چیزی به دست
 داشته ..حالا شده یه
 موجود دست و پا چلفتی که هیچ کاری از ش بر نییاد ...اونوقت یه حس بد
 میاد سراغت... یه حسی

که بفهمی عرضه نجات دادن جون زنتم نداری ... و این چقد بده اون روز اگه تقوی متوجه
حالم نمی شد و منو کنار نمی کشید حسابی گند بالا

می اوردم .. چون اون

لحظه نمی دونستم .. اولین کاری که باید بکنم چیه .. چطوری باید جو نتو

نجات بدم .. اصلا نفس می

کشی یا نه ؟ ... زنده می مونی یا نه ... ؟

وقتی که پزشک بیمارستان باشی کسی نمیگه همسرشه .. پدرشه مادرشه .. همه ازت انتظار
دارن

اون لحظه هم یه پزشک عالی باشی ... تو هر بار با اتفاقی که سرت میاری

.. یه شوک عظیم بهم

وارد می کنی که تا مدتها نمی تونم فراموشش کنم

ممکن بود تو الان سینه قبرستون باشی ... و منم یه پیرهن سیاه تنم ... اما مطمئنم تو به اینم فکر
نمی کنی .. همه اش داری به اون سی دی لعنتی

فکر می کنی .. حتی

برای اینکه بیشتر فکر کنی می خوای بری اون خونه سوت و کور که کسی

مزاحم فکر کردن نشه

دستشو محکم به صورتش کشید .. ناراحت و عصبی شده بودم:

- معلوم نیست کی قراره به آرامش برسیم ؟ صورتشو به

طرفم برگردوند ...

-می خواهی احساسمو به خودت بدونی.؟...با اینکه باید همه چی رو تا الان خودت فهمیده باشی ...

من قبل از اینکه یوسف صیغه ات کنه دوست داشتم ...بعد از اونم در حالی که باورم نمیشد چنین کاری رو کنی و صیغه اش شی...بازم دوست داشتم نمی تونستم از فکرم بیرونتم کنم ...تا حدی که

یه بار که اونطور گرفتارت کرده بود و توام از ترس ابروت هیچی نمی تونستی بگی به بهانه تو برای خنک کردن دل خودم هر چی که از دهنم در اومده بودو بهش گفتم

.....

بیچاره مونده بود چرا دارم اونطوری باهاش حرف می زنم ..به احترامم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. اونقدر بارش کردم که اخر گفت

...حق با منه و اون اشتباه کرده ..نباید اینکارو می کرده...

احمقانه است ...اما همیشه کسایی رو دوست داشتم که دوسم نداشتن نگاهشو ازم گرفت:

-وقتی فهمیدم دارم پدر میشم از خوشحالی داشتم بال در می اوردم

...می خواستم

برات

بمیرم ... ولی تو بازم دوستم نداشتی... من همیشه دوست داشتم. اما تو عمق نگاه و دوست
 داشتنت همیشه یه حدی بود که بیشتر از اون نمیشد... معلوم بود.. الانم معلومه
 دلم موند یه بار خنده هات از ته دلت باشه .. وقتی صدام می زنی هیچ تو
 ذهنت نباشه ... من همه کار
 برات کردم اوا .. اما نشد .. نشد که بشه ... نشد که فقط منو تو باشیم اروم سرشو به سمت
 برگردوند .. نگاه دردمند و ناراحتش مستقیمتوی چشمام بود:
 - بد کردی باهام اوا
 بی صدا اشک می ریختم ...
 - حالام هیچی ازت نمی خوام ... چون واقعا نمی دونم باید چیکار کنم...
 با چشمایی قرمز شده تو چشمام خیره شد:
 - چیکار باید می کردم که دوستم داشتی.. هر بار راحت حرف از جدایی می زنی ... خیلی انگار
 برات
 راحتی ... اما برای من راحت نیست ... با وجود داشتن یه تجربه تلخ ... بازم می
 گم نمی تونم اینطور راحت
 برخورد کنم و حرف از جدایی بزنم...
 چون اونقدر میشناسمت که بدونم الان توی اون مخ کوچیک داری به اون

موردم فکر می کنی... فکر می کنی که باز
 چطوری اتیشم بزنی دستمو از درد روی پهلو
 گذاشتم.. به بیرون خیره شد و یه دفعه بهم نگاه
 کرد.. چیزی نمونده بود که
 اشکش در بیاد... یه لبخند عجیب داشت:
 - کاش دوسم داشتی... نه با کلمات.. نه وقتی که طرفت بودم و ازت حمایت
 می کردم... بلکه کاش از
 صمیم قلبت دوسم داشتی.. با تمام وجودت.. اونوقت هیچ کدوم از این اتفاقا
 نمی افتاد... هیچ کدوم
 چونم می لرزید که از درد دستمو بیشتر روی پهلو فشار دادم و رنگ صورتم پرید.. متوجه
 شد و زود بلند شد و بالای سرم اومد
 دستمو از روی زخم برداشت و عصبی گفت:
 - تکون نخور... داره خونریزی می کنه
 زنگ بالای تختو فشار داد... و تند دست به کار شد
 در حالی که هم درد می کشیدم و هم اشک می ریختم بهش خیره شده بودم
 ..تند و فرزند داشت
 کارشو انجام می داد
 می دونستم الان هرچیم که بهش بگم که چه احساسی نسبت بهش دارم باور نمی کرد

واقعا هم به دنبال چیه اون سی دی بودم ؟ ما که داشتیم زندگیمونو می کردیم

...

یه پرستارو دکتر سریع اومدن تو اتاق و کمک کردن که خونریزی بند بیاد

مدام جمله اخر امیر حسین با اون نگاهش جلو چشم بود.. که می گفت کاش

از صمیم قلبم دوشش

داشتم ...

کم کم داشتم به خودمم شک می کردم که دقیقا چه احساسی نسبت بهش

دارم ...

اما مطمئن بودم خیلی خیلی دوشش دارم .. که نفسم به نفسش بنده ... که بی

اون می میرم ... ولی

اون دیگه باور نمی کرد... چهره خسته .. نگاه دردمند و پر از گلایه اش باهام

حرف می زد .. باهام حرف

می زد و می گفت که دیگه هیچ امیدی بهم نداره .. هیچ امیدی به این زندگی

به ادامه راهی که قرار بود

باهم بریم ... نداره

به بهانه درد راحت اشک می ریختم .. عصبی شده بود و چیزیم نمی تونست بگه

در تمام این مدتی که فکر می کردم بی خیال همه چیزه ... اونم به دنبال طرف

بوده ... اما با احتیاط و

محتاط بدون ایجاد درگیری و استرس
 دوباره برگشته بودیم به نقطه آغازین ... نقطه ای که امیدی به شروع مجددش نبود...
 فردای روز بعد ... بلاخره بعد از چند روز موندن توی بیمارستان ... مرخص
 شدم ... امیر حسین خودش منو
 خونه رسوند... به بقیه هم گفته بود لازم نیست که بیان ... رفتیم خونه اشون
 رفتارش مثل همیشه بود... خوب و مهربون ... از روش خجالت می کشیدم
 ... وقتی تو اتاق جاگیر شدم
 و از وضعیت مطمئن شد برای شستن دست و صورتش بیرون ... رفت
 یکم بی حال بودم برای همین بقیه هم وضعیتمو درک کردن و زود رفتن تا کمی بتونم بخوابم
 و
 استراحت کنم ولی با همه این وجود دوست داشتم امیر حسین پیشم می موند... و تنهام نمی
 داشت ... وجودش ارومم می کرد..
 چرا نمی خواست درک کنه که چقدر دوستش دارم ... این سی دی و دیدار با
 اقبالی هم .. به خاطر اونم
 بود... تا ابروی اونم حفظ بشه از حرفایی که می گفتن و باعث میشد با
 ازدواجش با من ... اون و کارش برن زیر سوال غمگین از اینکه اونم دیگه تو اتاق نیامد به یه
 نقطه خیره شدم و شروع کردم به غصه خوردن
 اما با باز شدن در و اومدنش به اتاق با ناباروی برگشتم و بهش خیره شدم

داشت با حوله دستاشو خشک می کرد...نگاهم رو که دید لبخند ارومی زد و ازم پرسید:

-جات راحتی؟ مشکلی که نداری؟

باید خوشحال می بودم یا ناراحت ... که نمی تونستم حرفی بزنم؟..سرمو

تکون دادم و گفتم:

-نه

صندلی برداشت و کنار تختم گذاشت و همونطور در حال خشک کردن

دستاش روش .. و رو به من

نشست ... باورم نمی شد که برگشته بود تو اتاق .. خوشحال شدم و زبونم راه افتاد:

-بیمارستان نمی ری؟

حوله رو تایی زد و روی پاهاش گذاشت:

-نه ... به خودم مرخصی دادم ... امروز اصلا حوصله بیمارستانو نداشتم

...دیشبم نخواییدم ..اخه تو بخش

یه مریض بد حال داشتیم .. خوابم میاد اساسی.. تو خوابت نمیاد؟..چشمات

که دارن داد می زنن که می خوای

برای خواب بمیری خندید و بهم خیره

شد

خوابم می اومد..اما ..دوس داشتم ساعتها به چهره اش خیره شم و..از

احساسم نسبت بهش ..از

اینکه داره اشتباه فکر می کنه بگم و حرف بزnm
 اصلا نه دلم می خواست مدام اون حرف بزنه و من شنونده باشم تاباورم بشه
 مثل قبله و تغییری
 نکرده و حتما دوسم داره احساس بدی داشتم... یه چیزی مدام مثل خوره روحم رو می خورد و
 عذابم می داد که یه چیز
 ارزشمندو از دست دادم که دیگه نمی تونم به دستش بیارم ..کنارم بود... اما
 انگاری خیلی ازم فاصله داشت و
 ازم دور شده بود
 تو حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و یکی از خدمه گوشه همراه
 امیر حسین آورد تو و گفت داره
 زنگ می خوره
 امیر حسین گوشتی رو ازش گرفت ..لبخند به لباش اومد..چقدر این لبخندا
 بهش می اومدن...
 بلند شد و تو طول اتاق راه افتاد...می خندید و با طرف شوخی می کرد
 لحظه به لحظه کارو کردارشو نگاه می کردم و ازشون لذت میبردم
 -خوب پس باید صبر کنیم ..

 -خودت چطوری؟ من که هر چی بگم به حرفم گوش نمی کنی

....

-نه بابا اذیت نکن... بیین محسن جان... فقط هرچی شد..زودتر بهم بگو..

..

-باشه...پس تا بعد

تماسو قطع کرد و به سمتم برگشت:

-فکر کنم کم خبرای خوب تو راهن..من می رم یه دوش بگیرم

..توایم یکم استراحت کن حوله رو برداشت..خیره نگاهش کردم...اما اون راحت...بی توجه

به نگاه

پرسشگرم از اتاق بیرون رفت

حرفاش که یادم می اومد اتیش می گرفتم...حق داشت بهم بیتوجهی کنه کسی رو هم برای

درد و دل نداشتم...یکی که باهاش حرف بزنم و از دردام

بهش بگم...از خودم

بگم از امیر حسین بگم و اون با جادوی کلمات و لحن مهربونش ارومم کنه

...قلبم تند می زد

...اصلا نمی تونستم اروم بشم..تنها کسی رو هم که می تونست درکم کنه از دست داده

بودم...

بعضیا میگن داروی این دردا..این ناراحتیا..فقط فراموشیه...اما آخه مگه

میشد که فراموشش کرد

خودم اگه می خواستم با دارو و خواب بزnm به بیخیالی و فراموشی ... فقط گول زدن خودم بود

یه تسکین موقتی که بعدها دردش بیشتر می شد...چرا که حجم دردها و

ناراحتیا یکسره به سراغم می آمدن و منو نابود می کردن وقتی وارد اتاق میشد دقت می کردم بینم چقدر رفتارش عوض شده ..چطوری باهام رفتار می

کنه ..اما چیزی دستگیرم نمیشد

شب موقع شام ..به خدمتکار گفت که غذاشو همراه غذای من بیاره تو اتاق

نیم ساعتی تا شام مونده بود..روی یه مبل راحتی نشسته بود و لپ تاپشو روی پاهاش گذاشته بود

و با دقت به صفحه اش خیره بود...

هی نگاهش می کردم که نگاهشو بهم بده ...ولی مبهوت صفحه بود و منو نمی دید

احیانا حساس شده بودم ...و می خواستم مرکز توجهش باشم -فردام می مونی دیگه ؟

با سوالم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد کمی بعد لبخند زد:

-زیادی بهت خوش گذشته ها...می خوای بیرونم کنن ؟

دوباره نگاهشو داد به صفحه و چند کلمه ای رو تایپ کرد...حرفزدن باهش چقدر سخت شده بود -کاش می موندی

اینبار فقط چشماشو بالا آورد و خیره نگاهم کرد...دلم لک زده بود که یه دل

سیر باهام حرف بزنه

-فردا عمل دارم ..باید برم

وقتی دوباره نگاهشو داد به صفحه لپ تاپش ..دیوونه شدم ...می خواستم با

دستای خودم اون لپ

تاپو داغون کنم

-چیز جالبی اون تو هست ؟

یه نگاه معنا داری بهم انداخت و سرشو اهسته تکون داد و گفت:

-اوهوم ..خیلی جالبه

حرصم گرفت ..وقتی توجه ای بهم نمی کرد ..پس موندنش توی اتاق برای چی بود ؟

خدمتکار که غذاها رو آورد ...بلاخره دست از لپ تاپ کشید و بلند شد و به سمت اومد و با

کمک

خدمتکار غذاها رو ..روی میز نزدیک به تخت گذاشت

وقتی خدمتکار رفت ...ظرف غذای منو برداشت و لبه تخت نشست که از ناراحتی بهش

گفتم:

-سیرم چیزی نمی خوردم

وعده و وعید ناز کشیدنم به خودم ندادم چرا که بلافاصله گفت:-نمی خورمو میل ندارمو

دوست ندارمو ...اینارو تعطیل کن ..چون الان باید این ظرفو تمومش کنی ..

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

-اشتها ندارم..چیزی از گلوم پایین نمی ره خنده اش گرفت:

-حالا یه قاشق بخور..شاید پایین رفت

وقتی حسی بهم نداشت چطور باید این غذا دادناش بهم مزه می داد؟ دستمو بلند کردم:

-پس بده خودم بخورم

شونه ای بالا داد و از پیشنهادم استقبال کرد...

بچگانه است اما دلم شکست...هیچ اصراری به اینکه خودش بهمغذا بده نکرد

فقط کمک کرد که کمی خودمو بالا بکشم

..بشقابمو توی سینی گذاشت و سینی رو روی پاهام گذاشت..یاد اولین

غذایی که باهم خورده بودیم

افتادم..روزی که اولین بار ازم خواستگاری کرد و برای شام بیرون رفتیم و من بهش جواب رد دادم

اون شب اون غذا رو کوفتش کرده بودم و امشب این غذا کوفتم شده بود

به غذا خوردنش نگاهی انداختم و قاشقمو برداشتم که گفتم:

-دوتا بیمارستان خوب هست که می تونی بعد از دوره ات بری و اونجا مشغول

شی.....اما یکیشون از

اون یکی بهتره..من اونو بهت پیشنهاد می دم..رئیسشم خوب میشناسم...از

دوستای

قدیمیمهپزشکای خوییم داره ...حالا باز تصمیم با خودته. هر کدومو که

تو بخوای ..و اما اگه بخوای

شهرستانم بری ..بازم مشکلی نیست ...می تونم اونم برات جورش کنم

حالا فکراتو بکن ...سه هفته دیگه دوره ات تموم میشه و باید جایی مشغول

شی ..البته با این

وضعیت یکم نسبت به دوستان دیرتر میشه ولی باز مشکلی نیست ..از نظر من که خوب

بودی

..همین الانشم دوره ات تموم شده است

دهن باز نگاهش می کردم ..با طمانینه و آرامش غذاشو می خورد

..اینا دیگه

چی بود که بهم گفته بود؟

-مگه قرار نیست تو بیمارستان خودمون بمونم ؟

قاشقشو توی دهنش گذاشت و خیره نگاهم کرد و خیلی ریلکس گفت:

-نه

چشمام باز مونده بود و خیره نگاهش می کردم ..اما اون راحتقاشق دومم

توی دهنش گذاشت و به ظرف غذاش خیره شد

چی تعبیری باید از حرفاش می کردم ...؟کلمه « نه » اونم بدون کوچکترین

تاملی شاخکامو تیز کرده بود

..

قاشق بعدی رو که تو دهنش گذاشت متوجه نگاه خیره ام شد .. سرشو بلند کرد و با لبخندی به غدام اشاره کرد و گفت:

-چرا نمی خوری؟...نگران نباش هنوز کلی وقت داری که بشینی و فکر کنی عصبی شدم:

-به چی فکر کنم؟

قاشقشو توی ظرف گذاشت .. از جاش بلند شد و بشقابو روی میز گذاشت

و در یک قدمی تخت ایستاد :

-به چی فکر کنی؟ دو ساعته که دارم برات حرف می زنم... یعنی واقعا متوجه حرفام نشدی؟

بهش خیره بودم .. دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد:

-قول و قرارامون به همین زودی یادت رفت؟ اصلا نمی فهمیدم

چی میگه

نگاهشو ازم گرفت و به سمت پنجره رفت ... نمی خواستم حرف بزنه .. چون

می ترسیدم چیزی رو بگه که تحمل

شنیدنشو نداشته باشم -خوب پس بذار

یادت بیارم ...

نمی دونست چطوری شروع کنه .. مِن مِن می کرد.. اما بلاخره شروع کرد به حرف زدن:

-آوا واقعا نمی دونم چی شد که همه ی این اتفاقا افتاد...وقتی به گذشته بر می گردم می بینم
من و

تو می تونستیم تصمیمات بهتر دیگه ای بگیریم ..تصمیماتی که به نفع هر دومون بود

الان زیاد حالت خوب نیست ..نمی خوامم اذیتت کنم ...اما ...میدونم

فرصت بهتر از اینم گیر نیارم که حرفامو

بهت بزnm

شاید قبل تر از اینا. ..باید به این نتیجه می رسیدم ...

برگشت و نگاهم کرد...اب دهنمو قورت دادم ...نفسی بیرون داد و با دادن

ابروهاشو به بالا ادامه داد و

گفت:-ادم عجیبی هستی ..هر وقت که فکر می کنم شناختمت.. یه روی دیگه اتو بهم نشون

می دی

..عجیب و غریب ...غیر قابل پیش بینی ...واقعا نمی دونم..

دوره دانشجوییت انقدر خوندن ذهنت سخت نبود..کافی بود یه نگاهی به

چشمات می نداختم تا بفهمم

..چه دانشجویی هستی ..ولی حالا...

بغض کردم ...دستشو از جیبش در آورد و به لبه پنجره تکیه داد:

-از روزی که با تو زیر یک سقف رفتم ..خیلی چیزا رو تو دلم ریختم و به

روت نیاوردم ...

بلاخره منم ادمم ...حقی دارم ..اما خودمو از بیشتر حق و حقوقم محروم کردم

...برای اینکه تو خوشحال

باشی..راحت زندگیتو کنی ...اما اشتباه می کردم ...با همه این زحماتا تو باز ته وجودت ... از

عشق

یکی دیگه لبریزبود...هیچ وقت تمام دل و قلبت با من نبود..من همیشه دومی بودم ...

پوزخند زد:

-دومیه که همیشه نجات دهنده بود...برای افاق ... برای تو

...هیچکس منو برای

خودم نخواست

همیشه همه چیزمو به پای کسایی که واقعا دوستشون داشتم ریختم

اما...

نصیبم .. یا ترحم شد.. یا خیانت

..

افاق قلبمو شکست ...از زندگی و همه چیز ...دل زده ام کرد.. از چیزی

متنفر نشدم ...اما..

هیچ وقتم اون ادم سابق نشدم ..ادمی که دوست داشت راحت بخنده ..راحت

شوخی کنه و سر به

سر همسرش بزاره ..برای همیشه منو عوض کرده بود...

اما با اومدن تو .. به خودم وعده وعید دادم که با وجودت می شم همون ادم

سابق ... برای تو هر چی

که در توانم بود انجام دادم .. اما حیف ..

بازم نتونستم یوسفت بشم...

قطره اشکی از گوشه چشمم بی سرو صدا پایین افتاد

-راستش این چند وقته خیلی با خودم فکر کردم ... به تو.. به خودم

.. به نتیجه هاییم رسیدم

بچه ای که قرار بود من تو پدر و مادرش باشیم ... فقط برای جبران کارایی بود که من برات

کرده

بودم .. و چیزی نبود که از صمیم قلبت باشه...

میشناختم اوا... رفتارتو کارو کرداراتو عین کف دست از برم... نگو که دروغ

می گم.. یا اشتباه می کنم اینجا بود که از خودم بدم اومد... اما باز خودمو گول زدم و با

امیدواری زندگی کردم ... که شاید ... بشه

همه چیزو اونطوری درست کرد که می خواستم ... که نشد... یعنی دیگه راهی

نمونده اوا... که بخواد

درست بشه ... چه اونی که من بخوام .. چه اونی که تو بخوای همش داریم دست و پا

می زنیم .. بی هدف ... بی نتیجه

اروم به موها و گردنش دستی کشید تا اینکه دستش روی گردنش ثابت موند

نگاهم کرد و خیره تو چشمایی که داشتن می لرزیدن و آماده گریه کردن شده

بودن ..خودشو راحت کرد

:

-اوا من دیگه کم اوردم ...خیلی . .اره ..داری درست می شنوی

...من کم

اوردم ...

تو زن

خوبی

بودی..ال

انم

هستی

...اما تنها

خوب

بودن

کافی

نیست...

من و تو

زندگیمون به جایی نمی رسه ... الان نه .. چند ساله دیگه .. بازم به همین نتیجه می رسیم جدایی
تنها راه من و توعه

در سکوت نگاهش کردم ... اونم نگاهم کرد و به سختی نفسش رو بیرون داد و گفت:

-فعلا موضوع رو مسکوت نگه می داریم .. تا حالت کاملا خوب بشه ... بعد

از اون کارارو می سپارم به

وکیلیم ... توافقی که باشه دیگه .. زیاد سخت نمیشه .. تمام حق و حقوقتم بهت می دم ... بی کم
و کاست

در ثانی برای خودتم .. می گم که توی اون بیمارستان نمونی ... چون اذیت می شی .. پس بهتره
که از اونجا بری

حرفاش که تموم شد ... یه بار دیگه نفسشو بیرون داد و به سمتدیگه ای رفت

... با ناباوری و اعصابی بهم ریخته

نگاهش کردم ...

می شناختمش .. حرکاتش یکم عصبی شده بودن ... لبهاشو مرتب بهم می

فشارد و نگاهم نمی کرد

.. تیر خلاصی که می گن اینه ...

تیری که برای همیشه مغلوب و بازنده میکنه

بغضمو به سختی قورت دادم و تند چندبار پلکامو باز و بسته کردم که اشکم نریزه ...

نگاهمو ازش گرفتم و قاشقمو برداشتم ... نمی دونستم باید چیکار کنم ... غذا بخورم ... غصه

بخورم .. باهاش حرف بزnm ... چیکار کنم ... که لااقل نفسم بالا بیاد و بتونم

از خودم دفاع کنم

اتیشم زده بود وقتی گفتم .. یوسفت نیستم ...

هر چی تلاش کردم بی فایده بود.. قاشقو که توی دهنم گذاشتم اشکمدر

اومد... برگشت و نگاهم

کرد... با دیدنم .. صورتش از فرط عصبانیت قرمز شد و بی معطلی از اتاق بیرون رفت

درو که بست .. چشمامو با گریه بستم و سینی غذا رو پس زدم ... و با خودم گفتم:

-منم دیگه کم اوردم

چند روزی گذشت .. حالم بهتر شده بود... دیگه می تونستم خودم بلند شم و

راه برم و خیلی از کارامو

... انجام بدم

پدرم هم به خاطر اینکه زیاد مرخصی نداشت مجبور شده بود قبل از اینکه

بریم خونه امون برگرده ... و بره

شهرستان

رفتار امیر حسین بعد از اون روز .. هیچ تغییری نکرد.. مثل همیشه بود.. چه تو

جمع .. چه وقتی که تنها

می شدیم ..مثل سابق رفتار می کرد..گاهی هم از اتفاقای بخش به شوخی یاد می کرد و باهام حرف

...می زد..هر چی من کم حرف تر می شدم ..اون بیشتر حرف می زد و خنده رو تر شده بود
طوری که فکر می کردم همه حرفهایش به شوخی بوده تا ببینم من چی می گم و چیکار می کنم

...بیشتر وقتا سعی می کرد بعد از ظهرها زودتر بیاد خونه و بیشتر پیش من بمونه
یه سکوت عجیبی کرده بودم ... سکوتی که خودمم ازش می ترسیدم ...مرتب به گذشته فکر می کردم

تا بفهمم مشکل از کجا بوده ...از کجا نشات گرفته ..که حال و روزمون شده
این

به یوسف فکر می کردم که انقدر امیر حسین روش حساس شده بود..امیر حسینی که بهش نمی اومد چنین ادمی باشه که بخواد به یه مرده حسودی کنه

ساعتی پیش امیر حسین از بیمارستان اومده بود و بهم سر زده بود...خوشحال و خندون بود...حتی

سر به سرم گذاشت ...به تبلیم ...به اینکه مدام تو اتاقم و چرا نمی رم بیرون و کمی قدم نمی زدم

بعد از چند روز فکر کردن به تمام حرفاش و دیدن رفتاراش به این نتیجه رسیده بودم که مثل خودش

بی خیال شم..زندگیمو خراب نکنم...و مثل همیشه سعی کنم به خودم تکیه کنم...آخر دنیا که نشده بود...بخوام از همه چی ببرم...ملافه نازک رو از روی پاهام کنار زدم و پاهامو از لبه تخت اویزون کردم بلند شدم.. کمی بدنم درد گرفت..اما تحمل کردم...آخرش که باید پا میشدم..آخرش که باید به زندگی بر می گشتم...آخرش یه چیزی میشد دیگه سر وضعم مرتب بود...نیازی نبود زیاد به خودم برسیم...به سمت در رفتم...توی راهرو هیچ کس نبود..نرده ها رو چسبیدم و به طبقه پایین رفتم..تو سالن هم خبری نبود...بچه ها که بیرون بودن..حسام خان هم که باید توی اتاقش می بود و به احتمال زیاد هستی خانوم هم در کنارش بود اروم و خرامان خرامان به طرف در ورودی گامهامو برداشتم...نسیم ملایمی می وزید و سر سبزی گل و درختا رو به رخ می کشید بوی رطوبت خاک رو با تمام وجود استشمام کردم و پله های مرمری رو با لذت طی کردم و به سنگ...فرشا رسیدم

کمی توی اون فضا راه رفتم... لذت بردم و نفس کشیدم... که نگاهم به مسیر پشت خونه افتاد
به...

مسیری که امیر حسین منو قایمکی ازش رد کرده بود تا بریم کتابخانه و از

چشم افاق پنهون بمونیم

لبخند به لبام اومد... به یاد چهره بانمک و کارو کردارش لبخندم به خنده

کوچیکی تبدیل شد و به

...سمت اون مسیر رفتم

درختا رو که با دقت می دیدم یاد سفر کردستانمون و اسب سواریمون افتادم

یاد شیراز و زن فالگیر افتادم... زری گفتنای امیر حسین.. چه طمع خوبی داشت

داشتم همه خاطرهای خوبمونو به یاد می اوردم که یهو اشک تو چشمام جا

خوش کرد.. اما با نفس عمیقی.. محکم سر جام ایستادم و به نقطه دیگه ای خیره شدم که دستی

روی

شونه ام قرار گرفت. و

شونه امو فشرد

یه لحظه ترسیدم... اما با شنیدن صدای امیر حسین زود اروم گرفتم و به سمتش چرخیدم.

-همه جا دنبالت گشتم.. اینجا چیکار می کنی؟

لحظه ای نگاهش کردم و بعد نگاهمو دادم به مسیر پر از خاطره و گفتم:

-به توصیه ات عمل کردم دکترحیف این هوا بود که بخوام تو اتاق بمونم و ارزش بی بهره باشم اخم ظریفی کرد و با لبخند گفت :

-می دونستی وقتی حرف گوش کن میشی ...چقدر می تونی به دل ادم بشینی؟ پوزخند زدم:

-مشکل من همین حرف گوش نکردنه شونه ای
بالا داد:

-که منم نتونستم درستش کنم
سرمو ناراحت تکون دادم:

-بعضی چیزا رو هیچ وقت نمیشه تغییر داد...مثل اخلاقای بد من اهی کشید و با تاسف
گفت:

-...نه همه اخلاقاتم بد نیست
ناراحت لبخند زدم:

-پس امیدی هست ؟

-همیشه امیدی هست با
حسرت گفتم:

-همیشه ؟ بهم
چشمک زد:

-نگران نباشخودت بخوای درست شدنی هستی ...البته اگه بخوای

سرمو پایین گرفتم و دو سه تا تکه سنگ ریز جلوی پامو .. با نوک کفشم جا به جا کردم و ازش پرسیدم :

-از بیمارستان چه خبر؟

-هیچ خبری که برات جالب باشه.. نیس ... بیمارای تکراری.. عملای چند

ساعته .. سر و کله زدن با بچه ها.. همین چیزای تکراری دیگه غمگین شدم :

-برای این تکراریایی که ازشون حرف می زنی .. دلم ... تنگ شده

... بهم خیره نگاه کرد:

-فقط برای همون تکراریا؟

پهلوم کمی درد گرفت ... تو جام .. جا به جا شدم و .. دستامو از پشت بهم قلاب کردم ... و تو

نگاه خیره .

اش گفتم :

-برای تکراریا.. برای اتاق عمل .. برای اون تذکرات .. برای اون ضتایع کردنات

... برای بد اخلاقیای توی

بخش ... برای اون لبخندای زیر زیرکی که به محض دیدن حرص خوردنم می زدی

برای بخش انژیو و دستیار شدنت ..

دیگه لبخند نمی زد

-.. برای شوخیایی که با مریضا می کردی و به من محل نمی دادی

:تو نگاهم دقیق تر شد... واقعا چقدر دلم تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم

-به اون نکته های کلیدی توی دانشگاه که بهمون می گفتی...به اونتاسف

خوردنای سرا سر ناراحت کننده برای ما دانشجوها

لب پایینمو گاز گرفتم و بغضمو قورت دادم و با سکوت به پاهام خیره شدم

-برای خیلی چیزا دلم تنگ شده

سنگینی نگاهشو حس کردم :

-می خوام بریم بیرون ..و یکم تو خیابونا دور بزیم ..تا که شاید کمی از این

دلتنگیا که توی همه اشون من

دخیل بود کم بشن ؟

شونه ای بالا دادم و دوباره بهش خیره شدم ...مهربون نگاهم می کرد:

-خوشحال باش ... اینبار اصلا دوست ندارم که من رانندگی کنم لبخد دندون نمایی زد:

-پس بدو برو لباساتو عوض کن که همیشه انقدر مهربون نمیشم که افتخار

ماشین سواری به کسی بدم

حلقه اشک توی چشمم نقش بست و اون خیره نگاهم کرد:

-تا به فنجون قهوه بخوری من آماده شدم

اهسته همونطور خیره به من به منزله گفتن باشه پلکهاشو با محبت بست و باز کرد

از کنارش که رد شدم برگشت و ازم پرسید:

-کمک نمی خوام ؟

در حالی که چیزی به در اومدن اشکام نمونده بود...به مسیرم ادامه دادم و

بدون برگشتن و نگاه کردن بهش..مثلا با
صدای شادی گفتم :

-...تا قهوه اتو بخوری من آماده شدم

بغضمو قورت دادم و اشک زیر چشمامو با انگشت اشاره ام گرفتم و از پله ها بالا رفتم

۲۰ دقیقه بعد وقتی از پله ها پایین اومدم توی سالن به انتظارم نشسته بود

فنجون قهوه اشو تموم کرده بود و پاشو روی اون یکی پاش انداخته بود

...با دیدنم بلند شد و به سمتم اومد... شالی که از شیراز برامگرفته بود سر کرده بودم

...با رضایت نگاهی بهم انداخت و هم قدم با من از خونه خارج شدیم

وقتی هر دو نشستیم...ماشینو که روشن کرد...به سمتم خیلی خم شد طوری که سرش کاملا
بهم نزدیک بود:

حالا دوست داری کجا بریم ..که همونجا برم ؟- : کمی فکر کردم
و گفتم

-یه جای شلوغ ..بین ادما...یه جایی که به ادم مرتب خیره نشن و نتونی راحت باشی...یا یه
جایی

مثل پاتوقت ..جایی که از بودن توش لذت می بری خنده اش گرفت :

-پاتوق تو کجاست ؟

نگاهش کردم و توی دلم گفتم

-...توی دل تو

عوضش گفتم

- پاتوقی ندارم

- مگه میشه ...؟

دستامو روی هم روی کیف گذاشتم و گفتم

- پاتوق یه هم پا می خواد... یکی که باهش بری اونجا و کیف کنی ...از هر چیزی حرف

بزنی و

...خستگی یه روز طاقت فرسا رو از تنت در بیاری برای من پاتوق یه همچین جاییه

...پاتوق تو چطور جاییه ؟ لحظه ای نگام کرد و دستی به موها و گردنش کشید:

- از نظر من پاتوق جاییه که ادم وقتی از هر چیزی برید و خسته شد بره اونجا و کمی اروم

شه

...وقتی یه دوست باحال پیدا کرد باهش بره و اونجا و خوش بگذرونه

...وقتی خواست به هر بهانه دوستاشو مهمون کنه ..همه اشونو جمع کنه و ببرتشون اونجا

..وقتی خواستی راحت با کسی درد و دل کنی بدونی یه جاییداری که می

تونی توش حرفاتو بزنی

..پاتوق جاییه که بتونی هم توش خوشحال باشی ..هم ناراحت.

پاتوق جایه که صاحبش با دیدنت بشمر سه ... سفارش همیشگیتو بیاره و با

دیدن چهره ات بدونه الان

وقت شوخی کرده یا سکوت و تنها گذاشتن پاتوق جایه که دلت باهاش خوشه.. دلت باهاش ارومه از تعریفش حظ کردم :

- معلومه یه پاتوق درست و حسابی .. با کلی دوستای باحال داری ابرویی بالا داد:

-...البته ادم هر کسی رو به پاتوقش نمی بره با حسرت توی چشمای خندونش خیره شدم :

-منو پاتوقت می بری؟

چشمک زد:

-...چرا نبرم؟... تو که هر کسی نیستی

...جلوی لرزش چونه امو گرفتم و اب دهنمو قورت دادمو نگاهمو ازش گرفتم

با این رفتارش چطور می تونستم کنار بیام و اروم باشم ..؟ چرا یهبار میشد یه ادم مهربون و دوست داشتنی و یه بار دیگه میشد یه ادم دل شکسته که حسابی بریده بود و می خواست ازم جدا بشه

مگه می شد با اینکاراش به راحتی ازش جدا شد.؟... جدا شد و رفت و بهش بی توجه بود؟

صاف تو جاش نشست .. دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد حرف نمی زد و به بیرون با غصه خیره شده بودم ... نیم ساعتی تو راه بودیم که شیشه طرف منو با دکه پایین داد... متعجب برگشتم و نگاهش کردم

عینک به چشمش زده بود... خواستم نگاهمو ازش بگیرم که دست بلند کرد و

دست چپمو که روی پام

...گذاشته بودمو برداشت و با دستش روی دنده گذاشت و دنده رو جا به جا کرد

بهش خیره شدم :

-انقدر ساکت شدی که فکر کردم باز فشارت افتاده

به دستامون خیره شدم و بی حرف باز به بیرون نگاه کردم ..خیابونا به چشمم تازه می اومدن

...گرمای دستش رو دوست داشتم

به یه خیابون پر از دارو و درخت رسیدم ...پاشو که رو ترمز زد..به دستم فشار بیشتری وارد

کرد و گفت:

-مطمئنم از پاتوقم خوشت میاد

به خیابون و خونه ها نگاهی انداختم ..اصلا آشنا نبودن -...پیاده شو

..از ماشین که پیاده شدم اون زودتر پیاده شده بود..به سمتم اومد

..درو بستم

باید می رفتیم اون طرف خیابون ...با اینکه می تونستم راه برم ولی همچنان باید اروم راه می

رفتمچون جای بریدگی اذیتم می کرد به اون طرف

خیابون رفتیم

دری چوبی بین پیچکای سبز و زیبایی پنهون شده بود و منظره جالبی رو به

وجود آورده بود ...درو

برام باز کرد..برای رفتن به داخل تردید داشتم ..نگاهش کردم اما اون با نگاه و فشار خفیف انگشتاش روی شانم بهم اطمینان داد..که هیچ مشکلی نیست **** فضای داخل خیلی عالی طراحی شده بود..طوری که به محض ورود موجی

از آرامشو بهم تزریم کرد

..

صندلیها با میزای چوبی و پنجره های رنگی ...اکواریوم بزرگی که نگاهمو در خودش غرق کرده بود

....با اون دکورهای ریز و درشت اطرافمون ..حسابی محوشون شده بودم

انقدر فضا آرامش بخش بود که یادم رفت چقدر دلگیر و ناراحتم ..که ازش پرسیدم:

-جای تو کجاست ؟

به میز جلوی اکواریوم اشاره کرد

اهسته چرخیدم و به میز نگاه کردم ...و هم قدم با امیر حسین به سمتش رفتیم

یکی از صندلیا رو برام بیرون کشید...اه حسرت باری کشیدم و پنهون از

نگاهش با بغض روی صندلی نشستم

...خودشم رو به روم نشست

موزیک ملایمی از یانی که در حال پخش توی کافی شاپ بود ..فضا رو کمی رویایی کرده

بود.. .

چند نفری هم کمی دورتر از ما نشسته بودن... و فارغ از دنیای اطرافشون می خندیدن و با هم پیچ

پیچ می کردن و حرف می زدن

امیر حسین خیره نگاهم می کرد... نگاهم که بهش افتاد... اب دهنمو قورت

دادم و منم خیره نگاهش

شدم

با همون نگاه راحت به عقب تکیه داد... نگاهش یه جوری بود که انگار منتظر بود تا من حرف بزنم

از گوشه چشم به ماهی ها خیره شدم و گفتم:

-جای قشنگیه

حرفی نزد... لبخندی به لبام اومد... یه لبخند دردمند:

-دوره دانشجویی با بچه ها همیشه دنبال یه جایی مثل این بودیم

...یه جای

دنج... با اینکه زیاد وقت

ازاد نداشتیم.. اما از هر فرصتی برای یه ساعت دور هم نشستن و خوش بودن

استفاده می کردیم نفسمو

آهسته بیرون دادم:

-چه زود گذشت.. انگار همین دیروز بود.. همین دیروز بود که با خودمون

کلی آرزوهای ریز و درشت

داشتیم... کم سن و سال بودیم و فکر می کردیم.. دنیا منتظرمون می مونه که

به همه خواسته هامون

برسیم و بعد... آروم آروم... جوونی و طراوتمونو ازمون میگیره و شروع می کنه به گردش.. و

چرخیدن... تا هر وقت که ما بگیم.. تا هر وقت که ما بخوایم نگاهم کرد و بعد از

چند ثانیه ای ازم پرسید:

-چی می خوری که سفارش بدم؟

کل اجزای صورتشو.. از ابرو گرفته تا فرم بینی و لبهاشو با دقت نداره کردم و گفتم:

-همون سفارش همیشگی خودتو خنده

اش گرفت:

-مگه می دونی چیه؟

چه جونی داشتم که در برابر مردی نشسته بودم که بهم گفته بود می خواد ازم

جدا بشه و حالا می خواستم باهاش ساعاتی رو خوش بگذرونم...

صدام گرفته بود.. شونه ای بالا دادم:

-نه... اما می دونم سلیقه و طبعت به سلیقه و طبع من نزدیکه سری تکون داد و با اومدن پسر

جوونی که کلی امیر حسینو تحویل گرفته بود و حال و احوال می کرد

سفارش همیشگیشو داد و ارزش پرسید:

-مسلم نیست؟

پسر که امیر حسینو خوب می شناخت گفت:

-تا به ساعت پیش بود ...اما کاری برایش او مد..مجبور شد که بره ...فکر

کنم تا به نیم ساعت دیگه

برگرده

امیر حسین تشکری ازش کرد و نگاهم کرد

طاقت این رفتارای به ظاهر مهربونش رو نداشتم . رفتاراش گیجم کرده بود

خودمو کمی جلو کشیدم و به میز نزدیک شدم... دستامو روش گذاشتم و تو

هم گره اشون کردم و خیره به

دستام ازش پرسیدم:

-می تونم به سوالی ازت پیروم ؟

مطمئن سرشو تکون داد..نیاز به گریه کردن داشتم ...اما اینجا نمیشد...من ادم محکمی بودم

نباید

خودمو ضعیف نشون می دادم ..اونم جلوی امیر حسینی که میخواست ازم جدا بشه

-چرا از اون روز ... مدام لبخند رو لباته ؟..همش شوخی می کنی و می

خندی ...انگار نه انگار که

مشکلی هست ...حرفی بینمون زده شده ...این رفتاراتو نمی فهمم سرشو خم کرد و تو چشمام

دقیق شد..لبخندی نداشت ..اما جدیم نبود

..دستی به پیشونیم کشیدم ...دیگه وقتش بود حرفامو بزمنم ...خیلی سختم بود:

-اون روز مطمئن گفتمی می خوامی ازم جدا شی ...برای همین توی حرفم اومد:

-خوب می خوامی چی کار کنم؟ داد بزنم؟ قهر کنم؟ همه چی رو بهم بریزم

؟همش اخم داشته

باشم؟ زندگی رو به کام خودت و خودم تلخ کنم؟ بگو چیکار کنم که همون

کارو کنم؟

بغضمو قورت دادم ..پسر سفارشا آورد

هر دو سکوت کردیم ..دستامو از روی میز برداشتم ..پسر با سلیقه فنجونا رو جلوی دوتامون

گذاشت

و مطمئن از اینکه دیگه چیزی دیگه ای نمی خوامی میزو ترک کرد با رفتنش دستامو بلند

کردم دور فنجون نسبتا بزرگ جلوم حلقه کردم ..اما

امیر حسین نداشت که تو

خلسه و سکوتم فرو برم:

-می دونی اوا..تو از وقتی که اومدی این شهر ..همیشه تنها بودی..معلومم هست که خیلی

سختی

کشیدی ...و مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتی اما چون یه دختر بودی

...خیلی وقتا مجبور شدی که با سختیا کنار بیای ..یه جوری بذاری سختیا لهت کنن ...چون

دختر بودی..تنها بودی...کسی رو

برای حمایت نداشتی..خیلی جاها سکوت کردی که مشکل چندینبرابر نشه

..

اتفاقا از خودتم دختر قوی ای ساختی ... اما عوضش
 با تامل نگاهم کرد... با چشمایی پر اشک تو نگاهش فرو رفتم:
 -عوضش ... خیلی چیزها رو تو خودت نابود کردی ... یاد گرفتی که سکوت کنی
 .. چون سکوت شده برات

یه راه حل ... یه راه حلی که خودتم می دونی خیلی وقتا بی نتیجه است .. می دونی بی مصرفه
 قبول دارم رشته و تخصصی که ما داریم .. همش باعث استرس و نگرانیه
 .. خودم دوستا و همکارایی

داشتم که بین راه کشیدن کنار .. یا افسرده شدن ... یا دل زده .. خرده ای هم همیشه بهشون
 گرفت .. ادمن دیگه .. هر کس یه اخلاقی داره یه کششی داره .. وقتی نتونه .. نمی تونه دیگه
 .. اجباری که در کار نیست

ولی در مورد تو باید گفت .. سر سختی .. کوشایی ... زرنگی

... زود از پا در نمیای ... اما هر

چی که

بیشتر از خودت سر سختی نشون می دی .. هر چقدر بیشتر مقاومت می کنی ... این وسط
 بیشتر و

بیشتر ظرافتا و قشنگیای زنونه ات رو نابود می کنی .. از بین می بریشون

... بیشتر تو لاک خودت فرو

می ری ..بیشتر خودتو عذاب می دی...که چی بشه ؟ من یکی نمی دونم
همش یه گذشته ای داری که نمی تونی کنارش بذاری ...مثل این باشه که
داری زندگی می کنی

برای گذشته ..حفظ اتفاقای گذشته ...گذشته ای که داره زندگی الانتو متلاشی می کنه
نگاه طولانی بهم انداخت:

-تو حتی در برابر من ..در برابر زندگیمون هم سکوت کردی

...اولین راه حلی که به ذهنت
رسید ...آخه

چرا ؟چی تو این سکوت هست که من نمی فهمم ؟
دستامو از دور فنجون جدا کردم و به عقب تکیه دادم و به فنجون خیره شدم
...یه قطره اشک از گوشه چشم چکید و با
لبخند تلخی گفتم:

-راس می گی ..من با اون همه سرسختی ..نمی تونم زندگیمو حفظ کنم
..زندگی رو که ..دوسش

دارم ...زندگی که شاید ..خیلیا حسرتشو می خورن
سکوت کردم و می کنم ..از آخرین روز بیمارستان ..دو بار ازم گله کردی و از یوسف گفتی و
من باز سکوت کردم...

اب بینیمو بالا کشیدم و زود اشکای زیر چشمم رو گرفتم و خیره به فنجون:

-چون فکر می کردم از گذشته و زندگیم می دونی ...همه چیزودرک می کنی و نیازی نیست از

خودم ... از شخصیتیم .. از حرفای دلم ..از خواسته هام ...از دوست داشتن هام ... دفاع کنم..

چشمامو بالا دادم و زل زدم تو نگاهش:

-چون بازم فکر می کردم درکم می کنی...درک می کنی که من برای یوسف مرده زندگی نمی

کنم ...من برای یوسفی که مثل تو جرات نداشت ..زندگی نمی کنم

..

من برای یوسفی که با وجود ادعای دوست داشتنم.. یه بار رهام کرد و رفت اون سر دنیا زندگی نمی کنم .

یوسفی که ازدواج کرده بود بعد از گذشت این همه سال برگشت و حرف دوست داشتنو پیش

کشید و روال زندگیمو خراب کرد ...زندگی نمی کنم ...من براییه خاطره

دردناک زندگی نمی کنم

از گذشته هام حرف می زنی ...اخه کدوم گذشته ؟ چیکار کردم ؟...چی گفتم که تو این فکر و می کنی؟

...امیر حسین ...چیزی تو گذشته نمونده که دلمو براش خوش کنم

...می فهمی؟ من به هیچی تو گذشته

دل نبستم

من یوسفو همون شب که بهت قول دادم فراموش کردم .. گذاشتمش کنار

.....برای همیشه

فقط گاهی که حرفش پیش میاد.. دلم براش می سوزه ..می سوزه که می تونست باشه و

زندگیشو

کنه ... می تونست باشه و پزشک خوبی بشه ..می تونست زندگیشو کنه ..با من

نه ..با کس دیگه ای

...چون دیگه اونو دوست ندارم..

مرد زندگی من نبود ..دیر فهمیدم ..اما بلاخره فهمیدم ...

سرمو تکون دادم:- امیر حسین شعار نمی دم ..نمی خوامم افکار تو بهم بریزم ..اما زندگی با تو

خیلی چیزا رو بهم یاد داد..

بهم یاد داد...که در زمان حال زندگی کنم ...فقط ادعا کافی نیس

...باید

عمل کرد...داشتم خوب پیش می رفتم

..از خودم راضی بودم

اما حیف که وسط راه ...باز کم اوردم ...باز زدم به جاده خاکی ...چرا که باز سکوتو انتخاب

کرده

بودم ... راه حل احمقانه همیشگی
 سکوت کردم در برابر حرف زدنت درباره جدایی .. سکوت کردم و در برابر
 یوسفی که می گفتی از خودم دفاع
 نکردم که بگم .. آقای امیر حسین
 موحد .. استاد گرامی ... پزشک
 محبوب من مرد این زندگی
 ... مردی که این همه
 دوستش دارم
 من آگه کم میارم .. من آگه می برم و میکشم کنار ... من آگه زود می شکنم ... و
 زود ترک بر می دارم.
 تو که نباید کم بیاری ... تو که نباید بکشی کنار ... یعنی دوست داشتنی منو
 ندیدی ... وقتی تو عملات
 موفق و سر بلند بیرون می اومدی ..؟
 یعنی ذوق کردنای منو نمی دیدی ... حتما باید تو جمع می پریدم بغلت
 و جیغ جیغ می کردم که اقا عاشقتم
 .. دوست دارم ..؟
 وقتی تو آغوشت جا می گرفتم ... اب قندایی که تو دلم اب می کردنو
 حس نمی کردی ...؟

ندیدی که حاضرم برات بمیرم... که فقط تو نفس بکشی...؟
 ندیدی با چه عشقی نگاهت می کنم و قاب
 چهره اتو تو ذهنم حک می کنم که هیچ وقت فراموشم نشی...؟ ندیدی همیشه تو نگاه
 عسلیت گم میشم و لذت می برم... و هزار بار ارزو می
 کنم که اگه بچه ای از
 وجود من و تو شکل گرفت.. درست مثل تو باشه.. شکل تو باشه
 ؟...

ندیدی که دیونه وار دوست دارم و حاضرم برات هر کاری کنم؟ چرا این چیزا رو نمی بینی
 امیر حسین... که هر بار به روح و روانم خنجر می زنی... و از سلحشور
 حرف می زنی؟.. مردی که دیگه یه خاطره کوچیکم... تصویر صورتشم به
 یاد نیارم...

تویی که چهره اتم چشم بسته می تونم تجسم کنم... منی که می دونم کی

عصبانی هستی و کی شاد

و خندون

دیدن دوست داشتم اینقدر سخته امیر حسین... که نمی بینی؟
 به زیر بینیم دست کشیدم... و نگاهش کردم... بی حرکت مونده بودو فقط نگام می کردیهو بی
 خودی خنده ام گرفت و با انگشت اشاره ام لبه ی فنجونو لمس کردم و با نگرانی گفتم:
 -توی این کشور.. بین این ادما... بین این ادمای هزار رنگ

...زنی که برای دومین بار بخواد طلاق بگیره ..یه زن نابود شده و به فنا رفته است ...یه زنی که هر کسی این حقو به خودش می ده که اونو و...شخصیتشو ببره زیر سوال ...فرقیم نمی کنه اون زن یه زن خونه دار باشه یا یه پزشک متخصص

اینا رو نمی گم که فکر کنی برام مهمه ..نه اصلا برام مهم نیست و بهشونم فکر نمی کنم ..فکر نمی کنم که برای بار دوم مهر طلاق می خواد بخوره تو شناسنامه ام من الان دارم به یه چیز دیگه فکر می کنم ..دارم به این فکر می کنم که من ..اوا فروزش ...چقدر می تونم حماقت کنم و دس رو دس بذارم و مردی رو که بعد از این همه سختی و بدبختی فهمیدم ...چقدر دوشش دارم.. به همین راحتی از دستش بدم بخاطر اینکه براش کلی سوتفاهم به وجود اوردم ...به خاطر اینکه کلی کار کردم که اون برداشت بدی ازم داشته باشه ...هیچ قدمی هم برای از بین بردن اینا بر نداشتم

اب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم ...باید زندگیمو حفظ می کردم:

-...امیر حسین من

:نفسمو به زور دادم بیرون

-من ...من ..خیلی ..خیلی دوست دارم ...تو با حرفایی که بهم زدی ... با

تصمیمایی که گرفتی ...چند

روزه که خواب و خوراکو ازم گرفتی ...حالم بده ...همش احساس خفگی دارم

...دارم دیوونه میشم اگه

...مجبور بشم برم یه بیمارستان دیگه ..بیمارستانی که تو توش نباشی

آخه تو برای من دکتر موحد نیستی ..که بخوام از ترست مدام فرار کنم و جلو

چشمت نباشم... تو برای
 من امیر حسینی...یه مرد ایده آل و خوب اشکم در اومد
 و سرمو پایین انداختم:
 -گور بابای اون طرف ...گور بابای اقبالی...دیگه نمی خوام بهشون فکر کنم
 ...اخه به کارم نمیانبه
 دردم نمی خورن ..بود و نبودشون دیگه بی معنیه
 من فقط یه چیزی ازت می خوام... یه چیز امیر حسین ...اونم زندگی با توعه
 ...چون اونقدر دوست دارم
 که مطمئنم اگه منو یه روزی از زندگیت جدا کنی ..یه لحظه هم دوم نمیارم
 ...بخدا میمیرم
 در حال اشک ریختن به خاطر حرفی که می خواستم بزnm خنده ام گرفته بود:
 -کاش بلد بودم مثل این دخترای پر طمطراق کلی برات عشوه بیام و گولت بزnm که باز
 دوسم داشته
 باشی و از دستم ناراحت نباشی ..اغفالت کنم و هی تصدقت برم و توام زود
 همه چی رو فراموش کنی
 خنده و اشکم بیشتر شد:
 -...اما چه کنم ..چه کنم که اینطوری بزرگ نشدم که مرتب دلبری کنم و دل از دلت ببرم
 کتابای عاشقانه هم زیاد نمی خونم که لااقل یه چیزی ازشون یاد بگیرم و تو

زندگیم ازشون استفاده
کنم

با یاد اوری حرفای همکلاسی قدیمیم .. سودابه صدای خنده ام بیشتر شد:

-به قول سودابه .. ماست مونده ام ... هر چی بمونم بیشتر ترش میشم و بیشتر می زنم تو ذوق

با گریه می خندیدم که دیدم اونم داره می خنده -سودابه
دیگه کیه ؟

ارنجمو به لبه میز تکیه دادم و با انگشت اشاره به زیر چشم و بینیم دست
کشیدم :

-همون دختره ی ته کلاس .. همون دختر چاقه که همش تو کلاس یهو بی هوا

ازش درس می پرسیدی

... نمی دونم چه پدر کشتگی باهاش داشتی که یهو زهره اشو اب می کردی

...همونی که تا

اسمشو می گفتی .. صورتش از وحشت قرمز قرمز میشد ... و نفسش بالا نمی اومد...جون می

کند که جواب سوالاتو بده

خنده اش بیشتر شد و سرشو پایین انداخت و زود بهم خیره شد و گفت :

-سودابه علیدوست ؟

سرمو تگون دادم و اب بینیمو بالا کشیدم که گفت:

-آخه حرصمو در می آورد دختره دیوونه ...بس که مدام تو کلاس حرف می زد

..یا دهنش تکون می خورد یا یه چیزی تو دهنش بود که بخوره .

لپاش همش پر از خوراکی بود

از خنده ریسه رفته بودم ..خنده امیر حسینم بند نمی اومد

-برگه های امتحانیشم که افتضاح بودن ..ته هر کدومشونم کلی سلام و صلوات و التماس و خواهش

که استاد نمره بده از سودابه

حمایت کردم :

...بیچاره می خوند ..ولی تو مخش نمی رفت

امیر حسین می خندید...و مرتب سرشو با یاد اوری گذشته تکون می داد

بهش خیره شدم و با چونه لرزون گفتم:

-میشه ازت خواهش کنم که دیگه حرف از جدایی نزنم؟

با خنده ارنجشو روی میز گذاشت و با کف دستش صورتشو پوشوند.. شونه هاش از شدت خنده تکون می خوردن

خنده ام گرفته بود و مرتب اشکا رو از صورتم پاک می کردم -امیر حسین ???

نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره

-ببخش اخیه بار تو اخر برگه اش نوشته بود ..جون خانومتون که خودم پیام

غلامیشو بکنم دهو بهم بده

خنده اش اوج گرفت و به عقب تکیه داد:

-باور کن بهش نمره پاسیو دادم ..بس که خنده ام انداخته بود
اون چند نفری که تو کافه نشسته بودن با تعجب نگاهمون می کردن... یاد

عاشق شدنای سودابه

افتادم :

-بیچاره غصه می خورد که کسی نمیاد خواستگاریش ...میگفت چیکار کنم که یه ماهه ۳۰
کیلو کم کنم

حالا بلند می خندید...چیزی که تا به امروز ازش ندیده بودم :

-اخه عاشق یکی از پسرای نی قلیون کلاس شده بود..اونم اصلا بهش محل

نمی داد..هی به بهانه

جزوه و سوال می رفت پیشش ...وای خدای من ...طوری شده بود که پسره تا می دیدتش
...چنان

جیم میشد و غیبتش می زد که ما هم نمی فهمیدیم کجا رفته دوتامون راحت زده بودیم زیر
خنده و می خندیدیم ..من با اشک ..امیر حسینم با صورتی شاد و خندون

-آخرش ...از یکی از بچه ها شنیدم که تا همون عمومی بیشتر نخوند...توی شهر خودشونم
مشغول

به کار شد ...با پسر عموشم ازدواج کرد

همونطور که می خندیدم دوتامون سعی کردیم کمی از شدت خنده هامونو کم کنیم

امیر حسین که اونقدر خندیده بود که اشک تو چشمش جمع شده بود ...به

یاد گذشته خیره به میز شد
و گفت :

-تعداد کمیتون خوب از اب در اومدید...اولین بار که اومدم سر کلاستون با

نگاهی که به جمع انداختم

فهمیدم دو سوم کلاس به جایی نمی رسن ...به خانوما که امیدی نداشتم ..تو

اقایونم ...نمی تونستم

نظر قطعی بدم

-اون موقع ها بد اخلاقتر بودی

نگاهی بهم انداخت:

-شماها هم شیطون تر ..فکر می کنی نمی فهمیدم سر تخت مریض چقدر بهم

و گیر دادنام می خندیدید...؟

متعجب نگاش کردم :

-همه اینا رو می دیدی و هیچی نمی گفتی ؟ سرشو تکون

داد:

-باید خیلی ساده لوح می بودم که نمی فهمیدم ...شماها هم که فکر می کردید

نابغه و باهوشید و کسی هیچی

حالیش همیشه -پس چرا هیچی

نمی گفتی؟

-اعصابمو که از سر راه نیورده بودم که برای شیطنتاتون مرتب بهتون گیر بدم و خودمو اذیت

کنم....بعد شم خودم یه زمانی دانشجو بودم...اونقدر استادامونو اذیت کرده

بودیم که کارای شماها در

برابرش هیچ بودن

حالا خنده دوتامون بنده اومده بود...دستاشو روی پاهاش گذاشتهبود و با

انگشتاش ور می رفت...تا

بهانه ای برای خیره شدن به یه جایی داشته باشه

-محیط بیمارستانو دوست دارم .. سر و کله زدن با بچه ها رو هم دوست دارم

..گیج بودن بعضیاشونم

...شده یه امر عادی...کلا هر چیزی قشنگیای خاص خودشو داره مثلا اون چاییای بی مزه تو

...توی بخش ..با اون بیسکوییتای ساقه طلایت

...با اینکه افتضاحن ولی

خیلی مزه می دن یا اون دوغ ریختنت روی روپوشم ...باورم نمیشد چنین گندی زده باشی

روی روپوش اتو کشیده ام

..

...خنده ام گرفت و لب پایینمو گاز گرفتم

-ترسا و رنگ پریده گیای توی اتاق عملت ...اوایل شده بود وسیله لذت بردنم

...ساکت و اروم بودی

...جراتم نمی کردی راست راست تو چشمام نگاه کنی و از خودتدفاع کنی

...خیلی معصوم و

مظلوم بودی ..بین دخترایه جورایی فرق می کردی...یاغی نبودی..اهل دعوا و کلاس گذاشتن
نبودی

...در حالی که میشد از راه رفتن دخترای دیگه فهمید چقدر از اینکه دارن این رشته رو می
خونن به

این اون فخر می فروشن ..اما تو اونطوری نبودی ..ساده بودی و سر به زیر

یه بار خواستم واقعا به خودت بیای ...قصدی بهت گیر دادم ...جلوی بچه ها... حتی غرورتم

شکستم ...شاید یادت نیاد...خیلی وقت پیش بود

مونده بودم چرا گریه نمی کنی ..تا اون روز هر دختری رو که اینطوری باهاش

برخورد کرده بودم زده بود

... زیر گریه ..اما تو محکم و ایستاده بودی و حرفی نمی زدی

البته اخرش دیدم تا یه جای خلوت گیر اوردی ..زدی زیر گریه...بیست دقیقه

تمام داشتی گریه می کردی نمی

تونستم باور کنم:

حق داری تعجب کنی ..به محض اینکه رفتی بیرون ... به بهانه کاری اومدم

دنبالت که یه وقت بلاملایی سر خودت نیاری ..اخه فهمیده بودم زیاده روی کردم ...تجربه هم بهم نشون داده بود ادمای

ساکت انگیزه انجام هر کاری رو دارن

یه تذکر می تونستم بهت بدم اما جلوی بچه ها حسابی خردت کرده بودم..

تقصیر خودتم بود... .

اوایل خیلی شل بودی ...می ترسیدی یه کاری رو انجام بدی ..به خودت شک داشتی

اما عوضش از فرداش شدی یکی دیگه ..با اینکه با خودم عهد بسته بودم با تو یکی دیگه کاری

نداشته باشم ...ولی با تغییری که کرده بودی...تصمیممو عوضکردم ..و

تصمیم گرفتم از همین روش رو تو استفاده کنم که بیشتر جواب بگیرم ...چون پتانسیلشو

داشتی...که بشی یه پزشک عالی

از اون روز به بعد... از نگاهت می خوندم که دیگه نمیترسی...و قادری که

جون ادمای رو نجات بدی

کم کم ازت خوش اومدم...بعضی وقتا که اونقدر تر و فرز کاراتو انجام میدادی ..حسابی لذت می بردم.

قصدی همش می بردمت انژیو ..که زودتر از بقیه راه بیفتی ..تو اتاق عمل

قصدی بهت گیر می دادم

که دستات تند تر از بقیه راه بیفته .. خیلی اذیتت می کردم .. اما تو هیچی نمی گفتی ... انگاری خودتم بدت نمی اومد سختی بکشی

تا اینکه یهو گم و گور شدی ... دو سه روز اول زیاد جدی نگرفتم ... اما بعد

دیدم نمیای .. یه جوری عادتم

شده بود که پیام بخش و به بهانه گیر دادن بهت ... اولین نفری که تو چشمم

میاد تو باشی ... اما

... نبودی ... نمیشدم که مستقیم بیفتم دنبالت که بینم کجایی

... شده بودی دانشجوی بازیگوشم که می خواستم درستش کنم نگرانت شدم تا اینکه خبر بهم

رسید قایمکی رفتی یه بخش دیگه .. حالا

چطوری؟ ال.. و اعلم ... روزی

که فهمیدم .. کلی از دستت حرص خوردم

گفتم شاید بعد از یه مدت بیای .. اما نیومدی .. باید خودم دست به کار میشدم

... حیف بود دانشجویی

مثل تو اینطوری آینده اشو تباه کنه ... بعضی وقتا لازمه که یکی دست ادمو

بگیره و بکشتش بالا

همون روزی که همدیگرو توی اورژانس دیدیم می خواستم پیام دنبالتو برای

این بی توجهیت گوشو

بیچونم .. و جلوی همه ضایعت کنم

اما وقتی دیدم رفتی بالای تخت و اونطوری مشغول سی پی ار هستی تو گفت موندم... تو دلم بهت

افرین گفتم که اگه هر جای دیگه هم باشی کارتو خوب بلدی
...دیگه دلم نیومد گوشتو بیچونم برای همین رفتم سراغ تقوی که اون حالتو بگیره

توی اتاقم با اون روپوش پر از سست شده بودی مایه خنده ام.. بماند که منو

دکتر تقوی بعد از رفتنت

...چقدر بهت خندیدیم

از روز بعدشم که گیر دادنامو شدیدتر کردم.. خوشم می اومد بعد از چند ماه

خوب به کارت وارد بودی

..مخصوصا جلوی بچه های دیگه مثل ورودیای تازه وارد باهات برخورد می کردم.. که

بشکنی.. که

...غرورتو یکم بیاری پایین اخلاق جالبی داشتی... با اینکه این همه اذیتت کرده بودم.. پشت

سرم در برابر حرفای دیگران ازم

.. حمایت می کردی

یه بار اتفاقی حرفاتونو شنیدم.. دو سه نفری از رفتارم گله میکردن که تو

بهشون گفتی... به خاطر

خودمونه... تقصیر از خودمونه.. دکتر که بد نمی گه.. ما حواسمون نیست

...داشتید دستاتونو می شستید

با این حرفت یه جورایی احساسم بهت عوض شد.. بیشتر زیر نظرت داشتم
..منو به خودت حساس

کرده بودی...یه جور شده بودی وسیله تفریحم...تا اون حد که میخواستم
درباره تو و زندگیت بیشتر

بدونم..اما مرتب برام کاری پیش می اومد و نمی تونستم زیاد کنکاش کنم
..فقط فهمیده بودم یه بار

... ازدواج کردی و طلاق گرفتی

زیاد اهل رفت و اومد با دوستات نیستی...کم حرفی..عوضش پر کار و پر
تلاش

بعد از اومدنت به بخش همش می خواستم دم دستم باشی...چون میدونستم تنها کسی هستی
که کاری بهش بدم..بدون فوت وقت با کمترین خطا انجامش میده بهت شیفتای شب می
دادم..کاراتو چند برابر می کردم..دلم می خواست

بدونم استانه صبرت

کجاست..اخه کم نمی آوردی....تو یکی بیشتر از بقیه اعصابمو خرد کرده بودی

یه مدت که گذشت احساس کردم بدجوری بهت وابسته شدم..قصد وابسته

شدن نداشتم..فقط می خواستم درست کنم..و ازت یه پزشک خوب بسازماما

بهم نگاه کرد..نگاش کردم.. مطمئن حرفشو ادامه داد:

-همش دوست داشتم بینمت..به یه بهانه باهات حرف بزنم.ازت کار بکشم

...اول گفتم شاید یه

عادته ..اما ادم اگه بخواد می تونه یه عادتو از سرش بندازه ..اما تو از سرم نمی افتادی
وقتی تو اتاق سر مریض بودیم یا تو اتاق عمل ..بقیه رو فراموش می کردم و سر تو خراب می
شدم

...برای این که همش تو فکرم بودی...ازت بدم اومده بود...روزی به خودم

صدتا فحش می دادم که اخه

چرا..بهش فکر نکن

گفتم یه مدت ازت فاصله بگیرم شاید از سرم افتادی ...اما نیفتادی ...کم کم

طوری شد که داشتم یه تصمیمایی برای زندگیم می گرفتم که درگیریای تو و کلهر جلوی
چشمام اتفاق افتاد...تا اون زمان

...نمی دونستم از اون طلاق گرفتی ...حتی حرفایی که پشت سرت می زدنو نشنیده بودم

با این برخورد احساس کردم شاید دوتاتون باز می خواید برگردید سر

زندگیتون

پس کشیدم کنار ..اما از دور هواتو داشتم هر جا که اون سرراहतو می گرفت و من متوجه
میشدم ...

زود می اومدم سراغت ...چون بعد از اون کشیده ای که تو صورتش خوابونده بودی شکم به
یقین

تبدیل شد که تو نمی خوایش ..من یه مردم ..احساس مردا رو بهتر می فهمم

..از تو نگاهش می
 خوندم ..هنوزم می خوادت ..اما تو نمی خوایش
 وقتی از حرکات دیدم مصمم هستی که اصلا نینیش پا پیش گذاشتم برای
 خواستگاریاون
 زمان که خواستگاری افاق رفتم ..دیوانه وار دوستش داشتم ...فقط می
 خواستم بهش برسم
 اما برای خواستگاری تو ...نمی تونم بگم دیوونه وار بهت علاقمند شده بودم
 ...اما یه چیزی تو درونم
 بود که خیلی دوس داشت بهت نزدیک بشه ...حتی چندین بار به خودم
 شک کردم که نکنه این یه
 حس زود گذره ..برای همین دست دست کردم ..اون روزا تازه یوسف اومده بود..نمی دونستم
 که
 چیزی بینتون هست ...از اونجایی که دوستای صمیمی بودیم ...مرتب از یه
 دختری حرف می زد که
 ..دوش داره ...منم مسخره اش می کردم ..با حرفای اون بود که راغب شدم زودتر اقدام
 کنم
 با شناختی که ازت داشتم و توام یه تجربه جدایی داشتی ..احتمال دادم از
 پیشنهادم استقبال می کنی اما اون شب که بهم گفتم نه

...موندم ...واقعیتش بهم بر خورد...اما به روی خودم نیوردم

...گفتم لابد

قسمت هم نیستیم

سعی می کردم

ازت دور بشم تا

اون حسم ازم

فاصله بگیره

..امانمیشد

..اعصابم داشت بهم می

..ریخت ...یوسف که متوجه حالم شده بود چند باری ازم پرسید چمه

منم بهش گفتم از یکی خواستگاری کردم اونم بهم جواب رد داده ...و یهو از

دهنم پرید ...اما باز می خوام برم خواستگاریش ..ارزششو داره دربارہ دختره ازم

پرسید..اسمتو نگفتم ...اما تمام خصوصیاتتو بهش گفتم ..مو به مو..هر چی بیشتر می

... گفتم ..بیشتر احم می کرد ...و بیشتر تو فکر فرو می رفت متوجه حالاتش نبودم که یه

روزی اومد و گفت ...می خوام دختری که دوسش

دارم صیغه کنم ..اخه

خانواده ام اجازه نمی دن ..راضی نیستناونم دوسم داره ..می خوام داشته

باشمش ...و بدون اینکه

اسم طرفو پپرسم اسم تو رو گفت

حالم بد شد ... موندم چی بگم .. زل زده بود تو چشم .. حالا میفهمم که چرا
اونطوری زل زده بود
بهم .. می خواست واکنش منو ببینه
.. به زور بهش تبریک گفتم .. اما وقتی گفت می خوام تو شاهد عقدم باشی
حالم از اونیم که بود بدتر شد .. اما به رسم دوستی و رفقات .. نتونستم بکشم کنار .. حاضر
شدم که
... شاهد باشم
اون روز دیر کرده بودی .. بارون می بارید ... توی دلم اشوب بود .. اما با وعده
اینکه تو منو نمی خوای
.. سعی می کردم اروم باشم ... با دیر کردنت خوشحال بودم که شاید نخوای بیای
یوسف مثل مرغ سر کنده مرتب پله ها رو بالا و پایین می رفت .. اما خبر
نداشت حال من از اون
بدتره ... طاقت نیوردم و رفتم پایین تا کمی توی بارون نفس بکشم ... کمی که
حالم جا اومدم رفتم توی
ماشین که از سر خیابون دیدمت .. با اومدنت تمام معادلاتمو مبنی بر نیومدت
بهم زدی ... ذوق کردی و فکری
یوسفم
... ضربه زدی به شیشه ... و من شیشه رو دادم پایین اهی کشید:

-از خجالت سرتو نمی تونستی بالا بیاری..دلم برات سوخت ..دیدم که تو
گناهی نداری ..مقصر دل منه

باهات نرم شدم ...سعی کردم مهربون باشم و باهات به ملایمت رفتار کنم وقتی بله رو دادی
...از اونیه که سنگین بودم سنگین تر شدم ...یوسف

خوشحال بود تو ابرا بود

دستی به صورتش کشید...نگاهشو توی کافی شاپ چرخوند:

-از اون روز به بعد همش دلم برای خودم می سوخت ...اما مدارا کردم تا کم کم اروم شم
..داشتم خوب

می شدم که همه چی با مرگ یوسف زیر و رو شد

خیلی ناگهانی بود...ناراحت و داغدار شدنم برای یوسف از یه طرف ..نگران

از فهمیدن موضوع توسط توام از

یه طرف

وقتی توی بخش دیدمت ..اون رنگ پریدگیت رو که دیدم ..ترسیدم که پس

بیفتی ..دنبالت اومدم ..دیدم

که پشت پرده توی اورژانس وایسادی ...اما یهو دویدی و رفتی ..رفتنتو به سرد خونه دیدم

اما تا خواستم پیام دنبالت تقوی جلومو گرفت کارم داشت... اوضاع بیمارستان

خوب نبود..اصلا نفهمیدم

... چی داره بهم می گه ..همه اش چشمم به در سرد خونه بود

تا از دستش خلاص شدم زود اومدم که دیدم اونطوری داری زارمی زنی ..تو

حال خودت نبودی ..هنوز

...نتونسته بودی باور کنی..برای منم سخت بود

روزای بدی بودن ...تلاشم این بود که اروم باشم و سعی کنم تورم اروم کنم اما دست خودت

نبود..حالت بدتر و بدتر میشد ...راستش حسودیم شد ...به

مرده یوسف حسودیم شد که

اونقدر دوشش داری

باید به فکر ابروتم می بودم ...اون لحظه اصلا ابروی یوسف برام مهم

نبود...فقط به فکر تو بودم ..به زور

جدات کردم ...سه روز تمام برای اینکه عذاب نکشی و نذارم بری سر خاکش

جایی بردمت که دستت ...از

همه چی کوتاه باشه

... می دونستم طاقت نمیاری و کار دست خودت می دی ..ازم بدت

اومد..بهم بدو بیراه گفتی

همه رو گذاشتم به پای ناراحتی و داغدار بودن لبهاشو با زبون

تر کرد:

-باز من و تو شده بودیم تنها..اون روزا اصلا به ازدواج و خواستگاری فکر نمی کردم ..به این

فکر می

کردم که باز تنهایی ... و من می تونم یه دوست خوب برات باشم اما خودمو گول می زدم
... چون می دونستم یه طرف قضیه خودمم و دل خودم

..رفت و امدام با تو منو

..اروم میکرد ..سفر شیرازو ترتیب دادم و تو اومدی

سفر عالی بود..مخصوصا که از یوسف حرف نمی زدی و همه چی رو

فراموش کرده بودی

دوست داشتنی شده بودی بعد از برگشتنمونم که معرکه بود من می رسوندمت

خونه ..تو باهام

حرف می زدی و می خندیدی...دیگه ازم نمی ترسیدی

با وجودت اروم بودم ..حس پر تلاطمم اروم شده بود که پای اون مزاحم اومد وسط ...خوشیام

...تمام بدبختیا و مشکلاتمونم از اونجا بود که شروع شد به هم خیره شده بودیم

...نفسی تازه کرد:

-اگه کیفیتو توی بیمارستان جا نداشته بودیم و تو برگه صیغه نامه رو توش

نداشته بودی..اون مزاحم

هیچ وقت نمی تونست انقدر اذیتمون کنه

خانواده یوسف برای ابروی خاندانشونم که شده بود...می خواستن تو رو نابود کنن و زیر پات

بذارن ...اخه خانواده مطرحی بودن ...نمی تونستن ابرشونو به باد بدن

طرف خوب می دونست چیکار کنه ...از یه اشتباه من ... از یه اشتباه تو

...بهترین فرصتو گیر آورد...

تو اتاق تقوی وقتی دیدم داری اونطوری دست و پا می زنی ..

طاقتم تموم

شد...زبونم اتوماتیک وار راه

افتاد و حرف دلمو زد..حرفی که باید خیلی وقت پیش گفته میشد از حرفم تعجب کردی

..تقوی هم تعجب کرد.. عوضش پدر و مادر یوسف خلع سلاح شدن

دست و پاتو گم کرده بودی ... شده بودی یه ادم سرگردون ...ناخواسته بهم از ترس تکیه

داده بودی که من یه کاری برات بکنم

لبخند مهربونی به روی لبهات نشست:

-خیلی تو خیابونا گردوندمت ... که شاید تو حرفی بزنی و فرصت حرف زدن

بهم بدی...دوست داشتم از

کارم حمایت کنی ..یا یه کاری که بفهمم راضی هستی

برای من بهترین موقعیت برای زدن حرفا و پیشنهادم بود.. یه جوری حرف تو

حرف می اوردم که وادار

به حرف زدنت کنم ...اما تو ترسیده بودی...و ازم خجالت میکشیدی که چرا

به خاطرت مجبور شدم چنین حرفی رو

تو جمع بزنی...

از رفتن حرف زدی ..از ازدواج زوری با کسایی که دوستشون نداشتی...و به اجباره مادرت
امیر حسین خندید:

-اصلا منو نمی دیدی اوا...فکرت به همه بود الا من ...بلاخره حرفمو زدم

...با نگاه متعجب زده ات تو

چشمام خیره شده بودی ...جلوی خنده امو گرفته بودم که یه وقت نزنم زیر

خنده و فکر نکنی که سر کارت

گذاشتم

شک داشتی به حرفمبرای همین از حرفای خودت سوءاستفاده کردم و طوری بیانش کردم

که توفکر کردی چه لطف بزرگی دارم بهت می کنم من خواسته دلمو گفته بودم و تو مدیونم

میشدی ... شرایط روحیتم مناسب

نبود که بتونم منطقی

باهات حرف بزدم ..چون مطمئن بودم اون زمان درک درستی از حرفام پیدا

نمی کنی و برداشتای دیگه ای می کنی

وقتی زبونت بند اومد و گفתי باشه هفته دیگه منتظرتونیم ...خودمم باورم نمیشد که انقدر

راحت

قبول کرده باشی ..اما اینو خوب فهمیدم که با چه درموندگی قبول کرده بودی

لبخند امیر حسین بیشتر شد:

-تو اون یه هفته که نبودی ...توی یه عالم دیگه سیر می کردم

..پدر و مادرم و خانواده

ام هم متوجه

تغییر رفتار و حال و هوامو شده بودن و گاهی دستم می نداختن ..پر انرژی

شده بودم ..تو بخش کمتر

به کسی گیر می دادم و به قول بچه ها شده بودم دکتر خوبه تو نگاه امیر حسین غرق شده

بودم و نگاه از لبه‌اش که مرتب باز و بسته می

شدن بر نمی داشتم ...شنیدن این حرفا انقدر شیرین بود که زمانو به کل فراموش کرده بودم :

-روز خواستگاری ...تو افاقه هی نفس کم می آوردی و ناخوناتو توی گوشت

دستت فرو می کردی که

هر چه زودتر این مراسم تموم بشه ...و من لذت می بردم ..حیف که اون روز نمی تونستیم

محرم

باشیم ...عمه ات اذیت کرد اما می دونستم اخرش به هم می رسیم ..پس

تحمل کردم ...مراسم تموم شد و

تو برگشتی

سعی می کردی به ظاهر باهام خوب باشی و بخندی و نشون بدی یه نامزد

خوبی... که از ته دلش

منو دوست داره ..اما تابلو بودی و من اینو می دونستم

انتخاب خودم بودی پس صبر کردم و باهات مدارا کردم ..چون دوست داشتم

...چه دلیلی محکمتر از این
 بعدش که اون همه گرفتاری پیش اومد... داشتنی کم می آوردی ...می خواستی از بین بری
 ...برای

همین من تلاش کردم که تو نشم ...محکم باشم و هواتو داشته باشم ...
 چون بهت ایمان داشتم و می دونستم که هیچ وقت دست از پا خطا نکرده
 بودی که بخوای حالا به اتیشش بسوزی ...
 اون دسته گلا..اون اسناد..اون سی دی یا و نامه ها...همشون رو مخم بودن
 ..اذیتم می کردن ...اما
 بازم باید شرایطو حفظ می کردم ...چون تو عوض شده بودی .
 نگاهات دیگه یخ زده و مصنوعی نبودن ...توی بیمارستان مرتب تو چشم
 بودی ..لذت می بردم از اینکه
 پیشمی ...و نگاهات فرق کرده ...زنگ زدای وقت و بی وقت ...پر حرف تر
 شدنت ...نشونه های خوبی
 بودن ...داشته میشدی همون اوا فروزش چند سال پیش ..همون که گاهی زیر زیرکی کار و
 کرداراشو
 زیر نظر داشتم
 کارایی مثل شیطنتاش ..لبو خوردنای کنار خیابونش ... تقلباییکه موقع
 امتحان سرکلاس می کرد و

فکر می کرد که چه کوهی کنده ... از شکلکایبی ناهنجاری که پشتم در می آورد تا حرصشو خالی کنه

...

خیلی از اینا رو قصدی ندیده بودم ... گاهی پیش می اومد که اتفاقی جلوی

چشمم اومده باشی...مثلا

وقتی ماشینمو از توی پارکینگ در آورده بودم و می خواستم برم بیرون ..لبو

خوردنتو دیده بودم ..اخه تک

و تنها وایستاده بودی و لبو می خوردی ...یکم برام عجیب بود ...برای همین

نظرمو به خودت جلب

کرده بودی

برام یه دانشجوی بانمک شده بودی ..اون موقع ها بود که ازدواج کردم

...ازدواجی که از نظر خودم

عشق و علاقه بود...که نبود..عمر کوتاهی داشت ...افاق دوربرداشته بود...و فکر می کرد چون

دوسش دارم همه جوهره باهاش کنار می یام ...

ولی خوب... اشتباه فکر می کرد..ازش جدا شدم ..باورش نمی شد...اوایل

فکر می کرد طاقت نمیارم و

دوباره می رم سراغش ..ولی نفرتم ...چون خیلی چیزا رو فهمیده بودم

افاق برام تموم شده بود...یه مهره سوخته که هیچ ارزشی نداشت...بعد از اون سعی کردم خودمو با کار و دانشگاه سرگرم کنم...

بد نبود...می ساختم..بیشتر روزا می رفتم خونه پدریم..تحمل خونه خودمو نداشتم...

از اینجا به بعد بود که حضور تو پر رنگتر شد...و من برای اینکه بیشتر همه

چی رو فراموش

کنم...اقدام به ساختن یه پزشک خوب از تو کردم..اعتراف میکنم یه پروژه

شده بودی برای فراموش کردن

ناراحتیای گذشته ام

اقدامی که کم کم باعث وابستگیم شد نفسش

رو بیرون داد:

-حرفایی که اون روز تو اتاقت زددم...از ته دل نبودن...ناراحتت کردم..اما به

این تلنگر احتیاج داشتی

...چون نمی خواستم هر وقت که کم میاری سریع حرف از جدایی بزنی

..ازدواج دوم من نباید با

شکست مواجه می شد...اونم برای یه ادمی که معلوم نیست کیه و می خواد

زندگیمونو بهم بریزه

اقبالی رفت..تنها مدرکی هم که می تونست هویت اون طرفو آشکار کنه هم از بین رفت و

دزدیده

شد

متاسفانه اونجا بود که تو همه چی رو نابود شده دیدی و به چیزای دیگه فکر نکردی

از جمله زندگی من و تو که از بین نرفته بود ...اون جمله دوس دارم امیر

حسینت توی کردستان که

می ارزید به کل حرفای عاشقانه دیگه ات ...اون باهم بودنامون ...اون

خندیدنای از ته دلت ..اون فال گرفتنای

عتیقه فنجون قهوه ات

تو هنوز همون زری هستی که توی شیراز عاشقتش بودم ..همون دختر خوش خط با اون

دستای ظریفش

هنوز همون آوایی هستی که گاهی توی اتاق عمل از شل بودنش حرص می خورم ... اما دلمم

براش می ره

هنوز همون دختر تخس و شیطونی هستی که ازم نمره می خواست همونی که با بی رحمی

ماشینمو خط خطی کرد

همونی که از دیدن خوشتیپی من کیلو کیلو قند تو دلش اب می کنن تو هنوز خودت هستی

..خودت که دوستش دارم ..البته به اضافه یه سری از

اخلاقای بدش که اگه اونام نباشن که

دوست داشتنی نیستی

جوی اشکام خشک شده بودن و لبخند و نگاه عاشقانه ام بود که از چشمای

امیر حسین جدا نمیشدن

هر دو بهم خیره نگاه می کردیم ...چه بزمی بود امشب ...باید تمام شهر رو

چراغانی می کردن و از خوشحالی

هلهله می کشیدن

درد زخم پهلوام که هیچ ..حتی دردهای پر از غم هم وجود نداشتن مثل دخترای بیست ساله

تازه یادام افتاده بود که باید دست و پامو گم کنم چرا که موحد بزرگ

بیمارستان با این همه صراحت بهم ابزار علاقه کرده بود..اونم از وقتی که من

اصلا باورم نمیشد

هول کرده بودم ..هوا گرم بود. ..اما من سردم شده بود..مرتب دست به لبه شال و گونه ام می

کشیدم

خودم از کارام خنده ام گرفت و نگاهش کردم ...کم کم اونم از کارو کردارم

داشت به خنده می افتاد که با خنده.. محض

اذیت کردنم گفت:

-یکم جنبه داشته باش

گونه هام از شدت ذوق و خوشحالی برجسته شده بودن ..به خنده افتادم:

-دست خودم نیست سطح جنبه ام یکم پایینه

یه دفعه صدای زنگوله بالای در ..حواس دوتامونو پرت کرد و به در ورودی

نگاهی انداختیم ..یه دختر

پسر جوون وارد شده بودن... نگاه ازشون گرفتم و به امیر حسین خیره شدم که ازم پرسید:
-بریم

محو صورت مهربونش سرمو تکون دادم و کیفمو برداشتم توی کل مسیر هیچ کدوممون
حرفی نزدیم...اون رانندگیش رو می کرد و من

به بیرون نگاه می کردم

نگاهی که فقط به یاد گذشته بود...اصلا اون روزی که اون همه گریه کرده

بودمو نمی تونستم فراموش کنم

به ظاهر بدترین روز زندگیم بود...جلوی بچه ها حسابی کوچیک شده بودم

...بعد از اون روز بود که با

خودم اتمام حجت کرده بودم که درست شم و نذارم که امیر حسین باز

اینطوری خردم کنه

برگشتم و نگاهش کردم...به نگاهم لبخندی زد و هیچی نگفت.

به خونه که رسیدیم ماشینو بعد از آوردن به داخل همون نزدیک در پارک کرد و به

پیشنهادش بقیه راه

رو قدم زنان به سمت ساختمون طی کردیم

... شب بود و نسیمی که از بین درختا رد می شد.. باعث خنکی فضای اطراف شده بود

صدای سنگ ریزهای کوچیک زیر پامون هم خنکی رو لذت بخشتر کرده

بود...هم قدم باهم گامهامونو

بر می داشتیم که دست ازادم رو بلند کردم و خیره به دستش ... دستش رو توی دستم گرفتم
این...

دست رو دیگه نباید رها می کردم

با گرفتن دستش ... دستشو جمع تر کرد و دستمو رو کامل توی دستش گرفت و فشارش داد

به یاد مسیر پر از خاطره گذشته با قدمهام اونو به سمت پشت خونه کشوندم که از در
اشپزخونه وارد خونه شیم

به دنبال بی حرف اومدم..لبخندی زدم و در حالی که هنوز دستم رو محکم
گرفته بود گفتم:

-این مسیرو خیلی دوست دارم ...برام پر از خاطره است... یه عالمه خاطره های خوب...

-پهلوت درد نمی کنه ؟

چرخیدم و نگاهش کردم:

-دردم که بکنه ..با تو که باشمدردش بی معنی بی معنیه دنبال خودم کشوندمش
که صدام زد:

-آوا

طنین صداش موجی از آرامش بود...ایستادم و به سمتش برگشتم اونم ایستاد و خیره نگاهم
کرد... احساس می کردم دوباره عاشقش شدم و

امشب دوباره ازم

خواستگاری کرده و همه چیز داره از اول شروع میشه ..یه تکرار عاشقانه قشنگ

از مرتب بودنش ..از تمیز بودنش و قد و هیکلش مرتب لذت می بردم
 -قبل از اینکه بری تو می خوام یه چیزی بگم بهش خیره
 موندم

قدمی به سمتم برداشت و کامل مقابلم ایستاد..به خاطر قد بلندش مجبور
 بودم سرمو کمی بالا نگه
 دارم که بتونم خوب نگاهش کنم...

-بیا از این به بعد نه به اون مزاحم فکر کنیم و نه درباره اش حرف بزیمم ..بیا به فکر یه
 شروع دوباره

باشیم یه شروع خوب برای خودمون دوتا...

منتظر جواب ...نگاهش تو چشمم ثابت موند..با قدمی فاصله ی بین

خودمونو از بین بردم

اونم برای تسلط به صورتم باید سرشو تا حدی خم می کرد...

انقدر دوسش داشتم ... اونقدر عاشقش بودم که دیگه هیچ نه ای رو نمی تونستم به زبون بیارم

-بهت قول می دم دیگه هیچ وقت ..هیچ وقت درباره اش حرف نزنم ...حتی

بهش فکر نکنم ...از این به

بعد هرچی تو بخوای همون میشه امیر حسین

از این بعد ... فقط خودمو خودتی ..فقط ما دوتا..به کسیم اجازه نمی دیم که

وسط زندگیمون قرار بگیره

این قولو بهت می دم

چند ثانیه ای بهم خیره موند و دستمو بیشتر فشار داد و با احساس یه بیت از

شعر سعدی رو برام

خوند:

«دیگران چون بروند از ندر دل بروند تو چنان در دل من

رفته که جان در بدنی»

از محبت کلامش گر گرفتم ... و برای لحظه ای نتونستم نگاهش کنم ... سرمو

پایین انداختم .. و با یادآوری شعری زودی سرمو بلند کردم و نشون دادم که منم چیزی ازش

کم ندارم - «تو مرا یاد کنی ... یا نکنی باورت گر بشود ... گر نشود حرفی نیست ... اما...»

نفسم می گیرد در هوایی

که نفس های تو نیست»

با خوندن این شعر سهراب برای امیر حسین .. اشک تو چشمام حلقه

زد... دوست داشتن چه حس

قشنگیه ... نه می تونی ازش سیراب بشی نه می تونی ازش دست بکشی

... دوست داری توش

غرق بشی و تا بی نهایت همراهت باشه

طرز نگاهشو دوست داشتم ... حرکت چشماش و خیره شدن به لبهامو می دیدم ... آرامشی که

کم کم از بین اقیانوس آرام چشماش داشت دور می شد رو هم نظاره گر بودم هر دو از ته دل

شروع کرده بودیم به خندیدن ...

« عاشقم

اهل همین کوچه بن بست
کناری، که تو از پنجره اش پای به
قلب من دیوانه نهادی،

تو کجا؟

کوچه

کجا؟

پنجره ی

باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقت آغاز کجا؟

تو به لبخند و

نگاهی، من

دلداده به آهی،

بنشستیم

تو در قلب

و من خسته

به چاهی

گُنه از کیست؟

از آن پنجره ی
 باز؟ از آن لحظه
 ی آغاز؟ از آن
 چشمِ گنه کار؟
 از آن لحظه ی
 دیدار؟

کاش می شد گُنه پنجره و لحظه و
 چشمت، همه بر دوش
 بگیرم

جای آن یک شب مهتاب،
 تو را یک نظر از کوچه ی عشاق بینم

به کسی کینه نگیرید

دل بی کینه قشنگ
 است به همه مهر
 بورزید

به خدا مهر قشنگ است

دست هر رهگذری را
 بفشارید به گرمی بوسه

هم حس قشنگی است
بوسه بر دست پدر
بوسه بر گونه مادر
لحظه حادثه بوسه
قشنگ است بفشارید
به آغوش عزیزان
پدر و مادر و فرزند
به خدا گرمی آغوش
قشنگ است نزید
سنگ به گنجشک
پر گنجشک قشنگ
است پر پروانه
ببوسید
پر پروانه
قشنگ است
نسترن را
بشناسید یاس
را لمس کنید
به خدا لاله قشنگ
است همه جا مست

بخندید همه جا
عشق بورزید
.سینه با عشق قشنگ
است» **فریدون**
مشیری

فصل جدید:

از اتاق مریض که بیرون اوادم دستی به گردنم کشیدم و سرمو کمی به چپ و راست حرکت دادم تا

از دردی که تو ناحیه عضلات گردنم ایجاد شده بود راحت شم از صبح سر پا بودم...چند روزی میشد که برگشته بودم بیمارستان...و گاهی

از زیاد سرپا موندن و

فعالیت بیش از حد ضعف می کردم..

مقابل استیشن ایستادم و حین در آوردنم خودکارم پرونده بیمار رو باز کردم

صنم به همراه یه پرستار

دیگه ایستاده بودن...سرم پایین بود و مشغول نوشتن بودم با اینکه هنوزم بد نگاهم می کرد

اما احساس می کردم دیگه هیچ کینه ای

نسبت بهش ندارم... .

به پرستاری که کنار صنم ایستاده بود رو کردم و گفتم:

- فردا مریض اتاق ۳۲۳ عمل داره... مرتب باید وضعتیش چکبشه... دکتر مقدم هم امشب بهش سر می زنه

پرستار با چشمی سری تکون داد و پرونده رو از دستم گرفت که نگاهم به صنم افتاد.. خیره نگاهم می کرد... هیچ مشکلی باهاش نداشتم .. خیره نگاهش کردم

عجیب بود هنوز کینه و نفرت تو نگاهش موج می زد و از من بیزار بود

...نگاهم رو به انتهای سالن دادم

هنگامه خسته از میانه در گذشت و وارد بخش شد .. با دیدنم خنده به لبهاش

اومد... نگاه صنم هنوز روم

سنگینی می کرد

بهم که رسید دستشو روی شونه ام گذاشت و لبخندی زد:

- ناهار میای رستوران رو به رویه ... مهمون من ؟

با خنده دستشو از روی شونه ام برداشتم و اروم گفتم: -نکنه امروز تنها شدی که یاد فقیر فقرا

کردی ؟

شونه ای بالا داد و دستاشو تو جیب روپوشش فرو برد:

-منو باش خواستم ذوق زده ات کنم

-اوه ممنون از این همه خویبت ... ولی با یکی دیگه قرار دارم صنم مشغول کارش بود ولی

مشخص بود تمام حواسش پیش ماست

به..

شدت عصبی و دستپاچه

بود..طوری که دو بار یکی از پرونده ها از دستش روی زمین افتاد

-حالا یه روز بی خیال اقا دکترتون شو...چی میشه مگه ؟ گوشیمو از دور گردنم

برداشتم و با خنده راه افتادم سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-از دست رفتی اوا

برگشتم و همونطور که عقب عقب می رفتم با رویی خندون گفتم:

-من یا تو؟ به

خنده افتاد:

-بی معرفت امروز تنهام ..نیستش ..تو الان باید بیای منو دلداری بدی

-دلداری؟دختر صبر کن یه دو ماهی از عقدتون بگذره بعد انقدر شورشو در بیار

صورتش از خنده قرمز شد...سرمو از دستش تکونی دادم وبرگشتم ..به انتهای سالن رسیده

بودم ..دست بلند کردم و درو کنار زدم...

تو سالن همایشهای بیمارستان یه نشست خبری رو دکتر تقوی ..به خاطر

چندتا از عملای موفق

بیمارستان ترتیب داده بود..و امیر حسین اونجا بود...

از پله ها پایین رفتم ...درست نمی شدم ...بالا و پایین رفتن از پله ها عادت

بود که نمی تونستم از

سرم پیرومنش... نزدیک ظهر بود.. به ساعت نگاهی انداختم و به سالن همایشها رسیدم... اروم درو باز کردم

داخل نسبت به بیرون شلوغ تر بود... چند تا از بچه ها به خاطر نبودن جا گوشه ای از سالن ایستاده

بودن.. سالن بزرگی نبود برای همین زود پر می شد

بدون جلب توجه وارد شدم و به سمتشون رفتم... الهه در کنار دکتر مولایی

نگاهی بهم انداخت و با

چشم به رو به روش با خنده اشاره کرد برگشتم و نگاهی به سمتی که

گفته بود انداختم امیر حسین کنار چندتا از پزشکای دیگه نشسته بود

لبخند به لبهام اومد و بغل دست الهه ایستادم و ازش پرسیدم:

-خیلی گذشته؟

به دور از چشم دکتر مولایی چشمکی زد و گفت:

-اگه منظورت دکتر موحده.. که بله ایشون حرفاشونم زدن

...جواباشونم دادن

..دیر رسیدی عزیزم

شونه ای بالا دادم که با خنده گفت:

-یه اسپندی... چشم نظری... می ترسم چشم بخورنا از گوشه چشم نگاهش

کردم و با تمسخر و شیطنت گفتم:

-صبح قبل از اینکه بیایم بیمارستان براش اسپند دود کردم.. مطمئن باش کلی ام دعا همراهش کردم که از چشم بد دور باشه

هر چند اون چشمای تو..اگه کار دستمون نده خیلیه
از خنده غش غش زد زیر خنده که دکتر مولایی برگشت و نگاهمون کرد
جلوی خنده امو گرفته ام و با حرکت سر اروم بهش سلام کردم اما الهه روشو ازش برگردونده بود تا خنده اشو نبینه..اونم جواب سلاممو داد
و دوباره به سمت پزشکا خیره شد

الهه که خنده اشو به زور نگه داشته بود ازم پرسید:
-این چند وقته که برگشتی بیمارستان خیلی عوض شدی...همش فکر می کنم همون دختر چند سال پیش دانشکده ای...که سر به سر بچه ها می داشت..یادته چقدر از دکتر سلحشور بدت می اومد و مرتب جوابشو می دادی حالا دست به سینه ایستاده بودم:

-خدا بیامرزتش...ولی خوب اونم کم اذیت نمی کرد...جوابشو می دادیم اون بود..وای به حال اینکه ساکت میشدیم و چیزی بهش نمی گفتیم
دیگه لبخندی رو لباش نبود:

-اره خدا بیامرزتش ..حیف شد..پزشک خوبی بود...
 ته دلم یه جورایی ناراحت شد ..اما فقط از نبودنش ..به عنوان یکی از پزشکای بیمارستان ...
 نگاهم خیره به امیر حسین بود که متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو
 برگردوند..لبخند به لبهام اومد
 ..اروم بهم لبخند زد و نگاهشو داد به دکتر رضایی که به شدت در حال
 سخنرانی کردنش بود..
 گوشیمو در اوردم و براش یه پیامک فرستادم ...توش نوشته بودم « گشمنه ... عجله کن »
 اروم روی صندلیش به عقب تکیه داد و گوشیشو که پایین و زیر میز نگه داشته بودو چک
 کرد
 خنده اش گرفت و انگشتاش شروع به حرکت روی صفحه کردن صدای پیامک گوشیم
 که اومد ذوق زده سریع بازش کردم:
 - شکمو هم شدیا.. صبر کن دیگه ..نمی بینی دکتر رضایی الانرو ابراست
 ..یکم دیگه ولش کنیم ..تو افقم
 محو میشه
 ریز شروع کردم به خندیدن و نگاهش کردم به زور جلوی
 خنده اشو گرفته بود -یعنی الان تو توی افق محو نشدی ؟
 دوباره سرشو پایین گرفت و گوشیشو نگاه کرد
 -هر وقت نوبت حرف زدن منه ..تو که نیستی ...به خاطر همین مجبورم تو

افق محو بشم و همونجاها بمونم

نمی تونست اون بالا بخنده و لبخند بزنه... صورتش جدی بود .

ولی میدونستم چقدر خنده اش گرفته

- حالا جان من بیا و از محو شدگی در بیا..روده کوچیکه روده بزرگرو

خورد...امروز قول دادی مهمونم کنی

متعجب سرشو بالا آورد و نگام کرد و منم مطمئن شونه ای بالا دادم و با

حرکت لبهام گفتم:

-قول دادی

چون دکتر رضایی در حال حرف زدن بود..همه نگاه ها سمت اون بود و به

امیر حسین نگاهی نمیشد برام ابرویی بالا

داد که یعنی نه سریع جوابشو با پیامک

دادم:

-خودم تنها برم ؟

پیامک برام فرستاد:

-نه

با خنده نگاهش کردم...

نگاهم نمی کرد که خنده اش بگیره ..به دکتر رضایی نگاه کردم ..بدجوری

مشغول حرف زدن بود و حالا

حالاها قصد تموم کردن حرفاشو نداشت..

خستگی از سر و صورت امیر حسین می بارید اما مجبور بود بشینه و چیزی نگه

..بعضی از بچه ها برای ناهار کم کم داشتن سالنو ترک می کردن

..اما من سر جام

ایستاده

بودم... کمی که گذشت دو رو برم خالی شد.. به صدلیایی که بعضیاشون

خالی شده بودن خیره

شدم و رفتن و روی یکشون نشستم...

همنطور که نشسته بودم و نگاهشون می کردم... هنگامه چندتا پیامک خنده دار برام

فرستاد... از بیکاری توی گوشیم من هم به دنبال چندتا پیامک خنده دار برای جواب گشتم

...چندتا پیام اینطوری رد

و بدل شد.. طوری که دیگه حواسم به اون جلو و پزشکای بیمارستان نبود

..هرچند دیگه آخراش بود

خنده رو لبام بود و مرتب جوابشو می دادم که با نشستن یکی در کنارم تند

نگاهمو از گوشی گرفتم:

-چی می خونی که انقدر خنده رو لباته؟ متعجب

نگاهش کردم:

-توی کی اومدی اینجا؟..اون بالا بالاها بودی که؟

-خانوم انقدر سرگرم گوشیشون هستن که پاک ما رو از یاد بردن لب پایینمو با خنده گاز گرفتم:

-دکتر بهت نمیداد حسود باشیا...

-فعلا که از فضولی دارم می میرم

هر دو شروع کرده بودیم به خندیدن...اون وسط بین صندلیا نشسته بودیم و توی سالن جز همون

چندتا پزشک کس دیگه ای باقی نمونده بود

-دیر شد...دیگه نمی تونی مهمونم کنی

از خستگی راحت به عقب تکیه داد..چندتا از پزشکا گاهی نگاهی بهمون می نداشتن

-اتاق به اون خوبی دارم...غذاهای بیمارستانم که رد خور نداره

...

با گله و اخم بهش گفتم:

-تو همیشه یه جوری منو از سر خودت وا کن...خوب؟ مطیعانه سرشو تکون

داد و گفت:

-خوب

از شدت خنده..منم به عقب تکیه دادم..اما جلوی دکترای دیگهنمی تونستم

زیاد ازادانه بخندم

-اصلا چطوره همینجا بخوریم...به جان تو اصلا حال بلند شدن ندارم

..اونقدر خسته ام..اونقدر خوابم

میاد که اگه بشه دوست دارم همینجا یه چرتی هم بزnm به دور و برم نگاهی انداختم:

-بدم نیستا..می خوام برم غذاهامونو بگیرم پیام اینجا؟ پوفی کرد و گفت:

-نه اتاق خودم بهتره ..لااقل یه یه ربعی رو تخت دراز میکشم ...

گوشیمو توی روپوشم انداختم و گفتم:

-باشه پس تا تو بری تو اتاق ...منم می رم غذاهامونو می گیرم میام ...خوبه ؟

لبخند پر مهربی بهم زد:

-من اگه تو رو نداشتم باید چیکار می کردم ؟

-فعلا که داری ..پس قرار نیست کاری کنی

همونطور که می خندیدیم ..نگاهی به اونایی که تو سالن بودن کرد و گفت:

-بلند شو بریم ..یکم دیگه اینجا بمونیم اینا فکر می کنن خل شدیم از جاش بلند شد و منم

بلند شدم و هر دو به سمت در خروجی رفتیم که ازم پرسید:

-پهلوت چطوره ؟

اروم دستمو روی پهلوام گذاشتم:

- گاهی یهویی می سوزه ..و زودم ول می کنه نگاهش کردم

چشماش پر از خواب بودن:

-میگم تو می خوام برو خونه.؟..داری از بی خوابی پس می افتی چشماشمو بی حال لحظه ای

بست و باز کرد:

-دلم که می خواد ...اما همیشه ...یه ربع چرت بزnm حالم سر جاش میاد
وسط راه من برای گرفتن غذاهامون ازش جدا شدم ..کمی بعد در حالی که
غذاها تو دستم بود به
سمت اتاقش رفتم..

در اتاقش بسته بود..با خودم فکر کردم حتما دراز کشیده که درو بسته ..اما
همین که به در اتاق نزدیک

شدم و خواستم دستگیره درو بکشم صداشو شنیدم ..داشت با کسی حرف می زد
چون ظهر بود سالن خلوت بود و کسی متوجه ایستادنم پشت در نمی شد .
نمی خواستم گوش

وایستم اما با شنیدن اسمم و چیزی که گفته بود نا خواسته ایستادم تا حرفاشو بشنوم:

-نه نه ..الان نه ...نمی خوام آوا هیچی بفهمه...
صداش کلافه بود:

-می دونم ..ولی واقعا الان همیشه ...اذیت نکن...

...

-اخره من چه وقتی برات تعیین کنم.؟..میگم شرایط جور نیس

...منم به

عنوان همسرش اصلا دوست

ندارم که بدونه ...این حقو که دارم ..ندارم ؟

...نگران شدم... یعنی داشت با کی حرف می زد:

-تورخدا خرابش نکن ..ازت خواهش کردم

...

-خیل خب خیل خب ..حداقل یه دو سه روزی بهم وقت بده...

وقتی که دیگه صدایی نیومد...تقه ای به در زدم و درو باز کردم با دیدنم جلوی چارچوب یکم

رنگش پرید ..اما زود خودشو پیدا کرد و برای

گرفتن غذاها اومد کمکم -فکر

کردم دراز کشیدی ؟

به تخت نگاهی انداخت و با بالا دادن شونه هاش گفت:

-حسش نبود...حالا بعد از غذا شاید یه چرتی زدم

مشغول که شدیم دیدم زیادی تو فکر فرو رفته ..بهش شک نداشتم ..پس نباید حس بدی

بهش پیدا

می کردم و یا اینکه بهش گیر می دادم:

-غذاشو دوست نداری؟

گیج سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد:

-هان.؟..چی گفتی ؟

با چشم به غذاها اشاره کردم و گفتم:

-میگم غذاشو دوست نداری که یه قاشقم نخوردی ؟

قاشقشو توی ظرف رها کرد و بلند شد و کلافه روپوششو در آورد و گفت:

-یه نیم ساعتی اینجا هستی من یه چرت بزنی؟

همونطور که لقمه توی دهنم می چرخید سرمو تکیه دادم روپوششو به جالباسی اویزون کرد و لبه تخت نشست و بدون نگاه کردن به من دراز کشید

قاشقمو پایین اوردم و خواستم پرش کنم..اما با غذا نخوردن امیر حسین منم اشتهاش کور شده بود..

بهش نگاه کردم ارنجشو روی چشمش گذاشته بود و چشمش بسته بود..از

جام بلند شدم و اهسته

رفتم بالا سرش

-خوبی امیر حسین؟

اروم ارنجشو پایین آورد و خیره تو نگام گفت:

-معلومه که خوبم..چرا باید بد باشم؟

نگاهشو دوست نداشتم..بهمن ترسو سرایت می داد -هیچی...فقط

فکر کردم که زیاد..

بهمن لبخند زد و گفت:

-نه فکر نکن..من خوبه خوبم

می دونستم یه چیزیش هست..برای همین برای اینکه جو عوض کنم با خنده گفتم:

-امروزو جیم شدی..ولی این وعده ای که می خواستی مهمونم کنی یادم هستا

دستاشو توهم قلاب کرد و روی سینه اش گذاشت....با خنده بالا سرش

ایستادم:- تو چرا انقدر اهل شکمی دختر.؟ ورشکست شدم انقدر تو رو بردم بیرون

با انگشت اشاره ضربه ای به براومدگی گونه اش زد و گفتم:

-تازگیا خیلی خسیس شدی

-نه اینکه تو نشدی؟

متعجب به طرفش خم شدم و دستمو به سمت خودم گرفتم و گفتم:

-من؟

-نه من

-من که همیشه گفتم مهمون من ..مهمونت کردم ...توام که بیانصاف تا

قرون اخر ...منو تو خرج انداختی

با خنده ابرویی بالا انداخت:

-اینا رو نمی گم؟

-پس چیا رو می گی اقای خسته؟

-تو این چیزا زیاد خساست به خرج می دی از خنده ریه

رفته بودم:

-اینم داری بی انصافی می کنی دکتر

-اتفاقا تو بی انصافی می کنی ..ادمم انقدر یخ ...انقدر بی احساس داشت سر به سرم می

داشت ..

-من بی احساسم .؟.من یخم؟ مطمئن

سرشو تکون داد:

-باشه ..فقط خودت خواستیا به
واکنشم خندید:

-مثلا می خوای چیکار کنی که اینطوری تهدیدم می کنی ؟
-اومممم ..خوب تهدید که نه ..ولی کاری می خوام بکنم که انقدر بهم نگی
یخ ...

ابروهاشو با نمک بالا داد:
-هان .. مثلا؟

-باشه تسلیم ..من اشتباه کردم ..تو خسیس نیستی...خیلیم دست و دلبازی
...از این رو بهتره یکم ذخیره کنی برای روزای مبادا در حالی که می
خندیدم گفتم:

-روز مبادا امروزه..

-جون عزیزت دیگه نه...

جلدی با نیم خیز شدنش لبه تخت که کمی خالی شده بود نشستم و گفتم:

-دیگه سر به سرم نذاریا

با خنده درست نشست و دستش رو دورم انداخت و منو به سمت خودش کشید و گفت:

-اوا؟

با چهره ای بشاش نگاهش کردم:

-بله ؟

حرفش رو خورد و خیره تو نگاهم با لبخندی گفت:

-هیچی

-خوشت میاد هی صدام می زنی و میگی هیچی؟ سعی کرد اروم

باشه:

-اره ..راست می گی..خوشم میاد..اسمتو دوست دارم ..دوست دارم مرتب صدات بزnm

-اونوقت چرا؟

-نه اینکه سطح جنبه ات یکم پایینههی صدات می کنم که ذوق کنی خندیدم و اروم با مشت

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-باز تو بدجنس شدی؟

اومد جوابمو بده که با شنیدن اسمش که داشتن پیجش می کردن اهی کشید و گفت:

-نه تونستم غذا بخورم ..نه یه چرتی بزnm ..الانم که

-الانم که باید بری ...

با محبت بهم خیره شد..چرا حرفشو نمی زد ...چرا مرتب حرفشو می خورد..بهش خیره بود

که خیره تو چشم گفت:

-همیشه همینطوری بمون ..نذار هر اتفاقی عوضت کنه

لحظه ای تو نگاهش خیره شدم ..کاش می فهمیدم منظور حرفش چیه و به خاطر چیه؟:

-توام قول بده

-من دیگه چه قولی بدم؟

-قول بده همیشه همین قدر دوسم داشته باشی..اگه خواستی بیشترش کن

..ولی کمتر..نه ... حق

نداری..حق نداری کمتر از این دوستم داشته باشی ...
 تک خنده ای کرد و نوک بینیمو کشید و از جاش بلند شد...منم بلند شدم
 ..روپوشش رو تنش کرد و به
 طرفم چرخید ..
 نگران بود..نگاهش فریاد می زد از چیزی بهم ریخته ..تند پریدم و گونه اشو بوسیدم و
 گفتم:

-بعد از ظهری سر ساعت منتظر تم ..معطم نکنیا ...زودی بیا

-چشم ...امر دیگه ؟

-امر دیگه ای نیست جز سلامتیتون .. دکتر جان

با خنده درو باز کرد..بهش خندیدم ..اما اون با خنده ای که توش پر از خستگی

و نگرانی بود از اتاق خارج

شد

ساعت کاری تموم شده بود..توی پارکینگ منتظرش کنار ماشین ایستاده بودم

گاهی به خاطر سر زدن به مریضا... اونم اخر وقت دیر می اومد..کیفم رو توی دست جا به جا

کردم و تا

اومدنش تصمیم گرفتم کمی تو محوطه پارکینگ راه برم..

حال و روزش تو اتاق نگرانم کرده بود..خیلی دوست داشتم بدونم داشت با

کی حرف می زد...قبل از

اون خوب بود..توی سالن همایش باهام شوخی می کرد و سر به سرم می داشت ..فقط خسته بود اما بعد از اون

اهی کشیدم و از سمت دیگه ای رفتم ..اما همین که چرخیدم و رومو

برگردوندم دکتر سهندو مقابلم دیدم

از نزدیکی بیش از حدش قدمی با تعجب به عقب رفتم که اون اول سلام کرد

و ازم پرسید می تونه

چند دقیقه وقتمو بگیره

نگاهی به سمت ساختمون اصلی انداختم ..هنوز خبری از امیر حسین

نبود..سرمو تکونی دادم و ضمن سلام کردن بهش

اجازه دادم حرفشو بزنه

لبهاشو با زبون تر کرد و نفسی بیرون داد و به زمین مقابل پاش نگاهی انداخت و بعد مستقیم تو

چشمام خیره شد و گفت:-خانوم دکتر من باید باهاتون حرف بزنم سهند می تونست چه

حرفی با من داشته باشه ...؟تعجب کرده بودم ..زیاد تو

بیمارستان باهم همکلام

نی شدیم ...و الانم بنا به همون همکار بودنمون بود که منتظر حرفاش

ایستاده

بودم -

بفرمایید

انتظار این همه آرامش و منطق رو نداشت ... شاید فکر می کرد پیش می زنم و دوست ندارم

حرفاشو بشنوم .. که کمی جا خورد و مکثی کرد:

-قبلش میشه به این سوالم جواب بدید؟

سه‌ه‌ن‌د از روز اولم دکتر عجیبی بود...اون اوایل که اومده بود برخوردای بهتری داشت اما به

انی تغییر

کرده بود...و دیگه زیاد دقتی به کاراش نداشت ..هرچند این اواخر باز بهتر

شده بود و سرش تو لاک

خودش بود

-خوب ..من ...من چندین ماه پیش یه پاکت نامه براتون فرستادم

..می‌خوام

بدونم اون پاکت نامه به

دستتون رسیده یا نه ؟

متعجب بهش خیره شدم ..درباره کدوم پاکت نامه حرف می‌زد؟ -پاکت نامه ؟

سرمو گنگ تکون دادم

-من هیچ پاکت نامه ای که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم وار رفت و رنگش کمی زرد شد:

-مطمئنید...؟ شاید براتون مهم نبوده که بازش نکردید؟
 خنده دار بود.. خنده ام گرفت و با لبخندی که بهش نشون می داد چقدر حرفش بی سرو ته گفتم:

-اگه نامه ای بیاد که برای منه ..تا توشو باز نکنم که نمی فهمم مهمه یا نه ..در ثانی من هیچی پاکتی

رو که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم..
 صورتش از فرط خشم.. به لحظه در هم رفت ..کمی هم گیج شده بود ...
 چند قدمی ازم فاصله گرفت و
 گفت:

-ببخشید فکر کنم یه اشتباهی پیش اومده..
 به پیشونیش دست کشید...عصبی شده بود...و مرتب لب پابینشو گاز می گرفت و نمی دونست چیکار کنه که امیر حسینو دیدم ..اونم متوجه اومدن امیر حسین شد و بی حرف به سمت ماشینش رفت ..

حتی یه کلمه حرف دیگه هم نزد ..به طرف ماشین خودمون رفتم ..و به امیر حسین خیره شدم همیشه یادش می رفت سوئیچو بهم بده تا من زودتر سوار بشم...دزدگیرو از چند قدمی زد تا من

سوار شم ..ماشینو دور زدم ..و همزمان به سهند هم نگاهی انداختم ...عصبی

دستشو روی فرمون

گذاشته بود و به جلوش خیره شده بود

چهره امیر حسین از موقع ناهار بهتر شده بود و زیاد تو خودش نبود..بهم

نزدیک شد...با گله گفتم:

-می دونید از کی منتظرتونم دکتر ؟

درو باز کردم و نشستم ..اونم پشت فرمون جا گرفت:

-خوب می رفتی تو اتاق سوئیچو از تو کیفم بر می داشتی...اینو که هزار بار بهت گفتم

خسته به عقب تکیه دادم و گفتم:

-تو درو برام باز کنی یه چیز دیگه است ..مزه اش اصلا به همینه

-اره تنبل خانوم فهمیدم ...منم که گوشام دراز...

خندیدم که نگاه امیر حسینم به سهند افتاد..سهند سریع نگاهشوازمون گرفت و ماشینشو

روشن کرد:

- چیکارت داشت ؟

گفتن درباره پاکت نامه ایی که اصلا به دستم نرسیده بود و حرفای سهند جز

اینکه باعث میشد امیر حسین نسبت بهش و من حساس بشه و فکرای عجیب غریبی بکنه

..چیز دیگه ای نداشت ..قرارم

نبود بهش دروغی بگم... چون واقعا از همه چی بی اطلاع بودم -یه سلام و احوال پرسى ساده نگاهی بهم انداخت:

-مگه ..توی بخش ندیده بود تو رو ؟

-چرا اتفاقا...سر دوتا از مریضا هم همراهم بود

-تو رو دیده بود و دوباره اومده بود برای سلام و احوال پرسى؟ متعجب نگاهش کردم

-چی بگم ..؟انقدر ادم مرموزیه که خودمم نمی دونم چی بهش بگم

..وقتی

میاد جلو که نمی تونم

تظاهر کنم که ندیدمش ...در کل ادم مرموزیه ...

دستشو رو دنده گذاشت و گفت:

-زیاد بهش محل نده

با تعجب نگاهش کردم ..ماشینو روشن کرد و راه افتاد.. شاید لازم بود درباره حرفای سهند

باهاش

حرف می زدم ..اما وقتی چیزی نبود واصلا من از چیزی خبر نداشتم لازم نبود امیر حسینو

درگیر این

موضوع بی سر و ته می کردم ..چرا که اصلا خودمم بهش فکر نمی کردم

برگشتم و درست سر جام نشستم ..هوا گرم بود ..و ترافیک هم اعصاب خورد کن شده بود

از گوشه چشم نگاهش کردم ..تو فکر فرو رفته بود ..پشت چراغ قرمز ایستاد

..ارنجشو به لبه ی

شیشه تکیه داد و پشت دستش روی لبه‌اش گذاشت

هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم این امیر حسین تو فکر فرو رفته و اخمو رو تحمل کنم

این قیافه و چهره ی بد اخلاق ..مختص بیمارستان و تو بخش بود...

اما برای من باید میشد یکی دیگه ..همونی که همیشه می‌خندید و سر به سرم می‌راشت..

کامل به طرفش چرخیدم و کیفمو انداختم صندلی عقب . با اخمی الکی ...با

کلی دو قورت و نیم

گفتم:

-ناهار که به ما ندادی...از وقتیم که رفتی ..یه پیامکی که حالا نه عاشقانه

محض فهمیدن حال خوبم

... بهم نزدی ...الانم که بق کرده نشستی پشت فرمون ..می‌تونم از حضرت

عالی بپرسم

...چتونه ؟..البته اگه بهتون بر نمی‌خوره ها

دستشو از روی لبه‌اش برداشت و بهم خیره شد که تند گفتم:

-چهره اتو اونطوری غضب الود نکن که اون برای تو بخشه...

خنده اش گرفت:

-اذیت نکن اوا

-ای دل غافل ...بیا تازه طلبکار هم شدن..

دکتر جان ... استاد جونم ... اونطور بق نکن .. من دق می کنم .. این هزار بار خنده اش بیشتر شد:

- اهان همینه بخند ... اگه بخندی قول می دم یه بستنی درس و حسابی مهمونت کنم

- اهاه مثل اون دفعه ای که مهمون تو بودم و کلی خوردی و اخرم گفتم کیفیتو

تو ماشین جا گذاشتی ؟ زدم

زیر خنده:

- قربونت برم که مثل خودم دو هزاریت تند و تیزه

- حالا لازم نیست زیاد کشته مرده تحویل بدی ... زری .. بگو کجا می خوام دعوت کنم کنی؟

سریع برگشتم و چشمی چرخوندم و اطرفمو خوب نگاه کردم:

- اگه بهت بگم ماشینو یکم جلوتر پارک کنی و پیاده شیم چی میگی؟

اهی کشید و با خنده گفت:

- هیچی .. فقط میگم .. خدا به دادم برسه

- آ قربون ادم چیز فهم

خندید و بی حرف بعد از چراغ قرمز ... ازم پرسید:

- کجا پارکش کنم زری؟

سریع جواب دادم:

- یه جایی که بعد از یک دو ساعت .. نه جریمه بشی ... نه از لاستیکای ماشینت کم بشه

.. دندوناش از شدت خنده نمایان شد

با پارک کردن ماشین ..کیفمو برداشتم و پیاده شدیم ...با اینکه هوا گرم بود اما
 جون می داد برای پیاده
 روی دو نفره ...شاید اینطوری می تونستم ازش حرف بکشم و بفهمم چشه
 وارد پیاده رو شدیم ..هوا تاریک شده بود و رفت اومد زیاد بود ..هر دو ..دوشادوش هم
 قدمهامونو بر می داشتیم ..
 حرفی نمی زد و هر طرف که من می رفتم می اومد ..تو فکر بود و به زمین رو به روش خیره
 شده بود
 که با شیطنت با بازوم تنه ای به بازوش زدم و گفتم:
 -هی..دکتر؟ سریع
 نگاهم کرد:
 -وقتی با منی ..یعنی در یمنی ...حق نداری به چیز دیگه ای جز من فکر کنی مهندس
 شونه ای بالا داد و با لبخند گفت:
 -هر چی تو بگی
 بهش چشمک زدم و با دیدن اولین بستنی فروشی که خیلی کوچیک بود و ایمیوه های طبیعی
 رو
 هم رو پیشخونش گذاشته بود تند ازش فاصله گرفتم
 وقتی مقابل پیشخون ایستادم . برگشتم طرفش و دوتا انگشتمو بالا بردم و ازش پرسیدم:

-دو تا کیفی پایه ای؟

سرشو تکون داد

با خنده برگشتم و به پسر رو به روم گفتم دو تا بستنی قیفی بهم بده وقتی بستنی ها آماده شد
امیر حسین بهم رسیده بود ..خواستم حساب کنم که گفت:

-به تلافی ناهار امروز مهمون من چشم چهار

تا شد:

-بنده نوازی می فرماید استاد

بلند خندید و دست کرد تو جی بغلی کتش تا بستنی رو حساب کنه .همونطور که دستش
داشت تو

جیبش حرکت می کرد خنده از رو لباش رفت با دقت نگاهش

کردم ..پسرک هم به ما خیره بود

با نگرانی سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و شروع به گشتن کل جیبای کتش کرد و اخر سر بی
نتیجه از

گشتن . . دستشو روی جیبای خالیش کشید و گفت:

-کیفو تو ماشین جا گذاشتم

-سرمو تکون دادم و گفتم:

-هلاکتیم ..هلاک

خندید و گفت:

-جیب منو تو نداره که عزیزم

دو تا بستنی رو به دستش دادم و کیفمو باز کردم و با خنده کیف پولمو در اوردم و گفتم:

- تو امروز مهمون بکن نیستی

همونطور که می خندیدم با دیدن توی کیف پولم رنگم پرید و با خنده گفتم:

-یا امام غریب ...هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی کار به جایی برسه که

دو تا مونم توان پرداخت دو تا بستنی قیفی رو

نداشته باشیم مهندس با دهنی باز نگام کرد:

-شوخی نکن زری

-شوخیم چیه ؟ آ..بیا نگاه کن و

کیفمو به طرفش گرفتم

پسرک که کم کم داشت می رفت رو خط بی اعصابی فقط بهمون خیره شده

بود

بستنی رو بهم داد و کیفو از دستم بیرون کشید و گفت:

-نگو دو تا دکتر این ممکلت الان بی پوله بی پولن خنده ام گرفته

بود:

-خوب نداریم دیگه ..پس می شم بی پول ...من یه دو سه تکه طلا دارم نظرت

چیه اونا رو بفروشیم ؟ امیر

حسین می خندید...:

-جیاتو بگرد امکان نداره یه زن تو تک تک جیباش پول نداشته باشه
از خنده در حال انفجار بودم:
-مگه قلکم بالامجان؟..ندارم
اما محض اطمینان شروع کردم به گشتن و برای دلداری دادن به پسرک که می
خواست دو دستی خفه امون کنه گفتم:
ما پزشکای همین بیمارستان بالایی هستیم...فقط کیف پولامونو جا گذاشتیم
..نگران نباشید الان حسابشون می کنیم
پسرک که معلوم بود با نگاهش میگه ..اره ارواح ..فلانیت ...فقطبهمون خیره بود که با احساس
یه
اسکناس مچاله شده ته جیبم ...
با ذوق دستمو دورش مشت کردم و از جیب مانتوم درش اوردم ...هیچ وقت از دیدن یه
اسکناس ده
تومنی انقدر خوشحال نشده بودم:
-امیر حسین پول هر دو زده بودیم زیر خنده ...بستنیای در حال اب شدن بودن ..برگشتم و
پولو به پسر دادم و گفتم:
-بفرمایید
نوع نگاهش عمق ترحمش به ما دوتا بود:
-عجب دکترای پولداری...نکنه از این دکترای بیکار هستید؟ منو امیر حسین بهم
نگاهی انداختیم که امیر حسین بهش گفت:

-بیکاریه برادر من ..بیکاری..شاگرد نمی خوام ؟

پسرک نگاهی به سرتاپای امیر حسین انداخت و بدون اینکه واقعا فکر کنه که

شاید امیر حسین واقعا

یکی از بهترین پزشکای تهرونه ..که می تونه هر مرده ای رو به اراده خدا زنده کنه به خنده

افتاد...

من و امیر حسین هم شروع کردیم به خندیدن و با گرفتن بقیه پولمون به راه

افتادیم ...همونطور که

می خندیدم بستنیمون هم می خوردیم ...بعضی هم که از کنارمون رد می

شدن یه نگاهی بهمون

می نداختن و از اینکه دوتا ادم بزرگ می خندن و بستنی می خوردن با تعجب نگاه ازمون می

گرفتن

...

هوا گرم بود و من تند بستنیمو می خورم که زود اب نشه ..یه لحظه ایستاد و گفت:

بستنیمو بگیر

بستنی رو ازش گرفتم و اون کتشو در آورد...گرمش شدهبود..کتش رو در آورد و یقه اش رو

با نوک

انگشت گرفت و روی دوشش گرفت و بستنیشو ازم گرفت عجیب بانمک شده بود...اگه

همسرم نبود و من نمی شناختمش امکان نداشت حدس بزنم یه جراح قلبه و امروز عمل

داشته

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

-چرا اونطوری نگام می کنی؟

یه تکه از بستیمو که شل شده بود بلعیدم و گفتم:

-خیلی بانمک شدی ..کافیه یکی از پزشکای بیمارستان تو رو حین خوردن

بستنی تو پیاده رو ببینه

خندید و گفت:

خداروشکر حین حساب کردن بستنیا کسی ما رو ندید ..که پاک بی ابرو می شدیم

..صدا دار خندیدم و کمی بیشتر بهش نزدیک شدم

-بعضی وقتا به این بی پولیا می خوردم ..گاهی وسط ماه کم می اوردم و

مجبور بودم برای صرفه

جویی صبح زود از خونه بزمن بیرون تا پول کمتری به تاکسیا بدم و قسمتی از

راهو خودم پیاده بیام

تو چی به پولی خوردی تا حالا؟

به رو به روش خیره شد و گازی به بستینش زد و گفت:

-خیلی وقت پیش ...سر یه قضیه ای چندتا از حسابام مسدود شد...می دونی که مسدود شدن

حسابم که از قبل بهت اعلام نمی کنن ..منم به خیال اینکه پول تو کاراتم

هست هیچ وقت پول نقدی

زیادی رو با خودم بر نمی داشتم ..اون روز بهسرم زده بود برم خرید کنم

..رفتم یه فروشگاه بزرگ و یه

چرخ برداشتم و هر چی که به چشم می اومد و هوس می کردم و بر می داشتم . و توی چرخ می داشتمش . کلی خرید کردم با خنده پوفی کرد:

- صندوق دار وقتی از همه قیمت گرفت و فاکتور و دستم داد..بدوننگاه کردن

به رقم تو فاکتور ...کارتمو

بهش دادم و شماره رمزو گفتم .. و مشغول جمع کردن خریدام شدم که گفت

..پول نمی ده ..چند بار

امتحان کرد..دوتا دیگه از کاراتمو بهش دادمکلی ادم پشت سرم ایستاده

بود ..داشتم از خجالت می

مردم

-خوب چیکار کردی ؟

-می خواستی چیکار کنم ؟ با کلی خجالت همه خریدامو گذاشتم پیش

صندوق دار و از فروشگاه زدم بیرون و به

پشت سرم نگاه نکردم

این مسدود شدن تقصیر خودم بود..وسط راه بنزین ماشین تموم شد..پول

بنزین زدنم نداشتم ..حتی

کرایه تا رسیدن به خونه... ۴ساعت تمام راه رفتم تا به خونهرسیدم ...

دهنم باز مونده بود از تعجب:

- شوخی نکن امیر حسین
- نه باور کن ...امیر علی و امیر مسعود هر دو تاشونم اون موقع تهران نبود
- ..نمی تونستم از شون کمک
- بگیرم ...به پدرمم که روم نمیشد بگم ...اخه خیلی ناجور بود داشتم می خندیدم:
- پس چیکار کردی ؟
- از طریق وکیلیم فهمیدم مشکل از کجا اب می خوره ..اما تا حل شدنش کاری
- نمی تونستم بکنم ...مبلغی رو ازش قرض گرفتم
- تا کارا جفت و جور شه یه ماهی طول کشید...تو اون یه ماه با جیره بندی زندگی کردم...
- جریان ماله کیه ؟
- دو سال پیش
- قضیه حل شد؟
- اره ...ضامن کسی بودم که بد آورده بود..خیلیم شرمنده امشد...خداروشکر حل شد همه چی
- کی بود طرف ؟از دوستان بود؟
- نصف بستنیش مونده بود و من با علاقه نگاهش می کردم
- آوا یه مسئله ای پیش اومده که باید بهت بگم
- با دقت و لبخند نگاهش کردم ..و همونطور هم بستنیمو می خوردم نگاهم نمی کرد و اونم بستنیشو می خورد که به شوخی ازش پرسیدم :
- خیلی خوشمزه است ؟ سرشو
- تکونی داد و گفت :

- سرش که کلی بی ابرو شدیم ... اما به خوردنش می ارزید خندیدم و یه ذره دیگه از بستنیمو خوردم

- امروز که رفته بودی..غذامونو بگیری و بیای..محسن بهم زنگ زد

سکوت کردم و چیزی نگفتم که راحت بقیه حرفشو بزنه

- گفته بودم که دنبال طرفه ..مقصر مرگ بیمار یوسف و اون چندتا داروی اشتباه تجویز شده پیدا شده

برخلاف انتظارم ...خیلی اروم بودم و اصلا چیزی که باعثنگرانیم بشه وجود نداشت ..حتی به هول و ولا هم نیفتادم

از گوشه چشم نگاهم کرد ..به روش لبخندی زدم و گفتم :

-خوب ؟

یکم از ارامشم جا خوردم...به ته نون بستنی که تو دستش مونده بود نگاهی

انداخت و گفت :

-خیلی از اتفاقی که افتاده عجیب و غریبن ..تا حدی که خودمم اصلا انتظار نداشتم

...حقیقتش

اینکه من فکر می کردم با یه نفر طرفم اما...قضیه پیچیده تر از این حرفاست نفسشو بیرون

داد:

-محسن می خواد برای به دام انداختن طرف تو یه کاری انجام بدی

...کاری که من دوست

ندارم تو انجامش

بدی... و بدتر از همه

اینکه.. پای کسی این

وسطه که خیلینگرانم

کرده... نگران که نه.. کلا

بهمم ریخته... باورش برام سخته.. اصلا نمی تونم باور کنم.. و مشکل

اینجاست که نتونستم باهاش کنار بیام

.. باورش فوق العاده سخته

نگاه امیر حسین خیلی ناراحت کننده و آشفته بود... ته مونده بستنیشو توی

سطل زباله رها

کرد.. نگاهم نکرد و به اون طرف خیابون راه افتاد.. قدمهامو تند کردم و پیش

رفتم.. وارد پارک شد.. یه پارک

با کلی فضای سبز

بهش که رسیدیم دستمو از پشت روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-کی امیر حسین ؟

...برگشت و نگاهم کرد.. نگران تو چشماش خیره شدم پوزخندی گوشه

لبش نشست :

-همش فکر می کردم...تویی که باهات مشکل داره...تویی کهباعث عذابشی

..برای همین داره اذیتت می

کنه

اب دهنمو قورت دادم:

-اما اون هدفش تو نبودی

پوزخندش بیشتر شد:

-توأم مثل یوسف قربانی بودی..اونم بخاطر من داشتم دیوونه

می شدم :

-اون کیه امیر حسین ؟ لبهاشو

با زبون تر کرد:

-بذار فردا بریم اداره پلیس ..پیش محسن ...شاید همه فکراش اشتباه بوده

...شاید داره اشتباه می کنه ...چنین چیزی اصلا امکان نداره دستم از روی شونه اش به سمت

پایین سر خورد و بهش خیره موندم ..کامل

برگشت و نگاهم کرد و

گفت :

-بریم خونه ؟

...انقدر اشفته و نگران بود که نمیشد دیگه ازش چیزی پرسید توی خونه هم تو حال خودش

نبود.. به صفحه تلویزیون خیره بود..اما به ظاهر

... نمی تونستم هیچ حدسی از او نی که باعث این همه بهم ریختگی امیر حسین شده بود
بزنم.....

با پیش دستی پر از میوه هایی که برایش پوست کرده بودم به سمتش رفتم و بغل دستش
نشستم

کنترل دسش بود و مرتب کانالارو عوض می کرد...این همه بهم ریختگی ازش بعید بود
دست بلند کردم و کنترلو ازش گرفتم که تازه متوجه من شد و چند لحظه ای بهم خیره موند
-بهش فکر نکن ..داری با خودت چیکار می کنی ؟ حالا احساس می
کردم عصبانیه:

-هر کسی که هست ..قرار نیس تو انقدر بهم بریزیمثل اینکه قرارمون

یادت رفته ؟قرار بود نذاریم

...کسی زندگیمونو بهم بریزه

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد ..حتما داشت به طرف فکر می کرد
صداش زدم :

-امیر حسین ؟

ارنجشو به دسته مبل تکیه داده بود و انگش اشاره اش با کلی استرس و

نگرانی رو لبش بود که

برگشت و نگاهم کرد:

-..اینطوری که میشی منم نگران میشم ...خواهش می کنم ازت

..بهش فکر

نکن

از تو بیمارستان بهم ریخته ای تا الان ..اینطوری نباش امیر حسین ..اصلا

شامم نخوردی ...این

تلویزیونم الکی روشنه ..هی کانال عوض می کنی

دست بلند کردم و با کنترل تلویزیونو خاموش کردم ...ساعت ۱۱ بود...برگشتم و

با لبخند نگاهش کردم ... شاید اگه منم می دونستم طرف کیه بدتر از امیر حسین بر خورد می

کردم

-حیف این نگاه عسلی و چهره خوشگل نیست که هی از من دریغش می کنی

به زور خندید و چشماشو بست و سری تکون داد و حین باز کردن چشماش گفت :

-آوا..خواهش می کنم ...اصلا فکرم متمرکز نیست ...نمی تونم به هیچی فکر

کنم ..فردام یه عمل

دارم ..نگران اونم هستم ...با این همه بهم ریختگی ..نمی دونم از پیشش بر

میام یا نه ؟

یکم خودمو کشیدم جلوتر و با چهره ای مطمئن گفتم:

-اینکه خیلی خوبه که تمرکز نداری ..تازه اشم ..تو چشم بسته هم می تونی از پس یه عمل

چند

ساعته بر بیای..عمل فردا که در برابرش چیزی نیست با دقت داشت نگاهم می کرد:

-مگه اینکه بخوای دنبال بهانه باشی تعجب کرد و ازم پرسید:

-بهانه ؟

اولین باری بود که امیر حسینو اینطوری می دیدم...اینطور که به خودش مطمئن نبود..نمی تونست

ارومم کنه ..نمی تونست خوب فکر کنه ...و از درست انجام دادن عملی

حرفی بزنه که در برابر عملای دیگه اش عمل مهمی محسوب نمی شد

خودمم نگران بودم ...درباره اون آدمی که نمی دونستم کیه وامیر حسین از

گفتن اسمش می ترسید...حتما نمی خواست تصور ذهنی بدی برام پیش بیاد

دستموا هسته بلند کردم و در حالی که خودم خیلی بهم ریخته تر ازش بودم به

موهای روی شقیقه اش دست کشیدم

..بهم خیره مونده بود

-بهتر نیست اصلا به فردا و ادمایی که می خوام بینیم فکر نکنیم

..و این شعر سهرابو بخونیم
و به چیزای خوب فکر کنیم
«زندگی خالی نیست

مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست آری تا
شقایق هست زندگی باید کرد»

اون یکی دستمو بلند کردم و کامل صورتشو تو قاب دستام گرفتم و مطمئن
بهش خیره شدم ..به نگاه بهم ریخته ...به نگرانی بیش از حدش -فردا می ریم پیش اقا
محسن شما ..و همه حرفاشو می شنویم

...بعد تصمیم

...میگیریم که باید

...چیکار کنیم

اما الان نه پیش اقا محسنتونیم ..نه می خوایم به چیزی فکر کنیم ...حتی به

عملی که برات مثل اب

خوردنه

الان تو به من فکر می کنی ..من به تو ... و این نگاه ناراحتو از خودت دور می کنی

چند لحظه ای مستقیم تو نگاهش خیره شدم ...حقیقت این بود که طرف

خوب تونسته بود نابودش کنه

..برای همین حرفام هیچ تاثیر مثبتی نمی تونست روش داشته باشه فکر کردم ...که باید
چیکار می تونستم بکنم که اینطور نباشه ...فهمیده بودم حرفها و جمله های

قشنگامشبهیچ ...کار ساز نیستن

دستاشو بلند کرد و دور هر دو مچم گرفت و دستامو از صورتش جدا کرد و

بلند شد و به طرف اتاق

خواب رفت

ناراحت بلند شدم و به رفتنش خیره شدم ..با رفتنش به داخل اتاق ..به پیش

دستی دست نخورده

روی میزنگاهی انداختم و از اونی که اینطور امیر حسینو داغونکرده بود به

شدت متنفر شدم و پشت

سرش وارد اتاق شدم

روی تخت به پهلو دراز کشیده بود ..پشتش به من و نگاهش رو به پنجره بود

..لبه تخت نشستم و

... نگاهش کردم ...چشماش باز بودن

لبخندی زدم و دست بلند کردم و گیره رو از موهام جدا کردم ..موهام از زیر

گیره رها شدن و به سمت پایین

فرار کردن

حالا نوبت ترفندای زنانه بود... امشب رو باید از زیر این همه فکر و فشاری

که روش بود... ره‌هاش می کردم

با پشت انگشت اشاره لاله گوشش رو با حرکت‌هایی اهسته و اغواگرانه به بازی گرفتم

می تونستم نیم روخس رو ببینم.. اروم پلک‌هاشو بست

حرکت انگشتم از گوش به زیر چونه و بعد به لب‌هاش رسید.. فشار خفیفی به

چشم‌های بسته اش وارد کرد

و اروم گفتم:

-امشب نه اوا

لبخندم بیشتر شد و هیچی نگفتم... و حرکت انگشتم رو ادامه دادم... و دوباره

تا زیر چونه اش رفتم

...به سمت گردن و دگمه پیره‌نی که امشب باید خودم بازش می کردم

نباید می داشتم ذهنش انقدر درگیر باشه... وقتی دگمه اولو باز کردم.. هنوز چشم‌هاش بسته

بود که

دستشو بلند کرد و دستمو توی دستش مشت کرد و با صدای تغییر کرده ای گفتم:

-داری اذیت می کنی اوا

شگرد ها و عشوه های زنانه مردهای قوی و مصمم رو هم میتونه از راه به در کنه... حال که

من

عاشق امیر حسین بودم... و اونم منو دوست داشت روش خم شدم و با صدای

پر از نیاز و عشوه ای گفتم:

-چرا چشمتو باز نمی کنی؟

..دستمو بیشتر فشار داد:

-میشه چشمتو باز کنی و به من نگاه کنی

-نه

خندید

: م

-می ترسی از راه به درت کنم؟

کلافه پلکهاشو باز کرد ..چرخید و به طرفم برگشت و بهم خیره شد..کامل

روش خم شده بودم ..اون

کلافه با رنگ و رویی تغییر کرده ...منم با لبخندی مرموز -تو امشب چته؟ من

اصلا حال خوب نیست ...نمی تونم انگشتمو سریع روی لبهای نیمه بازش گذاشتم

و گفتم :

-چرا می تونی ...چون تو امیر حسین موحدی...چون هر چی بخوای می تونی

انجام بدی ..هیچ کس و

هیچ چیزی هم نمی تونه تو رو بهم بریزه

نفس گرمش رو بیرون داد و بهم خیره شد..بیشتر روش خم شدم و به نگاهش خیره موندم

این نگاهو خوب می شناختم در حال و تجزیه و تحلیل بود..اینکه باید چیکار

کنه و تصمیم بگیره ..داشت

سر و سامونی به افکار از هم گسسته اش می داد ،بر خلاف میل همیشگیش بود

نگاهم نمی کرد... چون می دونست داره چه بلایی سر میاره .. و من کاملا واقف بودم که چه فشاری

روشه که مجبور شده بود برای اروم کردن خودش مثل همیشه نباشه ... کسی که دوست نداشت

...کمترین اذیت و آزاری در این ارتباط به من وارد بشه نزدیک اذان صبح بود که چشمهامو از هم باز کردم ... بدنم کمی کوفته

بود... سرمو حرکتی دادم و به

امیر حسین نگاهمی انداختم ... خواب بود

نیم خیز شدم .. و از روی تخت بلند شدم ... به تاپ افتاده جلوی پامکه رسیدم خم شدم و از روی

زمین برداشتمش ... و همزمان برگشتم و به امیر حسین چشم دوختم به ظاهر اروم خوابیده بود... موهای نامرتب بودن .. اما دم و بازدمهاش منظم بودن

وارد حموم شدم و مقابل آینه ایستادم

دو سه ناحیه از گردنم خون مردگی و کبودی داشت ... بدنم کمی درد می

کرد... مخصوصا پهلووم .. با یه

دوش آب گرم باید خودمو راست و ریست می کردم و برای مقابله با فردی که

این بلا رو سرم آورده بود

آماده می شدم

...بعد از حموم و آماده کردن صبحونه زود آماده شدم که کبودی های روی

بدنمو ببینه

امیر حسین دیشب تو حال خودش نبود و اگر امروز قبل از رفتن اینها رو می دید باز بهم می ریخت و می فهمید که تو حال خودش نبوده

سر میز صبحونه اروم بود و حرفی نمی زد..عوضش من دربارہ همه کارهایی

که امروز تو بیمارستان

داشتم باهاش حرف می زدم و اون گاهی با لبخند همراهیم می کرد که اخر سر قبل از بلند شدن از سر میز ازم پرسید:

-دیشب خیلی اذیت شدی؟

لقمه که تو دهنم می چرخید رو کامل قورت دادم و گفتم:

-نه

-پهلوت درد نگرفت؟

-پهلوم؟ بهم

خیره موند:

-نه خوبه خوبه ...حالا اول بریم اداره پلیس ..یا بیمارستان؟

-اداره پلیس

:بلند شده در حال جمع کردن وسایل رو میز گفتم -

-تا بررسی دم در ماشین ..منم اومدم

بلند شد و با برداشتن سوئیچش از خونه زد بیرون ... منم تر و فرز با جمع

کردن وسایل صبحونه کیفم
..رو برداشتم

کیفش رو گذاشت صندلی عقب و با بستن در رفت که پشت فرمون بشینه
منم بلافاصله درو باز کردم و نشستم و مشغول بستن کمر بندم شدم همین که نشست نگاهی
به‌م انداخت و با ناراحتی..در حالی که حواسم به

چک کردن وسایل توی
کیفم بود دست بلند کرد و مقنعه امو بالا زدو به گردنم خیره شد تند انتهای مقنعه امو از بین
انگشتاش بیرون کشیدم که عصبی برگشت و
نگاهشو ازم گرفت و من گفتم
:

-دیش خیلی خوب بود
همونطور عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:
-کجاش خوب بود؟ تمام بدنتو کبود کردم..فکر می کنی انقدر تو حال خودم نبودم که نفهمم
چه بلایسرت اوردم

باز نگاهشو ازم گرفت که دستمو رو بازوش گذاشتم و مطمئن گفتم:

-خوب بود...من اذیت نشدم با شرمندگی
تو چشمام خیره شد:

-...حرکت کن...دیر میشه ها

لبخند محزونی زد و دستش به سمت سوئیچ رفت تا روشنش کنه اما همین که خواست لمسش کنه.. مکثی کرد و دستشو عقب کشید و به سمتم برگشت و گفت:

-بابت دیشب ازت معذرت می خوام بهش
لبخند زدم و گفتم:

-برو دیر شد
گفتم:

-عذرخواهیت قبول... فقط دیگه تکرار نشه که به جان خودت تا یه ماه بهت شیفت شب می
دم خندید و خندیدم و به راه افتاد

هر قدمی که توی سالن برمی داشتم.. یه چیزی به استرسم اضافه می شد... با هماهنگی که از
...قبل کرده بودن... بدون معطلی به اتاق دوست امیر حسین رفتیم رنگ و روش از آخرین
باری که دیده بودم خیلی بهتر شده بود.

به گرمی از

حضورمون ابراز خوشحالی

کرد و بعد از گفت و گوی کوتاهی رفت سر اصل مطلب اصل مطلبی که از باز
گو کردنش می ترسیدم

کنار امیر حسین نشسته بودم و اونم رو به روی ما روی مبل ساده اتاقش نشسته بود که نگاهی
به من انداخت و گفت:

-قراره شما یه کاری کنید..یه کاری که طرف تحریک بشه و دست به اقدامی بزنه که ما مطمئن شیم خودشه

نگاه امیر حسین غمگین تر و غمگین تر شد محسن متوجه حالش شد و رو بهش کرد و گفت :

-این همه ناراحتیت معنایی نداره ..حالا الان نه یه مدت بعد...متاسفم ..خود منم انتظارش رو نداشتم ..اما همه شواهد نشون می ده که کار ... کار خودشه طاقتم تموم شده بود:

-من باید چیکار کنم ؟

-باید توی بیمارستان چو بشه که شما و دکتر می خواید برای همیشه از ایران

برید و در ضمن یه صیغه نامه دیگه درست کردیم که باید جایی قرار بدید که طرفو وسوسه کنه برای بدست آوردنش

رنگم پرید و از گوشه چشم به امیر حسین نگاهی انداختم که خود محسن گفت :

-بخشید اما لازم بود امیر حسین همه چی رو بگه ...نگران نباشید قرار نیست کسی بفهمه ...در

صورت به دستش افتادم قبل از هر اقدامی جلوش گرفته می شه...یه درصدم بگیرم بتونه کاری

بکنه ..اون صیغه نامه جعلیه و قابل اثبات نیست خجالت زده از محسن

چیزی نگفتم که اون ادامه داد:

-ظرف امروز فردا میگیریمش ... باید عجله کنیم ...چون احتمال خروج از

کشور و داره... خوب می دونه

جرمش کم نیست... اقدام به کشتن خانوم دکتر برای دوبار... چیز کمی نیست

..البته باعث مرگ یه

بیمارم تو بیمارستان شدن... هرچند با واسطه ها.. پای چند نفری خواسته یا ناخواسته گیره

سرمو بلند کردم وخیره تو نگاهش ازش پرسیدم:

-می تونم ازتون پرسم طرف کیه ؟

محسن نگاهی به امیر حسین توی فکر انداخت و با لبخندی رو به من گفت:

-ببینید ما مطمئن هستیم که طرف کیه... اما بازم یه درصد احتمالداره که ما اشتباه کرده

باشیم... می دونم حق دارید بدونید اما یکم دیگه صبر کنید.. چون ممکنه با

فهمیدنش کارا خوب پیش نره

..اینطوری طبیعی تره

سرمو تکونی دادم و چیزی نگفتم.. صیغه نامه جدیدو وقتی روی میز گذاشت بهم گفت :

-از قبل چو انداخته شده که قراره برید.. اما شما هم باید با حرفتون تاییدش کنید

که طرف مطمئن شه... و اما این صیغه نامه.. باید جایی قرار بدید که خانوم دولت خواه بتونه

بینتش

چشمام از حدقه زد بیرون :

-دولت خواه؟ صنم دولت خواه؟

-بله

رنگ صورت تم پرید

-ایشون مهره اصلی نیستن... اما کمک شایانی هم برای بهم زدن زندگیتون کردن

کافیه یه بار صیغه نامه رو ببینه و بعد بیفته دنبالش.. شما باید یه جایی که اونم

هست.. به صورت غیر مستقیم نشونش بدید که بیاد دنبالش... مثلا بذارید توی کمد لباساتون

و یادتون برید که در شو قفل کنید هنوز نتونسته بودم صنم رو هضم کنم.. تردید داشتم:

-پای دکتر کلهرم توی این ماجرا هست؟

:امیر حسین بهم خیره شد.. اما نگاه پرسشگرم رو به محسن بود

-تا الان چیزی که دال بر حضور ایشون توی این ماجرا باشه رو پیدا نکردیم

..اما خوب شاید با رو شدن

ماجر... ایشونم دست داشته باشن... ولی فعلا نه سوالا کم داشتن توی

دریچه رهنم پر رنگ میشدن:

-دکتر اقبالی چی؟

زبونشو توی دهنش چرخ می داد و لب پایشو با زبون تر کرد و گفت:

-دکتر اقبالی از ایران رفتن... متاسفانه ما هم نتونستیم بهشوندسترسی داشته باشیم... ایشونم

باید یه جورایی تو ماجرا دخیلی باشن.. اما اصل کاری هنوز تو ایرانیه و طبق

پیگیری های ما تا آخر هفته

قراره از ایران بره.. اونم برای همیشه.. رفتنی که قبلش می خواد آخرین ضربه اشو به شما و

دکتر بزنه

وقتی از اداره پلیس در اومدیم ..یه جور گیج و بهم ریخته بودم طوری که موقع رد شدن از خیابون اگه

امیر حسین بلافاصله منو عقب نمیکشید ممکن بود با ماشینی که با سرعت از خیابون رد می شد تصادف کنم

وارد بیمارستان که شدیم وقتی از مقابل استیشن رد می شدم به صنم خیره شدم ..پرونده به دست

با تلفن داشت حرف می زد که امیر حسین اروم بهم گفت:

-...خوبه اسم اصلی رو بهت نگفتیم که اینطوری شدی ...یکم اروم باش

برگشتم طرف امیر حسین:

-من بعضی وقتا فکر می کردم که کاره صنمه .. اما باور کن از ته دلم می خواست نباشه ...تازه

می فهمم این یه نفره که به اون اصلیه کمک میکرده ...اگه ..اگه کلهرم تو این ماجرا دست داشته باشه که

هیچی...یعنی نمی تونم باور کنم

-امیدوارم اون نباشه ...کاری که محسن بهت گفته رو انجام بده

...من می رم

..نزدیک ظهر عمل دارم ...زیاد جلب توجه نکن ..هرکیم گفت قراره برید ...با رفتارت یه

جورایی تاییدش کن ناراحت سرمو تکون دادم و اون رفت ...برگشتم و به سمت استیشن رفتم ..باید

عجله می کردم .. ازم
خواستہ بودن .. زودتر این کارو انجام بدم .. کیفمو بلند کردم و مقابل چشمای
صنم کنار تلفن... گذاشتمش و مشغول تماس گرفتن شدم ... انقدر ازش بدم اومده بود که نمی
خواستم نگاهش کنم
به ظاهر با جایی تماس می گرفتم که اشغال بود.. گوشی رو به ناچار سر جاش
گذاشتم و به بهانه
پیدا کردن چیزی از توی کیفم ... در کیفمو باز کردم و بعضی از وسایلو از توش
در اوردم ... بخصوص صیغه نامه رو
صنم که نیم نگاهی به کارام داشت .. متوجه صیغه نامه شد و یه لحظه بهش خیره موند که تند
برداشتمش و نگاه بدی بهش انداختم که تند نگاهشو ازم گرفت و من وسایلمو تو کیف
گذاشتم و با
گوشی خودم ضمن به تماس الکی با فردی خیالی شروع کردم به حرف زدن :
- کجایی این همه تماس می گیرم ؟ ... نه گفتم که بعد از ظهر .. میام
.. جلوی
محضر .. باشه فعلا
گوشی رو توی کیفم انداختم و نگاهی به صنم انداختم .. چهره اش خوشحال می زد خیلی
نگران بودم .. کیفو با نگرانی توی کمد گذاشتم و با دلهره بدون قفل کردن در کمد از اتاق
بیرون اومدم که متوجه صنم شدم

... با گوشیش با کسی حرف می زد که به محض دیدنم. سریع ازش

خداحافظی کرد و تماسو قطع کرد

هنگامه همراه دکتر رفعت در حال اومدن بودن ...گوشی معاینه امو دور گردنم انداختم که از

پشت سر

...دکتر سهند صدام زد ..به سمتش چرخیدم تازه یاد

دیروز و حرفش افتادم

حرف می زد و من چیزی نمی فهمیدم چی میگه ...که در پایان ازم پرسید:

-خانوم دکتر؟

گنگ سرمو تکون دادم و ازش پرسیدم :

-بله؟...چیزی گفتید؟

یه لحظه بهم خیره شد و گفت :

-در مورد مریضی که امروز عمل داره داشتم صحبت می کردم

-آآآ هان ...خوب چی می گفتید؟ از

رفتارم تعجب کرده بودم :

-زیاد حالش خوب نیست ..وضعیتشو چک کردم ...فشارش مرتب در حال تغییر کرده

...یکم براش

نگرانم ..خواستم شما هم بیاید و ببینیدش

-باشه باشه الان ..بفرمایید

انقدر ذهنم اشفته بود که بی خیال هنگامه و دکتر رفعت که داشتن بهم نزدیک می شدن شدم
و

همراه سهند برای دیدن مریض رفتم
با چک کردن وضعیت بیمار... و هماهنگی با دکتر کاظمی..زودتر برای عمل آماده اش کردیم
..در تمام

...این مدت کلا صنم رو فراموش کرده بودم..و سهند مرتب درکنارم بود
بعد از پایان کار هر دو که با دکتر کاظمی از بخش خارج شده بودیم در حال
برگشتن به بخش بودیم
که سهند از فرصت استفاده کرد و حرف نیمه تمام دیروزش رو خواست کامل کنه :
-خانوم دکتر در مورد دیروز می خواستم بگم که من چند ماه پیش یه نامه ای
براتون فرستادم..منظورم یه
پاکته

البته به وسیله یه واسطه ..اما وقتی شنیدم که شما می گید چنین پاکتی به
دستون نرسیده هم نگران شدم
هم ناراحت ؟ سرجام ایستادم :
-تو پاکت مگه چی بود؟
به دو طرف سالن نگاهی انداخت ..از بچه های بخش کسی نبود ورفت

اومدی کمی بود کمی رنگ به
رنگ شد:

گفتن این حرفا اصلا درس نیس... چون ممکنه باعث سوء تفاهم بشه

...لطفا برداشت بد نکنید.. چون

..دیگه

نفسشو به سختی بیرون دادو دستی به پیشونیش کشید:

-من اوایل که اومده بودیم اینجا.. از شما خوشم اومده بود..تورخدا

بیخشید مجبورم این حرفا رو بزnm

قصدمم ازدواج بود...رررر رومم نمیشد مستقیم بیام و بهتون بگم..هی

دست دست می کردم تا اینکه

تصمیم گرفتم یه نامه براتون بنویسم و حرفمو بهتون بزnm..اما درست همون روزی که می
خواستم

نامه رو به دستتون برسونم دکتر سلحشور فوت کردن...بعدشم کهشما تا چند روزی

بیمارستان

..نیومدید

اما همون روزی که دکتر سلحشور فوت کردن ... اتفاق عجیبی افتاد...ماشین

دکتر تو همین خیابون ...اصلی

تصادف کرده بود

وقتی دکتر نتونستن نجاتش بدن و دکتر تموم کرد... همه برای چندساعتی

قاپی کرده بودن... منم

خیلی ناراحت بودم و می خواستم برم تو محوطه که یکی از بچه های نگهبانی که بر حسب اتفاق

یکی از دوستان بودن .. به سمتم اومد و گفت دکتر تقوی رو پیدا نمی کنه .. و

یه پاکت طرفم گرفت و

گفت پلیسا که سر صحنه اومده بودن و همه چی رو بردن ... اینو ندیدن چون

افتاده بود زیر سطل زباله

نزدیک در ورودی بیمارستان ... ادم خوب و امانت داری بود که اصلا توشو

نگاه نکرده بود... چون نگهبان

شاهد ماجرا بود... متوجه جا به جایی و افتادن پاکت شده بود... البته خوب یکی

از دوستان منم بود و بهم

اطمینان کرد و پاکتو داد... جسارته خانم دکتر ... نمی دونستم چیه ... و بازش کردم

بهش خیره شدم .. نگاهم نمی کرد:

-توش پر بود از عکسای شما و دکتر سلحشور رنگ صورتم

پرید:

-... اونجا بود که فهمیدم چیزی بین من و شما نمی تونه شکل بگیره داشتتم از عصبانیت سرخ

می شدم :

-بخدا تا فهمیدم عکسای شماست ..دیگه بقیه اشو نگاه نکردم.. به هیچ کسم

هیچی نگفتم ..باور

کنید ...به هیچ کس

...از عصبانیت لبهام

داشت می لرزید

-نمی تونستم پیام مستقیم به شما بدم ...تو مراسم دکتر هم فهمیدم ایشون

زن داشتن ..پس دادن

عکسا به خانواده اشونم کار درستی نبود به نفس زدن

افتاده بودم:

پس اون عکسا کار تو بود ... تو اونا رو می فرستادی به خونه امون .. نه ؟

از حرفم تعجب کرد:

-...نه به قران محمد...من فقط یه اشتباه کردم... یه اشتباه افتضاح ته دلم خالی شده بود:

-فقط به خانوم رئیسی اعتماد کردم و گفتم این پاکت پلمپ شده رو به دستون

برسونه ..ادرس خونه اتونو نداشتم.... یه مدت دستم بود...بعدم که ازدواج کردید نمی تونستم

بفرستم ادرس جدیدتون

.....منظورم دکتر موحده ...بخدا از این حرفایی که می زنم قصد سواستفاده و

اذیت و ازار شما رو ندارم

فقط نمی دونستم به دست کی برسونم ..خانوم رئیسیم که شما روتوی اون

چند روز گیر نیورده بوده ..و قرار بوده بره برای مرخصی زایمان پاکتو می سپره دست خانوم دولت خواه که ایشون اگه شما رو دید بهتون بدهحماقت کردم که به خانوم رئیسی دادم ..خانوم رئیسی

هم از اینجا رفتن ...نمی تونستم برم پیش دولت خواه و بگم بسته رو فرستاده یا نه ..با ناباوری دستمو جلوی دهنم گذاشتم ..از یه اشتباه کوچیک چه فاجعه ای به بار اومده بود -...الانم قصد برهم زدن زندگیتونو ندارمفقط خواستم در جریان باشید

..تمام بدنم از ترس می لرزید و رنگ به روم نمونده بود
-تمام این مدت می خواسم این حرفا رو بهتون بزنم ...تو رو خدا فکر بد نکنید...زندگی خصوصی

..خودتون به خودتون ربط داره ..به من هیچ ربطی نداره
همونطور که نگاهش می کردم سرشو پایین انداخت و ناراحت و اشفته به سمت بخش رفت

...نتونستم تعادل حفظ کنم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم صنم .. صنم .. صنم ...می خواستم خفش کنم .. سهند چه گندی بود که به

زندگیم زده بود..تازه احساس

ارامش می کرد از بازگو کردن حقایق

...چقدر همه چیز داشت تو هم پیچیده می شد

حالم بد شده بود..دستی به صورتم کشیدم و تکیه امو از دیوار جدا کردم و به سمت بخش به راه افتادم

از اینکه سهند همه چی رو می دونست هم داشتم خجالت می کشیدم هم دلم
 می خواست از این
 همه بی فکریش یه کاری کنم که دیگه از این هنرنمایی ها نکنه .. ادمم اخه
 انقدر بی فکر؟ چه راحت
 تونسته بود تمام زحماتم رو برای پنهون کاری از گذشته ام از بینبره
 وارد بخش شدم ... دوباره دیدمش .. یکم رنگ به رنگ شدم ... اما زودی بهش
 بی تفاوت شدم ... حالا هر
 اتفاقی هم که افتاده بود... نباید هی جلوش سرخ و زرد می کردم که فکر کنه
 چه خبره با نگاهم
 صنمو جستجو کردم ... نبود... از یکی از پرستارا پرونده یکی از بیمارارو گرفتم
 و به سمت اتاق بیمار رفتم
 باید خودمو مشغول می کردم ... حداقل اینطور بیشتر درگیر کار می شدم و
 کمی تمرکز می کردم
 بیشتر بدبختیام از این عکسا بود... عکسایی که شاید امیر حسینم از دیدنشون
 حالش بد میشد و به روی من نمی آورد
 از وقت ناهار گذشته بود و من همچنان توی بخش بودم
 ...عصبی.. کلافه .. تو
 فکر فرو رفته ... حتی

حوصله حرف زدن با کسی رو هم نداشتم.
 بلاخره زمانی که کمی از کارام سبک تر شد..برای استراحت به رست رفتم
 ...از کنار کمد که گذشتم
 ...فهمیدم از صبح و به خاطر حال بدم ...صیغه نامه رو پاک از یاد برده بودم
 کیفو از داخل کمد برداشتم ..نفسمو بیرون دادم و داخلش تو نگاهی انداختم
 ...کار تموم شده بود...
 با دیدن جای خالی صیغه نامه با حرص پلکهامو بستم که گوشیم زنگ
 خورد..جواب دادم:
 -کجایی؟ تو بخشی؟
 نگاهم خیره به داخل کیف بود:
 -عملت تموم شد؟
 -اره...
 -تو اتفاقی؟
 -اوهوم ..تازه از سر یکی از بیمارا اومدم ..پیدات نکردم بهتزننگ زدم
 -الان میام پیشت
 کیفمو گذاشتم سر جاش و در کمدو بستم ..حالا از این به بعد باید منتظر
 میشدیم ..خیلی استرس
 داشتم ...نگران بودم

در اتاقش باز بود و پشت میز در حال نوشتن بود ..منو که دید..بهش لبخندی زدم و گفتم:

-خسته نباشی

-ممنون ..ناهار خوردی؟

به سمتش رفتم و روی صندلی چسبیده به میزش نشستم ...همونطور که می خواستم به عقب

تکیه

بدم گوشی معاینه رو هم از دور گردنم برداشتم و گفتم:

-نه میل نداشتم

نیم نگاهی بهم انداخت:

-چته ؟درد داری؟

نگاهش کردمخودکار تو دستش بی حرکت مونده بود و منونگاه می کرد:

-عکسا ...همون عکسایی که به خونه امون پست می شد..کار سهنده بوده..

چشاش گشاد شد:

-سهند؟

-کار خودش که نه

و شروع کردم همه ماجرا رو بهش گفتن با ناباوری خودکارو روی برگه رها کرد و به عقب

تکیه داد:

-از صبح حالم بده ..الانم که فهمیدم صنم صیغه نامه رو برداشته

..حالا اگه

همین امروز صیغه نامه رو بیره بده خانواده

یوسف چی میشه ؟

توی فکر فرو رفته بهم خیره نگاه می کرد که زود خم شد و گوشی روی میز رو برداشت و با

محسن تماس گرفت

انگشتای دستم رو دونه دونه فشار می دادم و به نقطه ای خیره شده بودم که

تماسش تموم شد و با

دیدن وضعیتم گفت:

-نترس... نمی ذارم اتفاقی بیفته تند

نگاهش کردم:

-اگه پدر و مادرش بفهمن قضیه از چه قرار بوده ..باز میان بیمارستان و رسوایی

به بار میارن ..وای امیر حسین

از جاش بلند شد و رفت در اتاقش رو بست و اومد کنارم نشستکامل به

طرفم برگشت ..به روی میز

خیره شده بودم.

تمام اون لحظه هایی که تو اتاق دکتر تقوی زیر حرفا و نگاهاشون داشتم خرد

می شدم رو به یاد می اوردمکه دستشو آروم روی دستم گذاشت و مانع از فشار دادن

انگشتام تو هم شد و گفت:

-وقتی میگم نگران نباش ..نباش ..درستش می کنم

سرمو بلند کردم و تو نگاهش میخکوب شدم:

-لااقل اسم طرفو بگو بدونم کیه که داره این همه عذابمون میده رنگش پرید:

-داری مراعات چی رو می کنی؟..نمی بینی ابرومون رو هواس

؟...بخدا این

بار بیان

بیمارستان...دیگه رحم نمی کنن...اونوقت به خاطر من..توام نابود میشی

دستی به صورتش کشید:

-یه امشبو تحمل کن..محسن گفت تا فردا همه چی مشخص میشه

..فقط

یه

امشب

مرتب پلکهامو باز و بسته می کردم و نفسمو بیرون می دادم...چطور تا فردا

باید صبر می کردم.؟.داشتم دیوونه میشدم ...

خودشم نگران بود...تا پایان وقت اداری هر دو نفهمیدیم چطوری روزمونو

گذرونده بودیم موقع برگشت هم تصمیم گرفتیم به خونه پدریش بریم...البته پیشنهاد امیر

حسین بود

فکر بدی هم نبود..اگه تنها نمی بودیم بهتر بود...کمتر فکر میکردیم ..

همه بودن جز امیرعلی و حنا...امیر حسین که به بهانه تلویزیون..زیاد

حرف نمی زد ... منم به

سختی در مقابل حرفها و سوالهاشون حرف می زدم و سعی می کردم عادی به نظر بیام
نزدیک شام بود که امیر علی و حنا هم اومدن... یکم خرید کرده بودن...

داشتن کم کم برای

عروسیشون که تو تابستون بود آماده میشدن ...

بعد از سلام و احوال پرسی حنا بغل دستم و امیر علیم کنار امیر حسین

نشست .. هرکی حرفی

می زد و همه مشغول بودن که حنا سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-امیر حسین چرا انقدر ساکتی؟ اتفاقی افتاده؟ نگاهی به امیر

حسین انداختم و گفتم:

-این چند روزه مدام عمل داشته.. خسته اس ... الانم فکر کنم حسابی

خوابش میاد که هیچی نمیگه

سرشو تکونی داد و دوباره به حالت قبل نشست

طاقت نشستن یه جا رو نداشتم ... به بهانه کمک بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه

... اما همین که اونجا

هم رفتم دیدم حوصله اونجارم ندارم که حنا از پشت سر وارد شد و با ذوق گفت:

-بیا بریم بالا خریدای منو نگاه کن ... کلی چیز خریدم لبخندی زدم:

-معلومه که دیگه .. باید زدن ساز عروسی رو شروع کنیم

-اوه اون که داره زده میشه ..این شما دو تاید که تو باغ نیستید..با امیر علی تازه لباس عروسم

دیدیم ..هرچند هنوز پسندمون نشده ..اما قراره تو همین هفته چندتا مدل

جدید بیارن ...منتظر اونایم که

لباس عروسم انتخاب کنیم

-بسلامتی ..

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید ..به دنبالش از پله ها بالا رفتم

...توی اتاق تک تک خریداشو

نشونم می داد و درباره اشون کلی حرف می زد..اما من تمام حواسم پیش

صیغه نامه و طرفی بود که نمی

شناختمش

حنانه که متوجه بی حواسیم شده بود با گله نگاهی بهم کرد و گفت:-حواست کجاست ..؟مثل

اینکه دارم به تو نشون می دما رنگم پرید و با ببخشیدی گفتم:

-خیلی دیگه از خریدات مونده ؟ لبه تخت

نشست و گفت:

-اره ...تو فکر اینم که از کمک توام استفاده کنم خنده ام گرفت:

-چرا که نه ...هر چی کی بگی در خدمتم..

بسته ها رو کناری زد و گفت:

-بیا اینجا بشین

به سمتش رفتم و کنارش نشستم... همین که نشستم تمام ذوقش فروکش کرد و غم عالم صورتشو پوشوند

-یه چیز بگم بین خودمون می مونه آوا؟

-چی؟

رنگش از خجالت قرمز شد و دستی به صورتش کشید:

-خوب چطور بگم... راستش.. هنوز امیر علیم نمی دونه.. یعنی نمی دونم اگه بفهمه.. می خواد چه واکنشی از خودش نشون بده کنجاو نگاهش کردم.. سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:

-اوا گند زدم.. خیلیم گند زدم

- چی شده ؟

از رنگ و روش می فهمیدم چقدر ناراحته... سرشو پایین انداخت و با صدای

خیلی اروم و پر از خجالتی گفت:

-فکر کنم حمله ام..

پوزخند زد و به دستاش خیره شد:

--فکر که نه.. مطمئنم.. جواب آزمایش مثبته دهنم از تعجب

باز موند:

- اصلا فکرشم نمی کردم که این اتفاق بیفته به نیم رخش خیره شدم:

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

-هیچی دیگه باید مراسمو زودتر بگیریم ..اما این وسط امیر علی هی میگه زوده
وای اوا اینطوری خیلی بد میشه ..دلم نمی خواد کسی از این موضوع خبر دار بشه ..من حتی
روم

نشد به مادرم بگم ..این خیلی بده...

-چند وقته ؟

دستاشو توی هم گره کرد و روی پاهاش گذاشت و با آهی گفت:

- ۲ماه ...بخوام ۶-۵ ماه دیگه وایستم که ابرو ریزیه ...

خنده ام گرفت ..حرصش گرفت و با مشت به پهلو زد و گفت:

-برای چی میخندی ؟ ..این وضع من خنده داره ؟ با همون خنده

گفتم:

-نه ..ولی خوب ...مبارکه ..ایشالال..که قدمش خوب باشه

-چی چی قدمش خوب باشه ؟...می دونی برای چی به تو گفتم ؟ بهش چشمک زدم:

-لابد می خوای تو خریدای عروسیتو کنی منم خریدای سیسمونی؟ با عصبانیت بهم خیره

شد که لب پایینمو تند گاز گرفتم و گفتم:

-ببخشید شوخی کردم..اما برای چی داری حرص میخوری؟..خلاف شرع

که نکردی ..با همسر

قانونیت بودی ..حالام اتفاقیه که افتاده ..نمیشه کاریش کرد ...حالا مشکل کجاست ؟

-مشکل اینجاست که تو باید به چیزی رو قبول کنی تعجب کردم:

-من؟ چی رو؟

بلند شد و رو به روم ایستاد:

-بهت گفته بودم من الان بچه نمی خوام ..همه چیزم رعایت می کردم ..واقعا

نمی دونم ..چرا اینطوری

شد...اصلا ولش کن ..من یه آشنا دارم می تونه بچه رو سقط کنه...فقط یه نفر و می خوام که

همراهم باشه رنگم پرید و گفتم:

-خجالت بکش حنا...دو ماهشه ...می خوام بکشیش ؟ تندی اومد و مقابل

زانو زد و دستامو توی دستاش گرفت:

-من نمی خوامش ..تو رو خدا..نمی خوام اول زندگیم دستم بند این بچه باشه

...تازه ابروم میره ...کلی حرف پشت سرم در میاد

دستم از توی دستاش بیرون کشیدم و بلند شدم و به سمت دیگه ای رفتم:

-من نمی تونم حنا...جواب امیرعلی رو بعدا چی بدم.؟.بفهمه

..بهم

نمیگه ...چرا بهم نگفتی.؟.چرا

رفتی و تو کشتن بچه ام شریک شدی...؟من نمی خوام گناهانش پای منم باشه ..حنا باید امیر

علی بدونه

-چی چی می گی برای خودت ..امیر علی از کجا می خواد بفهمه

... دو سال بعد یکی

دیگه ...

-مگه شهر هرته حنانه ..؟اون حق داره بدونه...

عصبی به سمت خریداش رفت و از روی تخت برشون داشت و گفت:

-اصلا تقصیر منه که به تو گفتم ..نمی دونستم انقدر ترسویی

-چه ترسی؟...چرا درک نمی کنی و نمی خوای بفهمی..اون بچه دو ماهشه

...بفهمه ...دیوونه

میشه ...این خیلی بی انصافیه که بخوای تنهایی درباره اش تصمیم بگیری ...

بسته ها رو گوشه اتاق با حرص رها کرد و گفت:

-ممنون ..نارحت نشو..اما نظر تو نمی خوام ..لطفا هم چیزی به کسی نگو

ناراحت از برخوردش بهش خیره شدم

دستشو گذاشته بود لبه پنجره و به بیرون خیره بود ..از پشت سر رفتم که باهاش حرف بزنم

و این فکر

مسخره رو از سرش بندازم که متوجه امیر علی و امیر حسین شدم..دوتاشون

رو در روی هم ایستاده بودن

و حرف می زدن

حنانه هم بهشون خیره بود که اروم گفت:

-قرار نیست بفهمه ... تو فردا فقط یه توک پا بیا بریم اونجا... فردا که قرار نیست کاری کنی .. تو فقط

همرام میای ... شایدم بگه نه نمی تونم سقطش کنم ... اگه گفت نه .. منم دیگه هیچی نمیگم .. قبوله ؟

تمام حواسم به امیر حسین بود و امیر علی ... چهرشون زیاد قابل تشخیص نبود که بتونم بفهمم دارن

درباره چی حرف می زن که حنا به سمتم چرخید:

-نیای هم خودم می رم

بهش نگاه کردم .. مستقیم تو چشمام خیره بود... اصلا فکر نمی کردم چنین

ادمی باشه که درباره

جون یه بچه انقدر راحت حرف بزنه و قصد کشتنشو داشته باشه - فقط همراهت میام .. اما نمی

ذارم کاری کنی ... یعنی تا زمانی که من پیشتم نمی دارم

نگاهش عوض شد و لبخندی از رضایت روی لباش نقش بست .. اعصابم

بهم ریخت و از اتاق زدم بیرون

.. از پله ها که پایین رفتم همزمان امیر علی و امیر حسین وارد شدن .. امیر علی عصبی و امیر

حسینم

بدتر از اون .. بی حرف دوتاشون دور از هم توی سالن نشستن ..

امیر مسعود که حسابی تنها شده بود با دیدنشون خواست شروع کنه به خنده

و شوخی... و اولین نفری روهم که می خواست به خنده بندازه امیر علی بود که چنان با واکنش
تندی از جانب اون مواجه

شد که با ترس تونست فقط بهش خیره بشه...

خودمم متعجب نگاهش می کردم.. در برابر شوخی امیر مسعود که بهش گفته

بود... نینم غمبرک زده

باشی.. با عصبانیت از جاش پریده بود و با داد سر امیر مسعود گفته بود:

-وقتی می بینی کسی حوصله نداره... انقدر احمق نشو که بخوای مسخره بازی دربیاری

همه شوک زده نگاهش می کردیم که حنا هم اومد.. امیر علی دیگه واینستاد و با همون

خشم از پله ها بالا رفت

نگاهمو برگردوندم سمت امیر حسین... حسابی صورتش قرمز شده بود که

دستی به صورتش کشید و

اونم از جاش بلند شد و رو به من گفت:

-پاشو بریم

هستی خانوم که فکر می کرد بین برادرا دعوایی شده... برای وساطت جلو اومد و خواست مانع

رفتمون بشه اما امیر حسین به زور راضیش کرد که چیزی نشده و این رفتن از

دلگیری و ناراحتی نیست و اونم

قبول کرده بود

قبل از رفتن... حنا به هم هماهنگ کرد که چه ساعتی باهاش برم.. همه

حسابی ناراحت شده

بودن طوری که متوجه حنا و کارو کردارش نمیشدن

امیر حسینم اونقدر عصبانی بود که توی راه برگشتم جرات نکردم سوالی ازش

پپرسم و بینم

موضوع از چه قرار بوده

حالا... علاوه بر استرس فردا که شاید معلوم میشد طرف کیه... استرس حنا هم بهم اضافه

شده

بود... شاید باید به امیر علی میگفتم.. به اونم نمی تونستم بگم ...

باید به امیر حسین می گفتم ..این

بزرگترین اشتباهی بود که حنا می خواست مرتکبش بشه

صبح روز بعد ... اول تصمیم گرفتم که همراه حنا برم و بعد همه چیزو به امیر حسین بگم

برای...

همین هیچی درباره اینکه می خوام کجا برم بهش نگفتم .. و رفتن به جای دیگه ای رو بهانه

... کردم ... اونم اونقدر درگیری ذهنی داشت که چیز زیادی ازم نپرسه و بدون من به

بیمارستان بره

نیمی از راهو طی کرده بودم که یهو پیغامی از طرف حنا بهم رسید... شب قبل ادرسو برام

پیامک کرده بود و قرار گذاشته بودیم سر ساعت اونجا باشیم..

توی پیامکش نوشته بود دیگه نیازی به اومدن من نیست .. نظرش عوض شده و نمی خواد که بچه رو بندازه ...

این تصمیم ... با اون برخورد دیشب اصلا همخونی نداشت .. نزدیکای ادرس بودم ... با خوندن پیامش ..

تردید و نگرانی به دلم افتاد که نکنه می خواد تنهایی کاری کنه که من مانعش نشم ... چون بهش

گفته بودم که اگه من باهش باشم نمی ذارم کاری کنه

وقتی از ماشین پیاده شدم .. ماشینشو پارک شده جلوی یه ساختمون دیدم .. این ساختمون به هر چیزی شباهت داشت الا مطب ..

نگران شدم و خواستم به سمت ساختمون برم که صدای دزدگیر ماشینی به گوشم رسید .. چراغای

ماشینش روشن و خاموش شدن .. ماشین خودش بود ... نمی دونم چرا سریع خودمو عقب کشیدم و

پشت یه درخت پنهون شدم تا منو نبینه

اما تا همین که خواستم منتظرش شم .. در پارکینگ ساختمون رو به رویی

رفت بالا و یه ماشین از

توش در اومد .. ماشینی که خوب می شناختمش ..

تو جام خشکم زده بود .. نمی تونستم راننده رو ببینم .. دیگه حواسم پی حنا

نبود... بی اراده پاهام به
 سمت ماشینم کشیده شد
 باید می فهمیدم کی راننده این ماشینه ... پشت فرمون که نشستم .
 ماشیننی که
 یکبار نزدیک بود زیرم بگیره رو با دقت زیر نظر گرفتم ... با سرعت شروع به حرکت کرد
 و منم بی معطلی ... ماشینمو روشن کردم و به راه افتادم
 وارد بزرگراه شده بودیم که دیدم حنا به داره به گوشیم زنگ می زنه ..مجبور بودم جواب بدم:

-سلام
 -سلام خوبی ؟ کجایی آوا؟
 -تو ماشینم ..تو کجایی ؟
 -دارم بر می گردم خونه...
 -چیکار کردی حنا ؟
 -هیچی ...
 -مطمئنی ؟
 -اره ..من بعدا باهات تماس می گیرم
 -حنا کاری که نکردی؟ صداس
 عجیب غریب بود: -نترس .
 ..نذاشتم گناهمش پای تو بیفته
 ..خداحافظ

از ترس رنگ صورت‌م پرید... از این حرفش ترسیدم.. نکنه کارشو کرده بود.. لعنت به من .. چرا افتاده بودم

دنبال این ماشین پر رمز و راز که از حنا غافل بشم ؟ خواستم دور بزنم و برگردم که دیدم توی راه فرودگاه هستیم... آنی یاد حرف محسن افتادم که گفته بود طرف می‌خواد دیر یا زود از کشور خارج بشه

اگه این همون ماشین بود یعنی داشت می‌رفت که از ایران بره.. شماره پلاکشو می‌دیدم... اونم برای اولین بار .. تنها دلیل‌م هم برای دیدن و شناختن این ماشین... عروسکی بود که پشت ماشینش گذاشته بود...

سرعت ماشین زیاد شد.. دنده رو جا به جا کردم و سرعت‌م بیشتر کردم... اما شدیداً هم نگران وضعیت حنا بودم.. گوشیمو برداشتم و با امیر حسین تماس گرفتم.. باید زود بهش می‌گفتم.. من دیر نرسیده بودم اگه همون ساعت که گفته بود باید اونجا می‌بودم پس به این معنا بود که اون هنوز کاری نکرده و امیر علی یا امیر حسین می‌تونن زودتر جلوشو بگیرن تماس که برقرار شد قبل از اینکه فرصتی به امیر حسین برای حرف زدن داده باشم تند گفتم:

-امیر حسین .. فکر کنم داره اتفاقبدی... می افته ... باید امیرعلی رو از موضوعی مطلع کنی

پشت تر هم ...حرف می زدم و همه چی رو بهش می گفتم که یهو تماس

قطع شد و دیگه صداش

نیومد... سعی کردم دوباره باهاش تماس بگیرم ..اما یا اشغال بود یا مرتب می گفت در دسترس نیست

به فرودگاه رسید منم پشت سرش ..هی با ماشین این ور و اون ورمی رفت..

نمی خواستم گمش کنم ... بلاخره رسید جلوی یه پارکینگ ..نگهبان شماره

ماشینو برداشت و کارتی

رو به سمت راننده گرفت همین که دست راننده از داخل ماشین برای گرفتن

کارت بیرون اومد.. رنگ از

صورتم پرید...

با دیدن یه دست زنونه ظریف ..بدنم سرد شد..ماشینش که به داخل رفت.. یه ماشین دیگه پشت

سرش رفت تو پارکینگ ...منم با گرفتن کارت ..بعدا از اونا رفتم تو ...خیلی

با فاصله و یه جایی که تو

چشم نبود ماشینو پارک کردم ...پیاده که شدم با چشم دنبال ماشین گشتم

..نبود..ترسیدم که گمش
کرده باشم

اما صدای حرکت چرخهایی منو به سمت عقب ماشین برای پنهونشدن کشید
یه زن لاغر و نسبتا قد بلند ...با قدمهایی محکم در حال کشیدن چمدونش به سمت در خروجی
بود

شک داشتم خودش باشه اما با دیدن ساعت ظریف مچی که به هنگام گرفتن
کارت از نگهبان دیده
بودم فهمیدم خودشه...

هیكلش خیلی آشنا بود..پشت به من در حال راه رفتن بود که یهو ایستاد و
کیف روی دوشش رو جا به جا
کرد..

چیزی که می دیدم باور کردنی نبود..یه چیزای محو از یه کیف سبز با سگکی
بزرگ . به یاد می اومد.
قبل از پرت شدنم توی استخر...و ضربه محکمی که توی صورتم خورده
بود...

این رنگ سبز و سگگ کیف روی دوششقابل فراموش کردن نبودن
از پارکینگ خارج شد ...قلبم تند می زد ... بعد از ۱۰ دقیقه ای بلاخره وارد سالن اصلی شد.
منم.

پشت سرش .. تمام مدت پشتش بهم بود...

توی سالن اولین چیزی که نگاه کرد تابلو اعلانات بود... سر جاش ایستاده بود

که صدای زنگ گوشیش

در اومد .. در فاصله ۱۰ قدمیش توی شلوغی ایستاده بودم..

صدای زنگ گوشیش رو می شناختم و هر بار ... با شنیدنش قلبم هری پایین

می ریخت .. با دیدن

شماره رد تماس زد و به راه افتاد و موقع رد شدن از کنار سطل زباله ای ..

گوشی رو توی سطل رها کرد

دست خودم نبود اشکم می خواست هر لحظه در بیاد

از کنار سطل که گذشتم ... گوشی رو دیدم ... این گوشی رو هم خوب می شناختم .. داخل

چشمام پراشک شده بودن

امیر حسین حق داشت .. اونقدر بی تاب باشه و اونقدر بهم بریزه داشت به یه سالن دیگه می

رفت که یهو از عقب بازوم کشیده شد و یه راست رفتم تو بغل کسی که توی چرخشم به عقب

دیده بودمش تا خواستم چیزی بگم اروم دم گوشم گفتم:

-هیس ... آروم باش

قلبم مثل گنجشک تندتند می زد ... و نفسم با لا نمی اومد به چشمای پر از

اشکم خیره شد و گفتم:

-دیدیش ؟

به قطره اشک از گوشه چشمم به پایین فرو افتاد:

-این امکان نداره امیر حسین ..امکان نداره اون باشه ناراحت بهم خیره شد:

-متاسفانه امکان داره

-اون داره میره

امیر حسین نگاهی بهش انداخت:

-محسن نمی ذاره ...تا چند دقیقه دیگه می گیرنش

شدت اشکم بیشتر شد و سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-اخه چرا .؟برای چی ؟

و با مکثی ..دوباره سرمو بلند کردم و چرخوندم و به رفتن زنی که دیگه نمی شناختمش خیره

شدمهمونطور که بهش خیره بودم محسن رو دیدم که همراه یه مامور زن از توی جمعیت

در اومدن و جلوش رو گرفتن...

یه لحظه شوکه شد و ایستاد و بی حرکت بهشون خیره شد ...نگاه محسن به سمت ما

چرخید...متوجه نگاهش شد و اروم سرشو به عقب برگردوند...از طرز نگاهش وحشت کردم

نه...

ترسیده بود... نه نگران بود ..آرامش خوف انگیز توی نگاهش موج می زد

...نمی تونستم نگاه از تو

نگاهش بردارم

لبخند به لبهاش اومد و دسته چمدونش رو که روی زمین می کشید رها کرد و

سرشو به طرف

محسن برگردوند

بازی تموم شده بود... برای همه امون ***

من و امیر حسین ساکت پشت در اتاقی که برده بودنش تو ...

ایستاده بودیم که محسن

بیرون اومد و گفت:

-می تونید برید تو..البته اگه دلتون بخواد...تا یه ربع دیگه باید ببریمش

امیر حسین اروم و جلوتر از من وارد اتاق شد..من هم پشت سرش

...

روی صندلی در حالی که پای راستشو روی پای چپش انداخته بود نشسته بودو کیفش هم

روی

پاهش گذاشته بود که با دیدنمون ..باز همون لبخندو زد محسن عقب تر از

ما ایستاده بود که امیر حسین گفت:

-باورم نمیشه که این کارا ...همش کار تو بوده باشه!!!

نگاهی به سرتاپای امیر حسین انداخت ...و با آرامش کیفشو ..بغل دستش ...روی صندلی

کناریش گذاشت

خیره .. حرکاتشو نگاه می کردم و زیر نظرش داشتم ...چقدر آرامش داشت

انگشتاشو توی هم قلاب کرد و روی پاهاش گذاشت و خیره تو نگاه هیرون

امیر حسین با راحتی و بدون

لرزش صدایی گفت:

-برای اینکه ازت بدم می اومد...برای اینکه تو باعث نابودی همه چیزیم شده

بودی ...برای اینکه انتقام

از تو شده بود خواب و خوراکم...

-مگه من چه بدی تو حق تو کرده بودم؟ به حرف امیر

حسین پوزخند زد:

-خیلی دلم می خواست این داغم تو دلت بنشونم اما انگاری نگاهی از گوشه چشم

به من انداخت:

-خانومت سگ جون تر از این حرفا بود...اگه انقدر دوسش نداشتی که هی با

همه چی کنار بیای ...

همه نقشه های من خوب از اب در می اومد و زندگیت خیلی بیشتر از این نابود میشد..

درست همون بلایی رو می خواستم سرت بیارم ..که سر من آورده بودی

یه دفعه بهم خیره شد:

-حیف که توام وسط راه عاشقش شدی ..وگرنه جون می دادی که ازت علیه اش استفاده کنم

..جون

می دادی که بازیچه شی..برای عذاب دادن این ادم نامرد...

هرچند هنوز دیر نشده ..اون صیغه نامه تا الان باید به دست سلحشور بزرگ

...پدر یوسف سلحشور

..همون عاشق پیشه سابق خانوم دکتر رسیده باشه... یه صیغه نامه با یه نامه پر طراق از عشق

تو و سلحشور..اوه ببخشید..یوسفت با خنده به امیر حسین خیره شد و سعی کرد با حرفاش

نیششو بزنه:

-خیلی دلت به زندگیت خوشه ..نه دکتر ..؟ پوزخند زد:

-اما کلاه سرت رفته ..اون هنوز یوسفشو دوست داره ...تو خیلیبدبختی دکتر

...اون از زن نامرد اولت

که نیومده تو خونه ات ... از عشقتش حامله بود... اینم از این زنت که به ناچار زنت شد...

من و امیر حسین رنگمون پرید و اون شروع کرد به راحت خندیدن

محسن قدمی به سمتش برداشت و دست کرد تو جی بغلی کتتش و گفت:

-زیاد نخند ...می ترسم برات خوب نباشه ...اگرم از اون نامه پر طمطراق منظورت اینه ...

پاکت ارسالی رو بالا آورد و بهش نشون داد و ادامه داد:

- که این تیر تم ...به سنگ خورد

خنده اش به انی محو شد و یه لحظه خشم تمام نگاهشو فرا گرفت و خیره به صیغه نامه

هیچی نگفت که محسن گفت:

-ترسوندن خانوم دولت خواه ..کار زیاد سختی نبود...باید به کسیمی دادی که انقدر ترسو

نباشه ..مهره های خوبی رو برای بازیت انتخاب نکرده بودی از اون حالت رو دست خوردن
خارج شد و راحت به عقب تکیه داد..احساس

می کردم داره افکارشو

مرتب می کنه که تو نگاه امیر حسین گفت:

-مهم نیستت سرگرد ...باید تلاشتو تحسین کرد... ادم زبرو زرنگی هستی

..لااقل نسبت به این دوتا

زرنگتری ...نمی دونم سری قبل .. که کل عکسای توی بغلی خانوم دکتر

و عشقشو برای پدرش فرستادم ...این دکتر جان چه وردی زیر گوش اون پیرمرد خوند که

دیگه صداشم در نیومد..برای همین

رسیدن یا نرسیدن این نامه برام اصلا مهم نیست پوزخند بدی زد:

-گور پدر دکتر و زنش ...حالا به ظاهر هی نشون بدن خوشبختن

...

امیر حسین خیره تو نگاهش گفت:

-هستیم

-اوه اوه ...مثلا دلمو کباب کردی؟ ...فکر کردی دلمو سوزوندی

آتیش

زدی به

جونم

شونه ای بالا انداخت:

-نه جوونی ...کوچیکتر از این حرفایی ..خیییلی کوچیک شاید زندگی به ظاهر خوبتو نتونستم خراب کنماما عوضش زندگی اونی

که خیلی دوستش داری

رو خراب کردمگند زدم به تمام هیكلش با روح و روانش بازی کردم

...اگه بدونی دارم چه عشقی

می کنم دکتر ..چه حالی دارم الان من خنده

وحشتناکی کرد و ادامه داد:

-هنوز خبر نداره چه کلاهی سرش رفته ..پسره احمق دیوونه

...نمی دونم با

خودش چه فکری می کرد

که انقدر دوستم داشت ...شما مردا هلاک یه عشوه زنونه هستید تا خودتونو وا بدید و عین

موم تو دستمون بازیچه شید

حالا داشت با چندش حرف می زد:

-مطمئن باش تو زندانم برم ..انتقام سینا رو ازت می گیرم

..نمیذارم اب

خوش از گلوت بره پایین دکتر

امیر حسین با گنگی اسم طرفو تکرار کرد:

-سینا؟

سرشو مطمئن تکون داد:

-همون کسی که ازم گرفتیش

-داری درباره کی حرف می زنی ...؟

-همونی که زیر پنجولای طلایت جون داد...همونی که از بی توجهیت ..تموم کرد و توی بی عرضه

نتونستی کاری براش بکنی و راحت زیر برگه فوتشو امضا کردی -میشه اسم کاملش رو بگی که بدونم کی رو کشتم که خودم خبرندارم

-سینا کاشی..بایدم یادت نیاد...زود ادمایی رو که می کشی از یاد می بری

امیر حسین نگاه ازش گرفت و توی فکر فرو رفت و گفت:

-اما من چنین کسی رو عمل نکردم..

پوزخند زد:

-نکردی؟..امضات پای برگه است ..امیر حسین موحد... یعنی توی عوضی

که داره حال ازش بهم می خوره

باورم نمی شد ..قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:

-امکان نداره این کارارو تو کرده باشی ؟

با حرفم سرشو به سمتم چرخوند و چند لحظه ای بهم خیره موند:

-چرا نداشته باشه؟..وقتی تو رو با قدرت ...توی استخر پرتت کردم ... از

خونی که از سر و صورتت می چکید داشتم به شدت لذت می بردم ..وای که تصویرت دکتر

دیدن داشت

..داشت میمرد..نمی دونی چه
 عشقی می کردم اون روز...حیف که سگ جون بودی و هفت تاجون داشتی
 شروع کرد به خندیدن ...
 -اون روز یکم دیر اومدیم ...دیدمت که تو حیاط و لبه استخر داری برای
 خودت خوش می گذرونی
 ..بهترین موقعیت بود...چنان کوبیدم تو صورتت که انگار تمام نفرتمو کوبیده
 باشم ...پرت شدی...اما خر شانس
 بودی
 بار دومم یکی رو اجیر کردم که با ماشین بیفته دنبالت و فقط بترسونتت
 ...کاش اونشب با ماشین زیرت
 می گرفت ...توی این شهر پر از ادمايين که بخاطر چند ده میلیون تومن
 حاضرن ادم بکشن ...هزینه تو
 که چیزی نبود...فقط ۰ میلیون تومن ناقابل اهی کشید:
 -حیف که نشد..با همه این وجود مهره خوبی بودی...مخصوصا کهپشت سر
 تو و اقبالی کلی حرف در
 اومده بود....اینارو اون دختره ابله ساده لوح که شوهرتو از چنگت در آورد...
 بهم گفته بود..

کار خیلی ساده ای بود... همراه کردن دختری که ازت خوشش نمی اومد...مخصوصا که خیلی ساده بود و مشنگ می زد

.پیشم همه پته هاتو رو اب ریخته بود ...چیز نگفته پیشم نداشتی

..هر چند

خودش این وسط یه

شیطونیایی کرد تا تو و سلحشورم خراب کنه ...حیف که عمر عشقت به این

دنیا نبود...وگرنه اونم باید تاالان عذاب می کشید...به خاطر مرگ اون بیمار ..داروهای اشتباه

...و حذف شدنش از حیطه پزشکی

فهمیده بودم ..بی ابروی بیمارستان شده بودی...خیلی خوب میشد بازیت

داد...شوهر سابقتم که یه

ادم احمق تر از خودت بود...دست زنشم درد نکنه ...به خاطر تنفیری که ازت

داشت ...خیلی خوب حرف

گوش می کرد..نفس که میکشیدی...من ازش خبر داشتم ...قدم به قدم که می رفتی..می

دونستم کجایی ...

پوزخندی زد و ازم نگاه گرفت و از گوشه چشم به امیر حسین خیر شد:

-دکتر همیشه دست می ذاره رو موردای خاصی ..موردایی که گذشته جالبی

ندارن ..یکی مثل آفاق

که از دوستش حامله شد و برای جمع کردن گند کاریش سریع به دکتر عاشق پیشه جواب مثبت داد..یکیم مثل تو ...که عاشق کسی بود که زن داشت...

بدون حرکت سر ...فقط چشماشو سمتم چرخوند و لبخند بدجنسی زد:

-روزی که یوسف مرد... خیلی باید درد کشیده باشی...نه؟ تو یکی حال منو

باید خوب

بفهمی..بفهمی که چقدر درد داشتم ...چقدر زجر کشیدم ...تو که زن صیغه ایش بودی

تو با اون همه باید درد کشیده باشی...دختر!!!...

راستی ..موقع ازدواج با دکتر هنوز دختر بودی؟؟؟؟...دکتر عجب مرد بزرگواریه ...شایدم

خیلی بی غیرته که به این چیزا اهمیت نداده و گذاشته تو زنش بشی

با خنده به امیر حسین خیره شد...رنگ صورتش به شدت پرید

-اما می دونی حال اصلی رو کی کردم ..کی خیلی خیلی دلم خنک

شد؟اونقدر که حاضر بودم بازم این کارو

تکرارش کنم؟

تنفری تو وجودم نبود...فقط مبهوت شخصیتی شده بودم که حس انتقام تمام

وجودشو پر کرده بود:

-روزی که فهمیدم دکتر اقبالی یه پاکت به دستت رسونده... یه پاکت مهم

..که می تونست ابروی از

دست رفته ات دوباره برگردونهو این چیزی نبود که من و یا اون کسی که

این بلا رو سرت آورده بودبخواد...بماند که کی بود و چطوری فهمیدیم ... بذار تو حسرتش
بمونی

...بمونی و باز عذاب

بکشی...عذاب کشیدنت برام لذت بخشه...

چون وقتی که عذاب می کشی ...دکترم پا به پات عذاب میکشه ...

من و امیر حسین واقعا نمی دونستیم با کی طرفیم که با لذت ادامه داد:

- وقتی بود که اون چاقوی بزرگ درست رفت توی پهلو...-

ریز شروع کرد به خندیدن ...و سرشو تگون داد:

-چه صحنه هیجان انگیزی بود...نمی تونستم.. یه لحظه اشم از دست بدم

...

این بار دکتر .. به معنای واقعی کلمه مُرد ...می دیدم که دیگه رمقی براش

نمونده ...می دونستم

ضربه کاریه ...چون خودم خواسته بودم دقیقا بزَنن همونجا...

...اون روز خودم پشت فرمون بودم... قصدم اول دزدیدن کیفیتبود... اما

بعد...با دیدن ذوقای دکتر برای پدر شدنش

...نقشه امو عوض کردم..

گفتم چنان بزنت که بچه ای باقی نمونه ...مردی هم که مردی ..بهتر

الحق و الانصاف کارشونم تمیز تمیز بود...خون ریخته شده کف خیابون

..رنگ و روی زردت و صورت مثل

گچ دکتر ...شده بودن مرحم تمام دردم ...مرحم همه ی اون روزای پر از دردم

همون روز که مطمئنم شدم بچه ای دیگه در کار نیست ...تمام شبو به تنهایی برای خودم

جشن

گرفتم ...اونقدر زدم و رقصیدم که دیگه نای ایستادن نداشتم... .

ناراحتیتون باعث خوشحالی من بود...

محسن که به در تکیه داده بود ازش پرسید:

-الان به چی عشق می کنی؟ به کاری که نتونستی انجام بدی؟ ...بهجرمایی که باعث میشن

بهترین سالهای عمرتو تو زندان باشی؟ به چی؟ فقط با لبخند به محسن

خیره شد که امیر حسین گفت:

-من هنوزم چنین شخصی رو به یاد نمی یارم ...

به امیر حسین نیشخند زد...امیر حسینم بهش پوزخند زد و گفت:

-دیشب همه چی رو بهش گفتم ...بنده خدا باور نکرد...باهام دعوا کرد... از تو طرفداری کرد

لبخند تلخی به لبهای امیر حسین اومد:

-تا صبح ده بار باهام تماس گرفت و هی التماس کرد که بهش بگم دارم دروغ

می گم اگه خوشحالت می کنه و دلتو خنک ...باید بگم... ضربه خوبی بهم زدی

...وقتی برادرمو شکستی . . .

یعنی منو شکستی ...حق امیر علی انقدر نامردی و بی حیایی نبود..

حق کسی که انقدر دوستت داشت ..اونقدر دوستت داشت که بهخاطر تو

نزدیک بود منو بزنه

البته تو باید خیلی ادم کثیفی باشی که به خاطر انتقام کسی که من

نمیشناسمش ..حاضر بشی

تن به هر کاری بدی ...حتی حاضر باشی با کسی عقد کنی که نمی خوایش

...بعدم تمام

احساساتشو به بازی بگیری ..

بهش زنگ زدم تو راهه ...نمی تونم الانم بگم می تونم حالشو درک کنم یا نه

..و خدا رو شکر می کنم که من الان جای

اون نیستم ...

حنانه یه دفعه عصبی شد:

-خودتو از گناهت تبرعه نکن دکتر ...اون شب توی بیمارستان

(

...یادت نیست ..خرداد سال) (بود

...واقعا یادت نیما؟...اون شب گرم لعنتی که یه پزشک درستدرمون تو

بیمارستان نبود...اون شبی

که تصادف شده بود و کلی مجروح آورده بودن بیمارستانتون تازه بعد از شکایتمونم رفتی واز

اون دکتری که داروی اشتباه تجویز کرده بود حمایت کردی و اخر ما

شدیم گناهکار که چرا به دکتر تهمت زدیم.؟! اونشب وقتی با عجله رفتی تو اتاق عمل ..سینا داشت میمرد ...دست به هیچ کاری نزدی و گذاشتی آخرین دقایق عمرشو با درد تموم کنه ..بعدم گفתי تموم کرد ...خیلی راحت ...حالا می خوای بگی نبودی؟!..تو نبودی که زیر برگه اشو امضا کردی و گواهی فوت صادر کردی جناب دکتر امیر حسین خان موحد؟ این تو بودی که دو دستی نامزد منو بردی زیر خاک...

صدای جیغش کل اتاقو گرفته بود...از جاش پرید:

-اخ که چقدر دلم می خواست این زن عوضیت می مرد و تو بالای سر قبرش ضجه می زدی... تا تموم اون ضجه های که برای سینام زده بودم تلافی بشن ..عوض تویی ..

کثافت تویی که راحت با جون ادما بازی می کنی

رنگم پریده بود هیچی نمی تونستم بگم که امیر حسین گفت:

-سینا کاشی ...!!!

لبخند ناراحتی روی لبهای امیر حسین نشست:

-حالا یادم میاد...اما اون شب من تو رو اصلا ندیدم چونه حنانه می لرزید:

-اره من رفتم تو اتاق عمل...من رفتم بالا سرش...اما قبل از هر کاری اون تموم کرده بود...پزشکم تقصیری نداشت...اشتباه از یه جای دیگه بود حنانه طاقتشو از دست داد:

-من اون شب بیمارستان بودم و همه چی رم دیدم..خودم فرم پذیرشو پر کرده بودم ... خودم همراهش بودم...هیچ مشکلی نبود...ناچارا اوردیمش اون بیمارستان...چون حالش بد شده بود و باید زودتر می رسوندیمش بیمارستان..حالام انقدر دروغ نگو دکتر قلبی -تو فرمو پر کره بودی ؟

اشک تمام صورت حنانه رو پر کرده بود:

-اره من ..چون من از صبح رسونده بودمش بیمارستان لبهای امیر حسین از تعجب کمی نیم باز شد:

-تو چطور نامزدی بودی که نمی دونستی نامزدت حساسیت داره اونم به اون داروهای قویی...تو

توی فرم هیچی رو ننوشته بودی و هیچ گزینه ای رو تیک نزده بودی ..اونقدرم دیر آورده بودینش

بیمارستان که اصلا نمیشدم براش کاری کرد پلکهای حنانه تند تند بازو بسته می شد:

-تقصیر از تو بود.. پزشک با توجه به سوابق بیمار دارو تجویز کرده بود و تو

هیچی تو فرم ننوشته

بودی..خودم چند بار اون فرمو زیرو رو کردم حنانه داد زد:

-داری دروغ می گی ...اشتباه خودتو به گردن من ننداز..

-اخه چه دروغی ..؟!اون پزشک تبرعه شد چون تقصیری نداشت

اون...

بدبخت از کجا باید می دونست اقا

سینات حساسیت داره ؟

دهن حنانه باز مونده بود..امیر حسین با پوزخند بهش گفت:

- تو..توی تمام این سالها بخاطر اشتباه خودت منو گناهکار

کرده بودی.!!!گناهکار کرده بودی و نقشه

کشیده بودی ؟

صدای حنانه مقطع و بریده بریده شده بود:

-تو اونو کشتیاینو مطمئنم

-تنها پزشک ارشد من بودم برای همین من باید پای برگه فوتو امضا می کردم

...منم امضا کردم ...و تو

... فقط به خاطر یه اسم ..منو گناهکار کردی ؟

چونه اش به شدت شروع به لرزیدن کرد که همزمان امیر علی با چهره ای زرد و داغون ...

اروم از

پشت در وارد اتاق شد..معلوم نبود که از کی اونجا وایستاده بود حنانه با دیدنش رنگ باخت و

قدمی به عقب رفت ...امیر حسین با نگرانی بهش خیره شد

حنانه سعی کرد بره تو لاک بی خیالی و بی محلی به همه امون

...اما اینا اصلا برای

امیر علی که

حسابی شکسته شده بود مهم نبودن ..چون اونقدر به سمتش رفت که تنها یک قدم شده بود

فاصله

بینشون ..همه ساکت بودیم که امیر علی با صدایی گرفته ..با صدایی که توش

پر از حرف بود از حنانه پرسید:

-فقط به خاطر انتقام زخم شدی ؟...یعنی همه اون...

تو اون همه بهم ریختگی ذهنی... قادر نبود کلمات رو پشت سر هم به زبون

بیاره ...چشماشو بست و باز

کرد:

- همه اون خنده ها.. شوخیا... سر به سر گذاشتنا.. همه اش فیلم بود؟ تنها

برای اینکه برادرمو نابود

کنی ؟ تو که انقدر تمیز نقشه کشیده بودی... پس چرا منو نابود کردی ؟

قفسه سینه حنانه اروم بالا و پایین می رفت اما به عنوان یه زن می فهمیدم که

در برابر امیر علی

نمی تونه سنگ باشه و بی توجه ... و فقط داره نمایش بازی می کنه

- یعنی التماس به استادم ... برای کار تو مطمئمم... طبق نقشه قبلیت بود...؟

یاد داستانی که حنانه درباره آشنایش با امیر علی زده بود افتادم و فهمیدم همه اش دروغ بوده...

نفس امیر علی بند اومده بود:

-چطور دلت اومد حنانه ؟... من که انقدر دوست داشتم

چشمای حنانه پر اشک شد و لبهاشو محکم بهم فشار داد تا اشکاش در نیاد

هر دو سکوت کرده بودن

امیر علی نگاه ازش گرفت و چند قدمی با تحیر .. با اشفتگی عقب رفت ...

همه نگاهمون بهش بود

زبونش بند اومده بود از این همه شوک. .. بدون نگاه کردن به حنانه اب دهنشو قورت داد

.. کمی که

گذشت در حالی که هنوزم نمی دونست واقعا چی شده..

به دفعه به دست چپش خیره شد ..ماتش برد به اون حلقه ای که هیچ وقت از تو انگشتش درش نمی آورد...

توی سکوت نهفته اتاق ...پوزخند عذاب دهنده ای کنج لبش جا خوش کرد و

سر انگشتای دستشو بالا

آورد و توی دست راستش گرفت ...انگشتای دستش مثل امیرحسین کشیده و خوش حالت بودن..

توی اون نگاه خیره به حلقه ..نمی شد فهمید چی داره تو ذهنش می گذره که

توی یک چشم بر هم

زدنی تصمیمشو گرفت و به آرومی شروع به جابه جایی و چرخوندن حلقه توی انگشتش کرد...

حلقه خوب جا خوش کرده بود که به این راحتی در نمی اومد ..اما بلاخره در اومد

...توی اون نگاه یخ زده سرد..این حلقه دیگه هیچ ارزشی برای صاحبش نداشت .

وقتی که حلقه کاملا از انگشتش خارج شد ..نگاهم به حنانه افتاد ..رنگش

پریده بود ..و خیره به امیر علی نگاه می کرد..

امیر علی به حلقه خیره شد و لبخند تلخی رو لباش نشست ... هر دو کنار

میز ایستاده بودن

حنانه مستقیم بهش نگاه می کرد و امیر علیم به حلقه تو دستش که بلاخره

ازش دل کند و با کوه

باری که رو دوشش سنگینی می کرد حلقه رو بدون خشمی .

ما بین خودشون روی میز گذاشت و خیره به حلقه با لبخند ناراحت کننده ای گفت:

-نابودم کردی

چونه حنانه می لرزید و نگاه از امیر علی که دیگه چیزی برای از دس دادن نداشت نمی گرفت

لبهای بی رنگ امیر علی همیشه خندون..حالم رو دگرگون کرده بود

روشو برگردوند و با قدمهایی که دیگه ثابت و استوار نبودن خواست به سمت در بره که

حنانه گفت:

-من نمی خواستم اینطوری بشه

امیر علی پلکهاشو محکم بهم بست و باز کرد و به راهش ادامه داد که من

تندی از حنانه پرسید:

-قضیه بچه هم دروغ بود؟ رنگش

حسابی پرید:

-اگه دروغ بود پس قصدت از کشوندن من به اونجا چی بود؟ امیر علی ایستاد و برگشت ...

حنانه سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت که

امیر علی با تعجب از من پرسید:

-بچه ؟

چقدر دلم برای امیر علی می سوخت:

-اگه بچه ای تو کار باشه .. به گفته خودش باید الان دو ماهش باشه

دهن امیرعلی باز مونده بود که زنی وارد اتاق شد و اروم دم گوش محسن

چیزی گفت .. محسن

قدمی بهمون نزدیک شد و گفت:

-باید ببریمش

زن به سمت حنا رفت و با دستبند دستاشو بست ... نگاه امیرعلی مرتب از صورت حنا به

سمت

شکمی که هنوز اثری از برآمدگی نداشت در رفت و او آمد بود. بدتر از قبل رنگ باخته بود

وقتی حنا رو بردن .. امیر علی هنوز شوک زده سر جاش ایستاده بود... نه من

... نه امیر حسین جرات حرف

زدن نداشتیم ...

از واکنش بعدی امیر علی می ترسیدیم .. برای همین با سکوت کمی بهش

فرصت دادیم تا به خودش بیاد

به از چند دقیقه سردرگمی ... در حالی که فکر می کردم اصلا حضور ما رو در

اطراف خودش حس نمیکنه به سمت در خروجی به راه افتاد

دوتامون نمی دونستیم حرفی برای دلداری به امیر علی بزنیم .. امیر علی علاوه بر اشفتهگی.

.. توی شوک هم فرو رفته بود

امیر حسین همراه محسن آمده بود و ماشینی همراهش نبود امیر علی به طرف ماشین خودش

رفت که امیر حسین از پشت سر دستشو

روی شونه اش گذاشت و

گفت:

-بیا ما می رسونیمت

امیر علی چند ثانیه طولانی به چشمای امیر حسین خیره شد و گفت:

-من حالم خوبه ... می تونم خودم برم...

-مطمئنی؟

سرشو گنگ تکون داد و سوئیچشو از توی جیبش در آورد...مشخص بود تو حال خودش

نیست ..

وقتی رفت و تو ماشین نشست ..بدون کوچکترین مکثی ماشین رو روشن

کرد و به راه افتاد...

با رفتنش برگشتم و به امیر حسین خیره شدم که به رفتن امیر علیچشم دوخته بود ..

-دیگه فکر نمی کنم چیزی ازش باقی مونده باشه

هنوز نگاهش به ماشینی بود که حسابی ازمون دور شده بود:

-از سکوتش می ترسم آوا

کامل به سمتش برگشتم ..دستشو تو جیب شلوارش فرو برد:

-اگه قضیه بچه جدی باشه ..نمی دونم می خواد چیکار کنه به شدت نگران امیر

علی بود که من گفتم:

-هنوزم نمی دونم قصدش از اینکه به من چنین حرفی زد چی بوده بهم خیره شد:

-بهتره زودتر بریم خونه ..نگران امیر علیم

جلوی خونه که ماشینشو دیدیم خیالم راحت شد که جای دیگه ای نرفته ...اما این خوش

خیالی با

ورود به خونه ...جاشو از راحتی به نگرانی داد..

هستی خانوم و امیر مسعود و چندتا از خدمه ...تو طبقه بالا با نگرانی و ترس

مقابل در باز اتاق امیر علی ایستاده بودن ..من و امیر حسین قدمهامونو تند کردیم ..

زمانی که به جلوی در اتاقش رسیدیم با تعجب به داخل اتاق خیره شدم ..امیر علی با موهایی

اشفته

و خشم توی صورتش ملافه و رو تختی ها رو از روی تخت به پایین می کشید

و زیر پاش لگد کوبشون می

کرد

وقتی که روی تخت .. جز یه خوش خواب ...چیز دیگه ای نموند به طرف

پرده های اتاق رفت

گوشه ای از پرده رو با قدرت به سمت پایین کشید...چوب پرده ..تو بعضی

جاها با میخ از جا کنده

شد و پرده رو با یه حرکت تا نصفه از چوب پرده خارج کرد نمای اتاق حسابی بهم ریخته

بود...نمی دونست از کجا شروع کنه ... به

سمت کمد دیواری رفت

دستاشو برد تو و همه لباسارو جمع کرد و به سختی درشون آورد... به سمت

تراس بزرگ اتاقش

رفت

قلبم دیوانه وارد می زد... همه لباسارو به داخل باغ پرت کرد..

حتی کشوها

رو هم خالی کرد و هر چی که از ان حنانه بود رو به داخل باغ پرت کرد

..هستی خانوم چشماش پر اشک بود و امیر مسعود رنگ پریده بهش نگاه میکرد که امیر

حسین

همه امونو کنار زد ...داخل اتاق شد و با احتیاط بهش نزدیک شد:

-داری چیکار می کنی امیر علی ؟

عصبی به امیر حسین خیره شد و گفت:-بوی اینجا داره حالمو بد می کنه...

و یهو سر یکی از خدمه که با وحشت همه چی رو نگاه می کرد داد زد و گفت :

-چرا اونجا وایسادی؟ ...همه ای این پرده ها و روتختی رو ببر بسوزون.. یا

بندازشون سطل اشغال.. به

جایی بندازشون که جلوی چشمم نباشن...

هر چی که سلیقه اونه از اینجا جمعش کن ...زودتر که بوش داره خفه ام می کنه

با ناراحتی بهش خیره شدم ..امیر حسینو رها کرد و به طرف کشوهای عسلی رفت و یکیشو کامل در

آوردهیچ کدوممون جرات نزدیک شدن رو نداشتیم
تمام محتویات داخل کشو که شامل لوازم آرایش و عکسهای خودش و حنانه بود رو از تو تراس به پایین پرت کرد

امیر حسین نگران تند جلو شو گرفت و به عقب کشیدش و گفت:
-نکن امیر علی ...

به سختی جلوی ریزش اشکهای مردونه اشو گرفته بود:
-فقط بره دعا کنه که حرف اخرش دروه باشه ..وگرنه خودم با همین دستام خفه اش می کنم..
داد زد:

-با همین دستام...
اشکم در اومده بود...
-ادمم انقدر پست و عوضی..؟!..حالم از حماقت خودم بهم می خوره
..اخه

چطور خامش شدم؟...اخه
چطور؟...چطور نفهمیدم انقدر عوضیه؟
-اروم باش امیر علی

-چی چی رو اروم باشم.؟.نمی بینی باهام چی کار کرد ؟داغونم کرد امیر حسین .. داغون
...حالام

تور خدا همه اتون برید بیرون ...هیچ کسو نمی خوام ببینم ...
تلو تلو خوران و عصبی ..عقب ..عقب رفت و لبه تخت نشست ..سرشو خم

کردو صورتشو با کف دو

دستش پوشند و با صدای بغض داری گفت:

-تو رو خدا برید بیرون ..برید تا ببینم با این بدبختیم باید چیکار کنم

امیر حسین سری تکون داد و از اتاق خارج شد ..زمانی که درو پشت سرش اهسته بست

هستی خانوم گریون به طرف اتاق حسام خان رفت ..امیر مسعود هم ..ناراحت

و غمگین بی حرف در

اتاقشو باز کرد و رفت توخدمه هم پایین رفتن و منو امیر حسین تنها موندیم که با نگرانی

گفت:

-خدا کنه قضیه بچه واقعیت نداشته باشه ..داره دیوونه میشه سرمو پایین انداختم:

-فکر نکنم دروغ گفته باشه ...اون به من گفت ...می دونست که امروز می خواد بره ...می

خواست تیر

خلاصو بزنه ..اونم با بردن بچه امیر علی ..برای همین می خواست یه نفر این موضوع رو بدونه

اما...

نمی دونست نقشه هاش درست از اب در میان ...کشوندن منم به اونجا یه

نقشه بود... یه جور بازی دادنم

...

یه دفعه یاد صنم افتادم:

-صنم رو هم گرفتن؟

گنگ بود اما سرشو تکون داد و گفت:

-به همه چی اعتراف کرده...اما اونم کلاه سرش رفته..تا امروزم نمی دونسته حنانه عروس

این

خانواده است و اشناییشون خیلی اتفاقی پیش اومده..صنم که از تو متنفر بوده

همراه حنانه میشه که

ضربه هاشو به تو بزنه...حنانه ام که دنبال یه ادم احمق می گشته... صنمو

بهترین مورد دیده..و

دست به کار شده

تمام اون تماسا..تغییر صداها.. کار دوتاشون بود...صنم خواسته ناخواسته

تمام مدارکی که سهند

بهش داده بوده رو دو دستی تقدیم حنانه کرده بود...

حنانه قبل از اینکه چیزی بین من و تو شکل بگیره فهمیده بود..یه چیزایی

بینمون هست...بخاطر اینکه

وقتی تو رو برای اولین بار دیده بود..نظرشو درباره تو ازش پرسیدم...اخه دختر

خیلی صمیمی و

خونگرمی بود..اونجا بود که اتو دستش دادم برای اجرای نقشه هاش..

وقتی یادم میاد تو همه این ماجراها بوده و از نزدیک شاهد بهم ریختنمون بوده

....اعصابم بهم می ریزه ..

روز عروسی ..تو ارایشگاه ..عید ..افتادنت تو استخر..اصلا نمیتونستم

بهش شک کنم!!!...

کارش خیلی تمیز بود اگه دولت خواه اشتباه نمی کرد و با گوشیش به گوشیه

اون زنگ نمی زد امکان

نداشت شناسایی بشه ...محسن تمام خطای خانواده رو کنترل کرده بود...شماره همه امونو

داشت

چقدر سخت بود باور همه این مشکلات ..حنانه رو گرفته بودن ... و صنم به

همه چی اعتراف کرده بود...

اصلا حال خوشی نداشتم ...با فهمیدن همه ماجرا .. شاید من و امیر حسین

راحت شده بودیم ..اما

عوضش ...زندگی یه نفر دیگه از هم پاشیده شده بود...

امیر علی بی گناه ترین فرد این میون بود که به ناحق نابود شده بود...زندگی که تو

رویاهش بود.. حالا دیگه وجود نداشت..

نمی تونستم تقصیر و گردن کسی بندازم ...اصلا معلوم نبود مقصر اصلی کی هست ..

شاید با گذشت زمان همه این زخمها التیام پیدا می کردن... اما با تلنگری به
خودم می دونستم امیر علی ادمی نیس که به این راحتیا همه چی رو فراموش کنه... و بی خیال
از همه چی رد بشه *** یک سال بعد:

چهره ای به ظاهر اروم و مطمئن داشتم.. قدمهامو محکم برمیداشتم و می خواستم سریعتر به
جایی برای تخلیه خودم برسم..

تنها این دستام بودن که با مخفی کردنشون توی جیب روپوشم... نمی داشتم کسی متوجه
لرزشون بشه.. بخش جراحی رو رد کردم و وارد بخش خودمون شدم...

بخش نسبتا شلوغ بود.. تا سرمو بلند کردم.... امیر حسینو دیدم که با چند
نفر از بچه ها نزدیک
استیشن ایستاده بودن

نگاهش تا به من افتاد... همه چی رو از تو نگاهم خوند.. دو سه قدمی اتاقش
اب دهنمو قورت دادم و
سریع تو اتاقش رفتم..

به سمت تخت معاینه و پشت به در ایستادم و با رنگ و رویی پریده.. اروم
دستامو از توی جیب روپوشم
در اوردم و مقابل چشمام نگه اشون داشتم.. می لرزیدن... چند بار تند پلک
زدم که در بسته شد و من
با وحشت به سمت در برگشتم...

خنده شیطنت باری رو لباش نقش بسته بود و بهم نگاه می کرد که دیگه طاقت

نیوردم و به سمتش قدمهامو تند کردم و به محض رسیدن زدم زیر گریه

وقتی این حرکت رو ازم دید...تن صداش رو جدی کرد و گفت:

-خجالت بکش

راس می گفت ...باید خجالت می کشیدم ...قدمی به عقب رفتم و با سری افکنده گفتم:

-اولین بار بود...یعنی حق ندارم ؟ بازم جدی

بود:

-نه که نداری

لبهام لرزید و زود اشکو از زیر چشمم پاک کردم و سعی کردم محکم باشم

...سرمو بلند کردم و تو نگاه جدیش

گفتم:

-وسطش فشارش افت کرد...دست و پامو گم کردم ...اما زود خودم پیدا کردم و با همه اون

چیزایی که یادم داده بودی...عملو تموم کردم

یهو وجودم پر از ذوق شد:

-باورت میشه. ؟.الان داره نفس میکشه و زنده است جدی تر از قبل

پرسید:

-مگه قرار بود بمیره ؟

جلوی خنده امو با گاز گرفتن لب پایینم گرفتم و تند گفتم:

-نه دکتر

توی رفتار عجیب و غریبم مونده بود:

-حالا چرا هم می خندی هم گریه می کنی؟ شونه ای بالا

دادم:

-گریه .. برای اینکه اولین باره که تنهایی یه عملو تموم می کنم. و جون یه نفرو نجات می دم

..خنده امم برای اینکه منتظر بودم کلی قربون صدقه ام بری و بهم افرین بگی که زدی تو

برجکم

-مگه کار خیلی شاقی کردی ؟

-نه دکتر

-پس این انتظار زیادیت برای چیه ؟

لپمو در حالی که هنوز استرس عمل رو داشتم از داخل با خنده گاز گرفتم و گفتم:

-برای اینکه همسر می دکتر ..وظیفه اته که قربون صدقه ام بری بلاخره از پشت اون نقاب

جدیش در اومد و به خنده افتاد و با حرکت سر انگشتای دو دستش به

سمتم .. بهم اشاره کرد برم طرفش خنده به لبهام اومد ...دندونهام نمایان شدن و بی معطلی

به طرفش رفتم و توی بغلش جا گرفتم که گفت:

-از رنگ و روت تشخیص دادم که دیگه نفست بالا نمیاد صدای خنده ام بلند

شد:

- سر اتاق عمل حق داشتی سرمون داد بزنی و غر غر کنی ..چرا که هر کی تو اتاق عمل یه چیزی

می گفت ..می رفت رو اعصابم ...می خواستم خفشون کنم حالا اون بود که صدای خنده اش توی گوشم بود:

-حالا چی ؟بازم دوست داری عمل کنی ؟ سرمو مطمئن تکون دادم:

-هیجان انگیزه ..معرکه اس امیر حسین ..دلم نمی اومد از تو اتاقعمل

بیرون پیام ...اخه اولین باری

بود که همه چی تحت کنترل و نظارت خودم بود

حالا می فهمم چرا انقدر دوست داری تو اتاق عمل باشی و هی جراحی کنی

...چرا که خودش یه

دنیای دیگه است

لبخندی زد و گفت:

-هی مواظب باش ..توی این دنیا زیادی غرق نشی که منو از یادت ببری

بی غل و غش زدم زیر خنده:

-تو که جز موارد لاینفک زندگیم هستی که نمی تونم از ذهنم محوش کنم

توی بغلش منو بیشتر به خودش فشار داد:

-حالا نظرتون چیه خانوم دکتر ..برای برنامه فرداتون یه عمل دیگه بندازم ...؟

تا گفت عمل ... هول کردم و سریع سرمو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

-تو چرا انقدر بی رحمی؟ متعجب

نگاهم کرد و گفت:

-همین الان خودت گفتی دنیا بیه !!

-گفتم ..اره ..زیرشم نمی زرم ...ولی تو رخدا یه دو سه روزی بینش فاصله

بده تا استرسم کم بشه اخم کرد و

خیره تو چشمام:

-برای رئیس بخش تعیین تکلیف نکناگه قرار باشه برای آرامش استرس تو یا بقیه بینش

...هی فاصله بذارم .. پس مریضا چی میشن؟ راحت جواب دادم:

-تو هستی دیگه

با ناباوری بهم خیره شد که زدم زیر خنده و گفتم:

-هر چی شما بگین دکتر ...حتی حاضرم شیفت شبم وایستم ...

خنده شیرینی کرد و نوک بینیمو کشید و گفت:

-بدو... تنبلی بسه ..برو و مثل یه خانوم دکتر همه چی تموم به مریضات سر بزن

گاهی وقتا از این حد جدی بودنش کفری می شدم:

-چرا بین من و دیگران فرق نمی ذاری؟..بابا ...من زنتم .. زنت

...

زن نه ..بگیم همسرت ..همسر نه ..بگیم رفیقت ...

با خنده و به زور منو از خودش جدا کرد و گفت:

-چون زنی دارم این همه بهت محبت می کنم

-قربون محبتت...

-برو لوس نشو

دستی به مقنعه و روپوشم کشیدم و صاف سر جام ایستادم و گفتم:

-چشم دکتر...

و با چشمکی:

-کاری می کنم یکم بتونی بهم افتخار کنی پشت میزش

رفت:

-تو خرابکاری نکن..افتخار باشه برای بعد

از نگاهش می خوندم چقدر خوشحاله که بالاخره به این مرحله رسیده بودم

...به طرفش رفتم و سرمو خم

کردم و بالجبازی گفتم:

-بهم یه افرین بگو..تا برم

چشماشو بالا گرفت و خیره نگاهم کرد:

-برو اوا

-ازم تعریف کن...زود باش

-برو فروزش

-تا تعریف نکنی نمی رم

-خانوم دکتر برو

با خنده هر دو دستمو توی جیب روپوشم فرو بردم:

-دکتر زود باش ..زود باش و ازم تعریف کن خیره تو چشمام

.. بی حرکت نگاهم می کرد:

-بگو دیگه دکتر...بگو و روزمو بساز ...من به تعریف و تمجید هیچ کس نیاز

ندارم ...الا تو ...فقط تعریف و تایید تو رو می خوام ..چون هیچ کسو اندازه تو

قبول ندارم پس زود باش و ازم تعریف کن

لپشو از داخل گاز گرفت و جلوی خنده اشو گرفت:

-هنوز بیمار تو ندیدم ...که بدونم وضعیتش چگونه ..در ثانی

...قسم پزشکی خوردی ...قسمی که نباید پشت بندش

منتظر تعریف و تمجید باشی

-امیر حسین ...من همین الان نیاز به تعریف تو دارم

-از چیت تعریف کنم ..؟.از اینکه یه عمل نیم ساعته رو یکساعت و نیمه تموم کردی ؟

از اینکه برای رفتن به اتاق عمل یه ربع تاخیر داشتی ؟از اینکه با افتخار از افت

فشار بیمار حرف می زنی و می خندی ؟ داشتتم کم کم وا

می رفتم:

-امیر حسین !!!؟؟

-چیه ؟ دروغ میگم مگه ؟

دستم ناراحت از جیب روپوشم در اوردم و از دو طرف اویزون نگهشون

داشتم ..خودکارشو از روی میز برداشت و در حالی که تلاش می کرد به چهره وا رفتم نخنده گفت:

- حالام برو به بیمارات سر بزن و انقدر وقت خودت و منو نگیر.. یه عمل کردیا..من اولین روز عملم ...انقدر مثل تو ذوق زده نبودم که تو هستی ..یکم کلاس کاریتو حفظ کن دختر

عجب ادمی بود ...چند لحظه خیره نگاهش کردم و وا رفته ..بلاچار سرمو تکونی دادم و ناراحت

اتاقش در اومدم ...چه خوب له ام کرده بود..خوب بود همسرش بودم وگر نه گریه رو شاخش بود

پشت استیشن رفتم و پرونده بیمارو گرفتم که دکتر علیان خنده رو ...اومد و کنار دستم ...پرونده توی دستشو بالا آورد .. باز ش کرد و به من گفت:

-عملتون چطور بود خانوم دکتر ؟

وقتی امیر حسین انقدر ازم ایراد گرفته بود. ..جای تعریفی هم مگه می موند؟ -خوب بود مکثی کرد و نگاهی بهم انداخت ..پرستار برای کاری از پشت استیشن در اومد

و رفت و تنها من و علیان موندیم

..

خنده اش گرفت:

-بذارید حدس بزنم ..دکتر ازتون راضی نبوده ؟ متعجب نگاهش کردم

اروم زد زیر خنده . . سرشو تکونی داد و گفت:

-ناراحت نشیداولی دکتر...عادت به تعریف نداره...

اهی کشیدم:- نه ...حق دارن ..هنوز خیلی مونده که بتونم مثل ایشون بشم

-اوه خانوم دکتر ..دارید سختش می کنید...کو تا اون موقع به ناچار لبخندی زدم و مشغول چک داروهای بیماری که تازه عملش کرده

بودم شدم که پرونده اشو

بست و رو به من گفت:

-بذارید براتون یه پیش بینی بکنم...

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

-تا اخر وقت امروز همه چی عالی پیش می ره ...و شما هی مرحله به مرحله عملتونو به یاد میارید و

گاهی به خودتون لبخند می زنید و تا حد ایده عالی مرتب ذوق مرگ میشد ..

البته حق دارید...من بدتر از شما بودم ..هی منتظر بودم یکی ازم تعریف کنه

از حرفاش خنده ام گرفت:

-اما همیشه خدا.. یه چیزی برای ضد حال خوردن ...وجود داره و یه نفرم

چیزی بهتون نمی گه ... و تعریفی
هم ازتون نمی کنه

پس بی خیال تعریف کسی می شد و فکر می کنید دکتر بخش .

..فعلا باهاتون کاری نداره

و با خیال

راحت به بیماراتون سر می زنید...

تو کل روز احساس غرور بهتون دست داده ... و حتی حاضر نیستید این حسو با هیچ چیز دیگه
ای

عوضش کنید ... و فکر می کنید ... همه کاری از دستتون بر میاد...

اما همین که آماده می شد برید خونه .. و برای خودتون جشن بگیرید ... توی یه موقعیت خیلی
خیلی

غافلگیر کننده .. دکتر از یه جایی سبز میشه .. البته برای شما نیازی نیست سبز بشه ... سبزم
نشن

تو خونه سبز میشن و میاد پیشتون می گه .. هی فلانی ...

شما هم فکر می کنید قراره بلاخره یکی ازتون تعریف کنه ... پس آماده ذوق

کردن میشید که دکتر

درست می زنه وسط خوشیاتون و می گه دکتر علیان فردا نیستن .. شما عملشو باید انجام

بدی... حالا من خودم روحم خبر نداره از نبودنما.. اما عملمو با سخاوت

تقدیم شما می کنه ..منم که
 دکتر خوبه ..اصلا ناراحت نمیشم که عملمو از چنگم در آوردن هر دو زده بودیم زیر خنده
 که با چشمکی گفت:-عمل فردا زیاد سخت نیست ..مطمئنم به تنهایی از پیش بر میایید
 چنان خنده امو تو نطفه خفه کرد که خودشم به خنده افتاد و با همون خنده پرونده رو ...روی
 استیشن گذاشت و رفت
 با وحشت برگشتم و به رفتنش خیره شدم که حین رد شدن از جلوی در اتاق امیر حسین
 خنده ای کرد و براش دستی تگون داد و رفت
 پرستار که برگشت ..سریع چرخیدم و ازش پرسیدم:
 -دکتر علیان فردا عمل دارن ؟ لبخندی
 زد و گفت:
 -بله ...نیم ساعت پیش بهم گفتن ..باید وضعیت بیمارشونو هر یک ساعت
 چک کنم ..چون فردا باید
 عملشون کنن -کدوم بیمار...؟
 -اتفاقا ..پرونده اشو اینجا گذاشتن
 با هول ...پرونده رو تند جلو کشیدم و بازش کردم با دیدن موارد درج شده و
 نوع بیماری ..قلبم اومد تو دهنم اما تندى به خودم تشر زدم:
 -«این که کاری نداره ..از پیش بر میای ..فقط نباید استرس داشته باشی..اره
 استرس نداشته باش ..»

و یهو با خودم گفتم:

-حالا اون یه چیزی گفت..تو چرا جدی می گیری؟..تازه مگه شهر هرتَه

عمل یه دکترو ازش بگیری و بدی به

یکی دیگه

با خیال راحت پرونده رو بستم و سرمو تکون دادم:

-«نه عمرا امیر حسین چنین کاری کنه..

اره برو به بیمارات سر بزن...امیر حسین هیچ وقت از این کارا نمی کنه

....مطمئن باش آوا...اصلا چنین چیزی

امکان نداره...اصلا» ***

شب بعد از شام...جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم یکی از فیلمای

عمل امیرحسین رو با دقت

نگاه می کردم و از صفحه تلویزیون چشم بر نمی داشتم...که امیر حسین با سرخوشی و

چهره ای

خندون..در حالی که یک پیش دستی پر از میوه های مختلف تو دستش بود

...بغل دستم نشست...

شده بودم وسیله خنده اش:

-چی داری نگاه می کنی؟

نمی تونستم نگاه از صفحه تلویزیون بگیرم - یکی از عملاتو

...تکه ای از میوه های درون ظرف رو با خنده گذاشت تو دهنش و پیش

دستی رو به طرفم تعارف کرد

سرمو تکون دادم و با دقت بیشتری به صفحه خیره شدم:

-مگه فردا عمل داری؟

-نه...

ابرویی بالا داد و خیره به من یه تکه دیگه خورد و گفت:

-ساعت ستا

عکس العملی نشون ندادم و گفتم:

-می دونم

خنده اشو با خوردن میوه قورت داد:

-بریم بخوایم؟

-هنوز فیلم تموم نشده اهانی

گفت و ازم پرسید:

-حالا کی تموم میشه؟

-خواهش می کنم امیر حسین ...جای حساسه عمله

باز یه تکه دیگه خورد و اینبار با خنده به صفحه تلویزیون خیره شد:

-تو که این عملو خوب بلدی ..باز دوباره دیدنت چیه؟

اونقدر محو فیلم بودم که نتونستم چیزی بگم.. تک خنده ای کرد و ظرف میوه اشو روی میز
مقابلش

گذاشت .. به عقب تکیه داد و پاشو روی اون یکی پاش انداخت و حین تکیه

دادن به عقب دستشو

روی پشتی مبل من گذاشت و بهم خیره شد.. اصلا نگاهش نمیکردم که با شیطنت اروم

دستشو تو موهام برد

همین کارش کافی بود .. که تمام تمرکزم بهم بریزه .. و نتونم حواسمو کامل به فیلم بدم ... بعد

از چند ثانیه ای تمام دقتمو از فیلم گرفت

.. سرمو اروم به طرفش چرخوندم ... لبخند رو لباش بود:

-اگه این عملو فردا ننداختی گردن من ..؟! اگه منو بیچاره نکردی

؟...

با خنده لب پایینشو گاز گرفت و بهم خیره شد

دستی به چشمها و صورتم کشیدم و بهش خیره شدم ... شیطنت صداش خنده ام می نداخت:

-بی خیالش اوا...

-اگه فردا این عملو بهم دادی چی ؟

از گوشه ی چشم نگاهی به صفحه تلویزیون انداخت:

-تو که از پیش بر میای

سرمو با ناامیدی تکون دادم که خودشو به سمتم کشید و من نالیدم:

-تو اصلا به من رحم نمی کنی ... مثلا حالا که زنتم باید هوامو بیشتر داشته

باشی ..اما از هر طرف داری

بهم زور می گی

-بی خیال .. این که برای تو کاری نداره ..دختر به لحن شوخش

خندیدم ...

-توروخدا فردا بهم عمل ندیا

-الان جای این حرفاست ؟

-امیر حسین ... تو یه دفعه ای ادمو بدبخت می کنی شدت خنده اش

بیشتر شد و با نگاه عسلیش گفت:

-عمل زیاد سختی نیست ...از پیشش بر میای ...

-امیر حسین !!

همونطور می خندید..

با خنده گفتم:

-بی انصاف با

خنده گفت:

-توروخدا بی خیال فردا شو...

-یه سوال ..ایا امکان داره همین طوری ..یهویی ..به دکتری ..اونم مثل من ... عملی داده بشه ؟

اخمالود نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت:

-تو شرایط اضطراری اره

- فردا که شرایط اضطراری وجود نداره ... درسته ؟ پوفی کرد و با خنده ای .. بی رحمانه گفت:

- نباشه هم شرایطو جور می کنم

دهنم از تعجب باز موند و خواستم از زیر دستش در برم ... که انگشتای دستشو محکم لای انگشتای هر دو دستم قلاب کرد و گفت:

- عزیزم از پیشش بر میای ...

ناتوان شدم و با خنده نالیدم:

- خواهش می کنم

همراهم می خندید که گفت:

- هیس ... هیچی نگو ... الان نمی خوام به هیچی فکر کنم ..

سرمو با نا امیدی تکون دادم ... فشار انگشتاشو بیشتر کرد .. بعد از یه روز کاری سخت .. چه لذتی داشت ... آخرین زورمو زدم و گفتم:

- برای فردا بهم رحم می کنی دیگه ... مگه نه ؟

حسی عالی به سراغم اومد اما دست از لجاجت برنداشتم:

- چند درصد الان سرکارم ؟

تمام صورتش پر از خنده شده بود که گفت: .

- چی دوست داری بهت بگم ؟ نیم خیز

شدم:

-هیچی... فقط کمی ترس دارم دستی
به موهاش کشید:

-طبیعیه... اما اگه خیالتو راحت می کنه... نه فردا قرار نیس تو عملی رو

انجام بدی... اصلاهیچ عملی

تو برنامه کاریت نبوده که بخوای انجام بدی..

با دهنی نیمه باز نگاهش کردم... ضمن تکیه دادن به عقب.. تکه ای از میوه های توی ظرفو برداشت و توی دهنش گذاشت:

-اما بعدها باید... خودتو برای هرشرایطی آماده کنی... همه چی قرار نیس

طبق برنامه پیش بره... یهو می افتی توی یه کار انجام شده... یهو باید مورد اورژانسی رو قبول کنی و برای نجات جونش

دست به کار بشی... اون زمون دیگه وقت نداری که بشینی و برای دقت بیشتر... فیلم بینی

درست سرجام نشستم و کنترلو برداشتم و تلویزیونو خاموش کردم:

-می دونم

نگاهش خیره به صفحه خاموش تلویزیون بود:

-می دونم که می دونی... پس ترسو کنار بذار... راستی خیلی وقته نرفتی خونه اتون

سرشو به سمتم چرخوند... خیره به میز.. کنترلو روش گذاشتم و گفتم:

-تو فکرش هستم که تو اولین فرصتی که گیر آوردم برم...

خم شد و ظرفو برداشت و به سمتم گرفت

از بین میوه های پوست کرده شده... یکی رو بدون اینکه هوسی کرده باشم برداشتم و توی دهنم گذاشتم:

-خونه شما هم خیلی وقته نرفتم... به گمونم نزدیک دو هفته ای میشه با حرفم تو فکر فرو رفت و گفتم:

-فردا بریم؟

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت که ادامه دادم:

-دلم براشون تنگ شده... بسه دیگه... همش تو بیمارستانیم... بیا یه وقتی به خودمون بدیم سرشو به سمت صفحه تلویزیون چرخوند:

-فکر نمی کنم امیر علی از دیدنمون زیاد خوشحال بشه به نیم رخش خیره شدم:

-اون منو... مقصر می دونه... مقصر از بین رفتن زندگیش.. به زبون نیاره... اما نگاهش... اهی کشید و سکوت کرد:

-مقصر؟.. تو؟... آخه.. چرا تو؟.. نکنه خودتم این حرفا رو باور داری؟

شونه ای بالا داد و بهم خیره شد:

-به هر حال اگه من نبودم.. تخصصم نبود.. این اتفاقا هم نمی افتاد...

-بهتر فردا بی خبر بریم... توی این یه ساله با گذشت زمان مطمئنم اگه واقعا

این فکرو هم می کرده

دیگه نمی کنه ...امکان نداره انقدر ادم بی منطقی باشه گوشه لبشو گاز گرفت و چینی به پیشونیش داد:

-توی این یه سال جز یه سلام و علیک خشک و خالی ..هیچ حرفی بینمون

زده نشده ...پس مطمئن

باش ...هنوزم منو مقصر می دونه

نفسی بیرون دادم و با لبخندی ساختگی گفتم:-اصلا من و تو برای دیدن خانواده ات می ریم و البته برادرزاده جان عزیزت ..که دلم براش شده یه ذره

لبخندی محوی رو لباش نقش بست و تند از جاش بلند شد و توی یه حرکت

غافلگیر کننده دست برد

زیر زانوها و کمرم و منو بلند کردو خیره به لبای خندونم گفت: -اصلا بی خیال این حرفا ...باز داشتی گولم می زدی با بدجنسی گفتم:

-تو تا امشب به مراد دلت نرسی ..ول کن نیستی نه ؟

-مراد؟ کی هست این مراد؟ خنده

ای سر دادم:

-برو آقای دکتر ..برو سر به سر یکی بذار که تو رو شناسه

-نه اینکه تو منو خوب می شناسی؟

-د همون دیگه ..میشناسمت که میگم سر کارم نذار

بلند همراه من زد زیر خنده و به سمت اتاق خواب به راه افتاد...

وارد خونه که شدیم به ذوق دیدن هیما... با ندیدن کسی توی سالن

یکراست به سمت اتاقش که

توی طبقه پایین قرار داشت رفتم ... امیر حسین خسته اما به دنبالم وارد اتاق شد..

پرستار بچه با دیدنمون ... در حالی که بچه رو توی بغلش گرفته بود از جاش بلند شد و من

برای گرفتن هیما دستامو بلند کردم...

هیما که توی آغوشم جا خوش کردم .. چندتا بوس ابدار ازش گرفتم و به طرف امیر حسین

چرخیدم و گفتم:

- ماشاالله.. هر روز بیشتر ناز میشه .. بیشتر از قلم شکل امیر علی به طرفم اومد ... کنارم ایستادو

به بچه خیره شد که همزمان هستی خانوم با یه

شیشه شیر خشک

وارد اتاق شد و با لبخندی گفت:

- سلام ... کی اومدید...؟ نگفته بودید که امشب میاید؟

امیر حسین گونه مادرشو به محض نزدیک شدن بوسید و گفت:

- دلمون برای شما و این نیم وجبی تنگ شده بود... گفتیم بیایم و یه سری

بهش بزنیم

-چه خوب کردید که اومدید...

منم با هستی خانم روبروسی کردم که امیر حسین ازش پرسید:

-از امیر علی چه خبر...؟. تازگیجا جواب تلفن هم نمی ده هستی خانوم اهی

کشید و گفت:

-چی بگم مادر...انگار نه انگار که این بچشه ...این چند وقته هم رفتارش عجیب شده ...اصلا همیشه باهاش حرف زد....

بیا بید بریم تو سالن ...باید خسته باشید...اونم دیگه کم کم پیداش میشه همراه بقیه همونطور که هیما توی بغلم بود از اتاق خارج شدیم و رفتیم توی سالن که امیر مسعودم اومد...

کمی هم با اون خوش و بش کردیم نزدیکای شام بود که ..سرو کله امیر علی بلاخره پیدا شد...

از شیطنت و سر زنده بودنش خبری نبود...خشک و جدی سلام و احوال پرسى کرد...

و ..به ناچار ... چند دقیقه ای پایین کنارمون نشست بعد هم بدون اینکه نگاهی به بچه انداخته

باشه .. به بهانه لباس عوض کردن تو اتاقش رفت

همه ناراحت از رفتارش برای صرف شام ..بلند شدیم که یهو امیر علی لباس عوض کرده از پله ها

پایین اومد..

امیر مسعود متعجب نگاهش کرد و با صدای ارومی که فقط ما میشنیدیم

زمزمه وار گفت:

-خیلی وقت بود موقع شام پایین نمی اومد...

امیر حسین نگاهی بهش انداختو چیزی نگفت ..به سمت میز اومد و

صندلی رو به رویمون رو بیرون

کشید و نشست و مثل ما مشغول کشیدن غذا شد...سرش پایین بود و حرفی نمی زد

امیر مسعود با دیدن جو سنگین سر میز ...چشمکی به من و امیر حسین زد و

شروع به شوخی کردن کرد

و گفت:

-امیر حسین تو چطور با این دکتر ابن علی سر می کردی؟دیوونه امون کرده

...امروز همش به من

مظلوم گیر می داد

من و امیر حسین شروع کردیم به خندیدن و اون ادامه داد:

-جلوی بچه ها انقدر بهم گیر داد که می خواستم خفه اش کنم امیر حسین با قاشق و چنگالش

غذای درون ظرفشو کمی جا به جا کرد و با خنده گفت:

-یه کاری کردی که بهت گیر داده ...نگونه که من می شناسمت امیر مسعود خنده ای

کرد و گفت:

-هیچی بخدا ..فقط داشتم به خلق ال..اطلاعات علمی می رسوندم من و امیر حسین با

ابروهای بالا رفته بهش خیره شدیم رنگش قرمز شد و در برابر خنده پدر و مادرش

مظلومانه گفت:

-خلم ال..دیگه

امیر حسین که شستش خبردار شده بود خیره بهش گفت:

-تو وسط معاینه و سوال کردنای دکتر ابن علی اطلاعات علمی به خلم ال..می رسوندی؟

امیر مسعود مثل مجرما سرشو بالا و پایین کرد...

امیر حسین به خنده افتاد:

-حتما تا اخر با دیدن این جان فشانیت فقط از تو پرسیده و گفته مریضاشم

معاینه کنی

امیر مسعود با نگرانی باز سرشو بالا و پایین کرد امیر حسین با تاسف

سری تکون داد و گفت:

-بدبخت شدی

رنگ امیر مسعود پرید:

-چرا؟

منم با نگرانی به امیر حسین خیره شدم که یهو امیر علی... لیوان اب به دست با صدای رسا و

واضحی گفت:

-من می خوام ازدواج کنم

چنان این جمله شوک زده امون کرد که هیچ کدوممون نتونستیم هیچ واکنشی

از خودمون نشون بدیم

قلپی از اب درون لیوانشو خورد..به هیچ کدوممون نگاه نمی کرد و به وسط میز خیره شده

بود:

-ازش خواستگاریم کرده ام.. امروز بهم جواب داد...اگه از نظرتون ایرادی

نداشته باشه برای اخر همین

هفته قرار خواستگاری رو بذارم ؟

هستی خانوم با ناباوری بهش چشم دوخته بود که امیر حسین ازش پرسید:

-ما میشناسیمش ؟

لیوانشو آروم روی میز گذاشت ..حرکاتشو زیر نظر داشتم عصبی بود:

-نه.. یعنی ...تو مطبم ... مشغوله ..مثل خودم ..دندون پزشکیه حسام خان ...سعی کرد

لبخند بزنه:

-اگه دختر خوبیه و توام پسندش کردی که مشکلی نیست ..

امیر حسین اخمی روی پیشونیش نشست و ازش پرسید:

-چی شد یهو یاد ازدواج افتادی ؟...از وجود هیما چی ؟ ..خبر داره

؟درباره

گذشته چی ؟چیزی می دونه ؟

صورت امیر علی از فرط عصبانیت قرمز شده بود:

-ایرادی داره بعد از یک سال بخوام ازدواج کنم ...؟بلاخره این بچه یکی رو می خواد دیگه

امیر حسین سریع تو حرفش پرید:

-یکی رو می خواد؟...یکی رو؟

عصبی دوباره لیوانشو برداشت و یه قلپ دیگه از ابشو خورد:

-می دونه یه بچه دارم ...در مورد گذشته هم ...همه چی رو می دونه ...همه چی رو..

امیر علی و امیر حسین هر دو عصبی بودن:

-و حالا قبول کرده که زنت شه ؟

لیوانو با حرص روی میز گذاشت و توی چشمای امیر حسین خیره شد:

-چرا فکر می کنی برای گذشته ای که من توش دست نداشتم

..کسی حاضر نیست

باهام ازدواج

کنه ؟...توام که مثل من بودی ...پس چرا اوا باهات ازدواج کرد؟ کمی رنگ به رنگ شدم ...هر

دو برادر بهم خیره شده بودن که امیر حسین

سعی کرد با آرامش باهانش حرف

بزنه:

-زندگی خودته ...فقط خواستم یادت بندازم ..که تو یه بچه هم داری...تنها

نمی تونی به خودت فکر کنی

...امیدوارم درست تصمیم گرفته باشی

امیر علی داغ کرد:

-یه بچه دارم...!! یه بچه دارم ...!!..بابا به چه زبونی بهتون بگم

..نمی خوامش

..نمی خوامش.. یه زمانی یه غلطی کردم و نتیجه اش شد این

.....اما قرار نیست تا اخر عمر تاوانشو پس بدم...

تور خدا برش دارین از اینجا ببریدش ... اصلا کی از روز اول بهتون اجازه داد
 برش دارید بیاریدش اینجا؟ که
 حالا منو مسئول نگهداریش می کنید ...
 هیچ کدوم جرات حرف زدن نداشتیم ... و با نگرانی نگاهشون می کردیم که
 امیر حسین تو چشماش براق شد و
 صداشو برد بالا:
 -بله ... یه زمانی یه کاری کردی ... به قول خودت یه غلطی کردی ... اما کردی
 دیگه ... حالا پای کاری که کردی
 باید وایستی ..
 یعنی چی که نمی خوایش؟ .. بچه خودته ... دسته گل خودته ... بچه نیستی که
 بقیه هی جور تو
 بکشن ... نمی خوام نمی خوام راه انداختی چرا؟ ..
 اره اون زن گولت زد درست ... به خاطر من نابود شدی درست ... اما عقل که داشتی .. شعور
 که
 داشتی .. نباید می داشتی این اتفاق بیفته ... اینم تقصیر ماست ؟ همه ساکت شده بودیم ... امیر
 علی لبهاش محکم بهم فشار می داد و حسابی
 .. عصبی شده بود که
 یهو از کوره در رفت و بغض و ناراحتی پنهون کرده یکساله اشو رها کرد:

-اره تقصیره توعه ...تویی که باعث بدبختیمی..تو باعث شدی یکی پاشو بذاره
تو این خونه و دل منو لگد کوب کنه ...همش تقصیر توه حسابی داخل
چشماش قرمز شده بود:

-چرا باید پدر بچه ای باشم که نمی خوامش ؟اونم بچه زنی که اندازه یه سر
سوزنم دوستم نداشت و
همش به فکر انتقام بود..
تقصیر توعه ...من هر غلطیم
که کردم ..از سر دوس
داشتنبود..فکر نمی کردم
طرفم انقدر عوضی و

پست باشه که تا اونجاهاشم با خودش نقشه کشیده باشه
الانم میگم نمی خوامش ...روز اولم از سر اجبار ..برای اینکه هی بهم گیر
ندید رفتم و براش

شناسنامه گرفتم و گذاشتم اسمش بره تو شناسنامه ام ..فقط همین .
آره همش.. تقصیر توعه..... اصلا تو با چه اجازه ای رفتی بچه رو برداشتی

اوردی اینجا؟تو چیکاره ای که خودتو این وسط انداختی؟بس نبود از بین بردن زندگیم؟بس
نبود..این همه عذاب؟چرا دست از سرم بر نمی داری؟

تو مثلا برادری..؟این همه تو زندگیت عذاب کشیدی...این همه ناراحتی

کشیدی ..ولی تو همه اشون
 من پیشت بودم ...دلم نمی اومد ناراحت باشی...همه جورم رفیق و همدمت بودم ...
 اما وجود تو ..با اون تخصص لعنتیت ...زندگیمو یه شبه نابود کرد...این روزا
 ...توی این مدت اصلا نمیفهمم دارم چی کار می کنم ...همش رو هوام ...از خودم از این زندگی
 بدم میاد..دیگه سیر شدم ...شدم
 یه ادم کوکی که صبح به صبح می ره بیرون و شب میاد که کپه مرگشو بذاره رو زمین که
 شاید فردا بیاد یا نیاد...
 پس دست از سرم بدارید دیگه ...هر کاریم می خواید با این بچه بکنید ...این
 بچه من نیست ...نگهش
 نمی دارم ...برای آینده اشم تصمیم نمی گیرم ...فقطم برای زندگی خودم
 تصمیم می گیرم ...فقط
 از جاش بلند شد..و امیر حسین عصبی مشغول خوردن غذاش شد:
 -مطمئنم باش امیر حسین تصمیم درستی گرفتم ...خیلی وقته هم گرفتم
 ...پس قرار اخر هفته رو می دارم ...خواهشا همه اتون باشید... یهو به امیر حسین که تنها فردی
 بود که دیگه بهش نگاه نمی کرد خیره شد و گفت:
 -توام باش امیر حسین ..یعنی باید باشی...وجودت لازمه
 امیر حسین چشماشو بالا آورد و بهش خیره شد و حرفی نزد..امیر علی
 بدجوری بهم ریخته بود:

-چیه؟...ازدواجم انقدر شک برانگیزه..؟..می خوام ازدواج کنم ...

ایرادی داره

؟..این حقم ندارم؟کجای کار مشکل

داره؟

انگاری دعوا داشت ...من که به ظرف سالاد وسط میز خیره شدم و بقیه هم

هیچی نمی گفتن ..که

میزو..با صورتی درهم ترک کرد و به طبقه بالا رفت ..با بالا رفتنش ...امیر حسینم ناراحت و

عصبی از جاش بلند شد و به طرف سالن رفت که امیر مسعود برای بهتر کردن جو و

خندوندنمون گفت:

-من نمی دونم پس کی نوبت زن گرفتن من میشه؟

تا اینو گفت ..لبخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد..و سعی کردم به شوخیش

بخندماونم همینو

می خواست ..که همه بخندیدم ..جو خونه خیلی بد بود..هستی خانوم به زور لبخندی زد

اما حسام خان اهی کشید و گفت:

-خیره ...هر چی که قسمت باشه

آخر هفته رسید...خیلی زودم رسید..از شبی که اون حرفا زده شده بود دیگه با امیر علی

برخوردی

نداشتیم .. و هستی خانم از طریق تلفن زمان رفتن رو باهامون هماهنگ کرده بود امیر حسینم دیگه حرفی از امیر علی و خواستگاریش نمی زد.. بیشتر تو

خودش بود... و دیگه تمایلی

به حرف زدن در مورد این ماجراها نداشت

احساس می کردم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود... انقدر سریع که

حتی خودمم نفهمیدم

چی شد که باید الان توی خونه دختری باشیم که انتخاب امیر علی بود

همه توی سالن پذیرایی ... نشسته بودیم ... من و امیر حسین انقدر خسته

بودیم که فقط می تونستیم شنونده و بیننده این مراسم باشیم ... چرا که امیر حسین روزشو با

یه

عمل سخت و طاقت فرسا گذرونده بود و من هم با کلی مریض و سر کله زدن با بچه های

جدید ... برای خودم رمقی نداشته بودم که بمونه

امیر علی هیچی درباره دختری که می خواست باهاش ازدواج کنه بهمون

نگفته بود جز اینکه اونم

دندون پزشکیه ... یا لااقل من یکی هیچی درموردش نمی دونستم .. تازه وقتی اونجا رفتیم

متوجه

شدم ...

خودش به همراه مادر پیرش تنهایی زندگی می کنن و پدرش چندسالیه که

فوت کرده و اقوامی نداره ...

توی یه خونه نقلی کوچیک ..زندگی می کردن ..با همه این وجود..خونه ی مرتب و تمیزی بود.

همه ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم ...در واقعه بیشتر تو شوک انتخاب امیر علی بودیم .. وقتی دختر برامون چایی آورد..خوب براندازش کردم ...با حنا نه زمین تا آسمون فرق می کرد...چهره

حنا نه رو به یاد اوردم ...شوخیاش ...خنده هاش ...مهربونیایی ...که هیچ وقت بعد از فهمیدن عامل تمام

بدبختیامون ..نتونسته بودم درکشون کنم ...بی پروایاش ..راحتیاش ...

پلکی زدم و با دقت باز به دختر خیره شدم ..سفید رو و خوش چهره

بود...مخصوصا با طرز شالی که

سرش کرده بود...خیلی خواستنی به نظر می رسید..حتی یه تارموشم بیرون نبود...

از گوشه ی چشم نگاهی به امیر علی انداختم در تعجب انتخابش بودم

...

توی ازدواج دومش کسی رو انتخاب کرده بود که هیچ شباهتی به حنا نه نداشت ..

نگاهمو ازش گرفتم و به امیر حسین چشم دوختم ...توی فکر فرو رفته بود

نفسی بیرون دادم و به دستای روی هم گذاشتم خیره شدم ...زیادی جمع

ساکت بود که حسام

خان بلاخره سکوت رو شکست

خواستگاری با نمکی بود.. داشتیم مستقیم دختر رو از خودش خواستگاری

می کردیم...البته چاره ای هم

نبود

مادرش اونقدر پیر و مریض احوال بود که معلوم بود به سختی نشسته تا این مراسم تموم

بشه...

دختر با متانت و آرامش به سوالاتی حسام خان جواب می داد..هر چند به

عنوان یه زن می دونستم

زیر این همه نگاه پرسشگر خیلی خوب حفظ ظاهر کرده و استرسی که شاید باید الان می

داشت رو ظاهر نمی کرد

امیر حسین هنوز تو فکر بود که حسام خان با لحن مهربونی از دختری که

حالا می دونستم اسمش یگانه است پرسید:

-شما مشکلی با هیما... دختر امیر علی ندارید؟

با نگرانی به مادرش خیره شدم...پیرزن هیچی نمی گفت...چهره مهربونی

داشت...به نگاهم

...لبخندی زد و بعد به دخترش خیره شد که یگانه گفت:

-قبلا درباره این موضوع آقای دکتر با من حرف زدن...منمبشون گفتم که مشکلی ندارم..

به حسام خان خیره شدم..بیچاره واقعا نمی دونست باید چیکار کنه...احتمالا

فقط به خاطر حس

پدرانه و علاقه ای که به امیر علی داشت ..توی این مراسم حضور پیدا کرده

بود...که بگه به خواسته بچه هاش

احترام می گذاره

یگانه خیلی معذب شده بود ...و از اینکه مردی توی خانواده اش نبود که بهش

متکی باشه ...فکر میکردم یه جورایی ناراحته و همه حرفاشو به سختی می زنه:

-فقط با اجازه اتون یه شرط دارم که قبلا هم خدمت آقای دکتر عرض کردم همه گوش شدیم:

-ببخشید مادرم زیاد حال خوشی ندارن و نمیتونن زیاد حرف بززن

..برای

همین مجبورم که من به

جاشون حرف بززنم..

حسام خان لبخند پر مهربی بهش زد و گفت:

-راحت باش دخترم...

از اینکه مجبور بود به تنهایی حرف بززنه ... رنگ پریده به نظر می رسید..اما

طرز حرف زدن و محکم

بودنش رو دوست داشتم ...من من نمی کرد...حرفاشو کامل می زد و لرزشی توی صداش

وجود نداشت

نگران به جمع نگاهی انداخت و خیره به نگاه فرتوت مادرش گفت:

– خوب البته حق دارید... شرطم رو قبول نکنید... اینم حق طبیعی شماست

...ولی خوب...

یه لحظه سکوت کرد و بعد مطمئن تو نگاه خیره جمع ادامه داد:

– من نمی تونم بعد از ازدواج مادرم رو تنها بذارم چون . . جز من کس دیگه ای رو نداره

...منم جز اون

کس دیگه ای رو ندارم ...تنها خواسته ام اینکه بعد از ازدواج بیادپیش من

...چون نمی تونم تنهاش بذارم ...ویا با گرفتن پرستار از وظایفی که نسبت به مادرم دارم

سرباز بزنم...

به امیر علی نگاهی انداختم ...از چهره اش همیشه فهمید چه حس و حالی

داره ...با نگاه جمع به

سمت خودش به حرف اومد:

–منم که بهتون گفتم ...قدمشون سر چشممنم با این موضوع مشکلی ندارم

امیر حسین سرشو بلند کرد و به امیر علی خیره شد که حسام خان لبخندی زد و گفت:

–خوب خداروشکر که هر دو تون هیچ مشکلی ندارید...پس سلامتی مبارکه

..انشاالله..که خوشبخت

باشید...حالا که همه چی حله ...در مورد مهریه نظرتون چیه؟ نظرتون روی

چندتا سکه است؟

یگانه که کمی از وضعیت موجود خجالت زده شده بود.. سرشوپایین گرفت
 -رانش من به مهریه و این چیزا اعتقادی ندارمبزرگتر توی مجلس
 هست ..پس من نباید درباره اش بحث بکنم ..ولی اگه به نظر منه ..من همون یه سکه رو به
 عنوان مهریه قبول دارم...

یگانه رو چقدر خوب درک می کردم ...حرف از یه سکه می زد ..به خاطر
 اینکه قرار بود مادرشو حفظ کنه و
 در کنارش باشه.

زمانی که امیر حسین شده بود همه امیدم ...و فکر می کردم به خاطر من و
 ابروم داره کمکم می کنه ..حاضر بودم هر شرطی که برای زندگیش می ذاره رو چشم بسته
 قبول کنم ..گویا یگانه هم در

چنین وضعیتی گیر افتاده بود -آخه دخترم
 یه سکه که همیشه ..حسام خان به امیر علی
 خیره شد...امیر علی دستی به

صورتشکشید که امیر حسین بلاخره
 سکوتش رو شکست و گفت:

-اینطوری که همیشه ..اگه این وصلت سر بگیره ..شما میشید عروس خانواده

ما..ما هم برا عروسامون

خیلی احترام و ارزش قائلیم ...وقتی امیر علی شما رو پسندیده یعنی همه

جوره ایده آل بودید که
انتخاباتون کرده

امیرعلی متعجب به امیر حسین خیره شد... راستش خود منم فکر نمی کردم امیر حسین
بخواد حرفی بزنه

یگانه دستی به لبه ی شالش کشید و نگاهی به امیرعلی انداخت... چقدر این

حس تردیدها.. این دودلی ها رو خوب میشناختم و درکشون می کردم.. یه لحظه از ذهنم
گذشت نکنه این دوام دارن سر یه توافق از پیش تعیین

شده این کارو می کنن

نگران شدم.. ترسیدم و بهشون خیره شدم که خود امیر علی تعداد قابل توجهی سکه رو اعلام

کرد.. اونقدر قابل توجه که حتی از مهریه حنانه هم بیشتر بود.. خیلی بیشتر

حسام خان نگاهش رو به سمت یگانه چرخوند.. یگانه کمی جا خورده

بود... که سریع گفت:

-نه نه.. گفتم که همون یه سکه.. ملاک خوشبختی زندگی.. که تعداد سکه ها نیست... من هم

واقعا

به همون یه سکه راضیم.. بیشتر از اونو اصلا قبول ندارم همه ساکت شده بودیم... خوشحالی و

شادی که توی مراسم من بین تک تک

اعضای خانواده وجود

داشت.. توی این مراسم نبود... شاید دلیلش.. شناخت کافی نداشتن از

خانواده ها بود...

اما نه ...چون همه به انتخاب امیر علی شک داشتیم ..شک داشتیمکه دنبال یه زندگی بی دغدغه

باشه ...شک داشتیم که واقعا از دختره خوشش اومده باشه ...و بیشتر از همه

نگران دختری بودیم که

جز یک مادر چیز دیگه ای نداشت که بخواد بهش تکیه کنه اصرار امیرعلی هم برای آوردن ما مخصوصا امیر حسین این بود که نشون بده

داره واقعا زن می گیره و

همه باید زندگی گذشته اشو فراموش کنیم ...فراموش کنیم چه اتفاق هایی افتاده

جمع زیادی ساکت بود که مادر بزرگ امیر حسین با لبخندی از جاش بلند و به سمت یگانه رفت و پیشونیش رو بوسید و گفت:

-مبارک باشه ..خوشبخت بشید....

به امیر علی خیره شدم ..نه خوشحال بود نه ناراحت ...بیشتر عصبی بود...

به یگانه خیره شدم ..نگاهش به من افتاد و به روم لبخندی زد..بهش لبخند

زدم ...

که امیر مسعود این موجود دوست داشتنی برای سوت و کورنبودن مجلس... ..

با ذوق بلند شد و در

حینی که مادر بزرگش گردنبندی به دور گردن یگانه می بست ..ظرف شیرینی رو برداشت و شروع به چرخوندنش کرد.

به من که رسید چشمکی زد و گفت:

-روز خواستگاری من ... ظرف شیرینی رو شما می چرخونی زن داداش

...نذار عقده به دلم بمونه..

به خنده افتادم ..حق داشت ..ته تغاری بود

-تو.. عاشق شو ..چرخوندن ظرف شیرینی با من

سرشو بهم نزدیک کرد و با خنده در حالی که همه در حال تبریک گفتن بودن گفت:

-راستش می ترسم اون روز اونقدر هول بشم که خودم پاشم ظرفو بچرخونم

..تو حواست اون روز به من باشه ها امیر حسین که سعی می کرد نخنده بلاخره خندید و

سعی کرد که چهره اشو شاد نشون بده

با صیغه محرمیتی که تا روز مراسم بینشون خنده شد امیر علی حلقه ای که به عنوان نشون

خریده بود رو با چهره ای بی تفاوت توی انگشت یگانه فرو برد و به زور

لبخندی زد که مثلا بگه از این

وصلت کاملاً راضی و خوشحاله ..در حالی که همه امون این نگاه های

خشک و سردو به خوبی می شناختیم و به خاطرش حرفی نمیزدیم و به خواسته اش تن داده

بودیم ..

لبخدای یگانه هم یه جوری بود..انگار اونم به زور داشت تن به این وصلت می داد

قرار مدارا گذاشته شد و به اصرار امیر علی با وجود مخالفتای امیر حسین و

حسام خان ... به عقد

محضری... قرار شد بشه تمام مراسم...این دو نفر...

موقع برگشت..امیر علی با ماشین ما اومد..ساکت عقب نشسته بود و حرف

نمی زد..توی فکر فرو

رفته بود...اصلا این امیر علی رو نمی شناختم...

کمی از راهو رفته بودیم که امیر حسین بلاخره طاقتش تموم شد و ماشینو

گوشه ای از خیابون نگه

داشت ..و بعد از ترمز با حرص ..دستی رو بالا کشید..

نگاهش کردمچندبار نفس عمیم کشید و از تو اینه به امیر علی خیره شد و ازش پرسید:

-داری چیکار می کنی امیر علی؟ امیر علی

اروم نگاهش به اینه داد:

-دارم زن می گیرم داداش

امیر حسین عصبی برگشت و خیره تو چشمای یخ زده امیر علی گفت:

- د.. این زن گرفتن نیس برادر من ...تو تکلیفت با خودت روشن نیس

...چرا می خوای یه نفر دیگه رو بدبخت کنی؟ ..اون دختر گناه داره ...نکن امیر علی

پوزخندی گوشه ل امیر علی جا خوش کرد:

- چرا بدبختش کنم؟.. خوشبخت میشه... دختر خوبیه.. ارومه.. با مردای
 غریبه بگو بخند نمی کنه.. حجابشو دوس دارم... حرف گوش کنه... مثل من عقده ای نیس
 ...دنبال شرم نمی گرده.

از همه مهمتر... عاشق هیچ ادمی هم قبل از من نبوده که بخواد از کسی انتقام بگیره... تازه بابا
 هم

نداره.. یعنی هر کاری که دلم بخواد می تونم بکنم امیر حسین از
 کوره در رفت:

- خجالت بکش امیر علی
 پوزخند امیر علی به حرصی روی فک و دندوناش تبدیل شد و خیره تو نگاه امیر حسین گفت:

- چرا خجالت بکشم؟ مگه گفتم می خوام بز نمش..؟ می خوام اذیتش کنم؟
 این ازدواج تو مخ امیر حسین نمی رفت:

- هدف از این ازدواج چیه امیر علی؟... تو با من بزرگ شدی
 .. لحظه به لحظه باهام بودی
 .. همه اخلاقاتو خوب میشناسم ..
 می شناسم ..اگه قاطی کنی چیکارا که نمی کنی ... پس نگو این ازدواج با علاقه است..
 مامان و بابا هم به خاطر تو هیچی نگفتن... والا ما نه دختر رو میشناسیم... نه
 خانواده اشو... نمی خوام درباره اشون قضاوت کنم... اما به این که نمی گن ازدواج
 ...اخره بدون شناخت قبلی؟.. بدون پرس و جو؟

-نگران نباش..پرس و جو کردم...وقتی از استادم خواستم یکی رو برای مطبم معرفی کنه..بهترین دانشجوشو معرفی کرد..از همه نظرم تاییدش کرد...اما من بازم جستجو کردم...پرسیدم..آخه قرار نیست از یه سوراخ دو بار گزیده بشم... همه چیز دختره خوبه..فقط بابا نداره..که اینم جرم نیس...مگه اینکه تو و مامان بابا بگید ما دختر بی کس و کارو به عنوان عروس قبول نمی کنیم -برادر من آخه این چه حرفیه ؟ -پس هیچی نگو...اینبار دیگه اشتباه نمی کنم...اشتباه نمی کنم که آخرش آتیش بگیرم حلقه های اشک توی چشمای امیر علی نقش بست..ناراحت نگاهمو از امیر علی گرفتم:

-کسی که نماز اول وقتش فراموش نمی شه..هیچ وقت دلش نیاد به شوهرش خیانت کنه..بهش نارو بزنه...بازیچش کنه..احساساتشو به بازی بگیره...مگه نه امیر حسین...؟

صداش پر از بغض شد و یهو در ماشینو باز کرد و بیرون رفت..امیر حسین عصبی دستی به صورتش کشید و برگشت و رفتنشو نظاره کرد...طاقت نیورد...پیاده شد و رفت طرفش

..کمی از ماشین دور شده

بودن

یه دفعه صدای امیر علی بلند شد:

-چیکار کنم.؟ از ذهنم پاک نمیشه ..نمی تونم فراموشش کنم

..میگی چرا

دارم ازدواج می کنم ..؟

چون می خوام فراموشش کنم... یکی رو انتخاب کردم که ۱۸۰ درجه باهاش فرق داره ..

می خوام دیگه بهش فکر نکنم ..می خوام نفس بکشم ...دارم دیوونه میشم امیر حسین ..

بهم حق بده... شاید این ازدواج ارومم کنه.. یه ساله دارم توی ایناتیش می

سوزم ...تو نمی دونی اون

با من چه کرد...نابودم کرد...آتیشم زد...

امیر حسین به سمتش رفت ..امیر علی به شدت گریه می کرد..اشکم در اومد که امیر حسین

بغلش

کرد و امیر علی سرشو روی شونه امیر حسین گذاشت...

از شدت گریه شونه هاش می لرزید...نگاه اشک بارمو ازشون گرفتم ...و به

طرف دیگه ای خیره شدم..

یب ربع بعد ...هر دو ساکت و خاموش برگشتنامیر حسین ماشینو روشن کرد و به راه

افتاد...وقتی به خونه رسیدیم دیر وقت بود...و چون فردا تعطیل بود. تصمیم

گرفتیم شب رو اونجا سر کنیم

...

نیمه های شب بود که با صدای گریه هیما چشمامو از هم باز کردم ..امیر حسین غرق در خواب به

سمتم پهلو کرده بود...اروم برای اینکه بیدار نشه ازش فاصله گرفتم بلند

شدم و از اتاق بیرون اومدم

صدا از طبقه پایین می اومد ...پایین رفتم و سری چرخوندم...

پرستار خواب الود.. هیما رو بغل کرده بود و داشت می گردوندتش تا

بچه اروم بشه و بخوابه

تا منو دید با نگرانی به سمتم برگشت:

-ببخشید خانم . ..از خواب بیدار شدید...؟

-چی شده ..؟چرا گریه می کنه ؟

-نمی دونم ...شیرشو که دادم ..پوشکشم چک کردم ..اما مرتب گریه می کنه

..

دستامو برای گرفتن هیما به سمتش بلند کردم:

-بدش ...بیینم

بچه رو بهم داد و هیما رو توی بغلم گرفتمش ... سرشو گذاشتم روی

شونه ام و حین ماساژدادن

کمرش به سمت اشپزخونه راه افتادم
 بچه که بودم وقتی مادرم حمیدرو به دنیا آورده بود.. برای اروم کردنش مرتب به بغل من می
 داد تا خودش به کاراش برسه

برای همین .. یاد گرفته بودم که چطور باید برای بچه اونقدر اواز بخونم و دستمو روی
 شانم حرکت بدم که اروم شه..

پرستار خواست دنبالم بیاد که بهش گفتم:

-تو برو ..خواهید میارم ... می ذارم سر جاش...

خدا خواسته بدون حرفی زود قبل از اینکه نظرم عوض بشه قبول کرد و رفت..

وارد اشپزخونه شدم ..شیشه شیر بچه رو آماده کرده بود...و روی میز گذاشته بود

شروع کردم آروم به اواز خوندن..... یاد گذشته ها افتاده بودم ...کم کم بچه

اروم شد...نیم ساعت

چرخونده بودمش..

خسته از تو آغوش گرفتنش ...شیشه شیرشو برداشتم و یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم

...

روش نشستم ...و سر شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم...

تا شیر به لباش رسید به شدت شروع به میک زدن کرد..

به واکنشش لبخند زدم که با صدای امیر علی به خودم اومدم:

-پس پرستار برای چی گرفتیم ...که تو اذیت بشی؟

شیشه رو کمی توی دستم جا به جا کردم:- نمی تونست ارومش کنه ..منم به زور ارومش کردم...

به سمت کابینت رفت و لیوانی برای خودش برداشت و برای خوردن اب در یخچالو باز کرد...

-دقت کردی چقدر شکل خودته ؟

حرفی نزد و اب بطری رو توی لیوان سرازیر کرد...

-اسم قشنگی روش گذاشتی..هیما...برازنده اشه ...چی شد که این اسمو

براش انتخاب کردی ؟

به در خروجی اشپزخونه خیره شده بود و قلپ قلپ اب می خورد:- همین طوری ...

به گونه هیما دست کشیدم ..:

-چه اروم شده ..دوست داری بغلش کنی؟...خیلی مزه میده ..تازه دختر

بچه ها اونقدری که توی بغل

پدراشون اروم میشن توی بغل مادرشون اروم نیستن

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت که غرق در نگاه صورت هیما بودم لبخندی زدم:

-یه روزی چشم باز می کنی می بینی انقدر بزرگ شده که باورت نمی شه این

همون هیما کوچولوی

خودته ...هیمایی که مرتب برای اروم کردنش باید بغلش می گرفتی

فکش منقبض شد و نگاهشو ازم گرفت و دوباره به در اشپزخونه چشم دوخت

...

شده بود یه موجود غیر قابل نفوذ.. وقتی دیدم حرفی نمی زنه... سرمو پایین

گرفتم و به شیر خوردن

هیما خیره شدم که با صدای اروم و ناراحت کننده ای همونطور خیره به در گفتم: ..

-از اسمای کردی خوشش نمی اومد...یه بار سر اسم بچه

...نظرشو خواستم و یه اسم

کردی گفتم..

به شدت مخالفت کرد...و گفتم یه اسم باید تو وزن اسم خودم براش بذارم

..عشق...بچه پسر بود...

امیدوار از حرف زدنش سرمو بلند کردم و ازش پرسیدم:

-برای همین روش یه اسم کردی گذاشتی؟ خیره به همون در

یه قلب دیگه از ابشو خورد:

-چند روز پیش مادرش اومده بود مطب...اصلا تحمل دیدنشو نداشتم

...حضورش اعصابمو بهم

ریخت....طوری که مجبور شدم تمام مریضامو رد کنم که برن به سمتم چرخید..لیوانو با دو

دست گرفت ..و به کابینت تکیه داد....می

دونستم نیاز به حرف زدن

داره...پس حرفی نزدم که راحت حرفاشو بزنه:

-مرتب قسم می خورد که اصلا نمی دونسته حنانه این کارارو کرده ...خواهش می کرد حنانه رو

ببخشم و اگه آشنا و کسی دارم کمکش کنم که از اون تو در بیاد سکوت کرد و به لیوان توی دستاش خیره شد...چقدر امیرعلی عوض شده بود:

-یگانه هم تو اتاق بغلی بود و همه ی حرفاشو شنید دلم برای یگانه سوخت:

-ناراحت شد؟

متعجب سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد:

-یگانه رو می گم ؟

تازه یاد یگانه افتاد...سری تکون داد:

-نمی دونم ...چیزی که به روی خودش نیاورد...دختر ارومیه

...خیلیم تو داره

...

با سکوت بهش خیره شدم:

-اونقدر این زن ..گفت و گفت و التماس کرد که با اعصابی داغون از مطب زدم بیرون

مسخره اس ...به حدی نگران دخترش بود که یه بارم سراغی از نوه اش

نگرفت ...بیچاره فکر میکنه هنوز راهی برای برگشت هست زار می زد و می گفت پدرش

دیگه نمی خواد دخترش رو ببینه ...از روی منم

خجالت میکشه ..و دیگه

کاری با دخترش نداره... برای همین زن بدبخت اومده بود سراغم که از من کمک بگیره
بیچاره فکر می کرد با رضایت من.. تو.. امیر حسین... همه چی به خوبی و

خوشی برطرف میشه... و

همه چی مثل سابق میشه... مثل سابق میشه و من حاضرم دخترشو قبول کنم و
باهاش زندگی کنم...

صورتش از فرط عصبانیت در هم رفته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود:

- می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

روشو به سمتم برگردوند و خیره نگاهم کرد.. پرسیدنش یکم سخت بود.. نفسم

رو با احتیاط بیرون

دادم:

- تو... هنوز... یعنی.. چطوری بگم... خوب... هنوزم دوسش داری؟

بی حرف تو نگاهم... خیره مونده بود.. صورتم از طرز نگاهش رنگ به رنگ شد:

- به نظرت دوست داشتن یا نداشتن من.. چیزی رم عوض می کنه

؟

به لبهام حالتی دادم و مردد گفتم:

- هیچ وقت توی این.. یه سال نخواستی بری دیدنش؟ نگاهش آشفته و

دردمند بود:

- می رفتم دیدنش که چی بشه؟.. که بدتر خودم رو نقره داغ کنم

..که باز تو

چشمام خیره بشه و از عشق مرده

اش حرف بزنه ؟

از نفرتاش حرف بزنه. ؟.به امیر حسین بدو بیراه بگه ...؟ با لذت از کشتن تو

حرف بزنه ...؟ برای چی می رفتم ...؟

کسی که حتی یه ذره حس مادری نداشت که به محض به دنیا اومدن بچه

حاضر بشه حداقل یه نگاه

به صورت بچه اش بندازه ...به نظرت دیدن و ملاقات کردن داره ؟

بی حرف نگاهش کردم:

-می دونی چرا بغل کردن این بچه . ..انقدر برام سخته ؟ سکوت کردم:

-برای اینکه می ترسم وجودش ..بوش ... طرزنگاهش ...به کسی رفته باشه

که دیگه نمی خوام حتی یه ذره هم تو قلبم

احساسش کنم لبخند محزونی زدم ...حق

داشت: -چرا یگانه؟؟!!...اونم بعد از یکسال

!!!...واقعا با همه ی این مسائل .. کنار اومد؟

ناراحت سرش رو تکونی داد و تکیه اشو از کابینت جدا کرد ...

به سمت میز

اومد..نزدیکترین صندلی روییرون کشید . . .

لیوانشو روی میز گذاشت و بعد از نشستن... دستاشو دور لیوان حلقه کرد و یه دفعه تو
چشمام خیره شد:

-خوشبختانه یا متاسفانه جز اون دسته از ادمایی نیستم که بخوام توی زندگیم

.... اشتباهی رو.. دو بار

تکرار کنم

آره فراموش کردن ادمی که صبح تا شب باهاش بودی و حاضر بودی هر کاری

براش بکنی... هر کاری ..

خیلی سخته... اونقدر سخت که مدام افکار بی سر و ته ... توی سرت جولان

می دن و گاهی ممکنه

مغزت اندازه یه پسر بچه ۱۰ ساله بشه... که هر فکری می تونه با خودش بکنه

به این که فکر کنه که حتما یه راه برگشی هست.. حتما میشه یه کاری

کرد... دوباره میشه که همه

چی رو مثل روز اول برگردوند سر جای اولش اما به دقیقه نکشیده... عقل

آدم بر می گرده سر جاش...

که چطور می خوای به کسی فکر کنی که یه شبه از هستی ساقط کرد...؟

چطور می خوای بعد از برگشتش.. یه عمر تو چشماش خیره بشی و فکر کنی

که آیا دوستم داره یا باز

داره برای خودش نقشه می کشه؟... داره بازییم می ده... دوباره توی یه فکر دیگه است

اصلا همه ی اینا به یه طرف ... این بی محبتیاش ... بی معرفتیاشو.. باید
 چطوری از ذهنم محو کنم ؟...
 چطوری باید دل شکسته امو التیام ببخشم ؟ اصلا مگه میشه ؟ نه آوا... دیگه نمیشه بهش
 فکر کردمخیلیم فکر کردم
 عقل میگه .. منطق میگه .. که دیگه نمیشه ..
 یه ساله که دارم بهش فکر می کنم...
 بهترین راه فراموش کردن گذشته و زنی به اسم حنا.
 فقط تشکیل یه زندگی جدیده ... یگانه کسی نیست که با یه نگاه عاشقش شده
 باشم ... یا دلم رو
 برده باشه...
 در واقعه حنا گند زده به همه این حسا... به همه ی این چیزای خوبی ... که می تونست برای
 من اتفاق بیفته
 قضیه اینه که ... یگانه تنها کسیه که فکر می کنم می تونه باعث بشه ... همه این
 چیزا را دور بریزم ... تنها
 کسیه که می تونم با اطمینان هیما رو بهش بسپرم .. بدون اینکه نگران باشم که قراره چطور
 زیر
 دستاش بزرگ بشه. ۵ ماهه توی مطبم مشغوله ... احساس می کنم حضورش بهم آرامش می ده
 ... نگرانی رو ازم دور می کنه ..

هرچند با این اوضاع روحی داغونم... خیلی دارم تو حقش بدی می کنم...
 نمونه اش ... مرا سم دیشب ...باید یه شب پر خاطره برایش می ساختم...اما فقط بغ کردم
 فقط...

سکوت کردم... و نتونستم یه لبخند ساختگی بزنم که دلخوش بشه مطمئنم خیلی ناراحتش
 کردم...اما خانوم تر از این حرفاست که بخواد به روم بیاره
 لبخندی تلخ زینت لبهاش شد:

-برعکس حنانه وقتی ازش خواستگاری کردم...گو نه هاش از خجالت
 حسابی سرخ شد و گل انداخت ..دست و پاشو
 حسابی گم کرده بود

...اصلا انتظار نداشت بخوام با این اخلاق گندم ازش خواستگاری کنم
 ...انقدر اخلاقم بده که فقط خودم می دونم
 چه ادم افتضاحیم ..

مطب که می رفتم...همیشه اون بود که اول سلام می کرد...در برابر
 بداخلاقیم ..بی توجهیام ..ساکت میشد..حرفی نمی زد و فقط چشم می گفت..

انگار فهمیده بود گذر زمان همه چی رو خوب می کنه ..خوب نکنه ... لااقل بهتر می کنه
 زورم که اینجا به کسی نمیرسید..بهش زور می گفتم ..بعضی از مریضامو می نداختم گردن اون
 ...مجبورش می کردم بیشتر بمونه ...چون فکر می کردم یه دختر ناز پرورده مثل حنانه
 است...

مثل دیوونه ها به جای حنانه ... از اون انتقام می گرفتم... این در حالی بود که
اصلا شرایط زندگیشو

نمی دونستم ... فقط همین که استادم تاییدش کرده بود... برام کافی بود...

چون زندگیش ... خودش برام مهم نبودن ... تا این که یه روز انقدر کارمون

طولانی شد که بلاخره به حرف اومد و

گفت بایدزودتر بره

دونفر تو نوبت بودن ... اون روزم از اون روزایی بود که اعصابم خرد بود... تا

گفت بذارم بره .. از کوره در

رفتم .. که چرا انقدر بی مسئولیته ... و مجبورش کردم اون دو نفرم اون راه بندازه

..هیچی نتونست بگه

...به ناچار قبول کرد ...اما مدام چشمش به ساعت بود...

فکر می کردم خیلی مظلومه ... که هر چی بهش میگم بی چون و چرا میگه چشم ...

ساعت ۱۰ شد... مثل مرغ سرکنده داشت تند تند وسایلشو جمع می کرد... من که زود رفتن

ونرفتمم برام فراقی نمی کرد

تازه دوز اذیت کردنم رفته بود بالا... کیفشو برداشت و از اتاقش بیرون اومد

...خواست بگه خداحافظ که

بهش گفتم:

-کجا؟ .. هنوز یه مریض دیگه مونده

رنگش پرید و تو جاش خشکش زد... به دور تا دور مطب نگاهی انداخت و گفت :

-دکتر کسی که تو مطب نیست ..

به دروغ گفتم:

-تا به ربع دیگه میاد

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-ببخشید من نمی تونم بمونم..

بدم اومد از اینکه رو حرفم .. حرف زده بود و نه آورده بود... اخم کردم و گفتم:

- منم باید برم .. شما تا به ربع بمون ... اگه نیومد برو مسر تو چشمام خیره

شد و گفت:

-شرمنده دکتر نمی تونم بمونم .. تا الانم خیلی دیر کردم

-شما تو مطب من کار می کنی هر وقت که من بگم می ری... نه اینکه هر

وقت خودت خواستی ..

کاش می دونستم چقدر به حقوق اینجا احتیاج داره... و اذیتش نمی کردم

...اخره بعد از مدت ها تفریح

خوبی گیر آورده بودم ... می خواستم با اذیت کردنش کمی تفریح کنم و تو دلم

بخندم ... شایدم می خواستم ذهنمو از درگیری تو گذشته ها... دور کنم...

کیفمو برداشتم که برم ... پشت سرم اومد و با صدایی که بلند نبود ... اما

محکم و قاطع بود گفت:

-بله هر وقت شما امر بفرمائید دکتر...البته ساعت کاری من مشخصه...منم که تمام کارامو انجام

دادم...لابد ایشونم خارج از برنامه نوبت گرفتن..که این دیگه جز وظایف من نیست...من همین الان باید برم...خونه..چون واقعا دیر کردم

می دونستم مجرده..چون کامل قبل از اینکه به مطبم بیاد پرونده اشو خونده بودم...حرصم گرفته بود

که حتما کسی رو داره که برای رفتن به پیشش انقدر بی تابه و عجله داره... برای همین متلک بارش کردم...چون فکر می کردم با کسیه:

-آخی..طرفتون..بیتابتون میشن که اگه یکم دیرتر برید؟ داغ کرد..صورتش قرمز شد و با صدای کنترل شده ای گفت:

-شما رو نمی دونم که چقدر تو زندگی مسئولیت پذیر هستید..اما من نسبت به یکی وظیفه ای دارم که باید انجام بدم..

کسی که الان درست سه ساعت تمام چشمش به در خشک شده که دخترش درو باز کنه و بره یه چیکه اب بذاره تو دهنش...

چرا؟!..چون که توان راه رفتن نداره...حتی نمی تونه یه دستشویی ساده رو هم

بره ... پرستارم که ۳
 ساعتی هست که رفته و مادرمو تنها گذاشته...
 حالا ممنون میشم خودتون به اون مریض خارج از نوبتتون برسید... چون اگه از اینجام بیرونم
 کنید.. حاضر نیستم ... به خاطر پول اینجا.. مادرمو تو تشنگی و گشنگی
 بذارم .. با اجازه دکتر
 تا حالا انقدر از خودم بدم نیومده بود... به خودم که اومدم از مطب زده بیرون
 .. تند رفتم دنبالش ... اون
 موقع شب مگه ماشین گیر می آورد.. از پارکینگ در اومدم .. با عجله داشت
 می رفت سر خیابون که یه
 ماشین بگیره به سمتش رفتم .. بوق زدم .. متوجه ام شد...
 شیشه رو پایین دادم و
 گفتم بیاد بالا
 برسونمش
 چنان چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم فهمیده .. در مورد مریض سرکارش گذاشتم
 -پس مریضتون ؟
 خنده ام گرفته بود:
 -خودتون گفتید خارج از نوبته ... همون بهتر اصلا نیاد .. بیاید بالا
 .. اینجا

ماشین دیر گیر تون میاد...
 مردد بود که خودم در جلو رو باز کردم... معلوم بود عجله داره که دیگه تعارف
 نکرد و سوار شد... خودت
 که دیدی خونشون کجاست.. خیلی از مطب من دوره...
 وقتی رسوندمش انقدر هول بود که یادش رفت خدا حافظی کنه
 ... تند پیاده
 شد و رفت
 از اون روز به بعد یه حس احترام نسبت بهش پیدا کردم... از اینکه نسبت به
 کسی تعهد داره... ادما
 براش مهمن... و وقتشو به بطالت نمی گذرونه... زندگی براش ارزش داره...
 هدف داره..
 حتی کار بدمم به روم نیورد... انگار نه انگار که می خواستم اذیتش کنم...
 روز بعدش که حال مادرشو
 پرسیدم.. مثل همیشه با همون چهره اروم... جوابمو داد و گفت که خوبه و
 عذاب وجدانمو از بین برد
 کم کم این ادم و افکارش روم تاثیر گذاشت... انقدر که با خودم گفتم می تونم در کنارش یه
 زندگی اروم داشته باشم...
 خنده اش گرفت:

- راستشو بخوای هنوزم نمی دونم چرا بهم جواب مثبت داد... چون توی تمام

این مدت که با من کار

کرده .. چیز خوبی ازم ندیده که بخواد تحت تاثیر قرار بگیره ... نه محبتی .. نه خنده ای ...

لبخند زدم ... از توی فکر بیرون اومد و مستقیم بهم خیره شد:

- تو چی؟ توام مثل بقیه فکر می کنی دارم اشتباه می کنم؟

از حرفش جا خوردم:

- این انتخاب توعه ... قراره تو به عمر باهات زندگی کنی ... تو باید ببینی و

بفهمی که این کارت .. این

تصمیمت .. اشتباه هست یا نه ... به هر حال دیگه بچه نیستی که بگیم از

روی احساسات داری

تصمیم می گیری

با لبخند بهم خیره شد و گفتم:

- من که ازش خوشم اومده..

لبخندش پر محبت تر شد و نگاهش به سمت هیما سر خورد

...رفته رفته

لبخندش محو شد و اخم

ظریفی رو پیشونیش نشست که توی یه تصمیم آنی هیما رو روی دستام بلند

کردم به طرفش و
گفتم:

-به کسی نمیگم که بغلش کردی...بیا به بارم که شده بغلش کن
..تا آخر عمر که نمی تونی ازش دوری کنی ...

بهم خیره شد:

-نمی تونم

- بخوای می تونی ... چون از وجود خودته ... باور کن تا بغلش

کنی...بهترین حس دنیا بهت دست میده ...یه حسی که نمی خوای باهیچی عوضش کنی...فقط
یه بار امتحانش کن

به من و بچه خیره شده بود....کم کم نگاهش رفت سمت بچه...

بلند شدم...هول کرد و بلند شد و قدمی به عقب رفت ..اما کوتاه نیومدم ..به

طرفش رفتم ..درست رو به روش

ایستادم:

-بغلش کن

..ترسیده بود:

-من بلد نیستم می ندازمش

-بلدی نمی خواد...تازه اشم من هستم ...مراقبم ..تو به بار بغلش کن

..فقط به بار

خیره به نگاه اروم هیما..با قورت دادن اب دهنش... دستاشو برد زیر بدن هیما

تا توی بغلش بگیره .. با
احتیاط بهش دادم ..

مثل یه چیز عجیب و غریب به بچه خیره شده بود لبخندی زدم:

نترس به خودت بچسبونش ... به خدا خیلی مزه می ده ..

با تموم شدن حرفم نگاهشو ازم گرفت و هیما رو اروم به خودش چسبوند... بچه که خوابش
نمی برد

اهسته گاهی دستاشو تکون می داد.. امیر علی محو حرکات بچه ... حضور منو فراموش کرده
بود - الان چه حسی داری؟ نگاه از بچه نمی گرفت:

- نمی دونم

لبخندم غلیظ تر شد:

- همین ندونستن خودش بهترین حسه

جوابی به حرفم نداد... بعد از چند لحظه که دیدم محو هیماس .. اروم از

اشپزخونه خارج شدم .. و به

سمت طبقه بالا رفتم ... معلوم بود دلش پر می کشید برای توی بغل گرفتن هیما... بالای پله ها
برگشتم و به در اشپزخونه خیره شدم

... خبری نبود.. سری تکون دادم و وارد اتاق شدم...

برای اینکه امیر حسین از خواب بیدار نشه .. اروم ملافه رو بلند کردم و خواستم زیرش بخزم
که چشم بسته گفت:

-تو چرا اروم و قرار نداری دختر...همش در حال حرکتی

...کجایی؟

خنده دندون نمای بی صدایی کردم و گفتم:

-تو هنوز نخواییدی ...؟

به طرفم پهلو کرد و چشماشو باز کرد:

-تو مگه می ذاری ؟

در حین دیدن چهره دوست داشتیش ..نوک بینیشو کشیدم و گفتم:

-می دونی چندتا دوست دارم ؟

-نصف شب سوال ریاضی پرسیدنت چیه ؟نه نمی دونم چندتا؟ با قبول بچه از طرف امیر علی

می خواستم از خوشحالی بال در بیارم ..دستامو از هم باز کردم و مثل

بچه ها گفتم:

-این هوا

خوابالود خندید و یهو دست بلند کرد و منو توی بغلش کشید و گفت:-این هوا که کمه

..بیشترش کن

ریسه رفتم از خنده و اون با چشمای بسته گفت:

-بگیر بخواب...

سرمو روی سینه اش گذاشتم و در حالی که می خندیدم ازش پرسیدم:

-تو چندتا دوسم داری؟

-اومممم ...هزار هزار هوا...

-این هوا کو ..که من نمی بینمش ...؟

-بینی که مزه اش میره ...جان من بخواب ..خوابم میاد

-باشه می خوابم ... فقط یه سوال

-هوم ؟

-اون روز که توی بیمارستان با اون دختر کوچولو بازی می کردم

...تو از پشت سر

غافلگیرم کردی

...یادته ؟

چشمش بسته بود اما لبهاش از خنده کش اومد:

-همون روز که زبونت بند اومده بود سر بازی رنگا..؟

-اوهوم...

چشم بسته ازم پرسید:

-چرا بهش گفתי عسلی ؟ یاد

اون روز افتادم:

-اخه یه دفعه ای تو و رنگ چشات اومد تو ذهنم

-اون روز انقدر با نمک شده بودی ..انقدر هول کرده بودی که دلم می خواست بشینم فقط

نگات کنم -برای همون بهم شیفت شب دادی ؟

همونطور که با دو دست منو توی بغلش گرفته بود ..کمی منو بالاتر کشید -بخواب...

-تو چرا انقدر دوست داری منو اذیت کنی ؟

-چون دوست داشتنی هستی

-امیر حسین؟

بلند خندید...:

-اینا اذیت نیست

-لابد ابراز احساساته؟

-آباریکلا...حالا بگیر بخواب..

هر دو زده بودیم زیر خنده ... این خنده ها خیلی شیرین بودن ...اونقدر

شیرین که حالا حالاها نمیشد مزه

خوبشو به فراموشی سپرد

برای امیر علی خیلی خوشحال بودم ..گاهی باید بعضیا بیان تو زندگیت تا

بتونی خودتو پیدا کنی

..بفهمی کجای کاری...و از زندگی چی می خواهی ...امیر علی نیاز به یگانه

داشت ...خودشم هنوز به

طور کامل نمی دونست چی می خواد...ولی دل و عقلش یه جورایی داشتن

کمکش می کردن ...خودشم می دونه نیاز به یکی داره..... یکی مثل یگانه ...تا بتونه باز مثل

گذشته ها سرپا بشه

فصل جدید:

وارد بخش که شدم ... بعد از عوض کردن لباسهام ... برای دیدن بیمارم با گرفتن پرونده اش از پرستار به سمت اتاقش به راه افتادم..

وقتی وارد اتاق شدم ... امیرحسین با ورودیای جدید سر یکی از بیمارای ایستاده بود .. بالای تخت بیمارم رفتم ... امیرحسین نگاهی بهم انداخت ... در جوابش منم نگاه کوتاهی بهش

انداختم و گوشیمو از دور گردنم برداشتم .. که از دست بچه ها نالید:

-یعنی واقعا اینم بلد نیستید ؟

سرمو بلند کردم .. بچه ها رنگ پریده نگاهش می کردن:

-تو اتاق عمل که اونید .. اینجا که وضعتون اینه .. پس به چه دردی شماها میخورید ؟

به دختر و پسری که دورتر از همه ایستاده بودن و ریز ریز می خندیدن خیره شدم

..یه لحظه یاد خودم و یوسف افتادم ... چندین سال پیش ... لحظات شیرین

اون زمان .. حس شیرینی رو به زیر
پوستم دوند:

«-تشخیص این بیماری کار زیادی سختی نیست که انقدر توش عاجزید

یوسف کمی به طرفم خم شد و دم گوشم اروم گفت:

-این موحد فکر می کنه ما شاخ قولو شکستیم که اینجایم ..از کجا باید بدونیم اخه ؟..از بابای

تاجرمون. ؟..ای مصبتو شکر

جلوی خنده امو گرفتمخودشم به خنده افتاد که امیر حسین باتشر بهش گفت:

- سلحشور تو انگاری زیاد واردی...بیا جلو ... شاید تجربیاتتو بتونی به اینام یکم انتقال بدی

یوسف که انتظار مچ گیری از طرف امیر حسینو نداشت .. پس گردنشو با ژستی خاص خاروند
و گفت:

-تو انتقال اطلاعات که شکی نیست دکتر..اما اگه جسارت نباشه

..خانوم دکتر فروزش

بیشتر واردن

از ترس سیخ ایستادم ..امیر حسین و بقیه بهم خیره شدن.

.نمی دونستم چی بگم که از هیجان یه تشخیص بی ربط پروندم...

امیر

حسین با تاسف سری تکون داد و

گفت:

-هر دم از این باغ بری می رسد یوسف
شیطون شد و با خنده گفت:

-دوتا دوتا هم می رسد دکتر

حرفش همه رو به خنده انداخت حتی امیر حسین رو همه می خندیدن

اما من بغض کرده بودم .. و برای یوسف خط
نشون می کشیدم «

با صدای امیر حسین به زمان حال برگشتم .. داشت برای بچه ها حرف می زد

و تمام جزئیاتو براشون مو به
مو توضیح می داد

.لبخندی زدم و بهش چشم دوختم ...گرم کارش بود و بچه ها بهش خیره

بودن ...سرمو پایین انداختم و به بیمار
خیره شدم

چه روزایی رو که نگذرونده بودیم ...روزایی که طمع تلخشونو می تونستم همیشه احساس
کنم

..عوضش روزای خوبی رو همباهم داشتیم ...روزای خوب ماه عسلمون توی کردستان

...اسب سواریمون و ترس من از افتادن از روی اسب

امروز یه چیزیم شده بود..ناخودآگاه داشتم از گذشته ها و اتفاقاییکه خیلی

ازشون گذشته بود... .

یاد می کردم ...

خواستگاری عجیب و غریب امیر حسین بعد از اون همه دور زدن تو خیابونا ...توی ماشینش

..

نجات دادم از اون وضع اسفناک سرد خونه ...و فراری دادم از اونجا.. .

گوشی رو توی گوشم کمی جا به جا کردم... صدای قلب بیمار رو بین این

همه فکر نمی تونستم

خوب تشخیص بدم..

دوران خوش و عذاب اور دانشجویی...چه روزای خوبی بود... .

مریض به لبخند عجیب رو لبهام با تعجب خیره شده بود

اولین باری که امیر حسین رو دیدم ..وقتی بود که برای اولین بار وارد کلاسمون شده بود...و

نگاهی که

با بی حالی به جمعیتمون انداخته بود... .

تک تک چهره های بچه ها رو به یاد می اوردم ...از وجودامیرحسین ناراحت بودن ..چون

برخورد خوبی

باهامون نداشت و انگار به زور کلاسمونو تحمل می کرد

وقتی همه جزوه هامونو باز کردیم که مشغول نت برداری شیم ...

بلند شد و روی

تخته اسم یه

بیماری رو نوشت .. بیماری که اسمشو یه بارم نشنیده بودم .. برگشت طرفمون

.. به قیافه های هاچ واجمون نظری انداخت و گفت :

-می دونید این چیه ؟

همه ترسیده و رنگ پریده بهش خیره شده بودیم .. ابروهاشو با تاسف بالا داد و گفت :

-خوشبحال من که قراره وقتمو با شماها حروم کنم

به سمت میزش رفت ... کیفشو برداشت و به سمت در رفت ... با دهن باز

نگاهش می کردیم که قبل

از خروج ... فقط سرشو برگردوند و گفت :

-جلسه بعد درباره این بیماری .. درباره علائمش .. نحوه درمانش

... و هر

چیزی که مربوط بهش هست

امتحان می گیرم ... هر کی که بیفته .. باید درسو حذف کنه ...

امتحانی که فقط ۱۰ نفر ازش نمره قبولی گرفتیم ... ۱۰ نفری که از اون روز به بعد یه جور

دیگه رومون

حساب باز کرده بود... با اینکه کسی رو از اون درس حذف نکرد .. اما درس

دادن و توضیح دادناش فقط

مختص ما ده نفری بود که بیشتر مورد خطابش بودیم ...

طاقت نیوردم و دوباره به نیم رخش خیره شدم ... روی بیمار خم شده بود و

معاینه اش می کرد... .

چه خوب بود که داشتمش ...چه خوب بود که قسمت هومن یا یوسف نبودن

...چه خوب بود که سایه

حمایتاشو داشتم ..سایه دوست داشتنشوچند وقت پیش شعری می خوندم که درست ... وصف

الحال الان منو داشت

...وجودم با تک تک کلمات شعر پر از امنیت و

آرامش می شدن

«-میدانم نمیدانی چقدر دوستت دارم و چقدر

این دوست داشتن همه چیزم را در دست گرفته

است » به انگشتای کشیده اش خیره شدم :

«میدانم نمیدانی چقدر بی آنکه

بدانی ، میتوانم دوستت داشته باشم ،

بی آنکه نگاهت کنم ، بی آنکه

صدایت کنم ، بی آنکه حتی زنده

باشم »

حالت صورت و موهایی که از نوازشون سیر نمی شدم :

«میدانم نمیدانی

تابه حال چقدر دوست داشتنت مرا به
 کشتن داده است! « زیاد خیره شدن
 بهش اونم جلوی اون همه ادم کار
 درستینبود..سرم رو تکونی دادم و به
 سختی به کارم ادامه دادم

زمانی که معاینه ام تموم شد.. گوشیمو دور گردنم انداختم که دیدم کار امیر حسینم تموم شده
 و بچه ها در حال بیرون رفتن هستن پرونده بیمارو باز کردم و انتهای تخت مشغول نوشتن
 داروهای جدید و

وضعیت پیشرفت بیمار شدم که

گرمای تنش رو در کنار خودم احساس کردم از گوشه چشم نگاهی بهش

انداختم و با لبخندی در

حالی که اخرین دارو رو می نوشتم گفتم:

-یکم باهاشون مهربون تر باش ...گناه دارن...

با لبخند کوتاهی ...چشم غره ای بهم رفت و اروم پرونده رو از زیر دستام به سمت خودش
 کشید

...نگاهی به نوشته هام انداخت و گفت :

-لازم نیست تو دلت براشون بسوزه ..حقشونه

به سمتش برگشتم .. سرش تو پرونده بود.. دست به سینه شدم و خیره بهش گفتم :

-شاید یکی از اون بیچاره ها عین من روزی هزار بار ازت بترسه

..اونوقت چی؟

فقط چشماشو بالا داد و با کمی اخم گفت :

-قرار نیست دیگه آوا فروزشی تکرار بشه که بخوام حواسمو جمع کنم

قندی توی دلم اب شد که نگاهی به مریض و بعد پرونده و من انداخت و گفت :

-بهتره از این به بعد مسئولیت اینایی که براشون دل می سوزنی رو به تو بسپرم

...

اب دهنمو قورت دادم:

-خیلی مونده ما به پای شما برسیم دکتر ...ما رو معذور بفرمائید و از این

نسخه های پر رنگ و لعاب برامون

نیچید

-متاسفم تصمیم رو گرفتم ..عوض نمیشه

خندیدم و در برابر حرفش به ناچار سر تعظیم فرود اوردم که گفت:

-امروز بریم خونه ما یا پاتوق من ؟

-نمی دونم تصمیمش سخته...

-پس بیا سنگ کاغذ قیچی ...

سرمو مطمئن تکون دادم و در برابر مریضی که با بهت بهمون نگاه می کرد رو به روش قرار

گرفتم و اون با خنده گفت:

-سنگ .. کاغذ... قیچی

اون یکی مریضم محو ما شد...برای بار دوم ...من گفتم:

-سنگ... کاغذ... قیچی

با دیدن نتیجه هر دو زدیم زیر خنده و اون گفت:

-خونه ما

همیشه توی این بازی می باختم... دیگه عادت شده بود... پرونده بیمار و

برداشتم.. و همراهش از اتاق بیمار

بیرون اومدیم و من گفتم:

-کاش امیر علی.. یگانه رو امشب بیاره

پرونده ی توی دستشو جا به جا کرد و گفت:

-منی دونم... اصلا به نظرت چطوره.. امشب دوتا شونو دعوت کنیم پاتوق خودمون ؟

ابرویی با ذوق بالا دادم و گفتم:

- فکر بدیم نیست... خیلیم خوبه ... چون هنوز اونطوری فرصت نشده که

بیشتر باهم آشنا بشیم... من دعوتشون

کنم یا شما دکتر جان ؟

از گوشه چشم نگاهی به شیطنت و خنده روی لبام انداخت و گفت:

-بهت یه مرخصی نصفه روزه بدم ... می تونی بری مطب امیرعلی ؟

چینی به بینیم دادم و گفتم:-مرخصی با حقوق ؟ با بدجنسی

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اصلا خودم زنگ می زنم ..منو باش گفتم به بهونه رفتن به اونجا یکم اب و هوا عوض کنی

-ای جانم .. چقدر تو خوبی دکتر
 -می دونم عزیزم ... حالا می ری یا نه ؟ چون می دونم تلفنی امیر علی قبول
 نمی کنه ... از اونجایی هم
 که اگه تو بری ... سخته که برات بهونه بیاره ...
 از حس شوخی در اومدم و گفتم:
 -اگه قبول نکرد چی ؟
 -تو بگو... یکم چاشنی زور توش به کار ببر... مجبور میشه قبول کنه ... مامان
 می گفت این روزا خونه ام که میاد ... زیاد حس و حال کاری نداره... یه گردش شبانه شاید
 براش خوب باشه
 هفته دیگه مراسم عقدشونه ... نمی خوام انقدر تو خودش باشه ... دوست دارم که خوشبخت
 بشن...
 به نظر که یگانه دختر خوبی میاد..
 -اوهوم .. دختر ناز و دوست داشتنیه .. فقط نیم نگاهی
 بهم انداخت:
 -فقط چی ؟
 -احساس میکنم امیر علی اون حسی که بایدو بهش نداره..
 امیر حسین ناراحت نگاهشو ازم گرفت:
 -منم از همین می ترسم .. می ترسم از سر لجبازی با خودش این کارو کرده
 باشه ... این چند وقته

اصلا نمی تونم رفتاراشو تشخیص بدم ..اصلا نمی تونم بفهمم داره چیکار می کنه

-دختره گناه داره ...اگه همه امیدش امیرعلی باشه و امیرعلیم اونمی

نباشه که فکر می کرده ...ضربه

بدی می خوره ...فقط خدا خدا می کنم امیر علی به آینده اش ...

به این

دختر ..به زندگیش ..خوب فکر کرده

باشه...

امیر حسین سعی کرد لبخندی بزنه:

-پس می ری ؟

سرمو مطمئن تکون دادم...:

-اره ...مگه میشه دکتر جانم دستور بفرمایند و ما نگوئیم چشم خندید:

-پسره دیوونه خونه قبلی رو فروخت اینو خرید..

-اینکه قشنگتره

-دردسرش برای شماها بیشتره ...

شونه ای بالا دادم:

-حالا برم ؟

-نه زوده ..یکم بمون بعد برو اخم

کردم:

-باز تو خواسی مرخصی بدی ...شروع کردی... به غر غر کردنا..بهت

نمیاد..نکن از این کارا..نکن دکنر

سعی کرد توی راهروی اصلی نخنده ..اخه بعضیا که از کنارمون رد می شدن

..نگاهی بهمون می نداختن

-انقدر زبون نریز ...از بعد از ظهر این بچه های گیج با توان

...برات از خدا

طلب صبر و بردباری می کنم ریز

خندیدم:

-نخند..وقتی دیوونه ات کردن ..وقتی اومدی پیشم التماس ... که دیگه

مسئولشون نباشی...خندیدناتم می

بینم

-سعی می کنم به اون روز نیفتم

-می ندازنت

-مزه اش به همین چیزاست ..ته دلمو خالی نکن بهم خندید و

برای رفتن به اتاق عمل ازم جدا شد

بین راه .. قبل از رفتن به مطب یه جعبه شیرینی گرفتم ...مرخصی امیر حسین کل و هوم دو

ساعت

بیشتر نبود...دلم خوش بود که بقیه روز برای خودم خوش می گذروندم

اما باید بلافاصله بر می گشتم...محبتاش منو کشته بود
 بعد از پارک کردن ماشین...جعبه شیرینی و کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده
 شدم...مطب امیر علی طبقه چهارم ساختمون مقابلم قرار داشت از اسانسور که در اومدم
 یکراست به طرف در مطب رفتم...و زنگو فشار دادم
 کمی بعد منشی درو باز کرد و با دیدنم لبخندی زد و رفت کنار و گفت:

-بفرمائید

قبلا چندباری اومده بودم مطب و منشی منو می شناخت -هستن؟
 دستشو به سمت اتاق امیر علی نشونه گرفت و گفت:
 -مریض دارن...دیگه کارشون تمومه...می رم بگم شما اومدید
 -نه نه نیازی نیست..منتظر میشم..تا کارشون تموم بشه...
 سری تکون داد...جعبه شیرینی رو به دستش دادم و منشی با گفتن چشمی... ..

برای آوردن یه

فنجون چای..منو ترک کرد...

تنها که شدم...رووی یکی از مبلاهای جمع و جور مطب نشستم و به دیوار

مقابلم خیره شدم...دو نفری

هم مثل من نشسته بودن و منتظر نوبتشون بودن...

همین طور که منتظر بودم... یه دفعه یگانه از توی اتاق کناری بیرون اومد و

منشی رو برای کاری صدا

زد که یهو چشمش به من افتاد
 لبخند تمام صورتشو پوشوند و به سمتم اومد و گفت:
 -سلام..از این طرفا
 برخوردش اونقدر گرم و صمیمی بود که یه لحظه فکر کردم...چند ساله همو میشناسیم...
 از جام بلند شدم و منم به سمتش رفتم.. و حین دست دادن بهش گفتم:
 -خوشبحالتون...به سکوت و آرامش اینجا واقعا حسودیم میشه..
 -غصه نخور به وقتش سر و صدا هم داریم...مگه نباید الان بیمارستان باشی...؟
 -چرا..اما یه ماموریت خیلی مهم دارم..از اون ماموریتا که باید صد در صد اوکی بشه
 با خنده ای منو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد...
 همراهش وارد اتاق شدم...
 -حالا این ماموریت از طرف کی هست ؟
 -شوهر جان گرامی ...
 ابروهاشو بانمک بالا داد و تعارفم کرد که روی یکی از صندلیایداخل اتاق بشینم ...
 با نشستتم ...اونم رفت سر مریضیش و همزمان ماسکشو رو صورت زد که با خنده بهش
 گفتم:
 -بهتره اول مخ تو رو بزnm خندید:
 -خب بز
 -افرین دختر خوب...انشالله..که مخت زود زده میشه بهم خیره شد:

-امشب شما و امیر علی مهمون من و امیر حسین هستید..نه هم نیار که راه نداره ..باید بیایید همونطوری خندون شونه ای بالا داد و گفت:

-عالیه ...فقط ..نمی دونم امیر علی قبول می کنه یا نه

-چرا قبول نکنه ..مگه بازم جز اینایی که هستن ... کس دیگه ای هست که بیاد؟

-نه خوب ...ولی ...

مکثی کرد و حرفشو خورد و یهویی گفت:

-من که با اومدن مشکلی ندارم ..اگه امیر علی بیاد

-باید بیاد..پس من برای چی اینجام ؟

اخیرین کارا رو روی دندون کسی که زیر دستش بود انجام داد و بعد از تموم شدنش ...بلند شد..

با تنها شدنمون تو اتاق ..به سمتم اومد و بغل دستم نشست خیلی صمیمی به

سمتم چرخید و گفت:

-امروز یه خورده دیر اومد مطب ..از وقتیم که اومده ...تو خودشه... یهو اگه رفتی پیشش

حرفی بهت زد ناراحت نشی چشمکی بهش زدم:

-پس منو هنوز نشناختی

حرفم حتی یه لبخند کوچیک رو هم رو لباش نیورد ..دستمو گذاشتم رو شونه اش:

-چیزی شده یگانه ؟

به زور لبخند زد و بلند شد و رفت سمت میزی که وسایل کارشروش بود و

با ور رفتن باهاشون گفت:

-نه...

-پس چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم..یکم خسته ام..امروز کارمون زیاد بود..خداروشکر به پرستار سپردم امشبو

پیش مادرم بمونه

یهو با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

-باید کجا بیایم..خیلی که دور نیست؟

گنگ و شوک زده بهش خیره بودم..یه چیزیش بود...سریع به خودم اومدم و گفتم:

-نه دور نیست...ادرسشو بهت می دم

تا اومد حرف دیگه ای بزنه یه دفعه در اتاقش باز شد و امیر علی اومد تو و گفت:

-اون دو نفر بیرونم راه می ندازی..من برم پیام..یه کاری دارم که باید زود

با دیدن من که رو صندلی نشسته بودم...ادامه حرفشو خورد و لبخند کوتاهی

زد و گفت:-سلام...یه لحظه فکر کردم دارم اشتباه می بینم.

تو...اینجا؟..اونم این وقت

روز...خیره...خبریه؟

-همین طوری...داشتم رد میشدم..گفتم پیام و یه سری بهتون بزnm

ابروی بالاداد:

-اهان...پس رد میشدی؟...خدا کنه همیشه رد بشی خندیدم و از جام

بلند شدم:

-ایشال...غرض از مزاحمت ..شما و یگانه امشب دعوت من و امیر حسین

هستید...این دعوت هم

اجباریه ...اصلا هم نمی تونید توش نه بیارید...

خیره بهم نگاه می کرد که منشی وارد شد و یگانه رو با بخشیدی صدا زدو گفت که کسی

پشت

تلفن کارش داره

یگانه برای پاسخ دادن به تلفن از اتاق خارج شد و من رو به روی امیرعلی که

با دعوتم تو خودش فرو

رفته بود قرار گرفتم و ازش پرسیدم:

-دعوتمون بد موقع است ؟

سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد:

-نه ولی

-ولی حوصله اشو نداری نه ...؟

با حالتی عصبی دستی به گردن و زیر چونه اش کشید:

-میشه یه شبه دیگه باشه ؟

توی نگاهش که خیره شدم ..احساس کردم... یه چیزی داره اذیتش می کنه:

-آخه شبای دیگه انقدر دیگه وقت ازاد نداریم ...هفته دیگه هم که مراسم عقد و رفتن سر

خونه

زندگیتونه ...یکساعت که وقتی ازت نمی گیره ...تازه یگانه چه گناهی

کرده که همش باید توی این

مطب و بین دندونای مردم باشه..

تازه اون شناختی هم که من ازت دارم.. مطمئنم یه نیم ساعت برای بیرون رفتن باهش وقت

نداشتی

پوف کلافه ای کرد و ازم فاصله گرفت ...به وسایل اتاق نگاهی انداخت:

-انقدر این دختر و اذیت نکن...

متعجب به طرفم چرخید:

-کی اذیتش کردم؟

-اذیت کردن فقط آسیب رسوندن جسمی نیست امیر علی...دارم می بینم

..همه داریم می بینیم...حتی یه روزم نشده یگانه رو برداری بیاری خونه... یا حداقل یه شام

پیش همه امون باشه ...تنها بهانه اتم مطبته ...اسیر اینجاش کردی... سخاوتم به خرج می دی

..و کاراتو هم می ندازی

رو دوش این بنده خدا...یکم به خودت بیایی.. بد نیست ...

کیفم رو با ناراحتی از روی صندلی برداشتم:

-ادرسو برات پیامک می کنم...

خواستم از کنارش رد بشم که تندی چرخید و گفت:

-اینطور یام که تو فکری می کنی نیست منم

چرخیدم به سمتش:

-پس چطور یاست؟

-از کجا می دونی بیرون نبردمش ؟

-آهان.. منظورت همون تا دم در خونه رسوندنشه . نه ؟ ایول بابا..دمت گرم

..حظ کردم به خدا..

اعصابش داشت بهم می ریخت:

-مسخره نکن آوا

-مسخره نمی کنم ... دارم ازت تعریف می کنم ... به خاطر نوبوغت .. به خاطر ..مهربونیات که فقط فکر می کنی باید صرف همون یه نفری می شد..که هنوزم داره تو مخت رژه می ره

...درش بیار امیر علی...

از مخت درش بیار...گند نزن به زندگیت ..تمومش کن ...اون شب خودت گفتی

تمومه ..خودت گفتی درباره اش فکر کردن بی فایده اس ...نکنه همه اش حرف بود؟...همه اش توجیه بود؟

عصبانی شده بود..به طرف صندلی رفت و روش نشست..ارنجاشو روی زانوهایش گذاشت و سرشو روی دستاش قرار داد:

-من به اون فکر نمی کنم ..دیگه هم جایی توی زندگی من نداره

...فقط...

بهش خیره شدم ..اروم سرشو بالا آورد:

-فقط برای آخرین بار باید حرفامو باهش می زدم ...همین کارم کردم

...امروزم رفتم دیدنش ...

والا من به این دختر بدی نکردم ...بی احترامی هم بهش نکردم ...فقط یه

مدت وقت می خوام تا خودمو

پیدا کنم ...نمی تونم مدام باهش برم بیرون و خوش بگذرونم. در حالی که

ذهنم پر از سوالای بی جوابه ...در حالی که ناچارا ذهنم در گیر یه نفر دیگه اس ...این یه جور

نامردی تو حق یگانه است...

اره لابد میگی ..پس نباید پاشو تو زندگیم باز می کردم ...اما خوب باید از یه

جایی شروع کرد دیگه ...دارم تلاشم می کنم که خوب باشم حرفی برای گفتن

نداشتم:

-حالا حرفاتو باهش زدی ؟

به چشمام خیره شد..از طرز نگاهش ترسیدم و با برداشتی که آنی از نگاهش کرده بودم

گفتم:

-این دختر گناه داره .. با احساساتش بازی نکن ..حتی به دوست داشتنش اگه شک

داری ..حق

نداری مثل توپ فوتبال ..اینور و اونور پرتش کنی با ناباوری بهم

خیره شد:

-آوا این چه حرف یه ..؟..من انتخابم کردمتو درباره من چی فکر کردی

..فکر کردی رفتم پیش اون و

دلم لرزیده و دوباره ..دلم هواشو کرده...

نه ..اصلا..فقط باید می رفتم تا بفهمم با خودم چند چندم... خواستم بهش یه

فرصت دفاع از خودشو

بدم .. که بعدها...با خودم نگم ..

اون حتما حق داشته و من نداشتم که از خودش دفاع کنه ...اما بهاین معنی

نیست که به فکر زندگی

دوباره باهاشم...

برای همین رفتم ..دیدمشم ..داغون شده بود...انگاری اون ادمی نبود که میشناختمش ..

اونقدر ترحم انگیز شده که باورت نمیشه ..این همونیه که اون همه بلا سرمون آورد...

به حدی لاغر و تکیده و ضعیف شده که دلت نیامد نگاهش کنی ...شده یه ادم ناشناس

برخلاف اون روزی که توی فرودگاه اونقدر محکم و غرا سخنرانی می کرد..به زور دو کلمه

حرف زد..

یه لحظه خودمو جای حنا گذاشتم ...اگه می فهمیدم امیر علی داره ازدواج

می کنه ...حسابی بهم

می ریختم ..البته اگه احساسی به امیر علی می داشت که حتما نابود می شد:

-بهش گفتمی که داری ازدواج می کنی ؟ سوالی با مکث
نسبتا طولانی بهم خیره شد:

-نه ..چون لزومی نداره ادمی که نابود شده و هیچ امیدی نداره رو بیشتر از این عذاب
بدی...منم اهل

انتقام نیستم ...فقط می خواستم بدونم دفاعی از خودش داره بکنه یا نه
-خوب ؟

امیر علی سرشو تکون داد:

-هیچی نگفتهیچی ...فقط موقع رفتن بهم گفتم ..ببخشمش
...کاش

حرفی می زد و دلیلی می آورد..اما هیچی...هیچی نگفتم که یکم دلم خوش باشه ..که کاراش با
دلیل بوده ..حق داشته

حالم از این حرفا گرفته شده بود ...که یگانه اومد تو و امیر علی دیگه حرفی
نزد و چهره اش رو با

لبخندی از اون حالت ناراحت و عصبی خارج کرد و رو به یگانه گفتم:

-امشب مهمونی زوریه ...میای بریم ؟

بغض کرده بودم ..اما به زور لبخند زدم... یگانه لبخندی زد و گفت:

-حتما چرا که نه

به امیر علی خیره شدم ...حالش بد بود...بهم ریخته بود...اما داشت تحمل می کرد

من و امیر حسین زودتر از امیر علی و یگانه اومده بودیم ...یه یک ربعی بود که نشسته بودیم ...از موقعه ای که رفته بودم دنبالشون و برگشته بودم دماغ بودم و با گوشیم ور می رفتم که امیر حسین با پنهون کردن خنده اش از

چهره بغ کرده ام ازم

پرسید:

-بچه های جدید حالتو گرفتن؟ یا باز یه خرابکاری دیگه کردی که می خوای

ذره ذره به خوردم بدی که فشارم

نیفته؟

سرمو بلند کردم و لبخندی بهش زدم:

-نمی دونم چرا هر چی می گذره ...بچه های جدید بدتر از قدیمیا میشن

...توی اکثر بچه های قدیمی

یه حس و حالی بود که ادم از وجودش کیف می کرد..اما حالا لقمه رم دو

دستی بهشون می دی

..بازم

-اهان پس حسابی رفتن رو اعصابت؟

-نه خوب ...به هر حال باید یاد بگیرن ...توشون بچه های خوبم هست

-تو از شون تعریف نکنی کی تعریف بکنه سعی کردم
بخندم

-اما این دلیل ناراحتیت نیست ..چته آوا؟

اهی کشیدم و با گذاشتن گوشیم روی میز به عقب تکیه دادم:

-ناراحت امیر علیم ...گاهی وقتا فکر می کنم زندگی من و تو باعث نابودی

زندگیش شد...پای حرفاش که میشینی..می بینی که همه اش حقداره ...از یه طرفم دلم برای
یگانه می سوزه ..اخه اون چه گناهی داره...

شاید گنااهش دوست داشتن کسی باشه که فعلا دوستش نداره ..این خیلی بده امیر حسین
اگه...

بفهمی مردت .. دوست نداره ..کسی که باید تا آخر عمر باهاش زندگی کنی

...

ناراحت زندگیشونم ...قراره برن زیر یه سقف ..اما اونقدر خشک و رسمی

هستن که حالت گرفته

میشه ...شایدم دارم اشتباه می کنم ..نمی دونم

می دونی ...کاش اینطوری زندگیشونو شروع نمی کردن امیر حسینم راحت به
عقب تکیه داد:

-تصمیم دوتا شونه ...هردوتا شونم شرایط همدیگرو می دونن ..باید همه چی

رو به زمان واگذار

کرد..زمان تنها چیزیه که به مرور..همه چی رو برمی گردونه سر جای خودش
...شایدم بهتر از قبل

با صدای زنگوله بالای در هر دو به طرف در خیره شدیم ..امیر علی و یگانه وارد کافی شاپ
شده

بودن ...به روشن لبخندی پاشیدم و برای خوشامد گوی از جام بلند شدم
قدمهاشونو که باهم بر میداشتن ..نگاه کردم و خوب براندازشون کردم ..به
هم می اومدن ..خیلیم می
اومدن...

حجاب یگانه ...و شیوه ی قشنگی که باهاش شالش رو سر کرده بود توی
محیط اونجا یکم خاص ترش
کرده بود...طوری که میزای نزدیک ...گذرا نگاهی به دوتاشون می نداختن
یگانه چهره بانمک و زیبایی داشت ...در واقعه خیلی خیلی زیبانسبت به
حنانه هم از نظر چهره

برتری داشت ..به خصوص که چندان ارایش هم نمی کرد...
همیشه هم با اون دندونای مرتب و منظمش یه لبخند ناز روصورتش بود...
درکنار امیر علی هم که یه سرو گردن ازش بلند تر بود خیلی دوست داشتنی به

نظر می رسید...امیر علی هم فوق العاده خوش تیپ و خوش قیافه بود..توی کار خدا مونده
بودم...

با اینکه این ازدواج

عاشقانه نبود اما خیلی بهم می اومدن ... که امیر حسین قبل از نزدیک

شدنشون زیر زبونی بهم

گفت:

-خوردیشون ...بس که خیره ...نگاهشو کردی لبخندم کش

اومد و نگاه ازشون نگرفتم:

-خوب به هم میان چیکار کنم ..باور کن اگه اسپند داشتم همین الان براشون دودم می کردم

سعی کرد جلوی خنده اشو بگیره:

-نخند. ..یادم بنداز رفتیم خونه براشون اسپند دود کنم می خواست

اذیتم کنه:

-حتما یادت می ندازم عزیزممی ترسم که چشات شور شدهباشن

کم نیوردم و جوابشو دادم:

-اگرم شور شده باشه ...به قول شاعر که خودم باشه می گوید:

«نگاه همدم در من

اثر کرد» -شاعرم

که شدی

-کم و بیش ..ناچاریه ..که کم نیارم

دیگه واقعا نتونست جلوی خنده اشو بگیره ..و راحت خندید که دوتاشون ..به

سر میز رسیدن و امیر علی
گفت:

-همیشه به خوشی به چی می خندید؟

-به اشعار ناچاریه خانوم دکتر اوا فروزش

دوتاشون بهم خیره شدن که شونه ای بالا دادم و گفتم:

-تعجب نکنید...هنوز مونده که بقیه هنرامم رو کنم..این تازه اولشه

و همراه سه نفرشون زدم زیر خنده

من در کنار امیر حسین و امیر علی و یگانه هم کنار هم نشستهبودن

یگانه بعد از سه چهار بار دیداری که باهم داشتیم..خوب باهامون اخت شده

بود...و دیگه احساس

غریبی نمی کرد.

مخصوصا که برای بعضی از خریداشونم ... همراه هستی خانوم باهاشون رفته بودم..

بعد از سلام و احوال پرسى که بینمون انجام شد..امیر حسین سر حرفو باز کرد:

- چی می خورید که سفارش بدیم ؟

امیر علی که به ظاهر...لبخند می زد منوی کوچیک روی میز رو برداشت و

نگاهی به لیست توش

انداخت...یگانه از گوشه چشم نگاهش کرد....که منو رو به سمت یگانه گرفت و گفت:

-تو انتخاب کن

یگانه مکثی کرد و شونه ای بالاداد و گفت:

-من نمی دونم چی دوست داری...تو انتخاب کن ..برای منم همونو انتخاب کن
من و امیر حسین هر دو سکوت کرده بودیم و به لیست مقابل خودمون خیره شده بودیم که
مثلا یه چیزی سفارش بدیم

-خوب منم نمی دونم تو چی دوست داری ...

-اشکالی نداره هر چی دوست داری برای منم از همون سفارش بده

-شاید خوشت نیاد

چهره آرام و آرامش دهنده یگانه رو دوست داشتم:

-به یه بار امتحان کردنش که می ارزه ..شایدم خوشم اومد و مشتری شدم

تو همین بین که هر دو مون احساس می کردیم زیادی ساکتیم ...

امیر حسین

ازم پرسید:

-تو چیزی انتخاب نمی کنی؟

نیمرخمو به سمتش چرخوندم:

-همون همیشگی

امیر علی که دل و دماغی برای انتخاب نداشت ..فکر کنم چشم بسته یه چیزی هم برای

خودش و هم برای یگانه سفارش داد

عوضش من و امیر حسین ...که هر دو می دونستیم کشته مرده چی هستیم

..همون سفارش

همیشگیمونو دادیم

جو بینمون زیاد جالب نبود... یگانه از کم حرفی و البته بی حوصلگی امیر علی کمی معذب شده بود

با همه این وجود باهامون حرف می زد و به حرفا و سوالاتم با حوصله پاسخ

می داد که امیر حسین با

سوالش امیر علی رو از تو حال خودش در آورد..هر چند سوال امیر حسین از یگانه بود..

-قبل از مطب امیر علی جای دیگه ای هم مشغول بودید؟

-بله..البته مطبی که توش مشغول بودم به خوبی مطب امیر علی نبود...

-از چه نظر؟

یگانه معذب مکثی کرد:

-خوب از همه نظر...دیگه ...

و یهو مسیر حرفو عوض کرد:

-راستی واقعا شما رئیس بخشی هستید که آوا هم توشه ...؟ امیر علی که زیادی فهمیده بود

جمع رو از سکوتش داره ناراحت می کنه

خودشو وارد بحث کرد:

-باید یه روز بری اونجا و از نزدیک فرمانرواییش رو ببینی ابرویی بالادادم و جدی

رو به هردوشون گفتم:

-فرمانروایی که نه... پادشاهیشو

هر سه زدیم زیر خنده که امیر حسین با چشم غره ای بهم گفت:

-آوا!!

سعی کردم کمی توی صندلیم جا به جا شم و به قول یارو گفتنی کمی فاصله امو ازش حفظ

کنم تا جونم در امان باشه

-خوب مگه دروغه عزیزم ...

-آخه چه پادشاهی دختر؟

لب و لوچه ای آویزون کردم و جدی گفتم:

- اگه به اون همه اقتداری که شما داری همیشه گفت پادشاهی

...پس اسمش چیه

دکتر جان ؟

با چشمای گرد شده بهم خیره شد...خودمو به مظلومیت زدم:

-آوا توروخدا یه جوری رفتار نکن که اونجا تحت ظلم و ستمی؟ با جدیت پلکی زدم و

ازش پرسیدم:

-مگه جز ظلم و ستم چیز دیگه ای هم اونجا میشه پیدا کرد؟ و بعد رو به امیر علی

و بیشتر به یگانه ادامه دادم:

-باورتون همیشه اگه بهتون بگم اولین باری که پامو تو بخش گذاشتم ...چه احساسی داشتتم....

احساس می کردم همه جا حکومت نظامیه ...آخه نمیدونستم داره قوانین

مخصوص امیر حسین توش اجرا
میشه ..

همه ساکت و مودب ... در حال انجام وظایفشون بودن ... راست می رفتن و
راست می اومدن ... با هم

حتی حرفم نمی زدن یا اگر می زدن قایمکی و کم بود ... عینهو ماشین کار
می کردن ... سخت .. خشک .. جدی ...

حالا شما بگید اگه اینا اسمش ظلم نیست .. پس چیه ؟

یگانه و امیر علی به چهره پر از تعجب امیر حسین خیره شده بودن و می خندیدن

- گاهی وقتا فکر می کنم کوزت وضع بهتری از من داشته امیر حسین که حرفام تو باورش
نمی گنجید به عقب تکیه داد و دستشو

انداخت روی پشتی صندوق و
گفت:

- تورو خدا خجالت نکشیا .. یهو بی بگو منم تناردیه ام و خودتو خلاص کن

نفسمو با خیالی آسوده بیرون دادم و گفتم:

- خدارو شکر که خودت بلاخره به این واقعیت تلخ اعتراف کردی

..خدایا

شکرت

هر چهارتایی آروم شروع کردیم به خندیدن .. که بعد از چند ثانیه های منم

راحت تر به عقب تکیه دادم:

-آخه کدوم پادشاهی ..؟! بیچاره امیر حسین ... گاهی مجبوره جور کم کاریه

بقیه همکاراشم بکشه ... حتی بیشتر از من توی اون بیمارستان می مونه .. گاهی وقتا تا نزدیک

صبح هم نمی تونه

خونه بیاد...طوری که واقعا از این حرفه بیزار میشم ...

همین چند وقت پیش بود که برای یکی از عملاش رفت اصفهان ... ۴روز تمام

انقدر گرفتار بود که حتی

نتونسته بود یه زنگ بهم بزنه ... فقط گاهی یه پیامک در حدی که بگه سلام

..ما هم بگیم علیک و

دوباره روز از نو

یگانه که مشتاقانه به حرفامون گوش می کرد...ازم پرسید:

-اینکه خیلی سخته ...همش بیمارستان ..همش اتاق عمل ...باید خیلی

عاشقانه همدیگه رو

دوست داشته باشید که با همه این شرایط کنار اومدید...؟

از گوشه چشم به امیر علی نگاهی انداختم ...چهره اش در هم رفته بود

-خوبی کار شما اینه که هر دوتون یه تخصص دارید و همیشه باهم

هستید...همیشه در کنار هم ...ادم

حسودیش میشه لبخندی زدم و گفتم:

-درست مثل تو و امیر علی...والا من به اون مطب و ارامشش حسودیم میشه

..توی یه بیمارستان هستیم...اما شاید تو روز..دوبارم همو نبینیم

...بس که

کار رو سرمون ریخته

-برای همین میگم باید خیلی همدیگرو دوست داشته باشید امیر حسین لبخند

پر مهری بهم زد..گر گرفتم

علاقه ای که من به امیر حسین داشتم چیزی بود که به مرور شکل گرفته بود اما

امیر حسین نه ...دوست داشتن اون ... یه جور دیگه بود...از اوندو ست داشتنای خوبه

خوب ...از اون دوست داشتنایی که مدام قند تو دلت اب می کردن ...فقط کافیه شخصیتشو

بشناسی تا دوست داشتناشم بینی و ازشون لذت ببری

-من مطمئنم که آوا جان کلی محسنات خوب داشتن که آقای دکتر بهشون علاقه مند شدن

زیر پوستی زندگی ما رو هیچ کس نمیدونست و برای همین خیلیا تصورات

خودشونو درباره زندگی ما

داشتن....

یکی مثل یگانه که نمی دونست بین من و امیر حسین چی گذشته ..

.که دیگه حاضر

نیستیم یه

لحظه از هم دور بمونیم ..

-اره خوب خیلی محسنات خوب داشته..

از لحن کلام امیر حسین گرفتم که قصد دست انداختن منو داره...دست به

سینه شدم و بهش خیره

شدم:

-از اون دخترای حرف گوش کن بود...مظلوم بود...هر چی میگفتی نه نمی

گفت ...مدام تو اتاق عمل خراب

کاری می کرد

لب پایینمو گاز گرفتم:

-زیاد درس نمی خوند...درساشو به زور پاس می کرد...کتابخونه عزیزمو یه روزه به فنا داد

تو تمام شوخیاش ..تک تک لحظه های گذشته برام رنگ و بوی خوبی می گرفت:

-توی ماه عسلمون ...منه بینوا رو که دست به سیاه و سفیدم نمیزدم

... وادار

کرد تا شب یه تنه

خونه ی به اون بزرگی رو تمیز کنم..

ماشینم !!!ماشین عزیزتر از جانم رو ...با دفتر نقاشی اشتباه گرفتمو روش نقاشی کشید...می بینی

کلی چیزای خوب داره این دختر...چرا نباید بهش علاقه مند می شدم ؟

من و حنانه همینطور می خندیدم که یهو بین شوخیا و حال خوبمون امیر علی رو کرد به سمت یگانه

و با صدای آرام و پر از سوالی ازش پرسید:

-من که هیچ چیز خوبی نداشتم... تو چرا به جواب خواستگاری من جواب مثبت دادی؟

سوالش بین اون شوخیا... به نوع شوک بود که همه امونو ساکت کرد... به

صورت یگانه خیره شده

بود... نگاهی به صورت یگانه انداختم.. متعجب اونم داشت به امیرعلی نگاه می کرد...

نمی دونم پوزخند بود یا یه لبخند که کنج لب امیر علی زبونه زد و طمع

گفتارش رو تلخ کرد:

-چرا جواب نمی دی؟ زیاد سخت نیست... خوب اگه دوست داریم اول جواب می دم...

من یه سال پیش از همسرم جدا شدم.. چون پی برده بودم ادم مزخرفیه ...

امیر حسین با لحن هشداردهنده ای امیرعلی رو صدا زد.. اما امیرعلی

دستشو برای سکوت امیر حسین بالا برد و گفت:

-نه صبر کن امیر حسین دارم حرف می زنم.. اتفاقا بحث خوبی رو پیش کشیدید

از اون مزخرفایی که هر لحظه قراره زندگیتو نابود کنن.. تازه برام یه بچه هم گذاشت و

رفت...

من ازت خواستگاری کردم .. چون یکی رو برای بچه ام می خواستم .. شایدم برای خودم

...حالا برام

سواله .. تو که از من ۸ سال کوچیکتری ...چطوری حاضر شدی بیای زن منی

که یه تجربه طلاق

داشته و تازه یه بچه هم داره بشی؟

امیر حسین از دست امیر علی عصبانی شد و گفت:

-امیر علی بس کن

-نه برام جالبه ...بخدا..می خوام بدونم

نگاهم که به یگانه افتاد...من به جاش ناراحت شدم... فشار عصبی که امروز

روی امیر علی بود داشت

روی یگانه خالی می کرد..اونم جلوی ما

-بگو.. همه منتظریم ...واقعا مشتاقم که بدونم

امیر حسین نفسشو عصبی بیرون داد...منم خجالت زده از رفتار امیر علی

..نگاهم رو از نگاه یگانه که

نمی دونست چطوری نگاهمون کنه گرفته بودم که به حرف او مد:

-همین جا باید جوابتو بدم؟

امیر علی که تو حال خودش نبود جوابشو داد و گفت:

-اره ...آوا و امیر حسین که غریبه نیستن ...بگو راحت باش من اگه جای یگانه بود..اونقدر از

برخورد امیرعلی ناراحت میشدم که بدون

فوت وقت اینجا رو ترک کنم

نگاهشو با غم و ناراحتی از چهره پر از سوال امیر علی گرفت ... و با سر انگشتاش دستی به لبه ی فنجون مقابلش کشید ...

چقدر امیر علی بی فکر و بی منطق شده بود که یگانه رو اینطور بازخواست می کرد

همونطور که یگانه تو خودش بود یه دفعه سرشو بالا آورد و تو نگاه امیر علی

خیره شد...نگاه و چهره اش دلگیر به نظر می رسید:

-راستش من الان هر چی که بهت بگم ...تو برای خودت یه جوری توجیهش

می کنی..و شاید اصلا

نتونی قبولش کنی..چون چهره ات داد می زنه که از حالا آماده ای که باهر چی که می گم

مخالفت کنی ..

پوزخند غمگینی زد و نگاهش به سمت فنجون زیر دستش^۱ سر خورد:

-هرچند باید خیلی ازت ممنون باشم که انقدر صریح دلیل انتخابتو گفتی

نگاهش سرگردون بود سرشو بالا آورد و با لبخند آزار دهنده ای به من و

امیر حسین لحظه ای

خیره شد ...ازخجالت دستی به صورتم کشیدم:

-من می دونم که تو امروز کجا رفتی ..و چرا انقدر ناراحتی چهره امیر علی رنگ

باخت:

-وقتی امروز طبق معمول همیشگی ..مثل یه راننده سرویس اومدی دنبالم

.....وقتی هیچ حرفی تو

مسیر ..تا خود مطب باهام نزدی..فهمیدم یه چیزیت هست..
 البته هر روز حرف نمی زنی ..منم یاد گرفتم از تو نگاهت پی به حالات ببرم
 ..که مثلا امروز حوصله
 نداری...امروز عصبانی هستی..امروز حس کاری رو نداری و و ...
 آره ...من ۸ سال ازت کوچیکترم . ..اما اونقدر تو زندگیم به در بسته خوردم که
 معنی خیلی چیزا رو
 خوب درک کنم...
 تعریف از خود نباشه ..اما فکر می کنم از همسن و سالام ...تجربه بیشتر داشته باشم که
 بفهم ..مردی که از من خواستگاری کرده به چه منظور بوده..
 لرزش خفیفی رو زیر چونه اش حس کردم ..حتما دلش از حرفای امیر علی خیلی شکسته
 بود:
 -اونقدر امروز زود اومدی دنبالم ..که منشی مطب هنوز نیومده بود..برای
 همین خودت تا مطب بالا اومدی
 و درو باز کردی ..
 رفتیم داخل و تو کیفیتو روی میز گذاشتی و برای برداشتن چیزی به اتاقت رفتی ..
 فکرت بدجوری درگیر بود که حتی یادت رفت موقع رفتن ازم خداحافظی
 کنی..حتی یادت رفت کیفیتو
 برداری ...

که یهو یادم افتاد دیروز گفته بودی امروز باید جایی بری ... به خیال این که کیفیت یادت رفته .. با عجله دنبالت اومدم ... اما تو پاتو رو گاز گذاشته بودی و رسیده بودی سر خیابون ... حس وظیفه شناسیم گل کرد و سریع به اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم که کیفو بهت برسونم ...

اما انقدر تند می رفتی که تاکسی هم نتونست بهت برسه ... و وقتی رسید که جایی بودی که دیگه نباید می اومدم جلوتر..

سکوت کرد و به امیر علی با اندوه خیره شد:

- تو امروز رفته بودی دیدن زن سابقت...

لبهای یگانه بهم فشرده شد و دستمالی رو از توی جعبه روی میز بیرون کشید:

- بعد از یکسال رفتن سراغ کسی که بهش می گی مزخرف .. خیلیشبه برانگیزه ... اونقدر شبه برانگیز که آدم با خودش فکر می کنه که شاید بخوای ...

حرفشو ادامه نداد و به لبه اش مهر سکوت زد دستمال لای انگشتاش کم کم مچاله شد:

- پرسیدی چرا بهت جواب مثبت دادم ..؟! ...

سرمو بلند کردم.. یگانه همچنان به امیر علی خیره بود:

- اما قبلش تو جوابمو بده ... چون فکر می کنم این مهمتر از دونستن سوال توعه ...

نفسش رو با احتیاط بیرون داد... دستمال کاملا تو دست مشت شده اش

پنهون شده بود:

- تو که بین دل و احساس و گذشته ات دو به شک بودی... چرا اومدی و ازم

خواستگاری کردی ..؟..

تو که شک داشتی بهت جواب مثبت بدم... چرا بدون تردید ازم خواستگاری کردی؟..

چرا منو یهوایی وارد زندگی کردی که خودت هیچی ارزش نمیدونستی ؟

نمی دونستی که حالا بخواهی از این سوالا ازم پرسی ؟... واقعا چرا ؟

زبون امیرعلی بند اومده بود و بدون پلک زدن به یگانه خیره شده بود

اشک توی چشمای یگانه حلقه زد .. هر دو به هم خیره بودن .. که یگانه قبل

از لبریز شدن اشکاش

.. بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب امیرعلی بمونه ... با آهی لرزون و آهسته از روی صندلیش

بلند شد ...

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم .. دسته کیفشو گرفت..

امیرعلی شرم زده از رفتار و گفتارش نگاهشو چند ثانیه ای بود که از یگانه گرفته بود و عصبی

به وسط میز خیره شده بود

قطره اشکی از گوشه چشم یگانه که به زور سعی می کرد غرورش رو حفظ کنه به پایین چکید

و روشو از ما گرفت

امیر حسین با عصبانیت به امیرعلی خیره شد . . یگانه صندلیش رو عقب

کشید و به سمت در کافی شاپ
به راه افتاد..

امیر حسین که رفتن یگانه رو باور نمی کرد ..توی جاش کمی نیم خیز شد و با
صدای کنترل شده ای رو
به امیر علی گفت:

-چه مرگته امیر علی؟!..اخه چه مرگته که داری گند می زنی به همه چیت؟

امیر علی همچنان توی جاش میخکوب شده بود ..امیر حسین ..با عجله بلند شد و به دنبال
یگانه ...قدمهاشو به سمت در خروجی تند کرد

منم سریع پشت سر امیر حسین بلند شدم و به دنبالشون بیرونرفتم... یگانه با قدمهایی بلند
خود شو رسونده بود اون طرف خیابون و داشت می رفت سر خیابون که امیر حسین به
سمتش دوید و صداش زد

اما اونقدر ناراحت بود که نمی ایستاد و به راهش ادامه می داد ..منم جاش

بودم همین کارو می کردم

..

داشتم به سمتشون می رفتم که امیر علی از کنارم رد شد و در حال دویدن به سمتشون رفت

حتی از امیر حسینم جلو زد... داشت به یگانه نزدیک میشد ..فکر می کردم

یگانه بره سر خیابون ..

اما با رسیدن به اولین سر کوچه ...پیچید توش..

به امیر حسین رسیدم و هر دو نگران به سمت کوچه رفتیم... یگانه هنوز جلوتر
 از امیر علی راه می رفت و با پشت دست اشکاشو پاک می کرد که امیر علی از پشت سر
 بازو شو چسبید و صداش زد
 اما یگانه پشش زد و بازو شو از تو دستش بیرون کشید و خواست به راهش
 ادامه بده که اینبار امیر علی محکمتر بازو شو گرفت و یگانه رو به سمت خودش برگردوند...
 اونقدر حرکتش تند بود که یگانه قدمی به عقب رفت و به ناچار به دیوار پشت سرش تکیه
 داد و با
 چشمایی گریون به پایین خیره شد..
 وقتی ایستادن من و امیر حسینم... بیش از این نزدیک شدن بهشونو جایز
 ندونستیم و سر جامون
 ایستادیم.. صورت یگانه از شدت گریه خیس شده بود..
 امیر علی نمی دونست چطور باید کلمات رو کنار هم بچینه تا افتضاحی که به بار آورده بود رو
 درستش کنه:
 -من اصلا منظور بدی نداشتم یگانه
 یگانه با همون چشمای گریون بهش خیره شد:
 -منظور بدی نداشتمی؟ به نظرت واضح تر از اینم میشد؟ امیر علی دستی به
 پیشونی و لبهاش کشید:
 -اره.. اره حق با توعه..... من اصلا نفهمیدم چی می گم... یکم

...یکم

...اعصابم بهم ریخته بود صدای

یگانه می لرزید:

-تو عصبانی نبودی ..همه حرفاتمحرفایی بودن که داشتن بهت فشار می

اوردن تا که یه روزی بگی و

خودتو خلاص کنی

دست امیر علی هنوز روی بازوی یگانه بود:

-چی می گی یگانه؟ خودمو از چی خلاص کنم ...؟...گفتم که یکم عصبی

بودم و یه چیزی پروندم.....

از این بابت هم ازت معذرت می خوام... یکم بهم حق بده وگرنه بخدا اونطور که تو فکر می

کنی

نیست ...قضیه امروز رفتنمو هم بهت میگم ...البته اگه می شه بذارش برای یه

موقع که هر دومون اروم شده

باشیمباشه؟

یگانه اشک زیر چشماشو گرفت:

-لازم نیست چیزی رو توضیح بدی ..بهتره که همه چی رو به جای توضیح دادن همینجا

تمومش کنیم ..اونم برای همیشه ...

رنگم پرید...خواستم برم سمتشون و کاری کنم..حرفی بزنم که کار به اینجا ها و این بحثا کشیده

نشه که امیر حسین دستمو گرفت و نگه ام داشت رنگ صورت امیرعلی قرمز شده بود:

-چی رو تموم کنیم؟

یگانه نگاهشو از امیر علی گرفت:.

-هر چی که تا الان بینمون بودهخداروشکر هم زیاد ازش نگذشته که

دوتامون بخوایم اذیت

شیم.....فقط یه صیغه محرمیته که اونم به راحتی میشه فسخس کرد

امیر علی با حرف یگانه از کوره در رفت و اسمش رو با صدای بلند فریاد زد و با اون یکی دستش... .

بازوی ازاد یگانه رو گرفت و تکونش داد و با عصبانیت گفت:

-چی می گی برای خودت؟...یعنی چی این حرفا؟؟؟ فقط اشک بود که از گوشه ی چشم یگانه سرازیر می شد...

حالم دگرگون شد...امیر علی که کنترلشو از دست داده بود سریع به خودش

مسلط شد و صداشو

پایین آورد:

-یگانه توروخدا انقدر منو اذیت نکن...

بغض یگانه ترکید... صدای گریه اش بلند شد...
 -من اذیتت می کنم یا تو؟... من باهات راه نیام یا تو؟
 از روزی که صیغه محرمیت بینمون خونده شده... یه بارم مستقیم تو چشم
 خیره نشدی... تمام
 دیدارمون شده مطب... بین مریضا... بین حرفای پزشکی..
 بعد از اونم که مدام می خوای من پیشت نباشم.. همه اش خودتو تواتاقت
 حبس می کنی... هر بارم
 یه بهانه میاری.. بهانه پشت بهانه یا مدام عصبانی هستی... یا تو خودت
 ... خریدارو هم که اصلا نیومدی. و. همه اش رو دوش مادرت و آوا بود...
 با همه ی این وجود من هیچی نگفتم.. ساکت شدم... با همه چیزت کنار
 اومدم و چیزی به روی خودم
 نیوردم... فهمیدم دوسم نداری.. تحمل کردم... می دونی چرا؟ نگاه مستقیم امیر علی
 توی چشمای یگانه بود...
 -چون دوست داشتم...
 امیر علی با ناباوری و بهت قدمی از یگانه فاصله گرفت:
 -روز اولی که اومدم مطبت.. اصلا فکر نمی کردم... که گرفتارت بشم... اما شدم... دست خودم
 نبود... دلمو بهت باختم.....
 بد جوریم باختم که حاضر شدم همه جوره باهات باشم..

خوب چیکار کنم دست من که نبود...چه می دونستم اولین بار که قراره عاشق بشم ...عاشق تو میشم و همه فکر و ذهنم میشی تو...دوست داشتم ..دارم ...دوست داشتن که دلیل نمی خواد؟ پس چرا فکر می کنی وجود دخترت ...باید برام عذاب باشه ..؟چرا فکر می کنی تفاوت سنی ...می تونه ملاک باشه ؟اینا چین که شدن دلایل تو امیر علی ؟

اما با همه این وجود...می خوام که از زندگیت برم بیرون ...چون هیچ جایی تو قلبت ندارم...
واضحه که ندارم ... اونقدر ندارم که گاهی دلت برای صدام تنگ بشه که
بخوای شبی ...نیمه شبی

بهم زنگ بزنی ...اونقدر پیشت جایی ندارم ...که وقتی کادوی تولد برات
می خرم ... کمی ذوق کنی و

سریع بازش کنی..نه اینکه بذاری تو کشوی میز مطبت تا خاکبخوره
تاریکی شب و بودن توی یه کوچه تنگ و باریک ...با پاسخی که امیر علی از سوالش گرفته
بود...حس

عجیبی رو تو من به وجود آورده بود..

دستای امیرعلی از روی بازوهای یگانه شل شدن و به سمت پایین سر خوردن ...

-لازم نیست عذاب وجدان بگیری...با مسالمت هردومون می کشیم کنار..برای هردومون
اینطوری

بهتره ...دوست داشتن یه طرفه که فایده نداره ...راه به جایی نداره ...

راستش فکر می کردم بعد از پدرم .. تو می تونی همون کسی باشی که می تونم بهش با
اطمینان

تکیه کنم ... اما انگاری توقع زیادی بود... نباید چنین فکر و خیالایی با خودم
می کردم ... میفهمیدم علاقه ای در کار نیست .. اما داشتم خودمو گول می زدم که شاید بتونم
روزی دلتو به

دست بیارم ... اما ای دل

غافل ... قبل من یکی دیگه دلتو تصاحب کرده بود...

یگانه تکیه اشو از دیوار جدا کرد...

-فردام میام وسایلمو از تو مطب جمع می کنم ... از اینکه این چند وقته هم

مزاحمت بودم باید منو

ببخشی ...

کیفش رو توی دستش جابه جا کرد و در جهت مخالف ما شروع به حرکت

کرد.. صدای زمزمه وار امیر حسین توی گوشم پیچیده شد:

-پسره احمق باورم نمیشد که این باشه پایان بین یگانه و امیر علی که یه دفعه امیر علی به

خودش اومد.. یگانه چند قدمی

ازش دور شده بود

به سمتش رفت و محکم صداش زد

یگانه همینطور می رفت . .. باز صداش زد:

-یگانه ... صبر کن

هر دو در تاریکی کوچه فرو رفته بودن و به زحمت میشد صورتشونو تشخیص داد .. یگانه به ناچار خسته و دلگیر ایستاد و صورتشو برگردوند...

غمگین و ناراحت بهش خیره شدم ... برایش مهم نبود که جلوی ماها به

عشقش اعتراف کرده بود.

.حتی دیگه نگاهمون نمی کرد.. که به محض برگشتن .. امیر علی نرسیده بهش .. دست

راستشو بلند

کرد و با گرفتن بازوی یگانه ... بدون تعللی اونو به سمت خودش و توی

آغوشش کشید و یگانه رو محکم در حصار

بازوهاش گرفت

یگانه توی آغوشش فرو رفت و سرش رو روی شونه امیر علی گذاشت

... صدای گریه اش به گوش

میرسید شوک زده ایستاده بودم که ناگافل دست منم به سمت عقب کشیده شد و همزمان

صدای امیر حسین اومد:

-بقیه اش دیدنی نیست خانوم

همونطور که تو شوک بودم خنده به لبهام اومد و فهمیدم که راست می گه

... برای همین خندون

صورتمو برگردوندم .. از گوشه چشم بهم خیره شد و گفت:

-یعنی با اینکه برادرمه ها..اما بعضی وقتا مطمئن میشم که کتک لازمه
..امشب منو تا مرزسکته رسوند نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم .. دستمو بیشتر فشار داد
و گفت:

-توأم که خدا خواسته ...ولت می کردم تا آخر وایمیستادی و نگاهشون میکردی..نه؟

شونه ای بالا دادم و راحت خندیدم:

-بریم یکی دیگه سفارش بدیم ...؟

-موافقم ..این دوتا که نداشتن بفهمیم چی خوردیم ...حداقل این یکی رو تو ارامش بخوریم

با لذت خودمو نزدیکش بردم و بهش تکیه دادم... شعری از شاملو رو شروع به خوندن کرد:

-آن که می گوید دوستت می دارم خنیاگر

غمگینی است

.که آوازش را از دست داده است ای کاش عشق را زبان سخن بود گرمای تنش ...وجودم رو

لبریز از تمنا کرد و من بقیه شعر رو خوندم:

-هزار کاکلی شاد در چشمان توست

.هزار قناری خاموش در گلوی من ای کاش

عشق را زبان سخن بود

سرمو بلند کرد و همونطور که به سمت کافی شاپ می رفتیم بهش چشم

دوختم و اون ادامه داد:

-آن که می گوید دوستت می دارم دل
اندوهگین شبی است . که مهتابش را می
جوید ای کاش عشق را زبان سخن بود
تکه آخر شعر رو هر دو خیره بهم خوندیم ...منو بیشتر از قبل به خودش فشرد:

-هزار آفتاب خندان در خرام توست هزار
ستاره ی گریان . در تمنای من
...عشق را

ای کاش زبان سخن بود

از تو اتاق عمل که بیرون اومدم... یکی از همراهای مریض اومد جلو و بهم چسبید و شروع
کرد به پرسیدن حال مریضش ...

حوصله اش رو اصلا نداشتم... حسابی خسته بودم... و حالا این عمل سنگین که کلی بهم فشار
آورده بود... مانع از زیاد حرف زدنم می شد...

اما به زور و به سختی سعی کردم حدالامکان جوابشو بدم .. زمانی که از

دستش خلاص شدم ... به

سمت بخش به راه افتادم .. امیر حسین امروز یه بیمارستان دیگه بود و خبری ازش نبود

وارد بخش که شدم دیدم بعضی از بچه ها دور یکی جمع شدن و باهاش

خوش و بش می کنن .. به

طرفشون که رفتم با دیدن هنگامه و شکم بالا اومدش... خنده به لبهام
 اومد... چند وقتی بود که فقط
 تلفنی جوایای حال هم بودیم و ندیده بودمش... ازدواجش با دکتر رفعت بین
 اون همه مشکلات تنها
 شیرینی بود که طمع تلخ و گس اون همه گرفتاری رو کمی از بین می برد...
 - به به خانوم دکتر فروزش... از این ورا.؟ شما یهو راه کج نکنی بیای طرف
 ماها.. ما وظیفه امونه ... ما باید
 بهتون سر بزیم ...
 هنوز پر انرژی و شاد بود... ازدواج چیزی رو تو وجودش تغییر نداده بود.. به طرفش رفتم و
 حین بوسیدن گونه اش گفتم:
 - گفتم ازدواج می کنی درست میشی... ولی نشدی.. دلم خوش بود با مادر
 شدنت به راه راست
 هدایت میشی که اینم ناامیدم کردی
 زد زیر خنده.. چاق شده بود و ورم داشت... در کل با نمک شده بود...
 - می خوای همینطور منو سرپا نگهداری..؟ نمیگی این وروجک بهش بر می
 خوره و میگه عجب خاله
 سنگدلی دارم که انقدر مادرمو اذیت می کنه ؟
 - این وروجک انقدر که دلش از دست تو خوونه .. از دست من ناراحت نیست ...

دستم‌اروم روی شان‌ش گذاشتم و به سمت پ‌اویون راهنماییش کردم... این موقع روز خلوت بود و بیشتر بچه‌ها مشغول بودن زمانی که روی مبل راحتی با نفس زدن نشست ... رو به

روش با ذوق روی یه

صندلی که آورده بودم

نشستم و گفتم:

-کی بسلامتی فارغ میشی؟

مجله‌ی روی میز رو برداشت و خودشو بادی زد و گفت:

-ماه اینده...وای که چقدر به نظرم طولانی میاد...

-حالا با این حال و روزت مجبور بودی بیای اینجا...اونم توی این محیط؟

لبخندی زد و گفت:

-محبت بهت نیومده آوا...دلم برات تنگ شده بود.. گفتم پیام بهت سر بزمن

..تو که از این ناپرهیزیا نمی کنی که بیای و به ما سر بزنی ...

و با چشم ابرویی ادامه داد:

- همه که مثل شما خوش شانس نیستن با پارتی اقا‌شون بمونن اینجا و بقیه رو حواله کنید

بیمارستانای دیگه...فعلا ما هم که سر این وروجک جیم زدیم پامو انداختم روی اون

یکی پام و گفتم:

-تا چشات دراد...خودت خواستی بری پیش اقاتون

-خوب دراومد...خسیس

هر دو خندیدم که یهو جدی شد و کمی به سمتم متمایل شد و گفت:

- راستش آوا... از این طرفا رد نمی شدم... موضوعی پیش اومده که گفتم بهتره بدونی.. تا اینکه بعدا

بخوای با یه کلاغ و چهل کلاغ بشنوی.. یا اینکه باهاش یهویی مواجه بشی دست به سینه و متعجب نگاهش کردم:

- می دونم خسته ای.. بچه ها گفتن عمل داشتی.. اما دیروز مرتضی چیزی بهم گفت که باعث نگرانیم شد سرمو تکون دادم:

- به من مربوط میشه؟

آهی کشید و مجله رو... روی میزی که از روش برداشته بود پرت کرد و خیره تو چشمام گفت:

- می خواستم قبلا بهت بگم.. اما دیدم گفتنش معنی نداره... و چیز مهمی نیست... البته اون موقع

برای همین نگفتم.. راستش یک ماه پیش... دکتر کلهر اومد بیمارستان ما... الانم اونجا مشغوله...

چشمامو کمی تنگ کردم:

- در جریان هست که من و تو باهم دوستیم و رفت و اومد داریم

..من که این روزا

کمتر می رم

بیمارستان.. اما دیروز

مرتضی رو تنها گیر

آورده بود و ازش

خواسته بود که به من

بگه ... که بهت بگم

..می خواد بینتت ...

چند بار پلک زدم و بهش خیره شدم آهی

کشید:

-البته این دکتر کلهر با اون روزایی که همه اینجا بودیم ..زمین تا آسمون تغییر

کرده ...فرت فرت تا وقت

گیر میاره ...می ره حیاط پشتی بیمارستان و سیگار میکشه ...اعصاب نداره و مرتب با

پرستارای بیچاره

دعوا می کنه ...چندین بارم طی این یه ماه تذکر بهش دادن ولی خوب...

-نگفت برای چی می خواد منو ببینه ؟ شونه ای بالا

داد:

-نه والا...البته بهانه که آورده و به نظرم چرته ...به مرتضی گفته یه امانتی داره

که باید بهت بده ...حالا

جالبترش می دونی چیه ؟ ذهنم

پر از سوال شده بود:

-چیه؟

-خواسته که دکتر از این قضیه خبردار نشه

همونطور دست به سینه به عقب تکیه دادم و به پاهام که از روز خستگی و درد دارزشون کرده بودم و

روی هم انداخته بودمشون خیره شدم و توی فکر فرو رفتم و گفتم:

-والا امانتی که نیست که بخواد بهم بده... حرفیم بینمون نمونده که بازگو بشه

...پس بهتره به مرتضی

بگی بهش بگه که من وقتشو ندارم و نمی تونم که ببینمش ابروهاشو بالا داد:

-مرتضی چند باری سردووندتش و هر بار بهش گفته که خبردارت می کنه... .

که دست از سر مرتضی

برداره ... اما دست بردار نیست... انقدر گیر داده که دست اخر اوامد و مرتضی بهم گفت

...شاید کار

مهمی باهات داره

-اخه این چه کار مهمیه که نباید به امیر حسین بگم؟ خیلی به نظرت مسخره نمیاد؟

-چی بگم... به نظر من که اصلا تعادل روانی نداره... سر مریضا بد عنق و بد

اخلاقه... نمیشه باهش دو

کلام حرف زد... تازگیا هم انقدر بد ذهن شده که ادم دلش نمی خواد باهش هم کلام بشه

از حالت دست به سینه خارج شدم و انگشتای دستم رو توی هم قلاب کردم

و فشاری بهشون دادم:

-به مرتضی بگو... بهش بگه نه...

شونه ای بالا داد و بهم خیره شد و اروم خیره تو نگاهم گفت:

-میگم آوا... یادته سر سفره عقد می خواستم یه چیزی بهت بگم

..اما با

اومدن عاقد..بی خیالش شدم

اول یادم نمی اومد اما کمی بعد که فکر کردم اون روزو خوب بهخاطر اوردم

..بهش خیره شدم:

-می خواستم در مورد دعوای کلهر و دکتر بهت بگم...البته بی عقلی بود

گفتنش به تو..اونم سر سفره عقد...

برای همین صرفه نظر کردم..الانم برای این می خوام بهت بگم که شاید

بفهمی چشمه و چی می خواد تعجب

کردم:

-دعوا؟

سرشو مطمئن تکون داد:

-همون روزی بود که دست زخمی شده بود...باید یادت بیاد که بهم زنگ

زدی تا یه روپوش تمیز از

کمدت برات بیارم ..اخه استین روپوشت پاره شده بود می دونستم کدوم روزو می گه:

-راستش من شاهد کتک خوردن کلهر از دست دکترموحد بودم چشم گشاد شد:

-ولی خوب دکتر حق داشت بزنتش ...کلهر خیلی حرفای بدی بهش می

زد...هر کی جاش بود جوش می

اورد....

هنگامه نفسی تازه کرد:

-می دونی که اون موقع ها همش دنبال سوراخ سنبه های بیمارستان بودم و

همه جا سرک می کشیدم ...

اون روزم رفته بودم تو وقت استراحتم... یه کشف جدید بکنم ...که دیدمشون

..تو ساختمون قدیمی

بیمارستان بودن ...همون اتاق عمله که توش پر از کمد دارو ها و تخت

بود...همونو می گم

از صدای حرف زدنشون ..فهمیدم کسایی اونجا هستن

دکتر بهش می گفت که دیگه حق نداره ..بهت نزدیک بشه ...اول کلهر ساکت بود..

تا این که یهو از کوره در رفت و هر چی که از دهنش در میاومد و به دکتر

گفت ..اینکه اون تو رو از

چنگش در آورده ...مختوز زده ...گولت زده تا ازش جدا شی و بیای و با دکتر ازدواج کنی ...

دکتر اول چیزی نگفت ..اما بعد که کلهر بهش گفت ..تو یه دزد ناموسی
 ...دکتر چنان با مشت زد تو
 دهن کلهر که من دردم گرفت ... بعد از اونم چند تا دیگه بهش مشت و لگد
 زد که کلهر رو زمین ولو شد و دیگه
 صداشم در نیومد...

دست اخر دکتر بهش گفت.فقط ببینه که تو صد متری توعه ...برای همیشه
 کاری میکنه که از این حرفه
 خداحافظی کنه ...بعدم ولش کرد و رفت...

کلهر زده بود زیر گریه و از جاش جم نمی خورد ..حداقل ۵دقیقه اشو خودم
 دیده بودم ...دیگه
 واینستادم و منم برگشتم بخش ...تا چند روزم کلهر بیمارستان نیومد...هیچ کس علت غیبتشو
 نمی دونست الا من
 با ناباوری به هنگامه نگاه می کردم:-حتما برای همینه که میگه دکتر نفهمه ... احتمالا از دکتر
 می ترسه
 حالا فهمیده بودم امیرحسین چطوری هومنو ساکت کرده بود...یادآوری اون
 روزا اصلا خوشایند نبود...
 - به نظرم همینطوری پیش بره ..از بیمارستانم می ندازنش بیرون
 ..دیر

میاد..زود میره ...چندبارم تجویز

داروهای اشتباهش باعث دردسر شده ..بد اخلاقیشم که زبون زد همه شده

...اینجا بود خوب بود...اما

اونجا که اومده ...رفتارش افتضاح شده ..کنترل اعصابش دست خودش

نیست ...

اهی کشید:

-ولی خوب باید یکم بهش حق داد..اون از زنش ...بعدم ..چی بگموالا..

نفسمو سردرگم بیرون دادم ...باز قرار بود چه دردسری برام درست بشه..

-نه ...نمی خوام بینمش ...نه وقتشو دارم ..و نه می خوام به همسرم به خاطر دیدنش دروغ

بگم ...این

ادم ارزش هیچی رو نداره هنگامه ...تو که بهتر از هرکسی جریان زندگی منو می دونی ...

-اره می دونم عزیزم ...خودتو ناراحت نکن.. اصلا بی خیالش

..از خودت

بگو...اوضاع احوال چگونه؟ چقدر

دلم برای اون روزا تنگ شده ...چه روزای خوبی بود...سخت بود اما شیرین و پر از هیجان بود

هنگامه درباره گذشته حرف می زد و من به هومن فکر می کردم ..خیلی وقت

بود که دیگه اصلا به

یادشم نمی اوردم

شام رو خونه پدر و مادر امیر حسین دعوت بودیم ..امیر علی و یگانه هم می اومدن ...
 قرار بود من با ماشینم برم دنبال امیر حسین که یه بیمارستان دیگه بود...بعد از تموم شدن
 کارام
 ...یکراست راه افتادم که برم دنبالش ...وقتی رسیدم ...به گوشیش زنگ زدم..
 اما جواب نداد..یک ربعی منتظرش شدم ..و دوباره باهاش تماس گرفتم
 ...گوشیش زنگ می خورد و
 جواب نمی داد..فهمیدم حتما سرش شلوغه
 از وقتی هنگامه دربار هومن باهام حرف زده بود..تو فکر فرو رفته بودم.. یعنی چیکار می
 تونست با من
 داشته باشه ...سوئیچو در اوردم و از ماشین پیاده شدم...
 وارد بیمارستان شدم ...این چندمین باری بود که این بیمارستان می اومدم و
 برای همین می دونستم باید کجا برم دنبالش ..محوطه رو رد کردم..عجله ای برای زود رسیدن
 نداشتم
 ...به سمت بخش مورد
 نظر رفتم ...از چند نفری سراغش رو گرفتم و دست اخر سر یکی از بیمارا
 توی یکی از اتاقا گیرش
 اوردم ..
 خستگی و بی حالی از سرو روش می بارید ...موهاش کمی بهم ریخته

بود...همراه مریض هم مرتب
 سوالی تکراری می پرسید و امیر حسین با آرامش جوابشو می داد..
 ولی می دونستم حوصله طرفو اصلا نداره و به سختی داره تحملش می کنه...
 تو نرفتم و منتظر شدم که کارش تموم بشه...
 وقتی کارش تموم شد و از اتاق در اومد...نگاهش بهم افتاد...به سمتش رفتم و خسته
 نباشیدی بهش گفتم...
 خسته تر از اونی بود که بخواد با لبخند پر مهربی ...جوابم رو بده
 ...
 -سلام...ممنون...زودی اومدی؟
 -زیاد زودم نیست...شما حواست به ساعت نیست نگاهش که به ساعت
 مچیش افتاد..ابرویی بالاداد و گفت:
 -اوه .. زمانو به کل فراموش کرده بودم...
 -عیب نداره...
 -من لباسمو عوض کنم...زود تربریم
 سرمو تکون دادم و همراهش به راه افتادم...وارد اتاقی شدیم و اون مشغول در آوردن
 روپوشش شد
 که با دیدن چهره توی فکر فرو رفته ام ازم پرسید:
 -خوبی ؟
 مطمئن نبودم اما سرمو تکون دادم:

-خوبم

کتشو برداشت و حین پوشیدنش مقابلم ..تو چشمام خیره شد و گفت:

-دوباره کی رفته تو مخت که در نمیاد؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ...و اونم دیگه ازم چیزی نپرسید

پشت فرمون که جای گرفتم. بغل دستم نشست و صندلیشو کمپایین

داد و کش و قوسی به

بدنش و گفت:

-چقدر دلم یه سفر می خواد...یه سفر بدون مریض ..بدون عمل جراحی

..بدون ایست قلبی...کلا هر چی که

توش ..قلبه نباشه

برگشتم و نگاهش کردم ..پلکهاشو روی هم گذاشته بود اروم نفسمو بیرون دادم و سوئیچو

چرخوندم که همونطور چشم بسته ازم پرسید:

-نگفتی چته ؟

اینه رو تنظیم کردم و کمر بندمو بستم و گفتم:

-می خوای اول بریم خونه و یه دوش بگیری؟ چشماشو باز

کرد و بهم خیره شد..

-عملت چطور بود؟

راهنما زدم و به راه افتادم:

-خوب بود...مشکلی پیش نیومد...

چشماشو کمی تنگ کرد:

-مطمئنی که مشکلی پیش نیومد؟ خودمو

زدم به اون راه:

-مشکلیم پیش بیاد تو هستی که درستش کنی دیگه تو اوج

خستگی چشماش چهار تا شد:

-نه بابا...خیلی خوش خوشونته که همسر منی ..نه ؟ با خنده سرمو

مطمئن تکون دادم:

-اره بخدا

خسته بود..اما خندید و پلکهاشو دوباره بست و گفت:

-راه بیفت ..راه بیفت که تا دیوونه ام نکنی دست بردار نیستی که نیستی

تونسته بودم ذهنشو از درگیر کردن دربارہ خودم منحرف کنم ..اما این فقط برای امشب

بود...چون

نگرانی که داشت تو وجودم شکل می گرفت ...خیلی بیشتر از اون چیزی

بود که انتظارشو داشتم

شب خوبی بود...همه بودن و خبری از ناراحتی و غصه نبود...رفتارای امیر علیم خیلی خوب

شده

...بود... معلوم بود که داشت خودشو با همه چی وفق می داد اعترافات یگانه هم حکایت از
تاثیری داشت که روی امیرعلی گذاشته

بود... طوری که دیگه تو خودش

نبود.. حرف می زد.. گاهی شوخی می کرد... هرچند خیلی مونده بود تا دوباره مثل گذشته ها
بشه

همون امیر علی شاد و خندون

از اونجایی که ذهنم خیلی درگیر بود ترجیح داده بودم بیشتر توی جمع شنونده باشم تا بخوام
حرفی بزنم

همین زیادی ساکت بودنم هم از چشم تیز بین امیر حسین پنهون نموند.. چرا

که بعد از شام... وقتی برای کمی هوا خوردن به حیاط پناه بردم... حواسش به منی که داشتم
می رفتم تا کمی روی تاب

بشینم بود و به دنبال او مد..

اروم قدمهامو بر می داشتم و فکر می کردم که چرا دارم خودمو بابت هومن اذیت می کنم..

روی تاب نشستم... و به رو به روم خیره شدم که صداشو شنیدم:

-تنها تنها... هوا خوری؟ سرمو به

سمتش چرخیدم:

-گفتم خسته ای... بذارم یکم استراحت کنی... وگرنه قدم زدن بدون تو که صفایی نداره

- انقدر زبون نریز دختر

ریز خندیدم ..اودم بغل دستم روی تاب راحت نشست و اروم تابو با

پاهش ..تکون داد...خیره بهش

..به عقب تکیه دادم:

-یادته اون اوایل که اومده بودی خونه امون و از شنیدن حرفای آفاق ناراحت شده بودی ...

چیزی نگفتم:

- به روی خودت نمی آوردی ..اما معلوم بود خیلی ناراحت بودی..درست

اونروزم اومدی و روی این تاب نشستی

دست به سینه شدم...:

-توام اومدی دلداریم بدی...اونروز برای اولین بار فهمیدم که تو کردی

سرشو خندون تکون داد و دستشو انداخت رو شونه ام:

-از اذیت کردنم کلی لذت می بردی و به کردی یه چیزی بهم گفتی که نفهمیدم چی بود

هر دو خندیدیم:

-حالا بعد از این همه مدت فهمیدی اونروز چی بهت گفته بودم ؟

-همون شب برای اولین بار و آخرین بار گفتیش ...یادم نمیاد که

...اگه امکان

داره یه بار دیگه برام

تکرارش کن ...با همون لحن ..با همون صدا

لبه‌اشو با زبون تر کرد و منو به واسطه دستی که دور شونه ام انداخته بود بیشتر

به خودش فشرد و خیره
تو چشمام گفت:

- قیافه نازار و دلنشینت هایه . و هر وها چاوکانتتم خوش دویت معنی:(چهره ناز و دوست
داشتنی داری و اینکه چشمامتو خیلی دوست دارم)

سرمو تو گودی شونه و گردنش جا دادم ..داشتم لذت می بردم ...اما شیطان هم شده بودم:

-یعنی اگه من اون روز معنی این جمله اتو می دونستم ..اونقدر راست راست

تو چشمام نگاه نمی کردم ...خوشه ویستم (عزیزم) از لهجه صدام خنده
اش گرفت و گفت:

-حالا تو یه چیز به یاد اون روز بهم بگو...لطفا هم به کردی بگو ذوق زده از تو آغوشش در
اومدم و رو به سمتش کردم ..با لبخند کار و

کردارامو زیر نظر داشت:

-لهجه ام ناجوره ..اشکال نداره ؟

سرشو بالا داد و با خنده بهم خیره شد...دنبال یه چیز مناسب می گشتم... یه

چیز که خوب

باشه ..چشمامو محکم بستم و باز کردم ..توی این مدت سعی کرده بودم با

گوش کردن به حرف

زدناشون که گاهی تو جمع خودشون کردی بود. چیزایی یاد بگیرم ...خیلیم

ازشون کمک می گرفتم... هر کلمه ای رو هم معنیشو ازشون می پرسیدم... رسماً امیر حسین
رو کچل کرده بودم از

بس که می خواستم مثلاً کلمه ای یا جمله ای رو به کردی بگه:

«من له دورانی ائم تو خوش دویه - من له پیش عالم توم خوش

دویه

چشمامو بستم تا مسلط تر بتونم کلمه ها رو ادا کنم... واقعا سخت بود:

-چه شوانه من و اسمانگ تا صح

-سرودی توز که توز که ،توم خوش دویه

چشمامو باز کردم ..و جمله آخرمو خیره تو نگاهش آروم آروم گفتم:

-نه خطه نه نیشانه! نه خاو نه خیاله ی

معنی:

«من از عهد آدم تو را دوست دارم از آغاز عالم تو را

دوست دارم چه شبها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم : تو را دوست دارم نه خطی ،نه خالی

!نه خواب و خیالی « بهم می خندید:

-نخند ..من که گفتم خوب بلد نیستم

-نه اتفاقاً خوب گفتمی ...

-داری اذیتم می کنی؟

خنده اش بیشتر شد و منم با خنده دوباره برگشتم و خودمو انداختم تو بغلش ..دستش دورم حلقه شد:

-اصلا دیگه کردی حرف نمی زنم...

فقط می خندید...:

-نخند... یکم رو لهجه ام کار کن ...خیلی ناجوره

-همین طوری خوبه...

-جدی خوبه؟ اگه خوبه چرا خنده ات بند نمیاد دکتر؟ خنده اشو جمع و

جور کرد و گفت:

-خوبه دیگه ..چی یادت بدم آخه ؟فقط جان عزیزت ..هر کی ازت

خواست به کردی حرف بزنی ... با کمال ادب

و احترام بکش کنار

چهره ام وا رفت و امیر حسین زد زیر خنده ...اول ازش دلگیر شدم ولی وقتی خنده های از ته

دلشو

دیدم ..منم باهاش همراه شدم و ضربه ارومی به بازوش زدم خنده امون کم کم با تاب

خوردنمون کمتر و کمتر شد و هر کدوم به جایی

خیره شدیم ..

من تو فکر فرو رفته بودم که امیر حسین با دستی که رو شونه ام گذاشته بود

اروم شروع به نوازش گونه ام

کرد..چشمهامو بستم:

-آخر هفته وقتت آزاده؟

چشمام بسته بود و با حرکت تاب و نوازش گونه ام توسط امیرحسین... تو خلسه فرو رفته بودم

-باید ازاد باشه..ناسلامتی مراسم عقد یگانه و امیر علیه

-صبحشو می گم؟

-نباشم اگه شما بخوای بشمر سه آزادش می کنم لبخند به لبهام

اومد

سرانگشتش به سمت خطوط لبهام رفت.. گرمای انگشتاش...قلقلکم می داد

و باعث گر گرفتتم شد -یکی

می خواد ببینتت؟

هومنی که به واسطه شوخیا و خنده هاش فراموش کرده بودم..با حرف امیر حسین تصویرش

جلوی چشمام جون گرفت..چشمامو باز کردم:

-کی؟

-آخر هفته می بینیش

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم....سرش روم بود و از بالا بهم خیره بود:

-کی امیر حسین؟

-خودتو اذیت نکن...

رنگم پرید..به روم لبخندی پاشید:

-نگران نباش..قرار نیس اتفاقی بیفته...فقط می خواد باهات حرف بزنه و

یه چیزی بهت بده

-امیر حسین چرا نمی گی کیه ؟

-راستش بهم گفته نگم ..شاید با آوردن اسمش نخوای که ببینیش فکرم به سمت هومن رفت ...اما جرات بردن اسمشو نداشتم خواستم باز پاپیش بشم که انگشت اشاره اشو گذاشت رو لبهام و گفت:

-صبر داشته باش و انقدر نگران نباش ...تو چرا عین این ۶ ماه ها هستی...اصلا صبر و تحمل نداری

استرس گرفتم ..می دونستم نخواد حرفی بزنه اصلا نمی زنه ...برای همین

سرمو با ترس و نگرانی

برگردوندم و به نقطه ای که قبلا خیره شده بودم خیره شدم که ازم پرسید:

-منو خوب پیچوندیا..نگفتی چته ؟ گنگ و

حیران بودم:

-هان ؟

می خندید:

-میگم چته ؟چرا تو فکری ؟ سرمو

تکون دادم:

-هیچی

-هیچی... که انقدر تو خودت هستی ؟چرا انقدر تو فکری دختر؟من تو رو می شناسم

دستی به صورتم کشیدم و دستشو توی دستم گرفتم:

-فقط خستگیه

نفسشو طولانی بیرون داد و چیزی نگفت و منم با نگرانی به اخر هفته فکر کردم

نزدیک ظهر بود...به شدت خسته و گشنه ام بود...اما از بوی غذایی که از

سلف می اومد..از اینکه

بخوام برم و اونجا چیزی بخورم صرفه نظر کردم ..به ساعت نگاهی انداختم.

کاری نداشتم و می تونستم برای خودم باشم ...اما حوصله بیرون رفتنم

نداشتم

بیچاره امیر حسین که هنوز تو اتاق عمل بود..

تازه از سر معاینه یکی از بیمارام اومده بودم گوشیمو دور گردنم انداختم وبه

طرف بخش جراحی به راه افتادم

وارد بخش جراحی شدم ..بعد از پوشیدن لباس ...از پشت شیشه نگاهی به بچه های اون تو

انداختم ..ساکت و اروم ایستاده بودن بی سرو صدا وارد

شدم ...عمل حساسی بود

بعضی بچه ها که نزدیکم ایستاده بودن با سر بهم سلام کردن ..منم همونطور جوابشونو دادم

و

نگاهمو دادم به امیرحسین ...سخت مشغول بود و توضیح میداد...

همه ساکت بودیم که یهو یکی با عجله و با سر و صدا وارد اتاق شد...همه سرمونو طرفش

برگردوندیم

رنگ پریده به ما خیره بود که صدای عصبی امیر حسین در اومد:

-دنبالت کردن؟

حتی ماسکشم نزده بود..از نگاه امیر حسین اونقدر ترسیده بود که یه کلمه هم

نمی تونست حرف

بزنه

-بفرمایید بیرون آقا

آه از نهادش در اومد و با التماس بهم خیره شد...وقتی اونطوری نگاهم می کرد یاد خودم می

افتادم..دلم براش سوخت

نگاهمو اروم چرخوندم طرف امیر حسین که با عصبانیت بهش خیره بود

خنده ام گرفته بود ..نوع نگاهم رو که دید..فهمیدم اونم خنده اش گرفته ..و

می دونه خواسته ام چیه

بلاچار...سری تکون داد و بدون اینکه . چیز دیگه ای بگه دوباره مشغول

کارش شد

لبخند به لبهام اومد..به خاطر من کوتاه اومده بود..برگشتم و به نجاتی که

همیشه دیر می اومد با سرزنش

نگاهی انداختم..

کلی تشکر تو نگاهش ریخت و سرشو برام تکونی داد و بدون اینکه صدایی

ازش در بیاد ..با حرکت

لبه‌اش بهم گفت ممنون دستمو بردم بالا و به ماسکم اشاره کردم که ماسک خودشم بزنه

تازه حالیش شد و تند ماسکشو زد و جلو اومد... یه نیم ساعتی طول

کشید..تا عمل تموم بشه

بعد از پایان عمل ... همه بچه‌ها تند خارج می‌شدن و من به همراه امیر حسین اومدم بیرون تا

اون دستاشو بشوره

از دستم خیلی عصبانی بود..اما رگ خوابش دستم بود دستاشو برد زیر اب

و گفت:

-دیگه از این کارا نکن

با نیش باز بهش خیره بودم:

-پرو می‌شه آوا...این چندمین بارشه که دیر میاد..اونم با اون همه سر و صدا

-دکتر ... گناه داره .. بچه بدی نیست

-گناهو من دارم که اسیر اون نگاه‌های توام...

شروع کردم به ریز خندیدن .. سرشو با تاسف و خنده تکون داد:

-ناراحتی که گذاشتی تو اتاق عمل بمونه ؟

-نه ناراحت نیستم ... به قول تو بچه تنبل و بی‌عرضه‌ای نیست

..فقط یکم

نظم نداره...

-اهان .. حالا شد.

با دیدن نجاتی که نگران می خواست بیرون بره... چشمکی به امیر حسین

زدم و رومو برگردوندم و با صدای جدی

صداش زدم و گفتم:

-نجاتی؟

ایستاد و با نگرانی بیشتری بهم خیره شد:

-امشب... بیمارستانی؟

قدمهاشو کمی به طرفم تند کرد و مقابلم ایستاد... دو سه نفری از بچه هاهم هنوز بودن -نه

دکتر...

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-خوبه... پس امشب وایمیستی و وضعیت تمام بیماراتم هر یه نیم

نه هر

یه ساعت بهم گزارش می

کنی

رنگش زرد شد... بچه های دیگه ام با ناباوری بهم خیره شدن -چی؟... مشکلی

هست؟

حتی نتونست بگه نه... فهمیده بود داره به خاطر دیر اومدنش تنبیه میشه با سری سرافکننده

..چشمی گفت و بیرون رفت... برگشتم و به امیر حسین خیره شدم:

-نه بابا جدی بودم ..مثل اینکه بهت میاد براش چشم
و ابرویی اومدم:

-بایدم بیاد عزیزم ...اینطوری که همیشه پزشک متخصص تربیت کرد
فیلسوفانه نگاهی بهم انداخت ..جلوی خنده هامو گرفته بودم که سرشو تکون داد و گفت:

-من باید جریمه اش می کردم نه تو
-چرا؟

- چون سرعمل من دیر اومده بود نه تو...
-من و تو نداریم که دکتر جان

اروم و بی غل و غش زد زیر خنده که تند بهش پیشنهاد دادم:
-با یه چای و بیسکویت توی محوطه بیمارستان چطوری؟ فکری کرد و گفت:

-یه ربع بیشتر وقت ندارم
-همونم خوبه ...بگیرم؟
سرشو تکون داد:

-بگیر عزیزم

هر دو راحت به عقب تکیه داده بودیم و چایمونو می خوردیم ...خیره به رو به روم ...قلپی از
چایمو خوردم و گفتم:

-کاش ازاول ...سر عملت بودم...
-قبلا که زیاد سراین عملا بودی

نگاهش به نقطه ای از زیر درخت رو به روش بود

-بعضی از عملا رو. هر چیم که ببینی..بازم کمه... مخصوصا که هنر

پنجولای تو هم توش دخیل باشه خندید

..رومو به سمتش کردم:

-باورت میشه؟...اصلا کی فکرشو می کرد که یه روزی ..من و تو .. اینجا

بشینیم و باهام چایی

بخوریم ؟ بدون مکثی

گفت:

-من

ابروهامو دادم بالا:

-هیچ می دونستی خیلی دوست دارم سرشو بی

خیال تکونی داد و گفت:

-وظیفه اته

اروم زدم زیر خنده ..خودشم خندیدو بهم خیره شد:

-کادو چی براشون بگیریم آوا؟

-نمی دونم ..تو نظر بده دکتر

پاشو روی اون یکی پاش انداخت و به لیوان کاغذی توی دستش نگاهی

انداخت و گفت:

-من میگم فردا بریم پیش پدرام و یه چیزی از اونجا..براشون بگیریم

یه قلب دیگه از چایمو خوردم:

-اره ..خوبه ...کاش امروز می تونستیم بریم ؟

-اوه..اصلا..حرفشو نزن ...خیلی کار رو سرمون ریخته ...فردارو هم با هزار

مکافات جمع و جورش کردم که

نبودنم به چشم نیاد...

-کار من و تو خوبه والا..بعدازظهر ..عقده ...اونوقت می خوایم صبحش

براشون کادو بگیریم

-اصل گرفتن که داریم می گیریم دیگه

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه که ..تیز نگاهشوبهم داد و پرسید:

-راستی ...تو چرا این روزا انقدر شارژی؟

وقتی انقدر توم کنکاش می کرد نمی تونستم خودمو به بیخیالیبزنم:

-بده شارژم ؟..می خوامی دمق و ناراحت باشم ؟ لیوانو تو دستش

جا به جا کرد و مرموز گفت:

-نه..اتفاقا خیلیم خوبه...ولی یه چیزیت هست...بوشم درنمیاری..یه جورایی عوض شدی

تندی از جام بلند شدم:

-پاشو دکتر جان ..پاشو که دیرت میشه

زبونشون تو دهنش چرخی داد و خیره به چشمام خواست درونمو بخونه ..که

لیوانو از تو دستش بیرون کشیدم:

- تازگیا توام خیلی شیطون شدیا... همه اش به من گیر می دی؟ کجا می ری...؟ کجا میای...؟ چی میخوری..؟ چرا نمی خوری...؟ چی می پوشی...؟ کجا می پوشی...؟ ای بابا ابروهایش با تعجب داد بالا:

- پانمیشی دکتر؟ تا دو دقیقه دیگه نری... اون بچه ها.. بخشو.
..یه ضرب

میارن پایینا.. از من گفتن

به ارومی از جاش بلند شد و لیوان خودش و لیوان منو از تو دستم بیرون کشید:

- تو نگران اون بچه ها... نباش... سر من یکی رم شیره نمال...

لیوانا رو توی سطل نزدیک به خودش پرت کرد و خیره تو چشمام دست به

سینه گفت:- اکثر روزا تو بخش نیستم.. بیشترم تو اتاق عملم.. اما انگشت اشاره اشو برد بالا و مقابلم تکونی داد:

- موحد نیستم اگه نفهمم تو بخشم چی میگذره... تو که همسر می کمی رنگم پرید:

- خوب کی چی الان؟

- خوب اینکه بگو چته... بدجوری روزه سکوت گرفتی آوا

- نه والا

- آره والا

با دستام صورتمو پوشوندم ..نمی تونستم جلوی خنده هامو بگیرم

...باید از

دستش در می رفتم ..عقب عقب

به راه افتادم و گفتم: -هیچیم

نیست ..باید برم آنژیو...دیرم

شده ..شرمنده روی ماهتوندکتر

جان

می خندید و از دستم سرشو تکون می داد:

-اوا بلاخره که دستم بهت میرسه جوابشو

دادم:

-ایشال..که می رسه ..

رومو خندون ازش گرفتم تا بیشتر از این بهم گیر نده ...سعی میکردم درونمو نفهمه .. درون

آشفته و متلاطمم رو

..بعد از شام ...توی آشپزخونه در حال شستن دو سه تکه ای از ظرفا بودم

...امیر حسینم توی سالن

نشسته بود و سرش توی تبلتش بود

فکرم درگیر هومن بود...نمی دونستم مرتضی بهش گفته بود یا نه

...

ذهنم بدجوری آشفته شده بود... ظرفاً رو رها کردم .. به هوای ازاد نیاز داشتم
 ...دستامو زیر اب شستشویی دادم و از اشپرخونه در اومدم محو تبلتش بود... کاش می تونستم
 باهاش حرف بزنم ... به سمت درخروجی
 رفتم که یهو سرشو بالا آورد
 و پرسید:
 -جایی می ری؟ نمی
 دونم چرا گفتم:
 -دنبال یه چیزیم .. فکر کنم توی انباریه ...
 -می خوای پیام کمکت؟
 باید بهانه می اوردم که بهم گیر نده:
 -نه عزیز جان ... زودی میام
 باشه ای گفت و به تبلتش خیره شد و منم رفتم بیرون ... هوا خوب بود..
 برای اینکه دروغی نگفته باشم .. به سمت انباری رفتم ... از پله های پایین رفتم
 ... و اروم درو باز و برقو روشن
 کردم...
 لحظه ای به تمام وسایل خیره شدم ... نمی دونم چرا بی جهت این همه نگران
 شده بودم...

شاید برای اینکه می ترسیدم ..زندگی که این همه دوشش رو ازدست بدم بی هدف به سمت چندا تا از کارتونا که نامرتب رو هم گذاشته شده بودن...

رفتمبا دیدن وضعیت

بهم ریخته وسایل ..تصمیم گرفتم کمی اینجا رو مرتب کنم...

جعبه اولو برداشتم و گذاشتم یه طرف دیگه .. رفتم جعبه دوم رو بردارم که

جعبه زیریش ناگهان روی

زمین افتاد و محتویات توش بیرون ریخت

جعبه توی دستم بود و به جعبه افتاده شده روی زمین خیره شده بودم

گونه هام رنگ باختن ...و با ناباوری جعبه به دست .. کنار جعبه سرازیر شده روی زمین زانو زدم

هر چی که یه زمانی دور ریخته بودمشون و یا اون بسته های پر از تهدیدی که منو و امیر حسینو

عذاب داده بودن ..اینجا بودن

عکسای یوسف با من ...دستبندی که یه زمانی هومن برام گرفته بود و نفروخته بودمش تا یه روزی بهش برگردونم

جعبه توی دستمو روی زمین گذاشتم و دست بلند کردم و یکی از عکسا رو برداشتم

عکسو بالاتر اوردم... یوسف با اون خنده های توی عکس داشت حالمو بد

می کرد که احساس کردم سرم
داره گیج می ره..

چشمامو بستمو و دستمو گذاشتم روی پیشونیم ...
چرا این گذشته دست از سرم بر نمی داشت؟..اخه اینا اینجا چیکار می کردن

..اب دهنمو قورت دادم

که با صدای امیر حسین رنگ پریده و ترسیده تر از قبل ازجا پریدم:

-کجایی؟...چرا انقدر طولش دادی؟..نگرانت

با دیدن جعبه روی زمین و حال و روز من حرفش رو قطع کرد وبهم خیره موند که ناخودآگاه
به حرف اوادم:

-من اینا رو ریخته بودم دور امیر حسین ..اینجا اینجا چیکار می کنن

؟...چرا

همه اون عکسایی که برامون

فرستاده می شدنو نگه داشتی؟...اینجا چی می خوان امیر حسین ؟

رنگش کمی پریده بود:

-روز اسباب کشی از خونه ات ...جعبه رو انداخته بودی دور...یه جعبه پر از

خاطره اتو...دلم نیومد

بندازیش دور...

باورم نمیشد:

-اون خاطرها تموم شده بودن امیر حسین...نیازی نبود که بخوام یه روزی

دوباره زنده اشون کنم..نباید می

اوردیشون

مکشی کرد و دستی به روی لبهاش کشید:

-این جعبه قسمتی از گذشته است ... چه ایرادی داره که گاهی یادی ازشون بشه ؟ چقدر حالم

بد بود:

-امیر حسین چرا داری اذیتم می کنی.؟.من حتی یه بارم نرفتم سرخاک یوسف

...برای اینکه نمیخوام تو ذهنم باشه ...برای اینکه همه زندگی من تویی ...نزدیک دو ساله که

اون دیگه نیست ...چرا می خوامی عذاب بکشم ؟ چشماشو با ناراحتی بست و باز کرد:

-من کی خواسم تو عذاب بکشی.؟..اما مطمئنم اون زمان از ته دلت

ننداختیشون دور...حقم

داری...نمیشه که ...بودن اینا که منافاتی با زندگی من و تو نداره ...یوسف

دوست منم بود...دانشجوی

خوبم بود... ..فقط دیگه الان نیست

لااقل به حرمت روزایی که بود ...گاهی باید ازش یادی کرد..البتهاین نظر منه

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو افتاد..به جز اون دستبند تمام عکسها و

وسایل متعلق به یوسف

بودن:

-وجودشون منو ازار نمی ده آوا...چون بعد از این همه مدت ..که من و تو به

هم رسیدیم ...مطمئنه

مطمئنم که ...قلبت دیگه . .ماله ...خوده خودمه ...مختص خودم . به قول تو اون فقط یه

خاطره است ... خاطره ها هم نمی تونه چیزی رو

تصاحب کنن ...فقط گاهی

یاداوری میشن ..که حالا شاید یاداوریشون آزاردهنده باشن.. شاید خوشحال کننده...

حالا ..اگه می خوای بندازشون دور... بنداز...می خوای هم...

نگهشون دار..من هیچ برداشتی از هر تصمیمی که

بگیری ندارم

با چشمای بارونی بهش خیره شده بودم ...بهم لبخند زد...دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد

و با چشمکی:

-امشب بدجور هوس یه فنجون قهوه با اون فالای عتیقه اتو کردم

...

حرفی نمی زدم و بهش خیره مونده بودم ..سرشو تکونی داد:

-نمی خوای منو مهمون اون قهوه هات کنی.؟

عکس توی دستم مونده بود...با اون یکی دستم اشک زیر چشمم رو گرفتم و برگشتم و به

سمت جعبه رفتم

بالا سر عکسا و بعضی از وسایل دیگه ایستادم و خیره بهشون گفتم:

-خاطره ها باید خوب باشن... که دلت بیاد یادشون بیاری..اینا همه اشون

تلخن امیر حسین ..از عکسا

گرفته تا یادگاریا و هدیه هایی که...

بغض کردم ...دلم نمی خواست حرف بزnm ...لبخند تلخی رویلبهام نشست

و عکسا رو روی بقیه

وسایل رها کردم و به سمت امیر حسین چرخیدم:

-امش تو برام فال بگیر دستشو

به سمتم بلند کرد:

-تو بیا..خودم تا صبح برات فال می گیرم خواستم

اذیتش کنم:

-تو که بلد نیستی..پس چرا انقدر ادعا داری دکتر؟

-نشد تو یه بار تو ذوقم نزنی دختر؟ موهای

جلومو با دست کنار زدم:

-تخصص ..شما توی قلبه ...توی همونم تبحر داری ...پس بی خودی این

فال بیچاره رو ..رو سیاه نکن

خندید...به سمتش رفتم ...دستشو انداخت روی شونه ام:

-با یه شب گردی شبونه چطوری ؟

-تو خواب نداری دکتر؟ پقی

زد زیر خنده:

- دارم .. اما این چهره گرفته اتو دوست ندارم
به خاطرش خندیدم:

- من چرا انقدر تو رو دوست دارم ؟

- بس که جیگرم

- ای جان ... یکم بیشتر خود شیفته تر باش

- عزیزم .. واقعیت نیاز .. به چیزی نداره ابرو هامو دادم

بالا:

- پس بدو بریم تا دو تا فنجون قهوه پر ملات درست کنم .. که کلی برات نقشه دارم

بهم چشمکی زد:

- نقشه کشیدنا تم خواستنی هستن

با محبت به نیم رخش خیره شدم و دست چپم رو دور شانش قرار دادم مجبور بودم برای دیدنش سرمو کمی بالا نگه دارم ... عوضش اون با لذت و بدون اینکه خودشو کمترین اذیتی کرده باشه

.. سرشو پایین تر گرفت و توی چشمام خیره شد..

لبخند تمام چهره امو پوشند ... شونه امو با سرانگشتاش فشار داد:

- بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن بر آسمان

پاش شراب نگاه را بگذار از دریچه ی چشم تو

بنگرم

لبخند ماه را

محو نگاه هم بودیم :

-دلم می خواد این شعر مشیری رو برام بنویسی ...

نگاهمو ازش نمی گرفتم:

-همین امشب برات می نویسم

ثانیه ها در سکوت می گذشت و هر دو از خیره شدن توی عمق ژرفای نگاه های همدیگه

دست نمیکشیدیم دیدن چهره اشم بهم آرامش و اطمینان می داد:

-خیلی دوست دارم ... آوا

چه اعتراف قشنگی بود... نه رنگم پرید.. نه ترسیدم و نه ضربان قلبم شدت گرفت ...

عوضش یه حسی .. مثل حس اوج گرفتن بهم دست داد... مثل پرنده ای که هر

چی بیشتر اوج میگرفت . .. بیشتر لذت می برد...

منم مثل همون پرنده بودم که با هر کلام امیر حسین ... بالاتر میرفت و اوج

می گرفت و لذت می برد

سکوت کرده بودم ... گرمای نگاهشو دوست داشتم.. امشب بدجور شاعر

شده بود و من چقدر باهاش حال

می کردم:

- زده ای بر در میخانه ی لب ... قفل سکوت لب من

کاش ... کلید در میخانه ... شود

این بار گر گرفتم.. مخصوصا که نگاهشو یه ثانیه هم ازم نمی گرفت ..چه

خوب بود که پا به پام شعر می
خوند و کم نمی آورد:

- تو همانی که دلم لب زده ... لبخندش را او که هرگز
نتوان یافت ... همانندش را

شیطنتی تو نگاه و چهره اش نبود... یه نگاه عجیب و پر از احساس بود که منو حیران خودش
کرده بود

-جغرافیای کوچک من بازوان توست ای کاش تنگ تر
شود این سرزمین .. به من

به انتظارم نداشت و سرزمین دوس داشتیم رو بهم داد... کاش هیچ وقت امشب صبح نمی
شد...

از مغازه خارج شدیم ... و به سمت پارکینگ پاساژ به راه افتادیم .. امیر حسین

بهم گفته بود کسی که

می خواد منو ببینه ... تا ساعتی دیگه توی خونه خودش منتظرمه

...

وارد پارکینگ شدیم ... امیر حسین دزدگیر ماشین زد .. دوشادوشش قدم هامو بر می داشتم

... امروز روز عقد امیر علی و یگانه بود.. همونطور که به ماشین نزدیک می

شدیم به یاد جوکی که

هنگامه برام تعریف کرده بود به خنده افتادم و شروع کردم به تعریف کردنش جوک خنده داری بود طوری که باعث خنده اش شد..منم از خنده اش به خنده افتادم که هر دو مون با شنیدن صدای هومن خندمون یهو بند اومد و لحظه ای ایستادیم و همزمان سرمونو به عقب برگردوندیم

با نگاهی خجول به امیر حسین سلامی کرد و بعدم برای من سری تگون داد از حضورش اونم اینجا شوک زده شده بودم چند لحظه ای به هم خیره بودیم که بانگرانی رو به امیر حسین کرد و گفت: -ببخشید که مزاحمتون شدم دکتر ..می دونم جای مناسبی نیست

اما...

به گمونم اب دهنش خشک شده بود:

-اما اگه ..اگه اجاره بدید..یه عرضی داشتم ..که باید به خانوم دکتر می گفتم

...البته اگه اجازه بفرمائید

نگاه امیر حسین خیره به صورت رنگ پریده هومن بود ..اونم مثل من از بودن هومن اینجا حسابی

تعجب کرده بود ..اما نه اونقدر که بخواد خشم تمام وجودشو فرا بگیره و بخواد یقه اشو بچسبه ...بعد

از مکث کوتاهی نگاه ازش گرفت و رو به من کرد:

-تو ماشین منتظر تم

انتظار نداشتم به خواسته هومن توجه ای بکنه ... بهش خیره بودم که خم شد و بسته ها رو دستم گرفت و به طرف ماشین رفت

به رفتنش نگاه کردم .. سوار شد و در ماشینو بست ... کمی ترسیده و نگران بودم ... اما رومو به سمت هومن برگردوندم..

..بعد از جداییش از صنم ..دیگه حال و روز خوشی نداشتم ..بهم ریخته و عصبی به نظر می رسید...احتمالا موقعیت خودش و منو خوب درک کرده بود که زود به حرف اومد:

-خیلی تلاش کردم یه روز بینمت ..حتی به اون دوستت رو انداختم که کاری برام کنه و این موقعیت رو

برام جور کنه .. که نکرد ...امروز از جلوی خونه اتون منتظرت بودم که بتونم تنها گیت بیارم ..اما نفسشو با حسرت بیرون داد:

-مجبور شدم بیفتم دنبالتون..

نگاهشو شرم زده ..ازم گرفت:

-چون حرفایی دارم که خیلی وقته تو گلوم دارن سنگینی می کنن

...دارن ازارم

می دن ...باید می اومدم و بهت می گفتم ..باید ببخشی که اینجا و توی این وضعیت مزاحمت شدم

سرشو بلند کرد تا عکس العمل منو ببینه ... سکوتم رو که دید دوباره سرشو

پایین گرفت و دو دستشو

توی هم گرفت و عصبی با انگشتای دستش شروع به ور رفتن کرد:

-دلم می خواست این حرفا رو خیلی وقت پیش بهت می زدم..اما نمی شد..شرایط طوری بود که نمیشد..الانم گفتنش فایده ای نداره

اما...تنها فایده اش برای من اینکه...لااقل یکم ارومم می کنه..که تو از من

متنفر نباشی..برای همین

دلو به دریا زدم که ببینمت..باهات حرف بزدم..امیدوارم این دیدار باعث

ناراحتی تو و دکتر موحد نشه

فاصله ماشین از ما به حدی بود که امیر حسین نمی تونست صدای ما رو

بشنوه...به هومن خیره نگاه می

کردم:

-دانشجوی پزشکی که بودم..دخترای فامیل برام سر و دست می شکوندن

...مادرم هر روز یکی رو برام زیر سر می گرفت...خاله ام هفته ای نبود که چند تا عکس برنداره بیاره نشونم بده..

توی وادی عشق و عاشقی و ازدواج نبودم..دلم می خواست تا آخرین مرحله سرم تو لاک خودم

باشه تا بتونم پله های ترقی رو یکی یکی برم بالا..که شاید اخر سر یکی رو انتخاب کنم

هیچ کدوم از اونایی که مادر و خاله ام بهم معرفی می کردن...دکتر نبودن...با خودم عهد بسته بودن

زنم باید دکتر باشه.. یکی مثل خودم

پس برای همه اونایی که اونا برام انتخاب می کردن بهانه می اوردم و یه ایرادی روشن می داشتم

از دستم خسته شده بودن..ولی دست بردار نبودن..و همین باعث

میشد..ناخودآگاه گاهی به ازدواج

و تشکیل زندگی فکر کنم.. یعنی یه جور پیش زمینه اش تو شکل گرفته بود

که یه روز اتفاقی کسی

رو دیدم که مسیر زندگیمو تغییر داد..مسیر افکارم..مسیر طرز دیدم و خیلی چیزای دیگه دی ماه بود و توی محوطه دانشکده پشت ساختمون اصلی نشسته بودم..جایی که همیشه محل

اطراق عشاق دانشگاه بود..جای خلوت و دنجی بود..برای همین همیشه اونجا می رفتم تا کسی

مزاحم درس خوندم نشه نشسته بودم و مثلا جزوه هامو می خوندم..اما هیچی نمی فهمیدم

...برای همین به اطرافم خیره شده بودم که یهو

یه پسر و دختر خندونو دیدم..روی نیمکت نشسته بودن و پشتشون به من بود

پسره رو خیلی دیده بودم..سال بالایی بود..خوشتیپ و درس خون..شاگرد اول

دانشگاه..اما دختره رو اولین بار

بود که می دیدم.

یه دختر بانمک ریز نقش .. ساده اما بدجوری تو دل برو
 ..وقتی که می خندید... صورتش خیلی قشنگ می شد...طوری که ارزو می کردی بازم لبخند
 بزنه و تو اون لبخندو ... بارها و بارها ببینی
 دوتایی نشسته بودن رو نیمکت و گل می گفتن و گل می شنفتن ..

برای اولین

بار بدجوری حسودیم

شد.. حسودیم شد و ته دلم خالی شد

منم ادم تنبلی نبودم ... اما بین اون همه دخترای دانشگاهی که میخواستن بهم نزدیک بشن
 ..هیچ

کدوم مثل این دختر ته دلمو خالی نکرده بودن

به فکر ازدواج نبودم .. اما همون لحظه دلم خواست باهام باشه .. از اون

لبخنداش برام بزنه و سر ذوقم بیاره ...

حس حسادت داشتم .. که چرا باید سلحشور همه چیزای خوبو داشته باشه ولی من...

می خواستم دختره باهام باشه ... اما نمیشد چون با یکی دیگه بود.. با یکی به اسم یوسف

سلحشور

... پسری که از روز اولم ازش متنفر بودم .. متنفر بودم و نمیخواستم بینمش

پس مجبور بودم چشممو رو اون دختر ببندم ... دختری که به هیچکس پا نمی داد الا

سلحشور.. نمی خندید الا با سلحشور.. جزوه نمی گرفت الا از سلحشور... سوال نمی پرسید الا از

سلحشور ..اگه

اردویی بچه ها می خواستن برن نمی رفت مگه اینکه سلحشور متوی اون اردو باشه ... روزایی که

سلحشور نبود دخترک تندی می اومد و می رفت ... مثل یه روح

.. اما امان از

روزایی که سلحشور

دانشگاه بود.. دختر همه جا دیده میشد..

عاشق نبودم ... دوشش داشتنی هم در کار نبود.. اما یه فکر مدام توی سرم رژه

می رفت ... که چرا این

دختر نباید با من باشه .. مال من نباشه تا اینکه زد و یه روز توی کلاس به خاطر متلک سلحشور

به من ... کل کلاس بهم خندید

... شوخی مثلا باهام کرده بود.. اما باعث شده بود همه بهم بخندن

خیلی...

بهم برخورد کرده بود... تا حالا

کسی اینکارو بامن نکرده بود... هیچ کس...

اون جا بود که اولین جرقه های دشمنیم با یوسف شروع شد.. به خاطر درس خون بودن و

شاگرد اول

شدنش ازش بدم می اومد اما بعد از اون شوخی شدیداً ازش متنفر شده بودم

پس باید ازش انتقام می گرفتم ... تمام همتو جمع کرده بودم تا اون چیز رو

که دوست داره از چنگش
 در بیارم ... من یه پسرم .. می فهمیدم چقدر تو رو دوست داره ... اون هدیه های
 پنهونی .. اون کافی شاپا .. اون تریا رفتنا .. اون وقت گذاشتنا برای هم ..
 دیگه قسم خورده بودم دختره رو از چنگش در بیارم .. اینطوری می تونستم
 بهش ضربه بزنم و عذابش بدم
 خیلی سعی کردم به دختر نزدیک بشم ... اما بی فایده بود .. یوسف بدجوری
 شده بود بت ذهنش ..
 دو سال تموم پی دختر رفتم .. هر کاری کردم که به چشمش پیام اما نیومدم
 .. داشتم نا امید می شدم
 و می خواستم بکشم کنار که بحث خواستگاری رو ... برای اخرینامیدم
 مطرح کردم ... اگه جواب رد
 می گرفتم ... دیگه میکشیدم کنار .. اما باور کردنی نبود .. اولین بار بهم گفت
 فرصت می خواد که کمی درباره اش فکر کنه
 داشتم شاخ در می اوردم .. مادرم اگه می فهمید .. می خوام با یه دختر
 شهرستونی که هم رشته
 خودمه وصلت کنم ... سخته رو در جا می زد ... اما بازی اشکنک داره
 سرشکستنک داره
 جمله دختر وسوسه ام کرد وسوسه برای انتخاب یه زندگی ... حواسم پی

سلحشور بود...چند وقتی
 بود آشفته بود.. با دختره نمی اومد و نمی رفت ..دوتاشونم یه جوری
 شده بودن
 باید بیشتر عذاب می ردم ..خواستم دختره زودتر جوابمو بده..
 بلاخره هم داد...باور کردنی نبود..بهم جواب مثبت داده بود..
 نه ذوق کردم نه هیجان زده ..بیشتر تو شوک بودم اونم برای چند روز ..وقتی به مادرم گفتم
 اشوبی به پا کرد که اون سرش ناپیدا بود...به زور قهر کردنام راضی شد...اخه
 پسر دکترش بودم ..پوزفامیلش بودم ..بدم نبود که یه عروس دکترم داشته باشه
 من که پی عشق و عاشقی از اولم نبودم ..اما باید ازدوایم می کردم ...پس رفتم جلو
 خانواده دختر خیلی ساده بودن ...به پدر و مادرم برخورد کرده بود...اما من نه
 ..چون یه جور احساس قدرت
 می کردم ولی بعدش به این فکر کردم که نکنه سلحشور به خاطر اینکه دختره وضع خوبی
 نداره
 باهاش ازدواج نمی کنه و سر من کلاه رفته...
 اما کار از کار گذشته بود..چون نامزد کردیم و بعدم عقد ...عقدیکه ۵ سال
 طول کشید..اونم به خاطر
 خودخواهی من
 دختره واقعا دختر معرکه ای بود.. به خاطر من به سلحشورم نزدیک

نمیشد..هرچند با رفتن سلحشور
 به خارج بهانه ای هم نداشت که بخواد به کسی نزدیک بشه...هر چند اینا
 همش حرفه...دختره هیچی برام
 کم نمی داشت..
 دل پدرمو که بدجوری بدست آورده بود..مادرم بود و مادر شوهر بازیش
 ...گاهی فقط عروسشو می چزوند
 اما دختر به خاطر من تحمل می کرد..خیلی اصرار می کرد که زودتر عروسی کنیم
 اما من می گفتم نه ..چون مدام فکر می کردم سرم کلاه رفته ...خیلی ادم
 پستی بودم ..خیلی ...
 هیچ وقت مثل سلحشور یه جشن تولد حسابی براش نگرفتم ..همش بهانه می اوردم ..کادو
 های
 ساده ..یا مثلا فراموش کردنایی که خیلی نامردی بود
 اما اون ساخت ..خوبم ساخت ...دو سال اول با این فکر مسخره که کلاه سرم
 رفته و سلحشورم رفته
 پی خوشیش ..خودم و دختر رو عذاب دادم..
 ولی این وسط یه جورایی به بودنش ..در کنارم ..عادت کرده بودم ..مخصوصا
 که می دیدم بعضیا از اینکه با منه
 افسوس می خوردن

از سال دوم به بعد بود که دلم نرم شد..و با خودم گفتم.... یکم دیگه صبر کن
 ..توی دو سال اخر عقد
 انقدر بهش وابسته شده بودم که اگه یه روز نمی دیدمش حالم بد میشد..
 به خاطر خودم بهش سخت می گرفتم ..اون بچه باحالی بود...همیشه
 تولدای من یادش بود..همیشه ام برام جشن می گرفت ..تک تککادوهاشو دارم
 مخصوصا اخیری رو
 سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد:
 -من در حقت بد کردم اوا..۵ سال از بهترین سالای زندگیتو به تباهی کشیدم ..
 صداش پر از بغض بود:
 -خیلی وقتا عذابت دادم ..اما به همون پدرت که خیلی دوستش داری...دو
 سال اخر و واقعا دوست
 داشتم ..خیلیم زیاد..
 سکوت کرده بود:
 -اما خوب گاهی رفتارای مادرم و اطرفیانم باعث می شد نسبت بهت تلخ و بد بشم
 ولی از ته دل نبود...کم کم برای اینکه از دست غرغرای مادرم راحت شیم
 تصمیم گرفتم زودتر
 عروسی کنیم ..باهم نقشه کشیدیم که خونه بگیریم ..تو و من وامجور کنیم

... وسایل خریدیم ..بریم سر

زندگیمون ... که یهو

لبه‌اش لرزید و نگاهشو ازم گرفت:

- تمام اسمون سرم اوار شد... یادته اون روزی که تا شب ... جواب تلفنت

ندادم و تو از دستم حرص

خوری؟! اون روز من با یکی تصادف کرده بودم.. یه جوون ۲۵ساله

در جا تموم کرد... آوا....

باورت نمی شه ..داختم می مردمزندگیم تباه شده بود..باید بقیه عمرمو می موندم پشت

میله های

زندونتخصصم باید فراموش می کردم ...به زور وثیقه تا روز دادگاه ازاد

بودم ..هیچ کس از ماجرا خبر

نداشت ...خانواده طرف هم رضایت بده نبودن ..تازه رضایتم میدادن پولشو

نداشتم ...پسر جوونشون مرده بود...

مادرم به خاطر من بارها بارها رفت خونه اشون ..اما بی فایده بود..تا اینکه یه

روز توی بیمارستان خبرم

کردن که چند نفری اومدن سراغم و باهام کار دارن

وقتی از بخش در اومدم دیدم برادرای پسره اومدن ..رنگ به روم نمونده

بود..می ترسیدم ابرو ریزی کنن و همه
..همه چی رو بفهمن...

بهشون که نزدیک شدم ..برادرش گفت : ۵۰۰ تومن بده تا رضایت بدیم وگرنه ما رضایت
بده نیستیم

۵۰۰ تومن برام پول زیادی بود خیلی زیاد...خودمو می کشتم میتونستم

نصفشو جور کنم ..بقیشه اشو باید از کجا می اوردم ؟

اونجا بود که صنم اتفاقی همه حرفامونو شنیده بودو بعد بهم پیشنهادی داد که کل مسیر
زندگیمو عوض کرد...

با خجالت دوباره نگاهشو بهم داد:

-بهم گفت ..پولو برام جور می کنه ...فقط به یه شرط...

چهره هومن پر از عذاب وجدان شده بود:

- به شرط اینکه باهاس ازدواج کنم ...بهش گفتم من زن دارم

..خیلی راحت و

ریلکس بهم گفت: خوب طلاقش بده

تعجب کرده بودم که چر اصرار به این ازدواج داره ..دیوانه بود...من گرفتار

اخه به چه دردش می خوردم ؟

اما وقتی هی یادآوری می کرد که به خاطر ۵۰۰ تومن باید بدبخت بشم ..بیشتر مجبورم می

کرد که به طلاق فکر کنم

اما ته دلم راضی نمیشد..چون دوست داشتم ..نمی شد

به توام نمی خواستم بگم که خودش یه روزی اومد گفت ..اون زنی که انقدر

دوسش داری برو ببین

چیکار کرده

نفهمیدم چی میگه ..اما بعد دیدم داره درباره خیانت و ارتباط پنهونی تو با

اقبالی حرف می زنه.

نمی تونستم باور بکنم ..اما اونقدر همه چی رو خوب کنار هم چیده بود ...

اونقدر قشنگ شرایطو مهیا

کرده بود که من احمق باور کردم که تو با اقبالی هستی ..

..اقبالی رو بیرون کرده بودن اما تو بودی ...چون مدرکی علیه ات وجود

نداشت ولی پیچ پیچ بچه ها...

حرفاشون .. همه دال بر این بود که تو با اونی ..

تحت فشار بودم ..فرصتی برای تحقیق و تفحص نداشتم ...اعصابم بهم ریخته

بود که اونطور سرت اوار

شدم و دو سوته طلاق دادم...یه جوریم رفتار کردم که خانواده امم از تو بیزار

شدن ..داغونت کردم

اوا..لهت کردم ..اما مجبور بودم..

چشماس پر اشک بود:

-چند روز پیش یه بسته از خارج برام رسید..یه بسته از اقبالی..یه سی دی

توش بود..یه سی دی حال

بهم زن

عکس مرد مخدوش شده بود.. اما زن معلوم بود..زنی که همه بیمارستان می خواستن بدونن
کیه ..کیه که با اقبالیه و این همه آبرو ریزی راه انداخته آب دهنشو با اشک قورت داد:

- اون زن کسی نبود جز صنم...

چونه اش لرزید:

-تو رو به جای صنم بدبخت کرده بودم ..گناهشو پای تو انداخت

..تازه

می فهمم چه بلایی سرم اومده...

از ترس ابروش و ابروی پدرش سریع با من ازدواج کرد تا حرفی پشت سرش

در نیاد و حرفای اقبالی رو

کسی قبول نکنه..

اقبالی هم برای حرفه اش مجبور بود سکوت کنه و دم نزنه ..اما حالا که

خارجه بسته رو برای من

فرستاد..

با حسرت بهم چشم دوخت:

-تو رو به خاطر هیچ از دست دادم اوا ...الانم یه ادم مفلوکم که جز ترحم

بقیه چیز دیگه ای ندارم..

سعی می کردم اشکی نریزم ... اونم در برابر هومن ... محکم ایستادم .. فکم سفت و سخت شده بود:

-می دونی چرا بهت جواب مثبت دادم ؟ با کور سوی
امیدی به چشمام خیره شد:

-چون توام یکی مثل من بودی ... چون احساس می کردم دلت یه هم زبون می خواد
و خوب البته به خاطر سلحشورم بود .. چون انتظار داشتم اون ازم خواستگاری
کنه که نکرد .. منم به

اولین خواستگارم جواب مثبت دادم ... چون فکر می کردم ادم خیلی خوبی
هستی .. پس این به اون در

۵سال عذابم دادی .. حالا همه عمر تو عذاب بکش هومن

بدنامم کردی ... حالا بدنامی زنتو تحمل کن .. تحمل کن بینم چطور توی

بیمارستان می تونی سرتو بالا بیاری؟

نفسم به سختی بیرون دادم:

-اما هیچی کینه نسبت بهت ندارم .. چون با بیرون رفتنت از زندگیم .. یه

قسمت خوب بهم بخشیدی .. یه قسمت خوب به اسم دکتر امیر حسین موحد

دکتر موحدی که با سالها تحصیلم نمی تونی به گرد پاش برسی .. به مرام و

غیرتش که عمرا برسی

.. لایقش نیستی که بخوای بهش برسی

با ناباوری بهم خیره شده بود...نگاهمو ازش گرفتم و به سمت ماشین به راه افتادم ...دلم گرفته بود .. ۵ سال به خاطر یه انتقام ناجوانمردانه از یوسف ..با مردی بودم که نمی دونست دوسم داره یا نه ..با من بمونه یا نه ...و چقدر راحت ازم دل بریده بود درو اروم باز کردم ...امیر حسین پشت فرمون نشسته بود و بهم خیره شده

بود..با قلبی اندوهگین

..نگاهی بهش انداختم و سوار شدم و درو بستم

همچنان بهم خیره بود..به عنوان یه مرد بهش حق می دادم از حرف زدن من و هومن عصبی و نگران

باشه ..اما خودشو کنترل کرده بود که چیزی نگه

چقدر لب پابینشو گاز گرفت و خواست حرفی بزنه اما مراعات کرد و به ناچار به راه افتاد...کمی

شیشه طرف خودمو پایین دادم ...تمام اون ۵ سال جلوی چشمم اومد...با

ناراحتی چشممو بستم و بغض

کردم...

ذهنم خیلی آشفته بود که بلاخره سکوتشو با بی صبری شکست ..اما نه اونطور که انتظار داشتم...

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ..از گوشه چشم نگاهشو بهم داده بود و

مواظب رانندگیش هم بود با

صدای قشنگش .. به یاد شب یلدا باشوخیا و اهنگهای اون شب شروع کرده بود به خوندن :

- تو مثله بارونی تو دله مهمونی..... دلمو دلمو دلم..... میمیره واسه تو که جونی

تو این شبه یلدا که همیشه فردا.... دلمو دلمو دلم..... مییره با تو تا ته رویا

هنوز با تعجب داشتم نگاهش می کردم که دست راستشو از روی فرمون برداشت و با حرکت دادنش

و اشاره به من ازم خواست منم همراهیش کنم... ..

اون شب مجبورش کرده بودم که همراهیم کنه و به ناچار با من همراه شده بود

و پا به پام خونده بود و

خندیده بود... اول لبخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد که حرکت دستش بیشتر شد که یعنی

زود باشم ...قطره اشکی از چشمم فرو افتاد اما زود بغضمو

قورت دادم و دلمو زدم به دریا و چشمامو بستم که اشکام نریزن

:

-آخ تو شب یلدای منیدیوونه ی دوست داشتنی لبای تو رنگ اناره و

هندونه ...شیرینیش کم میاره پیشه بوسه های تو کهغم نداره غم نداره

غم نداره آخ تو شب یلدای منی دیوونه ی دوست داشتنی

حالا که همراهش شده بودم.. چشمامو باز کردم ...لبخند شیرینی رو لباش

بود و با عشق تو نگاهی که بهم می

نداخت می خوند..

چه شبی بود اونش ... نه خبری از بیمارستان بود و نه خبری از بیمارا... سر به سر گذاشتم و اذیت

کردنام که امیر حسینو حسابی کفری کرده بود..

به یکباره همه وجودم پر از عشق به امیر حسین شد... و هومن و حرفاش .. به

طرفه العینی به نقطه

کمرنگی مبدل شد که ذهنم می خواست هر چی زودتر بریزتش بیرون ..

صدام کم کم اوج گرفت دو تامون هماهنگ با لبای خندون می خوندیم

- لبای تو رنگ اناره و هندونه شیرینیش کم میاره

پیشه بوسه های تو که جنسه یاره جنسه یاره آخ تو شب یلدای منی

کمی که گذشت به خنده افتادم و دیگه شعر رو ادامه ندادم ... و باعث خنده

امیر حسینم شدم ... دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- میگم یکم رو صدات کار کنی حتما پیشرفت می کنی از گوشه چشم

خندون نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- نه اینکه الان صدای خودت خیلی ایده اله

با خنده راحت به عقب تکیه دادم و خیره به نیمرخش گفتم:

- برا من که بابا قوریه ... اما چون تو یه نمه استعداد داری میگم که بیشتر کار کنی

ابروهاشو بالای داد

-پیشنهاد سازنده دیگه ای ندارید خانوم دکتر ...؟ تورو خدا بفرمائید -فعلا که من مشکل حادی نمی بینم ...دکتر جان

حواسش که به رانندگیش بود چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-یعنی تو الان دانشجو بودی.. انقدر بلبل زبونی می کردی ؟ چقدر من این بشرو دوست داشتم ..زدم زیر خنده ...به سمت خیابون اصلی

پیچید و اروم ازم پرسید:

-عمل روز شنبه اتو می خوای من انجام بدم ...که یکم استراحت کنی ؟ تو جام خودمو کمی بالاتر کشوندم ..دستی به لبه شالم کشیدم و گفتم:

-نگران نباش ..حالم خوبه ...بهمم نریختم ...از عهده کارامم میتونم بر پیام

با لبخند بهش خیره شدم:

-می دونم بر میای ..گفتم بعد از مراسم بچه ها توام یکم استراحت کنی

می دونستم منظورش چیه ..حالم از یادآوری حرفای هومن گرفته شد..نگاهمو به بیرون دادم:

-ممنون امیر حسین ...اما خودت شنبه یه عالمه کار داری ...

یه دفعه برگشتم و نگاهش کردم... یه اخم ظریف کم رنگ تو نگاهو پیشونیش به چشم می خورد:

-بیخش ...اصلا فکر نمی کردم بخواد بیاد دنبالمون و یه سری حرفا بهم بزنه

کمی سرشو به سمت چرخوند:

-من ناراحت نیستم آوا
 -خوشحالم نیستی
 شونه ای بالا داد..دنده رو جا به جا کرد:
 -مهم اینه که دیگه تو بیمارستان ما نیس ...لابدم حرفای مهمی داشته که
 اینطور اومده دنبالت ..به هر حال باید به ادما
 گاهی یه فرصت داد
 دستامو توی هم گره کردم و بهشون خیره شدم ..به یاد گذشته افتادم
 ..خواستگاری هومن ..خوشیام با
 یوسفدعوا کردن هومن و یوسف ...چه گذشته عجیبی داشتم:
 -نه ...کاش بهش فرصت نمی دادم..
 لبخند تلخی رو لبام نشست:
 -کاش توام نمی داشتی باهام حرف بزنه
 انتظار این حرفو ازم نداشت ...به روی چشمام دستی کشیدم:
 -ولی خب... خوشحالم که دیگه ادمی به اسم هومن کلهر تو زندگیم نیست
 ...خوشحالم که انقدر
 مهم نیست که حتی یه ثانیه ام به یادش نمی افتادم ...خوشحالم که هیچ وقت افسوس زندگی
 رو

نخوردم که از تمام ۵ سالش یه روزم دوسم نداشته
 با تعجب و نگرانی بهم خیره شد..سعی کردم اشکم در نیاد.. برای همین

همونطور که با پوست در اومده کنار ناخونم ور می رفتم به رو به روم خیره شدم:
 -جالبه فکر می کردم دوسم داشته که اومده خواستگاری..اما یه روزم دوسم نداشته ..حتی یه
 روز حلقه اشک بزرگی تو نگاهم شکل گرفته:
 -ناراحت این نیستم که دوسم نداشته..... یا اینکه چرا منو رها کرد به خاطر
 ترس از مواجه شدن با
 مشکلاتشناراحت حماقتای خودم هستم که باعث شد..بهترین روزای
 زندگیم ..تباه بشن..
 نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم..
 -بهترین روزایی که نذاره به کسی دیگه ای فکر کنم که لیاقتش خیلی خیلی
 بیشتر از دوست داشتنه
 سرم رو چرخوندم ..خیلی وقت بود که ماشینو گوشه خیابون پارک کرده بود و به من خیره
 شده بود:
 -اگه جو دانشکده و بچه ها اونطور نبود...اگه اونقدر خام و جوون نبودم... یا
 حداقل یکم پخته تر رفتار میکردم ...می فهمیدم ..دوست داشتن تو چقدر می تونه شیرین
 باشه ...چقدر می تونه منو به رویاهام
 نزدیک کنه ..چقدر می تونه به من آرامش
 بده

یاد روزی افتادم که برای اولین بار بهش جواب رد داده بودم: -اما حیف که همیشه تو شکستن دلت پیش قدم بودم... تو نادیدهگرفتنت اولین نفر بودم...

بغضم رو قورت دادم:

-برای همین به این زندگی و سرگذشت حق می دم که حالمو مرتب گرفته باشه... چون حال عزیزترینمو خیلی بد گرفتم.. انقدر که هر چی بگه حق داره با چشمای خیس بهش خیره شدم.. واکنشاش همیشه جالب بود... نه می خندید.. نه برای دلداریم

مثلا می گفت.. نه اینطور نیس... همیشه با نگاهش حرف می زد و یا مثل

الان با یه شعر ته دلمو زیر رو می

کرد:

-یکنفر در همین نزدیکی ها

چیزی ... به وسعت یک زندگی برایت جا گذاشته است خیالت راحت باشد

آرام چشمهایت را ببند

یکنفر برای همه نگرانی هایت بیدار است

یکنفر که از همه زیبایی های دنیا تنها تو را

باور دارد

بغض با هر بار بلعیدنش بازم به سراغم می اومد.. پلکهامو محکم بستم و باز کردم ...

-آوا...

نگاهمو بهش دادم:

- بعضی زخم ها رو باید درمون کرد تا اذیتت نکن و بتوانی به راحت ادامه بدی

...اما به سری زخمها

هم هستن که باید باقی بمون ..نه اینکه اذیتت کنن ..نه اینکه عذابت بدن

..... نه بلکه باید باقی

بمونن تا هیچ وقت دیگه راهتو گم نکنی به بیراهه نری...دوباره همون اشتباه رو تکرار نکنی

من از این زخما توی زندگی گذشته ام ...زیاد خوردم... یعنی اگه نظر منو

بخوای همه ما ادما از این

زخما زیاد داریم ..اونقدر که شاید بعضیامون توشون گم میشیم و دیگه ام پیدا نمیشیم ..

به زخمای گذشته ات با درد و رنج فکر نکن ...چون بخوای و نخوای هستن

..همیشه هم هستن ...پس

بهشون به چشم به تجربه سخت نگاه کن ...اینطوری دیگه هیچ وقت ...

قدرت اذیت کردنتو پیدا نمی کنن ... قدرت بارونی کردن چشمتو ندارن ..قدرت مرتب

شکستن دلتو ندارن حرفاش همیشه اروم می کرد:..

-باید به اعترافی بهت بکنم امیر حسین

اب دهنمو قورت دادم .و آهی کشیدم :

-باید اعتراف کنم عاشق دوست داشتنام... ..

عشقتنگاهت ..دوست داشتنتا یه جور دیگه است ...با اینکه عاشق

بارونم ..اما اصلا مثل بارون نیستن

که گاهی بیاد و گاهی نه، ...دقیقا شبیه هواست ساکت ... اما همیشه پا برجا ...تو اطراف منه ..

جریان دارهو من چقدر خوشبختم ..خیلی خوشبخت

چند لحظه بهم خیره موند...از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم که اروم نرم

دستمو گرفت و بوسه به پشت دستم زد و گفت:-بیا یه راست بریم مراسم امیرعلی و یگانه ...اونجام که قرار بود بریم ... نریم -ولی گفتمی اون منتظره

دستمو رو بین انگشتاش فشار داد:

-خوب باشه ...مهم دله توعه که می خواد کجا باشه ..پس تصمیم بگیر...بریم مراسم ؟

-تو ناراحت میشی اگه اون باهام حرف بزنه ؟ سرشو مهربون

تکون داد:

-نه ...من ناراحت میشم که شاید حرفاش تو رو ناراحت کنه ..من اینو نمی خوام

وگرنه از این نظر که می شناسمش و می دونم دلش می خواد باهات حرف بزنه

..میگم برو ...به عنوان

آخرین غبار ...برو و بزنش کنار ..برای همیشه -من میشناسمش ؟

-اره میشناسیش ...فقط اینکه اینم برای اروم کردن دلش می خوادتوروبینه

...پس اگه حرفی زد و

چیزی گفت ..به خاطر سن و سالش ..به دل نگیر

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم ..حتما این دیدار ... آخرین غبار زندگیم

بود...پس باید به سمتش می رفتم:

-باشه هرچی که تو بگی امیر حسین

هر دو توی الاچیق بزرگ داخل باغ نشسته بودیم ...سرم پایین بود و با بند کیفم

بازی می کردم ...هنوز

حرفی نمی زد که نگاهمو اروم چرخوندم و به امیر حسین که کمی پایین تر

ایستاده بود و به گلای

خوش رنگ باغ خیره شده بود خیره شدم و دوباره نگاهمو به مرد مقابلم دادم

که نفسشو بیرون داد و

گفت:

-یوسف پسر سر سختی بود..اما به خاطر من و خانواده اش خیلی سکوت

کرد..خیلی صبوری کرد...

هیچ وقت یادم نمیاد باهم مثل دوتا دوست بوده باشیم که راحت بیاد و

حرفاشو بهم بزنه

همیشه به فاصله ای بینمون بود..به فاصله که هر دومون خوب حسش می کردیم ...

از بچگیشم .. پسر درس خون و زرنگی بود... پزشکی رم به خاطر من رفت
 ..چون من این رشته رو
 دوست داشتم ..دست خودش بود دلش می خواست بره موسیقی ...
 ولی نذاشتم ..حتی طوری برخورد کرده بودم که بصورت ساده هم نرفت یه موسیقی یاد بگیره
 آهی کشید:-تو حقش خیلی ظلم کردم ..ظلم اخریم ازدواج با کسی بود که دوستش
 نداشت ..اونجا هم ساکت شد
 و دم نزد
 بهم خیره شد..خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم:
 -یه بار که برای کاری رفته بودم تو اتاقش ..دیدم میزش پر از کتابای درسیه
 ...از اینکه رشته مورد علاقه منو خونده بود خیلی
 خوشحال بودم...
 با ذوق پدروم رفتم که کمی کتاباشو مرتب کنم ..که یکی از کتاباش حین
 مرتب کردن از دستم افتاد
 و باز شد..همین که باز شد..دیدم وسط کتاب یه عکسه... یه عکس ..از یه دختر ...
 اول فکر کردم اشتباه می بینم ..خم شدم و برداشتمش و به عکس خیره شدم...
 من یه مردم .. پسر مم خوب میشناختم ...اونجا بود که فهمیدم پسر مم یه جایی دلشو باخته..
 دختر ساده و خوبی به نظر می اومد..اما همون دختر برام زنگ خطر بود که

نکنه باعث بشه پسر م از
 پیشم بره ..نکنه عاشق بشه و همه چی رو فراموش کنه...
 ترسیدم ...و عکسو سر جاش گذاشتم ...کم طاقت و بی قرار شدم...شبش که
 اومد..دیگه صبر نکردم. .
 کشوندمش توی اتاقم و عکسو جلوش گذاشتم تا بهم بگه این دختره کیه ...
 چقدر ناراحت شده بود...از اینکه فهمیده بود من متوجه همه چی شدم ..اون
 روزا روزای سختیم
 داشتم ..همه چی بهم خورده بود...وضعیت کاریم اصلا جالب نبود..
 .یه راه نجات بیشتر نداشتم ..اونم کمک گرفتن از کسی بود که کلی دارایی داشت ..
 اما اون که همینطوری بهم کمک نمی کرد..تنها برگ برنده ام یوسف بود..یه
 پسر رشید و دکتر که دل
 هر دختری رو می تونست به تپش بندازه
 براش نقشه داشتم ..به خیال خودم می خواستم سعادت مندش کنم. ..
 حرفی از عکس نزد..و فقط تا اخر حرفام به عکس خیره شد و من هی گفتم و
 گفتم و آینده اشم براش
 چیدمبازم دم نزد ..نگران حالم بود
 وقتی حرفام تموم شد..عکسو مقابل چشماش پاره کردم و گفتم که نباید به این
 دختر فکر کنه ...تنها

کسی که باید بهش فکر کنه کتابونه ...
 مجبور شد قبول کنه ...قبول کرد و همه چی تموم شد..رفتن اونور ...به ظاهر
 بهمون زنگ می زدو حالی می پرسید..
 اما می فهمیدم اصلا حالش خوب نیس ...اما به خاطر خودم ..به خاطر
 اینکه بدبخت نشم و زندگیم از بین نره ..به روی
 خودم نمی اوردم...
 هر روز و هر روز اب تر می شد..چند باری با مادرش رفتیم پیششون ..معلوم بود اصلا زندگی
 خوبی
 ندارن ..جلوی ما سعی می کرد عادی باشه و نشون بده همه چی خوبه ..ولی نبود
 پسر رو دستی دستی بدبخت کرده بودم ...کتابیون دختری نبود کهاون می خواست ...سالی یه
 بار هم دخترک به ما زنگ نمی زد...
 همه به ظاهر خوب بودیم ..فقط خوب بودیم ...که کاش نبودیم ...که کاش
 یکی از ماها لااقل صدامون در
 می اومد و حرف دلشو می زدیم و می گفتیم دیگه برای ما اب نشو ..دیگه برای
 ما سکوت نکن ...دیگه
 برای ما کاری که خلاف میلته نکن
 کاش می فهمیدم چقدر تو رو دوست داره ...چقدر دیره برای اینکه بخوام یه
 پدر خوب باشم...

یه پدری که به ساز دل پسرش باشه و براش برقصه ... تا تک پسرش
 خوشحال باشه و تو اوج جوونیش حالا تو سینه ی
 قبرستون نخواییده باشه اشک توی چشمش حلقه
 زده بود: - همه اون عکسا به دستم رسید .. برای
 چندین و چندین بار... نداشت مادارش
 بیینه ... چون یه زن
 بود... احساساتشو نمی تونست کنترل کنه ... چون یه مادر بود.. و می تونست
 به خاطر غمی که تو
 وجودش لونه کرده بود زندگیتو به تباهی بکشه
 اما من برخلاف مادارش با دیدن اون عکسا اصلا ناراحت نشدم چون
 لبخندا و خنده هایی رو از
 یوسفو می دیدم که تازگی داشتن .. خنده هایی که هیچ وقت من ندیده بودمشون
 شاید باورت نشه همون خنده ها ارومم می کنه که حداقل به خواسته دلش
 رسیده بود... هرچند
 پنهون .. هرچند با عذاب ... هرچند کوتاه
 یه خواسته خوب و شیرین .. خواسته ای که چندین سال با بیرحمی نداشتی
 بودم بهش برسه ...
 ببخش که امروز تورو کشوندم اینجا... می دونم تحمل کردنم براتسخته

..اما ازت ممنونم...

لااقل اگه من و خانواده ام کاری براتش نکردیم ..تو بهش همه ی اون چیزی رو که می خواست دادی

بلند شد و با نگاهی دردمند خیره به نگاه ساکت با بغض گفت:

- امیدوارم من و مادرشو بخشیده باشی ...

با خجالت نگاهش کردم ..برگشت و به ساختمون نگاهی انداخت و دوباره به من خیره شد:

-زیاد حال مادرش خوب نیست ...از وقتی همه چی رو فهمیده

...خیلی

داغون شده ...از اینکه نوه ای

وجودنداره و نمی تونه خودشو با چیزی اروم کنه ...داره هی خودخوری می کنه

سرشو بالا برد و نگاهی به امیر حسین انداخت ...و بعد به من و گفت:

-باید از دکتر ممنون باشیم ...چون اگه اون نبود ...باید به بچه کسدیگه ای

محبت می کردیم و فکر می کردیم

که اون نوه امونه...

با ناباوری بهش خیره شدم:

-حلالمون کن ..سخته ولی حلالمون کن

نگاهش پر از غم بود...بغض صداشو نامیزون کرده بود...دیگه قدرت حرف

زدن نداشتن ..آهسته روشو

ازم گرفت و از الاچیق بیرون رفت .. کمی که دور شد
از جام به سختی بلند شدم . . دیگه وقت رفتن بود...به یاد صورت زرد رنگ و بی حالش اروم
نفسی بیرون دادم..

امیرحسین سرشو بالا کرده بود و دست به جیب منتظرم ایستاده بود...به روش لبخند غمگینی
زدم و به راه افتادم

هر چه بیشتر از اون خونه و الاچیق دور می شدم ..شونه هامسبک تر و سبک تر میشد...و
چهره ام

به لبخندی بازتر ...با دیدن لبخندم ..اونم بهم لبخند زد و خیره نگاهم کرد

زمانی که بهش رسیدم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-حالا بریم ؟

مطمئن سرم رو تکون دادم:

-برای همیشه بریم

طرز نگاهش آروم کرد..تا انتهای باغ و در اصلی باید پیاده میرفتیم ...

-من گشمنه .. تو چی ؟ شونه

ای بالا دادم:

-الان می تونم یه مرغ درسته رو تنهایی بخورم

-آی آی چند وقته خیلی شکمو شدیا

خنده به لبهام اومد و همون طور که به در نزدیک می شدیم خودمو به بازوش چسبوندم و

گفتم:

-مگه زن چاق که بو قرمه سبزی بده دوست نداری؟ از گوشه چشم
نگاهی به نگاه خندونم انداخت:

-وقتی اینطوری می خندی و نگاه می کنی ..معلومه نقشه ها بهزیر سر داری
-من؟ من مظلوم؟ اسمم بد رفته بابا
-اخی...دختر مظلوم ما صورتش غرق
لبخند بود:

-امیر حسین؟
به جلو و درختا نگاه می کرد:

-جانم؟
-اگه بهت بگم می خوام یه مدت بی خیال فوق تخصص بشم ..چی میگی؟
دستی به روی لبش کشید و همونطور خیره به جلو گفت:
-عمرا بذارم چنین فکری رو به ذهن کوچیکت راه بدی
-یه مدت کوتاه

-حرفشو نزن
-یه ذره؟

-نه

- دو ذره؟

سر جاش ایستاد و کامل به طرفم برگشت و با لبخند گفت:

-برو سر اصل مطلب

خیره و با چشمای خندون:

-اینجا بگم؟

نگاهی به دور و برش انداخت.. یه پیج مونده بود تا کامل از خونه در بیایم

...پدر یوسف هم رفته بود داخل

خونه

-اره همینجا بگو

-بگم؟

پوفی کرد و خندون گفت:

-بگو

لپمو از داخل گاز گرفتم و به راه افتادم و گفتم:

-ولش کن .. بعدا میگم ..

از پشت سر بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید..آهسته شونه و کتفم به سینه اش

برخورد

کرد.. کامل پشت سرم ایستاده بود

خنده ام گرفت...دستاش رو...روی شونه هام گذاشت:

-اذیت نکن دختر...حرف تو بزن

-خرج داره دکتر..همینطوری که همیشه گفت

داشت کلافه میشد:

-چی می خوای؟

خندیدم و با یه فکر سریع گفتم:

-تا آخر این ماه .. ماشینامون عوض بدل

-تو از جون ماشین من چی می خواهی ؟ صدای اروم

خنده ام بلند شد:

-می دی یا برم ؟

-خبر خویبه ؟

-نمی دونم

-یعنی چی که نمی دونی ؟

-خوبسته به ادمش داره ..ممکنه خوشحالت کنه .. ممکنم هست

...

-بگو.. کشتی منو دختر ..چرا همیشه باید به زور از زبونت حرف کشید؟

-باشه ...انقدر حرص نخور دکنتر...

-حالا باید پشت به من باشی ..تا حرفتو بزنی؟ سرمو تند با

خنده تکون دادم:

-اینطوری راحت ترم ..بار معنویشم بیشتره

هر دو شروع کردیم به خندیدن ...توی همون خنده ها دستمو بلند کردم و روی پشت

دستاش که

روی شونه ام قرارداده بود گذاشتم و اهسته فشارش دادم

...اونم به شونه ام فشار خفیفی وارد کرد و سکوت کرد...غرق لذت

..چشمامو بستم و باز کردم و با مکثی:

-اگه بهت بگم داری پدر میشی...چیکار می کنی؟ صداش در نیومد.
..لبخندم غلیظ تر شد:

-هفت هفته اشهخودم مطمئن بودم اما آزمایشم دادم ...جواب مثبته...
فشار دستمو بیشتر کردم:

-اینبار حس خیلی خوبی دارم... یه حس اوج.. یه حس پرواز
...حالم خیلی

خیلی خوبه امیر حسین ...انقدر خوبه که اگه بذاری تا خود خونه پیاده می رم...

انقدر خوبه که یه ماه پشت سر هم بهم شیفت و عمل بدی ...صدام درم نمیاد

حس خوبی...یه بچه ..در کنار تو... یه زندگی اروم ... بدون تنش .. بدون نگرانی ...یه حسیه
که فقط خالقش تویی ..

تویی که این زندگی رو به من هدیه دادیاینبار از سر وظیفه و قدردانی

نیست ..اینبار دلم میخواست یکی از وجودت رو داشته باشم.. یکی مثل تو..مهربون و صبور...

قوی و محکم ... یه حامی بی نظیر...یکی مثل خودت ...مثل امیرحسین

..امیر حسینی که تمومی نداره

اروم به سمتش چرخیدم ...خیره نگاهم می کرد...از نوع نگاهش گر گرفتم و

سرمو پایین انداختم:

-قول می دم حسابی مواظب خودم باشم ...حالا بی خیال فوق میشی ..یا میخوای خون امو تو

شیشه کنی ؟

هر دو چنان زدیم زیر خنده که صدای خنده امو توی باغ و بین درختا.. به

خنکای باد و وزش نسیم بین

برگ و شاخه های درختا پیچید... نه قدمی بینمون بود و نه فاصله ای.. لب پائینشو با خنده

ای گاز گرفت و نگاه ازم نگرفت چشمو بالا اوردم:

-چرا حرف نمی زنی؟

-اخه خیلی بانمک شدی

بهش چشمک زدم:

-می دونم.. یه حرف جدید بزن خندید:

-روتو برم

-ما که دور گردون و بلا گردونتون هستیم دکتر..دیگه بیشتر از این خجالت زده ام نکنید

می تونستم خوشحالی رو از بین خنده ها و نگاهاش به راحتی بخونم

-خوشحالم که همه چی تموم شده...امیر حسین

سرشو چرخوند و به ساختمون نگاهی انداخت و دوباره به من خیره شد:

-همیشه اخرش خوب میشه...اگه نشد.. مطمئن باش که هنوز اخرش نشده

-می دونی چرا شعرای شاملو رو دوست دارم؟

فقط نگام کرد:

-برای اینکه تک تک کلمه هاش..حرف دلمو می زنن...

چند لحظه ای به هم خیره شدیم:

-خوب تر از همه اینا می دونی چیه ؟

-چیه ؟

قدمی به سمتش برداشتم ... نمی دونم کسی از ساختمون ما رو میدید یا نه ... جای خلوت و دنجی بود... فضایی اروم و پر از احساس ... به چشمای قشنگش خیره شدم:

-اینکه .. یکی مثل تو رو دارم که همه اینا رو با عشق براش بخونم

...بخونم تا بدونه چقدر دوسش دارم ...

امیر حسینم بی خیال فضای باغ ... دستاشو دور شانم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید

...چشمام هیچ کسی رو جز امیر حسین نمی تونستن ببینن ...

-کیستی که من

این گونه به

اعتماد نام خود

را

... با تو می گویم

کلید خانه ام را ... در

دست ات می گذارم

نان شادی های ام را

!با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم

و بر زانوی تو

... این چنین آرام به

خواب می روم؟ کیستی

که من این گونه به جد

در دیار رویاهای خویش با تو

درنگ می کنم؟

برق ذوق توی چشمام درخشید... خندید... غرق نگاهش شدم... و به لحظه

تمام گذشته جلو چشمام

اومد... همه اتفاقی که برام افتاده بود تداعی شدن... تو همشون فقط دوتا چشم بود که محو

نمی شدن... چشمای امیر حسین.. از اول بود.. همیشه بود.. در کنارم... با من:

-هیچ وقت تنهام نذار امیر حسین خندید و

نوک بینیم رو کشید: -اگه تو تنهام نذاری..

من همیشه هستم... تا آخرش

سرمو با ناز کج کردم... خیره نگاهش شدم و پرسیدم: -آخرش کجاست؟

دستشو بلند کرد و موهای جلوم رو با نوک انگشتای گرمش کنار زد:

-آخرش جاییه که نتونم نفس بکشم و صدای نفساتو بشنوم

....آخرش جاییه که زبونم قادر به صدا زدن اسمت نباشه

...آخرش جاییه که چشمام نتونن روی ماهتو ببینن

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید... یادم نیاد.. توی تمام زندگیم..

اینطور عاشق کسی شده باشم .. اینطوری که محو صورت و صدایش بشم و مرتب بغض کنم
... از داشتنش ...

-از کی عاشقم شدم .. امیر حسین ؟

لبخند زد و با انگشت شستش .. اشک زیر چشمم رو گرفت و با چشمتی گفت:

-اشتباه نکن نه زیبایی تو نه

محبوبیت تو مرا مجذوب

خود نکرد

تنها آن هنگام که روح زخمی مرا بوسیدی

من عاشقت شدم

مبهوت نگاهش اروم چشمهامو بستم و باز کردم و خیره به لبها و نگاهش به دفعات تکرار

کردم:

عاشقت شدم ... عاشقت شدم ... عاشقت شدم پایان